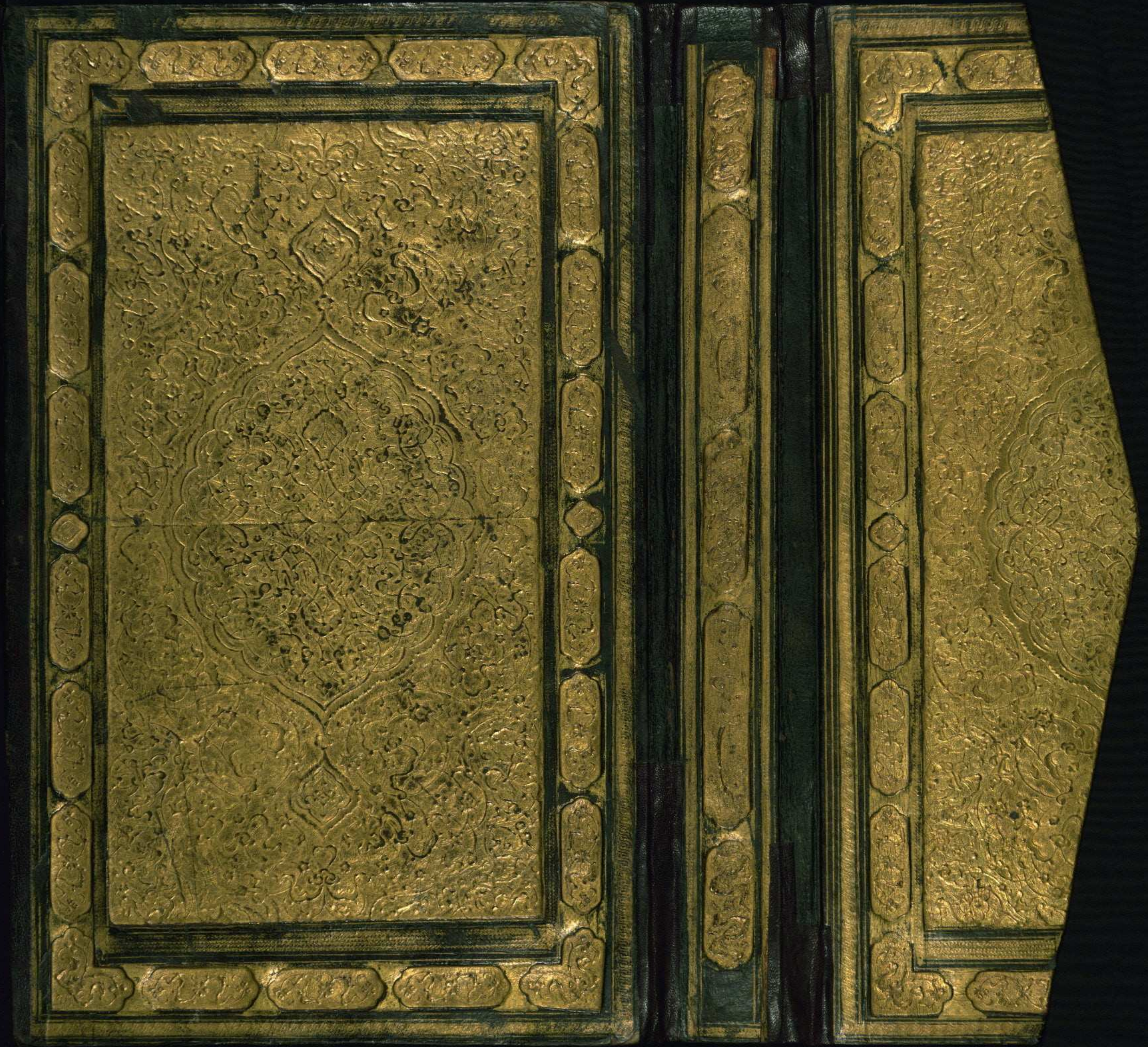
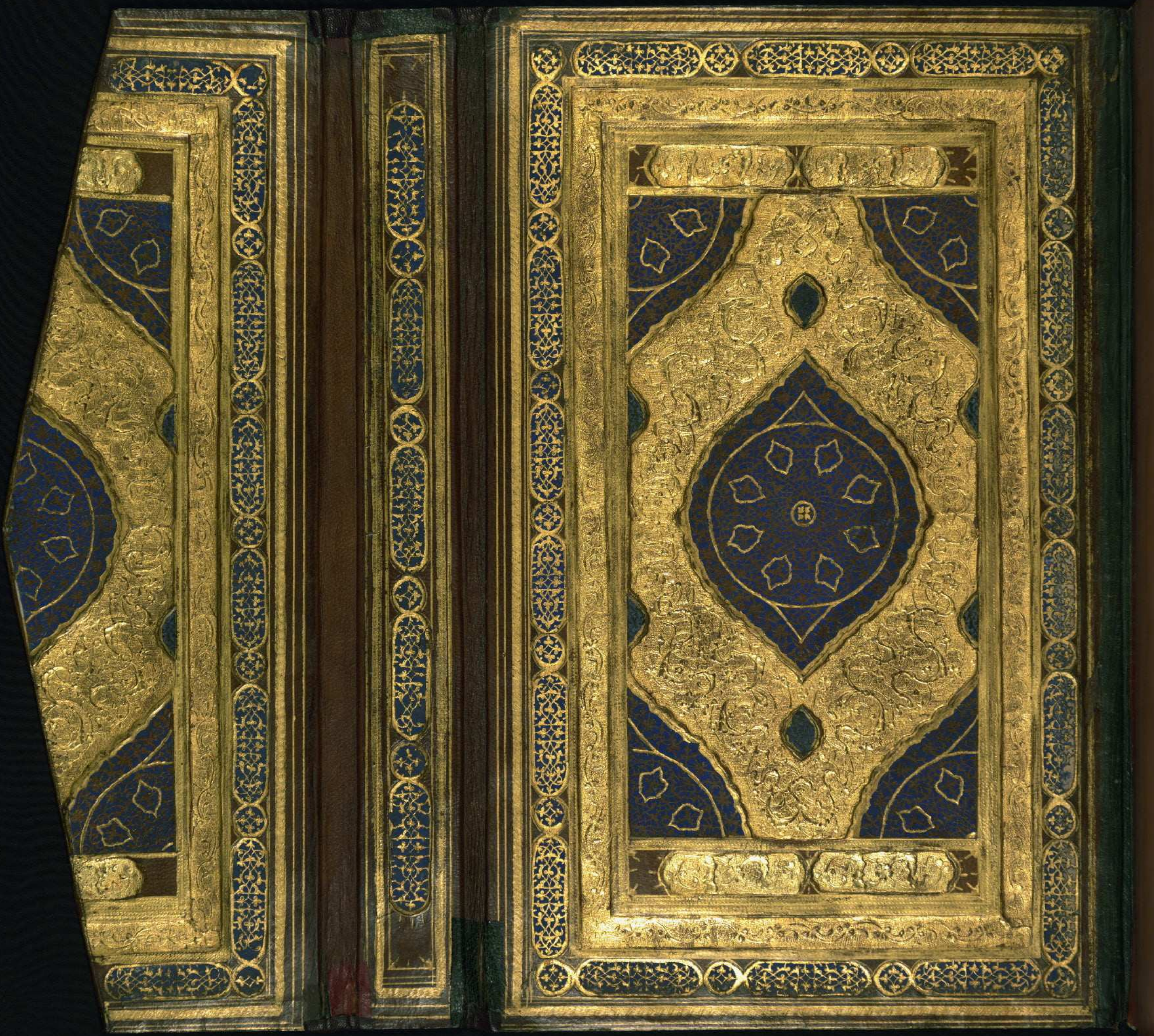




The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201
http://www.thewalters.org/


Published 2009





درازی و کوتاهی سال و ماه / حساب رسن دار و دلو و چاه
چو دلو آبی از چه نیارد فراز / رسن خواه کوتاه خواهی دراز

من این گنج ورقم و قصه ماند / بیاری نمی باید این قصه خواند
نیوشنده به گر غم خود خورد / گر او نیز ازین کوچه بگذرد

نگوید که او چون گذشت از جهان / کند چاره خویشتن همرهان
یکی روز من نیز در عهد خویش / سخن یاد میکردم از عهد خویش

غم رفتگان در دلم جای کرد / دو چشم مرا اشک پالای کرد
شب آمد یکی زان حریفان آب / چنین گفت با من بهنگام خواب

چو با کاروانی درین تاختن / همی کار خود بایدت ساختن
ازان شب بسیچ سفر ساختم / دل از کار بیهوده پرداختم

کی ایمن بود مرد بیدار هش / ز غوغای این باد قندیل کش
به ار در خم می و خوشی خرم / چو می جامه را بجوئی ازم

گر از پشت گوران نیارم کباب / ز گور شکم هم ندارم عذاب
غم ما نه آن شد که خوردن توان / گر باشی تو بیرون ازین بحر مان

گرم نیست پالوده نغز خوش / گرم مغز پالوده را قوت خویش
وگر خشک شد روغنم در دماغ / برلی روغنی جان کنم چون چراغ

چو از بانگ طبل تهی شد تنم / چو طبل از تپانچه خورم نشکنم
گرم بشکند گردش ماه و سال / فرامش مبادش بس اقبال شاه

خدایا تو این عقد را رشته ساز / برو مسند باغ سبز گشته باز
بری باری اندر جهان یار باش / شب و روزش اندر نگهدار باش

بپایان شد این داستان دری / بفیروزی و فال نیک اختری
چو نام شهش فال مسعود باد / وزین داستان شاه محمود باد

دری بود ناسفته من سفتمش / بفرخ ترین طالعی گفتمش
ازآنجا که بر مقبلان ثابت است / عجب نیست کر مقبل آمد بدست

چو برخواند این نامه را شهریار / خرد یاورش باد و فرهنگ یار
همین داستان باد ازو سربلند / همو باد ازین داستان بهره مند

نظامی بدو عالی آوازه داد / بنظمی چنین نام او تازه باد
برو باد فرخنده چون نام او / ز آغاز او تا بانجام او

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

والحمد لله رب العالمین وصلی

الله علی محمد وآله و

اولاده

اجمعین

چو بر تربت خاص تو جان داده‌ام  جگر تیر با جان فرستاده‌ام
جهان بازگرداندش از برد خویش  گر امید من باشد آن فوج بیش

مرا تا بدانجا سر آید سخن  تو دانی دگر هرچه خواهی بکن
چو گوهر برون آمد از کان کوه  ز گوهرخری گشت گیتی ستوه

میان بسته هر یک به گوهرخری  خریدار گوهر بود گوهری
من آن گوهر آورده‌ام از نهنگ  به گوهرفروشی ترازو به چنگ

نه از بهر آن کین چنین گوهری  فروشم به گنجینهٔ کشوری
بقا رونق قفل داران گنج  طمع دارم اندازهٔ دسترنج

فرومانده از بهر کم بیش نیست  بلی ماه با مشتری خویش نیست
نیوشنده‌ای بازجویم به هوش  گرو بشکند نام گوهرفروش

کم خوانی کوه گردون چو دیو  همان چون ددان برکشیدن غریو
به سیلاب در گنج پرداختن  جواهر به دریا در انداختن

ازان به که در گوش باریک مغز  گشادن در داستانهای نغز
سخن را نیوشنده باید نخست  گهر بی خریدار ناید درست

مرا مشتری هست گوهرشناس  همان گوهر افشاندن بی‌قیاس
ولیکن ز سنگ آزمایان کوه  بلی من گرفته چندین گروه

چو لعل شب افروز دارم به چنگ  ز هر منجنیقی گشادند سنگ
گر آماده این گوهر شب‌چراغ  وگر نه گرانی برون بر ز باغ

برآشفتم از تنگی کارشان  ز بی رونقی هیچ بازارشان
که بیاعی درین سرنگی است  ببسته نوا در هم آهنگی است

ز دُر در گذر هیچ دریا تهی  بها گو که هیچی مهیات این
چو در هیچ دریا نشیند کسی  خزینه به دریاش باید بسی

به دریا کند هیچ دریا بدید  که دریا به دریا تواند خرید
هر آوازه کان شد به گیتی بلند  از اندازه بود گیتی پسند

چو بی وزنی باشد اندازه را  بلندی کجا باشد آوازه را
درین نکته بر گل بر و رنگ را  هوا نیست پوشیده فرهنگ را

نه زانست چندین سخن راندم  همان آیت فاتحه خواندم
که با من جهان سختی می‌کند  ستورم سبک زین تهی می‌کند

تهی نیست از تره خوان من  زبان تن درستست افغان من
چو بر کار نیت نباشد درست  قلم چون بگردد ز پرگار سست

غرابی که با تن درستی بود  همه کارش اکثر بستی بود
بلی گرچه شد سال من کهن  نشد رونق تازگی از سخن

هنوزم کهن سرو دارد نوی  همان نقره خنگم کند خوش روی
هنوزم زمانه به پیروزی بخت  دهد در بدامان و دیبا بتخت

هنوزم به پنجاه نیست از قیاس  صدم در ترازو نهد حق‌شناس
ولی دارم اندیشه‌ای سربلند  که بر صید شیران گشایم کمند

چو شیر افکنم صید و خود بگذرم  چو رو سینه روباه و من خون خورم
چو سرسینه را گربه از دیگ برد  چه سود از عجوزه که گندینه خورد

جهانی چنین در غلط باختن  سپهری چنین در گر انداختن
به شصت آمد اندازهٔ سال من  نگشت از خود اندازهٔ حال من

همانم که بودم به ده سالگی  همان دیو با من به لالگی
گذشته جهان شد که بادی بدشت  فرومانده هم زود خواهد گذشت

بقا باد شه را به نیروی بخت / بدو باد سرسبزی تاج و تخت
ملک عز دین آنکه چرخ بلند / بپای او اورنگ خود را فکند

## در خاتمت کتاب

گشاینده را از سمت اختران / ولایت خداوند هشتم قران — پسندیده بزم کسری و کی / درنده ون صفت شاه فیروز پی
بس حقه نوش دارو عهد / وزو زنده این چرخ پرور مهد — ز شیرینی سبزه نوش او / شده گوش به حلقه در گوش او
چو نزهی برآراید از بامداد / نشیند دران بزم چون کیقباد — دران انگبین خانه چون نحل / بجوش آمده ذوفنونان فحل
جهانرو و فنونی به فرهنگ و هوش / بسا یک فنان را که مالیده گوش — نشسته بهر گوشه گو سرکشی / برانگیخته آبی از آتشی
ملک پروران ملایک سرشت / کلید در باغهای بهشت — وزیری بتدبیرش از نظام / با کفی الکفاءی برآورده نام
چو شه چون ملک شه بود دستگیر / نظام دوم شاید او را وزیر — ز هر کشوری کرده شخصی گزین / بزرگ آفرینش بزرگ آفرین
چو گل خوردن باده شان نوش مند / چو بلبل بمستی همه هوشمند — همه نیم هشیار و نیم مست / همه چرب گفتار و شه چرب دست
کهوار و چنین بزمی از خسروان / جوان بخت شاه جهان پهلوان — دران بزم کاشوب کارست / جز این نامه نغز را بار نیست
بدان تا جهان را تماشا کنند / رصد بندی کوه و دریا کنند — گهی تاختن در نظر آورد / گهی در جهش ترک تاز آورد
نشسته جهانجوی بر جای خویش / جهان ملک آفاقش آورده پیش — به فیروزی این نامه دلنواز / در هفت کشور بر او کرده باز
بدو مجلس شاه خرم شده / قضا و قدر پیر کار عالم شده — خدای وارث بزم کیخسروی / بیازوی تو بشت دولت قوی
نظر کن درین جام گیتی نمای / ببین انچه خواهی ز گیتی خدای — خیال چنین خلوتی زاده / ده مژده شه بشه زاده
بمن بر جهان برگشاد این کلید / که ورزی ز در یا بسی آید پدید — که تا میل ز صبح رخت عاج / جهان در نیامود برهیچ تاج
چو مهد آمد اول بتقریر کار / اگر مهدی آید شگفتی مدار — برآرای بزمی بدین خرمی / کمر بند چون آسمان بر زمی
جیودی که در خلد آن بزم گاه / مرا یک زمان دادی اقبال راه — نگر زان بهی بزم آراسته / ز کارم شدی بند بر خاسته
چو آن یاوری نیست در دو پای / که در مهد میمون کنم تکیه جای — فرستادن جان میمون پاک / به از رخت آوردن تیره خاک
دو گوهر برآمد ز دریای من / فروزنده از رو پیشانی من — یکی عصمت مریمی یافته / یکی نور عیسی بر او تافته
بخوبی شد این محجوبه دلپذیر / چو شمس آن بر روشن دلی با نظیر — سبونیکه شد و هندوی بام / یکی مقبل و دیگر اقبال نام
فرستاده ام هر دو را نزد شاه / که یاقوت را درج دارد نگاه — عروسی که با مهر مادر بود / بآن پرده دارش که اندر بود

بیارای مغنی نوایی شگفت — گرفته رها کن که خوابم گرفت
مگر زان ترنم شوم خفته تیز — ز چشمم مگر خواب آشفته خیز

## رحلت کردن فرفوریوس از این جهان

چو آمد که عزم فرفوریوس — بنه بر شتر بست و بنواخت کوس
همه صحبتان گفت کاین باغ نغز — که ریحان جسمست و گلزار مغز
چو پاینده کی نیستش در سرشت — چه تاریک دوزخ چه خرم بهشت
ز دانا یکی هست ما را هراس — گر از دزد و زن ایمن شد رهشناس
گمان گر همیشه خمیده بود — قبا دوز را قب دریده بود
همه ساله محمل کش بار گنج — نیاساید از محنت و درد و رنج
چو پرداخت زین نقش پرکار او — کشیدند خط نیز بر کار او
درآرای مغنی سرم را بخواب — بابریشم چنگ و بانگ رباب

## وفات کردن سقراط از این جهان

مگر آب آن رود چون آب رود — بخشکی کشتی تری آرد فرود
چو سقراط را رفتن آمد فراز — دوا سبه بپیش اجل رفت باز
شنیدم که زهری در آمیختند — نهان از دلش در گلو ریختند
تن زهرخوارش چو شد دردمند — بسوی سفر سرفراز و بلند
چنین گفت چون مدت آمد بسر — نشاید شدن مرگ را چاره گر
دران خون که افسرد بالین او — یکایک نشسته بآیین او
چو دیدند کان مرغ علوی خرام — برون رفت خواهد بروی ز دام
بسقراط گفتند کای هوشمند — چو بیرون رود جان ازین شهربند
فرو ماند از جنبش اعضای او — کجا به بود ساختن جای او
تبسم کنان گفت آن اوستاد — که بر رفتگان دل نباید نهاد
گرم باز یابید گیرید پای — بهر جا که خواهید سازید جای
درآمد باو نیز طوفان خواب — فرو برد چون دیگران سر بآب
شدند آگه آن زیرکان در نهفت — که استاد دانا با ایشان چه گفت
مغنی ره رامش جان بساز — نوازش کنم زان ره جان نواز

## نظامی در موعظت و حسب حال خود گوید

چنان زن نوا از یکی تا بصد — که در بزم خسرو زدی باربد
نظامی چو این داستان شد تمام — بعزم شدن نیز برداشت گام
نه بس روزگاری برین برگذشت — که تاریخ عمرش ورق درنوشت
فزون بود شش مه ز شصت سال — که بر عزم ره بر دهل زد دوال
چو حال حکیمان پیشینه گفت — حکیمان بخفتند و او نیز خفت
رفیقان خود را براه رحیل — گرازره جز داد و گاه از رحیل
بخندید و گفتا که آمرزگار — بآمرزشم دارد امیدوار
ز ما رحمت خویش از دیو دور — شما وین سرا ما و دار السرور
درین گفت و گو بد که خوابش ربود — تو گفتی که بیداریش خود نبود
مغنی ره رامش آور پدید — که غم شد بپایان و شادی رسید
ز دیده رهی زن که بر رود و ساز — چو عمر شه آن راه باشد دراز
کزان بخردان راشد روزگار — خرد باد بر شاه ما یادگار

بخفتن هشش رهنمون آمدیش / ندانم که آن خواب چون آمدیش
درین چار طبع مخالف نهاد / که آب آمد و آتش و خاک و باد

چگونه توان راستی یافتن / ز کژی نباید عنان تافتن
بود چار دیوار آن خانه سست / که بنیادش اول نباشد درست

گذشت از صد و سیزده سال من / بده ساله ماند احوال من
همان آرزو خواهیم در سرست / کهن من شدم آرزو نوترست

درین داستان چون نهانی گذشت / فلک فرش او نیز هم در نوشت
مغنی بیاد آر بر یاد من / سرودی بر آهنگ فریاد من

بکن شادم از شادی آن سرود / اگر بگذرم زاب این تیره رود

## رحلت کردن والیس حکیم از دنیا

چو والیس را سر در آمد بخواب / در افکند کشتی بدریای آب

نشسته رفیقان یاری گرش / بیاری گری چون فلک بر سرش
چو بر ناتوان یافت بیمار دست / تنومند را تا توانائی شکست

ز نیروی طالع خبر باز جست / بناهای او تا ورا پای بست
ستاره دل از داو برداشته / شکر شده و داد بگذاشته

بآن هم نشینان که بودند پیش / جز او و از اندازه عمر خویش
چنین گفت کایمن مباشید کس / ازین هفت هندوی کحلی جرس

که این اختران گرچه فرخ پیند / ز نافرخی نیز خالی نیند
چو خیزاو فتد دور سیارگان / بود دور دور ستمکارگان

شمار سپهر تا نیاید بسر / بگیتی نیابد کسی داوگر
چو باز اختر سعد یابد قران / بنیکی رسد کار هفت اختران

فلک تا رسیده بآن بار گشت / ورقهای ما باری اندر نوشت
چو گفت این پیامنده و را کرد یاد / فرو بست لب دیده بر هم نهاد

مغنی درین پرده بر سال / نوایی برانگیز و آنگه بنال
مگر با نوای حزینان ناله / فرو بارد از اشک من ژاله

## وفات کردن بلیناس حکیم

بلیناس را چون سر آمد جهان / خبر گشت در گوش کارآگهان

که هنگام کوچ ابلک آمد فراز / بجایی دگر میکنم ترکتاز

کلیسی خانه کان سرای منست / زمین هیکلی دان که جای منست
باین هفت هیکل که دارد سپهر / برو هم فرو باید از راه مهر

من از اوج گردون نیازردم / که در خانه می آیم و میروم
گهی در خرم غنچه زار بکاخ / گهی پر طاووس انجم بشاخ

پری وارم از چشمها ناپدید / بهر جا که خواهم توانم رسید
شد آمد بقدر زمان کی کنم / ز پا تا بجا گنبدی پی نهم

چو گوشم نهم بر سر سدره پای / چو خواهم کنم در دل صخره جای
بدشت و بدریا توانم گذشت / هم الیاس دریا و هم خضر دشت

جز این سرچه پایی در ایوان من / زمین هم نشیمنت بر خوان من
منم آنکه خواهم شدن بر فراز / برون دان ز من هرچه دانند باز

چو گفت این ترنم آواز زم / سوی همرهان بارگی گردم
بر آسوده از آشوبهای جهان / که خفتن بود مرگ با همرهان

نشستند یونانیان گرد او / از استاد او تا بشاگرد او
جو دیدند کان پیک منزل شناس / بمنزل شود بی رقیبان پاس
خبر باز جستند ازان هوشمند / که پیدا کن احوال چرخ بلند
بگو تا جه جوهر شد آن آسمان / گرو دور شد هر کسی را گمان
شتابندهٔ راه دیگر سرای / جنین گفت کایزد بود رهنمای
بسی رهبری در فلک ساختم / برین در ولی پرده نشناختم
جو خواهم شد اکنون به بیجارگی / درین ره نه بینم خبر آوارگی
جهان فیلسوف جهان خواندم / رصد بند هفت آسمان خواندم
جهل مدخل از دانش آراستم / نوشتم در و هر جه میخواستم
همه در شناسایی اختران / دو نکته احوال گردون دران
کنون گر یقین گشت باید سخن / رها کن رصدنامهای کهن
بیزدان پاک از مرا آگهیست / گر این خون بوشیده برنا بهیست
سخن جون بانجا رساند ساز / سخن گوی مرد از سخن ماند باز
ببالود روغن ز روشن جراغ / بجز مورید کار سیبی زباغ
بکف بر نهاد آن نوازنده سیب / ببویش همی داد جان را فریب
نفس را جو زین طارم سبز رنگ / گذرگه در آمد به بالین تنگ
بخندید و گفت الرحیل ای گروه / که صبح مرا بر بر آمد ز کوه
ز یزدان پاک آمد این جان پاک / سپردم دگر ره بیزدان پاک
بگفت این و بر زد یکی آه سرد / برآورد گردون ازو تیره گرد
جو بگذشت و بگذاشت آن سبز را / بیاران جهان اختت آن سبز را
معنی بآن جرعهٔ جان نواز / برآهنگ ما نالهٔ نو بساز
گر کشتیم جون بلبل از ناله مست / بان ناله زین یک تو آرم بدست
جو هرمز بدین ژرف دریا رسید / بسی دید گردون رهایی پدید

## رحلت کردن هرمس از این جهان

فرو رفت و گشت آفرین گر کسی / که کالای کاسد ندارد بسی
جه باید گران باری ساختن / که باید به دریا در انداختن
جهان خانهٔ وحش بود از نخست / در و با نوا هر گیاهی که رست
زکوه گران تا بدریای ژرف / جه انبار او شد بباران و برف
جو شد آهو و گور و آدم پدید / گریزنده شد گور و آهو رمید
من آن آهوی وحش گنج دروزه / بجای خودم رفت باید کنون
درین ره بناه خود انگیز کس / نشانم جز از پاک یزدان و بس
شما نیز جون عزم راه آورید / بیاگه ز یزدان پناه آورید
درین گفتش خواب خوش باز برد / سخن را جه جنبانم او نیز مرد
معنی برآرای لحنی درست / که اینست ما را خطای درست

## رحلت کردن افلاطون از این جهان

بدان لحن بردن توانا مداد / همه لحنهای جهان از یاد
فلاطون جو در رفتن آمد حکمت / که باید در خاک خواهیم خفت
جنان شد حکایت دران مرز و بوم / که بالغ ترین کس منم ز اهل دوم
جو در پردهٔ مرگ ره یافتم / ز هر پرده روی برتافتم
بآن طفل مانم که هنگام خواب / بگهوارهٔ خویش آرد شتاب

ز شاهان و لشکرکشان عذر خواست — که بر جز من این شغل وا باید آراست
که بر من چرا است می‌خواستن — بجای بود مجلس آراستن
ورا با حساب جهان کار سست — که این رشته را سر پدید آمد نخست
بکام بندگان جهانگیر شاه — بروز جوانی کند عزم راه
ز آن هم گمان بد که گردد بسنگ — بخورشید کافتد بکام نهنگ
فرو ماند ایوان و اورنگ را — پذیرا شود دخمهٔ تنگ را
من از خدمت خاکیان رسته‌ام — بایزد پرستی میان بسته‌ام
برین سرسری پول ناپایدار — چگونه توان کرد پای استوار
همانا که پیش از پدر زیستم — پدر چون فرو رفت من کیستم
نخواهم شدن رو جهانگیر تر — بد از زو نیز بارای و تدبیر تر
ز دنیا چه دید او بدان دلکشی — که من نیز بینم همان دلخوشی
چو دیدم کزین حلقهٔ سخت جوش — بآن تخت ور شد جهان تخت پوش
همه تخت و پیرایه را سوختم — بتخت کیان تخته بردوختم
نشینم بکنجی چو افتادگان — بغم خواری جان آزادگان
ملوسهای این نقره از زر خرید — بسا کیسه کز نقره و زر درید
چو پیمانه برگشت پرتر کنی — بسر در کنی هر چه در سر کنی
همان به که پیش از برانگیختن — شوم دور ازان جای خون ریختن
ندارم سر تاج و سودای تخت — که ترسم در آید شبیخون بخت
درین غار چون عنکبوتان غار — ز موره و ملخ چند گیرم شکار
یکی دیر غار ابد دست آورم — درین دیر تنها نشست آورم
با سنگ خود از جوهر جان پاک — فرو شویم آلودگیهای خاک
بپیچم سر از جمله پیچیدنی — بسیچم بکار بسیچیدنی
شوم مرغ و در کوه طاعت کنم — بهیچ گیاهی قناعت کنم
چو هنگام رفتن درآمد فراز — کنم رو فرشته در دیو باز
بآسانی ارز بجها بگذرم — که دشوار میرم گر آسان خورم
مرا چون بدرد در مغاک افکنند — کهی خاک را زیر خاک افکنند
جو از مرگ بسیار یاد آوری — شکیبنده باشی درین داوری
وگر نازی از تلخی مرگ یاد — بدشواری آن در توانی گشاد
سرانجام در دیر کوهی نشست — ز شغل جهان داشت یکباره دست
دل از شغل عالم بطاعت سپرد — بدین زیست کفش نشاید برد
تو نیز ای جوان از پس پیر خویش — نگردان ازین شیوه تدبیر خویش
که در عالم این چرخ تیزتک ساز — نه آن گرد کاز توان گشت باز
بسا یوسفان زاکه در چاه بست — بسا گردنازا که گردن شکست
مغنی دلم سیر گشت از نفیر — برآور یکی ناله از بانگ زیر
مگر ناله زیر آید بگوش — ازین ناله زار گردم خموش
سکندر چو زین کهنه بگشاد بند — در افکند بر صحن گردون کمند

## وفات یافتن ارسطوی روشن روان

همه فیلسوفان درگاه او — دران پویه گشتند همراه او
ارسطو چو وا ماند ازان انقلاب — از ابر سیه بست بر خود نقاب
سیاهی بپوشید و در غم نشست — چو وقت آمد او نیز هم رخت بست
ز سرو سهی رفت بالندگی — طلیعه درآمد بنالندگی

بدین نامه احوال این دور گرد / که هست آسمان با زمین در نبرد
اگر آسمان با زمین ساختی / زمانه زمانش نپرداختی
نظامی گره بر زن این بند را / مترس و مترسان تهی چند را
بمهمانی بزم سلطان نشان / نشاید بره در پریشان نشان
چو سلطان صلا در دهد گوش کن / می تلخ بر یاد او نوش کن
سکندر که از جام چون گل شکفت / ستد جام و بر یاد او خورد و خفت
کسی را که آن می خورد نوش باد / بجز یاد سلطان فراموش باد
مغنی بگیر امشب آواز چنگ / خلاصم ده از رنج این راه تنگ
مگر چون شود راه بر من فراخ / برم رخت بیرون ازین سنگلاخ

## رسیدن نامهٔ سکندر بمادرش

زمستان چو پیدا کند دستبرد / فرو باره وار ابر باران خرد
کلو در دو آفاق را از غبار / لعابی ز جامی دهد روزگار
در و دشت را شبنم چرخ گوز / کند ایمن از تف و تاب تموز
تبشنه گیاهای جلاب گیر / یخ خرد گرده دهد زمهریر
جوانمردی باغ بر ار بیخ / شود مفلس از کیمیاای گنج
ده آب ریحان فروشان ری / سفالینه خم را ز ریحان می
خم خان دهقان چو آید بجوش / قصب بفکند بر پشمینه پوش
غزالان که در نافه مشک آورند / کباب تر و نقل خشک آورند
نشینند شاهان برامشگری / خورند آب حیوان اسکندری
حکیمم دگر وز چه خوانیت این سخن / چه بازی نوآراست چرخ کهن
چو از اسکندر آمد بروم آگهی / که شد عالم از شاه عالم تهی
ملوک طوائف بهر کشوری / نشستند و گیتی ندارد سری
بزرگان سوی دبستوس آمدند / بدرگاه اسکندروس آمدند
همه زیور روم شد زاغ رنگ / بروم اندر آمد شبیخون زنگ
همان نامه شب که بنوشت پیش / بمادر سپرد از بر مهر خویش
ولی گرچه شد روز بر روی سیاه / سر خود نپیچید از اندرز شاه
بامید خشنودی جان او / نگهداشت سوگند و پیمان او
بس شاه نیز او فراوان گریست / همه ساله خون خورد و چون میگریست
چو شد کار او نیز هم ساخته / از او نیز شد کار پرداخته
مغنی بدان ساز غمگین نواز / درین شورش و غم فزا چاره ساز
مگر کز یک آواز رامش فروز / فرا زین شب محنت آری بروز

## نالیدن اسکندروس بر وفات پدر

بس از مرگ اسکندر اسکندروس / به آشوب شاهی نجنباند کوس
اگرچه ز شاهان فیروز بخت / جز او کس نیامد سزاوار تخت
بدین ملک ده روزه رایی نداشت / که چندان نوا این نوایی نداشت
بنالید چون بلبل دردمند / که زیر افتد از شاخ سرو بلند
چو آهو بره کو در آید ز خواب / کند آتشی مادرش را کباب
بزرگان لشکر نمودند جهد / که با آن ولی عهد بندند عهد
در گنج بر روی گشایند باز / بجای سکندر بر نشینش بناز
ملک زاده را عزم شاهی نبود / که در وی جز ایزد پناهی نبود

درین کار اگر چاره کس ساخت  چرا چاره کار خود در انداخت
سکندر چو بربست ازین خانه رخت  زدندش بیالای آن دخمه تخت

چه نیکی کز آن در جهان او نکرد  جهانش بپاداش نیکو نکرد
سرانجام چون او بسی ره رفت  رسید از گیتی دل آزرده رفت

بکرم که در کرد آن راه پیش  فرامش کند راه و گفتار خویش
اگر کمی بودی این قصه باز  نهفته نماندی درین پرده راز

اگر چه رزه تا فتن نقش بود  رهی شد که آن راه نارفته بود
ره انجام را هر کجا ساز بود  ازان ره بگیتی خبر باز بود

بهار سکندر چو از باد سخت  بخاک او فتاد آن کیانی درخت
روند از کمرهای زر کار او  یکی مهد زرین پس از وار او

درونش ز کافور کردند پر  بدیبای رومی بر آموده در
از اندودن مشک با ورد و عود  بجودی شده موج طوفان جود

دقیقی که عطرش کهن سال گرد  بتابوت زرین درش جای کرد
چو تن خرد اندام سیمین حسود  کفن عطر و تابوت زرین چه سود

ز تابوت فرموده بد شهریار  که یک دست او را کنند آشکار
دران دست خاکی تهی ریخته  منادی ز هر سو بر انگیخته

که فرمان ده هفت کشور زمین  همین یک تن آمد ز شاهان همین
ز هر گنج دنیا که در بار بست  بجز خاک چیزی ندارد بدست

شما نیز چون از جهان بگذرید  ازین خاکدان نیز خاکی برید
سوی مصر بردندش از شهر زور  که بود آن دیار از بداندیش دور

باسکندریش وطن ساختند  ز رخت بختش تخته در انداختند
ز داغ جهان مهگین جان نبرد  کس این رقعه با او بپایان نبرد

برابر در ایوان آن تخت گاه  نهادند زیر زمین تخت شاه
ندارد جهان دوستی با کسی  نیابی درو مهربانی بسی

بخاکش سپردند و گشتند باز  در دخمه کردند بروی فراز
جهان زاد این کو نه شد رهبر راه  برارد نگاه و ندارد نگاه

بپایان رسیدند چندین هزار  نیاید بپایان هنوز این شمار
نه زین رشته سری توان تافتن  نه سر رشته را میتوان یافتن

تجسس گری شرط این کوی نیست  درین پرده جز خامشی روی نیست
ببین در جهان گر جهان دیده  گر از خنده کس زبان دیده

جهانی که با این چنین خواربست  نه در خورد چندین پرستاریست
چو بینی درین طارم سرمه گون  گری آید از میل او بوی خون

چو خورشید و مه آتشین میل او  دراندازه تنگی بقندیل او
درین میل منگر که زرین و زشت  که آن زر بدان سرخی از آتشست

سر سازگاری ندارد سپهر  نگر بسته بر کین با ماه و مهر
مشو جفت این جادوی زرق ساز  که پنهان کشد آشکارا نواز

برون لاف مرهم پرستی زند  درون زخمهای دو دستی زند
ز شغل جهان در کش ای دوست دست  که ماهی بدین کوزه از تیغ رست

چو طوفان انصاف خواهی بود  نترسد ز غرق آنکه ماهی بود
جهان چون دکان نسیم گذشت  ازو نیم آبی گر آتش گذشت

ده و حلقه را از زین سو بهی  وزان سو کند حلقه را تهی
بگیتی پژوهی چه باشیم دیر  که دود است بالا و گردیست زیر

به صدقی که روید زو بیخ آن / بوحیی که آید به پیغمبران
بآن ره که گر نیست گیرش اگر / بآن راه بر کو بود دستگیر
بآن در که زین در گذشتن بدوست / فراوان ترا بازگشتن بدوست
بنادیدن روی و مسمار تو / بمحرومی گوش از آواز تو
بآن آرزو کز منت بس مباد / بآن عاجزی کین چنین کس مباد
بداد آفرینی که دارنده اوست / همان جان ده و جان برآرنده
که چون این وثیقت رسد سوی تو / نگیرد گره طاق ابروی تو
مصیبت نداری بسوگی سپاس / بهنجار منزل شوی ره شناس
ز هیچی نه تابی نگردی ز راه / کنی در سرانجام گیتی نگاه
اگر ماندنی شد جهان بر کسی / بدان در غم سوگواری بسی
گر آید و گه برکس نماند جهان / تو نیز آشنا باش با همرهان
گرت رغبت آید که انده خوری / کنی سوگواری و ماتم گری
ازان پیش کانده خوری زینهار / برارای مهمانی شاهوار
بخوان خلق را جمله مهمان خویش / منادی برانگیز بر خوان خویش
که آنکس خورد زین خورشهای پاک / که مرده نباشد ورا زیر خاک
اگر زان خورشها خورد میهمان / تو نیز انده من مخور در زمان
اگر کس نیارد نظر سوی خورد / تو نیز انده مردگان در نورد
غم من مخور کان من در گذشت / بکار غم خویش کن بازگشت
جهان دان که با هم دو جنسی در یک / نه هم پای عمرم در آید بسنگ
که بسیاری عمر ما اندکیست / اگر سی بود سال و گر صد یکیست
چرا ترسم از رفتن هفت باغ / که در با کلیدست و ره با چراغ
چرا سر نیارم سوی آن سریر / که جاوید باشم درو جایگیر
چرا خوش نرانم بآن صیدگاه / که بی دود ابرست بی گرد راه
چو بر من نماند این سرای فریب / زمن باد واماندگان را شکیب
چو شه ریز من رست ازین تنگ رود / زمن باد بر دوستداران درود
رهانید مارا فلک زین حصار / که بادا همه کس چو ما رستگار
چو نامه بسر برد و عنوان نوشت / فرستاد و خود رفت سوی بهشت
بصد محنت آورد شب را بروز / همه روز نالید با درد و سوز
دگر شب که شب تخته بر سیل زد / زمین چون فلک جامه بر نیل زد
چو خورشید گردنده برگرد روی / دران شب ز ناخن برآورد موی
ستاره فرو ریخت ناخن ز چنگ / هوا شد پر از ناخن کوررنگ
ز دیده فرو بستن روی شاه / بناخن خراشیده شد روی ماه
بلاسی ز گیسوی شب تاختند / زمین را بگردون در انداختند
زکام ذنب زهری انگیخته / مه و چرخ را در گلو ریخته
دگرگونه شد شاه از آیین خویش / که اجل دید بالای بالین خویش
بعنبر دخون رگش زیر پی / ز کوشیدن جان برآورد خوی
سیاهی ز دیده مه زد بخال / سپیده دمش را در آمد زوال
بجان آمده جانش از کار شد / دم جان سپردن پدیدار شد
بخندید چون شمع و در خنده مرد / بآنکس که جان داد جان را سپرد
ز شمع دمیده جهان شد بنور / کزو بود بیننده را چشم دور
شتابنده مرغ آنچنان بر پرید / که تا آشیان هیچ فرشش ندید
ندیدم کسی راز کار آگهان / که شد آگه از کار راه نهان

دو شاخه سر کلک یک شاخ گرد
فلک را بفرهنگ سوراخ کرد

چو بر شقهٔ کاغذ آمد عبیر
شد اندام کاغذ چو مشکین حریر

ز هر کار معنی که باریک شد
نویسنده را چشم تاریک شد

بس از آفرین آفریننده را
که بینایی او داد بیننده را

یکی کو ندارد بغیری نیاز
یکایک همه خلق را چاره‌ساز

چنین بسته بود آن فروزان نگار
بران پرورشها که آید بکار

که این نامه از مرکن اسکندرم
سوی چار مادر نه یک مادرم

که گر قطره شد چشمه در رود باد
شکست سبو بر لب رود باد

اگر سرخ سیبی در آمد بگرد
ز رونق میفتاد و نارنج زرد

برین رز و گل گر ستم گرد باد
درخت گل سرخ سرسبز باد

نه این گویم ای مادر مهربان
که مهر از دل آید فزون از زبان

بسوزی یکی گر خبر نشنوی
که چون شد بباد آن گل خسروی

مسوز از پی دست پرورد خویش
بنه دست بر سوزش درد خویش

ازین سوزت ایام دوری داد
خدایت درین غم صبوری داد

بهر شیری که خوردم ز پستان تو
بخواب خوشم در شبستان تو

بسوز دل مادر پیش میر
که باشد جوانمرده وامانده پیر

بفرمان پذیران دنیا و دین
بفرمان ده آسمان و زمین

بحجت نوبسیان دوران خاک
بجاوید مانان مینوی پاک

بزندانیان زمین بر خشت
بنزهت نشینان خاک بهشت

بجانی کزو جانور شد حیات
بجان داوری کارد از غم نجات

بموجی که خیزد ز دریای جود
بباری کزو سارفور شد وجود

بآن نام کز نامها برترست
بآن نقش کارایش پیکرست

بپرکار هفت آسمان بلند
بفهرست هفت اختر ارجمند

بآگاهی مرد ایزدشناس
برسایی عقل صاحب قیاس

بهر شمع کز دانش افروختند
بهر کیسه کز فیض بردوختند

بفرقی که دولت بر او تافتست
بپایی که راه رضا یافتست

بپرهیزکاران پاکیزه رای
بباریک بینان مشکل گشای

بخوش بوشی خاک آزادگان
بخون نوشی جان افتادگان

بآزرم سلطان درویش دوست
بدرویش قانع که سلطان خود اوست

بسرسبزی صبح آراسته
بمقبولی نزل ناخواسته

بشب زنده داران آگاه خیز
بخاک غریبان خونابه ریز

بشب نالهٔ تلخ زندانیان
بقندیل محراب روحانیان

بمحتاجی طفل دانا بشیر
بنومیدی دردمندان پیر

بذل غریبان بیمار هوش
باسنگ یتیمان بیچاره کوش

بخلوت نشینان صحرای درد
بناخن کبودان شبهای سرد

بناخفتنیهای غم‌خوارگان
بدرماندگیهای بیچارگان

برنجی که خسبد بر آسودگی
بعشقی که پاکست از آلودگی

ببهروزی عقل کوتاه دست
بخرسندی راه خلوت پرست

بحرفی که بر دفتر مردمیست
بنقشی که محمل کش آدمیست

بدردی که زخمش بدیدار نیست
بزخمی که با مرهمش کار نیست

بصبری که در ناشکیبا بود
بشرمی که در روی زیبا بود

بفریاد فریاد آن کم نفس
که نومید باشد ز فریادرس

چو بر گل شبیخون کند زمهریر / بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر
نشاید شدن مرگ را چاره‌ساز / در چاره بر کس نگردند باز

## نوشتن نامه سکندر با مادر در هنگام جزع

تب مرگ چون قصد مردم کند / علاج از شناسنده بی‌گم کند
چو شب را گزارش درآمد ز دست / بخندید خورشید و شبنم گریست
جهاندار نالنده‌تر شد ز دوش / ز بانگ جرس‌ها برآمد خروش
ارسطو جهاندیده چاره‌ساز / بهر چارگی اندران چاره باز
که امید بهی در شهنشه نماند / در اندازهٔ کار او ره نماند
بشه گفت کای شمع روشن روان / بتو چشم روشن همه خسروان
چو پروردگارا نظر شد ز کار / نظر دار بر فیض پروردگار
ازان بیشتر کاید این سیل تیز / چرا بر نیاید ز تیمار خیز
وزان پیش کین می بریزد ز جام / چرا جان من بر نیاید ز کام
نخواهم که موییت لرزان شود / ترا موی افتد مرا جان شود
ولیک از چنین شربتی ناگزیر / نباشد کس ایمن ز زرباد پیر
نه دل میدهم گفتن این می بنوش / که میخوار کان زابر آرد بهوش
نه گفتن توان کین صراحی بریز / که در بزم شه گردش آوان شتیز
دریغا چراغی بدین روشنی / بخواهد نشستن ز بی‌روغنی
مدارا ز تهی روغنی دل بداغ / که تا کی شبی بر فروزد چراغ
جهاندار گفتا گزین درگذر / که آمد مرا زندگانی بسر
بفرمان من نیست گردان سپهر / نه من داده‌ام گردش ماه و مهر
کفی خاکم و قطرهٔ آب سست / ز زرمادهٔ آفریده نخست
ز پروردگیهای پروردگار / بانجا رسیدم سرانجام کار
که چندان که شاید شدن پیش و پس / مرا بود بر جملگی دسترس
دران وقت کردم جهان خسروی / که هم تن قوی بود و هم دل قوی
چو آمد کنون ناتوانی پدید / بدیگر کده رخت باید کشید
مده بیش ازینم ز تاراج زور / که هست آب حیوان ازین چاره دور
ز دوزخ مشو تشنه را چاره جوی / سخن در بهشت است و بود در چاره جوی
دعا را بآمرزشش آور بکار / مگر رحمتی بخشد آموزگار
چو رخت از بر کوه برد آفتاب / سر شاه شاهان درآمد بخواب
شب آمد چه شب اژدهای سیاه / ورو بسته ظلمت پس و پیش راه
بشبی سخت بد مهر تاریک چهر / بتاریکی اندر که دیدست مهر
ستاره گره بسته بر کارها / ورو دوخته لب بمسمارها
فلک دزد و ماه فلک دزدگیر / بهم مرد و افتاده در خم قیر
جهان چون سیه دودی انگیخته / بموی ز دوزخ درآویخته
دران شب بدان گونه یکدا خسته / که دورست و هم بیشتر خویش راه
چو از مهر مادر بیاد آمدش / پریشانی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز رومیان یک دبیر / که باشد خردمند و بیدار و پیر
بدود سیه بر کشد چاره را / نویسد سوی مادرش نامه را
دران نامه سوگندهای گران / فریبنده چون لابهٔ مادران
که از بهر من دل ندارد نژند / نکوشی بفریاد ناسودمند
دبیر جهان آور از کلک شاه / جهان کرد بر نامه خوانان سیاه

هوایی گر از سنگ خارا گداخت / چو نیروی تن بود با من بساخت
برآمد ببالین چو تن گشت سست / نیامد ببالین سر تن درست
گرم بار بر سی که چون بوده ام / نمایم که گردیدم نیاسوده ام
جهان جمله دیدم ز بالا و زیر / هنوزم نشد دیده از دیده سیر
گشادم در رازهای سپهر / ستم از ماه و دادم نشان ز مهر
نبردم بسر عمر در غافلی / مگر در هنرمندی و عاقلی
گشادم در هر ستمکاره ای / ندانم در مرگ را چاره ای
کجا رفته اند آن حکیمان پاک / که زرّی فشاندم بر ایشان چو خاک
ارسطو کجا تا ازین تنگ جای / برونم رهاند بفرهنگ و رای
کجا شد فلاطون پرهیزگار / مگر نکته ای با من آرد بکار
بخوانید سقراط فرزانه را / گشاید مگر قفل این خانه را
برید این حکایت بهرموس / مگر باز خرد مرا زین فسوس
ز تخم تا ببالش آرد دگر / برین خاک بخشایش آرد دگر
نگیرد کسم دست و نارد بیاد / بدین بی کسی در جهان کس مباد
ز خاکی که سر بر گرفتم نخست / همان خاک را بایدم باز جست
ز مادر برهنه رسیدم فراز / برهنه بخاکم رسانند باز
یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست / چه افزود در کوه و از وی چه کاست
بسی را چو من زاد و هم زود کشت / که نفرین بدین دایهٔ گوژپشت
حلالم کنید ار ستم کرده ام / ستمگر کشیدی گرم کرده ام
بجای غباری که بر سر گشید / بآمرزش من زبان برکشید
مغنی دگر باره بنواز رود / بیاد آور آن خفتگان در سرود

کنون در شبستان قصر بلند / چو نیرو نماند و شدم دردمند
سیه با سپیده دیدم این کارگاه / ز رنگ سپیده تا آب سیاه
بدان طفل یکروزه مانم که مرد / ندیده جهان را همی جان سپرد
ز این سی و شش گر بهی یکی هزار / همین نکته دیدی سرانجام کار
جهان دیده کار آشنایم حق شناس / جهان آفرین را نمودم سپاس
ز هر دانشی دفتری خوانده ام / چو مرگ آمد اینجا فرو مانده ام
بجز مرگ هر مشکلی را که هست / بچاره گری چاره آید بدست
بیایید کو خاک را زر کنند / مداوای جان سکندر کنند
بلیناس کو تا بافسونگری / کند چارهٔ جان اسکندری
نمودار والیس دانا کجاست / بداند مگر کین گزند از چه خاست
دوا سیه بهر فرفوشید کس / مگر دل دهد شاه را یک نفس
و گر باد گشت این سخن هست باد / درین دار زندان تو انگیزه باد
بسی کرده ام کار ناکردنی / روان این چنین باشد از ره زنی
چو گرد آسمانم جنبان کوس کوچ / نباید بر آوردن آواز هیچ
ازان پیش کافتم درین آبکند / سپر بر سر آب باید فکند
سبکبار زادم گران چون شوم / چنان کامدم به که بیرون شوم
من آن مرغم و مملکت کوه من / چو رفتم جهان را چه اندوه من
زمین گرچه دیدند شفقت بسی / ستم نیز هم دیده باشد کسی
چو مسکین سر من درآید بخاک / بمشکوی پاکان رود جان پاک
بگفت این و چون گوش دادش جواب / فرو خفت و بی خویشتن شد بخواب
به پای سوز من ساز کن ساز تو / مگر خوش بخسبم باواز تو

چراغی که مرگش کند دربسند — هم از روغن خویش یابد گزند
بران میوه کان بود در ناک — هم از جنبش خود در افتد بخاک
طبیبی که او چاره جان کند — چو خود مانده بیند چه درمان کند
شناسنده حرف نه تخت نیل — حساب فلک راند بر تخت نیل
رخ طالع اصل بی نور یافت — نظرهای سعدان از او دور یافت
ندید ارتفاعی ز هیچ اختری — در آن زیج میلاج یاری گری
چو دید اختر آنرا دل اندر هراس — سراسیمه شد مرد اختر شناس
چو اسکندر آئینه در پیش داشت — نظر بر تنومندی خویش داشت
تنی دید چون موی بگداخته — گریزنده جانی بلب تاخته
نه در طبع نیرو نه در تن توان — خمیده شده راد سرو جوان
چو شمع از خدا گشتن جان و تن — بصد دیده بگریست بر خویشتن
طلب کرد یاران دمساز را — بصحرا نهاد از دل آن راز را
که کشتی در آمد بگرداب تنگ — دمی باز کرد آن دمنده نهنگ
خروش رحیل آمد از کوچگاه — بخنجر خواهد شدن مهد شاه
فلک پیش از این بر من آسوده گشت — باسایشم داشت در کوه و دشت
بکینه کند بر من اکنون نگاه — همان مهربانی شد از مهر و ماه
جهان بر من آشفته شد روزگار — گره تا درم سوی پایان کار
چه تدبیر سازم که چرخ بلند — کلاه مرا در سر آرد کمند
کجا خارزن کو برد بیخ بن — بر شوه مکر کم کند بیخ بن
کجا لشکرم تا به شمشیر تیز — دهند این تپش را از جانم گریز
سکندر منم خسرو دیوبند — خداوند شمشیر و تخت بلند
کمر بسته و تیغ برداشته — یکی گوش ناسفته نگذاشته
بطوفان شمشیر زهراب خورد — ز دریای قلزم برآورده گرد
بسی خود را کرده از خود بزرگ — بسی گوسفندان رهانده ز گرگ
شکسته بسی را بهم بسته ام — بسی بسته را نیز بشکسته ام
ستم را به شفقت بدل کرده نیز — بسا مشکلا تا که حل کرده نیز
ز قنوج تا قلزم و قیروان — چو میغی روان کرده تیغ روان
چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد — ز زنجیر دامم گلوگیر شد
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت — گزین سان کسی در نداند نوشت
ز دارا به دولت سر انداختم — بدارای دولت سرافراختم
ز روم گردن دور قتال را — گرفتم بچین جای چیپال را
ز قابیل دابیل کین خواستم — ز ناسک بمنسک ره آراستم
فرو شستم از ملک رسم مجوس — برآوردم آتش ز دریای روس
شدم بر سر تخت خورشید وار — ز گنج فریدون گشادم حصار
برانداختم تخمه عاد را — گشادم در قصر شداد را
سراندیب را کار بر هم زدم — قدم بر قدمگاه آدم زدم
جدا دادم از رستم و بخت او — هم از جام کیخسرو و تخت او
ز مشرق بمغرب رساندم سمند — همان سد یاجوج کردم بلند
بعهد آتش آوردیم جوادم نشست — زدم نیز در حلقه کعبه دست
ز ظلمات مشعل برافروختم — ز ظلم جهان بخیه بر دوختم
بیازی نبندد وختم هیچ نام — بغفلت نینداختم هیچ کام
بهر جا که رفتن بسیجیده ام — سر از داد و دادش نپیچیده ام

جهانجوی را کار ازان درگذشت / که رنجش براحت کند بازگشت
ازان مایه کز خانهٔ اصل برد / ودیعت بخواهند کان می سپرد

جهان چون زرش داد در بوته خاص / خلاصی که از خاک یابد خلاص
وجودش چو ساکن شد از تاختن / درآمد به برگ عدم ساختن

شکرخنده شمعی که جان می نواخت / چو شمع و شکر زاب و آتش گداخت
برآمد یکی باد و زد بر چراغ / فروریخت برگ از درختان باغ

ز سبزه نورها کرد بر شاخ سرو / به برماند بر نوبهاری تذرو
فروزنده گلهای با بوی مشک / فرو پژمریدند بر خاک خشک

سکندر که بر گفت مه زین نهاد / ز نالندگی سر به بالین نهاد
مغنی نوایی مرغ ساعت شناس / بگو تا ز شب چند رفتست پاس

چو دیر آید آواز مرغان بگوش / ازان مرغ سعدی برآور خروش
چو باد خزانی درآمد بدشت / دگرگونه شد باغ را سرگذشت

## وصیت کردن سکندر بر رفیقان

ازان باد بر باد شد رخت باغ / فرو مرد بر دست گلها چراغ
ز اندوه شد سبزه چون پای مار / ریاحین فرو ریخت از برگ و بار

درختان ز شاخ آتش افروختند / ورقهای رنگین برو سوختند
بیازار دهقان درآمد شکست / نگهبان گلشن در باغ بست

فسرده شده آبهای روان / که آید سوی برگ خسروان
نه خرم بود باغ بی برگ و آب / در افکنده دیوار گرده خراب

بجای می و ساقی و نوش و ناز / دد و دام کرده برو ترکتاز
گرفته زبان مرغ گوینده را / خسک برگذر باد پوینده را

تماشاکنان باغ بگذاشتند / مغان از چمن رخت برداشتند
به سوهان زده سبلت آفتاب / چو سوهان پر از چین شده روی آب

تهی مانده باغ از رخ دلکشان / نه از بلبل آوا نه از گل نشان
زده خار بر هر گلی داغها / نوایی و برگی نه در باغها

بهنگام این برگ ریزان بخت / فرو پژمرید آن کیانی درخت
سکندر سهی سرو شاهنشهی / شد از رنج بر او سلامت تهی

و سرو شه از باد دم سرد بود / جهان گرد را با جهان گرد بود
چو بنیاد دولت به سستی رسید / توانا به ناتندرستی رسید

شکسته شد آن مرغ را پر و بال / که جولان زدی در جهان ماه و سال
بپژمرد لاله بنفشاد سرو / بچنگال شاهین تبه شد تذرو

طبیبان لشکر بزرگان شهر / نشستند برگرد سالار دهر
مداوای بیماری انگیختند / ز هر گونه شربت برآمیختند

ز قاروره و نبض جستند راز / نیامد بکف عمر گمگشته باز
طبیب ارچه داند مداوا نمود / چو مدت نماند مداوا چه سود

پژوهش کنان چاره جستند باز / نشیننده را رفتن آمد فراز
به چاره‌گری نامد آن در به چنگ / که پوینده یابد زمانی درنگ

گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب نبینند داروی موت
چو وقت رحیل آمد از رنج و درد / بهانه در آرد زمانه نبرد

جهان افشرد روزگارش گلو / که بر مرگ خویش آیدش آرزو
سکالش بسی شد در آن رنج و تاب / بنفشاد ازان جمله رای صواب

ز بی روغنی خاک بادام دوست / ز هر کنده بادام را مغز و پوست
لب لعل عناب شکرشکن / زده بوسه بر فندق بی دهن
درختان مگر سور می ساختند / که عناب و فندق در انداختند
ز سرمستی انگور مشکین کلاه / برانگشت پیچیده زلف سیاه
گذر برکشیده طرب دور را / گلوگیر گشته به امرود را
سبدهای انگور سازنده می / ز روی سبدکش برآورده خوی
شده خوشه پالوده سر تا قدم / ز چرخشت شیره شده سوی خم
لب خم برآورده جوش نفیر / هم از بوی شیره هم از بوی شیر
درین فصل کافاق را سور بود / سکندر ز سوری جهان دور بود
بیابان و وادی و دریا و کوه / شب و روز می گشت با آن گروه
بسی خلق را از سر صلح و جنگ / برون آورید از گذرهای تنگ
چو پیمانهٔ عمرش آمد بسر / برو نیز هم تنگ شد رهگذر
جهان را به آمد شد هر که هست / دو گیتی دری دید و گیتی شکست
ازین سرو شش پهلوی تنگ شاخ / که بالاش نخل است و پهلو فراخ
چنان آمد آواز هاتف بگوش / کزین پیشتر سوی گیتی مکوش
رساندی زمین را به آخر نورد / سوی منزل اولین بازگرد
سکندر چو بر خط نگار دهر / بود پنج حرف این سخن یاد گیر
بس است این که بر گوی و پای شرف / زدی پنج نوبت بدین پنج حرف
ز کار جهان پنجه کوتاه کن / سوی خانه تا پنج ره راه کن
مگر جان یونان بری زین دیار / بنوشنده مست شد هوشیار
بترسید و کوشش بر آواز داشت / ازان خوش رکابی عنان باز داشت
بشایستگان راز معلوم کرد / وز انجا گرایش سوی روم کرد
بخشکی و تری و دریا و دشت / بسی راه و بیراه را در نوشت
بکرمان رسید از کنار جهان / ز کرمان در آمد بکرمانشهان
وز انجا به بابل برون برد راه / ز بابل سوی روم زد بارگاه
چو آمد ز بابل سوی شهرزور / سلامت شد از پیکر شاه دور
بسستی در آمد تک بارگی / ز طاقت فرو ماند یکبارگی
بکوشید کار ره سوی روم رای / فرو بسته شد شخص را دست و پای
گمان برد کاین گراینده خورد / درو زهر و زم اندرو کار کرد
نهیب تب و تیر تبش را گداخت / نشد کارگر هر علاجی که ساخت
دو اسبه فرستاد قاصد ز پیش / بیونان زمین سوی دستور خویش
که بشتاب و تعجیل کن سوی من / مگر باز بینی یکی روی من
همان زیرکان را که کار آگهند / بیاور اگر صد وگر پنجهند
چو قاصد به دستور دانا رسید / در بستهٔ راحت بخود بر کلید
ندید آنچه زو پیشکاری بود / درو نقش امیدواری بود
همه زیرکان از یونان و روم / طلب کرد و آمد در آن مرز و بوم
هم از ره در آمد بر شهریار / بروزی ز کار زور بود اختیار
تن شاه را بر زمین دید پست / برنجی که نتوان ازان رنج رست
پس آنگه بزد بوسه بر دست شاه / بمالید انگشت بر نبض گاه
چو اندازهٔ نبض دید از نخست / نشان از دلیلی دگر بار جست
بفرمود از انجا که در خورد بود / دوایی که داروی آن درد بود
دوا گر بود جمله آب حیات / وفا چون کند چون در آید وفات

دگر آنکه باشیم از آن بی‌نیاز | نداریمشان از درو دست باز
ز بسیار خواریم چون گاو و خر | نه لب نیز بربسته از خشک و تر

خوریم آن قدر مایه از گرم و سرد | که چندان دگر توانیم خورد
ز مادر جوانی نمیرد کسی | مگر پیر کو عمر دارد بسی

چو میرد کسی دل نداریم تنگ | که درمان این درد ناید بچنگ
بپس کس نگوییم حرفی نهفت | که در پیش رویش توانیم گفت

تجسس نسازیم کین کس چه خورد | فغان برنیاریم کین کس چه کرد
بهرسان که ما را رسد خوب و زشت | سر خود نتابیم از آن سرنبشت

بهرچه آفریننده کرد او رواست | نگوییم کین چون و آن از کجاست
کسی گیرد از خلق با ما قرار | که باشد چو ما پاک و پرهیزکار

چو از سیرت ما دگرگون شود | ز پرگار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آنچنان رسم و راه | فرو ماند سرگشته بر جایگاه

کزان خوبتر قصه نشنیده بود | نه در نامهٔ خسروان دیده بود
بدل گفت ازین رازهای شگفت | اگر زیرکی پند باید گرفت

نخواهم دگر در جهان تاختن | بهر صید که دامی انداختن
مرا بس شد از هرچه اندوختم | حسابی کزین مردم آموختم

همانا که پیش جهان آزمای | جهان هست ازین نیک مردان بپای
بر ایشان گرفتست عالم شکوه | کز اوتاد عالم شدند این گروه

اگر سیرت اینست ما برچه‌ایم | وگر مردم اینند پس ما کی‌ایم
فرستادن ما به دریا و دشت | بدان بود تا باید اینجا گذشت

مگر سیر گردم ز خوی ددان | درآموزم آیین این بخردان
گر این قوم را پیش ازین دیدمی | بگرد جهان بر نگردیدمی

بکنجی در از کوه بنشستمی | بایزدپرستی میان بستمی
ازین رسم نگذشتی آیین من | جز این دین نبودی دگر دین من

چو دید آنچنان دین و دین‌پروری | نکرد از بنه یاد پیغمبری
چو در حق خود دیدشان حق‌شناس | درود و درم دادشان بی‌قیاس

ازان مملکت شادمان بازگشت | روان گرد لشکر چو دریا بدشت
ز رنگین علمهای دیبای روم | وشی‌پوش گشته همه مرز و بوم

بهر کوه و بیشه ز شاخ و زنخ | پراکنده لشکر چو مور و ملخ
بهر جا که در تاختی بارگی | رهاندی بسی را ز بیچارگی

مغنی بیار آن دم جانفزای | کلیدی که شد گنج گوهرگشای
بدین در مگر چون کلید آوری | ازین گنج و گوهر پدید آوری

## بازگشتن اسکندر از جهت شمال و [illegible]

چو میوه رسیده شود شاخ را | کدیور فرامش کند کاخ را
ز بس میوهٔ باغ آراسته | زمین محتشم گردد از خواسته

ز شادی لب پسته خندان شود | رطب بر لبش تیز دندان شود
شود چهرهٔ نار افروخته | چو تاجی در و لعلها دوخته

رخ سرخ سیب اندر آید بنفخ | بگردن کشی سر در آرد ترنج
عروسان رز را ز گیسو گسست | همه سیب و نارنج پیشی بدست

ز بس نار کاورد بستان بشاخ | بر از نار پستان شده کوی و کاخ
بدزدی سمر از شاخ انجیر را | در آویخته مرغ انجیرخوار

بپرسیدشان کین چنین بی‌هراس / چرا بیدید و خود را ندارید پاس
بدین ایمنی چون زیید ارجمند / که بر در ندارید پس قفل و بند

نمان باغبان نیست در باغ کس / رمه نیز چوپان ندارد ز پس
شبانی نه و صد هزاران گله / همه کرده بر کوه و صحرا یله

چگونست و این ناحفاظی ز چیست / حفاظ شما را تولی بکیست
بزرگان آن داد پرور دیار / دعا تازه کردند بر شهریار

کر انکس که بر فرق افسر نهاد / بقای تو بر قدر افزوده باد
خدا باد بر کار ما یاورت / هنر بیشکه نام نام آورت

چو پرسیدی از حال ما نیک و بد / بگوییم شه را همه حال خود
چنان دان حقیقت که ما این گروه / که هستیم ساکن درین دشت و کوه

گروهی ضعیفان جان پروریم / سر موی از راستی نگذریم
نداریم ربوده کس بسیج / بجز راستبازی ندانیم هیچ

در کژروی بر جهان بسته‌ایم / ز دنیا بدین راستی رسته‌ایم
دروغی نگوییم از هیچ باب / بشب وارگونه نبینیم خواب

نپرسیم چیزی کز آن سود نیست / که یزدان از آن کار خشنود نیست
پذیریم هرچه آن خدایی بود / خصومت خدائی ز مائی بود

نکوشیم با کردهٔ کردگار / پرستنده را با خصومت چه کار
چو عاجز بود یار یاری کنیم / چو سختی رسد رستگاری کنیم

گر از ما کسی را زیانی رسد / وزان رخنه ما را نشانی رسد
برآریمش از کیسهٔ خویش کام / بسرمایهٔ خود کنیمش تمام

ندارد ز ما کس ز کس مال بیش / همه راست گوییم در مال خویش
شماریم خود را همه همسران / نخندیم بر گریهٔ دیگران

ز دزدان نداریم هرگز هراس / نه در شهر شحنه نه در کوی پاس
ز دیگر کسان ما ندزدیم چیز / ز ما دیگران هم ندزدند نیز

نداریم در خانها قفل و بند / نگهبان نه با گاو نه با گوسفند
خدا کرده خردان ما را بزرگ / ستوران ما فارغ از شیر و گرگ

اگر گرگ با میش ما دم زند / هلاکش در آن حال بر هم زند
گر از کشت ما کس برد خوشهٔ / رسد بر دلش تیری از گوشهٔ

بکاریم دانه که کشت و کار / سپاریم کشته به پروردگار
نگردیم برگرد جاورس و جو / مگر بعد شش مه که باشد درو

بما هرچه بر جای خود میرسد / یکی دانه را هفتصد میرسد
چنین گر یکی کار و گر صد کنیم / توکل بایزد نه بر خود کنیم

که دارای ماست یزدان و بس / بیزدان پناهیم و دیگر بکس
سخن چینی از کس نیاموختیم / ز عیب کسان دیده بر دوختیم

گر از ما کسی را رسد داوری / کنیمش سوی مصلحت یاوری
نباشیم کس را بد رهنمون / بجوییم فتنه نریزیم خون

بغم خواری یکدگر خون خوریم / بشادی همان یار یکدگریم
ز بس زر و سیم را در شمار / نیاریم و ناید کسی را بکار

نداریم از یکدگر جان دریغ / نخواهیم چون تنگی از کس بتیغ
دد و دام را نیست از ما گریز / نه ما را ز بازار ایشان ستیز

بوقت نیاز آهو و شیر و گور / ز درها در آیند ما را بزور
از آن جمله چون در شمار آوریم / بمقدار حاجت بکار آوریم

چنان برگشته آب راز اکبیر | که ساکن بود آب جنبش پذیر
بدین کوه یکباره رفتند راه | بسی مردم از تشنگی تباه
رسیدند ازان مغرش سم سود | بخاکی گران بودشان آزمود
نهادند بر خاک رخساره پاک | که خاکی نیاساید الا بخاک
نمودار ماندوران خاک شور | نه کس مرده را تر نبیند بگور
جز این یک هنر نیست کان آب و خاک | نمرد ار دو رست و از فرده پاک
کسانی که بودند آنجا مقیم | زنا جو حسابان بود پیوسته بیم
گروهی که بودند ازان جای باز | بر شاه رفتند و بردند نماز
بگفتند کای شاه با داد و دین | بفریاد مان رس ز پیکار و کین
که در دست بتیار کانیم اسیر | همه نا امیدیم برنا و پیر
بهر مدت آرند بر ما شتاب | کنند آشیانهای ما را خراب
ز ما گوسفندان بغارت برند | خورشهای ما هر چه باشند خورند
ز گرگ آنچنان گم کریزد کله | گران گرگسان را بسک و مشغله
جو بر ما بکشتن ستیز آورند | بکوشند و بر ما گریز آورند
گریزیم از ایشان برین کوه سخت | بگردار پرندگان بر درخت
ندارند پایی جنان آن گروه | که ما را ور آرند از تیغ کوه
بدفع جنان سخت بتیاره | ثوابت بود گر کنی چاره
جو بشنید شه حکم یاجوج را | که پیل افکند هر یکی عوج را
بران گونه سدی ز پولاد بست | که تا رستخیزش نباشد شکست
جو طالع نمود آن بلند اختری | که شد ساخته سد اسکندری
ازان مرحله سوی شهری شتافت | که بسیار کس جست و او را نیافت
دگر باره در کار عالم روی | روان شد سراپرده خسروی
بران کار جون مدتی برگذشت | بتابید خورشید بر کوه و دشت
پدید آمد آراسته منزلی | که از دیدنش تازه شد هر دلی
جهاندار باره بپیچان خویش | ره آورد و چشم از ره آورد پیش
دگر گونه دید آن زمین سرشت | همه آب روان دید و همه کاو و کشت
همه راه بر باغ و دیوار نه | گله در گله کس نگهدار نه
ز لشکر یکی دست برزد فراخ | گران میوه بر کشاید ز شاخ
بچیده یکی میوه از تیموز | ز خشکی تنش جون کمان گشته کوز
سواری دگر گوسفندی گرفت | تبش کرد زان کار و تندی گرفت
سکندر جو زین عبرت آگاه گشت | ز خشک و ترش دست کوتاه گشت
بفرمود تا هر که بود از سپاه | ز باغ کسان دست دارد نگاه
جو بختی گراینده شد در شتاب | گذر کرد ازان سبزه و جوی آب
بدیدار شد شهری آراسته | جو فردوسی از نعمت و خواسته
جو آمد به دروازه شهر تنگ | بدیدش دری نی ز آهن نه چوب و سنگ
دران شهر شد با تنی چند پیر | همه غایت اندیش و عبرت پذیر
دکانها بسی یافت آراسته | در و قفل ازان جمله برخاسته
مقیمان آن شهر مردم نواز | به پیش آمدندش بصد عز و ناز
فرود آوریدندش از ره بکاخ | بکاخی جو مینوی مینا فراخ
بسی خوان و نعمت برآراستند | نهادند و خود پیش برخاستند
پرستش نمودند با صد نیاز | زهی میزبانان مهمان نواز
جو پذرفت شه نزلهاشان بمهر | بدان خوب چهران برافروخت چهر

در آن شهر از آن روز رسم اوفتاد / که در جنبش آید دهل بامداد
شه آن رسم را نیز بر جای داشت / که هر صبحدم با دهل رای داشت
بماهی کم و بیش از آن مرز چین / درآمد بآبادی ملک چین
بلشکرکه خویش ره باز یافت / فلک را دگر باره دمساز یافت
بیاسود یک ماه از آن خستگی / بسیچید ره را بآهستگی
مغنی دل تنگ را چاره نیست / بجز ساز کان هست بیچاره نیست
دماغ مرا گر غم آید بگوش / بابریشم ساز کن حلقه گوش

## رسیدن سکندر از شمال و سد یاجوج و ماجوج بستن

چو در خانه خویش شد آفتاب / ز گرمی شد اندام شیران کباب
تبشهای باحوری از و تب برد / ز روی هوا هر که تری سترد
گیا دانه بگشاد و بنوشت برگ / بلاله ستان اندر افتاد مرگ
بجوشید در کوه و صحرا بخار / شکر خنده شد میوه در میوه زار
ز هامون سوی کوه شد عندلیب / بنوبت همی گفت چیزی غریب
بگوش اندرش از هوای تموز / نوای چکاوک نیامد هنوز
درخشنده خورشید گردون نورد / ز باد خزان نیش عقرب بخورد
شب و روز می گشت در چین و زنگ / بدو دانگی طشت آتش بچنگ
چو شیران درنده از دست زور / گهی ساق گاو و گهی سم گور
در ایام باحور و گرمای گرم / که از تاب خورشید شد سنگ نرم
سکندر ز چین رای خرخیز کرد / در خواب را تنگ دهلیز کرد
رها کرد خاقان چین را بجای / دگر باره سوی سفر کرد رای
بسی گنج در پیش خاقان کشید / وز آنجا سپه در بیابان کشید
فرو کوفت بر کوس دولت دوال / ز مشرق درآمد بحد شمال
بیابان و ریگ روان دید بس / نه پرنده در وی نه جنبنده کس
بسی رفت و کس در بیابان ندید / همان راه را نیز پایان ندید
زمین دید رخشان و از رخنه دور / در آن ریگ رخشنده مانند نور
بشه گفت رهبر که این ریگ پاک / همه نقره شد نقره تابناک
باندازه بردار ازین راه گنج / بخندان که محمل کش آید برنج
بلشکر بگو گر نه از عشق سیم / گران بار گردند چو پا بند بیم
همه بار شه بود بر زر ناب / بران نقره نامد دلش را شتاب
ولیک آرزو در دلش کار کرد / وزو اشتری چند را بار کرد
در آن راه می رفت چون باد تیز / هوا دید از زمین گرد خیز
یکی چشمه بنشست در جابه گرد / که از نقره بود آن زمین را نورد
تو گفتی که شد آب و خاکش دو نیم / یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم
نه در هیچش آرام شایست کرد / نه سیماب را نیز شایست خورد
ز سودای ره کان کم از درد بود / سواری بآن سیم در خورد بود
کجا چشمه بود مانند نوش / در آن آب سیماب را بود جوش
چو شورش نبودی در آب زلال / ز سیماب را کس نبودی ملال
نخوردندی آن آبها را دلیر / که آبش زبر بود سیماب زیر
چو شورش در آب آمدی پیش و پس / نخوردندی آن آب را هیچکس
وگر خوردی از راه علت کسی / نماندی در و زنده گامی بسی
بفرمود شه تا جو رای آورند / در آن آب آتش بجای آورند

بفرزانه شه گفت کان بانگ سخت / کز و مغزها می شود لخت لخت
چه بانگست کافغان و تو آورا / سبب چیست آن بانگ و فریاد را
بشه گفت فرزانه کای اوستاد / چنین یاد دارم که هر بامداد
چو بر روی آب اوفتد آفتاب / ز گرمی مشبک شود روی آب
بس آوازها خیزد از موج / گر افتد چون کوه بر یکدگر
ز شدی چو شد در شوند آن زمان / که شدی سماست و شد در سمان
دگر باره دانا برافراخت رای / که سیماب دارد در آن آب جای
چو خورشید جوشان کند آب را / بجوشد برآشد چو سیماب را
دگر باره چون زان افق بگذرد / بپندارد آنرا که بالا برد
چو سیماب در کشتی افتد ز اوج / برآید چنان بانگها زان موج
جهان مرزبان کار دنیای دهر / درآورد لشکر بنزدیک شهر
فرود آمد آسایش آغاز کرد / وزان مرحله برگ ره ساز کرد
مقیمان بقعه چو آگه شدند / بکالا خریدن سوی شه شدند
متاعی که درخورد آن شهر بود / خریدند اگر نوش اگر زهر بود
ز هر نقد کان بود پیرایه شان / یکی نیست میکرد سرمایه شان
شه از خاصه خویشتن بی بها / بهر مشتری کرد چیزی رها
جدا گانه از بهر سالارشان / بسی نقد بنهاد در بارشان
چو دانست سالاران انجمن / ره و رسم آن شاه لشکرشکن
فرستاد نزلی ترتیب خویش / خور شاه در آن نزل اندازه بیش
سم از جنس های سم ار گوسفند / دگر خورد نیها چرا این نه چند
خود آمد بخدمت بسی عذر خواست / که ناید ز ما نزل راه تو راست
بپا ما بیارا نیاشد نوا / بجز گرمئی کان بود در هوا
برون کرد شه عرض آئین خویش / چنین دادش از دانش و دین خویش
ز شه دین پذیرفت و یابن سپاس / گر آن گمرهی گشت یزدان شناس
ز درگاه خود شاه بیگه چو شیخ / کسی کرد با خلعتی در خورش
چو سیفور شب قرمزی درنوشت / درافتاد ناگاه از آن بام طشت
فرو خفت شه با رفیقان راه / ز رنج ره آسوده تا صبحگاه
چو ریحان صبح از جهان بردمید / سر آهنگ فریاد دریا رسید
مگر طشت و دو شیشه کافتاده بود / بوقت سحر که صدا داده بود
شه از هول آن بانگ زهره شکاف / بغرید چون کوس خود در مصاف
بفرمود تا لشکر آشوفتند / بیکبار نوبت فرو کوفتند
خروشیدن طبل و فریاد کوس / جرس باز کرد از گلوی خروس
بآواز طبلی که برداشتند / دگر بانگ را باد پنداشتند
بدین گونه تا سر برآورد چاشت / تبیره جهان را در آشوب داشت
همه شهر از آواز آن طبل تیز / برآشفته گشتند چون رستخیز
دویدند بر طبل کامد نفیر / چو بر طبل دجال بر ناو پیر
شگفت آمد آواز آن سازشان / کزو می بود غالب بر آوازشان
چو یمنی شد از روز گیتی فروز / روان گشت از آنجا سپه نیمروز
همه مرد و زن در زمین بوس شاه / بحاجت نمودن گرفتند راه
گزین طبلهای شناعت نمای / چه باشد که طبلی بمانی بجای
مگر چون خروشان شود ساز او / شود بانگ دریا بآواز او
جهاندار در وقت آن پای بوس / ببخشیدشان چند خروار کوس

چو اسکندر آمد ز دریا بدشت ... گذشته بسی بر سرش سرگذشت
برآسود بر خاک از آن ترس و باک ... غم و ترس بس رفت از دل بخاک

بسی بندی و بنده آزاد کرد ... ز یزدان نیکی بسی یاد کرد
چو خاقان از این حال آگاه شد ... خرامان و خندان سوی شاه شد

ز شکر و ز شکرانه باقی نماند ... بسی گنج در پای خسرو فشاند
شه از نو نوازیش در بر گرفت ... سخنهای پیشینه از سر گرفت

از آن میل کردان خطر ساختن ... طلسمی بدین گونه پرداختن
وزان راه گم کردن آن گروه ... گرفتار گشتن بر آن تند کوه

وزان بر سر کوه بگریختن ... ز راننده طبلی بر انگیختن
چو این قصه بشنید خاقان چین ... بر اقبال شه تازه کرد آفرین

که با شاه شاهان فلک داد کرد ... دل و جان خاقان بدو شاد کرد
جهان را درین آمدن راز بود ... که شاه جهان چاره پرداز بود

ز هر نیک و هر بد که آید بدست ... مرادی در او روی پوشیده هست
خیالی که در پرده شد روی پوش ... نبیند در او جز خداوند هوش

اگر با نجا پرداختی شهریار ... ز دست که برخاستی این شمار
جهان از تو دارد گشایندگی ... ترا در جهان باد پایندگی

چو اسکندر آسوده شد هفته‌ای ... نیاورد یاد از جهان رفته‌ای
جهان تاختن باز یاد آمدش ... خطرناکی رفته باد آمدش

درای شتر خاست از کوهگاه ... سر آهنگ لشکر در آمد براه
قلاوز برداشت آهنگ پیش ... شد از پای محمل کشان راه ریش

ز زرکین علمهای گوهرنگار ... همه روی صحرا شده چون بهار
ز تیغ و سپرهای آراسته ... گل و سوسن از دشت برخاسته

درآمد بزین شاه گیتی نورد ... ز گیتی بگردون بر آورد گرد
بسوی بیابان روان کرد رخش ... سپه را ز مال و خورش داد بخش

بیابان چو شد بگرفت پیش ... گر چون شده دید از هوا مغز خویش
چو ده روز چون در بیابان گذشت ... عمارت پدید آمد و آب و کشت

یکی شهر کافورگون رخ نمود ... که گفتی نه از گل ز کافور بود
ز خاقان بپرسید کین شهر چیست ... برو نامه در نام این شهر چیست

نشان داد داننده از کار شهر ... که شهریست این از جهان تنگ بهر
بجز سیم و زرکان بود خانه خیز ... دگر چیز را هست بازار تیز

کسی را بود پادشاهی در او ... که بیند فر الهی در او
غریبان گریزند از این جایگاه ... گر وحشت کند رو بیابان سپاه

چو خورشید سر بر زند زین بطاق ... بر آید ز دریا طراقاطراق
جهان گر جهان تیره گیرد تناک ... بود بیم کاندر دل آید هلاک

بزیر زمین خیمه دارند بست ... که طفلان در آن خیمه دارند زیست
بزرگان در آن حال گیرند گوش ... وگرنه ز دل پای دارد نه هوش

دل شاه شوریده شد زین شمار ... ز فرزانه درخواست تدبیر کار
چنین داد فرزانه پاسخ بشاه ... که فرمان دهد بامدادان بگاه

گران پیش کافغان برآرد خروش ... برآید ز لشکرگه آوای کوس
تبیره زنان طبل بازی کنند ... بیانگ دهل زخم سازی کنند

بدان گونه تا روز گردد بلند ... ز طبل و دهل در نیارند بند
بدان تا ز دریا برآید خروش ... نیوشنده را مغز ناید بجوش

بژرفی رسد کشتی از بندگاه ... بپایان پشین درافتد براه
غریب آمد این شعبده شاه را ... که فرزانه چون ساخت این راه را

بفرزانه فرمود تا آنچه گفت ... بجای آورد آشکار و نهفت
ز بایستنیها همه هرچه خواست ... همه آلت کار او کرد راست

باستادکاری خداوند هوش ... دران بارهٔ سخت شد سخت کوش
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ ... پذیرای او شد بافسون و رنگ

طلسمی مسین در روی انگیخته ... بگردن درش طبلی آویخته
بشه گفت چون گنبد افراختم ... طلسمی و طبلی چنین ساختم

درانداز کشتی بران تندآب ... بزن طبل تا چون نماید شتاب
شه آن کار را زانکه کشتی نشاند ... بفرمود تا کشتی آنجا رساند

چو کشتی دران بندگاه اوفتاد ... ز دیوانگی گشت چون دیوزاد
شه آمد سوی گنبد سنگ بست ... بطبل آزمایی دوالی بدست

بزد طبل و بانگش ز طبل رحیل ... برآمد چو بانگ پر جبرئیل
برون جست کشتی ز گرداب تنگ ... دران جای گردش نماندش درنگ

شه از مهر آن کار بر دوخته ... چو مهر بهاری شد افروخته
ز شادی بفرزانه چاره سنج ... بسی تحفها داد از مال و گنج

دگرگونه در دو فرا آرد سپهر ... زده نامه بر ره‌شناسان بمهر
که آن کام شیر از زه بالت ... سخن چون دو قولی بود مشکلت

زیکسو بحر چون نیست بیرون درود ... سمانا که شکلی نباشد سرود
ز دانا بپژوهیدش آن راز را ... کز آن طبل پیدا کن آواز را

خبر داد دانای بنیادشناس ... باندازهٔ آنکه بودش قیاس
که چون کشتی افتد دران گنج کوه ... یکی ماهی آید ز بالا بشکوه

ز بند و ازره گرد کشتی در آب ... پس او کند تیز کشتی شتاب
بدان تا چو کشتی درآرد ز دم ... بلا دیده کانرا کشد در شکم

چو آن طبل رویین بگیرد گرم ... بماهی رساند یک آواز نرم
هراسان شود ماهی از بانگ تیز ... سوی ژرف دریا نماید گریز

روان گردد آب از بر و بال او ... کند میل کشتی بدنبال او
بدین فن رها گشتی از تنگنای ... نداند دگر راز از جز خدای

شه از یاری آن طلسم شگرف ... گراینده شد سوی دریای ژرف
بران کوه دیگر نبودش درنگ ... سوی فرضه که شد ز بالای سنگ

چو سی روز و شب بی‌نوائی گرود ... رسن بست بر فرضه هشت رود
بران فرضه بی آنکه اندیشه کرد ... رسن بازیی بند و آن پیشه کرد

دران عمر گر طبل کشتی گرای ... جز زخمی زندگان نماند بجای
جهان کرد لطف خدا داوری ... که حاجت نبودش دران داوری

کسی کو کند دار وی چشم باز ... برابروی چشمش نباشد نیاز
بسی تب زده فرض کافور کرد ... نخورده شد آن حب کافور سرد

دوا کردن از بهر درد کسان ... بسا زنده باشد سلامت رسان
شتابنده ملاح گستاخ چنگ ... بکشتی درآمد چو پویان نهنگ

شکنجه گشاد از زه بادبان ... ستون را قوی کرد کام و زبان
برافراخت افراز کشتی بساز ... بدان ره که بود آمده گشت باز

روان کرد کشتی بآب سیاه ... بکم مدت آمد سوی فرضه گاه
خلائق ز کشتی برون آمدند ... ز شادی رها کن که چون آمدند

جزیره یکی گشت پیدا ز دور / درفشنده مانند یکباره نور
گرفتند بختی بآنجا قرار / که سیل محیطی همه بیشه کار
ز پیران کشتی یکی کاردان / چنین گفت با شاه بسیار دان
که این مرحله منزلی مشکلست / بره پا نهادن پسین منزلست
دلیری مکن کاین شگرف جای / بسوی محیطست جنبش نمای
اگر منزلی رخت ازین سو بریم / ازان سوی منزل دگر نگذریم
سکندر چو زین حال آگاه گشت / کزان میل کو پیش شد وان گذشت
طلسمی بفرمود پرداختن / اشارت کنان دستش افراختن
گزین پیشتر خلق را راه نیست / ازان سوی دریا کس آگاه نیست
چو زین سان طلسمی مسین ریختند / ز رکن جزیره بر آویختند
سران کشتی کاردان با شتاب / طلسمش نماید اشارت بآب
گر آنجای درنگذرد هر کسی / ره آدمی تا بآنجاست بس
بتعلیم او کاردانان راز / دگرباره زان راه گشتند باز
چو خضر و طلسمی بدان گونه ساخت / دران تعبیه راز یزدان شناخت
بفرزانگی گفت این همه رنج زود / طفیل چنین شغل باید شمرد
بدان تا طلسمی مهیا کند / مرا نیز چون خضر دریا کند
بفرمان کشتی کش چاره ساز / جهانجوی ازین میل که گشت باز
ز دریا چو ده روز نگذاشتند / غلط بود منزل خبر داشتند
پدید آمد از دور کوهی بلند / ز گرداب در گرد آن کوه بند
دران بند اگر کشتی تاختی / درو سالها دایره ساختی
برون نامدی تا نگشتی خراب / نرستی کسی زنده زان بند آب
چو استاد کشتی بدان خط رسید / بپرگار کشتی خطا اندر کشید
فرو برد لنگر به پایان کوه / برون رفت و با او فرو شد گروه
به بالای آن بند گاه ایستاد / ز پیوند و فرزندی کرد یاد
جهاندار گفتش چه بد یافتی / که روی از جهان پاک برتافتی
خبر داد شه را شناسای کار / ازان بند دریای ناسازگار
که هر کشتی کو بدانجا رسید / ازان بند کو رستگاری ندید
خردمند خواند ورا کام شیر / که چون کام شیرست بر خون دلیر
نه بس بود ما را خطرهای آب / قضای دگر کرد بر ما شتاب
به بیماری اندر تب آید پدید / رخ زردیش را آبله بر دمید
دگر راه پیش خطرناک بود / که از رفتن آینده را باک بود
کنون در خطرگاه جان آمدیم / ز باران سوی ناودان آمدیم
همان چاره باشد کزان تیغ کوه / بخشکی برون جان برند این گروه
بتقصیر می گردد این راه باز / وزانجا چه جست رایی دراز
ز دریا بهشت آن ره دوردست / که دوری و دیریش را چاره هست
مثل زد سکندر بران کوهسار / که دیر و درست ای خداوندگار
ز فرزانه کاروان یاری جست / که این ابر اندیشش آبی درست
که آن رای پیروز یاری دهد / بکشتی ره رستگاری دهد
پذیرفت فرزانه کاقبال شاه / کند رهنمونی مرا سوی راه
اگر سازد آنجا شهنشه درنگ / طلسمی برآریم از روی و سنگ
کنم گنبدی زو برانگیزمش / یکی طبل در گردن آویزمش
کسی کو دران گنبد آرد قرار / بران طبل زخمی زند استوار

بورص جنوبی نمودند میل — سکّان افکنان سوی آن خیل پیل
چهل روز رفتند ازین گونه راه — بهر دو نه پهلو بآرامگاه

چو نزدیک آب کبود آمدند — بپایین دریا فرود آمدند
بران قرطه گاه انجمن ساختند — علم را بانجم برافراختند

حکایت چنان رفت ازان ژرف — که دریا کنارست اینجا شگرف
عروسان آبی چو خورشید و ماه — همه شب برآیند ازین قرطه گاه

درین ساحل آرام سازی کنند — غنا را سرایند و بازی کنند
کسی کو بگوش آورد سازشان — شود بی هش از لطف آوازشان

درین بحر بیتی سرایند و بس — که در هیچ بحری نگفتست کس
بدین سان شب و روز در دشت و کوه — طرب می کنند این گرامی گروه

چو برنامهٔ صبح بوی برند — بآب سیه سر فرو می برند
جهاندار فرمود تا کید و میل — کند لشکر از طرف دریا رحیل

چو شب نافهٔ مشک را سرگشاد — ستاره در گنج گوهر گشاد
ملک خواند ملاح را یک تنه — روان گشت بی لشکر و بی بنه

بآن قرطه که خیمه زد زود — که گوهر ز دریا برآورد نور
دران لعبتان دید کز موج آب — علم برکشیدند چون آفتاب

پراکنده گیسو بر اندام خویش — زده مشک بر نقرهٔ خام خویش
سرایندهٔ هر یک دگرگون سرود — سرودی نوآیین تر از صد درود

چو آن لحن شیرین بگوش آمدش — جگر گرم شد خون بجوش آمدش
بران لحن و آواز چندی گریست — دگرباره خندید کین گریه چیست

شگفتی بود لحن آن زیر و بم — که آن خنده و گریه آرد بهم
ملک را چو شد حال ایشان درست — دگرباره شد باز جای نخست

چو دیبای چین بر فلک زد طراز — شد از صوف رومی جهان بی نیاز
باستاد کشتی چنین گفت شاه — که کشتی برافکن درین موجگاه

درین آب شوریده خواهم نشست — که رای خدا را درین پرده هست
خطرناکی کار دانسته ام — شدن دور رازو کم توانسته ام

اگر پرسی از عقل آموزگار — بکاری دواندم از روزگار
نگهبان کشتی پذیرنده گشت — درآورد کشتی به دریا ز دشت

شه کاردان گشت کشتی گرای — فرو ماند خاقان چین را بجای
نمودش که تا نایم اینجا فراز — نباید که گردی تو زینجای باز

ندانم درین راه کم تو کی — بلا کم دواند با سود کی
گر آیم ترا خود سوم حق گذار — وگرنه تو دانی و ترتیب کار

چو گفت این سخن وده چون رود و گرد — کسی را که بگذاشت بدرود کرد
در افکند کشتی بدریای چین — که دیدست دریای کشتی نشین

ازان همرهان بکار آمده — ببرد آنچه بود اختیار آمده
ز چندان حکیمان عیسی نفس — بلیناس فرزانه را برد و بس

سوی ژرفی آمد ز دریا کنار — بدریای مطلق برافکند بار
جهان در جهان راند بر آب شور — جهان می دواندش ز نهی در زور

چو یکچند کشتی روان شد بر آب — پدید آمد آن سیل دریاشتاب
که سوی محیط آب جنبش نمود — بباز آمدن بازگشتن نمود

نواحی شناسان آب آزمای — هراسنده گشتند از آن تنگجای
ز ره رفتنش باز جستند راز — سوی بازگشتن ببیند آمد نیاز

طمع بر دل هر کسی کرد راه | که بر گوهر او را بود دستگاه
دبیر آمد اندر جهان داوری | خرد کرد شان عاقبت یاوری
بران رفت میثاق آن انجمن | که از بهر بتخانهٔ خویشتن
بتی ساختند آن همه زر و رو | بجای دو چشم آن دو گوهر درو
دری کان ره آورد مرغ هواست | گرش آسمان برنگیرد رواست
ز خورشید گر دیدمی دیده و نور | زبانی کند دیده خورشید بود
چراغی که کوران بدان خرمند | دران روشنان باد کمتر رسند
مکن پیر او چند را گرم داغ | شب چو کاندرا مکن بی چراغ
بت خوش زبان چون سخن یاد کرد | بت بی زبان زانشه آزاد کرد
بهشت از بر پیکر آن نگار | که با داغ اسکندرست این نگار
چو دید آن پری رخ که دارا کمی | بران قهرمانان نیاورد قهر
یکی گنج پوشیده بود شان | گرو خیره شد چشم گوهرفشان
شد آن گنج آگنده را برگشاد | نگه داشت برخی و برخی بداد
دگر ره ز مینوی روحانیان | در آورد سر در بیابانیان
بسی راند بر شوره و سنگلاخ | گهی منزلش تنگ و گاهی فراخ
بهر بقعه کادمی زاد دید | با ایشان سخن گفت و زایشان شنید
ز نیروان برستی خبر داد شان | ز دین تو تیای نظر داد شان
ز بر کار مشرق زمین بر زمین | دگر ره در آمد به پرگار چین
چو خاقان خبر یافت از کار او | بر آراست نزلی سزاوار او
بدرگاه شاه آمد آراسته | جهان پر شد از گنج و از خواسته
دگر ره زمین بوس تازه کرد | شهنشه حشمتی بیش از اندازه کرد
چو زانیرنش این خم لاجورد | کبودی در آمد به پای زرد
نشستند کشور خدایان بهم | سخن شد ز هر گونه بیش و کم
پس آنگه که شد روزگاری دراز | همه عهد تازه کردند باز
پذیرفت خاقان از و دین او | در آموخت آیات و آیین او
دگر روز چون چهره در مهر بست | قراخان سند و شد آتش پرست
سکندر بخاقان اشارت نمود | کزین مرحله کوچ سازیم زود
مرا گفت اگر چند حاجت گرم | بدریا نشستن هوا است نرم
بدان تا چو آهنگ دریا کنیم | در و نیک و بد را تماشا کنیم
شگفتی که باشد به دریای ژرف | بچشم منو ار ای شگرف
بشرطی که باشی تو همراه من | برافروزی از خود گذرگاه من
پذیرفت خاقان که دارم سپاس | گرایم سوی راه با ره شناس
بران ختم شد هر دو را گفت و گوی | که قاصد کند راه را جست و جوی
به نیک اختری روزنی بامداد | که شب روز را تاج بر سر نهاد
چنان رای زد تا جدا از جهان | که پوید سوی راه با همرهان
تنی ده هزار از سپه برگزید | گزو هر یکی شاه شهری بزد
بنه نیز چندانکه خوار آیدش | بعقد از حاجت بکار آیدش
دگر با بتی را ز گنج و سپاه | یله کرد و بگذشت ازان کوچگاه
همان خان خاقان بجد لشکری | چریده بهم رایی و رهبری
باندازه او نیز برداشت برگ | سلاحی که باید به شمشیر و ترگ
سپه نیز با او تنی ده هزار | خردمند و مردانه و مرد کار
عزیمت سوی مشرق انگیخت شاه | همه ره ز رزم و بلی رنجه شاه

بساط گل افکنده بر طرف جوی / برامشگری بلبل نغزگوی
نسیم گل و نالهٔ فاخته / چو یاران محرم بهم ساخته
چه خوشتر درین فصل از آواز رود / وزان آب گل کز گل آید فرود
سراینده ترکی با چشم تنگ / فرو هشته گیسو بگیسوی چنگ
بسی ساز ابریشم از ناز او / دریده بر ابریشم ساز او
سخنهای بر بخته بر بانگ ساز / تو گویی و او گوید از چنگ باز
ازو بوسه وز تو غزلهای تر / یکی چون طبرزد یکی چون شکر
بهر بوسه غزلهای تر می دهی / طبرزد بپستانی شکر میدهی
دلم بار طوطی نهاد آمدست / که هندوستانش بیاد آمدست
چو کوه از ریاحین کحل کرد گرد / بر انگیخت شنگرف بالا چو گرد
گیا خواره را گل ز گردن گذشت / نخجیر گوزن آمد از کوه و دشت
گل تر برون آمد از خار خشک / بنفشه بر آمیخت عنبر بمشک
ببسد خری نرگس تابناک / چو کافور تر سر برون زد ز خاک
بفصلی چنین شاه ایران و روم / ز ویرانی آمد بآباد بوم
دگر باره بر مرز هندوستان / گذر کرد چون باد بر بوستان
از آنجا بمشرق علم بر فراخت / یکی راه بر کوه و بر دشت تاخت
ازان راه چون دو رخ تافته / گر و پشت ماهی تپش یافته
در آمد بآن شهر مینو سرشت / که ترکانش خوانند کنگ بهشت
بهاری در و دید چون نوبهار / پرستش گهی نام او قندهار
عروسان بت روی در وی بسی / پرستنده بت شده هر کسی
دران خانه از زر بتی ساخته / بر انجای گنجی بر انداخته
سر و تاج آن پیکر دلربای / بر آورده تا طاق گنبد سرای
دو گوهر بچشم اندرون دوخته / چو روشن دو شمعی بر افروخته
فروزنده در صحن آن تازه باغ / ز بس شب چراغی شده چون چراغ
بفرمود شه تا برانند گرد / ز تمثال آن پیکر سالخورد
زر و گوهرش برگشایند زود / که با بت زیان بود و با خلق سود
سخن گوی کی لعبت از گنج کاخ / بر شاه شد گرد ابرو فراخ
بگیسو غبار از ره شاه رفت / بسی آفرین کرد و بر شاه گفت
که شاه جهان داور دادگر / گر از خاور و اورا است تا باختر
بزر و بگوهر نداد و نیاز / که گیتی فروزست و گردن فراز
دگر کین بت از کهنهٔ راستان / فزاینده دارد یکی داستان
اگر شاه فرمان دهد در سخن / فرو گویم آن داستان کهن
جهاندار فرمود کان دلنواز / گشاید در درج یاقوت باز
دگر ره پری پیکر مشک خال / گشاد از لب چشمهٔ آب زلال
دعا کرد و گفت این فروزنده کاخ / که زرین درختست و پیروزه شاخ
ازان پیش کاین بتخانه داشت / یکی گنبدی نیم ویرانه داشت
دو مرغ آمدند از بیابان بخت / گرفته دو گوهر بمنقار سخت
نشستند بر گنبد این سرای / ز پیروزی و فرخی چون همای
همه شهر ماندند در ایشان شگفت / که چون شاید آن مرغکان را گرفت
برین چون بر آمد زمانی دراز / فکندند گوهر پریدند باز
بزرگان که این ملکت داشتند / بران گوهر اندیشه بگماشتند
ندیدند همتای آن در جهان / فرو می چکید آبشان از دهان

بپاسش برم واجب آید سپاس / بر آنکس که او باشد ایزدشناس
ترا کامدستی به پیغمبری / پذیرفتم از راه دین پروری
ترا دیده ام پیشتر زین بخواب / بتو زنده گشتم چو ماهی بآب
کنون کامدی وین خبر شد عیان / بخدمت گری چون نبندم میان
نگویم جهان چون تو نی پرورد / جهان آفرین چون تو نی آورد
جهانرا تویی مایهٔ خرمی / ز سرّ تو دارد جهان محکمی
سکندر بآن پاک سیرت جوان / که بودش سر و سایهٔ خسروان
ثنا گفت و بر تارکش بوسه داد / همان نام یزدان برو کرد یاد
برآراستش خلعت خسروی / وزین خدا کرد پشتش قوی
دران مرزوان مرغزار فراخ / که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ
شبانروزی آسوده شد با سپاه / سبکتر شد از خستگیهای راه
چو سالار این تخت خرواد کوس / برآورد بانگ از گلوی خروس
دگرباره شه رفتن آغاز کرد / دگر ره بسیچ سفر ساز کرد
چو زان مرحله منزلی چند راند / بمنزل دگرباره منزل رساند
فروزنده مرزی چو روشن بهشت / زمینهای او جمله بی کار گشت
درخت گل و سبزه و آب روان / عمارت گهی در خور خسروان
خرابیش خلل نه که ناکشته بود / زمینی بآبی درآغشته بود
بپرسید کین بوم را نام چیست / سر و سپرو این بر و بوم کیست
کشاورز کو و آهن و گاو کو / کجا در چنین ده کند کاو جو
یکی از مقیمان آن زرع گاه / چنین گفت بعد از زمین بوس شاه
که اقصای این دلگشاینده مرز / خرابی بسی دارد از بهر مرز
درو هرچه کاری بهنگام خویش / یکی زو هزار آورد بلکه بیش
ولیکن ز بیداد باید گزند / نگردد کس از دخل او بهره مند
اگر داد بودی و داور کسی / ده آباد بودی و در ده کسی
بانصاف و داد آرد این خاک بر / تباهی پذیرد ز بیدادگر
چو از دخل او گرد انصاف کم / بریزد ز گرمی بپوسد ز نم
یکی جو که در ماتش آید ز میل / جو و گندمش را برد باد و سیل
سبک منجنیق است بازوی او / که گردد سبک چون ترازوی او
چو خسرو خبر یافت کان خاک و آب / ز بیداد بیدادگر شد خراب
درو سندی از عدل بنیاد کرد / همان نامش اسکندرآباد کرد
بآبادیش داد منشور خویش / که هر کس دهد حق مزدور خویش
دهد هر کسی مال خود را زکات / که تا راحتش کس نیارد برات
درو ده نیارد برات آوری / هزار آفرین بر جهان داوری
مغنی مدار از غنا دست باز / گر این کار بی ساز ناید بساز

## رسیدن سکندر از حد جنوب بحد مشرق

کسی را که این ساز یاری کند / طرب با دلش سازگاری کند
خوشا نزهت باغ در نوبهار / جوان گشته هم روز و هم روزگار
بنفشه طلایه کنان گرد باغ / همان نرگس آورده بر کف چراغ
ز خون مغز مرغان بجوش آمده / دل از جوش خون در خروش آمده
شکم کرده بر زیر شمشاد سرو / خروش صراحی ز خون تذرو
برقص آمده استوان کمر / ز دشت آمد آواز آهو بره

بکاکان الماس بد تا خشند — ازان گوشت لختی بیفکند اخشید
کباب و نمک برد و برداشتند — دران غار جز مار نگذاشتند
هر الماس کز گوشت افتاده بود — بر شاه بردند کازاده بود
جز او کان الماس را کس ندید — گر او بود بر قفل کانها کلید
دران پویه تعجیل می ساختند — رهی بی قلاوز همی تاختند
جو رفتند یکماه ازان بیش بیش — سم بادپایان شد از پویه ریش
برون برد شه رخت ازان سنگلاخ — عمارت گهی دید و جای فراخ
ز سبزی و تری و تابندگی — بر و جان و دل را شتابندگی
جوانی دران بیشه جون ببر مست — برهنه سر و پای پیلی بدست
فروزنده پیلش جو زرین کلید — نشان برومندی از وی پدید
جهاندار گفتش ای آزرم جفت — که خوی تو با خاک جون گشت جفت
نه کار تو شد پیل برداشتن — بویرانه دانه کاشتن
بیا تا ترا پادشاهی دهم — زبیگار خاکت رهایی دهم
جنین گفت کای رایض روزگار — همه توسنان از تو آموزگار
بجز دانه کاری مرا کار نیست — بمن پادشاهی سزاوار نیست
تنم در درشتی گرفتست چرم — هلاک درشتان بود جای نرم
خوش آمد جهانجوی را پاسخش — ثنا گفت بر گفتن فرخش
که شد پاسدار تو در جست و خیز — پیامت کجا کرده بازار تیز
جوانمرد گفت ای کمینی خدای — به پیغمبری خلق را رهنمای
برافرازنده آسمان کبود — نگارنده کوه و صحرا درود
بران چشم و ابروی آراسته — گزین سان بمن داد ناخواسته
جو الماس پس دیده شد بر کباب — بجنبش درآمد ز هر سو عقاب
ببردند و خوردند بالای کوه — بس هر عقابی دوان ده گروه
شه الماسها را بهم گرد کرد — بدش آنکه گون بود و نیکوش زرد
از آنجا سوی پستی آورد پیل — فرود آمد از کوه جون تند سیل
ستوران ز نعل آتش انگیختند — بجای خوی از سینه خون ریختند
هم آخر بنیروی بخت بلند — سپاه از کله رست و شاه از گزند
دران زرع گه گشت از رنگ ژرف — نوازش گرفته زباران و برف
ز تاراج آن سبزه بی گرد کم — بسنج ستوران بیگانه کم
ز خوبی و جالاکی پیکرش — سزاوار تاج کیانی سرش
گهی پیل برداشت و گاهی نهاد — گهی بند می بست و گه می گشاد
جوانی و خوبی و بیدار مغز — ز نغزان نیاید مگر کار نغز
بدین فرخی گوهری تابناک — نه فرخ بود هم ترا روی خاک
پاسخ کشاورز آهسته رای — جو آورده بد شرط خدمت بجای
جنان ده بهر پیشه ور پیشه را — که در خلقتش باید اندیشه را
کشاورز را جای باید درشت — جو نرمی ببیند شود کوژ پشت
تن سخت کو نازنینی کند — جو صمغی بود کانگبینی کند
خبر باز پرسیدش از کردگار — گزین سان ترا کیست پروردگار
گرامی پرستی گرا بنده را — نظر بر کدامین ره افکنده را
دران کس دل خویش بستم که تو — همان قبله را می پرستم که تو
شب و روز پیش جهان آفرین — نهم چند ره روی خود بر زمین
بدیگر جهاگر بامن نمود — گر از زیر کم هست صد گونه سود

در آموختشان رسم دین پروری / طریق خدایی و پیغمبری
بران قوم صاحبدلی رهنما گشت / که واندولی چند را پاس داشت
چو شد کار آن کشور آراسته / روا رو شد از راه برخاسته
بفرخ رکابی و خرم دلی / برون راند از آنجا و یکتا دلی
ره انجام را نیز زین بام کرد / که انجم در آن ره کم آرام کرد
رهی کاج پیچ در پیچ تاریک تنگ / همه راه پر خار و پر خاره سنگ
پدیدار شد تیغ کوهی بلند / که از بر شدن بود جان را گزند
بس و پیش آن کوه را دید شاه / ضرورت برو کرد بایست راه
برون برد لشکر بر آن تیغ کوه / ز رنج آمده تیغ داران ستوه
ز تیزی و سختی که آن سنگ بود / همه چارپایان بر آن لنگ بود
چو شه دید کز سنگ پولادسای / خراشنده می‌شد سم چارپای
بفرمود تا از تن گاو و گور / بچرم اندر آرند سم ستور
نمدها و کرباسهای ستبر / ببندند بر پای پویان مگر
همه ره که زد پا بر آن بندپاک / ز سنگی که پوینده زو شد هلاک
بفرمان شه راه می رفتند / گریوه به پولاد می کوفتند
از آنان که بودند فرزانه را / تنی چند رفتند نزدیک شاه
یکی مشت سنگ آوریدند پیش / که سم ستوران از آن بست ریش
بنعل ستوران درش یافتیم / بسختیش از آن نعل بر تافتیم
بسی کوفتندش به پولاد سخت / نشد پاره پولاد شد لخت لخت
بران سنگ زد شاه شمشیر تیز / بزد تیغ و شمشیر شد ریزه ریز
بهر جوهری ساختندش خراش / بار زیر برخاست از وی تراش
چو شه دید کان سنگ را آس کرد / ز بر تندی نامش الماس کرد
همی گفت با هر کس از هر دری / که هست این گرانمایه تر جوهری
بران تا بزو هش سگالی کنند / ره خویش از الماس خالی کنند
نمونش بهر سنگ جویی برد / که تا راه واند بدان سنگ برد
چو افتاد در لشکر آن گفت و گوی / میان بست هر کس با جستجوی
بسی باز جستند بالا و پست / گرانمایه جوهر کم آمد بدست
کمر بر کمر گرد بر گرد کوه / یکی وادیی بود دریا شکوه
فراوان در آن وادی الماس بود / که روشن تر از آب در طاس بود
چو دریای جوشان همه گوهر و مار / نه دریای ماهی که دریای مار
ز ماران در و صد هزاران بجوش / که دیدست ماران گوهر فروش
کمر زان شد آن ره ز ماران برنج / که بی مار نتوان شدن سوی گنج
سمان راه پیچنده دشوار بود / طریق شدن ناپدیدار بود
چو شه دید کان کان الماس خیز / گذرگاه دارد چو الماس تیز
هم از ترس ماران هم از رنج راه / کسی سوی وادی نرفت از سپاه
نظر کرد هر سو چو نظاره / بدان تا بدست آورد چاره
عقاب سیه بر کمرهای تنگ / بسی دید هر یک شکاری بچنگ
چو زان سان عقابان پرنده دید / عقابان اندیشه در ره کشید
بفرمود کارند میشی هزار / نه بینند کان زهیبت این نژاد
گلو باز برند یکباره شان / کشند آنگه از یکدگر باره شان
بجاکان الماس بینند زیر / بر آنجا نشانند یک یک دلیر
بفرمان ز آنگه فرمان بگوست / از آن گوسپندان کشیدند پوست

هم از آب دریا بدریا کنار ... تلاوش کهی دید چون چشمه‌سار
نکندند ماهی بر آن چشمه رخت ... بر آسوده گشتند از آن رنج سخت
دگر باره کشتی بسی ساختند ... ز ساحل بدریا در انداختند
چو دریا بریدند یکماه بیش ... بخشکی رساندند بنگاه خویش
چو از تاب انجم شب تب زده ... بپیچید چون مار عقرب زده
ز باد جنوبی برآمد نسیم ... دل رهروان رست از اندوه و بیم
گرفتند یکهفته آنجا قرار ... که هم سایه‌بان بود و هم چشمه‌سار
بنو مرهم رسیدند از آن خستگی ... ز تن رنجشان شد بآهستگی
مغنی دلم دور گشت از طرب ... سماعی ده امشب والعرب
سماعی که چون دل بگوش آورد ... ز بیهوشیم باز هوش آورد

## رسیدن اسکندر از مغرب بحد جنوب

سخن سنج این درج گوهرنگار ... ز درج اینچنین کرد گوهر نثار
که چون شه ز مغرب برون برد رخت ... بعرض جنوبی برافراخت تخت
هوای جهان دید سازنده‌تر ... زمانه زمین را نوازنده‌تر
چو قاروره صبح نارنج بوی ... ترنجی شد از آب این سبز جوی
از آن کوچگه رخت برداشتند ... سوی کوجکاسی دگر تاختند
نمودند منزل شناسان راه ... که چون شه کند کوچ ازین کوچگاه
رهی پیش آراسته چون بهشت ... سواد رهش پر ز سبزه و آب و کشت
در و مردمانی همه بت پرست ... رها کرده فرمان یزدان ز دست
مگر شاهشان در پناه آورد ... وز آن گمرهی باز در راه آورد
چو شب خون خورشید در جام کرد ... در آن منزل آن شب شه آرام کرد
چو طاوس خورشید بگشاد بال ... ز اندوه شد لاجوردی هلال
جهانجوی بر بارگی بست رخت ... ز فتراک او سر برآورده بخت
خرامنده میرفت بر پشت بور ... بگورافکنی همچو بهرام گور
بدید آمد آن سبزه و جوی باغ ... جهان در جهان روشنی چون چراغ
دهی چون بهشتی برافروخته ... بهشتی صفت حله بر دوخته
چو شه در ده سرستان رسید ... دهی دید و مهمان در و ناپدید
خدای نوده خدایی بسی ... نه در کس دیاری نه در ده کسی
خمی هر کس از گل برانگیخته ... ز گنجید در روغنی ریخته
جداگانه در روغن هر خمی ... فکنده ز نامردمی مردمی
بسی بی جهل مرد پاشیده تر ... کشیدند آن مردم کشته سر
سری بود از مغز و از پی تهی ... فرو مانده بر تن همه فربهی
نهادندی آن کله خشک پیش ... وز و باز جستندی احوال خویش
قضیبی زدندی بر آن انجمن ... شدندی بر آن کله فریادخوان
که امشب چه نیک و بد آید پدید ... همان روز فردا چه خواهد رسید
صدایی برون آمدی از نهفت ... صدایی که ماننده باشد بگفت
که فردا چنین باشد از گرم و سرد ... چنین نقش دارد جهان در نورد
گرفتندی آن نقش را در خیال ... چنین بود شان گردش ماه و سال
چو دانست فرمانده چاره‌ساز ... که تعلیم دیو است از آن گونه راز
بفرمود تا کله‌ها بشکنند ... خم روغن از خانها بفکنند
بسی حجت آورد در آیش درست ... که تا دورشان کرد از آن رای سست

چنین باز دادند شه را جواب    که دورست ازین بادیه ابر و آب
درین ژرف صحرا که ماوای ماست    خورشهای ما صید صحرای ماست
درین دشت نخجیربانی کنیم    برسم ددان زندگانی کنیم
خوریم آنچه زان صید یابیم نرم    کنیم آلت جامه از موی چرم
نه آتش بکار آید اینجا نه آب    بود آب زابر آتش از آفتاب
بروز سپید آفتاب بلند    بود آب زابر آتش از آفتاب
بروز سپید آفتاب بلند    بود آتش ما درین شهربند
ز شب نم جو گردد هوا تیره‌تر    دم ما کند زان نسیم آبجوز
درین کنج ما غیر ازین ساز نیست    وزین برتر انجام و آغاز نیست
همان تیز پری ز دیگر گروه    که دارند ما را درین دشت و کوه
درین آتشی دشت بن ناپدید    که پرنده در وی نیارد پرید
بپایان نیایند وحشی بسی    که هرگز نگیرند خو با کسی
برند چندان ز پیروزه راه    که آن برنخیزد ز ما در دو ماه
ازیشان بما یک بیک آید دست    بپرسیم ازان چون شود پای بست
که بی آب چون زندگانی کنند    بما بر چرا سرفشانی کنند
نیاید که آب از بن نهر ماست    ز تری هوائیست کان بهر ماست
نسازیم چون ما ریا هیچکس    خورشهای ما سوسمارست و بس
ز شغل شما چون نیابیم سود    پرستش شما را چه باید نمود
وگر نیز پرسیمشان در نهفت    چه هنگام خورد و چه هنگام خفت
که چندان که رفتند بالا و پست    درین بادیه کاب ناید بدست
بپایان این بادیه کس رسید    همان پیکری دیگر از خلق دید
بپاسخ چنین گفته اندان گروه    که بسیار گشتیم در دشت و کوه
دویدیم چون آهوان سال و ماه    بپایان وادی نبردیم راه
بپایان نیانی دگر دیده‌ایم    وزیشان خبر نیز پرسیده‌ایم
که بیرون ازین گنبد قیرگون    نشانی دگر می دهد رهنمون
نشان داده اند از خورش دور دور    بر آنجا که خورشید را نیست نور
که شهریست چون بیشه شکل پدید    در و آدمی پیکرانی سفید
نکوروی و خوش خلق و زیبا خصال    ز بالا صد یکی را فزونست بال
وگر نیز با صد برآید دگر    نبیند کسی را ز پری اثر
برون از وطنگاه آن بی کسان    بجا کس نداد دست دیگر نشان
ازین تیز پران درین خاک پست    بسی کوه و صحرای نادیده هست
درو نیست رونده را آب خورد    که گرماش گرمست و سرماش سرد
جو نورستنی بر نیاید ز خاک    درو جانور چون نگردد هلاک
همین است رازی که ما جسته‌ایم    ز دیگر حکایت ورق شسته‌ایم
سکندر بران خلق صاحب نیاز    ببخشید و بخشیدشان برگ و ساز
درآموختشان رسم و آیین خویش    برافروختشان دانش و دین خویش
وز آنجا به هنجار راهی درست    سوی ربع مسکون نشان بازجست
جو گشتند از آن آن اسیران او    بشفقت نوازش پذیران او
جو زو کار خود ساز و رای فشته    بره بودنش رنج و دلتنگ شته
از آن خاک جوشان و باد سموم    نمودند راهش بآباد بوم
سکندر دران دشت بیگاه و گاه    دوانیده همی رفت بی روی و راه
سرانجام کان ره بپایان رسید    دگر باره شد عطف دریا پدید

دو خشتی بر آورد و قصری عظیم / یکی خشت از زر دگر از سیم
چو شه شد در آن قصر زرینه خشت / گمان برد کامد بقصر بهشت

چو بسیار برگشت پیرامنش / درید ه شد از گنج زر دامنش
رواقی جدا کانه دید از عقیق / ز بنیاد تا سر نکو مرغوق

درو گنبدی روشن از زر ناب / درفشنده چون گنبد آفتاب
نیفشاده گردی دران خشک / بجز شورش عنبر و گرد مشک

در آن رفت سالار و هنگ و هوش / چو در گنبد آسمانها سروش
سبودانی از جزع تابنده دید / کزو بوی کافور تر میدمید

نهاده بر آن فرش مینا سرشت / یکی لوح یاقوت مینا نوشت
نوشته بر او کای خداوند زور / کرانی بسوی سبودان ستور

درین دخمه خفتست شداد عاد / کزو رنگ و رونق گرفت این سواد
بآزرم کن سوی ما تاختن / مکن قصد برقع برانداختن

## رفتن پیش گنبد خوابگاه شداد عاد

بکن ستر پوشی که پوشیده‌ایم / برسوای کس نکوشیده‌ایم
نگهدار ناموس ما در نهفت / که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت

اگر خفته را درین خوابگاه / برآرند گنبد ز سنگ سیاه
سرانجامشان گنبد برکشت / ز دیوار گنبد برآرد ده شست

تنش را نمک سود موران کنند / سرش خاک سم ستوران کنند
بلی هر کس از مهر ایوان خویش / ستونی کند بر سبودان خویش

ولیکن چو بینی سرانجام کار / برو بادش از هر سوی چون غبار
کز آن‌ید که شداد را پای و دست / بنعل ستور که خواهد شکست

غبار پراگنده را در مغاک / رها کن که هم خاک به جای خاک
از آن تن که خاکش پراگنده گرد / نشانی نه بینی جز این کوه زرد

تو نیز ای گشاینده قفل راز / بترس از چنین روز با ما بساز
مباش ایمن از زانکه آزاده / که آخر تو نیز آدمی زاده

همه گنج این گنج دان آن تست / برو تاج ما هم بفرمان تست
گشاده است پیش تو درهای گنج / سپاه ترا بس شد این های رنج

بر گنج کان بر تو باری مباد / ترا باد و با مات کاری مباد
سکندر بآن لوح تاریخته / چو لوحی شد از شاخ آویخته

از آن خط که چون قطره‌ای خواند / بسا قطره آب کز دیده راند
چو از چشم گریندهٔ اشک بار / بران خوابگه کرد لختی نثار

برون رفت و زان گنج خان رخت بست / بآن گنج و گوهر نیالود دست
زبادی که در پیش تیغ آیدش / یکی میوه چیدن دریغ آیدش

چه دانست کان فرش زر ساخته / بعمدا از آنست پرداخته
از آن گنج دان کان همه گنج داشت / نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت

همه راه او خود پر از گنج بود / که زر داده سیم ده پنج بود
دگر باره سر در بیابان نهاد / بر و بوم خود را همی کرد یاد

چو یک نیمه زان راه پایان برید / گروهی در وآدمی سار دید
بیابانی سیه تر ز قیر / بهر غوله جا بجا جای گیر

بر سیه شان کامد زین ساده دشت / چه دارید از افسانه‌ها سرگذشت
گذشت از شما کیست از دو دام / که دارد درین دشت ماوای خود

از آن شو که دیدم دلم پاره شد / خرد زان خطرها که آواره شد
وزین سو ره ... باغ بود / طرف با طرف باغ در باغ بود
بران میوه و سبزه و آب گل / برآورده آواز مرغان دل
هوایی تر و مرزی آراسته / چنان کارزوش از خدا خواسته
هوا از لطافت در و مشک بیز / زمین از نداوت در و چشمه خیز
کس با قلاوش درآویخته / چنین دوری از هر دو انگیخته
ازین سو همه زینت و زندگی / وزان سو همه آز و افکندگی
بهشت این و آن هست دوزخ سرشت / بدوزخ نیاید کسی از بهشت
دگرگان بیابان که ما آمدیم / ببین کز کجا تا کجا آمدیم
کرا دل دهد گر چنین جای نغز / نهد پای چون در دران پای لغز
من اینک شدم شاه در بود باد / شما شاد باشید و من نیز شاد
شه از راز پنهان چو آگاه گشت / سپه راند از آن کوه و آمد بدشت
بگفت آنچه برخواند با هیچکس / که تا مرد نارد بدانجا هوس
چو دانست کانجا نشستن خطاست / گذرگه طلب کرد بر دست راست
دران راه رفتن نیاسود هیچ / مگیرد جز راه رفتن بسیج
ز راه بیابان برون شد برنج / چو ریگ بیابان روان کرد گنج
رهش ریگ و اندوهش از ریگ بیش / تف راهش از دوزخ ریگ بیش
همه راه دشمن زد و دام و دده / بهر گوشه لشکر گهی صف زده
ولیکن چو کردی آهنگ شاه / ز ظلمت شدی ره بر ایشان سیاه
کس از تیرگی ره نبردی برون / مگر رخصت شه شدی رهنمون
کسی کو کشیدی سر از رای او / شدی جان او کنده با پای او
برون از میانجی و از ترجمه / بدانست یک یک زبان همه
سخن را بآهنگشان باز داد / جوابی بسزا او دشان باز داد
بدین گونه می کرد ره را نورد / زمان دیر کرد و زمین زیر گرد
دران ره نبود از شخ این هیچ کار / که چون باد بر روی زنها غبار
دل آتش از ابر افروختی / بپیکانکان دین در آموختی
چو زان دشت بگذشت چون دیو زاد / قدم در دگر دیو لاخی نهاد
بیابانی از آتش جوش او / زبانی سخن گفته در گوش او
جز آن رز که باشد خدای آفرید / کس از رستنیها نشانی ندید
جهانجوی از آن کان زر تافته / بخندید چون طفل زر یافته
چو لختی دران دشت پیمود راه / بباغ ارم یافت آرامگاه
بدید آمد آن باغ زرین درخت / که شداد ازو یافت آن تاج و تخت
درو رفت سالار گیتی نورد / زمین از درختان زرینه زرد
یکایک درختانش از میوه بر / همه میوه بیجاده و لعل و در
ز هر سو درآویخته سیب و نار / همه نار یاقوت و یاقوت بار
ز نارنج زرین و سیمین ترنج / فریب آمده با نظر باز غنج
بهارش چو جام از زمین کیمیا / ز بیجاده گل و ز زمرد گیا
بساطی کشیده دران باغ باغ / ز گوهر برافروخته چون چراغ
درختی بسی از زر انگیخته / ز هر صورتی قالبی ریخته
چو در چشم نیکو شناس آمدی / اگر زر نبودی هراس آمدی
ز بلور تر حوضها ساخته / چو یخ پاره نیم بگداخته
درو ماهیان کرده از زر ناب / نماینده تر زانکه ماهی در آب

چو شاه آن بنا کرد ازو روی تافت / ز دریا بسوی بیابان شتافت
چو یکچند شاه دگر پیمود راه / ستوه آمد از رنج رفتن سپاه
ازان رو که دریای نیل آمدش پیش / گذرگه سوی رود نیل آمدش
بسر چشمهٔ نیل رغبت نمود / که آن پایه را دیده نادیده بود
شب و روز بر طرف آن رود بار / دو اسپه همی راند بر کوه و غار
بران رشته کان کوه را بود میل / همی شد چو آید سوی رود سیل
بسی کوه و رود از جهان در نوشت / بپایان رسید آخر آن کوه و دشت
پدید آمد از دامن رود خشک / بلندی کهی سبز با بوی مشک
کمر در کمر کوهی از خاره سنگ / بر آورده چون سبزه مینا برنگ
بران راه بر بسته پوینده را / گذر گم شده راه جوینده را
کشیده نمود آن شتابنده رود / ازان کوه مینا وش آمد فرود
یکی پشته بر راه آن بود تند / که از رفتنش پایها گشت کند
کسی کو بدان پشتهٔ خار پشت / بر انداختی جان بچنگال و مشت
زدی قهقهه چون بر او تاختی / از آنسوی خود را در انداختی
برو گر کسی رفتی و گر هزار / چو مرغان پریدی در آن مرغزار
فرستاده بر پشته شد چند کس / گزینشان نیامد کسی باز پس
چه هر کس که بردی بران پشته رخت / تو گفتی برو یافتی تاج و تخت
چنان چشم ازان خیل بر تافتی / که چشم از خیالش اثر یافتی
سکندر چها دید کار انجمن / درین چاره جویی دمی قصه راند
چنان رای دیدند فرزانگان / دران وحشت آباد بیگانگان
که نتوان برین کوه تنها شدن / دو سه راهبه باید یکجا شدن
شکونه نمودن دران تاختن / بهر دم قدم منزلی ساختن
چو بر پشته رفتن گرفتی قرار / بر انداختن آنچه ناید بکار
بتدریج دیدن دران سوی کوه / نکره ندیدن که آرد شکوه
بگردند ازین سان و سودی نداشت / دگر باره دانا نظر بر گماشت
چنان شد دران داوری رهنمای / که مردی هنرمند پاکیزه رای
نویسنده باشد جهاندیده مرد / همان خامه و کاغذش در نورد
بود خوب فرزندی آن مرد را / که دور دارد غم و درد را
چو میل آورد سوی آن پشته گاه / بود پور هم پشت با او براه
بیالا شود مرد و فرزند زیر / بود بچه شیر و زنجیر شیر
گر او بار بس ناید از اصل و بن / بفرزند خود باز گوید سخن
دگر زانکه دارد زبان بستگی / نویسد مثالی بآهستگی
فرو و افگند سوی فرزند خویش / برد دل از مهر و پیوند خویش
بدست آورید نسخه‌ای شگرف / که مجموعه بود از آن جمله حرف
سوی کوه شد پیر با آن جوان / چو بچه که با شیر باشد دوان
دگر نیم روز آن جوان دلیر / بپایان آن پشته آمد چو شیر
ز کاغذ گرفته نوردی بچنگ / بر شاه شد رقعه از زردی رنگ
بشه داد کاغذ فرو خواند شاه / نوشته چنین بود کز رنج راه
بجان آن جهان آمدم گرنه بس / بدوزخ ره خویش کردم قیاس
رهی گشت از موی باریک راست / برو هر که آمد ز خود دست شست
درین ره که جز شکل مویی نداشت / فرود آمدن هیچ رویی نداشت
چو بر پشته خاره سنگ آمدم / ز بس تنگی ره بتنگ آمدم

جو سیماب دید آب دریا ستیز / که زو بسته بر قطره دندان تیز
در آبی چنان کشتی آسان نرفت / دگر رفت بی رهشناسان نرفت

شه از رهشناسان بپرسید باز / بسیجیدن کار و ترتیب و ساز
گر کشتی بدین آب جون افکنم / چگونه بنه زو برون افکنم

ندیدند کارآزمایان جواب / که شاه افکند کشتی آنجا در آب
نمودند شه را که صد رهنمون / ازین آب کشتی نیارد برون

دگرگاه ازین آب سیماب فام / نهنگ اژدهاییست قفاصه نام
سیاه و ستمکاره و سهمناک / جو دودی که آید برون از مغاک

سیاست جنان دارد آن جانور / که بیننده چون بیندش یک نظر
دهد جان و دیگر نجنبد ز جای / گر باشد براهی جنان رهنمای

بتر زین همه زانکه زین خانه دور / یکی قرصه بینی جو تابنده نور
بسی سنگ رنگین دران جایگاه / همه ازرق و سرخ و زرد و سیاه

فروزنده چون مرو ساری برز / منی ده دو من کمتر و بیشتر
جو بیند در و دیده آدمی / بخندد ز بس شادی و خرمی

وزان خرمی جان دهد در زمان / همان دیدن و دادن جان همان
ولی هرچه باشد ز مثقال کم / ز خاصیت افتد دگر بار هم

جو شد گفته آن داستان شهریار / فرستاد و گرد آزمایش بکار
جنان بود کان هر کو بیننده گشت / تنی چند از آن سنگ بر خاک خفت

بفرمود تا بر هیونان سخت / بآن سنگ رنگین رسانند رخت
همه دیده ها باز بندند جست / گشته انگه آن سنگ را باز جست

همه زیرکان با سپاه گروه بند / لفافه بر و باز پیچیده چند
کشند آن هیونان ازان سنگبار / نمایند خود را دران سنگسار

بفرمان پذیری رعیتان راه / بجای آوریدند فرمان شاه
شه و لشکر از بیم جندان هلاک / گذشتند جون بادر از آن گرد خاک

بفرمود شه تا ازان خاک زرد / شتربان صد اشتر گران بار کرد
جو آمد بجایی که بد آب گیر / بدان بوم انجا عمارت پذیر

بفرمان او سنگبار بخشند / وزان سنگ بنیادی انگیختند
همه همچنان کرده کرباس پیچ / گر ایشان یکی باز نگشاد پیچ

بترتیب آن سنگها نیز بند / بر آورد بی درحصاری بلند
بر آورد کاخی جو بادام مغز / همه یک بدیگر در آورده نغز

گلی کرد گیرنده زان زرد خاک / برفتن بنا را براندود پاک
درون را ببیند و خاکی که داشت / گر رازی دران پرده پوشیده داشت

شنیده چنین است از آموزگار / که چون مدتی شد بران روزگار
فرو ریخت کرباس از آن پی بسنگ / بدید آن گهر هفت رنگ

بر آن بنا مانده بر جای خویش / گرازنده گل گرم تر داشت بیش
درو ماندگان خرقه انداختند / بران خرقه بسیار جان باختند

بران رهروی کامد آنجا فراز / بدیدار آن چشمش آمد نیاز
طلب کرد بر باره جون ره ندید / کمندی بر انداخت و بالا دوید

جو بر باره شد سنگ را دید زود / جو آهن ربا زود ازو جان ربود
ز سنگی که در یک منش جون بود / جو کوهی بهم بر نهی جون بود

شنیدم ز شاهان یکی زاد مرد / شنید این سخن را و باور نکرد
فرستاد و آن قصه را باز جست / بر و قصه شد راز مانش درست

با فرنجه آورد ازانجا سپاه / وزاو نجه براند پس گرد راه
چو آمد که دعوی و داوری / بدانش نمایی و دین آوری

کس از نو انش و دین او سر نتافت / رهی دید روشن بدان ره شتافت
جو آموخت هر کسی دین و داد / بهر بقعه طاعت گهی بر نهاد

برفتن دگر باره لشکر کشید / بعالم گشایی علم بر کشید
بتعجیل میراند بر کوه و دود / کجا پی سپردی و دید آمد فرود

جو از ماندگی گشت پرداخته / دگر باره شد عزم ره ساخته
نمود از پیابان دریا شتاب / در افگند کشتی بدریای آب

سه مه برنشست سر آب دریا / نیاورد صیدی ز دریا بدست
از آن سو که خورشید می شد نهان / نگاپوی میکرد با همرهان

جزیره بسی دید بی آدمی / برون رفت و می شد زمی بر زمی
بسی پیش باز آمدش جانور / هم از آدمی هم ز وحشی دگر

درو هیچ از ایشان نیا بخشند / وزان کوه بر کوه بگر بخشند
سرانجام جون رفت راهی دراز / نشیب زمین دید کامد فراز

بیابانی از ریگ رخشنده بود / که جز طین اصفر نینگیخت گرد
بران ریگ بوم ار کسی تاختی / زمین زیر آتش در انداختی

سماناکه آنجا و آن پاره خاک / ز زرنیخ گوگرد بود آن مغاک
جو یک مه دران بادیه تاختند / ازو نیز هم رخت پرداختند

جو پایان آن وادی آمد بدید / سکندر بدریای اعظم رسید
دران ژرف دریا کشتی نماند / گروها نش انجا قیانوس خواند

محیط جهان موج هیبت نمود / ازان بیشتر جای رفتن نبود
و در رفتن آفتاب از جهان / دران ژرف دریا نبودی نهان

حجاب معانی دران راه را / بپوشیدی از دیده ماه را
فلک هر شبان روزی از اوج دور / بدریا در افگندی از چشمه نور

بما در فرو رفتن آفتاب / اشاره بجست و دریا بر آب
سمان چشمه گرم کو راست جای / بدریا حوالت کند رهنمای

جو آبی یکجا مهیا شود / شود حوضه و آنکه دریا شود
ز دریا کبودی بمثل سحاب / معلق شود جون شود گرد آب

معیّت بود تا بود بر مغاک / معلق بود جون بود گرد خاک
دران بحر کورا محیطست نام / معلق بود آب دریا مدام

جو خورشید بوشد جمال از جهان / بس عطفت آن آب گردد نهان
بوقت رحیل آفتاب بلند / ز پرگار آن بحر بوشد بلند

علم جون برزآرد از برج او / توان دیدنش در پس موج او
جو تختی رود در سر آرد حجاب / که آید برون از زمین در حساب

بدانش جنین می نماید قیاس / وگر راه بری هست بر ره شناس
جو آن چشمه گرم را دید شاه / نشد جسم او گرم در خوابگاه

زد انا بپرسید کین چشمه چیست / بپرسید ون نگهبان این چشمه گفت
درین پرده بسیار جستند راز / نیامد بکف هیچ سر رشته باز

من این قصه پرسیدم از چند پیر / روایی نداد ست کس دلپذیر
دهد هر کسی شرح آن نور پاک / یکی گرد مرکز یکی زیر خاک

که داند که بیرون ازین جلوه گاه / کجا میکند جلوه خورشید و ماه
سکندر بران ساحل آرام جست / سوی آب دریا شد اندام شست

جهارش هزار اشتر از بهر بار / پس و پیش لشکر کشیده قطار
هزار نخستین ازو میر اک / بگردنکشی کوه را کرده خاک

هزار دگر بختی بارکش / همه بارهاشان خورشهای خوش
هزار سوم ناقهٔ خوش نورد / بزین زر و زیور سرخ و زرد

هزار چهارم نجیبان تیز / چو آهو که تا ختن گرم خیز
ز هر پیشه کاید جهان را بکار / گزین کرده صد صد همه پیشکار

بدین ساز مهدی جهانگیر شاه / برافروخت رایت بنای پناه
ز مقدونیه روی در راه کرد / با سکندریه گذرگاه کرد

سریر جهانداری آنجا نهاد / بر او روزکی چند بنشست شاد
بآیین کیخسرو و تخت گیر / که بود از جهان تخت خود را سریر

بفرمود سنگی برافراختن / بر او روشن آیینه ساختن
که از روی آن در نگهبانه راه / نشان باز داد از سپید و سیاه

بدان تا بود دیده‌بانان بخت / برو دیده‌بانان بیدار بخت
اگر دشمنی ترک تازی کند / رقیب حرم چاره سازی کند

چو فارغ شد از تختگاه جهان / نشست از بر بور عالی عنان
نخستین قدم سوی مغرب نهاد / بمصر آمد آنجا دو روز ایستاد

وز آنجا برون شد بعزمی درست / بفرمان ایزد میان بست چست
چو طی شد زمین زان طرف درنوشت / ز بطحای و وادی درآمد بدشت

ز مقدس تنی چند غم یافته / ز بیداد دیو ار ستم یافته
تظلم کنان سوی راه آمدند / عنان گیر انصاف شاه آمدند

که چون از تو پاکی پذیرفت خاک / بکن خانهٔ پاک را نیز پاک
بمقدس نشان راست خویش را / برافکن ز گیتی بداندیش را

در آن جای پاکان یکی اهرمنست / که با دوستان خدا دشمنست
مطیعان آن خانهٔ ارجمند / نه پیچند ازو جز که ازو گزند

طریق پرستش رها می‌کنند / پرستندگان را جفا می‌کنند
بجور رنجش سر برافراخت / بسی را بناحق سر انداخت

همه در هراسیم از آن دیوزاد / تو بی دیو بد از تو خواهیم داد
سکندر چو دید آنچنان زاری / وز این سان بر ایشان ستمکاری

ستمدیده را گشت فریادرس / بفریاد نامد ز فریاد کس
چو از قدسیان این حکایت شنید / عنان سوی بیت المقدس کشید

حصار جهان را که سر باز کرد / ز بیت المقدس سرآغاز کرد
سکندر بقدس آمد از مرز روم / بدان تا برو فتنه زان مرز و بوم

چو بیدادگر دشمن آگاه گشت / که آواز داد آمد از کوه و دشت
کمر بست و آمد به پیکار او / بنود آگه از بخت بیدار او

باول شبیخون که آورد شاه / بر آن راه زن دیو بربست راه
چو بیدادگر دید خون ریختن / ز دروازهٔ مقدس آویختن

منادی برانگیخت تا برزنان / ز بیداد او برگشاید زبان
که هر کو بدین خانه بیداد کرد / بدین گونه بخت بدش یاد کرد

چو وا بستد آن خانهٔ پاک را / بعنبر برآمیخت آن خاک را
برآسود از آن جای آسودگان / فرو شست ازو دست آلودگان

ازو کار مقدس چو باساز گشت / سوی ملک مغرب عنان باز گشت
جفای ستمکاره زو باز داشت / بطاعتگران جای طاعت گذاشت

چو پرداختم زین درج خانه را / پذیرفت شاه این خزانه را
سحرگه که سر برگرفتم ز خواب / برافروختم چهره چون آفتاب
سر سخن بر کشیدم بلند / پراکندم از دل بر آتش سپند
ز بهر ابس نامه خسروی / کهن سرو را باز دادم نوی
ز گنج سخن مهر برداشتم / درو در ناسفته بگذاشتم
سر کلکم از گوهر انداختن / فلک را شکم خواست پرداختن
در آمد خرامان سمن سینه / بمن داد تیغی در آیینه
گر آشفته خویش چندان مباش / میان خویشتن خویشتن دان مباش
نظر چون بر آیینه انداختم / در و صورت خویش نشناختم
دگرگونه دیدم در آن بزم باغ / که چون پرنیان بود بر پر زاغ
نه از کس تهی یافتم خواب را / ندیدم چو آن سرو شاداب را
سمن بر بنفشه کمین کرده بود / گل سرخ را رادی آزرده بود
ازان شکه رفته رفتم ز جای / فرو ماندم اندر شکست رای
نه پایی که خود را سبک رو کنم / نه دستی که نقش کهن نو کنم
هراسیدم از دولت تیز کام / که بگذارم این نقش را ناتمام
خجل گشتم از روی بی رنگ خویش / نوایی گرفتم ز آهنگ خویش
ازان پیشگاه شبیخون خواب / به بنیاد این خانه کردم شتاب
مگر خوابگاهی بدست آورم / که جاوید بر روی نشست آورم
مغنی درین خلوتم راه راست / بیا تا بگویم درین پرده راست
بمی ده که آن قوت راه هست / بمیخانه رفتن نه کار منست

## سفر کردن اسکندر در جهان و دعوی پیغمبری کردن

پژوهنده دور گردنده حال / چنین گوید از گردش ماه و سال
که چون نامه حکم اسکندری / مسجل شد از وحی پیغمبری
ز دیوان فرو شست عنوان نسخ / که نامش در آمد بدیوان نسخ
بفرمود تا شاه روم و روس / نوشتند بر نام اسکندروس
ازان پیش کز تخت خود رخت برد / بدو داد و او را بمادر سپرد
بمادر بگشاد مهر از زبان / چنین گفت با مادر مهربان
گرفتم من اینک تو از داد و دین / چنان کن که گویند باد این چنین
پدروار پابند کار خدای / چو مادر شدی مهر مادر نمای
بپرورد من داد و دین زینهار / نگهدار فرمان پروردگار
بفرمان بری گوش کار دهی / که فرمان بری به ز فرماندهی
ضرورت مرا رفتنی شد براه / سپردم بتو تخت و دیهیم و گاه
گرفتم رهی دور فرسنگ پیش / ندانم که آیم باورنگ خویش
گرایم چنان کن که از خشم بد / نه تو خیره باشی نه من چشم زد
وگر زآمدن حال بیرون بود / بهش باش تا عاقبت چون بود
چنان کن که فردا در آن داوری / نگیرد زبانت بعذر آوری
سخن چون بسر برد بر دوخت رخت / رها کرد بر مادر آن تاج و تخت
جز آیینه پیشه بپوشید راز / بدارنده بخت گویند باز
بفرمود تا لشکر روم و شام / بدو عرض کردند خود را تمام
ازان لشکر آنچه اختیار آمدش / پسندیده در صد هزار آمدش
گزین کرد هر مردی از کشوری / برد انگی هر یکی لشکری

پرستندگان گرچه داری هزار / پرستش گرا را میفکن ز کار
چو تو خدمت پای و بر روی دست / حوالت کنی سوی پا بین ست
چو با این پرستت نماند بجای / نه آنکه بپای تو بی دست و پای
چو یابی پرستنده‌ی نغزگوی / ازو پیش زان مهربانی مجوی
پرستار به مهر شیرین زبان / بدارند چونی کو بود مهربان
بگفتار خود مهر شاید نمود / زبان ناخوش و مهربانی چه سود
سخن تا توانی به آزرم گوی / که تا مستمع گردد آزرم جوی
سخن گفتن نرم فرزانگیست / درشتی نمودن ز دیوانگیست
سخن را که گوینده بدگو بود / نه نیکو بود گرچه نیکو بود
ز گفتار بد به بود خامشی / پشیمان نگردد کس از خامشی
ز شغلی که در وی شرمساری رسد / بصاحب عمل رنج و خواری رسد
ز هر چه آن بپایان شکیبنده باش / بامید خود ز آفریننده باش
امید خورش بهتر است از خورش / بوعده بود ریزه را پرورش
چو ریزه به آب دهن می شکیب / به آب دهن ریزه را می فریب
گلی گر نم ابر خواهش برد / چو باران بسیل آید آتش برد
ستمکارگان را مکن یاوری / که پرسند روزیت ازین داوری
چه خواهی ز چندین سر انداختن / بدین گوی تا کی گرو باختن
بسا آب دیده که در میغ بست / بسا خون که در گردن تیغ بست
مترسی که شمشیر گردن زنت / بگیرد بخون کسی گردنت
نگه دار جان را که تا یک دو میل / نبیند ازوت تا به دریای نیل
بدین تا چه خون در جهان ریختی / چه سرها که در گردن آویختی
بسا مملکت را که گردی خراب / چو پرسند چون داد خواهی جواب
بدین راست ناید گزین سبز باغ / گلی چند را سر درآری بداغ
منه دل بر این سبز خنگ شموس / که هست اژدهایی بر چون عروس
دلی دار و از مهربانی تهی / چه دل گر تهی نیست از آگهی
چو خاک از سکونت کمربسته باش / شتابان فلک شد تو آهسته باش
چو شاهی چو شاهین مرو تیز تیز / بآهستگی کوش چون شیر نیز
چنان گرد و آن اسب اندیشه را / که ره سنگلاخ است این بیشه را
بکاری که عزم آوری بستگی / شتابندگی کن بآهستگی
چو یابی که بد رای جنگ آوری / به ادوار میانه درنگ آوری
بخونی و ورزد آلوده دست / ببخشای بر هر گناهی که هست
ز دونان نگه دار پرخاش را / دلیری مده بر خود اوباش را
چو شه بار رعیت برابر شود / رعیت بسی شیر دلاور شود
مشو نرم گفتار با زیردست / که الماس از ارزیز گردد شکست
گلیم کسان زابهر پر بریز / گلیم خود از پشم خود کن چو شیر
کفن جامه شد کرم را دانه را / که ابریشم از جان تنید خانه را
ز نوشندگان کار نوشنده دار / وز ایشان سخن نانیوشنده دار
میاور بافسوس عمری بسر / که افسون پیل شد بافسوس گر
سخن زین نمط گرچه دارم بسی / بگویم گر به زین نگوید کسی
ترا کایت از آسمانی بود / ازین بیش گفتن زیانی بود
کرم تیز شد تیغ بر من مگیر / که تیزی بود تیغ را ناگزیر
به معنی چنین تیزبازوی شاه / قوی باد هر جا که آرد سپاه

دگر روز کین طاق نارنج رنگ / برآورد نارنجه از روم و زنگ
بسقراط فرموده کای دوم / که مهری ز خاتم در آور بموم
نویسد خردنامه ای ارجمند / ز هر گونه دانش ز هر گونه پند
خردمند روی از پذیرش نتافت / بغواصی در بدریا شتافت
چنین راند بر کاغذ سیمسای / سواد سخن را بفرهنگ و رای
که فهرست هر نقش را نقش نغز / بنام خدا هر در آرد طلب
جهان آفرین ایزد کارساز / که دارد بدو رای دولت دراز
بس نام یزدان گیتی پناه / طراز سخن بسته بر نام شاه
که شاها بدین جاه و اقبال و توش / مشو جز بفرمان فرهنگ و هوش
ترا گر بسی گوهر آمیخته / نه از بهر بازی بر انگیخته
بلکست در ره نهان گفت / دلیری مکن تا توان گشت
بهر جا که باشی ز پیکار و شور / مباش از رفیقی سزاوار دور
چو در بزم شاهی نشست آوری / به ار یار چندان که دست آوری
مکن در رخ هیچ غمگین نگاه / که تا بر تو شادی نگردد تباه
چو روز سیاست دهی بار عام / میفکن نظر بر حریفان جام
نباید گران لهو گستاخ کن / رود با تو گستاخی در سخن
چو دریا مکن خوی تنها خوری / که تلخست هر چه آن تنها خوری
بهر کس بده بهره چون آب جوی / که تا پیش میرت شود هر سبوی
طعامی که در خانه داری ببند / بهمسایه خویش رسد بوی گند
چو از خانه بیرون فرستی نکوی / درو درگهت را کند مشکبوی
بنفشه چو در گل شود ناشکفت / عقوبت بود بوی او در نهفت
سر زلف را چون درازد بگوش / کند خاک را باد عنبر فروش
حریصی مکن کین سرای تو نیست / وزو جز یکی نان برای تو نیست
بیک قرصه قانع شو از آب و خاک / نه بهتر آخر توار آفتاب
خدایت روزی از خورش تافتن / که در کاو و خر شاید این یافتن
کسی کو شکم بنده شد چون ستور / ستوری برون آید از ناف گور
چو آید قیامت ترا زو بدست / ز گاوی بجز بادیش بر نشست
ز کم خوارگی کم شود رنج مرد / نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد
همیشه لب مرد بسیار خوار / در آروغ بد باشد از ناگوار
چو شیران باندک خوری خوی گیر / که بد دل بود گاو بسیار شیر
خر کاه بالا ازآن دم می کشد / از آنست کاین نجم می کشد
بقطره ستان آب دریا چو میغ / بهنگام دادن بده بی دریغ
همان مشک سقا که پر میشود / از افشاند نش آب پر میشود
چنان خور ز تر و خشک این خوردگاه / که اندازه طبع داری نگاه
ببخش و بخور باز مان اندکی / که بر جای خویش استاند یکی
چو دادی و خوردی و ماندی بجای / جهان را تویی بهترین کدخدای
ز هر طعمه خوش کوارش بهین / حلاوت مبین ساز کارش بهین
چو با هر که سازی مشو شیرخوار / که با شیر پیری بود ناگوار
مده تن بآسانی و لهو و ناز / سفر بین و اسباب رفتن بساز
بکار اندر آی این جهان گردگیست / که پایان بیکاری افسردگیست
بدست کسان کان گوهر مکن / اگر زنده دست و پایی بزن
بزن دست و پای آن زمان کز کمند / که تا نگذری از تو در گذرند

سلامت در اقلیم آسودگیست / گزین بگذری جمله بیهودگیست
چه باید درین آتش تشنه جوش / بصید کبابی شدن سخت کوش
سرانجام هر کار کوشندگی / بجز خوردنی نیست و پوشیدنی
چه پوشیدنی باشد و خوردنی / حسابی دگر هست ناکردنی
بدریا در آنکس که جان افکند / سر آنکس که در کوه کان بشکند
کس از روزی خویش درنگذرد / باندازهٔ خویش روزی خورد
هوس بین که چندین هزار آدمی / نهند پای در جان و سر در زمی
نه زانکس که او خاک بر زر کند / خورد خاک و هم خاک بر سر کند
جهان آنکسی راست کو در جهان / خورد توشهٔ راه با همرهان
ز کیسه بچربی بود بند را / دهد فربهی لاغری چند را
بیک جو که جربنده شد سنگ خام / بران خشکیش چرب کردند نام
رهی دور و برگی دران راه نه / ز پایان منزل کسی آگه نه
نباید غنودن جهان بی‌خبر / که ناگاه پلنگی درآید بسر
بنه آنچنان تیز بیخواب و خورد / که تن ناتوان گردد و گوی برد
که عزم چنان راه آور و راه جوی / برآید چو آشفتگان موی موی
نگهبان برانگیزد آن راه را / کند بر خود ایمن گذرگاه را
شب و روز بیدار باشد بکار / که بر خفتگان ره زند روزگار
بس و پیش بیند بفرهنگ و هوش / ندارد بگفتار بیگانه گوش
چو لشکرکشی باشدش ره‌شناس / ز دشواری ره ندارد هراس
گذر گر بهامون کند گر بکوه / پراکندگی ناورد در گروه
بموکب خرامد چو باران و برف / بهیبت نشیند چو دریای ژرف
زمین خیز آن بوم را تک دود / بدست آرد و سیر دارد بخود
وز ایشان نهان کند بار جست / که بی آب تخم از زمین بر نرست
بآسانی آن کار گردد تمام / ز سختی نباید کشیدن لگام
چو آمد سلامت ز کشور پدید / سر چند کس را نباید برید
دران ره که دستی قوی‌تر بود / زدن پای و اندر زمین سر بود
نشاید دران داوری پی فشرد / که دعوی نشاید درو پیش برد
چو بر رشتهٔ کاری افتد گره / شکیبایی از جهد بیهوده به
همه کارها از فروبستگی / گشاید ولیکن بآهستگی
فروبستن کار دور ره بود / گشایش دران نیز تا که بود
سخن گرچه شد گفته بر جای خویش / سخندانی شاه ازین هست بیش
بهر جا که راند بنیک اختری / خرد چون کند شاه را رهبری
کسی را که یزدان بود کارساز / بود ز آدم و آدمی بی‌نیاز
دلی را که آرد فرشته درود / بماند بدو کس نباید فزود
اگر من بفرمان شاه جهان / مثالی نوشتم چو کارآگهان
نیاورد دم الا پرستش بجای / که اقبال شد شاه را رهنمای
نشد خاطر شاه محتاج کس / خدای و خرد یاور شاه بس
خرد باد در نیک و بد یار او / خدا باد سازندهٔ کار او

## ختم نامهٔ سقراط

خردمند چون نامه را کرد ساز / بشاه جهان داد و بردش نماز
دل شه ز بند غم آزاد گشت / ازان نامهٔ نامور شاد گشت

ز گوهرفشان کلک فرمانبرش / نبشته چنین بود در دفترش
که باد افزون ز آسمان در زمین / ز ما آفریننده را آفرین
پس از آفرین کردن کردگار / بساط سخن کرد گوهرنگار
که شاه جهان از جهان برتر است / جهان کان گوهر شه آن گوهر است
چو گوهر ز دریا و گوهر نهاد / خطرناکی گوهر آرد به یاد
همو دار اگر نیک اگر بد کند / بباید ازو گوهر خود کند
کمین گاه دزدان شد این مرحله / نشاید درو رخت کردن یله
درین پایگه هر که بیدار نیست / جهانبانی او را سزاوار نیست
جهانگیر چون سر در آرد به میغ / ببندد پر کرد جهان یاب تیغ
همان تیغ مردان که خونریز شد / ببند پر فرزانگان تیز شد
به روز و به شب بزم شاهنشهی / ز دانا نباید که باشد تهی
شه آن به که در دو آتش آرد شتاب / نباید که بهر سرش خورد و خواب
دو آفت بود شاه را هم نفس / که درویش را نیست آن دسترس
یکی آفت از طباخه چرب دست / که شه را کند چرب و شیرین پرست
دگر آفت از جفت زیبا بود / که او آرزو را شکیبا بود
ازان هر دو شه را ابا شد بهی / که آن پر کند طبع و این تن تهی
ز بسیار کن شو نه بسیارخوار / که آن سستی آرد و زین گوار
جهان‌زا که بینی چنین سرخ و زرد / بساطی فریبنده شد در نورد
جهان اژدهاییست معشوق نام / ازان کام پیچان برآید کام
نگوییم که دنیا نه از بهر ماست / که هم بهری ما و هم بهر ماست
نباشیم ازین گونه دنیاپرست / که آریم خوانی بخوبی بدست
نهادی که برداشت از خون کند / فرو داشتی بی جگر چون کند
ازین چار ترکیب آراسته / ز هر گوهری عاریت خواسته
عنان به که پیچیم ازین پیشتر / گر ایشان ز ما بار پیچند سر
اگر آب در خاک عنبر شود / سرانجام گوهر بگوهر شود
خری کالتش بود خنگش درید / گری بنده ماش جو زد و خرید
جهان خار و در پشت و ما خارپشت / بهم لایقست این دو پشتان درشت
دو بیوه بهم گفت و گو ساختند / سخن را به طعنه در انداختند
یکی گفت کز زشتی روی تو / نگردد کسی در جهان شوی تو
دگر گفت نیکو سخن راندهٔ / تو در خانه از نیکویی ماندهٔ
چه خسپیم چندین در این بوستان / که با مرگ شد خواب همداستان
کسی کو نداند که در وقت خواب / دگر ره به بیداری آرد شتاب
ز خفتن چو مردن بود در هراس / که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس
درین ره جز این چاره جستن نیست / که خسبنده هم مرگ را هوش نیست
چه بودی کزین خوابگه گرم تب / شکیبا شدی دیده تا نیم شب
نکردیدی احوال نادیده را / پسندیده و ناپسندیده را
ازین بیهده داوری ساختن / زمانی برآسودی از تاختن
چرا از پی یک شکم وار نان / گرایید باید بهر سو عنان
شتاب آوریدن به دریا و دشت / چرا چون بنانی بود بازگشت
شتابندگانی که صاحبدلند / طلب کار آسایش منزلند
گر آرند گیتی همه زیر پای / هم آخر به آسایش آرند رای
همه ره روان [illegible] / کنند آفرین بر نشستندگان

پیاده که او راست آیین شود
نگونسار گردد چو فرزین شود

اگر صاحب اقبال بینی کسی
نه چندان که با او بشوری بسی

به هر گردشی با سپهر بلند
ستیزه مبر تا نیابی گزند

سپه دل بهر چه آورد روزگار
مگردان سر از پند آموزگار

اگر نازی از دولت آید پدید
سر از ناز و دولت نباید کشید

بنازی که دولت نماید مرنج
که در ناز دولت بود کان گنج

چو هنگام ناز تو آید فراز
کشد دولت آن روز نیز از تو ناز

صدف زان همه تن شدست استخوان
که مغزی چو در دارد اندر میان

از آن سخت شد کان گوهر چو سنگ
که ناید گهر جز بسختی بچنگ

بسختی در اختر مشو در گمان
که فرخ تر آید زمان تا زمان

ز پیروزه گنبد توانده مدار
که پیروز باشد سرانجام کار

مشو نا امید ار شود کار سخت
دل خود قوی کن به نیروی بخت

در انداز سنگی به بالا دلیر
دگرگون شود کار گاید بزیر

رها کن ستم را به یکبارگی
که کم عمری آرد ستمکارگی

شه از داد خود گر پشیمان شود
ولایت ز بیداد ویران شود

ترا ایزد از بهر عدل آفرید
ستم ناید از شاه عادل پدید

نکورای را چون بدی آید کند
چنان دان که بد در حق خود کند

چو گردد جهان گاه گاه از نورد
بگرمای گرم و بسرمای سرد

دران گرم و سردی سلامت مجوی
که گرداند از عادت خویش روی

چنان به که هر فصلی از فصل سال
بخاصیت خود نماید خصال

ربیع از پی آن نماید سرشت
تموز از تموز آورد سر بهشت

چه هر چه آن بگردد ز ترتیب کار
بگردد بدو گردش روزگار

بجای تو گر بد کند ناکسی
تو نیز ار کنی نیکئی با کسی

ستم آنرا ستم این را فراموش کن
زبان از بد خلق خاموش کن

مژه در نخفتن چو الماس دار
به بیداری آفاق را پاس دار

چنان زو مثل کار زوالی بزرگ
که پاس شبانت نباید گرگ

چو یابی توانایی در سرشت
فرو خنده کانجا بود خنده زشت

وگر ناتوانی درآید بکار
مکن عاجزی بر کسی آشکار

لب از خنده و خرمی در مبند
غمین باش پیدا و پنهان بخند

بهر جا که حربی فراز آیدت
بحرب آزمایان نیاز آیدت

هزیمت مپذیر دگر جز بجا
نباید که باشد در آن حرب راه

گریزنده چون ره بدشت آورد
بکوشند کان در شکست آورد

چو خواهی که باشد ظفر یار تو
ظفر دیده باید سپهدار تو

بفرخ رکابان فیروزمند
عنان هزیمت درآمد به بند

بهر چه آری از نیک و از بد بجای
بد از خویشتن بین و نیک از خدای

چو این نامهٔ نامور شد تمام
بشه داد و شه گشت از او شادکام

دگر روز کز خطهٔ آفتاب
رسیدند کافور بر مشک ناب

فرستاد شه تا روشن ضمیر
فلاطون نهد خامه را بر حریر

ختم نامهٔ فلاطون

نگارنده ی نامهٔ دلنواز
که خوانند کازا بود کارساز

بعنوان شه پر دریا شکوه
جواهر برون ریخت از کان کوه

از کم فنان

چو افتی میان دو بدخواه خام ... پراکنده شان کن لگام از لگام
در افکن بهم گرگ را با پلنگ ... تو با آن دوی از میان دو سنگ
کسی را که باشد ز دهقان و شاه ... باندازه پایه ده پایگاه
بسوی توانا توانا فرست ... بدانا هم از جنس دانا فرست
فرستاده را چون بود چاره ساز ... باندازه کردن نباشد نیاز
بجایی که آهن در آید بزنگ ... بزر داون آهن برآور ز سنگ
خزانه ز بهر زر آگندنست ... زر از بهر دشمن پراکندنست
بجز بی توان پای روباه بست ... بحلوا ده طفل بندی ز دست
چو مطرب بسور کسان شاد باش ... ز بند خود ار سروی آزاد باش
جهان را چو صبح سحر خاسته ... بیارای تا گردی آراسته
بیارای خود را چو ریحان باغ ... بدست کسان خوبتر شد چراغ
خزینه که با تست بر تست بار ... چو دادی بدادن شوی رستگار
زر آن آتشی نیست کافکندنیست ... شراریست کز خود پراکندنیست
مگو کز زر و صاحب زر که به ... گره بهتر از بند و بند از گره
چنین گفت با آتش آتش پرست ... که از ما که بهتر بهر جا که هست
بگفت آتش ار خواهیی تو اختن ... ترا کشت باید مرا سوختن
فراخ آستین شو گزین بر شاخ ... فتد میوه در آستین فراخ
ز سیری مباش آنچنان شادکام ... که از میضه زهری در آرد بکام
بگنجینه مفلسی راه برد ... بیفتاد و از شادمانی بمرد
همه تشنه گرم را آب سرد ... بباید نشاید بیکجای خورد
بهر منزلی کاوری تاختن ... نشاید در و خوابگه ساختن
مخور آب تا آزموده نخست ... بدیگر دهانی کش آن باز جست
نه از میوه کان خوشت آیدت ... گزو ناتوانی نصیب آیدت
بوقت خورش هر که باشد طبیب ... بپرهیزد از خوردهای غریب
بران ره که نارفته باشد کسی ... مرو گرچه همراه داری بسی
رهی کو بود دور و زاندیشه پاک ... به از راه نزدیک اندیشناک
گران باری مال چندان مجوی ... که افتد بلشکرگهت گفتگوی
نه هر غارت و مال کاری درست ... بدرویش ده ده یک از هر چه هست
نهانی بخواهند کان چیز تست ... گر خشنودی ایزد از چیز تست
وهمش گر نظرها نهانی بود ... حصارت بد آسمانی بود
سپه را باندیشه پایگاه ... مده بیشتر مال از خرج راه
شکم بنده را چون شکم گشت سیر ... کند بددلی گرچه باشد دلیر
نه نیز آنچنان ده که گردند مست ... نه بگذارشان از خورش تنگدست
چنان دان که هنگام تنگی و آز ... بود لشکر از چون توی بی نیاز
بروزی دو نوبت برآرای خوان ... سران سپه را یگایک بخوان
مخور باده در هیچ هنگامه بوم ... تن آسان مشو تا نیایی بدم
بروشن ترین کس ودیعت سپار ... که از آب روشن نیاید غبار
چو روشن ترست آفتاب از گروه ... امانت بدو داد دریا و کوه
اگر مقبلی مقبلان را شناس ... که اقبال را دارد اقبال پاس
مده مدبران را سوی خویش راه ... که انگور از انگور گردد سیاه
وفا خصلت مادر آورد تست ... مگردان سرشتت که بود از نخست
چو شاهی بگرداند آیین و حال ... بگردد بروی سپه ملک و مال

سر کلک را چون زبان تیز کرد / بکاغذ بر از نی شکرریز کرد
چنین بود در نامهٔ رهنمای / از آن پس که بود آفرین خدای

## خردنامهٔ ارسطو

که شاها بدانش دل آباد دار / ز بیداد شاهان دور شو زینهار
دری را که بندش بود ناپدید / ز دانا توان باز جستن کلید
بهر دولتی کاوری در شمار / بجودی بکن پیش پروردگار
به پیروزی دل قوی خود مباش / ز ترس خدا هیچ غافل مباش
خداترس را ساز کار است بخت / بود ناخداترس را کار سخت
بهر جا که باشی هشومند و شاد / سپهبدی بر آتش مکن باد
مباش ایمن از دیدن چشم بد / نه از چشم بد بلکه از چشم خود
ز باد آن درختی نیابد گزند / که از خاک سر بر نیارد بلند
چنین زد مثل مرد گوهرشناس / که گر جوئی از چشم بد در هراس
دو شاخه کشان تا بنخچیرگاه / بعجلان نخجیر یابند راه
سبق برد خود را تک آهسته دار / حسد را چو خود راه بر پیش دار
حسد مرد را دل بدرد آورد / میان دو آزاده گرد آورد
بکینه مبر هیچکس را ز جای / چو از جای بردی در آرش ز پای
گرت با کسی هست کین کهن / نژادش مکن یکسر از بیخ و بن
مخواه از کسی کین آبای او / نظر بیش کن در محابای او
ز خورشید تا سایه موئی بود / که این روشن آن تیره روئی بود
صدف گرچه همسایه شد با نهنگ / در تاج دارد نه شمشیر جنگ
برادر بجرم برادر مگیر / که بس فرق باشد ز خون تا بشیر
مزن بر کس از بهر کس نیش را / بپای خود آویز هر میش را
جوانمردی ایزدی بایدت / نباید که رسم بدی بایدت
بد از بد آید ز چرخ کبود / به نیکان همه نیکی آید فرود
مکن جز به نیکی گرایندگی / که در نیکنامیست پایندگی
منه بر دل نیکنامان غبار / که بدنامی آرد سر انجام کار
مکن کار بدگوهر از ابلهند / که پروردن گرگ آرد گزند
میامیز در هیچ بدگوهری / مده کیمیایی بخاکستری
چو بدگوهری سر برآرد ز درد / کند گوهر سرخ را روی زرد
زدن با خداوند فرهنگ و رای / بفرهنگ باشد ترا رهنمای
چو سودی درم پیش خواهی بکم / مزن رای با مردم بی درم
کشش جستن از مردم سخت کوش / جو ارزی باشد از جو فروش
همه جنسی از گور و گاو و پلنگ / بجنسیت آرند شادی بچنگ
چو در پرده ناجنس باشد جمال / ز تهمت بسی نقش بندد خیال
جوانمردی شیر با آدمی / ز مردم دمی وان ز مردمی
دو آینه را چون بهم بر نهی / شود هر دو از عار تنها تهی
مشو با زبون گشتگان کار دل / که مانی در اندوه چون خر بگل
بر آن کس که با بخت روئی بود / درشتی به از نرم خوئی بود
ز بی توشه چون پیش آیدت / سرش بشکنی مغز پیش آیدت
ستیزنده را چون بود بخت یار / بنرمی طلب کن به سختی بدار
سر خصم چون گردد از فتنه زبر / بجز بی سپاور به تیزی ببر

زناسک بهمنک دور آری سپاه | زهاپیل پایی بعاچیل راه
همه پیش حکمت مسخر شوند | وگر سر کشند از تو در سر کشند

ندارد کس از سرکشان پای تو | نگیرد کس اندر جهان جای تو
تو آن شب چراغی به تاریک خری | شب افروز چون ماه و چون مشتری

که هر جا که تابی بر اوج بلند | گشایی ز گنجینها قفل بند
چنان کن که چون رو براه آوری | بدارندهٔ خود پناه آوری

بهر جا که مرکب در آری براه | کنی داور داوران را پناه
نیارد جهان آفتی بر سرت | گزندی نه بر تو نه بر لشکرت

وگر تنگ دره گذرهای تو | کسی بایدت پیش رو جای تو
بهر جا که رانش کنند ران تو | بود نور و ظلمت بفرمان تو

کسی کو نباشد ز عهد تو دور | ازان روشنایی بدو بخش نور
کسی کاورد با تو سر در خمار | بر او ظلمت خویش را برگمار

بدان تا چو سایه در آن تیرگی | فرو میرد از خواری و خیرگی
وگر چون عنان سوی ره آوری | بکشور گشادن سپاه آوری

بهر طایفه کاوری روی خویش | لغتهای بیگانت آید به پیش
بالهام یاری ده رهنمون | لغتهای هر قومی آری برون

زبان دان شوی در همه کشوری | چو شد سخن بر تو از هر دری
تو نیز آنچه گویی برومی زبان | بدانند و بشنوند بی ترجمان

برهان این معجز ایزدی | تو نیکی و یابد مخالف بدی
چو شه دید کان گفت پیغاره نیست | ز فرمان بری بنده را چاره نیست

پذیرفت از آرندهٔ آن پیام | که هست او خداوند و ما بنده نام
وزان روز غافل نبود از بسیج | جز آن شغل در دل نیاورد هیچ

ز شغل دگر دست کوتاه کرد | بعزم سفر توشهٔ راه کرد
برون زانکه پیغام فرخ سروش | خبرهای نصرت رساندش بگوش

ز هر دانشی چاره جست باز | که فرخ بود مردم چاره ساز
سگالش گریهای خاطر پسند | که از رهروان بازدارد گزند

بجز صفر اعظم که ابجدی | نشانی بد آن نامهٔ ایزدی
سه فرهنگ نامه ز فرخ دبیر | بمشک سیه نقش زد بر حریر

ارسطو نخستین ورق در نوشت | جز و دانش از گوهر خوب و زشت
فلاطون دگر نامه نقش بست | ز هر دانشی کامد او را بدست

سوم درج را کرد سقراط بند | ز هر جوهری کان بود دلپسند
چو گشت این سه فهرست پرداخته | سخنهای بایسته گر ساخته

شه آن نامها را همه مهر کرد | بپیچید و بنهاد در یک نورد
چو هنگام حاجت رسیدی فراز | بدان در جهان دست کردی دراز

ز گنجینه هر ورق پاره | طلب کردی آن شغل را چاره
چو عاجز شدی رایش از داوری | ز فیض خدا خواستی یاوری

نشست اولین روز بر تخت عاج | بتارک در آورده پیروزه تاج
چنان داد فرمان بفرخ وزیر | که پیش آرد آن کلک فرمان پذیر

نویسد یکی نامهٔ سودمند | بتایید فرهنگ و رای بلند
مسلسل باندرزهای بزرگ | گر او سازگاری نمودی بگرگ

برون شد وزیر از بر شهریار | ز شه گفت را گشت پند نگار
خرد را بدو پر شد رهنمون | بدان تازگان گوهر آرد برون

جهان چند از آن دیدنی را گذشت
بدست آرد که تا رد و بدست

درین وعده میکرد شبها بروز
شبی طالعش گرد گیتی فروز

سروش آمد از حضرت ایزدی
خبر دادش از خواب در بیخودی

سروش درافشان چو تابنده نور
ز وسواس دیو فریبنده دور

نهفته بدان گوهر تابناک
رساننده وحی از خداوند پاک

چنین گفت کافزون تر از گرد و دود
جهان آفرینت فرستد درود

برون زانکه داد از جهان بایدت
به پیغمبری داشت ارزانیت

بفرمان بری چون توی شهریار
چنین است فرمان پروردگار

که برداری آرام از آرامگاه
درین داوری سر نپیچی ز راه

برایی بگرد جهان چون سپهر
درآری سر وحشیان را بمهر

کنی خلق را دعوت از راه بد
بدارنده دولت و دین خود

بنا نو کنی این کهن طاق را
ز غفلت فرو شویی آفاق را

رهانی جهان را ز بیداد دیو
گرایش نمایی بگیهان خدیو

سر خفتگان را درآری ز خواب
ز روی خرد برگشایی نقاب

تو یی گنج رحمت ز یزدان پاک
فرستاده بر بی‌نصیبان خاک

تکاپوی کن گرد پرگار دهر
که تا خاکیان از تو یابند بهر

چو بر ملک این عالمت دست هست
به از ملک آن عالم آری بدست

درین داوری کاوری راه پیش
رضای خدا بین نه آزرم خویش

ببخشایش جانور کن بسیج
بنا جانور بر مبخشای هیچ

گر از جانور تیرهایی گزند
زیانش شده یا بکش یا ببند

سکندر بر آن روی بست و سروش
چنین گفت کای واقف تیز هوش

چو فرمان چنین آمد از کردگار
که بیرون زنم نوبتی زین حصار

ز مشرق بمغرب شبیخون کنم
دمار از سر خلق بیرون کنم

بهر مرز اگر خود شوم مرزبان
چه گویم چو گنگ اندازم زبان

چه دانم که ایشان چگونند نیز
وز ایشان ترا هست بسیار چیز

یکی آنکه در لشکرم وقت باس
ز دژخیم ترسم که آید هراس

دگر آنکه بر قصد چندین گروه
سپه چون کشم در بیابان و کوه

گروهی فراوان تر از آب و خاک
چگونه کنم هر کسی را عذاب

گر آن کور چشمان بمن بگروند
ز گرشی سخنهای من نشنوند

دران جای بیگانه بر خشک و تر
چه درمان کنم خاصه با کور و کر

وگر دعوی آرم به پیغمبری
چه حجت کند خلق را رهبری

چه معجز بود در سخن یاورم
که دارند پیشه کان باورم

درآموز اول مرا رسم و راه
پس آنگه ز من راه رفتن بخواه

برآموده کانی چو دریا بدر
سر و مغزی از خویشتن گشته پر

چگونه توان داد با لغتشان
که آن کبر کم گردد از مغزشان

سروش سراینده کارساز
جواب سکندر چنین داد باز

که حکم تو بر چار حد جهان
روانست بر آشکار و نهان

بمغرب گروهیست صحرا خرام
مناسک رها کرده ناسک بنام

بمشرق گروهی فرشته سرشت
که جز منسکش نام شان نوشت

گروهی چو دریا جنوبی گرای
که خوانندشان هاپلشان رهنمای

گروهی شمالیست اقلاشیان
که قاپیل خوانی ز تعطیشان

چو تو بارگی سوی راه آوری
گذر بر سپید و سیاه آوری

چو اول حسابی که سربسته بود / وز آنجا خرد چشم بربسته بود
دگرها که پنهان بود از خرد / خرد را چو پی بد بدو ره برد

وز آن جاده کو بر خرد بست راه / حکایت مکن زو حکایت مخواه
باینجا تواند خرد راه برد / که از فکر منزل تواند شمرد

ره غیب از آن دورتر شد بسی / کز اندیشه آنجا رساند کسی
خردمندی آن است کز هر چه هست / چو نادیدنی بود از آن دیده بست

چو صنعت بصانع بر آراده نمود / نوایی برین پرده نتوان فزود
سخن بین که با مرکب تیز لنگ / چگونه برون آمد از راه تنگ

همانا که آن هاتف خضر نام / که خارا شکافست و خارا خرام
درو دم رسانید بعد از درود / بگلاخ من آمد ز گنبد فرود

دماغ مرا بر سخن کرد گرم / سخن گفت با من به آواز نرم
که چندین سخنهای خلوت سگال / حوالت مکن بر زبانهای لال

تو میخاری این سرو را بیخ و بن / بر آن فیلسوفان چه بندی سخن
چرا بست باید سخنهای نغز / بر آن استخوانهای پوسیده مغز

بخوان کسان بر مخور نان خویش / شکنبه منه بر سر خوان خویش
بسی مردم دور نامردمند / نه بر انجمن قفل بر انجمند

ز خاکی ولی چون زمین خاک دوست / نه خاک آدمی بلکه خاکی نکوست
مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز / که هم مهره در دست و هم حقه باز

کند مهره را بکف در نهان / دگر باره آرد برون از دهان
فرو بردنش هست زرنیخ زرد / برآوردنش نیل لاجورد

بوقت خزان میخورد عود خشک / بفصل بهار آورد ناف مشک
تن آدمی را که خواهد فسرد / ندانم که چون باز خواهد سپرد

تن ما که در خاکش آگندگیست / گه نیستی در پراگندگیست
پراکنده گر بود جایگیر / گر آید فراهم بود دلپذیر

چو هر چه آن شود بر زمین ریخته / دگر باره گردد برانگیخته
زر سوده را گر بود ریزه ریز / بسیماب جمع آورد خاک بیز

چو زر پراکنده را چاره ساز / بسیماب دیگر ره آرد فراز
گر اجزای ما را که بودش روان / دگر باره جمعی بود میتوان

مغنی سحرگه بر بانگ رود / پیاد آوران پهلوانی سرود

نشاط غنی در من آور پدید / فراغت دهم زانچه نتوان شنید

## پیغمبری یافتن سکندر

همان فیلسوف مهندس نهاد / ز تاریخ روم این چنین کرد یاد
که چون پیشوای بلند اختران / سکندر جهاندار صاحب قران

ز تعلیم دانش بجایی رسید / که دادش خرد بر گشایش کلید
بسی رخنه را بست آغاز کرد / بسی بستها را که باز کرد

بدانستن علمهای نهان / تمامی چو او را بود از جهان
چو برزد همه علمها را رقوم / چه با اهل یونان چه با اهل روم

گذشت از رصد بندی اختران / بدید آنچه مقصود بودش در آن
سریرش که تاج از تباهی رهاند / عمامه بتاج الهی رساند

نزد دیگر از آفرینش نفس / جهان آفرین را طلب کرد و بس
در آن گشت کو شیوه گمرهی / براند از دل این سخت کلی طراز

مرا هم ز فرمان نباید گذشت
کنون سوی پرسش کنم بازگشت

وزانگه که بردم بر اندیشه راه
درین طاق پیروزه کردم نگاه

برانم که این طاق دریا شکوه
معلق چو دود است بر اوج کوه

ببالای دودی چنین هولناک
فروزنده نوریست صافی و پاک

نهایت پس آن دود در پیش نور
دریچه دریچه ز سیم کشته دور

ز هر رخنه کز دود ره یافتست
باندازه نوری برون تافتست

نم آن انجم از ماه تا آفتاب
فروغیست کاید برون از نقاب

وجود آفرینش که دانم درست
ندانم که چون آفرید از نخست

فلاطون که بر جمله بود اوستاد
ز دریای دل گنج گوهر گشاد

که روشن خرد باد شاه جهان
مباد از دلش هیچ رازی نهان

ز دولت بهر کار یاریش بود
گذر بر ره رستگاریش باد

حدیثی که برسد دل پاک او
بگوییم و ترسیم از ادراک او

ز حرف خطا چون نداریم ترس
که از لوح نادیده خوانیم درس

در اندیشهٔ من چنان شد درست
که ناچیز بود آفرینش نخست

گر از چیز چیز آوریدی خدای
ازل تا ابد مایه بودی بجای

تولد بود هر چه از مایه خاست
خدایی جدا که خدایی جداست

کسی را که خواهد خرد ساز کار
بچندین تولد نباشد نیاز

جداگانه هر گوهر انگاشت
که در هیچ پیکر میانجی نداشت

چو گوهر بگوهر شد آراسته
خلاف از میان گشت برخاسته

از آن سرکشان مخالف گرای
بدین سروری کرد شخصی بپای

اگر گیری از پر موری قیاس
توان شد بدین عبره ایزد شناس

چو ختم سخن قرعه بر شاه زد
سخن سکه قدر بر ماه زد

سکندر که خورشید آفاق بود
بروشن دلی در جهان طاق بود

از آن روشنی بود کان روشنان
برو انجمن ساختند آنچنان

چو زیرک بود شاه آموزگار
همه زیرکان زاید از روزگار

چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد
جداگانه هر شام را نوش کرد

بدان فیلسوفان مشکل گشای
بسی آفرین تازه کرد از خدای

پس آنگاه گفت ای هنرپروران
بسی کردم اندیشه در اختران

برانم که این صورت از خود نرست
نگارنده بودش آن از نخست

نگارنده دانم که هست از درون
نگارندنش را ندانم که چون

ز چون کرد او گر بدانستمی
همان گر کنم من توانستمی

هران صورتی کاید اندر ضمیر
توان کردنش در عمل ناگزیر

چو ما لوح خلقت ندانیم خواند
تجسس در و چون توانیم راند

شما کاسمان را ورق خوانده‌اید
سخن پاین که چون مختلف رانده‌اید

ازین نقش کش نباشد پسند
که نقش جهان نیست بی نقش بند

نظامی برین در مجنبان کلید
که نقش از دل بسته رنگین ندید

بزرگ آفریننده هر چه هست
ز هر چه آورید است بالا و پست

نخستین خرد را پدیدار کرد
ز نور خودش دیده بیدار کرد

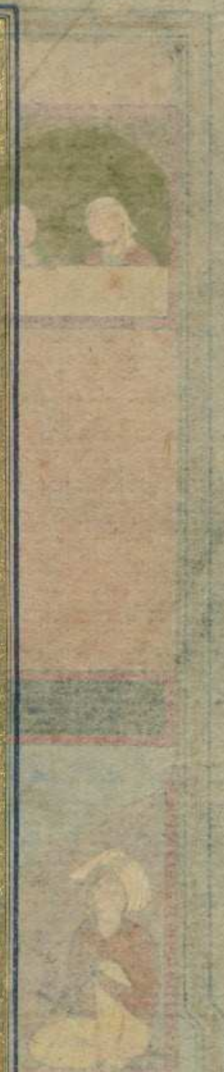
هران نقش کز کلک قدرت نگاشت
ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت

مگر نقش اول که آغاز بست
کزان پرده چشم خرد باز بست

چو شد بسته نقش نخستین طراز
عصابه ز چشم خرد کرد باز

هران گنج پوشیده کامد پدید
بدست خرد باز دادش کلید

چو هر گوهری خاص جایی گرفت ... جهان از طبیعت نوایی گرفت
ز لطفی که بر جوش آن جمله بود ... گره بست گرد و ز خنبش نمود
نیوشاگر این بخواهد شنید ... کتابی چنین نکته آمد پدید
نمودار نقطه بر آسمان ... ولیلی است قطعی برین داستان
بلیناس پس داد باز از نوشت ... زمین را طلسم زمین بوسه باد
که چندانکه هست آفرینش بجای ... شها بر تو باد آفرین خدای
زدانش مبادا دل شاه دور ... که با نور به دیده با دیده نور
چو فرهنگ خسرو جهان یاب گشت ... که پیدا کنم رازهای نهفت
نخستین طلسمی که بر ساختند ... زمین بود و ترکیب او ساختند
چو نیروی جنبش در او کرد کار ... بافسردگی زو بر آمد بخار
از او هرچه رخشنده و پاک بود ... سزاوار اجرام و افلاک بود
دگر بخشها کان بلندی در است ... بهر مرکزی مایه‌ای می‌گذاشت
یکی بخش از او آتش روشن است ... که بالاترین طاق این گلشن است
دوم بخش از او باد جنبنده خوست ... که تا او بجنبد نداند که اوست
سوم بخش از او آب افتاد زیر ... که هستش ز راوق ناگزیر
سمان قسمت چارمین هست خاک ... که سرکوب گشته شده گرد ناک
چو سقراط را نوبت آمد سخن ... رطب ریز شد خوشهٔ نخل بن
جهانجوی را گفت پاینده باش ... بدین و بدانش گراینده باش
همه آرزوها شکار تو باد ... نهفت جهان آشکار از تو باد
ز پرسیدهٔ شهریار جهان ... که دانم که هست از خرد بس نهان
ولیکن باندازهٔ رای خویش ... کند هر کسی عرض کالای خویش
نخستین ورق کافرینش نمود ... جز ایزد خداوند بینش نبود
ز نسبت بر انگیخت ابری بلند ... همه برق و باران او سودمند
ز باران او گشت پیدا سپهر ... پدید آمد از برق او ماه و مهر
ز مادی در ایجاد او اوفتاد ... زمین گشت و برجای خویش ایستاد
ازین بیشتر رهنمون ره نبرد ... گزافه سخن بر نشاید شمرد
پس آنگاه خاک زمین داد بوس ... چنین پاسخ آورد فرفوریوس
که تا دور باشد خراشش پذیر ... تو باشی جهان داور دیرگیر
سر از داد تو بر مگیراد دهر ... که داد تو پیدا در آکرد قهر
ز پرسیدن شاه ایزدشناس ... چنان در دل آید مرا از قیاس
کزین پیشتر کین جهان شد پدید ... جهان آفرین جوهری آفرید
ز پرورد فیض پروردگار ... بآبی شد آن جوهر آبدار
دو نیمه شد آن آب جوهرنمای ... یکی زیر و دیگر زبر یافت جای
بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک ... یکی نیمه تر شد یکی نیمه خشک
ز تری یکی نیمه جنبش پذیر ... ز خشکی دگر نیمه آرامگیر
شد آن جنبش آب پذیر آسمان ... شد این آرمیده زمین در زمان
خرد تا بانجاست کوشش نمای ... برون زین خط اندیشه را نیست جای
چو نقل آزمایی سپهر سپید ... بر نخجیرخانی در آمد کلید
ازان پیشتر کین گره باز کرد ... سخن بر دعای شه آغاز کرد
که بر هرچه شاید گشادن ز بند ... دل و رای شه باد فیروزمند
فلک باد گردنده بر کام او ... اگر داد ازین خسروی نام او
چو شه را چنین آمد اختیار ... که نقلی دهد شاخ هر میوه‌دار



ندانم که ازما درین پیچ و رنج گرا بای خواهد فرو شد بگنج
بگوید هر یک بفرهنگ خویش که این کار را از آغاز چون بود پیش

بتقدیر حکم جهان آفرین نخست آسمان گرد شد یا زمین
بیا تا برون آوریم از نخست که اول بهار جهان از چه رست

چگونه نهادش بنا گر بنا چه بانگ آمد از ساز اول غنا
چو شاه این سخن در سر آغاز کرد جهان گنج سربسته را باز کرد

ز تاریخ آن کارهای کهن فرو بسته بر فیلسوفان سخن
ولیکن نیوشنده را در جواب سخن واجب آمد بفکر و صواب

چنان رفت فکرت برای درست که ارسطو کند پیشوایی نخست
ارسطوی روشن دل هوشمند ثنا گفت بر شهریار بلند

که دایم بدانش گراینده باش در بستگی را گشاینده باش
بنیروی دادآفرین شاه زی ز بندی که بگشاید آزاد زی

چو فرمان چنین آمد از شهریار که آغاز هستی نمایم شمار
نخستین یکی جنبشی بود فرد بجنبید چندانکه دانش دو کرد

چو آن هر دو جنبش یکی شد فتاد ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد
بجز آنکه زو جنبشی فرد بود سه جنبش بیکجای درخورد بود

سه خط زان دو جنبش پدیدار شد سه دوری دران خط گرفتار شد
چو گشت آن سه دوری ز مرکز عیان تنومند شد جوهری در میان

چو آن جوهر آمد برون از نورد خرد نام آن جسم جنبنده کرد
دران جسم جنبنده ناید قرار همی بود جنبان بسی روزگار

ازان جسم چندانکه تابنده بود ببالای مرکز شتابنده بود
چو گردنده گشت آنکه بالا دوید سکونی گرفت آنکه زیر آرمید

ازان جسم گردنده تابناک روان شد سپهر در افشان خاک
ز میلی که بر مرکز خویش دید سوی دایره میل خود بیش دید

بآن میل کاول گراینده بود همه ساله جنبش نماینده بود
چو پرکار اول جهان بست بند کزو ساز نو شد سپهر بلند

ز گشت سپهر آتش آمد پدید که آتش ز نیروی گردش دمید
ز نیروی آتش هوایی گشاد که مانند او گرم دارد نهاد

بتیزی گراینده شد گوهرش که گردندگی دور بود از برش
چکید از هوا نوبتی در مغاک پدید آمد آبی چنین نغز پاک

چو آسوده گشت آب بادی نشست ازان درد پیدا شد این خاک پست
ز هر چار جوهر بامر خدای گرفتند بر مرکز خویش جای

مزاج همه در هم آمیختند وزو رستنیها برانگیختند
وزان رستنیهای در آخته ز هر گونه شد جانور ساخته

بماند از عقل نسبت شناس ازین بیش نتوان نمودن قیاس
چنان راند والیس دانا سخن که نو پادشه در جهان کهن

بتعلیم دانش تنومند باد بدانش پژوهی برومند باد
چو فرمود سالار گردنکشان که هر کس دهد زانچه دارد نشان

چنین گشت برمن بدانش درست که خرآب جوهر نبود از نخست
ز جنبش نمودن بجایی رسید که زو آتشی در تخلخل دمید

چو آتش برون راند برق از بخار هوایی فرو ماند از دود بار
تکاپو گرفت آب از آهستگی زمین صاف و گشت از آهستگی

| | | | |
|---|---|---|---|
| فلاطین و والیس و فرفوریوس | که روح القدس کردشان دستبوس | همان هفتمین سر فرهنگ و رای | که بر هفتمین آسمان کرد جای |
| چنین هفت پرگار در گرد شاه | دران دایره شد شه نقطه گاه | طرازنده بزمی چو تابنده نور | هم از باد خالی هم از باده دور |
| دل شه دران مجلس تنگبار | بابرو فراخی درآمد بکار | بدانندگان راز بگشاد و گفت | که تا کی بود راز ما در نهفت |



| | | | |
|---|---|---|---|
| بسی شب بمستی شد و بیخودی | گذاریم یک روز در بخردی | یک امروز پیشیم در ماه و مهر | گشاییم سر بستهای سپهر |
| بدانیم کین خرگه گاو پشت | چگونه بر آید بخاک درشت | چنین بود تا بود بالا و زیر | بد افسان که بد کهن باید دلیر |
| جهان واجب آید برای درست | که ترکیب عالم نبود از نخست | چو افزایش و کاهش نو بنو | نبا بود پیشینه شد پیش رو |
| نخستین سبب را درین تار و پود | بگوییم از اجرام چرخ کبود | درین زیرکی جمع افزونکار | نیارد بهم بعد ازین روزگار |

چو یکسان بود رنگها در نوید | چرا این سیه گشت و آن شد سپید
جهاندار کشای گراینده گوی | دو رنگست یک رنگی از نو بجوی
دورویست خورشید آیینه وش | یکی روی در چین یکی در حبش
بروی کند رو بیارا چو ماه | بروی دگر رو بیارا سیاه

چو هندوی دانا بخندید چو زال | روان شد ز فرهنگ او آن سگال
نشیمنگه بوسه بر خاک زد | هم از ژرفی سر بر افلاک زد

همه زیرکان برجسان نوش دری | رسیدند و خواندند آفرین آفری
مغنی بیاران ره باستان | برآرای یکباره زین داستان

## خلوت ساختن اسکندر با هفت حکیم

ز دستان گیتی مگر جان برم | وزین داستان ره بپایان برم
چنین آمد از فیلسوف این سخن | که چون شد بشه تازه روز کهن

سمر گوی دانای فرخنده فال | ورا چون ببخشیدن ملک و مال
ببخشش بس او دران مرز و بوم | برافتاد درویشی از اهل روم

نهاد از سر خسروان روش | بفرمان دهی گشت فرمان کش
بفرخندگی شاه فرزانه بخت | سوی داوری شد بفیروز بخت

بخلوتگه خویش عزم نمود | تو گفتی سخن راند از آن در که بود
گهی درج می بست و گه می گشاد | سخن راند از انصاف و از داد و دین

وزان فیلسوفان گزین کرد هفت | که بر خاطر کس خطایی نرفت
ارسطو که بد مملکت را وزیر | بلیناس برنا و سقراط پیر

ز مینی کسی گور یابد گریست / به پیداری گنج را زهر دست
سمان پیند آن مرد بسیار هوش / که دیگر کس از خواب خیزانش هوش

دگر باره هندو در آمد بگفت / گهر کرد با نوک الماس جفت
کری چشم بد پادشاهی ده مرا / ز چشم بد آگاهی ده مرا

چه نیروست در جنبش چشم بد / که نیکوی جو در اکند چشم زد
ازو کاردان تر جهان آزمای / ندیده ز پیننده جان گرای

همه چیزها کارزایش رسد / چو دیده به بیننده گزایش رسد
چرا اوراکه هرچه او پسند آورد / سر و گردنش زیر بند آورد

بهر حرفی در که دیدیم ژرف / درستی ندیدیم در هیچ حرف
همان یک گمان دار شد گر نخست / برآمد بگه تیر او شد درست

بگو تا چه نیروست نیروی او / سپند از چه برد آفت از روی او
چو دانم که من چشم بد دیده ام / پسندیده یا ناپسندیده ام

جهاندار گفتش که صاحب قیاس / چنان آرد از روی معنی شناس
که بر هرچه گردد نظر جایگیر / گذر بر هوایی کند ناگزیر

بدان چیز کارد و همی تاختن / کند با هوا دام ساختن
بنه چون در آید بدان رخنه گاه / هوا نیز یابد در آن رخنه راه

هوا گر هوایی بود سودمند / در ارکان آن چیزها بد گزند
مزاج هوا چون بود زهرناک / ببیند ازو آن چیز را در مغاک

ولیکن بنزدیک من در نهفت / جز این علتی هست کان کس نگفت
ز چشم بدست آنچنان کارگر / که نفس رونده ست راهش نظر

چو بیند عجب کاری در خیال / بتابد پی چشمش دهد گوشمال
تعجب روانیست در راه او / نیاید چرا او در نظرگاه او

کسی را که چشمی رسد ناگهان / بچشمش همه خوار گردد جهان
چو نقش حریفی شگفت آیدش / دغا با حسن در گرفت آیدش

گرفتار یا زاد بد پیچ پیچ / بدان تا نگردد گرفتار هیچ
رساننده چشم را جوش خون / بخاری ز پیشانی آرد برون

بدین هر دو معنی شناسنده بس / که این چشم زن بود و آن چشم کش
سپند از پی آن شد افروخته / که آفت به آتش شود سوخته

فسون کرد دیگر گونه گفت راز / که چون با سپند آتش آمد فراز
رسد بر فلک دود مشکین سپند / فلک چون زره باز دارد گزند

دگر باره هندوی رومی پرست / در آورد پولاد هندی بدست
که از نیک و بد مرد اختر سگال / خبر چون دهد چون زند نقش فال

ز نقشی که از کار ناید برون / به نیک و به بد چون شود رهنمون
چنین گفتش آن مایه ایزدی / که هرچه آن ز نیکی رسید یا بدی

مرآینه در نقش این گنبدست / اگر نیک نیکست و گر بد بدست
سگالنده فال چون قرعه راند / ز طالع تواند همی نقش خواند

نمودار طالع نماید درست / ز تخمی که یابد در آن باغ رست
خدایی که هست آفرینش پناه / چو بیند نیازی درین عرصه گاه

باندازه آن که باشد نیاز / نماید نما بودنیهای راز
فرستد سروشی و باد او کلید / کند راز سربسته بر ما پدید

از آن باده هندو چنان مست شد / که یکباره شمشیرش از دست شد
دگر باره پرسید کز چین و زنگ / ورقهای صورت چرا شد دورنگ

فلک بر تو زان همت میدان کشید
که بیرون ز میدان نشاید دوید
ازین منزل خود نشاید گذشت
که چرخ ایستادست با شمع و طشت

حصاریست این بارگاه بلند
در و گشته اندیشها شهربند
جو اندیشه زین پرده بر نگذرد
بس پرده راز کس ره برد

برین داستانها زند رهنمای
که نادیده را نیست اندیشه جای
گر اندیشی آن را که نادیده
جو نیکو ببینی خطا دیده

بساکس که من دیده ام کام
خیالش در اندیشه بنگاشتم
سرانجام چون دیدش وقت کار
نه آن بود کز روی گردش شمار

جهانی دگر هست پوشیده روی
بانجا توان کردن این جستجوی
دگر باره گفتش بمن گوی راست
که ملک دو جهان بر دو قسمت جداست

جهانی بدین خوبی آراستن
چه باید جهان دگر خواستن
جو پیداست کانجا توانیم زیست
بانجا سفر کردن از بهر جیست

دریغ کرده از خال خود خرمیست
دران بریکی حال باید نشست
خردمند شه گفت کای ساده مرد
جنین دان و از دل فروشوی گرد

که ایزد دو گیتی بدان آفرید
که آنجا بود گنج اینجا کلید
بدینجا کنی کار و کشت نکوی
بدانجا بس این کشته را رهروی

جو انجا نشستن که آمد درست
درینجا نشستن چه باید نخست
دو بهر کار بر ز دو جهان آفرین
درین آفرینش دران آفرین

بلست این و بر پل بباید گذشت
به دریا بود سیل را بازگشت
جو چشمه روان کرد دار کوهسار
به دریاش باید گرفتن قرار

دگر باره پرسید هندوی پیر
که جان چیست در پیکر جان پذیر
نماید مرا کاتشی تافتست
شراری از و کالبد یافتست

ز و مردن جان آتش انگیست
درین بد بود گر کسی را شکست
جو آتش برو گرم دل گشت شاخ
بتندی برو کرد تخی نگاه

بدو گفت اهرمنی سان نشست
اگر جان آتش بود جان پست
نخواندی که جون جان سبز گشت
ز انکس که آمد به و باز گشت

جو ز آتش بود جنبش جان نخست
به دوزخ توان جای او باز جست
دگر آنکه گیتی بوقت فراغ
ز و مردن جان بود چون چراغ

غلط کفته جان علوی کرانی
بمیرد و لیکن نشود باز جای
حکایات شخصی که او جان سپرد
چگویید جان داد با جان سپرد

بگوید جان داد و بس نیست زرق
که داده بود تا فرو مرده فرق
ز جان در گذرگاه فروغ پاک
ز نور الهی نه از آب و خاک

دگرگونه هندو سخن کرد ساز
بپرسیدن خوابش آمد نیاز
که بیننده خواب را از خیال
چه نیرو برون آرد از پر و بال

که منزل بمنزل رود کوه و دشت
به بیند جهان در جهان سرگذشت
جو بیننده آنجاست این جیست کیست
وگر نقش بند آن شد این نقش چیست

بپاسخ دگر باره شد شاه تیز
که خواب از خیالی بود خانه خیز
خیال همه خوابها خاکیست
دران آشنایی نه بیگانگیست

اگر مرده گر زنده بینی بخواب
ز شمع تو می خیزد آن نور تاب
نماینده اندیشه پاکست
نموده تماشای ادراک تست

گرت در دل آید که راز نهفت
چراگشت روشن بر انگشت کش
روان جون برهنه بود در خیال
بنو شد بر و صورت هیچ حال

بسی نکته‌های گره بسته گفت / گران در ناسفته را کس نسفت
فلک را ز لب حلقه بر گوش کرد / جهاندار از در حلقه در گوش کرد

ثنای جهاندار گیتی پناه / چنان گفت کافروخت آن بارگاه
چو گشت از ثنا نیز پرداخته / نقاب سخن شد برانداخته

که تاریک پروانه سوی باغ / روان شد بامید روشن چراغ
مگر کان چراغ آشنایی دهد / من تیره را روشنایی دهد

سرم پیشوای همه هندوان / باندیشه پیر و بقوت جوان
سخنهای سربسته دارم بسی / که نگشاید آن بسته را هر کسی

شنیدم گزین دور آموزگار / سرآمد تویی بر همه روزگار
خرد رشته در کیتای تست / جهان و دل و جان همه جای تست

اگرچه خداوند تاجی و تخت / بسی دانشت هنر داد بخت
اگر گفته را یابم از تو جواب / پرستش بگردانم از آفتاب

وگر ناید از شه جوابی درست / دگر باره بر خر توان رخت بست
ولیکن نخواهم که جز شهریار / رود در سخن هیچکس را شمار

ز من پرسش و پاسخ آید ز تو / جواب سخن فرخ آید ز تو
جهاندار گفتا بهانه مجوی / سخن هرچه پوشیده داری بگوی

جهاندیده هندو زمین بوس داد / زبان را چو شمشیر هندی گشاد
چو کرد آفرینی سزاوار شاه / بپرسید از کار گیتی پناه

که چون من ز خود در خبر پرورم / سوی آفریننده ره چون برم
بلی آفریننده دانم که هست / کجا جویمش چون شوم سوی دست

نشانی پدیدست و او ناپدید / در بسته را از که جویم کلید
وجودش که صاحب معانی شدست / زمینست یا آسمانی شدست

در اندیشه یا در نظر جویمش / چو پرسند جایش کجا گویمش
کجا جای دارد ز بالا و زیر / بحجت شود مرد پرسنده سیر

جهاندار پاسخ چنین داد باز / که هم کوتهست این سخن هم دراز
چو از خویشتن ره برون یافتی / بایزد جهان دان که ره یافتی

طلب کردن جای او نیست راست / که جای آفریننده را جای نیست
نه کس راز او را تواند شمرد / نه اندیشه داند باو راه برد

نه آن چیز را داند اندیشه راه / که باشد بدو دیده را دستگاه
خدا را نشاید در اندیشه جست / که دورست از هر چه زاندیشه رست

هر اندیشه کان بود در ضمیر / خیالی بود آفرینش پذیر
هر آنچه آن ندارد در اندیشه جای / سوی آفریننده شد رهنمای

بغفلت نشاید شد این راه را / که ابر از تو پنهان کند ماه را
نشان بس بود کرده کردگار / چو اینجا رسیدی هم انجا مدار

بایزد شناسی همین شد قیاس / ازین بگذرد مرد ایزدشناس
بجوید دگر پرده راز را / خبرهای انجام و آغاز را

چو هندو جواب سکندر شنید / به شب باری دیگر آمد پدید
که هرچه از زمین باشد و آسمان / نهایت کنی باشدش بی‌گمان

خبر ده که بیرون ازین بارگاه / بچیزی دگر هست یا نیست راه
اگر هست چون نیست کس آگهش / وگر نیست بر نیستی راه نیست

جهاندار گفت از حساب کهن / بآزرم نو سکه زن بر سخن
برون ز آسمان و زمین چیست باز / که نایی بسر رشته خویشتن باز

دماغی کز آلودگی گشت پاک / بچربد بدین گنبد دردناک
نهان خانهٔ صبحگاهی شود / حرمگاه سرّ الهی شود

ز نو دور کردن ز روز نقاب / برون زن در افتادن از آفتاب
چراغی ز دریوزه برکرده گیر / قفایی ز باد سحر خورده گیر

عماری کش نور خورشید باش / ز ترک عماری بر امید باش
تو در پاک میکن ز خاشاک و خار / طلبکار سلطان شو و نهار

چو سلطان رود سوی نخجیرگاه / دری رفته بیند فروشسته راه
جوانی گر آید به مهمان فرود / بنا خوانده مهمان برازد درود

گرایی برین در دلیری مکن / تمنای بالا و زیری مکن
بجان شو پذیرندهٔ بزم خاص / که تن را ز دربان نبینی خلاص

بکفش گل آلوده بر تخت شاه / نشاید شدن کفش بفکن ز راه
چو هم کاسهٔ شاه خواهی نشست / بپیرای ناخن فرو شوی دست

گر از مهره گر خود بود شیر شیر / که بر تخت سلطان نخواند دلیر
که شیری که بر تخت او خفته شد / سم از هیبت تخت او سفته شد

کسی کو درآید به درگاه تو / خورد سیلی ار گم کند جاه تو
ببین تا ترا سر به درگاه کیست / دل ز نشناکت نظرگاه کیست

گزین در ز نی کمتر از بنده باش / گرین پایداری سر افکنده باش
وگر نه تو خود شاهی و شهریار / ترا با سگ پاسبانان چکار

تو گرمی مکن گر من از خوی گرم / بگفتم ترا گفتنیهای نرم
دل تافته کو ز من تفته بود / بجا سوی آسمان رفته بود

کنون کامد از آسمان بر زمین / ره او ردش امنیت و ره گردش این
چو گفت این سخنهای پرورده پیر / سخن در دل شاه شد جایگیر

برافروخته روی چون آفتاب / سوی بزم خود کرد خسرو شتاب
بفرمود تا مرد کاتب سرشت / باب زر آن نکتها را نوشت

مغنی غنی را در آور بجوش / که در باغ بلبل نباید خموش
مگر خاطرم را بجوش آوری / من گنگ را در خروش آوری

## مناظرهٔ حکیم هند با سکندر از هر نوعی از علم

همان فیلسوف جهاندیده گفت / که چون دانش آمد سر راه رفت
دهن مهر کرد از می خوشگوار / که بنیاد شادی ندید استوار

یکی روز کز صبح زرین نقاب / بنظارگان رخ نمود آفتاب
سکندر بآیین فرهنگ خویش / ملوکانه بنشست با اورنگ خویش

درآمد رقیبی که اینک ز راه / فرستادهٔ هند آمد بشاه
نماید که در حضرت شهریار / پیام آورم بار خواهیم بار

بفرمود شه تا شتاب آورند / مغان را سوی آفتاب آورند
بفرمان شه سوی مغ تاختند / رهش باز دادند و بنواختند

درآمد مغ خدمت آموخته / مغانه چو آتش برافروخته
چو تابنده خورشید را دید زود / برسم مغانش پرستش نمود

بفرمان شاهنش ترجمان نشست / نشاندند جایی که شاید نشست
سخن می‌شد از هر دری دلپسند / ز خاک زمین تا بچرخ بلند

باندازهٔ هر کس هنری نمود / بگفتار خود قدر خود میفزود
چو در هند و آمد نشاط سخن / گل تازه رست از درخت کهن

بخندید دانا که زین داوری | بهار جرمی را بدست آوری
کسی کو نهد دل بخشتی کیا | بگردد بگردد تو چون آسیا

چو قرص جوین هست جان پرورم | غم گرده گندمی کی خورم
بران راهرو سیم در بار نیست | که او را یکی جو در انبار نیست

مرا کاه از کاه برگی ستوه | چه باید گران بار گشتن چو کوه
دگر باره شه گفت کز مال و جاه | تمنا چه داری ز من آن بخواه

جوابش چنین داد دانای دور | که بر چون منی بر مپسند جور
من از تو بهمت توانگرترم | که تو بیش خواری بهر لقمه که خورم

تو با آنکه داری جهانی چنین | نه سیر دل هم ز خوانی چنین
مرا این یکی ژنده سال خورد | گرانست از نیستی گرم و سرد

تو با این گرانی که در بار تست | طلبکاری من کجا کار تست
دگر باره پرسید ازو شهریار | که تو کیستی من کیم در شمار

چنین داد پاسخ سخن گوی پیر | که فرمان دهم من تو فرمان پذیر
بر آشفت شه زان حدیث درشت | نهانی سخن را درون بار جست

خردمند پاسخ چنین داد باز | که با شه گشایم در بسته باز
مرا بنده‌ای هست نامش هوا | دل من بران بنده فرمان روا

تو آنی که آن بنده را بنده | پرستار ما را پرستنده
شه از رای دانای باریک بین | ز خجلت سرافکنده شد بر زمین

بدو گفت خود نور سیمای من | گواهست بر پاکی رای من
ز پاکی چو پاکان جدائی مکن | بپرده زمین آزمایی مکن

دگر شه جوابش چنین داد داد | که سیماب در گوش شوان نهاد
که هر چاره‌ای که دارد شتاب | بپای اندر آرد گسار از خراب

چو پاکی و پاکیزه رایی کنی | چرا دعوی چاره‌رایی کنی
چو من خفته را تو بیدار کرد | بنا نیست ازین گونه بیدار کرد

تو گر خواب ما را برآشفته | کنی خفته بیدار و خود خفته
درین خواب خرگوش و خوی پلنگ | ز شیران بیدار بر دار جنگ

شکاری طلب کافتد از تیر تو | مزوری چو من نیست نخچیر تو
دل شه بدان داور بهای گرم | چو موم از پذیرندگی گشت نرم

بخواهش چنان خواست کان هوشمند | ز پندش دهد حلقه گوش بند
شد آن تلخی زهر پرهیز کار | بشیرین زبانی درآمد بکار

ازان پند کو سر بلندی دهد | بگفت از چه آن سودمندی دهد
که چون آتشی دست پیری تو | پذیرای صورت شد از رای تو

تو آنی که روشن کنی سینه را | در آری آیین آیینه را
چو بردن توانی آهن ز زنگ | که تا جای گیرد درو نقش و رنگ

دل پاک را از زنگ پرداز کن | برو دیده روحانیان باز کن
سیه کن روان بد اندیش را | بشوی از سیاهی دل خویش را

زبان نیست هر کو سیه دل بود | ز هر زنگی خواجه مقبل بود
بسودای زنگی مشو رهنمون | مفرح نگر کاید از این برون

سیاهی کنی سوخته شو چو بید | که دندان به و گرد زنگی سپید
مگر کاینه زنگی از آهنست | که با آن سیاهی دلش روشنست

از آنجا خبر داد کار آزمای | که تو شب را در سیاهیست جای
برون آی چون نقره زآلودگی | ز نقره بیاموز پالودگی

فرستاد نزدیک دانا فراز ... بسی قصه‌ها گفت با او براز
که نزدیک جو خواندم بارها ... نهان داشتم با تو گفتارها
اجابت نکردی چو بود از قیاس ... نوازنده را ناشدن حق‌شناس
پیاپی بگو حجتی دلپذیر ... چرایی ز درگاه ما گوشه‌گیر
بمعذوری خویش حجت نمای ... وگر نیست حجت بحجت بیای
فرستاده‌ای مبارک ز راه ... بسقراط شد داد پیغام شاه
جهان دیده دانای حاضر جواب ... چنین داد پاسخ ز راه صواب
که گر شه مرا خواند نزدیک خود ... خرد چیزها داند از نیک و بد
نماید که رفتن باو رای نیست ... که مهر ترا در دلش جای نیست
چو در ناشدن هست چندین دلیل ... بیازی نشد سوی کس جبرئیل
مرا رغبت آنگه پدید آمدی ... که پیغام شه با کلید آمدی
چو در نامه مشک آشنایی دهد ... برو باد خوش بو گواهی دهد
ولی را که بر دوستی رهبرست ... برون از زبان حجتی دیگرست
درونی که مهر آشکارا کند ... مدارا برون از مدارا کند
کسانی که نزدیک شه محرمند ... بهر رمز اندرون شاه را همدمند
سوی من نهیبند بر آب و سنگ ... سفورم ربابی از انجات لنگ
چنان می‌نماید که در بزمگاه ... بنیکی مرا یاد ناورد شاه
که آن رازداران که خدمتگرند ... بدل دوستی سوی من ننگرند
دل شاه را مردم ناشناس ... بهم از مردم شاه گیرد قیاس
اگر خاصگان از زبان هست نرم ... بامید شه دل توان کرد گرم
وگر گرم ناید ز گوینده گفت ... ز درستی بود شاه را در نهفت
غنی‌ساز گنبد چو باشد درست ... صدای خوش آرد بنا درست
ز گنبد چو یک رکن باشد خراب ... خوش آواز را ناخوش آید جواب
مران نیک و بد کاید از در برون ... بدارای درگه بود رهنمون
تو خوانی مرا پرده‌دار آن راز ... بسر هر یکی از پرده دارند باز
نگر تا بطوفان دریای آب ... درین کش مکش چون کنم من شتاب
مثال آنچنان شد که در پای ژرف ... نماید که دریاست ما را شگرف
نهنگان ز دریا گشاینده چنگ ... که جوید گهر در دهان نهنگ
چگونه شوم بر دری نورباش ... که باشد بر او این همه دورباش
بر شاه اگر صورتم بد گسسته ... خلافت نه در من که در خود گسسته
ز خلق جهان بنده را چه باک ... که بندد کمر پیش یزدان پاک
درین بندگی خواجه تاشم ترا ... گر آیم برت بنده باشم ترا
ببین ای سکندر ز تقویم راست ... که این نکته را ارتفاع از کجاست
فرستاده شهریار از برش ... بر شاه خواند آن درس از برش
طبق پوش برداشت از خوان در ... ز در دامن شاه را کرد پر
شه از گوهر افشان آن کان گنج ... ز گوهر برآسود و نامد برنج
بسند آمدش کان سخنهای چست ... بدعوی که حجت آمد درست
چو دانست کو هست خلوت گرای ... بیاده بخلوتگهش کرد رای
شد آن گنج زا دید در گوشه‌ای ... ز بی توشه‌ای ساخته توشه‌ای
ز شغل جهان گشته مشغول خواب ... درآسوده در تابش آفتاب
تماشای او در دلش کار کرد ... بپا پیش جنباند و بیدار کرد
برو گفت برخیز و با من بساز ... که تا از جهانت کنم بی‌نیاز

نگروندی الا ریاضت‌گری / به بسیار دانی و اندک خوری
کسی کو بجو بر توان داشتی / ز طبع آرزوها نهان داشتی

نکردی تمتع نخوردی نبید / گزین هر دو گیتی خرد نام دید
ز گرد آمدن سر برآرد بگرد / چو سر با بدست گرد آفاق گرد

بدان چاره سیدند ازان کم ورای / که بر خاست بنیادشان زین سرای
ز خشکی بدریا کشیدند بار / ز پیوند گشتند پرهیزکار

زنان را ز مردان بپرداختند / جداگانه شان گیتی ساختند
بمردانگی خون خود ریختند / بمردند و با زن نیامیختند

بگیتی چنان بود بنیادشان / که تخمه ز گیتی بر افتادشان
یکی روز فرخنده از صبحگاه / ز فرزانگان بزمی آراست شاه

جهان داد فرمان بسالار بار / که با من ندارد کس امروز کار
فرستید و خوانید سقراط را / نگهبان ترکیب اخلاط را

فرستنده سقراط را بار جست / ز تنها و گروش که جو پای بست
زمانی بدرگاه خسرو خرام / برآرای خانه برافروز جام

فریب ورا پروا نخورد / فرمنده‌گی را اجابت نکرد
بدو گفت رو با سکندر بگوی / که هر چه آن درین جا بیابی مجوی

من اینجا نیم وین سخن بو نشست / که اینجا جنابست و آنجا منست
مرا گر بدست آرد ایزدپرست / هم از درگه ایزد آیم بدست

جوابی گران کان فرهنگ سفت / فرستاده شد با فرستنده گفت
شهنشاه را گشت روشن چو روز / که سقراط جمعیت خلوت فروز

نیاید بدیدار آن شمع راه / جز آنکس که شبخیز باشد چو ماه
سکندر که دارنده تاج بود / بدانش همه ساله محتاج بود

زمانی نبودی که فرزانه زو / ز گوهر نداری بدو داد نو
ز مردانشی کان ز دانا نهان / رسانیدی او را رسانید کان

سخنهای سقراط بیدار هوش / پسند آمدی مرز با زا بگوش
بران شد دل دانش آموز او / که آرند سقراط را پیش او

نمودند کان پیر خلوت‌پناه / برآمد شد خلق بست است راه
سر از شغل دنیا چنان تافتست / که در گور گویی دری یافتست

ز خویشان و یاران جدایی گرفت / بکنجی خراب آشنایی گرفت
جهان گرچه کارش بجان آورد / نه چندان که سر در جهان آورد

ز خون خوردن جانور خود برید / بلاسی بپوشید و دنیا درید
کفی بیست از آنجا که غایت بود / شبانروزی او را کفایت بود

چرا نیز و پرسید پیش کار نیست / بنزدیک او خلق را بار نیست
نظامی صفت باخرد گرفت / نظامی مگر این صفت زو گرفت

بشهری که داوند ازان دین نیاه / گراینده‌تر شد بدو مهر شاه
چنین آمدست آدمی را نهاد / که آرد فراموش کنان را بیاد

کسی کو ز مردم گریزنده‌تر / بدو میل مردم ستیزنده‌تر
چو سقراط مهر خود از خلق بست / همه خلق سقراط را بار جست

بسی خواند شاهش بخود خویشتن / نشد شاه انجم بران انجمن
چو زاندازه شد خواهش شهریار / دل کاروان در نباید بکار

زبان بر هنرمند بیگانه‌وش / رمیده نشد دولت ناز کش
شه از جمله استواران خویش / یکی محرم خاص را خواند پیش

چو از رایت شیرپیکر سپهر / برآورد منجوق تابنده مهر
شبان رفت نزدیک صاحب‌گله / گله کرد بر کوه و صحرا یله
بدان تا نگین را نهد پیش او / بداند بها و کم و بیش او
چو صاحب‌گله دید کامد شبان / گشاد از سر چرب‌گویی زبان
بپرسید ازو حال بیش و برز / بنوشنده دادش جوابی به برز
شبانه به هنگام گشت و شنید / زمان تا زمان گشت از او ناپدید
دگر ره پدیدار گشت از نهفت / گله صاحبش بر زد آواز و گفت
که مردم چرا گردی از من نهان / دگرباره پیدا شوی ناگهان
مگر تا چه افسونی آموختی / که بر خود چنین برقعی دوختی
شبانه عجب ماند از آن داوری / وزان کار جست از خرد یاوری
چنان بود کان مرد خاتم بدست / بخاتم همی کرد بازی بدست
نگین‌دان او را چه زود و چه دیر / گهی کرد بالا گهی کرد زیر
نگین تا گرفتی به بالا قرار / شبان پیش بیننده بود آشکار
چو سوی کف دست گردان شدی / شبانه ز بیننده پنهان شدی
نهادی نگین را چنان بر حساب / که دارنده را داشتی در حجاب
شبان چون از این بازی آگاه گشت / شد این آزمون کرد بر کوه و دشت
درآمد به بازی‌گری ساختن / چو گردون به انگشتری باختن
بکار ای نهان شدن داشتی / نگین را از کف دور نگذاشتی
چو کردی به پیدا شدن رای خویش / نگین را زدی نقش بر جای خویش
به پنهان و پیدا شدن گرد شهر / ز هر جا بهر سوی برداشت بهر
یکی روز برخاست پنهان فراز / نگین را بکف برکشید از فراز
برهنه یکی تیغ هندی بدست / سوی پادشه رفت و پنهان نشست
چو خالی شد از خاصگان انجمن / بر او کرد پیدا تن خویشتن
دل پادشا را ز خود بیم کرد / بدو پادشا شغل تسلیم کرد
به زنهار گفتش که کام تو چیست / فرستنده تو بدین جای کیست
شبان گفت پیغمبرم زود باش / بمن بگرو از بخت خشنود باش
چو خواهم نه بیند مرا هیچکس / بدین دعوتم معجز است این و بس
بدو پادشه بگروید از هراس / همان مردم شهر پیش از قیاس
شبان آنچنان گردن افراز گشت / که آن پادشاهی بدو باز گشت
نگین بین که از بهر انگشتری / چگونه رساندش به پیغمبری
حکیمان که گرگان نگین ساختند / به حکمت چگونه بپرداختند
چنان باید انگیخت نیرنگ و ساز / که مادر نیابیم از آن پرده راز
بسی کردم اندیشه را رهنمون / نیاوردم این بستگی را برون
ثنا گفت بر وی چو شاه آن شنید / بدان نیز کان نقش ازو شد پدید
همه پاسداران آن آستان / گرفتند عبرت بدین داستان
مغنی بدان ساز بیمارسوز / نشاط طرب‌انگیز زان برفروز
مگر زان نوای بریشم‌نواز / بریشم کنم روم را در طراز

## احوال سکندر با سقراط که از نادرین حکیمان بود

چنین گوید آن کاردان فیلسوف / که بر کار آفاق بودش وقوف
که یونان‌نشینان در آن روزگار / سوی زهد بودند آموزگار
ز دنیا نجستندی آسایشی / نبدشان بر شهوت آلایشی

ازان بیهشی چون بهوش آمدند ... چه بود آنکه زود در خروش آمدند
شد آگه که دانای دستان نواز ... بدستان بدو داد و بنشست باز

ثنا گفت و چندان ازو عذر خواست ... که آن پرده گر بد درو گشت راست
چو شد حرف آن نسبت او درست ... نبشت آن او وان خود را نخست

باقرار او مغز را تازه کرد ... مدارای او بیش از اندازه کرد
سکندر چو دانست کز هر علوم ... فلاطون شد استاد دانش بروم

برافزود پایش بدان سروری ... بر خودش داد بالاتری
مغنی بیا چنگ را ساز کن ... بگفتن گلو را خوش آواز کن

مرا از نوازیدن چنگ خویش ... نوازشگری کن بآهنگ خویش

## حکایت شبان و انگشتری

چو روز دگر صبح گیتی فروز ... بپیروزی آورد شب را بروز

برآمد گل از چشمهٔ آفتاب ... درون برده سر جوهای در آب
بر اورنگ زر شد شه تاجور ... زده بر میان کوه زرین کمر

نشسته همه زیرکان زیر تخت ... فلاطون بیالاتر افکند رخت
شد از نسبتی کو دران پرده ساخت ... عجب ماند کان پرده را چون نواخت

برسید ازو کای جهاندیده پیر ... برآورده مکنون غیب از ضمیر
شمایید بر قفل دانش کلید ... ز رای شما دانش آمد پدید

ز دانندگان خوانده هیچکس ... که بودش فزون از شما دسترس
خیالی برانگیخت زین کارگاه ... که رای شما بدان نیست راه

فلاطون بسی آفرین تمام ... چنین گفت کاین چرخ فیروزه فام
ازان بیشتر ساخت افسونگری ... که یابد دل ما بدان رهبری

کرا آشنا که پیشینگان ساختند ... بنیرنگ و افسون برافراختند
بگویم یک از صد درین روزگار ... نداند کسی راز آموزگار

اگر شاه فرماید ما اندکی ... بگوییم نه از ده که از صد یکی
اجازت رسید از سر راستان ... که دانا فرو گوید این داستان

جهاندیده دانای روشن ضمیر ... چنین گفت کای شاه فرخ سریر
شنیدم بخاری بگرمی شتافت ... بشکل شکوفه زمین را شکافت

برانداخت هامون کلوخ از مغاک ... طلسمی پدید آمد از زیر خاک
ز قلعی و مس قالبی ریخته ... وزان صورت اسبی برانگیخته

گشاده ز پهلوی اسب بلند ... یکی رخنه چون رخنهٔ آبگند
چو خورشید ازان رخنه در تافتی ... نظر نقش پوشیده دریافتی

شبانی بدان ژرف وادی گذشت ... مغاکی تهی دید بر ساده دشت
طلسمی درفشیده در وی پدید ... شبانه دران ژرف وادی رسید

ستوری همی دید در پیکرش ... یکی رخنه با کالبد در خورش
ازان رخنه نور تابنده بود ... نگه کرد سر تا سر آن ستور

درو خفته دید دیرینه سال ... گسسته یکی موی مویش ز خال
بدستش دران رنگ انگشتری ... نگینی فروزنده چون مشتری

برو دست خود را سبکسار کرد ... وز انگشتش انگشتری باز کرد
چو انگشتری دید در دست خویش ... نهادش بزودی در انگشت خویش

دگر نقد شبانه آنجا نیافت ... ستوران رها کرد و بیرون شتافت
گله پیش در کرد و می رفت شاد ... شکیبنده می بود تا بامداد

بقانون آن نالهٔ خرگهی / ز سر علتی یافت عقل آگهی
برون شد بصحرا و بنواختش / بهر نسبت اندازه بشناختش
دد و دام را از بیابان و کوه / دوانید بر خود گروها گروه
همه یک بیک از نوش رفتند پاک / فتادند چون مرده بر روی خاک
دگر نسبتی را که دانست باز / در آورد و نغمه کنان چست ساز
پراکنده گشتند بر روی دشت / که دارد بیاد این چنین سرگذشت
فلاطون چنین پرده ساختست / که جز وی کس این پرده نشناختست
چو بر نسبتی دیگر آورد شتاب / بهوش آرد آن خفتگان از خواب
ارسطو چو بشنید کان هوشمند / بر انگیخت زان گونه کاری بلند
بر اندیشه بنشست در کنج کاخ / دل تنگ را داد میدان فراخ
در اوتاد علوی بسی رنج برد / بسی روز و شب را بفکرت سپرد
برون آورید از نظرهای تیز / که چون باشد آن نالهٔ رود خیز
همان نسبت آورد ایشان بدست / که دانای پیشینه بر پرده بست
چو از هوشمندان ستد هوش را / دگرگونه زد رود خاموش را
بکوشید تا در خروش آورد / نوایی که در خسته هوش آورد
چو عاجز شد از راه نایافتن / ز ره بر نشانست سر تافتن
بپرسید کان نسبت دلپسند / که هش رفتگان را کند هوشمند
فلاطون چو دانست کان سرفراز / بتعلیم او گشت صاحب نیاز
همه روی صحرا از گرگ و پلنگ / در آن خط کشیدند پرگار تنگ
نوایی دگر باره برزد چو نوش / که ارسطوی دانا تهی شد ز هوش
دگر باره زد نسبت هوش بخش / که ارسطو ز جا جست همچون درخش

چو او تار آن ارغنون شد تمام / شد آن عود پخته به از عود خام
خطی چار سو گرد خود در کشید / نشست اندران خط نوا بر کشید
دویدند هر یک بر آواز او / نهادند سر بر خط ساز او
ز گرگی جوان گرد با میش زور / نه شیر ژیان داشت پروای گور
چنان کان دد از در خروش آمدند / از آن بیهشی باز هوش آمدند
بگرد جهان این خبر گشت فاش / که شد کان یاقوت یاقوت پاش
بر انگیخت آوازی از چنگ و رود / که از زهره آرد فلک را فرود
شد آوازه بر درگه شاه تیز / که هاروت با زهره شد هم ستیز
فرو ماند از آن زیرکی تنگدل / چو خصمی که گردد ز خصمی خجل
بتعلیم آن نقش پنهان نویس / که نقشی عجب بود و نقدی نفیس
هم آخر بس از رنجهای دراز / سر رشته راز را یافت باز
چگونه رساند نوا سوی گوش / برد اول و آخر آرد بهوش
بصحرا شد و پرده را ساز کرد / طلسمات بیهوشی آغاز کرد
در آن نسبتش بخت یاری نداد / که بیهوش را آید از هوش یاد
ندانست چندانکه نسبت گرفت / در آن کار سرگشته ماند ای شگفت
شد از راه رغبت بتعلیم او / عنان داد یکره به تسلیم او
ندانم که در پرده آواز او / چگونست و چون بردرم ساز او
برون شد خطی گرد خود در کشید / نوا ساخت تا نسبت آمد پدید
به بیهوشی از نسبت اولش / نهادند سر بر خط جدولش
چو بیهوش کرد او بیک راه نغز / دد و دام را کرد بیدار مغز
فرو ماند سرگشته بر جای خود / که چون بیخبر بود از آن دام و دد

ازان پیچ

مغنی سماعی برانگیز گرم ‌‌ سرودی بر آور باواز نرم
نگر گرم تر زین شود کار من ‌‌ گره زد گشادی ز بازار من
دهل زن چو زد بر دهل داغ چرم ‌‌ هوای شب سرد را کرد گرم
فرو ماند زاغ سیه ناامید ‌‌ بگلشن درآید خروس سپید

## اغانی ساختن افلاطون و غالب شدن ارسطو

سکندر نشست از بر تخت روم ‌‌ زبانی چو آتش دماغی چو موم
همه فیلسوفان صده بر صده ‌‌ بپایین تخت ملک صف زده
بمقدار هر دانشی بیش و کم ‌‌ همی رفتشان گفت و گویی بهم
یکی از طبیعی زبان ساز کرد ‌‌ یکی از الهی گره باز کرد
یکی از ریاضی برافراخت یال ‌‌ یکی هندسی برگشاد از خیال
یکی سکه بر نقد فرهنگ زد ‌‌ یکی لاف ناموس و نیرنگ زد
تفاخرکنان هر یکی در فنی ‌‌ بفرهنگ چون عالمی هر تنی
ارسطو بدل گرمی پشت شاه ‌‌ برافروزد بر هر یکی پایگاه
که اهل خرد را منم چاره ساز ‌‌ ز علم دگر بخردان بی نیاز
همان نقد حکمت بمن شد روا ‌‌ بحکمت منم بر همه پیشوا
فلان علم خوب از من آمد پدید ‌‌ فلان کس فلان نکته از من شنید
دروغی نگوییم درین داوری ‌‌ بحجت زنم لاف نام آوری
ز بهر دل شاه و تمکین او ‌‌ زبانها موافق بتحسین او
فلاطون برآشفت ازان انجمن ‌‌ که استادی او داشت در جمله فن
که هر دانشی کان برافروختند ‌‌ نخستین ورق زو در آموختند
برون رفت و روی از جهان درکشید ‌‌ چو عنقا شد از بزم شه ناپدید
شب و روز از اندیشه چندان نخفت ‌‌ که اغانی برون آورید از نهفت
بخم در شد از خلق و پی کرد گم ‌‌ نشان جست از آواز این هفت خم
کسی کو سماعی نوازش کند ‌‌ صدای خم آواز او خوش کند
نگر کان غنا ساز آواز رود ‌‌ درین خم بدین عذر گفتن سرود
چو صاحب رصد جای در خم گرفت ‌‌ پی چرخ و دنبال انجم گرفت
بر آهنگ آن ناله کانجا شنید ‌‌ نموداری آورد از انجا پدید
چو آن ناله را نسبت از رود یافت ‌‌ دران پرده رودی که زو رود بافت
که وی هیئتی را بوقت سرود ‌‌ بجرم اندر آورد از رود خشک
پس آنگه بران رسم و هیئت که خواست ‌‌ یکی هیکل ارغنون کرد راست
وزو نغمه نالهای درست ‌‌ بر و تار بستن فرو بست چست
بزیر و بم ناله رود خیز ‌‌ گهی نرم زد ناله و گاه تیز
ز نرمی و تیزی ز بالا و زیر ‌‌ نوا ساخت بر ناله گاو و شیر
چنان بست نالش که اندر بست ‌‌ گر هر جا که زد هر دو را پای بست
همان نسبت آدمی با دده ‌‌ بران رودها شد یکایک زده
چنان کادمی زاد از آن نوا ‌‌ برقص و طرب چیره گشتی هوا
سباع و بهایم دران باز جفت ‌‌ یکی گشت پیدا و دیگر نهفت
چو بر نسبت ناله هر کسی ‌‌ بدست آمدش راه و پیوند بسی
ز موسیقی آورد سازی برون ‌‌ که آن را نشد کس چو او رهنمون
چنان ساخت هر نسبتی را خروش ‌‌ که نالنده را دل درآمد بجوش
بجایی رسید آن نوا گر نواخت ‌‌ که دانا بدو عیب و علت شناخت

چو در کس ز جنبش نشانی نیافت
بجنبید و روی از رقیبان بتافت
بر ایشان یکی بانگ برزد که های
نجنبید کس تا قیامت ز جای

همان لحظه بر جای مقعد مرد
ز جنبش فتادند و گشتند سرد
چو بر پرده راست گوشا خفتند
ازین پرده شان جسته وا خفتند

سر افکنده چون آب دریای خویش
ز سردی فسردند بر جای خویش
سکندر چو زین حالت آگاه گشت
چو انجم برین انجمن برگذشت

ازین پیشه سرو با بوی مشک
یکی سرو تر ماند و هشتاد خشک
برسید بر فرقه و گشت راز
که همت در آسمان کرد باز



بخلوت چو بنشست با هم کسی
ازین داستان داستانی بسی
که هر فرقه طوفان هشتاد کس
بموجی همی ماند هشتاد خس

ز پوشیدن درس آموزگار
کهن بین که پوشید شان روزگار
گروهش که از حق گرفتند گوش
بمردند چون ناو گردند موش

چنانی که باشد تحت قوی
ز نا فرخی باشد ار بشنوی
دری را که او تاج تارک بود
زدن بر زمین نامبارک بود

هنر نیست روی از هنر تافتن
شقاق است در دین خشن بافتن
هنرمند را چون مدارا کنی
هنرهای خویش آشکارا کنی

نمی نهی

زبس گفتن راز و جادونان — بر او رشک بردند یونانیان
بهم جمع گشتند هم داستن — بانگار او ساختند انجمن

که هر چه او بگوید بدو نگرویم — سخن گر چه زیبا بود نشنویم
تغیر دهیمش بانگار خویش — بانگار شوان سخن برد پیش

نشان جمع کردند با یکدگر — که چون مرد ما از کلان بر ادر
ز دریای او آب بر ری گشته — بان سنگ و آن خاک چون ابر گشته

در وانش ایزدی باز کرد — چو دروازهٔ گفتن آغاز کرد
بگفتند از انکار گوینده گوش — سخن گفتش از بنا ز هوش

به هنگامه چیستی باز بست — که چون خورد در دیده و دل شکست
بدیدند آن جمع را تا شتابند — کز انکار کردن نیابد بلند

که در دل خود در سنگ شد جایگیر — که آبی چنان روشن و دلپذیر
اساسی دگر گونه در نو نهاد — دگر باره آن پر سخن سنجه نو گشاد

دگر ره فشاند آن سخن را شکوه — بانگار خود و هشیار ان هم گروه
سوم باره آن در ازان شکل سای — نمود انکه باشد حقیقت نمای

دمی در سماع سخنهاش بس — ز جنبش زن بانگ جز آن جرس
بر افشان فرو فر ز فضلی دراز — سخنهای زیبنده و دلنواز

چو گوینده عاجز شد از گفت خویش — زبان گشته حیران گلو گشته ریش
خبر داشت کز راه نا بخردی — ستیزند با حجت ایزدی

بس از مدتی کان دراید … نگه کردم آمد دگر باره باز
دگر نیمه را میهمان کرد خرد بآیین پیشینه بربست ورد
چو دیدم که هنجار او دور بود شب از جمله شبهای دیجور بود
از آن گنج بر آن شدم چون عقاب سوی گشته مال کردم شتاب
بپشت اندر آوردم آن بسته را چو زنگی و گر زنگیی گشته زار
وزان شور با ساعتی گرم خویش ربودم سوی خانه رفتم خموش
چنان آمدم سوی ایوان خویش که جز دولتم کس نیاید به پیش
چو در خانه رفتم به پیروزی بخت نهادم ز دل بار و از پشت رخت
بگوش آمد آواز نوزاد من وزان شادتر شد دل شاد من
بزن دادم آن شور با باز خورد پس از صبر کردن شبی سرگرد
ز فرزند فرخنده دادم خبر پسر بود و باشد پسر تاجور
گشادم گره رخت سربسته را ز غم خوار ماندم دل خسته را
چو دیدم یکی گنج کانی درو ز یاقوت و از هر چه دانی درو
بگنجی چنان کان گوهر شدم وزان شب چو دریا توانگر شدم
بفرزند فرخ دلم شاد گشت که با گوهر و گنج همزاد گشت
همه مال من زان شب آمد پدید که شب با گهر بد گهر با کلید
چنین بود گوینده را سرگذشت سخن کامد آنجا ورق درنوشت
شه از وقت مولود فرزند او خبر جست از احوال پیوند او
شد آن گوهری مرد از جای خویش نمودار آن طالع آورد پیش
شه آن نسخه را هم بدان سان که بود بوالیس دانا فرستاد زود
که احوال این طالع از هر جهت چنان کن که از اختر آری درست
بد و نیک او را نهانی بگوی چو یابی نهان آشکارا بگوی
چو آمد بوالیس فرمان شاه سوی اختران کرد نیکو نگاه
نظر کردن هر یکی بار جست شد احوال پوشیده بروی درست
نوشته فرستاد از آنجا که دید نه زانجا که از کس حکایت شنید
چو شه نامه حکم والیس خواند دران حکم نامه شگفتی بماند
نمودار طالع چنان کرده بود از آن نقشها کز بس آورده بود
که این طالع نانوازاده است که از نور دولت دوا داده ایست
به برکی از مادر اندر اخته چو زاده فلک برگ او ساخته
بدر گشته فرخ ز پیروزی او توانگر ز پیروزی راز او
سمانا که او زاده باشد بجای نهاده بود بر سر گنج پای
ز غیرت شه آمد چو دریا بجوش لطف کرد با مرد گوهر فروش
پس انگاه بسیار بنواختش یکی از ندیمان خود ساختش
مغنی بر آهنگ خود ساز گیر یکی پرده ز آهنگ خود باز دید

## انکار کردن حکیمان در سخن هرمز و هلاک شدن پادشاه

که ما را سراپرده تنگ خفت بجز بی فراخی در آهنگ جفت
بهر مدتی فیلسوفان روم فراهم شدندی ز هر مرز و بوم
برآراستندی بفرهنگ و رای سخنهای دل پرور جان فزای
کسی را که قوت قوی تر شدی بحجت بر آن سروران سر شدی
دران داوری مرد تیز مغز سخن گفتن اندیشه داشت نغز
ز هر کس که او حجتی پیش داشت سخنهای او پرورش بیش داشت

انی کی

بر آتش نهاده کبابی فراخ — نمکسود فربه در و شاخ شاخ
چو زنگی مرا دید برجست زود — بپیچید بر خود بکردار دود

بمن بانگ برزد که ای دیوزاد — شبیخون من چونت آمد بیاد
تو دزدی و من نیز دزدی رواست — بدزدی شدن پیش دزدان خطاست

من از هول زنگی و تیمار خویش — فرو ماندم آشفته در کار خویش
زبان برگشادم بآیین زنگ — دعا کردم آوردم او را بچنگ

که از بی نوایی و بی مایگی — گرفتم درین سایه همسایگی
جوانمردی و چون تو شیر افکنی — شنیدم بافسانه از هر تنی

نخوانده بمهمان تو تاختم — سر خویش در پایت انداختم
مگر کز تو کارم بجایی رسد — درین بی نوایی نوایی رسد

چو زنگی مرا چرب گو دید — وزین گونه گفتار شیرین شنید
از آن چرب و شیرین بیا کرد حرب — که دشمن فریبست شیرین و چرب

بکشا خوری باده ای سرود — بگفتم بلی چشم آور و رود
ازو بستدم رود عاشق نواز — ز بی سازیش پرده بستم بساز

سر زخمه بر رود بگماشتم — سرودی فریبنده برداشتم
در آوردم او را بیانگ و خروش — چو دیگی که از گرمی آید بجوش

گهی خورد ریحانی از آن سفال — گهی کوفت پایی بامید مال
زدم زخمه چند زنگی فریب — برون بردم از جان زنگی شکیب

حریفانه با من در آمد بکار — چو سرمست شد کرد راز آشکار
که امشب درین کاخ ویرانه رنگ — بامید مالی گرفتم درنگ

دگر زنگیی نیست همراز من — که می خوردنش نیست بی یاد من
یکی گنج یابم از نهفت — که هیچ اژدهایش بر سر نخفت

مگر ما که هستیم چون اژدها — ز دل کرده آزرم هر کس رها
بود سالی اکنون که زان کان گنج — خوریم و نداریم خود را برنج

من اینجا نشستم چنین بی همال — دگر زنگیی رفته جویای مال
ز گنجینه آن همه سیم و زر — همانا که یک پشته مانده دگر

چو امشب رسیدی تو مهمان ما — روا نیست حکم تو بر جان ما
بشرطی که چون آید آن ره نورد — کشد گوهر سرخ و دینار زرد

تو در کنج کاشانه پنهان شوی — شکیبنده چون شخص بیجان شوی
که من در دل آن دارم ای هوشمند — که آن اژدها را رسانم گزند

سر آن گنج کارد بتنها بدام — بکنجی نشستم بتنها چو دام
ترا نیز از آن قسمتی با مراد — دهم تا دلت گردد از گنج شاد

من و زنگیی اندر سخن گرم رای — که ناگه بگوش آمد آواز پای
ز جا جستم و در خزیدم بکنج — گهی خار در خاطرم گه ترنج

در آمد سیه چرده چون زگال — بپشت اندر آورده یک پشته مال
نهادش بر آن تخت از گردن بزیر — برو گردنی سخت چون تند شیر

از آن پیش کان پشته را باز کرد — یکی نیمه زان شور با باز خورد
نگه کرد همزاد او خفته بود — همان کرد با او که او گفته بود

بزد تیغ پولاد بر گردنش — سرش را بیفکند در دامنش
من از بیم از آن سان که افتم ز پای — دگر باره خود را گرفتم بجای

چو زنگی سر یار خود در برید — تنش را ز خنجر بدو نیمه برید
یکی نیمه در بست و برزد بدوش — برون رفت و من مانده بی عقل و هوش

صواب آنچنان شد که شاه جهان ز احوال او باز جوید نهان
جهاندار فرمود کان را دژم فرو شوید از دامن خویش گرد

بخلوت کند شاه را دستبوس ز تشنیع بر بارد آواز کوس
درم وار مقبل باواز شاه بخدمت روان شد بسوی بارگاه

دوان رفت و بوسید شه را زمین زمین بوس چون کرد خواند آفرین
چو شاه جهانش جوان دید بخت جوان بخت را خواند نزدیک تخت

بسی نیک و بد کرده با مرد یاد سخنها ز هر گنج شاید نهاد
که مردی عزیزی و آزاده چهر بفرخندگی در تو دیده سپهر

شنیدم جو انجا وطن ساختی پیک روزه روزی نپرداختی
کنون رخت و بنگاهت انگار سهل که شوانذش کار روانی گشته

بباید چنین گنج زاد دست رنج وگرنه من او نیز آیم بگنج
اگر راست گفتی که چونست حال زمین ایمنی هم بسر هم بمال

وگر بر دروغ افکنی این سخن سر و مال بستانم از تا سخن
نیوشنده چون دید کز خشم شاه بجز راستی نیست او را پناه

زمین بوس شه تازه تر کرد باز چنین گفت کای شاه عاجز نواز
ندیده جهان نقش بیداد تو بیکی شده در جهان یاد تو

رعیت ز داد تو جهان دیگر شنید که گر جان بخواهی به پیشت کشند
مرا مال و نعمت زمین داد دست هم از داده تو هم از داد تست

اگر می پذیری زمین هر چه هست بگو تا برافشانم از جمله دست
بکمتر علایی و سم شاه راز زمین بوسه این خاک درگاه باز

چو شه گفت کاحوال خود باز گوی بگویم که این آب چون شد بجوی
من اول که انجا رسیدم فراز تهی دست بودم ز هر برگ و ساز

دلم را غم بی نوایی شکست گرفتم ره نا نوایی بدست
وزین کار نیزم روایی نبود که در کار و کسبم وفایی نبود

بشهری که داور بود پی فراخ شود دخل بر ناتوان خشک شاخ
ز نه سو سراسیمه می تاختم ز بی برگی آن برگ می ساختم

زنی داشتم قانع و سازگار قضا را شد آن زن مرا یار دار
بسختی همی گشت بر ما سپهر شد از چرخ گردنده یکباره مهر

زن پاک دامن ترا زوی بشک نکوشیده با من بنان خشک
چو آمد که زادن زن فراز بکنگینه گرمش آمد نیاز

ز چیزی که دارد نخورد زنیسج نبودم بجز خون دران خانه هیچ
من و زن دران خانه تنها و بس مرا گفت کای شوی فریاد رس

اگر شوربایی بجنگ آوری من مرده را باز رنگ آوری
وگرنه جهان دان که رفتم ز دست ستمکاره شد باد و گیتی شکست

چو من دیدم آن نازنین را چنان برون رفتم از خانه زاری کنان
ز سامان لباسان همه کوی و شهر دویدم مگر یابم از توشه بهر

ندیدم دری کان نه در بسته بود که هیچم بجز بخت بر بسته بود
رسیدم بویرانه دور دست در و در کهی بازمین گشته پست

بسی گرد ویرانه کردم طواف شتابنده چون دیده در هر شکاف
سرایی کهن یافتم سالخورد دری در نشسته در و دود و گرد

در آتشی روشن افروخته درو هیمه خروارها سوخته
سیه زنگیی دیدم آتش پرست سفالین سبوی پر از می بدست

زنی کاروانت سالاران شناس / نداند کسی سیم او را قیاس
ز بوسیده گنجی خبر داشتست / بآن گنج گیتی پناه داشتست
بافسون گری سنگ را زر کند / صدف ریزه را لؤلؤ تر کند
ازان بیشتر گنج از ساخت جفت / که قارون بخاک اندر انداخت خفت
گرش سر برد سر بتیغ شاه / جهان زو دگر دید بگنج و سپاه
سپاه آورد دشمن از بار رنج / سپاهی بگردد بگرد دو گنج
بازار او شه شتابنده گشت / ز گرمی چو خورشید تابنده گشت
بتدبیر آن شد که از خاک پاک / بتدبیر دشمن برآرد هلاک
چو از آتش خشم شاهنشهی / بدستور دانا رسید آگهی
بسیچید بر خدمت شهریار / بسی چربی آورد با او بکار
که آن زن زنی پارسا گوهرست / جهانجوی را کمترین چاکرست
کمر بسته هست در ملک شام / بگوهر کنیزک بخدمت غلام
بسی گشت چون چاکران گرد من / بچندین هنر هست شاگرد من
منش دل بدانش برافروختم / نهانی بدو چیزی آموختم
که چندین بدست آرد از رنگ و ساز / که گردد ز خلق جهان بی نیاز
برو طالعی دیدم آراسته / خبر داده از گنج و از خواسته
چو او هر که این صنعت آرد بکار / چو نی نارد از گنج زر در شمار
بهشیاری طالع مال سنج / بجز مار دیده کس نشد مار گنج
کنون کان کفایت بر آمدش / بجای نیاکان نشست آمدش
چو شه بورزش رای دستور یافت / دل خویش از آن داوری دور یافت
چو دستور کرد از دل شه زدود / سوی ماده کس فرستاد زود
بفرمود تا عذر شاه آورد / همان قاصدی سر براه آورد
زن کاروان چون شنید این سخن / گشاد از نو آن تازه گنج کهن
فرستاده را برد آراسته کار / فرستاد گنجی سوی شهریار
که چندین ترا زوی گنجینه سنج / بیکجای هرگز ندیدست گنج
چو بر گنج دادن دلش راه برد / هلاک از خود و کینه از شاه برد
درم دادن آتش کینه را / فشاند ز دل خشم دیرینه را
مغنی بیار آن نوای غریب / نوازش ترا ز ناله عندلیب
نوایی که در وی روانی بود / نوایی که جز بی نوایی بود

## قصهٔ نوایی که ابتدا از ناتوانی بود و قصد حسودان

شنیده چنین شد ز اقصای روم / که بی سیمی آمد ز بیگانه بوم
کم مدتی شد چنین سیم سنج / که شد خواجهٔ کاروانهای گنج
کسی که نه کان گنج دریا شکوه / ز دریا بر او جمع شد یا ز کوه
یکی نامش از کان گنجی گشاد / یکی تهمت رهزنی می نهاد
سرانجامش آزاد نگذاشتند / بشاه جهان قصه برداشتند
که آمد تهی دستی از راه دور / نه در کیسه رونق نه در کار نور
بتاریخ یک سال باشش و کم / بدست آوریدست چندین درم
که گر شه نماید بدان زر دبیر / ز تفصیل آن عاجز آید ضمیر
یکی ناتوان مرد بد بی نوا / ز آبی روانه نه نانی روا
کنون لعل و گوهر فروشی کند / خردکی درین ره خموشی کند
نه پیشه نه بازارگانی نه زرع / چنین مال را چون بود اصل و فرع

| | | | |
|---|---|---|---|
| که این مهره در حقه نه برازد | زهی مهره دزد و زهی مهره باز | به دیناری این بر تو بفروختم | وزان کیسه سود بر دوختم |
| چو وقت آید این را کند آن برنج | بده تا ستانم زهی کان گنج | برسید عطار کین را چه نام | بگفتا طبرنیک سخن شد تمام |
| ز دکان عطار چون باز گشت | بافسون گری کیمیاساز گشت | بدار الخلافه خبر باز داد | که اکسیر را آمدست اوستاد |
| منم واصل کیمیا در نهفت | بجوهرشناسی کسم نیست جفت | عملهای من چون در آید بکار | یکی ده کنند ده صد و صد هزار |
| درستی صدم داد باید نخست | که گردد هزار از من آن صد درست | همان استواران مردم شناس | بمن درکذارید و دارید پاس |
| گر آید ز من دست کاری شگرف | نیارند با من درین کار حرف | وگر خواهم از راستی در گذشت | ز من خون و سر وز شما تیغ و طشت |
| خلیفه چو اکسیرسازی شنید | بعشوه زری داد و زر می خرید | بافسون و روباهی آن شیرمرد | زر پخته را بر می خام کرد |
| چو ده کانه ماند از آن زر بجای | در آن دست کاری بشد آزمای | یکی کوره ساخت چون زرگران | ز هر داروی کرد چیزی در آن |
| فرستاد در شهر بالا و پست | طبرنیک طلب کرد و آمد بدست | هم آخر رقیبان آن بارگاه | بعطار پیشینه بردند راه |
| گل سرخ دور آمد بیار زرد | خریدند و بردند تا نیک مرد | خراسانی آن مهره را کرد خرد | نمود آشکارا یکی دست برد |
| بکوره درافشاند و آتش دمید | بجا ماند زر وان دگرها رمید | سپیکه فرو ریخت در بوته تنگ | درآمد زر سرخ یاقوت رنگ |
| بگوش خلیفه رسید آن سخن | که لعل تری در آمد زکان کهن | زری دید با سود و همرشته | در آن کدخدایی یکی دسته ده |
| باهید گنجی چنان گوهری | بسی کرد با او نوازشگری | از آن مغربی زر مصری عیار | فرستاد نزدیک او ده هزار |
| که این را بکار آوری بیکبارگی | که من حق آن با تو دارم بجای | کشند استواران ما از تو دست | که نزدیک ما استوارت هست |
| در آن آزمایش که حجت آمدی | بمیزان معنی درست آمدی | خراسانی آن گنج بستد ببار | چو سیمند و کمر بست بر ترکتاز |
| نخفت و نخفتن بخواباند شان | چو برخاست برخاک بنشاندشان | گریزنده خانه راهی گرفت | شبی چند با ساقیان می گرفت |
| ستوران تازی غلامان کار | باندازه بخرید و بربست بار | براهی که دیده نشانش ندید | چنان شد که گردی جهانش ندید |
| خلیفه چو آگاه شد زین فریب | که بردش خراسانی آن زر و ذهب | حدیث طبرنیک یاد آمدش | جز آن هرچه بشنید یاد آمدش |
| خبر بازجست از طبرنک فروش | بخندید کان طرفه آمد بگوش | طبرنیک جو تصحیف ساز و دبیر | بیاموز معنی و معنیش گیر |
| هر افسون که از افسونگری بشنوی | نگر تا بافسون او نگروی | در آن داوری هیچکس دم نزد | که دو دست این کار را از خرد |
| سکندر بیونان چو جز دار شد | که در گنج زر مایه مار شد | بپیشه باز گشته کان ماده شیر | بصید افکنی گشت خواهد دلیر |

چه دُر در ترازوی آن گنج سنگ    که آرد و زر بی ترازو بچنگ
ز لشکر که هش کس نیابد بدست    که بر بارگی نعل از زر ببست
به درگاه او هر که سر داشتی    اگر خر بدی زین ز زر داشتی
ز بس زر که بر زیور انباشتند    سگان را ز زنجیر زر داشتند
گروهی حکیمان دانش پرست    گر اسباب دنیا شده تنگدست
ازان گنج پنهان خبر یافتند    به دیدار گنجینه بشتافتند
نمودند خواهش بآن کان گنج    که درویشی آورد ما را به رنج
ندانیم چون دیگران پیشه‌ها    مگر در جهان کردن اندیشه‌ها
ز کسب جهان دامن افشانده‌ایم    بقوت یکی روز درمانده‌ایم
توانی که با نوی عاجز نواز    گشایی بما بر در گنج باز
درآموز و از راه تدبیر خویش    بما چیزی از علم اکسیر خویش
جهان را چنین گنج و گوهر نیست    کلید در گنج با هر کسیست
که قوت را چاره سازی کنیم    ز خلق جهان بی‌نیازی کنیم
زن کاردانهای روشن ضمیر    بآن خواسته گشت خواهش‌پذیر
یکی منظری بود با آب و رنگ    مقرنس بر آورده از خاره سنگ
عروسانه بر شد بران جلوه‌گاه    برندی سیه بسته بر گرد ماه
برآموده چون نرگس و مشک بید    بموی سیه مهرهای سپید
چلیپی دو گیسوی مشکین کمند    دران مهره آورده پیچ و بند
بنظارگان گفت گیسوی من    به بینید در طاق ابروی من
نمودار اکسیر پنهانیم    به بینید در صحن پیشانیم
بکوشند کان را دران داوری    غلط شد زبان زبان آوری
یکی گفت اشارت بدان مهره بود    که شفاف و تابنده چون زهره بود
یکی راز پوشیده از موی جست    که آن مهره با موی دید از نخست
گرفتند هر یک بآن پیشه را    خلافی بدید آمد اندیشه را
ازان قصه هر یک دمی می‌شمرد    بفرهنگ دانا کسی پی نبرد
دگر روز خواهش برآراستند    دران باب فضلی دگر خواستند
پریروی در طاق منظر نشست    نشاند آن تنی چند را زیر دست
سخن راند از گنج و از خواسته    چو سربسته گنجی برآراسته
حدیث سرکوه و رمز کیا    که سازند ازو زیرکان کیمیا
همان سنگ اعظم که کان زرست    سخن بین که چون کیمیا پرورست
بپوشیدگی کرد رمزی پدید    درو آهنین قفل زرین کلید
بدانا رسید آن سخن گنج یافت    بنادان رسید اندهٔ و رنج یافت
گران کیمیا را اگر در کیاست    کیای قلم کو سر کیمیاست
ازان کیمیا با همه حرب دست    دریغا بچندان که خواهنده هست
کسی را بود کیمیا در نورد    که او عشوهٔ کیمیاگر نخورد
شنیدم خراسانیی بود جست    ببغداد شد چون شدش کار سست
دمی چند بر کار کرد ای شگفت    خراسانیانه دمش در گرفت
ازان دم که اهل خراسان کنند    ببغدادیان بازی آسان کنند
هزارش عدد بود مصری چو موم    زری کان چنان زر نباشد بروم
بسوهان یکایک همه خرد سود    برآمیختش با گل سرخ زود
دران سرخ گل مهره‌ای چند ساخت    بآن مهرها پس که چون مهره باخت
بعطار آن مهرها بر شمرد    بهر جو آن مهره او را سپرد

در آن عهد کان گنج افشان کنم / عروسیش شکرخنده قربان کنم
چو حلوای شیرین همی ساختم / ز حلواگری خانه پرداختم
چو بربیلی گشادم گنج جهان / دگر گوهری گردم انجا بکار
کنون نیز چون شد عروسی بسر / بر صفوان سپردم عروسی دگر
ندانم که با داغ چندین عروس / چگونه کنم قصه روم و روس
بیارزنارم اندوه پیشینه بیش / بدین داستان خوش کنم وقت خویش
مغنی ره باستانی بزن / مغانه نوای معانی بزن
من بی نوا را از آن یک نوا / گرامی کن و گرم تر کن هوا

## حکایت

گزین فیلسوف جهان آزمای / سخن را چنین کرد درج گشای
که قبطی زنی بود در شهر شام / ز مهری بدو ماریه کرد نام
بسی قلعه ناموری داشته / ز بیداد بدخواه بگذاشته
بدو گشت بدخواه او چیره دست / نگارش در آورد گیتی شکست
چو کارش ز دشمن بجان آمده / بدرگاه شاه جهان آمده
بدان تا بخواهد ز شه داد خویش / شود خرم آباد از ملک آباد خویش
بدستور شه برد خود را پناه / بدان داوری گشت ازو دادخواه
چو دیدش که دستور دانش پژوه / دهد درس دانش بجمعی گروه
از آن دادخواهان هراسان شده / برو دانش آموزی آسان شده
دل از قصه داد و بیداد گشت / بتعلیم دانش کمر بست چست
بخدمتگری پیش دانای دهر / پرستنده گشت گستاخ بهر
ز دیگر کنیزان آیین پرست / جز او کس نشد محرم آب دست
ز پرهیزکاری که بود اوستاد / نظر بست هر گه که او رخ گشاد
ز دست جهان کآب ازو میچکید / جز آبی که بر دستش آمد پدید
چو زن دید کاستاد پرهیزکار / ز کافور او گشت کافورخوار
ز میلی که باشد زنان را بمرد / هوای دلش گشت یکباره سرد
معنش داد و در دانش آموختن / پشیمان شد از رامش اندوختن
ارسطو دانا بدان دلنواز / در دانش خویش بگشاد باز
بسی دُر بدان درنا سفته سفت / بسی گنجهای ناگفته گفت
از آن علم کاسان نیاید بدست / بیکایک خبر دادش از هر چه هست
زن از دانش آموزه اوش دست / چو لوح زمرد بنیشی بدست
سوی کشور خویشتن کرد رای / که رسم نیا را بیارد بجای
بآن داوری دستگاهی بداشت / بآیین خود برگ راهی بداشت
چو دستور دانا چنین دید کار / که بی گنج نتوان شدن شهریار
بر آن جوهر انداخت اکسیر تر / باکسیر خود کردش اکسیرگر
بر آن کیمیا ماریه چیره گشت / لغت نامه علم اکسیر گشت
چو از دانش خویش دستور شاه / بگنجی چنان دادش آن پایگاه
بدستوری شه سوی کشورش / فرستاد با گنج و با لشکرش
شتابنده چون سوی کشور شتافت / بآهستگی مملکت باز یافت
چنان گشت مستغنی از تخت و تاج / که برداشت از کشور خود خراج
بآکسیرکاری جهان شد تمام / که گردی ز ریخته از سیم خام
ز بس کان سیم تن نثار کرد / در گنج بر خاکیان باز کرد

برآمیخت دانا یکی تلخ جام / که از تن برون آورد خلط خام
بپرداخت از شخص او مایه را / دوتا کرد سرو سهی سایه را
چو برکرد از اخلاط آن ماه طشت / بت خوب در دیده ناخوب گشت
بخواند آن جوان هنرمند را / بدو داد معشوق دلبند را
جوان مرد چون در ضمیمش نگریست / باستاد گفت این زن زشت کیست
بفرمود دانا که از جای خویش / بیارید آن طشت پوشیده پیش
بدو گفت کین بد دلارام تو / بدو بود مشغولی کام تو
چو این مایه در تن نمیدانیش / بصورت زنی زشت میخوانیش
دران قطرهٔ آب ناریخته / بسی خرمنهاست آمیخته
بچندان کیتران حسنی نهاد / بده خرمن عمر خود را بباد
چو یکرنگ خواهی که باشد پسر / چو دل باش یک ماه درکو پدر
بعذری چنین پای او بوسه داد / ازان پس نظر سوی آنش نهاد
دگر ره چو سبزی درآمد ز شاخ / سهی سرو را گشت میدان فراخ
گل روی آن ترک حسنی شگفت / شمال آمد و راه میخانه رفت
ز تعلیم دانا فرو بست گوش / در عیش بگشاد بر ناز و نوش
عنان خود استاد ازو دور داشت / دلش را بدان عشق معذور داشت
گل سرخ بر دامن خاک ریخت / سراینده بلبل ز بستان گریخت
فلک بیشتر زین که آزاده بود / ازین به کنیزی مرا داده بود
پیاده نهاده رخش ماه را / فرس طرح کرده بسی شاه را
چو چشم مرا چشمت نور کرد / ز چشم منش چشم بد دور کرد
بخشنودی کان مرا بود ازو / چگویم خدا باد خشنود ازو

نه خلطی که جانرا گزایش کند / بلی آن که خونرا فزایش کند
فضولی کزو مایه آمد بزیر / بطشتی درانداخت دانا دلیر
طراوت شد از روی او رونق بتنگ / شد آن نقره ز پستی ز آب و رنگ
که پستان دلارام خود را بناز / ببر شادمانه سوی خانه باز
کجا آن که من دوستدارش بدم / همه ساله در بند کارش بدم
سر طشت پوشیده را برگرفت / دران داوری مانده گیتی شگفت
ولیک آنکه با دیگران گشت تیز / ازین بود و می بود پیشت عزیز
چه باید ز خون خلط پرداختن / بران خلط و خون عاشقی ساختن
مریز آب خود را درین تیره خاک / کزان آب شد آدمی تابناک
ازان مختلف شد چنین روزگار / که دارد پدر هفت و مادر چهار
چو دید ارسمندش که دانای روم / چگونه کشید انگبین را ز موم
ولیکن دلش میل آن ماه داشت / که الحق فریبنده دلخواه داشت
بنفشه دگرباره شد مشکبوش / سر نرگس آمد ز مستی بجوش
دل ارسمندش درآمد بکار / چو مرغان پرنده در مرغزار
پریوار با آن پریچهره زیست / کزو خوب و خوشتر ندانیم کیست
چو بگذشت ازین داستان یکدو سال / غزاله شد از چشم چینی غزال
وزو خورد خاک آن پریزاد را / جهان چون پریزاد کان باده را
سمان مهر خدمتگری پیشه داشت / سمان کاردانی در اندیشه داشت
خجسته گلی خون من خورد او / بجز من بکس در جهان مرد او
رباینده چرخ آنچنانش ربود / که گیتی که تا بود هرگز نبود
مرا طالعی طرفه هست از سخن / که نو میکنم داستان کهن

شهنشه چو قول شبان کرد گوش — بمغز رمیده درآورد هوش
برآسود ازان رنج و آرام یافت — ازان پخته می خام تا تاب یافت
درین بود خسرو که از بزم خاص — برون آمد آوازه بر خلاص
که آن مهربان ماه خسرو پرست — باقبال شه عطسه داد و برست
شبان چون بشه نیکخواهی نماند — مداوای شاه من بشاهی رساند
کسی را که باکی بود در سرشت — چنین قصها خوش تواند نوشت
هنر باید از مردم گوهری — چو نور از مه و تابش از مشتری
شناسنده گر نیست شوریده مغز — نبهره شناسد ز دو پای نغز
کسی کو سخن با نوی نغز آورد — بدل شنوش کان ز مغز آورد
زبانی که دارد سخن ناصواب — بخاموشیش داد باید جواب
مغنی یکی نغمه نوازد ز رود — گر اندیشه در مغزم افتاده دود
چنان برکش این نغمه نغز را — که ساکن کنی در سر این مغز را

## قصه ارسمندیس با کنیزک

چنین گفت پیری ز پیران روم — هم از فیلسوفان آن مرز و بوم
که بود از ندیمان خسرو خرام — هنرپیشه ای ارسمندیس نام
ز یونانیان محتشم زاده ای — ندیده چو او گیتی آزاده ای
خزینه بسی داشت و خوبی بسی — بیونان نبد خوبتر زو کسی
خردمند و باراي و فرهنگ و هوش — بتعلیم دانا گشاینده گوش
ارسطوش فرزند خود نام کرد — بتعلیم او خانه بدرام کرد
سکندر بدو داد دیوان خاص — ازو دید غمخوارگان را خلاص
کنیزی که خاقان بدو داده بود — بروس آن همه رزمش افتاده بود
بدان خوب روی هنرپیشه داد — هنرپیشه را دل بیاندیشه داد
چو صیاد را آهو آمد بدست — نشد سیر ازان آهوی شیرمست
بدان ترک چینی چنان دل سپرد — که هندوی غم رخت از خانه برد
ز مشغولی او بسی روزگار — نیامد بتعلیم آموزگار
سراینده استاد را بود دسترس — ز تعلیم او در دل افتاد ترس
که گویی چه ره زد هنرپیشه را — چه شوریده در مغزش اندیشه را
بتعلیم او بود شاگرد صد — که آموختندی ازو نیک و بد
سراینده را بسته گشتی سخن — گران سکه نو بود نقش کهن
وگر بودی او یک تنه یادگیر — سخن گوی را بر گشادی ضمیر
نیوشنده یک تن که بخرد بود — ز نابخردان بهتر از صد بود
هنرپیشه را پیش خواند اوستاد — که چونست کز ما نیاری تو یاد
چه مشغولی از دانش باز داشت — به بی دانشی عمر نتوان گذاشت
چنین باز داد ارسمندیس جواب — که بر تشنه ره زد همی جوی آب
مرا پیشتر زانکه بنواخت شاه — بمن داد چینی کنیزی چو ماه
جوانی و زان سان بتی خوب چهر — بران مهربان چون نباشم بمهر
بدان صید وامانده ام تن شکار — که یکدل نباشد کسی در دو کار
چو دانست استاد کان تیزهوش — بشهوت پرستی برآورد جوش
بگفت آن پری روی را پیش من — بباید فرستاد بی انجمن
ببینم که تاراج آن ترک تاز — ترا از سر علم چون داشت باز
شد آن بت پرستنده فرمان پذیر — فرستاد بت را بدانای پیر

چنین گفت کان گه که بودم جوان نکردم بجز خدمت خسروان
ازان بزم داران که من داشتم وزیشان سر خود برافراشتم
ملک زاده بود در شهر مرو بهی طلعتی چون خرامنده سرو
سهی سرو را کرده بالاش پست و باغ گل از خوبرویش مست
عروسی ز خسرو پرستان او کز و بود خرم شبستان او
شد از گونه چشم زخمی نژند شب آمد شد آن نازنین دردمند
دران تب که جز داغ و دودی نداشت بسی چاره کردند و سودی نداشت
سهی سرو لرزنده چون بید گشت بدان حال کز خلق نومید گشت
ملک زاده چون دیدگان دلستان بکار اجل گشت همداستان
ازان پیش کان زهر یابد جسد ازان نوش لب خویشتن در گشاد
ز نومیدی او یکبار کی گرفت از جهان راه آوارگی
دران ناحیت بود از اندیشه دور بیابانی از کوه و از دشت دور
بسی وادی و غار و کوه درو کنام پلنگان و شیران درو
درو رستنی را نه بیخ و نه برگ بنام آن بیابان بیابانک
کسی کو شدی نا امید از جهان دران محنت آباد گشتی نهان
ندیدند کس را گران شوره دشت بماوا که خویشتن بازگشت
ملک زاده ز اندوه آن رنج سخت سوی آن بیابان کرانید رخت
رفیقی وفادار دیرینه داشت که مهر ملک زاده در سینه داشت
خبر داشت کان شاه اندوهناک دران ره کند خویشتن را هلاک
چو در روان ره روی را باز بست سوی او خرامید یعنی بدست
بنشناخت با کی برو زود بلند برو حمله برد و او را فکند
چو افکنده بودش چو سرو روان فرو هشت برقع بروی جوان
سوی خانهٔ خود بیک ترکتاز بچشم فرو بسته آورد باز
نهان خانه داشت در زیر خاک نشاندش دران خانهٔ اندوهناک
یکی ز استواران برو بر گماشت کز و راز پوشیده پوشیده داشت
بآبی و نانی قناعت نمود وزین پیش چیزی نصیبش نبود
ملک زاده بیچاره و مستمند دل و دیده و دست بر سینه بند
فرو ماند سرگشته در کار خویش کنار رفته چون آمدش جای پیش
جوانمرد کو بود غمخوار او کمر بست بر چارهٔ کار او
عروس تنش دیده را چاره ساخت ولش را بصد گونه شربت نواخت
طبیبی طلب کرد علت شناس گرانمایه را داشت یکچند پاس
برین رخ ز درمان آن چهره دست ازان تاب و تنها یکباره رست
سمن آب و نرگس فرو آمد بجوی تماشا طلب کرد و شادی نمود
چو گشت از دوا یافتن تن درست دوای دل خویشتن بازجست
جوانمرد چون دید کان خوب چهر ملک زاده را جوید از راه مهر
بتی خانه از عود پرطیب کرد یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
بیاراست آن بزم چون نوبهار نشاند آن گل سرخ را در کنار
شد آورد شاه نظر بسته را مهی از دم اژدها رسته را
ز نارنج سبز برقع برانداختش دران بزم که بردو نواختش
ملک زاده چون یکزمان بنگرید می و مجلس و نقل و معشوقه دید
ازان دوزخ تنگ تاریک زشت همش حور حاصل شده هم بهشت
چگویم که چون بود از آن خرمی بود سرخ ازین پیش تا خرمی

شد آگه که در عرض گاه جهان / نخفتند کس نماند نهان
به نیکی سراینده را یاد کرد / شد آزاد و از تیغش آزاد کرد
چنان دان که از غنچه لعل و دُر / شکفته شود هر چه آن گشت پر
بخاری که در سنگ خارا شود / سرانجام کار آشکارا شود
مغنی بیار اول صبح بام / بزن زخمه پخته بر رود خام
ازان زخمه کو در دل آب آورد / ز سودای بیهوده خواب آورد

## قصه سکندر و شبان و فتح الباب او

چنین گوید آن نغز گوینده پیر / که در فیلسوفان نبودش نظیر
که رومی گهر شاه چینی کلاه / نشست از بر گاه روزی پگاه
بطاق دو ابرو برآورده خم / گره بسته بر خنده جام جم
مهی داشت تابنده چون آفتاب / ز بحران تب یافته رنج و تاب
شکسته جهان کام در کام او / رسیده به نومیدی انجام او
دل شاه کآیینه بود پاک / ازان دردمندی شده دردناک
بفرمود تا کاردانان روم / خرامندش از نوش زنبور موم
مگر چاره آن پری وش کنند / دل ناخوش شاه را خوش کنند
کسانی که در پرده محرم شدند / وزان داوری با فراهم شدند
دران تب بسی چاره‌ها ساختند / تنش را ز تابش نپرداختند
نه آن سرخ سیب از رخش گشت به / نه ز ابروی شه دور گشت این گره
ازانجا که شه دل بدو بسته بود / ز تیمار بیمار دل خسته بود
فرود آمد از تخت و بر شد به بام / که شوریده را کم پذیرد مقام
یکی لحظه پیرامن بام گشت / نظر کرد ازان بام بر کوه و دشت
دران بستی از بام حصن بلند / شبان دید در پیش او گوسفند
همایون یکی پیر با فر و هوش / کلاه و سرش سر دو کاپوش
دران دشت می گشت بی مشغله / گهش در گیا روی و گه در گله
دلش زان شبان شد یکی بر گشاد / که زیبا منش بود و زیرک نهاد
فرستاد کآریدش از جای پست / بدان خسروی بام عالی نشست
رفیقان بفرمان شه تاختند / شبان را بخواندن سر افراختند
برآمد شبان بهر دیدار شاه / سراپرده دید بر اوج ماه
خبر داشت کان شاه اسکندرست / نمودار فالش بلند اخترست
زمین بوسه داد و کهن روز بود / دگر خدمت خسروان کرده بود
بس آنگاه شاهش بر خویش خواند / بگستاخیش نکته چند راند
بدو گفت کز قصه کوه و دشت / فرو خوان بمن در یکی سرگذشت
که دل تنگم از گردش روزگار / مگر خوش کنم دل بآموزگار
شبان گفت کای خسرو تخت گیر / بتاج تو عالم عمارت پذیر
ز تخت رزت ملک پر نور باد / ز تاج سرت چشم بد دور باد
نخستم خبر ده که تا شهریار / ز هر چه در خاطر آرد غبار
بدان تا سخن گفتن او ره برد / سخن گفتن من بدان در خورد
بپرسید شاه از شبان آن سخن / که آن قصه را باز جست اصل و بن
نگفت از سر داد و دین دوری / سخن چون بپایان نیامد بری
بدان حال آن نوش لب بازگفت / شبان چون شد آگه ز راز نهفت
دگر باره خاک زمین بوسه داد / وزان پس دعای دگر کرد یاد

بچین زاد

جز این گفت با من خداوند هوش / که بیرون از اندازه بودش دو گوش
بران گوش چون تاج انگیخته / ز در داشتی طوق آویخته
دگر گوش را گنج زان داشتی / چو گنجش ز مردم نهان داشتی
بجز سر تراشی که بودش غلام / سوی گوش او کس نکردی سلام
مگر کان غلام از جهان درگذشت / بدیگر تراشنده محتاج گشت
تراشنده استادی آمد فراز / بپوشند کی موی او کرد باز
چو موی سر مرزبان بار کرد / بدو مرزبان زنگ آواز کرد
که گر راز این گوش پیرایه پوش / بگوش آورم کاو دگر کس بگوش
چنانت دهم گوشمال آن نفس / که تا گفتنی را نگویی بکس
شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد / سخن را ز یاد فراموش کرد
نگفت این سخن با کسی در جهان / چو گفتش همی داشت در دل نهان
ز پوشیدن راز شد روی زرد / که پوشیده رازی دل آید بدرد
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ / ز دل تنگی آمد بدشتی فراخ
به سغوله بود جایی شگرف / فکند این سخن را در آن چاه ژرف
که شاه جهان را دراز است گوش / چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش
سوی خانه آمد بآهستگی / نگهداشت مهر زبان بستگی
شنیده چنین شد کز آن چاه جست / برآهنگ آن ناله نایی برست
ز چه سر برآورد و بالا کشید / همان دست دزدی بکالا کشید
شبانی بیابانی آمد براه / نیی دید بر رسته از قعر چاه
بریدش آن از لب چاه بست / بسازید از آن پرده زیر و زار
دل خود در اندیشه تنگ داشتی / بآن نی دل خویش خوش داشتی
برون رفته بد شاه روزی بدشت / بر آن دشت بر هر جوبان گذشت
نیی دید کز دور میزد شبان / شد آن مرز شوریده بر مرزبان
چنان بود در ناله نی پر ز راز / که دارد سکندر دو گوش دراز
در آن داوری ساعتی پی فشرد / برآهنگ و سامان آن پی نبرد
شبان را چو خواند و بشنید راز / شبان را از آن نی بدو گفت باز
کز این نی ز جایی برآمد بلند / که شیرین ترست از نیستان قند
بزخم خودش کردم از گرد ناک / نشد زخم زن تا نشد زخمناک
در او جان نه و عشق جان در منست / بدین بی زبانی زبان منست
شگفت آمد این داستان شاه را / ببرد سوی وطن راه را
نشست او بخلوت فرستاد کس / تراشنده را سوی خود خواند و بس
بدو گفت ای مرد آهسته رای / سخنهای سربسته را برگشای
که راز مرا با که پرداختی / سخن را بگوش که انداختی
اگر گفتی آزادی از تند میغ / وگرنه سرت را برد سیل تیغ
تراشنده کین داستان زو شنید / به آزار است گفتن جوابی ندید
نخستین بنوک مژه راه رفت / دعا کرد و آنگاه با شاه گفت
کزان راز پنهان دلم شفته شد / حکایت بجایی فرو گفته شد
که چون شاه با من چنان عهد کرد / که بر تیغ گشتم برو سان مهد
نگفتم جز این با کس ای نیکرای / وگر گفته ام باد خصمم خدای
چو شه دید راز جگر سفت او / درستی طلب کرد بر گفت او
بغز مو و کارد رقیبی شگرف / نیی ناله پرور در آن چاه ژرف
چو در پرده نی نفس یافت راه / همان راز پیشینه بشنید شاه

بران جامه چون گل افروخته
زگر با پس خام تر دوخته

خداوند آن جامه نغز کار
بران جامه زد تا بسی روزگار

زبس نخم آن در دو تاراج کرد
وشی پوش را حلقه شد سالخورد

چو خندید بر یکدگر تار و پود
سراینده را آخر آمد سرود

کهن جامه را بر و سازی دگر
وشی زیر گرد و اپستر زبر

چو در چشم شاه آمد آن نیک و زشت
بدو گفت کای مدبر بد سرشت

حریرت چرا گشت بر تن پلاس
چه داری شبه پیش گوهر شناس

زمین بوسه داد آن سراینده مرد
بجان و سر شاه سوگند خورد

گر این جامه بود آنکه بود از نخست
ز پوشش دگرگونه نقشی نشست

جز آن نیست کز تو عمل کرده ام
درون را به بیرون بدل کرده ام

خلق بود بیرون نهفتم زشاد
خلق تر شدم چون ز بازار برد

شه از پاسخ مرد دستان سرای
فرو ماند سرگشته لختی بجای

ازان بار خلعتان او تازه کرد
بخلعش کرم پیش از اندازه کرد

ز خنده به پیچید و در گریه خفت
که پوشیده به راز ما در نهفت

گر از راز ما بند بر گشایند بند
بگیرد جهان در جهان بوی گند

چو از نقش و پیرایه وی طراز
سر غیب زین سان گشایند باز

بهار ما درین مجمر نقره پوش
چو عود سیه بر نیارم خوش

که خوبان بنجا گستر و عود دید
گشته از سر خنده دندان سپید

بساز ای مغنی ره دلنشین
بر او تار این ارغنون دلپذیر

رهی کان ز محنت رهائی دهد
بتاریک شب روشنائی دهد

## در قولهای مختلف که سکندر را چرا ذوالقرنین خوانند

سخن را نگارنده چرب دست
بنام سکندر چنین نقش بست

که صاحب دو قرنش بدان بود نام
که بر مشرق و مغرب آورد گام

بقول دگر آنکه بر جای جم
دو دستی زدی تیغ چون صبحدم

بقول دگر کان بسیجیده داشت
دو گیسو پس پشت پیچیده داشت

همان قول دیگر که در وقت خواب
دو قرن فلک بسته از آفتاب

دگر داستانی زد آموزگار
که عمرش دو قرن آمد از روزگار

دگرگونه گوید جهان فیلسوف
ابو المعشر آمد ز کتاب الوف

که چون بر سکندر سر آمد زمان
نبود از خلل خلق را در گمان

ز مهرش که یونانیان داشتند
بکاغذ برش نقش بنگاشتند

چو بر جای خود کلک صورتگرش
بر آراست آرایشی در خورش

دو نقش دگر بست پیکر نگار
یکی بر یمین و یکی بر یسار

دو قرن از سر هیکل انگیخته
برو لاجورد و زر آمیخته

لقب کردشان مرد سیاست شناس
دو فرخ فرشته ز روی قیاس

که در پیکری کایزد آراستش
فرشته بود بر چپ و راستش

چو آن هر سه پیکر بدان دلبری
که بر دارد و پیکر پیکری

زیونان به دیگر سواد اوفتاد
حدیث سکندر بدو کرد یاد

تا رفت از ایشان بهر مرز و بوم
برآرایش دست کاران روم

عجب را بدان دیده بگماشتند
سکندر دگر صورت انگاشتند

گمان بودشان کانچه نقش نخست
ز فرخ فرشته که اسکندر است

از این روی در شبهت افتاده اند
که صاحب دو قرنش لقب داده اند

زدی روی در روی آن پاک یک  ‌  برآوردی از دل دمی دردناک
ز رفته سپاسی برآراستی  ‌  پاینده هم یاری خواستی
چو آن فتح و اقبالش آورد پیش  ‌  بفضل خداوند ز جهد خویش
دعا کردنش پس چو در ره بود  ‌  سمانا که شاهی دعا کرده بود
دعا کاید از راه آلودگی  ‌  نیارد دگر مغز پالودگی
چو صافی بود مرد مقصود خواه  ‌  دعا زو و یابد مقصود راه
سکندر که آن بادشاهی گرفت  ‌  جهان را بدین نیک رایی گرفت
نه زان غافلان بود کز رود و می  ‌  بد و نیک را بر نگیرند بی
نه هر کس چو بی جور بگذاشتی  ‌  جهان را بمیزان نگهداشتی
اگر پیرزن بود اگر طفل خرد  ‌  که داد و خواهی بدو راه برد
بدین راستی بود پیمان او  ‌  که شد هفت کشور بفرمان او
بتدبیر کار آگهان دم گشاد  ‌  ز کار آگهی کار عالم گشاد
وگرنه یکی ترک رومی کلاه  ‌  بهند و بچین کی زدی بارگاه
شنیدم که هر جا که راندی گروه  ‌  نبودی درش خالی از شکوه
ز پولاد خایان شمشیرزن  ‌  کمربسته بودی هزار انجمن
بر افسونگری چند جادوی جست  ‌  گر ایشان شدی بند کار درست
زبان آورانی که وقت شتاب  ‌  کلیچه ربودی از آفتاب
حکیمان باریک بین پیش از آن  ‌  که رنجانده از اندیشه خویش از آن
دبیران زاهد بسی نیک مرد  ‌  که در شب دعایی توانند کرد
به پیغمبران نیز بودش پناه  ‌  وزین جمله خالی نبودش سپاه
چو کاریش از رنجش بار آمدی  ‌  بمشکل گشادن نیاز آمدی
ز دانش گوی کو صف برآراستی  ‌  ز هر کوکبی یاری خواستی
باندازه جهد خود هر کسی  ‌  دران شغل یاری نمودی بسی
بچندین رقیبان یاری گرش  ‌  گشاده شدی آن گره بر درش
بتدبیر پیران بسیار سال  ‌  بدستوری اختر نیک فال
چو زین گونه تدبیر ساز آمدی  ‌  دو اسپه بدین عرض باز آمدی
بگاه دشمنی باقی سخت کوش  ‌  که پیچیدی از تخت گوشش کوش
به پیغام اول زر انداختی  ‌  بزر کار خود را چو زر ساختی
اگر دشمن از زر بدی دشمنش  ‌  بآهن شدی کار چون آهنش
گر افسون از آن چاره هم تافتی  ‌  بمرد زبان دان فرج یافتی
چو زخم زبان هم نبودی پسند  ‌  ز رای سلیمان شدی بهره‌مند
حکیم ار ز چاره هراسان شدی  ‌  بزهد و دعا سختی آسان شدی
گر از زاهدان بودی انکارش  ‌  به پیغمبران بردی احوال خویش
وگر زین همه پیش بودیش کار  ‌  بایزد بنا امیدی انجام کار
پناهنده بخت بیدار او  ‌  شدی یار او ساختی کار او
ز هر عبره کان در شمار آمدش  ‌  نمودار عبرت بکار آمدش
ز بزم طرب تا بشغل شکار  ‌  ندیدی بیازیچه در هیچ کار
یکی روز می خوردن آغاز کرد  ‌  در خرمی بر جهان باز کرد
برامش نشستند رامشگران  ‌  کشیدند بزمی گران تا گران
سراینده بود در بزم شاه  ‌  که شه را درو پیش بودی نگاه
وشی جامه داشتی شوخ رنگ  ‌  چو گل باربد داشتی راه چنگ
تماشای آن خلعت نغز باب  ‌  دل شاه را داده بر روی طواف

چو توفیق یابم دو سه روزه شود	سخن را یکی پایه در ده شود
باین گل که ریحان باغ همت است	در ایوان تو شب چراغ همت است
برآرای مجلس برافروز جام	که جلاب بختت در خون خام
تو می خور بهانه ز من دور دار	مرا لب بمهر است معذور دار
بدان جام کار و در اندیشه نوش	همه ساله می خوردنت باد نوش
دلت تازه بادا و دولت جوان	تو بادی جهان تا جهان پهلوان
برات تو در گردش روزگار	همیشاد چون چرخ گردان ز کار
بلندیت بادا چو چرخ کبود	که چرخ از کبودی نیاید فرود
دو دستی ترا از صبح شمشیر تو	سپهر از زمین رام تر زیر تو
درفشنده تیغت عدو سوز باد	درفش کیان از تو فیروز باد
اگر چه من از بهر کاری بزرگ	فرستادمت یادگاری بزرگ
مبادا از تو جز تو کس یادگار	وزین یادگار این سخن یاد دار

## آغاز داستان

سر فیلسوفان یونان گروه	جواهر چنین آرد از کان کوه
که چون دیگر آن شاه گیتی نورد	ز گردش بگردون برآورد گرد

بیونان زمین آمد از راه دور	وطن گاه پیشینه را داد نور
ز رامش سوی دانش آورد رای	بپژوهش گری بار رهنمای
دماغ فلک را باندیشه سفت	در بستگیها گشاد از نهفت
سخن را نشان جست بر رهبری	ز یونانی و پهلوی و دری
ازان پارسی دفتر خسروان	که بر پای بودش چو آب روان
ز دیگر زبانهای مرز و بوم	چه از جنس یونان چه از جنس روم
بفرمود تا فیلسوفان همه	کنند آنچه دانش بود ترجمه
ز هر در بدانش دری در گشاد	وزان جمله در تازی آمد بنه
نخستین طرازی که بست از قیاس	کتابیست کان هست گیتی شناس
دگر دفتر رمز روحانیان	کزو زنده مانند یونانیان
همان صفر اسکندری کاهل روم	برو نرم کردند آهن چو موم
خبرها فشانده از کین و مهر	که در هفت گنبد چه دارد سپهر
کنون زان صدفهای گوهرفشان	برون از صطاخش نبینی نشان
چنین چند نوباوه عقل و رای	پدید آمد از شاه کشورگشای
بآن کاروانی و کار آگهی	چو بنشست بر تخت شاهنشهی
اشارت چنان شد ز بخت بلند	که داناست نزدیک ما ارجمند
بجوید کسی برکسی برتری	مگر کز طریق هنرپروری
ز هر بارگاهی که والا بود	هنرمند را پایه بالا بود
قرار آن چنان شد که نزدیک شاه	بدانش بود مرد را پایگاه
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند	شد آوازه یونان بدانش بلند
کنون کان نواحی ورق درنوشت	زبان گشت وزو نام دانش نگشت
سر نوبتی گر چه بر چرخ بست	ز طاعتگهش پیش بودی نشست
نهان خانه داشتی از ادیم	بدو هیچ بندی نه از زر و سیم
یکی خرگه از شوشه سرخ بید	دران خرگه افشانده خاک سپید
دلش چون شدی سیر از آن دامگاه	دران خرگه آوردی آرامگاه
نهادی کلاه کیانی ز سر	به خدمت گری چست بستی کمر

بدان داد ملکت که شاهی کنی — چو داور شوی داد خواهی کنی
نه بازی کند بر پر پشه زور — نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه — که پیش است ازین قصه اقبال شاه
بانصاف شه چشم دارم یکی — که بیند درین داستان اندکی
گر افسانه‌ای بیند از کار دور — نه سایه بران گستراند نه نور
وگر بیند از در در موج موج — سراینده را سر برارد باوج
درین گنج نامه ز راز جهان — کلید بسی گنج کردم نهان
کسی کان کلید آورد در بدست — طلسم بسی گنج داند شکست
وگر گنج پنهان نیارد پدید — شود آرزو خرم به زرین کلید
تو دانی که این گوهر سفته سفت — چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو گیرد گهر سفتنم — سزاوار تست آفرین گفتنم
خرد کاسمان را زمین میکند — برو آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار — که بر نام ما نقش بند این نگار
بگفتار شه مغز را تر کنم — بگفت کسان مغز در سر کنم
فرستم عروسی بدان بزمگاه — کزو چشم روشن شود بزم شاه
عروس چنین شاه را بنده باد — درین حجره آفاق فرخنده باد
باندازه آنکه از دور دور — چراغ جهان تاب افشاند نور
گل باغ شه عالم افروز باد — چراغ شبش مشعل روز باد
دریده دهن بدسگالش چو زاغ — زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت دعاخوان او — شب و روز باد آفرین خوان او
بیا ساقی آن راحت انگیز روح — بده تا صبوحی کنم بر صبوح

## خطاب پادشاه عادل عزالدین مسعود

زهی آفتابی که از دور دست — هنوزت همی بینم از هر چه هست
چراغ ارچه باشد هم از خویش نور — جز او را باو دید نتوان ز دور
نه آن شد کله داری پادشاه — که دارد بگنجینه در صد کلاه
کله داری آن شد که بر سر نهی — رسد هر زمان بر کلاه افسری
دماغی که آن در سر آرد غرور — ز سرها تو کردی به شمشیر دور
چو عالی بود رایت و رای شاه — همین بزم فرخ بود هم سپاه
تویی رایت از نصرت افراشته — تردد ز رای تو برخاسته
کیان گر کله شسته از بزمگاه — به سرسبزی اینک تو داری کلاه
تو امروز بر خلق فرمان دهی — بنفس خود از آفرینش بهی
کله دار عالم تویی در جهان — که از تست در سر کلاه مهان
ز کاوس و کیخسرو و کیقباد — تویی نسبت آرای هر مهترزاد
چو اندیشه داد و پشتیت هست — سزد گر شوی بر کیان پیش دست
برآری برین سقف پیروزه کاخ — ازین پرده تنگ چتری فراخ
چو شمس نظامی یکی طارمی — خوری هم تو با آن گاورنگی
ستانی بدان طاس طوطی نواز — چو شاهنامه از محمود باز
دو وارث شمار از دو کان کهن — ترا در سخا و مرا در سخن
بوائی که نا داده باشد نخست — حق وارث از وارث آید درست
من آن گفته‌ام کانچنان کس نگفت — تو آن کن که آن نیز نتوان نهفت
بکوش ار مرا عقل توفیق داد — بخواندن ترا نیز توفیق باد

ز هر نعمتی کایدش نو بنو
ده بخش خواهند کان جو بجو

بهر نیکیی چون خردی برد
جهان ها زنیکان جهان کی برد

جو دریا نگویم گران مایه
سماناکه چون کان گرانمایه

زهی بارگاهی که چون آفتاب
زمشرق بمغرب رساند طناب

گران نخل طوبی رساند بهشت
بهر گوشکی شاخ عنبر سرشت

رسد شرق تا غرب احسان او
بهر خانه نعمت خوان او

بکیخسروی نامش افتاده درست
نسب کرده بر کیقبادی درست

بهر وادیی کو عنان تافته
درمنه بدامن درم یافته

زگنجش زمین کیسه بردوخته
سمن سیم و خیری زر اندوخته

کجا گنج دانی به شهری درو
گر از گنج او نیست چیزی درو

جو از تاج او شد فلک سربلند
سرش با داران سبزه فیروزمند

زهی خضر و اسکندر کاینات
گر هم ملک داری هم آب حیات

همه چیز داری که آن درخورست
نداری یکی چیز و آن همسرست

جو در صید شیران نیاز افکنی
به تیر دو پیکر شکار افکنی

جو در جنگ پیلان کشایی کمند
دهی شاه طمواج را پیل بند

اگر شیر گور افکند وقت زور
تو شیر افکنی بلکه بهرام گور

جه دولت که دربند کار تو نیست
جه مقصود کان در کنار تو نیست

بسا کردن تخت کیمخت جرم
گر شد جون دوال از زکات تو نرم

دو شخص ایمنند از تو گاهی نکوش
یکی نرم گردن یکی شغه گوش

بعد زار از تو بدخواه جان میبرد
بدین عهد رایت جهان میبرد

جو برگشت گرد جهان روزگار
زنش پادشه ماند پیش یادگار

کلاه از کیومرث تخت کیر
زجمشید تیغ از فریدون نگین

زکیخسرو آن جام گیتی نمای
گر احکام انجم درو یافت جای

فروزنده آیینه گوهری
نمودار تاریخ اسکندری

سمان خاتم لعل بردوخته
بمهر سلیمانی اندوخته

بدین گونه شش چیز در صرف تست
گوای سخن نام شش حرف تست

جز این نیز پنجم تراشش خصال
که بادی برومند از نو ماه و سال

یکی آنکه از گنج آراسته
دهی آرزو های ناخواسته

دوم مردمی کردن بی سپاس
عوض باز ناجستن از حق شناس

سوم دل بشفقت برآراستن
ستم دیده را داد دل خواستن

جهارم علم بر ثریا زدن
جو خورشید لشکر به تنها زدن

سمان پنجم از مجرم داد خواه
ز روی کرم عفو کردن گناه

ششم عهد و پیمان نگهداشتن
وفاداری از یاد نگذاشتن

ز تو شش جهت بی روایی مباد
وزین شش خصالت جدایی مباد

دو مار از نی تو بتو فرسنج
یکی مار مهره یکی مار سنج

جهان جنبو از بر سقف آسمان
طرف دار پنجم توبی بی گمان

## در نصیحت پادشاه اسلام

جهان را بفرمان و چندین بلاد
ستون درست ذات العماد

همه روز خورشید با تاج زر
بپایان تخت تو بندد کمر

سپارنده باد شاهی بتو
سپردار از جهان هرچه خواهی بتو

جهان پهلوان شاه البارسلان
که بادش همیشه روان شادمان

دهی پر ز یرغوی خوانی تهی / همه لاغ‌نهای بی فربهی
همه صیرفی طبع بازار کان / جگر خوار ناجایگی خوارکان
همین رشته را دیدم از لعل و در / ضمیری چو دریا و لفظی چو در
خریداری الحق چنین ارجمند / سخنهای من چون بنا شد بلند

## ثنای شاه جوانبخت عزالدین مسعود

شنیدم که بالای این سبز فرش / خروسی سپیدست در زیر عرش
علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین کمند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخند ای لب برق چون صبحگاه
ببار ای هوا قطرهٔ ناب را / بگیر ای صدف در کن این آب را
برای ای در از قعر دریای خویش / ز تاج سر شاه کن جای خویش
شهی کارزومند معراج تست / زمین بوس او ورثة التاج تست
سکندر شکوهی که در جمله ساز / شکوه سکندر ربا گشت باز
زمین زنده دار آسمان تازه کن / جهانگیر و دشمن پراکنده کن
طرف دار موصل بمردانگی / قدرخان شاهان بفرزانگی
سر سروران و گردنکشان / ملک عزالدین قاهر شه نشان
بطغرای دولت چو طغرل تکین / ابوالفتح مسعود بن نورالدین
چو مسعود با فر و فرهنگ و داد / چو مودود کز وی جهان گشت شاد
بهاریست هم میوه هم گل درو / سراینده قمری و بلبل درو
دماند ربیع از بهارش بهشت / ز بس گلفشان و زربخش گاو دست
خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سه نوبت زن پنج نوبت شاه
برسم رکابی روان کرده رخش / هم اورنگ پرای و هم تاج بخش
شهانرا ز رسمی که آیین بود / کلید آهنین گنج زرین بود
چو آب فرات آشکارا نوال / چو سر چشمهٔ نیل پنهان نمار
اگر سایه بر آفتاب افکند / دران چشمه آتش آب افکند
وگر ماه نورا براتی دهد / ز نقص کمالش نجاتی دهد
گر انعام او بر شمارد کسی / بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی انعامش افزون بود / ولی نعمتی پیش ازو چون بود
فلک وار با هر که بندد کمر / برافکن کند چون منیش سپر
بریزد در آشوب چون تیغ او / سر تیغ کوه از سر تیغ او
مرا بخت او مژده که کارزار / نه رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان آن شب آمد پدید / که از مولد آن صبح صادق دمید
کجا کام زد خشک بد رای او / زمین یافت سرسبزی از کام او
بهر دایره کو کند ترکتاز / ز پرکار خطش گره کرد باز
بدان بقعه کو بارگی تاخته / زمین گنج قارون بر انداخته
بدان قلعه کو رایت انگیخته / سر کوتوال از در آویخته
اگر دیگران اصلشان آدمیست / همه مرده‌اند او همه مرد همت
اگر مرده سر برآرد ز گور / بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه / شود زنده و خصم ناید برا
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد / بخلق حسن خلق را بنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب / با بادی افتاد ازین آفتاب
زمین دوزخی بود بی کار و کشت / بباری چنین تازه شد چون بهشت

بدین پر کجا بر توانم پرید / سپاسی درخور چنینم رسید
برین چارسوی مخالف روان / نیم رسته گر پیرم و گر جوان

وگر وقع پیران ندارم بکار / جدا مانم از مردم روزگار
وگر با چنین تن جوانی کنم / شکار کسان کامرانی کنم

همان به که با سر کهن تازه / نمایم بقدر روی اندازه
مگر تار ها کردن این بند را / نیازارم این همرهی چند را

چو فیاض دریا درآید بموج / ز کام صدف در برآرد باوج
ازان ابر کآتش در آب افکند / زمین سایه بر آفتاب افکند

## در اندازه نگاه داشتن شرط انصاف

دگر باره دولت درآمد بکار / دل دولتی با سخن گشت یار
فرو رفت شب روز روشن رسید / شباهنگ را صبح صادق دمید

دگر باره بخت سبک خیز شد / نشاط سخن بر دلم تیز شد
چو دولت دهد بر گشایش کلید / ز سنگ سیه گوهر آید پدید

همه روز را روز کارست نام / یکی روز دولت و یک روز دام
همه روز را روز کارست نام / یکی روز داد است و یکروز دام

چو فرمان دهد نقش پرگار کن / بفرمان من گرد ملک سخن
بر انداختی گردم از رای جست / گر این مملکت بر که آید درست

درین شهر کاقبال یاری کند / که باشد که او شهریاری کند
خرد گفت کانکس بود شهریار / که باشد بسندیده در هر دیار

بداد و دهش چهره بازو بود / جهان بخشش بی ترازو بود
بموران دهد گو بود مورخوار / دهد پیل را طعمه پیل وار

بخون خام کاری که هستی کند / بخانه زدن خام دستی کند
ره آورد موری فرستد بپیل / دهد پشه را رایت جبرئیل

همه کار شاهان شوریده خواب / از اندازه نشناختن شد خراب
که یکباره سر از پای نشناختند / بمستی کلاهی بر انداختند

بزرگ اندک و خرد بسیار برد / شکوه بزرگان ازین گشت خرد
محابی که دانش فزاید بخویش / ز طبل دریده برآید خروش

مراتب نگهدار تا وقت کار / شمردن توانی یکی تا هزار
کم و بیش کالا جهان بر بسنج / که حمال و پاعت آید برنج

مکش بر کهن شاه نوخیز را / گزین گشت شیرویه پرویز را
فزون از ده بر سال خورده درخت / که ضحاک ازین گشت بی تاج و تخت

جهاندار چون ابر و چون آفتاب / باندازه بخشد هم آتش هم آب
به دریا رسد در فشاند ز دست / کند بهره کوه را لعل بست

بهر جا که رایت برآرد بلند / سر کیسه را بر گشاید ز بند
بحمد الله این شاه بسیار هوش / که نازش خرست و نوازش فروش

ز بر سخن کوه تا برگ کاه / شناسد همه چیز را پایگاه
باندازه هر کرا انعام / دهد او دهش را ده پایه

زمین بوس این نامه را بار جست / بعنوان او نامه آمد درست
ازان شد بر آفرین جای گیر / که در آفرینش ندارد نظیر

جز او هر که را دیدم از خسروان / ندیدم درو جای خلوت روان
سری دیدم از مغز پرداخته / بسی سر بنا پاکی انداخته

دری پرا

خدایا ازین بندگی آزمند
بجز بندگی ناید از من پسند
به نیک و بد مرد آموزگار
نه پیچد سر از گردش روزگار

بهر جنس رسد کارسازی کند
فلک بر ستیزنده خواری کند
ندارد جهان خوی سازندگان
نسازد نوا با نوازندگان

چو ابریشمی بسته پیوند بساز
کند دست خود بر بریدن دراز
دو کرمست کان بر بریشم کشی
کند دعوی آبی و آتشی

یکی کارگاه بریشم تند
یکی کاروان بریشم زند
دو باشد مگس انگبین خانه زاد
فریبنده چون شمع پروانه را

کند یک مگس باده خورد و خفت
به دزدی شود دیگ مگس در نهفت
یکی زان مگس انگبین گر بود
بدار صد مگس کانگبین خر بود

ازان پیش کار ز پیشم شتاب
چو دراج در ده صلایی کباب
چه حرصی چه باید طلب کرد کام
که گر سوخته وارد کام خام

اگر جوش گیری بسوی نبرد
وگر بر نجوشی شوی خام و سرد
سپهر از شتابست با هیبت سیر
بزخمی در اندازد آن با ستیز

درین طشت غربالی اکنون
تو غربال خاکی فلک طشت خون
گر او با تو چون طشت شد آب ریز
تو با او چو غربال شو خاکبیز

کجا خاکدان باشد آونگیر
ز غربال و طشتی بود ناگزیر
فسون گر خمست این خم نیلگون
که صدگونه رنگ آید از وی برون

اگر جادویی بر خمی شد سوار
خمی بین بر او جادوان صد هزار
حساب فلک را رها کن ز دست
که پستی بلند و بلندی پست

گهی زیر باگاه بالای تاب
اگر زیر و بالاش خوانی رواست
درین پرده با آسمان جنگ نیست
گر این پرده با کس نه آهنگ نیست

چه بازیچه گین چرخ بازیچه رنگ
نیارد درین چار دیوار تنگ
کسی را که گردون برارد بلند
همش باز در گردن آرد کمند

دزو باه سرخ ار کلاهش دهد
بخون در سگان سیاهش دهد
برین چار سو چند سازیم جای
شکم چار سو کرده چون چارپای

سرانگاه بر چار بالش نهم
گزین گنده چاربالش بهم
رباطی دو در دارد این تیره خاک
دری در کریوه دری در مغاک

نباید کسی زان در انجا فراز
گزین در برونش نگردند باز
فسرده کسی کو درین جا نشست
چو برق اندر افتاد چون برق جست

خنک برق کو جان نگیرد بجز
بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد
نه افسرده شمعی که چون برفروخت
شبی چند جان کند و آنگاه سوخت

کسی را که گشتی نباشد درست
شناور شدن واجب انگیخت
نه بینی که ماهی بدریای ژرف
نبیند گزند از هیچ باران و برف

شتابنده را اسب صحرا خرام
یرق داده به زان کو باشد لجام
جهان آن جهانست کز گرد و فن
که آب تو ریزد گهی خون من

سپهر آن سپهرست کز داغ و درد
که ازرق کند رنگ ما گاه زرد
برین ره کسی پرده داند نواخت
که هنجار این ره تواند شناخت

برهبر توان راه بردن بسر
سر راه دارم کجا راه بر
جهان وقف وقت آمدم رامش
که امید بردارم از عمر خویش

دگرباره غفلت سیاه آورد
سرم بر سر خوابگاه آورد
خیالی بخوابی بدر می‌برم
بافسانهٔ عمری بسر می‌برم

دگر باره بر کان گشادم کمین / برانداختم مغز گنج از زمین / به دعوی دروغی نباید نمود / زر و آتش آهنگ توان آزمود
شرف نامه را تازه کردم نورد / سپید آب را ساختم لاجورد / دگر باره این نظم حسن طراز / به پایان تا کجا میکند ترکتاز
باول چه گفتم تا جز چه رست / شکسته چنین کرد باید درست / بسی سالها شد که جوهر پرست / نیاورد ازین گونه جوهر بدست
فروشنده جوهر آمد بدید / متاع از فروشنده باید خرید / چو فرموده شه باغی آراستن / سمن کشتن و سرو پیراستن
بسر سبزی شاه روشن ضمیر / بنیروی فرهنگ فرمان پذیر / یکی سرو پیراستم در چمن / که بر یاد او می خورند انجمن
سخن زین نمط هر چه دارد نوی / بدین سبزه نو کند پیروی / ولی باید اندیشه را تیز تند / که آتش نیاید ز شمشیر کند
سخن گفتن آسان بر آنکس بود / که نظم معنش از سخن بس بود / کسی کو جواهر برآرد ز سنگ / به دشواری آرد سخن را بچنگ
غلط کاری این خیالات نغز / برآورد جوش دلم را به مغز / ز گرمی سرم را برآرد دود کرد / ز خشکی تنم را نمک سود کرد
بترتیب این فکر شور و فریب / مرا صابری باد و شوریده را شکیب / سخن بین کجا بار که میزند / چه میگویم او خود چه ره میزند
ندانم که این جادوی نهانی چیست / چگونه درین بابلی چاه جست / که آموخت این زهره را زیر بند / که سازد نواهای ارغن بلند
بدین سحر کو آب زر دست برد / بسا زنده را کاتش مرده برد / کجا قطره تا به دریا برد / خرد آرد و زین بصره خرما برد
من آن ابرم این طرفه شش طاق را / که آب از جگر بخشم آفاق را / همه چون گیا جرعه خواران من / زمین سبز و تشنه بباران من
چو سایه که منجار دارد ز نور / وزو وا رد آمیزش خویش دور / زمین گرچه شوریده شد خوابشان / هم از فیض جوی منست آبشان
همه صرفه خواران صرف منند / قباله نویسان حرف منند / من آوردم این فیض ازان یافتم / که روی از دگر چشمها تافتم
بجلوه زدودم ز پولاد زنگ / که مینا پذیرد ز یاقوت رنگ / چو من کردم آیینه را تابناک / پذیره پاک شد جان پاک
نخواندی که آن صیقل چین نگار / چگونه شد رومیان را حصار / چو خواهی که بر گنج یابی کلید / نباید عنان از ریاضت کشید
مثل زد درین انکه فرزانه بود / که برناید از هیچ دیوانه دود / بسا خواب کاول بود هولناک / نشاط آورد چون شود روز پاک
بسا چیز کو در دل آرد هراس / سر انجام آن کرد باید سپاس / جهان پر شد از دعوی انگیختن / برین قطع ترسم ز خون ریختن
چو باران فراوان بود در تموز / هوا سرد گردد به برد العجوز / چو باد هوا تر نماید در آب / بسوزاند آن خرگه را آفتاب
چو بر عادت خود در آید خریف / هوا دور باشد ز باد لطیف / و یا خیره از تری آب ابر / که باشد نفس تنگ ازکه ستبر
بباید یکی آتش افروختن / به صندل و عود و گل سوختن / من آن عود سوزم که در بزم شاه / ندارم جز این پیشه شغلی نگاه

شبی از دل تنگ تاریک‌تر / رهی از سر موی باریک‌تر
دران شب چگونه توان دید راه / درین ره چگونه توان دید چاه

فلک پاسگه را براندوده نیل / سر پاسبان مانده در پای پیل
درین سبزه آهوی انگیخته / ز ناف زمین نافها ریخته

نه شمعی که باشد ز پروانه دور / نه پروانه داشت پروای نور
من آن شب نشسته سوی خرچنگ / سیه‌تر ز سودای آن شب‌رنگ

به غواصی بحر در ساختن / کرانه و حشن که برانداختن
چو پاسی گذشت از شب دیرباز / دو پا پس دگر مانده بر یک دراز

شتاب فلک را گران آهسته شد / خروسان شب را زبان بسته شد
من از گله شه درین دیر تنگ / همی یافتم حلقه هفت رنگ

مسیحا صفت زین خم لاجورد / که از زرق برآورد دم وگاه زرد
مرا کاولین پرورش کار بود / ولی نعمتی در دهش یار بود

عمل جوی آن خواجه ارجمند / که شد قد قاید بدو سربلند
جهان را ز گنج سخا کرده پر / ز درج سخن بر سخا بسته در

ندیدم کسی در سرای کهن / که دارد جز او سرانجام سخن
عطارد که بیند در و مشتری / برین مهر بر دارد انگشتری

بود مدبری کان جهان زا جهان / به نیرنگ خود دارد از من نهان
فرو بسته کاری بیابد غمی / نه کس غمگساری نه کس همدمی

ز یک قافیه چند زاید سخن / چه خرما گشاید ز یک نخل بن
من آن شب تهی مانده از خواب و خورد / شناور درین برکه لاجورد

شبی وچه شب چون نگین فرخ چهره / فتاده درو رخت خورشید و ماه
شبی کز سیاهی بدان پایه بود / که نور در تهمت سایه بود

من از دولت شه گنبدی مدت / گرفته بسی آهوی تیزمست
درافکنده طرحی به دریای ژرف / بطرح اندرون ماهیان شگرف

رصد بسته بر طالع شهریار / سخن کرده با ساعت نیک یار
بدان تا کنم شاه را پیشکش / برآمیخته خیل چین با حبش

بمنزل رسانده ره انجام را / گرو برده نجم صبح و شام را
دران وحشت آباد خطره بزیر / شده دولت شه مرا دستگیر

گهر جوی را تیشه بر کان رسید / جگر خوردن دل به پایان رسید
چو زرین سراپرده آفتاب / بخون شسته کوه برزد طناب

من شب بها سوده برخاستم / بآسودگی بزمی آراستم
سریری بآیین سلطانیان / زدم بر سر کوی روحانیان

بساطی کشیدم مرتب نو / برو کردم اندیشه را پیشرو
می و نقل و ریحان مرا هم نفس / زبان و ضمیر و سخن بود و بس

سرم چون نی تاب مستی گرفت / سخن با سخایم نشستی گرفت
درآمد بعزمی از ابر بلند / فرو ریخت گوهر بگوهر پسند

دلم آتش و طالعم شیر بود / زبانم دران شغل شمشیر بود
دو جام مرا بود پاینده دلیر / یکی نزد آتش یکی نزد شیر

نگر آتش و شیر هم گوهرند / که از دام و دد هر چه خواهد خورند
چو در دست من داد تنگ اختری / دف زهره و دفتر مشتری

گر از لطف بر ساختم زیوری / گر از گنج حکمت گشادم دری
جهانی بگوهر درآباشتم / که چون شاه جوهر خری داشتم

سرآمدترین همه سروران / گزیده‌تر جمله پیغمبران
گر آدم ز مینو برآمد بخاک / شد آن گنج خاکی بمینوی پاک
گر آمد برون ماه یوسف ز جای / شد آن چشمه از چاه در اوج ماه
اگر خضر بر آب حیوان گذشت / محمد ز سر چشمه جان گذشت
اگر گرد یونس ز ماهی شکار / زمین بوس او گشت ماهی و مار
ز داود اگر دور درعی گذشت / محمد ز دراعه صد درع داشت
سلیمان اگر تخت بر باد بست / محمد ز بازیچه باد رست
وگر طارم موسی از طور بود / سراپرده احمد از نور بود
وگر جهد عیسی بگردون رسید / محمد خود از مهد پروین رسید
زهی روغن مرحبائی که هست / به دریوزه شمع تو جود دست
تو آن چشمه کآب تو هست پاک / بآن آب شسته شده روی خاک
زمین خاک شد بوی طیبش توئی / جهان درد زده شد طبیبش توئی
طبیب بهی روی با آب و رنگ / ز حکم خدا نوش دارو بچنگ
توئی چشم روشن کن خاکیان / نوازنده جان افلاکیان
طراز سخن سکه نام تست / بقای ابد جرعه جام تست
کسی کو ز جام تو یک جرعه خورد / همه ساله ایمن شد از داغ و درد
مباد اگر آن شربت خوشگوار / نباشد چو من خاکی جرعه‌خوار

## گفتار اندر یاد کردن این داستان

بهر مدتی گردش روزگار / بطرزی دگر دارد آموزگار
سرآهنگ پیشینه کژ رو کند / نوایی دگر در جهان نو کند
ببازی درآید چو بازیگری / ز پرده برون آورد پیکری
بدان پیکر از راه افسونگری / کند خلق را مدتی دلبری
چو پیری دران پیکر آرد شکست / جوان پیکری دیگر آرد بدست
مبین کهنه بر نوخطان سخن / کند تازه پیرایه‌های کهن
زمان تا زمان نخل خانه بند / سر نخل دیگر در آرد ببند
دلم گرد از گوهری آب و رنگ / دگر گوهری بر برآرد ز سنگ
عروسی مرا پیش پیکرشناس / کند تازه رویی بسی از قیاس
درین نامه گر سم سودی نمود / سخن گفتن تازه بودی فسوس
من آن توسنم کز ریاضت گری / رسیدم ز سختی بعریانگری
چه گنجست کان از معانیم نیست / دریغا جوانی جوانیم نیست
جوانرا چو گل لعل بر آتش است / چو پیری رسد لعل بر آذر است
دران کوره کآیینه روشن کنند / چو بشکست از آیینه جوش گشند
دل هر که را کان سخن پرورست / سروش سراینده بازیگرست
از آن بیشتر کان سخنهای نغز / برآوردی اندیشه از خون و مغز
سراینده داشتم در نهفت / که با من سخنهای پوشیده گفت
کنون کان سراینده خاموش گشت / مرا نیز گفتن فراموش گشت
نیوشنده تر کان همی شنید / هم از شغل کارش شد ناپدید
چو شاه ارسلان توف در خاک خفت / سخن چون توان در جهان خاک کشت
مگر دولت شه کند یاریی / در آرد بمن بار گنجاریی
در اندیشه این که ز کاه تنگ / سم از تن توان شدم از زردی رنگ
چو طوفان اندیشه رامم گرفت / شب آمد در خوابگاهم گرفت

نجات دل

خدایا تویی بنده را دستگیر / بود بنده را از خدا ناگزیر
تویی خالق بوده و بودنی / ببخشای بر حال بخشودنی

ببخشایش خویش یاریم ده / ز غوغای خود رستگاریم ده
ترا خواهم از هر مرادی که هست / که آید ز تو هر مرادی بدست

ولی را که از خود نگردی کشش / نه از چرخ ترسد نه از انجمش
چو تو هستی از چرخ و انجم چه باک / چه هست آسمان بر زمین بر خاک

جهانی چنین خوب خرم سرشت / حوالت چرا شد بقا بر بهشت
ازین خوبتر خود نباشد دگر / چو آن خوبتر گفتی آن خوبتر

دران روضه خوب کن جای ما / بر نقش ناخوب ارزای ما
ز من چاره خویش دانم و بس / تو دانی جهان کن که دانی و بس

طلبکار تو هر کسی بر امید / یکی در سپاه و یکی در سفید
بدان تا ز باغ تو یابد بری / تضرع کنان هر کسی بر دری

نه بینم مران زهره در خویشتن / که گویم تو و باز گویم که من
کنم حاجت از هر کسی جست و جو / چو یابم تو بخشنده باشی و او

تو مستغنی از هرچه در راه هست / نیاز همه سوی درگاه تست
سروشم ادیو مردم مکن / سر رشته از راه خود گم مکن

چو بر آشنایی گشادی درم / مکن خاک بیگانگی بر سرم
بچشم من از خود فزونی بسان / گرایم فراخی ز چشم کشان

چو پروانه شب چراغ توام / چنان دان که مرغی ز باغ توام
مبین گرچه خردم من زیر دست / بزرگم کن آخر بزرگیت هست

چو ذره بگرد بزرگان دوید / بدان خردی آورد خود را پدید
من آن ذره خردم از دید دور / که نیروی تو بر من افکند نور

بنیروی تو چون پدید آمدم / در گنجها را کلید آمدم
بسر بردم اول بساط سخن / دگرره کنم تازه درج کهن

باول سخن دادیم دستگاه / باخر قدم نیز بنمای راه
صفایی ده این خاک تاریک را / که پیماید این راه باریک را

برآنم که زین بس در تنگنای / بخشنودی تو زنم دست و پای
حفاظت جهان باد در کار من / که خشنود گردی ز گفتار من

## در نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

چو از راه خشنودی آیم برت / نه پیچم سر از قول پیغمبرت

محمد که بی دعوت تخت و تاج / ز شاهان بشمشیر بستد خراج

حافظ کنم آن شاه سدره سریر / که هم تاجور بود و هم تخت گیر
تنش محرم تخت افلاک بود / سرش صاحب تاج لولاک بود

فرشته منش وار ایزدشناس / که ما را بدو هست از ایزد سپاس
رساننده ما را بانجم بهشت / رهاننده از دوزخ تنگ زشت

سپیده دمی در شب کاینات / سیاهی نشینی چو آب حیات
گر او بر نگردی سر از طاق عرش / که برقع دریدی درین سبز فرش

سرانجام روحانی او دادمان / ره آورد عرش او فرستادمان
نیرزد بخاک سر کوی او / سر عالمی یک سر موی او

ز مار نجه و راحت اندوز ما / چراغ شب و مشعل روز ما
درستی ده هر دلی کو شکست / شفاعت کن هر گناهی که هست

# کتاب اقبال نامهٔ اسکندری

خرد هر کجا گنجی آرد پدید / ز نام خدا سازد آن را کلید
خدای خردبخش بخرد نواز / همان ناخردمند را چاره ساز

رهایی ده بستگان سخن / توانا کن ناتوان کهن
نهان آشکارا درون و برون / خرد را به درگاه او رهنمون

برآرندهٔ سقف این بارگاه / نگارندهٔ نقش این کارگاه
ز والا نشینش عقل را ناگزیر / بزرگی و داناییش دلپذیر

سزای پرستش پرستنده را / تولی بدو مرده و زنده را
ورای همه بوده بود اوست / همه رشته چون سر آمود اوست

به حکم آشکارا به حکمت نهفت / شناسنده حیران او و شگفت
یکی گرد دویی حضرتش پاک / نه از آب و آتش نه از باد و خاک

همه آفریدست و هم هست بوست / برو آفرین کافرینندهٔ اوست
همه بود را هست از او ناگزیر / نبود کس او نیست نسبت پذیر

بدو هیچ سو بنده را راه نیست / خردمند از این حالت آگاه نیست
گرت مذهب آن شد که بالا بود / ز تعظیم او زیر تنها بود

وگر ذات او زیر گویی که هست / خدا را نخوانند کس زیردست
چو از ذات معبود رانی سخن / بزیر و بالا دلیری مکن

چو در قدرت آید سخن‌ران دلیر / که بی قدرتش نیست بالا و زیر
به هر چه آرد از زیر و بالا پدید / سر از خط فرمان نشاید کشید

یکی را ز گردون دهد بارگاه / یکی را ز کیوان در آرد به چاه
ولی را فروزان کند چون چراغ / نهد بر دل دیگران درد و داغ

همه زیرکی پیش او اندکیست / بزرگی و خردی به پیشش یکیست
چه کوهی بر او چه یک کاه برگ / چه بام اورندگانی چه مرگ

نگویندهٔ خاکی کس آرد به دست / نه بر آب نقشی توان نیز بست
چو او کیست کز خاک آدم سرشت / بر آب این چنین نقش داند نوشت

چو ره یاوه گردد نمایندهٔ اوست / چو در بسته گردد گشایندهٔ اوست
تواناست بر هر چه آن ممکن است / گران پیش جنبنده پا ساکن است

نمودند از او جمله کاینات / بدو زنده هر کس که دارد حیات
همه بودن از هست او بود نام / تمام اوست دیگر همه ناتمام

## تضرع نمودن به جناب حضرت باری

عزبابی

کتاب گرانمایه داری جهان | جداگانه هر یک ز من دو گان
برادر چهارست پنجم تویی | گر ارکان چهارند انجم تویی

همه کار [illegible] داوری [illegible] | به دستوری چار و دستوری [illegible]
[illegible] که از آن [illegible] نیاید بدست | به عنوان این نامه بالای [illegible]

خدا نقش از [illegible] خلاص | [illegible] و کاری ز بهر تو خاص
برای بیا [illegible] او ساختم | چو این نامه پرداختم

همه پادشاهی و پیغمبری | دران یادگارست اگر بنگری
[illegible] که [illegible] درین پرده‌اند | [illegible] بادی بر آن پایگاه

بهر جا که باشد ترا راه و رخت | دعا از منت باد و آمین ز بخت
جهان بر وجود تو فرخنده باد | وجود نظامی بتو زنده باد

تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب والحمد لله رب
العالمین

زمان تا زمان از سپهر بلند
جهان پیش خورد و جوانیت باد

بفتح دگر باش فیروزمند
فزون از همه زندگانیت باد

بیا ساقی آن می که همچون گل است
همی ده که کردی و از خون بلبل است

از آن می که جان داروی توبه است
از آن شربت و شاه از آن نوش باد

چو بهبود از آن به که بردارم
میان مارا تخمی که با کام شد

یاری نبی هم علی بر خود بالم
خود منده و پدر از باش ای بم

تو بر اوج علم بلندی زنی
در آن خطه بر هیبت سدی تنی

در آموختن خود گوش آبخیست
در آموختن جونی مست گنج

مفرح بیاقوت پرورده‌ام
وزان با نواتر زنا کرده‌ام

که در هفتم پا چون گذشت از عقال
پاد آور از آن ژنی هفت سال

وزان چار ده سالگی شد نیاز
چو ماه شب چارده جلوه ساز

دگر باره با ابدا زین ساختن
سی سالگی در آن پرداختن

بجز داد و دین زانکه بایسته بود
بهر باب کاری که شایسته بود

بسی هفته و سال بدین سان گذشت
در این هفته فصلی او بدین درگذشت

چو شاخ برومند بالا کشید
درختی بسر سبزی آمد پدید

چه حاجت بدین رهنمونی ترا
خدا خود کند کارسازی ترا

کتاب

## ختم نامهٔ اول شرف نامهٔ اسکندری

ولایت ستان شاه گیتی پناه / فریدون گهر دارا خاقان کلاه
ملک نصرت الدین که از داد او / خورد هر کسی باده بر یاد او
چو در دانش و دین سرافراز گشت / همه دانش و دین برو باز گشت
سپهریست کاختر بدو تافتست / محیطی که تاج از گهر یافتست
چو در پایهٔ ثالث خط سوی خاک / ز ثالث ثلاثه جهان پاک
چو سیاره مشتری سربلند / نظرهای او یک یک سودمند
به تربیع و تثلیث گوهرفشان / مربع نشین مثلث نشان
ز سرسبزی او جهان شادخوار / جهان را ز چندین ملک یادگار
ستاره که بر چرخ ساید سرش / زده سکهٔ بندگی در برش
جهان را به نیروی شاهنشهی / ز فرهنگ پر کرد و از غم تهی
بهرام آشا پست او در خشم / بر زم اژدهای جهان سوخته
ز روشن درونی که دارد جواب / بدو چشم روشن شده آفتاب
چو شمشیرش آهنگ خون آورد / ز سنگ آب و آتش برون آورد
چو تیر از کمان در کمین او فتد / سر آسمان در زمین او فتد
فرنگ و فلسطین و رهبان روم / پذیرای فرمان و مهرش چو موم
چو دیدم که بر تخت فیروزمند / به سرسبزی بخت شد سربلند
نثاری بنودم سزاوار او / که در بزم بر اورنگ شهوار او
هم از آب حیوان اسکندری / زلالی چنین ساختم گوهری
چو از ساختن باز پرداختم / به درگاه او پیشکش ساختم
بپردم نگین چنان گوهری / ز اسکندری هم به اسکندری
بقا باد شه را به نیروی بخت / بود باد سرسبزی تاج و تخت
چنین بلبلی در گلستان او / مبارک نفس باد بر جان او
زهی تاجداری که تاج سپهر / سر برترا سر درآرد بمهر
تویی در جهان شاه بیدار بخت / ترا دید دولت سزاوار تخت
ندارد ز گیتی کس این دستگاه / که تزلی فرسته بنزدیک شاه
ازین کوزهٔ گل گر آبی چکید / دران ژرف دریا کی آید پدید
هم چشمه گر سنگ خار آید / چو اندک بود کی بدریا رسد
نظامی چو خود را غلام تو کرد / سخن را گزارش بنام تو کرد
همان پیش تخت تو همیان گشتند / که آن مور پیش سلیمان کشید
مبین رنگ طاوس پرواز او / که چون گربه زشت آواز او
دران بلبل خرد هین کر نوا / فرو داور در مرغ را از نوا
من آن بلبلم کز ارم تاختم / بباغ تو آرامگه ساختم
نوا این سرایم در ایام تو / که ماند در او سالها نام تو
بنام تو زان کردم این نامه را / که ورزین کند نقش تو خامه را
ز پیل و از از تو مقصود نیست / که پیل تو چون پیل محمود نیست
ببخشی تو بی آنکه خواهد کسی / خزینه فراوان و نعمت بسی
گر این نامه را من بزر گهی / بعمری که جا گوهری سفتمی
همانا که عشقم بدین کار داشت / چو من کم زنان عشق بسیار داشت
مرا داد توفیق گوهر خدای / ترا باد تایید و فرهنگ و رای
ازان پیشتر کآوری در ضمیر / ولایت ستان باش و آفاق گیر

بهشتی ز هر قصری انگیخته   زر و سیم را بر زمین ریخته
شکستند قفل در گنج را   جهان قفل بر زد در رنج را
برج خود آمد فروزنده ماه   بسر بر ز خورشید چینی کلاه
شه از روم شد تا چنین شاه بود   بروم آمد از آسمان پیش بود
چو آبی که ابرش به بالا برد   به باز آمدن در به دریا برد
نشسته بر تخت یونان بناز   بر آسود از آن رنج و راه دراز
ز دل دامن همت کشور گذاشت   به هر کشوری نایبی برگماشت
ملوک طوائف بفرمان او   کمر بسته عهد و پیمان او
هنرپیشگان و سپه فراز آمدند   سوی کشور خویش باز آمدند
جداگانه هر کس ز کبر و کشی   برآورده گردن بگردنکشی
کسی گردن خود کسی را نداد   بخود هر کسی بازوی بر گشاد
بیاد سکندر گرفتند جام   جز او هیچکس را نبردند نام
چو شه باز بر تخت یونان رسید   بدو داد گنج سعادت کلید
ز دانش بسی مایها ساز کرد   در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش به پیغمبری   ز بیچه گردن ز فرمان بری
دگر باره ساز سفر بر گرفت   حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان را جهاندار گشت   یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
در آن نوبت آن بد که آباد بوم   همه پاک یک دید و آمد بروم
دوم نوبت آن شد که پیروز راه   روان کرد رایت چو خورشید و ماه
چو زین نامه باز پرداختم   شکر ریز نزلی دگر ساختم
سخنهای نغزی درین نیم درج   بسی کردم از فکر و اندیشه خرج
گران در که یک یک در او بسته‌ام   به هر خلعتی باز پیوسته‌ام
بیکجای در رشته آرند باز   پر از در شود رشته عقده ساز
جداگانه فهرست هر گوهری   ز قانون حکمت بود دفتری
سخن راویان و گزارش کنان   که در رسم بنشاندم گران تا گران
نشستند هر یک ز روی قیاس   چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
که دانند چنین نقش انگیختن   بدین دلبری رنگی آمیختن
چنان بستم ابریشم ساز او   که از زخمه خوش شد آواز او
بجایی که ناراستی یافتم   بروز نور راستی تافتم
سخن کان نه بر راستی زه بود   بود خوار اگر پایه بر مه بود
کجا پیش دانای پیر کهن   غلط رانده بود از درستی سخن
غلط گوئی را تازه کردم طراز   بدین عذر گفتم دگر باره باز
چو شد نیمه زین نامه بهره بست   فرا نیمه عالم آمد بدست
دگر نیمه را گر بود روزگار   چنان گویم از طبع آموزگار
که خواننده را سر در آرد بخواب   برقص آورد ماهیان را در آب
اگر عمر یا داد خواهد زمان   چنان آید اندیشه را در گمان
گر از باغ این نقش رومی نورد   گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنجی از سفته طبع پر   چو فیروزه فیروز و زیبا چو در
ز هر باغی آرم گلی نغز بوی   ز هر گل گلابی در آرم نکوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر   سخن زود گردد گزارش پذیر
بیا ساقی آن جام روشن چو ماه   بمن ده بیاد زمین بوس شاه
که تا مهد بر پشت پروین کشم   بیاد شه آن جام زرین کشم

بماندند ازو یاوران در شگفت
وزو هر کسی عبرتی برگرفت

که زیرک تر ما درین ترکتاز
مگر چون شد و پرده بگشود راز

برین نیز چون مدتی درگذشت
بتابید خورشید بر کوه و دشت

بیار و دگر باز نوبت رسید
شد او نیز در نوبتی ناپدید

قدرمایه مردم که ماندند باز
بخواندند ازان لوح بر یکدگر راز

هراسنده گشتند ازان داوری
که کس را نکرد آسمان یاوری

ز همراهی خود براه آمدند
وزان شهر نزدیک شاه آمدند

نمودند حالش که از ما بسی
سوی کوه شد باز نامد کسی

بهنگام رفتن درنگی نبود
نه امید باز آمدن نیز بود

ندانیم کآواز آن پرده چیست
نوازنده ساز آن پرده کیست

چو ما راه آن پرده نشناختیم
ازان پرده آهنگ برون تاختیم

زما چند کس گرد بر کوه تاز
نیامد یکی شخص ازان کوه باز

چو دیدیم کایشان گرفتند کوه
گرفتیم دشت آمدیم این گروه

چنین است خود گنبد تیزگشت
گهی کوه گیرد ازو گاه دشت

سکندر چو راز رقیبان شنید
رهی دید باز آمدنش ناپدید

بدان راستش اگه نیاز آمدی
گر او نیک تن رفته باز آمدی

ز حیرت دران کار سرگشته ماند
که عنوان آن نامه را کس نخواند

خبر یافت کان دشمن ناگهان
کسی داشت کو را سر آید جهان

مثل زد که هر کس که او زاد و مرد
ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد

چو با گور گیران ندارند زور
به پای خود آیند گوران بگور

که تیر خوردن عقاب دلیر
به پر خود آید ز بالا بزیر

بیا ساقی آن باده پرور زود
که بی باده شادی نشاید نمود

بیک جرعه زان باده یاریم ده
ز چنگ اجل رستگاریم ده

درو تا بهم برزنی روزگار
بصد نیک و بد باشد آموزگار

## بازگشتن سکندر بروم از سفر فتح جهان

سری را کند بر زمین پای بند
سری را برآرد به چرخ بلند

درآرد ز منظر یکی را بچاه
برآرد یکی را ز ماهی بماه

کند این چنین چند بازی بسیج
سرانجام بازیش هیچست هیچ

ازین توسنی به که باشیم رام
که سیلی خورد مرکب بدلگام

چو تازی فرس بدلگامی کند
خرد بهر بازی غلامی کند

جهان در جهان خلق بسیار دید
رمید از همه با کسی نارمید

جهان انگبینی است کاندر جهان
شود آگه از کار کارآگهان

گزارش چنین شد درین کارگاه
که چون زو دران غار شد بارگاه

بسی گنج در کار آن غار کرد
وزان غار شهری چو بلغار کرد

ز بلغار فرخ درآمد بروس
برآراست آن مرز را چون عروس

وز انجا درآمد به دریای روم
برون برد کشتی بآباد بوم

بزرگان روم آگهی یافتند
سوی رایت شاه بشتافتند

بشکرانه جان می کشیدند پیش
چو دیدند روی خداوند خویش

همه خاک روم از زره آورد شاه
برافروخت چون شب بر خشنده ماه

چو یاقوت شد روی هر گوهری
ز یاقوت ظلمات اسکندری

درآرایش آمد همه روی شهر
زمین یافت از گنج پوشیده بهر

کمر بر کلاه فریدون کشید        سر تخت بر تاج گردون کشید
غلامان زرین کمر گرد تخت        چو سیمین ستون زیر زرین کشید

همه تاجداران روی زمین        دران پایه چون سایه بر آستین
ز هر شیوه‌ای کان بود دلپذیر        سخن می‌شد از گردش چرخ پیر

ز تاریکی و آب حیوان بسی        سخن بر سخن می‌شد از هر کسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست        شتابنده را چون نیامد بدست

وگر نیست آن آب در تیره خاک        چرا نامش از نامها نیست پاک
درین پایه می‌شد سخنهای نغز        که نور روشنایی درآید بمغز

ز پیران آن مرز و پیکان بوم        چنین گفت پیری ز ابنای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد        که چون آسمان گشت گیتی نورد

که از بهر آن جوید آب حیات        که از پنجهٔ مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد و بس        که هرگز نمیرد درو هیچکس

کشیده بران شهر کوهی بلند        شده مردم شهر ازو شهربند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه        که آید نیوشنده را زان ستوه

بخواند ز مردان یکی را بنام        که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمانپذیر        نگردد یکی لحظه آرام گیر

ز بستی کند سوی بالا شتاب        بپرسند کان رو نیاید جواب
پس کوه خارا شود ناپدید        کس این بند را می‌نداند کلید

گر از مرگ خواهد همی شه امان        بدان شهر باید شدن بی‌گمان
شه از گفتن مرد دانا بسیج        فرو ماند چون موی خود پیچ پیچ

بکار آزمایی دلش تیز شد        دران عزم رایش سبک خیز شد
بفرمود کز زیرکان سپاه        تنی چند را سر در آرند براه

دران منزل آرامگاه آورند        سخن را درستی بشاه آورند
بپایند زیشان که آواز کوه        نباید که چندی کسی زین گروه

اگر نام پیدا کند یا نشان        بران کوه گردند دامن کشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز        برون آید از زیر آن پرده راز

نصیحت پذیران اندرز شاه        سوی شهر پوشیده جستند راه
دران شهر با فرخی تاختند        بجای خوش آرامگه ساختند

خبرهای شهر آشکار و نهفت        چنان بد که آن پیر شایسته گفت
بهر وقتی آوازی از کوهسار        رسیدی بنام یکی زان دیار

نیوشنده چون نام خود یافتی        برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان در دویدن شدی ناصبور        کزان ره نگشتی بشمشیر دور

رفیقان شه چارها ساختند        نوای آن پرده بشناختند
چو گردون گردنده لختی بگشت        فلک منزلی چند را درنوشت

ز پیکان شه گردش روزگار        یکی را برفتن شد آموزگار
ازان رازجویان پنهان پژوه        یکی را بخواند پنهان ز کوه

سبک خاست آنکس که بشنود نام        سوی هاتف کوه شد شادکام
گرفتند یاران زمانش بچنگ        که در پویه بنمای لختی درنگ

نباید که بوینده پیدا شود        مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده را زان همی آتش بسود        فغان می‌زد و طیرگی می‌نمود

همی گشت چیزی که آید بکار        برفتن شده چون فلک بی‌قرار
رهاننده خود را بصد جهد و زور        شد آواره زیشان چو پرنده مور

چو گوینده دیگران کان گشاد / اساسی دگر تازه شد آن نهاد
چو با چشمه شد آشنایی نیافت / سوی چشمه روشنایی شتافت
سپه نیز بر حکم و فرمان شاه / بباز آمدن برگرفتند راه
همان بویه در راه نوشد که بود / همان بادیان پیش رو شد که بود
چهل روز دیگر چو رفت از شمار / پدید آمد آن تیرگی را کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب / ز بی آبی اندام خسرو در آب
دو دیدار بی آنچه روزی نبود / چو روزی نباشد دویدن چه سود
به دنبال روزی نشاید دوید / تو بنشین که روزی خود آید پدید
یکی تخم کارد یکی بدرود / همایون کسی کین سخن بشنود
نشاید همه کشتن از بهر خویش / که روزی خورانند از اندازه بیش
ز باغی که پیشینگان کاشتند / پس آیندگان میوه برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز / ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در کشت و کار جهان بنگرم / همه ده کشاورز یکدیگرم
بیا ساقی آن می که آن دلکش است / همین ده که می در جوانی خوش است
مگر چون بدان می دهان تر کنم / از و بخت خود را جوان تر کنم

## بیرون آمدن اسکندر از ظلمات

چو بیداری بخت شد رهنمون / ز تاریکی آمد سکندر برون
بدان رهبری کردش آن بادیان / که نامد چپ و راستی در میان
بران خط که روز نخستین گذشت / چو پرگار بود آخرش بازگشت
چو اقبال شد شاه را کارساز / برو روشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته / مراد طلب کرده نایافته
بیفتاد از آن تاب در تافتن / که روزی به قسمت توان یافتن
ز بس جهد کو ره به حیوان سپرد / که در راه حیوان چو حیوان نمرد
چو اندوهی آمد شو ناسپاس / ز محکم تر اندوهی اندر هراس
برهنه ز صحرا به صحرا شدن / به از غرقه در آب دریا شدن
برنجد سر از درد سرهای سخت / وزان سخت تر زخم شمشیر سخت
بسی کار کز کار مشکل تر است / تن آسان که فوتی دل تر است
چو دیدند لشکر ره آورد خویش / نهادند سنگ ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود / گزو دیده را روشنی قوت بود
یکی را ز کم گوهری دل بدرد / یکی را ز بی گوهری باد سرد
پشیمان شد آن کس که باقی گذاشت / پشیمان تر آن کس که خود برنداشت
چو آسوده روزی دو وقت از شتاب / شد آزاده بر سینه از خورد و خواب
به یاد آمدش حال آن سنگ خرد / که پنهان بدو آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و گردش عیار / ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال بیش آمد آن سنگ گشت / یکی سنگ برداشت از کوه و دشت
بصد من قپانی برافراختند / در و سنگ و هم سنگش انداختند
فزون آمد از وزن صد پاره کوه / ز بر سنجش سر کسی شد ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور و گفت / گر این سنگ را خاک سازید جفت
کفی خاک با وی چو گردید یار / بهم سنجش راست آمد عیار
شه آگاه شد زان نمودار مغز / که خاکست و خاکش کند پر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه / چو مینو یکی مجلس آراست شاه

بران خوان که بویاتر از مشک بود  نمک یافته ماهی خشک بود  فرو جست یک زان و فرخ همال  درافتاد ماهی در آب زلال
بپیچید در آب فیروزه رنگ  بپیچیده تا ماهی آرد بچنگ  چو ماهی بدست آمدش زنده بود  پژوهنده را فال فرخنده بود
بدانست کان چشمهٔ جانفزای  باب حیات آمدش رهنمای  بخورد آب حیوان بفرخندگی  بقای ابد یافت در زندگی
شگفتی نشد کاب حیوان گهر  کند ماهی مرده را جانور  شگفتی در آن ماهی مرده بود  که بر چشمهٔ زندگی ره نمود
ز ماهی و آن آب گوهرفشان  دگر داد تاریخ تازی نشان  که بود آب حیوان دگر جایگاه  مجوسی و رومی غلط کرده راه
گواهیست روشن درین تیره خاک  غلط کردن آب خوردن چه باک  چو الیاس و خضر آنچه بر یافتند  ازان تشنگان روی برتافتند
ز شادی آن آب و آن سرگذشت  یکی شد به دریا یکی شد بدشت  ز یک چشمه رویا شده دانه‌شان  دو چشمه شده آسیا خانه‌شان
سکندر به امید آب حیات  همیکرد در رنج و سختی ثبات  سر خویش را سبزی از چشمه جست  که سیراب تر سبزی از چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه راند  برو سایه افکند و در سایه ماند  اگر گرمیی در دل تنگ داشت  که بر سبزه و چشمه آهنگ داشت
ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور  ولی کم بود سایه از چشم دور  اگر چشمه با سایه بودی صواب  کجا سایه با چشمهٔ آفتاب
چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار  چرا زیر سایه شد آن چشمه‌سار  یکی چشمه را سایه بهتر ز گرد  گزین هست شوریده زان تیره گرد
فرو ماند خسرو در آن سایه‌گاه  چو سایه شده روز بر وی سیاه  بامید کان آب حیوان خورد  که هر کس که بینی غم جان خورد
ازان ره که او عمر برداشت گشت  چو نومید شد عاقبت باز گشت  در آن غم که تدبیر چون آورد  گران سایه جو در ابرون آورد
سروشی در آن راهش آمد به پیش  بمالید بر دست او دست خویش  جهان گشت یکسر گرفتی تمام  نه سیر مغز از هوسهای خام
بدو داد سنگی کم از یک پشیز  که این سنگ را دار با خود عزیز  در آن کوش کزین خانهٔ سنگ پشت  که هم سنگ این سنگ آری بدشت
همانا کز آشوب چندین هوس  بهم سنگ این سیم گردی و بس  ستد سنگ ازو شهریار جهان  بسیار ناده سنگ ازو شد نهان
شتابنده می شد در آن تیرگی  خطر در دل و در نظر خیرگی  یکی هاتف از گوشه آواز داد  که روزی به هر کس حظی باز داد
سکندر به تاریکی آرد شتاب  ره روشنی خضر یابد به آب  سکندر که جست آب حیوان ندید  نجسته خضر آب حیوان رسید
بحلوای صد کس آتش کشند  بحلوادهانی یکی خوش کشند  دگر هاتفی گفت کای اهل روم  فروزنده ریگیست این تیره بوم
پشیمان شود هر که بردارد ش  پشیمان تر آنکس که بگذاردش  ازان هر کس افکند در رخت خویش  باندازهٔ طالع و بخت خویش
شگفتی بسی دیده شه در نهفت  که شوان ازان ده یکی باز گفت  حدیث سرافیل و آوای صور  نگفتم که ره می شد از راه دور



چو گیرند

بجنبش شد بکدم آرام گیر — چو سیماب بر دست مفلوج پیر
ندانم که از پاکی پیکرش — چه مانندگی سازم از جوهرش
نیاید ز سر جوهر آن نور تاب — همه آتشی دان خواندی هم آب
چو با چشمه خضر آشنایی گرفت — بدان چشم او روشنایی گرفت
فرود آمد و جامه بر کند چست — سر و تن بر آن چشمهٔ پاک شست
ورو خورد چندان که برکار شد — حیات ابد را سزاوار شد
همان خشک را شست و برآب کرد — می ناب در نقرهٔ ناب کرد
نشست از بر خنگ صحرانورد — همی داشت دیده بر آن آبخورد



که تا چون شه آید بفرخندگی — نماید بدو چشمهٔ زندگی
چو در چشمه یک چشم زد بنگرید — شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سر آگهی — که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز محرومی چشمه از چشم او — نهان گشت چون چشمه از چشم او
درین داستان اوستادان کهن — بنوعی دگر گفته اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود — دران کار کان بر گذرگاه بود
چو با یکدگر هم درود آمدند — بآن آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بدان چشمه سار — که چشمه کند خورد را خوشگوار

سکندر بتاریکی آورد رای / که خاطر ز تاریکی آید بجای
ز بینی گزین قفل زرین کلید / بتاریکی آرند چون مهره دید

کسی کآب حیوان کند جای خویش / سزد گر جهانی برآرد ز پیش
نشسته بحوض آن آبگیر / یکی کز حجابی ندارد گزیر

سکندر که آهنگ ظلمات کرد / عنایت بترک مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی ز راه / نهان شد چو مه در دم اژدها

جهان داور فرمان در آن راه او / که خضر پیمبر بود پیش او
شتابنده ... که در راز راه / بر او داو کوه سر ...

بآب آزمودن سعی تابناک / یکی گوهر ... داد کاندر مغاک
سوی آب جوز چاره سازی کند / بران باید در کی تازی کند

بروشنی کس راه را پیش و پس / نه بیند بیش ... پیش رس
چو بیند ... سوغان باز بس / بیاید ... نظر باز بس

نشان داده مار ز مین ... جوئی / بگوهر چون بو ... بینک ...
گهر چشمه کوم ... دروغ / بنجار آب حیوان برارد فروغ

فروان از خضر احترام / باهنگ چشمه برد از مقام
... بسیار ... بسیو ... / نظر ... همت ...

چو بسیار آب جست را در نهفت / نمی شد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر زدستش بتافت / فرو دید خضر آنچه می جست یافت

پدید آمد آن چشمه سیم رنگ / چو سیمی که بالا ید از ناف سنگ
نه چشمه که آن زین سخن دور بود / وگر بود هم چشمه نور بود

ستاره چگونه بود صبحگاه / چنان بود اگر صبح باشد پگاه
بشب ماه تا کاسته چون بود / چنان بود اگر مه برافزون بود

اخرجنی

همان جا که باشد بدیده سرش / بپوشند تا بنگرد مادرش
دل مادیان زو بتاب آورند / وز انجا برفتن شتاب آورند
چو آید که باز گشتن ز راه / بود مادیان پیش و کره پناه
بپوید سوی کره نغز خویش / برون آورد ره بهنجار خویش
از آن راه بی رهنمون آمدن / بدین چاره شاید برون آمدن
جوان چون حکایت شنید از پدر / بچاره‌گری رشته را تافت سر
سحرگه که مشکین برند طراز / بدر پای عودی بدل گشت باز
شهنشاه بنشست با انجمن / برفتن شدی سر یکی رای زن
ز هر گونه چاره را ساختند / دگر سو فسونی برانداختند
شه افسون کس را خریدار نه / در چاره بر کس پدیدار نه
جوان خردمند آهسته رای / سخن راند از اندیشه رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید / بچاره‌گری کرد باشه پدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش / بپرورد خرد جای گیر آمدش
بدو گفت کای رادمرد جوان / چنین رایی از خود زدن چون توان
تو این دانش از خود نبینی و هیچ / بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتی آماده گشتی بگنج / وگرنه ز گرگ کهن آیی برنج
جوان گفت اگر زینهارم دهی / کنم محمل از بار آوخ تهی
شهنشه چو فرمود روز بتخت / که ناید بره پیر و نا تن درست
پدر داشتم پیر برنا سال / ز گردون بسی دیده او گوشمال
من از شفقت پیر بابای خویش / فراموش کردم محابای خویش
بپوشیدگی با خود آوردمش / نه بد بود اگرچه بد آوردمش
سخنهای ره رفتن شاه دوش / رسانیدم او را یکایک بگوش
بتعلیم او دل برافروختم / چنین چاره نو در آموختم
شه از رای آن رهنمون در نهفت / برافروخت کین نکته نغز گفت
جوان گرچه شاه دبیران بود / چه چاره که محتاج پیران بود
که در گرمسو شتاب بازی کند / بشاخ کهن سرفرازی کند
جوان گر بدانش بود بی‌نظیر / نیاز آیدش هم بکنبار پیر
درین گفت و گو بود شاه جهان / کز آن مرد وحشی زدر ناگهان
درآمد درآورده نزدیک شاه / یکی پشته وار از سمور سیاه
از و هر یک از قندزی نام‌تر / بجوهر یک اینک باندام‌تر
چو شه نزل او را خریدار گشت / دگر ره ز شه ناپدیدار گشت
بتاریکی اندر نهان کرد رخت / عجب ماند شه اندران کار سخت
باندیشه روشنایی نمای / دو اسپه سوی ظلمت آورد رای
بفرمود تا مادیانی چو باد / کز آبستنی باشدش وقت زاد
بیا زنده داران کونه کان سر گفت / شود زاده باد با خاک جفت
چو کردند کاری که فرمود شاه / سوی آب حیوان گرفتند راه
بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ / بجوی و بیار آب حیوان بچنگ
بر آن آب روشن نظر کن مرا / وزین زندگی زنده گردن مرا

## رفتن اسکندر بظلمات بطلب آب حیوان

درین فصل فرخ ز نو تا کهن / ز تاریخ دهقان بیرام سخن
گزارنده دهقان چنین در نوشت / که اول شب از ماه اردیبهشت

بفرمود تا هیچ بیمار و پیر / نگردد دران راه جنبش پذیر
که پیر کهن کو بود سالخورد / ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند / ره دور بی راه دانان شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار / طلب کرد کار آگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش داشت / دو منزل بهر منزلی میگذاشت
همه توشه ره ز شیرین و شور / روان کرد بر پیسراکان مور
دو اسبه سپه سوی ظلمات راند / بران ماندگان نایبی را نشاند
بامدرز کفشش همه کفشی / که جایی چنین هست تا حقیقی
چو یکماهه ره رفت سوی شمال / گذرگاه خورشید را گشت حال
ز قطب فلک روشنایی ربود / بر آمد فرو شد یک لحظه زود
خط استوا بر افق برنهاد / میانجی بقطب شمال او فتاد
بجایی رسیدند کافتاب / ندیدندش از خیالی در آب
سوی عطف گاه زمین تاختند / دران سایه بان رایت افراختند
زمین از هوا روشنایی ربود / حجاب سیاهی سیاحت نمود
ز یک سو سیاهی بر اندوده حرف / دگر سو گذر بسته دریای ژرف
همیبرد ره رهبر هوشمند / بیک سوز پرکار چرخ بلند
چو گشت اندکی زیر پرگار دور / بهر دوری دورتر گشت نور
چنین تا گذرگه بجایی رسید / که یکباره شد روشنی ناپدید
سیاهی ندیدند از کنج راز / جهان خوش نباشد که گردد سیاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست / نماینده رسم این راه کیست
نگارش نمودند کاگهان / که هست این سیاهی حجابی نهان
درون رفت شاید بهر سو که هست / بباز آمدن ره که آرد بدست
بچاره گری هر کسی می شتافت / بسامان چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب از بیم روشن دیار / سیه مشک بر عود کرد اختیار
برآشفته گردون چو نخچیری / بزنگی بدل گشت کشمیری
شد آن راه از موی باریکتر / ز تاریکی شام تاریکتر
به بنگاه خود هر کسی رفت باز / در اندیشه آن شغل را چاره ساز
بلشکر جوانی جوانمرد بود / که روشن دلش مهر پرورد بود
پدر داشت پیری نود ساله / ز رنج تنش مرزبان ناله
دران روز اول که فرمود شاه / که ناید ز پیران کسی سوی راه
جوان مرد بود از بند ناشکیب / چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگهداشت آن پیر فرتوت را / چو دیگر کسان سرخ یاقوت را
بصندوق نزدش نهان کرده بود / برخ ره آوردش آورده بود
دران شب که از راه برگشتگی / در آمد باندیشه سرگشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد / وزین در سخن با وی آغاز کرد
گزین آمدن شه پشیمان شدست / ز سختی کشتی سست پیمان شدست
ز تاریکی آمد دلش در هراس / که هنجار خود را نداند قیاس
تواند درون رفت لیکن زبون / برون آمدن را نداند که چون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت / که هست اندرین پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را / بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش تن درست / که زادن همان باشد او را نخست
چو زاده شود کره باد پای / سرش باز بندد حالی بجای

بگلگون می تازه همچون گلاب ز هر در دری برد و از مغز تاب
سخن می شد از هر دری در نهفت کس افسانه‌ای بی شگفتی نگفت
یکی از سپاهان وری کرد یاد که گنج فریدون از آنجا گشاد
یکی گفت قیصور زرین دیار که کافور و صندل و ماهی شمار
دران انجمن بود پیری کهن چو نوبت بدو آمد اندر سخن
که از هر سواد آن سیاهی بهست که آبی درو زندگانی بهست
چو خواهی که مانی بسی روزگار سر از چشمه زندگانی برآر
سکندر بدو گفت ای رادمرد نگر کان سیاهی بدو آبخورد
وگر نی که چند زمینی بیات همان چشمه بر مرگ دارو نگاه
کجا هست در زیر قطب شمال در و چشمه پاک از آب زلال
هر آنکس کز آن آب حیوان خورد ز حیوان خوران جهان جان برد
ملک را ز تشویر آن گفت و گوی پدید آمد اندیشه جست و جوی
ز ما تا بدان بوم راه اندکست ازین ره که پیموده ده یک بست
در آن بارگه سوی ظلمات کرد برفتن سپه را فراغت کرد
جهانی روان بود لشکر گهش جهانی دگر خاص در همرهش
سوی شیر مرغ ارغنان تافتند ببازار لشکر گهش یافتند
پی خضر کشا در آن ره نمود همانا که خود خضر با شاه بود
یکی غار که بود نزدیک دشت که لشکر چنین وانجا گذشت
از آن جمع کان جای شد جایگیر شد آن بوم ویران عمارت پذیر
کسانی که سالار آن کشورند رهی زاده شاه اسکندرند
تنی چند بگزید عیار وش کمان دار و سختی کش و سخت کش

در لهو بگشاد بر همدمان ز در دور غوغای نامحرمان
یکی قصه کرد از خراسان و غور که زانجا توان یافتن زر و زور
یکی داستان زد ز خوارزم و چین که مشکین جهانیست و دیبای چین
یکی گفت هندوستان بهترست که هیزم همه عود و گل عنبرست
همیدون زبان در شگفتی گشاد چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
بگنج گران عمر خود بر مسنج چه خاکست بر گنج و حمال گنج
شد آن انجمن با سر افگندگی که چون در سیاهی بود زندگانی
سواد حروفست و آب زندگی همان آب و معنی او جان فزای
وگر باره پر جهاندیده گفت که بیرون ازین ژرف راهی نهفت
حجابی که ظلمات شد نام او روان آب حیوان از آرام او
وگر باورت ناید از من سخن بپرس از دگر زیرکان کهن
بپرسید ازو کین سیاهی کجاست نماینده همود کز دست راست
چو شه دید کان چشمه چون گشت راز بظلمت توان یافتن صبح وار
چو شد منزلی چند در کار دید ز لشکر بسی خلق بیمار دید
ز بازار لشکر دران کوچگاه ببازار محشر همی ماند راه
بهنجار ساری که خسرو رسید بیارید باران که یارد رسید
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد صبوری دران تا چه پیشه کرد
بنه هر چه با خود عیان داشتند بنزدیک آن غار بگذاشتند
بن غار خواندش نگهبان دشت بنام آن بن غار بلغار گشت
چو شه دید کان لشکر بی قیاس دران ره نباشند منزل شناس
دلیر و تنومند سخت استخوان شکیبنده و زورمند و جوان

رها کن بنخچیر این کبک باز / بترس از عقابان نخچیرساز
رطب کو رسیده بود بر درخت / بسستی رسد گر نگیریش سخت
نیابی ز من به جگرخواره / جگرخواره نه شکرپاره
چه دلها که خون شد ز خون خوردنم / چه خونها که ماندست در گردنم
بداور شدم با جگرپارها / مرا پیش ازو بود بازارها
بآواز جره کشم ور کشم / همان خوش همین خوش خواندم خوشم
چو بر رود و دستان کشم دست خویش / کم هست وانگه کمم مست کیش
نه دور این چنین دلبر بهام کم / در آغوش جان پرور بهام کنم
برابر نهم دیده را دلخوشی / چو در بر کشندم کنم دلکشی
من و ناله چنگ و نوشینه می / ز من عاشقان کی شکیبندگی
چو تو شهریاری بود یار من / چه باشد بجز خرمی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام / ازان هستم در جهان کس بنام
چو برزد دولاویز چنگی بچنگ / چنین قولی از قفل عیار تنگ
درآمد شه از قول آن نوش ناز / بدان چره چنگ چون چره باز
تذرو بهاری درآمد بغنج / برون آمد از مهد زرین ترنج
سرا بود خالی و معشوقه مست / عنان رفت یکباره اول ز دست
شبی خلوت و ماه رویی چنان / زره چون توان برکشیدن عنان
گوزن جوان را بیفکند شیر / بتاراج کاهش درآمد دلیر
بصید حواصل درآمد عقاب / بمهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی چو شکر لبش می گزید / زمانی بشکر لبش می مزید
بر در گرفت آن سمن سینه را / ز در مهر برداشت گنجینه را
نخورده مئی دید روشن گوار / یکی باغ در بسته بر سیب و نار
عقیقی بنا زده بر مهر خویش / نگینی ز الماس ناگشته ریش
نچیده گلی خار برچیده / بجز باغبان مرد ناداده
ازان گرمی و آتش افروختن / ز جوشنده خون خوابگه سوختن
ز شیر و زبان شکر انگیخته / چو شیر و شکر درهم آمیخته
بهم درخزیده دو سرو بلند / بیادام و روغن درافتاده قند
دو پی بر دو چون لام الف خم زده / دو حرف از یکی جنس برهم زده
چو لولو نا سفته را لعل سفت / هم آسوده لولو و هم لعل خفت
سکندر بدان چشمه زندگی / بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب با دل شادی بسر / وزان مرحله رخت بیرون برد
بیا ساقی آن جام رخشنده می / بگفت گیر با نغمه رود و نی

## رغبت کردن سکندر به آب حیوان

می کو بصبوحی می خوارگان / کند چاره کار بیچارگان
چو بانگ خروس آمد از بارگاه / جرس در گلو بست بازو شبیله
دوال دهل زن درآمد بجوش / ز منقار مرغان برآمد خروش
پرستش کنان خلق برخاستند / پرستش گری را بیاراستند
شه از خواب نوشینه سر برگرفت / نیایش گری کردن از سر گرفت
به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد / بدان پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای / بشغل می و مجلس آورد رای
گهی جو زدی بر نواهای رود / گهی داد بر چنگ عهدان درود

بطلکون

چو زلفم درآید به بازیگری | بدام آورد پای کبک دری
نباگوشم ار برگشاید نقاب | دهان گل از رخ گردد آب

زنخ را چو بر سازم از زر بند | بآب معلق در ارم بکمند
چو پیدا کنم لطف اندام را | سرین بشکنم مغز بادام را

چو ساعد گشایم ز بازوی نرم | سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوش منست | قمر حلقه در گوش گوش منست

دهانم گرو بسته با مشتری | گرو برگرو دارد انگشتری
حیاتی که با گل چو زد نوش باد | مرا یاد گل را فراموش باد

یک افسون ز چشمم ببابل رسید | ازو آمد این جادوی ها پدید
ز جعدم یکی بوی بر چین گذشت | ازو مشک شد ناف آهو بدشت

چو حلقه کنم زلف بر طوس دوش | بپاتا دل رفته بینی ز هوش
کرشمه چو در چشم مست آورم | صد از دست رفته بدام آورم

دلی را که سر سوی راه افکنم | نمایم زنخ تا بچاه افکنم
ز مویی بعاشق دهم طوق و تاج | بمویی ز خلخ ستانم خراج

بسلطانی چین نهم مهر موم | زنم زنگ نوبت بتاراج روم
جگرگوشه چینیانم بخال | چراغ دل رومیانم بفال

طبرزد دهم چون شوم آب خیز | طبرخون فشم چون کنم غمزه تیز
لبم لعل را کارسازی کند | خیالم بخورشید بازی کند

مغ دیر سیمین صنم خواندم | صنم خانه باغ ارم خواندم
چو شد نار پستانم انگیخته | ز پستان دل نار شد ریخته

ز نارم که نارنج نوزود رست | گرا بخت روزی گرا دور نیست
مبارک درختم که بر دوستم | برآور گلم گرچه در بوستم

من و آب نیرنج و سرسبز شاه | جهان کو فرو شو بآب سیاه
برانم که دستان بکار آورم | چو چنگ خودش در کنار آورم

گهی بوسه بر چشم مستش دهم | گهی زلف خود را بدستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او | که هرگز نتابم سر از رای او

جهان خسپم از مهر آن آفتاب | که سر در قیامت برآرم ز خواب
گر آبیست کو زندگانی دهد | وگر سایه کو جوانی دهد

کند وصل من زندگانی دراز | جوانی دهم چون برآیم بناز
سکندر بحیوان خطا میرود | من اینجا سکندر کجا میرود

اگر راه ظلمات می بایدش | سر زلف من راه بنمایدش
وگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ | همان آورد آب حیوان بچنگ

لب من که یاقوت رخسان درست | بسی چشمه حیوان آب در وست
جهان جنز و اجند گرد گشتی | بدین آب حیوان مشو آتشی

پری رویم و چون پری در پرند | چو دل بسته بر پری در سمند
مرا با تو در بار بستن مباد | شکن باد لیکن شکستن مباد

بس این سنگ شد آن دل انگیختن | بنازک دلان در نیامیختن
مکن ترکی ای میل من سوی تو | که ترک توام بلکه هندوی تو

بدین آسمانی زمین توام | ز چشم و لی در دچین توام
گل من گلی سایه پرورد نیست | که سایه بخورشید در خورد نیست

چو من میوه در سایه خانه بس | که ناخوش بود میوه خانه بس
مرا خود تو ریحان خوش بوی گیر | ز ریحان بود خانه را ناگزیر

صبا چون درآید به پیکارگی  زمین رومی آرد هوا ششتری
گل سرخ چون کله بندد به باغ  فروزد ز هر غنچه صد چراغ

سکندر چو پیروزی آمد به جنگ  ز دریا بود آینه زیر زنگ
چو کیخسرو از می شود جام گیر  مرا جام خالی بود بر سریر

ملک گر ز جمشید بالاترست  رخ من ز خورشید والاترست
شه ار شد فریدون اندر کفش  به فتحش منم کاویانی درفش

شه ار کیقباد بلند افسرست  مرا افسر از مشک و از عنبرست
شه ار هست کاوس فیروز تاج  زمین بایدش خواستن تخت عاج

شه ار چون سلیمان شود دیوبند  مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار زین که عالم گرفتن شگفت  من آز اگر قیم که عالم گرفت

اگرچه کمند جهانگیر شاه  فتد دست بر گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف بر سازمش  نترسم به گردن در اندازمش

گر او را کمندی بود ماه گیر  مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او را ناوک انداز دوز دست  مرا غمزه ناوک انداز هست

گر او حربه دارد به خون ریختن  من از چهره خون دانم انگیختن
گر او قصد شمشیربازی کند  زبانم به شمشیربازی کند

گر او بختی از زر برآرد به دوش  دو بختست زلفین من گرد گوش
گر او را یکی طوق بر سر کمست  مرا این که ده طوق در غبغبست

گر او حلقها دارد از لعل و در  مرا حقه هست از لعل و در
گر آید و گه یاقوت او کانست  مرا لب چو یاقوت رمانست

گر او چرخ را هست انجم شناس  مرا انجم و چرخ دارد سپاس
گر او را علم هست بالای بام  مرا صد علم هست بیرون

گر او شاه عالم شد از سروری  منم شاه خوبان به جان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش  بجز من جهان را بیک موی خویش

چو بر مه کشم گیسوی عنبرین  به گیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر بر عقیق آورم  به تشنه شراب رحیق آورم

رحیقم برقص آورد آب را  عقیقم مفرح دهد خواب را
ز به طوق سازی به پیچ غبغبم  ز قند از نمک بایدا یک لبم

بدین قند کو با شکرخند نیست  درین بوسه پیچ چون سمرقند نیست
اگر کیمیا سنگ را زر کند  نسیم من از خاک عنبر کند

سهیل من آب را با ادیم  یمان شد که بوی مرا با نسیم
ببخشی دل خسته بر جان کنم  ببخشی دگر غارت جان کنم

ازین سو کنم صید و بنوازمش  وزان سو به دریا در اندازمش
فریبم به درمان و سوزم به درد  هم کین کنم جز من این کس نکرد

اگر راهبی هندی از راه دور  برد سجده چون پیر هندی تنور
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ  در آرم برقصش به کلبانگ چنگ

کنم هیچ کاری که سیمین تنم  ولی قفل گنجینه را نشکنم
در باغ ما را که شد ناپدید  بجز باغبان کس نداند کلید

رطبهای تر گرچه دارم بسی  بجز خار خشکم نبیند کسی
کلامم ولی درد سر میدهم  نمک سود خود را جگر میدهم

نگر دید شب ترکی روی من  که چون خال من گشت هندوی من
نگر ماه نو کان هلالی کند  به امید من خانه خالی کند

جهان به که امشب تماشا کنیم چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور ز بزم اندرون رقص نتوان بگور
مکن جز طرب در می اندیشه ای نه بد بست بازار هر پیشه ای
چه باید بکوه و بر ستم داشتن همه ساله خود را بغم داشتن
چه سنجم درین عالم پیچ پیچ که هیچست ازو سود و سرمایه هیچ
گریزیم ازین کوچگاه رحیل ازان پیش کافتیم در پای پیل
خوریم آنچه بر ما زیادت خورند بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر برد خواهی جهان مایه بر که بردند پیشینگان دگر
اگر ترسی از رهزن باج خواه که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری بتخت که بنگاه درویش کس نلخت
نبینی که ده یک ز دهقان خراج به پالیز درویش دادست باج
چه زیرک شد آن پیر بسیار سنج که ویرانه ساخت مأوای گنج
چو تاریخ یک روزه دارد جهان چرا گنج صد ساله دارد نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم بسی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد ز دی و ز فردا نیاریم یاد
بترسیم ازانها گران سود نیست گزین پیش اندیشه خشنود نیست
بدانجا که آدمی را بود دسترس بکوشیم تا خوش برآید نفس
بچاره دل خویشتن خوش کنیم نه چندان که تن نعل آتش کنیم
دمی را که سرمایه زندگیست بتلخی سپردن نه فرخندگیست
جهان بر زن این دم که داد و دهی که بادش دهی گر بیادش دهی
خورا کن درم در خوشی با بسیچ که ارزان بود خوش دلی خود بهیچ
ز بهر درم تند و بدخو مباش تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سختگیر همه سختگیری بود سخت میر
بآسان گذاری دمی می شمار که آسان زید مرد آسان گذار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند بود شادمانی درو دلپسند
گزارش چنین میکند جوهری سخن را بیاقوت اسکندری
که اسکندر آن شب بعزم تمام بیاد لب دوست برکرد جام
چو نوشین لب آن جام را نوش کرد ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بگرد اندرش سرو جوان که که لاله ریزد گهی ارغوان
ز عنبر گلی بر خط انگیخته بران گل جهان آب گل ریخته
همه از فتح دشمن دلش شاد بود هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را پری پیکر نازک اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی سماع سماع آور خرگهی
بتی فرق و گیسو برآراسته مرادی بصد آرزو خواسته
لب از نار دانه دلاویزتر زبان از طبرزد شکر ریزتر
دهانی و چشمی بر اندازه تنگ یکی راه دل زد یکی راه جنگ
سرآغوش و گیسوی عنبرفشان رسن وار در عطف دامن کشان
طرازنده مجلس و بزمگاه نوازنده چنگ در چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد در درج گوهر ز لب باز کرد
که از شادی امشب جهان را نویست همه شادی از دولت خسرویست
بهنگام دل خوش بود روزگار بخندد جهان چون برآید بهار
چو خورشید روشن برآید باوج ز روشن جهان بر زند نور موج

شه از گوسفندان روزی دنی    وز آنها که باشد همه خوردنی
بفرمود دادن بدرویش سقتابین    بشد مرد وحشی و بردن ساهین

گله میش در گرد و از اندازه بیش    بخشنودی آمد بهاوای خویش
در آن مرغزار خوش دلگشای    خوش افتاد شه را که خوش بود جای

می ناب میخورد با بانگ رود    فلک هر زمان میرساندش درود
چو سرمست گشت از گوارنده می    گل از آب گلگون برآورد خوی

شه روسیا را بر خویش خواند    سزاوارتر جایگاهی نشاند
ز پای و ز دست آهن انداختش    ز منسوج و از خلعتی ساختش

همولامیش حلقه در گوش کرد    برو کین رفته فراموش کرد
دگر بندیان را ز بند اوب    بخلعت برآراست و گرد ارجمند

بفرمود کارند نوشابه را    بتنها بخورد آن جهانبانه را
بفرمان شه گرد روسی شتاب    رسانیده را بر آفتاب

سمان بعسان بسندیده را    سمان زینت و زیب گنجینه را
برآراست نوشابه را چون بهار    بپوشید پیرایه گوهر نگار

بسی گنج داد ابش زتار از روس    دگر ره برآراستش چون عروس
بشی چند می خورد با او بکام    چو شد نوبت کامرانی تمام

دوالی ملک را بدو داد دست    دوال دوالی بدو عقد بست
چو پیرایه گوهری دادشان    قرار زناشوهری دادشان

بردع فرستادشان بی گزند    که تا برکشند آن نثار بلند
ز بهر عمارت در آن جشنگاه    بسی مالشان داد خرگه را

چو ترتیب ایشان بواجب ساخت    سران سپه را یکایک نواخت
شه روس را نیز با طوق و تاج    رها کرد و بنهاد بر وی خراج

چو روسی بشهر خود آورد رخت    دگر باده خرم شد از تاج و تخت
ز بیچید از آن پس سر از داد او    همه ساله می خورد بر یاد او

شب و روز خسرو در آن مرغزار    گهی عیش میکرد و گاهی شکار
بزیر سهی سرو و بید و خدنگ    می لعل میخورد بر بانگ چنگ

چو خوش دید دل را بخوشی نمود    بآن دلخوشی دل خوشی میفزود
جوانی و شاهی و بخت بلند    چرا خوش نباشد دل هوشمند

بیا ساقی آن آب آتش خیال    در افکن برین کهربا گون سفال
گوارنده آبی کزین تیره خاک    بدو شاید اندوه را شست پاک

## نشاط کردن اسکندر با کنیزک

بشی روشنتر از روز رخشنده تر    مهی ز افتابی درخشنده تر
ز سهر سبزی گنبد تابناک    زمرد شده لوح طفلان خاک

ستاره بدان لوح زر پا و سیم    نبشته بسی حرف ز امید و بیم
دبیری که آن حرفها را شناخت    درین غار با غول منزل نساخت

بشغل جهان رنج بردن چه سود    که روزی بکوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای    نه از بهر غم کرده اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشیست    نه از بهر اندوه و محنت کشیست
درین جای تختی نگیریم تخت    وزین چاه بی بن برآریم رخت

می شادی آور بشادی نهیم    ز شادی نهاده بشادی دهیم
چو دی رفت و فردا نیامد پدید    بشادی بباید یک امشب چمید

غنیمت کشان بر در شهریار    غنیمت کشیده نه بیش از شمار
گشاده سر بسته گنجینها    کزو خیزد آسایش سینها
بخنذان گرانمایه دربار بود    گرانرا شماری نه پیدا نبود
ز زر کانی و نقره از سیقی    که مهتاب را داد بی رونقی
ز برجد بخروار و مینا بمن    ورقهای دُر در عمهای یمن
بطهای دو پا باندازه    که در ناید از هیچ دروازه
ز کتان مشقالی خانه باف    زده کومه بر کومه چون کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته    سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قندز تیغ دار    سمور سپیه نیز بیش از شمار
ز قاقم بخروان فرو بسته بند    که تقریر آن کرد شاید که چند
فروزنده سنجاب و سنا و لعل    سمان کرده اسبان نادیده نعل
وشق تیغهای شبستان فروز    چو خال شب افتاده بر روی روز
جز این بارها نیز بسیار گنج    که آمد ضمیر از شمارش برنج
دران مویه چون نظر کرد شاه    بهار ارم دید در بزمگاه
بمقدار خود هر یکی را شناخت    که از هر متاعی چه شایست ساخت
برآموده بودند از اندیشه دور    ز سرهای سنجاب و لنج سمور
کهن گشته و موی از او ریخته    ز نیکوترین جایی آویخته
چو لختی دران جرمها بنگریست    ندانست کان جرم بوده ز چیست
برسید کین جرمهای کهن    چه پیرایه را شاید از اصل و بن
یکی روسیش پاسخی داد نغز    کزین پوست می زاید این جامه مغز
بخواری مبین اندرین خشک پوست    که روشن ترین کشور این کشور اوست
به نزدیک ما این فرومایه چرم    گرامی ترست از بسی موی نرم
هران مویه کاید انجا پدید    بدین جرم بی موی شاید خرید
اگر سیم هر کشوری در عیار    بگردد به هر سکه چون روزگار
نباشد جز این موی بازار درم    نگردد یکی موی ازین موی کم
ازان هیبت آمد ملک را شکوه    که چون بنده فرمان شدند این گروه
بفرزانه گفتا که در جستجوی    سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد    که جرمی چنین را به از سیم کرد
درین کشور از هر چه من دیده ام    به امنیت و این را پسندیده ام
اگر خلق را نیستی این گهر    نبستی کسی حلقه کس را کمر
ندارد هنرهای شاهانه کس    بدین یک هنر پادشاهند و بس
چو شه با غنیمت شد از دست برد    سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاس تمام    برآراست وانگاه در خواست جام
ز رود و خوش و باده خوشگوار    درآمد به بخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج    بخروارها داد دینار و گنج
غنی کرد شان از زر انداختن    ز نو هر زمان خلعتی ساختن
نماند از سپه سفت محمل کشی    که بر روی زد پایبند منقشی
طلب کرد مرد زبان بسته را    پاپانی بند بگسسته را
ملک در سراپای آن جانور    بعزت بسی دید و جنباند سر
ز پیرایه و گوهر و زر و سیم    بدان جانور داد نزلی عظیم
نه بد رفت یعنی که با گنج و ساز    پیاپا نیاز انبا شد نیاز
سر گوسفندی برشته فگند    نمودش که می بایدم گوسفند

بدان پیل و آن شیر می‌تاخت شاه
گو پیل و بر شیر بربست راه

به هر تیغ داری که او باز خورد
سرش را به تیغی ز تن باز کرد

سیه پوش چترش چو عباسیان
زده سنگ بر طاس برطاسیان

به نیروی بازو به زخم رکاب
چپ و راست افکنده سر بی‌حساب

سم او بپای برجای و بشکستم کش
که تا کی برآید ز کوه اخترش

صطرلاب فرزانه در آفتاب
بطالع گرفتن چو بد در شتاب

چو طالع ز پیروزی آمد پدید
جهان گرد و شمشیر شه را کلید

به شه گفت هر زن که یاری تراست
برین دست برد استواری تراست

بجنبید خسرو ز دریای نیل
سر دشمن افکند در پای پیل

سوی روس آورد یک ترکتاز
چو شد اژدها پیش من گرده باز

برآورد پیروزی شاه دست
بقنطار روسی درآمد شکست

چو بشکست بشکستی خرد شان
بیک حمله از جای خود بردشان

هزیمت بیفتاد بدخواه را
جهان داد شاه جهان شاه را

شه پیل پیکر بخم کمند
درآورد قنطار را زیر بند

ز روسی بسی خون و خوی ریختند
گرفتند و کشتند و آویختند

ز بس روسیان سر انداخته
همه کشتی کیش پرداخته

ز میران برطاس و روسی دیار
گرفتار شد تیغ زن ده هزار

دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر
ز کشتن بود فتنه را ناگزیر

قدر مایه رستند بی برگ و ساز
گریزان سوی شهر رفتند باز

بخروار غنیمت بخسرو رسید
که اندازه آید از آن پدید

ز سیم و زر و گوهر و لعل و در
شتر با شتر خانها گشت پر

چو بر دشمنان شاه شد کامگار
شد از فرخی کار او چون نگار

فرود آمد از خنگ جنگی خرام
که دید آنچه مقصود بودش تمام

بشکر خدا روی بر خاک سود
که فتح از خدای آمد او خاک بود

چو کرد آفرین داور خویش را
بسی گنجها داد درویش را

جهان را ز دشمن تهی دید جای
به آرامش و رامش آورد رای

بیا ساقی آن جام گوهر فشان
ز ترکیب من گوهری در نشان

مگر جان خشکم بدو تر شود
کز زنگار گوهر بگوهر شود

## بزم آرایی باقی نوشابه از دولت روسیان

چو شد فارغ اسکندر از ملک روس
ز یغمای برطاس و باژ از روس

نشستن گهی زان طرف باز جست
که دارد نشیننده را تن درست

درختش ز طوبی بلاور ترنج
گیاهش ز سوسن زبان ترنج

رونده در او آبهای زلال
گوارا چو می گر بودی حلال

به پیرامنش بیشهای خدنگ
بهم در شده شاخ در شاخ تنگ

فزونتر درختش ز نخجار ارش
از آب و هوا یافته پرورش

چو زین گونه جایی پدید آمدش
در آن جای فرخ نشست آمدش

برو باز گسترد رومی بساط
همی کرد با تازه رویان نشاط

چو شاهان نشستند در بزم شاه
شد آراسته حلقهٔ بزمگاه

بفرمود شه تا غنیمت کشان
وسنداز شمار غنیمت نشان

ز گنجی که اکنده شد کوه کوه
ز روس و ز برطاس و دیگر گروه

دلیران برومش بکار آورند
کم و بیش آن در شمار آورند

یکی جام زرین پر از باده کرد / بیاورد رخ آن پری زاده خورد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش / بدان نوش لب داد و گشا گوش

ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد / ببوسه ستد جام و با بوسه داد
شهنشه به یک دست ساغر کشان / بدست دگر زلف دلبر کشان

گهی بوسه دادی لب جام را / گهی لب گزیدی دلارام را
دران سم کاین آن دلکش است / می تلخ با نقل شیرین خوشت

چو نوشین می اندر زمین ریختند / بجوش خواب نوشین در او ریختند
دران آرزوگاه با دورباش / نگر و ند جز بوسه چیزی ترا سرش

بیا ساقی آن رنگ داده عبیر / که رنگش ز خون داد دهقان پیر
بده تا مگر چون در آید بچنگ / ده پر رنگ آتش مر آب و رنگ

## ظفر یافتن سکندر بر لشکر روس

سپاه سحر چون علم برکشید / جهان حرف شب را قلم برکشید
دماغ زمین از تف آفتاب / بسر سام سودا در اندر خواب

برآورده مرغ سحرگه غریو / چو سرسامی از نور صبحی ز دیو
شه از خواب سر برزد آشوبناک / دل پاک کرده ز اندیشه پاک

بطاعت که آمد نیایش نمود / زبان بر زبه شکر آزمایش نمود
زیاری ده خود دران داوری / گهی بارگی خواست و گه یاوری

چو گنجی بغلتید در روی خاک / کمر بست و زد دامن درع چاک
نهادند اورنگ بر پشت پیل / کشیدند شمشیر گردش چو سیل

سپه را بآیین پیشینه روز / برآراست سالار گیتی فروز
بران پهن صحرای دریا شکوه / حصاری زد از موج لشکر چو کوه

چپ و راست پیرامن آن حصار / ز پولاد بستنده ره بر غبار
ز دیگر طرف روسی سرفراز / برآراست لشکر بآیین و ساز

چو سیمهای روسی خروشان شدند / دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان / سر از راه می رفت و دست از عنان

ترنگ کمان رفته در مغز کوه / فشافش کنان تیر در سر گروه
ز پولادی تخت گردن شکن / برون ریخته مغزها از دهن

ز پیداد کوپال پیل افکنان / فلک جامه در خم نیل افکنان
نهیب بلارک بر آرای شور / ز بال عقابان تهی کرده زور

سر نیزه از طاسک سرنگون / بر رحم فرو ریخته طاس خون
سم بادپایان بخون چون عقیق / شده با بند زین بخون در غریق

سنان بر سنان کوکب افروخته / سپر در سپر کوکب دوخته
ز بس خشت آهن که شد در هلاک / لحد بسته بر کشتگان خنک خاک

سرافشانی تیغ گردن گزای / برآورده از جوی خون لاله زار
چو سوزن سنان سینه را دوخته / ز مقراضه مقراضی آموخته

ز مر قبضه خنجری در شتاب / برآورده چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان گرد بر گرد راه / چو بازار محشر شده حربگاه

نماینده رومی بهر سو ستیز / برآورده از روسیان رستخیز
برآمیخته لشکر روم و روس / بسرخی سپیدی چو روی عروس

سکندر دران حرب چون شیر مست / یکی حربه خسروانی بدست
چگونه بود پیل پولاد پوش / ز شیر ژیان چون برآرد خروش

رسن بسته بر غول چون شب درای / مرا در یکی خانه کردند جای
بمن بر شده لشکری دیده‌بان / همه خارج آهنگ و ناخوش زبان

چو از شب یکی نیمه بگذشت / بگوش آمدم های و هوی درشت
در آمد یکی ابر ظلمات رنگ / بران سنگ باران بیارید سنگ

رقیبان که شب پاس میداشتند / ز پیشم همه جای بگذاشتند
بجز سر ندیدم که از کله کند / همی کند و بر دیگری می‌فکند

ز بس کله سر که برکنده بود / یکی کوه از آن کله آگنده بود
در آمد چو مرغ از بر جا بر گرفت / همه بندم از دست و پا بر گرفت

بپایین کو تخت شاهم نشاند / ز پایان ماهی بامم رساند
بزندان بدم تا به اکنون چو گنج / بشادی کنون کرد خواهم بسیج

زن آن به که زیور کشد پای او / نه زندان که زندان بود جای او
جنابم نماید دل کامیاب / که بینم من این کام دل را بخواب

پریچهره چون حال خود باز گفت / ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
بمالید شه حلقه گوش او / سخن گفت چون حلقه در گوش او

که ای تازه گلبرگ ناورده گرد / بهر خدا پیکری در نورد
بمهر توام بیشتر گشت عزم / که در پای بزمی و زیبای بزم

بر خاسته جان شان دیده مست / قوی دست و جا بار عنان در دست
برامش کنون نیز چشم شگرف / حریفی نداری درین هر دو حرف

حریفیت منم خیز و بنواز رود / دلم تازه گردان بیانگ سرود
پریچهره برجست و بنواخت چنگ / کمان خدنگی و تیر خدنگ

نوایی زد از نغمهای نوی / نوا آیین سرودی در پهلوی
که شاها خدیوا جهان داورا / خردمند خویا خرد باورا

سر سهرت از سرکشی دور باد / دل روشنت چشمه نور باد
جوان بخت بادی و پیروز رای / توانا و دانا و کشورگشای

کمر بسته جانت به آسودگی / قبای تنت دور از آلودگی
بهر جا که روی آری از نیک و بد / پناهت خدا باد و پشتت خرد

جهان باد کاختر بکامت شود / همه ملک عالم بنامت شود
سر آغاز کرد آنگهی راز خویش / بزد سوز خویش اندران ساز خویش

که نوشین درختی در آمد بباغ / بر افروخته باشد روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشکفت / همان نرگسی در چمن نام خفت

می لعل در جام ناخورده بود / شکفته دری دست ناکرده بود
بامید آن کاید از صید شاه / سوی گل نشاط آرد از صیدگاه

گل سرخ چیند بهار سفید / گهی لاله چیند گهی مشک بید
مگر شه ندارد فراغت بباغ / کنار و نظر سوی روشن چراغ

دگر ره بهاری بدین خرمی / چرا رایگان او فتد بر زمی
ز باد خزان مستم اندیشناک / که ریزد بهاری چنین را بخاک

شهنشه که آواز دلبر شنید / ز دل ناله بی دلان بر کشید
خوش آوازی نازنین چنگ او / خبر دادش از روی گلرنگ او

که روی چنین نغز و بوی چنین / حرامت مباد آرزوی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت / از آن آرزو آرزوخواه گشت

دگر ره توقف نسندیده داشت / که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی می داد و نی دل نهاد / که ره توشه از بهر منزل نهاد

بکاجام

پری پیکری شوخ و سرمست آمده ❊ پری‌وار در شب بت آمده
پری سان رخی دو خوش تافته ❊ ز مالک رضوان گذر یافته
چو سروی به سرسبزی آراسته ❊ وز او سرخ گل عاریت خواسته
به ناوک که غمزه کاندا ختی ❊ شکاری ز روحانیان ساختی
لبی وجه لب شور بازارها ❊ درو قند و شکر بخروارها
سمن را تماشا در آغوش او ❊ تماشاگه گل بناگوش او
چو خسرو در آن روی چون ماه دید ❊ صنم خانهٔ در نظرگاه دید
نگاری کنیزی شکرخنده یافت ❊ که خود را ازو پیش بنده یافت
بدانست کین ترک چینی نگار ❊ ز خاقان چین شد بدو یادگار
ز مردافکنیها کزو دیده بود ❊ بمیدان رزمش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد ❊ عجب‌تر که یارش بکف چون فتاد
بپرسید کاحوال خود بازگوی ❊ دلم را بدین داستان تازه‌جوی
پرستندهٔ خوب صاحب‌نواز ❊ پرستش کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان ❊ که تاجت مباد از کسی نهان
تویی آن جهانگیر کشورگشای ❊ که از داد و دین آفرید خدای
شکوهت ز روز آشکاراترست ❊ ز دولت لبت بامدادارترست
رهایی بنوروز امید را ❊ فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکرشکن ❊ یکی تاجور شد یکی تیغ‌زن
توآن آفتابی درین روزگار ❊ که هم تیغ‌گیری و هم تاجدار
چو در بزم شاهی جهان خسروی ❊ چو در رزم از پای جهان پهلوی
ندارد چو من خاکی آن دسترس ❊ که با آب حیوان برآرد نفس
گراز نره کانجا کند ناله رزم ❊ که گر زهره باشد گدازد ز بزم
سگالی که ما را نباید نهفت ❊ چو کمتر نکوی ازین کی گفت
من آن سفته گوشم که خاقان چین ❊ ز ناسفتگان کرده بودم گزین
به درگاه شاهم فرستاد و گفت ❊ که در باست این درج را در نهفت
بگرکان سخن را گران دید شاه ❊ نکرد از سر خشم در من نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد ❊ بیکباره یادم فراموش کرد
من از دوری شه به تنگ آمدم ❊ ز ننگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم بآوردگاه آنچه جست ❊ باقبال شاه این هنرهای چست
دوم ره که با کین برادرم زدم ❊ یکی لشکر از روس بر هم زدم
سوم روز چون بخت یاری نکرد ❊ گرفتار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن نهنگی بکین تاخته ❊ ز خشم خدا صورتی ساخته
نکشت آن نهنگ ستمگر مرا ❊ ببردان چنان سوی لشکر مرا
سپردم بدان روس بیدادگر ❊ که این گنج را بسته دار ای پدر
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد ❊ به پیل افگنی پنجه را ساز کرد
چو اقبال شاه منش بسته تن ❊ چو پیلی فکندش در آن انجمن
ز پیروزی شه در آوردگاه ❊ سرم بر فلک شد ز پیروزی شاه
چو دیدم که دام تو در هم شکست ❊ کمند بلا را به سر هم شکست
بنوعی ز پیچش نگشتم رها ❊ که ناکشته دیدم سر اژدها
بنوعی دلم گشت پیروزمند ❊ گران کوه دیوی درافکند بند
همه روس را دل پر از درد شد ❊ گل سرخشان خیری زرد شد
چو غول شب آیین بیاسار کرد ❊ بره بردن مردم آغاز کرد

دل روسیان از جهان رنج رست
بران دشمن دشمن افکن شکست

شه روم شد چون که از بزم روم
بشادی در آمد شهنشاه روم

تماشای رامشگران ساز کرد
در خرمی بر جهان باز کرد

پوشنده شد ناله چنگ را
بکف بر نهاد آب گلرنگ را

ز پیروزی بخت می یاد کرد
پسندید گوارنده می خورد شاد

چو شب قفل پیروزه بر زد بگنج
ترازوی کافور شد مشک سنج

همان مشک بر باده میخورد شاه
سماع پرده میداشت مطرب نگاه

گهی شیشه لعلی به پیمانه خورد
گهی گوش بر لعل ناسفته کرد

بهر می که می خورد میریخت گنج
بخواهنده میداد و بیرنج گنج

درآمد با فسانهای دراز
ز هر سر که شستی بر وهمنده باد

ازان تیغ زن مرد جابک سوار
سخن راند با انجمن بیشمار

که امروز ش این سوفام دم
ندانم که چون بخت یابند کرد

اگر ماند از بند آن رهزنان
برون آوریدش ز زخم سنان

وگر رفت ازان رشته در گندمم
جهان به که بر یاد او می خوریم

چو شد معترش از خوردن باده گرم
بزد نایبان بر دلش گشت نرم

بفرمودگان بندی بی زبان
بپایه برامشگه مرزبان

بگفتار شاه آن گرفتار بند
برامشگه آمد چو کوهی بلند

همه تن شکسته ز نیروی شاه
فرو برد مرده دران برنگاه

بزاری بنالید ازان خستگی
شفیعی بر پیش از زبان بستگی

چو مرد زبان بسته نالید زار
بجنبید بروی دل شهریار

ازان زور دیده تن زورمند
بفرمود تا برگرفتند بند

رها کردش آن شاه آزاد مرد
از آزاد مردی بپایان کس نکرد

چو مستی برآمد بدان شور بخت
بغلتید چون سایه در پای تخت

ز توسن دلی گرچه با کس نساخت
نوازنده خویش را می شناخت

ازانجا سراسیمه بیرون دوید
چنان شد که کس گرد او در ندید

سگی شد فزون ماند خسرو دران
نشان سخن بازجست از سران

که این بندی از باده چون شاد گشت
چرا شد ز ما دور کآزاد گشت

بزرگان دولت دران جستجوی
فتادند ازان کار در گفتگوی

یکی گفت صحرا میست این شگفت
چو بندش بریدند صحرا گرفت

دگر گفت چون می درو کار کرد
سوی خانه خویش بر بست بار

شه از هر چه رفت آشکار و نهفت
سخن گوش می کرد و چیزی نگفت

دران مانده کس برده نیکو گمان
چه شب بازی از پرده آرد برون

چو لختی گذشت آمد آن پیل مست
کمرگاه زیبا عروسی بدست

بآرزم در پیش خسرو نهاد
برسم پرستش زمین بوسه داد

چو آورد ازین گونه صیدی براه
دگر باره بیرون شد از بارگاه

عجب ماند خسرو که این کار دید
نه در بار در چهره ماه دید

ز شرم شه آن لعبت نازنین
چو لعبت برخ درکشید آستین

چو شه دید در خرگه آن ماه را
ز مردم تهی کرد خرگاه را

دران ترک خرگاهی آورد دست
سلاح نقابش برخ بر شکست

چه دید آفتی دید از اندیشه دود
نه آفت گلی و آفتابی ز نور

پری پیکری شوخ و مست آمده
پریوار در شب مست آمده

پری سان رخی در خوش ناشگفته
ز مالک برضوان گذر یافته

برو پیلبانان بانگ بر زد به پیل
بران اهرمن راند چون رود نیل

بسی حربها زد بران تند پای
بسی نفط قاروره جان گزای

ز قاروره بر کوه شد کارگر
همی کرد حربه ز دریا گذر

چو دید اژدها پیل سرمست را
گشاد اندران خیرگی دست را

بدانست کان پیل جنگ آزمای
بخرطوم بختش برآمد ز جای

جهان بخت بگرفت خرطوم را
که زندان او شد بر او موم را

خروشید و خرطومش از جای کند
بیفتاد چون کوه پیل بلند

شه از هول آن بازی سهمناک
بترسید کامد سپه در هلاک

دران خشمناکی بفرزانه گفت
که دولت ز من روی خواهد نهفت

مرا نیز دریافت ادبار بخت
وگر نه چرا جستم این کار سخت

بد آسمانی چو آید فراز
سر نازنینان بپیچد ز ناز

تک و تاب شاهان بود اندکی
تب شیر در سالها شد یکی

روا نیست آسایش از تاختن
بخواهیم درین عمر پرداختن

ولش داد فرزانه کای شهریار
شکیبایی آور درین کارزار

همانا که پیروزی آید بدست
چو دیو پری داری و چیره شست

اگر چاره بر سنگ خارا شود
نه تیغ آشکارا شود

چو یاری کند با تو بخت بلند
چنین قصه ز اصد دارای سند

اگر چه یکی موی از اندام شاه
همن برگرامی تر از صد سپاه

ولیکن در اختر چنان نیست راز
که چون شاه عالم شود رزم ساز

باقبال شاه و به نیروی بخت
برآید بخاک این تنومند سخت

جز این نیست کین پیکر پیچ خم
ندارد دلی سست و اندام نرم

کی تن شد ازانکه روئین تنست
توان کندن از جانش از آهنست

نباید برو زخم راندن به تیغ
گر آهن بگیرد ور آگنده میغ

سرش را مگر در کمند آوری
بخم کمندش به بند آوری

گرش می نشاید به شمشیر کشت
که دارد دلی سخت و چرم درشت

چو در رزم نخجیرش آری اسیر
برو خواه شمشیر زن خواه تیر

شه از مژده مرد اخترشناس
خدا را پذیرفت بر خود سپاس

چو پیروزی خویش دید از خدای
بران خنگ جنگی برآورد پای

که او را شه چینیان داده بود
ز بهر آخر چینیان زاده بود

کمندی و تیغی گرانمایه خواست
عنان کرد سوی بداندیش راست

برآمد دران دیو دریا شکوه
چو ابری سیه کو درآید بکوه

بجنبید از جای خود آن نهنگ
که اقبال شاهش فرو بست چنگ

کمندی عدو بند را شهریار
در انداخت چون اختر روزگار

بگردن در افتاد بدخواه را
زمین بوسه داد آسمان شاه را

چو در گردن دشمن آمد کمند
شتابنده شد خسرو دیوبند

بخم کمندش سر اندر کشید
کشانش همچنان سوی لشکر کشید

بغلطید آن شیر نخجیر سوز
چو آهو بره سوی چنگال یوز

چو آن گور وحشی دران دستبرد
ز افتادن و خاستن گشت خرد

ز لشکرگه شاه فیروزمند
غریوی برآمد بچرخ بلند

تبیره جنبان شد بخرمی
که آمد برقص آسمان و زمی

خروشیدگان پیکر دیو رنگ
باقبال طالع درآمد بجنگ

نشاندش برو زد گرد شمان
بسر روش زبندان اهرمنان

گر اقبال من کارسازی کند / سرش بر سر نیزه بازی کند
سپیده چو بر زد سر از باختر / سپاهی بخاور فرو برد سر
سپه را بیاراست خاور خدیو / در اندیشه زان مردم آهنج دیو
سوی میمنه رومی و بربری / چو یاجوج بر سد اسکندری
سوی میمنه رومی و بربری / چو یاجوج بر سد اسکندری
سوی میسره ترک چستان چین / شده تنگ ز انبوهشان بر زمین
شه روم در قلب چون تند شیر / چو کوهی روان خنگ جنگی بزیر
دگر سو الانی و برطاس و روس / برآشفته چون توسنان شموس
تبیره هم آواز شد با درای / چو صور قیامت دمیده نای
ز غریدن کوس خاراشکاف / برافکنده سیمرغ در کوه قاف
ز فریاد خر مهره و گاو دم / علی الله برآمد ز رویینه خم
سپاه از دو سر مانده در داوری / که دولت کرا می کند یاوری
همان اهرمن روی دژخیم رنگ / درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
تهی چند را پای سر کرد باز / نشد هیچکس پیش او رزمساز
زره پوشی از ساقه قلبگاه / درآمد چو شیری بآوردگاه
ز تیغ آتشی برکشیده چو آب / گر او چیره شد چشمه آفتاب
شه از قلب دانست کان شیر مرد / همانست کان جنگ پیشینه کرد
شد اندیشناک از پی کار او / که با اژدها بود پیکار او
دریغ آمدش کان جهان گردنی / شکسته شود پیش آهرمنی
سوار سرآمد جابک رکاب / که بر آتش انگشت زد بی حجاب
فرشته صفت کرد آن نو چهر / همیگشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین نبردی که تدبیر کرد / بدان تیره دل بارش تیر کرد
چو دژخیم را نامد از تیر باک / ز شنده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ / برآورد و زد بر دلاور نهنگ
گر آن خشت اگر بر زدی بر هیون / تمام از جگر گوشه جستی برون
ز سختی که تن را بهم بر فشرد / بران خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشتی انداخت پولاد تیر / بران گشتنی هم نشد کارگر
سوم همچنین خشت بر روی سنگ شکست / نشاید بخشت آب را باز بست
چو دانست کان نو آهن سرشت / نبیند گزند از خدنگ و خشت
نهنگ جهان سوز را برگشت / سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر کمرگاه و برجست جای / جنان کان ستمگر درآمد ز پای
دگر باره برخاست از زخم گرد / بسختی برآمیخت با هم نبرد
ز شوریدگی راه بخشش گرفت / بدان آهن و جبه بخشش گرفت
ز زینش برآورد چون تند شیر / ز تارک بیفتاد ترکش بزیر
بهاری پدید آمد از زیر ترک / بسی نغز و نازک تر از لاله برگ
سرش خواست کندن که نرم آمدش / جو روی جنان دید شرم آمدش
دو گیسو کشان دید در دامنش / رسن کرده گیسوش در گردنش
چو هندوی دزدش گچینه برد / ز رومی ربودش بروسی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو / ز دیوان روسی برآمد غریو
دگر ره بنخچیر کردن شتافت / گر اول گرامایه نخچیر یافت
ازان طرف کی شاه لشکرشکن / به پیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود کان زنده پیل سیاه / بخشم آورید اندر آوردگاه

ز بس دل که آن شیر درنده خست    ولی شیر مردان لشکر شکست
شگفتی فرو ماند صاحب خرد    که نه آدمی بود و نه دام و دد
شب تیره چون بانگ بر زد بروز    برافکنده شد مهر گیتی فروز
شه از غیرت کار آن اهرمن    سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه بتیاره شد    که از جنگ او خلق بیچاره شد
سلاحی نه در قبضه دست او    همه با سلاحان شده دست او
بر آنم که او آدمی زاد نیست    وگر هست ازین بوم آباد نیست
ز ویرانه جائیست وحشی نهاد    بصورت چو مردم نه مردم نهاد
شناسنده کان زمین شناخت    بتمکین پاسخ علم بر فراخت
که چون داد فرمان شه دادگر    نمایم بدو حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکیست    که راهش چو موئی بباریکیست
درو آدمی پیکرانی چنین    بترکیب خاکی نه زور آهنین
نداند کسی اصل ایشان درست    که چون بود شان زاد و بود از نخست
همه سرخ روینده و پیروزه چشم    ز شیران نترسند هنگام خشم
چنان زورمندند و فیروزکام    که یکتن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز    برانگیزد از عالمی رستخیز
بهر داوری کو فتد راستند    جز این مذهبی را نیاراستند
ندیدست کس مرد ایشان یکی    اگر زنده وان نیز خود اندکی
بود هر یکی را قدر مایه بیش    گران پیش بر سازد اسباب خویش
به پیوند و بشمست بازار شان    فنائی دگر نیست در کار شان
ندارند گنجینه‌ئی هیچکس    سمور سیه را شناسند و بس
سموری که باشند بخله تباه    بخیزد ز جائی جز آن جایگاه
ز پیشانی هر یک از مرد و زن    سروئیست بر رسته چون کرگدن
اگر با سروشان نباشد سرشت    چه ایشان بصورت چه دیوان زشت
کسی را که آید تمنای خواب    شود بر درختی چو پران عقاب
سرون در فشارد بشاخ بلند    چو دیوی بخسبد در آن دیوبند
چو بینی بشاخی بر انگیخته    یکی اژدها بینی آویخته
بخسبد شبانروزی از بیخودی    که خوابست بنیاد نابخردی
چو روسی شتابان برو بگذرد    دران دیو آویخته بنگرد
بآهستگی سوی آن اهرمن    بپایند و پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند    ز زنجیر و آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت    کشندش به بنجاه بند از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار    خروشد خروشیدنی رعدوار
گران بند را بر تواند شکست    گسسته هر یکی را بیک شست دست
وگر سخت باشد دران بستگی    برو پس آورندش باهستگی
برو بند و زنجیر محکم کنند    وز و آب و نانی فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر خانه‌ئی    کشایند ازو داستان دانه‌ئی
وگر جنگی افتد بناچار شان    بدان زنده پیلست پیکار شان
کشندش بزنجیر چون اژدها    نیارند کردن ز بندش رها
چو کرد او چنین آتشی جنگجوی    نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
جهان دار در کار آن پای نغز    دران داستان ماند پیچیده مغز
بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست    همه چون به بیتی ز یک پیشه نیست

چو با سوره هند بارگی تنگ  میان اگنده به تیر خدنگ
دگر ره یکی روسی گره چشم  چو شیران بابرو درآورده خشم
سلاح آزمایی در آموخته  بسی درع را پاره بردوخته
درآمد به شمشیربازی چو برق  ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیره شده شورش جنگ را  لحافی برافکنده شبرنگ را
اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ  بنود آزموده خطرهای جنگ
به تنهایی آن پیشه ورزیده بود  ز شمشیر دشمن نلرزیده بود
جوان شیردل دم برانداختش  شکاری زبون دید و نشناختش
سلاحی برو دید پیش از نبرد  جل و جامه اش بهتر از اسب و مرد
بیک ضربتش جان ز تن بر کشید  بجل برقعش برقع اندر کشید
دلیری دگر جنگ را ساز کرد  بتیری دگر جان ازو باز کرد
دگر روسی بست بر کین کمر  همان رفت با او که با این دگر
بهر تیر کز شصت او شد روان  به پهلو درآمد یکی پهلوان
بده چوبه تیر آن سوار رهی  زده پهلوان کرد میدان تهی
دگر باره پنهان ز بینندگان  بیامد بجای نشینندگان
چنین چند روز آن نبرده سوار  بپوشید کی حرب کرد آشکار
نبد هیچکس را دگر یار کی  که با او برون افکند تا کی
بجایی رسید نه گر نیم تیغ  پراگنده کیشان برآمد بمیغ
یکی بناموس می ساختند  خیالی به نیرنگ می باختند
چنین تا یکی روز کین چرخ پیر  برآورد گوهر ز دریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته  ز پیغولها نعره برخاسته
ز لشکرگه روس با بانگ جرس  بعیوق بر می شد از پیش و پس
کشیدند قلب دلیران و پس  دران قلب آراسته چون عروس
کهن بوتینی درآمد بجنگ  چو از ژرف دریا برآمد نهنگ
پیاده بگردار یک پاره کوه  ز پانصد سوار فزون در شکوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد  بافشردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از بهر خون آمده  زده پیلزور و برون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او  دراز و قوی سم بالای او
ز هر سو که جستی یک آماجگاه  زمین گشتی از زور بنیاد شاخ
سلاحش بجز آهنی سر نجم  گره کوه را در کشیدی بهم
ز هر سو بدان آهنین مرد کش  بهر دم کشی دست می کرد خوش
ز سختی که بد خلقت خام او  شکن بسته گیجیت اندام او
چو آوردی آهنگ کارزار  نکردی به تیر و تیغ پولاد کار
درآمد چنان اژدها پاره  فرشته کشی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو مور  فکندی سرش را بیکدست زور
گرایش نکردی بکاری دگر  کهی پای کندی ز تن گاه سر
ز لشکرگه شه بنیروی دست  بسی خلق را با پای پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست  بکار مصاف اندرون تن درست
درآمد که گردن فرازی کند  بدان آتش تیز بازی کند
چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان  گرفتش همان بود دستش همان
دگر نامداری درآمد دلیر  سم آوردش آن شیر جنگی بزیر
بدین گونه از زخمهای درشت  تنی پنجه از نامداران بکشت

ز سر ترگ برداشت گفتا منم
شرری گزین کوه شیر افگنم
فراما درمن که طرطوس خواند
بروسی زبان رستم روس خواند

کسی کو زند بر من ابرو گره
کفن به که پوشد بجای زره
ز میدان نخواهم شدن بازجای
مگر لشکری را در آرم ز پای

شه از کشتن هندوی زخم اوس
بپیچید بر خود چو زلف عروس
بران بود کارد عنان سوی جنگ
دگر باره در غرش آمد پلنگ

چپ و راست می دید تا از سپاه
که خواهد شد از کینه ور کینه خواه
روان مرکب شتابنده را
ز پولاد چون برق تابنده را

همایون سواری چو غرنده شیر
توانا و چابک عنان و دلیر
چنان غرق در آهن اندام او
که پیدا نه جز نقش کام او

بچوگان زدن سرفرازی کنان
بشمشیر چون برق بازی کنان
ازان چابکیها که میکرد چست
برابر شده دست بدخواه بست

بران روسی افگند مرکب جوان
بتیغ آزمایی بغل برگشاد
چنان زد که از تیغ گردن زنش
سر دشمن افتاد در دامنش

ازان شیردل تر سواری دگر
در آمد بپرخاش چون شیر نر
بزخم دگر هم سر افگنده شد
چنین تا سری چند برکنده شد

فزون از جهل روسی کوه پشت
بآسانی آن شیر جنگی بکشت
بهر سو که میراند شبرنگ را
ز خون لعل کرد آهن و سنگ را

بهر حمله کانگیخت از شر دری
فرو ریخت از روسیان لشکری
چو بر خون شتابنده شد ابرشش
نیامد کس از بیم او پیش او

یکی حمله نیک را ساز داد
عنان را بدست ظفر بار داد
دران حمله کان کوه آهسته گرد
صد افگند و صد کشت و صد خسته کرد

شه از شیرمردیش حیران شده
بران دست و تیغ آفرین خوان شده
برین گونه میکرد پیکارها
همی ریخت آتش دران خارها

فلک تا نشد بر سرش مشکسای
نیامد ز آورد که بازجای
چو در برقع کوه رفت آفتاب
سر روز روشن در آمد بخواب

شب تیره چون اژدهای سیاه
ز ماهی برآورد سر سوی ماه
سوار شبیخون بر انداختن
برآسود و آمد بشب ساختن

بتاریکی شب جهان شد نهان
که نشناختش هیچ کس در جهان
شه از مردی آن سوار دلیر
گمان برد کان شیردل بود گیر

در اندیشه می گفت کان شهسوار
که امروز کرد اینچنین کارزار
دریغا گر روی او دیدمی
صدش گنج بر سر ببخشیدمی

قوی بازویی کرد و خلقی بکشت
چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
نه او آدمی بود شیر عرین
که با داوران شیرمرد آفرین

دگر روز کین طاق پیروزه رنگ
برآورد یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر
در آمد سیاه اژدهایی بزیر

یکی گرز هفتاد زنگی بدست
که البرز را مغز در سم شکست
مبارز همی خواست میکشت مرد
ز گردون گیتی برآورد گرد

ز رومی و ایرانی و خاوری
بسی را فگند اندران داوری
همان روسی افگن سوار دلیر
برون آمد از پرده چون نره شیر

کمان رازمی برزد از جرم خام
بشست اندر آورد یک تیر تام
ز نیروی خاست کمان گیر او
بیفتاد الانی بیک تیر او

فرس را برآورده بر گستوان    بزین اندر آمد چو کوه گران
سوی دشمن آمد چنان تازه‌روی    که طفل از پری در آمد بکوی

خرم چون دران فرزبینده دید    دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبودش دل بازگشت    بناچار با مرگ دمساز گشت

بگرد دوالی در آمد دلیر    دوالک همی باخت با جنگ شیر
دوالی ز پیچیدن بدسگال    به پیچید بر خویشتن چون دوال

بسی حرف در بازی اندوخته    ز زحمت یکی حرف ناموخته
دوالی کمر بسته چون شیر نر    زدش ضربتی بر دوال کمر

گرازنده شد تیغ بی هیچ پیچ    دو نیمه شد آن کوه پولاد سیج
برادر یکی داشت چون پیل مست    بکین برادر میان را ببست

ز زخم دوالی دوالی چشید    بنه سوی رخت برادر کشید
بران گونه آن کوه پولاد دشت    بسی گرد لشکرشکن را بکشت

یکی روس بد نام وی جوذره    که شیر از نهیبش بدی آموزه
درشت و تنومند و زورآزمای    تبه ساعد و بند و کشورگشای

ز گردن بسی خون در آویخته    بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوال کمر سخت کرد    بجنگ دوالی روان بخت کرد

گشاده بر یکدگر تیغ تیز    که در بسته شد مرد و راه گریز
بسی حربشان رفت بر یکدگر    ز کار آگهیشان نشد کارگر

براورد روسی گرازنده تیغ    بران کوه پولاد زد بی دریغ
ز پولاد ترک اندر آمد بفرق    بدریای خون شد تن خسته غرق

ازان سستی اندام زخم آزمای    عنان در زدی گرد و شد باز جای
بزیر آمد از اسب و سر بار بست    دل شاه ازان سرشکستن شکست

بفرزانه فرمود تا مرز را    کند زخم دارو دران زخمگاه
نوازش کند تا بآهستگی    دوالی برآساید از خستگی

چو شب در سر آورد کحلی پرند    سر مه در آمد بمشکین کمند
دو رویه سپه پاس برداشتند    مگس گرد خرگاه نگذاشتند

چو خورشید سر بر زد از پرنیل    فرو شست گوهر قبا را ز نیل
دگرباره شیران نمودند شور    ز گوران همه دشت کردند گور

بغلغل در آمد جرس با درای    بجوشید خون از دم گرّه‌نای
ز فریاد شیپور و آوای کوس    پدید آمد از سرخ گل سندروس

همان جوذره سوی میدان شتافت    که در خود یکی ذره سستی نیافت
دگرباره هندی چو شیر سیاه    درافکند رخشی باوردگاه

یکی چابکی کرد با جوذره    نپذرفت بر کار زخمی زره
بهم آخر در ابرو یکی چین فکند    سر جوذره بر سر زین فکند

برآورد از افکندنش کام خویش    ببردش بنعل سرانجام خویش
دلیرانه می‌گشت و می‌خواست مرد    تهی کرد جای از بسی هم‌نبرد

یکی نامور بود طرطوس نام    بمردی برآورده در روس نام
چو سرخ اژدهایی بجنبید کی    همه بر هلاکش بسیجید کی

دران داوری‌ها یگانگی    نمودند بسیار مردانگی
سوی هندی آمد چو پیلی بجوش    که از کوه در پستی آرد خروش

سرانجام روسی یکی حمله کرد    گران غول هندی برآورد گرد
بپرداخت از جوشن اندام را    میش ریخت و در سنگ زد جام را

دو بره چو بر کارم کرنورد / یکی دیر جنبش یکی دیر کرد
بسی گرد برگرد بر داخشند / بسی زخم چون آتش اندر خشند

نمی شد یکی بر یکی کامگار / ز پیشین درآمد به شب کارزار
هم آخر یکی نیزه زد شاه روس / بر آن شخص آراسته چون عروس

درآوردش از زین زر سوی خاک / برآورد از آن شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود کام یافت / بشادی سوی لشکر خود شتافت

جهاندار از آن کار شد تنگدل / که سالار گیلی درآمد بگل
بفرمود بر ساختن کار او / بشرطی که باشد سزاوار او

دگر روز کین ترک سلطان شکوه / ز دریای چین کوسه برزد بکوه
گرانمایه شد هر دو لشکر بخون / علم برکشیدند چون بیستون

درآمد ز دریا بغریدن ابر / ز هر بیشه سر برون زد ببر
نفیر دلیران برآمد باوج / ز هر گوشه میرفت خون موج موج

ز رومی یکی پیل پولاد گیر / برآهیخته شمشیر و بربسته تیر
بجنگ آزمایی چو خواست مرد / برون شد دلیری بخشان نبرد

فرو هشت کوپال رومی ز دست / سر و پای رومی بهم درشکست
دگر خاست با او همان قبقنیز / بجز مغز کوبی ندانست چیز

الانی سواری فریحه بنام / هنرها نموده به شمشیر و جام
درآمد برآورده لختی بدوش / که از دیدنش مغز را رفت هوش

همان بخت خود را بکین برگشاد / هم از نیزه بر دوش لختی نهاد
چو لختی بهم دیر شد لختشان / دران درشد آویزش لختشان

چو دانست الانی که در راه او / فرو ماند بی بخت بدخواه او
برآورد لختی و زد بر سرش / سرش را فرو ریخت بر پیکرش

چو فرق سر خصم در خون کشید / از آن سرکشی سر بگردون کشید
ز گردان ارمن یکی نره شیر / بکشتی قوی دل بمردی دلیر

ز شیران سبق برده شروه بنام / بهنگام جنگ آزمایی تمام
نهنگی دو تیغی برافراخته / به تیغ از نهنگان سر انداخته

برزم الانی روان کرد رخش / برافروخت از تیغ رخشان درخش
ورنجه چو دید آنچنان دست زور / سپر دوخت بر کتف چون پر مور

چنان زد بر او شروه شمشیر تیز / که گرد از قفس مرغ جانش گریز
ز ایسو کمر بسته کرد کشتی / برون زد ز جنبیت چو شد آشتی

بکوشید و مردانگیها نمود / بشیری کجا گرد با شروه سود
چو خصمی قوی دید گردن گشاد / بیک ضربت او نیز گردن نهاد

خرم نامی از کوه مکران چو کوه / درآمد گران عالم آمد ستوه
یکی ترک روی آهنین بر سرش / که یکبار میریخت از پیکرش

قبایی زره بر تنش آبدار / ز سیماب روشن چو سیماب دار
بشروه درآمد چو شیر دمان / ز دنیا ندادش زمانی امان

چو افتاد دشمن در آن پای لغز / بسم سمندش بسنبید مغز
بسی گرد نامی ز گردنکشان / شد از شروه بهری بتیغ سرفشان

دوالی چو دید آنچنان گردنی / نه گردن همانا که گردن زنی
بپیچید و پیرانه جنگ خواست / بپیچ شدن کرد با جنگ راست

بتارک درآورد روی آهنین / یکی ترگ سفته ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهرآبدار / کمندی چو زلف بتان تابدار

بگفت این و بر مرکب افشرد ران — برافراخت پولاد گرز گران
ز کوپال آن پیل جنگ آزمای — در آمد سر پیل پیکر ز جای

شد ایلاقی از گرز پولاد پست — ز طوفان خونش زمین گشت مست
سواری سرافراز تر زان گروه — بران کوه آهن براند مانند کوه

بزخمی دگر بار زمین پست شد — چنین چند گردنکش از دست شد
سرانجام کار از سر انداختن — غو و ریش داد از سرافراختن

ز پولاد درعان پولاد تیغ — بسی کشت و هم کشته شد ای دریغ
ز پیشین کمان تا نماز دگر — بمیدان نشد رزم سازی دگر

دگر باره خون در جگر جوش زد — قضا را قدر در بناگوش زد
ز روسی در آمد سواری چو پیل — رخی چون بقم چشمهایی چو نیل

برون خواست از دو میانجم نبرد — همی گرد مردی همی گشت مرد
بدین گونه چیلی بخون در کشید — تنی چند را جان ز تن بر کشید

ز بس کشتن مرد جنگ آزمای — نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو روسی بروی بر او دست یافت — ز کوپال چون دیو پیل امان یافت

همی گشت پولاد هندی بمشت — تنی چند رومی و چینی بکشت
چو بالای نیزه درازی گرفت — دران معرکه نیزه بازی گرفت

ز پهلوی لشکر که شهریار — برون راند مرکب یکی شهسوار
نه اسبی عقابی برانگیخته — ز تیغ نهنگی در آویخته

حریر مشش در قزاکند زرد — کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان در آمد چو عفریت مست — یکی حربه چار پهلو بدست

طریدی برآورد و با روس گفت — که خواهی همین لحظه در خاک خفت
ز زربونه نازید زانی ستم — که بازی بود جنگ ابرهم

چو روسی در او دید و در پیکرش — ز صفرا بگشتن در آمد سرش
شد آگه که در گشت و ناورد او — بناشد جنو مردمی مرد او

عنان سوی لشکرگه خویش داد — هزیمت همی کرد چون تندباد
رها کرد حربه سوار دلیر — بس پشت آن پشت برگرده شیر

گریزنده را چون بدرید پشت — برون شد ز سینه سنان چارهشت
ز تیزی که شد مرکب بادپای — رساند آن تن سفته را باز جای

بر خویش و بیگانه تنها فتند — چلپی شد و کشته تا فتند
چو دیدندگان اژدهای نبرد — چلیپی کند صلب مردان مرد

عنانها فرو بسته شد پیش ویس — ز بر طاس و روسی نجنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه — برون رفت روسی چو یکباره گروه

ز خویشان قیطار کوپل بنام — کوپل تن گرد بروی حرام
دو شمشیر زن در هم آویختند — ز هر موی شمشیری انگیخته

سرانجام کوشش ز زربونه کرد — بیک زخم جان ستیزنده برد
برآشفت قیطار از آن شیر شد — که پای سپه دید از آن کار کند

چنین تا ز روسان گردن گرای — در آورد هشتاد تن را ز جای
دگر پهلوانی ز قیطار تند — سپه دید در جنگ از آن کار کند

چو سروی که تیغش بود بار و برگ — بپوشید جوشن برافراخت ترگ
در آمد بزین چون یکی اژدها — سر بارگی گرد بروی رها

زربونه چون دید کامد بتر — بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز — ز گرمی شده چون فلک چرخ خم

مبارز طلب کرد و جولان نمود / بنام آوری خویشتن را ستود
که برطاسیان اندرین خام خام / ز برطاسی من شود شب تمام
چو تندی کنم تندری گوهرم / چو آیم برزم اژدها پیکرم
پلنگان درم در سر کوهسار / نهنگان خورم بر لب رودبار
چو شیران بپرخاش خو کرده‌ام / نه چون روبهان بیشه پرورده‌ام
درشتم چو چنگال و چنگم بزور / بجا می درم پهلوی نره گور
همه خون جامست نوشیده‌ام / همه جرم خامست پوشیده‌ام
سنانم ز پهلو در آید بناف / دروغی نمیگویم اینک مصاف
بیاید یکی لشکر از چین و روم / که آتش فروزنده گردد چو موم
مبخشاد یزدان بران رهنمون / که بخشایش آرد بمن در زبون
ز قلب ملک پیش آن شد نهار / برون رفت جوشن وری کرد دار
بپرخاش کردن گشادند چنگ / دران پویه کردند لختی درنگ
ز شمشیر برطاسی خشمناک / جوان مرد رومی در آمد بخاک
دگر رومیی رفت و چالاک دید / که برطاس را سخت چالاک دید
ملک زاده بود هندی بنام / بسی سر بریده بهندی حسام
بران گرگ درنده چون شیر مست / برآشفت و پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست آزمای / سر بخت کس در نیامد زپای
ملک زاده هندی چو شد سخت کوش / برآورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند برنده الماس را / که سر در شکم افکند برطاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر / بگردون در آورد روسی سپر
در آمد بناورد چالش کنان / بخون مخالف سگالش کنان
ز هندی چنان خورد روسی طپانز / که روسی سپر گشت ازو بی نیاز
همان روسی دیگر آمد بخشم / سم افشاند تا بر سم آمد بچشم
چنین چند را کشت تا نیمروز / چو آهوی بی گرده را تند یوز
ز نوبت ازان روسیان زان نفس / نیامد دگر سوی پیکار کس
بآرامگه تافت هندی عنان / بخون و خوی آلوده سر تا میان
ملک چون چنان دید بنواختش / سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمد از دو جانب سپاه / یزکها نشاندند بر بارگاه
دگر روز کین شامی صبح خیز / زمین کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش زبان / گشادند بازار کینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند / بشیر افکنی در شکار آمدند
درای جگر تاب و فریاد زنگ / ز سر مغز می برد و از روی رنگ
همان کوس رویین و زنگار جرم / نه دل بلکه پولاد را کرده گرم
زمین را ز شورش در افتاد بیخ / فکنده آسمان نعل خورشید میخ
برون رفت از ایلاقیان گرکشی / سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان / بسختی و آهن دلی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست / کسی کامد از پای پیکانش پست
دلیران ازو بد دلی یافتند / سر از پنجه شیر بر تافتند
پس از ساعتی شد بتیری سیاه / برون آمد از تیره قلبگاه
بر اسب بخاری ببالای پیل / خروشان و جوشان تر از رود نیل
بایلاقی اهرمن روس گفت / که آمد برون آفتاب از نهفت
منم جام بر دست چون ساقیان / نه از باده از خون ایلاقیان

گه روی چو آشفتن روس دید — جهان را چو برکنده طاووس دید
زمین فرش سیفور درنوشت — برآورد سر صبح با تیغ و طشت
برون آمد از پرده تیره میغ — زمین تیغ کوهی یکی کوه تیغ
بتدبیر خون ریختن تاختند — بهم تیغ و رایت برافراختند
در آن معرکه عارض رزمگاه — برآراست لشکر بفرمان شاه
جداگانه از موکب هر گروه — حصاری برآورده مانند کوه
قراخان و فغفوریان یکسره — علم برکشیدند بر میسره
به پیش اندرون پیل پولادپوش — پس او دلیران شده در خروش
ز دیگر طرف سرخ رویان روس — فروزنده چون قبله گاه عروس
الانی ز بس وایسوی بر جناح — سر انداختن کرده بر خود مباح
سپاه از دو جانب صف آراسته — زمین آسمان وار برخاسته
غریویدن کوس گردون شکاف — زمین را درافکنده پیچش بناف
سمند زمین سینه تازیان — بماهی رسانیده زمین را زیان
بلارک تگاور شده نقره گون — ز نقره برآورده گاورس خون
ز نیزه نیستان شده روی خاک — ز کوپالها کوه گشته مغاک
ز غریدن شیر در چرم گرگ — شده فتنه خرد را سر بزرگ
خدنگی همه سرخ گل بار او — گلی خون برارنده از خار او
گشاده بخار از تن کوه درز — زمین را فتاده براندام گرز
هنر زید با کمترین روسی — فلاطونی آنجا فلاطوسی
گلوی هوا در کشید ای شگفت — بضیق نفس کام گیتی گرفت
ز روسی برون شد بآوردگاه — یکی شیر برجاس و روبه کلاه

شب تیره پهلو به بستر سپرد — بطالع نگه کرد و اختر شمرد
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب — سر افکنده تیغ گشت آفتاب
دو لشکر بگویم دو دریای خون — ز بسیاری از ریگ وادی فزون
بعرض دو میدان یکایک جای — فشردند چون کوه پولاد پای
ز پولادپوشان الماس تیغ — بخورشید روشن برآورده میغ
دوالی و گردان ایران زمین — سوی میمنه گرم کردند کین
جناح از خدنگ غلامان خاص — زده پره بر گشتن بی خلاص
سه پیلتن با هزاران امید — کمر بسته بر پشت پیل سفید
بخوزانیان راست آراسته — ز جعبه تیر بر طارمی خاسته
بقلب اندرون روسی کینه جوی — ز مهر سکندر شده سینه جوی
درای درای روسی درآمد بجوش — چو هندوی بیمار بر زد خروش
همان نای ترکی برآورده شور — بیا زوی ترکان برآورده زور
لگدکوب کوره هیبت خروش — برآورده از گاو گردون خروش
خدنگ سه پر کرده ز آهن گذار — چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
سنان با سر موی بازی کنان — بخون روی دشمن نمازی کنان
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ — برورست صد بیشه بر خدنگ
نهنگان شمشیر گردن گزار — بگردن کشی کرده گردن دراز
ز غوغا برآوردن خیل روس — تگاور شده زیر شیران بهوش
همان رومیان رایت افراخته — ز هندی در آب آتش انداخته
نه پوینده را در زمین جای بود — نه پرنده را در هوا جای بود
چو کوهی روان گشته بر پشت باد — عجب بین که بر باد کوه ایستاد

ز یونان و افرنجه و مصر و شام / نه چندان که در گفت شاید تمام
جهان دار گرد از غم آزادشان / بدل گرمی امیدها دادشان
چنین گفت لشکر جنگجوی / به پیکار شیران نگردند جوی
به دزدی و سالوسی و رهزنی / نماینده مردی و مردافکنی
دو دوستی ندیدند دشمن ز کس / همان ناچخ و نیزه از پیش و پس
سلاحی و سازی ندارند چست / ز بی آلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف / چه باید بریدن ز سر تا به ناف
چو من تیغ گیرم بخشم زحای / ور او بنده البرز را دست و پای
من آن دور گیرم که دارای گرد / ز من جان همی برد و جان هم نبرد
بکینه که با کینه در ساختم / بپای خودش چون در انداختم
چو با لشکر خود گردم نبرد / ز مردانگی خورد کافور خرد
کمانم چو برزد برابرو گره / شه چین کمان زاو فرو کرد زه
هم از خیل روس هم نباشد شکوه / که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
ز کوه ارس تا به دریای چین / همه ترک بر ترک پیشم زمین
اگرچه نشد ترک با روم خویش / هم از رومیان کینه با روس پیش
به سگان ترکان این مرحله / توان ریخت بر روی بس آبله
بسا زهر کو در تن او شکست / بر مهری دگر شایدش باز بست
شنیدم که از گرگ روباه گیر / ببانگ سگان رست روباه هم
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند / پی روبهی بر برافراشتند
رهی بود بر روی سگانی بزرگ / همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد در روبه چاره ساز / که بند از دهان گرگ سگان باز
سگان ده آواز بر داشتند / که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کامد از دور دست / رمیدند گرگان و روباه جست
سگالیدن کاروان وقت کار / چو دشمن به دشمن شود در شکار
اگرچه مرا با چنین برگ و ساز / بهم نسبتی کس نیاید نیاز
در چاره بر چاره ور بسته نیست / همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش / که ریزیم در پای تو خون خویش
نبودیم ازین بیشتر سست کوش / کنون گرم تر زان آریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال / بکوشیم تا خود که یابد زوال
سپه را چو دل داد خسرو بسی / که بی دل مباد اگر باشد کسی
در اندیشه می بود تا وقت شام / که فردا چه بر سازد از تیغ و جام
چو از تیره شب روز بنهفت / طلایه برون رفت و جاسوس جست
نگهبان لشکر ز روی قیاس / نشستند بر ره که از جای پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند / ز شب تا سحر پاس برداشتند

## مصاف کردن اسکندر با روسیان

بیا ساقی آن زیبق تافته / بشنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان نازش برم / چو شنگرف سوده بکار آورم
بیارای جهاندیده دهقان پیر / سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چین درآمد به روش / کجا بردش آن سرخ خنگ سموش
دگر باره چرخ چه بازی نمود / جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گزارنده صراف گوهر فروش / سخن را بجوهر برآمود گوش

سپاهی بچندان که لشکرشناس / باندازه آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنکه در پیش بود / ز نهصد هزارش عدد بیش بود
فرود آمدند از سر راه دور / دو فرسنگی از لشکر شاه دور
بلشکر چنین گفت قیطاروس / که مرد افکنان را چه باک از عروس
چنین لشکری خوب نادیده چرخ / همه سربسر کاروانهای گنج
کجا پای دارند با روسیان / همه نازنینان و ناموسیان
همه کوه بر ساز و زرین ستام / بلورین طبق تکیه بیجاده جام
همه کارشان شرب و بالشکری / نگشته بشب گرد جالشگری
شبانگه ز بوی خوش انگیختن / سحرگه بشربت برآمیختن
جگر خوردن آیین روسان بود / می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی نیاید نبرد / همه خز و دیبا بود سرخ و زرد
خداداد ما را چنین دستگاه / خداداد را چون توان بست راه
اگر دیدمی این غنیمت بخواب / دهانم شدی زین حلاوت برآب
یکی نیست در حله بی تاج زر / بدنیا نیابیم چندین گهر
گر این وسکه را بدست آوریم / بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم / همه ساله صاحب کلاهی کنیم
بس آنگه فرس راند بالای کوه / تنی چند با او شده همگروه
بانگشت بنمود کانک ز دور / جهان در جهان نارپستان و حور
درو درگه از گوهر و گنج پر / بجای سنان و سپر لعل و در
همه زین زرین یاقوت کار / کفل پوشهای جواهر نگار
کلاه مرصع برافراشته / قبا تا کف پای بگذاشته
همه فرش دیبا و شعر و حریر / نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین دار خلخال پوش / سر زلف پیچیده بالای گوش
سراپای در زیور خسروی / نه پای رونده نه دست قوی
بدان سست پایان بپیچیده دست / سکندر چه لشکر تواند شکست
گر افتد بر ایشان سر سوزنی / دهن را گشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند / مهی در حسابی درنگ آورند
نه آن لشکر است این که روز نبرد / ز خسته کلوخی برآرند گرد
چو ما حمله چینیم یکسر ز جای / بیک حمله ما ندارند پای
چو روسان بختی کش شست مغز / فریبی شنیدند ازین گونه نغز
کشیدند سرها که تا زنده‌ام / بدین عهد و پیمان برافکنده‌ام
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ / نمانیم ازین گلستان بوی و رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم / بد اندیش را در جگر خون کنیم
چو دست از سنان سوی خنجر کشیم / بد اندیش را دام در کشیم
چو روسی سپه را دلی گرم دید / ز نیروی خود کوه را نرم دید
بلشکرگه آمد بتدبیر جنگ / ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکرشکن / بتدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه / نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چین گورخان از ختن / دبیس از بدان و لید از یمن
دو والی ز ایجاز و سندی ز ری / قبا و صطرخی ز خویشان کی
ز ریوند گیلی ز مازندران / نیال یل از کشور خاوران
بسنگ از خراسان و غور از عراق / هری شاه و از ارمن بدین اتفاق

یکی بیشه در گردش از چوبه تیر … چو باشد گیا بر لب آبگیر
ز پرهای نسر عقاب افکنش … عقابان فروزند پیرامنش
همه خیل قبچاق کانجا رسند … دوتا پیش آن نقش یکبار سند
وزه گر پیاده رسد گر سوار … پرستش کنندش پرستنده وار
سواری که راند فرس پیش او … نهد تیری از جعبه در کیش او
شبانی که آنجا رساند گله … کنند پیش او گوسفندی یله
عقابان درآیند از اوج بلند … نماند یک موی از آن گوسفند
ز بیم عقابان پولادچنگ … نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
صنم خانه کان نقش پرداز کرد … گه کاهی گره کرد و گه باز کرد
بیا ساقی آن بکر پوشیده روی … بمن ده که گرش هست پروای شوی
کنم دست شوئی ز پاک و پلید … به بکر این چنین دست باید کشید
دگر باره بلبل بباغ آمدست … پری پیش روشن چراغ آمدست

## رفتن سکندر بجنگ روسیان

خیال پری پیکری می‌کند … مرا چون خیال پری می‌کند
ازین کار تاریک اهرمنی … نگهدار ما کن که آرم بدین روشنی
نژاد آفرین باد بر زیرکان … که روشنتر آرند ازین پیرکان
گزارنده شرح آن مرزبان … گزارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم بدانای روم … بفرسود تا سازد از سنگ موم
به پیروزی آن نقش آراسته … چو پیروزه نقشی شد آراسته
ز خوبی جهان را منقش ببند … گره بربست بر نقش کان بربند
چو پیکر برانگیخت پیکرنمای … شد از پیش پیکر تهی کرد جای
بهر جا که می‌ریخت می‌رفت گنج … بامید راحت بپیمود رنج
بهر هفته منزلی چند راند … بهر منزلی هفته‌ای چند ماند
چو منزل درآمد بخواه تنگ … شتربان بکین تیز کردند چنگ
فراخی گهی بود نزدیک آب … فرود آمد آنجا بهنگام خواب
در آن مرغزار از ملک تا سپاه … برآسوده گشتند از اسپ راه
چو انجم برآراست لشکرگهی … کشیده بگردون در درگهی
جهان را ز رایت چو طاوس کرد … سراپرده را در سوی روس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم … درآورد لشکر بدان مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را پی کند … چو نیزه زند کوه را طی کند
دلیران شمشیرزن بیشمار … بمردم گرایی چو پیچنده مار
کمندافکنانی که بندند شیر … درآرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که در دار و گیر … ز موی جهان شد صد چوبه تیر
سکندرنه شد اژدها پیکر این … جهان را ستمگر ملامت این
ز لشکر یکی کوه با وی روان … که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان چهل پیل پولادپوش … که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت بر پیل و بر پیلتن … همه کشورآشوب و لشکرشکن
چو قیطار روسی که سالار بود … شد آگه که گردون بدین کار بود
یکی لشکر انگیخت از شهر روس … بگرد اندرش هفت کرده عروس
ز برطاس و آلان و خزران گروه … برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
ز آلسو زمین تا بقبچاق دشت … زمین را ز تیغ و زره درنوشت

به پیران قفچاق پوشیده گفت / که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی / ندارد ز شکوه خود و شرم شوی
سر از حکم آن داوری تافتند / که آیین خود در جهان یافتند
ولی روی بستن ز میثاق نیست / که این خصلت آیین قفچاق نیست
جو در روی بیگانه نادیده به / جنایت نه بر روی بر دیده به
عروسان ما را بس است این حصار / که با حجله کس ندارند کار
کسی کو کشد دیده را از نقاب / نه در ماه بیند نه در آفتاب
بلی شاه را حجله فرمان برم / ولیکن ز آیین خود نگذرم
حقیقت شد او را که پاکان گروه / نصیحت نمودن از ایشان نکوه
که این خوبرویان زنجیر موی / در لعبت گر کشد هیچ شوی
چه سازم که تا زن خوی کشته / ز بیگانه پوشنده روی کشته
طلسمی برانگیزم از تاق دشت / که افسانه سازند از آن سرگذشت
به شرطی که شاه آرد از انگشت / وزو هر چه درخواستم آرد به دست
شه از سنگ و بد هر چه فرمان بخواست / بزور و بزر یک بیک کرد راست
برو جادوی از رخام سپید / جو برگ سمن بر سر سنگ سید
درآورد روی از شرم جادر بروی / نهان کرد رخسار و پوشیده موی
نگارنده را گفت شه کین نگار / درین سنگ دل قوم چون کرد کار
خبر داد دانای بیدار بخت / که قفچاق را دل جو سنگست سخت
بدین سنگ چون بگذرد چشمشان / از آن شرم گردد دل سختشان
روا باشد ار ما بپوشیم روی / ز بیداد بیگانه و شرم شوی
بیا مردی این طلسم بلند / بدان رو بها بسته شد روی بند
اگر زن خود از سنگ و آهن بود / جو زن نام دارد نه هم زن بود
جو آن بت بیابان بپوشیده راه / شنیدند یک یک سخنهای شاه
به تسلیم گفتند ما بنده‌ایم / بمیثاق خسرو رضا بنده‌ایم
گر آیین تو روی بربستن است / در آیین ما چشم بربستن است
وگر شاه را ناید از ما درشت / چرا بایدش مهر در روی و پشت
برقع مکن روی این خلق پیش / تو شو برقع انداز چشم خویش
جهاندار گر زانکه فرمان دهد / زنا هر که خواهد بدو جان دهد
جو بشنید شاه آن زبان آوری / زبون شد ز بانش در آن داوری
بفرزانه آن قصه را گفت باز / وزو جاره ساخت آن جاره ساز
و بالست این چشم بیگانه را / جو از دیدن شمع پروانه را
جنین داد پاسخ خرد شناس / که فرمان شه راند برقم سپاس
بر آن زن که در روی آن بنگرد / بجز روی بیگانه زو نگذرد
جهان دیده دانا به نیک اختری / درآمد به بند بر صنعت گری
نو آیین عروسی در آن جلوه گاه / برانگیخت از خاره سنگی سیاه
بر آن زن که دیدی از آزرم او / شدی روی پوشیده از شرم او
از آن روز قفچاق رخساره بست / که صورت از آن نقش بر خاره بست
که فرمان ما را ندارند گوش / درین سنگ بینند و یابند هوش
هر گرجه سپیدند سنگین دلند / به سنگین دلان زین سبب مایلند
که روی بدین تختی از خاره سنگ / که خود را همی پوشد از نام و ننگ
وگر نیستی کاسمانیست آن / نگویم که رمزی نهانست آن
هنوز آن طلسم برانگیخته / بر آن دشت مانده است ناریخته

نمانیم تو شاه را زیر بند / چو وقت آید از نی برآرم قند

گران سیم در سنگ شد جایگیر / برون آورش چون موی از خمیر

بچاره گشاده شود کار سخت / بمدت شکوفه بهار از درخت

بسختی ور از چاره دل برمگیر / که گردد زمان تا زمان چرخ پیر

درین ره چو برداشتم برگ و زاد / صبوری کنم تا برآید مراد

ز کوه گران تا بدریای ژرف / بآهستگی کار گردد شگرف

مرا سوی ملک عجم بود رای / که سازم دران ملک یکچند جای

چو زین داستانم رسید آگهی / بر از تخت من باشد از من تهی

بجنبش گراینده شد رخت من / سر زمین من بس بود تخت من

بخشم نیاسایم از هیچ راه / مگر کینه بستانم از کینه خواه

دوالی چو دید آن بد نفتگی / برآسود از آن خشم و آشفتگی

بلب خاک را عنبر آلود کرد / زمین را بگوهر زر اندود کرد

بیا ساقی آن باده بر دست گیر / که از خوردنش نیست کس را گزیر

نه باده جگر گوشه آفتاب / که هم آتش آید بگوهر هم آب

دو پروانه بینم درین طرف گاه / یکی زو سپید است و دیگر سیاه

نگردند پروانه شمع کس / که پروانه ما بخندد و بس

## آمدن اسکندر بولایت قفچاق

فروغ از چراغی ده این خانه را / که سازد چراغ این دو پروانه را

گزارش کن فرش این سبز باغ / چنین برفروزد چراغ از چراغ

که چون یافت اسکندر فیلقوس / خبرهای ناخوش ز تاراج روس

نخفت آن شب از عزم کین ساختن / ز هر گونه رایی برانداختن

که جنبش درین کار چون آورم / گزین عهد خود را برون آورم

دگر روز کین دیر پیجاده رنگ / ز پهلوی شب دیر بگشاد تنگ

سکندر بران تنگ جنگی نشست / که چون باد برخاست و چون برق جست

ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند / وزانجا سوی دشت خوارزم راند

سپاهی چو دریا پس پشت او / حساب سپاهان بانگشت او

بیابان خوارزم را در نوشت / ز جیحون درآمد بامل گذشت

بدان تا کند عالم از روس پاک / قرارش نمی بود در آب و خاک

دران تاختن دیده بیخواب کرد / گذر در بیابان سقلاب کرد

بیابان همه خیل قفچاق دید / درو لعبتان سیمن ساق دید

بچهره چو آتش به عارض چو آب / فروزان تر از ماه و از آفتاب

همه تنگ چشمان مردم فریب / فرشته ز دیدارشان ناشکیب

نقابی نه بر صفحه روشان / نه باک از برادر نه از شویشان

سپاهی عرب پیشه تنگ تاب / چو دیدند روی چنان بی نقاب

ز تاب جوانی بجوش آمدند / دران داوری سخت کوش آمدند

کس از چشم شه ترک تازی نکرد / بران لعبتان دست بازی نکرد

چو شه دید خوبان آن راه را / نه خوب آمد آن قاعده شاه را

پری پیکران دید چون سیم ناب / سپاهی همه تشنه وایشان چو آب

ز محتاجی لشکر اندیشه کرد / که زن زن بود بی گمان مرد مرد

یکی ور ز همت بدان کار داد / بزرگان قفچاق را بار داد

بس انگه شهنشاه بنواختشان / به تشریف خود سر برافراختشان

درآمد بر شاه نیکوسگال / بنالید مانند کوس از دوال
که فریاد شاها ز بیداد روس / که از مهد ابخاز بستد عروس
کس آمد کزان ملک آراسته / خلالی نماند از همه خواسته
ستیزنده روسی ز آلان و ارگ / شبیخون آورد همچون تگرگ
بدربند آن ناحیت روی تافت / ز قرطا و هم سوی دریا شتافت
خروجی نه در خورد اندازه کرد / در آن بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج برد آن بر و بوم را / گره بسته باد آن پی شوم را
جوار گشتاکی که نتوان شمرد / خرابی بسی کرد و بسیار برد
در انبار اگنده خردی نماند / همان در خزینه نوردی نماند
ز گنجینها تهی ماند رخت / در از درج بربود و دیبا ز تخت
همان ملک بردع برانداختند / یکی شهر بر گنج پرداختند
بتاراج بردند نوشابه را / شکستند بر سنگ قرابه را
ز چندان عروسان که دیدی بپای / نمانده یکی نازنین را بجای
همه شهر و کشور بهم برزدند / ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من در آن داوری بودمی / ازین به نگهبان بر آسودمی
من اینجا بخدمت شده پای بند / زن و بچه اینجا ز دوران نژند
اگر داد نستاند از خصم شاه / خدا باد یاری ده این دادخواه
به بینی که روسی درین سال چند / بروم و بایران رساند گزند
چو زین گونه بر گنج ره یافتند / شتابید از آن سان که بشتافتند
ستانند کشور ستانند شهر / که خاقان خلفند و دوران دهر
همه ره ز تازند چون گرگ و شیر / بخوان ناولیرند و بر خون دلیر
ز روسی نجوید کسی مردمی / که جز گوهری نیستشان زادمی
اگر بر خری بار گوهر بود / بگوهر چو بینی همان خر بود
چو ره یافتند این حریفان بگنج / بسی بوم و بر را رسانند رنج
به بیداد گردن برارند بال / ز بازار کان ستانند مال
خلل چون در آن مرز و بوم آورند / طمع در خراسان و روم آورند
بشورید شاهنشه از گفت او / ز بیداد بر خانه و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز / که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر طیره و خشم ساز / در آن طیرگی سر برآورد باز
بفرماید خوان گفت فرمان مراست / مرا در دلست آنچه در جان تراست
ازین گفته به باشد ار بگذری / تو گفتی و باقی ز من بنگری
به بینی که چون سر براه آورم / چه سرها ز خنجر بجاه آورم
چه دلهای مردم برآرم ز هوش / چه خونهای شیرین برآرم بجوش
برآرم سگابزا بشور افکنی / که با شیر بازیست گور افکنی
ز برطاس تا مرز روسی بجای / سر مرد و زن را ببرم ز پای
اگر روس مصرست نیلش کنم / سراسیمه در پای پیلش کنم
برآوازم از کوهش اورنگ را / در ایتل نشانم همه سنگ را
نه در غار و کوه اژدهای هلم / نه از بهر دارو گیایی هلم
گر این کین نخواهم ز شیران روس / شکم سگ نه اسکندر فیلقوس
وگر گرگ برطاس را نشکرم / نه برطاس و روس و روم برترم
گر از گردش چرخ باشد زیان / بخواهیم کین خود از بدگمان
همه برده را باز جای آورم / ستاننده را زیر پای آورم

کمرهای زرین غلامان خاص
چو بر شوشهٔ نقره زر خلاص

وشاقان مردان چو آب سیل
ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل

ندیمان شایسته بر گرد شاه
که آسان از ایشان شود رنج راه

خرامان شده خسرو خسروان
طرف دار چین در رکابش دوان

شهنشه چو بنوشت کحلی زمین
اشارت چنان شد بخاقان چین

که گردد سوی خانهٔ خویش باز
باقلیم ترکان کند ترک تاز

جهانجوی را ترک بدرود کرد
بآب مژه روی را رود کرد

عنان تافت شاه گیتی نورد
ز صحرا به جیحون رسانید گرد

چو آمد بنزدیک آن ژرف رود
بفرمود تا لشکر آید فرود

بران فرضه جایی دلفروز دید
نشستن بر آنجای پیروز دید

طناب سراپردهٔ خسروی
کشیدند و شد میخ مرکز قوی

ز بس نوبتیهای گوهرنگار
چو باغ ارم گشت جیحون کنار

چو شه کشور ماوراءالنهر دید
جهانی نکویم که یک شهر دید

از آن مال کز چین بچنگ آمدش
بسی داد کآباد رنگ آمدش

بناهای ویرانه آباد کرد
بسی شهر نو نیز بنیاد کرد

سمرقند را کادمی شاد ازوست
خبر داد دهقان که بنیاد ازوست

خبر گرم شد در خراسان و روم
که شاهنشه آمد ز پیکار بوم

بهر شهری از شادی فتح شاه
بشارت زنان بر گرفتند راه

بشکرانه رایت برافراختند
بهر خانه خرمی ساختند

فرستاد هر کس بسی مال و گنج
بدرگاه شاه از پی پای رنج

## بازگشتن سکندر از چین و آگاهی یافتن

بیا ساقی امشب بمی کن شتاب
که با درد سر واجب آید گلاب

میی کاب در روی کار آورد
نه آن می که در سر خمار آورد

جهان گرد را در جهان تاختن
خوش آمد سفر در سفر تاختن

بهر کشوری دیدن آرایشی
بهر منزلی کردن آسایشی

ز پوشیدگیها خبر داشتن
زنادیدها بهره برداشتن

ولیکن چو بینی سرانجام کار
بشهر خود است آدمی شهریار

فرو ماندن شهر خود با جهان
به از شهریاری بشهر کسان

سکندر بدان کامرانی که بود
همه میل بر شهر خود می نمود

اگرچه ولایت ز حد بیش داشت
هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت

شبی رای آن زد که فردا ز جای
چو باد آورد باد بر باد پای

هوای وطن بر دل آسان کند
نشاط هوای خراسان کند

زمین عجم زیر پای آورد
سوی ملک اصطخر رای آورد

جهان را برافروزد از رنگ خویش
بلندی در آرد باورنگ خویش

بران ملک نوش آفرین بگذرد
بد و نیک آن مملکت بنگرد

نماید که ترتیبها نو کنند
بسیج زمین بوس خسرو کنند

کند تازه نان پاره هر کسی
دران باره سازد نوازش بسی

بخواهندگان ارمغانی دهد
جهان را ز نو زندگانی دهد

درین پرده میزد نقش اندیشه
ندارند شاهان جز این پیشه

دوالی که سالار ابخاز بود
بنیروی شه گردن افراز بود

دوال کمر بسته بر حکم شاه
بسی گرد آفاق پیموده راه

از ابرو کمان کرده وز غمزه تیر / به تیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو می خوردی از لطف اندام وی / ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر جهان دایه / که پرورد از آن سان گرانمایه
تن او بر کس از نازک چشمی نظر / ز چشمش و دهانش بسی تنگتر
تو گویی که خود نیست او را دهان / همان نام او نیست اندر جهان
رساننده تحفه ارجمند / بتشریف آن تحفه شد سربلند
گر این مرغ و این یار کی گفتنی / عزیزند و بر شاه بادا عزیز
نه کس بر چنین چنگ چنگی نوشت / نه مرغی چنین آید از آسمان بدست
بگفتن چه حاجت که هنگام کار / سزای چو در آگنده آشکار
کنیزی بدین چهره هم خوار نیست / که در خوبرویش کس انباز نیست
سه خصلت در و مادر آورده است / که آن را چهارم نباید بدست
یکی خوبرویی و زیبندگی / که هست آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی که وقت نبرد / نپیچد عنان از ز مردان مرد
سه دیگر خوش آواز با بانگ رود / که از زهره خوشتر سراید سرود
جهانجوی را زان دلارام جست / خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی / پذیرفته بود او ز فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود / که مردانگی در زنان کم بود
زن ار سیم تن به که روئین تن است / ز مردی چه داند که زن هم زن است
اگر ماهی از سنگ خارا بود / شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن / بس آنگه بآب اندر انداختن
گزان دست وان نکته شهریار / زنان را بمردی ندید استوار
پذیرفتش و حلقه در گوش کرد / چو بذرفت نامش فراموش کرد
جوان پیشکشها پذیرفت شاه / شد از خان خاقان سوی خوابگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام / برون زد سر از طاق فیروزه بام
دگر باره شه باده برکف نهاد / برامش دگر باره که برگشاد
بسر برد روزی دو در رود و می / دگر باره شد مرکبش تیز پی
سوی بازگشتن بسیجید کار / بگردندگی گشت چون روزگار
پری چهره ترکی که خاقان چین / بشه داد با داد و دین نازنین
از آن رو که شه را نیامد پسند / چو سایه پس پرده شد شهربند
برافروخت آن ماه چون آفتاب / فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه / همی بود چون سایه دنبال ماه
یکی روز کین چرخ چوگان بدست / ز شب بازی آورد گوهر بدست
سکندر که از خسروان گوی برد / عنان را بجولانگی خود سپرد
درآمد به طیاره کوهکن / فرس پیل بالا و شه پیلتن
علم برکشید از گردنکشان / پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که عرضش نه فرسنگ بود / بیابان بنخجیر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای سند / زمین در زمین بود زیر پرند
سپه چون درآمد به عرضش شمار / گزیده دو ره بود با صد هزار
پس و پیش ترکان طاوس رنگ / چپ و راست شیران پولاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریا شکوه / سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بخر پیل زوران آهن کلاه / چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل تیغ پهلوی / روان در پی رایت خسروی

ز یونانیان ارغنون زن بسی | که بردند هوش از دل هر کسی
کمربسته رومی و چینی بهم | برآورده از روم و از چین علم
در گنج بگشاد خاقان چین | بپرداخت از گنج قارون زمین
بتخت از جواهر درآمد نگار | ز دراعه و درع گوهرنگار
ز بلور تابنده چون آفتاب | یکی دست مجلس پری چو آب
طبقهای کافور با بوی مشک | ز کافور تر بیشتر عود خشک
ز دیبای چینی بخروارها | هم از مشک چین نافه انبارها
کلهای چاچی و چینی پرند | گرانمایها تیر شمشیر چند
نگاور سمندان جنگی خرام | همه تازه پیکر همه تیزگام
یکی کاروان جمله شاهین و باز | بچرخ و کلنگ افکنی تیزتاز
جهل پیل با تخت و برگستوان | بلند و قوی مغز و سخت استخوان
غلامان لشکرشکن خیل خیل | کنیزان که در پرده آرند میل
چو ترکی چنین پیش مهمان کشید | خزاین پیشکشها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نوباز کرد | از آن خوبتر تحفه‌ای ساز کرد
خرامنده خنگی بس و دم سیاه | نگاورتر از باد در صبحگاه
دونده یکی تخت شاهنشهی | نشسته در او بوبه بی آگهی
سبق برده از آهوان در شتاب | بجستن چو آتش برفتن چو آب
بصحرا ز آهو سبک خیزتر | بدریا در از ماهیان تیزتر
بانگیزش از آسمان کم نبود | صبا مرد میدان سمش نبود
بچابک روی پیکرش فرو زاد | بگردندگی گیتیش گردباد
جهان رفت و آمد باوردگاه | که واماند از او ابر در نیم راه
فرس را رخ افکنده در قوت و زور | فکنده فرس نعل را وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام | چو اندیشه در زود رفتن تمام
سمندی نکو هم سمندرفشی | سمندرفشی نه سکندرکشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر | ز خواب شب آشفته شوریده‌تر
چو دوران درآمد شدن تیزبال | شدن چون جنوب آمدن چون شمال
عقابی بپولاد در چنگ او | عقابان سیه جامه آهنگ او
کبسی چون کرو کرده در گرد کش | عقابان چنگ عقاب افکنش
جگرسای سیمرغ در تاختن | شکارش همی کرگدن ساختن
غضب دار و خونریز و گستاخ چشم | خدای آفریدش ز بیداد و خشم
طغانشاه مرغان و طغرل بنام | بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم پاکیزه روی | گل اندام و شکرلب و مشکبوی
بتی چون بهشتی برآراسته | فریبی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند | مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
بر و غبغبی کاب از او می‌چکید | بر آتش بر آب معلق که دید
رخش بر بنفشه گل انداخته | بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او | شکر بنده و شهد مولای او
کمربسته زلف او مشک ناب | گر آتش کمربست بر آفتاب
سخنگوی شهدی شکربار | بشهد و شکر بر ستم کار
بلورین تن و قاقمی پشت او | بشکل دم قاقم انگشت او
ز سیمین زنخ گوی انگیخته | بر او طوقی از غبغب آویخته
بدان طاق و گوی آن مهرجوی | زده طوق برده ز خورشید گوی

مخور جمله ترسم که دیر ایستی
به پیرانه سر بد بود نیستی
درخرج چندان ابر جود مند
که گردی ز ناخوردگی دردمند

جهان نیز کم مهر دارد ز گنج
گدایی ز بیهوده خواری برنج
براندازه کن برانداز خویش
که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو رشته فوتی تر سوزن کنی
بسا چشم سوزن که درشن کنی
سخن را گزارش گر نقش بند
چنین نقش بر زد بچینی پرند

گر آوازه شه جهان گشت پر
که چین را برآمود دامن بدر
شب و روز خاقان از آن در ضرف
که شه را دهد پای مردی شگرف

ملوکانه مهمانی ساز خویش
جهان در رسم مرکب انداز خویش
کشد پیشکشهای شاهانه پیش
باندازه پایه و کار خویش

یکی روز کرد از جهان اختیار
فروزنده چون طالع شهریار
برآراست بزمی چو روشن بهشت
که دندان شیران در آن سبزه هشت

جهان از می و شیره خوشگوار
برآراست مهمانی شهریار
که هیچ آرزویی بعالم نبود
که یک یک بر آن خوان فراهم نبود

گذشت از خورشهای حسنی بهشت
که رضوان ندید آن چنان در بهشت
ز شکر بسی پسته حلوای نغز
ببادام شیرینش آگنده مغز

طرائف نه زان سان که دنیا سرشت
یکی آورد زان بعمری بدست
جواهر بخندان که جوهرشناس
کند نیم آن را بسالی قیاس

چو شد خانه گنج پرداخته
بدان گونه مهمانی ساخته
شه ترک با شهرگان دیار
بخواهش گری شد بر شهریار

زمین داد بوسه بایوان خویش
فزود از زمین بوس قدر خویش
نیایش کنان گفت اگر تخت شاه
کند بر سر تخت این بنده راه

سرش را بافسر گرامی کند
بدین سر بزرگیش نامی کند
پذیرفت شه خواهش گرم او
برفتن نگه داشت آزرم او

شه و لشکر شه بیکبارگی
بدان خوان شدند از سر بارگی
زمین از رخ گنج بگشاد بند
روارو برآمد بچرخ بلند

سکندر چو بر خان خاقان رسید
پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب
درو چشمه در چو دریای آب

بشادی در آن تخت زرین نشست
ز کافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور برپای راست
بخدمت کمر بسته بر پای خاست

نوازش کنانش ملک پیش خواند
ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه
بزانو نشستند در پیشگاه

بفرمان خاقان که آزاد مرد
ز خوانهای زرین شود نزد
فرو ریخت شاهانه برگی فراخ
چو برگ رزان برگ ریزان شاخ

در آن آرزوهای فرخار دیس
نگرد آرزوها معامل مگیس
بهشتی صفت هرچه درخواستند
در آن مائده خوان برآراستند

چو خوردند هر گونه خوردها
نمودند در باده ناوردها
نشسته برامش ز هر کشوری
غریب اوستادی و رامشگری

نواساز خنیاگرانی شگرف
بقانون داود برآورده حرف
بریشم نوازان سغدی سرود
بگردون برآورده آواز رود

سرایندگان ره پهلوی
زمم داده زیر نوا را نوی
سمان پای کوبان کشمیر زاد
معلق زن از رقص چون گردباد

همان سبزه کو بر لب حوض رست
بسبزی بران حوض بستند چست
چو مانی رسید از بیابان دور
ولی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه تشنه فراز
سر کوزه خشک بگشاد باز
چو زد کوزه بر حوضه سنگ بست
سفالی به آن کوزه حالی شکست
بدانست مانی که در راه او
بدان حوضه چینیان چاه او
برآورد کلکی به آیین ورب
رقم زد بدان حوضه مانی فریب
نگارید از آن کلک فرمان پذیر
سگی مرده بر روی آن آبگیر
در او کرم جوشیده بیش از قیاس
که گر تشنه را در دل آید هراس
بدان تا چو تشنه بر آن حوض آب
سگ مرده بیند نیارد شتاب
بران خاک چین آن خبر گشت فاش
که مانی در آن حوض زد دورباش
ز بس جادوییهای فرهنگ او
بدو بگروید از تنگ او
به چین تا دگر باره چون تاختم
سخن را کجا پر برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز
برخشنده می بود رامش فروز
زمان تا زمان مهرشان میفزود
همان را همین را جهانبان ستود
بدو گفت روزی که دارم بسیج
گرم پیش نارد فلک پای پیچ
که گردم سوی کشور خویش باز
ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنان داد خاقان چین
که ملک تو شد شش کشور زمین
به اقبال هر جا که خواهی خرام
تویی قبله هر جا که سازی مقام
کجا موکب شه کند تاختن
ز ما بندگان بندگی ساختن
ز فرهنگ و خاقان پسند آیدش
عجب مانده شد در وفادارش
بسالار چین مرزبان شباه
فروزنده تر شد ز خورشید و ماه
کمر بست خاقان بفرمانبری
بگوش اندرش حلقه چاکری
بآیین خود نزل شه می رساند
بران مهر خود را همه می رساند
اگرچه فلک داشت بالاترش
زمان تا زمان بود مولی ترش
چو پایه دهد مرد را شهریار
نباید که برگیرد از خود شمار
به بالاترین پایه پستی کند
همان دعوی زیردستی کند
شه آن کرد با چینیان از شرف
که باران نیسان کند با صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم
که بودی گرامی در آن مرز و بوم
بشاهان چین دستگاهی نمود
که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد
پریشانی چینیان چین گشاد
بچین در نماند از خلایق کسی
که خزی نپوشید یا اطلسی
چو بنمود شاه از سر نیکویی
بدان شنگ چشمان فراخ ابروی
کف کان و جود را باز کرد
همه ملک چین را برآواز کرد
چو از روی شه بود پیوندشان
بجان و سر شاه سوگندشان
بیا ساقی آزاد کن گردنم
سرهنگ قدح ریز در دامنم
سرشکی که از صرف پالودگی
فرو شوید از دامن آلودگی

مهمانی کردن خاقان چین اسکندر را

مکن ترکی ای ترک چینی نگار
بپا ساعتی چین در ابرو میار
دلم را بدارایی شاد کن
ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آن تست
مکن خرج را روزگار آن تست
بخور چیزی از مال و چیزی بده
ز بهر کسان نیز چیزی بنه

یکی گفت نیرنگ و افسونگری / ز هندوستان خیزد از نیکوی
یکی گفت بر مردم شوربخت / ز بابل رسد جادوییهای سخت
یکی گفت کاید که اتفاق / سرود از خراسان و رود از عراق
یکی گفت بر پایهٔ دسترس / زبان‌ترتر از تازیان نیست کس
یکی گفت نقاشی اهل روم / پسندیده شد در همه مرز و بوم
یکی گفت نشنیدی ای نقش‌بین / که افسانه شد در جهان نقش چین
ز رومی و چینی در آن داوری / خلافی برآمد به فخرآوری
نمودند هر یک بگفتار خویش / نموداری از نقش پرگار خویش
بران شد سرانجام کار اتفاق / که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند / حجابی فرود آورد نقش‌بند
برین گوشه رومی کند دستکار / بران گوشه چینی نگارد نگار
ببینند سرایش نکوگر / مگر قدرت دعوی آید بسر
چو زان کار کردند پرداخته / حجاب از میان کرد و انداخته
ببینند کز هر دو پیکر کدام / نوآیین‌تر افتد چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت / دران حجبه طاق چون طاق جفت
بکم مدت از کار پرداخته / حجب از میانش برانداخته
یکی بود پیکر دو ارژنگ را / تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند از آن کار نظارگی / بغیرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده‌اند این دو صورتگرار / دو ارژنگ را بر یکی از نگار
میان دو پرگار بنشست شاه / در این و در آن کرد نیکو نگاه
نبشناخت از یکدگر بازشان / نه پی برد بر پرده رازشان
بسی را از آن در نظر بار جست / نشد صورت حال بر وی درست
یکی در میان یکی فرق بود / که این می‌پذیرفت و آن می‌نمود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را / بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد و چندان شتافت / که آن نقش سررشته را باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند / حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ / یکی تنگ‌دل شد یکی دل‌فراخ
رقمهای رومی نشد ز آب و رنگ / برآیینهٔ چینی افتاد زنگ
چو شد صفهٔ چینیان ز آب و رنگ / برآیینهٔ چینی افتاد زنگ
چو شد صفهٔ چینیان بی‌نگار / شگفتی فرو ماند از آن شهریار
دگر ره حجاب از میان برکشید / همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته / بصیقل رقم دارد اندوخته
در آن وقت کان شغل می‌ساختند / میانه حجابی برافراختند
بصورتگری بود رومی بپای / بصیقل همی بود چینی گرای
بر آن نقش کان صفه‌گیرنده شد / بافروزش این سو پذیرنده شد
بر آن رفت فتوی در آن داوری / که هست از بصر هر دو را یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست / که صیقل نبود چینی چیره‌دست
شنیدم که مانی بصورتگری / ز ری سوی چین شد به پیغمبری
از و چینیان چون خبر یافتند / بر آن راه پیشینه بشتافتند
درفشنده حوضی ز بلور ناب / بر آن راه بستند چون حوض آب
گرازندگیهای کلک دبیر / برانگیخت موجی از آن آبگیر
چو آبی که بادش کند بیقرار / شکن بر شکن می‌رود بر کنار

اگر ترک چینی وفا داشتی / جهان زیر چینی قبا داشتی
مرا بسته عهد کردی چو دیو / ببد عهدی اکنون تو کردی غریو
اگر کوه پولاد شد پیکرت / و گر خیل یاجوج شد لشکرت
بخندند یاجوج پولادخای / سکندر چو سد سکندر بجای
نه زوری که بر روی سر آید زمان / به نخچیر شاهیش آید کمان
ملخ چون پر سرخ را ساز داد / بگنجشک خطی بخون باز داد
اگر سرگرایی ربایم کلاه / و گر پوزش آری ببخشم گناه
مرا از نبرد و زیور درین کینه هست / چو زنبور هم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت کای شهریار / نه پیچیده ام گردن از زینهار
همان نیکخواهم که بودم نخست / بسوگند محکم بپیمان درست
چو گشتم پذیرای پیمان تو / نبندم کمر جز بفرمان تو
ازین جنبش آن بود مقصود من / که خوشبو کنی مجمر از عود من
بدانی که من با چنین دستگاه / که بر چرخ و انجم کشیدم سپاه
نباشم چنین عاجز و زور کور / که برگردم از جنگ بی دست زور
بدین ساز و لشکر که بینی چو کوه / ز خورشید و دریا نباشم ستوه
ولیکن ترا بخت یاری گرست / زمینت رهی و آسمان چاکرست
ستیزندگی با خداوند بخت / ستیزنده را سر بود بر درخت
فلک میکند شاه را یاوری / مرا کی بود با فلک داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل / سوی مصر شه رفت چون رود نیل
چو شه دید کان خسرو عذر ساز / پیاده بنزدیک او شد فراز
بهرایکی مرکبش بر کشید / ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
چو بر بارگی کامرانیش داد / بهم پهلوی پهلوانیش داد
خزانش دگر داد بسیار چیز / رها کردش آن دخل یکساله نیز
چو شد شاه را خان خاقان رهی / خصومت شد از خانها منتهی
دو لشکر یکی شد در آن پهن جای / دو لشکرشکن را یکی گشت رای
سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند / بداد و ستد در هم آمیختند
سپهدار چین مردم از چین دیار / فرستاد نزلی سوی شهریار
چو درگه نشینان شه را تمام / کفایت شد این قول در صبح و شام
بهم بود رود و می و چاشتان / همان نزد یکدیگر آرامشان
چو از می بنخچیر برخاستند / بیکجای نخچیر می ساختند
نخوردند بی یکدگر باده / بآزاده از خود مر آزاده
بیا ساقی آن می که چون جان درست / بمن ده که چون جان مرا در خورست

## مناظره کردن دو میانجی با چینیان

مگر نو کند عمر پژمرده را / بجوش آرد این خون افسرده را
یکی روز خرم تر از نوبهار / گزیده تری روزی از روزگار
بهمان شه بود خاقان چین / دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ / سلاطین صفها بر آورده تنگ
بمی چهره مجلس آراسته / ز روی جهان گرد برخاسته
در آن خرمیهای با ناز و نوش / رسیده ز لب موج گوهرفروش
سخن می شد از کار و کار جهان / که زیرک تران کیستند از جهان
زمین خیز هر کشور از دهر جست / بهر کشور از پیشها بهره جست

که چون من کنم دخل یکساله پیش / بسهم بر نبینم ز وارجای خویش
بتعویذ بازو کنم خط شاه / ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون نیز مر شاه را / که من جز وفا نسپرم شاه را
برین عهد شان رفت پیمان بسی / که در بیوفایی نکوشد کسی
بگویند کین تازه دارند مهر / مگر کز روشش باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار / کشند آن وزو بسته از شکار
ز بند زرش پایه بهتر نهند / بتارک برش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان بقیصر بساز / بلشکرگه خویش برگشت باز
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره چنان گنجی از زر فشاند / که مهد زمین گاو بر گنج راند
سکندر منش کرد بر باده تیز / زمین کرد یاقوت را جرعه ریز
نشست از که شام تا صبحدم / روان کرد بر رغم غم جام جم
خسک ریخته راه زخواب را / فراموش کرده تک و تاب را
دل از کار دشمن شده بی هراس / نه بازار لشکر نه پروای پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح راند / همه داشت شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته بر چرخ سفت / جهان گشت با تاج یاقوت جفت
برآمد ز در دیده بانی بگاه / که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید اینک از دور خاقان چین / بدان سان که لرزد بزیرش زمین
جهان در جهان لشکر آراسته / ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس زنده پیلان که آرد ز راه / شده گرد بر روی خورشید و ماه
سپاهی که گر باز جویی بسی / نه بینی بیکجای چندان کسی
همه آلت جنگ برداشته / چو دریایی از آهن انباشته
نشسته سهی بر یکی زنده پیل / ز تا تا بدو نیست بیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شاه آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر بارهٔ ره نورد / برآراست لشکر برسم نبرد
بپرخاش خاقان کمر بست چست / که نشکرد پیمان او را درست
بفرمود تا کوس رویین زدند / بابرو درازی چینیان چین زدند
برآراست لشکر چو کوه بلند / بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سرآهنگ با ساقه از تیر و تیغ / برآورده کوهی ز دریا بمیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه / باواز گفتا کدامست شاه
بگویید کارد عنان سوی من / ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید / قبای کژآگین به بر در کشید
بنفرین ترکان زبان برگشاد / که بی فتنه ترکی ز مادر نزاد
برون راند پیل افکن خویش را / رخ افکنده پیل بداندیش را
ز چینی بجز چین ابرو مخواه / ندارند پیمان مردان نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان / که عهد و وفا نیست در چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده اند / فراخی بچشم کسان دیده اند
دگر نه بس از آنچنان آشتی / ره خشمناکی چه برداشتی
در آن دوستی جستن اول چه بود / وزین دشمنی کردن آخر چه سود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی / درستی فراوان و قول اندکی
خبر نه که مهر شما کین بود / دل ترک چین بر خم چین بود

اگر ترک

نوازنده‌تر زان شد اندیشه شاه / که رحمت بود خاصه بر بیگناه
پناهنده را سر نیاره به بند / ز زنهاریان دور دار و گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان دادگر داور است / خدایش بهر کار از این یاور است
ازان چرب گفتار شیرین زبان / گره برگشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش / چو بخت از گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود / چو گستاخی آمد بباید نمود
پناهنده گفت ای شاه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو / که بینم رضای تو در راه تو
گزین آمدن شاه را کام چیست / درین جنبش آغاز و انجام چیست
کرم دست رس باشد از روزگار / کنم بر غرض شاه را کامکار
گر آن کام بگشاید از دست من / همان تیر دور افتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهشگری / مگر دور گردد ستم از داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ
که چون با آسانی آید بچنگ / بسختی چه باید تراشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین خواهی و تاج و فور / ز فرمان بری نیست از بنده دور
اگر بگذری از محابای من / ببخشی بمن جای آبای من
پذیرنده عذر نامت شوم / درم ناخریده غلامت شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه / زیادت شود بنده نیکخواه
بچین بر قبا بسته کین مباش / قبای ترا گو یکی چین مباش
ز چندین غلامان کشور بها / مکن بر چو من بنده چینی قبا
گرفتار چین کی بود روی شاه / ز چین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای / سخنها که پرسیدی آمد بجای
سپه زان کشیدم به اقصای چین / که آرم بکف ملک توران زمین
بد اندیش را سر در آرم بخاک / کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
بفرمان پذیری بهر کشوری / نشانم جداگانه فرمانبری
چو تو بی شبیخون شمشیر من / نهادی بتسلیم سر زیر من
سرت را سر سربلندی دهم / ز تاج خودت بهره‌مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت / نگیرم درین کار با تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش / کشی هفت ساله مرا دخل بیش
چو آری بمن غارت هفت سال / دگر چیز با بر تو باشد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز کرد / جوابی پسندیده را باز کرد
که چون خواهد از من خداوند تاج / بعمری چنین هفت ساله خراج
چنین به که پاداش ملکم دهد / خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او / پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل و دیار / ببا مزد تو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند / یکساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار چین زان نسالار دهر / بدان خرمی گشت پیروز بهر
ببوسید مژه خاک درگاه رفت / پس از رفتن خاک با شاه گفت
گذشته گرچه گفتار خود را بجای / بیارد که بر روش باد از خدای
مرا بر چنین زینهاری نخست / خطی باید از دست خسرو درست

ز چین تا دگر پاره اقصای چین … بفرمان او باد یکسر زمین
جهان بی در بار کاوش مباد … سریر جهان بی پناهش مباد

نهفته سخنهاست در بار این … کزان در هراس است کشتار این
فرستنده من چنان دید رای … که خالی کند شه ز بیگانه جای

نباشد کس از خاصگان پیش او … جز او کاوزین باد برکیش او
اگر یک تن اینجا بود در نهفت … نباید ترا راز پوشیده گفت

شه از خلوتی انجمن خواستن … شکوهیده در خلوت آراستن
بفرمود کز زیرکی پای بند … نهادند بر پای سرو بلند

همان ساعدش را بزرین کمر … کشیدند در زیر زنجیر زر
سرای آنگه از خلق پرداختند … همان خاصگان سوی در تاختند

ملک ماند خالی در آن جای خویش … نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای … نهفته سخن را گره برگشای

بفرمان شهم در پوشیده راز … زر از نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روی سخن برگرفت … سر آغاز آن از دعا در گرفت

که تا سبزه روینده باشد ز تاغ … گل سرخ تابد چو روشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته … جهان از تو سبزی آموخته

نگین فلک زیر نام تو باد … همه کار دولت بکام تو باد
برآنم که گوینده را شهریار … شناسد ستایش نباید بکار

گر از راز پوشیده آگاه نیست … به از راستی پیش او راه نیست
من این قاصد خود فرستاده‌ام … گر آن پیش کافکندی افتاده‌ام

منم شاه خاقان سپهدار چین … که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او … پسندیده نشمرد بازار او

بتندی بر او بانگ برزد درشت … که پیدا بود در روی دیبا و پشت
شناسم من از نار گنجشک را … همان از جگر نافه مشک را

ولیکن نگهدارم آزرم و آب … ز پوشندگان بر ندارم نقاب
چه گستاخ روی بدان داشتست … که در پرده پوشیده بگذاشتست

چه بی هیبتی دیدی از شاه روم … که پولاد را نرم بینی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من … که خاک افکنی در ترازوی من

گوزن جوان گرچه باشد دلیر … عنان برنتابد از راه شیر
جوابش چنان داد خاقان چین … که ای در خور صد هزار آفرین

بدان بارگه زان گرفتم پناه … که بد زینهاری نه پیچم ز شاه
چو من تا گرفته در آیم ز در … نبرد مرا هیچ بدخواه سر

سیه شیر چندان بود کینه ساز … که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کنان گردن آید بزیر … ز گردن کند خون او شیر شیر

زمین چون دل شاه رنجور نیست … جوانمردی از شاه بس دور نیست
مرا هم شمشیر چندان بود … که شمشیر من تیز دندان بود

چو من با سکندر نیارم ستیز … کجا دارم اندیشه از تیغ تیز
دگر کان جنایت نکردم نخست … که بر من گرفتاری آید درست

تو آورده‌ای سوی من تاختن … مرا با تو کفرست کین ساختن
خصومت گری برگرفتم ز راه … بدین اعتماد آمدم نزد شاه

چو من مهربانی نمایم بسی … سر مهربانان نبرد کسی
وگر نیز کردم گناهی بزرگ … غریبی بود عذر خواهی بزرگ

اگر حربه سازم مخالف شوت / بنازک برش تاج کیخسروت
وگر در ستیزش مدارا کنم / زبونی بخلقی آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار / چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر / که هست از نصیحت ترا ناگزیر
برانداختیم از شدی رای تو / که شدی شود کار فردای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت / زبون گشتن از کار دور آیدت
جهان گیری آمد چنین زورمند / درو دستی را برود در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت / نشاید درین کار ماندن شگفت
چه چندانشی کار بازیست این / همان نکته کارسازیست این
بدین گونه کار خدایی بود / خصومت خدای از نابجایی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب / نه البرز را کرد شاید خراب
پذیره شوا رانی بهر بلند / بدولت گذاران در او دمکند
نه اقبال را شاید انداختن / نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل نیک بخت / که افکندن مقبلان هست سخت
چو مقبل که هست پیش آهنگ وش / نشاید تپانچه زدن با درفش
فزون سنگ بر آبگینه بخت / که چون بشکند دیر گردد درست
بیک مه که در پیش پای وی باز / که بیگانه اینجا نماند دراز
کلی کافلکی بر پیستون سرای / کل افتد نشان کیان بجای
درستی بود زخمها را ز خون / ولی زخم کهنه موی نارد برون
دران گوش کان اژدهای بود / بازرم باید درین بوم را
بجنبی دران روز نفرین رسید / که این اژدها بر در چین رسید
مپندار کز گنبد لاجورد / رسد چاره ای بی کبودی بمرد
نوای جهان خارج آهنگ نیست / خلل در بریشم نه در چنگ نیست
درین پرده گر ساز کاری کنی / هم آهنگ را به که یاری کنی
طرف دار چین چنین داوری / نکوشش ندید از فلک یاوری
ازان کارها کافتاد آمدش / پرستش گری در شمار آمدش
بران عزم شد کاورد گنج را / برسم رسولان شود نزد شاه
پرستد جهانداری شاه را / همان سرفرازان درگاه را
سحرگه که زورق کش آفتاب / ز ساحل برافکند زورق بر آب
سپهدار چین شهریار ختن / رسولی برآراست از خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت / بدان گونه کان راز کس در نیافت
چو آمد به درگاه شاهنشهی / ازان آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاده است / بدین مبارک که بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهید / بجای رسولان قرارش نهند
پیامی پیام آور سرفراز / پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند زمانی / سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شه آن پسندیده مرد / نشست و ستایش بسجده آورد
زمانی شد و دیده بر هم نزد / ز نیک و بد خویشتن دم نزد
ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند / دران حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار / که پیغامی ارزانکه داری بیار
بروی پوشیده در زیر تیغ / بگوهر زبانی در آمد چو تیغ
کز آمد شد شاه ایران و روم / برومند بادا همه مرز و بوم

بسوزند و ریزند بر سر بخاک ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره چو از شهر گردد تهی تو چون اژدهایی سر آنجا نهی
ستانی ز بی برگی آن بوم را چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم مشتیار که گردانم از شهر خود آن غبار
اگر چه برزق و فسون ساختن نشاید ز چین توشه برداختن
ولیک آشتی به که پرخاش و جنگ که این داغ و درد آن آب و رنگ
مکن کشتی چینیان را خراب که افتد ترا نیز کشتی در آب
قوی دل مشو گرچه دستت قویست که حکم خدا برتر از خسرویست
خردمند را نیست کز رای تیز کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمده عاملی چون خرد بحکم تو هر کاری از تنگ و بد
کسی گر کسی را نیاید بکار شمارنده زو بر نگیرد شمار
باهل جهان پادشاهی تراست که فرمان ز فر الهی تراست
همه چیز را اصل باید درست که باشد خلل در بنای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور رسانیدن میوه باید بزور
کند سود تو عیب را خانه رس ولی خوش نیاید بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکارگان را مکن یاوری که پرسند روزیت ازین داوری
نکورای چون رای را بد کند خرابی ور آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد بگرمای گرم و بسرمای سرد
بران گرم و سرد ای سلامت مجوی که گرداند از عادت خویش روی
جهان به که هر فصلی از فصل سال بخاصیت خود نماید خصال
ربیع ار ز پیسی نماید سرشت تموز از تموز آورد سرنبشت
مرا گنج او گر دهد بهر کار بگردد بد و گردش روزگار
سکندر با انصاف نام آورست وگرنه ز نامه یکی اسکندرست
مپندار کز من نیاید نبرد برآرم بیک جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج ز هندوستان آورندم خراج
هژبر ژیان را برآرم بزیر ز نه طاق خرپشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز که چون بندگان پیش آیم نماز
به درگاه تو سر نهم بر زمین نه من جمله کشور خدایان چین
بهر آرزو کاوری در قیاس بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ پیغاره نیست ز مهمان بزرگ داشتن چاره نیست
جوابی چنین خوب خاطر نواز بقاصد سپردند تا رفت باز
چو برخواند پاسخ شه شیرزور شکیبنده تر شد بنخجیر گور
سپهدار چون از شبیخون شاه بنود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزن آفتاب بهی جلوه تر بود از خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای سگالش گری کرد با رهنمای
جهان دیده بود دستور او جهان روشن از رای پر نور او
حسابی که خاقان بر انداختی بفرمان او کار بر ساختی
دران کار از آن کاردان راه جست که در کارها داشت رای درست
که چون دارم این داوری را بسیج چگونه دهم چرخ را پیچ پیچ
چه مهره برآرایم از مهر و کین ازین چین که آمد بر ابروی چین

خبر یافت کامد بدان مرز و بوم
درفشنده چون اژدهای ز روم

همه نامه شاه برخوانده بود
دران کار حیران فرو مانده بود

باندیشهٔ پاک و رای درست
سر رشتهٔ کار جوید بجست

نخستین چنان دید رایش صواب
که میثاق شه را نویسد جواب

بفرمود تا کاغذ و کلک ساز
نویسندهٔ چینی آرد فراز

جوابی نویسد سزاوار شاه
سخن را در و پایه دارد نگاه

زبان قلم دست چابک دبیر
براکند مشک سیه بر حریر

سخنهای پرورده دلفریب
که در مغز مردم نماید شکیب

حفاظی که امیدواری دهد
عتابی که بر صلح یاری دهد

فسونی که بندد ره جنگ را
فریبی که نرمی دهد سنگ را

زبان بند بازی چو پیکان تیز
دری در تواضع دری در ستیز

بیا ساقی آن جام گیتی نمای
بمن ده مرا هم بگیتی نمای

ازان راح خوشبوی کیخسروی
کزو رشکش آید دم عیسوی

طراز سر نامه بود از نخست
بنامی کزو نامها شد درست

## جواب نامهٔ اسکندر از خاقان

خداوندی یار و یاور همه
بگو زنده و زنده دار همه

جهان آفرین وز جهان بی نیاز
توانا کن و ناتوان ابراز

علم برکش روشنان سپهر
قلم برکش دیو تاریک چهر

روش بخش پرگار چرخش مدیر
سکونت ده نقطهٔ جایگیر

پدید آورندهٔ هرچه آید پدید
رسانندهٔ هرچه خواهد رسید

ز گویا و خاموش و هشیار و مست
کسی را برابر او نیست دست

بجز بندگی ناید از هیچکس
خداوندی مطلق او راست بس

بس از آفرین جهان آفرین
کزو شد پدید آسمان و زمین

سخن رانده در نوازش شهریار
که بادا آفرین بر تو از کردگار

ز هر شاه کامد جهان را پدید
بدست تو داد آفرینش کلید

ز دریا به دریا تو کردی نشست
بر ایران و توران ترا بود دست

ز پرگار مغرب چو پرداختی
علم بر خط مشرق افراختی

گرفتی جهان جمله بالا و زیر
هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

عنان باز کش کاژدها بر زده است
فسانه دراز است و کوته به است

سکندر توئی شاه ایران و روم
هم کارفرمای این مرز و بوم

ترا هست چون من بسی شغل کوش
یکی دیگرست من به تندی بگوش

من و تو ز خاکیم و خاک از زمی
همان به که خاکی بود آدمی

همه سروری تا بجا گشت و بس
کسی نیست در خاک بهتر ز کس

چو قطره به دریا در انداختند
دگر قطره زو باز نشناختند

حضور تو در صوب این سنگلاخ
دیار مرا نعمتی شد فراخ

بهر نعمتی مرد ایزدشناس
فزونتر کند نزد ایزد سپاس

جوانمرد و من نعمتی برفزود
سپاس ایزدم چون نباید نمود

کنم تا زیم شکر ایزد بسیج
گر این به ندارد خردمند هیچ

شنیدم ز چندین خداوند راز
که هر جا که آری تو لشکر فراز

فرستی تنی چند از اهل روم
ببازار کالا بدان مرز و بوم

بدان تا خرند آنچه باید خورد
طعامی که پیش آید از گرم و سرد

چو شاهاین و بحری درآید بکار    دهد ماهیان را ز مرغان شکار
شما ماهیانید بی بال و چنگ    مرا اژدها در دهان چون نهنگ
سگان نیز کان استخوان میخورند    بدندان چون تیغ نان میخورند
بهر جا که نیروی من پی فشرد    مرا بود فیروزی و دست برد
چو کین آوری کین ستانی کنم    سوی مهربان مهربانی کنم
اگر گوهرت باید و گر نهنگ    ز دریای من هر دو آید بچنگ
ندیدی مگر تیغم انگیخته    نهنگی و گوهر برو ریخته
من آن گنج دان اژدها پیکرم    که زهرست و پازهر در ساغرم
بترد تو از گنج و از اژدها    خبر ده بمن تا چه آرد بها
گر آیی تنت در پرند آورم    وگرنه سرت زیر بند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا    بدین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی کنی بر درم    چو خورشید از خاک چین بگذرم
وگرنه در اندازم از راه کین    همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ    نمایی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز    نکوشیست در ابر سیلاب ریز
زبان دان یکی مرد مردم شناس    طلب کرد کز کس نبودش هراس
فرستاد تا نامه نغز برد    بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه    فرو خواست افتادن از اوج گاه
ازان هیبتش درد دل آمد هراس    که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو پیکر خیالی درو بست راه    که بر شه دنم تا شوم نزد شاه
درنگی در اندیشه تا تاب آورد    سر چاره را زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب    برافشان بمن تا برآرم ز خواب
کلابی که آب جگر بایدت    دوای همه درد سر بایدت
رقیب منا خیز و دشمن کن    تو شو نیز و اندیشه خوش کن

## جواب نامه خاقان چین از اسکندر

ز تشویش خاطر جدا کن مرا    پراندیشه خود رها کن مرا
نه دارم سر گفت و گوی کسی    مرا گفت و گوهست با خود بسی
گر آید خریداری از دور دست    که با کان گوهر شوم هم نشست
تماشای گنج نظامی کند    ببزم سخن شادمانی کند
بگو خواجه خانه در خانه نیست    وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای بی خجسته رقیب    که شد دشمنی با عروسان غریب
در ما بروی کسی در مبند    که دربستن در نبود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد    در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشای و آبی بزن    چو مه خیمه در خرابی بزن
رها کن که آیند جویندگان    ببینند در شاه گویندگان
گر فردا چو رخ در نقاب آورم    ز گیله بگیلان شتاب آورم
بسا کس که آید خریدار من    نیابد رهی سوی دیدار من
مگر نقشی از کلک صورتگری    نگارنده بیند بهر دفتری
سخن پایان کرد و دور چون مانده‌ام    کجا بودم اول کجا رانده‌ام
گزارنده گنج آراسته    جواهر چنین داد از آن خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب    سر از چین برآورد چون آفتاب

من آن آتشم کاینک از زرم   زمشرق بمغرب کشیدم سپاه
سپه با سپهبدی گرفتم بتیغ   بدادم بخواهندگان بی دریغ

ز حد حبش عزم چین ساختم   زمشرق بمغرب ببین تاختم
ز بالین که آفتاب بلند   سوی جلوه گاهش رساندم بلند

بهندوستان کاشتم تیغ تیز   بکارم بچین با همین پیش
اگر رستی از پیچ دوران من   مسیحان سر از خط فرمان من

وگر هیچ از رای من رای بیش   به پیچاندت چرخ گردنده گوش
بجایی مباور که این تند شیر   بنخچیر گوران درآید دلیر

بگردان بی شیر از بوستان   مده پیل را یاد هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورند   که با یاد مستان سرود آورند

ببازی شمشیر من روز جنگ   چه دریای خون شد بچین تنگ
چگونه ز دارا فشاندم غرور   چه کردم بجای فرومایه فور

وگر خسروانرا به نیروی بخت   بسر چون برآوردم از تاج و تخت
گرایدون که آید فریدون بمن   گرفتار گردد همیدون بمن

بهر مرز و بومی که من تاختم   ز بیگانه آن خانه پرداختم
کسی کو مرا نیکخواهی نمود   ز من هیچ بدخواهی او را نبود

چو دادم کسی را بخود زینهار   نگشتم بدان کوه زنهار خوار
زبانم چو بر عهد شد رهنمون   نبردم سر از عهد و پیمان برون

بیغمای چین از نیازم نشست   که یغمایی و چینی آرم بدست
مرا خود بسی دزد در راه هست   غلامان چینی و یغماییست

بزیر آمدن زآسمان بر زمین   بسی بهتر از ملک ایران بچین
چه داری تو ای ترک چین دود و داغ   که بر باد صرصر گشایی چراغ

بجای فرستادن نزل و گنج   چرا با شیران شدی کینه سنج
فرود آمدن چیست بر طرف راه   چو شد سکندر کشیدن سپاه

اگر قصد پیکار ما ساختی   بخواری بر آتش تن انداختی
وگر پیش اقبال شاه آمدی   بجا عذر اگر عذرخواه آمدی

چه خرده مرا تا بگیرم شمار   که در سله مارست با مهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند   ز تقصیر من در خروش آمدند

بشیرانم آهوی چین دیده‌اند   کم آهوی فربه چنین دیده‌اند
بریدند زنجیر شیران من   دلیرند بر خون دلیران من

بسا تیز منقار و پیکان تیز   کنند از شغب چوب را ریزه ریز
سنان چشم در راه این تهمت است   گر انجا منی گرز ما صد منست

غلامان ترکم چو گرگند دشت   ز تیری رسد لشکری را شکست
اگر خیر و شرست زیشان بود   هم آماج این شصت گیران بود

چو بر دوده روشنی برکند زشت   اگر نقش چین بود بندد دو دشت
ز پیوند آزرم چون بگذرم   مبادا که آیم از بکس آبی خورم

سنانم چنان اژدها را خورد   که طوفان آتش کیا را خورد
چو تیرم گذر بر دلیران کند   نشانه ز پهلوی شیران کند

گرم ژرف دریا شود دشمن   ز دریا برآرم به شمشیر گرد
وگر کوه باشد بجوشاندش   بزرگان آهن بپوشاندش

بهم پنجه پیل را بشکنم   شه پیلتن تکیه پیل افکنم
سرین خوردن گور و پشت گوزن   ندارد بر شیر درنده وزن

بتدبیر پیران کند کارها / جوانان برد سوی پیکارها
چو ورزین گشته سرو آزادها / براسبی که پیل افکند بادها
بناهد بازو به پیگاه و گاه / نیفتند به بدمرد ازو پناه
سم اورد او گر بود زنده پیل / کم از قطره باشد بدریای نیل
مبادا که اسپش جروی کند / که گر حرم خاکت خونی کند
پس و پیش خسرو جهانخوار مار / چپ و راست آتش زنند چون شرار
ملوکان که افسر نشان داشتند / جهان را بلشکر کشان داشتند
جز او نیست در لشکرش تیغ زن / زهی لشکر آرای لشکر شکن
نبیند نیشد از هیچ خونخواره / مگر کز ضعیفی و بیچاره
فراخ افکند بارگه را بساط / براندازه خندد چو باد نشاط
نه بیند ز تعظیم خود برکسی / چو بیند نوازش نماید بسی
خزینت بخشیدن گوهرش / طویله بود دادن استرش
به خواهندگان گر کسی زر دهد / بجای زر او گنج و افسر دهد
مرادی که آرد دلش در شمار / دهد روز کارش بکم روزگار
چو خاقان خبر یافت زان بخردی / شکوهید ازان فره ایزدی
بآزرم خسرو دلش خرم شد / بسیچش بدیدار او گرم شد
براندیشه جنگ بربست راه / بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند / که ترکان چنین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخجیر خام / بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او سهم نبردی کند / نه مردی که آزاد مردی کند
مرا و شما را سبک راه کرد / بما بر ره دور کوتاه کرد
چنان آرمش چین چو ابروی تنگ / که در چین بگویند بدو خاره سنگ
سپیده دمان در سپهر کبود / رساند خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را نشاند / که بر مشتری زهره دانه فشاند
یکی نامه درخواست آراسته / فروزان تر از ماه نوکاسته
سخن ساخته در کنارش دو نیم / یکی نیمه زامید و دیگر ز بیم
دبیر قلم زن قلم برگرفت / نخستین سخن ز آفرین در گرفت
جهان آفریننده را کرد یاد / که بی یاد وی آفرینش مباد

## نامه نوشتن اسکندر بخاقان چین

خدایی که امید و آرام ازوست / دل هر دو بیننده را کام ازوست
به بیچارگی چاره کار ماست / در آب و در آتش نگهدار ماست
چو بخشش کند ره نماید بگنج / چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهانرا ببود از بنه هیچ ساز / بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست / بران آفرین کافرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداخته / سخن بر زبان شه انداخته
که این نامه از اسکندر چیره دست / بخاقان که باد اسکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود / ز ما باد بر جان خاقان درود
جنان داند آن خسرو دادبخش / که چون ما درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ ایران زمین آمدیم / بمهمان چبال چین آمدیم
بدان دل که از راه فرمانبری / کند میهمان را پرستشگری
بشهر شما گر بلند آفتاب / ز مشرق کند سوی مغرب شتاب

جهانی چو هندو به دزد افکنی    چو یغمای خلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه برآمد خروش    به یغمای خلخ درافتاد جوش
شه عالم آهنگ گیتی نورد    دران خاک یکماه گرد آب خورد
طویله زدند آخر انگیختند    به سبزآخری در علف ریختند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه    شد از نعل پولاد پوشان ستوه
درآمد یکی سیل از ایران زمین    که نه چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت    ز طوفان پیشینه خواهد گذشت
نگرگش زمین را ثریا کند    هلاک نهنگان به دریا کند
سیاه اژدهایی که در چین و بوم    نیامد چو او شد شیری ز روم
جنبش داغ بر روی فرمان اوست    سیه پوشی رنگ از افغان اوست
بدارا رسانید تاراج را    ز شاهان هند و ستد باج را
چو شد فارغ از غارت توبران    کمر بسته بر خون فغفوریان
گران ژرف دریا درآمد ز جای    ندارد دران داوری کوه پای
بترسید خاقان و زد رای ترس    که بود از جهان دشمنی جای بس
بهر مرزبانی خطا از خون نبشت    که در مرز ما خاک را خون سرشت
ز شاه خطا تا بخان ختن    فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاه سنجاب و فرخانه را    وگر مرزداران فرزانه را
ز خرخیز و از کاج و از کاشغر    بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو عقد سپه باسم آسوده شد    دل و جان خاقان آسوده شد
بکوه رونده درآورد پای    چو پولاد کوهی روان شد ز جای
دو منزل کم از پیش نزدیک شاه    طویله فرو بست و زد بارگاه
شب و روز پرسید از شهریار    که با وی چه شب بازی آرد بکار
نهان رفته جاسوس را باز جست    که تا حال او بازگوید درست
خبر دادش از مرد پنهان پژوه    که شاهیست با شوکت و با شکوه
دلاور هشی دارد و مردمی    سر و شیب در صورت آدمی
خردمند و آهسته و تیزهوش    بخلوت سخنگو بجمع خموش
به سنگ و سکونت برارد نفس    نگو شد بتعجیل در خون کس
ستم رازیان عدل را سود ازو    خدا راضی و خلق خشنود ازو
نیارد ز کس جز به نیکی یاد    نگردد بانبوه کس نیز شاد
ندیدم کسی کو رود دست برد    بمردانگی کو ز پیشش برد
مگر تیرش از جبهه آرش است    که از نوک او خاره را خارش است
چو شمشیر گیرد شود چون درخش    چو می در کف آرد شود گنج بخش
چو اندر سخن در عیار آورد    همه مغز حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان نباشد درست    نگیرد پذیرفته خویش سست
بهر جایگه رونق انگیز کار    بجد در شبستان و خود در شکار
بنخچیر گردن ندارد درنگ    شکیبا بود چون رسد وقت جنگ
جهان ایمن از دانش و داد او    ملک بر ملک زاد بر زاد او
بمیدان سر شهسواران بود    بمستی به از هوشیاران بود
چو خندد خیالی غرت اندیشدش    چو طیبت کند بوی طیب آیدش
فراوان شکیبست و اندک سخن    گرا راستی راست چون سرو بن
سیاست کند چون شود کینه ور    ببخشد سر آنگه که آید ظفر
لبش در سخن موج طوفان زند    همه رای با فیلسوفان زند



گوزنی که گوروی بر خاک داشت
بچشمش جهان چشم تر پاک داشت
جهانجوی می‌شد چو غرنده شیر
خمیده بر شکاری بزیر

شکار افگنان در بیابان چنین
بپرداخت از گور و آهو زمین
شد از بر زمین زیر سم ستور
شده گور چشم از بی خشم گور

بمقراضهٔ تیز پهلو شکاف
بسی آهو افگنده با نافه ناف
ادیم گوزنان سرین تا بسر
زپیکان زر گشته چون کان زر

کمان شهنشه کمین ساخته
گوزنی بهر تیری انداخته
بنقاشی نوک تیر خدنگ
تهی کرده صحرای چین را ز رنگ

بنخچیر کردن دران صیدگاه
یکی روز تا شب بسر برد شاه
چو ترک حصاری زنگار او فتاد
عروس جهان در حصار او فتاد

چو سودای شب همچو سندو زنی
شده چون زنان گرد سر برزنی
شهنشه فرود آمد از بارگی
همان لشکرش نیز یکبارگی

بتد پیر آسایش آورد رای
تا نخنبید روز مرغی ز جای
چو خاتون ینغما به طلخال زر
زخرگاه خلخ برآورد سر

جهانی نو

گزارش چنان تیزکن مغز را ... گزارش ده این نامه نغز را
بزد رو جهاندار فرخ نبرد ... جز روه که با وزخوران جنگ کرد
گزارنده حرف این جب حال ... ز پرده چنین می نماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید ... گهی قصد میکرد و گه رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور ... ز فیروزیش کرد یکباره دور
چو شه تیغ را برکشید از نیام ... بداندیش را سر در آمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد ... سرش را ز شمشیر خود باج داد
چو افتاده شد خصم در پای او ... بدیگر کسی داده شد جای او
وزانجا برفت علم برنواخت ... چه آن خاک با باد با آب ساخت
سه چیزست کان در سر آرامگاه ... بود مرد را کم غم و گرد و باه
بهندوستان بر دو بار پیل ... بچین گر بر این سان نماید دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک ... کند بی سبب مرد را خنده ناک
ز هندوستان تا به تبت زمین ... ز تبت در آمد با قصای جهان
چو بر اوج تبت رسید او فرش ... بخنده در آمد همه لشکرش
برسید کین خنده از بهر جیست ... بجایی که بر خود بباید گریست
نمودند کین زعفران گونه خاک ... کند بی سبب مرد را خنده ناک
عجب مانده زان بهشتی سواد ... که چون آورد خنده بی مراد
بدشواری راه بر خشک و تر ... همی برد منزل بمنزل بسر
ره از خون جنبندگان خشک دید ... همه دشت بر نافه مشک دید
چو دید آهوی دشت را نافه دار ... بفرمود کاهو کند کس شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی ... بخروار با نافه برداشتی
چو کشتی بیابان چمن در نوشت ... بآبادی آمد ز ویرانه دشت
چو مینا چراگاهی آمد پدید ... که از خرمی سر بمینو کشید
بهر پنج گامی در آن مرغزار ... روانه شده چشمه خوشگوار
هوای خوش و پیشهای فراخ ... درختان بار آور سبز شاخ
روان آب در سبزه آبخورد ... چو سیماب در پیکر لاجورد
گیاهای نورسته از قطره بر ... چو بر شاخ مینو برآموده در
بی آهوان از چشمه انگیخته ... چو بر نیفها نافها ریخته
سم گور بر سبزه خارنده جای ... چو بر سبزه پیاخط مشک سیاهی
سوادی که در روی سیاهی بود ... وگر بود جز پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی ... ز سودای هندوستانی تهی
در آب و چراگاه آن مرحله ... بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر ... برآسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندیده جست ... گرو فال فیروزی آمد درست
بفرمود تا کوس بنواختند ... ازان مرحله سوی چین تاختند
دهل زن چو شد بر دهل خشمناک ... برآورد فریاد از باد و خاک
چو آیینه چینی آمد پدید ... سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازی تیز خوب ... همه خاره خفتان پولاد پوش
سم آبی خوش راه بی خار بود ... وگر خار بود انگبین بار بود
ز شیرین گیاهان گور و دژه ... سگ بادیه شیر آهو بره
بران صید که چون گذر کرد شاه ... معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاد بود ... ز نافه کشتی نافش افتاده بود

چو شه دید در پیش باز آمدش / عروسی جهان دلنواز آمدش
طراز عروسی برو بست شاه / پس آنگه منش را بدو داد راه
جواهر بخروار و دو پایه تخت / پلنگینه خرگاه و زرینه تخت
ز جام زمرد ز خوان عقیق / ازو هر یکی در جواهر غریق
از آن پیش کارد کسی در چمن / فرستاده شد کید و بت بدیر
برآسوده کاخی تنی نغز بود / همه نغز و پالوده نغز بود
بنفشه دری ناشکفته گلی / همایی بر او فتنه چون بلبلی
جهاندار چون از جهان کام یافت / در آن جنبش از دولت آرام یافت
نوشت این سخنها که بودش مراد / ز پیروزی مرز مشکین سواد
ز کین خواهی ار کید پرداختم / چو شد دوست با دوستیش ساختم
بپیچم گر آنجا چه پیش آیدم / نگر کار بر کام خویش آیدم
جهان را به پیروزی آوازه ده / ز ما مژده خرمی باز ده
دل هر یکی را ز ما شاد کن / دعا خواه و دانش ده و داد کن
عروس گرانمایه را نیز کار / برآراست تا شد میان دیار
بآیین آن مهد پیرایه سنج / فرستاد چندین شتروار گنج
به دستور دانا وثیقه نوشت / که از دانش و داد بودش سرشت
بفارغ دلی چون برآسود شاه / سوی فوریان زد در بارگاه
بداد و دهش در جهان پی فشرد / بدین دست بردار جهان دست برد

بآیین اسحق فرخ نیا / گرو یافت چشم خرد توتیا
بنزل سپهدار هندوستان / بساطی برآراست چون بوستان
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل / ز تازی سمندان پولاد نعل
ز چینی غلامان حلقه بگوش / ز رومی کنیزان زربفت پوش
جهان اسکند ز خسرو فیلقوس / ز سوگند آن ماه پیکر عروس
چو انگشت بر صحن پالوده راند / ز پالوده انگشتش آلوده ماند
گل از غنچه خندید و در سفته شد / سخن بین که در پرده چون گفته شد
فرستاد از آموزگاران کسی / باصطخر کرد استواری بسی
که کار آنچنان شد بهندوستان / که باشد مراد دل دوستان
بقنوج خواهم شدن سوی فور / خدا یار بادم درین راه دور
تو بی نایبی با سر مرز و بوم / ز صحرای چین تا بدریای روم
سپاهی و شهری و برنا و پیر / که از ملک و از مالشان ناگزیر
نوشت این چنین نامه از هر دری / فرستاد پیکی بهر کشوری
سپه دادش از استواران خویش / همان استواری ز حد کرده بیش
دگر گنج زر ابر زمین کرد جای / نمودش نگهداشت با رهنمای
خبر دادش از جمله نیک و بد / ز فیروزی نیکخواهان خود
ره و رسم شاهی چنان تازه کرد / که هندوستان را پر آوازه کرد
می نوش میخورد بر یاد کی / چو آیین شاهان دور برباد ی

بیا ساقی آن آب چون ارغوان / که پیر فرتوت گردد جوان

## رفتن اسکندر از هندوستان به چین

بمن ده که تا زو جوانی کنم / گل زرد را ارغوانی کنم
سعادت بهاروی بنمود باز / نوازنده ساز نو ساخت ساز
سخن را گزارش بیاری سپید / سخن گو بامیدواری رسید

گزارش

ز افسون و افسانهٔ دلنواز | در جادوی بیها برو کرد باز
شنیدم که هندوی جادوپرست | نخواندم که جادوی هندو شکست
دل کید هندو درآمد ز جای | جهان جوی را شد پرستش نمای
فرستاده کار و از نو اخت | برآراست یک هفته و کار ساخت
بفرمان بری شاه را سجده برد | بسی نکتها را بقاصد سپرد
هم از گنج و از زیور و لعل و در | بسی اسب و پیلان و گنجینه پر
چو کوه روانه چهل ژنده پیل | که تنگ شتی از نافشان رود نیل
بلیناس را نیز گنجی تمام | هم از مشک گنجینه هم عود خام
روان کرد با این چنین گنجها | جهان برده با هر یکی رنجها
بر شاه جهان داور خویش برد | جهان داوری پای چون پیش برد
بدان گنجها الخان شاد شد | که گنجینهٔ روم ازیاد شد
چو در آب جام جهان تاب دید | ز یک شربتش خلق سیراب دید
طبیب مبارک چو برزد نفس | ز تن برد بیماری از دل هوس
ازان خوبتر دید کاید ز دیر | صفتهای او را کند دلپذیر
پری پیکری چون بت آراسته | پری و بت از هندوان خواسته
بشیرینی از گلشکر نوش تر | بنرمی ز گل نازک آغوش تر
چو آهو بچین مشک پرورده بود | قرنفل ز هندوستان خورده بود
ازان مشک بر برگ گل ریخته | نه از سنبله سنبل آویخته
نموده چو از گندم مشکسای | نه چون جوفروشان گندم نمای
نه هندو که ترک خطایی بنام | بدزدیدن دل چو هندو تمام
شکرخنده چون رایت نیشکر | لطیف و خوش و سبز و شیرین تر

ز کید و فسونهای جادوی او | شده کید یکباره هندوی او
چو لختی سخن راند بر جای خویش | ره آورد و زاد و ره آورد پیش
بسی کرد بر شهریار آفرین | که بی تو مبادا سپهر برین
چو شد هفته و کار شد ساخته | گرفته از کار پرداخته
جز این چار پیرایهٔ ارجمند | که بودش بهایی و گرد بلند
ز پولاد هندی شتربارها | ز عود و ز عنبر بخروارها
سه پیل سپید از پی تختگاه | گر ایشان شدی روز شیرین سیاه
پری دخت را در یکی مهد عود | که مهد فلک بردی او را سجود
بلیناس را زین ساز و زر و زیوری | که بودند هر یک ز کشوری
چو شه دید گنج فرستاده را | جهان ایزدی خداداده را
فکند آزمایش در آن چار چیز | چنان گفت کو بود و زان بیش نیز
چو با فیلسوف آمد اندر سخن | خبر یافت از کارهای کهن
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید | ز هندوستان چینی آمد پدید
گلی دید خوشبوی نادیده گرد | بهاری نیازرده از باد سرد
دهن تنگ و سر کرده ابرو فراخ | رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
گره بر گره چین زلفش چو دام | همه چینیان چین او را غلام
نه گیسو که زنجیری از مشک ناب | فروهشته چون ابری از آفتاب
بدان گونه گندمی رنگ او | چو مشک سیه خال چون سنگ او
مهی ترک رخسار هندوسرشت | ز هندوستان داده شه را بهشت
ز رومی رخ هندوی گونه او | شه رومیان گشته هندوی او
نگاری بدان خوبی و دلکشی | بگوهر هم آبی و هم آتشی

برین شرط پیمانی انگیخته / سخن چرب و شیرین درآمیخته
فرستادگان بازگشتند شاد / همان قاصد هندو از شاه شاد

سوی درگه شهریار آمدند / درین باغ چون گل ببار آمدند
چو هندو سراپرده شاه دید / همه خیمه بر خیمه ماه دید

درآمد زمین را بتارک برفت / پیامی که آورد با شاه گفت
چو پیشینه پیغامها گفته شد / سخن راند از آنها که پذرفته شد

صفت کرد از آن چار بکر نشاه / که کس را نبود آنچنان دستگاه
دل شه در آن آرزو جوش یافت / طلب چشم کرد آنچه در گوش یافت

بعزمی که آن تحفه آرد بچنگ / نبود از شتابش زمانی درنگ
پس آنگاه با هندوی نرم کام / بسوگند و پیمان شد آزرم جوی

بلیناس را یاد کرد مهتران / فرستاد سربسته گنجی گران
یکی نامه کالماس را موم کرد / همه هند را هندوی روم کرد

نبشته سکندر به کید دلیر / ز شاه اژدهایی به غرنده شیر
فرمند کیها در وی شمار / که آید نویسنده کار از نگار

بسی شرط در عذر و آزرم او / برانگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس این وثیقه نوشت / مثالی بکافور و عنبر سرشت

بلیناس پس با کاردانان روم / سوی کید رفتند ازان مرز و بوم
چو دانای رومی دران ترکتاز / بلشکرگه هندوی آمد فراز

دل کید هندو بر آن نور تافت / ز کیدی که هندو کند دور یافت
پرستش نمودش بآیین شاه / که صاحب کمر بود و صاحب کلاه

ببوسید و پس نامه را پیش برد / کلید خزینه بهندو سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر / که از هیبت افتاد گردون بزیر

## حکایت

چنین بود در نامه شاه روم / بلفظی کزو گشت خارا چو موم
پس از نام دارنده مهر و ماه / که اندیشه را سوی او نیست راه

خداوند فرمان و فرمانبران / فرستنده وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود / بسی داد بر نیکنامان درود

سخن راند کانگه که ای پهلوان / که پشتت قوی باد و بختت جوان
بدان بود رایم که عزم آورم / بگوپال با پیل رزم آورم

نمایم بگیتی یکی دستبرد / که گردد ز کوپال من کوه خرد
بهندوستان رزم آتش کشی / نمانم در آن بوم گردنکشی

کمند افکنم بر سر زنده پیل / ز خون پیل رودی برآرم چو نیل
همان خاک او را بخون تر کنم / همان باد را خاک بر سر کنم

چو تو روی در آشتی داشتی / عنان برپیچیدم از آشتی
به شیرین سخنهای جان پرورت / خداوند بودم شدم چاکرت

دلم را ز پیکار ره برزدی / بجادو زبانی گره برزدی
چنان کن که این عهد نیکی بپای / در اسلاف ما در بماند بجای

گر آن چار گوهر فرستی بمن / کنم با تو عهدی درین انجمن
که گر هفت کشور شود در سپاه / نگردد ز ملک تو مویی تباه

بهر نیک و بد با تو یاری کنم / برین گفتها استواری کنم
فرستاده چون نامه بر کید خواند / درود فرستنده بر وی رساند

چو از فور فوران بیابم کلاه
سوی خان خاقان گرایم سپاه

وز آنجا روم سوی خلخ طراز
زمین را بروبم به تک ترکتاز

دلیران لشکر بزرگان بزم
پذیرا شدندش بران رای و عزم

بروزی که نیک اختری یار بود
نمودار دولت پدیدار بود

سکندر برافراخت سر بر سپهر
روان کرد موکب چو رخشنده مهر

ز غزنین در آمد به هندوستان
ره از موکبش گشته چون بوستان

بران شد که در مهتران آورد
سوی کید هندو شتاب آورد

بتاراج ملکش در آید چو میغ
دهد ملک او را بتاراج تیغ

دگر ره بفرمان فرزانگان
نگرد آنچه آید ز دیوانگان

جریده یکی قاصد تیزگام
فرستاد و دادش سپهبد پیام

که گر جنگ رایی برون کن سپاه
که اینک رسیدم چو ابر سیاه

وگر بر پرستش میان بسته
جهان دان که از تیغ من رسته

سر نرگس انگه در آید ز خواب
که ریزد برو ابر بارنده آب

گل انگه عماری در آرد بباغ
که خورشید را گرم گردد دماغ

بجوشم بجوشد جهان از شکوه
بجنبم بجنبد همه دشت و کوه

بجایی بجنبد عقاب دلیر
گر آنجا توان خستن او را بزیر

گر اینجا سر موی انگیخته است
در اینجا سر از موی آویخته است

وگر هست کوه شما تیغ دار
کند تیغ من کوه را غار غار

بنود دست جز مهر او کار من
سبب چیست کاید به پیکار من

اگر گنج خواهم فدا سازمش
گر افسرم از سر بیندازمش

گر او نازش آرد من آرم نیاز
مگر گردد از بنده خشنود باز

ز مولایی و چاکری نگذرم
سکندر خداوند و من چاکرم

وگر میل دارد بجان خوشتم
بدندان گرفته بجان بت کشم

وگر وار کوته بود داوری
که شه میل دارد بکین آوری

ز پرخاش او پیش گیرم رحیل
بپیندازم این در به دریای نیل

چو من سر بگردانم از رزم او
شود باطل از عزم من عزم او

وگر بنده را فرستد ز راه
سپارم بدو گنج و تخت و کلاه

وگر رای دارد که کم کردم
نیابم چو درد شکم کردم

گر آرد سپه پای من لنگ نیست
دگر سو گریزم جهان تنگ نیست

بلی گر کند عهد با من نخست
به شرطی که آن عهد باشد درست

که نارد به من غدر و غارتگری
وزین در بیکسو نهد داوری

دهم چار چیزش که بی نجم اند
چو ماه نو که با انجم اند

یکی دختر خود فرستم بشاه
نه دختر که تابنده خورشید و ماه

دوم نوش جامی ز یاقوت ناب
گر او کم نگردد بخوردن شراب

سوم فیلسوفی نهانی گشای
که باشد ترا از فلک رهنمای

چهارم طبیبی خردمند چست
که نالند کانرا کند تن درست

بدین تحفه شه را شوم حق شناس
اگر شه پذیرد پذیرم سپاس

فرستاده بدرفت کین هر چهار
اگر تحفه سازی بر شهریار

درین کشورت شاه نامی کند
به پیوند خویشت گرامی کند

ز نام آوران برکشد نام تو
نتابد سر از جستن کام تو

چو هندو ملک دید کان پاک مغز
ندادش درین کار در پای لغز

ز پیران هندو یکی نامدار
فرستاد با قاصد شهریار

چو زو لشکر گنگ را تندرو / ز ملک نشابور شد سوی مرو
بکشت آتش هیربد خانه را / وز آتش بر افکند پروانه را
به بلخ آمد و آتش زردهشت / بطوفان شمشیر چون آب گشت
بهاری دل‌افروز در بلخ بود / کزو تازه دل رادمن بلخ بود
پری پیکرانی در او چون نگار / صنم خانه‌هایی چو خرم بهار
در او بیش از اندازه دینار و گنج / نهاده بهر گوشه‌ای دست رنج
ز ده موبدش نعل زرین اسب / شده نام آن خانه آذرگشسب
چو خسرو بدان گنجدان دست یافت / مغان را ز جام مغانی بتافت
بهشت و صنم خانهٔ خور گرد / ز دود رخ پرستنده را داد گرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را / وزو داد مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان درآمد تمام / بهر شهری آورد تختی مقام
بشهر خراسان درافکند جوش / خراسانیان را بمالید گوش
بهر ناحیت گرد موکب روان / که یاری گرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور / به پیمود هر یک به سم ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز / در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه با رنج بود / همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار / گران سنگ بودی بگنجینه بار
زمین را ز گنجی پنهان شستی / که هشتی و در خاک بگذاشتی
زری کادمی را کند بیم پاک / چه در صلب آتش چه در نای خاک
خلایق که زر بر زمین می‌نهند / بر و قفل و بند آهنین می‌نهند
چو باد آمد و خاک زرشان ربود / بزر بر زدن قفل آهن حسود
بیا ساقی آن زر که اندوخته / که گوگرد سرخست ازو ساخته

## رفتن سکندر بملک هندوستان

بمن ده که تا زود وایی کنم / مس خویش را کیمیایی کنم
فرس خوش ترک راکن صحرا خوشست / عنان در کش بارگی دست گشت
به نیکوترین نام ازین جای زشت / بباید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن درین خاک دل / کزین گنج قارون فروشد بگل
به درستکاری در افکند گشت / که خورشید جمع از پراکند گشت
ز خونست جنبش روان را / بخون پروریدند جان را
همی تا بود راه بر پیشتر / در و سود بازارگان بیشتر
چو ایمن شود ره ز خونخوارگان / در و کم بود سود بازارگان
همان مرد کو حرب شیرین گزار / چنین حربی انگیخت از کارزار
که چون شه ز غزنین درآمد ببلخ / یکسو شد از آب دریای تلخ
ز بس سر که بر آستان آمدش / تمنای هندوستان آمدش
درین شغل بازرگانان رای زد / که دولت مرا کوس بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام / بهندوستان داد خواهم لگام
چو من سر سوی کید هندو نهم / ازو کینهٔ کید یکسو نهم
گر آید بحرمت چو دیگر کسان / نتابم برو جز عنان رسان
وگر با من او سر درآرد بستیز / من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو به پهلو بگردانمش / نشانم به جایی که بنشانمش
چو موکب سوی دور آورم / سر تیغ بر فرق فور آورم

ز بار گران خوشه گم گشته بود   تگ و تاب نخجیر گم گشته بود
ز بس رود و خیز از لب رود بار   فشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برق آمده ابر نیسان بجوش   برآورده تندر به تندی خروش
رگ رستنی در زمین گشته سخت   برقص آمده برگهای درخت
ز گلبانگ شبانه زند باف   دریده صبا شعر گل را بناف
خرامنده بر رخش بیجاده نعل   گل زده بر زیر گلنار لعل
ز نوباوه سم تود و سم برگ تود   ز حلوای ابریشم آورده دود
زمین چون زر و آب چون لاجورد   چو دیبا که نیم ازرق و نیمه زرد
نوای چکاوک به گلبانگ رود   برآورده با دشت بابان بهرود
کمر بر کمر که زده شاخ سرو   رسیده بدهقان دراج و تذرو
سگ گرده آهو بصحرا بزرگ   برو تیزتر گرده دندان گرگ
پی گور چون زهره گاو دست   گوزن از بیابان ره گور جست
ز نو زادن آهوان سره   جهان در جهان گشته آهو بره
جهاندار با رود و با صید و جام   همی کرد منزل بمنزل خرام
چو گل پنج یک روزه با نو   بخلخال یک مقعد شد در گرو
زبر کار آن حلقه برگرد بر   گر خواند امروز خلخال زر
بگیلان درآمد بگرد از ابر   بدان سان که در بیشه آید هژبر
بر آتشگهی کامد آنجا زرتشت   چو پیچ نبرد کردی بر آتش پرست
چو بشکست بر سر مدبست را   برانداخت آیین زردشت را
ز گیلان برون شد برآمد بری   برافکند دشمن افکند پی
بآتش پرستان سیاست نمود   برآورد از آن دود یکباره دود
چو دشمن خبر یافت کامد نهنگ   بسوراخ در شد چو روباه لنگ
بآوارگی در خراسان گریخت   وزان قاعده ری اقامت بریخت
چو دانست خسرو که در خشم او   گریزان شد از فر و بیم او
گراز گریزنده را پی گرفت   شبیخون زد و راه بر وی گرفت
جهان تیز رو شد که دریافتش   بزخمی سر از ملک برتافتش
چو بدخواه را در گل افکنده گرد   پراکند کار از آن کینه کرد
هم آنجا که بدخواه را کشته بود   بنزدیک صحرا کی آن کشته بود
بشکرانه دولت تن درست   بر آن پشته بنیاد افکند سخت
بهرای گنجش چو بدرام کرد   بپهلو زبانش مری نام کرد
چو گنجینه آن بنا بر کشید   بشهر نشابور لشکر کشید
دو بهر جهان زادران شهر یافت   هواخواه خود در یکی بهر یافت
دگر بهره در طبل دارا زدند   دوم دوستیش آشکارا زدند
بدارا ملک رایتی داشتند   ملک زیر آن رایت انگاشتند
جهان رایتی را بناموس شاه   برانگیخته بی بناموس گاه
سکندر بسی پای در کین فشرد   ز کس مهر دارا نشایست برد
همان دید چاره در آن داوری   که یاران خود را کند یاوری
ز نو بتکده خود بفرهنگ و رای   کند رایت دیگر آنجا بپای
وزان رایت آن بود مقصود شاه   که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کان شهر دارا پرست   بجهد سکندر نیاید بدست
خصومت گران گشته در خاک بست   هنوز آن خصومت در آن شهر هست
خصومت گهی ساخت تا فتح و شور   که از ساز کاری شد آن شهر دور

بزاده ملک نایب شهریار / سخن را چنین می نماید عیار
که تا شاه بر حل و عقدی گذاشت / نیابت گر خویشتن را گماشت
جهان داشتم ملک را پیش و پس / که آزارشی نامد از کس بکس
بشرطی که در عهد شه داشتم / پذیرفتار انگه نداشتم
نگهداشت از هیچ بالا و پست / نیامد درین ملک مویی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر / بگردد جهان از سر کین و مهر
زمانه به نیک و بد آبستن است / ستاره گهی دوست گرد [illegible]
گذشته درختی در آمد ز ری / کند دعوی از تخم کاوس کی
گزاینده عفریتی آشوبناک / ستاننده چون اژدها بر هلاک
شبانان که آهو پرستی کنند / ز بیرتش همه چوب دستی کنند
همان پیل زن مرد پیلی شناس / کند پیل کش را به پیلی قیاس
برآورده گردن چو ابر منی / فکنده به هر شهر بر شیونی
سر و تاج از دعوی انگیخته است / بناموس زنگی بر انگیخته است
پراکنده چندی را گرد کرد / که از آب دریا برآرند گرد
ز پیروزی خود دلاور شده است / همانا که شه را بداور شده است
سر و سیم آن بنده در سر شود / که با خواجه خود برد داور شود
خراسانیش را عنان می‌کشد / به پیکار شه در میان می‌کشد
ز حد نشابور تا خاک بلخ / کنندش بصفرای با کام تلخ
بسر خیلی فتنه بر بسته موی / سوی تاج گاه تو آورده روی
چنین فتنه را که شد گرم گیر / اگر خرده بینی بخردی مگیر
ز خردان بسی فتنه آید بزرگ / که در پای پیکان کند گرگ گرگ
گرین فتنه ماند چنین دیر باز / کند دست بر شغل شاهی دراز
شه از ماه او در نیارد بمیغ / سر تخت خواهد گرفتن به تیغ
چو باز از نشیمن گشاید دوال / شکسته شود کبک را پر و بال
مرا لشکری نیست چندان به زور / گزان چشم بد را توان کرد کور
سران سپه در ولایت کنند / بدرگاه شاهنشه ار جمند
همی هرچه روز آید این دیوزاد / قوی دست گردد که دشمن مباد
بجز نصر باد با پایان شاه / کس این گرد را بر ندارد ز راه
چو اندر سخن پیک جستی نمود / بنامه سخن را درستی نمود
به نیک و بد ارز از های نهفت / همان بود در نامه کاندر نهفت
شه شیردل خسرو پیل تن / دران داوری گفت با خویشتن
مرا تخت کیخسرو اینجا رسید / بتخت من انجا دگر کس دلیر
بدان داستان ماند این تاج و تخت / گر از هندوی هندویی برد رخت
صواب آن چنان شد که آزرم شتاب / که آزرم دشمن بود ناصواب
مگر کوکب شاه بود آسمان / گر ناسود بر جای خود بدگمان
جهان کاروان شاه و سالار بود / که در کاروان کار بسیار بود
ز هر گوشه‌ای بار می او فتاد / همه کار در کارزمی او فتاد
دران کار یارا او بود و بس / پناهنده را گشت فریادرس
چو طالع جهان گردی آرد به پیش / نشاید زدن گند بر پای خویش
برون رفت از ان کوچگه شهریار / سواحل سواحل به دریا گذار
سپاهش ز نه پرده رایت برون / ستونی برآورده تا بیستون
بصید افکنی می نوشته [illegible] / که هم صید خوش بود و هم صیدگاه

سوی نوبتی گاه خود باز گشت / بلند اخترش باز دمساز گشت
بر آسود از آن تفتن و تاختن / هراس دز و رنج ره یافتن
تنی کان همه مالش و تاب یافت / بمالش گر آسایش و خواب یافت
فرو خفت کاسایش آمد پدید / شه آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد / شفق شیشه باده بر خاک زد
بیاراست آن برگه لاجورد / سفالین زمین را بریحان سترد
بفرمود شه بزمی آراستن / می و مجلس و نقل در خواستن
سریری ملک را سوی بزم خواند / به نیکوترین جایگاهی نشاند
می لعل بگرفت با او بدست / چنین تا شد از می از زور مست
به بخشش در آمد کف زرفشان / در گنج بگشاد و چون میزبان
غنی گردش از دادن طوق و تاج / همش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلل بگوهر قبایی بزند / چو پروین بگوهر گشتی ارجمند
ز پیروزه جامی ترنجی نمای / که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی قصبی از لعل مدفون بزر / به از نار دانه چو گلنار تر
ز لعل و زمرد یکی تخت زر / بساطی چو یاقوت و زر درج و زرد
ز بلور تابنده خوانی فراخ / چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
نگاور دو اسب مرصع فسار / همه زین و برای گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت و بالنده ران / عرق کرده در زیر بار گران
ز بس سیمهایی که در بار بود / جواهر بمن زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی / قباها و لیفهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت و خواسته / سراسر بری شد آراسته
بدان دستگه دست شه برد داد / بنو بنگه خویشتن شه فتاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند / سر رایت خود بگردون رساند
از آن کوه پایه در آمد بدشت / سوی ژرف دریا زمین در نوشت
بدان دشت یکهفته نخچیر کرد / پس هفته را کوچ ره بر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار / که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را / بمستی توان کردن این خواب را
ولا چند ازین پای انگیختن / بهر دوست رنگی بر آمیختن

## رفتن سکندر بری و ازانجا بخراسان

درخت هوا رسته شد بر درست / برپیچان سرش تا به چرخ برست
می ناب ناخورده مستی مکن / اگر می خوری بت پرستی مکن
چو بی زعفران گشته خندهناک / مخور زعفران تا نگردی هلاک
ازین آتشین خانه هفت جوش / کسی جان برد کو بود سخت کوش
چو شاهان مکن خوی خوش خوارگی / هراسان شو از روز بیچارگی
ز سختی بسختی توان رخت برد / بگوگرد و نفط آتش کس نبرد
گرازنده پخته تا سال خورد / جبین برکشید نقش بر لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی / سوی لشکر آمد بجایگه روی
نشسته یکی روز بالای تخت / باندیشه کوچ می بست رخت
شتابنده پیکی در آمد چو باد / با آیین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت / خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوسی بارگاه / ز تخت صطرخ آمدم سوی شاه

اگر پیش گیرد زمانی درنگ / براندازدش تخت یاقوت رنگ
شنیدم که آن جنبش دربای / هنوز اندران تخت ماند بجای

چو شه رسم کیخسروی تازه کرد / چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام / سوی غار کیخسرو آورد گام

نگهبان درو رنج بسیار برد / که تا شاه را سوی آن غار برد
چو شه شد بنزدیکی غار تنگ / درآمد بی بادپایان سنگ

گران رهروی بود در داشته / بخار از خارا برانباشته
نماینده غار با شاه گفت / که کیخسرو اینک درین غار خفت

رهی وار داز صاعقه سوخته / زر بخش کمر بر کمر دوخته
بغارت مبر گنج غاری چنین / در اندیش لختی بکاری چنین

بجنگ و بزندان زمینش گیر / چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر
سبب جستن بر دو کیهای راز / کند کار جوینده کانرا دراز

ازین غار باید عنان تافتن / بغار اژدها را توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت / پیاده سوی غار خسرو شتافت

وزان ره برادر پیش و فرزانه پس / غلامی دو با او دگر هیچ کس
بتدریج ازان رهگذرهای سخت / بدهلیز غار اندر آورد رخت

چو گنجینه غارش آمد بدست / هراسنده شد مرد ایزد پرست
شکافی کهن دید در ناف سنگ / رهی سوی آن رخنه تاریک تنگ

بسختی دران غار شد شهریار / نشانی نگر باید از یادگار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید / که شد سوخته هر که آنجا رسید

بفرزانه گفت این شرار از کجاست / درین غار شکل این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ / که آتش چه تابد ازین خاره سنگ

فروزنده جایی درو دید ژرف / که می تافت زان جای نوری شگرف
ازان روشنایی که آنجا نبود / که جوینده را سوی او ره نبود

بران روشنی ره بسی باز جست / برو راه روشن نمی شد درست
رسن در میان بست مرد دلیر / فرو شد بران چاه رخشنده زیر

نشان جست ازان آتش تابناک / که چون دید هر روشنی از مغاک
براگندنی آتشی کرده بود / چو دید اندران کار گوگرد بود

خبر داد تا برکشیدش ز چاه / برآمد دعا گفت بر جان شاه
که باید بزودی نمودن شتاب / ازان چاه کاتش برآمد برآب

دران کار گوگرد او افروخت / ز گوگرد او گرد او سوخت
خبر داشت او کاندران غار خفت / بگوگرد آن کیمیا را نهفت

درودی بشهنشه بدان غار خواند / برون رفت و عطری برآتش فشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست / نشد هیچ هنجار بر روی درست

شنیدم که ابری ز دریای ژرف / برآمد باوج و فرو ریخت برف
ازان برف سر در جهان داشته / دره با گریوه شد انباشته

سکندر دران برف سرگشته ماند / چو برف از مژه قطرهایی فشاند
مقیمان آن در خبر یافتند / سوی رخنه غار بشتافتند

بچوب و بلگد راه را کوفتند / بتیر نگهها برف را روفتند
بچاره گری شاه ازان کنج غار / برون رفت و آمد بر کوهسار

چو این سبز طاوس جلوه نمای / سپید استخوانی ربود از همای
تمان کن تاج و تخت سریر / فرود آمد از اوج گاه حریر

چو بر تخت جاوید نتوان نشست / ازین بیشتر تخت باید شکست
چو در جام کیخسروانی نماند / بجای نگینش نشاید نشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی / که نورش دهد دیدگان را نوی
لبالب کن از باده خوشگوار / بنه پیش کیخسرو روزگار
شها شهریارا جهان پرورا / فلک پایه‌ای مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و تخت او / سکندر که شد بر سر تخت او

**بقیه جشن و موعظه گوید**

جو آن کوکب از برج خود شد روان / تویی کوکبه داران خسروان
جهان داوریست تو فرماندهی / بران جام اگر بر جهان دل نهی
جهان گرچه در سکه نام تست / زمین گرچه فرخ به آرام تست
منه دل برین دلفریبان مهر / که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خوش است / زنامهربانی چه آورد پیش
بگنجی که نیرنگ سازی نمود / بران تخت گیران چه بازی نمود
بجایی که یک مست تا شاد گرد / بران جام خواران چه بیداد کرد
چو کیخسرو هفت کشور تویی / ولایت ستان سکندر تویی
در آیینه و جام آن شاه دو / جهان بهره بینی تو از هر دو ماه
بهر شغل کامروز رای آوری / ره آورد فردا بجای آوری
بسر سبزی از تاجور تاجدار / تویی ملک سرسبز را یادگار
تو شادی کن ار شادخواران نژند / تو با تاجی ار تاجداران نیند
ازان تاجداران صاحب زمان / تویی مانده باقی که باقی بمان
تویی تاج بخشی گران تاجدار / سریر پدر را شدی یادگار
درین باغ رنگین چو پرد تذرو / نه گل بر چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد سهی سرو شه اخستان / تو سرسبز بادی درین گلستان
که او داشت از نعمتم بهره‌مند / رساناد از زمینم بچرخ بلند
تو زان بهتر و برترم داشتی / در باغ را بسته نگذاشتی
فلک تا بود نقش بند زمی / مبیناد بر تو بجز خرمی
مرا از کریمان صاحب زمان / تو باقی بماندی که باقی بمان
چه میگفتم و در چه پرداختم / کجا بود ادهم کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید / سریری نه در خورد آرام دید
سریری که جز آسمانی بود / بزندان کن زندگانی بود
بلیناس فرزانه را پیش خواند / بنزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست در روی آیین جام / که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف / رقمهای او خواند حرفا بحرف
بران جام از آنجا که پیوند بود / مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساختند / حسابی نهان بود و بشناختند
بشاه و به فرزانه اوستاد / عددهای خط را گرفتند یاد
سرانجام چون شاه از آن مرز و بوم / گراینده شد سوی اقلیم روم
صطرلاب دوری که فرزانه ساخت / بآیین این جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بدان جام یافت / دران تختگه بخت آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه / نخواهم که سازد کس آرامگاه
طلسمی بران تخت فرزانه بست / که هر کو بدان تخت سازد نشست

سر افکنده و برکشیده کلاه — درآمد بپایین آن تختگاه
ز دیوار و در گفتی آن جوش — که کیخسرو خفته آمد بهوش

جهان بود فرمان فرمان گذار — که بر تخت ننشیند آن تاجدار
سر تاجدارش درآمد بتخت — چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت

نگهبان آن تخت زرین ستون — ز کام سخن ریخت گوهر برون
که فیروزی شاه بر تخت شاه — نماید بفیروزی بخت راه

همان گوهری جام یاقوت سنج — کلیدیست بر قفل بسیار گنج
بدین تخت و این جام دولت پرست — بسا جام و تختا که آری بدست

رقیبی دگر گفت کای شهریار — ندیده چو تو شاه چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی تاختی — سر از تخت گردون برافراختی

دگر نغزگویی زبان برگشاد — که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت بازوی شه شد قوی — کند کیقبادی و کیخسروی

همه فال خسرو در آن پیش تخت — به پیروزبختی برآورده رخت
شه آن تخت را چون بخود بار داد — به کیخسرو مرده جان باز داد

بر آن تخت بنشست نه دیر — سوی سیم تخت و درآمد بزیر
ز گوهر بر آن تخت گنجی فشاند — که گنجور خانه در آن حجره ماند

بفرمود تا کرسی زر نهند — همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند و خسرو نشست — بجام جهان بین کشیدند دست

چو ساقی جهان دید پیغام را — زباده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد باده ای و نوش — که بر یاد کیخسرو این جام نوش

بخورگاه خسرو فرخنده باد — بدین جام هست سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خاست — بخورد آن یکی جام و دیگر نخواست

بر آن جام عقدی ز بازوی خویش — برافشاند و بنشست و بنهاد پیش
در آن تخت بی تاجور بنگریست — در آن جام بی باده لختی گریست

که از بی شرابی که از بی شهی — مثل زد بر آن جام و تخت تهی
که بی تاجور تخت زرین مباد — چو می نیست جام جهان بین مباد

همی روشنایی بود جام را — بلندی شبه تخت بهرام را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام — چو می ریخت گو بر زمین ریز جام

شهی را بدین تخت باشد نیاز — که بر تخت مینو نخسبند ناز
کسی کو بمینو کشد رخت را — بزندان شمارد چنین تخت را

بسا مرغ را کز چمن کم کنند — قفص عاج و دام ابریشم کنند
چو از شاخ بستان کند طوق و تاج — نه زابریشمش یاد باشد نه عاج

از این نیم در جستن تاج و ترک — که فارغ دلیم از شبیخون مرگ
بهار چمن شاخ از آن برکشید — که شمشیر باد خزان را ندید

کفل گرد گردند گوران دشت — مگر شیر از آن گورگو برگذشت
گوزنان ببازی برآشفته اند — هژبران هایل مگر خفته اند

همان نافه آهوان مشک بست — مگر چنگ و دندان شیران شکست
بدین غافلی میگذاریم روز — که در ما زنند آتش رخت سوز

چه سازیم تختی چنین خیره خیر — که در وی شود دیگری جایگیر
گرفتم از این دیگری جای گرم — که ما را از این جای خیزان بشرم

چه سود این چنین تخت گردن بپای — که تختست ما را نه تخت جای
ز تخت زرست این گران جای ماست — گران آهنی کند بر پای ماست

چو از

جهان شاه برخاست نامیش کرد | بشرط نشستن گرامیش کرد
چو دادش ز دولت ورقهای تمام | بپرسید ازو قصهٔ تخت و جام

که جام جهان بین و تخت کیان | بگو هست بی فر فرخ پیان
سریری ملک با تختش داد باز | که ای ختم شاهان گردن فراز

کیومرث از خیل تو چاکری | فریدون ز ملک تو فرمانبری
ستاره کمان ترا تیر باد | بکامت سپهر جهانگیر باد

کلیدی که کیخسرو از جام دید | در آیینه دست تست آن کلید
جز آن نیست فرقی که نام تو نام | تو ز آیینه چینی و خسرو ز جام

چو رفتند شاهان بد از بخت | ترا باد جاوید دیهیم و تخت
به بخت تو آفاق را باد نور | مباد از سرت سایهٔ تاج دور

چه مقصود بد شاه آفاق را | که تا کرد نقش این کهن طاق را
یکی بار کی سوی این مرز راند | بر و بوم ما را بگردون رساند

جهان خسروش گشت کالی مدار | ز کیخسرو این تخت را یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی | همان خوردم از جام جمشید می

بدین جام و این تخت آراسته | دلی دارم از جای برخاسته
دگر تیر بینم که چون خفت شاه | در آن غار چون ساخت آرامگاه

برو بنده را راز کیخسروم | تو اینجا نشین تا من آنجا روم
بگویم بدان تخت بدرام او | زنم بوسه بر لب جام او

ببینم که این تخت خسرو پناه | چه زاری کند با من از مرگ شاه
وزان جام تا جا نور بشنوم | بروزی که زین جا نور بشنوم

شد آیینهٔ جان من زنگ خورد | زدایم بدان جام آیینه گرد
بدان دیده دل را اساس کنم | بجود بر همه کاری آسان کنم

سریری ز کیسار صاحب سریر | بدان داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد پنهان بدستوار خویش | که پیش آورد نزل از اندازه بیش

کمر بند و چرب دستی کنند | بصد مهر مهمان پرستی کنند
اشارت کند با رقیبان تخت | بسازند با شاه فیروز بخت

بگنجینهٔ تخت بارش دهند | چو خواهد می خوشگوارش دهند
نشاندند بر تخت کیخسروش | فشاندند بر سر نثار از نوش

در آن جام فیروزه ریزند می | بفیروزی آرند نزدیک وی
بهر جا که خوش آید بفرمان او | نتابند گردن ز پیمان او

چو با استواران پرداخت راز | بشه گفت کاینک رهی پیش باز
من اینجا نشستم بفرمان شاه | چو شاه از ره آید کنم عزم راه

شهنشه پذیرا شد آن خانه را | بهم خانگی برد فرزانه را
تهی جای کرد از غلامان خاص | چو وقتی که آید برون از خلاص

سوی تخت خانه زمین در نوشت | ببالا شدن ز آسمان در گذشت
برآمد بر آن سان که تا بود هیچ | بدان چرخ پیچان بصد چرخ پیچ

دری دید با آسمان هم نورد | بنزدیک کسی نام وی در نبرد
دو سان در شربت آمیختند | در آن شربت از لب شکر ریختند

نهادند شاهانه خوان زرش | سماطی خورشها که بد درخورش
پری چهرگان سرایی چو ماه | همه صف کشیدند گرد شاه

وزو مانده حیران در آن فر و زیب | که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و سرخوش نشست | سوی تخت کیخسروی بر نشست

سریر سرافراز شد نام او — درو تخت کیخسرو و جام او
همان گورخانه ز غاری کرم — کز آتش دران غار شد خان خرم
پرستش کنند جای آن شاه را — نگهدارد آن جام و آن گاه را
کجا بسته‌ای فرخ آیین دری — چه از زورمندی چه از عاجزی
بدیدی در از در فرود آمدی — بده زبان برازوی درود آمدی
چو آن شب صفتهای آن دز شنید — بدز دیدنش رغبت آمد پدید
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت — نهاد اندران تاجگه جام و تخت
هم از تخمهٔ او دران پیشگاه — ملک زاده‌ای هست بر جمله شاه
همان مرزبان شاه گیتی نورد — برافروخت کاین داستان گوش کرد
اگر آشکارا بدی گر نهان — بدان در شدی تا جدا از جهان
بنادیده دیدن هوسناک بود — بهر جا که شد چست و چالاک بود
نگر کان کهن جام کیخسروی — دهد مجلس مملکت را نوی
بیا ساقی از می دلم تازه کن — درین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی — بمی ده چراغ مرا روشنی

## رفتن سکندر به زیارت کیخسرو

چو روز سپید از شب آغاز رنگ — برآمد چو کافور از اقصای زنگ
هوا صافی از دود و گیتی ز گرد — نسیم بهاری ز هر سو نورد
در و دشت چون باد افروخته — ازو چشم بد تخته بر دوخته
زمانه بکردار باغ بهشت — زمین از گل و سبزه منشور هشت
سر تاج برزد بسقف سپهر — برافراخت رایت برافروخت مهر
سپه راند از انجا بتخت سریر — که تا بیند آن تخت شه اختر گیر
ز فرهنگ فرمان ده آگاه بود — که فیروز و فرخ جهان شاه بود
سرافراز سایند تارک بتاج — بسی خرجها داد و نستد خراج
ز شادی دو منزل برآورد دمه — بفرسنگها فرش و پاشیده
ز هر خوشه کان چون گل تازه بود — گرانمایه پیشش از اندازه بود
وشق تیغهایی چو برگ بهار — بنفشه بر و دیبه صد هزار
وشاقان مرکب رو زود خیز — بدیدار تازه برفتار تیز
باستادگاران درگه سپرد — که عاجز شد انگشت ایشان شمرد
فروزنده روزی چو فردوس پاک — برآورده صد گنج قارون ز خاک
بعزلت کمر بسته باد خزان — نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه گلشن همه دشت باغ — جهان چشم روشن بزرین چراغ
بفیروزه رایی شه نیکبخت — بتخت دوده برآمد ز تخت
زمین خسته گرد از خرام ستور — ازان کوه را در سر افکند شور
سریری خبر یافت کان تاجدار — بران تختگه کرد خواهد گذار
ز تخم کیان هیچکس را نگشت — همه راستان را قوی کرد پشت
چو بشنید این قصه شاه دلیر — برافروخت رویش چو بدر منیر
ز ترلی که بودش بآیین درست — بچتری که حدش ندانست کس
سمور سیه روبه سرخ تیغ — همان قاقم و قندز بی دریغ
غلامان گردن برافراخته — یکایک همه رزم را ساخته
چو ترلی چنان خوب آراسته — روان کرد با او بسی خواسته
درآمد بدرگاه شاه جهان — دو تا کرد قامت چو کارآگهان

همان

دو برج و دو باره و از سنگ بست  ز برج فلک دور برهم شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید  در افتاد و ناگاه در هم درید
گرش منجنیق تو کردی خراب  بذره بکار ریختی آفتاب
خرابیش وانم نه زین لشکرست  که این منجنیق از دری دیگرست
جو این حکم در آسمانی تراست  تو دانی و در حکم رانی تراست
بکه گرد شه سوی گردنکشان  گزین به دعا را چه باشد نشان
چهل روز باشد که مردان کار  به شمشیر کوشند با این حصار
بجنبید سر تیغ الماس رنگ  نشفتند چون سنگ این خاره سنگ
بآهی که برداشت بی توشه را  فرو ریخت از منظرش گوشه را
شمارا چه رومی نماید درین  که بی نیک مردان مبادا زمین
بزرگان لشکر بعذر آوری  پشیمان شدند از جهان داوری
زمین بوسه دادند در بزم شاه  که خالی مبادا ازتو این تختگاه
سر تو در سایه تاج باد  بتاج تو خورشید محتاج باد
قوی باد در ملک بازوی تو  بقا باد نقد ترازوی تو
جنین حرفها را تو دانی شناخت  که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت
جو ما نیز ازین پرده آگه شدیم  براه آمدیم ارچه بی ره شدیم
فرستاد شه تا بدز تاختند  ازان رهزنان در بپرداختند
بجای دز اقطاعها دادشان  سوی داد خود در فرستادشان
دهان سنگ بسته دز اوج سای  عمارت گری کرد بسیار جای
خراجش را اکسیر آباد کرد  دز ظلم را خانهٔ داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار  تظلم نمودند هنگام کار
که از بیم قبجاق وحشی سرشت  درین مرز تخمی نیاریم کشت
جه هرگه کزین سو شتاب آورند  ز پیش درین کشت و آب آورند
ازین روی ما را زیانها رسید  ز نان تنگی آفت بجانها رسید
گر آرد ملک هیچ بخشایشی  رساند درین کشور آسایشی
وزین بارگه رخنهای که هست  عمارت کند تا شود سنگ بست
بگز آفت آن پایانیان  براحت رسد کار خزرانیان
بفرمود شه تا گذرگاه کوه  ببندند خزرانیان هم گروه
ور این رخنها را هم از خاره سنگ  برارند بندی در ان راه تنگ
ز خارا تراشان احکام کار  که بر کوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی با انبوه را  گذرگاه بر بستن آن کوه را
جو زآبادی رخنه پرداختند  بعزم شدن رایت افراختند
شد از زخمهٔ کاسه و زخم کوس  خدنگ اندازان مشتها آبنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید  عنان راه را داد و منزل برید
جو سیارهٔ جرخ شب دیر ماند  بهر برج کآمد سعادت رساند
جو زلف شب از حلقهٔ عنبری  سمن ریخت بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از رنج ره سودگی  رسیدند لختی بآسودگی
تنی چند را از رفیقان راز  ز بهر شب افسانه بنشاند باز
از ایشان خبرهای آن کوه و دشت  بپرسید و شد آگه از سرگذشت
بس آنگه که از سر نشیب و فراز  بگوش ملک بر گشادند راز
نمودند کاینجا حصاریست خوب  که دورست ازو تندباد جنوب
یکی سنگ مینوی مینا سرشت  بزیبایی و خرمی چون بهشت

جهاندیده نزد جهاندار تاخت / بنور جهانداری او را شناخت
بدو گفت شخصی بهی پیکری / کمانم خطا نیست کاسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست / درون رفت و پیشش بزانو نشست
بپرسید ازو کاشنای تو کیست / ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار / که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد که دلشاد باش / ز بند ستمکاری آزاد باش
بر اقبال باد اخترت خواسته / بنیروی اقبالت آراسته
اگر زانکه بشناختم شاه را / شناسد نسب هر کسی ماه را
نه آیینه شها تو داری بدست / مرا در دلی آینه نیز هست
ز صد سال کو دار باطن زدود / یکی صورت آخر تواند نمود
دگر آنچه پرسد خداوند رای / که چونست زاهد درین تنگ جای
ز نیروی تو شادم و تن درست / تنومندتر زانکه بودم نخست
ز مهر و ز کین کسم یاد نیست / کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفاداریی / نخواهد کس از بی وفا یاریی
چو بر بختم اندیشهٔ کار خویش / همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنایی شمار / بس است آشنای من آموزگار
بسیار خواری نیازم به هیچ / که بر می دهد نان را پیچ پیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیاست / کم زنگ را زد بدین کیمیاست
بود سالها کز پراکندگان / ندیدم کسی جز تو زایندگان
سبب چیست کامشب درین تنگ غار / به نیک اختری رای زد شهریار
در غار من وانگهی چون توی / کی پاس شه را کم از هندوی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر / ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدای آهنی را بدو نیم کرد / بما هر دوان هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بدایشان نگاشت / کلید آن تو تیغ بر من گماشت
چو من زآهنی تیغ گیتی فروز / کنم یاری عدل در نیمروز
تو از نیم شب نیز گر یاوری / کلیدی بجنبان درین داوری
مگر کز کلید تو و تیغ من / گشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر سقف این تیغ کوه / درو بر نتابد چندین گروه
همه روز و شب کاروانها زنند / ز بدگوهری راه جانها زنند
دران جست و جویم که بگشایمش / بداد و بدانش بیارایمش
تو نیز از رهمت کنی یاریی / درین ره کند بخت بیداریی
ز رهزن شود راه پرداخته / شود توشهٔ رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزدشناس / که دارند دزدان درین قلعه پاس
یکی منجنیق از نفس برگشاد / که بر قلعهٔ آسمان در گشاد
چنان زد بران کوه بر منجنیق / که شد کوه در خوی چو دریا غریق
به شه گفت برخیز و شو باز جای / کز آن کوه پایه درآمد ز پای
چو شه منفعه آمد سوی بزم خویش / معیّنان مجلس دویدند پیش
دگرباره مجلس بیاراستند / برامش نشستند و می خواستند
کس آمد که دربان این کوهسار / گشادست بر در بامید بار
بفرمود شه تا درآرند زود / درآمد بر شاه و خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد از اندازه بیش / کلید در دژ بینداخت پیش
خبر کرد کامشب بنیروی شاه / خرابی درآمد درین قلعه گاه

درین

ازین بس که بر رسم یزدان زنم  در همت تنگ مردان زنم
جهاندار ازین داوری‌های سخت  نگهداشت پاسخ بنیروی بخت
سخن بر بدیهه نیاید صواب  بوقت خودش داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند  بهر ناحیت نایبی برنشاند
بهر بیشه و ره‌گذرهای سخت  ز سروان چو شیرین سپهر درخت
دران تاختن کارزومند بود  رهش بر گذرها در بند بود
بنود انکهی شهر آراستند  دزی بود در وی بسی خواستند
دران دز تنی چند دهدا نشستند  که کس را بدان راه نگذاشتند
چو شه را سراپرده آنجا زدند  رقیبان در خیمه بالا زدند
در دز به بستند بر روی شاه  نکردند در تیغ و لشکر نگاه
بنو تنگ شاه نشتافتند  سر از خدمت بارگه تافتند
اگر خواندشان داور دورگیر  برفتن نگشتند فرمان پذیر
وگر مهر داوری در نوشت  نداد مدارامش بدان کوه و دشت
همان چاره دیدان خردمند شاه  که برداردا این بند از این بندگاه
بلشکر بفرمود تا صد هزار  درآیند پیرامن آن حصار
بآن سنگ غضبان خرابش کنند  بسیلاب خون غرق آبش کنند
چهل روز لشکر غضب ساختند  گران قلعه سنگی نینداختند
ز بر تاب او ناوک انداخت بال  کمندی نه کار بکار ساند دوال
عروسک زبانی چو دیوان شموس  خجل گشت ازان قلعه چون عروس
نه عواده برگرد او ره شناس  نه از گردش منجنیقش هراس
چو عاجز شدند اندران تاختن  وزان کوز برگنبد انداختن
شه کاردان مجلس نو نهاد  سران را طلب کرد و ابرو گشاد
چه گویید گفتا درین تند کوه  که آورد از اندیشه ما را ستوه
ولایت گشایان گردن فراز  نشستند و بردند شه را نماز
که ما بندگان تا کمر بسته‌ایم  برین روز دیگر و در نشسته‌ایم
چهل روز باشد که بی خورد و خواب  ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که با تارک مهر و مغ  نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره‌ها ساختیم  ازین دیو خانه نپرداختیم
همان به که گردیم ازین راه تنگ  گریوه نوردیم و سائیم سنگ
شهنشه چو دانستکان سروران  فرومانده بودند و عاجز دران
چو در سر نه زد حشم خورشید میل  فرو رفت کو سر در پای پیل
شه از گنج و گوهر دریا کنار  یکی مجلس آراست چون نو بهار
بپرسید چون حلقه گشت انجمن  ازان سرفرازان شمشیر زن
کر از گوشه داران درین بیشه کیست  که بر ماتم آرزوها گریست
یکی گفت کای شاه دانش پرست  پرستش گری در فلان غار هست
بکس روی ننماید از هیچ راه  کند بی نیازی بهشتی کیا
شهنشاه برخاست هم در زمان  عنان تاب گشت از بر همدمان
ز خاصان تنی چند همراه کرد  نشان جست و آمد بر تنگ درد
ره آن شب چو روز از بینش بود  وشاقی و شمعی روان پیش بود
چو نزدیک غار آمد از راه دور  به غار اندر افتاد ازان شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید  ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب  برآورده اقبال سر از خواب

پری چهره با آن پری پیکران
ازان کان گوهر گرانمایه
بمن ده که سیماب گون گشته‌ام
برانم من ای همت صبح خیز
ز زور و زر و زهره کار دست
توانگر که باشد زرش زیر خاک
چو از زر تمنای او بیشتر
شب و روز خوش می‌خورد
گزارنده عقل گوهر گشای
بریحان و ریحانی و لعل و در
حصاری چنان ز انجمن برکشید
شدند انجمن کاردانان دهر
که دو شهر چنان در دل آمد پدید
سوی روم ازین پیش بودیم بیچ
در آباد و ویران نشست آورم
گزارنده این نوآیین خیال
همه سوی نیکان نظر داشتی
کجا زاهد خلوتی یافتی
سمانا گران بود فیروز جنگ
نمودند کای داور روزگار
به شمشیر باید جهان را گشاد

شدند از بسی گنج و گوهر گران
چو گنجی روان باز جای آمدند

زمین را ببوسید بر شهریار
پاساقی آن شاه شنگرف گون

## رسیدن سکندر بکوه البرز و گشادن باقی قلعه

که دارای دین را کند زیر دست
ز دزدان بود روز و شب ترسناک
توانگر تر آنکس که درویش تر
ندارد تخته بیم و نه از دزد باک
خبر داد از آن کوه زر نشان
بسر برد با خسروان چند روز
که انجم در آن برج شد ناپدید
ز وز منک شه برگرفتند بهر
که جز با شما در نیارم نفس
عنان مراد از ان برج پیچ
همه ملک عالم بدست آورم
دم از نیک نامان زدی ماه و سال
بد از ابر خویش بگذاشتی
بخلوت گهش زود بشتافتی
که فیروزه را فرق کردی ز سنگ
بتعظیم تو دولت آموزگار
تو از نیک مردان چه داری بیاد

ز راز بهر مقصود زر بود
تهی دست کاندیشه زر کند
جهان آن چنان شد که درویش خواست
فراوان خزینه فراوان غنیمت
گر چون کرد سالار جمشید هوش
یکی روز بنشست بر عزم کار
گرانمایگان سپه را بخواند
شه از قصه آرزوهای خویش
به نیروی رای شما مهتران
برانم که تا جمله مرز و بوم
کنم دست پیچی بسنجاب پیان
سکندر که این نیک نامی نمود
ز کشورخدایان و شه‌زادگان
بهر که که رزمی برآراستی
سپاهی که با او بجنگ آمدند
ترا فتح و فیروزی از لشکرست
چو همت سلاحت دهد دست برد

بحزم دلی برگرفتند راه
که عکسش در آرد بسیماب خون
بسیماب چون ناخنی شسته‌ام
که موج سخن را کنم گنج ریز
چو بندش کنی بندی از زر بود
تمنای گنجش توانگر کند
که هم خویشتن را و هم خویش راست
نگهت اندر آن را که دنیا نکست
مهی چند بر یاد نوشابه نوش
بساطی برآراست چون نوبهار
گرامی کنان هر یکی را نشاند
سخنهای مردستی آورد پیش
جهان را به پیش گران با کران
نگردم نگردد بهرم سوی روم
زنم سکه بر سیم سقلابیان
بدان نیک نامان بسی کرد سود
نظر پیش کردی با فتادگان
از ایشان بهمت مدد خواستی
ازین پیشه کو داشت تنگ آمدند
تو زاهد نوازی سخن دیگرست
بگو تا کنیم آنچه داریم خرد

بخاری ازین شعلهٔ آذری ... چو بر برگ گل شعر نیلوفری
سفالی بریحان برآراسته ... نه زرین نیی که از نیشها ساخته
ز آتش گل باغ جمشید بود ... کلیچه بر خوان خورشید بود
چو با گوزه مرد اکسیر گر ... فرو برده آهن برآورده زر
شواره که اکسیر زر ساخته ... ز مرسوم دامن زر انداخته
فروزنده ها گوهر نیک و بد ... رفیق مغان موبد پیش مهد
شکفته گلی خرد بر خاربن ... بدیدار تازه به گوهر کهن
ترنم سرای تهی مایگان ... پیام آور دیک همسایگان
ترنگا ترنگی که زد ساز او ... به آوازه زردشت و آواز او
بدین زندگی آتش زنده سوز ... برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو ... بر او گاه دراج و گاهی تذرو
زبسته چناری برافراخته ... بر او کبک نالنده چون فاخته
اگر پای بط بر پر آورده خار ... بر او سینهٔ بط زده زیر و زار
تن بط بود در خور آبگیر ... چو بر آتش آید برآرد نفیر
در آن باغ مرغان بجوش آمده ... ز هر یک دگرگون خروش آمده
سه تا زن برآورده بانگ رود ... سرودی نوآیین تر از خدرود
جگرهای خون در نمک یافته ... نمک را ز حسرت جگر تافته
شکر بوره با نوک دندان دراز ... شکرخوارگان کرده دندان دراز
کباب تر و بوی حلوای خشک ... اباهای پرورده با بوی مشک
ز انبجار هر چه آن بود بس عزیز ... ترنج و به و نار و نارنج نیز
مغنی چو زهره برامشگری ... صراحی درخشنده چون مشتری
بگلگون گلابی دلاویزتر ... نشانده جهان از جهان در دهر
همه ساز و آهنگها نرم خیز ... بجز ساز کآهنگ آن بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام ... بجز باده کان در میان بود خام
سکندر ز مستی شده نیم خواب ... روان چنگ در چنگ چنگی رباب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ ... بسی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
کسی کین مرادش میسر بود ... خود او پادشاه سکندر بود
به پادشه آن مشتری پیکران ... چو زهره کشیدند رطلی گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت ... فلک نیمه راه زمین در نوشت
بفرمود شه تا رقیبان گنج ... کشیدند از ان سیمها پای رنج
ز روز زیور آرند خروارها ... ز سیفور و اطلس شتر بارها
گهرزان روی غلامان خرد ... کز آن آتش آبی توانند برد
ز چین و حبش خادمی نغز چند ... بدیدار نیکو به بالا بلند
بسی نافهٔ مشک و دیبای نغز ... گز ایشان فروزان شود هوش و مغز
ز مرد نگینهای با آب و رنگ ... در و لعل و پیروزه با وزن و سنگ
یکی تاج زرین زمرد نگار ... برآموده از لؤلؤ شاهوار
برند مکلل به یاقوت و در ... همه درزش از گرد کافور پر
عماری و اشتر بهرای زر ... عماری کشان جمله زرین کمر
چنین زیور نغز گوهر فشان ... بنوشابه دادند زیور کشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه ... چو تشریف خورشید رخشنده ماه
جداگانه از بهر هر دختری ... بفرمود برد احسن زیوری
باندازهٔ هر یکی چیز داد ... بپوشیدشان پرده و نیز داد

ز بیجاده گون باده دلفروز / فشانند بیجاده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار / ز بیجاده گون گل بهایی بیار
رحم را بدان باده چون باده کن / ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن
بجشن فریدون و نوروز جم / که شادی بیفزود از جهان نام غم

## گفتار اندر نشستن اسکندر بسور و صفت مجلس آراستن

جهاندار بنشست بر تخت خویش / نشستند شاهان سرافکنده پیش
نوازندگان از می و رود و جام / برآراسته دست و مجلس تمام
می نوش و نوشابه چون نیشکر / بگردش عروسان کمر بر کمر
بدان رای اسکندر فیلقوس / بگرد اتفاقی بچندین عروس
یکی آنکه چون بود پرهیزکار / دگر در حرم کرد شوان شکار
یکایک همه لشکر از شرم او / نگشتند یک ذره از آزرم او
هوا سرد و خرگاه و خورشید گرم / زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون رفته از جاه دلو آفتاب / بماهی گرفتن سوی حوض آب
در بر درم کیسه کوه و شخ / گره بسته چون پشت ماهی ز یخ
دمادم فرو کرده چون جم گرگ / شده کار بر کیسه دوزان بزرگ
سرین گوزن و کفلگاه گور / بپهلوی شیران در آورده زور
کباب تر از ران آهوی نر / نمک ریخته آب را از جگر
ز باریدن ابر کافور بار / سمن رسته از دوستهای چنار
بنفشه بگرد سر غنچه تیز / چو برگ بهار آسمان برگ ریز
درخت گل از بار آبستنی / شکم کرده بر بچه زرتشتی
دهن ناگشاده لب انگبین / که آمد لب شیر را بوی شیر
صبا بلبلان را دریده دهل / ز نامحرمان روی پوشیده گل
ز رخسار می خوارگان رنگ می / بهر گوشه گل برآورده جوی
بقدر شب دوش فرموده شاه / که آتش فروزند در بزمگاه
برآراست از زینت و زر و زیب / چو باغ ارم مجلسی دلفریب
در و آتشی چون گل افروخته / گل از رشک آن گل فشان چشم خویش
شد از خار آتش چو گل زرد دست / بجوی خار رز دشت آتش پرست
بمشکین گل آتش لاله رنگ / درافتاده چون عکس گوهر بسنگ
بر آتش بران شوشه مشک شیخ / چو مار سیه بر سر جای گنج
زنی رحمی داده پیر مجوس / سواد حبش را بتاراج روس
منی ارغوان گشته بر جای جو / بنفشه درو داده بوقت درو
سیاهی بمازندران برده مشک / دل کرده با خوشه زر خشک
ز هندو زنی خانه برخون شده / هوا آبنوسی طبرخون شده
ز هندوستان آمده جوزنی / بجو جو که زد سوخته خرمنی
بچین کرده سقلابی ترک تاز / سموری ببر طاسی کرده باز
بلالی برآورده آواز خوش / صلا داده در روم و خود در حبش
ز آواز او زنگی قیرگون / گشاده ز دل زهره وز دیده خون
دبیری شکم رسته از پشت او / قلمهای مشکین در انگشت او
سواد قلمها در انگشت تیز / برآورده ز انگشتش انگشت خیز
نشسته چو امرد اطلس فروش / ز خاکستر پرزن درع پوش
ز بهر پلاسی رسن تافته / بجای پلاس اطلسی بافته

بکاری

عروس حصاری چو دید آن حصار    بلرزید از آن در که تنگ بار
زمین داد و بوس آفرین گرفت    فروماند از شیرمردان شگفت

بفرمود خسرو که از زر ناب    یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروس جهان را نشاندند از برش    عروسان دیگر فراز سرش

ببوسید و بس مهربانی نمود    بدان آمدن شادمانی نمود
نشستنده را دل چو آمد بجای    اشارت چنین رفت با رهنمای

بسالار خوان گفت خوان آورید    خورشهای خوش در میان آورید
نخستین ز جلاب نوشین بهشت    زمین گشت چون حوضهای بهشت

یکی جوی از آن حوض نوشین گلاب    بخسرو که شیرین نبیند بخواب
نهادند خوان آنگهی بی دریغ    گراینده شد گرد عنبر ز میغ

یکی جوی از آن حوض نوشین گلاب    بکار آوریدند از بهر آب
ز هر نعمتی کاید اندر شمار    فروریخته کوهی از هر کنار

حریری رقاق و دو پرویزنی    چو مهتاب تابنده از روشنی
سمان کرده بزم چون لطف خور    که از ریخته گرده گرده بزر

ابابای الوان ز صد گونه بیش    بخوانهای زرین نهادند پیش
جهان را یکی خورد والوان نبود    گران خورده چیزی بر آن خوان نبود

چو خوردند چندانکه آمد پسند    ز جام و صراحی گشادند بند
می ناب خوردند تا نیم روز    چو می در ولایت شد آتش فروز

نشاط ابروی می برستان گشاد    ز نیروی می روی مستان گشاد
پری پیکرانی بدان دلبری    نشستند تا شب برامشگری

چو شب خواست کز غم سپاه آورد    منش سر سوی خوابگاه آورد
بدان لعبتان گفت سالار دهر    یک امشب نباید شدن سوی شهر

چنانست فرمان که فردا پگاه    برآریم بزمی ز ماهی بماه
برسم فریدون و آیین کی    ستانیم داد از دل و رود و می

مگر چون برافروزد آتش جام    شود کار ما پخته ز آن خون خام
زمانی ز شغل زمین بگذریم    بر جان پرورده جان پروریم

فروزنده گردیم چون گل بمی    بدان کوزه از گل برآریم خوی
زمین را بجرعه معنبر کنیم    ز باده بشادی گلو تر کنیم

پریزادگان بوسه دادند خاک    پریوار رسم شاد و هم شرمناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه    فروزان تر از زهره در صبحگاه

چو شب زیور عنبرین ساز کرد    سر نافه مشک را باز کرد
شه از زلف مشکین آن دلکشان    کمندی برآراست عنبرفشان

مه و مشتری را بمشکین کمند    فرود آوریدند از سپهر بلند
شب جشن بود آن شب دلنواز    پری پیکران چون پری جلوه ساز

مگر کاتشی برفروزند لعل    در آتش نهند از پی شاه نعل
بفرمود شاه آتش افروختن    برسم مغان بوی خوش سوختن

ز باده جهان آتشی برفروخت    که می خوار کاز زاد از آن درخت سوخت
برود و می و لهوهای دگر    سپهر و شب را بشادی بسر

چو شنگرف سودند بر لاجورد    سمور سیه زاد روباه زرد
دگر باره در جنبش آمد نشاط    در آسوده شد خسروانی بساط

چمن بار شد بر ز شمشاد و سرو    خرامش درآمد بکبک و تذرو
نواگر شدند آن پریچهرگان    نوآیین بود مهر بر چهرگان

کسانی که زین سنگ برداشتند | بخوردند و چون سنگ بگذاشتند | تو تیزاره مرد سنگ آزمای | سبک سنگ شو زانچه ناید بجای
ز سنگ پاره‌ای آن زن نغزگوی | ز ناخورده خوان گرد بنشست سوی | بنوشابه گفت ای شه بانوان | به از شیرمردان بهوش و توان
سخن خوب گفتی که گوهر پرست | ز گوهر بجز سنگ ناید بدست | ولی آنکه این نکته بودی درست | که گوینده گوهر نخستی نخست
و اگر بود گوهری بر کلاه | ز گوهر نباید تهی جای شاه | ترا گاه خوان پر از گوهرست | ملامت بیاین تا کجا در خورست
چه باید بخوان گوهر اندوختن | مرا گوهر اندوزی آموختن | ز دون خاک در دیده گوهری | همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو می‌بینم از رای خویش | سخنهای تو مست بر جای خویش | هزار آفرین بر زن خوب رای | که با رای مردی بود رهنمای
نو بنهد تو ای بانوی نازنین | ندوم سکه از جو زر بر زمین | چو نوشابه آن آفرین کرد گوش | زمین را لب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد | همان نقل دانهای دیده گرد | بتخت از همه چاشنی برگرفت | در آن جایگه ماند خسرو شگفت
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه | ز خوردن برآسود و شد سوی راه | بوقت شدن کرد با شاه عهد | کنار و در آزار نوشابه جهد
بفرمود تا شه و شفقت نوشت | ره وداد و شد سوی بزم از بهشت | سکندر چو زان شهر شد باز جای | فرو پیش از فلک دید و فتح از خدای
بدان رستگاری که ز نوش هراس | رها ساده را کرد صدره سپاس | شب از روز رخشنده چون گوی برد | چراغی برافروخت و شمعی بمرد
بتاوان آن گوی زرین سپهر | بسا گوی سیمین که بنمود چهر | شه آسایش خواب را کار بست | دو تختی دران چار دیوار بست
برآسود تا صبحدم بر دمید | سپیدی شد اندر سیاهی پدید | سر از خواب نوشین برآورد شاه | یکی مجلس آراست چون صبحگاه
که خورشید نارنج زرین بدست | ترنج فلک را بر و سر شکست | به چهره نوشابه نوشین سپهر | بفال همایون برون شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام | برآید ز مشرق چو گردد تمام | کنیزان چو پروین به پیرامنش | ز ناز که در آموده تا دامنش
روان ماه رویان پس پشت او | چو ناهید صد در یک انگشت او | پری رخ چو در لشکر شاه دید | جهان در جهان خیل و خرگاه دید
ز بس نوبتیهای گوهر نگار | نمی بود ره بر در شهریار | ز بس بر بنا بنهای زرین درفش | هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
نشان جست و آمد به درگاه شاه | سرادقش دید بر اوج ماه | زده بارگاهی بریشم طناب | ستونش ز زر و میخش از سیم ناب
فرود آمد از بارگی بار خواست | زمین بوس شاه جهاندار خواست | رقیبان بارش گشادند بار | درآمد بنوبتگه شهریار
سران جهان دید در پیشگاه | سر افکنده در سایه کیکلاه | کمر بر کمر تاجداران شهر | به پیش جهانجوی پیروز بهر
جهان کز بسی رونق و نور و تاب | شده چشم بیننده را زهره آب | همه گشته با نقش دیوار جفت | نه یارای جنبش نه آوای گفت

زلوزینه خشک و حلوای تر  
بتنگ آمده تنگهای شکر

فقاع و گلابی و گلشکری  
طبرزد نشان از دم عنبری

بسی از پی خسرو نیک‌بخت  
بساط زر افکنده بالای تخت

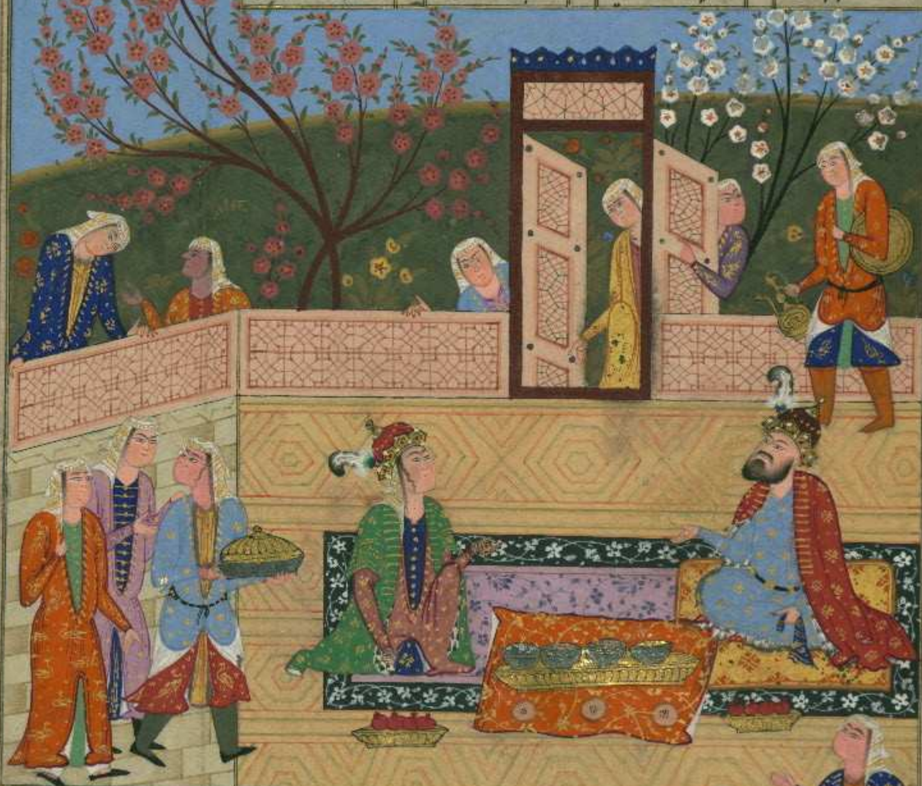
نهاده یکی خوان خورشیدتاب  
بر او چار کاسه ز بلور ناب

یکی از زر و دیگر از لعل تر  
سه دیگر ز یاقوت و چارم ز دُر

چو بر مایده دستها شد دراز  
دهان بر خورش راه بگشاد باز

بشه گفت نوشابه بگشای دست  
بخور زین خورشها که در پیش هست

بنوشابه شه گفت کای ساده دل  
نو اگر خورن تا نمانی خجل



درین صحن یاقوت و خوان زرم  
همه سنگ شد سنگ را چون خورم

چگونه خورد آدمی سنگ را  
طبیعت کجا خواهد این تنگ را

طعامی بیاور که خوردن توان  
برغبت برو دست بردن توان

بخندید نوشابه بر روی شاه  
که چون سنگ را در گلو نیست راه

چرا از پی سنگ ناخوردنی  
کنی داوری بهای ناکردنی

بچیزی چه باید سر افراختن  
که نتوان ازو طعمه ساختن

چو ناخوردنی آمد این نقطه سنگ  
ورای سفلگان را چه باید زنیم جنگ

درین ره که از سنگ باید گشاد  
چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

زنان را ترازو بود سنگ زن — بود سنگ مردان ترازوشکن
زن آن به که در پرده پنهان بود — که آهنگ بی پرده افغان بود

چه خوش گفت جمشید با رای زن — که یا پرده یا گور به جای زن
مشو بر زن ایمن که زن پارساست — که خر بسته به گرچه دزد آشناست

دگر باره گفت این چه کم بود گفت — شفاعت درین پرده بهبود گفت
بتلخی در اندیشه زانوش ده — در افتاده تن را فراموش ده

بجای چنین دلبری مهربان — که زنهار شستست و شیرین زبان
اگر دشمنت کینه در یافتی — بجز سر بریدن چه بر تافتی

از اینجا اگر برکشم بار خویش — نگه دارم اندیشه کار خویش
شکیبایی آرم درین رنج و تاب — خیالیست گفتم که بینم بخواب

بپوشم رخ دیگر چو بیگانگان — نگیرم ره و رسم دیوانگان
دل بسته را بر گشایم ز بند — گره بر گره چون توانم فکند

چو در طاس رخشنده افتاد مور — رهاننده را چاره باید نه زور
شنیدم رسن بسته سوی دار — برو تازگی رفت چون نوبهار

بپرسیدش از مهربانان یکی — که خرم چرایی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر این قدر — بغم بردنش چون توانم بسر

درین بود کایزد رهاییش داد — درآن تیرگی روشناییش داد
بسا قفل کز ناپیدا کلید — گشاینده تا که آید پدید

ازین در بسی گفت با خویشتن — سرانجام تسلیم در داد تن
تهمتن چو تنها کند ترکتاز — برو دیو را دست گردد دراز

مغنی چو بی پرده گوید سرود — زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو بختی منش را بمالید گوش — نشاند آتش تیزی از جوش

شکیبندگی دید درمان خویش — به تسلیم دولت سر افکند پیش
کمر بست نوشابه چون چاکران — بفرمود تا آن پری پیکران

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

همان قرصه شکر آمیخته — چه گنجد بر آن گردها ریخته
ابا های نوشین عنبر سرشت — خبر داد از خوردهای بهشت

زبس گونه گاو و ماهی که بود — شده در زمین گاو و ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی زنگی بساط — برآورده بر مرغ وار نشاط

مصوص سرای و ریحان نغز — ز بادام و پسته برآورده مغز
زبس صاف پالوده عطر سای — بسا معز پالوده کامد بجای

برآشفت و شد رنگ رویش چو کاه / بدارای جود بر و جود را پناه
چو دانست نوشابه کان شیرمرد / هراسان شد از تندی آن نبرد

چنین گفت کای خسرو کامگار / بسی بازی آرد چنین روزگار
میندیش و مهر از پرستش مران / همان خانه را خانه خویش دان

ترا من کنیز و پرستنده‌ام / هم انجا هم انجا یکی بنده‌ام
بنقش تو زان بود دم نخست / که تا نقش من بر تو گردد درست

اگرچه زنم زن تن آسیر نیستم / زکار جهان بیخبر نیستم
منم شیرزن گر توئی شیرمرد / چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو بر جوشم از خشم چون تند میغ / در آب آتش انگیزم از دود تیغ
کمین‌گاه شیران در آرم بداغ / ز بیم نهنگان فروزم چراغ

ز مهرم مکش سوی پیکار خویش / گرفته مزن با گرفتار خویش
منه خار تا بر نیفتی بخار / رهاننده شو تا نشوی سنگسار

برانگه که بر من شوی دستیاب / زنی بیوه را داده باشی جواب
من ار بر تو چشم بهکام کین / بوم قایم انداز روی زمین

درین سهم بردی چو روباه گرگ / تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ
چنین آمدت از نفیتان پیر / که با هیچ ناداشت کسی نکیر

که بر جهد آن با تو حرفی کند / بکوشد بجان تا ترا افکند
تم گرچه هست از مقیمان شهر / دلم نیست غافل ز شاهان دهر

ز هند و پستان تا بیابان روم / ز ویران زمین تا آباد بوم
فرستاده‌ام سوی هر کشوری / فراست شناسی و صورتگری

جهان تاز شاهان اقلیم گیر / زنند هر کسی صورتی بر حریر
نگارنده صورت از هر دیار / سرانجام نزد من آرد نگار

چو آرند صورت بر تو یک من / درو بنگرد رای باریک من
اگر خواهم آن نقش را در نوشت / که هر کس بدین از که دارد سرشت

چو گویند نقش فلان پادشاست / پذیرم که آن نقش نقشیست راست
بس از ناخن پای تا فرق سر / نگارم بهر صورتی در نظر

ز هر سالخوردی و هر تازه / بگیرم بقدر روی اندازه
بدو ییک هر صورتی در قیاس / شناسم که هستم فراست شناس

شب و روز بی جار بازی کنم / درین پرده با خود ببازی کنم
ترازوی همت روان میکنم / بسنگ سبکی خسروان میکنم

ز هر نقش کان یافتم ارجمند / خیال تو آمد مرا دلپسند
که تا جان بمهر آشنایی دهد / بر آزرم حسن و گواهی دهد

چو گفت این سخن با سکندر دلیر / ز تخت گرامایه آمد بزیر
فرو ماند شه را در آن دستگاه / که یک تخته را بر نتابد دو شاه

ز مینی دو شامت شطرنج زا / که بر هر دلی نو کند رنج زا
پریچهره چون از سر تخت خویش / فرو سو آمد و خدمت آورد پیش

عروسانه بر کرسی زر نشست / شهنشاه را گشت بازار بست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ / چو زر آبه از زنگ می شد برنگ

بدل گفت کین کاردان کو زنست / بفرهنگ و مردی دلش روشنست
زنی کین چنین کرد بنها کند / فرشته برو آفرینها کند

ولی زن نباید که باشد دلیر / که محکم بود کینه ماده شیر
ز نسل از زنان ناید این مردمی / گر او کرد باید مرا خرمی

چنان کن که فردا بهنگام بار / خرامان شوی تا در شهریار
شهنشه چو بگزارد پیغام خویش / بامید پاسخ سر افکند پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند / زیاقوت سر بسته بگشاد بند
که باد آفرین بر تو شاه دلیر / که پیغام خود خود گزاری چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان / که با این فر و سایهٔ خسروان
میانجی نه شاه آزاده / فرستنده نه فرستاده
پیام تو چون تیغ گردن زند / گر از مهره کین تیغ بر من زنند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند / سر از تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن / سکندر تویی چارهٔ خویش کن
فرستاده اقبال من پیش من / زهی طالع دولت اندیش من
جهان داد گشت ای سزاوار تخت / پژوهش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیط است و من جوی آب / منه تهمت ذره بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی / که پایی چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بدعهدی آزاد کن / وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چه گویی جهان پیکر است / که حمال پیغام او اوست
بدرگاه او پیش از آن آمدم / که او را قدم رنجه بایست کرد
دگر بارهٔ نوشابهٔ هوشمند / ز نوشین لب خویش بگشاد بند
گزین بیش در دل فریبی مباش / بنا راستی یک رکابی مباش
ستیزه میاور درین داوری / که پیداست نامت بنام آوری
پیامت بزرگست و نامت بزرگ / نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را نیست زین در ستی / که با ما بتندی برآرد نفس
ز جباری خویش را کم کند / نه در پشت من پیش را خم کند
در آید بتندی و خونخوارگی / بجز شه که را باشد این یارگی
خزانیم نشانهای پوشیده هست / گر از راز پوشیده آید بدست
جوابش چنین داد شاه دلیر / که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بچشم تو نام آورم / سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار / تصرف نباید درین برد و بار
اگر تندیی زیر پیغام هست / تو دانی و آنکس که این نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم / نه از روبه از نزد شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان / پیام آور از انبیا عد زبان
چو پیغام شه با تو کردم تمام / فرن بره قفل را بر کلید
جوابم بفرمای کهتر برآن / که تا ره نوردم سوی شاه باز
برآشفت نوشابه زان شیر دل / که پوشید خورشید را زیر گل
محابا را گر دو شد گرم خیز / زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
که با من چه سودست کوشیدنت / بگل روی خورشید پوشیدنت
بفرمود کاری کنیزی دوان / حریری بر و پیکر خسروان
یکی گوشه از شقهٔ آن حریر / بدو داد کین نقش در دست گیر
بچینی تارخ نشان گیت این / درین کارگاه از پی چیست این
اگر بنگری هست چندین مگوش / بابروی خویش آسمازاهوش
سکندر بفرمان او ساز کرد / حریر نوشته ز سیم باز کرد
بعینه در و صورت خویش دید / ولایت بدست بد اندیش دید
ستیزه دران کار ناصواب / فرو ماند یکبارگی از جواب

اینجا پنج

درو در کهی دید بر آسمان — زمین بوس او سم زمین زمان
پرستندگان زو خبر یافتند — سوی بانوی خویش بشتافتند

نمودند کز در که شاه روم — گرو فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسیدست با رای و هوش — زبان آوری چون فرشته خموش

ز سر تا قدم صورت بخردی — بدیدار او فرهٔ ایزدی
بر آراست نوشابه درگاه را — به زر در گرفت آهنین راه را

ز گنجه کانرا صد گونه زیب — صف اندر صف آراست آن دلفریب
بر آمود گوهر بمشکین کمند — فرو هشت بر گوهر آگین پرند

در آمد بجلوه چو طاوس باغ — درفشان و خندان چو روشن چراغ
بر اورنگ شاهنشهی بر نشست — گرفته ترنجی معنبر بدست

بفرمود کآیین بجای آورند — فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه دیوان اوی — بجای آورید فرمان اوی

فرستاده از در در آمد دلیر — سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمربند شمشیر نگشاد باز — برسم رسولان نبردش نماز

نهانی در آن قصر زیبنده دید — بهشتی سرای فریبنده دید
بر از خور آراسته آن بهشت — بساط زمین گشته عنبر سرشت

ز بس گوهر گوش گردن کشان — شده چشم بیننده گوهر فشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل — خرامنده آتشین گشته نعل

گهرکان و دریا بهم تاختند — همه چون گهر آنجا بر انداختند
زن زیرک از زیردستان او — دران داوری شد سر افشان او

که این کاردان مرد آهسته رای — چرا رسم خدمت نیارد بجای
درو کرد باید پژوهندگی — که از ما ندارد شکوهندگی

ز سر تا قدم دید در شهریار — ز رنجه تراز بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش — ز تخت خود آرامگه ساختش

خبر یافت آن شه که اسکندرست — نشست سر تخت را در خورست
ز فیروزی هفت چرخ کبود — بسی داد بر شاه عالم درود

ببوسید و رخسار پر شرم کرد — نخستین نمودار آزرم کرد
نکرد از بنه هیچ بر روی دید — که بر قفل تو هست ما را کلید

سکندر برسم فرستادگان — نگه داشت آیین آزادگان
درود پیامی رساندش بتخت — فرستادگی کرد و در خورد درست

بس آنگه گزارش گرفت از پیام — که شاه جهان داور نیک نام
چنین گفت کی بانوی نامجوی — ز نام آوران جهان دیده گوی

چه افتاد و گر ما عنان تافتی — سوی ما یکی روز نشتافتی
ز بونی چه دیدی که توسن شدی — چه بیداد کردم که دشمن شدی

کجا تیغی از تیغ من تیزتر — ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من به آنکس پناه آوری — همان به که سر سوی راه آوری

بدرگاه من پای خاکی کنی — ز خورشید من ترسناکی کنی
چو من ره بدین مملکت ساختم — بر او سایهٔ دولت انداختم

کمر چون نبستی بدرگاه من — چرا روی بر پیچیدی از راه من
بمیخانه و میوه زیبم دهی — بنقل و به ریحان فریبم دهی

پذیرفته بود آنچه کردی ز تخت — پذیرا شو اکنون برای درست
مرا دیدن تو بفرهنگ و رای — همایون تر آمد ز فر همای

بگوش کسی کاید آواز شان    سر خود کند در پس ناز شان
ز لعل و ز در گردن و گوش    لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خوانده اند    کز آشوب شهوت جدا مانده اند
ندارد بزیر سپهر کبود    رفیقی بجز باده و بانگ رود
زنی پاک پیوند فرمان روا    بر ایشان فرو بسته دارد هوا
صنم خانها دارد از قصر و کاخ    بران لعبتان کرده درها فراخ
اگر چه بس پرده دارد درشت    همه روز باشد عمارت پرست
سرای ملوکانه دارد بلند    بساطی کشیده در او ارجمند
ز بلور تختی بر انگیخته    بخروار گوهر برو ریخته
ز بس شب چراغ گرانمایه گاه    به شب چون چراغست و رخشنده ماه
نشیند بران تخت هر بامداد    کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه او کرده بر تخت جای    عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود    تماشاکنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار    بجز خواب و خوردن ندارند کار
زن کاردان با همه کان گنج    ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
ز پرهیزکاری که دارد سرشت    نخسبد دران خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام    شب آنجا رود ماه تنها خرام
دران خانه از شمع گیتی فروز    خدا را پرستش کند تا بروز
بهنگام آن سر در آرد بخواب    که مرغی برون آورد سر ز آب
دگر باره با آن پری پیکران    خورد می با او ز رامشگران
شب و روز ازین گونه دارد عنان    بروز اینچنین چون شب آید چنان
ز شب فارغست از پرستشگری    نه روز از تماشا و جان پروری
خورد غذا زنی او و یاران او    غم کار او کار داران او
شه این داستان را پسندیده داشت    تمنای آن نقش با دیده داشت
نشستن گهی دید از آب و گیا    بگوهر گرامی تر از کیمیا
دران جای آسوده از دود و جام    برآسود و بگذشت و شد شادکام
جو نوشابه وانسکاورنگ شاه    بفال همایون در آمد ز راه
پرستشگری را برآراست کار    بر اندازه پایه شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او    کمر بست بر خدمت کار او
برون از بن چار پایی گزین    چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
ز هر چیزهایی گران بود رست    برنگ و برونق دلاویز و چست
خورشهای شاهانه و مشک بوی    طبقهای مشک از پی دست شوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز    ز شمع و شکر جنس خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز    کشیدند ازین نقلها چند روز
جداگانه نزل از پی مهتران    فرستاد هر روز نزلی گران
ز بس مرد مهما که آن زن نمود    زبان بر زبان هر کسش می ستود
ملک را بدید ار آن دلنواز    زبان تا زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او    چه چیزند دران ملک ساز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست    حکایت در و غیب یا هست راست
چو شد بزم را نعل زربست روز    درآمد بزین شاه گیتی فروز
برسم رسولان برآراست کار    سوی نازنین شد فرستاده وار
جو آمد بدهلیز درگه فراز    زمانی برآسود از آن ترکتاز

ز تیهو و دراج و کبک تذرو | نیابی تهی سایهٔ بید و سرو
گراینده بومش به آسودگی | فروشسته از خاکش آلودگی
همه ساله ریحان او سبز شاخ | همیشه در و ناز و نعمت فراخ
علفگاه مرغان این کشور است | اگر شیر مرغت بباید در اوست
زمینش به آب زر آغشته اند | تو گویی در آن زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزهٔ آن زمی | خیالی نیابی بجز خرمی
کنون تخت آن بار گرگت خرد | دپتی و و پاشش را باد برد
فرو ریخت آن تازه گلها ز بار | وزان تار و نرگس برآید غبار
بجز نیمه خشک و سیلاب تر | نه بینی در آن چشمه چیزی دگر
سمانا که آن رستنیهای جست | نه از دوانه گرد دامن عمل رست
گر آن پرورش یابد امروز باز | از آن به بود آستین را طراز
بلی گر فراغت بود شاه را | ز نور زیوری بخشد آن گاه را
سروش ادب بود آغاز کار | کنون بر دعش خواند آموزگار
دران بوم آباد و جای مهان | زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین خرمی گلستانی کجاست | بدین فرخی گنج دانی کجاست
چنین گفت گنجینه دار سخن | که سالار آن گنج دان کهن
زنی حاکمه بود نوشابه نام | همه ساله با عشرت و نوش و جام
چو طاووس نر خاصه در نیکویی | چو آهوی ماده ز بی آهویی
قوی رای و روشن دل و نیکخوی | فرشته منش بلکه فرزانه خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه | بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار | غلامان شمشیرزن سی هزار
نگشتی ز مردان کسی بر درش | وگر چند نزدیک بودی برش
زنان داشتی رای زن در سرای | برکه بانوی فارغ از کدخدای
غلامان با قطاع خود تاخته | وطنگاهی از بهر خود ساخته
بجز زن کسی کارسازش نبود | بدیدار مردان نیازش نبود
کسی از غلامان ز بس قهر او | ندیده درون در شهر او
بهر جا که پیکار فرمودشان | فریضه ترین کار آن بودشان
سکندر چو لشکر بصحرا کشید | سراپرده سر بر ثریا کشید
در آن خرم آباد مینو سرشت | فرو ماند حیران ز بس آب و کشت
بپرسید کین بوم فرخ کجاست | کدامین تهمتن بر و بادشاست
نمودند کین مرز آراسته | زنی راست با این بسی خواسته
زنی از بسی مرد چالاک تر | بگوهر ز دریا بسی پاکتر
قوی رای و روشن دل و سرفراز | به هنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر بر میان آورد | تفاخر بنسل کیان آورد
کلهدارش هست و او بی کلاه | سپهدار و او را نه بیند سپاه
غلامان مردانه دارد بسی | نه بیند ولی روی او را کسی
زنان سیمن سینه و سیم ساق | بهر کار با او کنند اتفاق
همه نار پستان به بالا چو تیر | ز پستان هر یک شکر خورده شیر
کجا قاقمی با حریرست نرم | بلرزد باندام ایشان ز شرم
فرشته نه بیند در ایشان دلیر | وگر بیند افتد ز بالا بزیر
درفشنده هر یک در ایوان و باغ | چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور | که بیند در ایشان ز نزدیک و دور

جهاندار ازین روز بازی شنید / سپه را ز بابل به ارمن کشید
فرو شست از آلایش آن بوم را / پسند آمد ارمن شه روم را
برافکند ازو رسم و راه بدان / پرستیدن آتش موبدان
وز آنجا شبیخون به ابخاز کرد / در کین به ابخازیان باز کرد
تبیره به غریدن افتاد باز / سر نیزه با آسمان کرد راز
به هر قلعه کو داد پیغام خویش / کلید در قلعه بردند پیش
دوالی سپهدار ابخاز بوم / چو دانست کامد شهنشاه روم
دوال کمر بر وفا کرد چست / ولی روشن از کینه شاه شست
روان کرد موکب چو کارآگهان / ببوسیدن تخت شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد / بگنجینه داران خسرو سپرد
درآمد بدرگاه و بوسید خاک / دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار گیتی نورد / چو دید آنچنان مردی آزاده مرد
نوازشگری را بدو راه داد / بنزدیک تختش وطنگاه داد
بپرسیدش اول بآواز نرم / بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازن زود خیز / کند پیل بالا برو گنج ریز
سزاوار او خلعت شاهوار / برآراید از طوق و از گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام / دهد زینت پادشاهی تمام
چنان دید گنجور کار آزمای / که فرمود شاه منش خوب رای
دوالی ملک هم به نیک اختری / بپوشید سیفور اسکندری
ز طوق زر و تاج گوهرفشان / شده سرفرازان و گردنکشان
به شکر شهنشه زبان بر گشاد / ز یزدان برو آفرین کرد یاد
شتابنده تر شد در آن بندگی / سرافراز گشت از سرافکندگی
میان بست بر خدمت شهریار / وز آن پس همه خدمتش بود کار
بجز و برستی جهان خاص گشت / که از جمله خاصگان در گذشت
بآن مرز روشنتر از صحن باغ / فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سواد جهان دید دارای دهر / بر آسوده از خرمی یافت بهر
چنین گفت با پور دهقان پیر / که تفلیس ازو شد عمارت پذیر
در آن بوم آراسته چون بهشت / شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود بر خاک آن مرز و بوم / اساسی نهادن بآیین روم
تماشاکنان رفت از آن مرحله / عنان کرد بر صید صحرا یله
دو منزل کم و بیش در کوه و دشت / بصید افکنی راه در می نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای / بنوشابه بر بردع آورد رای
ز تعظیم آن زن خبردار بود / که با ملک و با مال بسیار بود
جهان سبز دید از بسی کشت و رود / به سرسبزی آمد به انجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرورست / جواب روان تشنه را در خورست
درین غم که از تشنگی سوختم / بمن ده که می خوردن آموختم

## رفتن سکندر به بردع

خوشا ملک بردع که اقصای وی / ندارد بهشت است بی گل ندی
تموزش گل کوهساری دهد / زمستانش نسیم بهاری دهد
بهشتی شده بیشه پیرامنش / دگرگون زینتی بسته بر دامنش
سوادش ز بس سبزه و مشک بید / چو باغ ارم خاصه باغ سپید

ازان پس که چندی برآمد برین    سری چند زد آسمان بر زمین
خدیو جهان بر جهان تاختن    برآراست عزم سفر ساختن
سر نامهای عرب خوانده بود    دران آرزو سالها مانده بود
که چون بر عجم دستگاهش بود    عرب نیز هندوی راهش بود
همان کعبه را نیز یابد جمال    شود شاد ازان نقش فیروز فال
چو ملک عجم رام شد شاه را    بملک عرب راند بنگاه را
بخوارها گنج زر برگرفت    بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب را ز افشان او    سر آورده بر خط فرمان او
چو دیدند فیروزی لشکرش    عرب نیز گشتند فرمان برش
چنان تاخت بر کشور تازیان    کزو تازیان را نیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خویش    همش نزل بردند و هم پیشکش
بخورده نعمتهای بایستنی    همان گوسفندان شایستنی
باندازه دست رسهای خویش    کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازی اسبان صحرا نورد    هم از تیغ چون آب زهرآبخورد
هم از نیزهٔ خطی بی ارش    سنانش بخون یافته پرورش
شتر نیز هم ناقه هم پیراک    شتابنده چون گرد و در گرد پاک
ادیم و دگر تحفهای عرب    هم از جنس جوهر هم از جنس طیب
زمان تا زمان از پی جاه او    کشیدند حملی بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج    بخوارها گشت پرآه سنج
همه بادیه فرش اطلس گشته    زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته    حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد    بسی نافه بر ناف عالم گشاد
چو بر کار کردون بران نقطه گاه    بپای پرستش بپیمود راه
طوافی کزو نیست کس را گزیر    برآورد و شد خانه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد    پناهندهٔ خویش را کرد یاد
بران آستان زد سر خویش را    خزینه بسی داد درویش را
درم دادنش بود گنج روان    شتر دادنش کاروان کاروان
چو در خانه راستان کرد جای    خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت    در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجای آورید    ادیم یمن زیر پای آورید
یمن را برافراخت از گرد خیل    چنان چون ادیم یمن را سهیل
دگر ره درآمد بملک عراق    سوی خانهٔ خویش کرد اتفاق
بریدی درآمد چو آزادگان    ز فرمان ده آذرآبادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد    ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار ارمن فرو هشت سست    بگرد آن بر و بوم را باز جست
به صبح تو آن بوم نزدیک تر    چرا ماند از شام تاریک تر
بارمن در آتش پرستی کنند    دگر شاه را زیردستی کنند
در انجا ز گردیست غاوی نژاد    که از رسم رستم نیارد بیاد
دوالی بنام آن سوار دلیر    برارد دوال از تن شیر شیر
دلیران ارمن هواخواه او    کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او میخورند    خراج ولایت بدو میبرند
اگر شه نیارد بدو تاختن    ز ما خواهد این ملک پرداختن

بدو روشنک را برآراسته … همان دفتر و گوهر و خواسته
بفرمان شه جای یکدشت شد … چو یونان زمین راه برداشت شد
ز شاه جهان روشنک بار داشت … صدف در شکم دُرّ شهوار داشت
چو موکب در آمد به یونان زمین … گران بار شد گوهر نازنین
چو نه ماه شد کان گوهر گشاد … جهان بر که گوهری نو نهاد
نهادند نامش پس از عهد بوس … بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود … به یونان زمین پادشاه بود
ملک زاده را در خرام و خورش … نمیداشت همچون خودش در برش
نگارین رخش را با زر و شوش … نوآیین دلش را بفرهنگ و هوش
برآورده گر این چنین صد نگار … فرو برده خاکش سرانجام کار

## رفتن سکندر بمغرب زمین

بیا ساقی آن می که محنت برد … به جوش من کسی ده که محنت خورد
مگر بوی راحت بجانم دهد … ز محنت زمانی امانم دهد
مبارک بود فال فرخ زدن … ز بهر رخ زدن بلکه شهرخ زدن
بلندی نمودن در افکندگی … فراهم شدن در پراگندگی
چو شمع از درون جگر سوختن … بران سوز شادی برافروختن
چو عاجز شود مرد چاره سگال … ز بیچارگی درگریزد بفال
کلید آرد از زنگ و سنگی بچنگ … که آمد بسی خیزد از زنگ و سنگ
دری را که در غیب شد نا پدید … بجز غیب دان کس نداند کلید
زبان باد زن فال کان سود تست … که با بود تو اصل بهبود تست
مرنج از تاری که فربه شوی … چو گویی گزین به شوم به شوی
زمانه عبر بر کاری انداختن … ز کار آفرین کار ما ساختن
درین پرده کانصاف یاری دهد … اگر پرده کج نیاری بهست
ولا پرده تنگست یارم تو باش … ز پرده دران پرده دارم تو باش
گزارنده بیت غرای من … که شد زیب تو زیور آرای من
خبر میدهد کان جهانگیر شاه … جهد بر زد بگردون پی بارگاه
فرستاد نی را ازان مرز و بوم … فرستاد با استواران روم
چو گشت از فسون جهان بی هراس … جهان از انگشتن نگه داشتن
همه عالم از مژده داد او … نخوردند یک جرعه بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود … شب و روز در کار بیدار بود
بساز جهان بر ز ساز زندگی … نوایی نزد جز نوازندگی
جهان گرچه زیر کمند آمدش … نکرد آنچه نادان پسند آمدش
نیاز دو کس را ز کردن کشان … بدید او و برید اثنی را نشان
وگر تیز پهلو زنی را نگشت … ازو بهتری را قوی کرد پشت
دگر بوم شهری ز سهم سر گشاد … ازان به یکی شهر دیگر نهاد
زمانه جز این خود نه بیند صواب … که این را کند خوب و آن را خراب
سکندر که گرد آن عمارتگری … کجا تا کجا شد اسکندری
ز پرکار چرخ تا حد قیروان … بدرگاه او گشت یکی روان
وشفقت طلب کرد هر سروری … به زنهار خواهی ز هر کشوری
وزان تخته‌ها کو بود دلفریب … فرستاد هر یک بآیین و زیب
جهاندار فرمود کز مشک ناب … نویسنده هر جانبی را جواب

زمان تا زمان قدر او بیش باد — غرض با تمنای او خویش باد
که فرمان روا پادشاه جهان — بفرمان او رای کار آگهان
جهانی بفرمود رای بلند — کس از پیش بینی نبیند گزند
به فرخنده شغلی که فرمود شاه — کمر بندم و سر نپیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش — پژوهش نماید بمقدار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش — سوی بازگشتن نیاز آیدش
بفرمان دهی سر ندارد گران — جهانزاد سازد بفرمان بران
نشاید به یکتن جهان داشتن — همه عالم آن خود انگاشتن
جهان محبت ملک دارد بسی — وزو هست هر قسمتی با کسی
چو قسم خدا را کنی رام خویش — بدان قسمت افتاده دان نام خویش
طرف دار چون شد بفرمان تو — طرف تا طرف ملک ستان آن تو
چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان — باو باز مگذار یکسر عنان
درین بوم بیگانه کم کن نشست — مکن خویشتن را باو پای بست
تو نتوانی این ملک را داشتن — به بروارشان نیز بگذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی بسیست — همان حجت ملک با هر کسیست
درین مرز و بوم از پی سروری — زر و می ده و هیچکس را سری
زمین عجم خوردگاه بسیست — درو پای بیگانه وحشی بسیست
درین سالها کایمنی از گزند — برار از جهان نام شاهی بلند
چو آیی سوی کشور خویش باز — مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملکزادگان را برافروز چهر — که تا بر تو فیروزه گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی درست — طلب کار جایی بجایی درست
طرفها به شاهان گرفتار کن — بهر سو یکی را طرفدار کن
که ترسم دگر باره ایرانیان — به بندند بر خون دارا میان
در ارند لشکر به یونان و روم — خرابی در آید بدان مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند — ز یکدیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی — ندارد فراغت سوی ما بسی
چو دشمن در آرد به تاراج دست — بدین چاره شاید در راه بست
وگر کین بیگانه بر هیچ بوم — سر کینه خواهان مکن سوی روم
بخونریزی شهریاران مکوش — که تا فتنه را خون نیاید بجوش
مینداز گر خون گردنکشان — چو خون سیاوش نماند نشان
مکش تیغ بر خون کس بیدریغ — ترا نیز خونست و با چرخ تیغ
چه خوش داستانی زد آن هوشمند — که بر ناگزاینده ناید گزند ٦
کم آزار شو گر همه داغ و درد — کم آزار یابد کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر — میازار کسی را و سر گر مگیر
چو دستور ازین گونه بنمود راه — سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو گردون سر رشته محکم گشاد — غراب سیه خایه زرین نهاد
که گر موبد پیر با باستان — بآن طشت و خایه زد این داستان
جهاندار فرمود کارد وزیر — برفتن نشست از بر بارگیر
کتب خانهٔ پارسی هر چه بود — حکومت چنان شد که از زند بود
سخنهای سربسته از هر دری — ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد با ترجمان — نبشت از زبانی بدیگر زبان
چو دستور آمد بدستور شاه — که گیرد دو اسبه سوی روم راه

گر آیدشان دل بافسون خویش / امان دادشان از شبیخون خویش
جهانرا بفرمان خود رام کرد / دران رام کردن کم آرام کرد
بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ / بمن ده که پایم درآمد بسنگ
اگر چاره سازم درین سنگ زر / چو بیجاده از مشک یابم گزر

## اندیشیدن کید و بنا گوید

فلک ناقه را زان سنگ رو کند / که هر روز و شب بازیی نو کند
کند هر زمان صلح و جنگی دگر / خیالی نماید برنگی دگر
همه بود بیها که بود از نخست / به امنیت اگر باز جویی درست
هم از بزم و رزمهای پروردگار / دگرگونه شد صورت هر نگار
سر شغل ناکرده آید بخواب / ببندد ار کین خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم گذشت / تماشاگه عالم همان عالمست
چه سازیم چون سازکاران شدند / رفیقان گذشتند و یاران شدند
بهنگام خود توشه ره بساز / که یاران زیاران نمانند باز
سرانجام اگرچه بد بدرود / خر لنگ و آخر خود رود
گزارش چنین کرد گویای دور / که اورنگ شاهان نشد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت / پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست ازان داوری / جهان زان سبب دادش آن یاوری
جهان با بدیت شغل آن شاه کن / همان کن که او کرد و کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامگار / همی گشت بر کام او روزگار
حبش تا خراسان و چین تا بغور / بفرمان او گشت بی دست زور
بهر کشوری قاصدان تاختند / همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار اگرچه دل شیر داشت / جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش بر آن مرز و بوم / که هست ایمن آباد روی روم
بشی کاسمان طالعی داد جست / کز آن طالع آید چنیری درست
فرستاد و دستور خود را بخواند / سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایرانم آمد بدست / نخواهم بیکجا شدن پای بست
بگردندگی چون فلک عالمم / جز آفاق گردی نخواهد دلم
ببینم که در گرد آفاق چیست / توانا تر از من در آفاق کیست
جهان بینم از رای روشن صواب / که چون من کنم گرد گیتی شتاب
زر و زیور خود فرستم بروم / که هست استواری در آن مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست / سبو ناید از آب دایم درست
بداندیش گیرد سر تخت ما / بتاراج دشمن شود رخت ما
جهانرا چنین در دفترها بسیست / وزین گونه در ره خطرها بسیست
تو نیز ار بیونان شوی بار جای / پسندیده باشد بفرهنگ و رای
همان ملک را داری ار رفته دور / که نا تاب مهر باشد تنور
همان روشنک را که بانوی ماست / بری تا شود کار آن ملک راست
به رایی که دستور باشد خرد / نگهداری اندازه نیک و بد
نیابت بجا آری از دین و داد / نیاری ز من جز به نیکی بیاد
ترا از بزرگان پسندیده ام / بچشم بزرگیت ازان دیده ام
وزیر از هنرمندی رای خویش / چنین گفت با کار فرمای خویش
که فرمان روا باد شاه جهان / بفرمان او رای کار آگهان

بدان تا حق از باطل آرم پدید — زمین بند بر قفل باید کلید
سر حق شناسان بر آرم ز خاک — به باطل پرستان در آرم هلاک
ز دنیا برم زنگ ناداشتی — دمم باد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو هر خانه را — بر آرایم از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر بر آرد چو پرو — ز بیداد شاهین بترسد تذرو
شبانی کند گرگ بر گوسفند — همان شیر بر گور نارد گزند
بد از نیکی کنم ناصبور — ز بیگان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من سر برافراختم — به پای کسش در نینداختم
وگر همسری را در بدم جگر — ندادم به درندگان دگر
نگشتم نهانی کسی را به زهر — مگر کاشکارا به شمشیر قهر
نه کس در جهان سوزنی توختم — به بی حجتی خرمنی سوختم
نخواهم که آزرم کس در گذشت — وگر بگذرم مومیایم بدست
گر از من بچشمی رسد خشم و درد — توانم درو تو تا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد — ز چشم بدان رستگاری دهاد
چو این داستان گفته شد یک بیک — نیوشنده را دست شد بر فلک
در آن انجمن بود بسیار کس — گشاده به شاه آزمایی نفس
ازان بوالفضولان بسیار گوی — وزان بوالحکیمان بیهوده خوی
پژوهنده بود حجت نمای — در آن انجمن گشت شاه آزمای
که شاها مرا یک درم درخورست — اگر بخشی از کشوری بهترست
جهاندار گفت از خداوند گاه — بر اندازه قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا چو از یک درم — خجالت برد شه که چیزستم
بر از ملک عالم ببخشد بمن — بانجم رساند سرم ز انجمن
دگر باره شه گفت کای بد سگال — به اندازه خود نکردی سوال
دو حاجت نمودی نه بر جای خویش — یکی کم ز من دیگری از تو بیش
به اندازه باید سخن گستر بد — گزافه سخن را نباید شنید
سخن کان برابرو دارد گره — اگر آفرینست ناگفته به
دگر پرسشی کرد مرد دلیر — که بالا چرایی تو و خلق زیر
چگویی که یک رویه هستیم بار — چرا زیر و بالا در آری بکار
ملک گفت سرور منم زین گروه — چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر رستنی زیر زیبا بود — سر آدمی به که بالا بود
به ار جای را شاه باشد بلند — که تا دیده باز و شود بهره مند
دگر زیرکی گفت کای شهریار — خردمند را با رعوشت چکار
ترا زیور ایزدی دولت — بزیور چه پوشی تنی کر کلت
ملک گفت کارایش خسروی — دو چشم ببیند کاز نوی
من از شخص خود را چو گلشن کنم — شمارا بخود چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشکفد نوبهار — بدو چشم روشن شود روزگار
ازان گفتها مردم تیز هوش — پر از لعل و فیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او — بجان بار بستند پیمان او
ازان بردباری کز و یافتند — بفرمان او پاک بشتافتند
بآیین جمشید هر روز شاه — شدی بر سر گاه در صبحگاه
نوازش همی کرد با بندگان — نگهداشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری — بهر مرزبانی و هر مهتری

بزرگان همه تهنیت ساختند / بران سربزرگی سرافراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت / فشاندند بر شاه فیروز بخت
ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ / ز منشور آب چین تا بتلخ آب زنگ
رسولان رسیدند با ساو و باج / همایون کنان شاه را تخت و تاج
چو شه پایهٔ تخت زرین نهاد / ز گنج سخن حصن رویین گشاد
که یاد آفریننده را اسپاس / که کرد آفرین گوی را حق شناس
سر چون منی را ز بالین خاک / بانجم رساند چون نور پاک
بایرانم آورد از اقصای روم / بفرمان من سنگ را کرد موم
بجایی رساند کار مرا / که محمل کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان / که نایایم از داوری یک زمان
ستم دیده را داد بخشی کنم / شب تیره کار از درخشی کنم
خرد بر وفا رهنمای منست / صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم امروز پیش / که آگاهم از روز فردای خویش
بپرهیزم از روز عذر آوری / بپرهیزکاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور / نیاید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس / وگر چند یابم بران دسترس
ز خلق ار چه آزار بینم بسی / نخواهم که آزار دارم کسی
ده و دوده را بر گرفتم خراج / نه ساو از ولایت ستانم نه باج
اگر گنجی آرم ز ویرانه دست / مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید / کنم پایهٔ کار هر کس پدید
بمسند را سر برارم بلند / کشم پای دیوانه را زیر بند
به هیچم سر از رایگان خوارگان / کمر بر زبانان و بیچارگان
چو دارو تنومند را آگهی / نخواهم که باشد ز کاری تهی
چو بینم کسی را که او رنج برد / که با خرج او دخل او هست خرد
دران جرخش امیدواری دهم / ز گنجینهٔ خویش یاری دهم
بدین و به دانش کنم کارها / دهم داد در روز بازارها
ندارم ز کس ترس در هیچ کار / مگر زان کسی کو بود رستگار
در آتش افکنم هر که را سود زشت / نبخشایم آنرا که بخشود زشت
جهان از سخا دارم آراسته / سخی را دهم بخشش از خواسته
ستم را ز خود دور دارم بهش / ستمکش نوازم ستمکار کش
بجای یکی بد یکی بد کنم / به پاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه / نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم / چو در دشمنی تن زند تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود / بدی را بدایت ز دشمن بود
من آن خاک بیزم بغربال رای / که بستانم و باز ریزم بجای
سر تیغم آرد جهان را بچنگ / سر تازیانم دهد بی درنگ
چو دولاب کوثر بتر دهد / ازین سر ستاند بدان سر دهد
بهر جا از سر تیغم آید فراز / سر تازیانم کند ترکتاز
ازان آمدم بر سر این سریر / که افتاد کارا شوم دستگیر
یکی پیکرم ز ابر و از آفتاب / بیکدستم آتش بیکدستم آب
به سنگی رسم سخت بگذارمش / بگشتی رسم تشنه بنوازمش
نه خود آمدم سوی ایران ز روم / خدایم فرستاد از آن مرز و بوم

بکام دلش تنگ در بر گرفت / وزان کام دل کام دل بر گرفت
شده روشن از روشنک جان او / ز فردوس روشن تر ایوان او
جهان بانوییش خواند پس شهنشاه / برو داشت آیین چشمت نگاه
که پیدا رو با شرم و آهسته بود / ز ناگفتنیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت / باو داد و تاجش ز گردون فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او / شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی در آن کشور چون بهشت / برآسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع گشاد / ختن بر حبش داغ خوبی نهاد
خروشش صراحی در آمد بجوش / خروس از سر خم همی کف نوش
ز حلق خروسان طاوس دم / فرو ریخت در طاسها خون خم
می و مجلس شه بر آواز چنگ / برخسار گیتی در آورد رنگ
شه هفت کشور برسم کیان / یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت / فلک در غلامی کمر کرد سخت
برآراسته بزمی از ناز و نوش / بلطفی که برده ز بیننده هوش
نشاندند شایستگان را بجای / بقدر هنر هر یکی جست جای
شکر ریخت مطرب برامشگری / کمر بست ساقی بجان پروری
ز تری که میرفت رود و رباب / هوس را همی برد چون رود آب
سکندر نثار از سر آغاز کرد / در گنج اسکندری باز کرد
زبس گنج دادن بایران سپاه / ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهان را بپیرایهای نوی / برآراست از خلعت خسروی
تماما که بود آفتاب بلند / همه عالم از نور او بهره مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش / بدادن نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه خس / خصال جهاندار اینست و بس
بیا ساقی آن شب چراغ مغان / بیاور بمن بر میاور فغان
چراغی کزو چشمها روشنست / چراغ تنم را از او روغنست
بگو ای سخن کیمیای تو چیست / عیار ترا کیمیا ساز کیست

## آمدن پیشتر بر در کار گوید

که چندین نگار از تو بر ساختند / هنوز از تو حرفی نپرداختند
اگر خانه خیزی قرارت کجاست / گر از در درآیی و بارت کجاست
ز ما سر برآری و با ما نه / نمایی بما نقش و پیدا نه
عمل خانهٔ دل بفرمان تست / زبان خود عمل دار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکویی / ز ما یادگاری که ماند تویی
سخن پای چه عالیست بالای آن / کسادی مبیناد کالای آن
متاع گرانمایه کاسد مباد / وگر باد جز عیب حاسد مباد
بیارای سخن گوی جا تنگ سرای / بساط سخن رایگانی بجای
سخن را از آن نامور دهقان / فسونی فرو دم باشگفتگان
گرازنده سرگذشت نخست / باندیشه نغز و رای درست
چنین داد مژده که چون شهریار / بملک سپاهان برآورد کار
ز پیروزی چرخ پیروز رنگ / نبودش بسی در سپاهان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد / بجای کیومرث و کیقباد
شد آراسته ملک ایران باو / قوی گشت پشت دلیران باو

فرستاد هر دو بمشکوی شاه | که در خورد مشکو بود مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند | عروسانه سر برکشید از پرند

دل شاه از آن هر دو ماه آن عروس | بشورش در افتاد چون زنگ روس
یکی مجلس آراست از رود و می | که مینو ز شرمش بر آورد خوی

بمی لهو می‌کرد با مهتران | سر و ساغرش هر دو از می گران
ببخشید چندان در آن روز گنج | که آمد زمین از کشیدن برنج

چو شب عقد خورشید بر هم گسست | عقیقی در آمد شفق را بدست
به پیروزه بوسحاقیش داد داد | سخن بین که در بوسحاقان فتاد

ملک یافت بر کام خود دسترس | بمشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ | بیارند با باغ پیرای باغ

چنین گفت با روشنک مادرش | ز روشن روان شاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری | چو همتای ما شد بهم گوهری

بدین شغل دولت پناهی کنیم | سمان میری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن | که نتوان ز بهتر بهی یافتن

کمر کن سر زلف پیوندکیش | که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
چراو هر که او با تو سر می‌زند | چو زلف تو سر بر کمر می‌زند

بگوش تو گر حلقهٔ زر بود | چو بی او بود حلقه بر در بود
مدارای او کن که دارای ماست | چو دارا دلش بر مدارای ماست

پذیرفت از او دختر دلنواز | پذیرفتنی تخت با شرم و ناز
پری‌زاده را از پی بزم شاه | نشاندند بر مهد زرین چو ماه

بخلوتگه خسروش تاختند | ز نظارگان پرده پرداختند
پس آنگه شد مشکیشتهای نغز | که پسته کار ابرافروخت مغز

بیک مادر مهربان دست برد | گرامی صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان و گردنکشان | همین یک سهی سرو ماند نشان

ندانم گرامی‌تری گوهری | سپردم بنامی‌ترین شوهری
بدر گشته بی پدر مانده را | یتیمی ولایت برافشانده را

سپردم به زنهار اسکندری | تو دانی کز او داوران داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش | نهاد افسر همسری بر سرش

به سوسن سپردند شمشاد را | چمن جای شد سرو آزاد را
شه از ناز آن گوهر شاهوار | بگوهر خریدن در آمد بکار

پریچهره‌ای دید کز دلبری | پرستنده شد پیکرش را پری
خرامنده سروی رطب بار او | شکر چاشنی گیر گفتار او

فریبنده چشمی جفاجوی تیز | دو ابروش بیمار و بیمار خیز
ازش کوته و زلف و گردن دراز | لبی چون شکر خال با او براز

زنخ ساده و غبغب آویخته | گلابی ز هر چشمی انگیخته
بخوناب پرورده چون جگر | سر از دیده برکرده چون بصر

بهر خنده کز لب شکرریز کرد | شکرخنده را رامشش تیز کرد
بهر شور کز لب برانگیختی | نمک بر دل خسته‌ای ریختی

رخی چون گل و آب گل ریخته | میان لاغر و سینه انگیخته
شکرگیر گیسوش از مشک ناب | زده سایه بر چشمهٔ آفتاب

سکندر که آن چشمه و سایه دید | برآسوده شد چون بتیر آرمید
بچشم وفا ساز کار آمدش | دلش برد و چون در کنار آمدش

بفرمان دارا و فرهنگ خویش    نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان پادشا را چنین است کام    به عصمت سرای چنین نیک نام
که روشن شود روی چون عاج او    شود روشنک درة التاج او
به روشن رخش چشم روشن کنند    بدان سرخ گل خانه گلشن کنند
ز دارا چنین در پذیرفت عهد    به مه بردن اینک فرستاد مهد
جهاندار کانجا عنان تاز کرد    تماشای این شغل را ساز کرد
زبان کسان بست ازین گفت و گوی    به پای خود آمد بدین جست و جوی
پری روی را سوی مهد آورید    به ترتیب این کار جهد آورید
چنین گفت با رای زن ترجمان    که در سایهٔ شاه دایم بمان
کسی خانه هم خانه زادی شود    به یاد آمده هم به یادی شود
به آب زر این نکته باید نوشت    شتربان درود آنکه فرخنده گشت
کمر گوشهٔ مهد او تاج ماست    زمین بوس آن مهد معراج ماست
اگر برده گیرد سر افکنده‌ایم    وگر جفت سازد همان بنده‌ایم
ز فرمان او سر نشاید کشید    کجا رای اوست زرین کلید
اگر سر در آرد بدین شغل شاه    سر روشنک را رساند به ماه
بگاوین خسرو رضا داده‌ام    که از تخمهٔ خسروان زاده‌ام
به روزی که فرمان دهد شهریار    که پیوند را باشد آن اختیار
به درگاه خسرو خرامش کنم    بآیین پرستیش رامش کنم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید    سوی شاه شد بازگفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی    که صید جوانی خوش است آدمی
جوابی که در گوش گرد آورید    نیوشنده را دل بدرد آورید
به روزی که طالع برومند بود    نظرها سزاوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش    پریزاده را کرد همتای خویش
به رسم کیان نیز پیمان گرفت    وفا در دل و مهر در جان گرفت
در آن ساعت از بهر کابین او    بملک عرب بست کابین او
بفرمود تا کارداران دهر    در آرایش آرند بازار و شهر
بفرمود خوانها زر و دیبای روم    مطرا کشند آن همه مرز و بوم
بیابان بدان سان که می‌خواستند    به دیبا و گوهر بیاراستند
کشیدند بر طرف کوی و بام    شقایق نقطهای بیجاده فام
علمها بگردون برافراختند    جهان را نوآرایشی ساختند
پر از کله شد کوی و بازارها    دگرگونه شد سکهٔ کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی    اغانی سرایی و بربط زنی
ز خوزان طرف تا لب زنده رود    زمین زنده گشت از نوای سرود
شکرریز آن عود افروخته    عدو را چو عود و شکر سوخته
ز بس رود و خیزران که از جی رسید    لب کامشان رود را میگزید
گلاب بیابان و مشک طراز    سر نافه و شیشه کردند باز
شفق سرخ بربست بر سور شاه    طبق بر شکر کرد و خورشید ماه
سپهر از شکر کوشکی ساخته    ز گل گنبدی دیگر افراخته
همه بوم و کشور ز شادی بجوش    مغنی برآورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه    رخ و زلف آراست مشکین و ماه
صدف بود گاهی که بر ماه چرخ    ز رو غالیه سوده عطار کرخ
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند    ز چشم و دهن ساخت بادام و قند

بسی نار بستان بهشت آورد    که در نار بستان شکست آورد
ازان نار و نارون تا بوقت بهار    گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آنکه آرد سر از کنج کاخ    که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه کرد و چو خرم بهشت    شود خوب صحرا و پیغولهٔ زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان    ز خانه خرامد سوی گلستان
گل آگین کند چشمهٔ قندزار    بشادی گذارد دمی چند را
گزارش کند فر خسروان    چنین کرد مهد گزارش روان
که چون در سپاهان کمر بست شاه    رسانید بر چرخ گردان کلاه
برآسود روزی دو در لهو و ناز    ز مشکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد    برسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند    برآراست پیرایهٔ ارجمند
لباسی گرانمایهٔ خسروی    که دل را نوا داد و تن را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم    که پوشند کاز کند مهر گرم
ز جوهر بسی عقد آراسته    برآموده با آن بسی خواسته
بسی نافهٔ مهر ناکرده باز    ز تنگه بسی جامهٔ دلنواز
فرستاد یکسر بمشکوی شاه    بسرخی بدل کرده زنگی سیاه
بمرجان و فیروزه بنشاند گرد    طلای زر افگنده بر لاجورد
بسنگ سیه بر زر سرخ سود    نگر بر محک زر همی آزمود
شبستان دارا ز ماتم بشست    بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراست آن باغ بادام را    برافروخت روی دلارام را
شکیبایی آورد روزی چهار    که بشکفد غنچهٔ نوبهار
عروسی بزیور کشی خو کند    سر و فرق را نغز و نیکو کند
تماشای دل در دماغ آورند    نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کز سوگ چیزی نماند    رعونت به عذر آستین بر فشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز    زبان و قدم هر دو بگشای تیز
بمشکوی دارا شو از ما بگوی    که اینجا بدان گشتم آرام جوی
که تا روی مهروی دارا نژاد    ببینم که دیدنش فرخنده باد
حصاری که گشتم در شبستان او    برآرم سر از زیر دستان او
یکی مهد زرین برآموده در    همه پیکر از لعل و پیروزه پر
بر تا نشیند برو نازنین    خرامان شود ز آسمان بر زمین
دگر بادپایان با زین زر    ز بهر پرستندگانش بسر
چو دستور دانا چنین دید رای    کمر بست و آورد فرمان بجای
ره خانهٔ خاص دارا گرفت    همه خانه را در مدارا گرفت
درآمد بمشکوی مشکین سرشت    چو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از حور زیبنده دید    فرومانده شد چون فریبنده دید
به آن سیب جهان مردم فریب    همی کرد بازی چو مردم نسیب
نخستین حدیثی که آمد فرود    ز شه داد و پوشید کار از درود
که مشکوی شه را ز شه نور باد    دویی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردان خطایی نمود    بدین خانه دست آزمایی نمود
شه از جملهٔ آن زیانها که رفت    گناهی ندارد در آنها که رفت
امیدم چنان شد سرانجام کار    که نومید ازو گردد امیدوار
باقبال این خانه رای آورد    خداوندی خود بجای آورد

کسی کو بران اژدها بگذرد — همان ساعتش پا کشد یا خورد
شد از راز آن کیمیایی نهفت — ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها — که صاحب طلسمست بر سازها
بلیناس را شاه گفت این خیال — چگونه نماید بجادو سگال
خردمند گفت ای چنین پیکری — نداند موزون جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم — سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت اینت بیچاره — برو گر توانی بکن چاره
خردمند شد سوی آتشکده — سیاه اژدها دید سر بر زده
چو آن اژدها در بلیناس دید — ره ایمنی با بلیناس بد
برانگیخت آن جادوی ناشکیب — بسی جادوییهای مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز — سوی جادوی خویشتن شد باز
بران جادویی کان نشد کارگر — بجادوی خود بازپس گشت سر
بچاره گری زیرک هوشمند — فسون فسونگر همه کرد بند
بوقتی که آن طالع آمد بدست — گر آن جادویی را در آمد شکست
بفرمود کارند لختی سداب — بر آن اژدها زد چو آتش بر آب
بیک شعبده بست بازیش را — تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند — ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش در افتاد و زنهار خواست — بآزرم شاه جهان باز خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید — تمنای خود را باو راه دید
بزنهار خویش استوارش نمود — ز جادوگشان رستگاریش بود
بفرمود تا آتش افروختند — بدان آتش آتشکده سوختند
پریروی را برد نزدیک شاه — که این ماه بود اژدهای سیاه
زنی کاردانست بسیار هوش — فلک را بنیرنگ پیچیده گوش
ز قعر زمین بر کشد چاه را — فرو آرد از آسمان ماه را
زحل را سیاهی بشوید ز روی — شود بر حصاری بیک تار موی
بخوبی چه گویم پری پیکری — پری را نبوده چنین دختری
سر زلفش از چنبر مشک تاب — رسن کرده در گردن آفتاب
باقبال شه زاده بر بستمش — همه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد در آمد بزنهار من — سزد گر کند خسروش یار من
وگر خدمت شاه را در خورست — مرا هم خداوند و هم خواهرست
چو شه دید رخسار آن دلفریب — برآراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را داد کاین رام تست — سزاوار می خوردن جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او — مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس بر شکر تسلیم شاه — رخ خویش مالید بر خاک راه
پریروی را با نوی خانه کرد — پری چند ازین گونه دیوانه کرد
در آموخت زو جادوییهای تام — بلیناس جادوش از آن گشت نام
اگر جادویی گر شناسی شناس — ز خود مرگ را بر نهادی سپاس
بیا ساقی آن آب جوی بهشت — در افکن بدان جام آتش سرشت
بمن ده که زو آب و آتش برم — ازان آب و آتش مسیحا دمم

## خواستگاری کردن سکندر روشنک را

جز فرخ کسی کو بهنگام دی — ز آتش نهد پیش و سر مرغ و می

گرامی عروسان پوشیده روی / بهادر نمانید رخ یا بشوی
جهان را ز دینهای آلوده شست / نگه داشت بر خلق دین درست
دگر زان مجوسان گنجینه سنج / بآتشکده کس نیاکند گنج
چو شاه از جهان رسم آتش زدود / برآورد از آتش پرستنده دود
به دین حنیفی پناه آورند / همه پشت بر مهر و ماه آورند
به فرخندگی فتح را گشت جفت / بران گونه کان نغز گوینده گفت
بهار آن کهن بیتها راز گوش / که چون جای نوز آکند زنده هوش
بسی نیز تاریخها داشتم / یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
از آن کیمیاهای پوشیده حرف / برانگیختم گنجدانی شگرف
که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت / ز پرگار موصل برون برد رخت
بفرمود تا آتش موبدی / کشند از سر هندی و بخردی
براه نیا خلق را ره نمود / تف دود آتش ز دلها زدود
بهر جا که او آتشی دید جست / هم آتش فرو کشت و هم زند شست
بفرمود کان آتش چند سال / بکشتند و کردند یکسر زگال
بآن نازنین شهر آراسته / که با خوشدلی بود و با خواسته
بسی آتش هیربد را بکشت / بسی هیربد را دوتا کرد پشت
بآئین زردشت و هم مجوس / بخدمت در آن خانه چندین عروس
دو دختر ز جادو و از نسل سام / بدر کرده آذر همایونش نام
بهاروتی از زهره دل برده بود / چو هاروت صد پیش او مرده بود
زن جادو از شکل خود خویشتن / نمود اژدهایی بدان انجمن
ز بیم وی افغان و خیزان شدند / بنزد سکندر گریزان شدند
همه نقش بتکها باره کرد / مغان را ز میخانه آواره کرد
بایران زمین زان خجسته نشستی / نماند آتش هیچ زردشتی
همه نازنینان گلنار چهر / ز گلزار آتش بریدند مهر
بفرمود تا مردم روزگار / جز ایزد پرستی ندارند کار
چو شد ملک در ملک آن تخت بخش / بمیدان فراخی روان کرد رخش
دگر باید تا بحکم نوی / دگر گونه رمزی ز من بشنوی
بران گونه کز جهد بیدار مغز / شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بهم کردم آن گنج آگنده را / ورق پاره‌ای پراکنده را
سمان پارسی گوی دانای پیر / چنین گفت و شد گفت او دلپذیر
چو زهره ببابل درآمد بتخت / ز هاروتیان خاک آن بوم شست
فسون نامه زند را برگشند / و گرنی بزندان دقیقر کشند
وزانجا به تدبیر آزادگان / درآمد سوی آذرآبادگان
دران خطه بود آتشی سنگبست / که خواندی چو نوئی بسوزش پرست
چو آتش فرو کشت از آن جایگاه / روان کرد سوی سپاهان سپاه
دل تاجور شادمانی گرفت / بشادی پی کامرانی گرفت
بهاری کهن بود و چشمی نگار / بسی خوشتر از باغ در نوبهار
همه آفت دیده و آشوب دل / ز گلشان فرو رفته پایی بگل
چو برخواندی افسون آن دلفریب / ز دل هوش بردی ز دانا شکیب
سکندر چو فرمود کردن شتاب / بران خانه تا خانه گردد خراب
چو دیدند خلق آتشین اژدها / دل خویش کردند از آتش رها
کزومت اژدهایی در آتشکده / چو قاروره در موم آتش زده

کاران

عملهای مرکب پدیدار کرد / همه کار عالم سزاوار کرد

جهان را ز ویرانی عهد پیش / به آبادی آورد در عهد خویش

جهان داشت بر دولت خویش راست / جهان داشتن زیرکان را سزاست

## خراب کردن سکندر آتشکده عجم را

بیا ساقی آن شادی نوش و ناز / یکی شربت آمیز عاشق نواز

بتشنه ده آن شربت دلفریب / که تشنه ز شربت ندارد شکیب

سپندی بیار ای جهاندیده پیر / بر آتش فشان در شبستان میر

که چشمک زنان پیشه میکنم / ز چشم بد اندیشه میکنم

ولیکن چو میسوزم از دل سپند / بمن چشم بد چون رساند گزند

نه گردد ز جادو سرائی خراب / که دارد سفالینه پر سد آب

خطرهای دهر اندرین ره بسیست / کسی کمین ندارد چه فارغ کسیست

چه غم نیست کو را ازین چند خط / بافسونگری برد باید بسر

به ادبای ازین باره بیرون نهیم / نه هیزم برین دیگ پر خون نهیم

گزارنده داستانهای پیش / چنین گوید از پیش عهدان خویش

که چون دین دهقان آتش پرست / بر آتش و سوخت آتش پرست

سکندر بفرمود کایرانیان / گشایند ز آتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند / گرایش سوی دین خسرو کنند

مغان را بر آتش نسازند رخت / بر آتشکده کار گیرند سخت

چنان بود رسم اندرین روزگار / که باشد در آتش که آموزگار

کند گنجهایی درو پای بست / نیابد کسی را بر آن گنج دست

توانگر که میراث خواری نداشت / بر آتشکده مال خود را گذاشت

بر آن رسم کافاق را رنج بود / بر آتشگهی خانه گنج بود

سکندر چو کرد آن بناها خراب / روان کرد گنجی چو دریای آب

بر آتشگهی کو گذر داشتی / بیاگندی آن گنج بر داشتی

دگر آفت این بود کاتش پرست / همه ساله با نوعروسان نشست

بنوروز جمشید و جشن سده / که نو گشت آیین آتشکده

ز هر نوعروسان نادیده شوی / ز خانه بُردن تاختندی بکوی

رخ آراسته دستها در نگار / بشادی دویدندی از هر کنار

مغانه می لعل برداشته / بیاد مغان گردن افراشته

ز برزین دهقان و افسون زند / بر آورده دودی بچرخ بلند

همه کارشان شوخی و دلبری / گر افسانه گویی که افسونگری

جز افسون چراغی بنفروختند / جز افسانه چیزی نیاموختند

دو هشته گیسو شکن بر شکن / یکی پای کوب و یکی دست زن

چو سرو سهی دسته گل بدست / سهی سرو زیبا بود گل پرست

یکی روزشان بود گلگوی کاخ / بکام دل خویش میدان فراخ

بهر سالی از گنبد تیز رو / شمار جهان را شدی روز نو

جدا هر یکی بزمی آراستی / وز آنجا بسی فتنه برخاستی

چو یک رشته شد عقد شاهنشهی / شد از فتنه بازار عالم تهی

به یک تاج و تخت با شهد بلند / چو افزون شود ملک یابد گزند

یکی تاجور بهتر از صد بود / که یاران چو بسیار شد بد بود

جهان داد فرمان شه نیک رای / که رسم مغان کس نیارد بجای

بپوشد گلوئی که بی خون بود ... نهفته گر او ار خونش افزون بود ... هران مال کاید درین شستگاه ... بران خفته دان شد ماری سیاه
ستودان این طاق آراسته ... ستونی تهی بود از خواسته ... چو در طاق این صفه خواهیم خفت ... چه باید شدن با سیه مار جفت
دل از بند بیهوده آزاد کن ... ستمگر نه ای داد کن داد کن ... ز بیداد دارا به ار بگذری ... گرو بود دارا تو اسکندری
ببین تا چه دید او ز پشت جهان ... تو نیز آن مکن تا نه بینی همان ... چو کردی بهین تا جهان یافتی ... ازان کن که اقبال ازان یافتی
شه آن پاسخ نغز تو بت سگال ... گرفت آن سخن را مبارک بفال ... ز خدمت کسی کرد و بنواختش ... بسی گنج زر پیش کش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او ... ترازو نهادند بر سنگ او ... ستایندگان در بارگاه ... ستایش گرفتند بر بزم شاه
گزین بارگه گر چراغی نشست ... فروزنده خورشید آمد بدست ... ز ناگه شبی رفت روزی سپید ... گلی رفت و گلشن فروزی رسید
جوی زر ز جوینده روی نتافت ... فرو دید زر جست و گنجینه یافت ... ز دریا دلی شاه دریا شکوه ... نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دیدند شه را رعیت نواز ... ز بیداد دارا گشادند راز ... که تا روز او بود در گرم و سرد ... کس از پیشه خویشتن بر نخورد
ز خلق آنچنان برد پیوند را ... که سگ وا نیابد خداوند را ... بنیکان در او تیغه بدسگال ... کسی را امانت نه بر خون و مال
تظلم کنان رفته زین مرز و بوم ... بروت یونان و مردی روم ... کسی را که نزدیک او سنگ بود ... ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود
چو بدگوهر از قوی گرد دست ... جهان بین که چون گردن هر کس شکست ... سریر بزرگان بخود دان سپرد ... ببین تا سرانجام چون گشت خرد
ز بس داوری باشد آن تیره رای ... که سختی رساند بخلق خدای ... گرانمایگان را در آرد شکست ... فرومایگان را کند چیره دست
ز خسرو شد آنکس که خسرو پرست ... خسی دیگر و خسروی دیگرست ... نماند درین ملک بخشایشی ... نه در شهر و در شهری آسایشی
خراشیده از کینها سینها ... شده عصمت از قفل گنجینها ... خرابی در آمد بهر پیشه ای ... بتر زین کجا باشد اندیشه ای
که پیشه ور از پیشه بگریخت ... بکار دگر کس در آویخت ... پیابانیان پهلوانی کنند ... ملک زادگان دشتبانی کنند
کشاورز شغل سپه ساز کرد ... سپاهی کشاورزی آغاز کرد ... جهان زان نماند عمارت بسی ... چو از شغل خود بگذرد هر کسی
اگر پیش ازین دادگر خفته بود ... همان اختر گیتی آشفته بود ... کنون دادگر هست فیروزمند ... ازین گونه بیداد تا چند و چند
هراسنده شد زین سخن شهریار ... منادی بر انگیخت در هر دیار ... که هر پیشه ور پیشه خود کند ... جز این گر چه نیکی کند بد کند
کشاورز بر گاو بندد لباد ... ز گاو آهن و گاو جوید مراد ... سپاهی به آیین خود ره برد ... همان شهری از شغل نگذرد
نگیرد کسی جز پی کار خویش ... همان پیشه اصلی آرند پیش ... ز پیشه گریزنده را بار جست ... بدان پیشه داوش که بود از نخست

علمهای

چو پیروز باشی مشو در ستیز مکن پشت بر خصم راه گریز
که تا ناامیدی بجان باز کوش که مردانه را کس نمالید گوش
ز فالی که بر فتح یابی بخت ولی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فریبرز را که مشکن دل و بشکن البرز را
همین گفت با بهمن اسفندیار که گر بشکنی بشکنی کارزار
شکستی گر او خون بکار آید هم از دل شکستن پدید آید
شکسته دل آمد بمیدان فراز ولی کنگ بشکست از آن چاره باز
چو در دولتش دلفروزی نبود ز کار تو جز خاک روزی نبود
دگر باره کردش سکندر سوال که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر به تنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او به شهزادی بر سپاه گریز او فتادی در آن رزمگاه
عجب آیدم گر یکی تیغ تیز چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن که گردنده باشد زبان در سخن
چنان بود پرخاش رستم درشت که لشکرکشا را فکندی ز پشت
چو لشکرکش افتاد گیتی به تیغ گرفتند از بیم لشکر گریغ
کسی کو به تنها سپاهی شکست بدین چاره شد بر عدو چیره دست
دگر نیک بختی که در کارزار گریزد یکی لشکر از یک سوار
دگر باره گفتا بمن گوی راز که بازوی بهمن چرا شد دراز
چو بگذشت بهمن فرامرز را بخون غرقه کرد آن برو برز را
چرا موبدانش ندادند پند کزان خاندان دور دارد گزند
چنان داد پاسخ جهاندیده مرد که بهمن بر آن اژدهایی چه کرد
سرانجام کاشفته شد راه او دم اژدها شد وطنگاه او
چو زد دو سره بر پهلوانی درخت شد از خانه دولتش تاج و تخت
که دیدی که خود پای در خون فشرد کز آن خون سرانجام کیفر برد
سکندر بلرزید از آن باد گرد چو برگ خزان لرزد از باد سرد
ز خونخواه دارا هراسنده گشت که آسان نشاید بدین پل گذشت
دگر باره درخواست کان هوشمند در درج گوهر گشاید ز بند
وز او گو بدار گردش روزگار جهانجوی راز آنچه آید بکار
پس از آفرین پیر بیدار بخت چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ بهست فزون دست بخت اندرین شاخ بست
ز تاریخ نو تا بعهد کهن کرا ماند که با ما بگوید سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ و سام فریدون و فرهنگ جمشید و جام
زمین خورد و تا خورد شاهان درست هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
که شستند و ما نیز هم بگذریم گر چون مهره هم عقد یکدگریم
فزون پنج نوبت درین چار طاق کزین شش دره نیست این نه رواق
جهان چون تو داری جهاندار باش چو خفتند ایشان تو بیدار باش
سر از عالم رستگاری برآر بترس از کسی کو شد از ترس کار
رها کن رهی کان زیان آورد ره بد خلل در گمان آورد
گر آبادگونه بود پیرهن بحاجت بود بارگشتن به تن
تو زان ره که شد بازگونه نورد بخواه از خدا حاجت بازگرد
چه بندی دل خود در املاک و مال که هستش کمی رنج و بیشی وبال
بدانش ترا رهنمون کرده اند که مال ترا حکم خون کرده اند

پس آنگاه با مرد گرانمایه‌ای ‌‌ سخن گفت بر قدر سرمایه‌ای
نوازنده‌ای زنگ را بار جست ‌‌ طلب کرد و زنگار از آینه شست
بپرسید کای پیر سال آزمای ‌‌ فکنده سرت سایه بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستی ‌‌ ز کار جهان بی‌خبر نیستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت ‌‌ گناهی نه با من بد اندیشه گشت
از آنجا که راز جهان داشتی ‌‌ نصیحت چرا زو نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی بجوش ‌‌ کسی پند دارد که باشد خموش
نیوشنده از گرمی شاه روم ‌‌ برو عرض زبانی برافروخت موم
کمانی برآراست از پشت گوژ ‌‌ بی و استخوان گشت همرنگ توز
بلیغ سخن بست و نرگس گشاد ‌‌ ز جعبه کمان تیر آرش گشاد
نخستین ثنای جهاندار گفت ‌‌ که بادا جهاندار با کام جفت
انوشه منش باد و دارای دهر ‌‌ ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سر سرورش از شادی افراخته ‌‌ سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت این جهاندیده پیر ‌‌ نشد در دل کینه ور جایگیر
بسی شمع روشن که دودی نداشت ‌‌ نمودم به دارا و سودی نداشت
چو بخت سکندر بود تخت و جام ‌‌ ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند ‌‌ بگردن فرازان در آرد کمند
بهندوستان پیری از خرقباد ‌‌ پدر مرده را چنین گاو زاد
بجا کرده از سیل جویی خراب ‌‌ بجوی دگر کس در افتاد آب
ترا پای دولت فرو شد بگنج ‌‌ ز بی‌دولتیهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزاده‌ای ‌‌ همان به که با رود و باده‌ای
بکام از جوانی توانی رسید ‌‌ چو پیری رسد گوشه باید گزید
به هر آنچه سر گنبد لاجورد ‌‌ به ضحاک و جمشید تا چه کرد
جهان باد شاها تا بود دیر سال ‌‌ پرستنده را زو نگیرد ملال
دگر آنکه دانندی از مغز پوست ‌‌ شناسند بد از نیک و دشمن ز دوست
از او در دل هر کس آید هراس ‌‌ چو بیند که هست او مردم شناس
بافکندنش چاره سازی کنند ‌‌ وز او دعوی بی‌نیازی کنند
نوی را به شاهی برازند کوس ‌‌ که بر وی تواند کردن فسوس
از این روی کیخسرو و کیقباد ‌‌ به پیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند ‌‌ ره کوه البرز برداشتند
بپوشیدن و خوردن نیک بهر ‌‌ نشد ایمن از خوردن تیغ و زهر
چو شه دید کان یار و کار کیان ‌‌ خبر دارد از کار سود و زیان
به نیک و بد کار دانش رهیست ‌‌ بر آزمایست و کار آگهست
بپرسید کان چیست در کار زار ‌‌ که از بهر پیروزی آید بکار
سپه را چه تدبیر دارد بجای ‌‌ چه سختی کند مرد درست رای
نژاد آزمای جهاندیده گفت ‌‌ که پیروزی از پهلوان است جفت
که در لشکر چون تو شاهی بود ‌‌ به فر تو یک تن سپاهی بود
چو فرمان چنین است کیش خاک است ‌‌ ز بهر تو سدی برآرد درست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش ‌‌ که از زور تن زهره مرد بیش
دلیر است هنجار لشکر کشی ‌‌ ترا فکندگی نیست در سرکشی
بهنگام لشکر برآراستن ‌‌ ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری ز خود خواه و فیروزی از خدای ‌‌ که لشکر بدین مرد ماند بجای

به گوهر فروزنده دل تیره فام / مگر شب چراغش نهادند نام
چو تاریک شاید شدن سوی گنج / گر گنج آید از روشنایی برنج
چرا روی آنکس که شد گنج یاب / ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی گرت گنج باید رواست / که بی خواسته خاک را کس نخواست
فروزنده را مرد شد خواسته / کزو کارها گردد آراسته
وزان میوهٔ زعفران بر شدند / که چون زعفران شادی انگیز شد
سیاهان مغرب که زنگی وشند / به صفرای آن زعفران خوش شدند
سکندر چو دید آن همه کان گنج / که در دستش افتاد بی دسترنج
پرستندگان در خویش را / همه محتشم را و درویش را
از آن گنج آراسته داد بهر / بداد و دوهش گشت سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس / گزین در نگردد کسی باز پس
بدرگاه ما یکسره سر نهید / هلاک سر خویش بر در نهید
بجای شما هر یکی بی سپاس / نوازش گری‌ها رود بی قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند / وزان خرمی بخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار / کرمست او بسوگند و عهد استوار
همه هم گروهه براه آمدند / سوی انجمن گاه شاه آمدند
بدان آمدن شادمان گشت شاه / ازان پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هر یکی عهد بست / که در پایه کس نیارد شکست
در گنج بگشاد بر هر کسی / خزینه بسی داد و گوهر بسی
همان نام هر کس بمقدار کرد / بر آن خفتگان بخت بیدار کرد
بداد آنچه در مهتر بودشان / دو چندان دیگر برافزودشان
چو ایرانیان آن منش یافتند / سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یکزمان / کله گوشه بردند بر آسمان
گرفتند بر شهریار آفرین / که یار تو باد اسپهر برین
سر تخت جمشید جای تو باد / سر سروران خاک پای تو باد
کهن گشت شاهی نو آیین توی / نه خسرو که کیخسرو ما توی
نه پیچد کسی گردن از رای تو / سر ما و بالین که پای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی / بر ایرانیان فرض شد بندگی
در آن انجمن گاه انجم شکوه / که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و تخت آورند / دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته / حمایل بگردن در انداخته
نخست آنچه از گنج زر گفته بود / رسانید چند آنکه بذرفته بود
چو نقد بذرفته آورد پیش / برون آمد از عهدهٔ عهد خویش
بفرمود تا خوار کردندشان / رسن بسته بر دار کردندشان
منادی برآمد بگرد سپاه / که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کین ستم خیزد از نام او / بدین روز باشد سرانجام او
نبخشود هرگز خداوند خویش / بر آن بنده کو شد خداوند کش
نظاره کنان شهری و لشکری / بر انصاف و آزرم اسکندری
بر آن رسم و رای آفرین خوان شدند / جهانجوی را بنده فرمان شدند
دو رویه بساطی برآراسته / نشستندگان جمله برخاسته
نشست جهانجوی با بخردان / ازان داور دور چشم بدان
سکندر جهاندار داد اشکن / برافروخت چون شمع از آن انجمن

چو خضر از چنین روز بینی رهی   چو هست آب حیوان چه خر تا شتر   ازین دیو مردم که دام و دد اند   نهان شو که هم صحبتان بهند

پی گور کز دشت بانان گسست   ز نامردمیهای این مرد مست   گوزن گزارنده در مرغزار   ز مردم گریزد بسوی کوه و غار

همان شیر کو جای در بیشه کرد   ز بدعهدی مردم اندیشه کرد   مگر کو هم از مردمی گشت خرد   که در مردم این مردمیها بمرد

اگر نقش مردم بخوانی شگرف   بگوید که مردم چنین است حرف   بچشم اندرون مردکی را کلاه   هم از مردمی شد تباه

نظامی بخاموشی کار پیچ   بگفتار ناگفتنی در مپیچ   چو هم رشته خفتگانی خموش   فرو خسب یا پنبه در نه بگوش

بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد   که با رنج سرخست و با زرد زرد   سحرگه یکی چشمه باید کلید   بآیین یکی چشمه آید بدید

بیا ساقی آن خون رنگین رز   در افکن بمغزم چو آتش بخز   میی کز خودم پای لتری دهد   چو صبحم دماغ دو معزی دهد

کجا بودی ای دولت نیک عهد   بدرگاه مهدی فرود آر مهد

## غنیمت یافتن سکندر و بخشیدن چیزها

جوابی بدرگاه مهدی فرود   بمهد من آور ز مهدی درود

مرا دولت از بهر آن خواند بخت   که آرایش تاج و زیب است تخت   بدست آدمی را زنخ افروخته   جهان جامه چون تو نادوخته

بنامیزد آراسته پیکری   ز هم گوهران برترین گوهری   بدست تو شاید عنان زابرد   ز تو پای مردی زمانه بدست برد

نشان ده مرا کوی و بازار تو   که تا دانم آمد طلب کار تو   جهانم نماید که از مرد یار   نداری دری جز در شاهوار

بهر جا که هستی کمر بسته ام   بجد مشکری با تو پیوسته ام   ازین خام گفت آن خداوند هوش   زهی دولت مرد گوهر فروش

یکی کین چنین گوهر سنگ بست   بدولت توان آوریدن بدست   سکندر که با رای و تدبیر بود   به نیروی دولت جهانگیر بود

اگر دولتش نامدی رهنمای   نسودی سر خصم را زیر پای   گزارنده دانا و دولت پرست   به پرکار دولت چنین نقش بست

که چون شد سر تاج دارا نهان   به اسکندر افتاد ملک جهان   همه گنج داران ز نو تا کهن   که آنرا نه سر بود و پیدا نه بن

بگنجینهٔ شاه پرداختند   ز دریا بدریا در انداختند   سریر و سراپرده و تاج و تخت   نه چندانکه آنرا توانند سخت

جواهر نه چندانکه آنرا دهر   چو پاره در انگشت بادا ضمیر   طبقهای بلور و خوانهای لعل   طرائف کشان را بفرسود نعل

همه تازی اسبان بازین زر   خطای غلامان زرین کمر   بوز و پلو کانه پیش از شمار   شتربار از زینه بیش از هزار

سلیح و سلب را قیاسی نبود   پذیرنده را زو سپاسی نبود   دگر چیزهایی که باشد عجب   وزو مخزن خاص با بد نصب

چنان گنجی از سیم و زر خلاص   بهر جهاندار گردند خاص   جهاندار از آن گنج اندوخته   چو گنجی شد از گوهر افروخته

سه چیز آرزو دارم اندر نهان ... برآید باقبال شاه جهان ... یکی آنکه بر کشتن بی گناه ... تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تاج و تخت کیان ... چو حاکم تو باشی نیاری زیان ... دل خود بپردازی از تخم کین ... بپردازی از تخمه ماربین
سوم آنکه بر زیر دستان من ... حرم تنگ گیری در شبستان من ... همان روشنک را که دخت منست ... بران نازکی دست بخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند ... که جان کرد از نازکان ارجمند ... دل روشن از روشنک برمتاب ... که با روشنی به بود آفتاب
سکندر بپذرفت ازو هرچه گفت ... پذیرنده برخاست گوینده خفت ... بکوری و کوری درآمد بچخ ... که بغداد را کرد بی کاخ و کخ
درخت کیان زو فرو ریخت بار ... کهن دوخت بر درع اسفندیار ... چو مهر از جهان مهربانی برید ... شبه ماند و یاقوت شد ناپدید
سکندر بدان شاه فرخ نژاد ... شبانگاه بگریست تا بامداد ... درو دید و بر خویشتن نوحه کرد ... که او را همان زهر بایست خورد
چو روز آمد و صبح ابلق سوار ... طویله برون زد برین مرغزار ... سکندر بفرمود کارند ساز ... برندش بجای پرستیده باز
ز مهد زر و گنبد سنگ بست ... مهیاش کردند جای نشست ... چو خلوتگهش آنچنان ساختند ... ازو زحمت خویش برداختند
سر مسندش اندر چندان بود ... که در خانه کالبد جان بود ... چو بیرون رود جوهر جان ز تن ... گریزی ز همخوابه خویشتن
چراغی که بادی باو در دمی ... چه بر طاق ایوان چه زیر زمی ... اگر در سپهری وگر در مغاک ... چو خاکی شوی عاقبت باز خاک
بسا ماهیا کو شود خورد مور ... چو در خاک شور افتد از آب شور ... چنینست رسم این گذرگاه را ... که دارد روآمد شد این راه را
یکی را درآرد بهنگام تیز ... یکی را ز منگاه گوید که خیز ... مکن زیر این لاجوردی بساط ... بدین قلعه کهرباگون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد ... کبودت کند جامه چون لاجورد ... گوزنی که در شهر شیران بود ... بمرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح ... مشو مستریح اندرین مستراح ... بزن برق وار آتشی در جهان ... جهان را ز خود واره و وارهان
سمندر چو پروانه آتش پرست ... ولیک این کهن لنگ دان خوش بدست ... خری چو بمیخ او زد بر جای جو ... خرآسا و جان داد و خربنده رو
اگر شاه ملکست وگر ملک شاه ... همه راه رحلت با رنج راه ... که داند که این خاک دیرینه دور ... بهر غاری اندر چه دارد ز غور
کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج ... که هرگز برون نارد آواز گنج ... زر از کیسه نو برآرد خروش ... سبوی نو از تری آید بجوش
که داند که این زخمه زود دام ... چه بازیچها دارد از ننگ و نام ... چه نیرنگها با خود آن ساختست ... چه گردنکشان از سر انداختست
فلک نیست یکسان هم آغوش تو ... طراز دو رنگست بر دوش تو ... گهی چون فرشته بلندی دهد ... گهت با دو دانست بندی دهد
شبانگه بنا خفت نارد بیاد ... کلیچه بگردون دهد بامداد ... چه باید درین محنت خشت خراس ... ز بهر جوی برد چندین سپاس

رها کن که خوابم خوشم می‌برد
زبان آب و چرخ آتشم می‌برد

نگردان سر خسته را از سریر
که گردون گردان برآرد نفیر

زمان من اینک رسید بی‌گمان
رها کن بکام خودم یک زمان

اگر تاج خواهی ربود از سرم
یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت گشادم کمر
تو خواه از من افسر ستان خواه سر

سکندر ننالید کی تاجدار
سکندر منم چاکری شهریار

نخواهم که در خاک بودی سرت
نه آلوده خون شدی پیکرت

ولیکن چه سود است کین کار بود
تأسف ندارد درین کار سود

اگر تاجور سر برافراختی
کمربند او چاکری ساختی

دریغا به دریا کنون آمدم
که تا سینه در موج خون آمدم

چرا مرکبم را بیفشاد سم
چرا پی نکردم درین کار کم

نگر نالهٔ شاه نشنیدمی
نه روزی بدین روز را دیدمی

بدارای گیتی و دانای راز
که دارم بپهلوی دارا نیاز

ولیکن چو در شیشه افتاد سنگ
کلید در چاره ناید بچنگ

دریغا که از نسل اسفندیار
همین بود و بس ملک را یادگار

چه بودی که مرگ آشکارا شدی
سکندر هم آغوش دارا شدی

چه سود است مردن نشاید بزور
که پیش از اجل رفت نتوان بگور

بنزدیک من یک سر موی شاه
گرامی‌تر از صد هزاران کلاه

گرین زخم را چاره دانستمی
طلب کردمی تا توانستمی

نه تاج و نه اورنگ شاهنشهی
که ماند ز دارای دولت تهی

چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت
که دارنده را بر در افکند رخت

مبادا آن گلستان که سالار او
بدین خستگی باشد از خار او

نفیر از جهانی که دارا گذشت
جهان پرور آشکارا گذشت

بچاره‌گری گر ندارم توان
کنم نوحه بر راد سرو جوان

چه تدبیر داری مراد تو چیست
امید از که داری و بیمت ز کیست

بگو هرچه خواهی که فرمان کنم
بچاره‌گری با تو پیمان کنم

چو دارا شنید آن دم دلنواز
بخواهشگری دیده را کرد باز

بدو گفت کای بهترین بخت من
سزاوار پیرایه و تخت من

چه پرسی ز جانی بجان آمده
گلی در سموم خزان آمده

جهان شربت هر یک از رنج سرشت
بجز شربت ما که بر ریخ نوشت

زبی آبیم سینه سوزد درون
قدم تا سرم غرق دریای خون

چو برقی که در ابر دارد شتاب
لب از آب خالی و مشغول آب

سبویی که سوراخ دارد نخست
بموم و سریشم نگردد درست

جهان غارت از هر دری می‌برد
یکی آورد دیگری می‌برد

نه زو ایمن ایشان که هستند تیز
نه آنان که رفتند رستند نیز

بهمین روز من راستی پیشه کن
تو نیز از چنین روزی اندیشه کن

چو هستی به پند من آموزگار
بدین روز بنشاندت روزگار

نه من به ز بهمن شدم کارها
بگردش نخاریدن سرها

نه اسفندیار جهانگیر گرد
که از چشم زخم جهان جان نبرد

چو در نسل ما کشتن آمد نخست
کشنده ثبت کرد بر من درست

تو سرسبز بادی به شاهنشهی
که من کردم از سبزه بالین تهی

چو درخواستی کارزو بر تو چیست
بهوقتی که بر من بباید گریست

ببالین که خسته آمد فراز / ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سران نهاد / شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم از تن خوابناک / بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
رها کن که در من رهایی نماند / چراغ مرا روشنایی نماند
سپهرم بدان گونه پهلو درید / که شد در جگر پهلویم ناپدید
تو ای پهلوان کامدی سوی من / نگهدار پهلو ز پهلوی من



که بابیک پهلو دریدم چو میغ / همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سروران زار رها کن ز دست / تو مسکین که ما را جهان خود شکست
چه دستی که با ما درازی کنی / بتاج کیان دست بازی کنی
نگهدار دستت که دارای این / نه پنهان چو روز آشکارا این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد / نقابی بمن در کش از لاجورد
مبین سرور را در سر افکندگی / چنان شاه را در چنین بندگی
درین بندم از رحمت آزاد کن / با آمرزش ایزدم یاد کن
زمین را منم تاج تارک نشین / ملرزان مرا تا نلرزد زمین

به یک زخم کردیم کارش تباه … بسر بردم آن جانش بغبر اکه شاه
چو آمد زمانه آنچه کردیم رای … تو تیر آنچه گفتی بیاور بجای
بیا تا به مینی و باور کنی … بکوشش همه بارگی ترکی
بما بخش گنجی که بدرفته … وفا کن بچیزی که خود گفته

سکندر چو دانست کان بدگمان … دلیر بزرگ نوبت شاه شهبان
پشیمان شد از کرده خویش … که رنجانم پس عصمت از تن خویش

بجای تو ما که دارو از خون و خوی … نشان جست کان کشور ای کی
کسی سال ... سرو آزاده بود … دو رز مهرو ابیه و ارکی زدود

دو صد او شد پشیمان بشیخ ازرون … بپیدا او خود و شاه را رهنمون
بجور دو بیت قلب و ادار بید … دو یک کرد و روان پس رانده

همان چه کرده پیل چل زور … علیهای آماده در بای گور
کلاه کیانی شده سرنگون … تن و رزبان بود در خاک و خون

بیازوی بهمن بیار آمو دبار … ز رویین در آماده اسفندیار
بیار فریدون و کلاه جم … نمایندگان گنج و تاج عجم

بیامد ببالین آن پیل زور … سکندر فرود آمد از پشت بور
ورق از ورق بر بوی آن دو پلو … به نامه دولت کیشاد

بفرمود تا آن دو سرهنگ را … دو گرز از خم خام آهنگران
بدار بر بر جای خویش استوار … خود از جای جنبید و شوریده وار

ایستادی کرد

تبیره بغرید چون شیر نر / درآمد به رقص اژدهای دلیر
ز شوریدن نای گرنای / برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز فریاد رویین خم ارتش پیل / نفیر نهنگان برآمد ز نیل
ز بس بانگ شیپور زهره شکاف / بدرید زهره بپیچید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ / زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
درآمد بحران سر هر بزرگ / گشاده بر و روزن درع و ترگ
ز بس تیرباران که آمد چو میغ / فکنده ابر بارانی خود ز دوش
گران تیرباران کنون آمدی / بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه کام / نیوشنده را داد بر جان هراس
جلاجل زنان بر نواهای جنگ / برآورده خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون / شد از موج آتش زمین لاله‌گون
زمین کو بساطی شد آراسته / غباری شد از جای برخاسته
بابرو درآمد کمان از شکنج / شتابان شده تیر چون ابر تیغ
ستیزنده از تیغ سیماب ریز / چو سیماب گرده گریز اگریز
ز پولاد پیکان لشکرشکن / تن کوه زنده بر خویشتن
ز بس خم او لاد و خارا ستیز / زمین را شده استخوان ریز ریز
ز نوک سنان چرخ پولادرنگ / ز پرکار گردون فرو ماند لنگ
ز بس بر دو من ناچخ انداختن / نفس را نه ره راه بیرون تاختن
سنان بر سنان رسته چون نوک خار / سپر بر سپر بسته چون لاله زار
گریزنده کار از دران رستخیز / نه روی رهایی نه راه گریز
سواران همه تیر برداخته / گهی تیر و گه ترکش انداخته
دران مسلخ آدمی زادگان / زمین گشته کوه از بس افتادگان
بجان برد خود هر کسی گشته شاد / کس از کشتن کس نیاورد یاد
ندارد کسی سوک در جرنگاه / نه کس جز قرا اکنه نوشیده سنان
سخن گو سخن سخت پاکیزه زاد / که مرگ با نوه را جشن خواند
چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک / شود شهری از گریه اندوهناک
بهر که همه شهر زین شهر دور / نگردید کس ار چه بود ناصبور
ز بس کشته برگشته گردان مرد / شده راه بر پسته بر ره نوزد
بران دجله خون فکند آفتاب / چو نیلوفر افکند زورق در آب
سنان سکندر دران داوری / سبق برده بر چشمهٔ خاوری
شراری که شمشیر دار افکند / تبش در دل سنگ خارا فکند
چو لشکر بلشکر درآمیختند / قیامت ز گیتی برانگیختند
براکند کی در سپاه او فتاد / ز رنجش درآزرم شاه او فتاد
بخون برافکنده سوی جنگ / فراخی درآمد بمیدان تنگ
کس از خاصکان پیش از او نبود / که زو بر دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار خون‌پرست / بران پیل تن برگشادند دست
زدندش یکی زخم پهلوگذار / که از خون زمین گشت چون لاله زار
درافتاد و دار ابدان زخم تیز / ز گیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک / بغلتید در خون تن زخمناک
برنجید تن نازک از درد و داغ / چه خوش بود باد درآیا چراغ
گشنده دو سرهنگ شوریده رای / برزد سکندر گرفتند جای
که آتش زد دشمن برانگیختیم / با قبال شه خون او ریختیم

که چون آتش روز روشن گذشت / پر از دود شد گنبد تیزگشت
شب از ماه بربست پیرایه را / شگفتی بود نور بر سایه را

طلایه ز لشکر که هر دو شاه / نشسته پاس دارنده تا صبحگاه
تیاقی بآمد شدن چون خراس / نیاسوده دراجه از بانگ پاس

بساخته گر نیست پیل مست / سراسیمه هر ساعت از خواب جست
غنوده تن مرد از رنج و تاب / نظر هر زمانی در آمد ز خواب

نیایش کنان هر دو لشکر به راز / که ای کاشکی بودی این شب دراز
که از درازی غنودی درنگ / بریدی بدید آمدی روز جنگ

سگالش چنان شد دو گوینده را / که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن برآرد کلاه / بدیدار گردد سفید از سیاه

دو خسرو عنان در عنان آورند / ره دوستی در میان آورند
به آزرم و خشنودی از یکدگر / نیابند وزان برنتابند سر

چو دارا در آن داوری راه جست / دل رای زن بد در آن رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون / نمودند رایش بشمشیر و خون

که ایرانی از رومی پیش خورد / بقاقم کجا ریزد اندر نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای / ز رومی نمانیم یک تن بجای

بدین عشوه دادند شه را شکیب / یکی رد دلیری یکی بر فریب
همان قاصدان نیز کردند جهد / که بر چون او بسته بودند عهد

سکندر ز دیگر طرف چاره ساز / که چون پای دارد در آن ترکتاز
خیال دو سرهنگ را پیش داشت / جز آن خود که سرهنگی خویش داشت

چنین گفت با پهلوانان روم / که فردا درین مرکز سخت بوم
بکوشیم کوشیدن مردوار / دل و جان بکوشش کنم استوار

اگر دست بردیم ما راست ملک / وگر ما شدیم آن داراست ملک
قیامت که پوشیده رای ماست / بروزی که آن روز فردای ماست

بر اندیشه‌های چنین هولناک / دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد / جهان بازیی دیگر آغاز کرد

بآتش بدل گشت مستی شرار / کلیجه شد آن سیم کاورد دار
در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه / گز آن جنبش آمد جهان را ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد / چو برخاست از اول بامداد
همه ساز لشکر ز ترتیب جنگ / بر آراست از چوبه بر خدنگ

ز پولاد صد کوه بر پای کرد / بپایین او کج بر جای کرد
چو بر میمنه ساز ور گشت کار / همان میسره شد چو روزی چهار

جناح از هوا در زمین برد پیچ / بس آهنگ شد چون زمین جای پیچ
جهاندار در قلبگه کرد جای / درفش کیانیش برسر بپای

سکندر که تیغ جهانسوز داشت / جهان تیغی از بهر آن روز داشت
برانگیخت رزمی چو بازنده میغ / نگر گش ز پیکان و باران تیغ

جناح سپه را به گردون کشید / سم بارگی بر سپهر خون کشید
گرانمایگان زابد اسپاهان که خواست / بفرمود رفتش سوی دست راست

گروهی که برنا بیابان ختنستان / چپ انداز شد بر چپ انداز ختنستان
همان استواران در کارزار / گز ایشان بود ایمنی شاه را

بقلب اندرون داشت آن خوستان / چو پولاد کوهی شد از پیلتن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش / رسید آسمان را قیامت بگوش

دو لشکر بیکجا گروه آمدند / شدند از خصومت ستوه آمدند
بآرامگاه آمدند از نبرد / ز تن زخم شستند و از روی گرد

باندیشه از گنبد تیزگشت / که فردا به سر بر چه خواهد گذشت
دگر روز کان روی شسته ز تیغ / چو ریحانیان سر برون زد ز میغ

سپاه از دو سو صف برآراستند / ز هر جانب خنجر برخاستند
بپولاد شمشیر و چرم کمان / بسی روز بازی نمود آسمان

بغوغای لشکر درآمد شتاب / که دست از عنان رفت و پای از رکاب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص / باخلاص نزدیک و دور از خلاص

ز بیداد دارا بجان آمده / دل آزردگی در میان آمده
بران دل که خونریز دارا کنند / بر او کین خویش آشکارا کنند

چو زین گونه بازاری آراستند / بخون از سکندر امان خواستند
که ماییم خاصان دارا و بس / بدارا ز ما خاص‌تر نیست کس

ز بیداد او چون ستوه آمدیم / بخونریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا بر او تاختن / ز بیداد او ملک پرداختن

یک امشب بکوشش نگه دار جای / که فردا مخالف درآید ز پای
چو فردا علم برکشد در مصاف / خورد شربت تیغ پهلو شکاف

ولیکن بشرطی که بر دست رنج / بما برگشاده کنی قفل گنج
ز ما هر یکی را توانگر کنی / بزر کار ما هر دو چون زر کنی

سکندر بدان خواسته عهد بست / به پیمان درخواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیداد کیش / کشند این خطا با خداوند خویش

ولی هرکس آن در بدست آورد / گر او خصم خود را شکست آورد
دران ره که بیداد او داد آمدش / کهن داستانی بیاد آمدش

که خرگوش هر مرز را بی شگفت / سگ آن ولایت تواند گرفت
چو آن عاصیان خداوندکش / خبر یافتند از خداوند هش

که بر گنجشان کامکاری دهد / بخونریز بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند

چو یاقوت خورشید را دزد برد / بیاقوت جستن جهانی فشرد
بدزدی گرفتند مهتاب را / که او برد ازان جوهر آن تاب را

دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه / شدند از نبرد آزمایی ستوه
بلشکرگه خویش گشتند باز / برزم دگر روز کردند ساز

بیا ساقی از من مرا دور کن / جهان از می لعل پرنور کن
همی کو مرا ره بمنزل برد / همه دلبری او و غم دل برد

جهان گرچه آرامگاهی خوشست / شتابنده را نعل در آتش است
دو در دارد این باغ آراسته / درو بند از و هر دو برخاسته

## کشتن سرهنگان دارا بدست سکندر

درآی از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر / که باشد بجا ماندنش ناگزیر

درین دم که داری بشادی بسیج / که آینده و رفته هیچست هیچ
نه ایم آمده از پی دلخوشی / مگر از پی رنج و تلخی کشی

خر از آکسی در عروسی نخواند / نگر وقت آن کآب و هیزم نماند
گزارنده نظم این داستان / سخن راند بر سنت راستان

جهانجوی دارا ز قلب سپاه / برآشفت چون شیر شرزه سیاه
بدشمن گرایی بخصم افکنی / گشاده بر و بازوی بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی / سر خصم در پایش انداختی
نشد بر تنی تا نپرداختش / نزد بر سری تا نینداختش
ز بس خون رومی در آن کینه تاز / هزار اطلس رومی افکنده باز
وزین سو سکندر بشمشیر تیز / بر انگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده بکوشش درون / بهر دست شمشیری الماس گون
دو دستی چنان می گرایید تیغ / کز و خصم را جان نیامد دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش / فرو ریختی زیر پایش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی / ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش ز دم بر زند / دم ماه و پا ز ابهم برزند
بدارا نمودند کان نره شیر / بسا شیر کز مرکب آورد زیر
شه آرزم او به که یکسو کشد / گران پهلوان پیل پهلو کشد
بلشکر بگوید که یکبارگی / گرایند بر جنگ او بارگی
جهان دید دارای دولت صواب / که لشکر بجنبد چو دریای آب
همه هم گروهی یکی سر زنند / بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرمانده تاج و تخت / بجوشید لشکر بکوشش سخت
عنان یکسر از کابلی برانگیختند / دو دستی بتیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید / ز خود دست آرزم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز / بدادن ندارند جان را عزیز
ببندند بر دشمنان راه را / بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند / بنزدی جهان در جهان ساختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ / گذرگاه کردند بر مور تنگ
چو زنبور نیلی کشیدند نیش / زمین را ز زنبوره کردند ریش
سکندر در آن داوری گاه سخت / بیفشرد مانند بیخ درخت
هیون بر روی افکند پیل افکنی / سوی پیلتن شد چو اهرمنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان / گران زخم بر زد بر سرو جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد / عمل بین که پولاد با خاره کرد
برنجید بازوی تابنده هور / ولیکن شد آزرده در زیر زور
بموی تن شاه رست از گزند / بزد تیغ و بدخواه را سر فکند
هراسید از آن دشمن بی هراس / دل خصم را کرد از آنجا قیاس
بر آن شد که از خصم تابد عنان / رهایی دهد سینه را از سنان
دگر باره از بخت امیدوار / بیفشرد بر جای خویش استوار
چو در فال فیروزی خویش دید / بر اعدای خود دست خود پیش دید
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش / بکوشید با همترازوی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن / ز دشمن بدشمن در آویختن
بزد آن نمایان ایران سپاه / گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت رومی ز پیکارشان / اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره بمردی فشردند پای / برفتند چون کوه آهن ز جای
بناموس رایت نمی داشتند / غنیمت ببدخواه نگذاشتند
چو گوهر بر آمود زنگی بتاج / شه چین فرود آمد از تخت عاج
به روشن از تیره شب تافته / چو آیینه روشنی یافت

خدنگ بر گذرگاه کین رخنه شد    نفیران خروشیدن انگیخته شد
یزک بر یزک سو بسو برشتافت    نه در دل سکوت و نه در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از هر دو جای    فرو بست گوش شنونده را دست و پای
دو رویه نشستند بر جای جنگ    نمودند در پیش دستی درنگ

مگر در میان صلحی آید پدید    که شمشیرشان بر نیاید کشید
چو بود از جوانی و گردنکشی    سنان جانب آبی همی آتشی

پدید آمد از هر دو بازی ستیز    دل کینه ور گشت بر کینه تیز
از آن بس که بر کینه ره یافتند    سر از جستن مهر بر تافتند

درآمد بغریدن آواز کوس    فلک بر دهان دهل داد بوس
شغبهای آیینه پیل مست    همی شانه بر پشت پیلان شکست

برآورد خرمهره آواز شیر    دماغ از دم گاودم گشت سیر
جهان آمد از نای ترکی خروش    که از نای ترکان برآورد جوش

طراقی که از مغز غوغا بخاست    برون رفت زین طاق آرامشه
رواروی برآمد ز راه نبرد    هزاهز درآمد بمردان مرد

زمین گشتی از نکه گرد بر درید    سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست    عنان سلامت برون شد ز دست

ز بس گرد بر تارک ترک و زین    زمین آسمان آسمان شد زمین
ز سم ستوران در آن پهن دشت    زمین شش شد و آسمان گشت هشت

جگر تاب شد تیغهای بلند    گلوگیر شد حلقهای کمند
ز تاب نفس در هوا بست میغ    جهان سوخت از آتش برق تیغ

ز بس غطه تیغ بر خون و خاک    دماغ هوا پر شد از جان پاک
سپهدار ایران هم از صبح بام    برآراست لشکر بسازی تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد    ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم برآراست چست    یکی کوه گفتی ز پولاد رست

جناح الجمان بست در مسکاه    که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود    نیابنده را قلعه آباد بود

ز دیگر طرف لشکر آرای روم    برآراست لشکر چو نخلی بموم
یلیچ و سلب داد خواهنده را    قوی کرد پشت نیابنده را

چپ و راست آراسته بر ترک و تیغ    چو آرایش گلبن از اشک تیغ
پس و پیش را کرد چون خاره کوه    برانگیخت قلبی ثریا شکوه

چو از هر دو سر لشکر آراستند    یلان سو بسو مرد میخواستند
سیاست درآمد بگردن زنی    ز چشم جهان دور شد روشنی

ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک    چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جای نبود    که در غار او اژدهایی نبود

نهنگ خدنگ از کمین کمان    بیاسود بر یک زمین یکزبان
کمند اژدهای مسلسل شکنج    دهن باز کرده به تاراج گنج

ز غریدن زنده پیلان مست    گره در گلوی شتربان شکست
ز سر تیغ برگردن انداختن    نیاراست کس گردن افراختن

بدر با سپر کین برآراستند    محابا شده مهر بر خاستند
ستون علم جا به در خون زده    نجات از جهان خیمه بیرون زده

ز بس خسته تیر پیکان فشان    شده آبله دست پیکان کشان
جهان گرم گشت آتش کارزار    که از نعل اسبان برآمد غبار

مدارا کن از کینه کشی بازگرد … که مردم نیازارد از ننگ مرد
نه من بستم اول بدین کین کمر … تو افکندی از سلسله مار سر
بخونریز من لشکری ساختی … شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم بر زنی جای من … ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن … کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون … گشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نیم بیخودم … همان هوشیارم همان بخردم
گر افکند بر کار تو بخت نور … من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کاری بدست … مرا نیز دستی درین کار هست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار … منم تیغ زن گر توئی تاجدار
مزن تکیه بر مسند و تخت خویش … که هر تخت را تخته هست پیش
مبین کین کند کوه را سنگ پست … نکو سنگ را کی در آید شکست
چو آرد زمین لرزه تا که نبرد … برارد بآسانی از کوه گرد
چو دوران ملکی بپایان رسید … برو دست جوینده آسان رسید
جهان چون نباشد بیکجا آمده … منی و توئی در میان آمده
جز این با منت هیچ واخواست نیست … که در یک ترازو دو من راست نیست
بهم سنگی خود مرا بر مسنج … که چون اژدها بهمن آید بگنج
گرم سنگ و آبی نهی در خراب … چو کوه افکنم سنگ خود در آب
زره پوشم ار تیغ بازی کنی … کمر بندم ار صلح سازی کنی
بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد … پذیرنده‌ام از آشتی و نبرد
بیا تا جداری ز شمشیر و جام … که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه را گوش کرد … دماغش ز گرمی در آمد بجوش
فرستاد و بر جنگ تعجیل جست … سکندر نیامد دران کار سست
در آورد لشکر به پیکار تنگ … بیاراست یک یک سلیح جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها … نخواهد بی شیر کردن رها
بجنبید جنبیدن با شکوه … چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز … زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که از هول صلت … خوش آرامگاهست و خوش کلت
مصاف دو خسرو دران مرز بود … کز آشوبشان کوه با لرز بود
مسوز ار بجوید از آن خسروان … توان یافتن در زمین استخوان
بیا ساقی از باده بردار بند … بپیمای پیمودن باد چند
خرابم کن از باده جام خاص … مگر زین خرابات یابم خلاص
خرامیدن لاجوردی سپهر … همان گرد برگشتن ماه و مهر

## مصاف کردن سکندر با دارا و ظفر یافتن

مپندار کز بهر بازی گریست … سراپرده‌ای این چنین بر سریست
درین پرده یک رشته بیکار نیست … سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید … ز دیده که خواهد شدن ناپدید
بیادی که از خانه بر در نهند … گرا تاج اقبال بر سر نهند
گر از بنده نیک و بدهای خاک … سخن گفت از آن پادشاهان پاک
که چون صبح را شاه چین بار داد … عروس عدن دُر بدینار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف … دو بر کار بستند چون کوه قاف

حمله بر

بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت / بدین اژدها ماه خواهم گرفت
فریدون بآن اژدها گشت مرد / سم از قوت اژدهای جگر برد
خدای که او سرکه آگاه نیست / خرد را بآن بیخرد راه نیست
بصحف براهیم از و شناس / گرانی مکن کم پیش یزدان سپاس
تو آتش کدارم ز آتشکده / شود آتش از دو ستم آتش زده
برین مشک خاشاک نتوان فشاند / که بوی خوش مشک پنهان نماند
بستان گلی راست کردن دراز / که بویی و رنگی دهد دلنواز
ز شیران همان شیر خونریزتر / که دندان و چنگش بود تیزتر
دو پیل اند خرطوم در سرکشان / ز بردن یکی برد خواهد نشان
من آنکه عنان بازپیچم ز راه / که یا سر نهم یا ستانم کلاه
بهر زیر بر کی شتابنده ایست / بهر منزلی راه پاینده ایست
ز ملک من اقطاع من میدهی / برات سهیل از یمن میدهی
مزن پیش ازین لاف گردنکشی / که خاکی به کوه نه از آتشی
همان شیشه ای گو داری بچنگ / نگهدار و مستیز با خاره سنگ
بآسودگی عیش خوش میگذار / جهانجوی را جز بجویت چکار
بشاخی چه باید در آویختن / که نتوان از او میوه ریختن
تمنای شاه آنکه آید بدست / که بر روی دریا توان پل ببست
چو بهمن جوانی بر آن داد دست / که شد اژدهایی بتو باز دست
چو با دیو ارد سلیمان نشست / کند یاوه انگشتری را ز دست
حسابی که با خود برانداختی / چنان نیست بازی غلط باختی
ز زنگی نه او می خوارتر / نه از بربری مردم آزارتر

بخواندی ز تاریخ جمشید شاه / که آن اژدها چون فرو برد ماه
بدارندهٔ آسمان و زمین / که او مایه دارد سمان و همین
براه نیاکان پیشین ما / که بودند پیغمبر دین ما
اگر دست یابم بایرانیان / برم دین زردشت را از میان
چنین رسم ما گیرد و راه راست / ره ما و رسم نیاکان ماست
کسی راست خرمای نخل بلند / که بر نخل خرما رساند کمند
ز گوران سرافراز گوری بود / که با نخلیش دست زوری بود
دو شیر گرسنه است و یک ران گور / کباب آنکسی راست کو راست زور
تو مردی و من مرد وقت نبرد / بمردی پدید آید از مرد مرد
چه پنداشتی در جهان نیست کس / جهاندار شاها تو باشی و بس
بیاری چو من مهره بازی مکن / بزد آر و نیرنگ سازی مکن
بهیر آب دادن نشاید تیغش / که باید درو قطرهٔ خون خویش
بیارام و تندی رها کن ز دست / که الماس را دار زیر پای شکست
جهانی چنین پر ز نفط سپید / ز طوفان آتش نگهدار سید
یکی دانه باغی به بی توشه / ندادش ز باغ آن دگر خوشه
زبون تر ز من صیدی آور بزیر / که چربی نخیزد ز پهلوی شیر
چه باید غروری بر آراستن / ز هر جای خویش آرزو خواستن
زند دیو راهت چو اسفندیار / که با رستم آید سوی کارزار
بترس از غلط کاری روزگار / که چون ماهیی را غلط کرد کار
عنان باز کش زین تمنای خام / که سیمرغ را کس نیارد بدام
مبین تا بهنگام کین گستری / چه خون راندم از زنگی و بربری

بجز من که دارد که کارزار / دل بهمن و زور اسفندیار
بهمن برو شد بازوی بهمنی / که اسفندیارم بروئین تنی
نژاده منم دیگران نو پرست / نژاد کیان را کی آرد شکست
در اندازهٔ من غلط بوده / به بازوی بهمن نپیموده
خداوند ملکم به پیوند خویش / مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود / ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر / منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن به نرمی گرای / ز جایم مبر تا بمانی بجای
ببندی که بغارت برم کشورت / بخواهش دهم کشوری دیگرت
من از ساکنی هستم آن کوه سنگ / که در جنبش آهسته دارم درنگ
مجنبان مرا تا نجنبد زمین / همین گویمت باز گویم همین
چو خوانندهٔ نامهٔ شهریار / بپرداخت آن نامهٔ چون نگار
سکندر بفرمود کز رو شتاب / سزای نوشته نویسد جواب
دبیر قلم زن قلم برگرفت / همه نامه در گنج گوهر گرفت
جوابی نبشت آنچنان دلپسند / که بوسید و بستش سپهر بلند
چو سربسته شد نامهٔ دلنواز / رساننده را داد تا برد باز

## جواب نامهٔ سکندر با دلارا

دبیر آمد و نامه را برگشاد / ز هر نکته صد گنج را در گشاد
فرو خواند نامه ز سر تا به بن / برآموده چون در سخن در سخن
سر نامه نام جهاندار پاک / برآرندهٔ دستها از خاک
بلندی ده آسمان بلند / گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین وز جهان بی نیاز / به هنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را برآورد و آراست چهر / کمر بسته اش این زر گردان سپهر
نیام زمین را به شمشیر آب / برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوندی است بندگی / نه پیری درو نی پراکندگی
یکی گونه ماندهٔ هر که هست / همه هستی از ملک او آمدست
قوی حجت از هر چه گوئی شمار / بری حاجت از هر چه آید بکار
مرا و ترا پایه باید نخست / که تا رو بسازیم چیزی درست
هر آنچه آفرید او به اسباب نیست / بدریافتش عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست / دل از داغداران تسلیم اوست
پر از حکمت و حکم او شد جهان / به حکم آشکارا به حکمت نهان
فرشته پر آزاد ازین ساده دشت / از او آمدن هم باو بازگشت
دل و دیده را روشنایی ازوست / مرا و ترا پادشاهی ازوست
ز فرمان او نیست کس را گریز / خدا اوست پاینده فرمان تیز
مرا گر کند در جهان تاجدار / عجب نیست از بخشش کردگار
تو گر ترای جهاندار فر و بخت / نه گر نادر آورده تاج و تخت
خدادادت این چیرگی گر بهست / مشو بر خداداد کان چیره دست
سپاس خدا کن که بر ناسپاس / نگوید ثنا مرد مردم شناس
مبادا به هشیاری و بیهشی / کسی را ز فرمان او سرکشی
مرا گر خداوند یاری دهد / عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم / به شمشیر با شیر بازی کنم

بجایی که بدخواه خونی بود | تواضع نمودن زبونی بود
نگو داستانی ز نوان سرمست | که با زیردستان شود زبردست

تویی طفل و ناپخته و خام رای | مزن پنجه با شیر جنگ آزما
بهم پنجه با مست یار کو | سپاهت کجا و سپهدار کو

چو کردم تویی مار خویی کنی | که با اژدها جنگ جویی کنی
اگر کرد این خوی یاران را | وگر زهر من و تیغ چون اژدها

جهانت دهم مالش از تیغ تیز | گریبان که خواهی زمین باگریز
به یزدان که از مهر دشمن است | به زردشت کو خصم آهرمنست

برخشنده آذر بابستا و زند | بخورشید روشن بچرخ بلند
ز روی چو برخیز و لشکرش | بپای ستوران برم کشورش

که از روم و روی بنامم نشان | شوم بر سر هر دو آتش فشان
گر آری بچو زارها درع و ترگ | کجا باشدت برگ یک پیدبرگ

گرفتم همه آهن آری ز روم | در آتشکده تا چه آهن چه موم
سری کو که سر بخش دارا کنی | به آرایش وارا مدارا کنی

مگر بیر ترکان یغما و من | بخوردی که شدی به یغما من
وگرنه جهانت دهم گوش پیچ | که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ

کمان بشکنی پر بریزی ز تیر | زره در بوزدی سوهی حریر
بجز گوش خسته مبین زینهار | گر چندان که خسید دو وقت کار

حذر کن ز خشم جگر جوش من | مباش ایمن از خواب خرگوش من
توانم که من با نوای خام خوی | مکن تکیه بر کردم آزرم جوی

به پای شیر گردون جهان چون گرفت | که خرگوش با باد کرد دون گرفت
بده جزیت از ما مرکینه را | قلم در مکش رسم دیرینه را

ولیک آن مثل راست باشد که تا | به از وقت خواری در افتد بچاه
مزن رخنه در خاندان کهن | تو در رخنه باشی دلیری مکن

نشاید همه ساله گرگینه دوخت | حرور شته یکبار شاید فروخت
به ملک خداداده خرسند باش | مکن زآهنین چنگ شیران آرایش

بجایی میاور که خشم ز جای | ندارد و پرپشه با پیل رای
بساز انجمن کانجم آمد فراز | فرشته در آسمان کرد باز

کلاهی تنک کنک در گوش کرد | تنک خویشتن را فراموش کرد
زمانه گرا کارسازی کند | ستاره بجان که بازی کند

ندانم که دیهیم کیخسروی | ز فرقی که خواهد گرفتن بوی
منم سرو کز سروران بالی دست | سر خویشتن را چه باید شکست

ز خاکی که بر آسمان افکنی | سر و چشم خود را زیان افکنی
غرور جوانی بر آن داردت | که گردن به شمشیر من خاردت

طپانچه بر اعضای خود میزنی | بتر خیره بر پای خود میزنی
مرا زیبد از خسروان عجم | سر تخت کاوس واکلیل جم

خلافم نه شها ترا گر دست | بسا گردنا نازا که گردن شکست
ز باران بکی ترسد آن گرگ | که گر گینه زر شد بجای حریر

بسختی گیتی سخت چون آهنم | گر از پشت شاهان روئین تنم
گر اسفندیار از جهان بخت برد | بشد نامه من به بهمن سپرد

ز دارنده شوان ستد تخت را | نشاید خرید افروخت را
وگر بهمن از بادشاهی گذشت | جهان پادشاهی بمن بازگشت

که باشد سکندر که آرد سپاه / ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوخته است / ستاره چراغ تو افروخته است
کلوخی که با کوه سازد نبرد / به سنگی توان زو برآورد گرد
درخت کدو تا به بن روزگار / کند دعوی همسری با چنار
چو گردد زه و ولوله تاک سر / رسن بسته در گردن آید بزیر
کدو هست او گردن افراخته / ز ساق گیاهی رسن ساخته
رسن زود پوسد که باشد گیاه / دگر بار سر و دوش آید بجای
چو خورشید مشعل در آرد بباغ / به پروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ / چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره زابروی خویشتن گوشه نه / که بر گوشه بهتر کمان از گره
به آهستگی کار عالم برآر / که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی / نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمد و آتش اندر تنور / نباشد زبان تا دهن راه دور
شکیب آورد بندها را کلید / شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج با باختن / فرس در تک و پیل در تاختن
بسا رود کز زخم خوردن شکست / که تا زخمه رودی آرد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنم / حساب تو با دیگران چون کنم
به تعظیم دارا جهاندیده مرد / بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارا چو شد تیز مغز / نشد نرم دل زان سخنهای نغز
در آن تندی و آتش افروختن / گرو خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید دوات و دبیر / بکار آورد مشک را با حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد / نبشت آنچه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک شه زنگ را / برد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه نغز نیکو نبشت / به نغزی بکردار باغ بهشت
سخنهایی از تیغ پولاد تر / زبان از سخن سحر بنیادتر
چو شد نامه نغز پرداخته / بر او مهر شاهانه شد ساخته
رساننده نامه چون شد روان / ز دارا به اسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد / دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

## نامه دارا به اسکندر در جواب نامه دارا

بنام بزرگ ایزد دادبخش / که ما را ز مردانش او داد بخش
خداوند روزی ده و دستگیر / پناهنده را از درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک / بر دم کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا به هر بودنی / که بخشش بسیار بخشودنی
ازو مرزبان روح را پایه / خرد را دگرگونه پیرایه
یکی را جهان تنگی آرد به پیش / که نانی نه بیند در انبان خویش
یکی را بدست افکند کوه گنج / نسنجیده پایی و ره کوه رنج
نه آنکس گنه کرد کو رنج یافت / نه سعیی نمود آنکه او گنج یافت
کند هرچه خواهد بر او حکم نیست / که جان دادن و کشتن او یکیست
نشاید سر از حکم او تافتن / چرا و حاکمی کی توان یافتن
درود خدا باد بر بنده / که افکنده شد بار افکنده
چه سود است کین قوم ناحق شناس / کنند آفرین را بنفرین قیاس

کلاه کیان هم کیان را سزد — درین خرقه رومیان کی خزد
من از تخمه بهمن و پشت کی — کجا ترسم از رومی سست پی
ز روئین دژ و درع اسفندیار — بر اورنگ زرین منم یادگار
اگر باز گردد به پیشینه راه — بر و روز روشن بگردد سیاه
وگر گشت آرد بدریای من — سری چند افتاده در پای من
چو دریا بتلخی جوابش دهم — ز خاکش ستانم بآبش دهم
ازان ابر عاصی چنان برزم آب — که تا دود گردد بر آفتاب
ستیهنده چون روستایی بود — شکستن به از مومیایی بود
خر از زین زنده به که پالان کشد — که تا رخت خربنده آسان کشد
من آن صید را کرده‌ام سربلند — سنش باز کردن از آنم کمند
تو ای مغز پوسیده سالخورد — ز گستاخی خسروان یاد کرد
ز چابک شد این چابکی ساختن — کمندی بکوهی در انداختن
چراغی بصحرا برافروختن — فلک را جهانداری آموختن
نکش جز باندازه خویش پای — که هر جوهری را بدید است جای
قبا کوته در خورد بالا بود — همان کار در دیده کالا بود
ترا فرصت پیری از جای برد — کهن گشتگیت از سر رای برد
چو پیر کهن گردد از زور رشت — ز تیره عصا به که گیرد بمشت
ز پیری نمونه بود رای نغز — فراموشکاری درآید بمغز
ز پیران دو چیز است بار و بساز — یکی در پرستودن یکی در نماز
جهان بر جوانان جنگ آزمای — رها کن فرو کش تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند — سلاح شکسته چه یاری کند
سپه به که برنا بود زانکه پیر — میانجی کند چون رسد تیغ و تیر
بهنگام خود گفت باید سخن — که بی وقت بر نارود ز نار بن
خروسی که بیگاه بانگی کشید — سرش را بگه باز باید برید
زبان بسته کن تا بجا آری سر — زبان خشک به یا گلوگاه تر
سر بی زبان گو بخون تر بود — بهست از زبانی که بی سر بود
زبان را نگهدار در کام خویش — نفس بر مزن جز بهنگام خویش
زبان به که او کامداری کند — چو کامش رسد کامکاری کند
زبان ترازو که شد رام کام — از آن شد که بیرون نیاید ز کام
چو از کام خود کامی آید برون — بهر سو که خیزد شود سرنگون
بسا گفتنیها که باشد نهفت — بدیگر زبان باید آن باز گفت
بگفتن کسی کو بود سخت کوش — نیوشنده را در نیارد بگوش
سخن به که با صاحب تاج و تخت — بگویند پخته نگویند سخت
چو زین گونه شد تیزی کینه شاه — پشیمان شد آن پیر شد عذرخواه
خطرهاست در کار شاهان بسی — که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینه بر فروزند چهر — بیفروزند خود برنیارند مهر
سمانا که پیوند شاه آتش است — ز آتش در از دور دیدن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را — که از گرد خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور — بود تخم افکنده در آب شور
چو آگاه گشت آن نصیحت گزار — که از پند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد — بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارا دو دور آشکارا توی — مخالف چه دارد چو دارا توی

بیندیش ازان پشه نیش دار / که مر نود را گفت هر پیش دار
جهان آنکسی راست کو در نبرد / پی مرد نگذاشت بر هیچ مرد
گرسنه چو با شیر خاید کباب / بفربه ترین زخمی آرد شتاب
نه پیکانه گر هست و فرزند و زن / چو سیم جامه گردد شود جامه کن
چو شد جامه بر قد فرزند راست / نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برارد گیاه بلند / سهی سرو را باشد از وی گزند
ز بند بزرگان نباید گذشت / سخن را ورق در نباید نوشت
گر چون آزموده شود روزگار / بیاید آیدت پند آموزگار
سگالش گری کو نصیحت شنید / در چاره را در کف آرد کلید
شه از بند آن پر پالوده مغز / هراسان شد از کار آن پای نغز
ولیکن بگشت آتش گرم را / بسر کوچکی داشت آزرم را
شه از گفته رای زن خشمناک / بپیچید چون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را / گشاد از گره خشم دربسته را
ازو دید چون اژدها در گوزن / بچشمی که دور افتد از سنگ و زن
که در من چه بزم آهنی دیده / که پولاد خود را بپسندیده
نمایی بمن مردی اهل روم / ره کوه آتش براری بموم
بکه بر تو ساکن کنی باد را / هراسانی از بند پولاد را
عقابان بر بازی و کبکان بجنگ / سر باز یاران در آرد بچنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی / که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند با من آن نادلیر / چو گور گرازنده با شرزه شیر
سرش لیکن آنکه در آید ز خواب / که شیر از شش خورده باشد کباب
بود خایه مرغ سخت و گران / ز بابک و خایسک آهنگران
که دانست کین کودک خرد سال / شود با بزرگان چنین بدسگال
بر اول قدح دردی آرد به پیش / گر آرد شکوه من و شرم خویش
بخود نیک رایی ستونی کنم / که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خوه شود غوطه در زیر ما / نخواهد نهنگ از وزغ زینهار
ز رومی کجا خیزد آن دست زور / که کشتی برون راند از آب شور
بشوراند اورنگ خورشید را / تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برارد علم / برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد / قدم در خور خویشتن باید نهاد
شگفتست روباه نازورمند / که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران بود روبهان را نوا / نخندد زمین تا نگرید هوا
تهی دست اگر مایه داری کند / چو لنگیست کو راهواری کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه / ز زنگی طفل رومی نیایم ستوه
بدست غلامان سپهش دهم / بچوب شبانان بکشتش دهم
هژبری که از سگ زبونی کند / خزیری با او حرونی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز / گر افتادنش هست گو برمخیز
پلنگی که ترسد ز روباه پیر / بسوزاد مغزش به سرسام تیر
به بینی که فردا من سیل زور / سرش چون سپارم بسم ستور
که باشد ز بونی خراجی سری / که همسر شود با بلند افسری
نشینند بر تخت گاه کیان / منم تاج بر سر کمر بر میان
گرایارگی گر نه کش و کوی / ز من جای آبا کند جست و جوی

کیابان

بهمانی خویش تا روز مرگ / درختی شو از خویشتن بار و برگ
چو پیله ز خود دوز و کسان خورد کاز / همه تن شد انگشت و قی کرد باز

گزارنده تری از موبدان / گزارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته / همش تیغ در دست و هم خواسته

خبر گرم شد در همه مرز و بوم / که آمد برون اژدهایی ز روم
بپرخاش دارا سر افراخته / همه آلت داوری ساخته

جهانرا بدین مژده نوروز بود / که بیداد دارا جهان سوز بود
از آن بوم و کشور به یکبارگی / ستوه آمده از ستمکارگی

ز دارا پرستی منش خواسته / بمهر سکندر بیاراسته
چو دریای دارا دل آگاه گشت / که موج سکندر ز دریا گذشت

ز پیران روشن دل رای زن / برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست / دران داوری چاره کار جست

که بدخواه را چون در آرد شکست / بد چرخ را چون کند پای بست
چه افسون در آموزد از رهنمون / که آید ز کار سکندر برون

چو در جنگ پرورش دیده بود / ز پیروزی جنگش ترسیده بود
نکردش دران کار کس چاره / نخوردش غمی هیچ غمخواره

چو دانسته بودند کو سرکش است / بسوزندگی گرم چون آتش است
سخنهای کس در نیارد بگوش / دران کار بودند یکسر خموش

بتجربه در آن رزمگه شاوران / سری بود نامی ز نام‌آوران
فریبرز نامی که از فر و برز / تن چون تنش بود و بازو چو گرز

به بیعت دران انجمن گاه بود / ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه / که آباد باد از تو این بزمگاه

مبادا تهی عالم از نام تو / همه جنبش دور از آرام تو
گذشته نیای من از عهد پیش / چنین گفت با من در اندرز خویش

که چون گرد گنج تو آهنگ غار / خبر داد از آن جام گوهرنگار
که در طالع ملک ما تا بدیر / فرود آید اختر ز بالا بزیر

بروم آید از روم گردنکشی / زند در پرآتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد / بتخت کیان بر شکست آورد

جهان گیرد و هم نماند بجای / سرانجام روزی درآید ز پای
مبادا اگر این مرد رومی نژاد / دران قالب افتد کز مهر باد

بدارا شه بر بخ زند نام او / نیارد درین کشور آرام او
نباید گر از دولت آید برنج / که مفلس بجان کوشد از بهر گنج

ولی فرشتش که طاعت کند / بیک روم تنها قناعت کند
فریب خوش از خشم ناخوش بهست / بر افشاندن آب از آتش بهست

مکن تکیه بر زور بازوی خویش / نگهدار وزن ترازوی خویش
بر آتش میاور که کین آورد / که آهن بر آهن کمین آورد

اگر سهم شیری بیفکند ز شیر / حرون استری شوخش آید بزیر
بناموس شاید جهان داشتن / وز اینجاست رایت برافراشتن

برون آرش از دعوی همسری / کزین پایه دارد کند سروری
مران خر که با زر بود هم عیار / به نرخ زر آرندش اندر شمار

مباش شیر درنده خشمناک / که از نوک خاری درآید بخاک
چو با کژدمی گرم کینی کنی / مبین خرد اگر خرد بینی کنی

قلم درکش آیین بیداد را	کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر	بخصم افکنی پای در زنده پیر

تنوری چنین گرم در بند نان	ره انجام را گرم ترکن عنان
کجا شاه را پای مار است سر	ولی کو گزین داوری بر درست

تمنای شه را که بر هم زند	گر از سره باشد که این دم زند
بر آن خشم شد رخصت رهنمون	که شه پیش دستی نیارد بخون

نگهدار دارم تخت کیان	بخون ریزی اول نبندد میان
سکندر چو در حکم آن داوری	ز لشکرکشان یافت آن یاوری

بدستوری رخصت راستان	بلشکرکشی گشت همداستان
یکی روز کز گردش روزگار	بدست آمدش طالعی کامکار

به فالی همایون به ترتیب راه	بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ	میان بسته بر کین بدخواه تنگ

ز شمشیر پولاد چون شیر مست	بکشورکشایی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور بر نیشتر	ز غوغای زنبور سم پشت پشتر

نشان جسته بود از درفش بلند	که ماند از فریدون پیروزمند
بوقتی که آن وقت سازنده بود	فلک دوستان را نوازنده بود

بسی برتر از کاویانی درفش	بمنجوق برزد پرندی بنفش
صنوبر ستونی ز پنجاه رش	به پیراستن یافته پرورش

بر او اژدها پیکری از حریر	که جنبنده را زو برآمد نفیر
زده بر سر از جعد پرچم کلاه	چو بر کله کوهی ابر سیاه

بفرسنگها بود پیدا دو ...	عقابی سیه پر و بالش ز پیروز
شد آن اژدها با جهان لشکری	بسر بر جهان اژدها پیکری

جهان گرد از آشوب خود گردناک	ز بهر چه از بهر یک مشت خاک
گزین کرد به گون خاک تا چند و چند	بشیری توان کردن کرگ بند

جهان یک نواله است چندین ...	در و گاه حلوا بود گه جگر
فلک بر بلندی زمین بر مغاک	یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

نشسته برین سر دو آلوده طشت	بخون سیاوش بسی سرگذشت
زمین کز بضاعت برون آورد	همه خاک در زیر خون آورد

بنعمت برین طشت فریاد کس	که بربسته شد راه فریادرس
چو فریاد را در گلو بست راه	گلو بسته به مرد فریاد خواه

به ار بر ده خود حصاری کنی	بخاموشی خویش یاری کنی
بیا ساقی آن آتش توبه سوز	با آتش که مغز من برفروز

بمجلس فروزی دلم خوش بود	که چون شمع بر فرق آتش بود
خرامنده را خوبی از داد اوست	پناه خدا ایمن آباد اوست

## سخن گفتن وزیر با داراب

کسی کو بدین ملک خرسند نیست	بنزدیک دانا خردمند نیست
خرد نیک همسایه شد زان بدست	که همسایه گوی نابخرد است

چو در کوی نابخردان دم زنی	به ار داستان خرد کم زنی
درین ده کسی خانه آباد کرد	که گردن زد دهقانی آزاد کرد

تو نیز از نهی بار گردن ز دوش	ز گردن زنان بر نیاری خروش
چو دریا به سرمایه خویش باش	هم از بود خود سود خود برتراش

رسیدند زنهاریان خیل خیل / که طوفان بدریا بر او رود نیل
شبیخون دارا در آمد ز راه / ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
پژوهنده گفت ار جهانخواه هست / شب و روز غافل شد آنجا که هست
بر او شاه اگر یک شبیخون کند / ز ملکش همانا که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب / که پنهان بگیرد جهان آفتاب
ملک را بوقت عنان تافتن / بدزدی نشاید ظفر یافتن
پژوهنده دیگر آغاز کرد / که دارا بجنبید و پنبه ساز کرد
کز آن را شمردن توان در قیاس / کسانی که هستند لشکرشناس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز / کند به صد کاروان ریز ریز
یکی گرگ را کو بود خشمناک / ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جوابی چنان ارجمند / بلند آمد از شهریار بلند
خبر گرم تر شد همی هر زمان / که آمد بروم اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان تند میغ / بتندی ببارد همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار / روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز ا... و بحر و روم و روس / شد آراسته لشکری چون عروس
چو انبوه شد لشکری بیکران / بدو خواست از نام نام آوران
خبر داد عارض که سیصد هزار / برآمد دلیران مغفر سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام / یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند پیران و مغزان روم / بمهر ملک نرم کردند موم
سه از کار دارا و پیکار اوی / سخن راند و پیچید در کار اوی
چنین گفت کاین نامور شهریار / کمر بست بر جستن کارزار
چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ / که آمد بما و پرسش این کار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام / بمردی ز ما بر نیارند نام
وگر تاج بستانم از تاجور / به بیداد خود بسته باشم کمر
کیان را که از ملک بیرون کنم / من این رخنه را با کیان چون کنم
بترسم که آخر بدین طرکی / بد اندیش ما را دهد چیرگی
چه تدبیر باشد درین کار و راه / گر او کار بر ما بگردد تباه
باندیشه خوب و رای صواب / بدید آورید این سخن را جواب
جهاندیده پیران بیدار هوش / چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان / دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز باد این همایون درخت / که نامش بلندست و پیروز بخت
بتاج و به تختش جهان تازه باد / سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای او هست چون او درست / درستی چه باید ز ما باز جست
ولیکن ز فرمان او نگذریم / بجز راه و فرمان او نسپریم
چنان در دل آید جهاندیده را / همان زیرکان پسندیده را
که چون کینه ور شد دل کینه خواه / همه خار و خشت بر آید ز راه
تو تیز آتش کینه را برفروز / که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرو نوی خصم سرکهن / کجا پیر گشته بپا سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردنست / نوان در حساب اندرو کردنست
بدین پایه این دولت تازه عهد / عروس جهان را برآرای مهد
بر اندیش تو هست بیدادگر / بپیچد رعیت ز بیداد سر
چه باید هراسیدنت از کسی / که دارد هم از خانه دشمن بسی

ز چوگان و گوی اندر آمد نخست / که طفلی تو بازی بدین کن درست
وگر آرزوی نبرد آیدت / ز بیهودگی دل بدرد آیدت
همان کنجد نا شمرده فشاند / کزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهان داور هوشمند / درین فالها دید فتح بلند
مثل زد که هرچند آن گوی زو در پیش / بچوگان کشیدن توان گوی خویش
که گر شاه ازان داد چوگان بمن / که تا زو کشم ملک از خویشتن
همان گوی را مرد بینا شناس / به شکل زمین می نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد / بدین گوی خواهیم ازو گوی برد
چو زین گونه کرد آن کیانی گری / بکنجد درآمد دگر داوری
ز فر و ز بخت کنجد به صحن سرای / طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیک لحظه مرغان درو تاختند / زمین را ز کنجد بپرداختند
جوابیست گفتا درین رهنمون / چو روغن که از کنجد آید برون
اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه / چو مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنگه قفیزی سپندان خرد / بپاداش کنجد به قاصد سپرد
که گر شه کشد لشکری زان قیاس / سپاه مرا هم بدانسان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت / به پشت خر خویش بربست رخت
بدارا رساند از سکندر جواب / جوالی کلوگیر چون زهر ناب
برآشفت ازان طیرگی شاه را / که حجت قوی دید بدخواه را
جهاندار دارا بدان داوری / طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور / زمین آنچنان شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف / همه سنگ فرسای آهن شکاف
چو عارض شمار سپه برگرفت / فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک رکاب / بهنصد هزاران درآمد حساب
جهانجوی چون دید کز لشکرش / همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند / کجا او شد آن بوم را بوم خواند
به ارمن درآمد چو دریای تند / صبا را شد از گرد او پای کند
زمین بر زمین تا باقصای روم / بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج کم / ز نعل ستوران بکاهید نم
بی شاه اگر آفتابی کند / بهر جا که آید خرابی کند
بیا ساقی آن راوق روح بخش / بکام دل دوستان چون خوش

## ترتیب کردن دارا حرب

ورامش خورم دل فروزی بود / مرا او چو زد خاک روزی بود
چه نیکو متاعیست کارآگهی / ازین نقد عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند / که در کار عالم بود هوشمند
ببازی نه پیماید این راه را / نگهدارد از دزد شبگاه را
نینداز دو آن آلت از بار خویش / گر او روزی آسان کند کار خورش
میفکن گل گرچه خوار آیدت / که هنگام سرما بکار آیدت
خری بر گریوه رسن را ببرد / گر از کاهلی جامه با خود نبرد
که آزرده شد شرح شاهنشهی / چنین داد او بر پسنده آگهی
که دارا چو لشکر به ارمن کشید / تو گفتی که آمد قیامت پدید
بنود آگه اسکندر از کار وی / که آرد قیامت به پیکار وی

برو بانگ زد شهریار دلیر ❊ که شوان ستد غارت از شیر شیر
زمانه دگر گونه آیین نهاد ❊ شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
بهم آن بساط کهن در نوشت ❊ بساطی دگر ملک را تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ ❊ گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردن کشی بر میاور نفس ❊ به شمشیر با من سخن گوی و بس
ترا آن کفایت که شمشیر زن ❊ نیارد سر تخت تو زیر من
چو من بارگاهی که برداشتم ❊ عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری جهان توشه ❊ رها کن مرا در چنین گوشه
برآنم میاور که عزم آورم ❊ بهم پنجه با تو رزم آورم
یکسو نهم مهر و آزرم را ❊ بجوشش آورم کینه گرم را
مگر شه نداند که در روز جنگ ❊ چه سرها بریدم باقصای زنگ
به یک تاختن تا کجا تاختم ❊ چه گردن کشان را سر انداختم
کسی کار معانی دهد طوق و تاج ❊ چو زنهاریان چون فرستد خراج
زمین مصر باید نه زر خواستن ❊ سخن چون ز مصری ار آراستن
بپهن پایگاه مرا تا کی است ❊ بدان پایه باید زمین پایه خواست
میانگیز فتنه میفروز کین ❊ خرابی میاور بایران زمین
ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج ❊ مکن ناسپاسی در این مال و گنج
مشوران بخود کامی ایام را ❊ قلم درکش اندیشه خام را
زمین گنج برنایدت درنخواه ❊ چنان باش که ایمن بیاسای شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد ❊ سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان ❊ شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت ❊ گره زد بر ابرو و تا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید ❊ یکی دورباش از جگر برکشید
که بی سکه را چه بازار بود ❊ که هم سکه نام دارا بود
بخندید و گفت اندر این زهرخند ❊ که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک پایه جز ظلم آشکار کند ❊ که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه کو خود بود کوه قاف ❊ گر باشد که با من بود در مصاف
چنان پشه را چنگ عقاب ❊ کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی را بدرگاه او ❊ فرستاده شد چشم در راه او
بتندی بسی داستانها بکرد ❊ گران شد نیوشنده را روی زرد
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد ❊ قفیزی پر از کنجد ناشمرد
در آموختش راز آن پیشکش ❊ بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیز گام ❊ ز دارا پذیرفته بر خود پیام
ز رز چون درآید بر شاه بوم ❊ فروزنده شد همچو آتش ز موم
سرافکنده در پایه بندگی ❊ نمودش نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد ❊ سخن را بچربی سر آغاز کرد
که زان دهان حاکم خان شدند ❊ فرستادگان بند فرمان شدند
چه فرمایدم شاه پیروز رای ❊ که فرمان فرمانده آرم بجای
سکندر بدانست کان عذر خواه ❊ پیام درشت آرد از نزد شاه
به پیغاره گفتا پیاور پیام ❊ پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در تنگه خویش داشت ❊ پیاورد یک یک فراپیش داشت
جو آورد و پیش سکندر نهاد ❊ به پیغام دارا زبان برگشاد

چو شد غم دل در جهان پایمال  که هم دیو خانه است و هم دیو راه
جهان وام خویش از تو گیرد برد  بجرعه فرستد به ساغر برد
چو باران که یک یک مهیا شود  شود قطره و انگه دریا شود
بخور تا خوریم آنچه داریم شاد  درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی به بابر کند زرده گیر  همه گنج ناخورده را خورده گیر
ازان گنج کاورد قارون بدست  سرانجام در خاک پنهان نشست
وزان خشت زرین شد آوازه عام  چه حاصل بجز فرخی بی مراد
درین باغ رنگین درختی درست  که ماند از قفای تبرزی درست
گزارش کن زیور تاج و تخت  چنین گفت کان شاه پیروزبخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر  برآسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی  گهی پر همی کرد و گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او  خردمند و مونس خرد خویش او
بهر نشئتی کامد از نای و چنگ  سخن شد بسی در نمطهای تنگ
بهر جرعه می که شه میفشاند  مهندس درختی در او مینشاند
درخشان شده می چو روشن درخش  قدح شکر افشان و می نوربخش
دماغ نوشنده را سرگران  ز نوشین می و رود رامشگران
سرشک قدح ناله ارغنون  روان کرده از رودها رود خون
زهی زخم کز زخمه چون نیشکر  شود رود خشکی بدو دیده تر
دران بزم آراسته چون بهشت  گل افشان تر از ماه اردیبهشت
سکندر جهانجوی فرخ سریر  نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا در آمد فرستاده‌ای  سخن گوی و روشن دل آزاده‌ای
چو خسرو پرستان پرستش نمود  هم او را و هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان  شنیده سخن کرد با او روان
ز دارا درود آوری پیش تخت  نداده خراج کهن بار جست
که چون بود کز گوهر و طوق و تاج  ز درگاه ما واگرفتی خراج
زبونی چه دیدی تو در کارها  که ردی سر از خط پرگارها
همان رسم دیرینه را کار بند  مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان بر فروخت  که از آتش دل زبانش بسوخت
همان گوشه ابرویش خم گرفت  ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راه تلخ  که از جوش دل مغزش آورد یخ
زبان چون بگرمی برآشفته شد  سخنهای ناگفتنی گفته شد
دژ گفت تلخی سخنهای سخت  چو گوید خداوند شمشیر و تخت
گر او در خرد رای باشد بلند  نگوید سخنهای ناسودمند
زبان گر بگرمی صبوری کند  ز دوری کن خویش دوری کند
سخن گرچه با او ز بازه بود  نگفتن هم از گفتنش به بود
چو خوش گفت فرزانه پیش بین  زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد بجو در کسی حرزبان  که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گزارنده پرکیانی سرشت  گزارش چنین کرد کازان خشت
که وقتی که از گوهر و طوق و تاج  زر و نان شدی پیش دارا خراج
دران گوهری گنج بن نابدید  بدی بیضه زر خدای آفرید
منقش یکی خسروانی بساط  که بیننده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد  خراج کهن گشته را یاد کرد

شه از نصرت حق بپایان خویش / حساب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت / بنیک اختری فال اختر گرفت
به فرخندگی فال زن ماه و سال / که فرخ بود فال فرخ بفال
مزن فال بد کاورد حال بد / مبادا کسی کو زند فال بد

## آیینه ساختن اسکندر

بیا ساقی آن لعل پالوده را / بیاور بشوی این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ / ز قندیل او برفروزد چراغ
چه فرخ بود فال فرخ زدن / که شه رخ زدن به که بر رخ بدن
چو فرخ بود روزی از بامداد / همه مرد را نیکی آید بیاد
بخوبی نهد رسم و بنیادها / ز دولت به نیکی کند یادها
در چاره سازی بخود در مبند / که بسیار تلخی بود سودمند
نفس بر گزا امید یاری دهد / که ایزد خود امیدواری دهد
سر از کوی نیک اختری بر زند / بنیک اختری فال اختر زند
بهنگام سختی مشو ناامید / که ابر سیه بارد آب سفید
گره بر میاور به ابروی خویش / در آیینه فتح بین روی خویش
گزارنده نقش دیباج روم / کند نقش دیباچه را مشک موم
که چون شد سکندر جهان را کلید / ز شمشیرش آیینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز / بدین روشن آیینه آمد نیاز
بتدبیر او گشت پرداخته / نبود آینه پیش از او ساخته
ز زر و نقره در قالب انداختند / نخستین عمل کاینه ساختند
چو افروختندش غرض بر نجات / درو پیکر خود ندیدند راست
رسید از نمایش بهر گوهری / نمودند هر یک دگر پیکری
سرانجام کاهن درآمد بکار / پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو پرداخت رسام آهنگرش / بصیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکری را بدان سان که هست / درو دید رسام پیکر درست
بهر شکل می ساختندش نخست / نمی آمد از وی خیالی درست
به پهنی شدی چهره را آهن بساز / در آرایشش گوهری چهره باز
مربع مخالف نمودی خیال / مسدس نشان دور دادی ز خال
چو شکل مدور شد انگیخته / تفاوت نشد با وی آمیخته
بعینه ز هر سو که برداشتند / نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسه ز آهن تیره مغز / برافروخت شاه این نمودار نغز
تو نیز ار در آن آینه بنگری / بدست آوری آیین اسکندری
چو آن کرد در روی آهن نخست / بنرمی درآمد ز خوی درشت
سکندر در او دید پیش از گروه / ز گوهر بگوهر درآمد شکوه
چو از دیدن روی خود گشت شاد / یکی بوسه بر پشت آیینه داد
عروسی که آن شب آرد بجای / و هر بوسه آیینه را رونمای
بیا ساقی آن جام آیینه فام / بمن ده که بر دست به جای جام
چو زان جام کیخسرو آیین شوم / بدان جام روشن جهان بین شوم
بپا تا ز پیدا شوم هم بدست / که پیدا شوان به پیدا دست

جهانت رخصت برای جواب　　که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو منشین گر او با تو جنگ آورد　　برو تیغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو یک تیغ برداشتن　　ز دشمن سر تیغ بگذاشتن
گوزنی که با شیر بازی کند　　زمین جای قربان نمازی کند
ز دارا نباید بجز باز و بوش　　گر آید بتو خونش آید بجوش
تو زو پیش در لشکر آراستن　　خراج از زبونان توان خواستن
شبیخون تو تا بیابان زنگ　　تماشای او تا شبستان تنگ
تو دین پروری خصم کین پرورست　　فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو شمشیرگیری و او جام گیر　　تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو با داد و او هست بیدادگر　　تو معیار زور او ترازوی زر
تو بیداری او بیخودی میکند　　تو نیکی کنی او بدی میکند
بد آن بد که از جمله شهر و سپاه　　ز بیگان ندارد کسی نیکخواه
ببینی که روزی هم از کار او　　گشادی در آرد به بازار او
نوازشگریهای بدرام تو　　برارد به هفتم فلک نام تو
ز حق دشمنی چند باطل ستیز　　نگین چون کند باطل از حق گریز
کمربند و بیداری بخت باین　　کله داریی کن به تخت تپین
نباید ترا بستن این خیال　　که دولت بملکت و نصرت بمال
سری کردن از مردم از مردمیست　　وگرنی همه آدمی آدمیست
همه مردمی سرفرازی کند　　سر آن شد که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر از آن شد پناه　　که مهمان نوازست در صیدگاه
جهان خوش بدان نیست کازادیست　　بزنجیر و قفلش کنی پای بست
ز علفش خوش اگه نشانی دهی　　گزیمش ستانی بداندیش دهی
جوانمرد پیوسته با کس بود　　کس آنرا نباشد که ناکس بود
مروت تو داری و مردی تراست　　بداندیش را گنج با اژدهاست
بدانکس که او را خبرست خام　　همه کس دهند نان پخته وام
گر آن گنج دان شد تو گنج بخش　　گر او شد دراند تو هستی درخش
پدر گرچه با قوت شیر بود　　نگین خواستن بزم شمشیر بود
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ　　ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
مجو کوه پیمایان زنگی سرشت　　گر بودند چون دیو در خشم زشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند　　بجز سر چه در پای تو انداختند
چو زان سیلها بر گسستی چو کوه　　ازین قطرها هم نداری شکوه
نهنگی که او پیل را پی کند　　از آهو بره حاجزی کی کند
هژبر ژیان کی شود صید گور　　سیه مار کی روی تابد ز مور
عقابی که نخچیر سازی کند　　به صعوه کجا دست بازی کند
وگر کاهلان نیک خواه تواند　　همه خاکیان خاک راه تواند
نمودار گیتی گشایی تراست　　خلل خصم را مومیایی تراست
بچندین نشانهای فیروزمند　　بداندیش را چون نیاید گزند
بفالی که اختر توان برشمرد　　تو داری درین داوری دست برد
سمان در حروف خط هندسی　　تو غالب تری گر سخن بر رسی
بلشکر که لشکر کش زنگ بود　　به وقتی که با قوت و جنگ بود
بمغلوب و غالب چو بشتافتم　　دران فتح غالب ترا یافتم
چو پیروز بود آن طموس جلال　　درین هم توان بود پیروز حال

شکوهی پر از نو ماند شه زان شکار     که در مغز مرغان جهد از خمار
یکی را از ایشان کرد بر نام خویش     بر دولت فال سرانجام خویش

یکی مرغ را نام دارا نهاد     بر آن فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور در آن داوری     زمانی نمودند جنگ آوری

همان مرغ شه عاقبت کامگار     که بر نام خود فال زد شهریار
چو فیروز دید آنچنان حال را     دلیل ظفر یافت آن فال را

خرامنده کبک ظفر یافته     پرید از بر کبک بر تافته
سوی پشته کوه پرواز کرد     عقابی درآمد سرش باز کرد

چو بشکست کبک دری را عقاب     ملک کبک بشکست و نامد بتاب
ز پرواز پیروزی خویشتن     نبودش همانا غم جان و تن

بدانست کاقبال یاری دهد     بدارا برش کامکاری دهد
ولیکن در آن دولت کامکار     نباشد بسی عمر او پایدار

شنیدم که بود اندر آن جای کوه     مقرنس یکی طاق گردون شکوه
که پرسندگان زو به آواز خویش     خبر باز جستندی از راز خویش

صدایی شنیدندی از کوه سخت     بدان سان که بودی نمودار بخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند     خبر باز پرسد ز کوه بلند

که چون در جهان ریزش خون بود     سرانجام اقبال او چون بود
بپرسید پرسنده نغز فال     که چون می‌نماید سرانجام حال

سکندر شود بر جهان چیره دست     بدارا و دارا در آرد شکست
صدایی برآورد کوه از نهفت     همان را که او گفته بد باز گفت

از آن فال فرخ دل خسروی     چو کوه قوی یافت پشت قوی
بخرم دلی زان طرف باز گشت     سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت

بشد بر نشست با انجمن     چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند از اندازه کار خویش     ز پیروزی صلح و پیکار خویش

که چون من به نیروی گیتی پناه     بگردون گردان رسانم کلاه
گزیت رباخوارگان چون دهم     بخود بر چنین خواری چون نهم

بدارا چرا داد باید خراج     گر او کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست     چو تیغم بود تاجم آید بدست

گر او لشکر آرد به پیکار من     نگهدار من بس نگهدار من
مرا نصرت ایزدی حاصل است     گر او رایم قوی لشکرم یکدلست

سپه را که فیروزمندی رسد     ز یاران یکدل بلندی رسد
دو دل یک شود بشکند کوه را     پراکندگی آرد انبوه را

امیدم چنانست به نیروی بخت     که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید رصدگاه دارا شدن     بجز نیت وی آشکارا شدن

شما زیرکان از پی یاوری     بگوییدم چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا     نهانی کند آشکارا مرا

شناسندگان سرانجام کار     دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و اختر است     وزین هر دو آمیزش گوهر است

چراغ جهان گوهر شاه باد     رخ شاه روشن تر از ماه باد
تویی آنکه نیروی بینش بتست     برومندی آفرینش بتست

بهر جا که باشی خداوند باش     ز بختی که داری برومند باش
چو پرسیدی از ما بفرخنده رای     بگوییم چون بخت شد رهنمای

همی گویست حلوای نغمه‌کشی / ندیده بجز آفتاب آتشی
جهان پیشم از بیشه جوینده بر / یکی سوی دریا یکی سوی بر

نه بینم کسی را درین روزگار / که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر / گزین گوش گیران شوم گوشه‌گیر

بمشغولی نغمهٔ این سرود / شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو پروین جهم گه گه از کنج باغ / ز ترکی بدستم چو روشن چراغ

نه بینم کس از هوشیاران مست / که دادن توان آن بزرگش بدست
دگر باره از دست این دوستان / گریز آورم سوی آن بوستان

تماشای این باغ دلکش کنم / بدو خاطر خویش را خوش کنم
گزارش کن کارگاه سخن / چنین گوید از موبدان کهن

که چون شاه روم آن شه تیزچنگ / برآسود و آمد مرادش بچنگ
پذیره شد آسایش خواب را / روان کرد بر کف می ناب را

بنوروز بنشست و می نوش کرد / سرود سرایندگان گوش کرد
بنودی زنشه دور تا وقت خواب / مغنی و ساقی و رود و شراب

حسابی بجز کامرانی نداشت / از آن به کسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز / به فیروزی آورد شب را بروز

به پیرامنش فیلسوفان دهر / جهان را ز داد او خوش داده بهر
ارسطو بلیناس و افلاطون بجام / می و جام ریزنده بر خون خام

مغنی سراینده بر بانگ رود / بنوروزی شه نوآیین سرود
که دولت بپاها جوانبخت باش / همه ساله با افسر و تخت باش

گرو کن بعمر ابد جام را / گرو گیر کن بادهٔ خام را
بساط می ارغوانی بنه / طرب ساز و داد جوانی بده

چو داری جوانی و اقبال هست / به رود و به می شاد باید نشست
چو ترتیب شمشیر کردی تمام / بر آرای مجلس بترکیب جام

جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت / بگیر و جهان با تو این کار سخت
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر / چنین اطلسی با حریرت ناگزیر

علم بر فلک زن که عالم تراست / بدولت در آویزگان هم تراست
شه از نصرت مصر و تاراج زنگ / بچهره در آورده بود آب و رنگ

زبون کردن دشمن آسان گرفت / حساب خراج از خراسان گرفت
بهم سنگی خویش در روم و شام / نیامد کسش در ترازو تمام

بدارا نداد آنچه داد او نخست / همان داده را نیز از و باز جست
از آنجا که روز جوانیش بود / تماشای کشور تمنایش بود

کمربند ایرانیان سست کرد / بایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر برآرد بلند / بدیگر درختان درآرد کمند

به نخچیر شد شاه یک روز خوش / همو خوش منش بود و هم روز خوش
شکار افکنان دشت‌ها درنوشت / همی کرد نخچیر بر کوه و دشت

فلک وار می‌شد سری پرشکوه / گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار / که بود از بسی کبک بر وی نگار

دو کبک دری دید بر خاره سنگ / بآیین گرگان جنگی بجنگ
که این مغز آن را بمنقار خست / که آن بال این را بناخن شکست

در آن معرکه راند شه بارگی / همی بود در هر دو نظارگی
ز سختی که کبکان در آویختند / ز نظارگان شاه بگریختند

به آبادی و روشنی چون بهشت / همش جای بازار و هم جای کشت
با سکندر آن شهر چون شد تمام / هم اسکندریه اش نهادند نام
چو پرداخت آن نغز بنیاد را / که مانند شد مصر و بغداد را
بیونان شدن گشت عزمش درست / که ابخاز رود مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد به روم / جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بدان موسم چون عزیمش خواستی / بگردی ازو هر چه میخواستی
بزرگان روم آفرین خواندند / بر آن گوهری گوهر افشاندند
همه شهر یونان بیاراستند / که دیدند از آنچه میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند بال / که نامد چنین بازیی در خیال
مخالف شکن شاه فیروز بخت / به فیروز فالی در آمد به تخت
ز فیروزی و دولت کامگار / نشاط نو انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ / بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ
ز گنجی که او را فرستاد دهر / بهر گنج نوایی فرستاد بهر
چو نوبت به بخشش دارا رسید / شتر بار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای / که آیین آن خدمت آرد بجای
گزید از ظرایف غنیمت بسی / کزان به نبیند ظرایف کسی
گرانمایه پیایی که باشد عزب / ز مرکب بجوهر زده پا و طب
یکی خرمن از سیم بگداخت / یکی خانه کافور نا ساخت
برون از طبقهای زر خشک / بصندوق عنبر تر و از مشک
ز عود گره بارها بسته تنگ / که هر بار ازو بود صد من بسنگ
مرصع بسی تیغ گوهر نگار / نمطهای زرینه آمد ار
گزین جابک غلامان چست / به هنگام خدمت گری تن درست
همان تختهای مکلل ز عاج / بگوهر بر آموده با طوق و تاج
اسیران زنجیر بر پای و دست / به بالا و پهنا چو پیلان مست
ز گوش بریده شتر بارها / ز سرهای پرکاله خروارها
ز پیلان پیکار ده زنده پیل / که رزم جوشیده چون رود نیل
بدانسان گرانمایهایی بگنج / فرستاد با قاصدان گره
چو آمد فرستاده را ره بگنج / بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
شکوهیده دارا ازین تی جهان / حسد را برو تیزتر شد عنان
پذیرفت گنجینه بی قیاس / پذیرفته را نامد ازوی سپاس
ز هر جای جون با سخن یار کرد / در کین پوشیده را باز کرد
فرستاد آن پاسخ سرسری / بجوشید بر رای اسکندری
سکندر شد آزرده از کار اوی / نهانی همی داشت آزار او
ز فیروزی دولت و جاه خویش / بنوشش سر کین بدخواه خویش
ز هر سو خبر گشت زینی نمود / که رومی به زنگی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند / بدین چیرگی تهنیت ساختند
در طعنه بر رومیان بسته شد / همه رومی از بد دلی رسته شد
زمانه چو چاکر نوازی کند / به تند اژدها مور بازی کند
ازین آسیا دانه چینی بسی / چو نوبت در آب افکند هر کسی

## اندر پیکارش سکندر با جهر دارا

بیا ساقی آن می که فرخ پی است / بمن ده که داروی مردان مست

همه راه اگر هست بشنیده گور / ادیم گوزنست و گیخت گور
بیا ساقی از می مرا مست کن / چو می در دهی نقل پیوسته کن

## رفتن اسکندر بیونان و آبادانی کردن

هزاران پی گور و اما بد انجش کم
بدو رخ درش طاق آتش کنم
برومند باد آن همایون درخت
که در سایه او توان برد رخت
گر از میوه آرایش خوان دهد / گر از سایه آسایش جان دهد
بمیوه رسیدن بهاری چنین / زر و نقره میفشاند کاری چنین
چو شد بارور میوه دار جوان / بدست تر و خشک چون توان
زمستان برون رفت و آمد بهار / برآورده سبزه سر از جویبار
دگر باره سرسبز شد خاک خشک / بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بعنبر چو نرگس خوابناک / چو کافور تر سر برون زد بخاک
گشادم من از قفل گنجینه بند / بصحرا علم بر کشیدم بلند
نهان پیکر آن هاتف سبز پوش / که خواند سراینده او را سروش
به آواز نوشید کان گنج خیز / گزارش کن از خاطر گنج ریز
که چون رومی از زنگی آن گنج کشید / سکندر بکار خوش و زین کشید
گزارنده داستان دری / چنین داد عطر گزارش گری
که چون فرخی شاه را گشت جفت / چو گلنار خندید و چون گل شکفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه / توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
بر آسود یک هفته بر جای جنگ / بیاقوت می رنگ را داد رنگ
چو سقای باران و فراش باد / ز دود آب و رخشنده شد باد
شد از راه او گرد برخواسته / که بی گرد به راه آراسته
چو بی گرد شد راه از گرد راه / در آمد بزین شاه گیتی پناه
روارو زنان نای رویین زدند / سراپرده برپشت پروین زدند
ز دریای افرنجه تا رود نیل / بجوش آمد از بانگ طبل جلیل
درآینده در سو درای شتر / ز بانگ تهی مغز آکنده پر
دهان جابجا چل بهرای زر / ز شور جرس گوش ها کرد کر
بموکب روان لشکر از هر کنار / بجنبان که دامن کس آن از شمار
جهاندار در موکب خاص خویش / خرامنده بر رنگ رقاص خویش
چو گنجی زمین را طرف در نوشت / ز پهلوی وادی در آمد بدشت
ز بس رایت اکبری سرخ و زرد / منقش شده گنبد لاجورد
ز صحرا غنیمت بر آورده کوه / ز کوه برکشیدن ستونها ستوه
ز بس گنج آگنده بر پشت پیل / بصد جای پل بسته بر رود نیل
بدین فرخی شاه فیروز مند / برافراخته سر بچرخ بلند
به مصر آمد و مصر بازار نواخت / به آیین خود کار آن شهر ساخت
وز انجا برون شد بدریا گداز / پذیرفت گنجی در انجا قرار
بهر منزلی کو علم بر کشید / دران منزل آمد عمارت پدید
بر گنج و بفرمان در آن بوم / عمارت بسی کرده بر رسم روم
بر آبادی راه می برد رنج / بران ریگ چون ریگ می ریخت گنج
گرانمایه جایی که باشد غریب / ز مرکب زجو مرز و پیا و طب
یکی خرمن از سیم بگداخته / یکی خانه کو ز ناساخته
نخستین عمارت بدریا کنار / بنا کرد شهری چو خرم بهار

عقابی از شب آتش افروخته     شبه گشته ز آتش سیه سوخته
بهنگ شد شبه گشت گوهر گران     چنین است خود رسم گوهرگران
اسیر حبش ترک شد سنگ پید     غراب سیه صید باز سپید
سراسیمگی در منش باخته     ز رخت خرد خانه پرداخته
ز دندان جادو شتابان دلیر     دلاور شده گور بر جنگ شیر
ز کشتن که موی و دگر باره آن     برآورده سر پای و هوی از جهان
ستیزنده لشکر چو از حد گذشت     زمانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون     به زنهار خواهی درآمد زبون
در آن تاختن لشکر رومیان     به زنگی کشی بسته بر هر میان
سکندر به شمشیر بگشاد دست     بیازار زنگی درآمد شکست
چو زنگی درآمد به زنگانه رود     ز شمشیر رومی برآمد سرود
سر رایت شاه بر شد بماه     ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ     فرو شسته زنگار زنگی ز تیغ
ستاده ملک زیر زرین درفش     ز سیفور بر تن قبای بنفش
ز بس سو کشان زنگی چون نهنگ     بگردون در افتاد بانگ پلنگ
کسی را که زیر علم تاختند     بفرمان خسرو سر انداختند
در آن وادی از زنگیان کس نماند     بکه ماند جز خورد و کرکس نماند
گروهی که بر پیل کردند زور     فتادند چون پشه در پای مور
گریزنده کو بار مردم کشت     گهی تیر گشته گه ترکشش
چو خصمان گرفتار خواری شدند     حبش در میان زینهاری شدند
شه آن وحشیان را که بد در خلش     نفرمود کشتن در آن کشمکش
ببخشود بر بیکسی کارشان     ز شمشیر خود داد زنهارشان
بفرمود تا داغشان بر کشند     حبش زین سبب داغ در آتشند
فروزنده شان کرد از آن گرم داغ     گر آتش فروزنده گردد چراغ
ز بس غارت آوردن از بهر شاه     غنیمت نگنجید در عرض گاه
چو شه آن متاع گرانسنج دید     چو دریا یکی دشت پر گنج دید
بجز گوهر جام و زرین عمود     به خروار عنبر و به انبار عود
هم از زر کانی هم از لعل و در     بسی جرم قنطارها کرده پر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه     ز سیم چو کافور صد باره کوه
همان زنده پیلان گنجینه کش     همان تازی اسبان طاووس وش
بسی برده گلچهری و پری     سبق برده بر ماه و بر مشتری
ز برگستوانهای گوهر نگار     همان فرش زر دفعه آبدار
همه روی صحرا پر از خواسته     به گنجینه گوهر آراسته
شه از فتح زنگی و تاراج گنج     برآسود و ایمن شد از درد و رنج
به عبرت در آن کشتگان بنگریست     بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلایق در این دار و گیر     چرا گشت باید به شمشیر و تیر
که گر کرد ایشان نهم نارواست     گر از خود خطا بینم این هم خطاست
فلک را سر انداختن شد سرشت     نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو در دود شد لاجوردی نقاب     سر اندر کشید لاجوردی سحاب
ملکها که چون لاجوردی خمند     همه لاجوردی جامه ازند
درین پرده هیچ که سرودی نگوی     درین خاک شوریده آبی بجوی
که دانند که این خاک انگیخته     بخون چه دلهاست آمیخته

بسی زخم‌ها زد به نیروی بخت / نشد کارگر بر خداوند تخت
پناهنده را یاد کرد از نخست / نیت کرد بر کامگاری درست
بجانش گرای سوی او راند رخش / برابر سیه خنده زد چون درخش

شه شیر زهره بر آن پیل زور / بجوشید چون شیر بر صید گور
طریدی بناورد زنگی نمود / که بر نقطه پیکار تنگی نمود
چنان زد برو تاج نه کره / که هم کالبد سفته شد هم زره



پیک باد شه گشتی خصم خرد / فرو ماند لنگر بلنگر بمرد
سپاه از دو سو جنبش انگیختند / شب و روز را در هم آمیختند
ز تنگا ترنگ درفشنده تیغ / زنه در قفا را برآورده میغ
ز جوشیدن سهم بر سام تیز / جهان گرده از زوشیای گریز

بفرمود شه از سر بارگی / که لشکر بجنبید یکبارگی
ز بیم جهاجف کر آمد ز تیر / کفن گشت در زیر جوشن حریر
تنوره ز تفسیدن آفتاب / بسوزند کی چون تنوری بتاب
ز بس زنگی کشته بر خاک راه / زمین گشته در آسمان روسیاه

یکی درع رخشنده چشمه‌وار
که در چشم نامد یکی چشمه‌وار

سنان کش یکی نیزهٔ سی ارش
بخون جگر یافته پرورش

حمائل یکی تیغ هندی چو آب
بگوهر تر از خنجر آفتاب

کلاهی ز پولاد چین بر سرش
که گوهر بُد از رشک آمد از گوهرش

برآورده یک ناجخ زهردار
بوقت زدن تلخ چون زهر مار

نشست از بر بارهٔ کوه فش
بدیدن همایون برفتار خوش

روان کرد مرکب به میعادگاه
[illegible] دشمن [illegible] راه

نیامد [illegible] بلنگ [illegible] که [illegible] برده بود
بدانسته لنگر فرو برده بود

ز تنگی [illegible] زنگار گون [illegible]
پلنگ [illegible] به روی سپه

ز ساعد نما کوه اندر دست
دلاور [illegible] با دو [illegible]

به روی وی آمد چو عفریت مست
ز [illegible] تا گوهر اندر دست

به روی وی آمد چو پیکار کوه
[illegible] شیر کان ستوه

بپیچید در آمد چو پیچیده مار
به روی تو آن یکی دیو سار

چنین چند را خاکی خار بید
همان خورد کان ناز [illegible]

[illegible] ناجخ را رانده زود
[illegible] آورد و از زود زود

[illegible] ز [illegible] تیمکار ز
[illegible] آمد [illegible] زخوار زار

همان شربت یار پیشینه خورد
زمانه همی کار پیشینه کرد

نیامد کسی دیگر از میدان دلیر
که تر سیده بودند ازان شیر شیر

عنان داد و خسرو سوی خیل گرد
برون خواست بدخواه چون [illegible] بجنگ

بلنگر چو دید آنچنان دست برد
شد از زخم ناجخ [illegible] اندامش خرد

اگر خواست ورنی جنیبت جهاند
سوی حرکه کام و ناکام راند

عنان بر شه افکند جان کشان
بصد خواری ش بخت [illegible] کنان

یکی خود فولاد و آیینه فام
نهاد از بر فرق چون نیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم کور
بلارک برو رفته چون پای مور

برانگیخت و آمد بر شاه شیر
نشاید شدن سوی شیران دلیر
بشه گفت کای شیر صید آزمای
شکیبا شو از خود صبوری نمای

مرو تا بزد دلیران کنیم
درین رزمگه رزم شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست
درین کار فیروزمندی کراست

ز جوشیدن زنگی خامکار
بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد
ستیزنده را خون بجوش آورد

سکندر بدو گفت چندین ملاف
مران بیهده پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندین مزن
هراسان شو از سایه خویشتن

بترس از چه شیری ز شیرافکنان
دلیری مکن با دلیری کنان
تنی را که شوانی از جای برد
بر خارش او بی‌چه باید فشرد

به پهلوی شیرافکنی دست کش
که داری بشیرافکنی دست خویش
بتاراج خود ترکتازی کنی
که گنجشک باشی و بازی کنی

بیا تا بگردیم میدان خوشست
ببینیم کز ما که سختی کش است
گرفته مزن در حریف افکنی
گرفته شوی گر گرفته زنی

برآشفت زنگی ز گفتار شاه
بجولان در آمد چو دود سیاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را
ز برق آهنی کی رسد میغ را

برآشفته شد شاه از آن زشت روی
چو تیغ از مش سر برآورد موی
تبندی یکی زخم زد بر تنش
نشد کارگر زخم بر جوشنش

بسی حمله بر یکدگر ساختند
یکی زخم کاری نینداختند
بدین گونه تا شب بیامد بسر
نشد زخم کس در میان کارگر

چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه
بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کرد و نشست
بمعیار فردا وفا کرد نیست

سیه کار شب چون شود دیرشور
برون آید آتش ز گردنده زور
کنم با تو کاری درین کارزار
که اندر گریزی بسوراخ مار

بشرطی که چون صبح راند سپاه
ترا نیز چون صبح بینم پگاه
بگفت این و از خیمه باز گشت
بدان داستان شاه همساز گشت

به مهلت ز شب عذرخواه آمدند
ز میدان سوی خوابگاه آمدند
بیا ساقی آن جام جمشید را
شب تیره رخشنده خورشید را

همی کرد فروغش شب زاغ چهر
ستاره عقیقی شود بر سپهر

## کشتن سکندر پلنگ شاه زنگبار

چو روز دگر چشمه آفتاب
برانگیخت آتش ز دریای آب

دو لشکر بهم برکشیدند کوس
چو شطرنجی از عاج و آبنوس
تذروان رومی و زاغان زنگ
شده سینه باز یعنی دو رنگ

سیاهان چو شب روشنان چون چراغ
کم و بیش چون زاغ و چون چرغ
برآمد یکی ابر زنگار گون
فرو ریخت از دیده دریای خون

دران سیل کز پای شد تا بفرق
یکی تشنه مانده یکی گشته غرق
جهان جنبش و آهنگ پیکار کرد
ببدخواه بد چشم بدکار کرد

برآراست بازار ناورد را
برانگیخت ز آب روان گرد را
قزاکندی از گور چشم حریر
بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر

یزک داری از دیده بگذاشتند / یتاقی که زحمت همی داشتند
سکندر برون آمد از خوابگاه / برآراست بر حرب دشمن سپاه
بقلب اندرون پای خود را فشرد / بهر پهلوی پهلوی را سپرد
همان لشکر زنگ و خیل حبش / بهر گوشه گشتند شمشیرکش
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ / جرس وار زنگی بجنباند زنگ
چنان آمد از هر دو لشکر غریو / که زان هول دیوانه شد مغز دیو
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز / میانجی همی جست جای گریز
ز خرمهره مغز پرداخت / زمین مغز کوه از نهیب انداخت
زنای دمنده بر آهنگ دور / گمان برد کامد سرافیل صور
ز منقار پولاد بر آخنج تنگ / گره بسته خون در دل خاره سنگ
کمند گره وار او پیچ پیچ / بهر گرد گردن همی گشت پیچ
ز موزونی ضربهای سنان / برقص آمده اسب زیر عنان
زمین بسته از خون انجیدگان / هوا بسته از راه رنجیدگان
همان تیغ زن زنگی سخت کوش / برآورده چون زنگ وحشی خروش
چو از هر دو سو گشت قلب استوار / ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
برآورد زنگی ز روی هلاک / که این مار زین بود و آن تیغ ناک
بدل گفت آن به که شیری کنم / درین ترسناکان دلیری کنم
برون شد وگر باره چون آفتاب / که آرد بخون ریزی شتاب
کسی کانچنان دید بنیاد او / تهی کرد پهلو ز پولاد او
ز لشکر که او بود سالار زنگ / بدانست کامد ز دریا نهنگ
سلیح ملک وار ترتیب کرد / بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد

سحرگه که آمد به نیک اختری / گل سرخ بر طاق نیلوفری
روان کرد رخش روان تاب را / برانگیخت چون آتش آن آب را
چپ و راست را بست از آهن حصار / فرو برده چون کوه بیخ استوار
حبش بر یمین بربری بر یسار / بقلب اندرون زنگی دیوسار
درآمد به غریدن ابر سیاه / ز ماهی تف تیغ بر شد بماه
گره در گلوها فرو بست گرد / ز بی‌خونی اندامها گشت زرد
ز بس شورش بوق و رویینه طاس / بگردون گردان درآمد هراس
ز رویینه تن کوس شد در خروش / بزرهای رویین درافتاد جوش
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ / شد از هر عیاری غباری بمیغ
کمان گر ابرو و مژگان تیر / ز نیستان جوشن برآورده شیر
چو هندوی بازی گر گرم خیز / معلق زنان هندوی تیغ تیز
ز زنبوره تیز زنبور نیش / شده آهن و سنگ را روی ریش
برآراسته قلب شاه از نبرد / چو کوهی که آن باشد از لاجورد
گزنده دل و بر لب آورده کف / دهن باز کرده چو ثعبان کشف
نمودند بسیار مردانگی / هم از زیرکی هم ز دیوانگی
شه از مار زین لشکر اندیشه کرد / که از مار زینسان نیاید نبرد
چو لشکر زبون شد درین تاختن / بخود باید این رزم را ساختن
تهی چند از آن زنگیان در گذشت / بیک زخم یک زخم خون می‌گذشت
سپهدار چنگی چو بی‌جنگ ماند / نگه در سوی لشکر زنگ راند
بیاران خود گفت کاین صید خام / کجا جان برد چون خود آید بدام
بپوشید خفتانی از گرگدن / مرکب بر از آهنین تا بدن

عنان تکاور به دولت سپرد ... نمود آن قوی دست را دستبرد
بجنگ آوری چون درآید عقاب ... چگونه جهد بر زمین آفتاب

ازان تیزتر خسرو پیلتن ... بهندی درآمد بران اهرمن
بزد بانگ بر وی که ای زنگ زنگ ... عقاب دلیر آمد آرام گیر

اگر بر نتابی عنان زین ره ... کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
سیه روز از آنی که از تیغ تیز ... درین حربگه گرد خواهی گریز

مرو تا بخون سرخ رویت کنم ... مسلسل‌تر از جعد مویت کنم
فنقد زنگ بر تیغ آیینه رنگ ... من آن آینه‌ام کز من افتاد زنگ

سپیده برد روی از چشم درد ... برد تیغ من سرخی از زرد روی
چه لافی که من دیو مردم خورم ... مرا خور که از دیو مردم‌ترم

ندانی تو پیکار شمشیر و تخت ... بیاموزمت من ببازوی سخت
گر از جای جایی تو آیی نکنده از جای ... وگر نی سرت بسپرم زیر پای

من آن روم سالار تازی سمم ... گر چون دشنهٔ صبح زنگی کشم
چو هندی زنم بر سر زنده پیل ... زنم پیلبان جامه در خم نیل

چو زاین گم حلقه در گوش سنگ ... بر نگه رود گوش سالار زنگ
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد ... درآورد بازو عنان برگشاد

بدو حمله برد چون شیر مست ... یکی گرزه شیرپیکر بدست
ز بختی که زد بر سرش گرز را ... بر افتاد تب‌لرزه البرز را

بیک زخم آن گرز پولاد سخت ... ستد جان از آن تنومندی درخت
سر و گردن و سینه و بازو دست ... ز سر تا قدم خرد در هم شکست

چو کار زره راز راحت برید ... یکی محنت دیگر آمد پدید
سیاهی بکردار نخل بلند ... هراسان ازو دیده نخل‌بند

بخسرو درآمد چو شد اژدها ... برو کرد زخمی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه ... بغرید زنگی چو ابر سیاه

چو دارای روم آن سیه زاد دید ... نهنگ سیاه از میان برکشید
چنان ضربتی زد بران نخل‌بن ... که شیر جوان بر گوزن کهن

سر زنگی نخل بالا فتاد ... چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگیی رفت سوی مصاف ... زبان برگشاده بسستی گزاف

که ابر سیاه آمد از کوه زنگ ... بباید مگر اژدها و نهنگ
سیه کوه را گرد بازو منم ... گران کوه را آتش ترازو منم

ز تن بر کنم گردن پیل را ... بدم در کشم چشمهٔ نیل را
بر آنکس که جانش بآهن گرم ... ببیچی چو ماهی در سکاشتن رزم

جهانجوی چون دید کان یاوه گوی ... ز خون ناف خود در اکند نافه بوی
سر تیغ بر گردن افراختش ... دران یاوه گفتن سر انداختش

ازان سهمگن‌تر سیاهی قوی ... عنان راند بر موکب خسروی
چنان زد به و تیغ زنگار خورد ... که زنگی ز گردش برآورد گرد

سیاهی دگر زین بدو هم نهاد ... بزخمی دگر دیده بر هم نهاد
دگر آن شب از نامداران زنگ ... کسی را نیامد تمنای جنگ

جهاندار با فتح دسار گشت ... شب آنگه بآرامگه باز گشت
چو گلنارگون کسوت آفتاب ... کبودی گرفت از خم نیل آب

نگهبان از آن مارپیکر درفش ... زر اندود بر پرنیان بنفش
رقیبان لشکر بآیین پاس ... نگهبان‌تر از زم و انجم شناس

چو آواز زنگ پیل سرکش زدی / ز روی آتش از خود و تابش زدی
زبس پیل کامد بجولان درون / شد از پای پیلان زمین نیلگون
پیاده روان گرد پیل بلند / بهر گوشه گرده صد پیل بند
چو آهن بپیکار شد ساخته / منقشها شد از مهر پرداخته
ستمگر سیاهی ز راجه بنام / ز لشکرگه زنگ بگشاد کام
در آمد چو پیل استخوانی بدست / که زو پیل را استخوانها شکست
سیه ماری افسونگری در او / سر آماسی از شر زرگی در او
دهانی فراخ و سیه چون لحد / که زو چشم بیننده گشتی سفید
خمی از خم آهن برانگیخته / بخمها سکاهن برو ریخته
بر و سینه همچو پولاد بس / حدیث تنومندی آن خود بس
علم دیده برجمی بر سرش / نمیگشت یک موی از پیکرش
گر آنجا بود طاسکی سرنگون / دو دیده برو همچو در طاس خون
بسی خویشتن را ز زنگی ستود / که سوزان تر از آتشم زیر دود
ز راجه منم پیل پولاد خای / گر از پشت پیلان زنم پیل پای
چو در پیل بازی قدح می‌کشم / بیک پیل با پیل برابی کشم
چو در معرکه برکشم تیغ تیز / بکوبم بخشم کوه را سنگ ریز
گرم شیر پیش آید و گر هژبر / برو سیل بارم چو غرنده ابر
فرس بفکند جوشن پیل را / رخ من پیاده نهد پیل را
سلاح از تنم رسته چون شیر نر / ز پولاد دارم سلاحی دگر
چو الماس و آهن کنم تن مرا / چه حاجت بالماس و آهن مرا
چو گردن برآرم بگردنکشی / نزاری برآیم نه از آشتی
درم پهلوی پهلوانان بتیغ / خورم گرده گردنان بی دریغ
بمردم کشی اژدها پیکرم / نه مردم کشم بلکه مردم خورم
مرا در جهان از کسی بیم نیست / ستیزنده بسی هست و آزرم نیست
ستیزنده را دارو از رزم هست / خر از زیر پالان برآید درست
چو من زنگی آنگه که خندان بود / سیه شیری الماس دندان بود
بگفت این و برزد به ابرو شکنج / چو ماری که پیچد ز سودای گنج
ز زوبین سواری توانا و چست / بر آن آتش افکند خود را نخست
بآتش کشی باز مالید گوش / چو پروانه کاید سوی خون بجوش
در آمد بدو زنگی جنگ سود / بیک ضربت از تن سرش را ربود
دگر کینه خواهی درآمد بجنگ / فلک سم درآورد با پیش سنگ
چنین تا بمقدار پنجاه مرد / بتیغ آمد از دو میانش نبرد
دگر هیچکس را نیامد نیاز / که با آن زبانی شود رزم ساز
دل از جا نشد لشکر روم را / چو از کوره آتشین موم را
چو کرد آن زبانی سیه را زبون / نیامد بناورد او کس برون
شه گردنان شاه گردون گرای / ز پرگار موکب تهی کرد جای
برآراست بر جنگ زنگی بسیج / بزنگی کشی نیزه را داد پیچ
زره بر میان کوه از آهن کمر / درآورد و پولاد هندی بسر
بتن در یکی آسمان گون زره / چو مرغول زنگی گره بر گره
یمانی یکی تیغ زهرآب جوش / حمایل فرو هشته از طرف دوش
کمندی چو ابروی طمغاجیان / بخم چون کمان گوشه خاجیان
بجیفی برافکنده بر پشت بور / درآمد بزین آن تن پیل زور

یکی را بفرمود تا زان گروه بریدند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر بسازند بخته شه را بود ناگزیر

دگرگونه با مطبخی رفت راز که چون ساخت می باید این کارساز
دگر زنگیان پیش خسرو بپای فرو مانده عاجز دران کم و راتی

چو فرمود خسرو که خوان آورند بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند بر و لنجهای سر گوسفند

شه از سیم در دید آن خورش ساز چو شیری که او بر درد چرم گور
بپالیسکی خورد و جنباند سر که خوردی ندیدی بدین سان دگر

چو زنگی بخوردن چنین دلگشت کبابی دگر خورد زان ناخوشت
همه زان زنگی خورم در شتاب گر این خوش نمک تر ندیدم کباب

اگر هیچ دانستمی در نخست که خوردی چنین دارم تن درست
اسیران رومی بپروردمی همه زنگی خوش نمک خوردمی

برغم سیاهان شه پیل بند ز روزی سمی خورد ازان گوسفند
چو ترسیده ازدها گروه شان چو ما را ازین صحرا بگردو شان

شد از ان سیاهان بر شاه زنگ خبر باز داد او بدو ازان تورنگ
که این اژدها خوی مردم خیال نهنگیست کارد بما بر زوال

چنان میخورد زنگی خام را که زنگی خورد مغز بادام را
سر و لنج آنرا که آرد به بند خورد چون سر و لخچه گوسفند

دل زنگیانرا درآمد هراس که از پرنیان بر سر و تن زد بلاس
فرو پژمریدند آتش انگیزشان زگرمی نشست آتش تیزشان

چو روز دگر مرغ بگشاد بال تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ بر زد خروش درآمد بغریدن آواز کوس

شغبهای شیپور از آهنگ تیز چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره برآوردن گاو دم شده ز آسمان زهره گاو کم

دهلهای گرگینه چرم از خروش درآورده مغز جهان را بجوش
ز شوریدگی طنبک زخم تیز دماغ فلک شقه از زخم تیز

دل ترکتازان دران دار و گیر برآورده از نای ترکی نفیر
زمین لرزه مشغله در دماغ زبوره آتش مقرعه چون چراغ

روا رو زنان تیر پولاد سای درانداخته پیلان پولادخای
بلارک چنان تافته از روی تیغ که در شب ستاره ز تاریک میغ

دو لشکر دگر باره برخاستند دگرگونه صفها برآراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند دو دریای آتش بجوش آمدند

برآمیخته لشکر روم و زنگ سپید و سیه چون گرازی دو رنگ
سم بادپایان پولاد نعل بخون دلیران زمین کرد لعل

ترنگ کمانهای بازو شکن بسی خلق را برده از خویشتن
درخشیدن تیغ آیینه تاب درفشان تر از چشمه آفتاب

زده لشکر روم رایت بلند زمین در کمان آسمان در کمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس جناحی برآراسته چون عروس

زمینش سپه زنگی قیرگون جناحی برآورده چون بیستون
صفی زنده پیلان پیکارجو چو کرد و گریوه کمرهای کو

مژه چون سنان چشمها چون عقیق ز خرطوم تا دم در آهن غریق
دگرگونه بر سر یکی تخت عاج بروز نگی بر سر از مشک تاج

جوانان بر

درافکند خون دلاور بجام
بخورد از سر خامی آن خون تمام

چو زنگی نمود آنچنان بازیی
ز رومی نیامد عنان تازیی

بدانست سالار لشکرشناس
که در رومی از زنگی آمد هراس

چو لشکر هراسان شود در ستیز
سگالش بسازد به تگ در گریز

وزیر خردمند را خواند پیش
خبر دادش از راز پنهان خویش

که بد دل شدند این سپاه دلیر
ز شمشیر ناخورده گشتند سیر

بلشکر توان کردن این کارزار
به تنها چه برخیزد از یک سوار

ز خون خوردن طوطیان گشت گرد
همه لشکر از بیم خواهند مرد

کند هر یک آیین ترس آشکار
نیاید ز ترسندگان هیچ کار

چو بد دل شد این لشکر جنگجوی
بیار آب و دست از دلیری بشوی

سنان زنگیان چیره دستی کنند
چو پیلان آشفته مستی کنند

چه دستان توان آوریدن بدست
کز آن زنگیان بر درآید شکست

برآید ازان رای کو یاری بود
وزین وحشتم رستگاری بود

جهاندیده دستور فریادرس
گشاد از سر کاردانی نفس

که شاها خرد رهنمون تو باد
ظفر یار و دشمن زبون تو باد

جهان داور آفرینش پناه
پناه تو باد ای جهانگیر شاه

بهرجا که رو آری از کوه و دشت
بهی بادت از چرخ سر در گشت

سیاهان که ماران مردم زنند
نه مردم همانا که اهریمنند

اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ
عجب نیست کین هست آن آهنگ

ز مردم کشی ترس باشد بسی
ز مردم خوری چون نترسد کسی

گر آزرم جوییم از این سنگدلان
نخوانندمان عاقلان غافلان

وگر جای خالی کنیم از نبرد
ز گیتی برآرند یکباره گرد

پی گرز ما داشتن سر آس
میانجی بر ایشان نهادن سپاس

میانجی که باشد که پیشش نشند
وگر راست خواهی میانجی کشند

یکی چاره باید برانداختن
بر او بر دم چوزی ساختن

گرفتن تنی چند زنگی ز راه
گرفتار کردن درین بارگاه

نشستن ترا خامش و خشمناک
در انداختن زنگیان را بخاک

یکی را سر از تن بریدن بدرد
بمطبخ فرستادن از بهر خورد

به زنگی زبان گفتن ای راستگوی
ببر تا خورد خسرو نامجوی

بفرمای تا مطبخی در نهفت
نهد چند وانگه کند خاک جفت

بجوشد سر گوسفندی سیاه
تهی ز استخوان آورد نزد شاه

شه آن جرم ناپخته خام کم
بدو بنخاید بحرصی تمام

بگوید که مغزش بیارید نیز
گر این نغزتر کس نخورده ست چیز

ازین ترس بگذارد این کینه گرم
که آهن به آهن توان کرد نرم

گر این چاره سازی به چنگ آوریم
بران چیره دستان سنگ آوریم

مگر کی ز کرگان توانیم رست
که بر جهل جز جهل نارد شکست

بفرمود شه تا دلیران روم
نمایند جولان در آن مرز و بوم

کمین بر گذرگاه زنگ آورند
تنی چند زنگی بچنگ آورند

شدند آن دلیران فرمان پذیر
گرفتند از آن زنگیی چند اسیر

به نوبت گه شاه بردندشان
به سرهنگ نوبت سپردندشان

درآوردشان نوبتی دار شاه
قفا ز خون سرخ و روی سیاه

شه از خشمناکی چو غرنده شیر
که آید گوزن گرازی بزیر

بفرمود تا پیک نادور رنگ / شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند بدو پیغ شمشیر شاه / کمر بشنود بازگردد ز راه

بزنگی زبان رهنمونی کند / که آهن در آتش زبونی کند
جوانمرد کلچهره چون سرو بن / ز رومی بزنگی رساند سخن

که دارنده تاج و شمشیر و تخت / روان کرد رایت بفیروزی بخت
جوان دولت و تیز و گردنکش است / که خشمش سوزنده چون آتش است

چو در شاخ آهو کشد چرم گور / بدوزد سر مور بر پای مور
جهان به که با او مدارا کنند / بنالید و عذر آشکارا کنند

نباید که از آتش آید بتاب / گر نشنوند آنکه بدریای آب
بمهرش روان باید آراستن / مبارک نشانی ازو خواستن

جهانش که صلح و جنگ آزمود / ز جنگش زیان دید و ز صلح سود
شه زنگ چون گوش کرد آن سخن / بپیچید بر خود چو مار کهن

دماغش ز گرمی درآمد بجوش / برآورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیا نوش را / کشند و برند از تنش هوش را

ربودندش آن دیوسازان ز جای / چو که برگ را مهره کهربای
بریدند در طشت زرین سرش / بخون غرقه شد نازنین پیکرش

چو پرخون شد آن طشت زنگی گرد / بخوردش چو آبی و آبی بخورد
کسانی که بودند با او براه / شدند آب در دیده نزدیک شاه

نمودند کان رومی خوب چهر / چه بد دید از آن زنگی سرد مهر
شه از مهر آن سرو شمشاد رنگ / جهان سوخت کز تابش جان خدنگ

بخون ریختن شد دل انگیخته / ز خون جهان بی که زر ریخته
شد از روی میان رنگ یکبارگی / که دیدند از آن گونه خونخوارگی

سیاهان از آن کار دندان سپید / ز خنده و لب رومیان ناامید
شب آن به که پوشیده دندان بود / کز آن لحظه میرد که خندان بود

بکندند با شکی یک دو روز / گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شب آهنگ چون برزد از کوه دود / برآهنگ شب مرغ دستان نمود

برآویخت هندوی چرخ از کمر / بهاروی شب جرسهای زر
جلاجل زنان کش ازو شاه / که شه تا جور با دو دشمن تباه

طلایه برون شد بره داشتن / تباقی بنوبت نگهداشتن
دگر روز کاورد گیتی شهاب / برون زد سر از کنج کوه آفتاب

بغرید کوس از دو شهریار / جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
تبیره زن از خارش چرم خام / لو بیشه در افکند شب را بکام

درآمد بشورش دم گاو دم / بجنگ زدن خام رویینه خم
برآرنده پولاد پیچان نمیل / ز کفه بکفه همی راند سیل

سنان سر ز پشت خفتان شکاف / برون رفته از فلکه پشت ناف
ز قاروره با نخوت و بید برگ / قواره قواره شده درع و ترگ

ز تیرین حمله زهرای تیغ / شده آب خون در دلی سنگ میغ
چو لشکر بلشکر درآورد روی / مبارز برون آمد از هر دو سوی

بسی یک بدیگر درآویختند / بسی خون درآورد که ریختند
سبق برد بر لشکر روم زنگ / چو بر گور پی برکشید پلنگ

خرابی درآورد زنگی بروم / ز هر روی افغان برآورد بوم
چو رومی بترسید از آن نیش خورد / که با طوطیا نوش زنگی چه کرد

ز بس نوحه کامد برون از کمین
فرو اوفتاد آسمان بر زمین

ز گرز گران سنگ جانها زبون
شده ماهی و گاو را سر نگون

ز شوریدگیهای چون رستخیز
بوحش بیابان درآمد گریز

چو بر جنگ شد ساخته سازشان
گریزنده شد دیو از آوازشان

بجایی گرفتند جای نبرد
که گرمی ز مردم برآورد گرد

زمینی ز گوگرد بی آب تر
هوایی ز دوزخ جگرتاب تر

نه آبی درو سرد جز زهر ناب
نه مهری برو گرم جز آفتاب

بتیر و بجوز آمده غارها
در وقفه زار روز بازارها

در آنجای غولان وطن ساخته
چو غولان بهر گوشه‌ای تاخته

چو گوهر برآورد کاو از زمین
برون جست شیر سیاه از کمین

برآفاق شد گاو گردون دلیر
برآمد ستاره چو دندان شیر

شب از ناف خود عطرسایی گشاد
جهان زیور روشنایی نهاد

برون شد یزک وار دشمن شناس
یتاقی کمر بست بر جای پاس

ستاره درآمد بتابندگی
برآسود خلق از شتابندگی

بیکجای شد روم و هم زنگبار
فرو مانده رومی و زنگی ز کار

بیا ساقی آن می که رومی وشست
بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست

کمر با من این بی محابا نهنگ
چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ

و زیبنده راهی شد این راه دور
که بر چرخ هفتم توان دید نور

## مصاف سکندر با لشکر زنگبار

درین ره فرشته ز ره میرود
گر آید یکی دیو و دد میرود

بمعیار این چار سو ره روی
نسنجد دو جو تا ندزدی جوی

قراضه قراضه زر آید نخست
رباید ازو چون که گردد درست

بجوبی ستاند ز دهقان بهر
بمن می فرستد بدیوان مهر

زمن رخت این همرهان دور باد
زبانم بدین نکته معذور باد

ازین آشنایان بیگانه خوی
دورویی بلی یک زبانی مجوی

دو سوراخ چون روبه حیله ساز
یکی سوی شهوت یکی سوی آز

ولکن چو کردم بهنگام هوش
نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش

گزارش گر رازهای نهفت
ز تاریخ دهقان چنین بازگفت

که چون شاه چین زین بر ابرش نهاد
فلک نعلی از زر بر آتش نهاد

سپهر از نگین مهر بیرون جهاند
ستاره ز کف مهره بیرون فشاند

جهان از دلیران لشکرشکن
کشیده چو انجم بسی انجمن

ز آیینه پیل و زنگ شتر
شبه را صدف رست جای دُر

ببوید که بر زمین هفت کرد
در اندام گاو آتش خون خورد

شه روم رسم کیان تازه کرد
ز نوبت جهان را پر آوازه کرد

برآراست بزمی بآیین روم
چو آرایش نقش بر مهر موم

ز رومی تنی بود بس مهربان
زبان آوری آگه از هر زبان

دلیر و سخن گوی و دانش پرست
به تیر و به شمشیر گستاخ دست

کشیده دمش طوطیان را مدام
سخن پروری طوطیانوش نام

به شیرین سخنهای مردم فریب
ربوده ز نوشندگان را شکیب

ندیم سکندر به بیگاه و گاه
مجاب در احکام خورشید و ماه

سکندر بحکم پیام آوری
بر خویش خواندش ز نام آوری

خروس غنوده فرو کوفت بال
دهل زن بزد بر تبیره دوال

من از خواب آلوده برخاستم
بجوهر کشی خاطر آراستم

طلب کار گوهر که کانی کند
به پندار امید جانی کند

بخوناب لعلی که آرد بچنگ
ستیزه کند با دل خاره سنگ

تو پنداری ای مرد آسان نیوش
که آسان پر از در توان کرد گوش

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ
بنودی یک انجیر بر هیچ شاخ

گزارنده پیکران پرند
گزارش چنین کرد با نقش بند

که چون بامداد آن چراغ سپهر
جمال جهان زان برافروخت چهر

بجلوه برآورد خورشید دست
عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر بآیین شاهان پیش
برآراست بزمی در ایوان خویش

غلامان گلچهره دلربای
کمر در کمر کرد تختش بپای

گهی باده می خورد و بزم کی
گهی گنج می ریخت بر رود و می

نشسته چنین چون یکی چشمه نور
که آواز داد آمد از راه دور

خبر برد صاحب خبر نزد شاه
که مشتی ستم دیده دادخواه

تظلم زنانند بر شاه روم
که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان سیاهان زنگ
که شد در بیابان گذرگاه تنگ

سواد جهان زان جهان فرو دشت
که سودا در آمد بدان کوه و دشت

بیابانیانی چو قطران سیاه
از آن پیش کامد بیابان گیاه

چو کوهی همه پر و کودک سرشت
بخوبی رو ندار چه مستند زشت

نه رویی که پیدا کند شرمشان
نه بر هیچکس مهر و آزرمشان

همه آدمی خوار و مردم گرای
ندارد درین داوری مصر پای

گر آید بیاری گری شهریار
وگرنه بتاراج رفت آن دیار

نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم
که از نداران کوه آتش خو بوم

ز جمعی چنین دل پراکنده ایم
وگر حکم شه راست ما بنده ایم

شه دادگر داور دین پناه
چو دانست کاو زنگی سیاه

هراسان شد از لشکر بی قیاس
بباید که دانا بود بی هراس

ارسطوی بیدار دل را بخواند
وزین در بسی قصه با او براند

وزیر خردمند پیروز رای
به پیروزی شاه شد رهنمای

که برخیز و بخت آزمایی بکن
هلاک جهان اژدهایی بکن

برآید مگر کاری از دوست شاه
که شه را قوی تر کند پایگاه

شود مصر و آن ناحیت رام او
برآید بهر دانگی نام او

دگر دشمنان را در ارد بخاک
شود دوست پیروز و دشمن هلاک

سکندر بدستوری رهنمون
ز مقصد و نه بر و رایت نگون

یکی لشکر انگیخت از ترک و تیغ
فروزنده برقش در آید ز میغ

ز دریا سوی خشکی آورد رای
دلیلش سوی مصر شد رهنمای

همه مصریان شهری و لشکری
پذیرا شدندش بنیک اختری

بفرمود شه تا سوی رود نیل
کند لشکرش سوی صحرا رحیل

برخاش زنگی شتابان شوند
دو اسبه بسوی بیابان شوند

دلیران بصحرا کشیدند رخت
بکین خواه زنگی کمر کرد سخت

چو زنگی خبر یافت کامد سپاه
جهان کرده بر چشم رومی سیاه

دو لشکر برابر شد آراسته
شد از ز مهابا که برخاسته

ز نعل نوندان پولاد میخ
زمین را بجنبش برافتاد بیخ

که بود از پدر دوست انگیزتر
به دشمن کشی تیغ او تیزتر

چنان شد که با زور بازوی او
نخورد هیچ کس با ترازوی او

چو در زور پیچیدی اندام را
گره بر زدی گوش ضرغام را

کباده ز چرخ کمان ساختی
بهر گشتی تیری انداختی

بنخجیر که شیر کردی شکار
ز گور و گوزنش نرفتی شمار

ربود از دلیران توانا تری
سر زیرکان شد بدانا تری

چو خطش قلم راند بر آفتاب
یکی جدول انگیخت از مشک ناب

فلک زان خط جدول انگیخته
سواد حبش را ورق ریخته

حساب جهانگیری آورد پیش
جهان را زبون دید در دست خویش

همش هوش دل بود و هم زور دست
برین هر دو بر تخت شاید نشست

بهر کار کو جست ناماوری
دران کار دادش فلک یاوری

همه روم ازان سرو نو خاسته
بریحان سرسبزی آراسته

از و بسته نقشی بهر خانه
رسیده بهر کشور افسانه

گهی راز با انجمن می نهاد
که از راه انجم گره می گشاد

بانبوه می با جوانان گرفت
بخلوت پی کاردانان گرفت

نه آن کرد با مردم از مردمی
که آید در اندیشه آدمی

بآزردن کس نیاورد پای
برون از خط عدل ننهاد پای

بیازادکانان رها کرد باج
نخست از مقیمان شهری خراج

ز دیوان دهقان قلم برگرفت
ز بی مایگان هم درم برگرفت

عمارت همی کرد و زر می فشاند
همه خار میکند و گل می فشاند

بهر ناحیت نام دانش کشید
بمصر و حبش بوی دانش رسید

گشاده دو دستش چو روشن درخش
یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

ترازو چو زان به که دارد دو سر
یکی جای آهن یکی جای زر

سران کان که اقبال را در خورست
بآهن چو آهن به زر چون زرست

چنان دادگر شد که در مرز روم
زدی داستان کان خوش شاه مرز و بوم

ارسطو که دستور درگاه بود
بهر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر بتدبیر دانا وزیر
بکم روزگاری شد آفاق گیر

وزیری چنین شهریاری چنان
جهان چون نگیرد قراری چنان

همه کار شاهان گیتی پژوه
ز رای وزیران پذیرد شکوه

ملک شاه محمود نو خسروان
که بر وی نکوی از همه خسروان

پذیرای رای وزیران شدند
که از جمله دور گیران شدند

شه ما که بدخواه را کرد خرد
برای وزیر از جهان گوی برد

مراو ترا گر شود پای سست
تن شاه باید که باشد درست

مبادا که شه را رسد پای لغز
که گرد و سر ملک شوریده مغز

چو باشه کند چشم بد بازیی
کند دیو با فتنه هم سازیی

جهان دادخواهست و شه دادگر
ز داور نباشد جهان را گذر

جهان را بصاحب جهان نور باد
وزین داوری چشم بد دور باد

بیا ساقی آن شربت جانفزای
بمن ده که دارم غمی جانگزای

## خبر آوردن لشکر مصریان از لشکر زنگبار

مگر چون بآن شربت آرم نشاط
غمی چند را در نوردم بساط

چو صبح از دم گرگ برزد زبان
به گلشن در آمد سگ پاسبان

چه هر وقت کان حرف بنگاشتی
ز هر روزی خوی خبر داشتی

بدین گونه می زیست با رای و هوش
ز هر دانش افزوده گیتی بجوش

همه همت زیرکان اندیش داشت
هم اندیشه زیرکان پیش داشت

بفرمان کار آگهان کار کرد
بدین آگهی بخت بیدار کرد

هنرپیشه فرزند استاد او
که هم درس او بود و همزاد او

عجب مهربان بود بر مرزبان
دل مرزبان هم بدو مهربان

نکردی یکی مرغ بر بام زن
که ارسطو نبودی در آن رای زن

بجستی ز تدبیر او داوری
بهر کار ازو خواست دستوری

چو بر کار کوه ازبر کوه و دشت
بدین دایره مدتی چند گشت

ملک فیلقوس از جهان رخت برد
بشاهنشه نوجهان را سپرد

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او
رهایی بجنگ آور از چنگ او

درختیست شش پهلوی چارمیخ
تنی چند را بسته در چارمیخ

یکایک ورقهای ازین درخت
بزیر او فتد چون بود باد سخت

مقیمی نه بینی درین باغ کس
تماشا کند هر کسی یک نفس

درو مردمی نوبری می رسد
یکی میرود دیگری می رسد

جهان کام و ناکام خواهی سپرد
بخود کامگی پی چه خواهی فشرد

درین چارسو هیچ بنگاه نیست
که کس را بر مرد خود گاه نیست

بدام جهان هستی از دام او
بده وام او رستی از دام او

بسی نعل بندی و بالاگری
حق خویش میخواستند از خری

خر از بار بر خنده و پشت ریش
بیفکند شان نعل و پالان پیش

چو از وام داری خر آزاد شد
بر آسود و از خویشتن شاد شد

تو نیز ای بخاکی شده گرد ناک
بده وام و بیرون جه از گرد خاک

بیا ساقی از خود رهایم ده
ز رخشنده می روشنایم ده

همی کو ز محنت رهایی دهد
بآزادگان مومیایی دهد

سخن هیچ آمد ترا زو بدست
درستی زر اندوده راهی شکست

تصرف دران سکه نگذاشتم
گران سیم در زر خبر داشتم

## پادشاهی اسکندر بجای فیلقوس

گر انگشت من حرف گیری کند
ندانم کسی کو دبیری کند

ولی تا توی دست شد شست من
نشد حرف گیر کس انگشت من

نه بینم بد خواهی اندر کسی
که من نیز بدخواه دارم بسی

ره من همه زهر نوشیده است
هنر جستن و عیب پوشیده است

بدان ره که خود را نمودم نخست
قدم داشتم تا بآخر درست

دباغت چنین دادم این جرم را
که برتابد آسیب و آزرم را

جهان خواهم از پاک پروردگار
کزین ره نگردم سرانجام کار

گزارای نقش گزارش پذیر
که نقش از گزارش ندارد گزیر

چنین نقش بندد که چون شاه روم
بملک جهان نقش بر زد چو موم

ولایت ز عدلش پر آوازه گشت
بدو تاج و تخت بدر تازه گشت

همان رسمها کز پدر دیده بود
نمود آنچه رایش پسندیده بود

همان عهد دیرینه بر جای داشت
علمهای پیشینه بر پای داشت

بدارا همان گنج زر می سپرد
بران عهد پیشینه پی می فشرد

ز فرمان بران ملک فیلقوس
نشد کس دران شغل با او شموس

که چون شاه یونان ملک فیلقوس / برآراست ملک جهان چون عروس
به فرزانه فرزند شد سربلند / که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت / شد ایمن که شایسته فرزند یافت
ندارد پدر هیچ بایسته‌تر / ز فرزند شایسته شایسته‌تر
نشاندش به دانش در آموختن / که گوهر شود سنگ از افروختن
نقوماخس آنکو خردمند بود / ارسطوی داناش فرزند بود
بآموزگاری بر او رنج برد / درآموختش آنچه شاید شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز / که نیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کو بود در قیاس / ورق کرد و اندیشه معنی شناس
برآراست آن گوهر پاک را / چو انجم که آراید افلاک را
خبر دادش از هر چه در پرده بود / کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه ساله شهزاده تیزهوش / بجز علم را ره ندادی بگوش
به باریک بینی چو بشتافتی / سخنهای باریک دریافتی
هر آنگه که کردی معانی بیان / بر منطقش آب گشتی روان
ارسطو که هم درس شهزاده بود / بخدمتگری دل بر او داده بود
هر آنچه از پدر مایه اندوختی / گزارش کنان در وی آموختی
چو استاد دانا بفرهنگ و رای / ملک‌زاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج / که خوشدل کند مرد را بار گنج
چو منشور اقبال او خواند پیش / در دولت عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود / نگین سخن مهرگیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را / به پیمان درافزود سوگند را
که چون سر برآری بچرخ بلند / ز نکبت بهیدان جهانی بهند
جهان زیر مهر نگین آوری / سر دشمنان بر زمین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج / فرستندت از هفت کشور خراج
بآفاق کشور خدایی کنی / جهان در جهان پادشاهی کنی
بیاد آری این درس و تعلیم را / پرستش نسازی زر و سیم را
نظر برنداری ز فرزند من / بجای آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج / که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت او را هنر یاور است / هنرمند باد و ولی در خور است
هنر هر کجا یافت قدری تمام / بدولت خدایی برآورد نام
همان دولتی کار جهندی گرفت / ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر / ازین نردبان باشدت ناگزیر
ملک‌زاده با او بهم داد دست / پذیرفت کاری بر آن عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست / وزیر او بود و بر من ایزد گواست
نتابم سر از رای و پیمان او / نبندم کمر جز بفرمان او
سرانجام اقبال یاری نمود / بدان عهد شاه استواری نمود
چو دانست استادکان طفل خرد / بخواهد ز گردنکشان دست برد
ازین هندسه حرف کلی کشید / که مغلوب و غالب ازو شد پدید
بدو داد کین حرف را وقت کار / بنام خود و خصم خود برشمار
اگر غالب از دایره نام تست / شمار ظفر در سرانجام تست
وگر زانکه ناغالبی در قیاس / ز غالب‌تر از خویشتن در هراس
شه آن حرف بستد ز دانای پیر / شد از داوری پیش او دلپذیر

که در بزم شاه ملک فیلقوس / بتی بود پاکیزه و نوعروس
بدیدن همایون به بالا بلند / بابرو کمانکش بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند در چمن / ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیم روز آفتاب / کرشمه کنان نرگس نیم خواب
سر زلف پیچان چو مشک سیاه / وزو مشکبو گشته مشکوی شاه
بران مهربان شد جهان مهربان / که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت / ز خرمای شه نخل بن بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار / بدیدار شد لولو شاهوار
چو نه مه برآمد بر آبستنی / بجنبش در آمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه / که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نهفته نشانش دهد / وزان جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان بر گرفتند باز / ز دور فلک باز جستند راز
به پیر سپهر انجمن ساختند / ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور / کزو دیده دشمنان گشت کور
شرف یافت آفتاب از حمل / گراینده از علم سوی عمل
عطارد بجوزا برون تاخته / مه و زهره در ثور دم ساخته
برآراسته قوس را مشتری / زحل در ترازو به یاری گری
ششم خانه را کرده بهرام جای / چو خدمت گران گشته خدمت نمای
چنین طالعی کامد آن نور ازو / حکیمم زهی چشم بد دور ازو
چو زاد آن گرامی لقائی چنین / برافراخت باغ از نهالی چنین
ز تقویم طالع چو پرداختند / سکندر ملک نام او ساختند
در احکام هفت اختر آمد پدید / که دنیا بدو داد خواهد کلید
از آن خرمی مرد اخترشناس / خبر داد تا کرد خسرو سپاس
شه از مهر فرزند پیروز بخت / در گنج بگشاد و بر شد بتخت
بشادی گراید از اندوه رنج / بخواهندگان داد بسیار گنج
به پیروزی آن می مشکبوی / می و مشک می ریخت بر طرف جوی
چو شد نازپرورده آن شاخ برو / خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره در مرکب آورد پای / شد از جنبش مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه و چوب و تیر / گهی کاغذش بد صدف گوهر خیر
چو آهنگ پیکار شمشیر کرد / ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد
وزان بس نشاط سواری گرفت / پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت / بمن ده که با یادم آمد بهشت
که گر زان می آباد گشتی شوم / وگر غرقه گردم بهشتی شوم

## داستان آموختن سکندر از ارسطو

خوشا روزگارا که دارد کسی / که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر پسندش یساری بود / کند کاری ار مرد کاری بود
جهان می گذارد بخوش خوارگی / باندازه دارد تنک بارگی
نه بذلی که طوفان برآرد ز مال / نه صرفی که بحثی درآرد ز حال
همه بحثی از بستگی لازمست / چو در بستگی خانه پرهیز هست
چنان زی که گر آن نیستان لبان / ترا سود و کس را نباشد زیان
گزارنده درج دهقان نورد / گزارنده کار از چنین یاد کرد

چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند — کس بیکسانش بجایی رساند
که ملک جهانرا بفرهنگ و رای — شد از قاف تا قاف کشورخدای
ملک فیلقوس از تماشای دشت — شکار افکنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده بران رهگذر — به بالین او طفلی آورده سر
ز بی شیری انگشت خود می مزید — بمادر بر انگشت بر می گزید
بفرمود تا چاکران تاختند — ز کار زن مرده پرداختند



ز خاک ره آن طفل را برگرفت — فرو ماند ازان روز بازی شگفت
بپرورد و پرورده بنواختش — پس از خود ولی عهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آتش پرست — بدارا کند نسل او باز بست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس — هم از نامهٔ مرد ایزدشناس
دران هر دو گفتار چستی نبود — گزافه سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفتهٔ هر دیار — که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت — سخن گو بران اختیاری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال — ز تاریخ شاهان پیشینه حال

سخن رانم از فر و فرهنگ او / برافرازم اکلیل اورنگ او
بسی دورها بر که بگذشت پیش / نگم تازه از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمهٔ زندگانی گرفت
نگر دیده کز راه فرخندگی / شود زنده زین چشمهٔ زندگی
سوی چشمهٔ زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کانگاه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان / که جویندگانند پویندگان
نظامی چو می با سکندر خوری / نگهدار ادب تا ز خود برخوری
چو سرچشمهٔ خضر یابی طرفجوی / به معشاد و بیت آب لب را بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان گون / بدولت سرای سکندر رسان
که تا دولتش بوسه بر سر دهد / به میراث خوار سکندر دهد

## آغاز داستان

گزارندهٔ نامهٔ خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی
که از جملهٔ تاجداران روم / جوان دولتی بود از آن مرز و بوم
شهی نامور نام او فیلقوس / پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین ملوای او / بمقدونیه خاص‌تر جای او
نوآیین‌ترین شاه آفاق بود / نیاز او بعیش اسحاق بود
جهان داد گر بود و گردداد خویش / دم گرگ را بست بر نای میش
گلوی ستم را بدان سان فشرد / که دارا بدان داوری سنگ برد
سبق برده بر روی شمشیر و تاج / فرستاد کس تا فرستد خراج
شه روم را بود رایی درست / رضا جست با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان باو گنج و مال / گرو دور شد با لشن هم سکال
بدان گنج خشنود شد شاه بوم / ز سوزندهٔ آتش نگهداشت موم
دگرگونه شد گوش روزگار / نه دولت نه دنیا بدارا گذاشت
ز بنیاد او سرا ز سنگ خارا گذاشت
دران داستان داوری باستان / مرا گوش بر گفته هر کسیست
چنین گفت از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم

[illegible]

[illegible]

وزان پیش بد که پرورد کار / چگونه ورا پرورد روزگار
چه گنجینها زیر بارش کشند / چه اقبالها در کنارش کشند

## در ستایش نشاط در باغ

بیا باغبان خرمی ساز کن / گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهربند / بیارای بستان بچینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب / سر نرگس مست برکش ز خواب
لب غنچه زان کایدش بوی شیر / ز گلنام گل برخ دردم عبیر
سهی سرو را بال برکش فراخ / به قمری خبر ده که بر رست شاخ
یکی مژده بر سوی بلبل فراز / که مهد گل آمد به تختانه باز
ز سیمای سبزه فرو شوی گرد / که روشن به شستن شود لاجورد
دل لاله را کامد از خون بجوش / فرو مال و خوبی بخاکی بپوش
سر نسترن را ز موی سپید / سیاهی ده از سایهٔ مشک بید
لب نارون را می آلوده کن / بخیری زمین را زر اندوده کن
سمن را دو روی ده از ارغوان / روان کن سوی گلبن آب روان
بنورستگان چمن باز بین / کمش خط در آن خطهٔ نازنین
بسرسبزی از عشق چون کیسیان / سلامی به هر سبزه می رسان
هوا معتدل بوستان دلگشست / هوای دل دوستان ز آن خوشست
درختان شکفتند بر طرف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده / که رو از نارینه را باز ده
سراینده کن نالهٔ چنگ را / در آور به رقص این دل تنگ را
سر زلف معشوقه را طوق ساز / در افکن بدین گردن طوق باز
ریاحین سیراب را دسته بند / برافشان بیالای سرو بلند
از آن سیمگون سکهٔ نوبهار / درم ریز کن بر سر جویبار
به پیرامن برکهٔ آبگیر / ز سوسن در افکن بساط حریر
در آن بزم خسروانی خرام / در افکن می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم / خورم خاصه کز تشنگی سوختم
بیاد حریفان غربت گرای / که زیشان نه بینم یکی را بجای
چو دوران ما هم نماند بسی / خورد نیز بر یاد ما هر کسی
به فصلی چنین فرخ و سازمند / بمستان شدم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایهٔ سرو بن / به بلبل در آمد نشاط سخن
به گل چیدن آمد عروسی باغ / فروزنده رویی چو روشن چراغ
سر زلف در عطر دامن کشان / ز چهره گل از خنده گوهر فشان
رخی چون گل و بر گل آورده خوی / بمن داد جامی پر از شیر و می
که بر یاد شاه جهان نوش کن / جز این هرچه داری فراموش کن
نشستم همی با جهان دیدگان / ز دوم داستان پسندیدگان
که چندین سخنهای زیبا و نغز / که پالودم از چشمهٔ خون و مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست / چو با زور و بود و باک شمشیر نیست
بسی گنجهای سخن ساختم / درو نکتهای نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج / که سستی نکردم در آن کار هیچ
وزو چرب و شیرینی انگیختم / به شیرین و خسرو در آمیختم
وز آنجا سر پرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم
وزین قصه چون باز پرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن گستری / زنم کوس اقبال اسکندری

همان سد یاجوج ازو شد بلند / که بست آنچنان کوه را کوه‌بند
جز این نیز بسیار بنیاد کرد / کزین پیش شوان ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را / که بخشش کند کرهٔ خاک را
صلیبی خطی در جهان برکشید / از آن پیش کامد صلیبی پدید
بر آن چار گوشه خط اطلسی / برانگیخت اندازهٔ هندسی
یکی نوبتی چار حد برفراخت / که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
به قطب شمالی یکی میخ از او / به عرض جنوبی دگر میخ از او
طنابی ازین سوی مشرق کشید / طنابی دگر زو به مغرب رسید
بدین طول و عرض اندرین کارگاه / گرا بود دیگر جهان بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد / به رشته زدن رشته‌ها ساز کرد
ز فرسنگ و ز میل و ز مرحله / به دستی زمین را نگردی یله
مساحت‌گران داشت اندازه‌گیر / بدان شغل یکباره شه چیره دیر
رسن بسته اندازه پیدا شده / مقادیر منزل هویدا شده
ز خشکی به هر جا که زد بارگاه / ز منزل به منزل بپیمود راه
دگر راه بر روی دریاش بود / طریق مساحت مهیاش بود
دو کشتی بهم بازپیوسته بود / میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را به لنگرگه خویش ماند / یکی را به قدر رسن پیش راند
دگر باره این بسته را پای داد / شتابنده را در سکون جای داد
که تا آگه این را رسن تاختی / خطربین گزینان رسن ساختی
بدین نکته مساح منزل‌شناس / ز ساحل به ساحل گرفتی قیاس
جهان را که از عزم برجست کشید / بدین هندسه در مساحت کشید
زمین را که چندست و ره تا کجاست / ترازوی تدبیر او کرد راست
همان ربع مسکون ازو شد پدید / بدان مسکن از ناکه واند رسید
به هر مرز و هر بوم کو راند رخش / ز آبادی آن بوم را داد بخش
همه جای ره گرد بر کوه و دشت / چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو تاجدار / بکار آمد اینست کاید بکار
جز این هرچه در خارش آمد قلم / سبک سنگی دارد ازو بیش و کم
چو نظم گزارش بود راه‌گیر / غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتار نیست / همه کار من خود غلط کار نیست
بلی هرچه ناباورش یافتم / ز رنگین او روی برتافتم
گزارش چنان کردمش در ضمیر / که خوانندگان را بود دلپذیر
بسی در شگفتی نمودن طواف / عنان سخن را کشیدم ز گزاف
دگر بی‌شگفتی گزاری سخن / ندارد نوی نامهای کهن
سخن را به اندازه دار ای بس / که باور توان کردنش در قیاس
سخن گرچه گوهر برآرد فروغ / چو ناباور افتد نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست / به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبک باش یاران شدند / تو ماندی و غم غمگساران شدند
سکندر شد و هفت کشور نماند / نماند کسی چون سکندر نماند
مخور غم تنها درین طرف جوی / حریفان پیشینه را بازجوی
گرایند حاضر میت نوش باد / وگر نی حسابت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر / میی در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که باشد بمذهب حرام / میی کاصل مذهب بدو شد تمام

نخست آن چنان کردم آغاز او / که سوز آورد نغمهٔ ساز او
چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت / که دل راه باور شدش برگرفت
حسابی که بود از خرد دوردست / سخن را نکردم بدان پای‌بست
پراکنده از دری دانه‌ها / برآراستم چون صنم‌خانه‌ها
بنا بر اساسی نهادم نخست / که دیوار آن خانه باشد درست
به تقدیم و تأخیر بر من مگیر / که نبود گزارنده را زان گزیر
در او رنگ این نقش چینی زنند / قلم نیست بر مانی نقش‌بند
چو میکردم این داستان را بسیج / سخن راست رو بود و ره پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق‌گرد / ندیدم نگارنده در یک نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود / به هر نسخه‌ای در پراکنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایه‌ها / بر او بستم از نظم پیرایه‌ها
زیادت ز تاریخهای نوی / یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه‌ای نغز او / ز هر پوست برداشتم مغز او
زبان در زبان گنج پرداختم / وزان جمله سرجمله‌ای ساختم
ز هر یک زبان هر که آگاه بود / زبانش به پیغاره کوتاه بود
در آن پرده کز راستی یافتم / سخن را سر زلف برتافتم
وگر راست خواهی سخنهای راست / نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم از او کم کنم / بکم مایه پیشش فراهم کنم
همه کرده شاه گیتی‌خرام / درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهانگرد بود / بکار سفر توشه‌پرورد بود
جهان را همه چارحد گشت و دید / که بی چارحد ملک نتوان خرید
به هر تختگاهی که بنهاد پی / بنه داشت آیین شاهان کی
بجز رسم زردشت آتش‌پرست / نداد آن دگر رسمها را ز دست
نخستین کس او شد که زیور نهاد / بروم اندرون سکهٔ زر نهاد
بفرمان او زرگر چیره‌دست / طلاهای زر بر سر نقره بست
خرد نامه‌ها را ز لفظ دری / به یونان زبان کرد کسوت‌گری
همان نوبت پاس در صبح و شام / ز نوبت که خود برآورد نام
به آیینه شد خلق را رهنمون / ز تاریکی آورد جوهر برون
برید از جهان شورش زنگ را / ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هندو و صفرای روس / فرو شست عالم چو بیت العروس
شد آیینهٔ چینیان رای او / سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش ورق راند بر بست سال / به شاهنشهی بر دهل زد دوال
دوم ره که بر بست افزود بخت / به پیغمبری رخت بربست و رفت
ازان روز کو شد به پیغمبری / نبشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش‌آموز گشت / چو دولت بر آفاق پیروز گشت
بسی حجت انگیخت بر دین پاک / عمارت بسی کرد در روی خاک
به هر گوشه‌ای کرد پرگار دهر / بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هندوستان تا باقصای روم / برانگیخت شهری ز هر مرز و بوم
نمو داد زیور سمرقند را / سمرقند نی کابجان جند را
بنا کرد شهری چو شهر هری / گران سان کند شهر گردن‌گری
دروبند اول که دربند یافت / بشرط خرد زان خردمند یافت
ز بلغار بگذر که از کار اوست / بناگاه اصلش بن غار اوست

چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر به تنها زدن
همان پنجم از جرم عذرخواه / ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن / وفاداری از یاد نگذاشتن
ز تو شش جهت بی‌روایی مباد / وزین شش خصالت جدایی مباد
بپروازهٔ دولت دو شاهین بکار / یکی در خزینه یکی در شکار
دو مار از برای تو توفیر گنج / یکی مار مهره یکی مار گنج
جهان خسروا زیر تخت آسمان / طرف دار انجم تویی بی‌گمان
جهان را بفرمان چندین بلاد / ستون در تست ذات العماد
همه شب که مه طوف گردون کند / چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر / به بالین تخت تو بندد کمر
بنازنده باد پادشاهی بتو / ببر دار جهان هرچه خواهی بتو
جهان پهلوان شاه الب ارسلان / که بادش همیشه روان شادمان
بدان داد ملکت که شاهی کنی / چو داور سوی دادخواهی کنی
نه بازی کنی بر پر پشه زور / نه پیلی نهی پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه / که پشت ازین قصه اقضای شاه
به انصاف شه چشم دارم کی / که پند درین داستان اندکی
گر انصاف پند از کار دور / نه سایه برو گسترانند نه نور
وگر پند از در در موج زن / سراینده را بهره بر داد اوج
درین گنج نامه ز راز جهان / کلید بسی گنج کردم نهان
کسی کان کلید از آرد بدست / طلسم بسی گنج داند شکست
وگر گنج پنهان نیارد پدید / شود خرم آخر بدین زرین کلید
تو دانی که این گوهر هم سفت / چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد گهر سفتنم / سزاوار تست آفرین گفتنم
خرد کاسمان را زمین میکند / برین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار / که بر نام ما نقش بند این نگار
بگفتار شه مغز را تر کنم / بگفت کسان مغز در سر کنم
فرستم عروسی در آن بزمگاه / گر او چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد / برین نخل آفاق فرخنده باد
باندازه آنکه از دور دور / چراغ جهانتاب راهست نور
گل باغ شه عالم افروز باد / چراغ شبش مشعل روز باد
دریده دهن بدسگالش چو زاغ / زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او / شب و روز با آفرین خوان او

## فرو گفتن این داستان بطریق ایجاز

بیا ساقی آن راح انگیز روح / بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم / حلال است اگر تا بمحشر کنم
جهان در بد و نیک پرورد نست / بسی نیک و بد باش در گرد نست
شب و روز ازین پردهٔ نیلگون / بسی بازی چابک آرد برون
گر آید ز من بازیی دلپذیر / هم از بازی چرخ گردنده گیر
ز نیرنگ این پردهٔ دیرسال / خیالی شدم چون نبازم خیال
بر آنم که این پرده خالی کنم / درین پرده جادو خیالی کنم
خیالی برانگیزم از نیکری / که نارد جهان هیچ بازیگری

به روانیزه کو زده ترکتاز
ز پرکار خطش گره کرده باز

بدان نقطه کو بارگی تاخته
زمین گنج قارون برانداخته

بران دز که او رایت انگیخته
سر کوتوال از در آویخته

اگر دیگران کاصلشان او نهست
همه مرد هند او همه مردمیست

ندانم کس از مردم روشناس
کزان مردمی نیست روی سپاس

زبس بار نعمت کزو زاده‌اند
ولی نعمت عالمش خوانده‌اند

اگر مرده سر بر زند از گور
بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عهد شاه
شود زنده و خصم ناید براه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد
بخلقی چنین خلق را بنده کرد

جهان بود چون کان گوهر خراب
بآبادی افتاد ازین آفتاب

زمین دوزخی بود بی کار و کشت
بباری چنین تازه شد چون بهشت

ز هر نعمتی کایدش نو بنو
دهد بخشش خواهندگان جو بجو

بهر نیکیی چون خرد پی برد
جهان یار نیک از جهان کی برد

چو دریا نگویم گران سایه
سما ناکه چون کان گرانمایه

زهی بارگاهی که چون آفتاب
ز مشرق بمغرب رساند طناب

گر از نخل طوبی رسد در بهشت
بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت

رسد شرق تا غرب از احسان او
بهر خانه نعمت از خوان او

بکیخسروی نامش افتاده جست
نسب کرده بر کیقبادی درست

بهر وادیی او عنان تافته
در منه بدامن درم یافته

ز گنجش زمین کیسه بر دوخته
سمن سیم و خیری زر اندوخته

کجا گنجدانی بشیری درو
که از گنج او نیست چیزی درو

چو از تاج او شد فلک سربلند
سرش باد از آن تاج فیروزمند

زهی خضر و اسکندر کائنات
که هم ملک داری هم آب حیات

چو اسکندری شاه و کشورگشای
چو خضر از ره افتاده را رهنمای

همه چیز داری که او درخور است
نداری یکی چیز و آن همسر است

چو در صید شیران شمار افکنی
بتیری دو پیکر شکار افکنی

چو در جنگ پیلان گشایی کمند
کنی شاه قنوج را پیل بند

اگر شیر گور افکند وقت زور
تو شیر افکنی بلکه بهرام گور

چه دولت که در بند کار تو نیست
چه مقصود کان در کنار تو نیست

بسا گردن سخت کیمخت چرم
که شد چون رکاب از دوال تو نرم

دو شخص ایمنند از تو گاه بخوش
یکی نرم گردن یکی سفته گوش

بعذر از تو بدخواه جان میبرد
بدین عهد رایت جهان میسپرد

چو برگشت گرد جهان روزگار
ز شش پادشا ماند شش یادگار

کلاه از کیومرث آن تخت گیر
ز جمشید تیغ از فریدون سریر

ز کیخسرو آن جام گیتی نمای
که احکام انجم درو یافت جای

فروزنده آیینه گوهری
نمودار تاریخ اسکندری

همان خاتم لعل بر دوخته
بمهر سلیمان برافروخته

بدین گونه شش چیز در ظرف تست
گواه سخن نام شش حرف تست

جز این نیز هم هست ترا شش خصال
که با دولت برومندی از ماه و سال

یکی آنکه از گنج آراسته
دهی آرزوهای ناخواسته

دوم مردمی کردن بی سپاس
عوض از ناجستن از حق شناس

سوم دل به شفقت برآراستن
ستم دیده را داد دل خواستن

نظامی که نظم دری کار اوست / دری نظم کردن سزاوار اوست
جهان گوید این نغمهٔ نغز را / که روشن کند خواندنش مغز را

دل دوستان زاید و نور باد / وزو طعنهٔ دشمنان دور باد
نوا گر نوای چکاوک بود / چو دشمن زند تیر ناوک بود

دران دایره کاین سخن رانده‌ام / درون پرور خویش را خوانده‌ام
گر این نامه را نغز نامی کند / گرامی کنش را گرامی کند

جهان برگشاید پر و بال او / که نیک اختری زاید از فال او
نشاط اندر آرد بخوانندگان / مفرح رساند بدانندگان

فسرده دلان را درآرد بکار / غم آلوده کان را شود غمگسار
نوازش کند سینهٔ خسته را / گشایش دهد کار دربسته را

گرش ناتوانی تمنا کند / خدایش بخواندن توانا کند
وگر ناامیدیش گرد بدجست / بدست آورد هر امیدی که هست

مرا انچه از خدا خواستم زین قیاس / خدا داد و بر داده کردم سپاس
همایون تر آن شد که در بزمگاه / همایون بود خاصه در بزم شاه

بیا ساقی آن آب یاقوت وار / درافکن بدان جام یاقوت بار
سفالینه جامی که می جام اوست / سفال زمین خاک ریحان اوست

علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین کمند

بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخند ای لب برق چون صبحگاه

## در دعای پادشاه سبکتکین گوید

بیارای سوا قطرهٔ ناب را / بگیر ای صدف در کن آن آب را
برآی ای در از قعر دریای خویش / ز تاج سر شاه کن جای خویش

شهی کارزومند معراج تست / زمین بوس او درة التاج تست
سکندر شکوهی که در حمله ساز / شکوه سکندر باو گشت باز

زمین زنده دار آسمان زنده کن / جهانگیر دشمن پراگنده کن
طرف دار مغرب بمردانگی / قدرخان مشرق بفرزانگی

جهان پهلوان نصرة الدین که هست / برا عدا او چون فلک چیره دست
مخالف پس انداز و او پیش بین / بداندیش کم مهر و او بیش کین

خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سه نوبت زن پنج نوبت شاه
به رستم رکابی روان کرده رخش / بهم اورنگ پیرای و هم تاج بخش

شهانرا برسمی که آیین بود / کلید آهنین گنج زرین بود
جز او کاهن تیغ روشن کند / کلید از زر و گنج از آهن کند

چو آب فرات آشکارا نواز / چو سرچشمهٔ نیک پنهان گداز
اگر سایه بر آفتاب افکند / دران چشمه آتش بتاب افکند

وگر ماه نور از براتی دهد / ز نقص کمالش نجاتی دهد
گر انعام او بر شمارد کسی / بدان تا کند شکر نعمت بسی

ز شکر وی آن نعمت افزون بود / ولی نعمتی بیش ازو چون بود
فلک وار با هر که بندد کمر / بر آب افکند چون نهنگیش سر

بریزد ز آشوب چون میغ او / سر تیغ کوه از سر تیغ او
هرانچه او نموده که کارزار / نه رستم نموده نه اسفندیار

صلاح جهان آن شب آمد پدید / که از مولدان صبح صادق دمید
کجا کام زد خنگ بدرام اوی / زمین یافت سرسبزی از کام او

ز ری تا به هندوستان خوارزم و جند
نوندی نه چینی مگر گورکند

بخاری و خوزی و گیلی و کرد
بنان پاره هر جا که هستند خرد

نروید گیاهی ز مازندران
که صد نوک زوبین نپیچی در آن

ز مازندران ناید الا دو چیز
یکی دیو مردم یکی دیو نیز

عراق دل‌افروز باد از جمند
که آوازهٔ فضل از او شد بلند

از آن گل که او تازه دارد نفس
عرق ریزه در عراقست و بس

تو نیز آن همای پیک علوی نژاد
که گر در جهان برنگردی چو باد

بگو هر کجی تیشه را تیز کن
عروس سخن را شکرریز کن

تو گوهرخر از کان اسکندری
سکندر چو نو آید بگوهرخری

جهانداری اینک خریدار تو
به زودی شود بر فلک کار تو

خریدار چون بر در آرد بها
نشاید دره هیچ کردن رها

چو دریا خرد گوهر از کان تنگ
دهد کشتی در به یکباره سنگ

ز دریای او گنج گوهرفروش
دری هستان گوهری میفروش

میانجی جهان کن برآید صواب
که هم سیخ برجا بود هم کباب

چو دلداری خضرم آمد بگوش
دماغ مرا تازه‌تر کرد هوش

پذیرا سخن بود و شد جایگیر
سخن گر ز دل آید بود دلپذیر

چو در من گرفت آن نصیحت‌گری
زبان برگشادم به دری دری

نهادم ز هر شیوه هنگامه
مگر در سخن نو کنم نامه

در آن حیرت آبادی ماورا
زدم قرعه بر نام نام‌آوران

بر آیینه کز خاطر آراستم
خیال سکندر درو یافتم

همین سرسری سوی آن شهریار
که هم تیغ‌زن بود و هم تاجدار

گروهیش خوانند صاحب سریر
ولایت‌ستان بلکه آفاق‌گیر

گروهی ز دیوان دستور او
بحکمت نبشتند منشور او

گروهی ز پاکی و دین‌پروری
پذیرا شدندش به پیغمبری

من از هر سه دانه که دانا فشاند
درخت برومند خواهم نشاند

نخستین در پادشاهی زنم
دم از کار کشورخدایی زنم

ز حکمت برآرایم انگه سخن
کنم تازه تاریخهای کهن

به پیغمبری کوبم انگه درش
که خواند خدا نیز پیغمبرش

سه در ساختم هر دری کان گنج
جداگانه بر هر دری برده رنج

بدان هر سه دریابه آن هر سه در
کنم دامن عالم از گنج پر

طرازی نو انگیزم اندر جهان
که خواهد ز هر کشوری توشهان

دریغ آیدم کین نگارین نورد
بود در سفینه گرفتار گرد

در دولتی کو گزین دستگار
بدیوار او در نشانم نگار

برندی چنین زنده داریش کنم
ز گرد زمین رستگاریش کنم

بر این نامهٔ نامور دیر باز
بمانم بر او نام او را دراز

نشستنگهی سازمش ناگزیر
که باشد بر او جاودان جایگیر

به حرفی مسجل کنم نام او
که ماند بدین جنبش آرام او

نه حرفی که عالم ز یادش برد
نه باران بشوید نه بادش برد

به شرطی که چون من درین دستگاه
رسانم سرش را به خورشید و ماه

مرا نیز از او پایگاهی رسد
به اندازهٔ هر کلاهی رسد

ز خورشید روشن توان جست نور
که باشد چو سایه ازین کار دور

غلیواژ را با کبوتر چه کار
به باز ملک در خورست این شکار

چو زین نتوانم من این کار کرد
برین روشنی کار ناید ز مرد

چو دردانه باشد تمنای سود
که بود در آید بگشت و درود

غله چون بود کاسد و کم بها
کشند برزگر کار کردن رها

ترنم شناسان بستان نیوش
ز بانگ مغنی گرفته گوش

ضرورت شد این شغل را ساختن
چنین نامهٔ نغز پرداختن

گر چون در کتابت شود جای گیر
نویسنده را زو بود ناگزیر

بنقشی که سرو کلاه است خرد
نمودم بدین داستان دستبرد

ازین آشنا روی تر داستان
خسیده نیاید بر راستان

دگر نامها را که جویی نخست
بجمهور ملت نباشد درست

نباشد چنین نامهٔ نغز خیز
نبشته بچندین علمهای تیز

به نیروی نوک چنین خامها
شرف دارد این بر دگر نامها

ازان خسروی‌ها که در عالم اوست
شرف نامهٔ خسروان نام اوست

سخن گوی پیشینه دانای طوس
که آراست روی سخن چون عروس

وران نامه کان گوهر سفته راند
بسی گفتنیهای ناگفته ماند

اگر هر چه بشنودی از باستان
بگفتی دراز آمدی داستان

نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود
همان گفت کز وی گزیرش نبود

گر از بی دوستان زله کرد
ز حلوا به تنها نشاید خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید
قلم دیده ها را قلم در کشید

بنا سفته دری که در گنج یافت
ترازوی خود در سخن سنج یافت

شرف نامه را فرخ آوازه کرد
حدیث کهن را بدو تازه کرد

## نمودن داستان که چگونه بود

بیا ساقی آن ارغوانی شراب
بمن ده که تا مست گردم خراب

مگر زان خرابی نوایی زنم
خرابات را تا زنم صلای غم

مرا خضر تعلیم گر بود دوش
برازی که نامد بر آن گوش

گرای جامی خوارتر پیر من
ز جام سخن چاشنی گیر من

چو سوسن سر از بندگی تافته
تم از چشمهٔ زندگی یافته

شنیدم که در نامهٔ خسروان
سخن راند خواهی چو آب روان

مشو ناپسندیده در پیش باز
که در پردهٔ کج نیابند ساز

پسندیدگی کن که باشی عزیز
پسندیده کانت پسندند نیز

فرو بردن اژدهای درنگ
ز نیرو باشتن در دهان نهنگ

ازان خوشتر آید جهان دیده را
که پندد همی ناپسندیده را

بگو آنچه دانای پیشینه گفت
که در در نشاید دو سوراخ سفت

مگر در گذرهای اندیشه گیر
که از بار گفتن بود ناگزیر

درین پیشه چون پیشوای نوی
کهن گشتگان را مکن پیروی

چو نیروی بکر از مایت جست
بهر میوه خود را میالای دست

مخور غم بصیدی که ناکرده
که یخنی بود هر چه ناخورده

به دشواری آید گهر سوی سنگ
ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ

همه چیز گر بنگری لخت لخت
بصحنی برون آید از جای سخت

گهر جست نتوان با آسودگی
بود نقره محتاج پالودگی

کسی کو برد بر تر و خشک رنج
ز ماهی درم باید از گاو گنج

خم نقره خواهی و زرینه تشت
ز خاک عراقت بباید گذشت

ازی

چرا که از سخن بر سر ایم گلی / بران گل زنم ناله چون بلبلی
اگر به ز خود گلبنی دیدمی / گل سرخ بازو از او چیدمی

چو ازان خود خورد باید گلاب / چه گردم بدریوزه چون آفتاب
نشستم چو سیمرغ در گوشه / دهم گوش را از سخن توشه

ملال گرفت از من ایام را / بکنج ارم بردم آرام را
در خانه را چون سپهر بلند / زدم بر جهان مهر خلق بند

ندانم که دوران چه سان می‌رود / چه نیک و چه بد در جهان میرود
یکی مرده شخصم بر دی روان / نه از کاروانی و در کاروان

بصد رنج دل یک نفس می‌زنم / بدان تا نخسپم جرس می‌زنم
ندانم کسی بجان و به تن / مرا دوستر دارد از خویشتن

ز مهر کسان روی برتافتم / کس خویش را خویشتن یافتم
بر عاشقان گر به بد بشوم / همان به که معشوق خود خود شوم

کرم نیست روزی ز مهر کسان / خدایست رزاق روزی رسان
در حاجت از خلق در بسته / ز دریا بی ازادی رسته

مرا کاشکی بودی آن دسترس / که نگذاردی حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از چم خون / نیارم سر آوردن از خط برون

بدین حال ننگشی چون بود / که زندانی منزل او چون بود
در خلق را بر گل اندوده ام / درین ده بدین دولت آسوده ام

چهل راه خود را گرفتم زمام / کاوم از چهل روز گردد تمام
چو در چار بالش نهیدم درنگ / نشستم درین چار دیوار تنگ

ز هر جو که انداختم در دراس / دری بازدادم بگوهر شناس
هزار آفرین بر سخن پروری / که بر سازد از هر جوی جوهری

تر و خشکی از اشک و رخسار من / به کهگل برانداوده دیوار من
تن اینجا به پستی چو بنیاد ساختن / دل انجا بگنجینه پرداختن

ببازی نبردم جوانی بسر / که شغلی نبودم بجز خواب و خور
نخفتم شبی شاد در بستری / که نگشادم آن شب ز دیوان دری

خمیرم نه زین بلکه آتش سرشت / که مرهم صفت بگروانسشت
تقاضای آن شوی چون آمدش / که از سنگ و آهن برون آمدش

بدین دلفریبی سخنهای بکر / بسختی توان زادن از راه فکر
سخن گفتن بکر جان سفتنست / نه هر کس سزای سخن گفتنست

دری سفالینه سفته گهر / سرودی بکر ماه در گنجه گهر
میندیش ازان رشته‌های فراخ / کز آوازه گردد گلو شاخ شاخ

چو بر سکه شاه زر می‌زنی / چنان زن که گر بشکند بشکنی
چه بودی مسی را زر اندوده کرد / دکان مغاز تدبیر این بود و کرد

نه اکنون چه نام هر میوه / نه مثل رسیده است هر میوه
دو هندو برآید ز هندوستان / یکی دزد باشد دگر پاسبان

من از آب این نقره تابناک / جدا کردم آلودگیهای خاک
ازین پیکر آنگه گشایم پرند / که باشد رسیده چو نخل بلند

چو در میوه نارسیده دری / بجنبانیش تا رسیده کسی
نشود نرم از افشردن انگور خام / ولی چون خوری چون برآرد بکام

شکوفه گر پیکه بخندد بشاخ / کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد بر و بوم سخت / اساسی بر و بست نتوان درخت

اگر نخل خرما نباشد بلند / ز تاراج هر طفل باید گزند
به شحنه توان پاس ره داشتن / بخاکستر آتش نگه داشتن
ازین خوی خوش کو سرشت منست / بسی رخنه در کار و کشت منست
دگر رهروان کین کمر بسته اند / بجوی بد آرزه زنان رسته اند
بدان تا گریزند طفلان راه / جو زنگی چرا گشت باید سیاه
براهی که خواهم شدن رخت کش / ره آورد من بس بود خوی خوش
بخوی خوش آسوده گو برم / برین زیستم هم برین بگذرم
جو از بهر هر کس در آشتیست / سرودی هم از بهر خود گفتنیست
زچندین سخن کو سخن یادوار / سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت بمن / منم سرو پیرای باغ سخن
فلک وار دور از فسوس همه / سرآمد ولی پای بوس همه
قیامت کند تا قیامت بمن / بخدمت کمربسته چون سرو بن
جو برجیس و چنگ مه بدگمان / کمان دارم و بر ندارم کمان
جو زهره درم در ترازو نهم / ولی چون دهم بی ترازو دهم
نخندم بر اندوه کس برق وار / که از برق من در من افتد شرار
بهر خار چون گل صلای زنم / بهر زخم چون نی نوایی زنم
نگر کاتش این دل سوخته / که از خار خوردن شد افروخته
جو دریا شدم دشمن عیب شوی / نه چون آینه دوستی عیب جوی
بخواهنده آن بخشم از مال و گنج / که از بازدادن نیایم برنج
نمایم جو و گندم آرم بجای / نه چون جو فروشان گندم نمای
بس و پیش چون آفتابم یکیست / فزون غم فراوان فزونیست اندکیست
بس هیچ کشتی چنان بگذرم / که در پیش رویش خجالت برم
ز بدگوی بدگفته پنهان کنم / بپاداش نیکیش پشیمان کنم
بگویم بداندیش را نیز بد / گرآن گفته باشم بد اندیش خود
برین نیکی آرندم از دست و رود / ز نیکان و از نیک نامان درود
وزین حال اگر نیز گردان شوم / زیارت که نیک مردان شوم
شوم بر درم ریز خود درفشان / گهم سرکشی لیک با سرکشان
ز بی آلتی وانماندم ز گنج / جهان باد و زباد ترسد ترنج
ز شاهان کسی در بن چاه ژرف / گرآبود چون من چراغی شگرف
که دیدست بر هیچ رنگین گلی / ز من عالی آوازتر بلبلی
بهر دانشی در فرا رسته / بهر نکته خانه خو آراسته
پذیرفته از هر فنی روشنی / جداگانه در هر فنی یک فنی
شکر دانم از هر لب انگبین / گلابی ز هر دیده ریختن
کسی را که در گریه آرم چو آب / بخندانمش باز چون آفتاب
بدستم دراز دو لب خوش عنان / طراز جبین شد طر خون خیان
توانم در زنده بر دوختن / بزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من از گوهر رست / ز جا گر بجنبم شود هیچ پست
جو جلوه جهل گشت و جلوت نزار / برزم آمدن دور باشد زکار
بهنگام سیل آشکارا شدن / نشاید زری تا نگارا شدن
سمان به که با این چنین بادبخت / برون آورم چون گل از گور رخت
بخود کم شود خاک را رهنمای / همایون زگردیدن آمد همای
سرم پیچد از خفتن و تاختن / ندانم دگر چاره ساختن

برآرم ز رم زخمه دست خویش / نگهدارم آوازه مست خویش
به مهره حقه بازی کنم / به وامانده خود چاره سازی کنم
چو رهوار کیلم ازین پل گذشت / بکیلان ندارم سر بازگشت
درین ده چو من خوابنیده بسست / نه یاد کسی باد کانجا کسیست
بیاد آور ای تازه کبک دری / که چون بر سر خاک من بگذری
کیا بینی از خاکم انگیخته / سرین سوده بالین فرو ریخته
همه خاک فرش مرا برده باد / نگرده ز من هیچ هم عهد یاد
نهی دست بر شوشه خاک من / بیاد آری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور / فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هرچه آرد شتاب / من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود / بیاید پیامم ز کنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن / من آیم بجان گر تو آیی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا / که بینم ترا گر نبینی مرا
لب از خفته چند خامش کنی / وزو خفتکان را فراموش کن
چو اینجا رسی می در افکن بجام / سوی خوابگاه نظامی خرام
نه پنداری ای خضر پیروز پی / که از می مرا هست مقصود می
ازین می همه بیخودی خواستم / بدان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعده ایزدیست / صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه بایزد که تا بوده‌ام / بمی دامن لب نیالوده‌ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام / حلال خدایست بر وی حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را / می ناب ده عاشق ناب را
میی کو چو آب زلال آمدست / به هر مذهبی او حلال آمدست

## در ستایش گوید

دلا تا بزرگی نیاری بدست / بجای بزرگان نشاید نشست
بزرگیت باید درین دسترس / پیاده بزرگان بر آور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار / گهر نشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد / همه گفته خویش را باد کرد
بری دیده نتوان نمودن چراغ / که جز دیده را دل نخواهد بباغ
سخن گفتن آنگه بود سودمند / کز آن گفته آوازه گردد بلند
چو در خورد جوینده ناید جواب / سخن یاوه کردن نباشد صواب
دو من را بمسمار بر دوختن / به از گفتن و گفته آموختن
چه می گویم ای نانیوشنده مرد / ترا گوش بر قصه خواب و خورد
چه دانی که من خود چه فن برزنم / دهل بر در خویشتن می‌زنم
متاع گرانمایه دارم بسی / نیارم برون تا نخواهد کسی
خریدار در چون صدف دیده دوخت / بدین کاسدی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهری ارجمند / همین حاجت آید بگوهر پسند
نیوشنده خواهم از روزگار / که گویم بدو راز آموزگار
بکاوم بالماس مژگان خویش / کمر بسته در جان او جان خویش
زمانه چنین تیشها بر دهد / یکی در ستاند یکی در دهد
ولی گوی بی جان خراشی بود / کمندی که بی دورباشی بود
کمر مار بر گنج از آنجا نشست / که تا رایگان مهره ناید بدست

بساطی چه باید برآراستن | کزو ناگزیر است برخاستن
مران جانور کو خود آرای نیست | طمع را بآن زار او رای نیست

برون آی از این پرده هفت رنگ | که زنگی بود آینه زیر زنگ
نه گوگرد سرخی نه لعل سپید | که چون پیره باشد ز تو ناامید

بس این جادویی ها برانگیختن | چو جادو بکس در نیاویختن
بمردم در آمیز اگر مردمی | که با آدمی خوگر است آدمی

اگر کان گنجی چو نایی بدست | بسی گنج از این گونه در خاک هست
چو دور افتد از میوه‌خور میوه‌دار | چه خرما بود نخل بن را چه خار

جوانی شد و زندگانی نماند | جهان چون کنم چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی | چو خوبی رود کی بود خرمی

چو بی‌ست و بوسیده گشت استخوان | دگر قصه تخت رویی مخوان
غرور جوانی چو از سر گذشت | ز گستاخ کاری فرو شوی دست

بسی چهره باغ خندان بود | که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی در افتد بباغ | زمانه دهد جای بلبل بزاغ

شود برگ ریزان ز شاخ بلند | دل باغبانان شود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید | بخوید در باغ را کس کلید

بنال ای کهن بلبل سالخورد | که رخساره سرخ گل گشت زرد
دوتا شد سهی سرو آراسته | گل بور شد از سایه برخاسته

چو تاریخ پنجه درآمد بسال | دگرگونه شد بر شتابنده حال
سر از بار رشکی در آمد بسنگ | جمازه بتنگ آمد از راه تنگ

فرو ماند دستم ز می‌خواستن | گران گشت پایم به برخاستن
تنم گونه لاجوردی گرفت | گلم سرخی انداخت زردی گرفت

همیون رونده ز ره ماند باز | ببالین که آمد سرم را نیاز
سمان بود چوگانی باد پای | بصد زخم چوگان نجنبد ز جای

طرب را به می‌خانه گم شد کلید | نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد ز کوه ابر کافوربار | مزاج زمین گشت کافورخوار

گهی دل برفتن گرایش کند | گهی خواب را سر ستایش کند
عتاب عروسان نیاید بگوش | صراحی تهی گشت ساقی خموش

سر از لهو پیچید و گوش از سماع | که نزدیک شد کوچگه را وداع
بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ | که دوران کند دست بازی فراخ

تماشای پروانه چندان بود | که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را | نه بینی دگر نقش پروانه را

بروز جوانی و نوزادگی | زدم لاف پیری و افتادگی
کنون کی بغم شادمانی کنم | به پیرانه سر چون جوانی کنم

چو بوسیده چوبی که در کنج باغ | فروزنده باشد بشب چون چراغ
شب افروز گرمی که تابد ز دور | ز بی نوری شب زند لاف نور

اگر دیدمی در خود آرایشی | طلب کردمی جای آسایشی
بآسودگی عمر نو کردمی | جهان را به شادی گرو کردمی

چو روز جوانی بپایان رسید | سپیده دم از مشرق آمد پدید
بتدبیر آنم که سر چون نهم | چگونه سر از کار بیرون نهم

سری کو سزاوار باشد بتاج | سرین گاه او مشک باید نه عاج
از آن پیش کین هفت پرگار تیز | کند خط عمر مرا ریز ریز

اگر بر فروزی چو مه صد چراغ ز خورشید باشد برو نام داغ
شنیدم که رندی جگر تافته درستی کهن داشت نو یافته

## حکایت در تمثیل

شنید او ز پیران دینارسنج که زر زر کشد در جهان گنج گنج
به بازار شد تا به زر زر کشد به یک مغربی مغربی در کشد
بدکان جوهرفروشی رسید که زر بیشتر زان یکجا ندید
فرو ریخته زر یکی انبان درست قراضه ش قراضه درش بس درست
بامید آن گنج دیوار بست برانداخت دیوار خود را ز دست
چو دینارش از دست پرواز کرد سوی گنج صراف سر باز کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن وزان یک عدد در صد آمیختن
به زاری نمود از بی زر خویش بنالید در مرد جوهرفروش
که از ملک دنیا بجز این نکنگ درستی زر آورده بودم بجنگ
شنیدم نه از زیرکی ز ابلهی که زر زر کشد چون برابر نهی
بگنجینه این دکان تاختم زر خود برابر برانداختم
مگر گردد آن زر برین ریخته خود این زر بدان زر شده آمیخته
بخندید صراف آزاد مرد وز آمیزش زر با او قصه کرد
که بسیار باید بر اندکی ز رنگ با صد آید نه صد با یکی
بدانکس که شد در دبنگاه من ببست این مثل تخته راه من
بسا آسیا کو غریوان بود چو بیند مزدور دیوان بود
ز دزدان مرا بس شد این دستبرد که نارند بر من همی بانگ دزد
سپاهان که تاراج ره می کنند به دزدی جهانی سیه می کنند
به روز آتشی بر نیارند گرم که دارد همی دیده از دیده شرم
دبیران نگر تا به روز سپید قلم چون تراشند از این مشک بید
نهان مرا آشکارا کنند ز گنجه است اگر تا بکارا کنند
نه خرند کالا که پنهان بود که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا شود دل دوستان بی مدارا بود
اگر دزد برده ندارد نفر برد دست خود تخته دزد دگر
برادر من کدارم که خود روزگار بهر نیک و بد باشد آموزگار
ترازوی گردون گردان بسنج نماند و بسنجید تا اند هیچ
بیا ساقی آن می نشان ده مرا از آن داروی پیشان ده مرا

## در انجامش روزگار سپید

بدان داروی تلخ بیهش کنم مگر خویشتن را فراموش کنم
نظامی بسی صاحب آوازه کهن گشتی و همچنان تازه
چو شیران ز سر پنجه بگشای چنگ چو روبه میارای خود را برنگ
شنیدم که روباه رنگین پوس خود آرای باشد برنگ عروس
چو باران بود روز باباد و گرد برون ناورد موی خویش از نورد
بگنجی کند بی علف جای خویش نلیسد مگر دست یا پای خویش
بی پوستین خون خود را خورد همه کس تن او پوست را پرورد
سرانجام کاید اجل سوی او وبال تن او شود موی او
بدان موی نه قصد خونش کنند برسوایی از سر برونش کنند

گزین کرده هر دو عالم تویی / چو تو گر کسی باشد آن هم تویی
تویی قفل گنجینه‌ها را کلید / در نیک و بد کرده بر ما پدید
بنی روز ما را به بی دمتی / بحل برزده کامتی کامتی
من از آستان کمترین خاک تو / بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در کنج شد شهربند / بها داد از سلام تو تا بهره مند
شبی چون سحر زیور آراسته / بچندین دعای سحر خواسته

## در نظم سکندرنامه گوید

ز مهتاب روشن جهان تابناک / برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش / ز بانگ جرس‌ها برآسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب / فرو برده سر صبح صادق بآب
من از شغل گیتی برافشانده دست / به زنجیر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بر دوخته / بره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم مطرحی ساختن / نگاری در آن مطرح انداختن
فکنده سری را سراسیمه وار / چو بالین گوران بگوران شکار
سرم بر سر زانوی آورده جای / زمین برز بر آسمان زیر پای
قراری نه در رقص اعضای من / سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره نورد / ز پهلو به پهلو شده گرد گرد
تن خویش در گوشه بگداشته / بصحرای جان توشه برداشته
که از لوح ناخوانده عبرت پذیر / که از صحف پیشینیان دستگیر
چو شمع آتش افروخته در دماغ من / شده باغ من آتشین داغ من
گدازنده چون موم در آفتاب / بموی جبین بسته در دیده خواب
مگر جادوان از من آموخته / که از موم چون خواب بر دوخته
در آن رهگذرهای اندیشناک / پراگنده شد بر سرم مغز پاک
در آمد بمن خوابی از جوش مغز / در آن خواب دیدم یکی خواب نغز
که زان باغ رنگین رطب چیدمی / وزان دادمی هر که را دیدمی
رطب چین در آمد ز نوشینه خواب / دماغی پر آتش دهانی پر آب
در آورده موذن باول قنوت / که سبحان الذی حی لایموت
برآمد ز من ناله تا گهی / گر اندیشه برگشتم از خود تهی
چو صبح سعادت برآمد پگاه / شده چون رونده باد در صبحگاه
شب افروز شمعی بر افروختم / وز اندیشه چون شمع می‌سوختم
دلم در زبان با سخن پروری / چو هاروت و زهره بافسونگری
که بی شغل چندین نباید نشست / دگر باره طرزی نو آرم بدست
نوایی غریب آورم در سرود / دهم جان پیشینگان را درود
برآرم چراغی ز پروانه / درختی برآرایم از دانه
که هر کافکند میوه زان درخت / نشاننده را گوید ای نیکبخت
بشرطی که مشتی فرومایگان / ندزدند کالای همسایگان
گرفتم سر تیز هوشان بهم / شهنشاه گوهرفروشان هم
همه خوشه چینند و من دانه کار / همه خانه پرداز و من خانه دار
برین چارسو چون نهم دستگاه / که ایمن نباشم ز دزدان راه
که دارد دکانی درین چارسو / که رخنه ندارد ز بسیار سو
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد / که آرم ده و پیش از آن دست مزد

سواد سفینه بکیوان سپرد / بجز گوهر پاک با خود نبرد
دران راه بی راه از آوارگی / همش یار مانده همش بارگی
شده جان پیغمبران خاک اوی / زده دست هر یک بفتراک اوی
بهارونیش خضر و موسی دوان / مسیحا چه گویم ز موکب روان
ز خرپشته آسمان در گذشت / زمین و زمان را ورق در نوشت
ز پرتاب تیرش دران ترکتاز / فلک تیر پرتابها مانده باز
ز ایوان که عرشیان در گذشت / برج آمد و برج را درنوشت
ز رفرف گذشته بفرسنگها / دران پرده بنموده آهنگها
زمین زادهٔ آسمان تاخته / زمین و آسمان از پس انداخته
چو شد در ره نیستی چرخ زن / برون آمد از هستی خویشتن
رهی رفت بی زیر و بالا دلیر / که در دایره نیست بالا و زیر
دران جای کاندیشه نادیده جای / درود از محمد قبول از خدای
چنان دید کز حضرت ذوالجلال / نه زین سو جهت بد نه زان سو خیال
دران نرگسین حرف کان باغ داشت / نگر زاغ او مهر مازاغ داشت
دلش نور فضل الهی گرفت / یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت
چنان رفته و آمده باز پس / که ناید در اندیشه هیچکس
ندانم که شب را چه احوال بود / شبی بود و شب یا یکی سال بود
تن او که صافی تر از جان ماست / اگر شد بیک لحظه آمد رواست
گهر زین چهارست و گوهر چهار / فرو شسته را با فضولی چه کار
همیدون درین چشم روشن دماغ / ابو نصر شمعست فرقان چراغ
زهی پیشوای فرستادگان / بزیر پناه عذرا فتادگان
تنیده همش در رصدهای دور / بروحانیان بر جسدهای نور
نپرداخت نزلی بهر منزلی / چنانک او فرو ماند و تنها دلی
کمر بر کمر کوه بر کوه راند / گریوه گریوه جنیبت جهاند
باندازهٔ آنکه یک دم زنند / بیک چشم زخمی که بر هم زنند
ندیده ز تعجیل ناورد او / کس از گرد بر گرد او گرد او
ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش / قدم بر قدم عصمت افکنده فرش
پر جبرئیل از رهش ریخته / سرافیل ازان صدره بگریخته
جهت را ولایت به پایان رسید / قطیعت برکار دوران رسید
مجرد روی را بجایی رساند / که از بود او هیچ با او نماند
دران دایره گردش راه او / نمودار سر او قدمگاه او
حجاب سیاست بر انداختند / ز بیگانگان حجره پرداختند
کلامی که بی آلت آمد شنید / لقایی که آن دیدنی بود دید
همه دیده گشته چو نرگس تنش / نگشته یکی خار پیرامنش
گذر بر سر خوان اخلاص کرد / هم او خورد و هم بخشش خاص کرد
سوی عالم آمد رخ افروخته / همه علم عالم در آموخته
ز گرمی که چون برق بنمود راه / نشد گرمی خوابش از خوابگاه
چو شاید که جان نهانها در دمی / بر آید به پیرامن عالمی
بر آن جوهر جان نثارش کنم / ثنا خوانی هشت و چارش کنم
بمهر علی گرچه محکم پیم / ز اولاد او نیز خالی نیم
بآن چار سلطان درویش نام / شده چار تکبیر دولت تمام
بآغاز ملک اولین راستی / بپایان دور آخرین آشتی

اگر شحنه تیغ بر سر بود
بسر تیغ او جای افسر بود

بسر بردن خصم چون پی فشرد
بسر برد تیغی که بر سر نبرد

قبای دو عالم بهم دوختند
وزان هر دو یک زیور افروختند

چو گشت آن ملمع قبا جای او
بدستی کم آمد ز بالای او

به بالای او کایزد آراسته است
هم آرایش ایزدی راسته است

کلید کرم برده در روزگار
گشاده بدو قفل چندین حصار

فراخی بد و دعوت تنگ را
گواهی بر اعجاز او سنگ را

تهی دست سلطان درویش پوش
غلامی خر و پادشاهی فروش

زمعراج او در شب ترکتاز
معرّج گران فلک را طراز

شب از چتر معراج او سایه
وزان نردبان آسمان پایه

## گفتار اندر شب معراج

شبی کاسمان مجلس افروز کرد
شب از روشنی دعوی روز کرد

سراپرده هفت سلطان سریر
برآموده گوهر بحسنی حریر

سر سبز بوستان باغ بهشت
بسرسبزی آراسته کار و کشت

محمد که سلطان این مهد بود
زچندین خلیفه ولی عهد بود

سر نافه در پیت اقصی گشاد
زناف زمین سر باقصی نهاد

زبند جهان داد خود را خلاص
بمعشوقی عرشیان گشت خاص

بنه بست ازین کوی هفتادگاه
بهشتم فلک برزده بارگاه

دل از کار نه حجره پرداخته
بنه حجره آسمان تاخته

برون جسته از کنده چاربند
فرس رانده بر جنب چرخ بلند

براقی شتابنده زیرش چو برق
ستامش چو خورشید در نور غرق

سهیلی بر اوج عرب تافته
ادیم زمین رنگ ازو یافته

بریشم دمی بل که لولو سمی
رونده چو لولو بر ابریشمی

نه آهو ولی نافه از مشک پر
چو دندان آهو بر آموده در

ازان خوش عنان ترکه ترکمان
وزان تیز رو ترکه تیر از کمان

شتابنده تر و هم علوی خرام
ازو باز پس مانده هفتاد گام

بعالم گشایی فرشته وشی
نه عالم گشایی که عالم کشی

شب زنگی از شب چراگشته هست
چو ماه آمده شب چراغی بدست

چنان شد که از تیزی گام او
سبق برده بر جنبش آرام او

قدم بر قیاس نظر میگشاد
بکر جوز قدم بر نظر می‌نهاد

پیمبر بدان خنگی ره نورد
برآورد ازین آب گردنده گرد

هم او راه‌دان هم فرس راهوار
زهی شاه مرکب زهی شهسوار

چو زین خوابگه عزم دروازه کرد
بدستش فلک خرقه را تازه کرد

سواد فلک گشته گلشن بدو
شده روشنان چشم روشن بدو

دران پرده کز گرد با بود پاک
نشاییست شد دامن آلود خاک

بدریای هفت اختر آمد نخست
قدم را بهفت آب خاکی بشست

رها کرد بر انجم اسباب را
بمه داد گهواره خواب را

بس انگه قلم بر عطارد شکست
کرا تی قلم را نیارد بدست

طلاق طبیعت بناهید داد
بسکرانه قرصی بخورشید داد

بمریخ داد آتش خشم خویش
که خشم اندران ره نیرزید بیش

رعونت رها کرد بر مشتری
نگینی دگر زد به انگشتری

به هر پایه دست چندان رسید / که آن پایه را حد به پایان رسید
چو پایان پذیرد حد کاینات / نماند در اندیشه دیگر حیات
نیندیشد اندیشه افزون از این / تو هستی نه بلکه برون از این
بر آن دارم ای مصلحت‌خواه من / که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیشم آور که انجام کار / تو خشنود باشی و ما رستگار
جز آن نیستم چاره در سرشت / که سر بر نگردانم از سرنوشت
نویسم خطی زین ستایشگری / مسجل به امضای پیغمبری
نگهدارم آن خط خونین دهان / چو تعویذ بر بازوی خود نهان
در آن داوری‌گاه چون تیغ تیز / که هم رسته‌خیزست و هم رستخیز
چو بر آن شود نامها سوی مرد / من آن نامه را برگشایم نورد
نیایم که چون حکم رانی درست / بدین حکم‌رانان و آنگه حکم تست
امیدم به تو هست از اندازه بیش / مکن ناامیدم ز درگاه خویش
ز خود گرچه مرکب برون رانده‌ام / به راه تو در نیمه ره مانده‌ام
فرود آر مهدم به درگاه خویش / مگردان سر رشته از راه خویش
ز من جستن و ره نمودن ز تو / به جان آمدم جان فزودن ز تو
چو با زادمن پی من آراستی / بدان رسم و آیین که می‌خواستی
ز روزی که بر نقش آرایشم / نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی ز من با چنین بود و هست / همان گیر نابوده بودم نخست
مرا چون نظر بر تو انداختی / مزن مقرعه چونکه بنواختی
تو دادی مرا پایگاه بلند / توام دستگیر اندرین پای‌بند
چو دادم ز ناموس تا ماه نور / بده دادم ای داور دادور
سری را که بر سر نهادی کلاه / میفکن در پای هر خاک راه
ولی را که شد بر درت رازدار / ز دریوزهٔ مردری باز دار
نکو کن چو کردار خود کار من / مکن کار با من به کردار من
نظامی برین بارگاه رفیع / نیارد دگر مصطفی را شفیع
فرستادهٔ خاص پروردگار / رساننده حجت استوار

## در نعت النبی صلی الله علیه و آله وسلم

گرانمایه تاج آزادگان / گرامی‌تر از آدمی‌زادگان
محمد کازل تا ابد هر چه هست / به آرایش نام او نقش بست
چراغی که پروانهٔ بینش بدوست / نظام همه آفرینش بدوست
ضمان‌دار عالم سپید تا سیه / شفاعت‌کن روز بیم و امید
درختی بهی سایه در باغ شرع / زمینی به اصل آسمانی به فرع
زیارتگه اصل‌داران پاک / ولی‌نعمت فرع‌داران خاک
چراغی که تا او برافراخت نور / ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان / سپیده بر چشم شماسیان
لب از نام او عیسی پر از نوش‌تر / تن از آب حیوان سیه‌پوش‌تر
فلک بر زمین چارطاق افکنش / زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون خرد مسند پشت اوی / مه انگشت‌کش گشته ز انگشت اوی
خراج آورش حاکم روم و ری / خراجش فرستاده کسری و کی
محیطی چه گویم چو بارنده میغ / به یک دست گوهر به یک دست تیغ
به گوهر جهان را بیاراسته / به تیغ از جهان داد دین خواسته

درین ره که سر بر دری می‌نهم / به امید تاج سری می‌زنم
سری کان ندارم ازین در دریغ / به ار تاج بخشی به آن سر نه تیغ
به حکمی که آن در ازل رانده‌ای / نگردد قلم زانچه گردانده‌ای
ولیکن بخواهش من حکم کش / کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی که هر کس که در رنج و تاب / دعایی کند من کنم مستجاب
چو عاجز رهاننده دانم ترا / درین عاجزی چون نخوانم ترا
بلی کار تو بنده پروردنست / مرا کار با بندگی کردنست
شکسته چنان گشته‌ام بلکه خرد / که آبادیم را همی باد برد
تو گر بشکنم ره رهایی دهی / وگر بشکنی مومیایی دهی
دران نیم شب گر تو جویم پناه / به مهتاب فضلم برافروز راه
نگهدارم از زخمهٔ زخم‌زنان / مکن شاد بر من دل دشمنان
بشکرم رسان اول آنگه بگنج / نخستم صبوری ده آنگاه رنج
بلایی که باشم دران ناصبور / زمن دور دار ای ز بیداد دور
گرم در بلایی کنی مبتلا / نخستم صبوری ده آنگه بلا
گرم بشکنی ور نهی در نورد / کفی خاک خواهم زمن خواه گرد
برون افتم از خود به پرگندگی / نیفتم برون با تو از بندگی
بهر گوشه کافتم ثنا خواهمت / بهر جا که باشم خدا خواهمت
قرار همه هست بر نیستی / تویی آنکه بر یک قرار استی
پژوهنده را یاوه زان شد کلید / کز اندازهٔ خویشتن در تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند / ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن / عنان باید از هر دری تافتن
نظر تا به آنجاست منزل شناس / کزین بگذری در دل آید هراس
بهر دم تو با یاد خویشم را / تو دانی حساب کم و بیش را

## در مناجات گوید

بزرگا بزرگی دها بی کسم / تویی یاوری بخش و یاری‌گرم
چو کردی چراغ مرا نوردار / زمن باد مشعل‌کشان دور دار
بکشتن تو دادی نوی بندم / تو ده زانچه کشتم تر و بندم
گریوه بلندست و سیلاب سخت / مپیچان عنان من از راه بخت
ازین سیل کاهم جهان در گذار / که پل نشکند بر من این رودبار
عقوبت مکن عذرخواه آمدم / بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاهی مرا هم تو گردان سفید / مگردانم از درگهت ناامید
سرشت مرا کافریدی ز خاک / سرشتم تو دادی بنا پاک و پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت / قضای تو این نقش بر من نبشت
خداوند پایی و پاینده‌ام / به نیروی تو یک بیک زنده‌ام
هر آنچه آفریدست بیننده را / نشان می‌دهد آفریننده را
مرا هست چشم نظرگاه تو / چگونه نه پیچم بدو راه تو
همه صورتی پیش فرهنگ‌ور / بنقاش صورت بود رهنمای
بسی منزل آمد ز من تا بتو / نشاید ترا یافت الا بتو
ترا بینم از هر چه پرداختست / که هستی تو سازنده او ساختست
اساسی که در آسمان و زمیست / باندازهٔ فکرت آدمیست
شود فکرت اندازه را رهنمون / سر از حد اندازه نارد برون

اگر پای پیلست وگر پر مور / به هر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو فرستی به تقدیر پاک / به موری زناری بر آری هلاک
چو پروازی از زه که زد دود را / چو زو پشه مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری جلیل / برغان کشی فیل و اصحاب فیل
گر از نطفه نیک بختی دهی / گر از استخوانی درختی دهی
گر آری جنیدی ز بتخانه‌ها / کنی آشنایی ز بیگانه‌ها
گهی باغبان گوهر خانه خیز / چو بوطالبی را کنی سنگ ریز
گر از مرده‌ای که از بیم تو / گشاید زبان جز بتسلیم تو
زبان آوران را بتو بار نیست / که با مشعله کج زا کار نیست
ستانی زبان از فصیحان راز / که تا راز سلطان نگویند باز
مرا در غبار چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده کردم من اندیشه نیست / که جز گرد ره خاک را پیشه نیست
گرین خاک روی از کنه تافتی / به آمرزش تو که ره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد / تو بر یاوی از مرحه دارم بیاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم / بتسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیم شب سر برآرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب
وگر بامداد دست راهم بتست / همه روز تا شب پناهم بتست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری / مکن شرمسارم درین داوری
چنان دارم ای داور کارساز / کزین با نیاز آن شوم بی نیاز
پرستنده‌ای گر زره بنده کی / کند چون توی را پرستندگی
درین عالم آباد کرد و دنج / دران عالم آزاد گردد ز رنج
بدید آور خلق عالم توی / تو میرانی و زنده کن هم توی
مرا نیست از خود حسابی درست / حسابی من از تست چندانکه هست
بد و نیک را از تو آید کلید / ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من نه بد کرده‌ام / که بد را حوالت بخود کرده‌ام
ز دست اولین نقش پرگار گشت / به دست آخرین حرف را باز گشت
ز تو آیتی در من آموختن / ز من دیو را دیده بر دوختن
چو نامم تو دام جهان نوازی کنند / کجا دیو کی دست بازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن / که گویم ز تو باز گویم که من
گر آسوده گر ناتوان می‌زیم / جهان کافریدی جنان می‌زیم
امیدم چنانست ازین بارگاه / که چون من شوم دور ازین کارگاه
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش / دگرگونه کردم ز ترتیب خویش
که باد بر کند خاک مرا / نپیند کسی جان پاک مرا
بر تو هنرمندی حال هر بت من / نهند تهمت نیست بر دست من
ز عیب آن نمود ار دادی بدست / گزین غالب آگاه باشد که هست
چو بر هستی تو من هست رای / بسی حجت انگیختم دلگشای
تو نیز ار شود عهد من در نهفت / چنین ده که جان ماند اگر خاک خفت
چنان گرم کن عزم رایم بتو / که خرم دل آیم چو آیم بتو
همه سرمهان تا بدر باشند / چو من رفتم این دوستان دشمنند
اگر جسم و گوشت اگر دست و پای / ز من بازمانند یک یک بجای
تویی آنکه تا من منم با منی / وزین در مبادم تهی دامنی

# کتاب شرف نامهٔ اسکندری

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست

پناه بلندی و پستی تویی / همه نیستند آنچه هستی تویی

تویی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

همه آفریدست بالا و پست / تویی آفریننده هر چه هست

چو شد حجت بر خدایی درست / خرد داد بر تو گواهی نخست

خرد را تو روشن بصر کرده‌ای / چراغ هدایت تو بر کرده‌ای

تویی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی

تویی کافریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن‌تر از آفتاب

تو آوردی از لطف جوهر پدید / بجوهر فروشان تو دادی کلید

جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو در روی جوهر کشی رنگ را

نبارد هوا تا نگویی ببار / زمین ناورد تا نگویی بیار

جهانی بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاری گری خواستی

جهان برکشیدی ز پستی نگار / نیارد خرد هیچ ازین در شمار

ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی باندازهٔ یکدگر

جهان آفریدی زمین و زمان / سمان گردش انجم و آسمان

که چندانکه اندیشه گردد بلند / سر خود برون ناورد زان کمند

نبود آفرینش تو بودی خدای / همی سر نماند تو مانی بجای

نه خلوت بدی کافرینش نبود / نه چون کرده شد بر تو زحمت نمود

ز تعظیم تو پیش تو تخت و منت / اگر باشد و گر نباشد نکیست

کواکب تو بربستی افلاک را / بمردم تو آراستی خاک را

تویی گوهر آمای این چار تاج / مسلسل کن گوهران در مزاج

حصار فلک برکشیدی بلند / درو کردی اندیشه را شهربند

جهان بستی این طاق نیلوفری / که اندیشه را نیست زو برتری

خرد تا ابد در نیابد ترا / که تاب خرد بر نتابد ترا

وجود تو از حضرت تنگ بار / کند پیک اندیشه را شرمسار

نه بر گنبدی تا فراهم شوی / نه افزوده‌ای نیز تا کم شوی

خیال نظر خالی از راه تو / ز گردندگی دور درگاه تو

سری کز تو گردد بلندی گرای / به افگندن کس نیاید ز پای

کسی را که قهر تو اش سرفکند / به افگندن کس نگردد بلند

همه زیر دستیم و فرمان پذیر / تویی یاوری ده تویی دستگیر

چون من از قلعهٔ غیاث خویش / شاه را گنج درکشیدم پیش

در ادا کردن از حساب بزر / وام دار همت روئین در

آهن تیز این گریوهٔ تنگ / لعل و الماس بخت صد فرسنگ

لعل بر دوستان بقیاس / وز پی پای دشمنان الماس

آن نه در کعبهٔ مسلمانیست / عقد بس مروان روحانیست

یافت دریافت تا رسیده او / زر همه هم زره دریده او

جبل الرحمه زان حریم درست / بوقبیس از کلاه او کمرست

ابدی باز خط این پرگار / زان بلند آفتاب نقطه قرار

در در چون حصار سود شد / نامه در کبوتری بندد

تا برد نامه آن کبوتر شاد / برانکس که او رسد فریاد

من که در شهربند کشور خویش / بسته دارم گریزگه پس و پیش

نامه در مرغ نامور بستم / چون رساند بشاه من رستم

ای فلک بر در تو حلقه بگوش / هم خطاپوش و هم خطانیوش

من مراد دولت تو یاری کرد / طبع بین تا چه سحرکاری کرد

از پس پانصد و نود سه قران / گفتم این نامه را چو ناموران

روز بر چارده ز ماه صیام / چار ساعت گذشته بود تمام

باد بر تو مبارک این پیوند / تا نشینی برین سریر بلند

نوشی آب حیات ازین ابیات / زنده مانی چو خضر از آب حیات

ای که در ملک جاودان بادی / ملک با عمر و عمر با شادی

گر ز نجی ز راه معذوری / گو ملامت مکن بدستوری

[illegible] / [illegible]

از همه ... از حساب بگوهر سنج / از حسد منت وزان دگر همه رنج

ابد الدهر با تو هم اولست / وین خزینه که خاص درگاهست

وز برای تو کم ابد بزوال / این الهه ... با صد سال

این خزینه که شد خرد پرورد / بر دعای تو ختم خواهم کرد

دولت را که بر زیاده تا باد / خاتم کار بر سعادت باد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب و

الحمد لله رب العالمین و

صلی الله علی محمد

و آله

نام شاهنشهی بر و بستم / کاب گهر و ز نقش او دستم
شاه چینی قبای زرین تاج / خرتیش داده چین و روم خراج

یافته از ره اصول و فروع / تخت اخشوع و رای تخت شوع
برزمین بوسش آسمان بر پای / وافرینش رنجاه او بر جای

در نظامی که آسمان دارد / آخر از مملکت دونان دارد
زان مروت که بوی مشک دهد / لولوی تر ز خاک خشک دهد

از زمین تا اثیر در دو گفت / صافی او شد که میوه سر سفت
در ذهب داد نفس سایل خویش / زر مصری ز رنگ یکی پیش

تیغش آن کرد در صلابت سنگ / که آتش تیز با تراش خدنگ
پیه برکش بنوک موی گاف / نافه کوه را فکنده زناف

درعش از دست صبح تیره گشای / تیرش از تیر ماه حلقه ربای
شش برقبای او زرهی / هفت چرخ از قبای او کری

ای نظامی امید وار بتو / نظم دوران روزگار بتو
زهی از قدرت آسمان داند / و اسمانت سم آسمان خواند

دور و نزدیک چون در آب سپهر / تیز و آهسته چون در آینه چهر
با همه چون ملک بر آمده / وز همه چون فلک سر آمده

اینچنین نامه بر تو شاید بست / گر ز تو جای بلند نامی هست
چونکه شد لعل بسته بر تاجش / بر تو بستم ز سیم تاراجش

گر بسمع تو دلپسند شود / چون سریر تو سربلند شود
خار گر انگبین بر آن راند / زیر کالش ترنجبین خواند

میوه دادمت ز باغ ضمیر / چرب و شیرین چو انگبین در شیر
پیش پرونیان برونش مغز / وز درونش درونیان نغز

حقه بسته پر ز در دارد / در عبارت کلید بر دارد
هرچه در نظم روز تنگ و بدست / همه رمز و اشارت خرد است

هر یک افسانه جداگانه / خانه گنج شد نه افسانه
آنچه کوتاه خانه شد حسنش / کردم از نظم خود دراز قدش

وان که بودش درازی از حد بیش / کو تهی دادمش ز صنعت خویش
کردم این تحفه را که از بن نغز / اینت چرب استخوان شیرین مغز

تا در آری بحسن او نظری / جلوه دادمش بهر هنری
لطف بسیار و دخل اندک خرج / کرده در هر دو فینه درج درج

دست ناکرده داستانی چند / بکر چون روی غنچه زیر بند
مصرعی لعل و مصرعی از در / تهی از دعوی و ز معنی پر

تا بدانند کز ضمیر شگرف / هرچه خواهم در آورم بدو حرف
وانچه بر هفت گنج خانه راز / بستم آرایش فراخ و دراز

عوض آن شد که چشم آزار پیش / در فراخی پذیر و آسایش
آنچه بینی که بر بساط فراخ / کرده ام چشم و گوش را گستاخ

تنگ چشمان معنیم مستند / گر رخ از چشم تنگ بر بستند
هر عروسی چو گنج سر بسته / زیر زلفش کلید زر بسته

هر که این کان گشاد زر یابد / بلکه در یابد آن که در یابد
من که نقاش نی شکر قلمم / رطب افشان نخل این حرمم

نی گلکم ز گشته زار سبز / به عطارد رساند سنبل تر
سنبله کرد سنبلم را خاص / گرچه القاص لا یحب القاص

آفرینش بسیط نیست یکی — آفریننده هست لیک یکی
هست چند آفریده زنها دور — کاگهی نیستشان ز ظلمت و نور
نقش این هفت بند جای برشت — زابتدا جز یکی قلم ننوشت
گرنه هفت از چهار صد باشد — زیر یک داد و یک ستد باشد
اولین نقطه آخرین کار — از یکی و یکی نکرد دو کار
در دو شهها ببین در اصلش — در یکی پی و در یکی اصلش
هم دویی اول از یکی شد راست — هم یکی ماند چون دوی برخاست
هرکه آید درین سپنج سرای — بایدش باز رفتن از سر پای
در وی آهسته روی تیز شتابست — دیر گیرست لیک زود گذشت
گرچه او داور زبون کش نیست — از حسابش کسی فرامش نیست
گر کنی صد هزار بازی جست — نخوری پیش از آنکه روزی تست
حوصله دارد آسمان نخ بند — چند برقع گشایی از آن چند
آنکه چون چرخ گرد عالم گشت — چرخ پیچان بچرخ انجم گشت
از غرضهای این جهانی خویش — باد برخور بزندگانی خویش
تا به شمشیر و تیر جان آهنج — هرچه از آنت بود نداری رنج
از جهان پیش از آن که درگذری — جان ببر تا ز مرگ جان ببری
خانه را خوار کن خورش را خرد — وز جهان جان چنین توانی برد
در دو چیزست زندگانی مرد — آنکه بسیار داد یا کم خورد
هرکه در مهتری گذارد کام — زین دو نام آوری برآرد نام
هیچ بسیار خواره بالید — هیچ برخور به پایگه نرسید
در ره محتسب که داغ نهست — از پی کم دهان دروغ نهست
در چنین خاص و عام هر دو بسست — نه که خاص این جهان بهر کسست
چه توان دل درین عمل بستن — که بعزل تو باشد آبستن
هر عمارت که زیر افلاکست — خاک بر سر کنش که خود خاکست
بگذر از دام او دیر مباش — هنرت دار شد دلیر مباش
زنده را رفتن بدار بر بوست — زنده بر دار یک مسیح بسست
گر زمینی رسید بچرخ برین — هم زمینش فرو کشد بزمین
گر کسی بر فلک بساند تاج — هفت کشور کشد بزیر خراج
پیشش ناگهان بشی مرده — سر فرو برده بر سپر برده
خاک پخت لاابالی نیست — گنج دانش ز یار خالی نیست
رطبی گو که نیستش خاری — یا کجا نوش مهره بی ماری
حکم هر نیک و بد که در دهرست — زهر در نوش و نوش در زهرست
گر خورد نوش پاره از پیش — که بس آن نخورد باید نیش
نوش و نیش جهان که پیش و پسست — در دم و در دم یکی نفسست
بنود در حجاب ظلمت و نور — مهره خر ز مهر عیسی دور
کیست اینجا که بر فرازد بخت — واخرش هم زمین نگیرد سخت
یارب آن کن که هست آسانی — ناورد عاقبت پشیمانی
بر نظامی در کرم بگشای — در حمایت که خودش ده جای

## در ختم کتاب و دعای پادشاه

اولش داده نکونامی — واخرش ده بکوثر انجامی
چون فروزنده شد بعکس و عیار — نقد این گنجه خیز رومی کار

گاه به غفلت چو دام و دد نوان
سیر مرغان عیب را جویان
بتو یزدان ودیعتی بسپرد
چونکه وقت آمد آن ودیعه ببرد

بر وداع ودیعت دگران
خویشتن را مکش چو بیخبران
بازپس کرد و کار خویش بساخت
دست کوتاه کن ز رنج دراز

چون ز هاتف چنین شنید پیام
مهر برداشت مادر بهرام
رفت و آن دل که داشت دربند بست
گر و مشغول کار فرزندش

تاج و تختش بپورگان بسپرد
چون که وقت آمد آن ودیعه برد
نه که بهرام گور با ما نیست
گور بهرام نیز پیدا نیست

آن چه بینی که وقتی از سر زور
نام داغی نهاد بر تن گور
داغ گوری ببین در اول کار
گور و داغش پدید آخر کار

خانهٔ خاکدان دو در دارد
بانگی می برد وگر آید
ای سه گز خاک و بهی دوکری
چار خم در دکان رنگرزی

هر نواله که معدهٔ تو برد
خلطی آنرا برنگ خود برزد
از سر و پای تا بگردن و گوش
هست ازین چار خلط عاریه پوش

بر چنین رنگهای عاریه ساز
چه نهی دل که داد باید باز
خاکیانی که روی بسته شدند
از چنین رنگ و بوی رسته شدند

تا قیامت قیام ننمایند
کس رخ بسته باز نگشایند
ره ره خوف و شب شب خطرست
شحنه خفته است و دزد بر اثرست

خاکساران بخاک سیر شوند
زبر و پستان پست زیر شوند
چون بیاری ز دست بالایی
زیر هر دست خون چه بالایی

آسمان زیردست جوانی خر
پای بالا نه از زمین بگریز
می رو و هیچ گونه باز پس مبین
تا نیفتی ز آسمان بزمین

انجم آسمان حمایل تست
چیست شد این همه وسایل تست
تنگی حمله را مجال تو نی
شکلوشان این خیال تو نی

هر یک از تو گرفته تمثالی
تو چه گیری ز هر یکی فالی
آنچه اینها کنند تویی آن تو نیز
و آنچه اینها خرد تویی زان دور

هر یکی حظ که نکته پرور تست
آن دگر حرفها ز دفتر تست
آخرین را تویی فرشته پاس
و آفریننده را دلیل شناس

نیک مردی ببین که بد نشوی
با دوانی نگر که دد نشوی
آنچه داری حساب نیک و بدست
و آنچه خواهی ولایت خردست

یاوری زن که قحط نان نشود
یا چنان شو که کس چنان نشود
دیده کو در حجاب نور افتد
ز آسمان و فرشته دور افتد

چاشنی گیر آسمان زمیست
میزبان فرشته آدمیست
روی ازین چار سوی غم برتاب
چند ازین خاک و باد و آتش و آب

حجره‌ای با هزار و دو آهنگ
بر دل و دیده چون نشاید تنگ
پیش ازان کت برون کنند از در
رخت بر گاو و بار بر خر نه

ره بجان رو که کالبد گندست
بار کم کن که بارگی کندست
مرده را که حالی بد باشد
میل جان سوی کالبد باشد

و آنکه داند که اصل جانش چیست
جان او بی جسد تواند زیست
تا نه پنداری ای بهانه بسیج
کین جهان و آن جهان دگر هیچ

طول و عرض وجود بسیارست
وانچه در غور ماست این غارت
هست جنت آفریده زینها دور
کاگهی نیستشان ز ظلمت و نور

| | | | |
|---|---|---|---|
| بود غاری در آن خرابستان | خوشتر از جاه ویژن ابستان | رخنه‌ای ژرف داشت چون چاهی | هیچکس را نبد درش راهی |
| گور در غار شد روان و دلیر | شاه دنبال او گرفته چو شیر | اسب در غار ژرف راند سوار | گنج کیخسروی رساند به غار |
| شاه از آن غار پرده دار شده | واو هم آغوش یار غار شده | وان وشاقان پاسبان شاه | بر در غار کرده منزلگاه |
| نه ره آنکه درخزند به غار | نه سر بازپس شدن به شکار | دیده در راه مانده با دم سرد | تا ز لشکر کجا برآید گرد |
| چون زمانی بدان کشید دراز | لشکر از هر سویی رسید فراز | شاه جستند و غار می‌دیدند | مهره در مغز مار می‌دیدند |
| آن وشاقان ز حال شاه جهان | باز گفتند آنچه بود نهان | گرچه شه بر شکار کرد آهنگ | راند مرکب برین شکوفه تنگ |
| کس چو بین داوری نشد باور | این سخن ز انگشت کس باور | همه گفتند کین خیال بدست | قول نابالغان بی‌خرد است |
| خسرو پیلتن بنام خدای | کی درین تنگنای گیرد جای | وانگهی نه که پیل پیلستان | دید خوابی و شد بهندستان |
| بند بر پیلتن زمانه نهاد | پیل بند زمانه را که گشاد | بر نشان دادن خلیفه تخت | می‌زدند آن وشاقکان را سخت |
| زاه آن طفلکان درد آلود | گردی از غار بر دمید چو دود | بانگی آمد که شاه در غار است | باز گردید شاه را کار است |
| خاصگانی که اهل کار شدند | شاه جویان درون غار شدند | غار بن بسته بود کس نه بدید | عنکبوتان بسی مگس نه بدید |
| چند ره از آب دیده شستندش | بس صد بار باز جستندش | چون ندیدند شاه را در غار | بر در غار صف زدند چو مار |
| دیده‌ها را به آب تر کردند | مادر شاه را خبر کردند | جست شه را نه چون کسان دگر | کو بجان جست و دیگران بنظر |
| گل طلب کرد و خار بر بر یافت | تا بسی پیش جست کمتر یافت | وان زمین را که رخنه کرد عجوز | ماند از آن خاک رخنه رخنه هنوز |
| زر فرو ریخت پشته پشته چو کوه | تا کنند آن زمین گروه گروه | جاه کند و بگنج راه نیافت | یوسف خویش را بجاه نیافت |
| وآن زمین را که رخنه کرد عجوز | ماند آن خاک رخنه رخنه هنوز | آن شناسندگان که دانندش | غار بهرام گور خوانندش |
| تا چهل روز خاک می‌کندند | در جهان گور کس چنین کندند | شد زمین کنده تا دهانه آب | کس آن گنج را ندید بخواب |
| آنکه او را بر آسمان تخت است | در زمین باز جستنش سخت است | در زمین جرم و استخوان باشد | واسمانی بر آسمان باشد |
| هر جسد را که زیر گردونست | مادری خاک و مادری خونست | مادر خون بپرورد در ناز | مادر خاک ازو ستاند باز |
| گرچه بهرام را دو مادر بود | مادر خاک مهربان تر بود | کانچنانش ستد که باز نداد | ساز چاره بچاره باز نداد |
| مادر خون ز جور مادر خاک | کرد خود را اندر دو رنج هلاک | چون غمش بر زد از دماغ بجوش | آمد آواز هاتفش بگوش |

چونکه خاقان شنیده شد خبرش / بازبس شد نداد در سرش
گرچه شاد و عذر خواب بسی / برنزد بی رضای وی نفسی

گفت آن کشتنی که شاه کشت / آهنی بود و فتنه را بسرشت
سوی ما نامه کرد و ما را خواند / فصلهایی بدافرینی راند

تا بدان عشوهای طبع فریب / از من ساده برد طبع شکیب
گفت کان پر زر است و ره خالی / کین بخواهی شتاب کن حالی

شه ز مستی بدان نبرد آزد / کابی از دست بر رخ انداز زد
من کمر بسته ام مسبازی / از تو تیغ و ز من سراندازی

چون خبرهای شاه بشنیدم / کارها بر خلاف آن دیدم
شه بهنگام آشتی و نبرد / کارهایی کند که شاید کرد

من همان شقه گوش حلقه کشم / با خود از چین و با تو از چشم
دختر خود کنیز خانه تست / تاج من خاک آستانه تست

وانچه آن خان خرابی خواه / به شکایت نوشته بود بشاه
همه طومارها بهم دربخت / داد تا یک یک بخسرو ریخت

شه چو برخواند نامهای وزیر / تیز شد چون قلم بدست دبیر
بر هلاکش سپاس داری کرد / کار از آن پس باستواری کرد

پیکر عدل چون بدید شاه / عبرت انگیخت با سپید و سیاه
شاه کرد از جمال منظر او / هفت پیکر فدای پیکر او

لعل پیوند این علاقه در / گرگهر کرد گوش گیتی پر

گفت چون هفت گنبد از می و جام / آن صدا باز داد با بهرام

## انجامش داستان بهرام گور

عقل در گنبد دماغ سرش / داد از این گنبد روان خبرش
گر ضمیر خانهای گنبد خاک / دور شو گر تو دور باد هلاک

گنبد مغز شاه جوش گرفت / گز فسون و فسانه گوش گرفت
دید کین گنبد بساط نورد / از همه گنبدی برآورد گرد

هفت گنبد بر آسمان بگذاشت / او ره گنبدی دگر برداشت
گنبدی کز فنا نگردد پست / تا قیامت درو نگردد دست

هفت موبد بخواند موبدزاد / هفت گنبد به هفت موبد داد
در زد آتش بهر یکی ناگاه / معنی آن شد که گرد آتشگاه

سروبن چون بچهل سال رسید / یاسمن بر سر بنفشه دمید
از سر صدق شد خدای پرست / داشت از خویشتن پرستی دست

روزی از تاج و تخت کرد کنار / رفت با ویژگان خود بشکار
در جهان صید و صید ساختنش / بود بر صید خویش تاختنش

لشکر از هر سوی پراکندند / هر یکی گور و آهو افکندند
میل هر یک بگور صحرایی / او طلب کار گور تنهایی

گور جست از برای مسکن خود / وآهو افکند لیکن از تن خود
گور و آهو مجوی ازین گل شور / کاهویش آهوست و گورش گور

شاه دانست کان فرشته نواز / سوی می نوش مینماید باز
گرد بر گور مرکب انگیزی / وا دیگران شد ز تیزی

از پی صیدی نمود شتاب / در بیابان و جایهای خراب
برگرفته نوند جاربرش / وز دو شاقان یکی دو بر اثرش

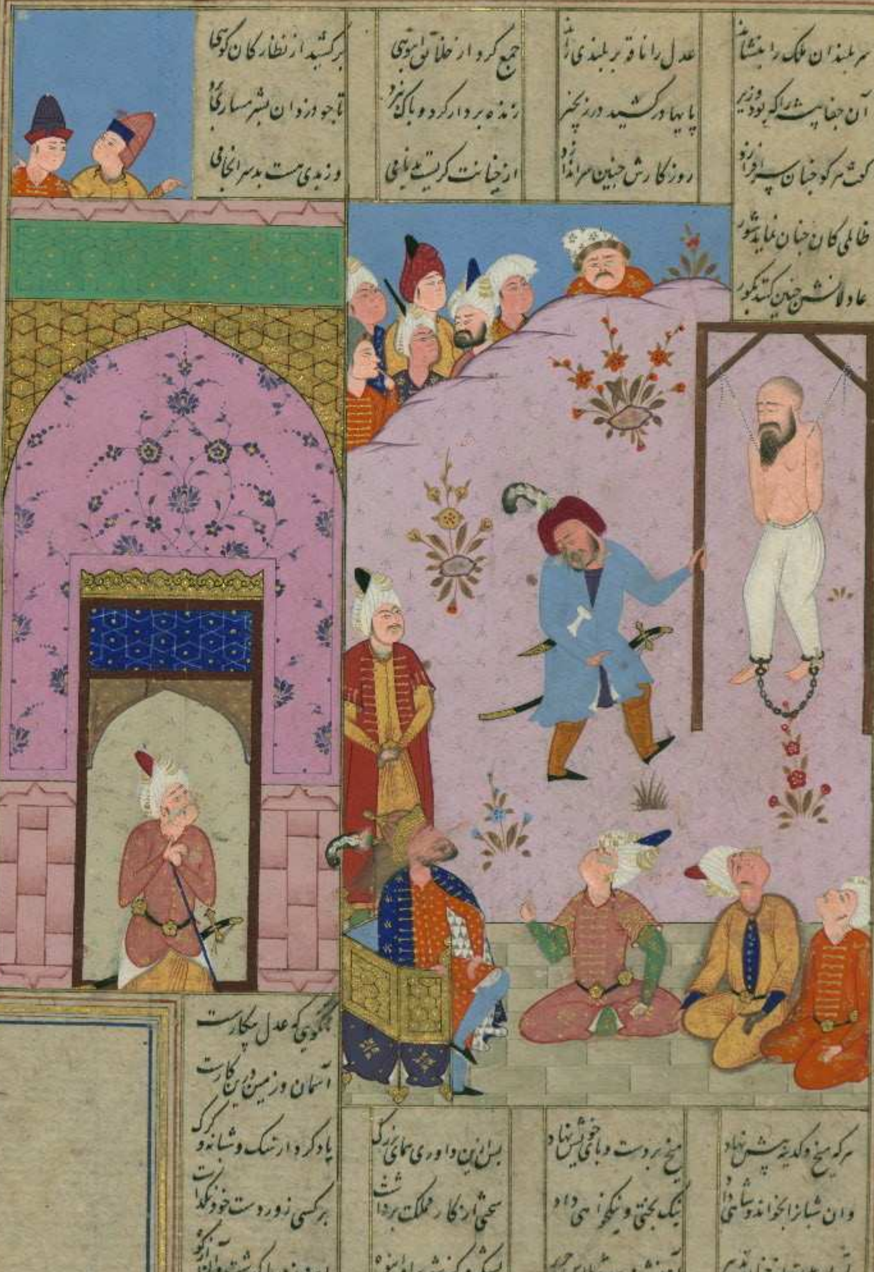
بود عازی

سربلندان ملک را بنشاند
عدل را تا نوه بربلندی زد
جمع کرد از خلایق انبوهی
برکشید از نظارگان کوهی

آن جفاپیشه را که بود وزیر
پایه دار کشید در زنجیر
زنده بر دار کرد و بانگ بزد
تا چو دزدان بشهر مسارگی

گفت هر کو جهان پرآزار نو
روزگارش چنین سرانداز بود
از خیانت گریست بدنامی
وز بدی هست بدسرانجامی

ظالمی کان جهان نماید شور
عادلانش چنین کنند بگور



هر که پیچ و کدیه پیش نهاد
پیچ بر دست و پای خویش نهاد
بس ازین داوری همای بزرگ
بنگویی که عدل بکارست
آسمان و زمین بدین کارست

وان شبان را بخواند و شاهی داد
نیک بختی و نیکخواهی داد
سخی از کار مملکت برداشت
یادکرد از سنگ و شانه و گرگ
برکسی زور دست خود بگذاشت

تا به بسعت از جهان شد سیر
آمنش در رسید و طلاس حیر
لشکر و گنج شد برو انبوه
این زور پا گذشت و آن از گو

شاه در برگرفت زاهد را / شیر کافرکش مجاهد را ‖ گفت جز نکته که ترس خداست / راست روشن بگفت هر چه براست

لیک دفع دعا چنان نگشاد / حکم زاهد چو رهزنان نگشاد ‖ آنکه این بد بجای خود میکرد / خویشتن را دعای بد میکرد

تا دعای بدش بآخر کار / سم پیر از تن ربود و دستار ‖ از تر و خشک آنچه داشت وزیر / گفت باز آید آن تست بگیر

زاهد از [illegible] دانش و داد و [illegible] / دید کی خرج و دخل و از [illegible] ‖ [illegible] ازین نقد آنکه ازو [illegible] / [illegible] که بهترش [illegible]

کز زمین پیر با سمان سود ها / مرد آن انجمن که انجمن بود [illegible] ‖ انجمن شاه کس فرستش باز / [illegible] و دست ملک مطلق ساز

نامه نیکنامیش [illegible] جام / دیده [illegible] از [illegible] نام ‖ [illegible] که انجمن [illegible] است / از [illegible] یار [illegible] است

[illegible] کل بر آفتاب اندود / چون زمین از [illegible] برو دود ‖ [illegible] کیسه [illegible] گسسته داده [illegible] / [illegible] انجمن خانمان

چو درین پشت خانه خاکی / [illegible] نیکی شود [illegible] ‖ راه می [illegible] بر صلاح کار / [illegible] کل چون برون [illegible] کار

درجفای جهان نظارگیان / مصلحت را به عدل چاره گیان ‖ چون ز کار وزیر شه آگاه / دست از اندیشه بر شقیقه نهاد

تا سحر که نخفت از خجلی / دیده بر هم نزد ز تنگدلی ‖ شه چو باران رسیده بیجانی / کرده بر تشنگان گل افشانی

داد فرمان که تخت بار نهند / بر در بارگاه بار دهند ‖ عام را بار داد و خوش بنشست / خاصگان ایستاده تیغ بدست

بانگ برزد بمن که خامش باش / زنگ خویش از خدنگ خویش تراش
شاه را نیست با کس آزاری / باکسم وحشتی و پیکاری
دشمنی پرورش نباید تنگ / تا بلشکر نیاز باشد و جنگ
پیشه کاهلان بگیر بدست / کار کل کن که تن درستی هست
کوشم از طبع و زور رای برس / عجز من بین و از خدای بترس
منمای از کمی و کم زخمی / من بختی رسیده را سختی
تو همه شب کشیده پای نیاز / من بشمشیر کرده دست دراز
گر تو در ملک من زنی قلمی / من بشمشیر می زنم قدمی
تو قلم میزنی بخون سیاه / میزنم تیغ با مخالف شاه
مستان از من آنچه شه فرمود / گر نه فتراک شه بگیرم زود
کرم شد گر ز من خطاب شنید / بر من بی قلم دوات کشید
گفت گر زاهدی و نادانی / چون کلوخم بآب ترسانی
گر بزر قلم همی کنی تقلید / گر بشاهم همی دهی تهدید
توشه گر نیست زیاده مکوش / اسب و زین و سلاح را مفروش
شاه را من نشانده ام برگاه / نیست بی خط من سپید و سیاه
سر شاهان بزیر پای منست / همه را زندگی برای منست
گر تولا بمن بگرو بندی / گر کسان موز شاه بخود بندی
این بگفت و دوات بر سر من زد / اسب و ساز و سلاح من بستد
بس بدر خیم خونیا نم داد / سوی زندان خویش نفرستاد
قرب شش سال هست تا گردون / تا دلم پر غمست و جان پرخون
شاه بنواختش بخلعت و ساز / جاودان باد شاه بنده نواز
چون لقبش را بلطف خندان کرد / رسم اقطاع را دو چندان کرد
منفعتی شخص چون رسید فراز / بر دل از شکر شه کشید طراز

## حکایت ظلم معتصم

گفت من گر جهان کشیدم دست / زاهدی در مرو خدای پرست
نگه ستی فراخ دیده چو شمع / خویشتن سوخته برابر جمع
عافیت را چه دیده برخوانده / دست بر شغل گیتی افشانده
از همه خورد و خواب بی بهرم / قائم اللیل و صائم الدهرم
روز تا خورده کانبام منست / شب نخفته که خان و تام منست
در پرستش گری گرفته قرار / نیستم جز خدا پرستی کار
هرکرا بنگرم رضا جویم / هر که یاد آرمش دعا گویم
کس فرستاد سوی من دستور / خواند و رفتم بر انشاند دور
گفت بر من تر اگمان بدست / گر عذابت کنم بجای خودست
گر ز سر کین و روی بد خوی / در حق من دعای بد گوی
زان دعای شبانه شبگیری / ترسم افتد بدین هدف تیری
پیشتر زانکه آتش کینت / در من افتد سر از نفرینت
دست تو بندم از دعا کردن / دست شاهانه دست نا کردن
زیر بندم کشید و باک نداشت / غم این جان دردناک نداشت
او فرو بسته از دعا دستم / من برو دست مملکت بستم
او مرا در حصار کرده ببند / من ز نفرین بچرخ برده کمند
چون خدا ایم بپیش شاه نشاند / خوش دلی را دگر بهانه نماند

چار سالست کز ستمکاری | می زیم بی گنه بدین خواری | شاه حالی بدو سپرد کنیز | نه تهی بلکه با فراوان چیز

با عوض پیش داد سیم بها | با عوض زن ز بند کرد رها

## شکایت مظلوم پنجم

شخص پنجم ز شاه انجم کش | کی فلک را چهار طاق تو خیمت

من رئیس فلان صد کاهم | گر مطیعان دولت شاهم | شاه خود را به کشور آرایی | حلقه در گوش من بمولایی

داده بود ایزدم مدد بشتاب | نعمت و حشمتی ز مال و ز جاه | از پی جان درازی شه شرق | گردم آفاق را به شادی غرق

از دو عاذ او راه میکردم | خیری از بهر شاه میکردم | خرم و تازه شهر و کوی یمن | اهل دانش نهاده روی بمن

دادم از مملکت فروزی خویش | هر کسی را برات روزی خویش | ملک دستان زمین فراخ درم | میوکان سیر و پوده زادانم

هرکه زر خواست زر بدو بشدم | وانگه افتاده دستگیر شدم | هیچ درمانده در عنا نه بیند | تا رهایی نداد مش نگزیند

هرچه آمد ز دخل دهقانان | صرف می شد بخرج مهمانان | دخل و خرجی چنانکه باید بود | خلق را ایمنی ز من خشنود

چون وزیر این سخن بگوش آورد | وین که بیداد را بجوش آورد | کو خدایم را ز دست گشاد | دست بر مال و ملک بنده نهاد

گفت کین ملک هست رنج تو نیست | بخشش تو بعد ز گنج تو نیست | یا به اکسیر کوره تافته | یا بجز و از گنج یافته

قسمت من چنان که باید داد | بده از نه سرت دهم بر باد | هر معیشت که بنده داشت تمام | بسته از من بدین بهانه خام

واخر کار در بندم کرد | بنده خود بدم به بندم کرد | پنج سالست تا درین زندان | دورم از خان و مان و فرزندان

شاه فرمود تا بنعمت و ناز | بر سر ملک خویشتن شد باز

## شکایت مظلوم ششم

چون بشخص ششم رسید شمار | در سر بخت خود شکست خمار

کرد بر شه دعای پروردگاری | کای ز خلق تو خلق را روزی | من یکی گرد زاده لشکرم | گر نیاکان خویش گیرم

بنده هات از سپاهیان سپاه | پدرم نیز بوده بنده شاه | خدمت شاه می کنم بدرست | پدرم نیز کرده بود نخست

از پی دشمنان شه پیوست | می نهم جان و تیغ بر کف دست | شاه نان پاره به دست خویش | بنده را داده بد ز نعمت خویش

بنده آن نان به عافیت میخورد | در حق شاه بندگی میکرد | خاص کردش وزیر صافی رای | با جفا هیچکس نداد پای

بنده صاحب عیال و مال نداشت | بجز آن مزرعه منال نداشت | چند ره پیش او شدم بنیاز | گر برای خدای دستم گیر

تا عیاری بعدل بنماید | بر عیالان من ببخشاید | یا چو اطلاقیان بی نانم | روزی نو کند ز دیوانم

بلکه زرو

گفت شخص سوم دعای دراز | در زمین بوس شاه بنده نواز
گفت باغیم در کناری بود | کاشنایش روشنایی بود

چون بساط بهشت سبز و فراخ | کله بر کله میوه‌ها بر شاخ
در خزان داده نوبهار مرا | وز پدر مانده یادگار مرا

روزی از ره جوانکی شوداغی | سوی باغ من آمد از باغی
میهمان کردمش به میوه و می | میهمانی سزای خدمت وی

هرچه در باغ بود و در خانه | پیش او ریختم به شکرانه
خورد و خندید و خفت و آرامید | وز شراب آنچه بود آشامید

چون زمانی بگرد باغ بگشت | خواست کز عشق باغ گردد دشت
گفت خواهم خرید باغ ترا | تا دهم روشنی چراغ ترا

گفتم این باغ را که جان منست | چون فروشم که میوهٔ جان منست
هرکسی را دو باغ از رغبت | من درویش را همین باغست

باغ پندار کان تست تمام | من ترا باغبان و ملک غلام
هرکجا کایدت بباغ شتاب | میوه خور باده نوش بر لب آب

وانچه خیزد ز مطبخ خوئی | پیشت آرم بدست سیم تنی
گفت ازین درگذر بهانه میار | باغ بفروش و رخت را بردار

چند بسیار شد به شور و به شر | باغ بفروختم بزور و بزر
عاقبت چون زکینه شد سرمست | تهمتی از دروغ بر من بست

تا بدان جرم در خیانت خویش | باغ را بستد از من درویش
وز پی آنکه در تظلم گاه | این تظلم نیاورم بر شاه

کرد زندانیم برنج و وبال | این سخن را که هست دو سه سال
شد بدو داد باغ و گشت آباد | خانه و باغ گشت چون بغداد

## حکایت مظلوم چهارم

چارمین گفت با هزار هراس | گفت کای در خور هزار سپاس

مطربی عاشقم خوب و جوان | بربطی خوش زنم چو آب روان

مهربان داشتم نو آیینی | چینی و بلک در و پرچینی
مهر ازان ماه روشنی برده | روز چون شب برابرش مرده

آن خیابانش ستد که بازد او | ساخت چاره بچاره سازد او
گل ز گلگون کشان زبستانش | سرو را لوح در دبستانش

هیچ را نام کرده گین و دهنت | نوش در خنده گه شکرشکن است
برده رونق به تیز بازاری | تار زلفش چو مشک تاتاری

خوبی از نوبهار زیباروی | خانهٔ باغ برده رو با روی
در ولایت درم خریده من | وز ولی نعمتان دیده من

از من آموخته ترنم و ساز | زو نشاط لهو و طبع نواز
هر دو با یکدگر به یک خانه | گرم صحبت چو شمع و پروانه

من بدو زنده دل چو شمع و چراغ | او به من شادمان چو سبزه به باغ
روشن و راست همچو شمع از نور | راست روشن ز بنده گردش دور

شمع را در سرای خویش افروخت | دل پروانه را به آتش سوخت
چون برآشفتم از جدایی او | راه جستم به آشنایی او

بند بر من نهاد چندان چند | یعنی آشفته را بباید بند
او عروس مرا گرفته به ناز | من بزندان به صد هزار نیاز

شه بزندانیان چنین فرمود
کز دل دردناک خون آلود

هر کسی جرم خود پدید کنید
بند خود را بدان کلید کنید

بندیانی ز بند خسته درون
آمدند از هزار شخص افزون

شاه از آن جمله هفت شخص گزید
هر یکی را ز حال خود پرسید

گفت با هر یکی گناه تو چیست
از کجایی و دودمان کیست

## شکایت کردن مظلوم اول

اولین شخص گفت با بهرام
کای شده دشمن تو دشمن کام

راست روشن بزخمهای درشت
در شکنجه برادرم را کشت

وانچه بود از معاش گنج و جهیز
همه بستد حیات و حشمت نیز

هر کس از خوبی و جوانی او
سوخت در عین زندگانی او

چون من انگیختم خروش و نفیر
زان خیانت مرا گرفت وزیر

کو هواخواه دشمنان تو است
تو چنینی و او چنان بودست

غمزیی بنده را اشارت کرد
تا مرا نیز خانه غارت کرد

بند بر پای من نهاد بزور
کرد بر من سرای خود را گور

وان برادر بجور جان داده
وین برادر بدست و پا مرده

گر و زندانیم کنون سالیست
روی شاهم خجسته‌تر فالیست

شاه را چون بگفت آن مظلوم
زانچه دستور کرد شد معلوم

هرچه دستور از و بغارت برد
جمله با خون بها به او بسپرد

کردش آزاد و دل خوشی دادش
بر سر شغل خود فرستادش

## شکایت کردن مظلوم دوم

گفت شخص دوم سخن با شاه
کای ترا سوی هرچه خواهی راه

بنده بازارگان دریا بود
روز و شب زان سفر مهیا بود

رفتمی گه گهی بدریا بار
سود دیدمی در آن بسیار

چون شناسا شدم بدانایی
در بد و نیک قعر دریایی

لولوی چندم اوفتاد بچنگ
شب چراغ بحر برونق و رنگ

آمدم سوی شهر حوصله بر
چشم روشن بدان علاقه در

خواستم کان علاقه بفروشم
وان بها که خورم گهی پوشم

چون وزیر ملک خبر بشنید
کان من بود عقد مروارید

خواند و از من خرید با صد شرم
در بها داشتم بسی آزرم

چونکه وقت بها رسید فراز
گونه گونه بهانه کرد آغاز

من بها خواستم بغصه و درد
او نیاورد جز بهانه سرد

روزکی چند از سیاه و سپید
عشوه بر عشوه داد و امید

واخر الامر خواند بهتانم
کرد باخو نیایم زندانم

برگناهم یکی بهانه شمرد
کان بها را بدان بهانه برد

عوض عقد من که برد از دست
دست و پایم بعقده محکم بست

او ز من گوهر آورید بچنگ
من ز نادر برهنه مانده چو سنگ

او درآورده در شکنج کلاه
من صدف‌وار مانده بی جاه

شد ز گنج وزیر بدگوهر
گوهرش باز داد و زر برسر

## شکایت کردن مظلوم سوم

این که دستور تیزرای منست
در حفاظ کلاه ایمن منست
چون بشهر آمد از کنار شبان
خواست مشروح بازداشتگان

چون دران روزنامه کرد نگاه
روز بروی چو نامه گشت سیاه
دید سرگشته یک جهان مجروح
نام ایشان نبشته در مشروح

گفت در شرحهای ماتم و سور
گشتن از شه شفاعت از دستور
نام شه را به جور بد کرده
نیک نامی بنام خود کرده

شاه دانست کان جفا شیوه گرست
در دو خانه بقصد خانه برست
چون سگی کو گله بگرگ سپرد
شیون انگیخت با شبانه گرگ

خود سگان در سگی چنین باشند
بخروشند چون که بخراشند
مصلحت دید بازداشتنش
روزگاری فرو گذاشتنش

گفت اگر ما منم بمنصب خویش
کس بر نقش قلم نیارد پیش
چون ز حشمت کمر درش زاد دور
در شب تیره به نماید نور

بامدادان که روز روشن گشت
شب تاریک فرخ و بهشت
صبح یک زخمه از دو شمشیری
داد مه را ز خون شب سیری

بارگه بر سپهر زد بهرام
بار خود کرد بر خلایق عام
مهتران آمدند از پس و پیش
صف کشیدند بر مراتب خویش

راست روشن درآمد از در کاخ
رفت بر صدرگاه خود گستاخ
شه درو دید خشمناک و درشت
بانگ بر زد چنانک او را کشت

## گرفتن شاه بهرام وزیر خود را

کای همه ملک من خراب از تو
رفته رونق ز ملک و آب از تو

گنج خود را اگر پراکندی
گوهر و گنج من پراکندی

ساز و برگ از سپه گرفتی باز
تا سپه را ز برگ ماند نیاز
خانهٔ بندگان من بردی
پای درخون هر کس افشردی

از رعیت بجای رسم و خراج
که گر خواستی و گاهی باج
حق نعمت گذاشتی از یاد
نیست شرمت ز من گرفتم باد

ست بر هر کسی بملکت خویش
گر ز نعمت ز کفر ملت بیش
حق نعمت شناختن در کار
نعمت افزون دهد بنعمت خوار

از تو بر من چو راست روشن گشت
راستی رفت و درستی بگذشت
لشکر و گنج را رساندی رنج
نه لشکر قوی بماند و نه گنج

چه گمان برده که وقت شراب
غافلانه مرا ربایذ خواب
رخنه سازی تو رخت مستان را
بشکنی بال زیردستان را

بهره اش خاک باد اگر بهرام
تیغ نرمش کند چو گیرد جام
گر ز خود غافلم بباده و رود
نیستم غافل از سپهر کبود

زین سخن صد هزار خنجر ساخت
همه در گردن وزیر انداخت
بس بفرمود تا زبانی زشت
سوی دوزخ دواندش ز بهشت

از عمامه کمند گردنش
درکشیدند و باز بردندش
پای در کند و دست در زنجیر
اینچنین کس وزیر بود وزیر

چون بدان مهرمان درآمد قهر
شه منادی روانه کرد بشهر
تا ستم دیدگان در این فریاد
داد خواهند و شه دهدشان داد

چون شنیدند جمله شهر و سپاه
سر نهادند سوی حضرت شاه
بد آن بدسرشت میگفتند
اژدها را بمار میسفتند

گرگش از دوست رفتی سوی شهر / گله را پاس او گرفتی بهر
گر شدی شغل من به شهر دراز / گله را زو بخانه بردی باز
چند سالم تیاق داری کرد / راست بازی و راستکاری کرد
یا یکی روز بر صحیفهٔ کار / رمه را نقش برزدم بشمار
هفت سر گوسفند کم دیدم / غلطم در شمار ترسیدم
بعد یک هفته چون شمردم باز / هم کم آمد بکس نگفتم راز
پاس میداشتم برای و بهوش / در خطای سگم نیامد گوش
گرچه میداشتم بشبها پاس / نشدم هیچ شب حریف شناس
وین سگ آگاه تر بکار از من / پاسبان ترمزار بار از من
باز چون کردم از شمار درست / هم کم آمد چنانک بود نخست
همه شب خاطرم بغم می‌بود / کز رمه گوسفند کم می‌بود
ده ده و پنج پنج می‌پرداخت / چون یخی کو بآفتاب گداخت
تا بجایی که عامل صدقات / آنچه ماندش ز من ستد بزکات
تا فتادم من پیا بانی / از گله صاحبی بچوبانی
نرم کرد آن غم درشت مرا / در جگر کار کرد و کشت مرا
گفتم این رخنه ام ز چشم بدست / دست کار کدام دیو و ددست
با سگی این چنین که شیری کرد / کیست کو ابرا دلیری کرد
یا یکی روز بر کنارهٔ آب / خفته بودم درآمدم از خواب
همچنان سر نهاده بر سر چوب / دست و پایی کشیده‌ی آشوب
ماده گرگی ز دور دیدم جست / کامد آمد بر سگم بدرست
خواند سگ را به سگ زبانی خویش / سگ دویدش بمهربانی پیش
گرد او گشت و گرد می‌افشاند / کردم آنگاه گوش می‌جنباند
عاقبت بر سرین گرگ نشست / کار خود راند و کار رفت از دست
آمد و خفت و آرمید خوشش / مهر حق السکوت بر دهنش
گرگ چون رشوه داده بود ز پیش / جست حق العقد و حلم من خویش
گوسفندی قوی که در گله بود / پایش از بار دنبه در گل بود
برد و خوردش به بکرترین نفسی / وین چنین رشوه خورده بود بسی
سگ ملعون به شهوتی که براند / رمه ام را بدست گرگ بماند
آن گله را که کارسازی کرد / در سر کار عشقبازی کرد
چند نوبت قوام داشتمش / او خطا کرد و من نگه داشتمش
تا هم آخر گرفتمش با گرگ / بستمش بر چنین خطای بزرگ
کردمش در شکنجه زندانی / تا کند بنده بنده فرمانی
سگ من گرگ را به بند نشست / بلک قصاب گوسفند نشست
بر امانت خیانتی بر دوخت / وان امینی بخایینی بفروخت
رخصت آن شد که تا بخواهد مرد / از چنین بند جان نخواهد برد
هرکه با مجرمان چنین نکند / هیچکس بروی آفرین نکند
شاه بهرام ازان سخن دانی / عبرتی برگرفت پنهانی
این سخن پند بود چون دریافت / خورد چیزی و سوی شهر شتافت
گفت با خود کزین شبانهٔ پیر / شاهی آموختم زهی تدبیر
در علو دار آدمیت من / من شبانم گله رعیت من
چون نباشد اساس کار درست / از امین رخنه باز باید جست
تا نگوید که این خرابی چیست / واصل و بنیاد این خرابی کیست

این گله و هنوز

شاه را چون بساز کردن جنگ / گنج و لشکر نبود جز دل تنگ

از نفیسان یگان یگان بدرست / سبب حال آن خرابی جست

کس ز سهم وزیر عالم سوز / آنچه شب رفت و آنکه گفت بروز

هر کسی عذر آن دروغ انگیخت / کین تهی دست گشت و آن بگریخت

در زمین هیچ دخل دانه نماند / لاجرم گنج در خزانه نماند

شد ز بی کشتی و بی مالی / ملک شاه از فرسان خالی

شه چو شفقت برد فراز آید / بعملهای خویش باز آید

شاه را آن بهانه نیز نکرد / لیک بی وقت جنگ تیز نکرد

از بد گنبد جفا پیشه / کرد چندانکه باید اندیشه

ره بسامان کار خویش نبرد / چاره کار خود به پیش نبرد

## داستان کرد و گرگ و بیدار شدن بهرام از کار وزیر

شه چو تنگ آمدی ز تندی کار / یک سواره برون شدی بشکار

صید کردی و شاد ماندی / چون شدی شاد سوی خانه شدی

چون شد آزرده ز غم عنان گیرش / رغبت آمد بسوی نخچیرش

یک تنه سوی صید شد بیرون / تا ز دل غم بخون بشوید خون

کرد صیدی چنانکه بودش رای / فتنه را دست بست و غم را پای

چون ز صید پلنگ و شیر و گراز / خواست تا سوی خانه گردد باز

در تک و تاب ز آنکه تاخته بود / مغزش از تشنگی گداخته بود

گرد بر گرد آن زمین بشتافت / آب را پیش جست کمتر یافت

دید دودی چو اژدهای سیاه / سر برون کرده برگرفتن ماه

کوه بر کوه پیچ پیچ کنان / بر صعید فلک بسیج کنان

گفت آن دود گرچه ز آتش خاست / از فروزنده آب باید خواست

چو بدان دود رفت گامی چند / خرگهی دید بر کشیده بلند

گله گوسفند هم با گوش / گشته در آفتاب نخجی خوش

سگی آویخته ز شاخ درخت / بسته چون سنگ دست و پای بسخت

سوی خرگاه راند مرکب تیز / دید پیری چو صبح مهرانگیز

پیر چون دید میهمان برجست / بر پرستش گری میان دربست

چون ز سیمین میهمان پری کرد / و آسمان ز الکام گری کرد

اولش بی گران درود آورد / و آنگه از مرکبش فرود آورد

هر چه در خانه داشت ماحضری / پیش او برد و کرد لابه گری

گفت سگ نیست کین چنین خوانی / نیست در خورد چون تو مهمانی

لیک از آبادی این طرف دور است / خوان اگر بی نواست معذور است

شه چو نان پاره شان را دید / شربتی آب خورد و دست کشید

گفت نان آنگهی خورم که نخست / ز آنچه بر سم خبر دهی بدرست

کین سگ بسته مستمند چراست / شیر خانه است گرگ بند چراست

گفت پیرای جوان زیبا روی / گویمت آنچه رفت موی بموی

این سگی بود پاسبان گله / من بدو کار خویش کرده یله

از وفاداری و امینی او / شاد بودم بهم نشینی او

گرگ گله دور داشتی همه سال / دزد را جنگ و گرگ را چنگال

من بدو داده حرز خانه خویش / خوانده او را ز سگ شبانه خویش

او بدندان و چنگ دشمن سوز / بازوی آهنین من شب و روز

داده شه را بنام نیک غرور    او ز تعلیق نام نیکو دور
آن وزارت بحکم رسمی بود    در وزارت خدائی می بود

راست روشن چو نور او زدود    راستیها و روشنیها برد
شه چو مشغول شد بنازش و ناز    او به بیداد کرد دست دراز

فتنه می ساخت و مصلحت می سوخت    مال می جست و ملک می اندوخت
نایب شاه را بزور و پرب    داده بر کیمیای فتنه فریب

کوش خلق آرزو طلب شده اند    شوخ و گستاخ و بی ادب شده اند
نعمت باز داده سیر ایشان    داده بر فتنها دلیر ایشان

گر غنایمشان برای و هوش    ملک را جسم بد بمالد گوش
مردمانی بد بد گوهر    یوسفانی همه ز گرگ بتر

گرگ را گرگ بند باید کرد    رقص روباه چند باید کرد
خاکیانی که زاده زمیند    دد کارزار بصورت آدمیند

دو کان دزد و فا نظر ننهند    حکم را جز به تیغ سر ننهند
جاه جمشید خوار چون کردند    سر دارا بدار چون کردند

خوانده باشی مدرس غمزدگان    که سیاوش چه دید از ددکان
ماکسان جو خضرست و ایشان یم    گند و آب ار حوض ماند در

آب کز خاک تیره وش گردد    هم بتدبیر باز خوش گردد
شاه اگر مست خصم هشیارست    شحنه گر خفته دزد بیدارست

چون سیاست ز پادشاه شود    پادشاهی بر و تباه شود
وز شهی کو سیاست انگیزد    دشمن و دیو هر دو بگریزد

دیو باشد رعیت گستاخ    چون گذاری نهند پای فراخ
جهد آن کن که از سیاست خویش    نشکنی رونق ریاست خویش

نفرتی تا شناسی کس    کس چو او را تو خود شناسی و بس
شه بامید مات باده پرست    من قلم دارم و تو تیغ بدست

از تو قهر آید وز من تیغ و سر    هر که گویم گرفتنیست بگیر
محتشم را بمال مالش کن    بی درم را بخون بمالش کن

نیک و بد بر تو هست هر دو حلال    از بدان خون ستان ز نیکان مال
خوار کن خلق را بچاره و چیز    تا بمانی بچشم خلق عزیز

چون رعیت زبون و خوار بود    ملک پیوسته برقرار بود
نایب شه ز روی سرمستی    کرد با او به جور همدستی

تا بجایی که خواری از حد برد    کس کسی را به هیچ کس نشمرد
به جفایی که او نمود شه راه    جور میکرد بر رعیت شاه

بر ستمکارگی بی افسرده اند    می گرفتند و خانه می بردند
تا در آن مملکت بماند یک سال    هیچکس را نه ملک ماند و نه مال

همه را راست روشن از کم و بیش    راست روشن ستد بسوی خویش
از زر و گوهر و غلام و کنیز    در ولایت نماند کس را چیز

او قفا داد کی نه از پیشی    محتشم تر کسی بدرویشی
خانه داران ز جور خانه بران    خانه خویش مانده بر دگران

شهری و لشکری بجان ستوه    همه آواره گشته کوه بکوه
در نواحی نه گاو ماند و نه کشت    دخل کس را نماند کی بنوشت

چون ولایت خراب شد حالی    دخل شه از خزانه شد خالی
جز وزیری که داشت خان و کنج    حاصل کس نبود جز غم و رنج

شنبلید از سرشک در دیده — زعفران باز خورده خندیده
بوی سیسنبر از جراحت خویش — عقرب چرخ را گداخته نیش

برگ سوسن بگوش سرآموده — شاخ نسرین به توتیا سوده
جعد بر جعد بسته مرزنگوش — دیلم آسا فکنده بر سر دوش

گشته هم برگ و هم گیا اضحی — آن بمقراضه این بمقراضی
سنبل از خوشهای مشک آمیز — بقر نقل گشاده عطسه تیز

داده خیری به شرط هم عهدی — یاسمن را خط ولی عهدی
غنچه با گاو چشم چشم نباز — مرغ با بلگوش گوش برانداز

گل کافور بوی مشک نسیم — چون بناگوش یار در زر و سیم
مشک بید از درخت عود فشان — گاه کافور و گاه مشک افشان

ارغوان و سمن برابر بید — راستی برکشیده سرخ و سفید
زافت بید و برگ باد خزان — شاخ هر برگ بید دست افشان

گل کمر بسته در شهنشاهی — خاک چون باد در هوا خواهی
بلبل آواز برکشیده چو کوس — همه شب تا بوقت بانگ خروس

سرخی گل به سبزه میدانی — پنج نوبت زنان بسلطانی
بر سر سرو بانگ فاختگان — چون طرب بود و دل نواختگان

نای قمری بناله سحری — خنده برده ز کام کبک دری
بانگ دراج در حوالی کشت — کرده تقطیع بیتهای بهشت

زندوار از بهشت ما فوز — درس اوراد خوانده با چنبد
عندلیب از برای آهنگ — گشته باریک چون بریشم چنگ

باغ چون بند نقش شد شده — مرغ و ماهی نشاط مند شده
شاه بهرام در چنین روزی — کرد شاهانه مجلس افروزی

از نمودار هفت گنبد خویش — گنبدی ز آسمان فراخته پیش
چار بندی رسید یکی جست — راه شش طاق هفت گنبد جست

چون درآمد در آن بهشتی کاخ — شد دلش چون در بهشت فراخ
کرد بر چتر و آفرین دراز — کافرین کرده بود و برده نماز

گشت باز از نگار خانه چین — جوش لشکر گرفت روی زمین
ماند پیمان شاه را فغفور — شد دگر ره ز نیک عهدی دور

چینیان از وفا بنا شده عهد — زهر با شهد درون و بیرون شهد
لشکری تیغ برکشیده باوج — تا به جیحون رسیده فوجا فوج

سیلی آمد گرفت صحرایی — هر نهنگی در او چو دریایی
گرچه این شغل را نداد بهایی — چینیان خون ما [illegible]

شه چو از فتنه یافت آگاهی — در بلا خواست عافیت خواهی
پیشتر زانکه در سر آید دام — دامن از می کشید و دست از جام

رای آن زد که از کفایت و رای — خصم را چون بسر در آرد پای
چون بگنج و سپه ندید پناه — کالت نصرتست گنج و سپاه

چون سپه بار جست گنج ندید — چون بگنجینه رفت گنج ندید
هم تهی دید گنج آگنده — هم سلاح و سپه پراکنده

ماند عاجز چو بیدلی و ندان — شد جهان پیش چشم او زندان
شه شنیدم که داشت دستوری — ناخدا ترس از خدا دوری

نام جو کرده زان جریده که خواست — راست روشن ولی نه روشن و راست
روشن و راستیش بیش بانگ — راستی گرد و روشنی تاریک

گر در او تخم نیکویی کارند
وز سرشت بدش نگه دارند

ای بسی رنج‌ها که گنج نمود
رنج پنداشت عین راحت بود

ای بسا دردها که بر درد است
همه جانداریی در آن دست

باز گشته لعبتان از ناز
خیره گشته ز چرخ لعبت باز

صبح چون عنکبوت اصطرلاب
بر عمود زمین تنید لعاب

چون برآمد ز کوه چشمهٔ نور
گرد از آفاق چشم بد را دور

بادی آمد بکف گرفته چراغ
با غبار ره به شهر برد ز باغ

خواجه برزد علم بسلطانی
رست از آن بند بنده فرمانی

ز آتش عشق بازی شب دوش
آمده خاطرش چو دیگ بجوش

چون بشهر آمد از وفاداری
کرد مقصود را طلبکاری

ماه دوشینه را رسانده بمهد
بست کابین خیالش تا شد عهد

در ناسفته را بر جان سفت
مرغ پندار گشت و ماهی سفت

گر بهمتی ز مرغ تا ماهی
همه را باشد این هوا خواهی

دولتی این که یافت آب زلال
آنکهی خورد از وکه بود حلال

چشمهٔ پاک یافت چون خورشید
چون سمن صافی و چو گل سفید

در سفیدیش روشنایی روز
وز سفید است خور جهان‌افروز

همه رنگی نه بیعی اندود است
جز سفیدی که او نیالود است

هر چه زآلودگی بود نومید
پاکیش را لقب کنند سفید

در پرستش بوقت کوشیدن
سنت آمد سفید پوشیدن

چون سمن سینه زان سخن پرداخت
شه در آغوش خویش جای ساخت

وین چنین شب بسی بناز و نشاط
سوی هر گنبدی کشید بساط

بر وی این آسمان گنبدساز
کرد درهای هفت گنبد باز

## در صفت بهار گوید

چون به تثلیث مشتری و زحل
شاه انجم ز حوت شد بحمل

سبزه خضروش جوانی یافت
چشمهٔ آب زندگانی یافت

ناف هر چشمه رود نیلی شد
هر سیلی چو سلسبیلی شد

مشک بو گشت عود خوب روش
نافه خر گشت خاک باد فروش

اعتدال هوای نوروزی
راست روشن بعالم‌افروزی

باد نوروزی از قبالهٔ نو
با ریاحین نهاده جان بگرو

رستنی سر برون زد از دل خاک
زنگ خورشید گشت از آینه پاک

شبنم از دامن اثر بنشست
گرمی اندام زمهریر شکست

برگ کافوری از گریوه و کوه
روی را از آب دیده داد شکوه

سبز کو سر زده دهنش را
داد سرسبزی آفرینش را

نرگس تر به چشم خواب‌آلود
هر که را چشم داد آب ربود

باد صبح از نسیم نافه‌گشای
بر سواد بنفشه غالیه‌سای

سرو کز باد سایه‌بان زده
جعد شمشاد را به شانه زده

غنچه‌های نو از شکوفهٔ شاخ
گرد لؤلؤ چو برگ لاله فراخ

چشم نیلوفر از شکنجهٔ خواب
جان درانداخته بقلقلهٔ آب

سوسن از بهر تاج نرگس مست
شوشهٔ زر نهاده بر کف دست

از شمایل شمامه‌های بهار
بی قیامت ستاره کرده نثار

کاتب الوحی گل بآب حیات
بر شقایق بخون نوشته برات

یاسمین را بهم درید بساز    نازنین را او کشید بناز
بند صبرش گشاد و شرم نهفت    بند صدری دگر که شوان گفت
خرمن گل درآورید به بر    مغز بادام در میان شکر
میل در سرمه‌دان زر بنهاد    باز پنهان تا چه گرد گنبد گوز
روبهی چند بود در بن غار    در سم افتاده از برای شکار
گرگی آورد راه بر ایشان    تا کند دور یک ز دیگرشان
روبهان از خرام خواری گرگ    کافتی بود سهمناک و بزرگ
به هزیمت شدند و گرگ از پس    رامشان بر بساط خواجه و بس
به هزیمت شدند چاره سگال    روبهان پیش و گرگ در دنبال
خواجه را بارگه فتاد از جای    دید لشکرگهی و جنبش جای
خود ندانست کان چه واقعه بود    سو بسو میدوید خاک آلود
دل پر اندیشه و جگر پر داغ    تا چگونه برون رود زان باغ
آن دو سروش برابر فتادند    کان همه ناز و نرگسش دادند
دامن دلبرش گرفته بدست    کامشب از دست ما نخواهی رست
بانگ بر وی زدند کین چه فنست    در خصال تو این چه آمدنست
چند بر سم زنی جوانی را    گشتی از کینه مهربانی را
با غریبی ز روی همسازی    نکند هیچکس چنین بازی
چند بار امشبش رها کردی    چند نیرنگ و کیمیا کردی
او به سوگند عذرها میخواست    نشنیدند از و حکایت راست
تا که ناگه رسید خواجه فراز    شمع را دید در میانه گداز
در خجالت ز سرزنش گردون    زخم این و قفای او خوردن
گفت زنهار دست از او دارید    یار آزرده را میازارید
چون گناهی نیامد از ماهی    به ازین بایدش زدن راهی
گر درین جا جنت گناهی هست    سوی مخلان کشیده باید دست
گو مرا و ز مرگ نه باکست    گر گناهی بود درین خاکست
چابکان جهان و چالاکان    همه هستند بنده پاکان
کار ما را عنایت ازلی    از خطا دیده بود بی خللی
وان خللها که کرد ما را خرد    آفتی را بآفتی می برد
بخت ما را چو یار بایستی داد    از جهان کار بد رهایی داد
آنکه دیوش بکام خود نکند    نیک باشد و نیک بد نکند
بر حرام آنکه دل نهاده بود    دور از انجا حرام زاده بود
با عروسی بدان پریچهری    نکند هیچ مرد بد مهری
خاصه آنکو جوانی دارد    مردی و مهربانی دارد
لیک چون عصمتی نبود در راه    شوان باز رفت پیش گناه
کس در آن میوه زار بر نخورد    گر یکی چشم بد در و نگرد
جستم صد گونه دام و دورها    حال ازینجا شدت بد با
آنچه آن شد حدیث آن نکنم    آنچه دارم از و زبان نکنم
توبه کردم ز آشکار و نهان    در پذیرفتم از خدای جهان
که اگر در اجل بود تأخیر    وین شکاری شود شکارپذیر
به حلالش عروس خویش کنم    خدمتش زانچه هست بیش کنم
کار چنان چو کار او دیدند    از خدا ترسش بترسیدند
سر نهادند پیش او بر خاک    کافرین بر چنین عقیده پاک

زاو سروی بدان خرامانی    چون سمن بر بساط سامانی
در کنارش گرفت و شادی کرد    سرو با گل قران بادی کرد
خواجه راه جو در کنار آمد    دوست رفته به شب چو باز آمد
خواجه را هم در آمده به کنار    دست در کار و پای رفته ز کار
مهر خواجه که مهره گیر شده    هم بوصلش گرو پذیر شده
چون بر آن شد که قلعه بستاند    آتش دل به آب بنشاند
موش دشتی مگر ز تاک بلند    دید آونگ کدویی چند
کرد چون مرغ بر زمین پرواز    زان کدوها رسن برید بگاز
بر زمین آمد آنچنان حملی    هر کدویی بشکل چون طبلی
بانگ آن طبل رفت میل بمیل    طبل وانگه چه طبل طبل رحیل
باز بانگ اندر او فتاد بهوش    آهوی آز او شد ز نخجیر بند
خواجه پنداشت کامد جنگ    شحنه با کوس و محتسب با چنگ
کفش بگذاشت و راه پیش گرفت    باز دنبال بخت خویش گرفت
وان صنم رفت با هزار هراس    پیش آن همدمان پرده شناس
چون زمانی بدان نمود درنگ    پرده درگشت و ساخت چنگ
گفت گفتند عاشقان یاری    رفت یاری بدیدن یاری
خواست کز آن آرزومندی    یابد از وصل او برومندی
در کنارش کشید چنانکه هواست    سرخ گل در کنار سرو رواست
از ره سینه وز زنخدانش    سیب و ناری خورد ز بستانش
دست بر گنج زد در از کند    مار در گنج خانه باز کند
به طبرزد شکر در آمیزد    به طبرخون ز لاله خون ریزد
ناگه آورد فتنه غوغایی    تا غلط شد چنان تمنایی
مانده پروانه ز انده نور    تشنه گشت از آب حیوان دور
این همه ضرب تو گر آوازی    ضربه زن بر راست اندازی
پرده کج دهی مراند رواست    نکند زهره با تو من چو پرده راست
کین غزل گفته شد چو مستان زان    زو خبر یافتند هم از آن
سوی خواجه شدند پوزش ساز    یافتندش کشیده پای دراز
شرم زد گشته دل رمیده شده    بر سر خاکی آرمیده شده
به نوازش گری و دلداری    برکشیدندش از چنین خواری
حال پرسیده شد حکایت کرد    آنچه در دوزخ آورد دم سرد
چاره سازان بچاره‌های خوش    دور کردند از آن خیال بدش
بر دل بسته بند بگشادند    بی دلی را به وعده دل دادند
که درین کار کاردان تر باش    مهربانی و مهربان تر باش
وقت کار آشیانه جایی ساز    کافت آنجا نیاورد پرواز
ما خود از دور بی نگهداریم    پاس دارانه پاس می‌داریم
آمد آنگه بدیده کار    پیش آن سرو قد گل رخسار
تا دگر باره ترکتازی کرد    خواجه را رفت و دلنوازی کرد
آمد از خواجه بار غم برداشت    خواجه کان دید خواجگی بگذاشت
سر زلفش گرفت چون مستان    جست شغلی در آن شبستان
بود در کنج باغ جایی دور    یاسمین خرمنی چو گنبد نور
برکشیده علم به دیواری    بر سرش پیشه در مشک طاری
خواجه به زان نیابت بار گهی    ساخت اندر میانه کارگهی

در دل افتادشان کی ورود چراغ
شد بادی رسیده بود بباغ
یوسف یاوه کرده را جستند
چون زلیخا ز نوامش سشد

باز جستندش از حقیقت کار
داد شرحی که گریه آرد بار
هر دو تشویر کار او خوردند
باز تدبیر کار او کردند

کامشب اینجا که وطن سازیم
از تو با کار خود بپردازیم
نگذاریم بر بهانهٔ خویش
که کس امشب رود بخانهٔ خویش

گر آن ماه را که دلبرست
امشب اندر کنار کیری جست
روز روشن سفید کار بود
شب تاریک پرده دار بود

این سخن گفته شد روانه شدند
با بتان بر سر فسانه شدند
شب جو زیر سمور انقاسی
کرد پنهان دواج برطاسی

تیغ یک میل آفتاب گذشت
جوشن شب ز هر ایچی گشت
آمدند آن بتان وفا کردند
وان صنم را بر او رها کردند

سرو تشنه بجوی آب رسید
آفتابی به ماهتاب رسید
جای خالی و آنچنان یاری
که کند صبر در چنان کاری

خواجه را در عروق هفت اندام
خون بجوش آمده ز جستن کام
وانچه گفتن نشایدش با کس
با تو گفتم نعوذ بالله و بس

خواست تا درج لعل شق کند
طاق را با رواق جفت کند
گربهٔ وحشی از سر شاخی
دید مرغی بکنج سوراخی

جست بر مرغ و بر زمین افتاد
صدمه برد و نازنینان افتاد
هر دو جستند دل رمیده ز جای
تاب در دل گرفته تک در پای

دور گشته نا رسیده بهم
تا به تخته پایان که چون شد غم
نوش لب رفت پیش نوش لبان
چنگ را برگرفت نیم شبان

چنگ میزد به چنگ در می گفت
کار غوان آمد و بهار شکفت
سرو بن بر کشیده قد بلند
خندهٔ گل گشاده حقهٔ قند

بلبل آمد نشست بر سر شاخ
روز بازار عیش گشت فراخ
باغبان باغ را مطرا کرد
شاهی آمد در و تماشا کرد

جام می دید و برگرفت بدست
سنگی افتاد و جام می بشکست
ای بتاراج برده مرحبات
جز بتو کار من نگردد راست

گرچه از تو بکار خود خجلم
بی تو خود نیست در جهان دلم
راز داران پرده را سازش
آگهی داد یک یک از رازش

باز رفتند و غصه می خوردند
خواجه را جست و جوی می کردند
خواجه چون بندگان روغن دزد
حجره در ره گرفته بود بمزد

در خزیده بجوی باری تنگ
زیر شمشاد و سرو و بید و خدنگ
خیره گشته ز خام تدبیری
برده بیده ز سوسنش خبری

باز جستند از انچه داشت نهفت
یک یکی باد و راز دار گفت
فرض گشت آن نهفته کاران را
کز پیاری رسند یاران را

باز گشتند و راه بگشادند
آب گل را به گل فرستادند
آمد آن دستگیر دستان ساز
مهر نو کرده مهربانان باز

خواجه دستش گرفت و در پیش
تا بجایی که دید لایق خویش
تاک بر تاک شاخهای درخت
بسته بر اوج گاه تخت

زیر آن تخت پادشاهی ساخت
با فراغت نشست گاهی ساخت
دلستان را بمهر پیش کشید
چون دل اندر کنار خویش کشید

آمدند از ره شکرباری    گروه زیر قصب کله‌داری
خواجه را در حجاب که دیدند    حاجبانه ز کار پرسیدند
گر همه لعبتان حورنژاد    میل تو بر کدام حور افتاد
خواجه نقشی که در پسند آورد    در میان دو نقش بند آورد
این نگفته هنوز بر جستند    گفتی آهو نه شیر سرمستند
آن پریزاده را بهر نیرنگ    آوریدند با نوازش چنگ
به طریقی که کس گمان نبرد    گر برو زان دو شحنه جان نبرد
طرفه را چون بغرفه بنشستند    غرفه ز طرفه چین در بستند
خواجه زان بی‌گمانگی او ابلهست    یار او اهل و کار او سهلست
وان بت چنگ زن که تا چه بود    آن غرض را چو چنگ ساخته بود
گفته بودندش آن دو دایهٔ ناز    قصهٔ خواجه با کنیز براز
آن پری پیکر پسندیده    دل در و بسته بود با دیده
خواجه کز مهر ناشکیب آمد    با سهی سرو در عتاب آمد
چون در و دید از آن بهی تر بود    آهنش سیم و سیم او زر بود
گفت نام تو چیست گفتا بخت    گفت جایت کجاست گفتا تخت
گفت پروات چه پرده گفتا ساز    گفت پیشه‌ات چه پیشه گفتا ناز
گفت اصل تو چیست گفتا نور    گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت بوسه دهیم گفتا هست    گفت هان وقت هست گفتا هست
گفت کامی ست گفتا زود    گفت باد این مراد گفتا بود
خواجه را جوش از استخوان برخاست    شرم و رعنایی از میان برخاست
زلف دلبر گرفت چون چنگش    در بر آورد چون دل تنگش
بوسه و کار زر شکر بر خورد    از یکی تا ده و ز ده تا صد
گرم شد بوسه در دل انگیزی    داد گرمی نشاط را تیزی
خواست تا نوش چشمه بخارد    مهر از آب حیات بردارد
چون در آمد سیاه شیر نگور    زیر چنگ خودش کشید بزور
جایگه سست بود و بختی تافت    خشت بر خشت رخنها بشکافت
غرفه در سینه بد فرود آمد    کار تنگان ببد نه انجامد
این ز مویی و آن ز مویی رست    این از آن سو شد آن از این سو جست
تا نه پیوندشان بر آن سر راه    دور گشتند از آن عمارتگاه
خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد    رفت در گوشه و غم می‌خورد
شد کنیزک نشست با یاران    بر دو ابرو گره چو غمخواران
رنجهای گذشته پیش نهاد    چنگ را بر کنار خویش نهاد
ناله چنگ را چو پیدا کرد    عاشقان را ز ناله شیدا کرد
گفت کز چنگ من ناله و رود    باد بر تشنگان عشق درود
عاشق آن شد که خستگی دارد    بدرستی شکستگی دارد
عشق پوشیده چند باز هم چند    عاشقم عاشقم بیا نک بلند
مستی و عاشقیم برد از دست    صبر ناید ز هیچ عاشق و مست
گرچه بر جان عاشقان خوار است    توبه در عاشقی گنه کارست
عشق با تو بآشنا نبود    توبه از عاشقی روا نبود
عشق آن به که جان کند تسلیم    عاشقان را ز تیر و تیغ چه بیم
ترک چنگی چو در ز لعل افشاند    حسب حالی برین صفت برخواند
آن دو گوهر که رشته کش بودند    در نشاط و سماع خوش بودند

هر عروسی ز ره دل انگیزی | گرده بر سور خود شکر ریزی
از دو ماهی نشسته بر کنجش | به ترنجی رسیده نارنجش
نار بستان بدند و سیب زنخ | نام آن سیب بر نشسته بر یخ
باغ را نار و سیب کم نبود | خاصه از باغبان ستم نبود
بود در روضه گاه آن بستان | جمتی بر کنار سروستان
حوضه ساخته ز سنگ رخام | حوض کوثر بروشنیش غلام
می شد آبی چو آب دیده درو | ماهیانی ز سیم دیده درو
گرد آن آب وان روان رسته | سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدند آن بتان خرگاهی | حوض دیدند ماه تا ماهی
گرمی آفتاب یافته شان | و آب چون آفتاب یافتشان
سوی حوض آمدند نازکنان | گره از بند فوطه بازکنان
جامه کندند و بی نقاب شدند | وز لطافت چو در در آب شدند
میزدند آب را به سیم خام | می نهفتند سیم را به سواد
ماه و ماهی نشسته هر دو در آب | ماه تا ماهی او فتاده بتاب
ماه در آب چون درم ریزد | هر کجا ماهیست بگریزد
ماه ایشان بدین دلفروزی | خواجه را کرد ماهی انگیزی
ساعتی دست بند میکردند | با سمن ریشخند میکردند
ساعتی بر به بر در افشردند | نار و نارنج را گرو بردند
این شد آزاد از ماره بی بیتابند | مار میکفت و زلف می افشاند
وان بدان می نمود ساق و سرین | کوه میکفت و میدرید زمین
بی ستونی همه چو پستون انگیز | گشته فرهاد وار آب شده تیز
جوی شیرین که قصر شیرین داشت | سر بان حوضهای سیمین داشت
خواجه کان دید جای صبر نبود | یاری و یارگی نداشت چه سود
بود چون تشنه که باشد مست | آب یابد برو نیابد دست
یا چو صرعی که ماه نو بینند | بر جهد گاه گاه و بنشینند
سوی هر سرو قامتی میدید | قامتی بی قیامتی میدید
رگ رگ خونش از جگر در جوش | از هر اندام رگ کشیده خروش
ایستاده چو دزد پنهانی | آنچه دانی چنانکه میدانی
خواست تا در میان جهد گستاخ | مرغش از رخنه تا رود سوراخ
شسته رویان چو روی گل شسته | چون سمن در برند بار بسته
آسمان گون پرند پوشیدند | بر مه آسمان خروشیدند
در میان بود لعبتی چنگی | تنش رومی و رخش از زنگی
آفتابی هلال غبغب او | رطبی نا گزیده کس لب او
غمزش از غمزه تیز چنگان تر | خنده اش از قند شکر افشان تر
او فتاده ز سرو بر بارش | نار در آب و آب در نارش
بعزیمی هزار دل برده | هر که دیده برابرش مرده
چون به بستان زدند گشاد دست | عشق هشیار و عقل گشتی مست
خواجه برفته جان از دو | فتنه تر زانکه هند وان از نور
گرچه بودند هر یکی ماهی | او دران جمع بود چون شاهی
زاهد از راه رفته نهانی | کافری بین ز بی مسلمانی
بعد یک ساعت آن دو آهو چشم | کاتش برق بودشان در خشم
آهوان گیر آن ختن بودند | آهو پا زا بیوز بمودند

چون درون رفت خواجه از سوراخ / یافتندش کنیزکان گستاخ
زخم برداشتند و خستندش / دزد پنداشتند و بستندش
خواجه در داده تن به خواری / از چه از تهمت گنه‌کاری
بعد از آن زدن به چنگ و مشت / بانگها پیش بر زدند درشت
کای ز داغ تو باغ ناخشنود / نیست اینجا رقیب باغ حسود
چون به باغ کسان درآید دزد / زود بس هست باغبان را مزد
تا کی آخر به چوب خستیمت / شاید ار پای و دست بشکستیمت
تا تو ای نقب‌زن درین کار / در گذاری درآیی از دیوار
مرد گفتا که باغ باغ منست / بر من این داغ هم ز داغ منست
یا دری چون دهان شیر فراخ / چون درآیم چو روبه از سوراخ
هر که در ملک خود چنین آید / کار او زود و بر زمین آید
چون کنیزان نشان او دیدند / وز نشانهای باغ پرسیدند
یافتندش بر آن گواهی راست / مهر بنشست و داوری برخاست
صاحب باغ چون شناخته شد / هر دو را دل به مهر تاخته شد
بود خوب و جوان و نادره‌گوی / از زنی کس دو دیده بشوی
آشتی کردنش روا دیدند / زانک با طبعش آشنا دیدند
شاد گشتند از آشنایی او / سعی کردند در رهایی او
دست و پایش ز بند بگشادند / بوسه بر دست و پای او دادند
عذرها خواستند بسیارش / هر دو یکدل شدند در کارش
پس بعذری که خصم یار شود / رخنه باغ استوار شود
خار بردند و رخنها بستند / از شبیخون رهزنان رستند
بنشستند پیش خواجه به ناز / باز گفتند قصه‌های دراز
کز درین باغ چون شکفته بهار / گر ازو خواجه باد برخوردار
میهمانیست دلستانا ترا / ماه‌رویان و چهره‌بانان را
هر زن خوب‌رو که در شهرست / دیده را از جمال او بهرست
همه جمع آمده درین باغند / شمع بی دود و نقش بی داغند
عذر آن را که با تو بد کردم / خاک در آب خورد خود کردم
خیز تا ما یکی زمان بخرام / تا برآری ز هر که خواهی کام
روی در کش بکنج پنهانی / شادمی بین در آن گل‌افشانی
هر بتی را که دل درو بندی / مهر در وی نهی و بپسندی
آوریمش بکنج خانه تو / تا نهد سر بر آستانه تو
خواجه را کان سخن بگوش آمد / شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسایی داشت / طبع با شهوت آشنایی داشت
مردیش مرد میش را بفریفت / مرد بود از دم زنان نشکیفت
با سمن سیمکان سیم‌اندام / پای برداشت بر امید تمام
تا بجایی رسیدشان آورد / گر بدان جای بر توان آورد
پیش آن شاه‌وار قصر بهشت / غرفه بود بر کشیده ز خشت
خواجه در غرفه رفت و بست درش / باز گشتند بانوان زبرش
بود در زیر آن غرفه سوراخی / روشنی تافته درو شاخی
چشم خواجه ز چشمه سوراخ / چشمه تنگ دید و آب فراخ
گرد بر هر طرف گل‌افشانی / سیم‌ساقی و نارپستانی
روشنایی چراغ دیده همه / خوشتر از میوه رسیده همه

میوه‌های لطیف طبع‌فریب / از زر انگور و از سپاهان سیب / بگذر از نار نقل مستان بود / که همه خانه نارستان بود
چون باندازه نان خورش دیدم / بوی آهنگ بر و برش دیدم / در هم آمیختیم خنده و خند / من و جز من فسانه‌گویی چند
هر کسی سرگذشتی از خود گفت / یکی از طاق و دیگری از جفت / آمد افسانه تا به سیم بری / شهد در شیر و شیر در شکری
دلفریبی که چون سخن گفتی / مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی / برگشاد از عقیق چشمهٔ نوش / عاشقانه برآورید خروش
گفت شیرین‌سخن جوانی بود / گر جوانی شکرستانی بود / عیسی‌ای گاه دانش‌آموزی / یوسفی وقت مجلس‌افروزی
آگه از علم و از کتابت نیز / پارساییش بهتر از همه چیز / باغکی داشت همچو باغ ارم / باغها گرد باغ او چو حرم
همه دل بود چون پیازه نه تار / همه گل بود در میانه نه خار / تیزخاری که در گلستان بود / از پی چشم زخم بستان بود
خاکش از بوی خوش عبیرسرشت / میوه‌هایی چو میوه‌های بهشت / سروبن چون زمردین کاخی / قمری‌ای بر سر هر شاخی
آب کوثر نه آب جانی بود / چشمهٔ آب زندگانی بود / آب در زیر سروهای جوان / سبزه بر گرد آبهای روان
مرغ در مرغ برکشیده نوا / ارغنون بسته در میان هوا / زیر سروش گیاه در گل بود / بر نوا داده هر که را دل بود
برکشیده ز خط پرگارش / چار دهره بچار دیوارش / از بناهای برکشیده بماه / چشم بد را نبود بر وی راه
در تماشای آنچنان باغی / بر دل هر توانگری داغی / مرد هر هفته ز راه فراغ / بتماشا شدی بدین باغ
سرو پیراستی سمن کشتی / مشک سودی و عنبر آغشتی / ازه کردی بدست نرگس جام / سبزه را دادی از بنفشه پیام
ساعتی گرد باغ برگشتی / بازگه داشتی و بگذشتی / رفت روزی بوقت پیشین‌گاه / تا در آن باغ و روضه یابد راه
باغ را دید بسته در چون سنگ / باغبان خفته بر نوای چنگ / مطرب آواز برکشیده بساز / کافرین باد بر چنان آواز
باغ پرشور از خوش آوازی / جانور زان درو بجان بازی / رقص در مرغ و درختی افتاده / میوه دل برده بلکه جان داده
خواجه کاواز عاشقانه شنید / جام حاضر نبود جامه درید / نه کسی کو برگراید پیر / نه کلیدی که برگشاید در
در بسی کوفت کس نداد جواب / سرو در رقص بود و گل در خواب / گرد برگرد باغ برگردید / در همه باغ هیچ راه ندید
بر در خویشتن چو بار نیافت / رکن دیوار خویش بشکافت / شد درون تا کند تماشایی / صوفیانه برآورد پایی
گوش بر زخمهٔ ترانه کند / دیدن باغ را بهانه کند / زان گلی چند بوستان‌افروز / که در آن بوستان بدید آن روز
دو سمن سینه بود سیمین ساق / کاندران باغ داشتند یتاق / تا بدان حورپیکران جوا / چشم نامحرمی نیابد راه

آن نگر کاسمان چابک سیر / نام من شر نهاد و نام تو خیر
گر من این با تو کرده‌ام ز نخست / کاید از نام چون منی بد رست
با من آن کن که در خیال خطری / کاید از نام چون تو نام وری
خیر کان نکته دید بر بادش / کرد حالی ز کشتن آزادش
سر جوان تیغ یافت آزادی / می‌شد و می‌برید از شادی
کرد خونخوار رفت بر اثرش / تیغ زد وز قفا برید سرش
گفت اگر خیر هست خیر اندیش / تو بهری جز شرت نیاید پیش
در شمش جست و یافت آن دو گهر / تعبیه کرده در میان کمر
آمد آورد پیش خیر فراز / گفت کو سر که گوهر آمد باز
خیر بر سید و پیش او انداخت / گوهری را که گوهری بنواخت
آن دو گوهر بدان شد ارزانی / کین دو گوهر ازوست نورانی
چونکه شد کارهای خیر بکام / خلق از او دید خیرهای تمام
چون سعادت برو سر و دیر / آهنش زر شد و پلاس حریر
عدل را استوار کاری داد / ملک را بر خود استواری داد
برگهایی کزان درخت آورد / راحت رنجهای بخت آورد
وقف وقت از برای دفع گزند / تا جنین سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود / وادی آن بوم را سلام و درود
بر هوای درخت صندل بوی / جام را کرده بود صندل روی
جز به صندل خود او نکوشیدی / جامه جز صندلی نپوشیدی
صندل آسایش روان دارد / بوی صندل نشاط جان دارد
صندل سوده درد سر برد / تب ز دل تابش از جگر برد
صندل از رنگ خاک کی عجب است / صندلی رنگ خاک ازین سبب است
ترک چینی چو این حکایت جست / بر زبان شکسته گفت درست
شاه جا از میان جانش کرد / یعنی از چشم بد نهانش کرد

## نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سپید

روز آدینه کین مقرنس بید / خانه را کرد از آفتاب سفید
شاه با زیور سفید نباز / شد سوی گنبد سفید فراز
زهره بر برج پنجم اقلیمش / پنج نوبت زنان بتسلیمش
تا بزد بر زمین طلایه زنگ / شب ز شادی نکرد میدان تنگ
چون شب از سرمه فلک برود / چشم شاه و ستاره روشن کرد
شاه از آن دلنواز جان داد / شب نشینان سپید دم زادند
خواست تا از صدای گنبد خویش / آرد آوازه‌ای ز عشوه پیش
بس از آن کافرین آن لبند / خواند بر شاه و بر سر بلند
وآن دعا کو که دولت افزاید / وان جهان تاج و تخت را شاید

## حکایت

گفت چون شه ز بهر طیبت خواست / گویم انجم ز طیبت آید راست
مادرم گفت کو زنی سره بود / پرزن گرگ باشد او بره بود
کاشنایی مرا ز سیم زادان / برده مهمان که خانش آبادان
خوانی آراسته نهاد به پیش / خورده‌های حکوم از حد بیش
بره و مرغ و زیره‌بای عراق / گرده‌ها و کلیچه‌ها و رقاق

شاه گفت ای بزرگوار جوان / رخ چه داری ز بخت خویش نهان
خلعتی خاص داد شاه ز خویش / از یکی مملکت به قیمت بیش
به جز این چند زینت دگرش / کمر زر حمایل کمرش
کله بسته گرد شهر و سرای / شهریان ساختند شهرآرای
دختر آمد به طاق کوشک بام / دید داماد را چو ماه تمام
چابکی سرو قد زیبا روی / غالیه خط بهار مشکین موی
برضای عروس و رای پدر / خیر داماد شد به کوری شر
بر در گنج یافت سلطان دست / مهر انگشتش درست بود شکست
عیش ازان به بکام دل می‌راند / نقش خوبی و خوشدلی می‌خواند
شاه را محتشم وزیری بود / خلق را نیک دستگیری بود
دختری داشت دلربایی شگرف / چهره چون خون زاغ بر سر برف
آفت آبله رسیده به ماه / زآبله گشته دیده‌اش تباه
خواست دستوری از شه آن دستور / کرد به خیر چشم او را نور
هم به شرطی که شاه کرد نخست / کرد داماد را دوای خیر درست
آن صنم نیز گشت با او جفت / گهری بین که چند گوهر سفت
یافت خیر از نشاط این دو عروس / کمر و تاج و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست / بر همه کام خویش یافته دست
چشم روشن گهی به دختر شاه / کین چو خورشید بود و آن چون ماه
شادمانه گهی به دختر گرد / به سه نرد از جهان ندبی برد
از نکوخویی و لطافت رای / در دل خلق شد مراد را جای
تا چنان شد که نیک خواهی بخت / برساندش به پادشاهی و تخت
ملک آن شهر در شمار گرفت / پادشاهی برو قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی / تا کند عیش با دل افروزی
شر که همراه بود در سفرش / گشت شر دلش قضای سرش
با جهودی معامله می‌ساخت / خیر دید آن جهود را بشناخت
گفت کین شخص را به درد و به داغ / از پس من بیاورید به باغ
او سوی باغ رفت و خوش بنشست / کرد پیش ایستاده تیغ به دست
شر درآمد فراخ کرده جبین / فارغ از خیر بوسه داد زمین
گفت خیرش بگو که نام تو چیست / ای که خواهد سر تو بر تو گریست
گفت نامم مبشر سفری / در همه کارها به راهبری
خیر گفتا که نام خویش بگوی / روی خود را به خون خویش مشوی
گفت بیرون ازین ندارم نام / خواه تیغم نمای خواهی جام
گفت خیر ای حرامزاده خس / هست خونت حلال بر همه کس
شر خلقی و نام شر داری / سیرت از نام خود بتر داری
تو ندانی که با نزار عذاب / چشم آن تشنه کندی از پی آب
گوهر چشم و گوهر کمرش / هر دو بردی و سوختی جگرش
منم آن تشنه گهر برده / بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدا نکشت / مقبل آن کز خدای گیرد پشت
دولتم چون خدا پناهی داد / اینکم تاج و تخت و شاهی داد
وای بر جان تو که بدگهری / جان بری کرده و جان نبری
شر که در روی خیر دید بشناخت / خویشتن بر سر زمین انداخت
گفت زنهار اگر چه بد کردم / در بد من مبین که خود کردم

این سخن گشت در ولایت فاش / لیک هر یک به آرزوی هوش
سر خود را بباد بر میداد / وز پی خون خویش می‌افتاد

خیر کز مردم این خبر بشنید / آن خلل را خلاص با خود دید
کس فرستاد و بادشا گفت / گر زه این خار من توانم رفت

مرهم رنج او بفضل خدای / واورم شرط خویش تا بجای
لیک شرط آن بود بدستوری / کز طمع هست بنده را دوری

این دوا را که راه خواهم کرد / از برای خدای خواهم کرد
تا خدایم بوقت فیروزی / کند اسباب این غرض روزی

چونکه پیغام از و رسید بشاه / شاه داوش بدست بوسی راه
خیر شد خدمتی بواجب کرد / شاه پرسید و گشای سره مرد

چیست نام تو گفت نام خیر / کاخترم داد از سعادت سیر
شاه نامش خجسته دید بفال / گفت کای خیرمند چاره سگال

در چنین شغل نیک فرجامست / عاقبت خیر باد چون نامت
وانگه او را به محرمی بسپرد / تا به خلوت سرای دختر برد

پیکری دید خیر چون خورشید / سروی از باد صرع گشته چو بید
کاو چشمی چو شیر آشفته / شب نیاسوده روز ناخفته

اندکی اندک از آن خجسته درخت / داشت با خود گره بروز نخست
سود از آن سوده شربتی برساخت / سرو و شیرین و تشنه را بنواخت

داد تا شاهزاده شربت خورد / وز دماغش فرو نشست آن گرد
رست از آن ولوله که سوده بود / خوردن و خفتنش بیکجا بود

خیر چون دید کان شکفته بهار / خفت و ایمن شد از نهیب غبار
شد برون زان سرای مشکین هوش / سر سوی خانه کرد با دل خوش

وان پری رخ سه روز خفته بماند / با پدر حال او نگفته نماند
در سوم روز چون که سر بر داشت / خورد از آن چیزها که درخور داشت

شه که این مژده بر سریر شنید / پای بی کفش در سرای دوید
دختر خویش را بهوش و برای / دید بر تخت در میان سرای

روی بر خاک زد بخیر گفت / کی بجز عقل کس نیابد جفت
جونی از خستگی و رنجوری / کز درت باد فتنه را دوری

دختر شرم کن ز حشمت شاه / برخود آیین شکر داشت نگاه
شه چو رفت از در سرای برون / اندهش کم شد و نشاط فزون

داد خیر به محرمی پیغام / که بگوید به شاه نیکونام
گر شنیدم که در جریده عهد / پادشا را درست باید عهد

چون بهنگام تیغ تارک سای / شرط خویش آورید شاه بجای
با سری کو بشاه شد درخورد / شرط خود را درست باید کرد

تا چو عهدش بود به تیغ درست / کله و تاج هم نباید جست
صد سر از تیغ تیز یافت گزند / که یکی سر نشد بتاج بلند

آن که از وی شدم علاج پذیر / وز وی این بند بسته یافت کلید
کار او را بترک شوان گفت / گر جهانم جز این نباید جفت

به که ما دل ز عهد نگشاییم / وز چنین عهده ما برون آییم
شاه را نیز رای آن برخاست / که کند عهد خویشتن را راست

خیر آزاده دل بحضرت شاه / باز جستند و یافتند براه
گهر یافته شمردندش / هم از آن پی بشاه بردندش

سر برآورد کرد روشن رای    کرد خالی ز پیش کار جای
گفت با خیر کای جوان بهوش    زیرک و خوب و مهربان و خموش
رقعه‌ای کرت بشهر خود باری    خورده‌ای از همه دگر خاری
نعمت و ناز و کامکاریت هست    بر همه نیک و بد تو داری دست
نیک مردان بد عنان بدمند    دوستان از بد دشمنان بدمند
جز یکی دختر عزیز مرا    نیست و بسیار چیزهاست مرا
دختر مهربان و خدمت دوست    زشت باشد که دشمن چه نکوست
گرچه در نافه هست مشک نهان    آشکارست بوی او بجهان
گر نهی دل به ما و دختر ما    هستی از جان عزیزتر بر ما
بر جبین دختری به آزادی    اختیارت کنم بدامادی
هرچه دارم ز گوسفند و شتر    دهمت تا ز مایه گردی پر
من میان شما بنعمت و ناز    میزیم تا رسد رحیل فراز
خیر کین دل خوشی شنید ز کرد    سجده آنچنان که شاید برد
چون برین فرخی سخن گفتند    از سر ناز و دل خوشی خفتند
صبح امون صعب چون بت کمر    مرغ نالید چون جلاجل زر
از سر طالع همایون بخت    رفت سلطان مشرقی بر تخت
کرد خوش دل ز خوانکه برخاست    کرد کار نکاح و بستر راست
بنکاحی که شرط پیوندست    تخم اولاد ازو برومندست
دختر خویش را سپرد بخیر    زهره را داد با عطارد سیر
تشنه کو آب حیوان یافت    نور خورشید بر شکوفه شتافت
ساقی نوش لب به تشنه خویش    شربتی داد از آب کوثر بیش
او کش گرچه آب خانی داد    آخرش آب زندگانی داد
شادمان زیستند مرد و بهم    زانچه باید چیزی نبود کم
عهد پیشینه یاد میکردند    آنچه شان بود شاد میخوردند
کرد سرمایه که با خود داشت    با گرانمایگان خود بگذاشت
تا چنان شد که خان و مان و رمه    بسوی خیر باز گشت همه
چون از آن مرغزار و آن درخت    بر گرفتند سوی صحرا رخت
خیر شد ز آن درخت صندل بوی    کز او خلق بود درمان جوی
نه ز یک شاخ کز ستون دو شاخ    چید بسیار برگهای فراخ
کرد از آن برگها دو انبان پر    تعبیه در میان بار شتر
آن یکی بر علاج صرع تمام    وان دگر چون دوای دیده بنام
با کس احوال برگ خویش نگفت    آن دو راز و دو دیده داشت نهفت
تا بشهری شتافتند ز راه    که در او صرع داشت دختر شاه
گرچه بسیار چاره میکردند    بر نمی‌شد جگر همی خوردند
هر پزشکی که بود دانش بهر    آمده بر امید شهر به شهر
تا برند از طریق چاره‌گری    آفت دیو را ز پیش پری
پادشا شرط کرده بود درست    گر هر آنکو کند علاج درست
دختر او را دهم بآزادی    وارهانمش کنم بدامادی
وانکه بیند جمال این دختر    نکند چاره سازیی درخور
بروی از تیغ ترک تاز کنم    سرش از تن به تیغ باز کنم
بی‌دوایی که دید آن بیمار    کشت چندان بزرگ زاده شمار
سر بریده شدند هزار طبیب    چه ز شهری چه مرد ناغریب

بر سرای خود عزیزش کرد / حاکم خان و مان و خیرش کرد
خیر چون شد بخانه در ستاج / قصه حبست و جوی کرد فراج

باز جستند حال دیدهٔ او / کز که بود آن ستم رسیدهٔ او
خیر از ایشان حدیث خود بنهفت / هرچه بودش ز خیر و شر بگفت

قصهٔ گوهر و خریدن آب / کاتش تشنگیش کرد کباب
وانکه شر دیده گوهرش بکند / بدگر گوهرش رساند گزند

این یکی جست و آن دگر برداشت / آب نا داده گوهرش بگذاشت
کرد کان راست را شنید ز خیر / روی بر خاک زد چو رابعه دیر

کان جوان شد بباد بی حلی / نرساند آن شکوفه زا خلی
چون شنیدند کان فرشته سرشت / چه بلا دید ازان زبانی زشت

خیر از نام گشت نامی تر / شد بر ایشان ز جان گرامی تر
داشتندش چنانکه باید داشت / نازنین خدمتش بکس نگذاشت

روی بسته پرستشی میکرد / آب میداد و آتشی میخورد
خیر یکباره دل بدو بسپرد / از وی آن جان که یافته بود ببرد

کرد بر یاد آن گرامی در / خدمت گاو و گوسفند و شتر
گفت ممکن نشد که این دلبند / با چو من مفلسی کند پیوند

دختری را برین جمال و کمال / نتوان برد جز بملک و بمال
من که از ایشان خورم بدرویشی / کی نهم چشم خویش بر خویشی

به از آن نیست کز جهان خطری / زیرکانه بر آورم سفری
چون برین قصه هفته بگذشت / شامگاهی بخانه رفت ز دشت

دل ز تیمار آن عروس برنج / چون گدای نشسته بر سر گنج
تشنه و در برابر آب زلال / تشنه تر زانکه بود از اول حال

آن شب از رخنه کرد داشت دلیش / ز آب دیده شکوفه کرد گلش
گفت با گردکی غریب نواز / از غریبان بسی کشیدی ناز

نور چشم بپا نهاده ست / دل و جان مرده باز داده ست
چون بخوان ریزهٔ تو پروردم / نعمت خان تو بسی خوردم

داغ تو بر ترا ز جبین منت / شکر تو پیش از آفرین منت
گر بجویی درون و بیرونم / بوی خان تو آید از خونم

خان بر سر برین ندارم دست / سر بر خان اگر بخواهی هست
پیش ازین مهمان نشاید بود / نمکی بر جگر نشاید سود

بر قیاس نوالهٔ خواری تو / ناید از من سپاسداری تو
کرمم هم بفضل خویش خدای / دهد آنچه آورم حق تو بجای

گرچه تیمار یابم از دوری / خواهم از خدمت تو دستوری
در کامست کز ولایت خویش / دورم از کار و از کفایت خویش

عزم دارم که بامداد بگاه / سوی خانه کنم عزیمت راه
گر بصورت جدا شوم ز برت / نبرد همتم ز خاک درت

چشم دارم که چون تو خسته نور / گر درون دلم نداری دور
همتم را گشاده بال کنی / وانچه خوردم مرا حلال کنی

چون سخن گو سخن بپایان برد / در زد آتش بخیل خانه کرد
گریه کرد از میان برخاست / ای و موی برآمد از چپ و راست

گرد گریان و گرد زاده بتر / مغزها خشک و دیدها شد تر
وز بس گریه پیر فرو بردند / گویی آبی بدیده افشاندند

مرد کردی رسیده بادم خورد / خورد لختی و سر نهاد بدرد
کرد آمد شبانگه از صحرا / تا خورند آنچه بشکند صفرا

دید چیزی که آن نه عادت بود / جوش صفراش از آن زیادت بود
پهشتی دید پست افتاده / چون کسی زخم خورده جان داده

گفت این شخص ناتوان کجاست / این چنین ناتوان و خسته چراست
آنچه بر وی گذشته بود نخست / کس نداند بشرح آن بدرست

قصهٔ چشم کندنش گفتند / که بالماس پس خرج را سفتند
کرد چون دیدگان جگر خسته / شد بی دیده از نظر بسته

گفت کز شاخ آن درخت بلند / از نبایست کرد برگی چند
کوفتن برگ و آب او ستدن / سودن آنجا و آب او شدن

گر چنین مرهمی گرفتی بار / یافتی دیده روشنایی باز
رخنهٔ دیده گرچه باشد سخت / به شود ز آب آن دو برگ درخت

بس نشان داد کان درخت کجاست / گفت از آن آبخور که خانهٔ ماست
هست رسته کهن درختی نغز / کز نشیمن گشاده کرده مغز

شاخش از بیخ بر کشیده دو شاخ / دوری ای در میان آن دو فراخ
برگ یک شاخ او چو حلهٔ حور / دیدهٔ رفته را در آرد نور

برگ شاخ دگر چو آب حیات / صرعیان را دهد ز صرع نجات
چون ز کرد آن شنید دختر کرد / دل بتدبیر آن علاج سپرد

لابه‌ها کرد و از پدر درخواست / تا کند برگ بی‌نوایی راست
کرد چون دید لابه کردن سخت / راه برداشت و زد سوی درخت

باز کرد از درخت مشتی برگ / نوشداروی خستگان از مرگ
آمد آورد و نازنین برداشت / کوفت چندانکه مغز باز گذاشت

کرد صافی چنانکه درد نماند / در نظرگاه دردمند فشاند
دارو و دیده را بهم دربست / خسته چون دید ساعتی بنشست

دیده بر بخت کارساز نهاد / سر ببالین خواب باز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش / وان طلاها نهاده بر نظرش

روز پنجم خلاص دادندش / دارو از دیده بر گشادندش
چشم از دست رفته گشت درست / شد بعینه چنانکه بود نخست

مردمی دیده بر گشاد نظر / همچو نرگس که بشکفد بسحر
خیر کان خیر دید برد سپاس / کز مدرسته شد چو گاو خراس

اهل خانه ز رنج دل رسته / دل گشادند و روی بر بسته
از بسی رنجها که روی برد / مهربان گشته بود و شکر کرد

چون دو نرگس گشاد سرو بلند / درج گوهر گشاده گشت ز بند
مهربان تر شد آن پریزاده / بر جمال جوان آزاده

خیر نیز از لطف رسانی او / مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام / دیده بودش بوقت خیز و خرام

لفظ شیرین او شنیده بسی / لطف دستش بدو رسیده بسی
دل درو بسته بود آن دلبند / واو درو بسته بد زهی پیوند

خیر با هر کرد هر سحری / بستی از راه چاکری کمری
به شتربانی و گله داری / کردی آهستگی و هشیاری

از گله دور کردی آفت گرگ / داشتی پاس حملهٔ خرد و بزرگ
کرد صحرا رو و پابانی / چون ازو یافت آن تن آسانی

هر کجا آب یافتی و گیاه　　گرد آنجا دو هفته منزلگاه
چون علف خورده جای را می‌ماند　　گله بر جانبی دگر می‌راند
از قضا را در آن دو روزه دلیر　　پنجه آنجا گشاده بود چو شیر
گرد را بود دختری بجمال　　لعبتی ترک چشم هندو خال
مهروی آب از رگ جگر خورده　　نازنینی بناز پرورده
انگبینی چو نقره از خامی　　درج آبگینه شامی
رسن زلف تا بدامن پیش　　کرده هر را رسن بگردن خویش
جعد بر جعد چون بنفشه باغ　　به سیاهی سیاه‌تر از پر زاغ
سحر غمزش که بود افسون مست　　بر فریب زمانه یافته دست
خلق از آن سحر بابلی گردن　　دل نهاده به بیدلی گردن
شب ز خالش سواد یافته بود　　مه ز تابندگیش تافته بود
تنگی لب پسته شکرشکنش　　بوسه را راه بسته بر دهنش
آن خرامنده ماه خرگهی　　شد طلب کار آب چون ماهی
خانه آب بود دور از راه　　وز جهان جایگه نه کس آگاه
کوزه برکرد از آب آن خالی　　تا برو سوی خانه پنهانی
ناله ناگهان شنید ز دور　　کامد از زخم خورده رنجور
بر پی ناله شد چو ناله شنید　　خسته در خاک و خون جوانی دید
دست و پای ز درد می‌افشاند　　با تضرع خدای را می‌خواند
نازنین را ز بر پرویش ناز　　پیش آن زخم خورده رفت فراز
گفت آخر چه کس توانی بود　　این چنین خاکسار خون‌آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد　　وین چنین زینهار بر تو که خورد
خیز گفت ای فرشته فلکی　　گر ملک زاده و گر ملکی
کار من طرفه بازیی دارد　　قصه من درازیی دارد
مردم از تشنگی و بی‌آبی　　تشنه را جهد کن که دریابی
آب اگر نیست رو که من مردم　　گر یکی قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب کلید نجات　　دادش آبی بلطف آب حیات
تشنه گرم دل ز شربت سرد　　خورد بر قدر آنکه شاید خورد
زنده شد جان پژمریده او　　شادمان شد چراغ دیده او
دیده‌ها را که کنده بود ز جای　　در هم افکند و برد نام خدای
گر خراشیده شد سپیده روز　　پیه در مقله مانده بود هنوز
آن قدر دید نور در پایش　　که برانگیختش شاید از جایش
پیه در چشم او نهاد و ببست　　وز سر مردمی گرفتش دست
کرد جهدی تمام تا برخاست　　قایدش گشت و برد بر ره راست
تا بدانجا که بود بنگه او　　مردمی دیده بود مهره او
چاکری را که اهل خانه شمرد　　دست او را بدست او بسپرد
گفت آهسته تا نرنجانی　　بر در ما برش بآسانی
خویشتن رفت پیش مادر زود　　سرگذشتی که داشت باز نمود
گفت مادر چرا رها کردی　　کامدی با خودش نیاوردی
تا مگر چاره نموده شدی　　اندکی راحتش فزوده شدی
گفت آوردم ار بجای رسد　　چشم دارم که ایزدمان برسد
چاکری کو بخانه راه آورد　　خسته را سوی خوابگاه آورد
جای کردند و خوان نهادندش　　شوربا و کباب دادندش

شربتی آب از آن زلال چو نوش — یا ببخش و یا بفروش
شر که خشم خدای باد بر او — نام خود را ورق گشاد بر او
میدهی گوهرم به ویرانی — تا که در شهر باز بستانی
نرسد وقت چاره‌سازی من — مهره تو به حقه‌بازی من
نگذارم که آب من بخوری — چون به شهر آیی آب من ببری
گهری باید که بستانی — گر نمانش هیچ گونه نستانی
شر گفت آن دو گوهر بصر است — کین از آن آن ازین عزیزتر است
خیر گفت از خدا نداری شرم — کآب سردم دهی به آتش گرم
چون من از چشم خود شوم درویش — چشمه از صد بود چه سود از بیش
لعل بستان و آنچه دارم چیز — بدهم خط بدانچه دارم نیز
چشم بگذار با من ای سره مرد — سر و مهری مکن به آبی سرد
چشم خواهم گهر ندارد سود — کین گهر پیش از آن توانند ربود
دید کز تشنگی نخواهد مرد — جان از این جایگه نخواهد برد
گفت برخیز و تیغ و دشنه بیار — شربتی آب سوی تشنه بیار
طمع جان برد ز جان تسلیم — یابد امیدواری از بیم
در چراغ دو چشم آورد تیغ — نامدش کشتن چراغ دریغ
چشم تشنه چو کرده بود تباه — آب ناداده کرد همت راه
خیر چون رفته دید شر ز برش — نبد آگاهی ز خیر و شرش
بر سر خاک و خون همی غلطید — نه که چشمش بدید که خود را دید
چارپایان خوب بیش از بسی — کان چنان چارپا ندید کسی
گرد صحرانشین کوه‌نورد — چون بیابانی بیابان‌گرد

زین دو گوهر به آب خویش انداز — گوهرم را به آب خود بنواز
گفت کز سنگ چشمه بهتر آش — فارغم زین فریب فارغ باش
چه حریفم که این فریب خورم — من ز دیو آدمی فریب‌ترم
صد هزاران چنین فسون و فریب — کرده‌ام زین مشعبدی به شکیب
آن گهر چون ستانم از تو به راز — گر نمانش عاقبت ستانی باز
گفت خیر آن چه گوهرست بگوی — تا سپارم به دست گوهرجوی
چشمها را به من فروش به آب — ورنه زین آب خورد روی متاب
چشمه گیرم که خوشگوار بود — چشم کندن به کوچه کار بود
چشم دادن ز بهر چشمه نوش — چون توان آب را به زر بفروش
به خدای جهان خورم سوگند — که بدین داوری شوم خرسند
گفت شر کین همه فسانه بود — تشنه را زین بسی بهانه بود
خیر در کار خویش خیره بماند — آب چشمی به آب چشمه فشاند
دل گرفتش به آب سرد فریفت — تشنه کو کز آب سرد شکیفت
دیده آتشین من برکش — آتشی خوش بکش به آبی خوش
شر چو آن دید دشنه باز گشاد — پیش آن خاک تشنه رفت چو باد
نرگسش را به تیغ گلگون کرد — گوهری را ز تاج بیرون کرد
جامه و رخت و گوهرش برداشت — مرد بی دیده را تهی بگذاشت
حال خود گر به چشم خود دیدی — مردی از غم جان بترسیدی
بود کردی ز مهتران بزرگ — گله را داشت دور از آفت گرگ
خانه‌ای هفت هشت با او خویش — او توانگر بد آن دگر درویش
از برای علف به صحرا گشت — گله را می‌چراند دشت به دشت

برمنوال حال صندلی فام / صندلی کرده شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون / شد بگنبد سرای صندل گون

می‌بگویم ز دوست لعبت چین / آب کوثر ز دوست حور العین
تا شب از روی خرمی می‌خورد / وز می خورده خرمی می‌کرد

صدف این محیط کحلی رنگ / چون برآمود در بکام نهنگ
شاه از آن سنگ چشم چین پرورد / خواست کز خاطرش نشاند گرد

بانوی چین ز چهره چین بگشاد / وز رطب جوی انگبین بگشاد
گفت کای زنده از تو جان و جهان / برترین پادشاه پادشهان

بیشتر زانکه ریگ در صحراست / سنگ در کوه و آب در دریاست
عمر بادت که هست بخت یار / بادی از بخت و عمر برخوردار

ای چو خورشید روشنایی بخش / باد شاباش پادشاهی بخش
من خود اندیشه‌ناک پیوسته / زین زبان شکسته بسته

وانگهی پیش راح ریحانی / گرد بادیش گوهرافشانی
لیک چون شه نشاط جان خواهد / وز می خنده زعفران خواهد

گوهری را خریطه بگشایم / خنده‌ها او نشاطش افزایم
چون دعا کرد ماه مهرپرست / شاه را داد و بوسه بر دست

## حکایت

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان / سوی شهری دگر شدند روان

هر یکی در جوال گوشه خویش / کرد ترتیب راه توشه خویش

نام این خیر و نام آن شر بود / فعل هر یک بنام درخور بود
خیر می‌خورد و شر نگه میداشت / این علفهای در دو دوان می‌کاشت

چون رسیدند هر دو دوش بدوش / به بیابانی از بخار بجوش
کوره‌ای چون تنور از آتش گرم / کآهن از وی چو موم گشتی نرم

گرم ساری ز خشکساری بوم / کرده باد شمال را بسموم
شر خبر داشت کان زمین خراب / دوری دارد و ندارد آب

مشکی از آب کرد پنهان پر / در خریطه نگاه داشت چو در
خیر فارغ که آب در راهست / بی‌خبر کآب نیست و آن چاهست

در بیابان گرم و راه دراز / مرد می‌تاختند با تک و تاز
چون بگرمی شدند روزی هفت / آب شر ماند و آب خیر برفت

شر که آن خیک راز خیر نهفت / باری از خیر و شر حدیث نگفت
خیر چون دید کوزه کو سر بد / داروی آبی ز آبگینه خود

وقت وقت آن رفیق پنهانی / میخورد چون رحیق روحانی
گرچه در تاب تشنگی میسوخت / لب و دندان ز لابه بر میدوخت

تشنه در آب او نظر میکرد / آب دندانی از جگر میخورد
تا بحدی که خشک شد جگرش / باز ماند از گشادگی جگرش

پس پشیمان میان درد و نیاز / تشنه ماند از شکیب و طاقت باز
داشت با خود دو لعل آتش رنگ / آب دارنده آبشان در سنگ

می‌چکید آب از آن دو لعل نهان / آب دیده ولی نه آب دهان
حالی آن لعل آبدار گشاد / پیش آن ریگ آب خوار نهاد

گفت بستان مرا بده آبی / که نماندست پیش ازین تابی
هان که مردم ز تشنگی دریاب / آتشم را بکش به لختی آب

گر ز ما تیز برکشند این پوست
گلخنی را کسی ندارد دوست

بس مصر که مار مهره خرید
مهره پیدا نشد و مار رهید

بس رغل کامدرین خریطهٔ خشک
گره عود یافت و نافهٔ مشک

چونکه ماهان ز خستگی جوان
رست چون من ز قصه پایان

نیت کار خیر پیش گرفت
توبها کرد و نذرها بپذرفت

از دل پاک در خدای گریخت
راه میرفت و خوی ز رخ میریخت

تا به آبی رسید روشن و پاک
شست خود را و گشت پاک چو خاک

سجده‌ای کرد و زمین بخواری رفت
با کس بی‌کسان بزاری گفت

کای گشاینده کار من بگشای
وی نماینده راه من بنمای

تو گشاییم کار بسته و بس
تو نمایم ره نه دیگر کس

نه مرا رهنمای تنهایی
کیست کو را تو راه ننمایی

ساعتی در خدای خود نالید
روی در سجده جای خود مالید

چونکه سر برگرفت بر سر خویش
دید شخصی ستاده هم بر خویش

سبز پوشی چو فصل نیسانی
سرخ رویی چو صبح نورانی

گفت کای خواجه کیستی به درست
قیمتی کو مرا که قیمت تست

گفت من خضرم ای خدای پرست
آمدم تا ترا بگیرم دست

نیت نیک تست کامد پیش
میرسانم ترا بخانهٔ خویش

چون تو اندر خدای نالیدی
روی خود را بخاک مالیدی

امرم آمد ز کردگار جهان
که فلان بنده را ز غم برهان

آمدم تا رهانمت ز بلا
چون ترا مستجاب گشت دعا

دست خود را به من ده ار برپای
دیده بر هم بنه و باز گشای

چونکه ماهان سلام خضر شنید
تشنه بود آب زندگانی دید

دست خود را سبک بدستش داد
دیده برهم نهاد و باز گشاد

دید خود را در آن سلامتگاه
کاولش دیو برده بود ز راه

باغ را در گشاد و کرد شتاب
سوی مصر آمد از دیار خراب

دید یاران خویش را خاموش
هر یک از سوگواری ازرق پوش

هر چه ز آغاز دید تا انجام
گفت با دوستان خویش تمام

با وی از دوستان کهن خو کردند
دید کازرق ز بهر او کردند

بستنشان ازرقی ز رنگ ار رفت
ازرقی بسته بود و رنگ ار رفت

با همه در موافقت کوشید
ازرقی راست کرد و در پوشید

رنگ ازرق بر او قرار گرفت
چون فلک رنگ روزگار گرفت

ازرق آنست کاسمان بلند
خوشتر از رنگ او نیافت پرند

هر که همرنگ آسمان گردد
آفتابش بقرص نان گردد

لون ازرق بهین الوان است
زان سبب لبس صوفیان زانست

گل ازرق که از خضاب کند
قرصه از قرص آفتاب کند

هر سویی کافتاب سر دارد
گل ازرق درو نظر دارد

لاجرم هر گلی که ازرق هست
خواندش هندوی آفتاب‌پرست

قصه چون گفت ماه زیباچهر
در کنارش گرفت شاه بمهر

## نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی

روز پنجشنبه است روزی خوب
از سعادت بمشتری منسوب

چون دم صبح گشت نافه‌گشای
عود را سوخت خاک صندل‌سای

بر سر و رویش آشکار و نهفت / بوسه میداد و این سخن می گفت
کی بچنگ من اوفتاده سرت / وی بدندان من بریده برت
چنگ در من زنی و دندان هم / تا لبم بوسی و زنخدان هم
چنگ و دندان نگر چو تیغ و سنان / چنگ و دندان چنین بود بجنان
آن همه رغبت چه بود بخفت / وان همه رغبت چرا شد سست
لب همان لب شد است بوسه بخواه / رخ همان رخ نظر مبند از ماه
باده از دست ساقی بستان / کاورد سیلی بصد دستان
خانه در کوچه مگیر بمزد / که در آن کوی شحنه نا شد و دزد
وین چنین گرم هم نمی شاید / تا کنم آنچه با تو می باید
گر نسازم جنان که در خور تست / بس جنانم که دیدم ز نخست
مردم آشوب اینچنین میکرد / اشتلمهای آتشین میکرد
جونکه ماهان بی نوا گشته / دید ماهی به اژدهای گشته
سیم ساقی شده گرازهمی / گاو چشمی شده به گاودمی
زیر آن اژدهای همچون قیر / می شد از زیر گنج معنی گیر
نعره زد چو طفل زهره شکاف / یا زنی طفلش اوفتاده زناف
وان گراز سیه چو دیو سفید / میزد از بوسه آتش اندر بید
تا بد آنگه که نور صبح دمید / آمد آواز مرغ و دیو رمید
پردهٔ ظلمت از جهان برخاست / وان خیالات از میان برخاست
وان خرف کو سران لعل نمای / همه رفتند و کس نماند بجای
ماند ماهان فتاده بر در کاخ / تا بد آنگه که روز گشت فراخ
جون ز ریحان روز تابنده / شد دگر بار هوش یابنده
دیده بگشاد و دید جای زشت / دوزخی یافته بجای بهشت
آلتی چند مانده نال شده / خاک در دیدهٔ خیال شده
زان بتی کاصل او خیالی بود / طرفش آمد که طرفه حالی بود
باغ را دید جمله خارستان / صفه را صفر او بخارستان
سرو و شمشاد او همه خس و خار / میوها موز و میوه داران دار
سینهٔ مرغ و پشت بزغاله / همه مردارهای ده ساله
نای و چنگ و رباب کارگران / استخوانهای گور و جانوران
وان سمطهای کوثر آموده / جرمهای دباغت آلوده
صندل و فرشهای زنبوری / تا بکافور نیز و کافوری
حوضهای چو آب در دیده / بارکیهای آب گندیده
آنچه او خورده بود و باقی ماند / وانچه از جرعه ریز ساقی ماند
بود حاشا ز جنس راحتها / همه پالایش جراحتها
وانچه ریحان و راح بود همه / ریزش مستراح بود همه
باز ماهان بکار خود در ماند / برخود استغفر الهی بر خواند
پای آن نی که رهگذار شود / روی آن نی که پایدار شود
گفت با خویشتن عجب کاریست / این چه پیوند و این چه اسراریست
دوش دیدم شکفته بستانی / بینم امروز محنتستانی
واگهی نی که هر جه داریم / در نقاب سه اژدها دارم
دانی ار برده را براندازند / کابلهان با که عشق می بازند
این رقمهای رومی و چینی / زنگی زشت شد که می بینی
پوستی برکشیده بر سر خون / راح بیرون و مستراح درون

| | | | |
|---|---|---|---|
| زیره باهای زعفران و شکر | نارباهای زر عفران خوشتر | بره شیرمست بلغاری | ماهی تازه مرغ پرواری |
| کرده‌های سپید چون کافور | لوز و نازکه چو شب سینه خور | صحن حلوای پروریده بقند | بیشتر زانکه گفت باید چند |
| وز کلیچه هزار جنس غریب | پرورش یافته بروغن و طیب | چون برین گونه خوانی آورد | خوان نه خوان بل جهانی آورد |
| شاه خوبان بنازنینی گفت | طاق ما زود گشت خواهد جفت | بوی عود آیدم ز صندل خام | سوی آن عود صندلی بخرام |
| عود باشی بروت عودی پوش | صندل آمیز و صندلی بر دوش | شب چو عود سیاه و صندل زرد | عود ما را به صندلش پرورد |
| مغزها را طبیب داده نصیب | طینتی نیز خوش بود با طیب | می نماید که آشنا نفسی | بر در خلقت و می برد سوکی |
| زیر خوانش پری و مسافرها | تا کند با خیال ما بازی | گر نیاید بگو که خان بهشت | مهر آن مهربان از آن بهشت |
| کو بخوان دست خویش بگشاید | مگر آنگه که میهمان آید | خیز تا بر خوری ز پیوندش | خوان نهاده مدار در بندش |
| نازنین رفت سوی صندل شاخ | دهنی تنگ و لابهای فراخ | بلبلی شد درو درود آورد | از در حلقش چو گل فرود آورد |
| میهمان خود که جای کش بودست | برجهان جای رقص خوش بودش | شد بدنبال آن میانجی جست | گر بدان کار خود میانجی جست |
| زان میانجی که در پیش افتادش | نامد از پند پیر خود یادش | چون جوان جوش در نهاد آورد | پند پیران کجا بیاد آورد |
| عیش چون برگرفت شرم ز راه | رفت ماهان به میهمانی ماه | ماه چون دید رای ماهان را | سجده بردش چو تخت شاهان را |
| با خودش در بساط خاص نشاند | این شکر ریخت و آن شکر افشاند | گرد با او بخورد هم خوانی | کین چنین است شرط مهمانی |
| از سر دوستی و اخلاصش | داد بر دم نواله خاصش | چون فراغت رسیدشان از خوان | جام یاقوت گشت نوش روان |
| ساغری چند چون ز می خوردند | شرم را از میانه پی کردند | چون که مستی بدید پرده شرم | گشت بر مهر ماه ماهان گرم |
| لعبتی یافت چون شکفته بهار | نازنینی چو صد هزار نگار | نرم و نازک تنی لبان پنیر | چرب و شیرین تری ز شکر و شیر |
| چونکه ماهان بماه در پیچید | ماه مهره ز شرم سر پیچید | در بر آورد لعبت چین را | گل صد برگ و برگ نسرین را |
| لب بر آن چشمه رحیق نهاد | مهر یاقوت بر عقیق نهاد | چون در آن نور چشم و چشمه قند | کرد نیکو نظر بچشم پسند |
| دید عفریتی از دهن تا پای | آفریده ز خشمهای خدای | اژدها در کنار که اهرمنی | از زمین تا به آسمان دهنی |
| جهه پشتی نعوذ بالله کوژ | چون کمانی که برکشند ز توز | پشت قوسی و روی خرچنگی | بوی گندش هزار فرسنگی |
| پینی چون تنور خشت پزان | دهنی چون طغار رنگرزان | باز کرده لبی چو کام نهنگ | در بر آورده میهمان را تنگ |

هر که بر سر ترا نگردد گوش / در جوابش سخن مگوی و خموش
به مدارای هیچکس مفریب / از مراعات هیچکس مشکیب
گر من آیم ز من درستی خواه / انگهی ده مرا به پیش تو راه
چون میان من و تو از سر عهد / صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد
باغ باغ تو خانه خانهٔ تست / آسمان هم ز آستانهٔ تست
امشب از خشم بد بر انشان باش / همه شبهای دیگر آسان باش
هر چو زن داد یک بیک پندش / واو با پند نیز سوگندش
نردبان پایه دوالین بود / گر زبر آن خجسته بالین بود
گفت بر شو دوال پایی کن / کی امشب دوال پایی کن
وز زمین برکش این دوال دراز / تا نگردد کسی دوالک باز
امشب از مار اگر کم سازی / بامدادان مکن کج بازی
گرچه حلوای ما شبانه رسید / زعفرانش به روز باید دید
گرچه امشب شب کلوخ گرست / نار خندان بدست شکرست
برگذشت این و رفت سوی سرای / تا بسازد ز بهر مهمان جای
رفت ماهان بدان حبل بلند / برکشیده از زمین دوال کمند
بر سر بر بلند پایه نشست / زیر پایش همه بلندی پست
در جهان خانهٔ معنبر بوش / زد چو باد شمال خانه فروش
سفره نان کشید و لختی خورد / از رقاق سفید و گرده زرد
خورد از آن سرد کوزه آب زلال / پرورش یافته ز باد شمال
چون بدان تخت رومی آرایش / یافت از فرش چینی آسایش
شاخ صندل شمامهٔ کافور / از دلش کرده رنج سودا دور
تکیه زد سوی باغ می نگریست / ناگه از دور دید شمعی چست
نوعروسان گرفته شمع بدست / شاه بر تخت شد عروس نشست
هفده سلطان در آمدند ز راه / هفده خضله تمام برده ز ماه
هر یکی آرایشی دگر کرده / قصبی بر گل و شکر کرده
چون رسیدند پیش صفهٔ باغ / شمع بر دست و خویشتن چو چراغ
بزم خسروانه بنهادند / پیشگاه نشاط بگشادند
شمع بر شمع گشت روی بساط / زوی در روی سروران نشاط
آن پری رخ که بود مهتر شان / درة التاج عقد گوهر شان
رفت و بر بزمگاه خاص نشست / دیگران را نشاند هم بر دست
بر کشیدند مرغ وار نوا / در کشیدند مرغ را ز هوا
برده آوازشان ز راه فریب / هم ز ماهان و هم ز ماه شکیب
رقص در پایشان به زخم گری / ضرب در دستشان به خانه بری
بادی آمد ز کنج دستانها / در گشاد آن ترنج بستانها
شب سودا زده شکر میخت / صندلی با ترنج می آمیخت
در خم آن ترنج طبع گشای / شده ماهان ز دور صندل سای
کرد صد ره که چاره سازد / خویشتن زان میان در اندازد
با جهان لعبتان خوب سرشت / بی قیامت درو فتد به بهشت
وان بتان همچنان در آن بازی / می نمودند شعبده سازی
چون زمانی نشاط بنمودند / خوان نهادند و خورد را بودند
خوانی از لعل و در در و بسته / لعل با در بهم بپیوسته
خوردهایی ندیده آتش و آب / خورده خوش بو بمشک و عود و گلاب

برانوبای

آدمی کو فریبناک بود — هم ز دیوان این مغاک بود
وین چنین دیو در جهان چندند — کابلهند و بر ابلهان خندند
گر دروغی براستی پوشند — گاه زهری در انگبین جوشند
در خیال دروغ بی مددست — راستی حکم نامهٔ ابدست
راستی را بها کلید آمد — هیچ از سحر زان پدید آمد
ساده دل شد در اصل گوهر تو — کین خیال او فتاد در سر تو
این چنین بازی انجمن خلقان — ننماید جز بساده دلان
ترس بر تو چو ترکتازی کرد — با خیالت خیال بازی کرد
این همه بر تو اشتلم کردند — بود تشویش و راه گم کردند
گر ولیت بودی آن زمان برجای — نشدی خاطرت خیال نمای
چون از آن غول خانه جان بردی — صافی آشام تا کی از دردی
نا در انکار امشبت زد دست — ویژه وقت زان جهان افروزت
این گرانمایه باغ مینورنگ — که بجوی دل آمدت بچنگ
ملک من شد در آن خلافی نیست — در دلی نیست کاعترافی نیست
میوه‌ها هست مهرپرورده — هر درختی ز باغی آورده
دخل او آنکهی که کم باشد — زو یکی شهر محترم باشد
برسرایم خزانه و انبارست — زر بخرمن گهر بخروارست
این همه هست و نیست فرزندم — که دل خویشتن درو بندم
چون ترا دیدم از هنرمندی — در تو دل بسته‌ام بفرزندی
گر بدین شادیی غلام توم من — کنم این جمله را بنام تو من
تا درین باغ تازه می‌تازی — نعمتی می‌خوری و می‌نازی
خواهمت آنچنان که رای بود — نوعروسی که دلربای بود
دل نهم بر شما و خوش باشم — هرچه خواهید نازکش باشم
گر وفا میکنی بدین فرمان — دست عهدی بده بدین پیمان
گفت ماهان چه جای این سخنست — خاربن کی سزای سروبنست
چون بدیدر رفتیم بفرزندی — بنده گشتم بدین خداوندی
شاد بادی چو کردیم شادان — ای بتو خان و مانم آبادان
دست او بوسه داد و شاد شد او — وانگهی دست خویش داد بدو
پرستش گرفت زود بدست — عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز و میهمان برخاست — بردش از دست چپ بجانب راست
بارگاهی بدو نمود بلند — گستریهای بارگاه پسند
صفه‌ای تا فلک برآورده — پیکری طاق او برآورده
همه دیوار و صحن او ز رخام — بفروزندگی ز نقرهٔ خام
پیش کاخی فراخ و اوجی تنگ — از بسی شاخهای سرو خدنگ
پیش آن صفه کیانی کاخ — رسته صندل بنی بلند فراخ
شاخ در شاخ زیور افگنده — زیورش در زمین پراگنده
کرده بر وی نشستگاهی چست — تخته بسته بتختهای درست
فرشهایی کشیده بر سر تخت — نرم و خوش بو چو برگهای درخت
پیر گفتش بدین درج خرام — گر نیاز آیدت بیار طعام
سفره آویخته است و کوزه فرود — پر ز نان سفید و آب کبود
من روم تا کنم ز بهر تو ساز — خانهٔ خوش کنم ز بهر تو باز
تا بپایم صبور باش بجای — هیچ ازین جایگه فرود میای

از حلاوت که نوش کرد آن نوش　　جا که جا که وش سیه بکوش
تا که از گوشه نفیر برخاست　　که بگیرید دزد را چپ و راست

پری آمد ز خشم و کینه بجوش　　چوب دستی برآورید بدوش
گفت ای دیو میوه دزد کجای　　شب بباغ آمده ز بهر چرای

چند سالست تا درین باغم　　از شبیخون دزد بی داغم
تو چه دزدی چه اصل خواستت　　چونی و چیستی چه دانستت

چون بماهان درین حدیث شتم　　مرد مسکین بدست و پای بخم
گفت مردی غریبم از خانه　　دور مانده بجای بیگانه

باغبان رنج دیده بساز　　تا فلک خواندت غریب نواز
پیر چون دید عذر سازی او　　گر در غربت بدلنوازی او

چوب دستی نهاد زو از دست　　فارغش کرد و پیش او بنشست
گفت برگوی سرگذشته خویش　　تا چه دیدی ترا چه آمد پیش

چه ستم دیده ز بی خردان　　چه بدی کرده اند با تو بدان
چونکه ماهان ز روی دلداری　　دید در پیر نرم گفتاری

گردش آگه ز سرگذشته خویش　　در بلایی که آمد او را پیش
آن ز محنت بمحنت افتادن　　هر شبی دل بمحنتی دادن

وان سرانجام ناامید شدن　　که سیاه و گهی سفید شدن
تا بدان چاه و آن خجسته چراغ　　کو زنازکیش رساند بباغ

قصه خود یکان یکان بگفت　　گرد پیدا ابرو حدیث نهفت
پیرمرد از شگفتی کارش　　خیره شد چون شنید گفتارش

گفت بر تو فریضه گشت سپاس　　کایمنی یافتی ز رنج و هراس
چونکه ماهان ز رفق و یاری او　　دید بر جود بپاس داری او

بازپرسید کان نشیمن شوم　　چه زمینست و ز کدام این بوم
کان قیامت نموده دوش بمن　　کافرینش نداشت گوش بمن

آتشی بر زد از دماغم دود　　کان همه شب زیک شراره نمود
پیشم آمد هزار دیوکده　　در یکی صد هزار دیو و دده

این کشید آن فکند و آنم زد　　دده و دیو مرد و بد در بد
تیرگی را ز روشنیست کلید　　در سپیدی سیاه شاید دید

من سیه در سیه چنان دیدم　　گر سیاهی دیده ترسیدم
مانده ام از کار خویش سرگشته　　دهنم خشک و دیده تر گشته

گاهی از دست دیده نالیدم　　گاه دیده بدست مالیدم
می زدم گام و می بریدم راه　　گاه لاحول و گه بسم الله

تا ز رنجم خدای داد نجات　　ظلمتم شد بدل بآب حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر　　باغ نه باغ دلکش تر

ترس دوشینم از کجا برخاست　　وامشبم کام و ایمنی ز کجاست
پیر گفت ای ز بند غم رسته　　بحریم نجات پیوسته

زان فرومایه گوهران ستی　　و چنین گنج خانه پیوستی
این بیابان که گرد این طرفست　　دیولاخی مهیب بی علفست

بفریبند مرد را ز نخست　　بشکندش شکستی از درست
وان بیابانیان زنگی سار　　دیو مردم شدند و مردم خوار

راست خوانی کنند و کژ بازند　　دست گیرند و در چه اندازند
مهرشان رهنمای کین باشد　　دیو را عادت اینچنین باشد

چون درآمد شب سیاه‌شام    او بپایان رسیده بود تمام
گلشنی سبز دید و آب روان    دل پرش چون بخت گشت جوان

خورد از آن آب و خویشتن را شست    وز پی خواب جایگاهی جست
گفت به گر شب برآسایم    گر ز شب آشفته می‌شود دایم

من خود اندر فراخ سودایی    وین هوا خشک و راه تنهایی
چون نباشد خیالها در دشت    خاطرم را خیال بازی گشت

خسبم امشب ز راه و مسافری    تا ببینم خیال شب بازی
بس به هر منزلی و هر راهی    بازمی‌جست عافیت گاهی

تا به بیغوله‌ای رسید فراز    دید نقبی درو کشیده دراز
نردبانی هزار پایه درو    ناشده کس مگر که سایه درو

شد در آن چاه خانه یوسف‌وار    چون رسن تابش اوفتاده ز کار
چون بپایان چاه خانه رسید    مرغ کیش مگر به آشیانه رسید

بی‌خطر شد در آن حجاب نهفت    بر زمین سر نهاد و لختی خفت
چون درآمد ز خواب نوشین باز    گرد بالین خوابگه را ساز

دیده بگشاد بر حوالی جای    نقش می‌بست بر جریر سرای
یکدرم وار دید نور سفید    چون سمن بر سواد سایه پدید

گرد آن روشنایی از چپ و راست    دید تا اصل روشنی ز کجاست
رخنه‌ای دید داده چرخ بلند    نور مهتاب را درو پیوند

چنگ و ناخن نهاد در سوراخ    تنگیش را بنور کرد فراخ
چون شد آگه که آن فواره نور    تابد از ماه و ماه از آنجا دور

تا چنان شد که فرق با گردن    سر توانست از آن برون کردن
سر برون کرد و باغ و گلشن دید    جایگاهی لطیف و روشن دید

رخنه کاوید تا بجهد و فسون    خویشتن را از آن رخنه برد برون
دید باغی چه باغ ملک بهشت    به ز باغ ارم به طبع سرشت

روضه‌گاهی چو صد نگار درو    سرو و شمشاد بی‌شمار درو
میوه‌داران ز شاخ برومندی    کرده با خاک سجده پیوندی

میوه‌های برون ز اندازه    دل ازو شاد و جان ازو تازه
سیب چون لعل و نارها چو رحیق    نار چون شکل درجهای عقیق

به چه گویی پر آگنده به مشک    بسته با خنده تر ز لب خشک
رنگ شفتالوی از شمایل شاخ    کرده یاقوت زرد و سرخ فراخ

گوز با لقمه خلیفه برار    رطبش را بسه بوسه برده بکار
شکر امرود در شکرخندی    عقل عناب در گهربندی

شهد انجیر و مغز بادامش    صحن پالوده کرده در جامش
تاک انگور کج نهاده کلاه    دید در حکم خود سفید و سیاه

رازقی و ملاحی و جزری    بورزی و کلابی و شکری
بوستان چون مشعبد از نیرنگ    خربزه حقه‌های رنگارنگ

زاب انگور و نار آتش‌گون    هم بر انگور بسته محضر خون
شاخ نارنج و برگ نار و ترنج    نخل بندی نشانده بر سر گنج

میوه بر میوه سیب و نخجد و نار    چون طبرزد ولی طبرزددار
چونکه ماهان جهان بهشتی یافت    دل ز دوزخ سرای دوشین تافت

او در آن میوه‌ها عجب مانده    خورده برخی و برخی افشانده
چند از آن میوه‌های نوشین بار    خورد از آن نوبهای شیرین کار

همه صحرا بجای سبزه و گل    غول در غول دیده و غل در غل
برنشسته هزار دیو به دیو    از در و دشت برکشیده غریو
همه چون باد گشته خاک انداز    بلکه چون دیو گشته سیاه و دراز
تا بدانجا رسید کز چپ و راست    ای و هوی بر آسمان برخاست
همه در رقص برکشیده خروش    مغز را بر سر آورده بجوش
هر زمان آن خروش می‌افزود    لحظه تا لحظه بیشتری بود
چون برین ساعتی گذشت از دور    گشت پیدا هزار شعله نور
ناگه آمد پدید شخصی چند    کالبدهای سهمناک بلند
بلغ جنبان چو زنگیان سیاه    همه قطران قبا و قیر کلاه
همه خرطوم دار و شاخ گرای    گاو و پیلی نموده در یک جای
هر یکی آتشی گرفته بدست    منکر و زشت چون بلای شست
آتش از حلقشان بانگ زبان    پت گویان ز شاخ و شانه زنان
وان جلاجل که در دم آوردند    رقص در جمله عالم آوردند
هم بر آن زخم کان بیابان داشت    رقص کرد آن فرس که ماهان داشت
گرد ماهان به استخیش نظر    تا زبانش چرا برآمد پر
زیر خود محنت و بلایی دید    خویشتن را بر اژدهایی دید
اژدهایی چهار پای و دو پر    وین عجبتر که هفت بودش سر
چارپایی که دید چار پری    خاطرم کاژدهای هفت سری
فلکی گو بگرد ما گرست    چه عجب کاژدهای هفت سرست
او بران اژدهای مالک گوش    کرده از گردنش دو بالی بکش
وان ستمکار دیو بازی گر    هر زمان بازیی نمود دگر
پای میکوفت با هزار شکن    پیچ بر پیچ تر ز تاب رسن
او چو خاشاک سایه پرورده    هیکلش از پیش کوه در کرده
سو بسو میفکند و می بردش    گرد یکباره خسته و خردش
میبد و اندش ز راه سرمستی    میزدش بر بلندی و پستی
که برانداختش چو کوه از جای    که بگردن برآوریدش پای
گرد بادی هزار گونه فسوس    تا بهنگام صبح و بانگ خروس
صبح چون دم زد از دهانه آتش    حالی از گردنش فکند بزیر
رفت و رفت از جهان نفیر و خروش    دیگهای سیه نشست ز جوش
چون ز دیو اوفتاد دیو سوار    رفت چون دیو دیدگان از کار
ماند بی خود دران ره افتاده    چون کسی خفته بلکه جان داده
تا بتفسید ز آفتاب سرش    نز خودش بود و نز جهان خبرش
چون ز گرمی رسید مغزش جوش    در تن عقل رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخاست    ساعتی نیک دید در چپ و راست
دید در گرد خود بیابانی    گرد ورای نداشت پایانی
ریگ رنگین کشیده فرش بفرش    سرخ چون کرم خون و چون آتش
تیغ چون هر سر فراز کشید    ریگ ریزیده و قطع بار کشید
آن بیابان علم بخون افراخت    ریگ از آن ریخت و قطع از آن انداخت
مرد محنت کشیده شب دوش    چون تنومند شد بطاقت و هوش
یافت از دامگاه آن دد گان    کوچه راهی بکوی غم زدگان
راهی داد و می دوید چو دود    سم ز دوزان هوای تیر آلود
آن چنان شد که تیر در بر تاب    بازماند از تکش نگاه شتاب

مردی کن تو از برای خدای  راه گم کرده را به من بنمای
مرد گفت ای جوان زینهاری  یکی موی رستی از یکموی

دیو بود آنکه مردمش خوانی  نام او هایل بیابانی
چو تو صد خلق را از ره بردست  هر یکی بر گریوه مرده است

من و این زن رفیق و یار توام  هر دو امشب نگاهدار توام
دل قوی کن میان ما بخرام  بی زبان برمکش وکام کام

رفت ماهان میان آن دو دلیل  راه راهی نوشت میل بمیل
تا دم صبح هیچ دم نزدند  آخر بس یکدگر قدم زدند

چون دهل برکشید بانگ خروس  صبح بر نای بست زرین کوس
آن دو رهزن که بی کلید شدند  از در دیده ناپدید شدند

باز ماهان در اوفتاد ز پای  چون فرو ماندگان شب بجای
روز چون عکس روشنائی داد  خاک بر خون شب گواهی داد

دید ماهان در آن گریوه تنگ  کوه بر کوه دید جایی تنگ
طاقتش رفت زانکه خورده نبود  خورشی جز دریغ و درد نبود

تخم و بیخ گیا طلب میکرد  اندک اندک بجای نان میخورد
باز مانده ز راه روی نداشت  ره ازو رهروی فرو نگذاشت

تا شب آن روز رفت کوه بکوه  آمد از جان و از جهان بستوه
چون جهان شعبه گشت سیاه  راه رو مانده شد ز رفتن راه

در مغاکی خزید و تنها خفت  روی خود از درندگان بنهفت
ناگه آواز پای اسب شنید  بر سر راه شد سواری دید

مرکب خویش گرم کرده سوار  در دگر دست مرکبی رهوار
چون در آمد بر ماهان تنگ  پیکری دید در خزیده به سنگ

مرکب خویش را براند جهان  نحی از پویه باز داشت عنان
گفت کای ره نشین زری نمای  چه کسی و چه جای تست اینجای

گر خبر باز دادی از رازم  ورنه حالی سرت بیندازم
گشت ماهان ز بیم او لرزان  تخمی انداخت چون کشاورزان

گفت کای ره نورد خوب خرام  گوش کن سرگذشت بنده تمام
آنچه دانست از آشکار و نهفت  چون نیوشنده گوش کرد بگفت

چون سوار آن فسانه زو بشنید  در عجب ماند و پشت دست گزید
گفت بودم بخویشتن لاحول  گر شدی رسته از هلاک و ز هول

نر و ماده دو غول چاره گرند  کادمی را ز راه خود ببرند
در مغاک افکنند و خون ریزند  چون رسد بانگ مرغ بگریزند

ماده هیلا و نام نر غیلاست  کارشان کردن بدی و بلاست
شکر کن کز هلاکشان رستی  هان سبک باش اگر کسی هستی

بر جنیبت نشین عنان برکش  وز همه نیک و بد زبان درکش
بر پی من باد پای را میران  در دل خود خدای را میخوان

عاجز و مانده گشته در غار  بر سر آن پرنده گشت سوار
آن جنان بر پیش وزین میراند  که ازو باد باز پس میماند

چون قدر مایه راه بنوشتند  وز کمرهای کوه بگذشتند
گشت پیدا ز کوه پایه دشت  ساده دشتی چگونه چون کف دست

آمد از هر سوی نوای سرود  نای و بربط و نوازش رود
بانگ از آن سو که سوی ما بخرام  نوه زین سو که نوش باد و جام

گر تو آیی به شهر به باشد  داور ده صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج  نیمه زان نهان کنیم رواج
دل ماهان ز شادمانی بال  برگرفت آن شریک دنبال
در گشادند باغ را ز نهفت  چون کسی شان ندید هیچ نگفت
مرد و در پویه گشت پای خرام  تا ز شب رفت یک دو پاس تمام
پیش می‌شد شریک راه نورد  او بدنبال می‌دوید چو گرد
راه چون از حساب خانه گذشت  تیر اندیشه از نشانه گذشت
گفت ماهان بماند فرسنگ میل  دوری راه نیست جز یک میل
چار فرسنگ ره فزون رفتیم  از خط و دایره برون رفتیم
باز گفتا مگر که من مستم  بر نظر صورتی غلط بستم
او که در رهبری مرا یار است  راه دانست و تیز رفتار است
همچنان می‌شدند با تک و تاب  پس رو آهسته پیش رو بشتاب
گرچه بس روز پیش و پی ماند  پیش رو بازمانده را می‌خواند
سم بکردند مرد و زان پرواز  تا بدانگه که مرغ داد آواز
چون پر افشاند مرغ صبحگهی  شد دماغ شب از خیال تهی
دیده مردم خیال پرست  از فریب و خیال بازی رست
شد ز ماهان شریک ناپیدا  ماند ماهان ز گمرهی شیدا
مستی و ماندگی دماغش سفت  مانده و سست بود و بر جا خفت
اشک چون شمع نیم سوز فشاند  خفته تا وقت نیمروز بماند
چون ز گرمای آفتاب سرش  گرم‌تر گشت ز آتش جگرش
دیده بگشاد و بر نظاره راه  گرد برگرد خویش کرد نگاه
باغ گل جست و گل بباغ ندید  جز دلی با هزار داغ ندید
غار بر غار دید منزل خویش  مار در غار از اژدهای بیش
گرچه طاقت نبود در پایش  هم برفتن ندیده شد راهش
پویه میکرد و روز و پایش نی  راه می‌رفت و ره نمایش نی
تا برون شاه شب سپاه خویش  بود ترسان ولیش ز سایه خویش
شب چو نقش سیاه بازی بست  روز کار از سفید کاری رست
بی خود افتاد بر در غاری  هر گیاهی بچشم او ماری
او در آن دیو خانه رفته ز هوش  کامد آواز آدمیش بگوش
چون نظر برگشاد دید دو تن  زو یکی مرد بود و دیگر زن
هر دو بر دوش پشته‌ها بسته  می‌شدند از گرانی آهسته
مرد کو را بدید در ره خویش  ماند زن را بجای و آمد پیش
بانگ بر زد که ای فلان چه کسی  با که داری چو باد هم نفسی
گفت مردی غریب کارم خام  هست ماهان کو شناس نامم
گفت اینجا چگونه افتادی  کین خرابه ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست  شیر از آشوبشان غریوانست
گفت اگر می‌توانی ای سره مرد  آن کن از مردمی که باید کرد
من که اینجا بخود نیفتادم  دیو بگذار کادمی زادم
دوش بودم به ناز و آسانی  بر بساط ارم به مهمانی
مردی آمد که من همال توام  وز شریکان ملک و مال توام
زان بهشتم درین خرابه فکند  گم شد از من چو گشت روز بلند
با من این بار فارغ از یاری  یا غلط کرد یا غلط کاری

ادمائی

چون بپایان شد این حکایت نغز / گشت بر گلرخ سوار از مغز / روی بهرام از آن گل افشانی / سرخ شد چون رحیق ریحانی

## نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد فیروزه

دست بر رخ گل کشید دراز / در کنارش گرفت و خفت بناز
چارشنبه که از شکوه مهر / گشت فیروزه گون سواد سپهر
باز بهرام با نشاط تمام / دست عشرت گرفته باده بجام / شاه را شد ز عالم افروزی / جام فیروزه گون ز فیروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز / روز کوتاه بود و قصه دراز / زلف شب چون نقاب مشکین بست / شه ز نقاش چینی نقیبان رست
خواست تا بانوی فسانه طراز / آرد آیین بانوانه بجای / گوید از راه عشقبازی او / داستانی بدلنوازی او
غنچه گل گشاد سرو بلند / بست بر برگ گل شمامه قند / گفت کی زی فلک بفرمانت / واختر فرخ آفرین خوانت
من و مهتر ز من هزار کنیز / از زمین بوسی تو گشته عزیز / زشت باشد که پیش چشمه نوش / در گشاید دکان سرکه فروش

## حکایت

چون ز فرمان شاه نیست گریز / گویم ار شه بود صداع پذیر
بود مردی بمصر ماهان نام / منظری خوب تر ز ماه تمام
یوسف مصریان بزیبایی / هندوی او هزار یغمایی / جمعی از دوستان و همزادان / گشته هر یک بروی او شادان
روزکی چند زیر چرخ کبود / دل نهادند بر سماع و سرود / هر یک از بهر آن خجسته چراغ / کرده مهمانی بخانه و باغ
روزی آزاده بزرگ نه خرد / آمد او را بباغ مهمان برد / بوستانی لطیف شیرین کار / دوستان زان لطیف تر صد بار
تا شب آنجا نشاط میکردند / گاه و بیگاه میوه میخوردند / هر زمان از نشاط پر نوشی / هر دم از گونه دگر خورشی
شب چو از مشک بر کشید علم / نقره را قیر در کشید قلم / عیش خوش بودشان در آن بستان / باده در دست و نغمه در دستان
هم در آن باغ دل گرو کردند / خرمی تازه عیش نو کردند / بود مهتابی آسمان افروز / شبی الحق بروشنایی روز
مغز ماهان چو گرم شد ز شراب / تابش ماه دید کرد شتاب / گرد آن باغ گشت چون مستان / تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز دور کامدش پیش / خبرش داد از آشنایی خویش / چونک بشناختش همالش بود / در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی بدین هنگام / نه رفیق و نه چاکر و نه غلام / گفت کامشب رسیدم از ره دور / دلم از دیدنت نبود صبور
سودی آورده ام برون ز قیاس / زان چنان سود هست جای سپاس / چون رسیدم بشهر شب که بود / شهر در بسته خانه بی ره بود
هم بر آن کاروان سرای برون / بردم آن بار مهر کرده درون / چون شنیدم که خواجه مهمانست / آمدم باز رفتن آسانست

پدر از لطف آن حکایت خوش     با پری گفت کای فرشته‌وش
آنچه من دیدم از سؤال و جواب     روی پوشیده بود زیر نقاب

هرچه رفت از حدیث جای نهفت     یک‌به‌یک با منت بباید گفت
نازپروردهٔ هزار نیاز     پرده را برگرفت از سر راز

گفت ز اول که تیز کردم هوش     عقد لؤلؤ گشادم از بن گوش
در نمودار آن دو لؤلؤی ناب     عمر گفتم دو روزه شد دریاب

او که بر دو سه دگر بفزود     گفت اگر پنج بگذرد هم زود
من که شکر در او درافزودم     وان در و آن شکر بهم سودم

گفتم این عمر شهوت آلود     چون در و چون شکر بهم سوده
به فسون و به کیمیا کردن     که توانند ز هم جدا کردن

او که شیری در آن میان انداخت     با یکی ماند و دیگری بگداخت
گفت شکر که با در آمیزد     به یکی قطره شیر برخیزد

من که خوردم شکر ز ساغر او     شیرخواری بدم برابر او
وانکه انگشتری فرستادم     به نکاح خودش رضا دادم

او که داد آن گهر نهانی گفت     که چو گوهر مرا نیابی جفت
من که هم عقد گوهرش بستم     وانمودم که جفت او هستم

او که در جست و جوی آن دو گهر     سوی من در جهان ندید گهر
مهرهٔ ازرق آورید به دست     از پی چشم بد بر ایشان بست

من که مهره بخود برآمودم     سر به مهر رضای او بودم
مهرهٔ او به مهر و سینهٔ من     مهر گنجت بر خزینهٔ من

بر وی از پنج راز پنهانی     پنج نوبت زدم به سلطانی
شاه چون دید توسنی رامم     رفت خامی به تازیانهٔ خام

کرد بر زینت زناشویی     هرچه باید ز شرط نیکویی
در شکرریز سور او بنشست     زهره را با سهیل کاوین بست

بزمی آراست چون بساط بهشت     بزمگه را به مشک و عود سرشت
کرد پیرایهٔ عروسی راست     سرو و گل را نشاند و خود برخاست

دو سگ روح را بهم بسپرد     خویشتن زان میانه بیرون برد
کان کن لعل چون رسید بکان     جان گنجی را مدد رسید بجان

شاهزاده چو دید دلبر خویش     حور جفت گرفته همسر خویش
گاه رخ بوسه داد و گاه لبش     گاه نارش گزید و گه رطبش

واخرالامرش یافت بر در دست     باز بر سینهٔ تذرو نشست
مهرهٔ خویش دید بر دستش     مهر خود برد و نرگس مستش

گوهرش را به مهر خود نگذاشت     مهر گوهر ز گنج دان برداشت
زیست با او بسی بکام خویش     چون رخش سرخ کرد جامهٔ خویش

کاوین روز بر سپیدی حال     سرخی جامه را گرفت بفال
چون بران سرخی از سیاهی رست     زیور سرخ داشتی پیوست

چون به سرخی براق راندندش     ملک سرخ جامه خواندندش
سرخی آرایش نوآیین است     گوهر سرخ را بها زین است

زر که گوگرد سرخ شد لقبش     سرخی آید نکوترین سلبش
خون که آمیزش روان دارد     سرخ از آن شد که لطف جان دارد

در کسانی که نیکویی جویی     سرخ رویست اصل نیکویی
سرخ گل شاه بوستان نبود     گر ز سرخی بود فشان نبود

چونکه صف برکشید شه سپهش | گرد مهمان برای بازکشش
خواند شهزاده را به مهمانی | بر سرش کرد گوهرافشانی

خوان زرین نهاده شد در کاخ | تنگ شد بارگه ز برگ فراخ
از بسی آرزو که بر خوان بود | آن نه خوان بود کارزودان بود

از خورشها که بود از چپ و راست | هرکس آن خورد کارزو درخواست
چون خورش خورده شد باندازه | شد طبیعت به پرورش تازه

شاه فرمود تا بمجلس خاص | بر محکها زنند زر خلاص
خود درون رفت و جای خویش نشاند | میهمان را بجای خویش نشاند

پیش دختر نشست روی بروی | تا چه بازی گری کند با شوی
بازی آموز لعبتان طراز | از پس پرده گشت لعبت باز

از بناگوش خود دو لولوی خرد | برگشاد و به خازنی بسپرد
کین بمهمان ما رسان بشتاب | چون رساننده شد بیار جواب

شد فرستاده پیش مهمان زود | وانچه آورده بد بدو بنمود
مرد لولوی خرد برسنجید | عقده گردش چنانکه در گنجید

زان جواهر که بود درخور آن | سه دگر برنهاد بر سر آن
هم بران پیک نامه بر دادش | سوی آن تاجور فرستادش

سنگ دل چونکه دید لولو پنج | سنگ برداشت گشت لولو سنج
چون کم و بیش دیدشان مقدار | هم بران سنگ سودشان بعیار

قبضه واری شکر در او افزود | وان در و آن شکر بهم سود
داد تا نزد میهمان بشتافت | میهمان باز نکته را دریافت

از پرستنده خواست جامی شیر | هر دو در وی نشاند گوهرگیر
شد پرستنده پیش بانوی خویش | وان ره آورد را نهاد به پیش

بانوی آن شیر برگرفت و بخورد | وانچه زو مانده بد خمیر بکرد
برکشیدش بوزن اول بار | یک سر موی کم نکرد عیار

حالی انگشتری کشید ز دست | داد تا برد پیک راه پرست
مرد بخرد ستد ز دست کنیز | لیس انگشت کرد و داشت عزیز

داد یکتا دری جهان افروز | شب چراغی بروشنائی روز
بازپس شد کنیز حورنژاد | در یکتا به لعل یکتا داد

بانو آن در نهاد بر کف دست | عقد خود را بیکدگر بگسست
تا دری یافت هم طویله آن | شب چراغی هم از قبیله آن

هر دو در رشته کشید بهم | این و آن چون یکی نه بیش و نه کم
شد پرستنده در بدریا داد | یک خورشید را ثریا داد

چونکه بخرد نظر در آن انداخت | آن دو هم عقد را ز هم نشناخت
جز دری در میان این دو خوشاب | هیچ فرقی نبد برونق و تاب

مهره ازرق از غلامان خواست | که دوم را سوم نباید راست
برسر در نهاد مهره خرد | داد تا آنک آورید ببرد

مهربان چونکه مهره با در دید | مهره بر لب نهاد و خوش خندید
ستد آن در و مهره از سر هوش | مهره در دست بست و در در گوش

با پدر گفت خیز و کار بساز | بس که بر بخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یار منست | کین چنین یار اختیار منست

همسری یافتم که همسر او | نیست کس در دیار و کشور او
ما که دانا شدیم و دانا دوست | دانش ما بزیر دانش اوست

زین حکایت چو یافت آگاهی / کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه گشای / دولتت بر مراد راهنمای

چون گشادی طلسمها ز نخست / در گنجینه یافتی بدرست
سر سوی شهر کن چو آب روان / صابری کن دو روز اگر بتوان

تا من آیم به شهر پیش پدر / آزمایش کنم ترا بهنر
برسم از تو چهار چیز نهفت / گر نهفته جواب دانی گفت

با توام دوستی یگانه شود / شغل پیوند بی بهانه شود
مرد چون دید کامکاری خویش / روی بس کرد و ره گرفت به پیش

چون به شهر آمد از حصار بلند / از در شهر برکشید پرند
در نوشت و بجاگری بسپرد / آفرین زنده گشت و آفت مرد

جمله سرها که بود بر در شهر / از سنانها فرو گرفت بقهر
داد تا بر روی آفرین کردند / با تن کشتگان دفین کردند

شد سوی خانه با هزار درود / مطرب آورد و برکشید سرود
شهریان بر سرش نثار فشان / همه بام و درش چو حور فشان

همه خوردند یک بیک سوگند / که اگر شه نخواهد این پیوند
شاه را در زمان تباه کنیم / بر خود او را امیر و شاه کنیم

کو سرما برید و سردی کرد / وین سر ما را نو فری کرد
ور دگر رو عروس بنما روی / شادمان شد بخواستاری شوی

چون شب از نافهای مشک سیاه / غالیه سود بر عماری ماه
در عماری نشست با دل خویش / ماه در موکبش عماری کش

سوی کاخ آمد از گریوه کوه / کاخ ازو یافت چون شکوفه شکوه
پدر از دیدنش چو گل بشکفت / دختر احوال خویش ازو نهفت

هرچه پیش آمدش ز نیک و ز بد / کرد با او همه حکایت خود
زان سواران گرو چو شاد شدند / چاه کندند و در فتاده شدند

زان مزوران که نام او بردند / در سر عجز پیش او مردند
تا بدانجا که بد ملک زاده / بود یکباره دل بدو داده

وانگه آمد چو کوه و پای فشرد / گرد یک یک طلسمها را خرد
وانکه بر قلعه کامکاری یافت / از سر شرط کرده روی نتافت

چون سه شرط از چهار شرط نمود / تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چارم جست / شرط خوبان یکی گسستن نیست

نوش لب گفت پیچ مشکل بخت / بر سر از وی برهنمونی بخت
گر بدو مشکلم گشاده شود / تاج بر تارکش نهاده شود

گر درین ره خرش فرو ماند / خر بجایی رود که او داند
واجب آن شد که بامداد پگاه / بر سر تخت خود نشیند شاه

خواند او را به شرط مهمانی / من شوم زیر پرده پنهانی
برسم او را سوال سربسته / تا جوابم دهد در آهسته

شاه گفتا چنین کنم زو راست / هرچه آن کرده تو کرده ماست
بیشتر زین سخن نفرمودند / در شبستان شدند و آسودند

تا بدانگه که چرخ مینا رنگ / زده یاقوت خویشتن بر سنگ
چون درین بحث نرد ششگانه / زرع شش خوشه گشت یکدانه

مجلس آراسته برسم کیان / بست بر بندگیش بخت میان
انجمن ساخت نامداران را / راستگویان و راستکاران را

آن را بصد هزار کلید
جست و هر رشته نگره دید

رشته دید با هزاران سر
وز سر رشته کس نداد خبر

گرچه بسیار تاخت از پس و پیش
نگشاد آن گره ز رشته خویش

گبر زان کار بر گشاد نهاد
روی در جست و جوی کار نهاد

چاره سازی بهر ولایت جست
کاو ازو بند بخت گردد سست

تا خبر یافت از خردمندی
دیو بندی فرشته پیوندی

در همه توسنی کشیده لگام
به همه دانشی رسیده بکام

از همه جنسی او فتاده او
همه در بسته گشاده او

چون جوانمرد از آن جهان هنر
از جهان دیدگان شنید خبر

پیش سیمرغ آفتاب شکوه
شد چو مرغ پرنده کوه بکوه

یافتش چون شکفته گلزاری
در گیا در خراب تر غاری

زو بفتراک او چو سوسن دست
خدمتش را چو گل میان دربست

از سر فرخی و فیروزی
کرد از آن خضر دانش آموزی

چون از آن چشمه بهره یافت بسی
برزد او را ز خویشتن نفسی

زان پری روی و آن حصار بلند
و آنچه ازو خلق را رسید گزند

وان طلسمی که بست بر ره خویش
وان فکندن هزار سر در پیش

جمله در پیش فیلسوف کهن
گفت و پنهان نداشت هیچ سخن

فیلسوف از حسابهای نهفت
هرچه در خورد بود با او گفت

پیش سیمرغ آفتاب شکوه
شد چو مرغ پرنده کوه بکوه

چون شد آن چاره جوی چاره شناس
باز پس گشت با هزار هراس

روزکی چند چون گرفت قرار
کرد با خویشتن سگالش کار

ز آلت راه آن گروه بتنگ
هرچه بایستش آورید بچنگ

نسبتی باز جست روحانی
کاورد بختش به آسانی

آن چنان کز قیاس او برخاست
کرد ترتیب هر طلسمی راست

اول از بهر آن طلب کاری
خواست از پیر همتان یاری

جامه را سرخ کرد کین خو بست
وین تظلم ز جور گردون است

چون بدریای خون در افتد زود
جامه چون دید کرد خون آلود

آرزوی خود از میان داشت
بانگ و تسبیح در جهان برداشت

گفت رنج از برای خود نبرم
بلکه خونخواه صد هزار سرم

تا ز سرها گشایم این چنبر
یا سر خویش را کنم در سر

چون بدین شغل یافت آگاهی
کامد آن شیر دل به خونخواهی

همت کار گر بدان دربست
که بدان کار زود یابد دست

همت خلق و رای روشن او
درع پولاد بست بر تن او

وانگهی بر طریق معذوری
خواست از شاه شهر دستوری

پس ره آن حصار پیش گرفت
پی تدبیر و کار خویش گرفت

چون بنزدیکی آن طلسم رسید
رخنه کرد و رقیبه بدمید

همه نیرنگ آن طلسم بکند
برگشاد آن طلسم را پیوند

هر طلسمی که دید بر سر راه
همه را چنبر او فکند بچاه

چون ز کوه آن طلسمها برداشت
تیغها را به تیغ کوه گذاشت

بر در آن حصار شد در حال
دهلی را کشید زیر دوال

آن صدا را بگرد باز و جست
گنبد چون جای کنده بود درست

چون صدا از رخنه‌ها که آید
از سر رخنه در پدید آمد

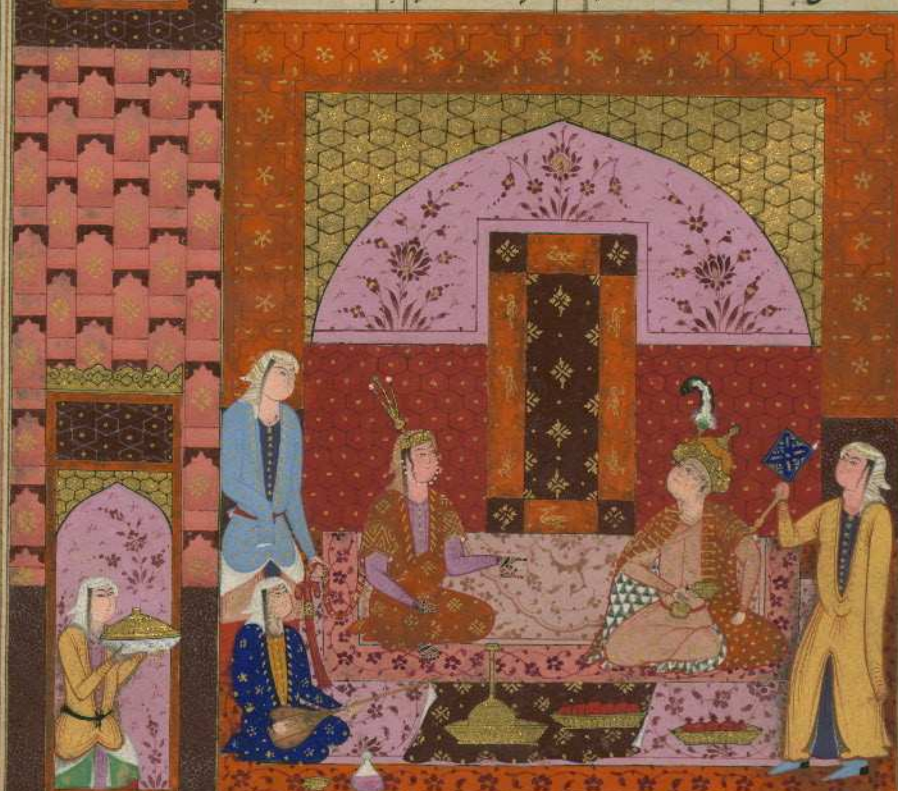
| | | | |
|---|---|---|---|
| هیچ کوشیده به چاره و رای | نشد آن قلعه را طلسم گشای | وانکه بختی نمود چاره گری | هم فسونش ز چاره شد سپری |
| گرچه بگشاد از طلسمی بند | بر دگرها نبود نیرومند | از سری خودی و بی رایی | در سر کار شد به سودایی |
| بی مرادی کزو میسر شد | چند برنای خوب در سر شد | همه ره جز سر بریده نبود | کس از آن ره خلاص دیده نبود |
| هر سری کز سران بریدندش | بر در شهر برکشیدندش | تا ز بس سر که شد بریده به قهر | کله بر کله بسته شد در شهر |
| گرده گیتی چو بنگری همه جای | نبود جز بسوی شهر آرای | آن پریرخ که شد ستیزه خور | شهری آراسته به نشتر و شور |
| تا رسیدن به سایهٔ در او | ای بسا سر که رفت در سر او | از بزرگان پادشه زاده | بود زیبا جوانی آزاده |
| زیرک و زورمند و خوب و دلیر | پیش شمشیر او چه گور و چه شیر | روزی از شهر شد بسوی شکار | تا شکفته شود چو باد بهار |
| دید یک نوش نامه بر در شهر | گرد او صد هزار شیشهٔ زهر | پیکری بسته بر سواد پرند | پیکری دلفریب و دیده پسند |
| صورتی کز جمال و زیبایی | برد ازو در زمان شکیبایی | آفرین گفت بر چنان قلمی | کاید از نوک او چنین رقمی |
| گرد آن صورت جهان آرای | صد سر آویخته ز سر تا پای | گفت ازین گوهر نهنگ آویز | چون گریزم که نیست جای گریز |
| زین هوس نامه گر بدارم دست | آورد در تنم شکست و شکست | گر دلم زین هوس دژم نشود | سر شود زین هوس بسر نشود |
| بر برنداز چه صورت زیباست | مار در حلقهٔ خار و در دیباست | این همه سر بریده شد باری | هیچکس را بسر نشد کاری |
| سر من نیز رفته گیر چه سود | عاشقی کشته گیر خون آلود | گر نه زین رشته باز دارم دست | سر این رشته باز باید بست |
| گر دلیری کنم بجان سفتن | چون توانم ز ترک جان گفتن | بازگشت این پرند را بربان | بسته اند از برای مشتریان |
| پیش افسون آن جهان پری | نتوان رفت بی فسونگری | تا زبان بند آن پری نکنم | سر در این کار سرسری نکنم |
| چاره باید مرا ز خرد بزرگ | تا رهد گوسفندم از دم گرگ | هر که در کار سخت گیر شود | نظم کارش خلل پذیر شود |
| در تصرف مباش خود اندیش | تا زیانی بزرگ ناید پیش | ساز بر پردهٔ جهان میساز | سخت میگیر و سست می انداز |
| دلم از خاطرت خراب‌تر است | جگر از دل بسی کباب‌تر است | به چنین دل چگونه باشم شاد | وز چنین خاطری چه آرم یاد |
| این سخن گفت و لختی اندوه خورد | وز نفس برکشید بادی سرد | آب در دیده زان نظاره گذشت | نطع با تیغ دید و سر با طشت |
| این هوس را چنانکه بود نهفت | با کس اندیشه گر بود نگفت | روز و شب بود با دلی پرسوز | نه شبش شب بد و نه روزش روز |
| هر سحرگه به آرزوی تمام | تا در شهر برگرفتی گام | دیدی آن پیکر نوآیین را | کوه فرهاد و قصر شیرین را |

پیکری هر طلسم از آهن و سنگ   هر یکی دشنه‌ای گرفته بچنگ
هر که رفتی بران گذرگه بیم   گشتی از زخم تیغها بدو نیم
جز کسی کو رقیب آن در بود   هر که آن راه رفت عاجز بود
آن رقیبی که بود همدم کار   ره نرفتی مگر بکام و شمار
گر یکی بی غلط شدی ز خودش   اوفتادی سرش ز کالبدش
از طلسمی بدو رسیدی تیغ   ماه عمرش نهان شدی در میغ
در آن دز که آسمانی بود   چون در آسمان نهانی بود
گر دویدی مهندسی یک راه   بر درش چون فلک بزدی راه
آن پری پیکر حصارنشین   بود نقاش کارخانهٔ چین
چون قلم را بنقش پیوستی   آب را چون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طرهٔ حور   سایه را نقش بر زدی از نور
چون در آن برج شهربندی یافت   برج از آن ماه بهره‌مندی یافت
خامه برداشت پای تا سر خویش   بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت پرند سرشت   بخطی هر چه خوبتر بنوشت
کز جهان هر که را هوای منست   با چنین قلعه که جای منست
کو چو پروانه بر نظارهٔ نور   پای در نه سخن بگوی از دور
در چنین قلعه مرد باید بار   نیست نامرد را درین در کار
هر که را این شکار می‌باید   نه یکی جان هزار می‌باید
همتش سوی راه باید داشت   چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین زناشویی   نیکنامی شدست و نیکویی
دومین شرط آن کو بود برای   گرد و این رای را طلسم گشای
سومین شرط آنکه از پیوند   چون گشاید طلسمها را بند
در این دز نشان دهد که کدام   تا ز در جفت من شود نه ز بام
چارمین شرط اگر بجای آرد   ره سوی شهر زیر پای آرد
تا من آیم ببارگاه پدر   پرسم از وی حدیثهای هنر
گر جواب دهد چنانکه سزاست   خواهم او را چنانکه شرط وفاست
شوی من باشد آن گرامی مرد   کانچه گفتم تمام داند کرد
آنچه زین شرط بگذرد تن او   خون بی شرط او بگردن او
هر که این پند را نکو داند   کیمیای سعادت او خواند
وانکه بی در سخن نداند برد   گر بزرگست زود گردد خرد
چون ز ترتیب این ورق پرداخت   پیش آنکس که اهل بود انداخت
گفت برخیز و این ورق بردار   وین طبق پوش زین طبق بردار
بر در شهر شو بجای بلند   این ورق را بتاجگه در بند
تا ز شهری و لشکری همه کس   کافتدش همچو من عروس هوس
به چنین شرط راه برگیرد   یا شود میر قلعه یا میرد
شد پرستنده آن ورق را برد   پیچ بر پیچ راه را بسپرد
بر در شهر بست پیکر ماه   تا در و عاشقان کنند نگاه
هر که را رغبت او شد خرد زد   خون خود را بدست خود در زد
چون بهر تخت گیر و تاجوری   زین حکایت رسیده شد خبری
بتمنای آن حدیث گزاف   سر نهادند مردم از اطراف
هر کس از زیرکی و جوانی خویش   داد بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی گام   گشتی از زخم تیغ دشمن کام

دل فریبی بغمزه جادوبند / گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ بخوبی ز ماه دلکش‌تر / لب بشیرینی از شکر خوشتر
زهره و دل ز مشتری برده / شکری شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش / تنگ دل‌تر ز حلقه کمرش
مشک با زلف او جگرخواری / گل ز ریحان باغ او خاری
قدی افراخته چو سرو باغ / روی افروخته چو شمع و چراغ
تازه رویی و تازه‌تر ز بهار / خوب رنگیش خوبتر ز نگار
خواب نرگس خمار دیده او / تا ز شیرین درم خریده او
آب گل خاک ره پرستانش / گل کمربند زیردستانش
بجز از خوبی و شکرخندی / داشت پیرایه هنرمندی
دانش آموخته ز هر نسقی / در نبشته بهر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامهای جهان / جادوییها و چیزهای نهان
درکشیده نقاب زلف بروی / سرکشیده ز بار نامه شوی
انک در دور خویش طاق بود / سوی جفتش کی اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور / کامدست از بهشت رضوان حور
ماه و خورشید بچه زاد است / زهره شیر عطاردش داد است
رغبت هر کسی بدو شده گرم / آمد از هر سوی شفاعت و شرم
این بزر آن بزور می‌کوشید / او ز زر جو بزور می‌پوشید
پدر از جست و جوی نامزدان / کان صنم زار خانه دید دران
گشت عاجز که چاره چون سازد / نرد با صد حریف چون بازد
دختر خوب روی خلوت ساز / دست خواهند کان چو دید دراز
جست کوهی دران دیار بلند / دور چون دور آسمان ز گزند
داد کردن بر او حصاری چست / گفتی از مغز کوه کوهی رست
پوزش انگیخت و ز پدر در خواست / تا کند برگ راه رفتن راست
پدر مهربان از آن دوری / گرچه رنجید داد دستوری
تا چو شهدش ز خانه گردد دور / در نیاید ز بام و در زنبور
نیز چون در حصار سازد گنج / تا بساز آرزو نیاید رنج
وان عروس حصاری از سر ناز / کرد کار حصار خویش بساز
چون بدان محکمی حصاری بست / رفت چون گنج در حصار نشست
گنج او چون در استواری شد / نام او بانوی حصاری شد
دزد کج از حصار او عاجز / کاسمان قلعه بود و روئین دز
او دران دز چو بانوی سقلاب / هیچ دز بانوان ندید بخواب
راه بر بسته راه داران را / دوخته کام کامکاران را
در همه کاری آن هنرپیشه / چاره‌گر بود و چابک اندیشه
انجم و چرخ را ز اوج شناس / طلسمها را بهم گرفته قیاس
بر طبایع تمام یافته دست / راز روحانی آوریده بدست
گر ز هر خشک و تر چه شاید کرد / چون شود آب گرم و آتش سرد
مردما زا چه می‌شکیبد مردم / وانجمن را چه میدهد انجمن
هرچه فرهنگ را بکار آید / وادمی زاد را بیار آید
همه آورده بود زیر نورد / این بصورت زنی بمعنی مرد
چون شکیبنده شد بران باره / دل ز مردم برید یکباره
بست در راه آن حصار بلند / ز بر و زیر او طلسمی چند



روز بهرام و رنگ بهرامی — شاه با هر دو کرده همنامی
بانوی سرخ روی سقلابی — آن برنگ آتشی بلاف آبی
بر پرستاریش میان بربست — خوش بود ماه آفتاب‌پرست
شاه از آن سرخ سیب شهدآمیز — خواست افسانهٔ نشاط‌انگیز
سرخ در سرخ زیوری پرداخت — صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت
پیش او در دوید و خدمت کرد — آن بتن برده از رخانش گرد
شب چو منجوق برکشید بلند — طاس خورشید را بزیر افگند
نازنین سر نتافت از رایش — درفشاند از عقیق در پایش



کی فلک آستان درگه تو — قرص خورشید و ماه خرگه تو
کس بگرد تو رسید نتواند — داند آنکس که نیک و بد داند
بر تو از گهر که بتوان سفت — بهتر از تر سخن که بتوان گفت
چون دعا را چنین بپایان برد — لعل کانی بکان لعل سپرد

## حکایت

که از جملهٔ ولایت روس — بود شهری به نیکویی چو عروس
پادشاهی در و عماری ساز — دختری داشت پروریده بناز

گر بد و نیک بود روی نهفت … از بس مرده بد نشاید گفت
پای او از میانه بیرون شد … حال شوید او دگرگون شد

تو از آنجا که مرد کار منی … بر زناشویی اختیار منی
مایه و ملک هست و شرم و جمال … به از این کی رسی بجفت حلال

به نکاحی که آن خدا فرمود … کار ما را فراهم آور زود
من به جفتی ترا پسندیدم … که جوانمردی ترا دیدم

تو به من گر اراده‌ای داری … ما کنیم دعوی پرستاری
قصه شد گفته حال من اینست … مال دارم بسی جمال من اینست

آنکهی برقع از قمر برداشت … مهر مشک از عقیق تر برداشت
آن پریچهره بود کاول روز … دیده بودش جهان جهان افروز

بشر چون خوبی و جمالش دید … فتنه چشم و سحر و خالش دید
نعره زد چنانک رفت از هوش … حلقه در گوش و یار حلقه بگوش

چون جهان دید نوش لب بشتافت … بوی خوش کرد و جان او دریافت
هوش رفته چو هوش یافته شد … سرش از تاب شرم تافته شد

گفت اگر شیفتم ز عشق پری … تا بدیوانگی گمان نبری
گر بود دیو دیده افتاده … من پری دیدم ای پریزاده

وین چه بینی ز مهر افروزم … دیر باشد که من درین سوزم
که فلان روز در فلان ره تنگ … برقعت را ربود باد از چنگ

من ترا دیدم و ز دست شدم … می وصلت نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو … رفت جانم ز مهربانی تو

گرچه یکدم ز[illegible] از یادم … با کسی راز خویش نگشادم
چونکه صبرم در او فتاد ز پای … رفتم و در گریختم به خدای

تا خدایم بفضل و رحمت خویش … آوریدانچه شرط باشد پیش
چون نکردم نظر چو بلهوسان … در حریم جمال و مال کسان

ایزدم گر جمال و مال دهد … نیک باشد که از حلال دهد
دولتی کز جمال و مالم داد … نز حرام ایک از حلالم داد

زن چو از عفت وی آگه شد … رغبتش زانچه بود یک ده شد
بشر کان حور پیکرش بنواخت … رفت بیرون و کار خویش بساخت

گشت با او بشرط کابین جفت … نعمتی یافت و شکر نعمت گفت
با پری چهره کام دل می‌راند … بر چو او افسون چشم بد میخواند

از جهودی رهاند شاهی را … دور کرد از کسوف ماهی را
از پرندش غبار زردی شست … برگ سوسن ز شنبلید برست

چون بدید از بهشتیان دورش … حلقه سبز بست چون حورش
سبز پوشی به از علامت زرد … سبزی آمد به سرو بن در خورد

برگ سبزی صلاح گشته بود … سبزی آرایش فرشته بود
جان بسبزی که آید از همه چیز … چشم روشن به سبزه گردد تیز

رستنی را به سبزه آهنگ است … همه سر سبزی از چنین رنگ است
قصه چون گفت ماه بزم آرای … شه در آغوش خویش کردش جای

### نشستن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ

روزی از روزهای دی ماهی … چو شب تیره به بکوتاهی
از دگر روز هفته آن به بود … نام هفته مگر سه شنبه بود

گر من اینها کنم که او کردست　　زخم از آنها خورم که او خوردست
همچنان آن بنوره را در دست　　چونکه در دست شد گرفت بدست
ره روش برگرفت و راه نوشت　　سوی شهر آمد از کرانهٔ دشت
چون برآسود یک دو روز بشهر　　داده از خواب و خورد خود بهره
آن عمامه بهر کسی بنمود　　که خداوند این که شاید بود
در فلان کوی و در خمی جانه　　هست کاخی بلند شاهانه
در بزن کان در آستانهٔ اوست　　بی گمان شو که خانه خانهٔ اوست
بشر با جامه و عمامه و زر　　سوی آن خانه شد که یافت خبر
دزد و آمد شکرلبی دلبند　　بازکرد آن در از رواق بلند
گفت کاری و حاجتی بنمای　　تا برآرم چنانکه باید رای
بشر گفتا بضاعتی دارم　　بانوی خانه گو که بسپارم
گر درون آمدن بخانه رواست　　تا درآیم سخن بگویم راست
که ملیخای آسمان فرهنگ　　از زمانه چه رسم دید و چه رنگ
زن درون بردش از برون سرای　　برکنار بساط کردش جای
خویشتن روی بسته شب نقاب　　گفت برگو سخن که هست صواب
بشر هر قصه که بود تمام　　گفت با ماه روی سیم اندام
آن بهم صحبتی رسیدن او　　در هنرها سخن شنیدن او
وان برآشفتنش چو بدمستان　　دعوی انگیختن بهر دستان
وان بهر چیز بدگمان بودن　　خونی را بزشتی آلودن
وان چه از بهر دیگران کندن　　خویشتن را دران چه افکندن
وان شدن چون محیط موج زنش　　عاقبت ماند آب در دهنش
چون فرو گفت هرچه دید همه　　وانچه از آن بی وفا شنید همه
گفت گر غوطه شد بقای تو باد　　جای او خاک و خانه جای تو باد
جیفه کآب شسته بودش پاک　　بسپردم بکنج خانه خاک
رخت او هرچه بود بربستم　　وینک اینک گرفته در دستم
جامه و زر نهاد حالی پیش　　کرد با زن درست کاری خویش
زن زنی بود کاردان شگرف　　وان ورق بازخواند حرف بحرف
ساعتی زان سخن پریشان گشت　　آبی از چشم ریخت و زان بگذشت
پاسخش داد کای همایون رای　　نیک مردی ز بندگان خدای
آفرین بر حلال زادگیت　　بر لطیفی و بر گشادگیت
که کند بر گرا این جوانمردی　　که تو در حق بی کسان کردی
نیک مردی ز آن هنر که کسی　　بر دگان خود آید ار گنی
نیک مرد آن بود که در کارش　　رخنه نارد فریب دینارش
شد ملیخا و تن بخاک سپرد　　جان بجایی که لایق آمد برد
آنچه گوشی ز بدپسندان بود　　راست گوئی هزار چندان بود
بود کارش همه ستمکاری　　بی وفایی و مردم آزاری
کرد بسیار جور بر زن و مرد　　آنچنان را چنین بود درخورد
بعقیدت جهود کینه سرشت　　مار نیرنگ اژدهای کنشت
سالها شد که من بکام ازو　　چندی هیچ بر شکنجم ازو
من ببالین رزم او خفته　　او به من بر دروغها گفته
من ز بادش سر فکنده چو میغ　　او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا دفع کرد از سر من　　رفت غوغای محنت از بر من

با اجل زیرکی بکار نشد — جان بسی کند و رستگار نشد
زاب خوردن غمش تباه افتاد — عاقبت غوطه شد در آب افتاد

بشر ازان سو نشسته دل تا لب — از بی آب کرده دیده پر آب
گفت باز این حرامزاده خام — کرد بر من سلام خویش حرام

ترسم این جره کن نمود خیال — آرد آلودگی در آب زلال
آب را چرک او کند بدرنگ — وانگهی در سفال دارد سنگ

این بد اندیشی از بدان آید — نه ز پاکان و بخردان آید
هیچکس را چنین رفیق مباد — این چنین سفله جز غریق مباد

چون درین گفت و گوی زو نفسی — مرد نا مد برین گذشت بسی
سوی خم شد بجست و جوی رفیق — وانگهی نه که خواجه گشت غریق

غوطه دید جان ازو شده گم — سر چون خم نهاده بر سر خم
طرفه در ماند کین چه شاید بود — چوبی از شاخ آن درخت ربود

هم ببالای نیزه ای کم و بیش — ساده کرده بکام ناخن خویش
چون مساحت گران دریایی — زد دران خم بآب پیمایی

خم رها کن که دید جائی ژرف — سر به آجر در آورید شگرف
نیمه خم نهاده بر سر اوی — تا دو ده کم شود شناور اوی

بر کشید آن غریق را به شتاب — در چه خاک برد از چه آب
چون در انداختش بخاک و سنگ — بر سر خش نشست با دل تنگ

گفت کان گر زی و رایت کو — وان درفش گره گشایت کو
وان همه دعوت بکار گری — با دد و دیو و آدمی و پری

وانکه گفتی ز نقش چرخ بلند — غیب را سر در آورم بکمند
گو شد آن دعوی دو از ده فن — وان همه دعوی تو مرد و تو زن

وان نمودن که بنگرم مشتی — کارهای زجانب اندیشی
جامی از کاه نهاده بر پیش — چون ندیدی بد و پیچ خویش

وانکه مارا دران جهان آبی — فضلها که شد ز هر بابی
فضل ما را زهم شماری داشت — آن نگفتم که اصل کاری داشت

هر چه در آب آن خم افکندیم — آتشی در خم خود افکندیم
نقش آن کارگه دگرگون بود — از حساب من و تو بیرون بود

تا فلک رشته را گره داد است — بر سر رشته کس نگشاد است
هر چه ما اندران غلط گفتیم — هر دو زاندیشه غلط گفتیم

تو بدان غوطه و من رستم — که تو شاگردی و من هستم
تو که دایم بهایم خواندی — چون بهایم بدام در ماندی

من به نیکی درو گمان بردم — نیک من نیک بود جان بردم
این سخن گفت و از زمین برخاست — رخت او بار جست از چپ و راست

رفت و بر داشت یک بیک سلبش — دق مصری عمامه قصبش
چونکه مهر از بوزد باز گشاد — کیسه زان میان فرو افتاد

در مصری درو هزار درست — زان جهان سکها که بود نخست
مهر بنهاد و مهر از آن برداشت — همچنان سر بمهر خود بگذاشت

گفت شرط آن بود که جامه او — باز روز زینت و عمامه او
جمله در بندم و نگهدارم — به کسی کاهل اوست بسپارم

باز بر سم سرای او بکجاست — بر سانم بدو که اهل سزاست
چون ز من ماند استعانت او — نکنم عذر با امانت او

به که با این درخت عالی شاخ / نزند دست هر کسی گستاخ
این عزیمت که اشتر و نخ ند / هم در آن دیر بوالفضولی هم

روزکی چند می‌شدند بهم / وان فضولی نکرد از آن هم کم
ره بیابان و گرم و بی آبی / مغزشان تافته ز بی خوابی

میدویدند با نفیر و خروش / تا رسیدند از آن زمین بچ و بش
بد درختی سطبر عالی شاخ / سبز و پاکیزه و بلند و فراخ

سبزه در زیر او چو سبز حریر / دیده از دیدنش نشاط پذیر
آگنده خم سفال درو / آب صاف خوش زلال درو

چونکه دید آن فضول آب زلال / همچو ریحان تر میان سفال
گفت با اشتر کی خجسته رفیق / باز پرسم بگوی گر چه طریق

این سفالین خم گشاده دهان / تا بلب زیر خاک هست نهان
واب این خم بگوی تا ز کجاست / کوه باشد بزیر یا صحراست

گفت اشتر از برای خورد کسی / کرده باشد که کرده اند بسی
تا نگردد بصدمه بد و بیم / در زمین آگنیده اند ز بیم

گفت اگر پاسخ تو زین نمط است / هر چه گویی و گفته غلط است
گفت اشتر از برای فرو کسی / گشته آبی بدوش هر نفسی

خاصه از وادیی که در تک و تاب / صد در صد درو نیابی آب
این وطن گاه دام یارانست / جای صیاد و صید کارانست

آب این خم که در نشا ساخته اند / از پی دام صید ساخته اند
تا چو عزم گوزن و آهوی گور / در بیابان خورند طعمه شور

تشنه گردند و قصد آب کنند / سوی این آب خوش شتاب کنند
مرد صیاد در ره بسته بود / با کمان در کمین نشسته بود

بزند صید را بخوردن آب / کند آن صید زخم خورده کباب
بندها از چنین گشای گره / که بنوشنده بر تو گوید زه

گفت اشتر ای نهفته گوی جهان / هر کسی را عقیده ایست نهان
من و تو زانچه در میان داریم / با همه کس ظن آنچنان داریم

بد منیش گشت مبتنی / عاقبت بد کند بد اندیشی
چون بر آن آب سفره بگشادند / نان بخوردند و آب در دادند

آبی الحق به تشنگان در خورد / روشن و خوش گوار و صافی و سرد
بانگ بر اشتر زد ای ملخای تیز / گر از آن سوترک نشین برخیز

تا درین آب خوشگوار شوم / شوییم اندام و بی غبار شوم
از عرقهای شور تن فرسای / چرک بر من نشست سر تا پای

چرک تن را بدو فرو شویم / پاک و پاکیزه سوی ره پویم
وانگه این خم بسنگ بار کنم / صید را از گزند چاره کنم

اشتر گفت ای سلیم دل برخیز / بر چنین خم مباش ننگ آمیز
آب خوردی تو با دل الگری / چرک تن را چرا در آمیزی

هر که آبی خورد که بنوازد / در وی آب دهن بیندازد
هر که شوان با نه سودن / صافی را بدر و اندودن

تا دگر تشنه چون فرا رسد / ز آب نوشین او نیاز رسد
مرد پر رای گفت او نشنید / گوهر زشت خویش کرد پدید

جامه بر کند جمله در یم بست / خویشتن گرد کرد و در خم جست
چون درو شد نه خم که جا بنود / تا بن چه درازنای بود

گفت نام تو چیست تا دانم — بس ازینت بنام خود خوانم
با سخن داد گفت نام رهی — بشر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشر ای تو ننگ آدمیان — این ملیخا امام عالمیان
هر چه در آسمان و در زمیست — وانچه در عقل و رای آدمیست
همه دانم به علم خویش تمام — واگهی دارم از حلال و حرام
یک تنم بهتر از دوازده تن — یک فنی گشته در دوازده فن
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود — هر چه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدرست — کین وجود از چه یافت وان ز چه رست
وز فلک آنچه زیر هست در او — آگهم داشت تا رسید او
در هر اطراف کوه خطری — دانم آنرا به تیر نظری
گر رسد پادشاهی به زوال — پیش از آن دانمش به پنجه سال
گر در آید بدانم کم و بیشی — من بسالی خبر دهم پیشی
نبض و قاروره را چنان دانم — کافت تن ز تب بگردانم
چون بافسون در آتش آرم نعل — گهر بار آرم نه گوهر و لعل
سنگ از کیمیای من گهر گردد — خاک در دست من چو زر گردد
باد سحری که چون دمم ز دهن — مار پیچه کنم ز پیچه رسن
کان هر گنج کافرید خدای — منم آن گنج را طلسم گشای
هر چه پرسند از آسمان و زمین — هم از آن آگهی دهم هم ازین
نیست در هیچ دانشی بادی — مخل و داناتر از من استادی
چون ازین برشمرد لافی چند — خیره شد بشر از آن گزافی چند
ابری از کوه بر دمید سیاه — چون ملیخا در ابر کرد نگاه
گفت ابر سیه چراست چو قیر — وابر دیگر سفید رنگ چو شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی — این چنین بر کند تو خود دانی
گفت ازین بگذر این بهانه بود — تیر باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان محترقست — هر چنین نکته عقل متفق است
وابر کو شیرگون و در قامت — در مزاجش طبیعتی خاصست
جست بادی ز بادهای نهفت — باز بنگر که بوالفضول چه گفت
گفت بر گوی باد جنبان چیست — خیره چون گاو و خر نباید زیست
گفت بشر این هم از قضای خداست — هیچ بی حکم او نیاید راست
گفت در دست حکمت از عیان — چند گویی حدیث پیر زنان
اصل باد از هوا بود یقین — که بجنباندش بخار زمین
دید کوهی بلند گفت این کوه — از دگرها جدا شود بشکوه
گفت بشر از دویست این پیوند — که یکی پست و دیگریست بلند
گفت بازم به حجت افکندی — نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل هولناک آرد — کوه را سیل در مغاک آرد
وانکه تیغش بر اوج دارد میل — دورتر باشد از گذرگه سیل
بشر باکی بروزد از هر جوش — گفت با حکم کردگار مکوش
من که از شهر کار بی خبرم — در همه علمی از تو بیشترم
لیک علت به خود نشاید گفت — ره به پندار خود نباید رفت
ما که در پرده ره نمیدانیم — نقش بیرون پرده میخوانیم
بی غلط کردن اجتهادی نیست — بر غلط خواندن اعتمادی نیست
ترسم این پرده چون بر اندازیم — با غلط خواند کان غلط بازند

## حکایت

چون دعا گفت بر سر بلند / بر گشاد از عقیق چشمهٔ قند
گفت شخصی عزیز بود بروم / خوب و خوش دل چو گلستان ارم
مرحبا باید در آدمی ز هنر / داشت آن جمله نیکویی بر
مردمان در نظر نشاندندش / بشر پرهیزکار خواندندش
با چنین خوبی و خردمندی / بود میلش بپاک پیوندی
می‌خرامید روزی از سر ناز / در رهی خالی از نشیب و فراز
در رهش عشق ترکتازی کرد / فتنه با عقل دست بازی کرد
فارغ از بشر می‌گذشت براه / باد ناگه ربود برقع ماه
پیکری دید در لفافهٔ خام / چون در ابر سیاه ماه تمام
فتنه زا باد رهنمون آمد / ماه از ابر سیه برون آمد
بشر کان دید دست شد پایش / زیر یک غمزه دوخت بر جایش
خرمنی گل ولی بقامت سرو / شسته رویی ولی بخون تذرو
صورتی دید کز کرشمه مست / آن چنان توبه صد هزار شکست
خواب غمزش بسحرکاری خویش / بسته خواب هزار عاشق بیش
لب چو برگ گلی که تر باشد / برگ آن گل پر از شکر باشد
عکس رویش بزیر زلف بتاب / چون حواصل بزیر پر عقاب
چشم چون نرگسی که خفته بود / فتنه در خواب او نهفته بود
خالی از زلف عنبرافشان‌تر / زلفی از خال نامسلمان‌تر
با چنان زلف و خال دیده فریب / هیچ دل را نبود جای شکیب
ماه شبها خرام از آن آواز / بند برقع بهم کشید فراز
آمد از بشر بی‌خود آوازی / چون کسی کو بدل خورد کاری
پی تعجیل برگرفت ز پیش / گرد و خونی چنان بگردن خویش
بشر چون باز کرد چشم از خواب / خانه پر فتنه دید و جای خراب
چاره کار هم شکیباییست / هر چه ازین درگذشت رسواییست
گفت اگر بر پیش روم نه رواست / ور شکیبا کنم شکیب کجاست
شهوتی کوم از راه ببرد / مردم آخر ز غم نخواهم مرد
ترک شهوت نشان دین باشد / شرط پرهیزکاری این باشد
تا خدایی که خیر و شر داند / بر من این کار سهل گرداند
به که محمل برون برم زین کوی / سوی بیت المقدس آرم روی
رفت از آنجا و برگ راه بساخت / بزیارتگه مقدس تاخت
چون بدان جایگاه پاک رسید / دادش آن بند را خدای کلید
در خداوند خود گریخت ز بیم / کرد خود را به حکم او تسلیم
پوزش انگیخت و عذرها درخواست / از پی آرزوی خود برخاست
تا جهان داردش ز دو نگاه / کز رو فتنه را نباشد راه
چون بسی سجده زد بر آن سر خاک / بازگشت از حریم خانهٔ پاک
نکته‌گیری به کار نکته شگفت / بر حدیثی هزار نکته گرفت
بود همسفره در آن راهش / نیک‌خواهی بطبع بدخواهش
بشر با او چو نیک و بد گفتی / زو بهر نکته بر آشفتی
کین چنین باید و چنان شاید / کس زبان بر گزاف نگشاید
بشر گوینده راز خاموشی / داده بد داروی فراموشی

من که جان دوستم نه جانان دوست / با تو از عیب برگشادم پوست
چون ز خوان اوفتاد کاسه بپوشم / خواه بگذار و خواه اگر بکشم

لیک چون من ضمیر ننهفتم / بتو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم که شهریار جهان / نکند حال خویش نیز نهان

گر گریزان ز آفتاب جمال / زود سیری چرا کند همه سال
ندهد دل بهیچ دلخواهی / نبرد با کسی بسر ماهی

هر کرا چون چراغ بنوازد / باز چون شمع سر بیندازد
برکشد چون فلک بنعمت و ناز / بفکند بر زمین بخواری باز

شاه گفت از برای آنکه کسی / با من از مهر برنزد نفسی
همه در بند کار خود بودند / نیک پیش آمدند و بد بودند

دل چو با راحت آشنا کردند / رنج خدمت گری رها کردند
هر کسی را بقدر خود همتیست / نان ندیده نه قوت ترکیست

سگّی باید آهنین چون سنگ / کاسیاش از خورش نیاید تنگ
زن چو مرد گشاده رو ماند / هم با او هم به خود فرو ماند

هر زن ایمن مباش زن گاهست / بروش باد هر کجا راهست
زن که زر دید چون ترازوی زر / به جوی با خری در آرد سر

نار گر نار دانه گردد پر / تخته لعل و تخته باشد در
زن چو انگور و طفل بی جهتست / خام سر سبز و پخته رو سیهست

ماه کان در گره کده نامند / خامشان بچه پخته شان خامند
عصمت زن جمال شوی بود / شب که به یافت ماه روی بود

از پرستندگان چو در همه کس / جز خود آراستن ندیدم کس
در تو دیدم بشرط خدمت خویش / که زنان تا زمان شود زان بیش

لاجرم گرچه از تو بی کامم / بی تو یک چشم زد نیارامم
شاه زین چند نکتهای شگفت / گرد بر کار هیچ در نگرفت

شوخ چشم از سر بهانه برفت / تیر بر چشمه نشانه نرفت
همچنان زیر بار دلتنگی / می برید آن گریوه سنگی

گرد بر تشنگی برابر آب / او صبوری و روزگار شتاب
پیرزن کان بت تماشاوش / کرده بود از سرای بیرونش

آگهی یافت از صبوری شاه / که بر آن آرزو نیابد راه
عاجزش کرد نا رسیده زنی / از زنی او فتاده تهمتنی

گفت وقتست اگر بر چاره گری / رقص دیوان در آورم به پری
رخنه در مهد آفتاب کنم / قلعه ماه را خراب کنم

ماه گر زخم هیچ تیر زنی / نرسد بر کمان پیرزنی
باشد افسون گرانه خلوت خواست / رفت و کرد آن فسون که اندر راست

در مکافات این جهان افروز / خواند بر شه فسون نیرنگ آموز
گفت آن بایدت که کرّه خام / زیر زین تو زود گردد رام

کرّه رام کرده را دو سه بار / پیش او زین کن و برو بنگار
رایضانی که کرّه رام کنند / توسنان را چنین لگام کنند

شاه را این فریب چست آمد / خشت این قالبش درست آمد
شوخ و رعنا خریده نوشلبی / مهره بازی کنی و بوالعجبی

پرده پرور ریاضتش داده / او خود از اصل رام‌زاده
باشد از چابکی و دمساری / صد معلق زدی بهر باری

شد سلیمان از آن سخن خشنود / روزکی چند منتظر می‌بود
رفت جبریل و آورید درود / از که از کردگار چرخ کبود
آنکه چون پیش تو نشیند جفت / مرد و زن را راستی باید گفت
خواند بلقیس را سلیمان زود / گفته جبرئیل باز نمود
گفت برگوی هرچه خواهی راست / تا بگویم چنان که شرط وفاست
هرگز اندر جهان ز روی هوس / جز به من رغبت تو بود بکس
چون جوانی و خوبیت کس هست / بر همه با که تو داری دست
خوی خوش بوی خوش نوازش خوش / بزم تو روضه و تو رضوانش
با همه خوبی و جوانی تو / پادشاهی و کامرانی تو
طفل بی دست چون شنید این راز / دست و بازوی خود گشاد دراز
چون بر این رنج بر پری زاده / دید دستی براستی داده
بر سر طفل نکته گشای / تا ز من دست و وز تو باید پای
هیچ بر طبع ره زند هوست / گر تمنا بود بمال کست
مال و ملک و خزینه شاهی / همه دارم ز ماه تا ماهی
سوی دستش کنم نهفته نگاه / تا چه آرد مرا ز تحفه راه
گفت با یار و آنچه شد با هم / گر درای تو عالم آرایم
به که ما نیز راستی سازیم / تیر بر صید راست اندازیم
من گرفتم که می‌خورم جگری / در تو از دور می‌کنم نظری
سرو نازنده پیش چشمه آب / بهتر از راستی ندید صواب
گر زنان هر که دل به مرد دهد / چون بزادن رسید حالی مرد
در سر کام جان نشاید کرد / زهر در انگبین نشاید خورد

چونکه شد جبرئیل هم نفسش / باز گفت آنچه بود در هوسش
گفت این را دوا و چیز آید / وان دوا اندر جهان عزیز آید
آن چنان دان کزان حکایت راست / رنج از طفل بر تواند خواست
گشت بلقیس ازین سخن شادان / کز خلف خانه می‌شد آبادان
باز پرسید آن چراغ وجود / کی جمال تو دیده را مقصود
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور / زانکه روشن تری ز چشمه نور
مهر پیغمبری و ملک جهان / مر تو داری و نیست این پنهان
ملک تو جمله آشکار و نهان / مهر پیغمبریست جز جهان
چون ببینم یکی جوان چو حور / از تمنای او نباشم دور
گفت مادر درست شد دستم / چون گل از دست دیگران رستم
گفت ای پیشوای دیو و پری / چون تویی را همی سزد سروری
یک سخن برهم ار نداری رنج / گر جهانی چنین خزانه و گنج
گفت پیغمبر خدای برست / کانچه کس را نبود ما را هست
با چنین نعمتی فراخ تمام / هرکه آید بنزد من به سلام
طفل گفت این قصه گوی آمد راست / پای بگشاد و از زمین بر خاست
راست گفتی چو در حریم خدای / آفت از دست برد و رنج از پای
باز گوی ای ز مهربانی فرد / گرچه معنی نشدست مهر تو گرد
تو بدین خوبی و پریچهری / خود چرا کرده‌ای به بد مهری
گفت در نسل ما ستوده نهاد / هست یک خصلت آزموده نهاد
مرد چون هر زنی که از ما زاد / دل چگونه بمرگ شاید داد
بر من این جان ازان عزیز ترست / که سپارم بدانچه از و خطر است

بدپسند آمدست خوی کنیز / تو شنیدم که بدپسندی نیز
او چنان و تو این چنین یکبار / سازکاری کجا بود در کار

از من او را خریده گیر به باز / داده گیرش چو دیگرانش باز
هر چه طبعت از او شود خشنود / بی بها در حرم فرستمش زود

شاه با هر که دید از این یاران / تا مدش رغبتی چو مشتریان
جز به پرچهرهٔ آن کنیز نخست / در دلش مهر هیچ نقش نبست

مانده حیران در آن که چون سازد / نرد با خام دست چون بازد
نه دلش میشد از کنیزک سیر / نه ز عیبش همی خرید دلیر

عاقبت عشق شه گدایی کرد / خاک در چشم کدخدایی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید / گفت سیم را به سیم خرید

در یک آرزو بدو دربست / گشت ماهی فزا ز ده ماهی ست
وان بریشم بر زیر بر زده تباه / خدمت اهل پرده داشت نگاه

بود چون غنچه مهربان در پوست / آشکارا ستیز و پنهان دوست
جز در جفت دخترکان دربست / هیچ خدمت رها نکرد از دست

خانه‌داری و اعتماد سرای / یک یک آورده مشفقانه بجای
گرچه شاهش چو سرو بالا داد / او چو سایه بزیر پای او فتاد

آمد آن پیرزن به دم دادن / خانهٔ راست را بخم دادن
بانگ برزد بدان عجوزهٔ خام / کز گزافش بگذراند نام

شاه زان احتراز گوی ساخت / عیب دیگر کنیزکان بشناخت
پیرزن را ز خانه بیرون کرد / با فسونگر نگر چه افسون کرد

تا جهان شد به چشم شاه عزیز / که شد از دوستی غلام کنیز
گرچه زان ترک دید عیاری / همچنان کرد خویشتن داری

تا شبی فرصتی چنان افتاد / کاتشی در دو مهربان افتاد
پای شه در کنار آن دلبند / در خزیده بسان خر در بند

قلعهٔ آن در آب کرده حصار / و آتش منجنیق این پرکار
شاه چون گرم شد ز آتش تیز / گفت با این گل گلاب انگیز

کی رطب دانهٔ رسیده همین / دیدهٔ جان و جان دیدهٔ من
سرو با قامت گیاه وشی / طشت مه با تو آفتاب کشی

از تو یک نکته میکنم درخواست / کانچه پرسم مرا تو گویی راست
گر بود با نخ تو راست عیار / راست کرد یکی چو قد تو راست

وانکه از بهر آن دل انگیزی / کرد بر برگ گل شکرریزی

## حکایت

گفت وقتی چو زهره در تدریس / با سلیمان نشسته بد بلقیس

بودشان در جهان یکی فرزند / دست و پایش گشاده از پیوند
گفت بلقیس کای رسول خدای / من و تو تن درست سر تا پای

چیست فرزند ما چنین رنجور / دست و پای ز تن درستی دور
درد او را دوا شناختن است / چون شناسی علاج ساختن است

جبرئیلت چو آورد پیغام / این حکایت بدو بگوی تمام
تا جواز حضرت تو گردد باز / لوح محفوظ را بجوید راز

چاره گو علاج را شاید / بنوای چاره‌ساز بنماید
مگر این طفل راست کار شود / به سلامت امیدوار شود

همچنان مدتی به تنهایی
ساخت با یک تنی و تنهایی

چاره آن شد که چاره ناچارش
مهربانی بود سزاوارش

چند گونه کنیز خوب خرید
خدمتی کس سزای خویش ندید

هر یکی تا به هفته کم و بیش
پای بیرون نهادی از خط خویش

سر برافراختی به خاتونی
خواستی کهنهای خاتونی

بود در خانه گوژپشتی پیر
زنی از ابلهان ابله گیر

هر کنیزی که شه خریدی زود
پرزنان زان گزاف دیدی سود

خواندی آن نوخریده را از ناز
بانوی روم و نازنین طراز

چون کنیز از غرور دیدی پیش
بازماندی ز رسم و خدمت خویش

ای لباب الفضول کز یاران
آورد گیر در پرستاران

خواند این را حریم داودی
گوید آن را ایاز محمودی

منجنیقی بود بزیور و زیب
خانه ویران کن عیال فریب

شاه چند آنکه عهد پیش نمود
یک کنیزک بجای خویش نبود

هر که را جامه ز مهر بدوخت
چونکه بد مهر دید باز فروخت

شاه بس کز کنیزکان شد دور
به کنیزک فروش شد مشهور

از برون هر کسی حسابی ساخت
کس درون حساب را نشناخت

شه ز بس جست و جوی تافته شد
بی مرادی که باز یافته شد

نه ز بی طالعی بزن نشتافت
نه کنیزی چنان که باید یافت

دست ز آلوده دامنان بشست
پاک دامن جمیله صحبت

یا کجی روز مرد برده فروش
برده جز شاه را رساند بگوش

کامدست از نگارخانه چین
خواجه با هزار حور العین

دست ناکرده چند گونه کنیز
خلجی دارد و خطایی نیز

هر یک از چهره خاطر افروزی
مهرسازی و مهربان سوزی

در میانه کنیزکی چو پری
برده نور از ستاره سحری

سفته گوشی چو در ناسفته
در فروشش بها بجان گفته

لب چو مرجان ولیک لولوبند
تلخ پاسخ ولیک شیرین خند

چون شکر زیر خنده بگشاید
خاک تا سالها شکر خاید

گرچه خوانش حواله شکرست
خلق را زو نواله جگرست

من که این شغل را بدیده‌ام
زان رخ و زلف و خال حیرانم

گر نو تیر آن جمال دلبندی
بکری و اتفقم که بپسندی

شاه فرمود کار دان نخاس
بردگان را بشاه برده شناس

رفت و آورد و شاه در وی دید
بافروشنده گرد گفت و شنید

گرچه هر یک بچهره ماهی بود
آنچه نخاس گفت شاهی بود

زانچه گوینده داده بود خبر
خوبتر بود در پسند نظر

بافروشنده گفت شاه بگوی
کین کنیزک چگونه دارد خوی

گر بدو رغبتی کند رایم
آنچه خواهی بها بفرمایم

خواجه چون کشاده کرد زبان
گفت کین نوش بخش نوش لبان

هرچه باید ز دلبری و جمال
همه دارد چنین که بینی حال

جز یکی عیب زشت و آن نکوست
کارزو خواه را ندارد دوست

هر که از من خرد بقصد نوازش
بامدادان ثمن دهد بازش

کآورد وقت آرزو خواهی
آرزومند را بجان کاهی

وانکه با او نکیس بیش کند
زو و قصد هلاک خویش کند

خواست تا سازد ارغنون‌سازی / در جهان گنبدی خوش‌آوازی
گفت رومی عروس چینی‌ناز / که خداوند روم و چین و طراز
چون ز فرمان شه گزیر نبود / عذر با ناز دلپذیر نبود
تو شدی زنده‌دار جان ملوک / ای نظرگاه خدایگان ملوک



هر که جز بندگیت رای کند / سر خود را نثار پات کند
چون دعا را گزارشی سر کرد / دم خود را الجوز مجمره کرد

## حکایت

گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی ز شهریاران طاق
آفتابی بعالم افروزی / خوب چون نوبهار نوروزی
از هنر هرچه در شمار آید / وان هنرمند را بکار آید
داشت با آن همه هنرمندی / دل نهاد از جهان بخرسندی
خوانده بود از حساب طالع خویش / گر ز نانش خصومت آید پیش
زن نمی‌خواست از جهان خطری / تا نه بیند و بلا و دردسری

سوی شهر خود آمدم دلتنگ / بر خود افکنده از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه‌پوشانم / چون سیاه ابر از آن خروشانم

سرزنان پخت کار ای بکام / وز شستن آرزوی بی نام
این خداوند من ز من از انجنت / این حکایت بپیش من سبب

دو دانه ز سیاهی طمان / با لکه از زنهار جان
ای آیند او / که بودم درو آینه او

در سیاهی شکوه دارد ماه / چتر سلطان از آن کشد سیاه
هیچ حرفی به از سیاهی نیست / رأس ماهی چو پشت ماهی نیست
از جوانی بود سیه‌مویی / وز سیاهی بود جوان‌رویی
از سیه روشنی پدید آید / نور چشم از سیاه بفزاید
نور در آید در آن سیاهی تنگ / گر سیاهی بود شکوفه مبنگ
به سیاهی بصر جهان بیند / چرکنی بر سیاه ننشیند

گر نه سیفور شب سیاه شدی / کی سزاوار چهر ماه شدی
هفت رنگست زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ

چون که بانوی هند با بهرام / باز پرداخت این فسانه تمام
شه بر آن گفتش آفرین گفت / در کنارش کشید و شاد بخفت

## نشستن شاه بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد

چون گریبان کوه و دامن دشت / از ترازوی صبح زر زر گشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زر برگرفت چون جمشید / تاج زر بر نهاد چون خورشید
بست چون زرد گل به رعنایی / کهربا برنگین صفرایی

زین جهان چون زر و سرکه بر / از نیمی نوشته پیش ابر نفت
خرمی را درون نهاد و بنا / نشاط می و نوای عنی

چون نشد شب آمد ز شکر حجره باز / پرده عاشقان خلوت ساز
شه بر آن شمع شکرافشان گشت / تا کند لعل با طرز جفت

شمع وار آتشی برافروزم		گر غمت چون چراغ می‌سوزم
سوز تو زنده داردم چو چراغ		زنده با سوز و مرده بی‌داغ

آفتاب ار بگردد از سر سوز		تنگ روزی شود ز تنگی روز
این نه کامست کز تو می‌جویم		خوابی از بهر خویش می‌گویم

مغز من خفته شد درین چه شکیبست		خفته و مرده بانگ بر دو شکست
گرنه چشم و رخ ترا دیدی		این چنین خوابها کجا دیدی

گر برانی که خون من ریزی		خون بریزی تبا و بستیزی
وانکه از جوش خون و آتش مغز		حمله کردم بران شکوفه نغز

باز گردش درآوریدم دست		چشم او بر خمار و من سرمست
در گنجینه را گرفتم زود		تا کنم لعل را عقیق آلود

زار زوی چنانک بود نداشت		لابها کرد و هیچ سود نداشت
در صبوری بران نوازش		مهلتی خواست من بکردم گوش

خورد سوگند کین خزانه تراست		امشب امید و کام دل فرداست
بر تمنای من جهان افروز		شب بشب کرده وعده روز بروز

امشبی بر امید گنج بساز		شب دیگر شد خزینه می‌پرداز
صبر کردن شبی محالی نیست		آخر امشب شبست سالی نیست

او همی گفت و من چو دشنه تیز		در کمرگاه کرده دست آویز
خواهشی کز ز بهر خود میکرد		خواهشم را یکی به صد میکرد

تا بدانجا رسید کز جستی		دادم آن بند بسته را سستی
چون که دید او ستیزکاری من		ناشکیبی و بی‌قراری من

گفت یک لحظه دیده را بربند		تا گشایم در خزینه قند
چون گشایم من آنچه داری رای		در برم گیر و دیده را بگشای

من بشیرینی بهانه او		دیده دربستم از خزانه او
چون که یک لحظه مهلتش دادم		گفت بگشای دیده بگشادم

کردم آهنگ بر امید شکار		تا درآرم عروس را بکنار
چون که سوی عروس خود دیدم		خویشتن را در آن سبد دیدم

هیچ کس گرد من نه از زن و مرد		مونسم آه گرم و بادی سرد
مانده چون سایه ز تابش نور		ترک تازی ز ترک تازی دور

مشتری را و زهره را شب دوش		هر دو چون ماه کرده حلقه بگوش
که گشادم در علاقه بند		که گزیدم ز گل فواره قند

آن زمان گنج بود دست خوشم		این زمان اژدها نهنگ کشم
گنج تا اژدها بسی فرقست		آنچه بینم حقیقت آن زرقست

من درین وسوسه که زیر ستون		جنبشی تازه شد بجای سکون
آمد آن یار زان رواق بلند		سبدم را رسن گشاد ز بند

آنکه از من کناره کرد و گریخت		در کنارم گرفت و عذر انگیخت
گفت اگر گفتمی ترا صد سال		باورت نامدی حقیقت حال

رفتی و دیدی آنچه بود نهفت		این چنین قصه با که شاید گفت
ما درین جوش گرم جوشیدیم		گر تظلم سیاه پوشیدیم

گفتمش ای چو من ستم دیده		رای تو پیش من پسندیده
من ستم دیده را به خاموشی		تا گزیرست ازین سیه پوشی

رو برندی سیاه سوی من آر		رفت و آوردم در آن شب تار
در سر افکندم آن پرند سیاه		هم در آن شب بسیج کردم راه

فلک گوش را چو کردی ساز / نعل در آتشم نهادی باز
باشم چون ماه چون گوشم / آفتابی بذره چون پوشم

دست چون زر رفت گره در مستی / اندرین بیمم چو تو مستی
از زمینی تو من هم از زمیم / گر تو هستی پری من آدمیم

لب بدندان گزیده‌ام تا چند / واب دندان مزیده‌ام تا چند
چاره‌ای کن که گرچه محکمیم / بایک امشب بکام دل بزیم

بس که جانم بلب رسید از درد / بوسه گرم ده مده دم سرد
بختم از یاری تو کار کند / یاری بخت بختیار کند

گوی اندوه مخور که یار توام / کار خود کن که من نگار توام
کار ازان صعب‌تر که بار افتاد / وای ازان وای ازان که کار افتاد

گرچه آهو سرینی ای دلبند / خواب خرگوش داریم تا چند
ترسم این پیر گرگ روبه باز / گرگی و روبهی کند آغاز

شیر کورانه سوی من تازد / چون پلنگی بزیرم اندازد
آرزو هست با تو بگذارم / کارزوی خود از تو بردارم

گر درین آرزو و دربندی / میرم امشب در آرزومندی
ناز من کش که ناز مهمانان / تاجداران کشند و سلطانان

چه محل پیش چون تو مهمانی / چشمکش کرد کاین چنین جانی
لیکن این آرزو که میگویی / دیریابی و زود می‌جویی

چون شکیبم نیست دیگر بار / گفت چون این کنم تو دست بدار
ناز تو گر بجان بود بکشم / گر تو از خلقی من از جنسم

گر برآید بهشتی از خاری / آید از چون منی چنین کاری
اگر از پیه بوی عود آید / از من این کار در وجود آید

می‌ستان ارچه از منت کاست / جز یکی آرزو گران خاست
رنج بر تا لب ترا و سینه ترا / جز دری وان دگر خزینه ترا

گر بدین راضیی شبت خوشت / وین چنین شب هزار در پیش است
چون شوی گرم دل ز باده خام / ساقیی بخششت چو باده تمام

تا رزو کام خویش برداری / دامن من ز دست بگذاری
چون فریب زبان او دیدم / گوش کردم ولیک نشنیدم

چند کوشیدم از نباتیم / آهنم سرد بود و آتش گرم
بختم از دو گفت کای نادان / لیس فی تیه ورای عبادان

من خام از زیادت اندیشی / بهمی او فتادم از پیشی
گفتم ای بخت کرده کار مرا / برده یکبارگی قرار مرا

صد هزار آدمی درین غم مرد / گو سوی گنج راه داند برد
من که پایم فرو شدست بگنج / دست چون دارم از بپیم رنج

رحمتی کن که آدمی دارم / سر زلفت ز دست نگذارم
یا درین تخته شمع برمفروز / یا چو بختم بچار میخ بدوز

یا برین نطع رقص کن برخیز / یا دگر نطع خواه و خونم ریز
دل و جانی و هوش و بینایی / از تو چون باشدم شکیبایی

عرضی گر تو دلستانی هم / رایگانست اگر بجانی هم
کیست کو گنج رایگان نخرد / و آرزویی چنان بجان نخرد

انگبین لب ستدی و گل رخسار / انگبین بی مگس و گل بی خار
گر کسی این گل انگبین نخورد / نخورد آن کسی که این نخورد

چست و نه شب برین دل انگیزی / بود بازار من بدین تیزی
بود آری شبم نظر که بروز / وآخر شب بسم آشیانم سوز

روز بودم بباغ و شب ببهشت / خاک مشکین و خانه زرین خشت
بود اقلیم خوشدلی را شاه / روز با آفتاب و شب با ماه

هیچ کاری چنان نبود مرا / بخت من بود کان نبود مرا
چون در آن نعمتم نبود سپاس / خوی نعمت زیاده شد ز قیاس

ورق از حرف خرمی شستم / گر زیادت زیادتی جستم
چون بسی شب رسید و عادت ماه / شب جهان بر ستاره کرد سیاه

عنبرین طره سرای سپهر / طره ماه زر کشید بمهر
ابر و بادی که آمدی زان پیش / تازه کردند تازه روئی خویش

شورشی تازه در جهان افتاد / بانگ زیور در آسمان افتاد
وان کنیزان برسم پیشینه / سیب در دست و نار در سینه

آمدند و سریر بنهادند / حلقه بستند و حلق بگشادند
آمد آن آفتاب ماه نشان / در برافکنده زلف مشک فشان

شمعها پیش و بر بساط خویش / بس بر آن کن که شمع باشد پیش
با هزاران هزار زینت و ناز / بر سر تختگاه خود شد باز

مطربان پرده راز نو بستند / پرده‌داران ز کار بنشستند
ساقیان رنگ ارغوانی رنگ / راست کردند بر ترنم چنگ

شاه شکر لبان چنان فرمود / کاوریدان حریف ما را زود
باز خوبان نیاز بردندم / بخداوند خود سپردندم

چون مرا دید مهربان برخاست / گرد بر دست راست جایم راست
خدمتش کردم و نشستم شاد / آرزوی گذشته آمد یاد

خوان نهادند باز بر ترتیب / پیش از اندازه خوردهای عجیب
چون ز خوان خورده شد همه روزی / می در آمد بمجلس افروزی

از کف ساقیان دریا کف / کان نشان گشت کاسهای صدف
شدرونده بتی چو ارزندی / خوشتر از نیشوه ز راوندی

من دگر باده گشته واله و مست / زلف او چون رسن گرفته بدست
باز دیوانم از رسن رستند / من دیوانه را رسن بستند

عنکبوتی شده بطنازی / وز شب آموخته رسن بازی
شیفتم چون خری که جو بیند / یا چو صرعی که ماه نو بیند

لرز لرزان چو دزد گنج پرست / در کمرگاه او کشیدم دست
دست بر سیم ساده می‌سودم / سخت می‌گشت و سست می‌بودم

چون چنان دید ماه زیبا چهر / دست بر دست من نهاد بمهر
بوسه زد دستم آن ستیزه چو حور / تا ز گنجینه دست کرد دور

گفت بر گنج بسته دست میاز / گر غرض کوته است دست دراز
مهر برداشتن ز کان نتوان / کان بمهرست چون توان نتوان

صبر کن کان بست خرمابن / تا بخرما رسی شتاب مکن
باده میخور که خود کباب رسید / ماه می بین که آفتاب رسید

گفتم ای آفتاب گلشن من / چشمه نور و چشم روشن من
صبح رویت دمید چون گل باغ / چون نمیرم برابرت چو چراغ

مینمایی بتشنه آب و شکر / گویی آنگاه لب بدوز و مخور
چون درآمد رخت بجلوه گری / عقل دیوانه شد چو دید پری

وانگه با آرزو کند خوشی / او فتد عاقبت به درویشی
گفتمش چاره کن ز بهر خدای / کابم از سر گذشت و خار از پای
هست زنجیر زلف چون قیرت / من ز دیوانگان زنجیرت
ور نه زنجیر کن ترا گفتم / که چو زنجیر پای بر آشفتم
شب به آخر رسید و صبح دمید / سحر ما به آخری نرسید
گر کشی نیست جانم از تو دریغ / اینک اینک سر اینک آنک تیغ
این همه سرکشیدن از پی چیست / گل بخندید تا هوا بگریست
جوی آبی و آب جوی تو من / خاکی و آب دست شوی تو من
تشنه زانکه در گلو رگ تست / آب در ده که آب در ده تست
ندهی آب من لقایت باد / آب من نیز خاک پایت باد
خاکی را به نزد آبی برد / آب جویی در آب جویی مرد
رطبی در فتاده گیر به شیر / سوزنی زفته در میان حریر
گر جزا نیست کار تا خرم / آب در چشم آرزو نزنم
مرغی انگاشتم ز دست پرید / نه خز افتاده شد نه خیک درید
پاسخم داد کامشبی خوش باش / نقل شو بز کو در آتش باش
گر بشی زین خیال گردی دور / یابی از شمع جاودانی نور
چشمه را به قطره مفروش / کین همه نیش آرد آن همه نوش
بر خود این یک در آرزو در بند / همه ساله به خرمی می خند
بوسه می گیر و زلف می انداز / نرد را با کنیزکان می باز
باغ با تست ترک داغ بگوی / شیر با تست شیر مرغ مجوی
کام دل هست و کامرانی هست / در خیانت گری چه داری دست
امشبی با شکیب باش و مکوش / دل بنه بر وظیفه شب دوش
من از این پایه گر بر آیم / هم به دست آیم ار چه دیر آیم
گل هر مرغزاری پرست / مرغزار قلندران دگرست
ماهی از حوضه بهشت آری / ماه را از ثری بدست آری
چون گران دیدمش در آن بازی / کردم آهستگی و دمسازی
دل نهادم به بوسه چون شکر / روزه بستم چو روزهای دگر
باز تب کرده را بر آمد تاب / رغبتم تازه شد به سوی شراب
چون دگر باره ترک دلکش من / در جگر دید جوش آتش من
گرد از آن لعبتان یکی را ساز / کاید و آتشم نشاند باز
یاری الحق چنانکه دل خواهد / دل همه چیز معتدل خواهد
خوش دلش شد که با شکر بازی / گر بود کار کی جهان بازی
رفتم آن شب چنانکه عادت بود / وان شبم کام دل زیادت بود
تا گه روز قند می خوردم / یاری دست بند می کردم
روز چون کرد جامه کازر شوی / رنگ زر رو از شبک سیه شوی
آن همه رنگهای دیده فریب / دور گشت از بساط زینت و زیب
من نشسته بزیر سروبنی / فارغ از همدمی و هم سخنی
در تمنا که چون شب آید باز / می خورم با بتان چین و طراز
زلف ترکی در آورم به کمند / دل نوازی در افکنم به کمند
گر خورم با شکر لبی جامی / که برآرم ز کار خود کامی
چون شب آمد عرض مهیا بود / مسندم برتر از ثریا بود
چندگاه اینچنین برود و برمی / هر شبم عیش بود بی برمی

شمعهایی بساط و بزم افروز / همه یاقوت ساز و عنبرسوز
بر سر بالین به پیش آوردم / مرد و برابر درآوردم
یا قدم خرمنی چو گل در پید / نازک و نرم و خوب‌تر ز و بید
صدفی مهر بسته بر سر او / مهر برداشتم ز گوهر او
بود تا وقت صبح در بر من / پر ز کافور و مشک بستر من
گاه روز او چو گنج من برخاست / ساز گرمابه کرد یک یک راست
غسل دادم برآبدانی گرد / گر گهر سرخ بود و از زر زرد
خویشتن چون به آب گل شستم / در کلاه و قبا چو گل رستم
آمدم زان خزانه خانه برون / بود یک یک ستاره برگردون
در خزیدم به گوشهٔ خالی / فرض ایزد گزاردم حالی
از عروسان و لعبتان سرای / همه رفتند و کس نماند به جای
من بر آن سبزه ماند چون گل زرد / بر لب مرغزار و چشمهٔ سرد
سر نهادم خماری در سر / با گل سرخ و با کلاله تر
خفتم از وقت صبح تا گه شام / بخت بیدار و خواب خفته بکام
آهوی شب چو گشت نافه گشای / صدفی شد سپهر غالیه سای
سر برآوردم از عماری خواب / بنشستم چو سبزه بر لب آب
آمد آن ابر و باد چون شب دوش / این در افشان و آن عبیرفروش
بادی رفت و ابری افشاند / این سمن کشت و آن بنفشه نشاند
چون شد آن مرغزار عنبربوی / آب گل بر نهاد جوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت ساز / آسمان گشت باز لعبت باز
تختی از تخته زر آوردند / تخت پوشی ز گوهر آوردند
چون شد انگیخته سپهر بلند / بسته شد بر برش بساط بلند
بزمی آراسته سلطانی / زیور و بزم جمله نورانی
شور و آشوبی از جهان برخاست / آمدند آن جماعت از چپ و راست
درمیان آن عروس یغمایی / برده از عاشقان شکیبایی
بر سر تخت شد قرار گرفت / تخت از نور رنگ نوبهار گرفت
باز فرمود تا مرا جستند / نامم از لوح عاشقان شستند
رفتم و بر سریر خواندندم / هم به آیین خود نشاندندم
هم به ترتیب وقف جای کرد / خوان نهادند خوردها آورد
هر انایی که در خورد بساط / آوردند و برتن خورند نشاط
ساختند انچنانکه باید ساخت / هر کسی خورد و زان خورش پرداخت
می نهادند و چنگ ساخته شد / وز زدن رودها نواخته شد
نوش ساقی و جام نوش‌گوار / گرم ترگشت عشق را بازار
در سر آمد نشاط سرمستی / عشق با باده کرد همدستی
ترک من رحمت آشکارا کرد / هندوی خویش را مدارا کرد
رغبت افزود در نواختنم / مهربان شد به کار ساختنم
گردشکلی به غمزه با یاران / تا شدند از برش پرستاران
خلوتی انچنان و یاری نغز / تابم از دل درو فتاد بمغز
دست بردم چو زلف در کمرش / در کشیدم چو عاشقان به برش
گفت هان وقت بیقراری نیست / شب شب زینهار خواری نیست
گر قناعت کنی به شکر و قند / کار می گیر و بوسه در می بند
به قناعت کسی که شاد بود / تا بود محتشم نهاد بود

دلم باز در

چون ز پاکوفتن برآسودند / دست بر دو پیاله بنمودند
شد به دادن شراب ساقی گرم / برگرفت از میان وقایهٔ شرم
من به نیروی عشق و غدر شراب / کردم آهنگ ساقیان خراب
وان شکرلب به روی دمسازی / بازگشتی نکرد از آن بازی
چونکه دیدم به مهر خود رایش / اوفتادم چو زلف در پایش
بوسه بر دست یار خویش زدم / تا مکن گفت پیش پیش زدم
مرغ امید بر نشست به شاخ / گشت میدان گشت و گوی فراخ
عشق می‌باختم خجل با وی / بی‌دلی و هزار دل با وی
گفتمش دل‌پسند کام تو چیست / نامداریست هست نام تو چیست
گفت آن ترک نازنین اندام / وانکه من ترک‌تاز دانم نام
گفتم از همدمی و همکیشی / نام ما را به هم بود خویشی
ترک‌تازی و نامت این عجبست / ترک‌تازی مرا همین لقبست
خیز تا ترک‌وار در تازم / هندوار از در آتش اندازم
قوت جان از می مغانه کنیم / نقل می نوش عاشقانه کنیم
چون می تلخ و لعل شیرین هست / نقل بر خوان نهیم و می بر دست
یافتم در کرشمه دستوری / کز میان دور کرد این دوری
غمزه می‌گفت وقت بازی نیست / تا که دولت به کارسازیست
خنده می‌داد دل که وقت خوشست / بوسه بستان که یار بارکشست
چونکه بر گنج بوسه بارم داد / من یکی خواستم هزارم داد
گرم گشتم چنانکه گردد مست / یار در دست و رفته کار از دست
خونم اندر جگر به جوش آمد / ماه را بانگ چون به گوش آمد
گفت امشب به بوسه قانع باش / بیش از این رنگ آسمان متراش
ور چنین بگذرد روا نبود / دوست آن به که بی‌وفا نبود
تا بود بر تو ساکنی بر جای / زلف را کار گیر و بوسه ربای
چون بدانجا رسی که نتوانی / گر طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هر یکی ماهیست / شب عشاق را سحرگاهیست
آنکه در چشم خوبتر یابی / وارزو را درو نظر یابی
حکم کن کز خودش کنم خالی / زیر حکم تو آرمش حالی
تا به مولاییت کمر بندد / بر شبستان خاص پیوندد
کندت دلبری و دلداری / هم عروسی و هم پرستاری
آتشت را ز جوش بنشاند / آبی از جوی مهر خود راند
ور دگر شب عروس نو خواهی / دهمت بر عروس خود شاهی
هر شبت زین یکی گهر بخشم / ور دگر بایدت دگر بخشم
این سخن گفت چون ازین پرداخت / مشفقی کرد و مهربانی ساخت
در کنیزان خود نهانی دید / آنچه درخورد مهربانی دید
پیش خواند و به من سپرد به ناز / گفت برخیز و هرچه خواهی ساز
ماه بخشنده دست من بگرفت / من بدان ماه‌روی مانده شگفت
از شگرفی و دلبری و خوشی / بود یاری سزای نازکشی
او همی رفت و من به دنبالش / بندهٔ زلف و هندوی خالش
تا رسیدم به بارگاهی چست / در نشد تا مرا نبرد نخست
چون در آن قصر تنگبار شدم / چون قلم زیر کارساز شدم
دیدم افکنده بر بساط بلند / خوابگاهی ز پرنیان و پرند

پر سهی سرو گشت باغ همه / شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی همایون بخت / چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده یکسر از چپ و راست / چون نشست او قیامتی برخاست
بس یکی لحظه چون نشست بجای / برقع از رخ کشید و موزه ز پای
شاهی آمد برون ز طارم خویش / لشکر روم و زنگ از پس و پیش
رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ / رز نه روم داشت و نه زنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمان دور / همه زهروی ز خاک او ار نور
بود تختی چو گل سر افکنده / به جهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت / گفت با محرمی که در بر داشت
که ز نامحرمان خاک پرست / می نماید که شخصی اینجا هست
خیز بر گرد گرد این پرگار / هر که پیش آیدت به پیش من آر
آن پری روی در زمان برخاست / چون پری دید و از چپ و راست
چون مرا دید ماند از آن به شگفت / دست گیر آمد و دست من بگرفت
گفت برخیز تا رویم چو دود / بانوی بانوان چنین فرمود
من بر آن گفت هیچ نفزودم / کارزومند این سخن بودم
برگرفتم چو زاغ بر طاوس / آمدم تا بجلوه گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی / خاک بوسیدمش من خاکی
گفت برخیز جای جای تو نیست / پایه بندگی سزای تو نیست
پیش من چون حریف مهمان دوست / جای مهمان ز مغز به نه ز پوست
خاصه چون خوب و آشنا نظری / دست پرورد رایضی دگری
بر سر آی و پیش من بنشین / ساز کار است ماه با پروین
گفتم ای بانوی فرشته خوی / با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست / مرد این تخت جز سلیمان نیست
گفت برخیز از این بهانه میار / با فسون خوانده فسانه میار
همه جای آن تست و حکم تراست / لیک با من نشست و باید خاست
تا شوی آگه از نهانی من / بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش همسر تو سایه تست / تاج من خاک تخت پایه تست
گفت سوگند با بجان و سرم / که برایی تو یک زمان برم
میهمان منی تو ای سره مرد / میهمان را عزیز باید کرد
چون بجز بندگی ندیدم رای / ایستادم چو بندگان بر پای
خازنی دست من گرفت به ناز / بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بر آن سریر بلند / ماه دیدم گرفتمش بکمند
با من آن بت به خوشی ابها / کرد بسیار مهربانیها
بس بفرمود کاورند بپیش / خوان و خوردی به شرح دادن بیش
خوان نهادند خازنان بهشت / خوردهایی همه عبیر سرشت
خوان ز پیروزه کاسه از یاقوت / دیده را نور و نصیب جان را قوت
هر چه اندیشه در گمان آورد / مطبخی رفت و در زمان آورد
چون فراغت رسید ما را از خورد / از غذاهای گرم و شربت سرد
مطرب آمد روانه شد ساقی / شد طرب را بهانه در باقی
هر شگفته دری دهی بصفت / هر ترانی ترانه می گفت
رقص میدان گشاد و دایره بست / بس در آمد بپای و بوسه بدست
شمع را ساختند بر سر جای / ایستادند همچو شمع بپای

گرد آن باغها بر ندزده / کبک و دراج دست بند زده
چون ازین ماندگی برآسودم / شکر کردم که بهتر که بودم

باز کردم نظر بعادت خویش / دیدم آن جایگاه را پس و پیش
صد هزاران گل شکفته درو / سبزه بیدار و آب خفته درو

هر گلی گونه گونه از رنگی / بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقهای کمند / کرده جعد قرنفلش را بند

آب گل را بکار کرده سمن / ارغوان را زبان بریده چمن
گرد کافور و خاک عنبر بود / ریگ زر سنگلاخ گوهر بود

چشمهای روان بسان گلاب / در میان عقیق در خوشاب
چشمه کین حصار پیروزه / کرده زو آب و رنگ دریوزه

چون درمهای سیم در سیماب / ماهیان در میان چشمه آب
کوهی از گرد آن زمرد رنگ / بیشه در کوه و سرو و شاخ خدنگ

همه یاقوت سرخ بد سنگش / سرخ گشته خدنگ از آن رنگش
صندل و عود هر سویی برپای / باد ازو بوی عود صندل سای

حور سر در سرشتش آورده / سرگزیت از بهشتش آورده
ارم آرام دل نهادش نام / خوانده مینوش چرخ مینا فام

من که دریافتم چنان جایی / شاد گشتم چو باد پیمایی
از نکویی درو عجب ماندم / بر وی الحمد لله خواندم

گرد بر گشتم از نشیب و فراز / دیدم آن روضهای دیده نواز
میوهای لذیذ می‌خوردم / شکر نعمت بدیده می‌کردم

عاقبت رخت بردم از شادی / زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجایگه قرارم بود / نشدم گر هزار کارم بود

اندکی خوردم اندکی خفتم / در همه حال شکر می‌گفتم
چون شب آسایش دگرگون ساخت / کحلی اندوخت و قرمزی انداخت

بر سر کوه مهر تافته تافت / زهره صبح چون شکوفه شکافت
بادی آمد زره فشاند غبار / بادی آسوده تر ز باد بهار

ابری آمد چو ابر نیسانی / گرد بر سبزها گل افشانی
راه همرفته گشت و نم زده شد / همه راه از بتان چو بتکده شد

دیدم از دور صد هزاران حور / کز من آرام و صبر شد دور
یک جهان نونگار نورانی / تیزرو چون خیال روحانی

هر نگاری بسان تازه بهار / همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان / لعلشان خونبهای خوزستان

دست و ساعد پر از علاقه زر / گردن و گوش پر ز لولوی تر
شمعهایی بدست شاهانه / خالی از دود و گاز و پروانه

آمدند از کشی و رعنایی / با هزاران هزار زیبایی
بر سر آن بتان حور سرشت / فرش لختی چو فرش تخت بهشت

فرشها بر کشیده و تخت زدند / راه صبرم زدند و سخت زدند
چون زمانی برین گذشت نه دیر / کرسی آمد نه از سپهر بزیر

آفتابی پدید گشت از دور / کاسمان ناپدید گشت از نور
گرد بر گرد او چو حور و پری / صد هزاران ستاره سحری

سرو بود آن کنیزکان چمنش / او گل سرخ و آن بتان سمنش
هر نگاری بشمعی اندر دست / شکر و شمع خوش بود پیوست

آن رسن کش بکیمیا سازی
من بیچاره در رسن بازی

شمع وارم رسن بگردن بست
رسنم سخت بود و گردن سست

چون اسیری ز بخت خود رنجور
رسن از گردنم نمی شد دور

من شده بر خری بگردن خرد
خر بخم شد و رسن را برد

گرچه بود آن رسن طناب ستم
رشته جان نشد جز آن رسنم

بود میلی برآوریده به ماه
که ز بر دیدنش فتاد کلاه

چون رسید آن سپید میل بلند
رسنم را گره رسید به بند

کارسازم شد و مرا بگذاشت
کردم افغان بسی و سود نداشت

زیر و بالا چو در جهان دیدم
خویشتن را بر آسمان دیدم

آسمان بر سرم فسون خوانده
من معلق چو آسمان مانده

زان سیاست که جان رسید بناف
دیده در کار مانده زهره شکاف

سوی بالا دلم نه دید دلیر
زهرهٔ آن کرا که بیند زیر

دیده بر هم نهاده از بیم
کرده خود را بعاجزی تسلیم

در پشیمانی از فسانهٔ خویش
آرزومند خویش و خانهٔ خویش

هیچ سودم نه زین پشیمانی
جز خدا ترسی و خداخوانی

چون برآمد برین زمانی چند
بر سر آن کشید میل بلند

مرغی آمد نشست چون کوهی
کامدم زو بدل در اندوهی

از بزرگی که بود سرتاپای
میل کمی در او فتاد از جای

پر و بالی چو شاخهای درخت
پایها بر مثال پایهٔ تخت

چون ستونی کشیده منقاری
آن ستونی و در میان غاری

مردم آهنگ خارشی میکرد
خویشتن را گزارشی میکرد

هر بن بال را که می خارید
صد نی ریخت پر ز مروارید

هر پری را که گرد می انگیخت
نافهٔ مشک بر زمین میریخت

او شده در سرین و من در خواب
من در او مانده چون غریق در آب

گفتم از پای مرغ را گیرم
زیر پای آورد چو نخجیرم

در کنم صبر جای پر خطر است
کافتم زیر و محکمم زبر است

بی وفایی زناجوانمردی
کرده با من دمی بدین سردی

چه غرض بودش از شکنجهٔ من
کین چنین خرد کرد پنجهٔ من

کر اسباب من ز آتش برد
بهلاکم بدین سبب بسپرد

به که در پای مرغ پیچم دست
زین خطر گر برین توانم رست

چون هنگام بانگ مرغ رسید
مرغ و هر وحشی که بود رمید

دل آن مرغ نیز تاب گرفت
بال بر هم زد و شتاب گرفت

دست بردم باعتماد خدای
آن قوی بال را گرفتم پای

مرغ پا کرد گرد و بال گشاد
خاکی را بر اوج برد چو باد

ز اول صبح تا به نیمه روز
من سفرساز و او مسافرسوز

چون بگرمی رسید تابش مهر
بر سر پا روانه کرد سپهر

مرغ با سایه هم نشینی کرد
اندک اندک نشاط پستی کرد

تا بدان جا کز آنچنان جایی
با زمین بود نیزه بالایی

بر زمین سبزه بر رنگ حریر
حله کرده از گلاب و عبیر

من بران مرغ صد دعا کردم
پایش از دست خود رها کردم

اوفتادم چو برق با دل گرم
بر گل نازک و گیاهی نرم

ساعتی تنگ مانده افتاده
دل باندیشهای بد داده

کردم

هرچه بایست بود بر خوانش
بجز از آرزوی مهمانش

چون ز هر گونه خورده‌ها خوردیم
سخن از هر دری فرو کردیم

میزبان چون ز کار خوان پرداخت
پیش از اندازه پیشکشها ساخت

وانچه من دادمش بهم بربست
پیشم آورد و عذرخواست نشست

گفت چندین نورد گوهر و گنج
برنسنجید هیچ کوه بسنج

من که قانع شدم به بانگ سرود
این همه دادنم ز بهر چه بود

چیست پاداش این خداوندی
حکم کن تا کنم کمربندی

جان یکی دارم ار هزار بود
سیم درین کهنه بی عیار بود

گفتم ای خواجه این غلامی چیست
پخته‌تر پیشم ای خامی چیست

ور هزار ازوی مرد با ذره سنگ
این محقر چه وزن دارد سنگ

بغلامانت پروردم
بکرشمه اشارتی کردم

تاودیدند و از خزینه خاص
آوریدند نقدهای خلاص

زان گرانمایه نقدهای درست
پیش ازان دادمش که بود نخست

مرد کاگه شد زنازش من
در خجالت شد از نوازش من

گفت من خود ز داده‌های تو
نرسیدم بحق گزاری تو

دادمش نعمتی دگر باره
جای شرمست چون کنم چاره

داده تو نه زان نهادم پیش
تا رجوع افتدت بداده خویش

زان نهادم که این چنین گنجی
بنود بی جزای او رنجی

حاجتی گر ببنده هست بیار
ورنه این را که داده‌ای بردار

چون قوی دل شدم ز یاری او
گشتم آگه ز دوستداری او

باز گفتم بدو حکایت خویش
قصه شاهی و ولایت خویش

گرچه معنی بدین طرف راندم
دست بر باد شاهی افشاندم

تا بدانم که هم که زین شهرند
چه سبب از نشاط بی بهرند

بی مصیبت بغم چرا کوشند
جامهای سیه چرا پوشند

مرد قصاب کین سخن بشنید
زین سخن چون بره ز گرگ رمید

ساعتی ماند چون رمیده دلان
دیده بر هم نهاد چون خجلان

گفت پرسیدی آنچه نیست صواب
و همت آنچنان که هست جواب

شب چو عنبر فشاند بر کافور
گشت مردم ز راه مردم دور

گفت وقتست آنچه میخواهی
بینی و یابی ازوی آگاهی

خیز تا بر تو راز بگشایم
صورت نانموده بنمایم

این سخن گفت و شد ز خانه برون
شد مرا سوی راه راهنمون

او همی شد من از عقب از پس
از خلایق نبود با ما کس

چون پری زادمی برید مرا
سوی ویرانه کشید مرا

چون در آن منزل خراب شدیم
چون پری مرده در نقاب شدیم

سبدی بود در رسن بسته
رفت و آورد پیشم آهسته

بسته کرده سبد رسن برکار
اژدهایی بگرد دسته مار

گفت یکدم بدین سبد بنشین
جلوه کن بر آسمان و زمین

تا بدانی که هر که خاموشست
از چه معنی چنین سیه پوشست

آنچه پوشیده بد ز نیک و بدت
بنماید مگر که این سبدت

چون دمی دیدم از خلل خالی
در نشستم بدان سبد حالی

چون تنم در سبد نوا گرفت
سبدم مرغ شد هوا گرفت

به طلسمی که بود چنبر ساز
بر کشیدم بچرخ چنبر باز

از بد و نیک هر که را دیدم  سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه  کفش و دستار و جامه‌اش سیاه
برگ او چون بشرط فرمودم  خواندم و حشمتش بیفزودم
گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو  سیه از بهر چیست جامهٔ تو
گفت بگذار ازین سخن بگذر  که ز سیمرغ کس نداد خبر
گفتمش باز گو بهانه مگیر  خبری ده ز قیروان و ز قیر
گفت باید که داریم معذور  کار رو نیست این ز جستن دور
زین سیاهی خبر ندارد کس  مگر آنکه این سیاه دارد و بس
کردمش لابه‌های پنهانی  من عراقی و او خراسانی
باری از لابه هیچ در نگرفت  پرده از روی کار برگرفت
چون ز حد رفت خواستاری من  شرمش آمد ز بی‌قراری من
گفت شهریست در ولایت چین  شهری آراسته چو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان  تعزیت خانهٔ سیه‌پوشان
مردمانی همه بصورت ماه  همه چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر باده نوش کند  از سوادش سیاه‌پوش کند
آنچه از سرنبشت آن سببست  گرچه ناخوانده قصه عجبست
گر بخون گردم نخواهی سفت  بیشتر زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت برخر بست  آرزوی مرا در اندر بست
چون بدان داستان غنوده بدم  داستان گوی دور شد ز برم
قصه‌گو رفت و قصه تا آنجا  بیم آن بد که من شوم شیدا
چند ازین رقعه جست و جو کردم  بیدق از هر سوی فرو کردم
پیش ازین کرده بود فرزین بند  که بران قلعه بر شوم به کمند
دادم اندیشه را به صبر فریب  زان سخن نیز هم نبود شکیب
چند پرسیدم آشکار و نهفت  این خبر کس چنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم  خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر و گنج  آنچه از اندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم  رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم  هر یک از مشک بر کشیده علم
پیکر هر یکی سپید چو شیر  همه را جامه‌ها سیاه چو قیر
در سرایی فرو نهادم رخت  بر نهادم ز جامه تخت
جستم احوال شهر تا یک سال  هیچکس را نگفت این احوال
چون نظر ساختم بهر بابی  دیدم آزادمرد قصابی
خوب روی و لطیف و آهسته  از بد هر کسی زبان بسته
از نکویی و نیک رایی او  راه جستم به آشنایی او
چون بهم صحبتش به پیوستم  به کله داریش کمر بستم
دادمش نقدهای روتازه  چیزهای برون ز اندازه
روز تا روز قدرش افزودم  آهنی را بزر براندودم
کردمش صید خویش موی بموی  که به نیار و که بزنیار روی
مرد قصاب از آن در افشانی  صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش بدادن گنج  کامد از بار آن خزانه برنج
برد روزی مرا بخانهٔ خویش  کرد برگی ز رسم و عادت بیش
اولم نان نهاد و خورد آورد  خدمتی خوب در نورد آورد

ابریان

## حکایت

گفت وا از شرم در زمین دیده
آن گران نغزتر کسی نشنید

که شنیدم بخردی از خویشان
خرده کاران و چابک اندیشان

کز کدبانوان قصر بهشت
بود زاهدزنی بزرگ سرشت

آمدی در سرای ما هر ماه
یک یک کسوتش حریر سیاه

باز جستیم کز چه ترس و چه بیم
در سواد وی تو ای پیکر سیم

به که ما را به قصه یار شوی
وین سیه را سپید کار شوی

بازگویی ز نیک خواهی خویش
معنی آیت سیاهی خویش

زن چو از راستی ندید گریز
گفت احوال این سیاه حریر

چونکه ناگه ز بازگه آرید
گویم ار زانکه باورم دارید

من کنیز فلان ملک بودم
که ازو گرچه مرد خشنودم

ملکی بود کامکار و بزرگ
ایمنی داده میش را با گرگ

رنجها دیده بازگو شده
وز تظلم سیاه پوش شده

فلک از طالع خروشانش
خوانده شاه سیاه پوشانش

اول آن پادشاه مهمان دوست
خنده میزد چو سرخ گل در پوست

داشت از سرخ و زرد پیرایه
جامه‌های عجب گرانمایه

میهمان خانه مهیا داشت
گر زری روی در ترازو داشت

خوان نهاده بساط گسترده
خادمانی بلطف پرورده

هر که آمد بکام گیر شدی
به خودش میهمان پذیر شدی

چو بترتیب خوان نهادندش
در خور پایه نزل دادندش

از مسافر هرانکه گفت که دید
شاه را قصه کرد و شاه شنید

شاه پرسید ازو حکایت خویش
هم ز غربت هم از ولایت خویش

چون حدیث ولیش بگوش آمد
دل شاه از هوس بجوش آمد

همه عمرش برین قرار گذشت
تا نشد عمر ازین قرار نگشت

مدتی گشت ناپدید ز ما
سر چو سیمرغ در کشید ز ما

چون برین قصه برگذشت بسی
زو چو عنقا خبر نداد کسی

ناگهان روزی از عنایت بخت
آمد آن تاجدار بر سر تخت

از قبا و کلاه و پیرهنش
پای تا سر سیاه بود تنش

تا جهان داشت بر خموشی کرد
بی مصیبت سیاه پوشی کرد

در سیاهی چو آب حیوان زیست
کس نگفتش که این سیاهی چیست

شبی از مشفقی و دلداری
کردم آن قبله را پرستاری

برکنارم نهاد پای بمهر
گله میکرد از اختران سپهر

کاسمان بین چه ترکتازی کرد
با چو من خسروی چه بازی کرد

از سواد ارم برید مرا
در سواد قلم کشید مرا

کس نپرسید کین سواد کجاست
در سرشت این سواد چراست

پاسخ شاه را سگالیدم
روی در پای شاه مالیدم

گفتم ای دستگیر غمخواران
بهترین همه جهانداران

بر زمین بارویی گرانباشد
کاسمان را به تیشه نخراشد

بازپرسیدن حدیث نهفت
هم تو کشتی و هم تو دانی کشت

صاحب من مرا چو محرم یافت
لعل را سفت و نافه را بشکافت

گفت چون من در آن جهانداری
خوگر قسم به میهمان داری

چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج کیخسروی رساند بماه
پیستونی ز ناف کلک انگیخت / کالبد فرخاد کرد ازان بگریخت
در جهان بی ستون سپهر ستون / هفت گنبد کشیده بر گردون
شد دران باره فلک پیوند / باره دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره / کرد بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس / بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانک بودش ز مشتری مایه / صندلی داشت رنگ پیرایه
وانک مریخ بست پرگارش / گوهر سرخ بود در بارش
وانک از آفتاب داشت اثر / زرد بود از چه از حمایل زر
وانک از زیب زهره یافت نوید / بود در رویش چو روی زهره سپید
وانکه بود از عطارد ش روزی / بود فیروزه گون ز فیروزی
وانکه که گرد سوی برجیس راه / داشت سرسبزی چو طلعت شاه
برکشیده برین صفت پیکر / هفت گنبد به طبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش
کرده هر دختری برنگ و برای / گنبدی را ز هفت گنبد جای
از نمودار خانه تا بفرش / کرد هم رنگ روی گنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت / در سرای دگر نهادی رخت
شنبه آنجا که قسم شنبه بود / وان دگرها چنانکه زونه بود
هرکجا جام باده نوشیدی / جامه همرنگ خانه پوشیدی
چون به نیروی رای فرزانه / مجلس آراستی بهر خانه
بانوی خانه پیش بنشستی / جلوه برداشتی بهر دستی
تا دل شاه را چگونه برد / شاه حلوای او چگونه خورد
گفتی افسانهای مهرانگیز / که کند گرم شهوتی را تیز
گرچه زین گونه برکشید حصار / جان نبرد از اجل بآخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز / که گلش خار گشت و خارش تیز
با جهان ازین دوروزه مقام / عاقبت بین چگونه شد بهرام
چون که بهرام شد نشاط پرست / دید در نقش هفت پیکر بست

## نشستن بهرام روز شنبه در گنبد مشکین با دختر رای هند

روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد در سواد عباسی
سوی گنبد سرای غالیه فام / پیش بانوی هند شد بهرام
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد / عود سوزی و عطرسازی کرد
چون برافشاند شب به منبت شاه / بر حریر سفید مشک سیاه
شاه ازان نوبهار کشمیری / خواست بوی چو باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید قند / گویدش یادگار لفظی چند
زان فسانه که لب برآکند / مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندوزاد / نافه مشک را گره بگشاد
گفت اول که پنج نوبت شاه / باد بالای چار بالش ماه
تا جهان حکمت جانش باد / همه سرا برآستانش باد
هرکه خواهد که آورد در چنگ / دولتش را دران مباد درنگ
چون دعا ختم کرد و برد سجود / برگشاد از سخن که ای شه عود

جای در حرزگاه جان دارد — برزمین حکم آسمان دارد
وان جهانیست کز گزارش کار — هفت گنبد کنم چو هفت حصار
رنگ هر گنبدی جدا کانه — خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنمست — هر یکی را ز کشوری علمست
هست هر کشوری کهن اساس — در شمار ستاره بقیاس
هفت رای صداع گشت و شنید — روزهای ستاره هفت بدید
در جهان روزهای بزم افروز — عیش سازد بگنبدی هر روز
جامه هم رنگ خانه در پوشد — با دلارام خانه می نوشد
گر بدین گونه شاه کار کند — خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر نشانه کار — باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا گر فتم این کردم — خانه زرین در آهنین کردم
عاقبت کار چون بباید مرد — این همه رنجها چه باید برد
وانچه گفتی که گنبد افرازم — خانهایی بدین صفت سازم
این همه خانهای کام و هوست — خانه خانه آفرین بکجاست
در همه گر چه آفرین گویم — آفریننده را کجا جویم
بازگفت این سخن خطا گفتم — جای جای آفرین چرا گفتم
انک در جا نشایدش دیدن — همه جایش توان پرستیدن
این سخن گفت شاه و گشت خموش — زان سخن در دماغش آمد جوش
زانکه در کارنامه هشیار — دید در شرح هفت پیکر کار
وان پری پیکران هفت اقلیم — داشت در درج خود چو در یتیم
درگرفت آن سخن بشاه جهان — کاگهی یافت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب — بی برانداختن ندید صواب
چون برین گونه رفت روزی چند — شیده را خواند شاه شیده پسند
آنچه در رقعه بود ازو درخواست — کرد کارش چنانک باید راست
گنج آماده کرد و برگ سپرد — تا برد رنج اگر تواند برد
روزی از بهر شغل سامی — بهره مند از بقای بهرامی
مرد اخترشناس طالع بین — کرد بر طالعی خجسته گزین
رسته بر طالع خجسته نهاد — کرد گنبد سرای را بنیاد
به دو سال آنچنان بهشتی ساخت — که کس آن از بهشت وا نشناخت
چون جهان هفت گنبد گهری — کرد گنبدگری چنین هنری
هر یکی را بطبع طالع خویش — شرط اول نگاه داشت ز پیش
چون شه آمد چو دید هفت سپهر — بیکی جای داده دست بمهر
دید کافسانه شد بجمله دیار — آنچه نعمان نمود با سنمار
ناپسند آمد اهل بینش را — کشتن آن صف آفرینش را
شهر انگه به شیده داد تمام — تا شود شیده شاد از بهرام
گفت نعمان اگر خطایی کرد — کان عقوبت بناشناسی کرد
عدل من عذرخواه آن سخطست — آن نه از بخل واین نه از کرمست
کار عالم چنین تواند بود — زان یکی را زیان یکی را سود
یاری از تشنگی کباب شود — یار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیران‌اند — چاره جز خامشی نمی‌دانند

## صفت هفت پیکر شاه بهرام

بر سر آتش از سر خاصی
فاخته پرفشان بر قاصی
گرد آن باغها برند زده
کبک و دراج دست بند زده

خانه سر سبزتر ز سایه رز
باده گلرنگ تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون
از هوا فاخته ز فاخته خون

باده در جام آبگینه گهر
راست چون آب خشک و آتش تر
گور چشمان شراب میخوردند
ران گوران کباب میکردند

شاه بهرام گور با یاران
باده میخورد چون جهانداران
می و قول سماع و یاری چند
باده می خورد غمگساری چند

راح گلگون چو شکر خنده
پخته گشته و آتشی زنده
مغزها در سماع گرم شده
دل ز گرمی چو موم نرم شده

زیرکان راه عیش میرفتند
نکتهای لطیف میگفتند
هر کس آن مایه ز مایه خویش
گفت چیزی بقدر پایه خویش

چون سخن در سخن مسلسل گشت
بر زبان سخنوری بگذشت
کین درج کاسمان شده دارد
وان دقیقه که او نگهدارد

هیچکس را ز حسن و آن جهان
کس ندیدست آشکار و نهان
هست ما را بفر تارک او
همه چیز از پی مبارک او

ایمنی هست و تندرستی هست
تنگی دشمن و فراخی دست
تن درستی و ایمنی و کفاف
این سه مایست وان دگر همه لاف

تن چو پوشیده گشت و حیله بر
در جهان گو نه لعل باش و نه در
ما که مثل تو پادشا داریم
همه داریم چون ترا داریم

کاشکی چاره در ان بودی
کز زما چشم ما نهان بودی
گردش اختر و خرام سپهر
هم بدین فرخی نمودی مهر

طالع خوشدلی ز نه نشدی
عیش بر خوشدلان تبه نشدی
تا همه ساله شاه بودی شاد
خرمی و عیش را بزدی باد

شادمان جان شاه می باید
جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن گو سخن بپایان برد
هر کسی دل بدان سخن بسپرد

دور گرد آن دم از در انها را
دل پسند آمد این سخن همه را
در میان بود مردی آزاده
مهتر آیین و محتشم زاده

شیده نامی بروشنی چون شید
آگه از صنعت سیاه و سپید
اوستادی بشغل رسامی
در مساحت مهندسی نامی

خرده کاری بکار بنایی
نقش بندی بصورت آرایی
از طبیعی و هندسی و نجوم
همه در دست او چو مهره موم

گر لطافت چو کلک تیشه گشاد
بز مانی ستد دل از فرهاد
کرده شاگردی خرد بدرست
بوده همکارش اوستاد نخست

در خورنق ز نغز کاریها
داده با اوستاد یاریها
چون دران بزم شاه را خوش دید
در زبان آب و در دل آتش دید

زو زمین بوس و گشت شاد پرست
چون زمین بوسه داد باز نشست
گفت اگر شه مرا دهد دستور
چشم بد دارم از دیارش دور

کاسمان سنجم و ستاره شناس
آگه از کار اختران بقیاس
در نگارندگی و گلکاری
وحی صنعت مراست پنداری

نسبتی کردم از سپهر بلند
که نیارم بروی شاه گزند
تا بود در نشاط خانه خاک
زاختران فلک ندارد باک

## صفت هفت پیکر که شیده مهندس پس ساخت

روزی از نور صبح نورانی — آسمان برگشاده پیشانی

روشن و فرخ جهان افروز — خنک آن روز و یاد باد آن روز

شه بخوبی چو روی دلبندان — مجلسی ساخت با خردمندان

روز خانه نه روز بستان بود — کاولش روزی از زمستان بود

شمع و قندیل با غمام درون — رخت و بنگاه باغبان برده

بانگ در دیده بلبلان با زاغ — بانگ دزدی بر آورنده بباغ

زاغ خرمنده و بی نسب بود — دزدی از هند و آن عجب نبود

داده نقاش باد بتگری — ابر را حلقهای شب کری

آب سرما که برد از آتش تاب — آب را تیغ و تیغ را گرد آب

دمه پیکان آبدار زده است — چشمه را سفت و چشمه را لب بست

شیر در جوشن حریر شده — خون در اندام زهره زیر شده

کوه قاقم زمین حواصل پوش — چرخ سنجاب در کشیده بدوش

بر بهایم ددان کمین کرده — پوست کنده بپوستین کرده

رستنی در کشیده سر بزمین — نامیه گشته اعتکاف نشین

کیمیا کاری جهان دو رنگ — لعل آتش نهاده بر دل سنگ

گل حکمت بکوره بوده — گل ز حکمت بسر در اندوده

زیبقیهای آبگینه آب — تخته بر تخته گشته نقره ناب

در چنین فصل تا بخانه شاه — داشته طبع جای فصل نگاه

از بسی بویهای عطرآمیز — معتدل گشته باد برف انگیز

میوه‌ها و شرابهای چو نوش — مغز را خواب داده دل را هوش

آتش افروخته ز صندل و عود — دود گردش چو هندوان بسجود

آتشی زو نشاط را پشتی — کان کوگرد سرخ زردشتی

خونی از جوش منعقد گشته — پرنیانی بخون در آغشته

فندقی رنگ و داده عناب‌وش — گشته سنگرف سوده سیمابش

سرخ سیبی دل از میان کنده — در دل نار دانه افکنده

باغی از خواب جسته بد دورش — غسل کرده بآب انگورش

کهربایی ز قیر کرده خضاب — آفتابی ز مشک بسته نقاب

ظلمتی گشته هم نواله نور — لاله رسته از کلاله حور

ترکی از اصل روم یا حبشش — قرة العین هندوان لقبش

مشعل یونس و چراغ کلیم — بزم عیسی و باغ ابراهیم

شوشهایی ز کان مشکین رنگ — گرد آتش چو گرد زرانه زنگ

آن شبه رنگ و آن عقیق صفات — کان یاقوت بود در ظلمات

گوهرش داده دیده‌ها را قوت — زرد و سرخ و کبود چون یاقوت

نوعروسی سراره زیور او — عنبری زگال در بر او

حجله و بزمه رزکاری — حجله عودی و بزمه گلناری

زردی شعله در بخار گیاه — گنج زر بود و زیر مار سیاه

دوزخی و بهشتیش مشهور — دوزخ از گرمی و بهشت از نور

دوزخ از اهل کاروان گشت — روضه زمروان راه بهشت

زند زردشت نغمه ساز برو — مغ چو پروانه خرقه باز برو

آب افسرده را گشاده مشام — ای دریغا چرا شد آتش نام

افسر ایزدی نهاد به سر تو / سبز باد از سر تو افسر تو
تا که مولای بارگاه توام / سرور از سایهٔ کلاه توام
از تو دارم هر آنچه دارا هست / بر تر و خشک تا تو داری دست
از عرب تا عجم ملوک ای / سرفشانم اگر بفرمایی
مدتی هست کز منه مندی / بر در شه کنم کمربندی
چون شدم سربزرگ درگاهش / یافتم راه توشه از راهش
گر مثالم دهد به معذوری / سوی خانه شوم به دستوری
تحفه‌ای از رنج ره برآسایم / چون رسد حکم شاه بازآیم
گرچه تا زنده‌ام بخدمت شاه / سر نگردانم از پرستش راه
شه بفرمود تا ز گوهر و گنج / دست خازن شود جواهر سنج
آورد تحفه‌های سلطانی / مصری و مغربی و عمانی
حمل داران درآمدند بکار / حمل بر حمل ساختند نثار
زر بخروار و مشک نافه بکیل / وز غلام و کنیز چندان خیل
مرتفع جامهای قیمت‌مند / بیشتر زانکه گفت شاید چند
تازی اسبان بادپی پرورد / همه دریاگذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی / کشتی جود راند بر جودی
لعل در پیش از آنکه قدر قیاس / دادش دُرفروش و لعل‌شناس
گوهرآموده تاجی از سر خویش / با قبایی ز دخل کشور بیش
داد تا زان دهش خوش خرسند / وز یمن تا عدن بدو بخشید
با چنین نعمتی و حشمت و جاه / رفت نعمان منذر از بر شاه
شه بناز و نشاط شد مشغول / کز ره و داد گشته بود ملول
کار هر یک چنین بود بساخت / بس بتدبیر کار خود پرداخت
بفراغت بکام دل بنشست / دشمنان زیر پای و می بر دست
یادش آمد حدیث آن استاد / کان صفت کرده بود پیشش یاد
آن سراچه که هفت پیکر بود / بلک از شکل هفت کشور بود
مهر آن دختران حورسرشت / در دلش تخم مهربانی کشت
گورش آنگه ز هفت جنس نشست / کامد آن هفت کیمیاش بدست
بود آن دختران نژاد کیان / بود لیکن بدو بسته زبان
هر یکی با هزار خواسته بیش / گوهری یافته ز گوهر خویش
پیش خاقان روانه کرد برید / برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خزینه و تاج / بر سر مرد و هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر نیز / حمل دینار و گنج گوهر نیز
وانگهی ترکتاز کرد بروم / در فکند آتشی بر آن بر و بوم
قیصر از بیم بر ترد نفسی / دخترش داد و عذر خواست بسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه / باز از مغربی و افسر و کلاه
دخت او نیز در کنار آورد / زیرکی بین که چون بکار آورد
چون سهی سرو رفت از آن بستان / رفت از آنجا بملک هندستان
دختر رای را بعقل و برای / خواست آورد کار خویش بجای
قاصدش رفت و خواست از خوارزم / دختری خوب روی در خور بزم
همچنان نام کرد از سقلاب / خواست زیبارخی چو چشمهٔ آب
چون ز کشورگشای هفت اقلیم / هفت لعبت ستد چو زر در سیم
در جهان دل به شادمانی داد / داد عیش خوش و جوانی داد

به چنین بی غلط که افتم / رخت هند و نگر که چون دم

سگ بود گور نا توانی خویش / شب نخسبد بپاسبانی خویش

اژدها گرچه خسپد اندر غار / شیر نر بر درش نیاید بار

چون شه این داستان خود گفت / روی آزادگان چو گل بشکفت

## جواب دادن شاه بهرام لشکر را بعذر خواهی

همه پیروز مین نهاد و بندش شاه / باج خاجانه داد و بندش شاه

کاین چه شه گفت با کمربندان / هست پیرایه خرد مندان

همه را از جان و تن کردیم / حلقه گوش خویشتن کردیم

تاج بر فرق شه خدای نهاد / کوشش خلق باد باشد باد

هر روانی که سروری کردند / با تو بسیار همسری کردند

هیچکس جز تو تاجور نشدند / همه در سر شدند و سر نشدند

آنچه ما دیده‌ایم حمله شاه / کس ندیدست از سپید و سیاه

دیو را بست و اژدها را دوخت / پیل را کشت و کرگدن را سوخت

شیرش اشکار و گور نخجیر است / دام و دد خود نشانه تیر است

به جز او کیست کو به وقت شکار / گردن گور در کشد بکنار

گاه سازد ز حرف زبان بلنگ / گاه دندان کند ز کام نهنگ

گه در ابروی هند چین نکند / که بهند و سپاه چین شکند

که ز فغفور باج بستاند / که ز قیصر خراج بستاند

گرچه شیرافکنان بسی بودند / گرد هم مغز شیر پالودند

شیرمرد اوست کو به صید مرد / قصد بیصد هزار دشمن کرد

قصه خسروان پیشینه / هست پیدا ز مهر و از کینه

گر برآورد هر کسی نامی / بود با لشکری بپایانی

در مصاف چنین نخندان مرد / آنچه او کرد کس نخواهد کرد

چون ز شاهان شمار برگیرند / زو یکی را هزار برگیرند

هر یکی را یکی نشان باشد / او به تنها جهان ستان باشد

تیغ بر هر سری که تخت کند / چون در طارمش وثخی کند

تیرش از سوی سنگ خاره شود / سنگ چون ریگ پاره پاره شود

هر تنی کو خلاف او سازد / شمع وارش زبانه بگدازد

نوش سازد به مهره مارستان / زهر گیرد ز اژدهای دهان

سر که با تیغ او برون آید / زان سر البته بوی خون آید

مستی او نشان هشیاریست / خواب او خواب نیست بیداریست

وان زمانی که می‌پرست شود / او خورد می عدوش مست شود

کاردان اوست در زمانه و بس / نیست محتاج کاردانی کس

اوست از جمله خلق داناتر / بلکه داناتر و تواناتر

تا زمین زیر چرخ دارد جای / بر فلک باد تخت او را پای

هم زمین در پناه سایهٔ او / هم فلک زیر تخت پایهٔ او

مرکز عدل بارگاهش باد / کان اقبال در کلاهش باد

کارداران که این سخن گفتند / پیش یاقوت گهر بسفتند

شاه نعمان از آن میان برخاست / بزم شه را بآفرین آراست

گفت هر جا که تخت شاه رسید / گرچه ماهی بود بماه رسید

آدمی کیست تا ببارگه شاه / راست بازش کند حساب کلاه

گشت با قحط ازین ولایت باز / با رعیت شده رعایت ساز
بر سر تخت شد به پیروزی / بر جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین میرفت / در خور بخشش آفرین میگفت
پهلوی خوان و پارسی فرهنگ / پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب / شعر خواندند بر نشیب رباب
شاه فرهنگ کان شعرشناس / پیش ازان داد شان که بود قیاس
در بها من فشاند و زر بکلاه / بر سپه بود آن آتش گاه
کرد ازان گنج و آن غنیمت / وقف آتش کده هزار شتر

## ملامت کردن بهرام لشکر خود را

داد چندان زر از خزینه خویش / کر بگیتی نماند کس درویش
روزی از طالع مبارک بخت / رفت بهرام گور بر سر تخت
هرکجا شاه و شهریاری بود / تخت بخشی و تاجداری بود
همه در زیر تخت ماه شاه / صف کشیدند چون ستاره و ماه
شه زبان برکشید چون شمشیر / گفت کای میر و مهتران دلیر
لشکر از بهر صید باشد و جنگ / گر نباشد چه آدمی و چه سنگ
از شما کیست کو بهیچ نبرد / مردمی کان ز مردم آید کرد
من که از دهر برگزیدمتان / در که امن مصاف دیدمتان
نامد از هیچکس چنان کاری / کاید از پردلی و عیاری
از سر تیغ تان بوقت گزند / بر که امن مخالف آمد بند
تا که دیدم که پای پیش نهاد / دشمنی کشت و کشوری بگشاد
آن زند لاف کارچی کردم / وین بدعوی که از منی بزدم
آن بکیوان رسیده ازو نام / وان بگیتیست هژبر وان ضرغام
با همه این سبب که نیست خلاص / کم نیاز هیچکس را خاص
خوشتر آن شد که هر کسی بنهفت / گوید افسوس شاه ما که بخفت
می خورد و ز کسی نیارد یاد / از چنین شه کسی نباشد شاد
گرچه من می خورم جهان بخورم / گر ز مستی غم جهان نخورم
گر خورم جرعه می از کف حور / تیغم از جوی خون نباشد دور
برق دارم بوقت تازش میغ / بیکی دست می بدیگر تیغ
می خورم کار مجلس آرایم / تیغ را نیز کار فرمایم
خواب خرگوش من نهفته بود / خصم را پندار چه خفته بود
خنده و مستیم تا بولیست / خنده شیر و مستی پیلست
شیر در وقت خنده خون ریزد / کیست کز پیل مست بگریزد
ابلهان مست و بیخبر باشند / هوشیاران می دگر باشند
آنکه در عقل سستیش نبود / می خورد لیک مستیش نبود
به سر باده چون گرای آرم / تاج قیصر بزیر پای آرم
چون منش را بباده تیز کنم / بر سر خصم جرعه ریز کنم
دوستان را چو می درود برم / گنج قارون در آستین برم
دشمنان را که دل ز تیغ زنم / سینه شان با جگر بتیغ زنم
نیکخواهان من چه پندارند / کاختران سپهر بیکارند
من اگر چند خفته باشم و مست / بخت بیدار من بکار هست
بر چنین خوابها که من مستم / خواب خاقان نگر که چون بستم

تیر خویش کرد بر نشانهٔ او	گاهگهی داشت از فسانهٔ او
در شب تیره گر سیه کاری	کرد با چشمها سیه ماری
کشتی صد هزار زنگی مست	سو بسو میدوید تیغ بدست
چرخ روشن دل سیاه جگر	چون خم زر سرش گرفته به قیر
بر دلیران چنین گشاد عنان	حمله شان که تیغ و گه به سنان
زان خدنگش که خاره را میسفت	چشم پرهیز دشمنان میکفت
همه گفتند این چه تدبیرست	تیر بی زخم و زخم بی تیرست
بر تن هر که رفت پیکانش	رخت بر داشت از تنش جانش
کشت چندان سپاه به تیر	که زمین نرم شد ز خون چو خمیر
تیغ بی خون و طشت خون باشد	هر کجا تیغ و طشت خون باشد
وز بسی تن که تیغ بی سر کرد	زهره صفرای خویش قی میکرد
تیر مار جهنده در پی کار	بد بود چون جهنده باشد مار
تیغ اگر بر زدی به فرق سوار	تا کمر که شکافتی چو خیار
تیغ از میان و تیر از آن تن بود	شاید ار خصم از و هراسان بود
همه را در بهانه گاه گریز	تیغها کند گشت و تیرها تیز
شه نمودار فتح را بشناخت	تیغ می راند و تیر می انداخت
لشکر خویش را به پیروزی	گفت هان روز کار و هان روزی
حمله بردند واده پشت بپشت	شیر در زیر و اژدها در مشت
میمنه رفت و میسره بگریخت	قلب در سایه مقدمه ریخت
سختی پنجه سپه شیران	کوفته مغز رزم شمشیران
لشکر ترک همچو دشنه تیز	تا به جیحون رسید و کرد گریز

بر سرش ناگهان شبیخون کرد	گرد بالای هفت گردون کرد
بشی از پیش برگرفت چراغ	کوه و صحرا سیه‌تر از پر زاغ
مردم از بیم زنگیی کردید	چشم نگشاد اگرچه هیچ ندید
در شب عنبرین بدین خامی	کرده بهرام جنگ بهرامی
تیر بر هر کجا که زد حالی	تیر کشتی ز تیر خور خالی
زخم دیدند و تیر پیدا نی	تیر پیدا و زخم آنجا نی
تا چنان شد که کس به یک فرسنگ	گرد میدان او نیامد تنگ
او چو ابری بهر طرف میگشت	دشت از او کوه و کوه از او شد دشت
صبح چون تیغ آفتاب کشید	طشت خون آمد از سپهر پدید
از بسی خون که خون جدا اش نزدود	جوی خون رفت و پای در سر رود
تیز کرده زبان به تیغ گرو	کاژدها را زند بیار و برو
شاه بهرام در میان مصاف	نوک تیرش چو موی موی شکاف
گر به چرخ یک تیغ دادی بیم	مرد را کردی از کمر بدو نیم
ترک از آن ترک تازناگه او	وان جهان زخم دیده در زره او
آهن شه چو سخت جوشی کرد	لشکر ترک سست کوشی کرد
درهم افکندشان به صدمه تیغ	کوهی او باد بود و ایشان میغ
باز کوشید تا سری بزنم	قلبگه را ز جای خود بکنم
شاه را بر ظفر قوی شد دست	قلب آرای قلب را بشکست
لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک	گشته از صدمهای خویش هلاک
تیر چون مار تیز رست شده	زین سوار او فتاده پست شده
شاه چندان گرفت گوهر و گنج	که دبیر آمد از شمار به رنج

عارف اندیشه بود و رای شناس      پارسایش را نبود قیاس
وان دگر مشرف ممالک بود      باج خوار همه مسالک بود

کرده شه از درستی قلمش      نافذ الامر جمله حکمش
وان دگر بشغل شهر و سپاه      پایه خاص تر ز حضرت شاه

شه بایشان عمل رها کرده      عاملان از عمل وفا کرده
عاملانش بکار خود شب و روز      او همه شب بباده بزم افروز

آسیاوار گرد خود می تاخت      هرچه اندوخت باز می انداخت
گرد عالم شد این حکایت فاش      پر شد تیشها ز بهر تراش

گفت هر کس که مست شد بهرام      ای دریغا که داد تیغ بجام
با حریفان بمی در افتادست      خوردنش باده حاصلش بادست

هر کسی را در آن طمع برخاست      که شود کار ملک بروی راست
خان خاقان روانه گشت بچین      تا شود خانه گیر شاه زمین

در رکابش چو اژدهای دمان      بود سیصد هزار سخت کمان
ستد از نایبان شاه بقهر      جمله ملک ماورای النهر

زاب جیحون گذشت و آمد تیز      در خراسان فکند رستاخیز
شه چو زین ترکتاز یافت خبر      اعتمادی نداشت بر لشکر

همه را دید دست پرور ناز      دست از آیین جنگ داشته باز
وانکه بودند سروران سپاه      یکدلی شان نبود در حق شاه

هر یکی در نهفتهای نورد      پیش رو کرده پیش خاقان مرد
طمع با شاه خویش بد کرده      چاره ملک و مال خود کرده

که شها بنده نیک خواه توام      قصد ره کن که خاک راه توام
شاه عالم توی بما بخرام      پادشاهی نیاید از بهرام

تیغ گر بایدت درود آرم      ورنه بندش کنم و پیش آرم
کاتبی زانکه نامه واند خواند      این سخن را بسمع شاه رساند

شاه از آنان همه طمع برداشت      ملک خود را به نابکار گذاشت
خویشتن رفق و روی پنهان کرد      با چنان حربه حرب نتوان کرد

در جهان گرم شد که شاه جهان      روی کرد از سپاه خویش نهان
مرد خاقان نبود و لشکر او      بهزیمت گریخت از بر او

چون بخاقان رسید پیک درود      کز شه آمد ز تخت خویش فرود
از کلاه و کمر تو داری بخت      پای در نه که تاج داری و تخت

خان خاقان چو گوش کرد پیام      کز جهان ناپدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست      فارغانه برود و باده نشست

غم دشمن نخورد و می میخورد      کارهای نکردنی میکرد
آنچه از خصم خویش میدید      کرد تا خصم او بر او خندید

شاه بهرام روز و شب بشکار      قاصدانش روانه بر سر کار
از سپهر اینچنین خبر بجست      تا خبر داد قاصدش بدرست

کو ز شاه ایمنست و فارغ بال      شاه را بخت فرخ آمد فال
زان همه لشکرش بوقت بسیج      بود سیصد سوار و دیگر هیچ

هر یکی دیده و آزموده بجنگ      در زمین اژدها در آب نهنگ
همه یکدل چو نار صد دانه      گرچه صد دانه از یکی خانه

شاه با خصم خفته بازی کرد      مهره پنهان و مهره بازی کرد
آتشی خواست خصم دوشاد      خواب خرگوش داد و زود نشاد

سجده بردش نگار سیم اندام
با دعاها به شرط خویش تمام

گفت بر شه غرامتیست عظیم
گاو تعلیم و گور بی تعلیم

چه سبب چون زنی بگور خرد
نام تعلیم کس نیارد برد

من که گاوی بر او برم بر بام
جز به تعلیم بر نیارد نام

شاه تشنیع ترک خویش شناخت
هندویی کرد پیش او در باخت

برقع ماه باز کرد چو دید
اشک بر مه فشاند مروارید

در کنارش گرفت و عذر انگیخت
وان گل از نرگس آب گل میریخت

از بد و نیک خانه خالی کرد
بار بر عارض سخن سگالی کرد

گفت اگر خانه گشت زندانت
عذر خواهم هزار چندانت

آتشی کز زدم ز خود رایی
من از آن سوختم تو برجایی

چون ز فتنه‌گران تهی شد جای
پیش خود فتنه را نشاند به جای

فتنه بنشست و برگشاد زبان
گفت کای شهریار فتنه‌نشان

ای هم اکنون در جدایی خویش
زنده کرده به آشنایی خویش

غمت از من نماند هیچ بجای
گور را چشم در آورد از پای

خواست دشمن ز مهربانی من
در سر مهر زندگانی من

شه چو بر گوش گور زد نخجیر
وان سم تخت را بدوخت به تیر

نه زمین گز گشادن شستش
آسمان بوسه داد بر دستش

من که بودم در آن شکار صبور
چشم بد را ز شاه کردم دور

هر که را چشم در پسند آرد
چشم زخمی بر او گزند آرد

غمم آمد که اژدهای سپهر
تهمت کینه بر نهاد به مهر

شاه را آن سخن چنان بگرفت
گردنش در میان جان بگرفت

گفت حقا که راست گفتی راست
بر وفای تو چند چیز گواست

مهرهای جهان به اول کار
عذرهای چنین به آخر کار

ای هزار آفرین بر آن گهری
کاید از طبع او چنین هنری

این جگرپاره گشته بود از سنگ
گر نبودی حفاظ آن سرهنگ

خواند سرهنگ را و خوش دل کرد
دست در گردنش حمایل کرد

تحفه‌های بزرگوارش داد
بر یکی در عوض هزارش داد

از پس چند چیزهای لطیف
زر بدو داد با دگر تشریف

شد سوی شهر شادی انگیزان
کرد در بزم خود شکرریزان

موبدان را به شرط پیش آورد
ماه را در نکاح خویش آورد

بود با او به لهو و عشرت و ناز
تا برین رفت روزگار دراز

## شاه بهرام [illegible]

چون برآمد ز ماه تا ماهی
نام بهرام در شهنشاهی

دل قوی شد بزرگوار ازو
رانده شد نام نامدار ازو

زد دو گوشان بگوشمال نژند
سر به آب سیه فرو بردند

بود پیری بزرگ نرسی نام
هم لقب با برادر بهرام

هم قوی رای و هم قوی اندیش
کارها را شناخته پس و پیش

نسلش از نسل شاه دارا بود
وین نه پنهان که آشکارا بود

شه ازو یک زمان نبودی دور
شاه را هم رفیق و هم دستور

سه پسر داشت و بود هر پسری
به سر خویش عالم هنری

آنچه مه بود از آن سه فرزندش
نام کرده پدر زراوندش

گوهر گوش گوهر آمیزش / کرد بازار عاشقان تیزش
ماه را از نقاب کافوری / بسته چون در چمن گل سوری
چونکه ماه دو هفته از سر ناز / گرد مه هفت از آنچه باید ساز
پیش آن گاو رفت آن بدر / ماه در برج گاو پایه قدر
سر فرو برد و گاو را برداشت / گاو بین تا چگونه گوهر داشت
پایه بر پایه بر دوید بام / رفت تا تخت پایه بهرام



گاو در گردن ایستاده بپای / شهر چون گاو دید جست ز جای
در عجب ماند کین چه شاید بود / سود او بود و در نیافت چه سود
به ز گردن نهاد گاو ز بر / بکرشمه جهان نمود به شیر
کاینچه من پیش تو بشاهی / پیش کش کردم از توانایی
در جهان کیست کو بزور و برای / از روا قش بر دبزیر سرای
شاه گفت آن نه زورمندی تست / بلک تعلیم کرده از نخست
اندک اندک بسالهای دراز / کرده بر طریق آدمان ساز
تا گونش ز راه بی رنجی / در ترازوی خویش بی سنجی

بکوادی

شاه چون دید کو به یکرنگی
پیش برد آن سخن به سرهنگی

گفت فرمان تراست کار بساز
تا ز نخجیرگه من آیم باز

داد سر سنگ بوسه بر سر خاک
رفت و زنگار کرد از آینه پاک

بسط از فرش چون بهشت آراست
کرد هر زینتی که باید راست

چون شهنشه ز صیدگاه آمد
باد چترش به اوج ماه آمد

میزبان از نوازهای گزین
گسترد روی و طرایف چین

فرش بر فرش چند جای نغز
کز فروغش گشاده شد دل و مغز

زیر خرگی خرام شاه افکند
با دگر چیزهای طبع پسند

شاه بر شد به پشت پایه رواق
دید طاقی بسر بلندی طاق

طرح کرده رخ خورنق را
فرش افکنده چرخ ازرق را

میزبان کرد آنچه باید کرد
از بخور و گلاب و شربت سرد

چون شه از خوردنیها بپرداخت
می روان کرد و بزم شاهی ساخت

شاه چون خورد و ساغری دو سه می
از گل جبهتش برآمد خوی

گفت کای میزبان این کاخ
جای نیکاست خوشست و برگ فراخ

لیکن این شصت پایه طاق بلند
کاسمان بر سرش رود به کمند

از پس شصت سال کز تو گذشت
چون توانی به زیر پای نوشت

میزبان گفت شاه باقی باد
گوهرش باده خورد ساقی باد

این زمین نیست طرفه از مردم
از چنین پایه مانده کی گردم

طرفه این شد که دختریست چو ماه
نرم و نازک چو خز و قاقم شاه

بزه گاوی چو کوه بر گردن
آرد اینجا که علف خوردن

شصت پایه چنان برد یکدست
که نسازد به هیچ پایه نشست

گاوی آنگه چه گاو چون پیلی
نکشد چه خویش را میلی

به خدا گر درین دیار کسی
از زمین برگرایدش نفسی

زنی آنگه به شصت پایه حصار
بر برد چون عجب نباشد کار

شه چو بشنیدش این حکایت گفت
سر انگشت را به دندان سفت

گفت ازین گونه کار چون باشد
نبود گر بود فسون باشد

باورم ناید این سخن ز نخست
تا نه بینم به چشم خویش درست

وانکه از مرد میزبان درخواست
تا کند دعوی سخن را راست

میزبان کین شنید رفت به زیر
گفت با کاوکش حکایت شیر

سیمتن وقت را شناخته بود
پیش از آن وعده کار ساخته بود

زیور و زیب چینیان بر بست
داد گل را خمار نرگس مست

ماه را مشک راند بر تقویم
غمزه را کرد جادویی تعلیم

چشم را سرمهٔ فریب کشید
ناز را بر سپر عتاب کشید

سرو را رنگ ارغوانی داد
لاله را قد خیزرانی داد

در بر آورد سرو سیمین را
بست بر ماه عقد پروین را

درج یاقوت را به در یتیم
کرد چون سیب عاشقان دو نیم

تاج عنبر نهاد بر سر دوش
طوق عنبر کشیده تا بن گوش

شه که تختش بود ز تخته عاج
تا گزیدش ز طوق زر با تاج

مشتری را ز فرق سر تا پای
در دو سر دید گشت صندل سای

زنگی زلف و خال هندو رنگ
هر دو بر یکدگر فتاده به جنگ

شبه خال بر عقیق لبش
مهر زنگی نهاده بر رطبش

وز قصب زده انهای در خوشاب
بست گرد از نه و شاره نقاب

مهر گوساله کش بود به بهار / ماه گوساله کش که دید بیار
همه روز آن غزال سیم اندام / برد گوساله را ز خانه به بام
روز تا روز از زمین فراخ گشته / کار گر بود چون ز کار گشت
تا بجایی رسید گوساله / گر یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گل اندامش / بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجش نیامدی زان بار / زانکه خو کرده بود با آن کار

مرجه در گاو گوشت می افزود / قوت او زیاده تر می بود

## مهمان ساختن سرهنگ بهرام را

روزی آن تنگ چشم تنگدل / بود شها نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهر کش / برگشاد آن نگار حور وش
گفت این نقدها ببر بفروش / چون بها بستدی بیار خوش
گوسفندان خرد بخور و گلاب / وانچه باید ز نقل و شمع و شراب
مجلسی راست کن چو روضهٔ حور / از کباب و شراب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف به شکار / در رکابش چو فتح دست گذار
دل در انداز و جان فدای کن / بگذرانش بکام کهتری کن
شاه بهرام خوی خوش وا زد / طبع آزاده نازکش دارد
چون به پیشه نیازمندی تو / سر در آرد به سربلندی تو
بر چنین منظر ستاره سریر / گاه شیرش دهیم و گاهی شیر
گر چنین کار سودمند شود / کار ما هر روز بلند شود
مرد سرهنگ لعل ها بجای / کا بخانش هزار داد خدای
رفت وا ز گنجهای پنهانی / یک یک ساخت برگ مهمانی
خورده های ملوک وار سزا / مرغ و ماهی و گوسفند و بره
راح و ریحان که مجلس آراید / نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام / تا کی آید به صید که بهرام

## رفتن بهرام بمهمانی سرهنگ

شاه بهرام روزی از سر بخت / برد سوی شکار صحرا رخت
پیشتر زانکه وقت صید افتد تنگ / صید پهن تا چگونه صید ساخت
چون بران ره گذشت گاه تنگ / داشت آن منظر بلند آهنگ
دید ترسکهی گران مایه / سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید کین دیار کراست / ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص پیش رکاب / چون ز حسن و جنین شنید عتاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز / گفت کای پادشاه بنده نواز
بنده دار و دهی که داده تست / لطفش از جرعهٔ نوال تست
شاه را جای اگر پسند کند / بنده بیت را بلند کند
بی تکلف جهان که خادم تست / سنت رای باسعادت اوست
سر برآرد برین دریچه تنگ / سر بزرگ جهان شود سرهنگ
دارم از دادهٔ عنایت شاه / کوشکی بر کشیده سر تا ماه
باغ در باغ گرد بر گردش / خلد مولی و روضه شاگردش
گر خورد پادشاه بر سر او / خاک بوسد ستاره بر در او
گرد شه خانه را چه عمر دهد / عسلم شهد و گاو شیر دهد

گفت هر کرد شهریار این کار ... کار پرورده کی بود دشوار
هرچه تعلیم کرده باشد مرد ... گرچه مشکل بود تواند کرد
رفتن تیر شاه بر سم گور ... هست ادمان نه از زر و بازو زور
شاه را کین شنید سخت آمد ... تیر تیز بر درخت آمد
دل بران ماه بی مدارا کرد ... کینه بر خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه‌کش باشند ... خون کنند آن زمان که خوش باشند
با چه آهوی سرین نکشند ... جز سگی را که پوستین نکشند
گفت اگر مانمش ستیزه گریست ... گر کشم این حساب از آن بتر است
زن کشی کار شیر مردان نیست ... که سم از جنس سم نردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ ... شد چو شیر و خشمناک چو گرگ
خواند شاهش به نزد خویش فراز ... گفت رو کار این کنیزک ساز
فتنه کارگاه دولت ماست ... فتنه کشتن ز روی عقل رواست
برد سرهنگ دادپیشه ز پیش ... آن پریچهره را به خانهٔ خویش
خواست تا کار او بپردازد ... شمع وار از تنش سر اندازد
آب در دیده گفتش ای دلبند ... کین چنین ناپسند را مپسند
مکن ار نیستی تو دشمن خویش ... خون من بی گنه بگردن خویش
مونس خاص شهریارم من ... وز کنیزانش اختیارم من
تا بدان جا که در شراب و شکار ... جز منش کس نبود مونس و یار
گر ز گستاخیی که بود مرا ... دیو بازیچه‌ای نمود مرا
شه ز گرمی سیاستم فرمود ... در هلاکم مکوش زود از زود
روزکی چند صبر کن به شکیب ... شاه را گو بکشتمش به فریب
گر بران گفته شاه باشد شاد ... بکشم خون من حلالت باد
ور شود تنگدل ز کشتن من ... ایمنی باشدت به جان و به تن
تو ز سر پیش رهی من ز هلاک ... زاد سروی نیفتد اندر خاک
روزی آید وگرچه هیچ کسم ... کانچه کردی به خدمت تو رسم
این سخن گفت و عقد بازگشاد ... پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زو خراج اقلیمی ... دخل عمان ز درج او نیمی
مرد سرهنگ از آن نکوشی راست ... از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر ز کار مبر ... با کسی نام شهریار مبر
گو من این خانه را پرستارم ... کار پیشه کن که من درین کارم
من چو از چاره‌ها که باید ساخت ... سازم از خوابگهت خانه نواخت
بر چنین عهد رفتشان سوگند ... این ز بیداد رست و آن ز گزند
بعد یک هفته چون رسید بشاه ... شاه از او بازجست قصهٔ ماه
گفت مه را با ژدها دادم ... گشتم از اشک خون بها دادم
آب در چشم شهریار آمد ... دل سرهنگ برقرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور ... جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی داشت بر کشیده به اوج ... از محیط سپهر یافته موج
هشت پایه رواق منظر او ... کرده جای نشست بر سر او
بود بر روی همیشه جای گزیز ... بر عزیزان دهنده جای عزیز
ماده گاوی دران ده نوزاد ... زاد گوساله لطیف نهاد
آن پریچهره جهان افروز ... بر گرفتی بگردنش شب و روز
پای در زیر او بیفشردی ... پایه پایه بکوشک بر بردی

در جهان دور عیش کجا باشد / گر بروز مه گه خدا باشد
شاه روزی شکار کرد پسند / در بیابان و کوه پست و بلند

## صفت بهرام در شکارگاه با کنیزک

اشقر گورسم به صحرا تاخت / شور می‌کرد و گور می‌انداخت
از سواران راه بسته به دشت / بانه گور سوی شاه گذشت
دستش از زه نثار در میکرد / شست خالی ز تیر پر میکرد
چون بود در ان گور ناوه تاب / آتشی باید از برای کباب
شاه چون تیر بر فکندن گور / بیشتش کرد چشم بد را کور
و آنکه زو در رمید سم بگذاشت / یا پیش کرد یا پیش برداشت
فتنه نامی هزار فتنه در او / فتنه شاه و شاه فتنه در او
انگبینی بروغن آلوده / چرب و شیرین چو صحن پالوده
نار چون بر نوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد
گور بر خاست از بیابان چند / شاه بر گور تنگ کرد سمند
چون در آمد بگور تیز آهنگ / شد شیری کمان گرفته بچنگ
بر کفل گاه گور زد تیرش / بوسه بر خاک داد نخجیرش
وان کنیزک ز ناز و رعنایی / در ثنا کرد خویشتن رایی
گفت کای تنگ چشم تاتاری / صید ما را بچشم در ناری
گوری آمد بگوی چون تازم / وز سرش تا سمش چه اندازم
گفت باید که رخ برافروزی / سر این گور با سمش دوزی
خواست اول کمان گروهه چو باد / مهره در کمان گروهه نهاد
سم سوی گوش برد صید زبون / تا ز گوش آورد گروهه برون
چون سم و سر بهم بدوخت بتیر / بر سر سم در آمد آن نخجیر

مشتری را بقوس باشد جای / قوس را گشته مشتری همه جای
شاه در مطرح ایستاده چو شیر / اشقرش رقص در گرفته بزیر
بر زمین ز آهن پلارک تیر / گاه آهو فکنده گه نخجیر
آنچ شه گه خون گوران ریخت / کمر آتش ز بهر آن انگیخت
زخم کمتش بزخم درشت / زنده میکرد هر که را میکشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه / چست و چابک بهمرکابی شاه
تازه رویی چو نو بهار بهشت / کش خرامی چو باد بر سر کشت
با همه نیکویی سرودسرای / رودسازی برقص چابک پای
بیشتر در شکار و باده و رود / شاه ازو خواستی سماع و سرود
سازش از چنگ و ساز خسرو تیر / این زدی راه و آن زدی نخجیر
تیر در نیم کرد و شست نهاد / پس کمان در کشید و شست گشاد
در یکی لحظه زان شکار شگفت / چند را کشت و چند را بگرفت
شاه یکساعت ایستاد صبور / تا یکی گور شد روانه ز دور
صید ما گر ضعیف برون آمد / در جهان چشم تنگ چون آمد
نوش لب زان منش که خوی بود / زن بد و زن گزافه گوی بود
شاه چون دید پیچ پیچی او / چاره گر شد زبس بسیچی او
صید را مهره در فکند بگوش / کامد از تاب مهره مغز بجوش
تیر شه برق شد جهان افروخت / گوش و سم را بیکدگر بر دوخت
گفت شه با کنیزک چینی / دست بردم چگونه می‌بینی

آنچه از انبار خانه ماند باز    پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بی خوردی    کس نمیرد ز بی جوانمردی
آنچه از دانه بود در بارش    هر کسی میکشید زانبارش
اشترانش ز مرز بیگانه    میکشیدند تو نبود دانه
جهد میکرد و گنج می‌پرداخت    چارهٔ جان هر کسی می‌ساخت
لاجرم چار سال بی بر و کشت    روزی خلق از خزینه نوشت
کارش آن بود کان گیاهی یافت    از جهان پیشه پادشاهی یافت
جملهٔ خلق جان ز تنگی برد    جز یکی تن که او ز تنگی مرد
شاه از آن مرد بی نوا آزرده    تنگ دل شد چو آب افسرده
روی از آن رنج در خدای آورد    عذر تقصیر خود بجای آورد
گفت کای رزق بخش جانوران    رزق بخشنده نه چون دگران
به یکی قدرت خدایی خویش    پیش را کم کنی و کم را بیش
ناید از من دگر چگونه شم دیر    کاهوی را کنم ز صحرا اسیر
تویی آن کز برات پر روزی    یک بیک خلق را دهی روزی
گر ز تنگی تنی ز جانوران    مرد و جرمی مرا نبود در آن
گر حسابش خبر نبود مرا    چونکه مرد او خبر نبود مرا
شاه چون شد چنین تضرع ساز    هاتفی دادش از درون آواز
کایزد از بهر نیک رایی تو    برد فرقت ز پادشاهی تو
چون تو در چار سال خرسندی    مرده را از فاقه نپسندی
چار ساله نبشته شد منشور    گر ز دیار تو مرگ باشد دور
هر که میزاد در جهان می زیست    دخل بی خرج بود از این مچیست
از خلایق که گشته بود انبوه    از عمارت نه دشت ماند نه کوه
از سپاهان شنیده ام تا ری    خانه در خانه شد تنیده چو نی
بام بر بام اگر شدی خواهان    شدی از ری به شهر اسپاهان
این سخن بر تو گرچه روشن نیست    عهده بر راویست بر من نیست
بود نعمت خورندگان بسیار    لیک نعمت فزون ز نعمت خوار
نخل با نخل شاخ بر باشد    بر خرما فراخ تر باشد
خلق چون نیک نیک باشد خورد    پیش و خلی بود ز بیشی مرد
مردم ایمن شده به دشت و به کوه    ناز و عشرت کنان گروه گروه
برکشیده صفی دو فرسنگی    از بطی و ربابی و چنگی
حوضه‌ئی بکرد هر جویی    مجلسی در میان هر کویی
هر کسی می‌خرید و تیغ فروخت    درع آهن درید و زر کش دوخت
خلق یکبارگی سلاح نهاد    همه را تیغ و تیر رفت ز یاد
هر که را بود برگ عشرت و ساز    عیش می‌کرد با تنعم و ناز
وانکه برگش نبود شه فرمود    او ز بخت و جهان ازو خشنود
هر کسی را بداشت برگاری    داشت از عیش روز بازاری
روز فرمود تا دو قسمت کرد    نیمه کسب کرد و نیمی خورد
هفت سال از جهان خراج افکند    بیخ هفتاد ساله غم برکند
شش هزار اوستاد دستان‌ساز    مطرب و پای کوب و لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری    داد هر بقعه را از آن بهری
تا بهر جا که رخت کش باشند    خلق را خوش کنند و خوش باشند
داشت دور زمانه طالع ثور    صاحبش زهره زهره صاحب دور

میوه‌ها بر درخت بار گرفت / سنگها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان بدو شد راست / دو هوای ز مملکت برخاست

پادشه‌زادگان بهر طرفی / یافتند از شکوه او شرفی
قلعه‌داران خزینها بردند / قلعه‌ها را کلید بسپردند

هرکسی روزنامه نو میکرد / جان بتوقیع او گرو میکرد
او چو در کار مملکت پرداخت / هرکسی را بقدر پایه نواخت

مردمی کرد و مردم اندوزی / هیچکس را نماند بی‌روزی
کار بی‌رونقان بساز آورد / رفتگان را بملک باز آورد

ستم گرگ برگرفت ز میش / باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه برد دستیها / کرد کوته دراز دستیها

پایهٔ کار دشمنان بشکست / بر جهان داد دوستان را دست
مردمی کرد در جهانداری / مردمی به ز مردم آزاری

خصم را تیز چون ادب کردی / ده بکشتی یکی نیازردی
کادمی را بوقت پروردن / کشتن اولیترست از آزردن

دید کین حیله‌خانهٔ خاکی / نارد الا غبار غمناکی
خویشتن را بعشوه خوش میداشت / عیش خود را بعیش خوش میداشت

ملک بی‌تکیه را شناخته بود / تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روزی از شغل شغل‌سازی کرد / وان دگر شغل عشقبازی کرد

نفس از عاشقی برون نزدی / عشق را در زدی و چون نزدی
کیست کز عاشقی نشانش نیست / هرکه را عشق نیست جانش نیست

سکهٔ عشق شد خلاصهٔ او / عاشقان مونسان خاصهٔ او
همه گل‌پروران او بی‌خار / همه اجری‌خوران او بی‌کار

کار و باری بر آسمان او را / زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را بخرمی میخورد / داد میداد و خرمی میکرد

گنج در حضرتش روانه شده / غارت و تیغ و تازیانه شده
آوریدی جهان به تیغ فراز / بی سپر تازیانه دادی باز

ملک از او گرچه سبز شاخی داشت / کو چو خورشید بی فراخی داشت
مردمان از غرور نعمت و مال / تکیه کردند بر فراخی سال

شکر یزدان ز دل را کردند / شفقت از سینه‌ها جدا کردند
هر کهی کافرید کان خدای / شکر نعمت نیاورند بجای

آن فراخی شود بر ایشان تنگ / روزی آید و لیک از آهن و سنگ

## برطرف شدن تنگی سال از عدل بهرام گور

سالی از دانه بر نرستن شاخ / تنگ شد دانه بر زمین فراخ

برخورش تنگی آنچنان زد راه / کادمی چون ستور خورد گیاه
تنگدل شد جهان از آن تنگی / یافت نان جو به سنگ سنگی

بازگفتند قصه با بهرام / که در آفاق تنگیست تمام
همچنان همچو گرگ مردم‌خوار / گاه مردم خورند و گه مردار

شاه چون دید قدر داده بلند / در انبار برگشاد ز بند
سوی هر شهر نامه فرمود / که در وارد و جیره چیزی بود

تا امینان شهر جمع آیند / در انبار بسته بگشایند
با تو اگر به نرخ در سازند / بی درم راد دهند و بنوازند

گنج داران فزون ز حد و شمار / گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت / بیعت شهری و سپاهی داشت
چون بدید آن شکوه بهرامی / کافسر و تخت شد بدو نامی
اول او گفتش از کهان و مهان / شاه آفاق و شهریار جهان
موبدانش شه جهان خوانند / خسروانش خدایگان خوانند
همچنین هر کس آشکار و نهفت / آفرینی بقدر خود بشگفت
شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش ز آسمان بگذشت
خطبهٔ عدل خویشتن برخواند / لولوی تر ز لعل تازه فشاند
گفت کافسر خدای داد بمن / این خداداده شاه باد بمن
بر خدا خوانم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر / از خدا دانم این نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند / کارهایی کنم خدای پسند
آن کنم کز خدای بگذارد / که ز من هیچکس نیازارد
مگر آن کو گناه کار بود / دزد و خونی و راه دار بود
با من ای خاصگان درگاهی / راست خانه شوید چون ره من
از کژی به که روی برتابیم / رستگاری ز راستی یابیم
گر بگیرید گوش راست بدست / ای بسا گوش چپ که خواهد خست
بعد ازین جهد چون بر آسایم / در انصاف و عدل بگشایم
آنچه بر من فریضه افتادست / ظلم را ظلم و داد را داد است
نیست از هیچ مردمیم هراس / بجز از مردم خدای شناس
اعتمادی نمی کنم بر کس / جز خدای اعتماد کردم و بس
طاعت هیچکس ندارم دوست / بجز از طاعتی که طاعت اوست
تا بماند بجای چرخ کبود / باد بر خفتگان خاک درود
پیش از اندازهٔ سیاه و سپید / زنه کاز من امان و نوید
کار من جز درود و داد مباد / هر کزین شاد نیست شاد مباد
چون شه انصاف خویش کرد پدید / سجدهٔ شکر کرد هر که شنید
یک دو ساعت نشست بر سر تخت / پس بخلوت کشید از انجا رخت
عدل میکرد و داد میفرمود / خلق ازو راضی و خدا خشنود
انجمن با بزرگواران کرد / استواری بر استواری کرد

## عادت بهرام که در پادشاهی چگونه میزیست

چون ز بهرام گور تاج و سریر / سازور گشت شد شکوه پذیر
کمر هفت چشمه را دربست / بر سر تخت هفت پایه نشست
چشمهٔ بر تنش چو سینهٔ باز / رومی برش چو سیم طراز
واو بخوبی بهر دم باج ستان / نیکویی را ز چین خراج ستان
چار بالش نهاد چون جمشید / پنج نوبت رساند بر خورشید
رسم انصاف در جهان آورد / عدل را سر بر آسمان آورد
کرد با داد پروری یاری / با ستمکارگان ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد / کامد او فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا / بر نفسها گشاده گشت هوا
کاو ناز زاده گشت زاینده / آب در جویها فزاینده

ختم قصه بر آن شد آخر کار / شاه با شیر در شکار آید
کانچه شرط کند زر و در از / روز روز او چو در شمار آید

## برگرفتن شاه بهرام تاج از میان دو شیر

بامدادان که صبح زرین تاج / کرسی از زر نهاد و تخت از عاج
کارداران و کارفرمایان / هم قوی دست و هم قوی رایان

از عرب تا عجم سوار شدند / یله کردند بر نشانه کار
سوی شیران کارزار شدند / شیرداران دو شیر مردم خوار

شیربانان شیر در هم افکندند / تاج بنهاد در میان دو شیر
گور بهرام گور میکندند / شیرداری چنانکه بود دلیر

تاج زر در دم دو شیر سیاه / نه بطشت تهی به طشت و تیغ
چون بکام دو اژدها در / به آواز طشت رسته ز میغ

میزدند آن دو شیر کینه سگال / غارت از شیر و اژدها کرد
بر زمین چون دو اژدها دنبال / یعنی این تاج زر زان که برد

آگهی شان نه ز اژدها جگری / کس دو آماجگه گشت از بیم
شیرگیری و اژدها شکری / گرد بر گرد آن دو شیر عظیم

فتوی آن شد که شیردل بهرام / جام زرین و تخت عاج او راست
سوی شیران کنند بخت حرام / گر ستاند ز شیر تاج او راست

با وی ار رای بخت بد دارد / سوی شیر آمد او زره در پشت
آنکه بر جاست جای جو دارد / شاه بهرام از این قرار نگشت

در در و دشت هیچ بیشه نبود / بود عمرش هنوز بیست و دو سال
گور بر آن بیشه شیر گشته نبود / صد سر شیر کنده بود ز بال

آنکه صد شیر از او زبون باشد / در دم شیر شد چو باد صبا
او زبون دو شیر چون باشد / در کمر جست کرد عطف قبا

بانگ برزد بتند شیران زود / دشنه در جنگ و تیغ در دندان
ور میان دو شیر تاج ربود / حمله بردند چون شهمندان

تا مگر تاجور به جنگ آرند / هر دو را سر بزیر پای آورد
بر جهان گیر کار تنگ آرند / شه بر اندیشه شان چو رای آورد

پنجه شان پاره کرد و دندان خرد / بختیاری چنین نماید بخت
سر و تاج اژدهای شیر برد / تاج بر سر نهاد و شد بر تخت

## بر تخت نشستن بهرام بجای پدر

برد آن تاج از میان دو شیر / رو بهار از تخت کرد بزیر
طالع و بخت پادشاهی او / فرخ آمد ز نیک خواهی او

پیشتر از صد ستاره شناس / طالعی یافت از ثبات و بخت
از پی تخت بود پایه پاس / اسدی کرده بود طالع بخت

آفتابی در اوج خویش بلند / خانه از مرد و گشته جون دوس
در قران با عطارد سعد سنج / زهره در ثور و مشتری در قوس

در دوم ماه و در ششم بهرام / تخته از خاک تا بکیوان گنج
مجلس آراسته به تیغ و بجام / دست کیوان شده ترازو سنج

چون بدین طالع مبارک فال / کشتی تخت شد چو دریا بار
هفت بر تخت شاه خوب خصال / از بسی لعل ریختن بادر

شاه باید که لشکر انگیزد / از سواری چه گرد برخیزد
می که پیر مغان بدست نهاد / جز به پور مغان نشاید داد
تنگ دانید کاین چه من گویم / راست کاری و راستی جویم
لیک از راه نیک پیمایی / ترک سرکشی و پیرایی
گر کنم آن کنم که رای شماست / ای من جستن رضای شماست
وانچه گفتید حجتی باید / گره و عقد بسته بگشاید
تاج بنهیم در میان دو شیر / بدره آنرا بود که هست دلیر
بامدادان دو شیر غرنده / خورشی در شکم نیاکنده
وحشی تیز جنگ خشم آلود / کز دم آتشین برآرد دود
شیر دارا ورد بمیدان گاه / گرد بر گرد صف زنند سپاه
تاج شاهان ز سر بزیر نهند / در میان دو شیر زه شه نهند
هر که تاج از دو شیر بستاند / خلقش آن روز تاجور خوانند
چون سخن گفته شد برفق و نواز / سخن دلفریب طبع نواز
نامه را مهر خود نهاد برد / شرح و بسطی تمام داد برو
شهرستان که مهر شه دیدند / وان سخنهای نغز بشنیدند
گشته هر یک ز مهربانی او / عاشق فر خسروانی او
همه گفتند شاه بهرامست / که ملک گوهر و ملک نامست
شهوان بر خلاف او بودن / آفتابی بگل براندودن
شه دلیر است این نبرده سوار / کار او ها کند به شیر شکار
چون شود شیر پنجه بگشایی / هیچکس پیش او ندارد پای
بستاند ز شیر تاج بزور / هر ورا از ابر و بپای ستور
به که گرمی در او نیاموزم / آتش گشته بر نیفروزم
قصه شیر و برگرفتن تاج / بچنین شرط نیست او محتاج
لیکن این شیر حجتی بزرگ / کاگهی مان دهد ز روبه و گرگ
سوی درگه شدند جمله فراز / باز گفتند شرط شه با شاه
نامه خواندند و حال بنمودند / یک سخن بر شنیده نفزودند
پر تخت آزمای تاج پرست / تاج بنهاد و زیر تخت نشست
گفت از آن تاج و تخت بیزارم / که از او جان به شیر بسپارم
به که زنده شوم ز تخت بزیر / یا شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرک کجا دلیسه خورد / طعمه گر ز دهان شیر خورد
وارث مملکت به تیغ و بجام / هیچکس نیست جز ملک بهرام
وارث ملک را دهید سریر / صاحب افسر جوان بهنگ پیر
من از این شغل برکشیدم دست / نیستم شاه ملکه شاه پرست
پاسخ آراستند ناموران / کای سر خسروان و تاج سران
شرط ما با تو از خداوندی / نیست الا بدین خردمندی
چون بفرمان ما شدی بر تخت / هم بفرمان ما رها کن رخت
چونکه بهرام شرط کرد بشیر / از چنین شرط بود نیست دلیر
نیست بازی ز شیر بردن تاج / تا چه شب بازی آورد شب داج
شرط او را بجای خویش آرم / شیر بندیم و تاج پیش آرم
گر نترسد سریر عاج تراست / گر شود کشته نیز تاج تراست
گر شود شیر و تاج بردارد / از ولایت خراج بردارد
در خور تخت و آفرین باشد / لیک هیهات اگر چنین باشد

تا نمایم بچشم بیننده | آنچه نپسندد آفریننده | چون شه این گفت و شد ز رای بهات | پیرتر موبد از میان برخاست
گفت ما را تو از خداوندی | هم خرد بخش و هم خردمندی | هر چه گفتی سزای خوب سرشت | خروش رنگین دل بنوشت
سر تو زیبی که سروری همه را | سر شبانی و سایهٔ رمه را | تاجداری سزای گوهر تست | تاج با ماست لیک بر سر تست
زند گشتاسبی بجز تو که خواند | زنده دار کیان بجز تو که ماند | تخمهٔ بهمنی و دارایی | از تو می زیبد آشکارایی
میوهٔ نو تویی سیامک را | یادگار اردشیر بابک را | با کیومرث از سر بر کلاه | می رود نسبت تو شاه بشاه
ملک با تو باختیاری نیست | در جهان جز تو تاجداری نیست | موبدان گر تو ند و گر گفتند | همه از یک زبان بدین بحثند
لیک ما بندگان درین بندیم | که گرفتار عهد و پیوندیم | پای استاده که دارد تخت | دست عهدی شدست ما را سخت
که نخواهیم تاج بی پسر او | هر نداریم چهره از در او | حجتی باید استوار اکنون | کارد آن عهده را ز عهده برون
تا در آیین خود خجل نشویم | نشکند عهد و تنگدل نشویم | شاه بهرام کین جواب شنید | پاسخی داد شان چنانکه سزید
گفت عذر از شمار روا بنود | عاقل آن به که بیوفا نبود | این مخالف که تخت گیر شماست | طفل من شد اگرچه پیر شماست
تاجش از سر چنان بر آرم | که یکی موی از او نیازارم | گرچه موقوف نیست شاهی من | بر مدارا و عذرخواهی من
شاهم و شاهزاده تا جمشید | ملک میراث من پدید و سپید | تاج و تخت آلت شاهی نه | آلتی خواه باشش خواهی نه
مر او تاج وار و تخت نشین | تاج او آسمان و تخت زمین | تخت جمشید و تاج افریدون | مرد دوام نماند تا اکنون
هر که را مایه بود سر بفراخت | در بی خویش تاج و تختی ساخت | من که بی تاج و تخت ره دانم | تیغ دارم به تیغ بستانم
جای من گر گرفت غداری | عنکبوتی تنید بر غاری | اژدهایی رسید بر در غار | وانگه از عنکبوت خواهد بار
مور کی جنس جبرئیل بود | پشه کی مرد پای پیل بود | گور چندان زند تراند دلیر | که بنالد سفید مهرهٔ شیر
نور خورشید خاصه برج حمل | این چنین صد چراغ را چه محل | من بسیجی بجا نه دگران | خانهٔ من بدست خانه بران
خورش خصم شهد با شکرست | خورد من یاد لست با جگرست | همه ملک عجم چراخانهٔ من | در عرب مانده چیل خانهٔ من
گاه منذر فرستدم خوانی | گاه نعمان فدا کند جانی | نان ده هم بدین کله داری | نان خورانم بدین کنه کاری
من جو شیر جوان و ولایت گیر | جان من کی رسد بروبه پیر | کی ستم کی برد مخالف تاج | جزیه کی ز داده کی دهند خراج
هست جای کیان سزای کیان | جز کیان را مباد جای کیان | شاه ما هیم دیگران رهیند | ما بریم آن دگرکسان تهیند

کس بدین تخته آفرین نکند
تخم کاری در آن زمین نکند

چون نخواهد ترا بشاهی کس
هر کزین پایه باز گردی بس

آتشی گرم یابی از جوشی
آهنی سرد کوبی از کوشی

من خود از گنجهای پنهانی
وقت حاجت کنم زر افشانی

آنچه برگ ترا پسند بود
خرج آن بر تو سودمند بود

چو نکو خواسته خواند نامه تمام
جوش آتش بر آمد از بهرام

باز خود را بصد توانایی
داد چون زیرکان توانایی

با جان گرمی نکرد شتاب
بعد از اندیشه باز داد جواب

کانچه در نامه کاتبان زدند
گوش کردم چو نامه برخواندند

گرچه کاتب بود چابک دست
پند گوینده را عیاری هست

آنچه بر گشته ز رای بلند
می پسندم که هست جای پسند

من که در پیش چرخ خاک جسیم
سر فرو ناورم بهفت اقلیم

لیک ملکی که دارم از پدران
غبن باشد که هست با دگران

گر پدر دعوی خدایی کرد
من خدا دوستم خدا پرورد

هست بسیار فرق در رگ و پوست
از خدا دوست تا خدایی دوست

من بری می گروه معذورم
گر ز بزه کاری پدر دورم

پدرم دیگرست و من دگرم
کان اگر سنگ بود من گهرم

صبح روشن ز شب پدید آید
لعل صافی ز سنگ می‌زاید

نتوان بر پدر گواهی داد
که خدا تان ازو رهایی داد

گر بدی کرد چون بنیکی خفت
از پس مرده بد نشاید گفت

هر که را عقل پیش رو باشد
بد بد گو ز بد شنو باشد

هر که او در سرشت بد گهرست
گفتنش بد شنیدنش بترست

بگذرید از خیانت پدرم
بگذرانید از آنچه بی جرمم

من اگر چشم بد نگیرد راه
عذر خواهم از آنچه رفت گناه

پیش ازین گر چو غافلان خفتم
اینک اینک ز ترک آن گفتم

مقبلی را که بخت یار بود
خفتنش تا بوقت کار بود

به که با خواب دیده بستیزد
خفته اما بوقت برخیزد

خواب من گرچه بود خواب بخت
از سرم هم نبود خالی تخت

گر پدید از بختیم باری
داد دم از خواب سخت بیداری

بعد ازین روی در بهی دارم
دل ز هر غفلتی تهی دارم

نکنم بیخودی و خودکامی
چون شدم پخته کی کنم خامی

مصلحی را نظر نواز شوم
مصلحت را به پیش باز شوم

در خطای کسی نظر نکنم
طمع مال و قصد سر نکنم

از گناه گذشته ناورم یاد
با نمودار وقت باشم شاد

با شما آن کنم که شاید کرد
وز شما آن خورم که شاید خورد

نا ورم رخنه در خزینه کس
مال دشمن کنم خزینه و بس

نیک رای از درم نباشد دور
بد و بد رای را کنم مهجور

جز به نیکان نظر نفروزم
از بد آموز بد نیاموزم

دور دارم ز داوری آزرم
آن کنم کز خدای دارم شرم

زن و فرزند و ملک و مال همه
بر من ایمن تر از شبان رمه

نان کس را بزور نگشایم
بلکه نان بخش نان افزایم

بزد دیو از رمه ز راه
آز و را گرد کنم بگناه

پیش رفتند با هزار هراس / سجده بردند و داشتند سپاس
آنکه از آن جمله گوی دانش برد / هر سر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را برگشاد و دبیر / خواند بر شهریار کشورگیر
اول نامه بود نام خدای / کرد ما را به فضل راهنمای
کو دهد کار بلندی و پستی / نیستی یافته بدو هستی
زآدمی تا به جمله جانوران / وز سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانهٔ جود / قدرت اوست نقش‌بند وجود
در تمنای هیچ پیوندی / نیست بیرون از او خداوندی
آفرینش گره‌گشادهٔ اوست / وآفرین مهر بر نهادهٔ اوست
چون درو گفت زآفرین پیوند / آفرین زآفرید کار پسند
گفت بر شاه و شاه‌زاده درود / گر برآورد سر به چرخ کبود
هم ملک فر و هم ملک‌زاده‌ام / داد مردی و مردمی داده‌ام
من که هستم در اصل گوهر نام / گر چون گیرم از خصومت خام
هم هنرمند و هم جهان‌دیده / هم به چشم جهان پسندیده
از هنرمندیم نواز بخت / بی هنر کی رسد به تاج و تخت
سربلندیم داده‌اند و سریر / نبود هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایت رحیم / پیشوای پری و آدمیم
هم بدین خسروی نیم خشنود / کانگبین است سخت زهرآلود
آن قدر داشتم ز توش و توان / کاخترم بود از همیشه جوان
ور اگر بودمی بدان خرسند / گر خطر نیست دور جای بلند
خلق ایران مرا به زور و به شرم / گرم کردند از نوازش گرم
داشتندم بر آن که شاه شوم / گردن‌افراز تاج و گاه شوم
ملک را پاس دارم از تبهی / با سیاست این نهاد شهی
این مثل در فسانه سخت نکوست / کآرزو دشمنیست عالم دوست
از چنین عالمی تو بی‌خبری / مالک الملک عالمی دگری
خوشتر آید ترا که پای گور / از هزاران یکی گرای شور
جرعهٔ باده بر نوازش رود / بهتر از هر چه زیر چرخ کبود
کار جز باده و شکارت نیست / با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری و بس / که نداری غم ولایت و کس
شب و شبگیر در شکار و شراب / گاه با حور و خوش گهی با خواب
نه چو من روز و شب ز شاهی دور / از پی کار خلق و دل رنجور
گاهم اندوه دوستان پیشه / گاهی از دشمنان براندیشه
کمترین محنتی که با چو تو شاه / تیغ باید زدن برای کلاه
ای خنک حال عیش‌پرور تو / گر چنین فتنه دور شد ز سر تو
کاج کان پیشه کار من بودی / تا مگر کار کار من بودی
گردی عیش و لهو ساختی / بی ورد و جان نواختی
این نگویم که دوری از شاهی / داری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت تویی بدرست / ملک میراث پادشاهی تست
لیکن از خام‌کاری بدرست / سایهٔ تاج دور شد ز سرت
کان نکردست با رعیت خویش / کان شکایت کسی نیارد پیش
از بزه کردنش عجب ماندند / بزه‌گر زین جهانش خواندند
از بسی کو ز بهر خونریزی / گاه شدی تند و گه تیزی

بس کن ای جادوی سخن پیوند
چون گل از کام خود برآر نفس
آنچنان رفت عهد من به درست
بازش اندیشه مال خود نکنم
لیک چون ره به گنج خانه گشت
چون نباشد زبان کُه گزیر
این ز مس نقره کرد نقره ز خاص
عقد سوند این پس زیر بلند
گرچو بهرام گشت از آن آگاه
بر طلب کردن کلاه کیان
گنج ازین بیشتر که شاید گفت
از یمن تا عدن ز روی شمار
هر یکی در نبرد چون شیر ای
ناله کرّه نای و رویین خم
کوه و صحرا از بس نفیر و خروش
با یکه جوی تخت شاه شدند
بر زمین آمد آسمان ز سیل
تخت گیرد کلاه بستانند
انجمن ساختند و رای زدند
نامه چون شد نوشته بجهیدند
حاجیان دل نگارشان دادند

## آمدن بهرام گور به دار الملک عجم

باکه با آن که عهد او بشکست
بد بود من خصال بد نکنم
تیرها کرد و شد نشانه گیست
دانم انگیخت از پلاس حریر
وین کند نقره را به زر خلاص

کانچه گوینده دگر گفتست
تا توانم چو باد نوروزی
گرچه در شیوهٔ گهر سفتن
دو مطرز به کیمیای سخن
مس چو دیدی که نقره شد به عیار

## صفت جنگ ساختن بهرام گور

کینه را در گشاد و بست میان
کو هر افزون از آن که شاید گفت
در سم افتاد صد هزار سوار
قائم کشوری به شمشیری
در جگر کرده زهره ها را گم
بر طبقهای آسمان زد جوش
وز یمن سوی تختگاه شدند
وز یمن سر برآورید سهیل
بنشیند غبار بنشاندند
سرکشی را به پشت پای زدند
رفتن شاه را بسیجیدند
بار جستند و بارشان دادند

داد نعمان منذرش یاری
لشکر انگیخت پیش از اندازه
همه پولاد پوش و آهن خای
در روا روفتاد مرکب شاه
کوس رویین بلند کرد آواز
لشکری بیشتر ز مور و ملخ
آگهی یافت تخت گیر جهان
شیر نر پنجه بر گشاد ز زور
نامداران و موبدان سپاه
هرچه فرمود عقل بنوشتند
چون رسیدند و آمدند فرود
داد بهرام شاه دستوری

سخن رفته چند گویی چند
کام تو عطرسای کام تو بس
با می جوز دنیم وا و خفت
نکنم دعوی کهن دوزی
شرط من نیست کهنه واکش
تازه گردند نقدهای کهن
نقره گر زر شود شگفت مدار
این چنین داد عقد را پیوند
زانچه بیگانه ای ربود کلاه
در طلب کردن جهانداری
کینه ور تازه گشت و کین تازه
کین کش دیرینه و قلعه گشای
نم به ماهی رسید و گرد به ماه
زحمه بر کاسه ریخت کاسه نواز
گرم کینه چو آتش دوزخ
کاژدهای دگر گشاد دهان
تا کند خصم را چو گور به گور
همه گرد آمدند بر در شاه
پوست ناکرده دانه را کشتند
شاه نو زان زمانه گرد و درود
تا فراز شوند از آن دوری

دیوبند و نجم خم نکنت    که به سایه بزیر سم سمند
زآهن الماس و در حریر کمند    و آهنش سنگ را خمیر کند

بدر از آتش جوانی او    ورک خود دید زندگانی او
گرد از آن شیر آتشین چشم    همه شیران از آتش اندیشه

از نظرگاه خویش راندش دور    گرچه ناقص بود شبی نور
بود بهرام روز و شب بشکار    گاه بر باد گاه باده گسار

بسکار و بی‌شتاب بنده    در یمن چون سهیل تابنده
گرد شاه یمن زغایت مهر    حکم او در روان چو حکم سپهر

از سر دانش و کفایت خویش    حاکمش کرد بر ولایت خویش
واوش از خنده گونه گوهر تیغ    جان اگر خواست هم ندادش دریغ

هرچه بایستش از جواهر و گنج    برد و یک چو بنودش آمد رنج
زان عنایت که بود در سر خویش    یاد نامد ولایت پدرش

دور چون در نوشت دوری چند    بازی نو نمود چرخ بلند
پر ز گرد دار سپهر سر آمد    کار بالا گرفته زیر آمد

تاج و تختی که یافت از پدران    کرد با او همان که با دگران
چون تهی شد سر سپهر از شاه    انجمن ساختند شهر و سپاه

گر ز ژاژ وش یکی رها گشته    خدمت مار و اژدها گشته
گرچه بهرام سربلندی داشت    دانش و تیغ و زورمندی داشت

از جنایت کشیدن پدرش    دیده کس ندید در سرش
گفت هر گرد رو نظر نکنیم    ور ز بد مرد دانش خبر نکنیم

کان بنا بانی عرب پرورد    کار ملک عجم بماند گرد
تا ز بابا ز او دهد ولایت و گنج    پارسی زادگان رسند به رنج

کس نمی‌خواست کو شود آگاه    چون خدا خواست نیز نهاد کلاه
مهری از بخردان گزین کردند    نام او داور زمین کردند

گرچه بر جنس تاجداران بود    هم نکو هم ز شهرباران بود
تاج بر فرق سر نهاد پدرش    کم نهفت چشم داد بدرش

چون که بهرام گور یافت خبر    کاسمان دور خویش برد بسر
دوری از سپهر نمود دگر بار    بر خلاف گذشته آمد کار

از سر تخت و تاج شد پدرش    کس بنه تخت گیر و تاج و سرش
اول آن سوگواری داشت    نقش پرورده بر عشق گذاشت

وانگه آورد عزم آن که خورش    بر کشید بر مخالفان شمشیر
تیغ برد شمنان دراز کند    در چکار و کینه بار کنند

باز گنجا چرا دوی سازم    اول آن به که بخودی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند    گر دل آزرم مارها کردند

در دل تختشان نخواهم دید    زمی آرم که زمینت کلید
با همه سنگ ولی شکار منند    گوسفندان مرغزار منند

گرچه در بسم خویشتن جستند    همه در پنبه زار من خفتند
که به عهد و سنگدل باشند    تا ز من عاقبت خجل باشند

از جنایت رسد خجالت مرد    وز خجالت دریغ باشد درد
بخواین هرچه مینی از خواری    باشد آن نوعی از ستمکاری

بی‌خرد وار اگر شد مرز دست    بخودشان کم خدیو برست
مرد گر صید نا صبور افتد    تیر او از نشانه دور افتد

بری

خانه‌ای دید چون خزینهٔ گنج	چشم بیننده زو جواهر سنج
خوشتر از صد نگارخانهٔ چین	نقش آن کارگاه رنگین
هرچه در طرز خرده‌کاری بود	نقش دیوار آن عماری بود
هفت پیکر درو نگاشته خوب	هر یکی زان به کشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام	پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان به نام یغما ناز	فتنهٔ لعبتان چین و طراز
دخت خوارزمشاه ناز پری	کش خرامی چنان که کبک دری
دخت سقلاب‌شاه نسرین نوش	ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب از یونان	آفتابی ز ماه روز افزون
دختر قیصر مبارک رای	هم همایون و هم به نام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس	درستی نام و خوب چون طاوس
در یکی حلقهٔ حمایل بست	گرد این هفت پیکر از یک دست
هر یکی با هزار زیبایی	گوهرافروز نور بینایی
در میان پیکری نگاشته نغز	کان همه پوست بود و این چون مغز
نوخطی در فشانده در خطرش	غالیه خط کشیده بر قمرش
چون سهی سرو برفراشته سر	زده در سیم تاج تا به کمر
این بتان دیده برنهاده برو	هر یکی دل به مهر داده برو
او در آن لعبتان شکرخنده	وان همه پیش وی پرستنده
برنبشته دبیر پیکر اوی	نام بهرام گور بر سر اوی
کان جهانگیر حکم هفت اختر	کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم	در کنار آورد چو در یتیم
ما نه این دانه را که کشتیم	آنچه اختر نوشت بنوشتیم
گفت تا باشد از هوس‌های	گفتن از ما و ساختن ز خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند	در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیباروی	در دلش جای کرد موی به موی
مادیان گشن و فحل بود شموس	شیرمردی جوان و جفت عروس
رغبت کام چون فزون نکند	دل تقاضای کام چون نکند
گرچه این کار زانمه راه زدش	شادمانی شد از یکی به صدش
زانکه چرخ استواری داد	بر مرادش امیدواری داد
هر مدارای مرد کار کند	هر چه او را امیدوار کند
چون شه از خانه رخت بیرون برد	قفل بر زد به خازنش بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی	قفل از این در جدا کند نفسی
سر درین خانه چون آورد وزم	سرش از گردنش درآورم
در همه خیل خانه از زن و مرد	سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت و می که شاه گشتی مست	سوی آن در شدی کلید به دست
در گشادی و در شدی به بهشت	دیدی آن نقش‌های خوب‌سرشت
مانده چون تشنه بر سر آب	بتمنای آن شدی در خواب
چون ز بهرام گور با پدرش	باز گفتند هر یکی خبرش

## خبر یافتن بهرام گور از وفات پدر

گر ز بچه شیرگیر شده ست	شیر برنا و گرگ پیر شده ست
شیر بالا و چه سگ بود به زیر	کوسی زاید و ها برآرد گرد

اژدها دیده باز کرده فراخ / آمد از شست شاه تیر دوشاخ
هر دو نوک سنان سفته شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه
هر دو چشمه در آن دو چشم شکست / پیش او بر آفرین بنشست
چونکه میدان اژدها شد تنگ / شه در آمد با اژدها چو نهنگ
ناچخی راند بر گلوش دلیر / چون براندام گور پنجه شیر
اژدها را درید کام و گلو / ناچخ هشت مشت شش پهلو
بانگی از اژدها بر آمد سخت / در سر افتاد چون ستون درخت
شه نترسید از آن شکنج و شکوه / ابر کی ترسد از گریوه کوه
سر به آهن برید از اهرمنی / کشته و سر بریده شد دشمن
از دمش بر شکافت تا بدمش / بچه گور دید در شکمش
بی گمان شد که گور کین اندیش / خواندش از بهر کینه خواهی خویش
چنبری کرد پیش یزدان پشت / کاژدها گشت و اژدهاش بکشت
خواست تا پای در ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را بدید قرار / آمد از دور و در خزید به غار
شاه دیگر باره در گرفتن گور / شد در آن تنگنای غار به زور
چون قدم پایه شد به سختی و رنج / یافت گنجی و بر فروخت چو گنج
خسروانی نهاده چندین خم / چون پری روی بسته بر زر خم
گور خوابه چو گور در خم دید / رفت از آن گورخانه بی کم دید
شاه بر قفل گنج یافت کلید / اژدها را ز گنج خانه برید
آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راه و راهنمون
ساعتی بود و خاصگان سپاه / در طلب آمدند بر پی شاه
چون بیکایک به شاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمربندان / هم دلیران و هم هنرمندان
راه در گنجدان غار کشند / گنج بیرون برند و بار کشند
سیصد اشتر ز بختیان جوان / شد روانه به زیر گنج روان
شاه با خود حساب گور کند / اژدها را اسیر مور کند
لاجرم عاقبت بپای بخش / هم سلامت دهند و هم گنجش
چون به قصر خورنق آمد باز / گنج برداشت شه به نوش و به ناز
ده شتروار از آن بخشش شاه / از مغانی روانه کرد از راه
ده دگر به منذر و پسرش / داد با آن طرایف دگرش
صرف کرد آن دگر به بی‌خوفی / فارغ از مشرفان و مستوفی
وین چنین چند گنج خانه گشاد / به عزیزی سند به گواری داد
گفت منذر که نقش بند آید / باز نقشی ز نو برآراید
نقش بند آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت
هرچه کردی بر این صحیفه تمام / برخورنق نگاشتی رسام

## دیدن بهرام گور صورت هفت پیکر

شاه روزی رسیده بود ز دشت / در خورنق به خرمی می‌گشت
حجره خاص دید در بسته / خادم از جست و جوی آن خسته
شه در آن حجره نانهاده قدم / خاصگان و خزینه داران هم
گفت کین خانه قفل بسته چراست / خازن خانه کو کلید کجاست
خازن آمد به شه سپرد کلید / شاه در باز کرد و خانه بدید

گفت منذر بکار و نگارایان — تا بر کار صورت آرایان
از خورنق نگاشتند بزر — در زمین غرقه گشت تا سوفار

چون نگارنده این رقم بنگاشت — هر که آن دید جانور پنداشت
صورت گور زیر و شیر زبر — شه زد آن تیر و دوخت آن دو شکار

## صفت اژدها کشتن بهرام گور و گنج یافتن

خواند بر دست شهریار جوان — آفرینهای کرد کار جهان
روزی از روضه بهشتی خویش — گرد بزمی روانه گشتی پیش

باده چند خورد سردستی — سوی صحرا شده ز سرمستی
بشکار افکنی گشاده کمند — از پی گور کنده گوری چند

از بسی گور گو بزور گرفت — همه دشت استخوان گور گرفت
آخر الامر مادیان گوری — آمد افکند در جهان شوری

پیکری چون خیال روحانی — تازه رویی گشاده پیشانی
پشت مالیده چو شوشه زر — شکم آلوده به شیر و شکر

خط مشکین کشیده تا سر دم — خال بر خال از سر تا دم
درکشیده بجای زناری — برقعی از زبرجد گلناری

گوی برده ز سمهاش ظلش — برده گوی از همه بتش کفلش
آتشی کرده با گیا خویشی — گل رخی در بلاس درویشی

ساق چون تیر غازیان بقیاس — گوش خنجر کشیده چون الماس
سفته فارغ از گریوه دوش — گردنی ایمن از کناره گوش

سرم سنبش از ادیم سیاه — مانده زین گونه را میان دو راه
پهلو از پیه و گردن از خون پر — این برنج از عقیق و آن از در

خز حمری تنیده بر تن او — خون او در دوال گردن او
رنگ او چون برو دوال انداز — راست چون رنگیی دوالک باز

کفلی با دمش بد مساری — گردنی با سمش بسر باری
گور بهرام دید و جست بزور — رفت بهرام گور از پی گور

گوری الحق دونده بود جوان — گورگیر از پسش چو شیر دوان
ز اول روز تا بوقت زوال — گور میرفت و شیر در دنبال

شاه ازان گور بر شتافت ستور — چون توان تافتن عنان ز گور
گور از پیش و گورخان از پس — گور و بهرام گور و دیگر کس

تا بغاری رسید دور از دست — که برو پای آدمی نگذشت
چون درآمد شکارزن بکنار — اژدها خفته دید بر در غار

کوهی از قبح پیچ پیچ شده — بشکار افکنی بسیج شده
شه چو بر ره گذر گیا را دید — اژدها شد که اژدها را دید

غم گور از بساط گورش برد — دست بر ران نهاد و پای فشرد
در تعجب که این چه نخجیرست — و اندر آورد دل چه تدبیرست

شد یقینش که گور غمدیده — هست ازان اژدها ستمدیده
خواند سر را که دادگر داند — گر ستمکاره داد بستاند

گفت اگر گویم اژدهاش مور — زین خیانت خجل شوم در گور
من و انصاف گور داد داد — پاک جانیست هر چه باد اباد

از میان دو شاخهای خدنگ — هست مقراضه فراخ آهنگ
در کمان سفید طوس نهاد — بر سیاه اژدها کمین بگشاد

بر بر آورده پای از اندامش    دست برکن شکسته از گامش
ره نوردی که چون نوشتی گام    گوی بردی ز مهر و وز مه ماه

کرده با خلقتش فلک خویشی    باد را داده منزلی پیشی
پنج صد بار دیده بوده دمش    گور صد گور کنده بود همش

شب برو تاختی تو وقت شکار    باد گرم گرش نبودی کار
اشقر گور سم چو زین کردی    گور بر گردش آفرین کردی

باز ماندی تگ سوار از تاز    سفتی از سم سرین گور از تاز
وقت وقتی که از ملال کار    زین بر و کردی آن هژبر سوار

گشتی از نعل او شکارستان    نقش بر نقش چون بهارستان
پیشتر زانکه سنگ دارد وزن    پشته‌ها ریختی ز گور و گوزن

روی صحرا به زیر سم ستور    گور گشتی ز بس که بوده گور
شه بران اشقر گریوه نورد    گر شتابش ندید گردون گرد

چون کمند شکار بگرفتی    گور زنده هزار بگرفتی
پیشتر گور کاو رسیده به بند    یا بیارد و فکند یا به کمند

گور اگر صد فکند بشتابشت    کم از خار ساله پنج نگشت
خون آن گور کرده بود حرام    که نبودش چهار سال تمام

نام خود داغ کرد بر رانش    داد سر سبکی بپایانش
هر که زان گور داغ دار یکی    زنده بگرفتی از هزار یکی

چون که داغ ملک بر او دیدی    گرد آزار او نگردیدی
پای او را ز بند بگشادی    بوسه بر داغ گاه او دادی

تا که با نام و داغ سلطانیم    خلقی آن به که خوش ترک رانیم
ایلخان گور خان نکو داغ    گور که داغ دیده رست ز داغ

در جبین گور خانه موری نیست    که برو داغ دست زوری نیست

## صفت بهرام گور

روزی اندر شکارگاه یمن    یاد ایران آن دیار و زمن

شه که بهرام گور شد نامش    گوی برد از سپهر بهرامش
می‌زد از نزهت شکار نفس    منذرش پیش بود و نعمان پس

هر یکی در شکوه و پیکر او    مانده حیران ز پای تا سر او
گردی از دور ناگهان برخاست    کاسمان با زمین یکی شد راست

اشقر انگیخت شهریار جوان    سوی آن گرد شد چو آب دوان
دید شیری گشنده پنجه زده    در نشسته به پشت و گردن گور

تا ز بالا بر آردش ز زمین    شه کمان برگرفت و کرد کمین
تیری از جعبه سفته پیکان جست    در زه آورد و در کشید به شست

سفته بر سفت گور و شیر نشست    سفت وار نبرد و سفت بران جست
تا بسوفار در زمین شد غرق    پیش تیری چنان چه درع چه داغ

شیر و گور او فتاد و گشت هلاک    تیر تا پر نشست در دل خاک
شاه کان تیر بر گشاد درست    ایستاده کمان گرفته به دست

چون عرب زخم ایلخان دیدند    در عجم شاهیش پسندیدند
هر که دیده بر آن شکاری زد    بوسه بر دست شهریاری زد

بعد از آن شیر زور خواندندش    شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شهر فراز    قصه گور و شیر گشت دراز

کشید

هیچ روزی چو آفتاب و چو نور
این ازان آن ازین نگشتی دور

شاه‌زاده دران حصار بلند
پرورش می‌گرفت سالی چند

تازی و فارسی و یونانی
یاد داد اوش منغ دستانی

منذر آن شاه با مهابت و مهر
آیتی بود در شمار سپهر

بود هفت اختر و دوازده برج
پیش او سر گشاده درج بدرج

بخط هندسی عمل کرده
چون مجسطی هزار حل کرده

راصد چرخ اگر چگون بوده
قطره با قطره چند قطره بوده

از نهانخانهای دوراندیش
باز داده خبر بخاطر خویش

چونکه شهزاده را بعقل و برای
دانش آموز دید و رزم‌گشای

تخت میلش نهاد و پیش بمهر
در وی آموخت رازهای سپهر

هر ضمیری که آن نهانی بود
گر زمینی گر آسمانی بود

همه را یک بیک بهم بر دوخت
چون بهم جمله شد درآموخت

تا جهان بهره‌مند شد بهرام
کاصل هر علم را شناخت تمام

در نمودار زیج و اصطرلاب
در کشیدی ز روی غیب نقاب

باز چون تخت و میل شاهی دادی
گره از زایچ چرخ بگشادی

چون هنرمند شد بگفت و شنید
هنرآموزی سلاح گزید

در سلاح و سواری و تک و تاز
گوی برد از سپهر چوگان باز

چون ازین پایه تیز گشت بزرگ
پنجه شیر کند و گردن گرگ

تیغ صبح از سنان گزاری او
سر افکند با سواری او

آن چنان دوخت سنگ خاره بتیر
که بدو زد ز بر نیان و حریر

تیر اگر بر نشانه راندی
جفته را بر نشانه بنشاندی

تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ
آب گشتی ولیک آتش رنگ

پیش تیرش گر ارزنی بودی
بسنانش چو حلقه بربودی

در نظرگاه راست اندازی
یغلقش را بموی شد بازی

هرچه دیدی وگرچه بودی دور
زوی ار سایه بودی آن گر نور

وانچه او سم بدید در برتاب
دولتش زد برانچه دید صواب

شیر تاشان باسگان رمه
لاف شیری ازان زند همه

گاه بر ببر زنگ تازی کرد
گاه با شیر شرزه بازی کرد

در یمن هر کجا سخن راندند
همه نجم الیمانیش خواندند

چون سهیل جمال بهرامی
از ادیم یمن شد خالی

## صفت شیر و گور کشتن در شکارگاه

بود ازان مقدم نشاط و نعیم
یافت آنچه از سهیل یافت ادیم

گشت نعمان منذر از مهرش
این شفقت برادران پدرش

پدری و برادری بگذار
این رهی وان غلام در همه کار

این ز قیقش بدانش آموزی
وان رفیقش بمجلس افروزی

این بعلم استوارش داده
وان نشاط سوارش داده

تا جهان شد سواری بهرام
گرز میغش بر آسمان شد نام

کارش الا می و شکار نبود
با دگر کارهاش کار نبود

مرده گور بود در نخچیر
مرده زاکی بود ز گور گزیر

هر کجا تیرش از کمان بشتافت
گور جستی و چشم گوری یافت

اشقری بادپای بود جست
بتک آسوده بکام درست

## صفت قصر خورنق و ناپدید شدن نعمان

چون خورنق بفر بهرامی / روضه شد بدان دلارامی
کآسمان قبله زمین خواندش / وآفرین کن بهار چین خواندش
آمد از خبر شنیدن او / صد هزار آدمی بدیدن او
هر که می دیدش آفرین می گفت / آستانش به آستین می رفت
بر ثنای خورنق از سر آب / بیتهای روانه گشت چو آب
تا یمن تاب شد سهیل سپهر / از پرستش نماز برده سپهر
عدنی بود در در افشانی / یمنی بر سهیل نورانی
یمن از نقش او که نامی شد / در جهان چون ارم گرامی شد
شد چو برج حمل جهان آرای / خاصه بهرام کرده بودش جای
چونکه بر شد بیام او بهرام / زهره برداشت بر نشاطش جام
کوشکی دید کرده چون گردون / آفتابش درون و ماه برون
آفتاب از درون بجلوه گری / مه ز بیرون چراغ رهگذری
بر سر او همیشه باد وزان / دور ازان باد گوش تا باد خزان
چون فرو دید چار گوشه کاخ / ساحتش بود چون بهشت فراخ
از یکی سو رونده آب فرات / بگوارندگی چو آب حیات
وز دگر گوشه شد ره جوی سدیر / دشتی انباشته بروغن و شیر
بادیه پیش و مرغزار از پس / بادوشش از نافه واگشاده نفس
بود نعمان بدان کیانی بام / به تماشا نشسته با بهرام
گرد برگرد آن رواق بهشت / سرخی لاله دید و سبزی کشت
همه صحرا بساط شوشتری / جایگاه تذرو و کبک دری
گفت ازین خوبتر نشاید بود / بچنین جای شاد باید بود
بود دستور آن زمان بر دست / دادگر پیشه مسیح پرست
گفت کایزد شناختن هنر است / خوشتر از هرچه در ولایت هست
گر تو زان معرفت خبرداری / دل ازین رنگ و بوی برداری
زآتش انگیز این شرار گرم / شد ازان تخت کوس نعمان نرم
تا فلک برکشید تخت حصار / منجنیقی چنین نشد بر کار
چونکه نعمان شد از رواق بزیر / در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست / وین دو نی هم نبایدت آراست
رخت بربست ازان سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دگر بخانهٔ خویش / اینت گنجینه و زمانهٔ خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب
داشت سوکی چنانکه باید داشت / روزکی چند را بغم بگذاشت
غم بسی خورد و جای غم بودش / گر شد آشفته دیده زان دودش
چون بخود آمد از سر و تاج گزیر / باز مشغول شد بتاج و سریر
جور بس کرد و داد پیش آورد / ملک را با قرار خویش آورد
برسپه دادیش بملک و سپاه / خلعت دولتی رسید ز شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بلک ازان نکوتر نیز
پسری خوب داشت نعمان نام / شیر یک دایه خورده با بهرام
از پی همدمی و هم سالی / نشدی یک زمان از او خالی
بر یکی تخته حرف خواندندی / در یکی بزم در فشاندندی

قطب این پیکر جنوب و شمال   نیلگون شان صد هزار خیال
مانده را دیده نقش مقابل خواب   تشنه را نقش او مقابل آب
آفتاب از برش فکندی نور   دیده را در عصابه بستی حور
چون بهشتش درون پر آسایش   چون سپهرش برون پر آرایش
صیقلش مالش سریشم شیر   گشته آیینه وار عکس پذیر
در شبانروزی از شتاب و درنگ   چون عروسان بر آمدی سه رنگ
یافتی از سه رنگ ناوردی   ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم ز آسمان ازرق پوش   چون هوا بستی ازرقی بر دوش
کآفتاب آمدی برون ز نورد   چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله خورشید   از لطافت شدی چو ابر سفید
با هوای نقاب گیر یکی   گاه رومی گرفت و گه زنگی
جو نگه سنمار از آن عمل پرداخت   خوبتر زانکه خواستند او ساخت
ز آسمان بر گذشت رونق او   خور بر رونق شد از خورنق او
داد نعمان غنیمتیش نوید   که به یک نیمه زان نداشت امید
از شتر بارهای بر زر خشک   وز گرانمایهای گوهر و مشک
بیشتر زانکه در شمار آید   یا دگر وقتها بکار آید
چوب اگر باز داری از آتش   خام ماند کباب شخصی کش
دست بخشنده کافت در مست   حاجب الباب در که گرمست
مرد بنا که آن نوازش دید   وعدهای امید وار شنید
گفت اگر زانچه وعده دادم شاه   بیش ازین شغل بودمی آگاه
نقش این کارگاه شیرین کار   بهتر که بستمی درین پرگار
بیشتر بردمی برانجا رنج   تا بر این شاه پیش بردی گنج
کردمی گوشکی که تا بودی   روز بیش از روز رونق افزودی
گفت نعمان چو بیش یابی گنج   به ازین ساختن توانی نیز
کوش اگر بایدت بوقت بسیچ   آن کنم کین برش بباشد هیچ
این سه رنگست و آن بود صد رنگ   این بیاقوت باشد آن ز سنگ
این یک گنبدی نماید چهر   وآن بود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن بفروخت   خرمی مرد و مردمی را سوخت
پادشه آتشیست گر ز نورش   ایمن آن شد که بیند از دورش
وآتش آن گلست کو که بار   در برابر گلست و در بر خار
پادشه همچو تاک انگورست   در نپیچد در آن که از دورست
وانکه پیچد درو بصد یاری   پیچ و بارش کند بصد خواری
گفت اگر مانمش ز زور و ز زر   به ازین گنبدی کند جای دگر
کاردانان خویش را فرمود   تا بر اندازد از فلک ش زود
کارگر بین که خاک خون خوارش   چون فکند از نشانه کارش
گرد قصری بچند سال بلند   بر نمایش ز بر زمین افکند
آتش انگیخت و خود بدود افتاد   دیر بر بام رفت و زود افتاد
بی خبر بود از اوفتادن خویش   کان بنا بر کشید صد گز بیش
گر ز گور خودش خبر بودی   یک بدست از سه گز فزون بودی
تخت پایه جهان تو را بکناد   گر جوانی از و نگردی خرد
نام نعمان بران بنای بلند   از بلندی بمه رساند کمند
خاک جادوی مطلقش بنهاد   خلق رب الخورنقش میخواند

کس فرستاد و خواند نعمان را / لاله لعل داد بستان را
تا چو نعمان کند گل افشانی / گردد آن برگ لاله نعمانی
آن جهنر ویش برد و زد / ادب شاهیش درآموزد
بود معمارش از عماری شاه / گروش آغوش خود عماری راه
چشمه را از بحر نامی تر / داشت از چشم خود گرامی تر
چون برآمد چهار سال برین / گاو عیار گشت شیر عرین
شاه نعمان نبود با فرزند / کای بسر هست خاطرم دربند
کین هوا خشک و خاطرم گرمست / وین ملک زاده نازک و نرمست
پرورشگاه او چنان باید / کز زمین پیش بر آسمان آید
تا وران اوج بر کشد بر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کند / خواب و آرام جانفزای کند
گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و خشکی خاک
رفت منذر باتفاق ندیم / برچنین جست و جوی بسته گلیم
جست جایی فراخ سار بلند / ایمن از گرمی و تهی ز گزند
آن جنان در زوران دیار نبود / وانچه بود از شمال کار نبود
اوستادان کاری جستند / جای آن کارگاه می شستند

## صفت سنمار و بنا ساختن قصر خورنق

هرکه بر شغل این غرض برخاست / آن نبود از او بنا درست
تا بنعمان خبر رسید درست / کان جهان پیشه ور که در خور تست
هست نام آوری ز کشور روم / زیرکی کو زسنگ سازد موم
چابکی چربدست شیرین کار / سام نسلی و نام وی سنمار
دست بردش همه جهان دیده / و همه دیده پسندیده
کرده چندین بنا بمصر و بشام / هر یکی در بها و خوبی تمام
گرچه برخاست واین سخن فاش است / اوستاد هزار نقاش است
رومیان هندوان شناسا او / چینیان ذره چین تیشه او
هست بیرون ازین زدی قیاس / رصد انگیز و ارتفاع شناس
نظرش بر فلک تنیده لعاب / از دم عنکبوت اصطرلاب
چون بلیناس روم صاحب رای / هم رصد بند و هم طلسم گشای
آگه از روی بستگان سپهر / از شبیخون ماه و کینه مهر
ساز این شغل از و توان یافت / کین نکو کسوت او تواند بافت
طاقی از گل چنان برآرد او / کز ستاره چراغ برباید او
چونکه نعمان از آن طلبکاری / گرم دل شد ز یار سنماری
کس فرستاد و خواند از آن بومش / هم بروی فریفت از رومش
چون که سنمار سوی نعمان رفت / رغبت کار شد یکی در هفت
انچه مقصود بود از او درخواست / انگهی کرد کار او را راست
آلتی کان رواق را شایست / ساخته آنچنانکه می بایست
پنجه کارگر در آهن سنج / بر بنا کرد کار سالی پنج
تا هم آخر بدست زیرک چنگ / کرد بیمن رواقی از گل و سنگ
کوشکی سر بر کشیده بماه / قبله گاهی همه سفید و سیاه
کارگاهی ز زیب و ز نگاری / رنگ ناری و نقش سنماری
فلکی پای گرد کرده بناز / نه فلک را بگرد وی پرواز

گرچه طبعم ز سایه بر خطرست
سایه با نام شامل هنرست

تا تن سال خورده پرترست
آرزو آرزو پذیرترست

گویی این سکه نقد ما دارد
یا همه کس چو ما این بلا دارد

باز دارای دوا کن ای من
از زمین چنین کسان کل من

تیرگی چند روشنایی ده
چون شکستیم مومیایی ده

آنچه زو خاطرم هراسانست
بکن آسان که بر تو آسانست

گر دلی دادم از سر شسته
گنجم زیر هر خسی خسته

من که قانع شدم بمایهٔ خویش
سروری چون صدف بخانهٔ خویش

سروری به که یار من باشد
سرپرستی چه کار من باشد

شیر از آن مایه سرسبزی یافت
که سر از طوق سرپرستی تافت

نانی از خوان خود دهی بکسان
به که حلوا خوری ز خوان خسان

صبح چون برکشید دشنهٔ تیز
چند خسپی نظامیا برخیز

کان همی کن ز رنج خویش مرنج
بازکن بر جهانیان در گنج

گوهر آمای گنج خانهٔ راز
گنج گوهر چنین گشاید باز

## آغاز داستان

کاهها نز ترازوی دو سرست
در یکی سنگ و در یکی گهرست

از ترازوی او جهان دو رنگ
گر گهر ریسه آورد که سنگ

صلب شاهان همین اثر دارد
بچه یا سنگ یا گهر دارد

گاهی آید ز گوهری سنگی
گاه لعلی ز گهر پارسنگی

گوهر و سنگ شد بنسبت نام
نسبت یزدجرد با بهرام

این ز و آن نواخت ای عجبست
سنگ با لعل و خار با رطبست

هر که را این شکسته رایی داد
لطف او کرد مومیایی داد

روز اول که صبح بهرامی
از شب تیره برد بهرامی

گوره تابان کیمیای سپهر
کاگهی بود شان زماه و زمهر

در ترازوی آسمان سنجی
باز جستند سیم ده پنجی

خود وزر ده دهی بحک آمد
در زو دریا گهر ز سنگ آمد

یافتند از طریق پیروزی
در بزرگی و عالم افروزی

طالعش حوت و مشتری در حوت
زهره با او چو لعل با یاقوت

ماه در ثور و تیر در جوزا
اوج مریخ در اسد پیدا

زحل از دلو با قوی رایی
خصم را داده باد پیمایی

ذنب آورده روی در زحلش
وافتاب اوفتاده در حملش

داده هر کوکبی شهادت خویش
همچو برجیس بر سعادت خویش

با چنین طالعی که بردم نام
چون باقبال زاده شد بهرام

پدرش یزدجرد خام اندیش
حیلی کرد و دید طالع خویش

کانچه او می بزد همه خامست
تخم بیداد بد سرانجامست

پیش از آن حالتش بسالی بیست
چند فرزند بود و هیچ نزیست

حکم کردند راصدان سپهر
کان خلف را که بود زیبا چهر

از عجم سوی تازیان تازد
پرورش گاه در عرب سازد

از دو آن بقعه دولتش بمثل
گرچه گشته البقاع دول

بدر از مهر زندگانی او
دور شد زنو زمهربانی او

چون سهیل از دیار خویشتنش
سهیل بزد در ولایت یمنش

رقص مرکب مبین که رهوارست / راه بین تا چگونه دشوارست
گر برین ره بری چو باز سپید / دیده بر راه دار چون خورشید
خاصه کین راه راه پرخطرست / آسمان و بالکان و باترست
آمنست گرچه آهنیست نفیس / راه سنگست و سنگ مقناطیس
بار چندان برین ستور آویز / که نماند درین گریوه بتیز
بس گره کو کلید پنهانست / بس درشتی که در وی آسانست
ای بسا خواب کان بود دلگیر / واصل آن دلخوشیست در تعبیر
گرچه پیکان غم جگردوزست / درع صبر از برای این روزست
عهد خود با خدای محکم دار / دل ز دیگر علاقه بی غم دار
چون تو عهد خدای بشکستی / عهده بر من کزین و آن رستی
گوهر نیک را ز عهد مریز / وانکه بدگوهرست ازو بگریز
بدگهر با کسی وفا نکند / اصل بد در خطا خطا نکند
اصل به با تو چون بود معطی / آن نخواندی که اصل لا یخطی
کژدم از راه آنکه بدگهرست / ماندنش عیب و کشتنش هنرست
هنرآموز کز هنرمندی / در گشایی کنی و دربندی
هر که ز آموختن ندارد ننگ / در برآرد ز کان و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی / ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیزطبع کاهل کوش / که شد از بی دری سفال فروش
وای بسا کوردل که از تعلیم / گشت قاضی قضات هفت اقلیم
نیم خورد سگان صید کلال / جز بتعلیم علم نیست حلال
سگ بدانش چو ارجمند شود / آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر باز شناس / تا خوری آب زندگی بقیاس
آب حیوان نه آب حیوانست / جان با عقل و عقل با جانست
عقل با جان عطیه احدست / جان با عقل زنده ابدست
حاصل این دو جز یکی نبود / کان دو داری درین شکی نبود
تا ازین دو بدان یکی نرسی / هیچکس را مگو که هیچ کسی
کان یکی یافتی دو را کم زن / پای بر تارک دو عالم زن
از دو بگذر که مجمل تقویست / وز دوان درگذر که هم ثنویست
هر یک رشته گیر چون مردان / دور باکن سه را یکی گردان
تا ز ثالث ثلاثه جان نبری / گوی وحدت بر آسمان نبری
زین دو چون گم شدی فنا مگوی / وان یکی یافتی بهانه مجوی
تا بدین پایه دسترس باشد / هرچه زین بگذرد هوس باشد
تا جوانی و تن درستیست / آید اسباب هر مرادی بدست
در سهی سرو چون شکست آید / مومیایی کجا بدست آید
تو که سرسبزی جهان داری / ره کنون رو که پای آن داری
در ره دین چو گل کمر دربند / تا برآید شوی چو سرو بلند
من که سرسبزیم نماند چو بید / لاله زرد و بنفشه گشت سفید
باز ماندم ز ناتوانمندی / از کله داری و کمربندی
خدمتی مردواری کردم / راستی را کنون نه آن مردم
روزگارم گرفت و بست چنین / عادت روزگار هست چنین
تا فتاده شکسته بودم بال / چون فتادم چگونه باشد حال
احمر ازاکه رخ نمونه بود / ابله برد بد چگونه بود

چند تیمار ازین خرابه کشم / آفتابی در آفتابه کشم
آید آواز هر کس از دهلیز / روزی آواز ما برآید نیز
چون من این قصه چند کس گفتند / هم درین قصه عاقبت خفتند
واجب آن شد که کار دریابم / گر نگیرد جو دیگران خوابم
راهرو را بسیج ره شرطست / تیز راندن ز بیمگه شرطست
می روم من خرم نمی باید / خوش شدن باورم نمی آید
آنکه از رفتنم خبر باشد / کاشیانم برون در باشد
چند گویا بی خبر بودن / دیده در بسته در برآسودن
یک ره از دیده ها فراموش باش / محرم راز باش و خاموش باش
تا بدانی که هر چه میدانی / غلطی یا غلط همی خوانی
پل بشکن که سیل ره کندست / پیکهای چرخ پیش چندست
خاک پرای چرخ گرد مغاک / بچنین پل کل بذارد خاک
بکر اول که آمدی نخست / زانچه دانی چه داشتی بدرست
آن بری زین دو پیل آوردی / کاولین روز با خود آوردی
وام دریا و کوه برکردن / با فلک رقص چون توان کردن
گوشت تا جامه وام بازدهی / تو بمانی و یک ستور تهی
چون ز نان جهان نداری جو / در جهان هر کجا که خواهی رو
پیش از آنت فکند باید رخت / کافرشت را فرو کشند ز تخت
روز باشد که چند گونه باک / از غبار حسد فتد بر خاک
من که چون گل پیاله آمیخته ام / هم ز خار حسد گریخته ام
تا نگر ولی بوشی جسدم / طاق ریزد بر آتش حسدم
ره درین هم که تا مردن / این چنین چون توان بسر بردن
چون که بنشستم ازین رباط کهن / گو فلک را هر آنچه خواهی کن
چند باشی نظامیا در بند / خیز و آوازه برآر بلند
جان در افکن بحضرت احدی / تا بیابی سعادت ابدی

## در نصیحت فرزند خود محمد گوید

گوش بچه کان ملت کن / چون در آموختند لوح سخن
علم را خازن عمل کردند / مشکل کاینات حل کردند
هر کسی راه خوابگاهی رفت / چون بهنگام خوابش آمد خفت
ای پسر هان و هان ترا گفتم / گر تو بیدار شو که من خفتم
گهر نام محمدی داری / چون گل باغ سرمدی داری
چون محمد شدی ز مسعودی / بانگ برزن بگوش محمودی
گر بلندی رسی بچرخ بلند / سکه بر نقش نیکنامی بند
تا من آنجا که شهربند شوم / از بلندیت سربلند شوم
در تو آید نکو سرانجامی / صحبت نیک گر نکونامی
همنشینی که نافه بوی بود / خوبتر زانکه یاوه گوی بود
کاورد نام زشت در صد کس / عیب یک همنشست باشد و بس
از در افتادن شکاری خام / صد دگر در او فتند بدام
صد نگم را دریده برده حاج / زر فزو بردن یکی محتاج
در چنین ره مجنب چون پیران / گرد کن دامن از زبون گیران
نقرچی جو زن که مردی مرد / تا درین خاک وارگونه نبرد

خار کز نخل دور شد تا جش / به که سازند تیر تتماجش
خاری آنرا که در شکم حاصلست / برگ تتماج به ز برگ گلست

به که دندان کنی ز خوردن پر / تا گرامی شوی چو دانهٔ دُر
شانه کو را هزار دندانست / دست در ریش هر کسی زانست

تا رسیدن به نوش داروی دهر / خورد باید هزار شربت زهر
پر درین دکان قصابی / بی جگر کم نواله یابی

صد جگر پاره شد ز هر سویی / تا درآمد بهی به پهلویی
گردن صد هزار سر بشکست / تا یکی گرده نان ز گردون رست

آن یکی پا نهاده بر سر گنج / وین ز بهر یکی قراضه برنج
نیست چون کار بر مراد کسی / بی مرادی به از مراد بسی

هر مرادی که دیر یابد مرد / مژده باشد بعمر دیرنورد
دیر زی هر که دیر یابد کام / گر تمامیست کار عمر تمام

لعل کو دیر زاد دیر لقاست / لاله زود آمد و سبک برخاست
چند چون شمع مجلس افروزی / جلوه سازی و خویشتن سوزی

پای بگشای ازین بهیمی سم / سر برون آر ازین سفالین خم
از سر این شاخ هفت بیخ بزن / وز سم این نعل چار میخ بکن

بر جبین جاه بوریا بر سر / مرده چون سنگ و بوریا بکدر
زنده چون برق میر تا خندی / جان خدای بهار شو مندی

گرم بدی چنانک داستت / بر رهی رو که بر خوانستت
از مریدان بی مراد مباش / در توکل بد اعتقاد مباش

من که مشکل گشای صد گرهم / ده خدای ده و برون دهم
گر در آید ز راه مهمانی / کیست کاید میان چند خوانی

عقل داند که من چه می گویم / زین اشارت که شد چه می جویم
نیست از مستی نگشت مرا / گله زانکس که مست هست مرا

ترکیم را درین حبش بخورند / لاجرم دو عبای خوش نخرند
تا درین کورهٔ طبیعت بر / خامیی داشتم چو میوهٔ تر

روزگارم بحصرمی می خورد / تو تماشای حصرمی می کرد
چون رسیدم بحد انگوری / می خورم نیشهای زنبوری

می که جز جرعه ز مین نبود / قدر انگور جز چنین نبود
بر طریقی روم که راستدم / لاجرم آب خمه خواستدم

آب گویند چون شود در خواب / چشمهٔ زر بود نه چشمهٔ آب
غلطم آب خمه تا شد سیم / یخ گواهی دهد بدین تسلیم

سیم را کی بود مشابه زر / فرق باشد ز شمس تا بقمر
سیم بی آب بس نمونه بود / خاصه آنگه که وارگونه بود

آهن و مس که زرنگار آمد / در سخن پیش چه نقره کار آمد
مرد آهن فروش از نوشد / کاهنی را بنقره بفروشد

وای بر زر که گر بوقت شمار / زرش از نقره کم بود بعیار
از جهان این خیالم بنخست / گر خرد نیست دولت از بخت

آن محصر که هست نقد شناس / نیم جو منبتش ز زروی قیاس
و آنکه او پنبه از کتان نشناخت / آسمانرا ز ریسمان نشناخت

بر کتان و قصب شد انبارش / زر بصندوق و خز بخروارش
چون چنینست کار گویم هم / از فراغت چه برد باید هم

آدمی نز پی علف خوارست / از پی زیرکی و هشیاریست
کوش تا خلق را بکار آیی / تا بخدمت جهان بیارایی
نشنیدی که آن حکیم بحکمت / خواب خوش کردم که او خفت
وانکه زاده بود بخوش خویی / وردنش هست هم بخوش خویی
خاک پیراستن چه کار بود / عامل خاک خاکسار بود
کو گلاب از گل و گل از خارست / نوش در مهره مهره در مارست
دوستی ز اژدها نباید جست / کاژدها آدمی خورد بدرست
دوستانی که با نفاق افتند / دشمنان را هم اتفاق افتند
گوش کرده زبان کناره کنی / برخود این چار بند پاره کنی
نتوان بر دو جان نگر بدو چیز / بدی و به بد پسندی نیز
از پی دوزخ آتش انگیزند / نفت جویند و طلق آویزند
بجوی زر نیازمندی چند / هفت قفلی و چار بندی چند
چون درمنه درم ندارد هیچ / باد در پیکرش نیارد پیچ
تا زمینی گز ابر تر گردد / از زمین تو نور بر گردد
تو بزر چشم روشنی بدست / چشم روشن کن خرد خردست
دل مکن چون زمین ز زر آگنده / تا نگردی چو زر پراکنده
هر ترازو که کرد از زر گرد / سنگسار هزار در گرد
آمده لاابالی برده / سیم کش زنده سیم کش مرده
انک خود را ز رنج و بیم کشی / زر پرستی بود نه سیم کشی
به که دل زین خرابه بر داری / که از رنج و بیم سرداری
گر سه حمال کارکرد داری / چار حمال خانه بر داری

سگ بدان آدمی شرف دارد / که چو خر دیده بر علف دارد
چون گل آن به که خوی خوش داری / تا در آفاق بوی خوش داری
هر که بدخو بود گه زادن / هم بدان خوست وقت جان دادن
سخت گیری مکن که خاک درشت / چون تو صد را ز بهر نانی کشت
گر کسی پرسدت که دانش پاک / زادمی خیزد آدمی از خاک
با جهان کوش تا دغا نزنی / تکیه بر کام اژدها نزنی
گر سگی خود بود مرقع پوش / سگ ولی را بگی کند فرموش
چون مگس بر سپیده سفید زنند / دور از انگور بر خلاف زنند
در چنین دور کاهل دین بیشند / یوسفان گرگ و زاهدان مستند
حاش لله که بندگان خدای / اینچنین بند بر نهند بپای
خیز تا فتنه زیر پای آریم / شرط فرمان بری بجای آریم
لاله را بین که با درخت زبود / از پی کید و قلب خون آلود
کج ز بر پر مشو چو ابر سپید / پای بر گنج باش چون خورشید
کیسه زر بر آفتاب افشان / سنگ در لعل آفتاب نشان
زر دو حرفست هر دو بی پیوند / زین پراکنده چند لافی چند
هر نگاری که زر بود بندش / لاجوردی ز زند پیرهنش
کرده گیرت بهم به پاکی چند / از حلال و حرام دنگی چند
زر بجز دون مفرح طربست / چون نهی رنج و بیم زر سببست
ابلهی بین که از پی سنگی / دوست با دوست میکند جنگی
چند حمالی جهان کردن / در زمین حمل زر نهان کردن
خاک و بادی که با تو مختلفت / خاک بی الف و باد بی الفت

از حد دولت تو دست زوال / دور و مهجور باد در همه حال
آنچه آن هم نوست و هم کهنست / سخن است و درین سخن سخنست

زاو نیش نزاد مادر کن / هیچ فرزند خوبتر ز سخن
سخنی کو چو روح بی عیبست / خازن گنج خانه غیبست

قصه ناشنیده او داند / نامه نانوشته او خواند
بنگر از هر چه آفرید خدای / تا از او جز سخن چه ماند بجای

یادگاری کز آدمی زادست / سخن است آن دگر همه بادست
جهد کن تا نباتی و کانی / تا بعقلی و تا بحیوانی

باز دانی که در وجود آن چیست / کالبد الدهر میتواند زیست
هر که خود را چنانکه بود شناخت / تا ابد سر بزندگی بفراخت

فانی آن شد که نقش خویش نخواند / هر که این نقش خواند باقی ماند
چون تو خود را شناختی بدرست / نگذری گرچه بگذری ز نخست

وانکسان کز وجود بی خبرند / زان در آیند و آن دگر گذرند
روزنه بی غبار و در بی دود / کس نه بیند در آفتاب جهود

هست خشنود هر یک از دل خویش / نکند کس عمارت دل خویش
هر کسی در بهانه تیز هشست / کس نگوید که دوغ من ترشست

بالغانی که بلغه انگارند / سر بجدر الاصم فرو نارند
صاحب مایه دور بین باشد / مایه چون کم شود چنین باشد

مرد با مایه را اگر آگاهست / شحنه باید که دزد در راهست
خواجه چین چو نافه باز کند / مشک را از اگر حصار کند

پر و بال برید پر عقاب / گوی برد از پرندگان شتاب
زآفت ایمن نیند ناموران / بی خطر نیست کار بی خطران

مرغ زیرک بجست و جوی طعام / بد و بای او فتد همی در دام
هر کجا چون زمین شکم خوارست / از زمین خورد او شکم خوارست

با همه خورد و برد ازین انبار / کم نباید جوی با آخر کار
جو بجو هر چه ازو ستانی باز / یک به یک هم بدو رسانی باز

شمع وارت چو تاج زر تابد / گریه‌ات از خنده پیشتر باید
آن مفرح که لعل دارد در / خنده کم شدست و گریه پر

هر کسی را نهفته یاری هست / داشتی هست و داشتیاری هست
خود است آن که گر نور سد یاری / همه داری اگر خرد داری

هر که داد خرد ندانند داد / آدمی صورتست و دیو نهاد
وان فرشته که آدمی لقبست / زیرکانند و زیرکی عجبست

در ازل گرچه آنچه باید بود / جهد امروز مان دارد سود
کار کن تو که به بود بتر شست / کار دوزخ ز کاهلی بهشت

هر که در بند کار خود باشد / با تو گر نیک نیست بد باشد
آنچنان زی که گر رسد خاری / نخوری طعن دشمنان باری

این نگوید سرآمد آفاتش / وان نگوید که آه مکافاتش
گرچه دست ترا اگر دکس / بای بر تو فرو نگو بد و بس

انکه رفیق تو اش باد بود / به از آن کز غم تو شاد بود
نان مخور پیش ناشناسان / گر خوری جمله را بخوان نشان

پیش مفلس تو زر زیاده منج / تا نه بجد جو اژدها در گنج
گر بود باد با تو نوروزی / به که پیشش چراغ نفروزی

وان ملک را که شد ملکشاه نام … بود دین‌پروری چو خواجه نظام
تو کز ایشان بافسری داری … چون نظامی سخن‌وری داری
ای نظامی بلند نام از تو … یافته نام او نظام از تو
خسروان دگر ز کام و گزاف … می‌زنند از خزینه بخشی لاف
دانه در خاک شوره می‌ریزند … سرمه در چشم کور می‌بیزند
در گل شوره دانه افشانی … بر نیارد مگر پشیمانی
از زمینی درخت باید کشت … کاورد میوه چون باغ بهشت
باده چون باوراد بی‌ساقی … نام دهقان کجا بود باقی
جز تو کز داد و دانشت حرمت … کیست کو را بجای خود گر هست
چون من الحق شناختم بقیاس … کاهل فرهنگ را تو داری پاس
بخری ازرق کیمیاسازان … نپذیری قرار طنازان
نقش این کارنامهٔ ابدی … بر تو بستم بطالع رصدی
مقبل آنکس که دخل خانهٔ او … بر چنین آورد بخانهٔ او
کاید اندر سر تابد و بر جای … باشد از نام او صحیفه‌گشای
بخشان کز بس قرانی چند … قلمش در کشد سپهر بلند
چونکه بختم بدو رسید فراز … وکی الحق چنین بهشت‌افزای
نوشش از بهر جان‌نوازی تست … نوش بادت بخور که روزی تست
چاشنی گیری بجان کردم … وانگهی بر تو جان‌فشان گردم
ای فلکها بخوبی تو بلند … هم ملک‌زاده و هم ملک‌پیوند
بر فلک چون پرم من از زمیم … کی رسم در فرشته کادمیم
خواستم تا به نی شکر قلمی … سبزه رویانم از سواد زمی
از شکر تو شهای را کم … تا شکرریز بزم شاه کنم
گرنیم محرم شکرریزی … پاس دارش هم بخون‌ریزی
آفتابیست شاه گیتی‌تاب … دیدهٔ من شده برابرش آب
آفتاب ار توان بتاب زدن … آب نتوان بر آفتاب زدن
چشم با چشمه گر نمی‌سازد … با خیالش خیال می‌بازد
چیست کان نیست در خزینهٔ شاه … بجز این نقد نو رسیده زراه
دستگاهیش ده بسی ستمند … تا شود پایگاهش از تو بلند
گشته کوه از ساقی اوست … خوردن آب چه ندارد دوست
گشته کابر بر سرش گذرد … چو همی آب جاه کس نخورد
من که محتاج آب آن دستم … از دو گر آبها دهان بستم
نقص در باشد از بهاش کمش … هم به تسلیم شه رها کنمش
گر نیوشی چو زهره راه توام … نی انگشت‌کش چو ماه توام
ورنه بینی که نقش رخ دوست … باد ازین گونه گل بسی در دست
عمر بادت که داد و دین داری … آن و آن دادت که آن و این داری
هرچه نیک او فتد به دولت تست … عهد آن چیز باد بر تو درست
وانچه دور افتد از عنایت تو … دور باد از تو و ولایت تو
باد تا بر سپهر تابد هور … دوستت دوستکام و دشمن کور
دشمنانت چنانک با دل تنگ … سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ
پشت هست پیش دانی باد … وز همه پیش رنج کانی باد

## در نصیحت خلایق بر سبیل عموم

سایهٔ شه که هست چشمهٔ نور | زان گل و گلستان مبادا دور
ازلی شد جهان‌پناهی او | ابدی باد پادشاهی او

## در خطاب زمین‌بوس گوید

ای کمربستهٔ کلاه تو بخت | زنده دار جهان به تاج و به تخت
شب به پاس تو هندوی سیاه | بسته بر گرد خود حمایل ماه
صبح مفرد در حمایل‌کش | در رکابت نفس برآرد خوش
شاه دیلم کله که جا گرفتست | مشک بوی از گدایی در تست
روز رومی چو شب شود زنگی | گر برو نیش کنی بسرهنگی
در همه سفره کاسمان دارد | اجری مملکت دو نان دارد
کمتر اجری‌خور ترا بقیاس | قوت هفت اختر است جرم کاس
خاتم نصرت الهی را | ختم بر تست پادشاهی را
آسمان کافتاب ازو اثریست | بر میان تو کمترین کمریست
مه که از چرخ تخت زر گرد | با سریر تو پر ببر گرد
آب چشمه که اهل پاکی شد | با تو چون آب چشمه خاکی شد
لعل با تیغ تو خزف رنگی | کوه با حلم تو سبک سنگی
پادشاهان که در جهان هستند | هر یک ابری بدست بربستند
جز تک ابر تو کار نیسانیست | آن دگر ابرها زمستانیست
خوان نهند آنگهی که خون ریزند | نان دهند آنگهی که جان ریزند
تو بر آنکس که سایه اندازی | دیر خوانی و زود بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند | کو هنرنامها بسی خواند
آنک عیب از هنر نداند باز | زو هنرمند کی پذیرد ساز
ملک را از تو هیبتست و شرفست | وآفرین نامها به هر طرفست
در بزرگ‌داری و ولایت جود | دولت تست باید از وجود
رونقی کز تو دیده دولت و دین | باغ نادیده زابر فروردین
کو کیارا بطالع فرخ | هفت خوان بود یاد و از رخ
آسمانرا ز فر او بدرست | چون زمین را ز تخت او قدرست
همه عالم تنند و ایران دل | نیست گوینده زین قیاس خجل
چونکه ایران دل زمین باشد | دل ز تن به بود یقین باشد
زان ولایت که سروران دارند | بهترین جای بهتران دارند
دل تویی وین مثل حکایت تست | که دل مملکت ولایت تست
ای بخضر و سکندری مشهور | مملکت را ز علم و عدل تو نور
زاهنی کز سکندر آینه ساخت | خضر اگر سوی آب حیوان تاخت
گوهر آینه ایست سینهٔ تو | آب حیوان در آبگینهٔ تو
هر ولایت که چون تو شه دارد | ایزد از هر بدش نگه دارد
زان سعادت که در سرت دانند | مقبل هفت کشورت دانند
پنجمین کشور از تو آبادان | وز تو شش کشور دگر شادان
همه مرزی ز مرزبانی تو | بتمنای مرزبانی تو
چار شه داشتند چار طراز | پنجمین شاه تویی به عمر دراز
داشت اسکندر ارسطالیس | کزوی آموخت علمهای نفیس
بزم نوشیروان سپهری بود | کز جهانش بزرجمهری بود
بود پرویز را چو باربدی | که نوا صد به از هزار زدی

شه جو از گرگ دست و بازو برد
شیر با او بدست و بازو برد

بترش گرگ بود و پای پلنگ
بر سم گور گرده صحرا تنگ

صید کامش ز خون چو دریا جوش
گاه گرگینه گه پلنگی پوش

برگرازی که تیغ راند تیز
گیرد از زخم او گراز گریز

چون بچرم کمان درآرد زور
جرم را برگوزن سازد گور

کند از پای در نهد به مصاف
سنگ را چون عقیق شیر شکاف

این غمایه به تیغ زهر آمود
کاسمان از زمین بر آرد دود

اوست در بزم و رزم نافه نام
جان ده و جان ستان به تیغ و بجام

خاک تیره ز روشنایی او
چشم روشن به آشنایی او

ناف خلقش چو کلک رسامان
مشک در جیب و لعل در دامان

گشته از مشک و لعل او همه جای
مملکت بند عقل و غالیه سای

از قبای چنو کله داری
ز آسمان تا زمین کله داری

وز کمان چنو جهان گیری
چرخ نه قبضه کمترین تیری

زان بزرگی که در شکارش او
چار گوهر چهار بالش او

دشمنش چون درخت بیخ زده
بر در او بکار میخ زده

ز آفتاب جلال اوست چو ماه
روی ما سرخ و روی خصم سیاه

چه عجب کافتاب زرین نعل
کوه را سنگ داد و کان را لعل

گوهری کان درم خریده اوست
کان گوهر حرم دریده اوست

داده چرخش بکوه یاقوت
نام او در نشان او یاقوت

پاسبانی ز حکم در دو سرای
ضابط حکم خلق و حکم خدای

می پذیرد ز فیض یزدانی
مهر سایه به جد کاشانی

چون جهان رو گرفت پیروزی
فرخی بادت از جهان روزی

همه روزت خجسته باد اقبال
پادشاهیت را مباد زوال

نظم او لا او بسعد نجوم
در بدر باد تا ابد منظوم

از فروغ دو صبح زیبا چهر
باد روشن چو آفتاب سپهر

دو ملک زاده بلند سریر
این جهانجوی و آن ولایت گیر

این فریدون صفت انوشروای
وان بکیخسروی رکابگشای

نقش بند طراز فر و کلاه
نصرت دین ملک محمد شاه

نام او بر فلک ز راه رصد
گشته من بعد اسمه احمد

در دو صورت که گلشنان همت
احمدی و محمدی رحمت

چون به پیشی درین خجسته دو نام
در یکی دار گشته مقام

چون دو ضلع از یکی برون آید
فرق کردن میانه چون شاید

دادم آنرا ز نصرت کلید
وین ز فتح فلک شد تایید

نصرت این را به تربیت کاری
فلک آن را به تقویت داری

این ز نصرت زده به پایه تخت
فلک آن را بکار پایه تخت

چشم شه زیر چرخ مینایی
باد روشن بدین دو بینایی

دور قطبش بدین دو قطب جلال
منتظم باد بر جنوب و شمال

دولتش صید و صید فربه باد
روزش از روز و شب ز شب به باد

باد محجوبه نقاب شبش
نور صبح محمدی نسبش

این چو آبا و جد باد بجود
وان شده ختم امهات وجود

در حفاظش خط سلیمانی
عرش بلقیس باد نورانی

نام این خضر جاودانی باد
حکم آن آب زندگانی باد

## در دعای پادشاه وقت ارسلان

چون کمان زیر آن درخت شهی
نیک بادت که نیک‌بخت شهی

ای دل از این خیال‌بازی چند
به خیالی خیال بازی چند

از نهر این خیال درگذرم
دور به زین خیالها نظرم

انچه مقصود شد درین پرگار
چار فصل است بر فصل بهار

اولین فصل آفرین خدای
کافرینش بفضل اوست بجای

وان دگر فصل خطبهٔ نبوی
کین کهن قصه زو گرفت نوی

فصل دیگر دعای شاه جهان
کان دعا در برآورد ز دهان

فصل آخر نصیحت آموزی
باد شه را بفتح و پیروزی

بادشاهی که ملک هفت اقلیم
دخل دولت بدو کند تسلیم

حجت مملکت بقوت و قهر
آیتی در خدایگانی دهر

خسرو تاج‌بخش تخت‌نشان
بر سر تاج و تخت گنج‌فشان

عمدة الملک علاء الدین
حافظ و ناصر زمان و زمین

شاه کرد ارسلان کشورگیر
به ز ارسلان بتاج و سریر

مهدی کافتاب این مهدست
دولتش ختم آفرین عهدست

رستمی کز فلک سواری رخش
هم بزرگست و هم بزرگی بخش

همسر آسمان و هم کف ابر
هم یلی شیر و هم بپایان ببر

عقل هستی که در وجود آید
عالم از جوهرش سعود آمد

اوست آن عالمی که از گهر خویش
مردم آرد هزار جوهر پیش

صحف گردون ز شرح اوراقی
غرق دریا ز غرق او غرقی

بحر و بر هر دو زیر فرمانش
بری و بحری آفرین خوانش

سربلندی جهان بلند سریر
کز بلندیش خرد گشت ضمیر

ور بزرگی برابر ملکست
وز بلندی برابر فلکست

بر تن دشمنانش برق دوز
برق شمشیر اوست برق‌سوز

نسل آقسنقر موید از وی
اب و جد با کمال ابجد از وی

فتح بر فرق پای او زده فرق
فتنه در زیر تیغ او شده غرق

آب او آتش اثرانگیز
خاک او باد در عبیرآمیز

در نبردش که شیر خارد دم
اسب دشمن بسر شود به سم

در صبوحش که خون رز ریزد
زاب یخ بسته آتش انگیزد

تیغ را چون بحرب تیز کند
روز را روز رستخیز کند

چون در کان جود بگشاید
گنج بخشد گناه بخشاید

شه چو دریاست بی دریغ و دروغ
جزر و مدش بتازیانه و تیغ

هرچه آید ز تازیانه فراز
بر سر تازیانه بخشد باز

مشتری وار بر سپهر بلند
گور کیوان کند بسم سمند

گر بدیدی بر اژدها شیری
وافتابی کشیده شمشیری

شاه را بین که در مصاف شکار
اژدها صورتست و شیرسوار

تا علمش زیر اژدهای علم
اژدها را چو ماه کرده قلم

تنگی مطرحش بتیر دو شاخ
گرده بر شیر شرزه گور فراخ

بازی خرس برده از شمشیر
خرس بازی در آورده بشیر

شیرگیری و لی نه از مستی
شیرگیری به اژدها دستی

گرگ درنده را بکوه سمند
دست و پای پلنگ و شاخ فکند

این ورق کو فشانده دستم     همه را در خریطه بپیستم
چون ازان جمله شد سواد قلم     گشت سرجمله ام گزیده بهم
گوهرش گشتی که بپسندند     نه برو زیرکان ازان خندند
نقش این نامه را چو نقش محوس     جلوه زان داده ام بعقد عروس
تا عروسان چرخ اگر یکگاه     در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی و هم کاری     هر یکی را یکی کند یاری
آخر از هفت خط که یار شود     نکته بر نشان کار شود
نقش بند ار چه نقش ده دارد     سر یک رشته را نگه دارد
یک سر رشته گر ز خط گردد     همه سر با لها غلط گردد
کس درین رشته گر چه راست نرفت     راستی در میان ماست نرفت
من چو رسام رشته پیمایم     از سر رشته نگذرد پایم
رشته یکتاست ترسم از خطرش     خاصه زانداره برده ام گهرش
در سزار آب عسل باید کرد     تا به آبی رسد که شاید خورد
او طلب کن مرا که مغز من اوست     من کیم باز مانده تخمی پوست
موم سازم ز مهر خاتم دور     خالی از انگبین و از انگور
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش     مهر من بر چه صورت آرد پیش
آبی انداختند و مردم شد     آب انداخته بسی کم شد
من گزین آب در کنم خوش صاف     ارزم آخر بمشتی آب و علاف
سخنی خوشتر از نواله نوش     که سخا سوی من ندارد گوش
در سخا و سخن چه می پیچم     کار بر طالعست من هیچم
نسبت عمر چیست با قوسی     بخل محمود و بذل فردوسی
اسدی را که بود که بنواخت     طالع و طالعی بهم درساخت
من چه می گویم این چه گفتنست     کام از ابر و درم از عدنست
صدف از ابر اگر سخا بیند     ابر نیز از صدف وفا بیند
ابر هر چه از هوا نثار کند     صدفش در شاهوار کند
ابر تیغم نه چشمه قلم     بر صحیفه چنین زند رقم
کین فسون را که جنی آموزست     جامه نو کن که فصل نوروزست
آن چنان کن ز دیو پنهانش     که نه بیند مگر سلیمانش
روی اگر سرخ اگر سیاه بود     نقش بندش دبیر شاه بود
از من این شد که در سخن سنجی     داد وی داده و ستم نه ده پنجی
گر نخرد کسی عبیر مرا     مشک من مایه بس حریر مرا
لغزگویان که گفتنی گفتند     مانده گشتند و عاقبت خفتند
ماکه آجر تراشش این کرمیم     بند واگیر داسیان دمیم
زان لغطها که رفت پیش از ما     نو بری کس نداد پیش از ما
گر چه ز الماس خود بتقصیرم     در معانی تمام تدبیرم
پوست بی مغز دیده ایم چو خواب     مغز بی پوست دیده ایم چو آب
با همه نادری و نو سخنی     در ثنا هم روی ازین کهنی
حاصلی نیست زین در آوردن     جز به پیمانه باد پیمودن
چیست کانجا بن جواهر سنج     در نسنجیدم از جواهر گنج
در گشادم بسی خزانه خاص     هم کلیدی نیافتم ز خلاص
با همه ترلهای صبح نزول     هم باستغفر الله مشغول
ای نظامی مسیح تو دم تست     دانش تو درخت مریم تست

بی جهت با جهت ندارد کار / زین جهت یک جهت شد این کار
تا جهت بر نظر نقاب نبست / دل ز تشویش و اضطراب برست
جهت از دیده چون نهان باشد / دیدنش بی جهت چنان باشد
از نبی جز نفس نبود آنجا / همه حق بود و کس نبود آنجا
چون نبی بی جهت خدا را دید / بی حدوث از قدم کلام شنید
شربت خاص خورد و خلعت خاص / یافت از قرب حق ز اخلاص
جامش اقبال و معرفت ساقی / هیچ باقی نمانده در باقی
باز دارای صد هزار درود / آمد از اوج آن مدار فرود
هر چه آورد بذل یاران کرد / وقت کار گناه کاران کرد
ای نظامی جهان رستی چند / بر بلندی برای پستی چند
کوش با ملک سرمدی یابی / وین ز دین محمدی یابی
عشق را گر عقیله دارد پاس / رستگاری بنور شرع شناس

## حکایت

چون اشارت رسید پنهانی / از پس پرده سلیمانی
پر گرفتم چو مرغ بال گشای / تا کنم بر در سلیمان جای
در اشارت چنان [illegible] / که هلالی برآور از شب عید
آنچنان کز حجاب تاریکی / کس نداند ز دور باریکی
تا کند صید سحر سازی تو / جادوان را خیال بازی تو
غلغلی چند را در آتش ریز / غلغلی در فکن بآتش تیز
موم افسرده را در آن گرمی / نرم گردان ز مهر دل نرمی
مهد بیرون جهان ازین ره تنگ / پای کوبی بس است بر سر سنگ
عطسه روزگار نافه گشای / تا شود باد صبح غالیه سای
باد کو رقص بر عبیر کند / سبزه را مشک بر حریر کند
رنج بر وقت رنج بردن تست / گنج شه بر ورق شمردن تست
تاک انگور تا نگرید زار / خنده خوش نیاید آخر کار
مغز بی استخوان ندید کسی / انگبینی که دید بی مگسی
از پی آب چند باشی چند / گرم داری تنور نان در بند
پرده در بند و چابکی بنمای / رو بگردان و چابکی بگشای
چون برید از من این غرض درخواست / شادمانی نشست و غم برخاست
جستم از نامهای نغز نورد / آنچه دل را گشاده داند کرد
هر چه تاریخ شهریاران بود / در یکی نامه اختیار آن بود
چابک اندیشهٔ رسیده نخست / همه را نظم داده بود درست
مانده زان لعل سوده لختی گرد / هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من از آن خرده چون گهر سنجی / برتراشیدم این چنین گنجی
تا بزرگان که نقد کار کنند / از همه نقش اختیار کنند
آنچه از نیم گفته بد گفتم / گهر نیم سفته را سفتم
وانچه دیدم که راست بود و درست / ماندمش هم بران قرار نخست
عهد کردم که در چنین ترکیب / باشد آرایشی ز نقد غریب
باز جستم ز نامهای نهان / که پراکنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری / در سواد بخاری و طبری
وز دگر نسخها پراکنده / هر دری در دقیقی آگنده

تا بحق القدوم آن قدمت / بر دو عالم روان شود علمت
چون محمد ز جبرئیل براز / گوش کرد آن پیام روح نواز
زان سخن هوش را تمامی داد / گوش را حلقهٔ غلامی داد
آن امین خدای در تنزیل / وین امین خرد بقول دلیل
دو امین بر امانتی کجوز / این ز دیوان و دیو مردم دور
این رساند آنچه بود شرط پیام / وان شنید آنچه بود شرط کلام
در شب تیره این چراغ منیر / شد ز نقش مراد نقش پذیر
گردن از طوق آن کمند نتافت / طوق زر چون چنین نشاید یافت
برق وار از بر براق نشست / تازیش زیر و تازیانه بدست
چون در آورد در عقیقی پای / کبک علوی خرام جست ز جای
برزد از پای پر طاوسی / ماه بر سر چو مهد کاوسی
می برید آنچنانک از تک و تاب / پر فکند از پیش چهار عقاب
هرچه را دید زیر گام کشید / شب کله جوز و مه لگام کشید
سرعت عقل در جهان گردی / جنبش روح در جوانمردی
بود با راهواریش لنگی / با چنین پی فراخیش تنگی
با تکش پر قطب خالی شد / گر جنوبی و گر شمالی شد
در مسیر سماک آن جدول / گاه راجع نمود و گاه عزل
چون محمد بر قصبای براق / در نوشت آن صحیفه را اوراق
راه دروازهٔ جهان برداشت / دوری از دور آسمان برداشت
می برید آن منازل فلکی / شاه راهی بشهپر ملکی
زهره را از فروغ مهتابی / برقعی بر کشیده سیمابی
گرد راهش بتیر کتاب سپهر / تاج زرین نهاده بر سر مهر
سبز پوشیده چون خلیفهٔ شام / سرخ پوشی که داشت بهرام
مشتری را ز فرق سر تا پای / در دو پیکر دیده کرد صندل سای
جرم کیوان چو بوسه زد قدمش / از سواد عبیر شد علمش
رو خرامان چو باد شبگیری / هر هیونی چو دیو زنجیری
هم رفیقش ز ترک تاز افتاد / هم براقش ز پویه باز افتاد
منزل آنجا رساند کز دوری / دید در جبرئیل دستوری
از پر جبرئیل و میکائیل / پای بر زد بسقف اسرافیل
گشت از آن تخت تیز تخت گرای / رفرف و سدره هر دو ماند بجای
همرهان را به نیم ره بگذاشت / راه دریای بیخودی برداشت
قطره قطره از آن محیط گذشت / خطوه بر خطوه آنچه بود نوشت
چون در آمد بساق عرش فراز / در عزت بروی بودش باز
سر برون زد ز عرش نورانی / در خطرگاه قهر سبحانی
حیرتش چون خطرپذیری کرد / رحمت آمد لگام گیری کرد
قاب قوسین او در آن اثنا / از دنا رفت سوی او ادنا
چون حجاب هزار نور درید / دیده در نور بی حجاب رسید
گامی از بود خود فراتر شد / تا خداوندیش میسر شد
دید معبود خویشتن را درست / دیده از غیر آنچه بود بشست
دیده بر یک جهت بکرد مقام / گر جهت راست می شنید سلام
زیر و بالا و پیش و پس جهت است / یکجهت گشت و شش جهت بر خاست
شش جهت چون زمانه برگیله / هم جهت هم جهان گریخته

ملک را قائم آنچه بود
قائم اندر پادشاهی بود

هر که برخاست می کشندش پست
و آنکه افتاد می گرفتش دست

تا نکو کرده را نکویی کرد
قهر بدگوی را همو بکرد

تیغ ازین سو بقهر خونریزی
رفق از آن سو بمرهم آمیزی

مرهمش دلنواز دل تنگان
آهنش بند پای سنگدلان

آن طرفها که راه دین بستند
بر کمرها دوال دین بستند

اینک امروز بعد چندین سال
همه بر کوس او زنند دوال

گرچه ایزد گزید از دهرش
وین جهان آفرید از بهرش

چشم او را که مهر مازاغ است
روضه گاهی برون ازین باغ است

حکم مقصد هزار ساله شمار
تابع حکم او به هفت هزار

خانه داران چرخ کحلی پوش
در ره بندگیش حلقه بگوش

چار بالش گزین به اصل و فرع
چار دیوار کنج خانهٔ شرع

زافرین بود نور بینش او
کافرینها بر آفرینش او

با جهان جان که هردمش عطاست
از زمین تا بآسمان جسد است

نفسش بر هوا چو مشک افشاند
رطب تر ز نخل خشک افشاند

این جسد را حیات ازین جان است
همه تختند و او سلیمان است

مغز خار خشک او رطبست
رطبش خار دشمن این عجبست

کرده ناخن برای انگشتش
سیب مه را دو نیمه در مشتش

سیب را گو ز قطع بیم بود
ناخن دوستان دو نیم بود

آفرین کردش آفریننده
لیکن گزین بود و او گزیننده

با درودش ز مدار چرخ کبود
برگزیننده و گزیده درود

## در معراج سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

چون نگنجید در جهان آماجش
تخت بر عرش بست معراجش

سربلندیش را ز پایه پست
جبرئیل آمد و براق بدست

گفت بر بادهٔ بی خاکی
تا زمینت کرد و افلاکی

پاس شب را ز خیل خانهٔ خاص
نوبتی امشب یتاق وار خلاص

سرعت برق این براق تراست
برنشین کامشب این یتاق تراست

چو نکه تر یتاقت آوردم
یکشبت براق آوردم

مهد بر چرخ ران که ماه تویی
بر کواکب دوان که شاه تویی

شش جهت را ز هفت پنج برآر
نه فلک را بچار میخ درآر

بگذران از شمار چرخ سمند
قد بپیما ز دار سر بکمند

عطرسایان شب بکار تواند
سبزپوشان در انتظار تواند

از نبینان مصر این پرگار
بر تو عاشق شدند یوسف وار

خیز تا در تو یک نظاره کنند
هم کف و هم ترنج پاره کنند

آسمان را ز زیر پایهٔ خویش
طره نو کن ز جعد و سایهٔ خویش

شب روان را شکوفه ده چو چراغ
تازه رو باش چون شکوفهٔ باغ

شب شب تست و وقت وقت دعاست
یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست

تازه تر کن فرشتگان ز فرش
خیمه زن بر سریر پایهٔ عرش

تاج بستان که تاجور تو شدی
بر سر آی از همه که سر تو شدی

سر برآور بسر فراختنی
دو جهان خاص کن بتاختنی

راه خویش از غبار خاکی کن
عزم درگاه لایزالی کن

بای

تا نخواهی تو نیک و بد نبود
هستی کس به ذات خود نبود
تو دهی و تو آری از گل و سنگ
آتش لعل و لعل آتش رنگ

گیتی و آسمان گیتی گرد
بر در تو زنند بردابرد
هرکسی نقش بند بر ده تست
همه هیچند کرده کرده تست

بد و نیک از ستاره چون آید
که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی
کیقباد از منجمی زادی

کیست کز فردوم شناس
ره به گنجینه برد به قیاس
تو دهی بی میانجی آن گنج
گر ندانند چه ستاره سنج

هرچه هست از دقیقهای نجوم
با یکایک نهفتهای علوم
خواندم و سر هر ورق جستم
چون ترا یافتم ورق شستم

همه را روی در خدا دیدم
وان خدا ابهت ترا دیدم
ای تو زنده هر کجا جانیست
وز تنور تو هر کجا نانیست

بر در خویش سرفرازم کن
وز در خلق بی نیازم کن
نان من بی میانجی دگران
تو ده ای رزق بخش جانوران

چون به عهد جوانی از بر تو
بدر کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی
من نمی خواستم تو میدادی

چون که بر درگه تو گشتم پیر
زانچه ترسیدنیست دستم گیر
چه سخن کین سخن خطاست همه
تو مرا بی جهان مراست همه

من چو سرگشته ام زکار جهان
تو توانی رهاند باز رهان
در که نالم که دستگیر توئی
در پذیرم که در پذیر توئی

راز پوشیده هست هرچه بسی
بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی گر تو نیست پنهانی
تو برآور که هم تو میدانی

از تو بی تو بدان غرض نرسم
بی تو هم بی غرض بود نفسم
راز آن به که از تو میجویم
سخن آن به که با تو میگویم

راز گویم به خلق خوار شوم
با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه بر در تو
بدر کس مرانش از در تو

سربلندی ده از خداوندی
همتش را به تاج خرسندی
آبروئی که وقت کار بود
گرچه درویش تاجدار بود

## فی نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

نقطه حرف اولین پرگار
خاتم آخر آفرینش کار

نور باغ سمت چرخ کهن
ورقة التاج عقد و تاج سخن

کیست جز خواجه موید رای
احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران به تیغ و به تاج
تیغ او شرع و تاج او معراج

امی و امهات را مایه
عرش فرسای و عرش را سایه
پنج نوبت زن شریعت پاک
چار بالش نه و لایت خاک

همه هستی طفیل و او مقصود
او محمد رسالتش محمود
اولین گل کز آدمش بفشرد
صافی او بود و دیگران همه درد

واخرین دور کاسمان آند
خطبه خاتمیت همه خواند
امر و نهیش به راستی موقوف
نهی او منکر امر او معروف

انکه از فقر فخر داشت نه گنج
چه حدیثست فقر و چندین گنج
وانکه گشتی ز سایه روی سفید
چه سخن سایه وانگهی خورشید

# کتاب هفت پیکر

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز
ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز انجمن پیوند
آفریننده خزاین جود / مبدع و آفریدگار وجود
سازمند از تو گشته کار همه / ای همه و آفریدگار همه
هستی و نیست مثل و مانندت / عاقلان جز چنین نخوانندت
روشنی بخش اهل بینایی / نه بصورت بصورت آرایی
بخیالت زنده موجودات / زنده دل کرده جود تو حیات
ای جهان را ز هیچ سازنده / هم نوابخش و هم نوازنده
نام تو کابتدای هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست
اول اولی بسبق شمار / واخر آخری باخر کار
هست هر هستی درست بتو / بازگشت همه بست بتو
بوجود تو بسته راه خیال / بر درت نانشسته گرد زوال
تو نزادی و دیگران زادند / تو خدایی و دیگران بادند
پیک اندیشه راه پیمایی / بیکی نکته کار بگشایی
وانکه نا اهل سجده شد تو / قفل بر قفل بر زده در او
تو دهی صبح را شب افروزی / روز را مرغ و مرغ را روزی
تو بری آفتاب و ماه / دو سرا پرده سپید و سیاه
روز و شب سالکان راه توأند / سفته گوشان بارگاه توأند
جز بحکم تو نیک و بد نکند / هیچ کاری بحکم خود نکند
تو برافروختی درون دماغ / خردی تابناک تر ز چراغ
با جهان زیرکی که در خردست / همچو دست از تو بجای خودست
چون خرد در ره تو پی گم کرد / گه درین کار وهم کی گردد
جان که جوهر شدست ذوق آبست / کس نداند که جای جان بکجاست
تو که جوهر نه ای نداری جای / کی رسد در تو وهم شیفته رای
رهنمای وره نمایت نه / همه جای تویی و جا بانه
ما که جزوی ز هیچ گردیدیم / با تو بیرون تخت پرویم
عقل کلی که زی تو تا بهرا / هم ز هیبت نکرده در تو نگاه
ای ز روز سپید تا شب داج / بنده ای فیض تو محتاج
حال گردان تویی بهر بابی / جز تویی نیست حال گردانی

پیوسته نه بلکه هیچ پیوست ... آنکس که درون او درست است
هر جا که قدم نهی به پیش ... باز آمدن قدم میندیش

گر کار به نو قدم براند ... گردون نکنی بر چرخ شاید
هفت است بنام داد جویان ... الا بزبان راست گویان

در قول جهان کن استواری ... کایین شود از تو زینهاری
خود را به کسی ز نخ گشوده ... گستاخ مکن نیازموده

بر عهد کسی اعتماد منمای ... تا در دل خود نهیش جای
مشمار عدوی خویش را خرد ... خار از ره خود چنین توان برد

در گوش کسی میفکن آن راز ... کاشفته شوی ز گفتنش باز
وانرا که زنی ز بیخ بر کن ... وانرا که تو بر کشی میفکن

از هر چه طلب کنی شب و روز ... پیش از همه کس تو نیکی اندوز
با این که حلال تست باده ... پهلو کشش از آن حرامزاده

گر چه بصبوح باده پیوست ... باده تو خوری عدو شود مست
چندان مخور آنچه مستی آرد ... کالایش بت پرستی آرد

آن روز که خوشتری دران روز ... از چشم بدان سپند می سوز
وان شب که شوی به طبع خرم ... باده ز دعا بخود فرو دم

در مجلس می گشاده کن روی ... تا گرم شود نشاط را گوی
بنمای پلنگ را تو شیری ... تا کس نزند دم دلیری

در گشتن اگر نه باز نوبت ... تعجیل مکن اگر چه نوبت
بر هر چه عمارتش خرابست ... بشتاب که مصلحت شتابست

بر دوری کام خویش منگر ... کاقبال تو اش در آرد از در
زین جمله فسانها که گویم ... با تو سخن بهانه جویم

گر چه دل تو جهان خداوند ... محتاج نشد بدین چنین بند
زانجا که تراست رهنمایی ... ناید ز تو جز صواب رایی

درع تو برزیر چرخ گردان ... بس باد دعای نیک مردان
جز نو بوقت شادکامی ... بس باشد همت نظامی

یارب ز جمال این جهاندار ... آشوب و گزند را نگهدار
هر در که زند بساز کارش ... هر جا که رود تو باش یارش

بادا همه اولیاش منصور ... و اعداش چنان که هست مقهور
بر دست تو جام خسروانی ... پر باد ز آب زندگانی

یک قطره بمن دهاد جامش ... کین نامه نگاشتم بنامش
این نامه که گشت از وی آباد ... بر دولت او خجسته بنیاد

هزاران درود و هزاران صفا
ز ما باد بر حضرت مصطفا

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
والحمد لله رب العالمین
تم

زین واقعه گرچه رنج کش بود — چون شربت عشق بود خوش بود

شد قصه بغایت تمامی — الحمد لله ای نظامی

دریای سخن نموده پایاب — کشتی بعدن رسید دریاب

این قصه کلید بستگی باد — در خواندن او خجستگی باد

## در دعای پادشاه و ختم کتاب

بسم فاتحه‌اش باد مسعود — ختم خاتمتش باد محمود

شاها ملکا جهان پناها — یک شاه نه صد هزار شاها

جمشید دوم بتخت گیری — خورشید یکم به بی نظیری

شروانشه کیقباد پیکر — خاقان کبیر ابوالمظفر

نه شروانشاه بل جهانشاه — کیخسرو ثانی اخستانشاه

ای ختم قران پادشاهی — بی خاتم تو مباد شاهی

ای مفخر نسل آدمیزاد — ای ملک دو عالم از تو آباد

ای چشمه خوش میان دریا — پاکی و بزرگیت مهیا

روزی که بطالع مبارک — پرون بری از سپهر تارک

مشغول شوی بشادمانی — وین نامه نغز را بخوانی

زین پیکر آن عروس فکری — گه گنج بری و گاه بکری

آن باد که در پسند کوشی — ز احسنت خودش پرند پوشی

در گردن این چنین تفضل — از تو کرم و ز من توکل

گرچه دل پاک و بخت فیروز — هستند ترا نصیحت آموز

زین ناصح نصرت الهی — بشنو تو دو حرف صبحگاهی

بنگر که جهان چه سرفشانست — وز چند ملوک بازماندست

بر کام جهان جهان پرداز — آن به که تو مانی از جهان باز

بیدار شهی بکام رانی — بیدارترک شو ار توانی

داد و دهشت گران ندارد — گر پیش دهی زیان ندارد

کاری که صلاح دولت تست — در جستن آن مکن عنان سست

ملکی که سرای رایت تست — خود در حرم ولایت تست

هویی بپسند ناروایی — در رونق کار پادشاهی

از هر چه شکوه تو برنجست — بر واهش اگرچه کان گنجست

وانچه آن تو نیست بی‌تقاضاش — پندار که آن تست خوش باش

بر گردن هیچ نیک خواهی — شمشیر مکش بهر گناهی

دشمن چو بعذر شد زبانش — ایمن شو و از درت مرانش

قادر شو و بردباری باش — می می‌خور و هوشیار میباش

گستاخ مباش بر نهادی — کو زنده نشد مگر ببادی

بشتاب که راحت از جهان رفت — آهسته مران که کاروان رفت

این هفت سرای اژدها خوار — در گرد تو حلقه بست چون مار

گر در نگری بفرق و پایت — در حلقه اژدهاست جایت

آن پیرزنی که اژدها خوست — آن پیره زنست کاژدها اوست

بازوی تو گرچه هست کاری — از عون خدای خواه یاری

رای تو اگرچه هست هشیار — رای دگران ز دست مگذار

با هیچ دو دل مشو سوی حرب — تا سکه درست خیزد از ضرب

از صحبت ابلهی بپرهیز — کو باشد گاه نرم و گه تیز

بنمود فرشته‌ایش در خواب		آراسته روضهٔ جهانتاب
صحنش ز بلندی درختان		خرم چو دل بلندبختان
در دامن هر شکوفه باغیست		هر برگ گلی درو چراغیست
در هر چمنی چو چشم بینا		مینوکده‌ای برنگ مینا
خضراتر از زور زبرجدی		واز خنکیش تا ابدی نه
گلهای شکفته جام در دست		برداشته بانگ بلبل مست
هم رود زنان بزخمه راندن		هم فاختگان به زند خواندن
در سایهٔ گل چو آفتابی		تختی زده در کنار آبی
وان تخت بفرشهای دیبا		چون فرش بهشت کرده زیبا
فرخ دو سروش پی خجسته		در دولت نشاط گه نشسته
سرتا بقدم ز نور و نور		آراسته چون بخلد در حور
می در کف و نوبهار در پیش		ایشان دو بدو بقصهٔ خویش
که بر لب جام لب نهادند		که بر لب خویش بوسه دادند
گاهی سخنان خویش گفته		گاهی بمراد خویش خفته
پیری به تعهد ایستاده		سر بر سر تختشان نهاده
هر لحظه بنو نثاری انگیخت		بر تارک آن دو شخص میریخت
پرسنده ز خواب آن نهانی		پرسید ز پیر آسمانی
کین سرو و بتان که جام دارند		در باغ ارم چه نام دارند
در منزل نغز جا گرفتند		این مرتبت از کجا گرفتند
آن پیر زبان گرفته حالی		گفتش که ز پیر زبان لالی
کین یار دوگانه یگانه		هستند رفیق جاودانه
آن شاه زمان براستبازی		وین ماه بتان بدلنوازی
لیلی شده آنکه لیلی ماست		مجنون لقب آمد آنکه شاه ماست
بودند دو لعل نابسوده		در درج وفا بمهر بوده
آسایش این جهان ندیدند		وانجا بمراد یار رسیدند
اینجا المی دگر نه بینند		اینجا ابد الابد چنین اند
هر کو بخورد درین جهان بر		زین گونه کشد در آن جهان بر
آنکس که درین جهان حزینست		شادیش در آن جهان چنینست
چون شعلهٔ صبح گیتی افروز		در خرمن شب چو آتش روز
شد زید ز خواب خویش بیدار		کرد این همه راز باز پیدا
تا هر که درین جهان کند جای		بر لذت آن جهان نهد پای
این عالم فانیست و خاکی		وان عالم باقیست و پاکی
پاکی که بقا بدو میسر		از خاک فنا پذیر بهتر
زنهار بهوش باش زنهار		کان گل ندهی بدین چنین خار
گوهر طلبی ز کان برای		اینت بدر مند از آن جای
خود در الجرم عشق تب بار		تا باز رهی ز خود بیکبار
در عشق چو تیر شو روانه		تا دور نیفتی از نشانه
تیر از پی آنکه راستکارست		شایستهٔ دست شهریارست
عشقست گره گشای مستی		گرداب رهان خردپرستی
هر شربت غم که جان گزاید		چون عشق دهد بجان فزاید
بسیار شراب تلخ چون زهر		کز عشق شدست چاشنی بهر
این شربت اگرچه تلخناکست		ساقیش چو عشق شد چه باکست

ای چون خر آسیا گهی لنگ
گهی تو و روی کهربا رنگ
دوری کن ازین چراگه دون
کو دور شد از خلاص دونان

در خانهٔ سیل بر منشین
سیل آمد و سیل خیز منشین
تا پل نشکست بر تو گردون
زین پل بجهان جماز بیرون

ویرانهٔ جهان که هیچ هیچ است
بادیست چه باد هیچ محنت
گستاخ مباش در نهادی
کو زنده نشد مگر ببادی

چون سال گذشت از دو و دو ام
آواره شدند کام و ناکام
برخی ز علاقه بوی بردند
برخی ز موافقت بمردند

دوران چو طلسم گنج برداشت
وز قفل خزینه بند بگشود
گستاخ روان آن گذرگاه
کردند درون آن حرم راه

دیدند فتاده مهر پاشی
مغزی شده مانده استخوانی
چون محرم دیده ساختندش
از راه وفا شناختندش

آوازه روانه شد بهر بوم
شد در عرب آن فسانه معلوم
خویشان و گزیدگان و ناکان
جمع آمده جمله دردناکان

رفتند در و نظاره کردند
برخسته و جامه پاره کردند
وان کالبد گهر فشانده
همچون صدف سفید مانده

او خود که غبار مشک بو بود
از نافهٔ عشق بوی خوش بود
در گریه شدند سوگواران
کردند برو سرشک باران

شستند بآب دیده پاکش
دادند ز خاک سهم خاکش
پهلوی که دخمه بر گشادند
در پهلوی لیلیش نهادند

شه را بشرابخانه بردند
سرمست بساقیش سپردند
خفتند بناز تا قیامت
برخاست ز راهشان ملامت

بودند درین جهان بیک عهد
خفتند دران جهان بیک مهد
کردند چنان که داشت راهی
بر تربت هر دو روضه گاهی

وان روضه که رشک بوستان بود
حاجت گه جمله دوستان بود
هر کامدی از غریب و رنجور
در حال شدی ز رنج و غم دور

زان روضه کسی جدا نگشتی
تا حاجت او روا نگشتی
یارب چو با حرام و پاکی
رفتند ز عالم آن دو خاکی

آسایش و لطف یارشان کن
آمرزش خود نثارشان کن
ما هم نه زییم جاودانی
چون نوبت ما رسد تو دانی

زید آن سر مرد مهر پرورد
ای رحمتها بران جنان مرد

## بخواب دیدن زید لیلی و مجنون را در بهشت

از مشهد آن دو چشمهٔ نور
پیوسته قدم نداشتی دور

بیتی که چو لعل سفته بودند
بر حالت خویش گفته بودند
از راه بصر بهوش و سمعش
می جست چو یافت کرد جمعش

از گوش کس آن علاقه نهفت
تا هر که شنید آفرین گفت
افسانهٔ آن دو سیم دارا
در عالم ازو شد آشکارا

بر خاطر او گذشت یک روز
اندیشهٔ آن دو خاطر افروز
کان تازه دو جفت رنج خورده
چونند بهم بزیر پرده

در قالب خاک تیره خفتند
یا ساکن مسند بهشتند
شب چون سر نافه را خراشید
بر شقهٔ روز مشک پاشید

محمود زرین

چون پیره زنیست گوژ گوانی ‌ ‌ ور کش طلبی زرش ستانی
تا رخ تمایدت تمامیست ‌ ‌ چون روی نماید از تو باقیست

عاقل که رسد بحبس گاهی ‌ ‌ جوید ز بلی گریز راهی
ور یافتنی است غور این کار ‌ ‌ بر تافتن است جور این کار

در حبس که جهانی آخر ‌ ‌ ره جوی که ره ندانی آخر
نیروی دلی و نور دیده ‌ ‌ بر روی گرانی آفریده

پنداشته تو که چراغی ‌ ‌ آرایش روی هفت باغی
بالای فلک ولایت تست ‌ ‌ هستی همه در حمایت تست

سلجوقی اولین سجودی ‌ ‌ میراثی آخرین وجودی
در قامت خویشتن فلک وار ‌ ‌ بس قیمت خویشتن نگهدار

با خاک مباز کو غبار است ‌ ‌ با طبع بساز کو شرار است
بر پایهٔ قدر خویشتن پای ‌ ‌ تا بر سر آسمان کنی جای

از پیل چو کوه سر بگردان ‌ ‌ سیلی چو ز روی برگردان
سنگی که ز پایت افکند نعل ‌ ‌ بردار و بپوش کوزهٔ لعل

زان سرکه که با تو برزند جوش ‌ ‌ بر سنم به چشم و نوش کن نوش
این ره بوفا بسر توان برد ‌ ‌ جان زو بجفا بدر توان برد

بد خو بصبوح بر خمار است ‌ ‌ خوش خواره شراب خوش گوار است
چون آب ز دیده خوش عنان باش ‌ ‌ هر جا که رسی لطف رسان باش

آبی که ز بارگین خورد مرد ‌ ‌ چون آب رونده کی بود برد
چون نو شده جهان هستی ‌ ‌ چون خاک مکن جهان پرستی

چوپان جهان نه ز دون خاک ‌ ‌ گورا بکلوخ او کنی پاک
دایم بتو بر جهان نماند ‌ ‌ آن زانه سزاست کو نماند

مجنون ز جهان چو رخت بربست ‌ ‌ از منزل رشک جهانیان رست
بر مهد غرور خوابنیده ‌ ‌ خوابش بربوده بسته دیده

ناسوده درین سپنجرای برد ‌ ‌ چون خفت مع الغرام آسود
افتاده بمانده هم بر آن حال ‌ ‌ یکماه شنیده ام که یکسال

وان یار و کیان ایلکان کرد ‌ ‌ پیرامن او گرفت ناورد
او خفته چو شاه در عماری ‌ ‌ وایشان همه در تناق واری

برگرد حظیره خانه کرده ‌ ‌ وان گور که آشیانه کرده
از بیم درندگان چپ و راست ‌ ‌ آمد شد خلق جمله برخاست

نظاره کسی که دید از دور ‌ ‌ شوریدن آن ددان چو زنبور
بر شاه گشته پاسبانی ‌ ‌ آن تیغ زبان بقهرمانی

پنداشتی آن غریب خسته ‌ ‌ انجاست برسم خود نشسته
وآگه نه از آنکه شاه مرده ست ‌ ‌ با دوش کمر و کلاه بردست

وان خفته خون بگنج کرده ‌ ‌ ورنی به غبار درج کرده
از زلزلهای دور افلاک ‌ ‌ شد ریخته و فتاده بر خاک

در هیکل او ز بی نشانی ‌ ‌ نه مانده برون ز استخوانی
وان گرگ سگان استخوان خوار ‌ ‌ کس را نه به استخوان او کار

چندان که ددان بمانده برجا ‌ ‌ ننهاد کسی در آن حرم پای
مردم ز حفاظ با نصیب است ‌ ‌ این مردمی از ددان عجیب است

راهیست عدم که هر که هستند ‌ ‌ از آفت قطع او نرستند
ریشی نه که عورگاه غم نیست ‌ ‌ خاریدن ناخن ستم نیست

چون دید سلام زاری او / بی‌یاری و بی‌قراری او
آن نوحه‌گری درو اثر کرد / او نیز ز نوحه دیده تر کرد

می‌ریخت ز دیده آب گلگون / از هر مژه‌ای رانده جیحون
آنگاه بلطف آب دادش / غم خورد و بدان ثواب شادش

کز رفتن آن گل بهشتی / در موج دلم شکست کشتی
جانم ز پی تو در غم افتاد / کین صاعقه سخت محکم افتاد

روی تو ازین تبش برافروخت / اما به میانه جان من سوخت
زانسان بنوازش فصاحت / می‌ریخت نمک بدان جراحت

ماهی دو سه مهر باخت با او / زان گونه که بود ساخت با او
هر بیت که نو شنید در حال / وان گفته که بود تا به ده سال

از قصه و قطعه و قصیده / یک یک بنوشت بر جریده
آن جمله که نو گرفت بر یاد / آورد بتحفه سوی بغداد

چون هرچه نوشته بود بنوشت / دستوری خواست و باز پس گشت

## وفات کردن مجنون بر سر تربت لیلی

انگشت‌کش سخن‌سرایان / این قصه چنین برد به پایان

کان سوخته خرمن زمانه / شد خرمنش از سرشک دانه
دست آس فلک شکست خردش / چون خرد شکست باد بردش

زان حال که بود زار برگشت / بی زورتر و نزارتر گشت
جانی ز قدم رسید تا لب / روزی به ستم رسید تا لب

نالیده ز روی دردناکی / آمد سوی آن عروس خاکی
در حلقهٔ آن حظیره افتاد / کشتیش در آب تیز افتاد

غلطید چو مور خسته گرده / پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زار زار برخواند / اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند

برداشت بسوی آسمان دست / انگشت گشاد و دیده دربست
کای خالق هرچه آفریدست / سوگند بهرچه برگزیدست

کز محنت خویش وارهانم / در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی / واباد کنم به سخت رانی

این گفت و نهاد بر زمین سر / وان تربت را کشید در بر
چون تربت دوست در بر آورد / ای دوست بگفت و جان برآورد

او نیز گذشت ازین گذرگاه / وان کیست که نگذرد ازین راه
راهیست عدم که هرچه هستند / از آفت قطع او نرستند

با این عقبه که دارد ایام / ایام که می‌کند سرانجام
کو زخمه که در کباب آن دود / در شور کنی نشد نمک سود

بگذر ز جهان که شهره دزدست / گر بار نهی و مهره دزدست
گر زخم مباش تا توانی / هر زخم که گر زنی بمانی

دل راست کن از بلا میندیش / یا قوت خود از وبا میندیش
از مرکب خواجگی فرود آی / افتادن خود به عجز بنمای

تا تیر اجل چو زحمت آرد / بر عاجزی تو رحمت آرد
نخوت روش تو نیست بگذر / چون نان خورش تو نیست بگذر

با خاک سپهر مهر جویی / گویی که بگویم و نگویی
آن قفل که بند سینه آرد / زر در شکم خزینه آرد

گر قبله ز گور یار می ساخت / گاه از پی گور دشت می تاخت
از دیده مور بود جاشش / از گور بگور بود باشش
واخر چو بکار خویش درماند / او نیز رحیل نامه برخواند

## آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون دیگر بار

تاریخ نویس عشقبازی / گوید ز نوشتهای تازی
کافتاد سلام را دگر بار / کاید بسلام آن دلفگار
برخاست و نهاد روی بر راه / می گشت بکوه و دشت بیگاه
بر هر طرفی عنان همی تافت / می جست و از او نشان نمی یافت
تا عاقبتش بوادی تنگ / دید آبله پای و پای بر سنگ
یکباره شکسته بر و بالش / وز گونه بگونه گشته حالش
آزرده شده تنش بهر خار / ریش دلش از تنش پدیدار
وان دل شده چون در او نظر کرد / گفتا ز کجایی ای جوانمرد
گفتا که منم سلام رنجور / کایم بسلامت از ره دور
مجنون چو شنید شرح کارش / بشناخت و گرفت در کنارش
گرد آن دو کان ز راه او دور / چون آتش از آب و سایه از نور
گفتا بچه رنجه گشته باز / کازرده شدی ز من بناگاه
من غم زده و تو نازنینی / با من بچه روی می نشینی
اول ز منت نبود سازی / کاز تو منت بود نیازی
اما چو رسیدی ای جوانمرد / گوی شوان که باز پس گرد
حاجت بنمای تا برآرم / مقصود بگوی تا گزارم
بنمود سلام حق شناسش / بر هر سخنی بسی سپاسش
کانعام تو هست پیش خوردم / شکر تو بجای خویش کردم
زین پیش چنان که دست رس بود / لطف تو مرا ذخیره بس بود
از طبع خودم خزینه داری / گنجم ز حصار سینه داری
کردی ز قصیده ای چون در / دست و دهن زمانه را پر
باز این هوسم گرفت کامی / از باغ تو میوه ربایم
گر سعی کنی بجان پذیرم / ور نه ره خانه پیش گیرم
لیکن عجب آمدم که این بار / طیاره نه همت بدین کار
امسال چه محنت آزمودی / کان مرده که یار بود دی
بال طرب شکسته چونی / شور و شغبت نشسته چونی
آگاه نیم که کار چونست / جونی تو و با تو یار چونست
مجنون چو شنید پرسش یار / کار آمد و باز او شد از کار
نالید یکی زمان بزاری / در حسرت آن بت حصاری
برزد ز میان جان دمی سرد / کاوخ جگرم بسوخت از درد
بگذار ز کار من چه پرسی / چه یار ز یار من چه پرسی
یارم به کجا بزیر خاکست / خاکم بدهن دروغ پاکست
کان حور نسب وفاسرشتست / دروازه او در بهشتست
او مرده و زنده شد چرا عشق / من زنده و مرده ام ز عشق
بسیار سخن درین ورق راند / بسیار ورق ازین خواند
بگرفت سلام را بکف دست / در مشهد یار برد و بنشست
کان یار پری نشانم اینست / اینست هلاک جانم اینست

نقشت بچه رنگ میطرازند | شمعت بچه داغ می گدازند
در چشم که جلوه می نمایی | در مغز که نافه میگشایی

چون نیست عقیق آبدارت | وان غالیهای تابدارت
سروت بکدام جویبارست | ای ماه ترا چه جای غارست

چون می گذرانی اندرین غار | چونی ز گزندهای آن غار
در غار همیشه جای مارست | بزمت بکدام لاله زارست

بر غار تو غم خورم که یاری | چون غم نخورم که یار غاری
هم گنج شدی که در زمینی | گر گنج نه ای چرا چنینی

هر گنج که آن درون غارست | بر دامن او نشسته مارست
من مار گز آستان برنجم | بر گور تو پاسبان گنجم

شوریده شدی چو ریگ در راه | آسوده شدی چو آب در چاه
چون مرغ ز غم تهی قفصت | این مه نه غریب اگر غریبست

در صورت اگر ز من نهانی | از راه صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور | یک چشم زد از دلم نه ای دور

گر نقش تو از میانه برخاست | اندوه تو جاودانه برجاست
من کز تو به یاد دل نهادم | یاد تو کجا رود ز یادم

چون نیست غمت ز راه رفته | خواهی تو نشسته خواه رفته
گر رخش تو پیش دارد آهنگ | زانست که هست پای من لنگ

رفتی تو ازین خرابه رستی | در بزم که ارم نشستی
من نیز چو برگشایم این بند | آیم بتو بعد روزکی چند

تا طوف زدم بگرد عهدت | خالی نیم از وفا و عهدت
تا با تو در آمدم درین خاک | بادا کفت ز جور من پاک

جاوید بهشت جای بادت | جان در حرم خدای بادت
قندیل روانت از زوالی | افروخته باد جاودانی

این گفت و نهاد دست بر دست | چرخی زد و دست بند بشکست
برداشت ره ولایت خویش | هشتی دو کشش ز پس و پیش

در رقص رحیل ناقه می راند | بر حسب فراق بیت می خواند
در کشش حالت فراقی | حرفی ز وفا نماند باقی

می داد ز گریه ریگ را رنگ | میزد سری از دریغ بر سنگ
در رهگذری نماند خاری | کز ناله در او نزد شراری

در هیچ رهی نماند سنگی | کز خون خودش نداد رنگی
چون سخت شدی ز گریه کارش | برخاستی آرزوی یارش

از کوه در آمدی چو سیلی | رفتی سوی روضه گاه لیلی
سر بر سر خاک او نهادی | بر خاک هزار بوسه دادی

با تربت آن بت وفادار | گفتی غم دل بزاری زار
او بر سر شغل و محنت خویش | وان دام و دد ایستاده در پیش

او زمزمه گشت از آب دیده | وایشان ورقی درو کشیده
چشم از ره او جدا نکردند | کس را بر او رها نکردند

از بیم دد ان در آن گذرگاه | بر جمله خلق بسته شد راه
تا او نشدی ز مرغ تا مور | کس پی ننهاد گرد آن گور

زینسان ورقی سیاه میکرد | عمری بهوس تباه میکرد
روزی دو سه با سگان آن کو | می زیست چنان که مرگ ازو به

کرفو

چون صاعقه خورده بر فروخت / زان برق بهم او فتاد و هم سوخت
یک لحظه دران فتادگی ماند / برجست و به چرخ سر برافشاند
کای بی نمک این چه شور بختیست / با سست رگانی این چه سختیست
این صاعقه بر گیاه ریزند / با مورچه چنین پستیزند
موری و هزار دوزخ این بس / یک مورچه را شرار این بس
خونابه بقدر جام دادن / ساغر بقیاس کام دادن
من سوخته آن چراغ گیرم / کز باد طپانچه بمیرم
شمشیر کشیدنت چرا بود / این پشه نه آخر از هوا بود
این عربده می نمود عذرا / چون وحش و ددان بگرد صحرا
جان خسته و جامه پاره کرده / بر وی ددگان نظاره کرده
زان گونه که او سرشک راند / چشم همه بر سرشک ماند
زید از پی او چو سایه پویان / در سایه او خلاص جویان
چون کوه بکوه و دشت بر دشت / گریان و جزع کنان همی گشت
زانجا که فراغ طبع را خوست / کم دار زوی زیارت دوست

## آمدن مجنون بر سر تربت لیلی و زاری کردن

از زید نشان تربتش جست / وانکه چو گیا ز تربتش رست
آمد نه چنان که همنشستان / شوریده سران خیال مستان
رسواتر از انکه باز گویند / نمکین‌تر از انکه باز جویند
سر کوفته و جگر دریده / موی از سر و گوش بر بریده
قامت زده و شکسته قامت / انگیخته از جهان قیامت
چون دید جمال از تربت او دور / افتاد چنان که سایه از نور
غلطید چنان که مار غلطد / یا کرم به زیر خاک غلطد
در شوشه تربتش بصد رنج / پیچید چو مار گنج بر گنج
از بس که سرشک لاله گون ریخت / لاله ز گیاه گورش انگیخت
خوناب جگر چو شمع پالود / بگشاد زبان آتش آلود
کاوخ جگرم چه چاره سازم / گر در دو چو شمع بگدازم
دانم گله ایم و بستان بود / در جمله گیایم همان بود
ای میر گیای دیلم آیین / از من ستدش بزخم زوبین
بودم گل آبدار در دست / باد آمد و برگهاش بشکست
سروی ز چمن گزیده‌ام آزاد / دست اجلش به باد برداد
بشکفت بهاری از درختم / دزدی که نگه نداشت بختم
یک دسته بنفشه داشتم جفت / پاکیزه چنان که از دلم رست
پیدا دگری ز من ربودش / من کاشته بودم او درودش
ریحان رخی از جهان گزیدم / کالا برخش جهان ندیدم
دزدی بدر آمد از کمین گاه / ریحان بشکست و ریخت بر راه
از بانوی من بدین سبیلست / وز بانوی من بدین دلیلست
وانگاه بدجمه سر فرو کرد / می گفت و همی گریست از درد
کای تازه گل خزان رسیده / رفته ز جهان جهان ندیده
ای باغ ولی خراب کرده / بر داده ولیک برنخورده
چونی ز گزند خاک چونی / در ظلمت این مغاک چونی
آن حسنک آهوانه چونست / وان خالک مشک دانه چونست

ازان بعد که در سرشتش آمد — نقش همه خوب و زشتش آمد
آن را که بطبع دلکشی نیست — پروای خوشی و ناخوشی نیست
تدبیر در آن کند کزین چاه — در قصر بهشت چون کند راه
زین سلسله پای چون رهاند — خود را بنجات چون رساند
شب رفت حکایت اندکی کن — یک راه و سخن دو را یکی کن
کو خسرو و کیقباد و کو جم — رفتند و روند دیگران هم
زین چه بحیل نمی توان رست — وین در بحیل نمی توان بست
کوشید جوان و رای زو پیر — نگشاد کس این گره به تدبیر
زین چاره گران بادپیمای — بر کار فلک کرا رسد پای
گر بگذری از گریوهٔ تیز — حکم نبشته را کی بود نیز
گر پیشترک ازان کشد دست — فرموش کند که عالمی هست
با عاجزی جهان که مائیم — اسرار فلک کجا گشائیم
این آب روان که بس کبود است — آبش ببراد کاب رو است
کز تشنگی این عروس بگذشت — وز آب خوشش نداد یک مشت
لیلی چو نزول در زمین کرد — دیوار خزینه آهنین کرد
جمله عرب از فراق رویش — گشتند شکسته دل چو مویش
هر کس ز پیش دریغ می خورد — افسوس نموده آه میکرد
روضش که بهشت دوستان بود — گشتی که بهار و بوستان بود
خاکش ز شکوه تابناکی — حاجت که خلق شد بپاکی
طغراکش این مثال مشهور — بر شقهٔ جان نوشته منشور

## بردن زید خبر مرگ لیلی بمجنون

گر حادثهٔ وفات آن ماه — چون زید شکسته شد دل آگاه
گریان شد و تلخ تلخ بگریست — بی گریهٔ تلخ در جهان کیست
پوشید بسوک آن سیاهی — چون ظلم رسیده دادخواهی
آمد سوی آن حظیره جوشان — چون ابر بهار که خروشان
بر مشهد او که موج خون بود — آن سوخته دل به پرسش چون بود
از دیده چو خون سرشک ریزان — وز دم ز نفیر او گریزان
چندان بدرانه بادگردش — کافاق سیاه شد ز دودش
وز روضهٔ آن چراغ تابان — بگرفت سبک ره بیابان
آمد بر آن و راه برده — تاریک شب و چراغ مرده
گریان گریان نشست پیشش — شوریده تا به چشم خویشش
میگفت بگریه هر زمان بر — میزد ز دریغ بر زمین سر
مجنون که نشان و رنگ او دید — آن شورش حال و رنگ او دید
گفتا چه رسیدت ای برادر — کز دود نفس برآری آذر
رخساره چرا تباه کردی — دراعه چرا سیاه کردی
گفت از پی آنکه بخت برگشت — اندازهٔ کارها دگر گشت
آبی سپیده از زمین برآمد — مرگ از در آهنین برآمد
بارید بباغ ما تگرگی — کز گلبن ما نماند برگی
ماه سهی از فلک درافتاد — سرو سهی از چمن درافتاد
لیلی شد و رخت ازین جهان برد — با داغ تو زیست و در آن مرد
مجنون کناره خورده دوش — کان زلزله دیده ماند مدهوش

وامروز که در نقاب خاکست  هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه  هست از قبل تو چشم در راه
می باید تا تو در بی آیی  سر باز پس است تا کی آیی
یکباره ره برهان ز انتظارش  در خز بخزینه کنارش
این پند بداده از زبانم  کای جان من هلاک جانم
زنهار نظر مدار ازین بس  جز بر کرم خدای بر کس
دیدی چو زره غلط فتادی  بر سم چو جودی نظر نهادی
با عاقلی جهان تمامست  مجنون زمانه گشت نامست
این گفت و بگریه دیده تر کرد  آهنگ ولایتی دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان راند  جانان طلبید لیک جان راند
مادر که عروس اجنبی دید  آثار قیامت آن زمان دید
معجز ز سر سفید بگشاد  موی چو سمن بباد برداد
در حسرت روی و موی فرزند  بر می زد و روی و موی میکند
هر مویه که بود خواندش از نو  هر موی که داشت کندش از بن
بر او گریست بر جوانیش  خون ریخت بر آب زندگانیش
گه ریخت سرشک بر سر ریشش  گه روی نهاد و بر جنبش
چندان ز سرشکهاش خون رست  کان چشمه آب را بخون شست
چندان ز غمش بمهر نالید  گر ناله او سپهر نالید
آن نوحه که خون شود بر او سنگ  میروید از آن عقیق گلرنگ
مهر از ستاره بر طرف بست  صندوق جگر هم از جگر بست
از آتش آنچنان که فرمود  گل را بگلاب و عنبر آلود
بسپرد بخاک و نامد آن پاک  کاسانی خاک هست در خاک
خاتون حصار شد حصاری  آسوده هم از خزینه داری
پرداخته شد حیات او نیز  بنوشت جهان برات او نیز
او کیست که او ستد بینداخت  وان پر شده چیست کان بپرداخت
بازار جهان اگرچه تیز است  کاسه شده نیز در تمیز است
غولیست جهان فرشته پیکر  تسبیح بدست و تیغ در سر
ننشست فرشته بدین کار  کین غول کهن بزورش از دار
هان تا نفریبد این عجوزت  چون خود نکند کبود و گوزت
تا جا نشد بزیرت این تخت  بر گرز میان برون بری رخت
کین چرخ کمان لاجوردی  گردد ز تو گر تو زو نگردی
از پیچ زمین نرست برگی  کآسیب نیافت از تگرگی
از رفت محیط این جزیره  خاکش سیه است و آب تیره
گشتی ز میان بسا خلل انداز  باشد که بسهر خود رسی باز
او بر همه مرد ریگ رانده  باز از همه مرد ریگ مانده
انجا که نهنگ جان ستانست  در خون نه سخن در استخوانست
صندوقچه رواق گردان  غرقست بخون راد مردان
خون میخورد و دهانش ازان  جان چون بزد که جانش داد
نقشی که طراز این نورد است  زاینده از استین مرد است
چون مرد گشاد دل درین دیر  اندیشه کند بخوبی و خیر
خارش گل و جاه تخت بیند  کان لحظه بچشم تخت بیند
وامروز که از سر ملالست  در روی گر وز روی حالت

شد چشم زده بهار باغش / زد باد طپانچه بر چراغش
آن سر که عصا بهای زر بست / خود را به عصا به دگر بست

گشت آن تن چون گل قصب‌پوش / چون تار قصب ضعیف و بی‌توش
شد بدر مهیش چون هلالی / وان سرو سهیش چون خلالی

سودای دلش به سر درآمد / سرسام دلش به دل برآمد
گرمای تموز لاله را برد / باد آمد و برگ لاله را برد

زان روز که یار ازو جدا شد / سرو تنش از گداختن گیا شد
زان پیشتر ار چه مهربان بود / آن مهر یکی به صد فزون بود

چون عاشق خویش را ز دل‌بند / دل سوخته دید و آرزومند
بر خاطرش از فراق ره کرد / سودای دلش یکی به ده کرد

تا کار بدان کشید کز کار / یکباره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را / تب خاله گزید شکرش را

بالش طلبید و زد پس دوش / وز سرو فتاده شد تذروش
افتاد چنان که دانه از کشت / سر بند قصب برو فرو هشت

با مادر خویش راز بگشاد / یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر / کاهو بره زهر خورد با شیر

از کوچکی افتاد در خم / چون مست شدم مگیر سختم
خون می‌خورم این چه مهربانیست / جان می‌کنم این چه زندگانیست

چندان که جگر نهفته خوردم / کز دل به دهن رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید / گر راز گشاده گشت شاید

چون پرده ز راز برگرفتم / بدرود که راه برگرفتم
ور گردنم آرزوست یکبار / دست من و گردن تو زنهار

کان لحظه که جان سپرده باشم / از دوری دوست مرده باشم
سرمه ز غبار دوست برکش / نیلم ز غبار دوست برکش

فرقم ز گلاب اشک تر کن / عطرم ز شمامهٔ جگر کن
پیوند حنوطم از گل زرد / کافور نثارم از دم سرد

خون کن کفنم که من شهیدم / تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس‌وارم / بسپار به خاک پرده‌دارم

آوازهٔ من چو گردد آگاه / کآواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوگواری / آید به سلام این عماری

چون بر سر خاک من نشیند / نه جوید لیک خاک بیند
بر خاک من آن غریب خاکی / نالد به دریغ و دردناکی

یاریست عجب عزیز یاریست / از من بتو نیز یادگاریست
از بهر خدا نکوش داری / در وی نکنی نظر بخواری

آن دل که نیابیش بجویی / وان وجه که دانیش بگویی
من داشته‌ام عزیزوارش / تو نیز چو من عزیز دارش

کو لیلی ازین سرای دلگیر / آن لحظه که می‌برید زنجیر
از مهر تو تن به خاک می‌داد / بر یاد تو جان پاک می‌داد

در عاشقی تو صادقی کرد / جان بر سر عشق و عاشقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت / با عشق تو از جهان برون رفت

چون بود درین جهان شکاری / جز با غم عشق تو نداشت کاری
آن لحظه که در غم تو می‌مرد / غمهای ترا به توشه می‌برد

آیین دگر گرفت کارش / آیینه خویش داد یارش
در حلقه زلف آن سمن‌گوش / خود را ز شتاب کرده فرموش
او را به غلط که خود همین بار / وآورد بجای خود به بازار
مجنونی از او ورق فشانده / لیلی شده آن رقم که مانده
از دیدن آن بهار خندان / گشته هوسش هزار چندان
میخواند ز روی نیک فالی / هر لحظه قصیده وصالی
شرحی ز وفای دوستی گفت / مغزی ز درون پوست بشکفت
زید آن همه بیتهای چون نوش / میداشت بسان حلقه در گوش
میخواند بر آشنای پاکی / کاسنت وز بی حریف خاکی
از حرمت عشق پاک بازش / بر عقل فریضه شد نمازش
عشقی که ز عصمت خدائیست / آن عشق نه شهوت هوائیست
عشق آینه بلند نورست / شهوت ز حساب عشق دورست
عشق غرضی بقا ندارد / کین عشق غرض روا ندارد
با عشق غرض کجا بود راست / عشقی که غرض نشست برخاست
جز تو همه عاشقان که هستند / دور از دل تو غرض‌پرستند
عشق این بود آن دگر گداست / صدق این بود آن دگر حرامست
چون عشق بصدق ره نماید / یک خوبی دوست وانماید
چون عشق بدین تمامی افتد / در سکه نیک نامی افتد
شد کاسد نقد نیک نامی / سرمایه تو بر نظامی
شرطست که وقت برگریزان / خونابه شود ز برگ ریزان

## گفتار اندر وفات کردن لیلی

خونی که بود درون هر شاخ / بیرون چکد از مسام سوراخ
قاروره آب سرد گردد / رخساره باغ زرد گردد
شاخ آبله هلاک یابد / رز چون بید برگ خاک یابد
نرگس کجاوه در نهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت
سیماب سمن شکست گیرد / گل نامه غم بدست گیرد
بر فرق چمن عمامه خاک / پیچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور / افتادن برگ هست معذور
کانان که ز غرقه گریزند / ز اندیشه باد رخت ریزند
آن سبزه چرخ لاجوردی / چهره شده از غبار زردی
روباه ز در فتاده در راه / آلوده بخون چو موی روباه
نازک جگران باغ رنجور / شیرین نمکان تاک مخمور
بر پای تهی ز طره کاخ / آویخته سر بطره شاخ
انداخته هندوی کدیور / زنگی بچگان تاک را سر
سیب زنخی بدان نکوئی / بر نار زنخ زنان که جوئی
نار از جگر کفیده خویش / خونابه چکانده بر دل ریش
بر پسته که شد دهن دریده / عناب ز دور لب گزیده
نارنج ز روی گرد رویی / پرده ز ترنج مشکبویی
دهقان ز حرم فزی مغانه / سرمست شده بسوی خانه
در معرکه جان خزانی / شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی / افتاد بچاه دردمندی

از جان خودت جدا ندارم / جان بی تو من این روا ندارم
جون آتشم ار بجوشی از تاب / از تو نبرم جو ماهی از آب

تو جشم منی نه جشم بی نور / پیسته ز جشم کی بود دور
کی دور شوم درین ره از تو / دوری نبود بابد از تو

انجا منی و توی نباشد / در مذهب ما دوی نباشد
در یع دو فواره ایم سر دو / جانی بدو پاره ایم سر دو

من نیستم انجه هست با تست / این میش خیال تست با تست
جون صبح تو ام ز پیکر صحبت / جون هر دو یکیست داور صحبت

هیکل دوی و یکیست مبنا / جون لام الف که لام الف با
انجا منم آن دگر نگارست / و انجا توی آن دگر غبارست

نی نی غلطم یکیست خانه / کاشوب دوی شد از میانه
آمیخته ایم هر دو باهم / آمیختنی جو زیر با بم

جنگی که بجنگ میکند ساز / بی زیر و بمش نباشد آواز
در دل ما ز یک خزانست / الا دو صدف که در میانست

بگزد و حرم یکی گزینم / یا هر دو بیک قدم نشینیم
شمشیر دو تیغ یک نیامست / بادام دو مغز یک مقامست

شکر بود که جو نار دانه / یک سودش هست هم بخانه
جون خایه بط دو زرده باشد / سرمایه یکی دو کرده باشد

افتد جو دو حرف جنس باهم / در یک گرشش کنند مدغم
من جنس تو ام بهر نشانی / یکتا کنم آن دو آشیانی

بنویس دو حرف در یکی نام / گو قطره دو باش در یکی جام
یک در دو فزن به بین طرفی / یکی و یکی اگر حریفی

جون ریخت نثار اشک مجنون / زین گونه هزار در مکنون
لیلی بگرست همای پستش / هر عقد گهر علاقه پستش

کرد از لب خود بجای آن در / از آب حیات حقه را پر
جون غالیه زلفهاش رنگی / جون غالیه دان دهان تنگی

زان غالیه دان شکر اگر کند / مه غالیه ساز و گل شکر ریز
از بس که فشاند بر سپید یار / عنبر بمن و شکر بخروار

اندیشه ز مصر باج میخواست / همت ز حبش خراج می خواست
آن قوم که خامشی جهانند / جون گل همه گوش در میانند

آزاده منی جو گوی سازی / وین را ز نخی بگوی بازی
زانجا که قیاس ای زن بود / آن گوی برای آن و من بود

نرگس نواله ایست در خور / یکی بجگر یکی بشکر
سودا زده را قمر نسازد / صفرا زده را شکر نسازد

آزاده نسیم گل تماشاست / بر روی همه لب بها خواست
مجنون بجهان نظاره کردن / زد دست بجامه پاره کردن

گشت از می بیخودی خرابست / گر پای در آمد و شد از دست
دل گرچه ز عذر پاک میکرد / بی طاقتیش هلاک میکرد

جون کار دبا ستخوان رسیدش / زخمه بهلاک جان رسیدش
زد نعره و راه دشت برداشت / تیغ از سر و سر ز طشت برداشت

میگشت جو آسیای گردان / شیر از بس او جو شیر مردان
با آن ددگان ز بیقراری / میزد نفسی بزور و زاری

بادی ز ارم رسید دلکش / بنشاند زبانهٔ دو آتش
عشق آمد و سوخته سپندی / بر هر دو زبان نهاده بندی

حیران شده آن دو نقش پرگار / مانند دو نقش بر دو دیوار
دل پر سخن و زبان گرفته / چون بلبله دهان گرفته

آوازهٔ عشق آن جهانگیر / آواز غنا نشان روان گیر
تا در شب انتظار بودند / چون شمع زبانه دار بودند

لیلی بزبان غمزه تیز / می گفت بدیهه دلاویز
کای سوسن صد زبان چه سودست / کاندیشهٔ من زبان درودست

حالی که به هم رسیده گشتند / چون صبح بهم دمیده گشتند
تشنیع زبان زیاده گوییست / توقیع شناختن خموشیست

تا دور بود خزینه از زر / بی قفل بود خزینه را در
چون زر بخزینه در نهادند / قفلی بخزینه بر نهادند

بلبل چو سخن سگال باشد / بی گل همه ساله لال باشد
چون پیش روی گل بستان / گویند یکی هزار دستان

تو بلبل باغ روزگاری / من با تو چو گل بسازگاری
یعنی چه که تام اندیدی / آواز بر آسمان کشیدی

امروز که هست روز نوبند / بر درج دهان نهاده ای بند
مجنون ز نجار اشک خونریز / بگشاد زبان خواهش انگیز

کای یاد لب تو خوشتر از قند / گرده لب تو مرا زبان بند
پند از زبان درین من نیست / گر یک سر مو از آن من نیست

زان روی که بس گشاده رویست / مویم بزبان زبان بموییست
چون موی زبان شوی درین کوی / به باشد اگر زبان شود موی

دانی ز چه موی شد زبانم / تا با تو سخن چو موی رانم
چون خاص توام بجان فروشی / به گر نکنم زبان فروشی

چون مرهم سینه هست بسیار / گو زخم زبان مباش در کار
جوینده غریق جست و جوییست / چون یافت چه جای گفت و گوییست

تو یافته ای و من درین راه / من گم شدهٔ توام درین چاه
با هست تو به که هستی من نیست / کین دست تراست دستی من نیست

من خود کیم و مرا چه خوانند / جز سایهٔ تو مرا چه دانند
خود را به شمار هیچ دانم / گر هیچ کسی به هیچ مانم

از تو اثری نشست بر من / زان نیست اثری که هست بر من
چندان که چو باز می پریدم / از کبک دری نشان ندیدم

امروز که بر شکسته شد باز / از کبک دری شکسته پرواز
تا باشهٔ من بجان نیاید / طاوس تو در میان نیاید

چون شد سگ شاه سوی نخجیر / آهو برهٔ شاه را زند تیر
آوخ بتوام چو دست پیوند / آن دست رسم بدست پیوند

انگه بمن اوفتاد یارم / گر خود بدر اوفتاد کارم
همدست کسی که بر تو دل بست / آنگاه شدی که او شد از دست

تا سر دارم سر تو دارم / جان پیشکش در تو دارم
سر بی تو بود بسر در آید / جان بی تو بود ز بر در آید

سر بر خط تو نهادن از من / جان خواستن از تو دادن از من
تا جان مراست تست یاری / مولای توام بجان سپاری

لیلی بهزار شرمناکی                آمد بر آن غریب خاکی
دستش بگرفت و پیش رویش                در خیمهٔ خاص خویش بردش
بنشاند بصد نشاط و نازش                بنواخت بوصل دلنوازش
زید از سر محرمی و خاصی                برده ز میان غم و عاصی
چون حلقه برون در نشسته                با آن دد و دام حلقه بسته
بسته دو کمان بهر گذاری                پیرامن آن حرم حصاری
گر یک مگس از هوا بریدی                ایمش بگرفتی آن دریدی
از بیم هلاک آن دد و دام                کس بر در آن حرم نزد گام
زان سبزه که در گرفت نادره                مردم همه در شگفت مانده
لکن عشق حقیقی غرض نیست                کالودهٔ شهوت و غرض نیست
هم عشق بغایتی تمامست                گور او ده و درنده رامست
زان از دو کمان بی بر و نیست                کالایشی از دوی درو نیست
چون او ده خویش سر افکند                فرمان بر او شد این دو پیوند
شد راست که عشق این دو خاکی                سر بر نزند مگر بپاکی
هم غمزدهٔ درون خانه                با همسر خود درین فسانه
از یک قدح نخورده بر دست                این گشته خراب و آن دگر مست
با دست درآمدن در آغوش                از دست شد این چو آن شد از هوش
این عشق نه سرسری نشانست                کان نادره عبرت جهانست
امروز که ناله‌شان شنیدم                در هر دو بچشم خویش دیدم
وان گنج حصار مهر بسته                با خارزن خود بهم نشسته
مهمان عزیز وی بر خاست                از پیش کش خودش نثار آراست
از حلقهٔ زلف و چنبر دست                دستارچه داد و طوق بربست
چون دید که دولت خانه نوش                گردنش بکلاله موی پوش
سرهنگی درگه دلش داد                از بازوی خود حمایلش داد
در سینه کشیدش آنچنان چست                گویی دو گل از یکی گره رست
بی زخم کرشمه مست کردش                نه باده ببوسه مست کردش
لام و الفی گسسته از بند                شد لام و الف ز روی پیوند
در خط معوّس پیروانه                شد دایرهٔ تمام خانه
مرغی بشکفت اگر دو پر یافت                با عدل ترازوی دو سر یافت
پیچیده بهم دو یار دلسوز                ماندند چنین یکی شب و روز
این بی خود و آن ز خود رمیده                مرغ غرض از میان پریده
دو شمع گداخت در یکی طشت                جان بود دو و جسد یکی گشت
افتاد دو رشته در یکی تاب                پر شد دو صراحی از یکی آب
بستند دو صفت بر یکی در                رستند دو دیده در یکی سر
دوری نه دو قطب شد دو دور                گشت آینه دو صبح یک نور
چون باز خود آمدند از آن حال                شاهین شده بود و شه بدنبال
خاتون بدر آمده ز خرگاه                سلطان بزرگ نشسته بر راه
بر بسته ملک ز بارگه رخت                هم تاج بمانده بود و هم تخت
مجنون چو خزانه دید خالی                کرد از همه خوف خانه خالی
در حلقهٔ دیده دوست را خواند                خود را در حلقه بنشاند
چون در دلش آن ملک وطن کرد                از بانی خویش خویشتن کرد
گشته لب آن دو دیگ بر جوش                مانند دهان کاسه خاموش

بلغی تقیم

اول چو ستون خیمه برخاست / و آنکه چو طناب خیمه شد راست
در پای مسافر خود افتاد / چون سبزه بزیر پای شمشاد
برزد شغبی سپهرفرسای / او نیز چو فتاد از پای
آن زنده ولیک جان بمرده / وان جان بسپرده لیک مرده
از خیمه برون دوید بی خود / نزد وام هراش اشت نزدود
مجنون که جمال دوستان دید / در پرده پای خویش جان دید
پیغام گزار راز ایشان / استاد ز دو دو دل پریشان
افتاد دو یار هوش رفته / آواز جهان ز گوش رفته



گرد آمده از دوان خونریز / گرده بهلاک چنگ را تیز
زانبوه دوان در آن گذرگاه / نظاره نیافت در میان راه
باقی دگر از میان بجستند / رفتند و بگوشها نشستند
زیه آمد و ز گلاب و عنبر / گر و آن دو بهار تازه را تر
پرامن آن دو یار خسته / چون چنبر کوه حلقه بسته
وانان که دران میان دو یار / شخصی دو سه راه داده در دیده
بودند فتاده آن دو دل خواه / تا نیمه روز بر گذرگاه
چون باز نومید مرده در هوش / ماندند چو نقش نامه خاموش

لیلی ز سر گشاده کامی      چون ماه فلک تمام خرامی
میکرد مدارای بی مدارا      می خورد غمی باشکارا
پرداخته ره ز پاسخ و پیش      برخاسته پاسبان کویش
در دیده سرشک و در دل آذر      نه باک پدر نه بیم مادر
در طارم و در سرای و کوی      می‌گشت ولیک دست بر روی
می‌جست ولی بهر مقامی      میداد به هر ولی پیامی
بر هر فلکی میسر بود      در هر نفسی عبیر می‌سود
ره می طلبید سوی آن کس      کو بود نشان یار در جهان بس
چون ماتم شوی را بسر برد      غم خانه بخانه اندر برد
آن زمره شکیب کرده برداشت      زان عشق نهفته پرده برداشت
بر سنگ زد آبگینه چون مل      بر آب سپر فکند چون گل
آن باب دری بقفل بسته      چون یافت دری بقفل بسته
در چاره گری نکرد سستی      می‌کرد بچاره تن درستی
در حجره نشست و فتنه بنشاند      در حجره خویش زید را خواند
کامروز نه روز انتظار است      روز طلب و وداع یار است
برخیز جهان نه زشت برخیز      پیش آر شکر بگل در آمیز
مجنون ابر [illegible] و کن چمن را      ور دسته لاله کن سمن را
آن آهوی نغز را بدست آر      وان نافه مشک را بدست آر
تا از خنکش چو بید سازم      وز گرد رهش عبیر سازم
با او نفسی ز دل برآرم      گر هم نفسان کسی ندارم
زان پیش کاجل کمین گشاید      خواهم نظری اگر نماید
وآورد برون ز خرقه پا      تن جامه از خزانه زیبا
تا هر چه بد و بود بپرداز      بسپرد و برید آشناوار
زید از پی آن نشاط مندی      چون کوه گرفت سربلندی
آورد بدان سرای پی در      آن مژده بران همای پی بر
پیغام گزارد و راز بگشاد      وان تحفه که داشت پیش بنهاد
مجنون ز نشاط یار برجست      چرخی بنمود و باز بنشست
تا هفت ره از نشاط آن کار      میزد چو خط سپهر پرگار
زان چرخ که هفت بار برگشت      بازوش ز هفت چرخ بگذشت
وانگه ز نشکن سجود بدر رفت      زان سان که بچهره خاک را رفت
در باره جامه‌ای بپوشید      بوسید و بتخت باز بوشید
در چشمه دوستی وضو ساخت      از برگ فراق یار پرداخت
داده رخ آن مه منیر شان      زان نافه بوی خوش عبیرشان
ره پیش گرفت بیت خوانان      می شد همه ره شکر فشانان
زان دام و دوان چو باد چون تیر      لشکر کهی از پس اوفتاده
هر جا که نشستی او نشسته      وانجا که ستاده حلقه بسته
آمد بدر و ثاق دلبر      با لشکری انکهی چه لشکر
آراسته لشکری که در جنگ      تیغ همه بود رسته از جنگ
شد زید و زپیده را خبر کرد      کان رز طلیعتی اثر کرد
مجنون که رفیق غم خورست      چون خاک ره تو بر در است
از دور بجودمی نماید      دستوری اگر بود درآید
لیلی ز نشاط آن بشارت      شد همچو خرابی از عمارت

گر بود ترا بدوست میلی
گفتی که بهر دو جان بلیلی

جو زودی که بد و سود حواله
در حلق من افکند آن نواله

زیشان بجواب گفت بگذار
کاغاز تو کرده بدین کار

آن روز کزان دو نقش با هم
گردی زیگانگی یکی کم

این فرق تو از میانه بردی
گر نه دو رقم یکی سپردی

یعنی چو من و تویی نداریم
وگر رقم دویی نداریم

من نیز به نسبت قدیمی
گفتم سخنی بدین عظیمی

گر ننگ نرفت باهم ارزای
سر پای برهنه خیزم از جای

مجنون ز جواب استوارش
برخاست و کشید در کنارش

کاحسنت زهی ندیم خوشگوی
آباد برین نسیم خوشبوی

خوش گرمی و خوش نهادی
شایسته بمن جواب دادی

هم حال چنین مثال خوانند
هم از چنین رموز دانند

با هر که حریف حال باشد
هر دم که زنی حلال باشد

عهدیست مرا که تا بجایم
عهد تو بود رفیق رایم

تا هر که درین جهان بپایم
از هر چه کنی عنان نتابم

گفتار ترا بجان نیوشم
کفر آیدم آنچه از تو بوشم

روزی دو سه بر امید آن صید
می زیست چنان که عمرو با زید

چون هفته گذشت در میانه
افتاد فراق بر بهانه

او شد سوی آشیانه خویش
زید آمد سوی خانه خویش

او شد سوی آشیانه خویش
زید آمد سوی خانه خویش

## فرستادن لیلی زید را بطلب مجنون

چون کرد شب از علاقه در
گوش و زنخ زمانه را در

آن در بگوشه چون ثریا
می ریخت ز دیده در دریا

او بود شبی و درد و داغی
کس مونس او نه جز چراغی

پروانه صفت بسوخت می گفت
در شب گله با چراغ می گفت

کین شب که ز نقش چراغ غفلت
بر ناصیهٔ سپهر داغ غفلت

این شب نه شبست کان من شد
شب چه که هلاک جان من شد

تاریک شبی بدین درازی
بیچاره شدم ز چاره سازی

گویی که فسرده گشت سوزش
تا روز قیامتست روزش

من مانده درین شب جهانسوز
بی روز شبی بمن بدین روز

چون بر زگر این چراغ مرده
دیوار فگنده باغ برده

گر گردن مرغ را شکستند
آخر دم صبح را نبستند

گیرم که خروس بر نخیزد
یا موذن کوی را ستیزد

نوبت زن صبح را چه افتاد
کاحوال دهل نمی کند یاد

یارب بر هان بدان چراغم
گر آتش او رسیده داغم

گو بخندم از جهان فروزی
در تنگ شبی فراخ روزی

تا صبح نبست ازین دماغم
یک پرده نکرده زین نواکم

چون خسرو صبح خیز شادان
بر تخت نشست بامدادان

روز از سر مهر پرده بر آورد
و آفاق به مهر پرده در آورد

روزی بخوشی بشارت افروز
خوشتر ز هزار عید و نوروز

طالع بمراد بسته
غوغای غم از جهان نشسته

شوریدگی دلبر میکرد
خود را به بهانه سیر میکرد

ای زنده نفس جهان کهن خواست
خوف و خطرش ز راه برخاست

## آوردن زید خبر مرگ شوهر لیلی بمجنون

گویندهٔ این حکایت نغز
کاکنده شد استخوانش از مغز

گفتند چو زید ماند رنجور
چون چشم خود از نگار خود دور

میکرد بصابری صبوری
می خورد بجای آب خونی

خویشان که رفیق راز بودند
او را همه چاره ساز بودند

کو بوده بدان بهار درخورد
گر نوی دگری بزور برخورد

یاری گر او شدند یاران
گشتند مطیع دوستداران

در چاره گریش ایستادند
وز کار وی آن گره گشادند

تا یافت بزیب از عدا را
پوشیده رهی نه آشکارا

رفتی بر او جهان که بودی
زان نگار ز آینه زدودی

چون غنچه نا شکفته با او
میزد نفسی نهفته با او

وان نوش لبش ز مهربانی
میکرد نوازشی نهانی

با کید گر از طریق طاعت
گردند به پرسشی قناعت

نارفته میان نشان بپاکی
الا بطریق شرمناکی

زید ارچه بکار خویش درماند
با مجنون نیز نقش میخواند

میکرد بکار ای صد رنگ
جویایی کار او بنیرنگ

اندیشه کار خود رها کرد
در چارهٔ کار او وفا کرد

آن کرد که چون کشند ازان یاد
گویند که آفرین برو باد

تو نیز اگر آن خصال داری
بر چهره همان جمال داری

بسیار خصالهاست در مرد
گر نوی نتوان حکایتی کرد

حرفی که نباشد از زبان هم
گر در تو بپرد آن جهان هم

حرفی ز تو باز مان درین در
کان از تو کند حکایت خیر

هرچه از من و تو بجای ماند
از خانه بکدخدای ماند

چون ابن سلام رخت بربست
وان مرغ بریده از قفس رست

ره پیش گرفت زید حالی
میرفت چو باد لاابالی

زان جام که داشت مرگ در داد
مجنون خراب را خبر داد

کان رهزن کاروان کامت
برخاست ز راه ننگ و نامت

رفت ابن سلام و جان ترا داد
باقی تو بزی بقا ترا باد

مجنون که چنان نوا ازو خورد
در دور فلک نظاره کرد

زد نعره آنچنان شغبناک
کافتاد ز زاری در افلاک

که رقص نشاط کرد از آن شور
که دید خیال خود در آن گور

از یک جهتش خوش آمد آن کار
گر دامن گل بریده شد خار

وز روی دگر حساب آن کرد
کو نیز همان خورد که او خورد

آن خنده که طبع خواست بنمود
بگریست که عقل گریه فرمود

زان نوحه گری چو باز پرداخت
با زید عتاب گونه ساخت

کای یار قدیم رنج دیده
در دوستی من بسی کشیده

واخواستی از تو در دلم هست
روا از ابکره نمی توان بست

کامروز درین ورق که خواندی
یک حرف خطا بسهو راندی

آن لحظه که گفتم فلان مرد
جان را بتو ای ضعیف بسپرد

در ریخت گلی هزار داروست    هر گنج دری هزار باروست
تب باز ملازم نفس گشت    بیماری رفته باز پس گشت
وان گل که بآب اول آلود    گابی دگرش رسید پالود
چون زلزله دگر درآمد    دیوار شکسته بر سر آمد
چون شد نفسش بشیشه در تنگ    زد شیشه باد باکه بر سنگ
او رفت و رویم و کس نماند    وامی که جهان دهد ستاند
می کوش که وام واگزاری    تا باز رهی ز وام داری
بر جو مرخویش بشکن این درج    بر پر چو کبوتران ازین برج
با جوهر مرگ اگر ستیزند    افسند چنان که بر نخیزند
هر شاخ کزین خم گل آلود    بر جنبره فلک رسد زود
روزی و شبی چنین جگرسوز    تو روز و شب آنگهی بدین روز
گر عمر تو خرمنیست کاورس    از خوردن این دو مرغ مترس
عمر تو گر صد محال باشد    گر صد نه هزار سال باشد
لیلی ز فراق شوی بی کام    می جست رها چو گور در دام
میکرد ز بهر شوی فریاد    آورد نهفته دوست را یاد
از دوری دوست راه میزد    بر شیون شوی آه میزد
اشک از پی دوست دانه میکرد    شوی شده را بهانه میکرد
شوییش ز برون نوبت بودی    مغزش همه دوست دوست بودی
سالی دو به خانه در نشیند    او در کس و کس در او نبیند
لیلی بچنان بهانه حالی    خرگاه ز خلق کرد خالی
چون یافت عزیز او بهانه    برخاست صبوری از میانه

چون وقت بهی وران تب تیز    پرهیز شکن شکست پرهیز
آن تب که بزخم اول افتاد    زخمی دگرش بباد برداد
یک زلزله از نخست برخاست    دیوار دریده شد چپ و راست
روزی دو سه آن جوان رنجور    میزد نفسی ز عافیت دور
افشاند چو باد بر خزان دست    جانش ز شکنجه جهان رست
وان وام جهان اگر گیاهست    بی ترس که شوخ وام خواهست
منشین که نشستن اندرین دام    مسمار تنست و میخ اندام
کین هفت خدنگ جان بمیخی    بر زین پر هزار میخی
هر صبح کزین رواق دلکش    در خرمن عالم افتد آتش
تعلیم گر تو شد که آنجا    آتشکده‌ایست درد پیما
دیرست که این دو مرغ گستاخ    انبان تو میکنند سوراخ
هر چه آن سپری شود به انجام    خواهی قدمی و خواه صد گام
چون عیب بکیش در کمین است    پندار که شد سخن همین است
از رفتنش ارچه سود بخند    با این همه شوی بود بخند
از محنت دوست موی میکند    اما به طفیل شوی می کند
در هر چه بکاخ و کوی گشتی    ای دوست زدی و شوی گفتی
هر شوی که شیونی نخواندی    در شیوه دوست نکته راندی
رسم عرب است کز پی شوی    ننماید زن بهیچکس روی
نالد بتضرعی که داند    مرثی بمراد خویش خواند
بر قاعده مصیبت شوی    با غم بنشست روی در روی
بسپرد بشرط سوگواری    بر بخت فلک خروش و زاری

نیکو ده میانجی با امید    چون زهره میان ماه و خورشید
ز نکته که بر نشان کارست    بر وی بضرورت اختیارست

## وفات کردن شوهر لیلی

در جنبش هر چه هست موجود    در چیست ز ور جهان مقصود
کاغذ ورقی دو روی دارد    گاماجکه از دو سوی دارد
زین سو ورقی شمار تدبیر    زان سوی دگر حساب تقدیر
بس گل که تو گل کنی شمارش    چینی بگزند خویش خارش
کم یابی کاتب و قلم راست    این هر دو حساب را بهم راست
بس خوشه خرمن از نمایش    کاکور بود تا نمایش
بس گرسنگی که مستی آرد    در هاضمه تن درستی آرد
بر رفق چنین خلاف کاری    تسلیم به از ستیزه کاری
القصه چو قصه این چنین است    پندار که سرکه انگبین است
لیلی که چراغ دلبران بود    رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری    از حلقه بکرد او حصاری
می زیست در آن شکنجه تنگ    چون دانه لعل در دل سنگ
گرچه گهر گران بها بود    چون مه بدهان اژدها بود
شویش همه روز پاس میداشت    می خورد غم و سپاس میداشت
در صحبت آن بت پری زاد    مانند پری به بند آزاد
میکرد بجای ناشکیبی    بیداد و فریب را فریبی
چون شوی برش نبود نالید    چون شوی رسید دیده مالید
تا صافی بود نوحه میکرد    چون درد رسید درد میخورد
می خواست کز آن غم آشکارا    گرید نفسی نداشت یارا
زاندوه هفته جان بکاه    کاهیدن جان خود که خواهد
از حشمت شوی و شرم خویشان    می بود چو زلف خود پریشان
یکبار چو دور گشتی از راه    برخاستی از ستون خرگاه
چندان بگریستی بران جای    کز گریه چو اوفتادی از پای
چون بانگ وی آمدی بگوشش    ماندی به شکنجه در خروشش
چون شمع به جایگی نشستی    وان گریه بچهره در شکستی
این بی نمکی فلک همی کرد    وان خوش نمکی جگر خورش کرد
تا گردش دور بی مدارا    گردش عمل خود آشکارا
شد سوی وی از دریغ و تیمار    دور از رخ آن عروس بیمار
افتاد مزاج از استقامت    رفت ابن سلام را سلامت
در تن تب تیز کارگر شد    بالیش بره و دماغ برشد
راحت ز مزاج رخت بربست    وآبه اعتدال بشکست
قاروره شناس نبض بشمرد    قاروره شناخت رنج بسپرد
می داد بلطف سازگاری    در تربیت مزاج یاری
تا دور شد از مزاج سستی    پیدا شد و راه تندرستی
بیمار چو اندکی بهی یافت    در شخص نزار فربهی داشت
پرهیز نکرد از آنچه بد کرد    وان خورد نه بر قرار خود کرد
پرهیز ز دفع یک گزندست    در راحت و رنج سودمندست
در راحت از و ثبات باید    در رنج بد و نجات باید

زان پیش که گشتم سودهٔ عشق / آلت نکنم ز پای تا فرق
در بند وصول آن جمالم / محی کشش و مسیح اندام

جان خواه که پیشکش بر آدست / جان دادن تو شگرف کارست
زین پرده و رخت بیچارگی / بیرون ز عرق چهار سیمی

شرطست چو دیده پیش سایی / زو جان طلبیدن از تو دادن
بنداشته‌ام که من درین دام / بر جستن دانه می‌نهم کام

در جمله حلقه‌های این دست / زاندیشهٔ عشق می‌زنم دست
کوشم که ازین رواق پرخار / مردانه برون شوم ز دوار

یک لخت نیم از آن درین بر / کامد چو در دو لختی این در
لختی بگشاد کس درین در / کان لخت دگر بخورد بر سر

در چارهٔ تن که جای گیر است / از سلسله‌ایست ناگزیر است
افتاده غم درین گذرگاه / بی سلسله کی برآید از چاه

این سلسله زلف دلبر است / آن نیز بدست دیگرانست
سر زین چه اگر برون توان کرد / رهبر دگریست چون توان کرد

هر کز غم خود دو پیش چه ماند / خود را بدگر غمی رساند
من کی بت دیگران پرستم / کاول بت خویش را شکستم

گر سوی بتی جمازه رانم / خود را ز بتان خود رهانم
عاقل که می مغانه گیرد / از زحمت خود کرانه گیرد

زین حال مرا شکایتی نیست / کایمن‌تر ازین ولایتی نیست
زین حال که آلت قبولست / در دیدهٔ فارغان جهولست

این فندق شکل فستقی رنگ / بر فندقهٔ سرم زند سنگ
یعنی سر تو که مغز جانست / نه در خور درع و استخوانست

بادام صفت ز پنج بندی / پایم به برهنگی سپندی
بادام نیم که چون شوم عور / زنگی بچه برآرم از گور

ایزد چو نصیب من چنین کرد / در ساختن است با چنین درد
آن میوه فروش این مثل زد / کان غورهٔ ترش در بغل زد

انجیر فروش را چه بهتر / انجیر فروشی ای برادر
هر مرد که شغل خویش بگذاشت / برخورد ز هر چه در جهان داشت

تیرم به نشانه درستست / اما خلل از کمان سستست
در بند گشادن خزینم / ترسم ز کلید آبگینم

در ترس جهان کامیدواریست / در وقت امید رستگاریست
من کامده‌ام درین خرابات / پیوند بریده‌ام ز قرابات

غیبت نکنم حیل نسازم / غافل نزیم غلط نبازم
زان پیش کاجل گریز گوید / آواز رحیل خیز گوید

برخاسته‌ام بزور ازین زور / برداشته راه گور ازین گور
مجنونی خود جز این چنینم / مجنون اگر این کند نه اینم

فصلی بکمال ازین سخن راند / فولاد گشاد و گوهر افشاند
از حیرت این جواب چون نوش / شد زید به هیبه گوی خاموش

بدرفت که بر جهان این شاخ / دیگر نزند بشاخ گستاخ
لوح ادب از وفا در آموخت / لب را به هزار میخ بردوخت

زان پس سخن آن نبود کارش / کاورد به او پیام یارش
وز پاسخ او به دل آرام / می‌داد جهان که بود پیغام

او مانده و یکی دل بلاکش / وآن نیز فتاده اندر آتش || زان سوختگی که در جگر داشت / لیلی ز شراب او خبر داشت
کو را بر خویش خواندی او را / بنواختی و نشاندی او را || برسید ازو نشان آن کار / او گفتی و او گریستی زار
چندان بوفای او نظر کرد / کز راز دل خودش خبر کرد || وقتی که بدوست داد پیغام / آورد پیام آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش / با رقص شدی ز پیش و ازش || در عشق حریف کارش او بود / پیغام گزار یارش او بود
از پرده آن پیام چون نوش / بودش چو غلام حلقه در گوش || از بس که دو دانشی همه بود / هر گفت گران رسیده زاو
منظوم شدی ز بهر آن ما / در نسخه گرفتی آن رقم را || آوردی و دادی آن صنم را / از دوست بدوست رهبر او بود
یک روز بنوحه گاه مجنون / می شد غزلی چو در مکنون || زوی خوی دوی بریده بودی / نامه بر و نامه آور او بود
زید از ره سرزنش بدو گفت / کانکس که تواند این گهر سفت || دیوانگی از چه پیشه گیرد / به گر ره عاقلان پذیرد
وارای سخن بدین بلندی / وانگه تو بدین فسون پسندی || گر خود ز صفت زیاده باشی / از زید زیاده تر نباشی
نکری که بسی گریستم من / غمخواره تر از تو زیستم من || هم آخر کار صبر کردم / هم شربت و هم طعام خوردم
زین شیفتگی بیا بیارام / کآشفته دریغ شد ترا نام || مجنون که مبصر جهان بود / شهوت کش خویشتن نهان بود
چون دید که زید شیفتش گشت / شد شیفته روی و بر وی آشفت || کای زید سخن زیاده کردی / بگذر که زیاده گوی مردی
نزدیک من از پیام آدمی / بگذار و مکن زیاده کاری || تا چند سخن زیاده راندن / افسانهٔ زید و عمر خواندن
دیوانه چرا نهی مرا نام / دیوانه کسیست کو خورد کام || من دیو نیم که دیو بندم / چون حرز نوشته بی گزندم
خوی خوش من خوی دیو است / وین از کرم جهان خدیو است || از خوی خوشست گشن دو دام / گیرند بطوع با من آرام
خلقم ز لطافت آفریدست / گردیدن من وبال دیدست || گر قامت من باصل کج خاست / هست آنکه طلب کنم ز راست
نغمه بد و ساز راست باید / بربط گره و زخمه راست آید || اگر کژ بود کمان غازی / از تیر مجوی راست بازی
زین ناله که چون سپند سوزم / بر خود گره گزند سوزم || من آفت چشم بد شناسم / زین روی ز چشم خود هراسم
آنکس که بچشم بد در آید / زان به که ز چشم خود در آید || دیوانه کسی بود درین تخت / گویند حصار خود کند سخت
من خود بهزار چاره جستم / بندی که مراست می گسستم || جان کندن تن بکار بسیار / در رقص رحیل هست دشوار
زین ره که نجات خانه دارم / نه جای گلی و نخانه دارم || کشتی که شکسته شد میانش / گویند مباد بادبانش

## قصه زید و زینب و وفاداری او بمجنون

گویند که بود هم در آن دور / زنجیر بری دگر در آن دور

اندوه گرفته بر دلش کوه / او کوه گرفته از بس اندوه

آزاد میان دیو زاده / دیوانگیش خلاص داده

پاکیزه جوانی از هنر پر / گیتی غزلی لطیف چون در

او نیز قفای عشق خورده / سر بر سر کار عشق کرده

نامش بمیان زید موصوف / خوبیش چو عمرو زید معروف

در حلقهٔ لیلی آشیانش / عشق آمده بر دو خانه پاسبانش

با دختر عم خویش در بند / او نیز بدو هم آرزومند

برهر دو طرف ز هم نشانی / افتاده نشان مهربانی

آن لعبت خوب روی زیبا / زان دلشده بود ناشکیبا

وان شیفته نیز از آن پری روی / آویخته داشت جان بکوی

کافزونتر زوی بود در نام / پاکیزه نهاد و نازک اندام

شمشاد و نسیم و ارغوان خد / سیماب سرین و خیزران قد

جماش بتی بلبری طاق / آشوب جهان و شور عشاق

شوخی شغبی فریب سازی / خوبان طراز را طرازی

سر کج کن هزار صفرا / صفراشکن هزار سودا

از موی نهفته ترجمانی / وز موی کشیده تر زبانی

ساده زنخی چو سیب مکی / سرسبزتر از سنا مکی

چون شهد ز بوسه تیز بازار / شکرشکن و طرزد آزار

در لب بشکر طرز و انگیز / وز بوسه طرزدی شکرریز

آبی نه ولیکن آب خانی / آبی که بدوست زندگانی

سروی بچنان که سروی بر / سروی بر او گلاب و شکر

همطارم آفتاب رویش / هم قبلهٔ عنبر مویش

شب با خم زلف او ندیمی / صبح از سر کوی نسیمی

زینت ز جمال او در ایام / او زینب زمان و زینبش نام

زید از پی آن بت بهاری / مشغول شده بکار یاری

تا بر چه صفت کند مدارا / کان لعل جدا کند ز خارا

زان پیش نداشت غم خویشی / کز مال نداشت جهان بیشی

بر وی عم او که مهتری داشت / آن بهتری از توانگری داشت

مال از عم خواست و عم نمی داد / دختر طلبید و هم نمی داد

عاجز شده از زبون و ماند در کار / غم گوشه گرفتار و او گرفتار

روز و شب از آرزوی جانان / می گشت بشکل ناتوانان

می گفت بهر دو های دلسوز / کان روز مباد کین بد روز

عم دختر خویش را بتدبیر / میداشت نگاه او بزنجیر

او را که نداشت دیگری جست / درویش بد او توانگری جست

دادش بتوانگری قوی دست / تا عاقبت از صداع او رست

چون زید برید امید از آن راز / سوداش زیاده شد در آن راز

از خواب و ز خورد دل تهی بود / کز وی بجهان در آگهی بود

مجنون صفت او فتاد سرمست / در سلسله ماند پای با دست

از بی هنری و بی وفایی / یاران همه کرده زو جدایی

چون حرف او حریف بطالت خاست — حرفی بخطا دگر نینداخت
گستاخ زبان مباش با کس — تا عذر خطا نخواهی از بس

گر سخت بود و گمان و گر سست — گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملالت آرد — ور سخت بود خجالت آرد

هر قفل که خواهیش گشودن — شرط است نخستش آزمودن
اول رسن است و آنگهی چاه — بی پای کجا بسر شود راه

مجنون و سلام روزگی چند — بودند بهم نژاده پیوند
زان تحفه که در میانه میرفت — چون در غزلی روانه میرفت

هر بیت که گفت آن جهانگرد — بر یاد کرشمی آن جوانمرد
مجنون ز ره ضعیف حالی — بود از همه خواب و خورد خالی

بیچاره سلام را در آن ورد — از خواب گریز بود و از خورد
چون سفره تهی شد از نواله — مهمان بوداع شد حواله

گرداد ز سر عاجزی وداعش — بگذاشت میان آن بیاعش
زان مرحله رفت سوی بغداد — گر زانکه بسی قصیده برباد

## در بزرگواری مجنون گوید

هر جا که یکی قصیده خواندی — مغز شنونده خیره ماندی
تا ظن نبری که بود مجنون — زین شیفتگان که بینی اکنون

بی روزه و بی نماز و بی نور — بیگانه ز عقل و ز ادب دور
دانا تر از او نبود در دور — دانسته رسوم چرخ از غور

داننده دانش نهانی — حل کرده رموز آسمانی
زیبا سخنی چو سکه زر — چست و غزلی چو لولو تر

داند همه کس که از تفکر — دیوانه نریزد آنچنان در
ترتیب جهان فکنده چون مست — بی ترتیبی گرفته در دست

آگاه شده ز تلخی مرگ — میکرد بهیچ راه زاد برگ
گر زیستنش چه بود دشوار — آسانی مرگ جست از آن کار

هر شخص که خو کند با سیر — دشوار برون رود ازین دیر
این خانه کسی که سخت گیرد — در وقت رحیل سخت میرد

مجنون که رفیق ره نمی جست — میکرد ز برق تند راه است
تا چون بشکار جان سپد میر — گوید که بیار گویدش گیر

در گشتن دور بیم جان بود — رخت افکنیش ز بیم آن بود
می دید نوالهای چون زهر — کو بهره نخورده بود ازین قهر

میکرد ز دست طبع کوتاه — معشوقه بهانه بود در راه
تا گر زند آرزوش راهی — دارد ز جهان فریب گاهی

بی کام نبود و بود کامش — میداشت چو تیغ در نیامش
زان کام بخت ازین بر آزاد — تا خانه عشق ماند آباد

پرسیدم از او ستاده دانا — از حالت عاشقی توانا
کورا بمراد خویش ره بود — مهلت دادن چه کار که بود

کای کرده بر اندیش در حال — ناکام چرا گذاشت سی سال
گفتا که به یک مراد حالی — گشتی تهیش از نشاط خالی

آنگاه گرفتن جان سست — سی ساله نشاط خویشتن جست
بیرون نهم از دو کون یککام — گر یابم از آن رحیق یک جام

درگوش سلام آرزومند / بدرقه نشد حدیث آن چند
گفتا بخدای اگر بکوشی / گر تشنه زلال را بنوشی

بگذار که از سپهر یاری / در قبله تو کنم نمازی
گر سهو شود بسجده رایم / در سجده سهو عذرخواهم

مجنون بگذاشت از سر جهد / تا عهد سپهر بود و آن مهد
بگشاد پس سلام سفره خویش / حلوا و کلیچه ریخت در پیش

گفتا بگشای چهره با من / تا نی بشکن بمهر با من
نان خورد و نبات ارچه دلپذیرست / زین بکده و نواله ناگزیرست

مردار چه بطبع مرد باشد / بر روی تنش بگوز باشد
گفتا من ازین حساب فردم / کانرا که غذا خورست خوردم

بر روی کسی بنان و حلواست / کورا بوجود خویش پرواست
چون من ز نهاد خویش پاکم / کی ناخوشی کند هلاکم

چون دید سلام کان جگرسوز / نه خسبد و نه خورد شب و روز
در روی برو بهیچ کوئی / ز صبر کند بهیچ روئی

می داد و دلش بنوازی / کان به که درین بلا بسازی
دائم دل تو درین نماند / یکسان فلک این چنین نماند

گردنده فلک شتاب کردست / هر دم ورقیش در نوردست
تا چشم بهم نهاده گردد / صد در ز فرح گشاده گردد

زین غم به اگر غمین نباشی / تا بی سپر زمین نباشی
بگروی اگرچه دردمندی / چندان که گریستی بخندی

من نیز چو تو شکسته بودم / دل خسته و پای بسته بودم
هم فضل و عنایت خدائی / دادم ز جهان غمی رهائی

در جام شوی تو نیز خاموش / وین واقعه را بکنی فراموش
این شعله که جوش مهربانیست / از گرمی آتش جوانیست

چون درگذرد جوانی از درد / آن کوره آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن نکورای / از جای نشد ولی شد از جای

گفتا چه گمان بری که رستم / با شیشه هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت / تا برده ز نفس خود خجالت

از شهوت عذرهای خاکی / معصوم شده بغسل پاکی
ز آلایش نفس باز رسته / بازار هوای خود شکسته

عشقست خلاصه وجودم / عشق آتش گشت و من چو عودم
عشق آمد و خاص کرد خانه / من رخت کشیده‌ام ازین میانه

با هستی من کرا شمارست / من نیستم آنچه هست یارست
گم کرده عشق من درین غم / گر انجم از آسمان شود کم

عشق از دل من توان ستردن / گر ریگ زمین توان شمردن
در صحبت من چو یافتی راه / می‌دار زبان عیب کوتاه

در قامت حال خویش بنگر / از طعن بحال خویش بگذر
نیکو مثلی زد آن سپهدار / کاندازه کار خود نگهدار

سردی مکن ار نه گرم کردم / وانگه بجواب نرم کردم
چندان بسلامتت بازار / آلوده نشد زبان اغیار

در طره گری چو دل شود گرم / برخیزد ازان میانه آزرم
زین گونه گزارشی عجب کرد / زان حرف حریف را ادب کرد

او کرده ز راه شوق زاری   زان حلقه حساب طوق داری
چون دید که آمد از ره دور   نزدیک وی آن جوان منظور
زو بانگ بر آن سباع هایل   تا تیغ بکند در حمایل
چون یافت سلام ازو تمامی   دادش ز میان جان سلامی
مجنون ز خوش آمد سلامش   بنمود تلطفی تمامش
کردش بجواب خود گرامی   پرسید که از کجا خرامی
گفت ای غرض مرا فسانه   آوارگی مرا بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد   تا از رخ فرخت شوم شاد
از شهر خود آرمیده بودم   والبته سفر ندیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم   کاوصاف غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی   روی تو بدین جهان فروزی
این باقی عمر اگر توانم   جز نام تو بر زبان نرانم
زین پس من و خاک توتیایت   گردن نکشم ز حکم و رایت
دم بی نفس تو بر نیارم   در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که افکنی تو بنیاد   گیرم منش از میان جان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم   کاسوده شود بآن ضمیرم
گستاخ ترم بجود رها کن   با خاطر خویشتم آشنا کن
می ده به نشید خود سماعم   پندار یکی ازین سباعم
بنده شدن چو من جوانی   دانی که ندارمت زیانی
من نیز به سلک عشق بودم   عاشق شده خواری آزمودم
مجنون چو هلال در رخ او   زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجه خوب ناز پرورد   ره پر خطرست باز پس گرد
نه مردمی اگرچه مردی   گر غصه غم من نخوردی
من جز سر دام و دد ندارم   نه پای تو پای خود ندارم
خواهم که بدین دونده چند   افکنده خویشتن درم بند
تو آمده که تا درین دام   میخی دگرم زنی در اندام
ما را که ز خوی خود ملالست   با خوی تو ساختن محالست
از صحبت من ترا چه خیزد   دیو از من و صحبتم گریزد
هر روز بهر تلی گرایم   هر شب به خرابه‌ای جایم
من وحشیم و تو انس جویی   آن نوع طلب که جنس اویی
چون آهن اگر حمول گردی   زان چو منی ملول گردی
گر آب شوی بجان نوازی   با آتش من شبی نسازی
من مفلسم و نوا ندارم   مهمانی تو روا ندارم
گر هست نوای بی نوایت   اینک من و راه آشنایت
با ما تو نگنجی اندرین پوست   من خود کشم و تو خویشتن دوست
من بند قبای خود گسستی   تو با دگری کمر ببستی
من بسته خود فشانم از دوش   تو با دگری شوی هم آغوش
با مات خطاست هم نشستی   من بت شکن و تو بت پرستی
بگذار مرا بدین خرابی   گر من دم همدمی نیابی
گر در ظلمم رهی بدیدی   ای من رهی تو زانچه دیدی
چون یافتیم غریب و غمخور   آمد تو معک بگو و بگذر
ترسم چو بلطف بر نخیزی   از رنج ضرورتی گریزی

دارای

زانجا به سرای خرم و شاد  کانیست حصار ایمن آباد
یار اکنون شو که عمر یارست  کارت بوقت وقت کارست
چشمه منما چو آفتابم  مغرب زده ور چو ماهتابم
از تشنگی جمالت ای جان  جو جو شده ام چو خاک بی جان
یک جو ندهی دلم درین کار  خوناب دلم دهی بخروار
غم خوردن بی تو من توانم  می خوردن با تو نیز دانم
کروی بکن آن مثل فراموش  چندان که دو دیده جیب خرگوش
می ده که من چراغ روزی  خونابه خورم کدام روزی
در بزم تو می خجسته فالست  یعنی به بهشت می حلالست
با این که مرا دماغ ترست  تری که ببوی می شوم مست
دریا کشم از کف تو ساقی  نگذارم نیم جرعه باقی
بر یاد تو می کجا برد هوش  گر زهر بود که هم شود نوش
مست تو شوم دو کام دردار  مستانه تو نیز جام بردار
می جز بصبوح خورد نتوان  در پرده صبوح کرد نتوان
سلطان که سپهر تاج جوید  گنجینه به شب چراغ جوید
آن دزد بود که از سر رنج  در تاریکی طلب کند گنج
هر خانه که بی چراغ باشد  زندان بود ار چه باغ باشد
در ترو غمت دلم زنو بست  دستی نزنم که دست خوشت
خوشتر چه از آن که چون شوم مست  در حلقه زلف تو زنم دست
گیرم سر زلف تو بی آزار  مستانه در آورم به بازار
در هر قدحی کنم صبوحی  وز هر نگهی خورم فتوحی
یارب تو مرا یکی چنین روز  روزی کن از آن جمال بفروز
این گفت و گرفت راه صحرا  خون در دل و درد داغ صفرا
آن سرو روند زان چمنگاه  شد روی گرفته سوی خرگاه

## آمدن سلام بغدادی به دیدن مجنون

داننده سخن چنین کند یاد  کز جمله منعمان بغداد
عاشق بسری به آشنا روی  یک موی گسسته از یکی موی
هم سیل بلا در و رسیده  هم سیلی عاشقی چشیده
در وی کشش عشق و درد پیمای  اندوه نشین رنج فرسای
گیتیش سلام نام کرده  واقبال بر او سلام کرده
در عالم عشق چست و چالاک  در خواندن شعرها هوسناک
چون در سر شعرهای در پاش  شد قصه قیس در جهان فاش
در هر طرفی ز طبع پاکش  خواندند شنید دردناکش
مرغم زده‌ای که شعر او خواند  آن ناقه که داشت سوی او راند
چون شهر بشهر تا ببغداد  آوازه عشق او در افتاد
از شعر حلال او ظریفان  گردند سماع با حریفان
افتاد سلام را کزان خاک  آید بسلام آن هوسناک
بربست بنه به ناقه چست  نگذاشت زمام ناقه را سست
بر جستن آن غریب بی سنگ  در بادیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان و یافتش جای  افتاده برهنه فرق تا پای
پیرامنش از وحوش جوقی  حلقه زده بر مثال طوقی

رخ آن صنمت باتو نورست / دورم من از آنجا که از تو دورست
آن کیست که تا درین مقامش / هر سگ که تو زنند نامش

ور ترک غم ترا نشاید / زیرا که علم ترا نشاید
جا نیست چه دیده در میان هست / وان نیز نه با صنمت و با تست

گرچه ز تو شدم ای پریزاد / آزاد تری ز سرو آزاد
هستم من بی پناه و پیوند / در بندگیت چو گل کمربند

بادی که ز کوی تو برآید / دل جو شد و زنگ دل زداید
آن پایم ازو بجان فزایی / کارزده میان مومیایی

تو سنگ دل و با سیاه سنگ رهی / من خاک ره سگان آن کوی
سگ بانی تو همی گزینم / در جنب سگان از آن نشینم

یعنی دو کمان مرا دنبال / هستند سگان تیز چنگال
خالت درم زراست و خلخال / تا خاک درم وشش تو دیدم

من مفلسم و تو مال داری / من خالیم و تو خال داری
تو با زر و با درم همه سال / خلخال ترا درم خریدم

ابر از پی تو بهار گریست / مجنون ز پی تو زار گریست
هندوی سیه که با سپاست / مجنون ز پی تو بیخانست

چرخ از رخ مه جمال گیرد / مجنون برخ تو فال گیرد
لیلی ز هوای تو بگردست / مجنون ز فراق تو بدردست

خلق از لب لعل میکند کان / مجنون ز فراق میکند جان
یارب چه خوش اتفاق باشد / گر با صنمت اشتیاق باشد

مهتاب شبی چو روز روشن / تنها من و تو میان گلشن
من با تو نشسته گوش در گوش / من با تو کشیده نوش در نوش

در بر کشمت چو رود در چنگ / پنهان کنمت چو لعل در سنگ
گردم ز خمار نرگست مست / مستانه کشم بسلسلت دست

برهم شکنم شکنج گیسوت / تا گوش کشم کمان ابروت
با نار برت نشسته گیرم / سیب زنخت بدست گیرم

گه نار ترا چو سیب سایم / گه سیب ترا چو نار خایم
گه زلف برافکنم بدوشت / گه حلقه برون کنم ز گوشت

گاه از قصبت شقیقه شویم / گه بار طبت بدیهه گویم
گه گرد گلت بنفشه کارم / گاهی ز بنفشه گل برآرم

گه در بر خود کنم نشستت / گه نامه غم دهم بدستت
یارب چه بود که این چنین رای / در کار بود چه خوش بود جای

خوش می زنم این چنین سرودی / گر بگسلد از میانه رودی
شوریده ترم مدار چندین / زین روز بترم مدار چندین

آنجا که توئی مرا نخوانی / اینجا چه خوش است اگر بدانی
نه شرم خود و نه بیم اغیار / کس را بنگرد کار من کار

گر برخیزی و گر نشینی / خود را متفرقی نبینی
پیش دو سه بی زبان خاموش / کرده بد و نیک را فراموش

آوارگی از نگاه رفتست / در سایه خلوتی نگرفتست
گر دست بگیرمت خطر کو / آخر نه بدست پای گیر کو

گر دوستی کست نباشد / هم دشمنی بست نباشد
اینجا چه کنم که هم جانست / نا اهلی غیر در میانست

این بوی نه بوی نوبهارست / بوی سر زلف آن نگارست
پیراهن عاشق آزمایی / گفتا که خطاست این جدایی
بی دیدن روی او چنینی / چون باشد و چون کشی تو بینی
چون من شده ام بوی منست / می راند آن گرفته در دست
بو هست عظیم نغز و بوی / باد ا دل من فدای آن بوی
خواهی که نخوانده یارت آید / آراسته در کنارت آید
گفتا منم ای سلیم دل مرد / پیراهن این حدیث باورد
کرد آنگهی از نشید آغاز / این چنگ را چنین پس آغاز

## غزل گفتن مجنون

آیا تو کجا و ما کجاییم / تو زان کیی که ما تراییم
ماییم و توای بی نوایی / بسم الله اگر حریف مایی
ده رانده و ده خدای نامیم / چون ماه به نیمه تمامیم
از بندگی زمانه آزاد / غم شاد بماند و ما بغم شاد
کم راه و سخن ز رهنمایی / در ده نه و لاف ده خدایی
جز در ره تو قدم نداریم / غم خوار توایم و غم نداریم
ای یار شگرف در همه کار / عیاره و عاشق تو عیار
آنکس که ز خون خود بترسد / از کشتن نیک و بد نترسد
ناآمده رفتی این چه رویست / تا کشته در آن روی این چه سوزست
با جان منت قدم نشاید / یعنی که دو جان بهم نشاید
جانی بهزار بار نامه / معزول کنش ز کار نامه
هر جان که نه از لب تو آید / آید بلب و دم انشاید
بسیار کسان ترا غلامند / اما نه چو من مطیع ورایند
وانگه که بشی نیازت یاد / باشم بدلی که دشمنت شاد
وان دل که ترا چنین صوابست / یعنی دل من دلی خرابست
در خود کشمت که رشته یکتاست / تا این دو عدد یکی شود راست
بادام که پسته نغز دارد / یک تن بود و دو مغز دارد
افلاس خران و جان گروییم / خر پاره کن پلاس پوشیم
تشنه جگر و غریق آبیم / شب کور و ندیم آفتابیم
بی مهره و دیده حقه بازیم / بی پا و رکاب رخش تازیم
در عالم اگرچه سست خیزیم / در کوچگه رحیل تیزیم
عیار که نفس شد گلو را / خود در اگشته آنگهی عدو را
گرگ از رمه کی هراس دارد / تا خود رمه و بلاکش پاس دارد
شب خوش مکنم که نیست دلکش / بی تو شب ما و آنگهی خوش
تا جان نرود ز خانه بیرون / نایی تو ازین بهانه بیرون
جانی به ازین بیار ور نه / پایی به ازین بکار در نه
وان جان که لب توش خریدست / گنجینهٔ عمر جاودانست
تا هست ز هستی تو یادم / آسوده تن و درست و شادم
زین بیش تو و من من و تو زین بیش / یک دل بمیان ما دو کس
صبحی تو و با تو زیست نتوان / الا بیکی دل و بصد جان
چون سکه نه یگانه گردد / نقش دویی از میانه گردد
من با تو ام آنچه ماند بر جای / گنجیست کنون فتاده از پای

مجنون که ز دور دید در پیر / چون طفل نمود میل بر شیر

ز دو بر دو کان به تند آواز / تا بر نکشد سوی او باز

چون وحش جدا شد از کنارش / پیر آمد و شد سپاس دارش

اول سر خویش بر زمین زد / وانگه در عذر و آفرین زد

گفت ای بتو ملک عشق برپای / تا باشد عشق باش بر جای

از چشمه خود چو خضر بر خورد / و آفاق نو زد و چون سپیده ز

لیلی که جمیله جهانست / در دوستیت بجای جانست

پیبر سه وی کند سلامت / خواند بار اولی تمامت

دیرست که روی تو ندیدست / ز لفظ تو نکته نشنیدست

گوشه که یکی دمت به بیند / با تو دو بدو بهم نشیند

تو نیز بسوی روی او شاد / از بند فراق گردی آزاد

خوانی غزلی دور آتش انگیز / بازار گذشته را کنی تیز

نخلستانیست خوب خوش رنگ / در هم شده همچو بیشه تنگ

بر اوج سپهر برکشیده / زیرش همه سبزه بردمیده

میعادگه بهارت آنجاست / آنجاست کلید و کار آنجاست

وانگه بلبی که داشت در بند / پوشید درو بعهد و سوگند

مجنون کمر موافقت بست / وز کشمکش مخالفت رست

لب بر لب او نهاد و بشتافت / در تشنگی آب زندگی یافت

تشنه ز فرات چون گریزد / با غالیه باد چون ستیزد

با او دو کان بعهد همراه / چون لشکر نیک عهد با شاه

اقبال مطیع و بخت منقاد / آمد بقرارگاه میعاد

بنشست بزیر نخل منظور / آماجگهی دوان از دور

پیر آمد و کنج کرد بنیاد / با آن بت خرگهی خبر داد

خرگاه نشین بت پری روی / هم چون پریان بریده از آن کوی

زانسوتر یار خود بده گام / آرام گرفت و رفت از آرام

فرمود به پیر کای جوانمرد / زین پیش مرا نماند ناورد

## آمدن لیلی بمیعادگاه و نشستن بمقابل مجنون

زینسان که چو شمع میفروزم / گر پیشتر که روم بسوزم

شوییست مرا اگرچه جفتست / این راز نه از خدا نهفتست

گر زانکه بسوی دل بدادم / آخر بجهان حرامزادم

زین پیش نظر زدن هلاکست / در مذهب عقل عیبناکست

زان حرف که عیبناک باشد / آن به که جریده پاک باشد

تا چون که بداوری نشینم / از کرده خجالتی نه بینم

او نیز که عاشقی تمامست / زین پیش نظر براو حرامست

درخواه از آن زبان چون قند / تشریف دهد به بیتکی چند

او خواند بیت و من کنم گوش / او آرد باده من کنم نوش

پیر از بر آن بهار نوبر / آمد بر آن نهال شکر

وز دیدنش زمین براو فتاده / آرام رمیده هوش داده

بادی ز دریغ بر دلش راند / و آبی ز سرشک بر وی افشاند

چون هوش بمغز او درآمد / با پیر نشست و خوش درآمد

گفت این چه بهار بود گویی / کافزود بما عبیر بویی

تا با تو به سنت نظامی　　سلطان جهان که غلامی

## در فرستادن لیلی پیری را بطلب مجنون و آوردن

لیلی که لعبت حصاری　　وز بانوی قلعه عماری

گشت از غم یار چون دلم زار　　یعنی به هزار غم گرفتار

دلتنگ چو دستگاه یارش　　در بسته‌تر از حصار کارش

در حلقهٔ رشته گره‌بند　　زندانی بند گشته بی بند

شویش همه روزه داشتی پاس　　پیرامن او نگشتی الماس

تا بگریزد شبی چو مستان　　در رخنهٔ دیر بت‌پرستان

با او ز خوشی و مهربانی　　کردی همه روزه جان‌فشانی

لیلی ز سر گرفته چهری　　آیدی سوی او بسر و مهری

روزی که نواله بی مگس بود　　شب زنگی عشق بی عسس بود

لیلی بدر آمد از سر کوی　　مشغول بیار و فارغ از شوی

بر رهگذری نشست دلتنگ　　دور از زه دشمنان نیرنگ

می‌جست کسی که آید از راه　　باشد ز حدیث یارش آگاه

ناگاه بدید کو سهمان پیر　　کز چاره‌گری نکرد تقصیر

در راه روش چو خضر پویان　　هنجارنمای و راه‌جویان

پرسیدش لعبت حصاری　　کز کار فلان خبر چه داری

آن وحش‌نشین وحشت‌انگیز　　بر یاد که میکند زبان تیز

پیر از سر مهر گفت کای ماه　　آن یوسف بی تو مانده در چاه

آوازه گشاده چون منادی　　میگردد در میان وادی

لیلی گویان بهر دو گامی　　لیلی جویان بهر مقامی

از نیک و بد خودش خبر نیست　　جز بر ره لیلیش نظر نیست

لیلی چو شنید آگه از جان حال　　شد سرو تنش ز ناله چون نال

از طاقچهٔ دو نرگس جفت　　بر سقف سمن عقیق می‌سفت

گفتا منم آن رفیق دلسوز　　کز من شده روز او بدین روز

از درد نه‌ایم یکزمان فرد　　در فرقت میان ما درین درد

او بر سر کوه میکند آه　　من ماه فتاده در چنین چاه

از گوش گشاده گوهری چند　　بوسید و به پیش پیر افکند

کین را بستان و بازپس گرد　　با او نفسی دو همنفس گرد

نزدیک من آرش از ره دور　　چندان که نظر کنم در آن نور

حالی که بیاوری ز راهش　　بنشان به فلان نشانه‌گاهش

نزدیک من آی تا من آیم　　پنهان برخش نظر گشایم

بینم که چه آب و رنگ دارد　　در روزن وفا چه سنگ دارد

باشد که ز گفته‌های خویشم　　خواند دو سه بیت تازه پیشم

گردد گره من اوفتاده　　از خواندن بیت او گشاده

پیر آن در سفته در کمر بست　　زان در نسفته رخت بربست

وحشی سلب خلل ندیده　　برد از پی آن سلب دریده

شد بر که تیز چون باد　　گاهی بخراب و گاهی آباد

روزی دو سه جستش اندر آن بوم　　احوال ویش نگشت معلوم

تا عاقبتش فتاده در خاک　　در دامن کوه یافت غمناک

پیرامن او درنده چند　　حارس شده چون پرنده چند

ازنا در خورد خبر نبودش / کامد اجل از جهان ربودش
یکبار دگر سلیم دل دار / آمد بر آن غریب غمخوار

واوش خورش و لباس پوشید / ماتم زدگانه رخ خروشید
کان پیرزن بلا چشیده / دور از تو بهم نهاده دیده

رخت از بنه‌گاه این سرا برد / در آرزوی تو چون بمرد
مجنون ز رحیل مادر خویش / زد دست دریغ بر سر خویش

نالید چنان که در سحر چنگ / وافتاد چنان که شیشه بر سنگ
میکرد ز مادر و پدر یاد / شد بر سر خاکشان بفریاد

بر تربت هر دو زار نالید / در مشهد هر دو روی مالید
گه روی برین و گه بران سود / دارو بس مرگ کی کند سود

خویشان چو خروش او شنیدند / یک یک ز قبیله در دویدند
دیدند ورا بدان نزاری / افتاده بخاک ره بخواری

خونابه ز دیدگان گشاده / در پای فتاده مست فتاده
از دیده ز روی شست خیزی / میکرد برو گلاب ریزی

چون هوش رمیده گشت هشیار / دادند ورا درود بسیار
کردند نیاز بردنش جهد / تا با وطنش کشند هم عهد

آهی زد و راه کوه برداشت / رخت جنون از آن گروه برداشت
می‌گشت بکوه و رود و هامون / دل پر جگر و جگر پر از خون

هستی ده کان فتاده از بس / نه یار کس و نه یار او کس
سجاده برون فکند ازین دیر / زیرا که ندید در سرش خیر

زین عمر چو برق پای در راه / میکرد چو ابر دست کوتاه
عمری که نباشدش زوالست / یکدم بود از هزار سالست

چون عمر نشان مرگ دارد / با عشوه او که برگ دارد
ای غافل از انکه مردنی هست / واگه نه که جان سپردنی هست

تا کی بخودت غرور باشد / مرگ از تو بمرگ دور باشد
خود را نگر از ضعیف رایی / سنجیده نه که تا کجایی

هر روزه که در مشام ازیست صنعت / او را بر خویش طول و عرض صنعت
لیکن بر کوه قاف بنگر / همچون الفیست هیچ در بر

بنگر تو چه برگ یا چه شاخی / در مزرعه بدین فراخی
سر تا سر خود به پای چندی / برتر فلک بدین بلندی

بر علم خود ار بسیج یابی / خود بحر محیط هیچ یابی
پیدا شده ترا قبولیت / یا در جهت تو عرض و طولیت

این پهن و درازیت همه هست / در کالبد این قواره بست
چون برگذری ز خود برستی / در خود نه بکمان بری که هستی

بر خاک نشین و باد مفروش / تنگی چو بود بخاک می‌کوش
داری دو سه میخ زنگ خورده / وان هم بزکات گرد کرده

از سادگی آن قراضه چند / گویی که منم جهان خداوند
تا هست بچون خودت نیازت / بی سوز بود همیشه سازت

از گاه رسی بپایه بلندی / کایمن شوی از نیازمندی
آن ذوق نشد میسرت ازاد / گر حاجت خلق باشی آزاد

هان تا سگ نان کس نباشی / تا گربه خوان کس نباشی
چون مشعله دست رنج خود خور / چون شمع همی ز کنج خود خور

جندین جه دوی بگرد هر خار / بار پسر هور و بر دم مار
ماری زده گیر بی امانت / موری شده گیر میهمانت
جانت نه سنگ ریزه بنشین / با جان مکن این ستیزه بنشین
جان و دل خود به غم مرنجان / نه سنگ ولی نه آهنین جان
مجنون زنفیر های مادر / آویخت ز مشعلهای او ز
گفت ای قدم تو افسر من / رشح صدف تو گوهر من
بالیده ز دانه تو گشتم / خاک در تو در بهشتم
گر زانکه مرا بعقل ره نیست / دانی که مرا درین گنه نیست
کار من اگر جنین بد افتاد / این کار مرا نه از خود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود / این کار فتاده بودنی بود
افتاد هزار بارم این کار / از جاره گذشت کارم این بار
عشقی به جنین بلا و زاری / دانی که بنا شد اختیاری
من در پی آنکه مرغ جانم / از قالب این قفس رهانم
در دام کشی مرا دگر بار / تا در دو قفس شوم گرفتار
دعوت مکنم بخانه بردن / ترسم ز وبال خانه بردن
من زنده و به که دشت گیرم / تا آنکه بخانه در بمیرم
با وحش باین سرود گویی / با ما بهزار تلخ گویی
در خانه من نه ساز رفته / باز آمده گیر و باز رفته
گیتی که زخانه ناگزیرست / این درد نه درد خانه گیرست
بگذار مرا درین جنین درد / من درد زده تو باز پس گرد
این گفت و جو سایه بر سر افتاد / در بوسه و پای مادر افتاد
زانجا نگذاشت باس ریش / بوسید بعذر خاک پایش
گردش بوداع و شد ازان دشت / مادر بگریست و باز پس گشت
هم جون پدرش جهان بسر برد / او نیز در آرزوی او مرد
هر روز جهان بجان ربایست / انصاف ده این جه بی وفاییست
گیتی که بسر وفا ندارد / گویی که کس آشنا ندارد
وین عهد شکن که روزگارست / جون برزگران تخم کارست
کارد دو سه تخم زاب آغاز / جون کشته رسید بدرود باز
افروزد هر شبی جراغی / بر جان نهدش ز دود داغی
جون صبح بر و دمد و بباد / تا میرد ازو جهان کز و زاد
گردون که طلسم داغ سازست / با ما بهمان جراغ بازیست
تا در گره فلک بود پای / هر جا که روی گره بود جای
اگه شود این گره گشاده / گر جار فرس شوی پیاده
جون رشته جان شواز گره ناک / جون رشته بت مشو گره ناک
گر عور کند گره مپای / تو نافه شوار گره گشای

## آمدن حال مجنون و آوردن خبر مرگ مادر او

جون شام هوا بچرخ دامن / میدان بستد ز سیم بر دامن
خورشید ز بیم اهل آفاق / قرابه می نهاد بر طاق
صبح از سر شوریکی انگیخت / قرابه شکست و می بر و ریخت
مجنون بهمان قصیده خوانی / میزد دهل جریده رانی
میراند جریده بر جریده / میخواند قصیده بر قصیده

خوردش چه و جایگاه چیست / اندازه اش از کجا و از کیست
گفتا که ز زاهدیست مشهور / از خواب جدا و از خورش دور
از خلق جهان گرفته دوری / در ساخته با چنین صبوری
شه چون ورق صلاح او خواند / با حاجب خویش سوی او راند
حاجب سوی راهب آمد از راه / تا آوردش بخدمت شاه
گفت ای ز جهان بریده پیوند / گشته به چنین خرابه خرسند
باری تو چه میکنی درین کار / قوتی بچه می خوری درین غار
زاهد بقدری گیاه سوده / از مطبخ آسمان دروده
برداشت بروکه خوردم اینست / ره توشه ره نوردم اینست
حاجب ز غرور پادشاهی / گفتا که درین بلا چرایی
گر خدمت شاه ما کنی ساز / از خوردن این گیا رهی باز
زاهد گفتا چه جای منت / این نیست گیا گل انگبینست
گر تو بر این گیا بپایی / از خدمت شه خلاص یابی
شه چون سخنی شنید ازین دست / شد گرم و ز بارگی فرو جست
در پای رضای زاهد افتاد / میکرد دعا و بوسه میداد
خرسند همیشه نازنینست / خرسندی را ولایت اینست
مجنون ز نشاط این فسانه / برخاست و نشست شادمانه
دل داد بدوستان زمانی / پرسید ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش / پرسید ز حال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال چونست / کارش چه رسید و حال چونست
با این که سیاه روی اویم / هم هندوی یک سیاه اویم
رنجور منست یا تنومند / مستم بجمالش آرزومند
چون دید سلیم کان جگر ریش / دارد سر مهر مادر خویش
بی کان نگه داشت گوهرش را / آورد ز خانه مادرش را
مادر که ز دور در پسر دید / احوال ز گونه دگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته / وان آینه زنگ خورده گشته
اندام تنش شکسته شد خرد / ز اندوه بسر بدست و پا مرد
گر شست بآب دیده رویش / گه کرد بشانه کلک مویش
سر تا قدمش بمهر مالید / در هر قدمی بدرد نالید
هر پرده بهر کناره دست / گاه آبله سود و گه ورم بست
گر شست سرش از غبارش / گه کند ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی / با او ز تلطف آنچه دانی

## پند دادن مادر مجنون را

گفت ای پسر این چه ترکتازیست / یارب چه جای عشقبازیست
تیغ اجل این چنین دو دستی / وانگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر شکایت آلود / من نیز گذشته گیرم و زود
برخیز و بیا بخانه خویش / برهم مزن آشیانه خویش
گر زانکه وحوش یا طیورند / تا شب همه ز آشیانه دورند
چون شب به نشانه خود آیند / هر مرغ بخانه خود آید
از خلق نهفته چند باشی / ناسوده نخفته چند باشی
روزی دو که هست عمر برجای / بر بستر خود دراز کن پای

بر وحشت خلق راه بسته | وحشی دو سه گرد او نشسته
دادش چو مسافران بخور | از پیم دوان سلامی از دور
مجنون ز شنیدن سلامش | پرسید نشان و جست نامش
گفتا که منم سلیم عامر | زرکوب زمانه مقامر
خال تو ولی ز روی تو فرد | روی تو بخاک نیست درخورد
تو چون همه چهره و خال گشتی | یعنی حبشی مثال گشتی
مجنون چو شناخت پیش خواندش | هم بر زانوی خویشتن نشاندش
جستش خبری ز هر نشانی | آسود به صحبتش زمانی
چون یافت سلیمش آنچنان عور | بی گور و کفن میان آن گور
آن جامه تن که داشت در بار | آورد و نمود عذر بسیار
کین جامه حلالیست در پوش | با من بحلال زادگی کوش
گفتا تن من ز جامه دور است | کین آتش تیز و آن بخور است
پندار درو نظاره کردم | پوشیدم و جامه پاره کردم
از بس که سلیم باز کوشید | آن جامه چنان که بود پوشید
آورد سبک طعام پیش | بریان و کلیچه از عدد بیش
چندان که درو نمود ناله | زان سفره نخورد یک نواله
بود او ز نواله خوردن آزاد | زو می‌ستد و بوحش میداد
پرسید سلیم کای جگرسوز | آخر تو چه می‌خوری شب و روز
از طعمه توان آدمی زیست | گر آدمیی طعام تو چیست
گفتا چو دلم سلیم نامست | توقیع سلامتم سلامت
قوت دل من چو راست خواهی | باشد ز نسیم صبحگاهی
از بی خورشی شکم فرو بست | نیروی خورندگیش بر دست
مرباد که بوی دلبر آرد | سنگ نیست که جان بمن درآرد
هستم همه شب فتاده بر سنگ | روزم شده تنگ و روزیم تنگ
از گرسنگی چو می‌خراشم | صمغی ز درخت می‌تراشم
اینست غذام یا گیاهی | وین هم نه به هفته بماهی
خو باز بریدم از خورشها | فارغ شده‌ام ز پرورشها
در نای و گلوم نان نگنجد | گر زانکه فرو برم برنجد
زین سان که منم بدین نزاری | مستغنیم از طعام خواری
اما نگذارم از خورش دست | گر من نخورم خورندگان هست
خوردی که خورد گوزن یا شیر | ایشان خایند و من شوم سیر
چون دید سلیم کان جوانمرد | از نان بگیاه گشت خرسند
بر رغبت آن درشت خواری | کردش بجواب نرم یاری
کز خوردن دانهای بادام | بس مرغ که اوفتاد در دام
آنرا که هوای دانه پیش است | رنج و خطر زمانه پیش است
وانکو چو تو قانع گیاه است | در عالم خویش پادشاه است

## حکایت

روزی ملکی ز نامداران | میرفت برسم شهریاران
بر خانه زاهدی گذر داشت | کان زاهد از آن جهان خبر داشت
آمد عجبش که آن جوانمرد | ماوا که از آن خرابه چون کرد
پرسید ز خاصگان خود شاه | کین شخص چه می‌کند درین راه

اندوه گل نچیده می داشت  پاس دُرِ ناخریده میداشت
عشقت نه به کار و بار آری  خالی نیم از چنین شماری
نالم ز غم تو چون ننالم  کآگاه نه ای که بر چه نالم
شوریده ترم از آنچه دیدی  مجنون تر از آنکه می شنیدی
با تو خودی من از میان رفت  کین راه به بی خودی توان رفت
عشقی که چنین دلی نورزد  در مذهب عشق جو نیرزد
چون از لب تو طمع ندارم  بوسی که دهی بیادگارم
وقتی که عبیر زلف سایی  یا نافه ز موی بر گشایی
بویی به نسیم صبح بسپار  زان بوی مرا گشاده کن کار
از بار درخت که باد سیراب  خواهم رطب و لیک در خواب
از باده جامت ای دلارام  دارم طمعی نه آنچنان خام
یا رب چه خوش آن می مغانه  گر دست تو ام دهد زمانه
با من تو نشسته باده در دست  من گشته ز باده تو سرمست
از دست و زبان تو پیاپی  گه بوسه ستانم و گهی می
پیچاده سیمی بدان ظریفی  چون باشد و چون کند حریفی
شهدی که بعقیق گون نباشد  او را اثری چگونه باشد
گاهی ز لب تو می برم نوش  گاه آورمت چو جان در آغوش
گه بر زنخ تو دست سایم  گاهی شکر از لبت ربایم
این جمله که گفته ام فسانه است  با تو سخنم مرا بهانه است
گر نه من ازین حساب دورم  دیدار ترا ز خود غیورم
بر پای طمع نهاده ام بند  از تو به حکایت تو خرسند
گر با تو هزار شب نشینم  از رشک تو در توهم نبینم
چون عشق تو روی می نماید  گر روی تو غایب است شاید
عشق تو رفیق راز من باد  زخم تو جگر نواز من باد
چون عشق تو در من استوار است  با صورت تو مرا چه کار است
شرکت مرا شریف با تو  عشق است مرا حریف با تو
با زخم من ار چه مرهمی نیست  چون تو به بلا منی غمی نیست
من گر شدم از فراق رنجور  باد از فراق چون تویی دور
گر لاشه خر من افتد از پای  تازی فرس تو باد بر جای
ادبار من ار شود نهانی  اقبال تو باد جاودانی
هر کس که شد مطیع رایت  انداخته باد زیر پایت

## آمدن خال مجنون به دیدن او

صراف سخن بلفظ چون دُر  در رشته چنین کشید گوهر
کز نقد کسان حال مجنون  پیری سره بود خال مجنون
صاحب هنری جلال زاده  بم خاسته و سیم او نهاده
در نام سلیم عامری بود  در چاره گری چو ساحری بود
آن بر همه ریش مرهم او  بودی همه ساله غمخور او
هر ماه ز جامه و طعامش  بردی همه آلت تمامش
یک روز نشست بر نجیبی  اندر طلب جوان غریبی
می تاخت به بخت دشت در دشت  دیوانه چو دیو و باد می گشت
تا یافت ورا به کنج کوهی  آزاد ز بند هر گروهی

بادی که بر آرم از سر درد / در مغز هوا چو عنبر گرد || ای در کهن دگر جز نیده / جفتی بمراد خود گزیده
نگشوده نقابی از سلامم / بر تخته یخ نوشته نامم || با من سخن تو پیچ پیچست / بر هیچ نهی که هیچ پیچست
یک نعل برابر شم نداری / صد نعل در آتشم نهادی || روزم چو شب سیاه کردی / هم زخم زدی هم آه کردی
در دل ستدن نداده یاری / گر جان ببری کی آریم یاد || زخمی بزبان همی فروشی / من سوختم و تو بر نجوشی
بر هر که زبان دراز دارد / زخم از تن خویش باز دارد || سوسن ز سر زبان درازی / سر در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که مرا بود خریدار / غم بر رخ او بود پدیدار || آنچه از غم تو درین مقامست / بنمای مرا که تا کدامست
اینست که عهد من شکستی / در عهده دیگری نشستی || با من بزبان فریب سازی / با او بمراد مهر بازی
گر عاشقی آه صادقت کو / با من نفسی موافقت کو || در عشق تو چون موافقی نیست / این سلطنت است عاشقی نیست
تو فارغ از آنکه بی دلی هست / و اندوه ترا معاملی هست || من دیده بروی بر گشاده / سر بر سر کوی تو نهاده
بر قرعه چار حد کویت / فالی زنم از برای رویت || آسوده کسی که در تو بیند / به زان که بروز من نشیند
خرم نه مران توانگری را / کو دارد چون تو گوهری را || باغ ار چه ز بلبلان نوابست / انجیر نواله غرابست
آب از دل باغبان خورد نار / باشد که خورد به نقل بیمار || دیرست که تا جهان چنین است / بی نیش مگس کم انگبین است
گوهر بود آنکه لعل گلرنگ / بیرون جهد از شکنجه تنگ || وان ماه که روست دیده را نور / گردد ز دهان اژدها دور
زنبور پریده شهد مانده / خازن شده ماه و مهد مانده || بگشاده خزینه وان حصارش / افتاده بدر خزینه دارش
دهقان خسیس و خار باغ / بلبل ستده نشیمن زاغ || در باغچه گل قصب چین / گردن زده زنگی رطب چین
ز آیینه غبار زنگ برده / گنجینه بجای و مار مرده || در بانوی من ز دور فتاده / دربان وی از در او فتاده
گر من شدم از چراغ تو دور / پروانه تو مباد بی نور || گر گشت مرا غم ملامت / بادا بن سلام را سلامت
ای نیک و بدم اغم از تو / دردم ز تو و علاجم از تو || هرچند حصارم آهنین است / لولوی ترت صدف نشین است
از حلقه زلف بر شکنجت / در دامن اژدهاست گنجت || وانی که ز دوستداری خویش / باشد دل دوستان اندیش
بر من ز تو صد هوس نشیند / گر بر تو یکی مگس نشیند || زان عاشق کوزتر کسی نیست / کورا مگسی چو کرکسی نیست
چون مورچه پیچ تاب آنم / تا این مگس از شکر برانم || این آن مثلست کان جوانمرد / بی مایه حساب سود میکرد

دانای نهان و آشکارا / کو داده گهر به سنگ خارا
دارای سپهر و اختر انگیزش / دارنده نقش و خطر آرایش

## جواب نامه لیلی از مجنون

پیناکن دل بآشنایی / روز آور شب بروشنایی
پیرایه کن بهار خندان / فریادرس نیازمندان
وانگه ز جگر کباب خویشش / گفت سخن خرابی خویشش
کین نامه ز من که بی قرارم / نزدیک تو ای قرار کارم
نی نی غلطم ز خون خود شی / وانگه بکجا بجان فروشی
یعنی ز من کلید در سنگ / نزدیک تو ای خزینه در چنگ
من خاک توام بدین خرابی / تو آب کرا که روشنی آبی
من در قدم توی شوم پست / تو در کمر که میزنی دست
من غاشیه تو بسته بر دوش / تو حلقه کش که کرده گوش
ای کعبه من جمال رویت / محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه / در در قی و می در آبگینه
ای تاج ولی نه در سر من / تاراج تو لیک در بر من
ای گنج ولی بدست اغیار / زان گنج بدست دوستان مار
ای باغ ارم ببی کلیدی / فردوس فلک بناپدیدی
ای بند مرا مفرح از تو / سودای مرا مفرح از تو
این چوب که عود بیشه تست / مسکن که هلاک تیشه تست
بنواز مرا اگر که خاکم / افروخته کن که گردناکم
گر بنوازی بهارت آرم / ور زخم زنی عبارت آرم
لطفت نگار خاک در خورد / گر لطف کل از جفا و ناکرد
در پای توام بسر فشانی / هم سر بکنم بسر گرانی
آن راه دهم که بر ستیزم / وان آب که می کشم بریزم
چون برخیزد طریق آزرم / گردد همه شرمناک بی شرم
مستم بر غلامی تو مشهور / خصمم کنی ار کنی ز خود دور
سگ را که صلاح دهی کرگی / شیر ایش کنی بسر بزرگی
گنجینه بده بهر گدایی / ترسم که جهان کند خطایی
من در ره بندگی کشم بار / تو پایه خواجگی نگهدار
با تو بنهم میفکنم زیر / چون بفکنیم شوم بشمشیر
بر آلت خویشتن مزن سنگ / با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویشتن زنی نیش / اندام درست خود کنی ریش
آن به که برفق و دلنوازی / آزادان را غلام سازی
آن به که درم خریده تو / سر بر نزند ز دیده تو
هر خواجه که این کفایتش نیست / بر بنده خود ولایتش نیست
وانکس که بدین هنر نماست / تخریده ورا بسی علامست
در مغز میفکن آتش تیز / تو آتش ز دماغ کس میانگیز
در مرتبی از غضب غیورست / هر آدمی آشنای دیوست
چون دیو تو از زمی برآید / آن دیو دگر برابر آید
من خار کشم تو بارکش باش / من با تو خوشم تو نیز خوش باش
چندم شکنی بدست بازی / روزیم چرا نمی نوازی

وان کز پی زخم پشت شستش / پیش از همه باد خشک وحشتش
سوی تو ز پیش من چه حالیست / گر روی زره تو گلستانیست
لطف آدمی و خضر دامنا / در ساز چو آب خضر با من
من ماه و تو آفتابی از نور / چشمی به تو می کشیدم از دور
عذر قدمم به بازماندن / دانی که خطاست ترک خواندن
مرگ پدر تو چون شنیدم / بر مرده تن کفن دریدم
کردم به طپانچه روی را خرد / پنداشتم آن پدر مرا مرد
از دیده چو گل کشیده‌ام سیل / جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز موافقی و یاری / کردم همه شرط سوگواری
جز آنکه نیی که نامد از دست / هر شرط که باید آن همه هست
گر زانکه تن از تو هست بگذر / جانم ز تو نیست یک زمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه / هم چاره شکیب شد درین راه
روزی دو درین رحیل خانه / می باید ساخت با زمانه
کین خانه که آب و رنگ ازو / از تنگی خود به تنگ آرد
بفکن چو خران درازگوش / کوتاهی عمر بین و خاموش
کم کن جزع و بصبر بگرای / در ره که دریت چرخ کی جای
در دل شد کی قرار میداد / صبری به ستم به کار میداد
من نیز همان عیار دارم / لیکن قدم استوار دارم
عاقل به اگر نظر ببندد / زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به نیاورد ز غم یاد / زان غم که مخالفی شود شاد
ای در حق خود جهان گرستی / خوش باش درین زمان که هستی
در خط مشو ار جهان بگردد / کین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان منگر که دانه ریزد / آن بین که ز دانه دانه خیزد
آن نخل که دارد این زمان خار / فردا رطب تر آورد بار
وان غنچه که در خسک نهفتست / پیغام ده گل شگفتست
دل تنگ مباش اگر کست نیست / من کس نیم آخر این بسی نیست
فریاد ز بی کسی نه راست / آخر کس بیکسان خداست
از بی پدری مسوز چون برق / چون ابر مشو بگریه در غرق
گر رفت پدر پسر بماناد / کان کو بگذشت گهر بماناد
مجنون چو بخواند نامه دوست / افتاد درون چو بسته از پوست
جز ناله اش از دو دیده نیاید / یک لحظه بخویشتن نیاید
چون شد بقرار خود شوهمند / بنشست و بگریه ساعتی چند
آن قاصد را بداشت جای / که دستش بوسه داد و که پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه / چون راست بکرد خوابنامه
قاصد ز میان گشاد درجی / جابک شده چون وکیل خرجی
واسباب دبیری که باید / ببرد بهم و چنان که شاید
مجنون قلم روانه بر داشت / نقشی بهزار نکته بنگاشت
دیرینه غمی که در دلش بود / در مرثیه سخن برآمود
چون نامه تمام کرد سربست / افکند به پیش قاصد از دست
قاصد ستده و دویده چون باد / زان گونه که برد نامه را داد
لیلی چو بنامه در نظر کرد / انگشت بچکید و نامه برکرد
بود اول آن خجسته پرگار / نام ملکی که نیستش یار

این گفت و از آن خطیر برخاست — من نیز شدم براه خود راست
دی روز بدان نشان که بنمود — رفتم بدر وثاق او زود
دیدم که کبود کرده جامه — پوشیده بمن سپرد نامه
بر نامه نهاد مهر اندود — یعنی کرم الکتاب ختمه
وان نامه که بود زو گشاده — بوسید و چو پیک بدست او داد
مجنون که بدست نامه را دید — جز نامه هر آنچه بود درید
بر پای نهاد پیر چون خاک — برگشت بگرد خویش صد راه
افتاد چنان که اوفتد مست — او رفت ز دست و نامه از دست
آمد چو بهوش خویشتن باز — وا داد ز دل چو سنگ را ساز
چون باز گشاد نامه را بند — بود اول نامه کرده پیوند

## نامهٔ لیلی به مجنون

این نامه بنام پادشاهی — جان زنده کنی خرد پناهی
داناتر جمله کاردانان — دانای زبان بی‌زبانان
قسام سپیدی و سیاهی — روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان بانجم — پیرایه ده زمین بمردم
فرد ازلی بذو الجلالی — حی ابدی به بی‌زوالی
جان داد و بجای نور جهان داد — زین پیش خزانه چون نوا داد
آراست بنور عقل جان را — افروخت بهر دو این و آن را
زین گونه بسی گهر فشاند — وانگاه حدیث عشق راند
کین نامه که هست چون پرندی — از غم زده بدردمندی
یعنی ز منی حصار بسته — تو دیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی — ای مهدی محنت مهد چونی
ای خازن گنج آشنایی — عشق از تو گرفته روشنایی
ای چون تو داده کوه را رنگ — ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمهٔ خضر در سیاهی — پروانهٔ شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده جهان در شور — کوری ده و سرکرده مونس گور
ای زحمگه ملامت من — هم قافلهٔ قیامت من
ای دل بوفای من نهاده — در کوی ملامت اوفتاده
چونی و چگونه چه سازی — من با تو تو با که عشقبازی
چون بخت تو در فراقم از تو — جفت تو ام ارچه طاقم از تو
آن جفت نهاده گرچه جفتست — سرتاسر من منی نخفتست
من سوده ولی درم نسودست — کالماس کشش نیاز مودست
گنج گهرم که در مهرست — چون غنچهٔ باغ سر بمهرست
زن گرچه شکوه شوی دارد — بی روی تو ام چه روی دارد
در سر نشان سوسنی هست — ریحان نشود ولیک درست
چون زر و خیار کج گردد — هم کالبد ترنج گردد
ترشی کند از ترنج خوبی — اماده ترنج بوی بی
من خواستمی کزین جهانم — باشد چو توئی هم آشیانم
چون با تو بهم نمیتوان زیست — زینسان که منم گناه من چیست
آن دل که رضای تو نگیرد — برگر بقضای تو بمیرد
آن گر زده تو رمد چو خرگور — مرده بخز آورندش از گور

بگشاد شکر ز بهر خنده　　گاهی بر جگرم نمک فشانده
لیلی نامم ولیک اکنون　　مجنون ترم از هزار مجنون

زان شیشهٔ سیه ستاره　　من شیشه تر هزار پاره
او گرچه نشانه گاه درد است　　آخر نه چو من نشست فرد است

در شیوهٔ عشق هست چالاک　　گر هیچ کسی نیایدش باک
چون من به شکنجه در نگاه　　اینجا قدمش رود که خواه

مسکین من بی کسم که همدم　　با کس نزنم دمی درین غم
او هم که ز بیوفائی و خامی　　بیگانه شوم ز ننگ نامی

زهرست بلب گرفته نوشم　　وز زخم گیاه خشک پوشم
از یک طرفم غم غریبان　　وز سوی دگر غم رقیبان

من زین دو علاقه قوی دست　　در کش مکش او فتاده پیوست
نه دل که بشوی برستیزم　　نه زهره که از پدر گریزم

که عشق دهد دلم که برخیز　　زین زاغ و زغن چو کبک بگریز
گر گویدم نام و ننگ بنشین　　کو کبک قوی ترست شاهین

زن گرچه بود مبارز افکن　　آخر چو زنست هم بود زن
زن گیر که خود بخون دلیرست　　زن باشد زن اگرچه شیرست

زین غم چو نمیتوان رهیدن　　تن در دادن بغم کشیدن
لیکن جگرم بریز خونست　　کان یار که بی منست چونست

بی ما ورقی که می شمارد　　وایام چگونه میگذارد
صاحب سفر کدام راهست　　سفرش بکدام خانقاهست

هم صحبتی که می گزیند　　یارستش که و با که می نشیند
گر هستی از آن مسافر آگاه　　ما را خبری بده درین راه

چون من ز وی این سخن شنیدم　　خاموش بدین روانه دیدم
آن نقش که بوده‌ام ازو معلوم　　بر دل زدمش چو مهر بر موم

کان دل شده ز خود رمیده　　هست از همه دوستان بریده
با دوست ز عشق تو بدستش　　گور است و گوزن هم نشستش

عشق تو شکسته بود شانش از درد　　مرگ پدرش شکسته‌تر کرد
چندین همه روزه خار در خار　　زین کوه فتاده کار در کار

گر قصهٔ محنت تو خواند　　وز دیده هزار سیل راند
که مرثیت پدر کند ساز　　از سنگ سیه برآید آواز

وانگه ز قصائد حلالت　　کاموخته‌ام ز حسب حالت
خواندم دو سه بیت پیش آن ماه　　زانسان که برآمد از دلش آه

لرزید و بجای سرد و زرد　　دور از تو چنان که گفتم او مرد
بس از نفسی که سر برآورد　　آهی دگر از جگر برآورد

بگریست بهای های و فریاد　　کرد از پدرت نوحه در داد
وز بی کسی تو در چنین درد　　می گفت و بران دریغ می خورد

چون کرد بسی خروش و زاری　　بنمود بعهد استواری
کای پاک دل حلال زاده　　هر دار که هستم اوفتاده

روزی که ازین قرارگاهست　　تدبیر بود بعزم راهست
بر خرگه ما کند گذر از راه　　وز دور بمن نمود خرگاه

تا نامه ز حساب کامم　　التیت کنم بتو پیامم
یارست رساند تا نهانی　　آن نامه به یار من رسانی

از پرده دشت سوی آن تنگ / گردی برخاست توتیا رنگ
از برقع آن جهان غباری / رخساره نمود شهسواری
شخصی و چه شخص پاره نور / پیش آمد و شد پیاده از دور
مجنون چو شناخت کو حریف / وز گوهر مردمی شریف
بر موکب آن سباع زد دست / تا جمله شدند بر زمین پست
آمد بر آن سوار تازی / بگشاد زبان بدلنوازی
کای گنج بیابانی این چه سرست / تعجیل بمیردی چه خیرست
سیمای تو گرچه دلنوازست / اندیشهٔ وحشیان درازست
ترسم ز رسن که مار دیدم / چه مار که اژدها گزیدم
زین بیشترم گزاف کاری / در سینه جان نشاند خاری
گر ناوک آهنین آن خار / روید ز دلم هنوز مسمار
گر زانکه سمان متاع داری / بر گرمکنی سخن گزاری
مرد سفری ز لطف رایش / چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلند نامان / بر پای دوان کشیده دامان
آهو بدل تو مهر داده / بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب حرم زهر طریقی / یعنی برفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو / زان گونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفتنست گویم / ور نی سوی راه خویش پویم
عاشق چو شنید امیدواری / گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گزار داد پیغام / کای طالع تو ستوده ایام
دی بر گذر فلان وطن گاه / دیدم صنمی نشسته بر راه
ماهی نه چو ماه آفتابی / بر ماه وی از قصب نقابی
سروی نه چو سرو باغ آرای / باغی نه چو باغ خلد پای در
آهو چشمی که چشم آهوش / میداد بشیر خواب خرگوش
شیرین سخنی که چون سخن گفت / بر لطف چو آبش آب می خفت
زلف سیهش بشکل جیمی / قدش چو الف دهان چو میمی
یعنی که چو با حریف جامم / شد جام جهان نمای ایام
چشمش چو دو نرگس از آب / رسته بکنار چشمه آب
ابروی بطاق او بر سم جفت / جفت آمده بود و طاق میگفت
جادو منشی بدل ربودن / ریحان نفسی بعطر سودن
القصه چگویم آنچنان جست / گر دیده بر آمد از نفس رست
اما قدری ز مهربانی / بدرقه نشان ناتوانی
تیرش صفت کمان گرفته / جز عشق ز کهر نشان گرفته
نی گشته قصب خیزرانی / چهری شده رنگ ارغوانی
خیریش نه زرد بلکه زر بود / نی بود ولیک نی شکر بود
بر قلعه آن عروس طناز / غضبان فلک عروسک انداز
سلطان و ایاز هر دو بهمدست / سرهنگ خراب و پاسبان مست
خضر از لب چشمه گشته سیراب / اسکندر تشنه مانده در خواب
وز دوست بجان امید بسته / با شوی ز بیم جان نشسته
بر گل ز ژاله گلاب میریخت / مهتاب بر آفتاب می بیخت
از بس که نمود نوحه سازی / بخشود دلم بر آن نیازی
گفتم چه کسی و گریت از چیست / نالیدن زارت از پی کیست

ملاحظه

زان یار که او دوای جان است — بویی برسان که وقت آن است
چون مشتری از افق برآمد — با او زری دگر برآمد

کای مشتری ستارهٔ سعد — ای در همه کار صادق الوعد
ای در نظر تو جان فزایی — در سکهٔ تو جهانگشایی

ای منشی نامهٔ عنایت — بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای راست بتو قرار عالم — مایل بصلاح کار عالم

ای بخت مرا بلندی از تو — دل را همه زورمندی از تو
در من بوفا نظاره ای کن — گر چاره ات هست چاره ای کن

ادبار مرا ز من بگردان — آن کن که جهان کشند دوران
از دوست رسان بمن نشانی — کم گیر گلی ز گلستانی

چون دید که آن بخار خیزان — هستند ز اوج خود گریزان
دانست کز آن خیال بازی — کارش رسند بچاره سازی

نالید در آن که چاره سازیست — از جمله وجود بی نیازیست
گفت ای در تو پناهگاهم — جز تو بکسی چرا پناهم

ای زهره و مشتری غلامت — سر جملهٔ نام جمله نامت
ای علم تو پیش از آن که دانند — احسان تو پیش از آن که خوانند

ای بندگشای جمله مقصود — دارای وجود و داور جود
ای کار برآور بلندان — نیکو کن کار مستمندان

ای ما همه بندگان دربند — کس را نه بجز توئی خداوند
ای هفت فلک فگندهٔ تو — ای هر که بجز تو بندهٔ تو

ای شش جهت از بلند و پستی — مملوک ترا بزیر دستی
ای گوهری بتو رسیده — بی دیده شده چو در تو دیده

ای هر که سگ تو گوهر پاک — ای هر چه نه با تو بر سرش خاک
ای خاک من از تو آب گشته — بنگر بمن خراب گشته

مگذار که عاجز و غم پیم — از رحمت خویش ده نصیبم
آن کن ز عنایت خدایی — کاید شب من بروشنایی

روزم بوفا خجسته گردان — بختم ز بهانه رسته گردان
چون یک بیک این سخن فرو گفت — در گوش این سخن فرو خفت

در خواب جنون نمود بختش — گر خاک بر اوج شد درختش
مرغی بپرید از سر شاخ — رفتی بر او مطیع گستاخ

گوهر ز دهان فرو فشاندی — بر تارک تاج او فشاندی
مجنون چو ز خواب خوش درآمد — صبح از افق فلک برآمد

از خواب مزاج تر گرفته — زان مرغ جو مرغ برگرفته
در عشق که وصل نیک یاب است — شادی بخیال یا بخواب است

## رسیدن خبر لیلی بمجنون

روزی وچه روز عالم افروز — روشن شده چشم از الحان روز
صبحش ز بهشت بر دمیده — بادش نفس مسیح دیده

آن بخت که کار او شود راست — آن روز بدست راست برخاست
دولت ز عتاب باز گشته — بخت آمده گرچه دیر گشته

مجنون مشقت آزموده — دل کاشته جگر درودة
آن روز نشسته بود بر کوه — گرد دلش دو دام انبوه

گاو فلکی چو گاو دریا / گوهر بگلو در از ثریا
جوزا کمر دو رویه بسته / بر تخت دو پیکری نشسته

هقعه چو کواعب قصب پوش / با هنعه نشسته گوش در گوش
خرچنگ بچنگل زراعی / انداخته ناخن سباعی

نثره به نثار گوهر افشان / طرف از طرفی دگر زر افشان
جبهه ز فروغ جبهه خویش / از وحشت صد چراغ در پیش

قلب الاسد از اسد فروزان / چون آتش عود سوز سوزان
عذرا رخ سنبله در آن حرف / بی صرفه نکرده دانه صرف

عوا ز نشاط تاج شمشیر / تازه سگ خویش رانده چون شیر
انگیخته غفر چون کریمان / شش قرصه ز کاسه یتیمان

میزان چو زبان مرد دانا / بگشاده زبانه زبانا
اکلیل بقلب تاج داده / عقرب به کمان خراج داده

با صادر و وارد و نعائم / بلده دو سه دست کرده قائم
جدی دم حوت جو ز بریده / کاشانه ز سر سری شنیده

ذابح ز خطر دهان گرفته / سعد اخبیه را عنان گرفته
بلع از نه دعای بلعمی بود / در صبح جدا دو دست بنمود

ولو از گلهای آفتابی / خاموش لب از دهان آبی
بنوشته دو بیت زیرش از زر / کین هست مقدم آن مؤخر

خاتون ز نثار نافه داری / با بطن الحوت شده عماری
بر شهره منزل کواکب / اجرام عروب گشته راکب

دسته به بهای هوایی / بطن الحوت از چهارپایی
عیوق بدست زورمندی / برده ز هم اقران بلندی

وان کوکب دیگ پایه کردار / در دیگ فلک فشانده اقرار
شعری بسیاقت بیانی / بی شعر آستین فشانی

مبسوط بیک چراغ زنده / مقبوض دو چشم زاغ کنده
سیاف بجوهر رنگ شمشیر / انداخته بر قلاده شیر

چون مرد روان ستاره فرد / بر فرق جنوب جلوه میکرد
بنوشته سهی بر توابع / ثالث چه عجب ز بر رابع

توقیع سماکها مسلسل / کز رامح بوده گاه اعزل
نسرین پریده بر گشاده / طایر شده واقع ایستاده

قاری به نعش در سواری / کی دور بود ز نعش قاری
میکرد سها رسم نشینان / نقادی چشم تیز بینان

تابان دم گرگ در سحرگاه / چون یوسف جانی ز بن چاه
پیرامن آن فلک نوردان / برگار نبات نعش گردان

مجنون ز سر نظاره بازی / میکرد به چرخ حقه بازی
بر زهره نظر نگاشت اول / گفت ای به تو عقل را معول

ای زهره روشن شب افروز / ای طالع دولت تو فیروز
ای مشعله نشاط جویان / صاحب رصد سرودگویان

ای در کف تو کلید هر کام / در جرعه تو رحیق هر جام
ای مهر نگین تاجداران / خاتون سرای کامکاران

ای طیبتی لطیف رایان / خلق تو عبیر عطرسایان
لطفی کن از آن لطف که داری / بگشای در امیدواری

شه ماند شگفت کاین چه ارزد / چون بود که آن سگان نیازرد
گریان گریان بپای برخاست / صد عذر به آب چشم ازو خواست
گفتا که سبب چه بود بنمای / کین یک نفس تو ماند برجای
گفتا سبب آن که پیش ازین بند / دادم بسگان نواله چند
ایشان سپر او گر خوردند / با من لب خود به مهر کردند
ده سال غلامی تو کردم / این بود بری که از تو خوردم
وادی بسگانم از تک آزاد / این بد که بدید سگ آشنا خواند
سگ دوست شد و تو آشنا نه / سگ را حق خدمت و ترا نه
سگ صلح کند به استخوانی / ناکس نکند وفا بجانی
چون دید شه این شگفت کاری / گر خردمیت رستگاری
هشیار شد از خمار مستی / بگذاشت سگی و سگ پرستی
مقصود ازین حکایت آنست / کاحسان و دهش حصار جانست
مجنون که بدان ددان خورش داد / گرد از پی خود حصاری آباد
ایشان به صلاح کار بودند / پیرامن او حصار بودند
گر خاست وگر نشست حالی / از موکب او نبود خالی
تو نیز گران کنی که او کرد / خوناب جهان نبایدت خورد
همخوان تو گر خلیفه نامست / چون از تو خورد ترا غلامست

## صفت شب و اجابت دعای مجنون

رخشنده شبی چو روز روشن / رو تازه فلک چو سبزه گلشن
از مشعلهای زر حمایل / زرین شده چرخ را شمایل
سیاره به دست بند خوبی / بر قطع افق به پای کوبی
بر دیو شهاب چرخ رانده / لاحول و لا ز دور خوانده
از نافه شب هوا معنبر / وز گوهر مه زمین معطر
زان گوهر و نافه چرخ شش طاق / بر زیور عطر کرده آفاق
گرده فلک از فلک سواری / روئین دژ قطب را حصاری
فرقد به یزک جنیبه رانده / کشتی به جناح شط رسانده
صد گونه ستاره شب آهنگ / بنموده سپهر در یک اورنگ
پروین ز حریر زرد و ازرق / بر نخی ز زر کشیده بیرق
مه کرده برند زر کشیده / پیرایه او قصب تنیده
انجم صفتی دگر گرفته / زیبندگی ز نیر گرفته
کیمی ز کمان گرو شده شاه / یک مهره فتاده بر سر راه
بر شکل عطارد از کمانش / تیری است که زد بر آسمانش
زهره که ستام زین او بود / خوش بوی خوی جنیبت او بود
خورشید چو تیغ او جهان سوز / پوشیده چو شب برهنه در روز
مریخ بکینه گرم تعجیل / تا چشم عدوش را کند میل
برجیس مهر او نگین داشت / کاقبال جهان در آستین داشت
کیوان مستی علاقه او نیز / تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش / آفاق مباد بی جمالش
در خدمت این خدیو نامی / ما اعظم شانک ای نظامی
از شکل بروج و ز منازل / افتاده سپهر در زلازل
عکس حمل از هلال چیده / بر جبهه فلک رهی کشیده

هر جا که همو پس رسیده بودی / تا دیده برو نزد نیاسود
آوردی از آن خورش که شاید / تا روزه بدو گشاید
یک ذره از آن نواله خوردی / باقی به دوان حواله کردی
هر دو که بدید سجده بردش / روزی ده خویشتن شمردش

هر روز مسافری زراهی / کردی بر او قرار گاهی
وان جرم نشین حرم سرایان / بهر دل کین جمله دلیران
از بس کرم ربیعی و تموزی / دادی به دوان برات روزی
بهر امن او و دیدن دد / بود از بی کسب روزی خود

احسان همه خلق را نوازد / آزادان را به بنده سازد

## حکایت

در قصه شنیده ام که باری / بود دست به مرو تاجداری

در سلسله داشتی سگی چند / دیوانه و همچو دیو در بند
هر یک بصلابت گرانی / بر روی سر اشتری کلانی
شه چون شدی از کسی بآزار / دادیش بدان سگان خونخوار
هر کس که ز شاه بی امان بود / آوردن و خوردنش همان بود
بود از بندهای شه جوانی / در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سود / بیگانه شود بدو یکی رود
آهوی ورا به سگ نماید / در پیش سگانش ار نماید
از بیم سگان برفت هستی / با پاسبانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی / در مطبخ آن سگان فکندی
چندان بنواختشان به احسان / کان دشواری بدو شد آسان
از منت دست زیر پایش / گشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی / شه دید در آن جوان خاکی
فرمود به سگ ولان درگاه / تا پیش سگان برندش از راه
وان سگ منشان سگی نمودند / چون سگ به بتر کشش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند / خود دور شدند و ایستادند
وان شیر سگان آهنین چنگ / کردند تخت بروی آهنگ
چون منعم خود شناختندش / دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دست بند بستند / سر بر سر دستها نشستند
بودند برو چو دایه دلسوز / تا رفت بدین یکی شبانروز
چون روز سفید روی بنمود / شبگیر سیاه شد زر اندود
شد شاه ز کار خود پشیمان / غمگین شد و گفت با ندیمان
کان آهوی بی گناه را دوش / دادم بسگان ز خواب خرگوش
بینید که آن سگان چه کردند / اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو ازین سخن شد آگاه / آمد بر شاه و گفت ای شاه
این شخص نه آدمی فرشته است / کایزد ز کرامتش سرشته است
برخیز و بیا ببین در آن نور / تا صنع خدای بینی از دور
او در دمن سگان نشسته است / دندان سگان بمهر بسته است
وان گرگ سگان اژدها روی / نازرده برو یکی سر موی
شه کرد شتاب تا شتابند / آن گم شده را اگر بیابند
بردند موکلان زراهش / از سلک سگان بصدر شاهش

دید از قلم وفا سرشته / لیلی و مجنون بهم نوشته
ناخن زد و آن ورق خراشید / خود ماند و رفیق را تراشید

گفتند نظارگان چه رایست / گر نه دو رقم یکی بجایست
گفتا رقمی به از پس افتد / گر ما دو نشان یکی پس افتد

چون عاشق اگر کسی بکاود / معشوقه ازو برون تراود
گفتند چراست در میانه / او گم شده و تو در نشانه

گفتا که به پیش من نکوست / کین دل شده مغز باشد او پوست
من به که نقاب دوست باشم / تا بر سر مغز پوست باشم

این گفت و گذشت از آن گذرگاه / چون روبه رفت راه و بیراه
میخواند چو عاشقان نشیدی / می جست ز یار خود بریدی

وحشی شده و رسن گسسته / از جست و ز جوی خلق رسته
خو کرده چو وحشیان بصحرا / با پخ نباتهای خضرا

نه خوی دد و نه خصلت دام / با دام و ددش گرفته آرام
آورده بحفظ دور باشی / از شیر و پلنگ خواجه تاشی

هر وحش که بود در بیابان / در خدمت او شده شتابان
از گرگ و گوزن و شیر و روباه / لشکر گاهی کشیده در راه

ایشان همه گشته بنده فرمان / او بر همه شاه چون سلیمان
از پر عقاب سایه بانش / در سایه گرگ آشیانش

شاهیش بغایتی رسیده / کز خوی ددان ددی رمیده
افتاده ز میش گرگ را زور / برداشته شیر پنجه از گور

سگ با خرگوش صلح کرده / آهو بره پیش شیر خورده
او میشده و جان بکف گرفته / ایشان پس و پیش صف گرفته

از خوابگهش گهی که خفتی / روباه بدم زمین برفتی
آهو بمعرفتی دویدی / بالیش بکنار در کشیدی

بر گردن گور تکیه دادی / بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده بر سرین او شیر / چون جانداران کشیده شمشیر

گرگ از جهت شبانی داری / رفته به بزک به جان سپاری
درنده پلنگ وحش زاده / زیرش چو پلنگی اوفتاده

زین یاد کیان دشت پیمای / گردش صف و صف ایستاده بر پای
او چون ملکان جناح بسته / در قلب که ددان نشسته

از بیم درندگان خونخوار / با صحبت او نداشت کس کار
آنرا که رضای او ندیدند / حالیش درندگان دریدند

آنرا که بخواندی او بدیدن / کس زهره نداشتی دریدن
با او چه ز آشنا چه از خویش / بی دستوری کسی نرفت از پیش

در موکب آن جریده رانان / میرفت چو با کله شبانان
با وحش چو وحش گشته همدم / گر همدم وحشیان نبد کم

زان جمله آهوان چالاک / بود آهوئی عجب شغبناک
بازی کن و چابک و طربساز / مالیده سرون و کرده اغزاز

مجنون که بر آهوان نظر داشت / با او نظری تمام تر داشت
او را بر خویش خواند و بنشست / هر ساعت سود بر سرش دست

چشمش همه روز بوسه دادی / میکرد ز چشم دلستان یاد
مردم به تعجب از حسابش / وز رفتن وحش در رکابش

فریاد و برآید از نهادم / کآمد ز نصیحت تو یادم
تو رایض و من به خوش خرامی / من توسن تو به بدلگامی
تو گوش مرا چو حلقه زر / من دور ز تو چو حلقه بر در
من کرده درشتی و تو نرمی / از من همه سردی از تو گرمی
لفظی بمراد تو نگفتم / یک شب بکنار تو نخفتم
تو در غم جان من نصب برده / من گرد جهان گرفته ناورد
تو بستر من ز گرد رفته / من رفته بترک خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده / من بر سر سنگی او فتاده
تو خوانده و عاو اثر نکرده / من گشته درخت و بر نخورده
من دوستی ترا بهردم / یاد آرم و جان برآرم از غم
بر چهره ز دیده نیل باشم / تا گور و کبود بر دو باشم
آه ای پدر آه از آنچه کردم / یکی درو نه با هزار دردم
آزرده مت ای پدر نه بر جای / وای ار بحلم نمی کنی وای
آزار تو راه ما بگیراد / ما را بگناه ما بگیراد
ای نور ده ستاره من / خشنودی تست چاره من
ترسم کنده م خدای ما خود / گر تو نشوی ز بنده خشنود
کشتی جگر منی بتقدیر / وانگاه برین جگر زنی تیر
گر من جگر توام بتابم / چون بی نمکان نگن کبابم
زین سان جگرم بخون گشایی / تو در جگر زمین چرایی
خون جگرم خوری بدین روز / خوانی جگرم زهی جگر سوز
با من جگرت جگر خور افتاد / کاتش بچنین جگر در افتاد
گر در حق تو شدم کنه کار / گشتم بگناه خود گرفتار
گر پند بگوش در نکردم / از زخم تو گوشمال خوردم
زین گونه دریغ و آه میکرد / روزی بسخن سیاه میکرد
تا شب علم سیاه بنمود / نالش ز دو هل ز دون نیاسود
شب چون صدف از سیاه پشتی / ماهی و مه گرفت کشتی
مجنون ز دو دیده صدف رنگ / میریخت نثار در بفرسنگ
بر خاک پدر نشست تا روز / می خواند قصیده های دلسوز
سرتاسر تربتش یکی کرد / خانه شده جفت و خاک گرد
رخساره در آن خطیره می سود / تا صبح درین صبوح می بود
چون هاتف صبح دم بر آورد / وز کوه شفق علم بر آورد
اکسیری صبح کیمیا گر / گرد از دم خویش خاک را زر
آن خاک روان ز روی آن خاک / بر پشته بجز رفت غمناک
میکرد همان سرشک باری / اما بطریق سوگواری
می زد نفسی بسوز تلخی / می زیست بصد هزار تلخی
میبرد ز بهر دلفروزی / روزی به شبی شبی بروزی
صاحب خبر فسانه پرداز / زین قصه چنین خبر دهد باز
کان وحشی بساط کوه بالین / ریحان سراچه سفالین
از سوگ پدر چو باز پرداخت / آواره بدشت و کوی می تاخت
روزی ز نظرگه آن دشت / بر خاک دیار یار بگذشت

پنداشته بدین درازی / هست این غلط از برای بازی
تا زین چاهت برون نیارند / دانم ز رسنت فرو گذارند

لا والله کزین بساط معمور / نطعیست که نیست قطع ازو دور
هرجا که عمارتی بپا بی / باشد بس و پیش آن خرابی

وانجا که خرابه‌ایست پیوست / هم رسم عمارتی درو هست
در هیچ ده از خراب و آباد / باقی ننهاده‌اند بنیاد

## رسیدن خبر مرگ پدر بمجنون و رفتن بر خاک پدر

روزی ز قضا بوقت شبگیر / میرفت شکاری به نخجیر

بر نجد نشسته بود مجنون / چون بر سر تاج در مکنون

صیاد چو دید بر گذر شیر / بگشاد درو زبان چو شمشیر
پرسید ورا چو سوگواران / کای دور ز اهل و جفت و یاران

فارغ که ز پیش تو کسی هست / یا جز لیلی ترا کسی هست
نز ما در و نز پدر به یادت / بی شرم کسی که شرم بادت

چون تو خلفی به خاک بهتر / گر نا خلفی بر آوری سر
گیرم ز پدر نزند کانی / دوری طلبیدی از جوانی

چون مرد پدر ترا بقا باد / آخر کم از آنکه آریش یاد
آیی بزیارتش زمانی / واری ز ترحمش نشانی

در شوشهٔ تربتش پناهی / عذری ز روان او بخواهی
مجنون ز نوای آن گران چنگ / نالید و خمیده گشت چون چنگ

خود را بدریغ بر زمین زد / بسیار طپانچه بر جبین زد
زارید و قرار گشت خالی / تا گور پدر دوید حالی

چون شوشهٔ تربت پدر دید / الماس شکسته در جگر دید
بر تربتش اوفتاد بیهوش / بگرفتش چون جگر در آغوش

از دوستی روان پاکش / تر کرد به آب دیده خاکش
گه خاک ورا گرفت در بر / گه کرد ز درد خاک بر سر

زندانی روز را شب آمد / بیمار شبانه را تب آمد
او خود همه ساله در ستم بود / گرزو نخست اسیر غم بود

آنکس که اسیر هم گردد / چون باشد چون یتیم گردد
نومید شده ز دستگیری / با ذل یتیمی و اسیری

غلطید بر آن زمین زمانی / می‌جست ز همنشین نشانی
چون غمخور خویش را نمی‌یافت / از غمخوردن عنان نمی‌تافت

چندان ز مژه سرشک خون ریخت / کاندام زمین بخون برآمیخت
گفت ای پدر ای پدر کجایی / کافسر به پسر نمی‌نمایی

ای غمخور من کجات جویم / تیمار غم تو با که گویم
تو بی پسری صلاح دیدی / زان روی به خاک در کشیدی

من بی پدری ندیده بودم / سختیت کنون که آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد / فریادرسی نه جز تو فریاد

یارم تو بدی و یاورم تو / نیروی دل دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی / غمخوار حقیقتم تو بودی

بی بود تو در مجاز ماندم / افسوس که از تو باز ماندم
هر کو بدو دورم مکن پیش / من خود خجلم ز کردهٔ خویش

تا کرد اجل از کمین برون تاخت / تا ساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام / در مقعد صدق یافت آرام
عرشی بطناب عرش زد دست / خاکی به نشیب خاک پیوست
آسوده کسیست کو درین دیر / ناسوده بود چو ماه در سیر
در منزل عالم سپنجی / آسوده مباش تا نرنجی
در خانهٔ غم بقا نگیرد / چون برق برآید و بمیرد
آنکس که درین دمش مقامست / آسوده ولی برو حرامست
آن مرد که زین حصار جان برد / آن مرد درین نه ایمن آن مرد
دیولیست جهان فرشته صورت / در بند هلاک تو ضرورت
در کاسه‌ش نیست جز جگر چیز / وز پهلوی ماست آن جگر نیز
با هر که درین جهان نشینی / خواهی که به پیش‌ش نبینی
این دیوکده نه جای میلست / برخیز که رهگذار سیلست
سرو تو درین چمن دریغست / کابش نمک و گیاش تیغست
تا چند غم زمانه خوردن / تا زیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم اینست / تو در غم عالمی غم اینست
دزدی که بود ز دست بالا / کو بر برد از میان کالا
آن مار بود نه مرد چالاک / کو گنج رها کند خورد خاک
خوش خور که گل جهان فروزی / چون مار مباش خاک روزی
عمرست غرض به عمر در پیچ / چون عمر نماند گو نمان هیچ
سیم ارچه صلاح خوب و زشتست / شکر شکن هزار کشتست
چون زر ستان مدار در چنگ / بستان و بده چو آسیا سنگ
چون بستانی بیادیت داد / گر داد و ستد جهان شد آباد
که دوک تراش باش و تیزش / که تیر تراش تیز می‌باش
چون بارت نیست باج بنهود / بر ویرانی خراج نبود
فارغ منشین ز هیچ رایی / میزن به دروغ دست و پایی
غافل مگذر بهیچ کویی / میکن بنفاق های و هویی
افسرده رگست مرد بیکار / چوبست بریده شاخ بی بار
آنها که جنیبه با تو راندند / بنگر بچه دیده تا که ماندند
رفتند کیان و دین پرستان / ماندند جهان بزیردستان
این قوم کیان و آن کیانند / بر جای کیان نگر کیانند
هم پایهٔ آن سران نگردی / الا بطریق نیک مردی
نیکی کن و زبدی میندیش / نیک آید نیک را فرا پیش
بد با تو نکرد هر که بد کرد / کان بد بیقین بجای خود کرد
نیکی بکن و بچه در انداز / گرچه بتو روی برکند باز
هر نیک و بدی که در نوا هست / در گنبد عالمش صدا هست
با کوه کسی که راز گوید / کوه آنچه شنید باز گوید
در چرخ بلند اگر بلندی / میکن نظری بهوشمندی
کس نیست که نیست اندرین دور / کز گردش دور نیست با جور
کس سر ز فلک بدر نبردست / وین رقعه کسی بسر نبردست
عراده و منجنیق و غضبان / بر حصن فلک نهاد نتوان
گر دور چنین شدست ناپاک / گر قطعهٔ خاک بایدش پاک
مستانه مبین درین علفگاه / کافتاده چو من بسیست در چاه

هر یاد که بود رفت بر باد    جز فرمشی نماند بر یاد

امروز مگو چه خورده دوش    کان خود سخنی بود فراموش

گر زین چه رود درین زمانم    پرسی که چه میکنی ندانم

دانم پدری و من علامت    آگاه نیم که چیست نامت

شهانه پدر ز یاد من رفت    خود یاد من از نهاد من رفت

در خود غلطم که من چه نامم    معشوقم و عاشقم کدامم

چون برق دلم ز گرمی افروخت    دل گرمی من وجود من سوخت

پندارم کاسیای دوران    برداخته گشت از آب روان

در وحشت خویش گشته‌ام گم    وحشی نزید میان مردم

با وحش کسی که انس گیرد    هم عادت وحشیان پذیرد

چون خربزه مگس گزیده    به گر شوم از شکر بریده

ترسم چو ز من برآید این گرد    بر حملهٔ دوستان رسد گرد

به کابله راز طفل نوشند    تا خون بجوش را نجوشند

مایل به خرابه ایست رایم    آن به که خرابه گشت جایم

گم کن ز مزرعه گیاهی    گو در عدم اوفتاد خاکی

یک حرف مگیر از آنچه خواندی    پندار که نطفهٔ نزاندی

کوری بکن و بنه بر دوست    پندار که مرد عاشقی مست

زانکس نتوان صلاح درخواست    کز وی قلم صلاح برخاست

کیشی که ره رحیل پیش است    این گم شده در رحیل خویش است

تا رحلت تو خزان من بود    آن تو ندانم آن من بود

بر مرگ تو زنده اشک ریزد    من مرده ز مرده چه خیزد

چون دید پدر که دردمندست    در عالم عشق شهربندست

## وصیت کردن پدر مجنون را

برداشت از او امید بودن    کان رشته ببت براز که بود

گفت ای جگر و جگر خور من    هم عقل من و هم افسر من

نومیدی تو سماع کردم    خود را و ترا وداع کردم

افتاد پدر ز کار بگری    بگری بسر او ز ار بگری

در کردنم آر دست و برخیز    آبی ز سرشک بر دلم ریز

تا غسل کهن کنم بدان آب    در مهد سفر خوشم برد خواب

این بار ببین دم رحیل است    در دیده بجای سرمه میل است

در برگیرم که جای نازست    تا توشه کنم که ره درازست

زین عالم رخت برنهادم    در عالم دیگر اوفتادم

هم دور نیم ز عالم تو    می میرم و میخورم غم تو

با آنکه چو دیده نازنینی    بدرود که دیگرم نه بینی

بدرود که رخت راه بستم    در کشتی رفتگان نشستم

بدرود که بار بر نهادم    در قبض قیامت اوفتادم

بدرود که عزم کوچ کردم    رفتم نه چنان که باز گردم

بدرود که خویشی از میان رفت    بادی بر شد هم و کاروان رفت

چون از سر این درود بگذشت    بدرودش کرد و باز پس گشت

آمد بسرای خویش رنجور    نزدیک بدان که جان شود دور

روزی دو ز روی ناتوانی    میکرد بغصه زندگانی

آن لب که دهان بگوش خندد — از پخته خویش توشه بندد
آرام که هست مردمی را — پایانی هست هر غمی را

سگ را وطن و ترا وطن نیست — تو آدمیی درین سخن نیست
گر آدمیی چو آدمی باش — گر دیو چو دیو در زمی باش

غولی که بسیج در زمین کرد — خود را بتکلف آدمی کرد
تو آدمیی بدین شریفی — با دیو چرا کنی حریفی

جنس تو منم حریف من باش — تسکین دل ضعیف من باش
روزی دو که با تو هم عنانم — خالی مشو از رکاب جانم

امشب که عنان ز من بتابی — فردا چو طلب کنی نیابی
گر بر تو ازین سخن گرانیست — این هم ز قضای آسمانیست

نزدیک رسید کارسازی — با گردش روزگار سازی
خوش زی تو که من ورق نوشتم — می خور تو که من خراب گشتم

من میگذرم تو در امان باش — غمگشته مرا تو شادمان باش
افتاد بر آفتاب گردم — نزدیک شد آفتاب زردم

روزم بشب آمد ای جوان هان — جانم بلب آمد ای پسر هان
ای جان پدر بیا و بشتاب — تا جان پدر نرفت دریاب

زان پیش که من در آیم از پای — در خانه خویش کرد کن جای
تا چون اجلم رسد بمیرم — دانم که کسیست جای گیرم

چون رخت کشیده زین سرایم — آخر خلفی بود بجایم
نپسندد هیچ دوست و دشمن — من مرده و تو حالی از من

بیگانه از میان درآید — اندوخته مرا رباید
بس مانده من بسم نباشد — با چون تو کسی کسم نباشد

آواز رحیل دادم اینک — در کوچگه اوفتادم اینک
ترسم چو بکوچ رانده باشم — آیی و تو من نمانده باشم

سر بر سر خاک من بمالی — نالی ز فراق و سخت نالی
گرچه نفست چو دود باشد — زان دود مرا چه سود باشد

چون پند پدر شنید فرزند — می خواست که دل نهد بر آن پند
روزی دو بجا یکی شکیبید — او در کشد و پدر فریبید

## جواب دادن مجنون پدرش را

چون توبه عشق می سگالید — عشق آمد و گوش توبه مالید
در عشق که پیل هم پیادست — پروانه کیست کو فتادست

شیر نمدین و شیر بیشه — این دوزد و آن درد همیشه
تیری که ز شست عشق خیزد — بر دست برنده زخم ریزد

مجنون سیاه غوز بر جوش — چون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جان فزایم — اندیشه تو گره گشایم

مولای نصیحت تو هوشم — در حلقه بندگیت گوشم
پند تو چراغ دلفروزیست — نشنیدن من ز تیره روزیست

فرمان تو کردنیست دانم — خواهم که کنم نمی توانم
بر من ز خرد چه سکه بندی — بر سکه کار من چه خندی

در خاطر من که عشق ورزد — عالم همه حبه نیرزد
بختم نه جهان به باد دادست — گر هیچ شنیده به یادست

در روی پدر نظاره میکرد — نشناخت ازو که هیکرد
آن کو خود را فکند فراموش — یاد دگری کجا کند گوش
گفتش چه کسی ز من چه خواهی — ای من رهی تو از چه راهی
گفتا پدر توام درین روز — جویان تو با دلی جگرسوز
مجنون چو شناختش که او کیست — در پای وی اوفتاد و بگریست
از دیده سرشک دیده بگشاد — این بوسه بر آن و او بر او داد
کردند ز روی بیقراری — بر خود به هزار نوحه زاری
چون چشم پدر ز گریه پرداخت — سر تا قدمش نظر برانداخت
دیدش چو برهنگان محشر — هم شخص برهنه مانده هم سر
از جبه گشاد کسوت نغز — پوشید ورا ز پای تا مغز
از هیکل او کشید جامه — از غایت کفش تا عمامه
از هر مثلی که یاد بودش — پند پدرانه می نمودش
کای جان پدر نه وقت خوابست — کایام دو اسبه در شتابست
زین ره که گیاش تیغ تیزست — بگریز که مصلحت گریزست
در زخم جنین نشانه گاهی — سالیست نشسته گرد راهی
تیری زده چرخ خصم پیدا — خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه پی فشرده گیرت — افتاده ز پای و مرده گیرت
از مرداری ز گرگ تا شیر — کرده دد و دام را شکم سیر
بهتر سگ شهر خویش بودن — از دل غم پی آزمودن
چندان که دویدنی دویدی — جایی نرسیدنی رسیدی
رنجیده شدن نه رای دارد — با رنج کشی که پای دارد
آن رودکده که جای آبست — از سیل نگر که چون خرابست
آن کوه که سیل ازو گریزد — در زلزله بین که چون بریزد
زین سان که تو رنج در غم اینی — فرسوده شوی گر این نشینی
از توسنی تو بر شد ایام — روزی دو سه رام شو بیارام
سر رفت و هنوز بد لگامی — دل سوخته و هنوز خامی
ساکن شو ازین جمازه رانی — با گاو گیان فرس دوانی
گر مشرف دیو خانه بودن — گر دیو چه زمانه بودن
صابر شو و پای دار یک شب — خود را بدمی دروغ هر شب
خوش کرد به عشوه گر جهان باد — بس عاقل کو به عشوه شاد است
گر عشوه بود دروغ وگر راست — کار دغلی تواند آراست
به گر نفسیت خوش برآید — تا خود نفسی دگر چه زاید
مر خوشدلی که آن خیالیست — از نکته اعتقاد خالیست
بس گندم کان ذخیره کردند — زان جو که رسید جو نخوردند
امروز که روز عمر بر جاست — می باید کردن کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد — عذر تو جهان کجا پذیرد
شربت نه ز خاص خویش آرند — هم کرده تو به پشت آرند
آن پوشد زن که رشته باشد — در رو آن درود که کشته باشد
امروز بجوز جهد می سوز — تا بوی خوشیت آید آن روز
بنشین و عیار مرگ بر سنج — تا مرگ رسد نباشدت رنج
از پنجه مرگ جان کسی برد — کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر سر که بوقت مرگ پیشست — سیلی زده قفای خویش است

گر آتشت پدیدت بدان نور / آتش به چمن برآید از دور
باغ ارچه گل و گلاله دارست / از عکس رخت نواله خوارست
اطلس که قبای لعل شاهست / با قرمزی رخ تو کاهست
ز ابروی تو سرخمی خیالیست / هر یک شب عید را هلالیست
گر عود نه صندل سپیدست / با سرخ گل تو سرخ بیدست
سلطان رخت به خط مشکین / هم ملک حبش گرفت و هم چین
از خوبی چهرهٔ چنین یار / دشوار توان برید دشوار
تدبیر دگر جز این ندانم / کین جان بسر تو برفشانم
آزرم وفای تو گزینم / در جور و جفای تو نه بینم
هم با تو بجنگ او هم ساز / تا عمر عنان کجا کشد باز

## رفتن پدر مجنون پیش او و نصیحت کردن او

دهقان فصیح پارسی زاد / از حال عرب چنین کند یاد
کان پیر پسر بباد داده / یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون زار دیده دل مرده / ز آرامش او امید برده
آهی بشکنجه درج میکرد / عمری بامید خرج میکرد
نا سود ز چاره بازجستن / زنگی ختنی نشد بشستن
بسیار دوید و مال پرداخت / اقبال نظر برو نینداخت
زان درد که بود گشت نومید / کامید بهی نداشت جاوید
در گوشه نشست و ساخت توشه / تا کی رسدش چهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی / کردش بر حیل رهنمونی
تنگ آمد ازین سراچه تنگ / شد نای گلوش بسته چون چنگ
برسید کاجل بسر درآید / بیگانه کسی دگر درآید
بگرفت عصا چو ناتوانان / برداشت تنی دو از جوانان
شد باز بجست وجوی فرزند / بر هر چه کند خدای خرسند
برگشت بگرد کوه و صحرا / در ریگ سیاه و دشت خضرا
هیزم بامید دست و پایی / وز وی اثری ندید جایی
تا عاقبتش یکی نشان داد / کاینک بفلان عقوبت آباد
جایی و چه جای از مغاکی / ماننده گور هولناکی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش / چون نفط سپید و کان آتش
ره پیش گرفت پیر مظلوم / یک روزه دوید تا بدان بوم
دیدش نه چنان که دیده میخواست / کان دید دلش ز جای برخاست
بی شخص رونده دید جانی / در پوست کشیده استخوانی
آواره ز جهان هستی / متواری راه بت پرستی
چوبی بخیال بار بسته / مویی ز دهان مرگ رسته
در روی زمین چو مگس دوانتر / وز زیر زمین تا نهان تر
دیگ جسدش بجوش رفته / افتاده ز مغز و هوش رفته
ماننده مار پیچ بر پیچ / پیچیده سر از کلاه و سر پیچ
از جرم دوان بدست و زاری / بر ناف کشیده چون ازاری
آهسته فراز رفت و بنشست / مالید برفق بر سرش دست
خون جگر از جگر برآمیخت / هم بر جگر از جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز / شخصی بر خویش دید دمساز

کو آن دو بدو بهم نشستن    عهدی به هزار عهد بستن
دعوی کردن به دوستداری    وادادن به وفا امیدواری
گیرم دلت از مهر و فا شد    آن دعوی دوستی کجا شد
من مهر ترا به جان خریده    تو مهر دگر کسی گزیده
با یار نو آنچنان شدی شاد    کز یار قدیم ناوری یاد
شد در سر باغ تو جوانیم    آوخ همه رنج باغبانیم
خرما تو گرچه سازگارست    با هر که بجز منست خارست
تو سرو روانی ای سمنبر    از سرو نخورد هیچ کس بر
آن روز که دل بتو سپردم    هرگز بتو این گمان نبردم
سوگند نگر چه راست خوردی    پیوند نگر چه راست کردی
تنها ز من و تو ام در دور    کازرم یکی کنی و صد جور
پیسند که تا غم تو خوردم    تو با من و با تو من چه کردم
چون عهده عهد بازخوانند    جز عهدشکن ترا چه گویند
گل تا نشکست عهد گلزار    نشکست زمانه در دلش خار
شب تا نشکست ماه را جام    با روی سیه نشد سرانجام
کان وعده که بی دروغ کردی    عمرم شد و هم بسر نبردی
با این همه رنج گر تو گنجم    رنجیده شوم گر از تو رنجم
آزونه که آشنات خوانم    وان دل نه که بی وفات دانم
با این همه جورها که رانی    هم قوت جسم و قوت جانی
رویی که چنان جمال دارد    خون همه کس حلال دارد
مه گر شکرین بود تو ماهی    شه گر بدو رخ بود تو شاهی

کو آن به وصال امید دادن    سر بر خط خاصگی نهادن
وامروز به ترک عهد گفتن    رخ بی گنهی ز من نهفتن
من با تو بکار جان فروشی    کار تو همه زبان فروشی
کس عهد چنین کسی گذارد    کو را نفسی به یاد نارد
گر با دگری شدی هم آغوش    ما را ز زبان مکن فراموش
این فاخته رنج برد بر باغ    چون میوه رسید بخورد زاغ
با آه چو من سموم داغی    کس برنخورد ز چون تو باغی
برداشتی اولم بیاری    بگذاشتی آخرم بخواری
بفریفتیم به عهد و سوگند    کان تو شوم به مهر و پیوند
کردی دل خود به دیگری گرم    وز دیده من نیامدت شرم
دیگر معشوقان نگارند    کایشان بدو رنگ می‌نمایند
گیرم که مرا دو دیده بستند    آخر دگران نظاره هستند
فرخ نبود شکستن عهد    اندیشه کن از شکستن عهد
نی تا نشکست روی اوباش    در نام شکستگی نشد فاش
در تو بچه دل امید بندم    وز تو روی بچه باز خندم
تو آن نکنی که من شوم شاد    و آن کس نکنم که نازمت یاد
غم خورد دل من چنان نشاندی    کازرم در آن میان نماندی
عاجز شده‌ام ز خوی خامت    کاخر چه توان نهاد نامت
بیداد ترا که عمر کاهست    زیبایی چهره عذرخواهست
روزی تو و من چراغ درپیش    زان به نبود که بینمت پیش
گل در قصبی و لاله در خز    شیرین ور زین جو شیره رز

چون نقش وفا و عهد بستند / بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی / تا جز تو نیافت مهربانی

چون در بر دیگری نشینند / خواهد که ترا دگر نه بیند
زن میل ز مرد بیش دارد / لیکن سوی کام خویش دارد

زن راست نبازد آنچه بازد / جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند / در هیچ زنی وفا ندیدند

مردی که کند زن آزمایی / زن بهتر ازو به بی وفایی
زن چیست نشانه گاه نیرنگ / در ظاهر صلح و در نهان جنگ

در دشمنی آفت جهانست / چون دوست شود هلاک جانست
گویی که بکن بدو نیوشند / گویی که مکن دو مرده کوشند

چون غم خوری او نشاط گیرد / چون شاد شوی ز غم بمیرد
این کار زنان راست بازست / افسون زنان بد درازست

مجنون ز گزاف آن سیه روز / برزد ز دل آتشی جگرسوز
آن دود دلش که در سر افتاد / از پای چو مرغ در سر افتاد

چندان سر خود بکوفت بر سنگ / کز خون همه کوه کرد گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره / جان پاره و جامه پاره پاره

آن دیو که آن فسون برو خواند / از گفته خویشتن خجل ماند
چندان بگذشت ازان بلندی / کان دلشده یافت هوشمندی

آمد بهزار عذر در پیش / کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخنی دروغ و بد رفت / عفوم کن از آنچه رفت خود رفت

گر با تو یکی مزاح کردم / بر عذر تو جان مباح کردم
آن پرده نشین روی بسته / هست از قبل تو دل شکسته

جز یاد تو بر زبان نیارد / غیر تو کسی ز جهان ندارد
یکدم نبود که آن پریزاد / صد بار ترا نیاورد یاد

سالیست که شد عروس پیشت / با مهر تو و بمهر خویشست
گر بی تو هزار سال باشد / برخوردن ازو محال باشد

مجنون که در آن دروغ گویی / دید آینه بدان دو رویی
اندک تر از آنچه بود غم خورد / کم مایه از آنچه بود کم کرد

می بود چو مرغ پر شکسته / زان ضرب که خورد سر شکسته
از جرعه بر آب لعل می سفت / بر عهد شکسته بیت می گفت

سامان و سری نداشت کارش / از وی خبری نداشت یارش
مشاطه این عروس نو عهد / در جلوه چنین کشید این مهد

## زاری کردن مجنون در فراق لیلی

کان مهد نشین عروس جماش / رشک قلم هزار نقاش
چون گشت بشوی یار بسته / بود از پی دوست دل شکسته

غمخواره او غمی دگر یافت / کز گردن شوی او خبر یافت
گشته خرد شکسته فامش / مجنون تر از آنکه بود نامش

افتاد چو مرغ پر فشانده / پیش از نفسی درو نمانده
در جستن آب زندگانی / برخاست بجانبی که دانی

شد سوی دیار آن پری روی / باریک شده ز موی چون موی
با او بزبان باد می گفت / کای جفت نشاط گشته با جفت

گشتا که ز بهر او حزینم / آن به که درو ز دور بینم
خرسند شده بیک نظاره / زان به که ز من کشد کناره

انکه ز سر گناه کاری / خواهش نمود و کرد زاری
گر تو بنظاره دل نهادم / گر زین گذرم حرام زادم

زان بس که جهان گذاشت با او / پیش از نظری نداشت با او
زان زینت باغ و شمع گلشن / بر راه نهاده چشم روشن

تا باد کی آورد غباری / از دامن غار یار غاری
هر لحظه بسوخته در گذرگاه / بیخود بدر آمدی ز خرگاه

گاهی دو سه تا ختی چو بستان / نالنده‌تر از هزار دستان
جستی خبری ز یار مهجور / وادی اثری بجان بجور

چندان بطریق ناصبوری / نالید ز داغ و درد دوری
کان عشق نهفته شد هویدا / وان راز چو روز گشت پیدا

برداشته رنج تا بکیشش / از مادر و از پدر بهیشش
چون عشق سرشته شد بگوهر / چه باک بدر چه بیم مادر

## خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد / از سر سخن چنین خبر داد
کان شیفته رسن بریده / دیوانه ماه نو ندیده

مجنون جگر کباب گشته / دهقان ده خراب گشته
می‌گشت بهر بسیج گاهی / هوشش نه بجز دریغ و آهی

بویی که ز مهد یارش آمد / خوشبوی‌تر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ پرور / اعضاش گرفته رنگ عنبر

زان عنبر خوش ز بهر سودا / میکرد دماغ ترّی هویدا
برخاک فتاده چون ذلیلان / در زیر درخت ام مغیلان

زان روی که روی کار نشناخت / خار از گل و گل ز خار نشناخت
ناگه بیهی شتر سواری / بگذشت برو چو تند باری

چون دید دران اسیر بدبخت / بگرفت زمام ناقه را سخت
غرید بشکل نره دیوی / برداشت چو غافلان غریوی

کای بی خبر از حساب هستی / مشغول بکار بت پرستی
به گر ز بتان عنان بتابی / گر هیچ بتی وفا نیابی

این کار که هست نیست با تو / وان یار که نیست هست از تو
بی کار کسی تو از چنین کار / بی یار بهی تو از چنین یار

آن دوست که دل بدو سپردی / بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بیوفایی / خو باز برید از آشنایی

چون خرمن خود بباد دادت / بد عهد شد و نکرد یادت
دادند بشوهری جوانش / گردند عروس در زمانش

او خدمت شوی را بسیجید / بپیچید درو و سر نپیچید
تا شد همه روز گوش در گوش / با شوهر خویشتن هم آغوش

کارش همه بوسه و کنارست / تو در غم کارش این چه کارست
چون او ز تو دور شد بفرسنگ / تو نیز بزن قرابه بر سنگ

چون نارون او بسا لیا باد / تو نیز مکن چه کارت افتاد
زن گر نه یکی هزار باشد / در عهد کم اسپنوار باشد

صاحب هنر و بلند نامست / اسباب بزرگیش تمامست
گر خون طلبی چو آب خیزد / ور زر گویی چو خاک ریزد

هم زو برهی به داوریها / هم باز رهی ز داوریها
قاصد چو درین سخن بسی راند / مسکین پدر عروس درماند

چندان که به گرد کار برگشت / اقرارش ازین قرار بگذشت
بر کردن آن عمل رضا داد / سر را به دهان اژدها داد

چون روز دگر عروس خورشید / بگرفت بدست جام جمشید
بر سنت عرب علام روحی / افکند مصلی عروسی

آمد پدر عروس در کار / آراست بگنج و گوی بازار
داماد و دگر گروه را خواند / در پیش که بساط بفشاند

آیین سرور و شادکامی / آراست بغایت تمامی
بر رسم عرب بهم نشستند / عقدی که شکسته بود بستند

طوفان درم بر آسمان رفت / در شیربها سخن ز جان رفت
بر حجلهٔ آن بت دلاویز / کردند به تنگها شکر ریز

وآن تنگ دهان تنگ روزی / چون عود و شکر بعطر سوزی
عطری ز بخار دل برانگیخت / اشکی چو گلاب تلخ می‌ریخت

لعل آتش و خوی غش آب میداد / این غالیه وان گلاب میداد
چون ساخته شد بسیج بارش / ناساخته بود هیچ کارش

نزدیک دهن شکسته شد جام / پالوده که پخته بود شد خام
بر خار قدم نهی بد ورزد / وآتش بدهن بری بسوزد

عضوی که مخالفت پذیرد / فرمان ترا به جو نگیرد
هر جا که آن بقبیله گشت عاصی / بیرون فتد از قبیله خاصی

چون مار گزیده گشت انگشت / واجب کندش بریدن از مشت
جان داروی طبع سازگار است / مردن سبب خلاف کار است

لیلی که مفرح جهان بود / در مختلفی هلاک جان بود
تابنده آن چراغ شاهی / جستن به چراغ صبحگاهی

چون صبحدم آفتاب روشن / زد خیمه برین کبود گلشن
سیاره شب برارغوان شد / بر دجلهٔ نیلگون روان شد

داماد نشاط مند برخاست / از بهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس در عماری / بردش به بسی بزرگواری

اورنگ و سریر خود بدو داد / حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آزرم / میکرد برفق موم را نرم

با نخل رطب چو گشت گستاخ / دستی برطب کشید و بر شاخ
زان نخل حلیه خورد خاری / کز درد نخست روزگاری

لیلیش چنان طپانچه زد / کافتاد چو مرد مرده بیخود
گفت ار دگر این عمل نمایی / از خویشتن و ز من برآیی

سوگند به آفریدگارم / کاراست بصنع خود نگارم
گر من غرض تو بر نخیزد / گر تیغ تو خون من بریزد

چون ابن سلام دید سوگند / زان بت بسلام گشت خرسند
دانست کزو فراغ دارد / جز دگری چراغ دارد

لیکن بطریق سرکشیدن / نتوانست ازو بریدن
کز دیدن آن به دو نهفته / دل داده بدزد دست رفته

بستم سخنش ز آب دادم | یکبار دگرش جواب دادم
نوفل که خدا جزا دهادش | گر دار نکو عطا دهادش

او نیز بهجر گشت خرسند | وندان طمع ز وصل برکند
ارزق علی العدا از جنین بار | المنة لله از جنین کار

لیلی ز پدر بدین حکایت | رنجید جنان که بی نهایت
در پرده نهفته آه میداشت | پرده ز پدر نگاه میداشت

جون رفت پدر ز پیش او تن‌ها | شد نرگس او ز گریه گلگون
جندان ز ره دو دیده خون راند | گر زاه جو او آن غبار بنشاند

جون کم شده‌اش ز سیم تر آب | گه دست گزید و گاه بازو
میریخت ز دیده خون صافی | میکرد بر آب حله بافی

داد آب ز نرگس ارغوان را | در حوصله کشید خیزران را
اهلی نه که قصه باز گوید | یاری نه که چاره باز جوید

در سله مار در گرفته | می‌بود جو مار سر گرفته
در هر طرفی نسیم کویش | میداد خبر ز لطف رویش

در صحبت او ز نامداران | دل گرم شدند خواستاران
هر کس بولایتی و مالی | می‌جست ز حسن او وصالی

از دور طلبان آن خزانه | والاله هزار در میانه
این دست کشیده تا برد مهد | وان سینه گشاده تا خورد شهد

او را پدر از بزرگواری | میداشت جو در در استواری
آن سیم تن از کمال فرهنگ | آن شیشه نگاه داشت از سنگ

می خورد ولی بصد مدارا | پنهان جگر و می آشکارا
جون شمع بخنده رخ برافروخت | خندید و بزیر خنده می‌سوخت

جون گل کمر دورویه می‌بست | رو پیش در پا و شمع در دست
می‌برد ز روی سازکاری | آن لنگی را براه داری

از مشتریان برج آن ماه | صد زهره نشست گرد خرگاه
جون ابن سلام از آن خبر یافت | بر وعده شرط کرده بشتافت

آمد ز پی عروس خواهی | با طاق و ترتب پادشاهی
وز نافه مشک و لعل کانی | آراسته برگ ارمغانی

آورده خزانهای بسیار | عنبر ز یمن و شکر بخروار
وز بهر قراشهای زیبا | جندین شترش بزیر دیبا

وز بختی و تازی و تکاور | جندان که نداشت خلق باور
زان زر که بیک جوش تیز زند | میریخت جنان که ریگ بر زند

گر ده بجهان مروت جست | آن خانه ریگ بوم را بست
روزی دو ز رنج ره برآسود | قاصد طلبید و شغل بنمود

جادو سخنی که کردی آزرم | هنگام فریب سنگ را نرم
جان زنده کنی که از فصیحی | شد مرده او دم مسیحی

## رفتن ابن سلام بخواستاری لیلی

با پیش کش ز هر ظرایف | آورده ز روم و چین وظایف
قاصد شد و آن خزینه را برد | یک یک بخزانه دار بسپرد

وانگه بکلید خوش زبانی | بگشاد خزینه نهانی
کین شاه سوار شیر پیکر | روی عرب است و پشت لشکر

چون بادی ازان چمن بر وست — بر خاک چمن چو سرو بنشست
بگریست بران چمن بزاری — چون دیده ابر نوبهاری

سر سبز دو بر زمین و میگفت — کای من ز تو طاق و با غمت جفت
جوم ترا ازان شدم درین راه — کازاد شوم ز بند و زجاه

اینک سر و پای مرده در بند — گشته بعقوبت تو خرسند
گر زانکه نموده ام گناهی — معذور نیم به هیچ راهی

من حکم کش و تو حکم رانی — تادیب کنم چنانکه دانی
منکر بمصاف و تیغ و تیرم — در پیش تو این که چون اسیرم

زان جرم که پیش ازین نمودم — بسیار جنایت آزمودم
گر تاختنی بخطبه کردم — از لطمه خویش زخم خوردم

گر دست شکسته شد کمان گیر — اینک بشکنجه زیر زنجیر
گردی کهنی نمود بایم — امروز رسن بگردن ایم

گرچه بتو محکم است پیچم — برکش چو صلیب چار میخم
مپسند ازین چنین بخواری — گر می‌کشیم بکش چه داری

در زندگیم درود ناری — وستی نبرم فرو و ناری
درکشتنم امید آن هست — کاری به بهانه برم دست

گر تیغ روان کنی برین سر — قربان چو دم کنی بدین در
اسماعیلی ز خود بسنجم — اسماعیلی نیم اگر برنجم

چون شمع دلم فروغ پاکست — گر بازبری سرم چه باکست
شمع از پی نور سر کشیدن — پر نور شود ز سر بریدن

ای کز تو وفاست بیوفایی — پیش تو خطاست بخطایی
با تو چو نبوده ام خطا کار — خود را بخطا کنم گرفتار

در پای تو به که مرده باشم — تا زنده و بی تو خون خراشم
چون نیست مرا بر تو راهی — زین بیش من و گوشه و آهی

سر زانده و درد بر نیارم — وگر بتو درد پر نیارم
گویی که ز درد سر جدا باد — در دادن منت و سر ترا باد

این گفت و زجای جست چون تیر — دیوانه شد و برید زنجیر
از کوه بغم شکوه بگرفت — چون کوه گرفته کوه بگرفت

برجند شد و نفیر میزد — بر خود ز طپانچه تیر میزد
خویشان چو زوی خبر شنیدند — رفتند و ندیدنی بدیدند

هم مادر و هم پدر در آن کار — نومید شدند از و به یکبار
با کس چو نمی‌شد آرمیده — گفته بترک آن رمیده

او را شده از خراب و آباد — جز نام و نشان لیلی از یاد
هر کس که بدو جز این سخن گفت — یا تن زد و یا گریخت یا خفت

## زاری کردن لیلی بر حال مجنون

غواص جواهر معانی — گرد از لب حوض گهر فشانی
کان روز که نوفل آن ظفر یافت — لیلی بوقایه در خبر یافت

می‌گشت بخاطر آن دل افروز — العیش کم یار ماست پیروز
آمد پدرش زبان گشاده — بر فرق عمامه کج نهاده

برگفت ز راه تیز هوشی — افسانه آن زبان فروشی
کامروز بحیله ایش بستم — تا ز آفت آن رهیده ام

بنیمی من و نیمی او ستانم / گردی همیانه در نماند
مجنون ز سرشکسته بالی / در پای زن او فتاد حالی

کین سلسله و طناب و زنجیر / بر من نه ازین فقیرتر گیر
کاشفته و مستمند مایم / او نیست سزای بند مایم

میگردانم بر و سیاهی / اینجا و بهر کجا که خواهی
هرچه آن بهم آید از چنین کار / بی شرکت من تراست بردار

چون دید زن این چنین شکاری / شد شاد به اینچنین شماری
زان مرد بداشت در زمان دست / آن بند و رسن و فرو بست

بنواخت به بند کردن او را / بسپرد رسن بگردن او را
می بست و ز بند می رهاندش / وز حلقه بحلقه می دواندش



هرجا که رسید مردمان دید / بگریست یکی یکی بخندید
خندید کسی که بود غافل / بگریست کسی که بود عاقل

او داده رضا ز خم خوردن / زنجیر بپای و غل بگردن
چون بر در خیمه رسیدی / مستانه سرود بر کشیدی

لیلی گفتی و سنگ خوردی / در خوردن سنگ رقص کردی
چون چند جهانش بر سر آورد / گرد و ز لیلیش در آورد

چون بادی از آن چمن برو جست / بر خاک چمن چو سرو بنشست
بگریست بر آن چمن برابری / چون دیده ابر نوبهاری

بر شاخ نشسته چست و زیبا    همچون شبهی میان مینا

مجنون چو مسافری جدا دید    با او دل خویش هم عنان دید

گفت ای سیه سپید نامه    از دوست که سیاه جامه

شبرنگ چرایی ای شب افروز    روزت ز چه شد بدین سیه روز

پوشیده سیه لباس زانی    شاید که خطیب خطبه خوانی

بر آتش غم منم چه جوشی    من سوگ زده سیه تو پوشی

من سوخته دل ز خامکاری    چون سوختگان سیه چرایی

ور سوخته وار گرم خیزی    از سوختگان چرا گریزی

زنگی بچه کدام ساری    هندوی کدام ترکتازی

من شاه نگر تو چتر شاهی    گر چتر نه ای چرا سپاهی

دریاب که گر تو در نیابی    تا چند شوم درین خرابی

گفتی که مهتری و دست گیرم    ترسم که درین هوس بمیرم

مینایی دیده چون بریزد    از زاری من توتیا چه خیزد

چون گرگ بره زمیش بر بود    فریاد شبان کجا کند سود

چون سیل خراب کرد بنیاد    دیوار چه کاهگل چه پولاد

چون کشته خشک ماند بی بر    خواه ابر ببار و خواه بگذر

او تیز سخن گشاده گستاخ    وان شاخ برنده شاخ بر شاخ

او تیز سخن دراز کرده    برنده رحیل ساز کرده

چون گفت بسی فسانه با زاغ    شد زاغ و نهاد بر دلش داغ

شب چون پر زاغ بر سر آورد    شب تیره ز خواب سر بر آورد

گفتی که ستارگان چراغند    یا در پر زاغ چشم زاغند

می ریخت سرشک دیده تا روز    مانند شمع خویشتن سوز

چون نور چراغ آسمان گرد    از پرده صبح سر برون کرد

در هر نظری شکفته باغی    شد هر بصری چو شب چراغی

## بردن زنی مجنون را به رسن در گردن به خرگاه لیلی

مجنون چو بدید زاغ پویان    پروانه صفت چراغ جویان

از راه رحیل خار برداشت    هنجار و دیار یار برداشت

از بحر دو دیده گوهر افشاند    بنشست ز پای و موج بنشاند

چون موی دهن سپیده بشکست    یک لحظه نهاد بر جگر دست

باز از نفسش آمد آواز    چون مرده که جان درو رسد باز

شد پیره زنی ز دور پیدا    با او شخصی به شکل شیدا

هر تا قدمش کشیده در بند    وان شخص به بند گشته خرسند

زن می شد و در شتاب کردن    می برد ورا رسن بگردن

مجنون چو اسیر دید در بند    زن را بخدای داد سوگند

کین مرد به بند کیست با تو    در بند ز بهر چیست با تو

زن گفت سخن چو راست خواهی    مردیست نه بندی و نه جاهی

من بیوه ام و رفیق درویش    در هر دو ضرورتی ز حد بیش

از درویشی بدان رسیدم    کین بند و رسن درو کشیدم

تا گردانم اسیر وارش    توزیع کنم به هر دیارش

گرد آورم از چنین بهانه    مشتی علف از برای خانه

چیزی که از آن میان برخاست    دو نیمه کنیم راستی راست

بویی ز تو دوستیا و کامم | چشم تو نظر چشم یارم
در سایهٔ جنت باد جایت | ورز دام گشاده باد پایت
خالی ز تو زخم کینه خواهان | دور از تو سر کمند شاهان
دندان تو از دانه و زر | هم در صدف لب تو بهتر
حرم تو که ساز مند ره شد | هم بر زه جامهٔ تو به شد
اسکب تو اگر چه هست ترناک | تاریخته به چو زمزم بر خاک
ای سینه گشای گردن افراز | در سوخته سینه پرداز
دانم که درین حصار هر بست | زان ما حصار تست بر بست
وقتی که چرا کنی در آن بوم | حال دل من کنیش معلوم
کای مانده بکام دشمنانم | چون نان که نخواهی انجامم
تو دور ز من من از توام دور | رنجور من و تو نیز رنجور
پیری که نه در میانه افتد | تیری که نه بر نشانه افتد
بادی که ندارد از تو بویی | تا مش نزنم بهیچ رویی
بادی که ز تو اثر ندارد | بر خاطر من گذر ندارد
زین جنس یکی نه بلکه صد بیش | می گفت بحسب حالت خویش
از پای گوزن بند بگشاد | چشمش بوسید و زود واداد
وان بندی را ز طبع دلشاد | آن بندهٔ یار کرد آزاد
چون رفت گوزن بند دیده | زان بقعه روان شد آرمیده
سیاره شب چو بر سر جاه | یوسف رویی خرید چون ماه
زان انجمن بصر فروشان | شد مصر ملک چو نیل جوشان
آن میل کشیده میل بر میل | هر رفت چو نیل جامه در نیل
چندان که زبان بدر کند مار | یا مرغ زند در آب منقار
تا سود چو مار بر دریده | بغنود چو مرغ پر بریده
مغزش ز حرارت دماغش | سوزنده چو روغن چراغش
گر چون ز نیش چو شمع مردی | پهلو بسوی زمین نبردی

## رسیدن مجنون به درختی که زاغ بر آن آشیانه بود

شبگیر که چرخ لاجوردی | آراست کبودی بزردی
خندید ز قرص آن گل زرد | آفاق برنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده | می گشت میان آب دیده
زان آب که روی آتش افشاند | گشتی چو صبا بخنگ میراند
از گرمی آفتاب سوزان | تفتید چو برف نیم روزان
جز سایه نداشت هیچ رختی | بنشست بسایهٔ درختی
در سایهٔ آن درخت عالی | گرد آمده آبی از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور | پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن آب سبزه رسته | هم سبزه هم آب روی شسته
آن تشنه ز گرمی جگر تاب | زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسود زمانی از دویدن | ورگفتن و هیچ ناشنیدن
زان مفرش سبز چون دیبا | امید بر آن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی | چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند | با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو نافه خاموش | چون صالحیان شده سیه پوش

رفت از پس آهوان شتابان / فریادکنان در آن بیابان
بی‌کینه‌وری سلاح بسته / چون گل بسلاح خویش جسته
در مرحله‌های ریگ جوشان / گشته ز تبش چو دیگ جوشان
از دل به هوا بخار داده / خارا قصبی نگار داده
شب چون ز قصب سیاه پوشید / خورشید قصب ز ماه پوشید
آن شیفته نه حصار کاری / چون تار قصب شد از نزاری
شب چون سر زلف یار تاریک / ره چون تن دوستدار باریک
شد نوحه‌کنان درون غاری / چون مار گزیده سوسماری
پیچید چنانکه بر زمین مار / یا بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت از آه کردن / وز ناله چو شب سیاه کردن

## باز خریدن مجنون گوزنان را از صیاد

چون صبح بفال نیک روزی / برزد علم جهان فروزی
ابروی حبش بچین درآمد / کائینهٔ چین ز چین برآمد
از آینه خیال در جنگ / چون آینه بود لیک در زنگ
برخاست چنانکه دود از آتش / چون دود عبیر بوی او خوش
ره پیش گرفت تیز خواهان / برداشته بانگ مهربانان
می‌رفت و بدیده راه می‌رفت / ماشاءالله ز دل همی‌گفت
ناگاه رسید در مقامی / انداخته دید باز دامی
در دام گوزنی اوفتاده / گردن ز رسن به تیغ داده
صیاد بدان گوزن گلرنگ / آورده چو شیر شرزه آهنگ
تا بی‌گنهیش خون بریزد / خونی که ازو چنین چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد / بگشاد زبان چو نیش فصاد
کای چون سگ ظالمان زبون‌گیر / دام از سر عاجزان برون گیر
بگذار که این اسیر بندی / روزی دو کند نشاط‌مندی
زین خفته چوری کرانه گیرد / با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که آفتش بجوید / از گم شدنش ترا چه گوید
کای آنکه ترا ز من جدا کرد / با خود مباد جز بدین درد
صیاد تو روز خوش مبیناد / یعنی که بروز من نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان / برکن ز چنین شکار دندان
حال تو چه بودی ار بتقدیر / نخجیرگر او بدی تو نخجیر
شکرانهٔ آن چه می‌پذیری / کو صید شد و تو صیدگیری
صیاد ازین سخن‌گزاری / شد دور ز خون آن شکاری
گفتا نکنم هلاک جانش / اما ندهم برایگانش
ارچه خورش من آن شکار است / گر باز خریش وقت کار است
مجنون همه ساز و آلت خویش / برکند و بسنگ نهاد در پیش
صیاد سلاح و ساز برداشت / نقد سره دید و صید بگذاشت
مجنون سوی آن شکار دلبند / آمد چو پدر بسوی فرزند
مالید بر وجود دوستان دست / هر جا که شکسته بود می‌بست
سرتاپایش بمهر خارید / زو گرد و ز دیده اشک بارید
گفت ای ز رفیق خویشتن دور / تو نیز چو من ز دوست مهجور
ای پیش‌رو سپاه صحرا / خرگاه‌نشین کوه خضرا

نوفل چو بملک خویش پیوست / با هم نسبان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده را خواند / تا دل ز وداع خویش وا ماند
جستند بسی در آن مقاش / افتاده بد از جریده نامش
گم گشتن او که ناروا بود / آگاه شدند کز کجا بود
سازنده ارغنون این ساز / از پرده چنین برآرد آواز

## باز خریدن مجنون آهوان را از دام صیاد

کان مرغ بکام نارسیده / از نوفلیان چو شد بریده
طیاره شد از شتابان / میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بی وفایی / بر نوفل و آن خلاف رایی
بر هر دمنی از آن ولایت / میکرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشک ریز و رنجور / انداخته دید دامی از دور
در دام فتاده آهویی چند / محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدان طمع که خیزد / خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشفاعت اسب را راند / صیاد سوار دید در ماند
گفتا که برسم نام یاری / مهمان توام بدانچه داری
دام از سر آهوان جدا کن / این یکدو رمیده را رها کن
بی جان چکنی رمیده را / جانیست هر آفریده را
چشمی و سرین این چنین خوب / بر هر دو نبشته غیر مغضوب
دل چون دهدت که بر ستیزی / خون دو سه بیگنه بریزی
زانکس که نه آدمیست گرگست / آهوکشی آهوی بزرگست
چشمش نه به چشم یار ماند / بویش نه بنوبهار ماند
بگذار بحق نوبهارش / بنواز بیاد چشم یارش
گردن مزنش که بی وفا نیست / در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند آزاد / افسوس بود به تیغ پولاد
آن چشم سیاه سرمه سوده / در خاک خطر بود غنوده
وان سینه که رشک سیم نابست / نی درخور آتش و کبابست
وان ساده سرین نازپرورد / دانی که بزخم نیست درخورد
وان نافه که مشک ناب دارد / خون ریختنش چه آب دارد
وان پای لطیف خیزرانی / در خورد شکنجه نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجد / بر پشت زمین زنی برنجد
صیاد بران نشید کو خواند / انگشت گرفته در دهان ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش / گر فقر نبودمی هم آغوش
نخجیر دو ماهه قید من نیست / یک خانه عیال و صید من نیست
صیاد بدین نیازمندی / آزادی صید چون پسندی
گر بر سر صید سایه داری / جان باز خرش که مایه داری
مجنون بجواب آن تهی دست / از مرکب خود فرود جست
آهو تک خویش را بدو داد / تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند یکی دو آهوی خرد / صیاد برفت و بارگی برد
میداد ز دوستی نه افسوس / بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم سیه نه چشم یارست / زان چشم سیاه یادگارست
بسیار بآهوان دعا کرد / وانگاه ز دامشان رها کرد

تا باز رهد جهان ز ننگش / آزاد شوم ز صلح و جنگش
فرزند مرا درین تحکم / سگ به که خورد نه دیو مردم
آنرا که گزد سگ خطرناک / چون مرهم نیست نیشش پاک
وانرا که دهان آدمی خست / نتوان بهزار مرهمش بست
چون او ورقی چنین فرو خواند / نوفل بجواب او فرو ماند
زان چهره زبان رحمت انگیز / بخشایش کرد و گفت برخیز
ما گرچه سپر آمد سپاهیم / دختر بدل خویش از تو خواهیم
چون می ندهی دل تو داند / از تو بستم که می ستاند
مردان که بدست زور خواهند / نان خشک و عصیده شور خواهند
من کامدم از پی دعاها / مستغنیم از چنین جفاها
وانان که ندیم خاص بودند / با پرده دران خلاص بودند
کان شیفته خاطر هوسناک / دارد منشی عظیم ناپاک
هر زن که بدست او در افتد / بدخو شود و ز خود در افتد
شوریده دلی چنین هوایی / تن در ندهد بکدخدایی
بر سر چه دهیش اگر نجاتست / ثابت نبود که بی ثباتست
ما دی ز برای او بناورد / او روی بفتح دشمن آورد
ما از پی او نشانه تیر / او در رخ ما کشیده شمشیر
این نیست نشان هوشمندان / او خواه بگری و خواه خندان
این وصل اگر فراهم افتد / سم قرعه کار بر سم افتد
نیکو نبود ز روی حالت / او با خلل و تو با خجالت
آن به که چو نام و ننگ داریم / زین کار نمونه جنگ داریم
خواهش گر ازین جواب بگذشت / با لشکر خویش باز پس گشت
مجنون شکسته دل از آن کار / دل خسته شد از گزند آن خار
کامروز گره ز دست برخاست / آن بخت که خفته بود بر دست

## عتاب آوردن با نوفل و خشم رفتن مجنون

در بخت چو من سلیم رایی / بایستی اگر بدی وفایی
آمد بر نوفل آب در چشم / جوشنده چو کوه آتش از خشم
کای پای بدوستی فشرده / بدرقه خود بسر نبرده
در صحبت می بدین سپیدی / دادیم ز روز ناامیدی
از دست تو صید من چرا رفت / آن دست گرفتنت کجا رفت
تشنه ام بلب فرات بردی / ناخورده بدوزخم سپردی
شکر ز قطره برگشادی / شربت کردی ولی ندادی
برخوان طبرزدم نشاندی / بازم چو مگس ز پیش راندی
چون آخر رشته این گره بود / این رشته نرشته پنبه به بود
این گفت و عنان از او بگرداند / یک اسبه شد و دو اسبه میراند
چندان که نموده شد مراعات / کین را به ازین بود مکافات
ترتیب کنیم در دیارت / جفتی هنری ساز کارت
با حرمت و حسن و با خزینه / سیماب سرین سیم سینه
تا کارت ازو بساز گردد / دولت بدر تو باز گردد
زین گونه بسی امید دادند / بند از دل او همی گشادند
گم گرد پی از میان ایشان / میرفت چو ابر دل خراشان

برخصم زدند و برشکستند — کشتند و بریدند و خستند
جز خسته نبود هر که جان برد — وان نیز که خسته بود می مرد

پیران قبیله خاک بر سر — رفتند بخاک بوس آن در
کردند بسی خروش و فریاد — کای داور و داد داده داد

ای پیش تو دشمن تو مرده — ما را همه کشته گیر و برده
از کشتن ما ترا چه خیزد — مردانه ز مرده خون نریزد

با ما دو سه خسته تیره و تیر — بر دست بگیر و دست ما گیر
یکره بنه این قیامت از دست — کآخر بجز این قیامتی هست

تا دشمن تو سلاح پوشند — شمشیر تو به که باده نوشند
دشمن ز تو چون سلاح ریزد — با خصم فتاده کی ستیزد

ما گر تو چنین سپر فکندیم — گر عفو کنی نیازمندیم
پیغام بتیغ و نیزه تا چند — با بی سپران ستیزه تا چند

یابنده فتح کان حرم دید — بخشود و گناهشان ببخشید
گفتا که عروس پایدم زود — تا گردم ازین قبیله خشنود

## سخن گفتن پدر لیلی با نوفل در کار مجنون

آمد بدر عروس غمناک — چون خاک نهاده روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری — در حوزه سری و تاجداری

محرومم و پرده دل شکسته — دور از تو بروز بد نشسته
در سرزنش عرب فتاده — خود را عجمی لقب نهاده

این خون که ز شرح بیش هستم — در گردن بخت خویش بستم
خواهم که درین گناهکاری — سیماب شوم ز شرمساری

گر دخت مرا بیاوری پیش — بخشی بکمینه بنده خویش
راضی شوم و سپاس دارم — وز حکم تو سر برون نیارم

ور آتش تیز بر فروزی — او را به مثال عود سوزی
ور زانکه در افکنی بچاهش — یا تیغ زنی کنی تباهش

از بندگی تو سر نتابم — روی از سخن تو بر نتابم
گر تازه گل و پیچ باشم — فرمان ترا مطیع باشم

اما ندهم بدیو فرزند — دیوانه به بند به نه در بند
سرسامی و نور چون بود خوش — خاشاک و نعوذ بالله آتش

این شیفته رای ناجوانمرد — بی عافیتست رایگان گرد
خو کرده بکوه و دشت گشتن — جولان زدن و جهان نوشتن

با نام شکستگان نشستن — نام من و نام خود شکستن
در اصل و هنر نگشت کامی — زان به که بود شکسته نامی

در خاک عرب نماند بادی — گرد ذخر من نگرد یادی
تا یافته در زبانش افکند — در سرزنش جهانش افکند

گر در کف او نهی زمامم — با ننگ بود همیشه نامم
آنکس که دم نهنگ دارد — زان به که بماند و ننگ دارد

بدنامی نام من مپسند و — آن روز به پایتر ازین روز
گر هیچ رسی مرا بفریاد — آزاد کنی که بادی آزاد

ور نه بخدا که باز گردم — از ناز تو بی نیاز گردم
برّم سر آن عروس چون ماه — در پیش سگ افکنم در این راه

این بود و بلندی کلاهت / شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حساب زورمندی / این بود فسون دیوبندی

رایت که خلاف رای من کرد / نیکو هنری بجای من کرد
آن دوست که بد بسلام دشمن / گردیش کنون تمام دشمن

وان در که بد از هوا پرستی / بر من به هزار قفل بستی
از یاری تو بریدم از یار / بردی ره کار من نهی کار

بس رشته که بگسلد ز یاری / بس قام کافتد از سواری
بس تیر شبان که در تک افتاد / بر گرگ زدند و بر سگ افتاد

گرچه کرمت بلند نامست / در عهدهٔ عهد ناتمامست
آنگه که چنین نجسته بودم / بر زین بتو پشت بسته بودم

زین گشته چو ناامید بودی / کانجا نه که کاشتی درودی
بنیاد نهادهٔ چو مردان / سم خود بکرم تمام گردان

نوفل سپر افکنان ز جوشش / بنواخت بر فقعهای جوشش
کز بی مددی و بی سپاهی / کردم بطرب صلح خواهی

اکنون که بجای خود رسیدم / بر تیغ برنده جو بریدم
لشکر ز قبیلها بخواهم / پولاد بسنگ در نشانم

منشینم تا بزخم شمشیر / این ناوه ز بام ناورم زیر
وانگه ز مدینه تا بغداد / در جمع سپاه کس فرستاد

در جستن کین ز هر دیاری / لشکر طلبید روزگاری
آورد بهم سپاه انبوه / بس صف بکشید کوه تا کوه

آمد بمصاف گاه اول / دشمن شده کور و لکه احول

## جنگ کردن نوفل بار دوم

گنجینه گشای این خزینه / سر باز کند ز گنج سینه

از زلزلهٔ مصاف خیزان / شد قلهٔ بوقبیس ریزان
خصمان چو خروش او شنیدند / در حرب شدند و صف کشیدند

سالار قبیله با سپاهی / بر شد بسر نظاره گاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر / وافاق گرفته موج لشکر

از نعرهٔ کوس و نالهٔ نای / دل در تن مردمی شد از جای
راهی نه که جنگ را بسیجد / روبهی نه که روی از آن بپیچد

زان گونه که بود پای بفشرد / سیل آمد و رخت بخت را برد
قلب دو سپه بهم برافتاد / هر تیغ که رفت بر سر افتاد

دل مانده شد از جگر دریدن / شمشیر خجل ز سر بریدن
شمشیر کشید نوفل گرد / میکرد و حمله کوه را خرد

می ساخت جوارح نبردی / زخمی و دمی دمی و مردی
بر هر که ز روی کینه گرز / بشکستی اگرچه بودی البرز

بر هر زهی که نیزه راندی / بر دفتر او ورق نماندی
مجنون بجهان هوس سپردن / ناورد کنان بجان سپردن

گردنده نبردی آنچنان سخت / گر تیغ نه تخته ماند و نه تخت
یاران چو کشند هم عنانی / از سنگ برآورند جانی

برکندگی از نفاق خیزد / پیروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان خجسته شد روز / گشتند بفال نیک پیروز

ور جانب یار او شدی چیر / عزمی از آن نشاط چون تیر
پرسید کسی که ای جوانمرد / گرد و ورزند چو چرخ ناورد
با از پی تو بجان سپاری / با خصم چو دوست چراست یاری
گشا که چو خصم یار باشد / با تیغ مرا چه کار باشد
با خصم بزد چون توان کرد / با یار بزد چون توان کرد
از معرکه‌ها جراحت آید / اینجا همه بوی راحت آید
معشوقه چو بوی جان فرستد / عاشق بعوض همان فرستد
او سر بفرستد از غبارم / من سنگ زدن چه زهره دارم
او داد بوعده انگبینم / من سرکه دهم روا نه بینم
او جانب دست یار دارد / کس جانب یار چون گذارد
میل دل مهربانم آنجاست / آنجا که دلست جانم آنجاست
شرطست به پیش یار مردن / زو جان ستدن زمن سپردن
چون جان خود آنچنین سپارم / بر جان شما چه رحمت آرم
پرسنده چو حال آنچنین دید / بگریست و بگریه در زمین دید
اورقص کنان بزیر گردی / میکرد بدین صفت نبردی
نوفل بمصاف تیغ در دست / میگشت بسان پیل سرمست
میبرد بهر طریده جانی / افکند بحمله جهانی
هر جا که طواف زد سر افشاند / وانجا که رسید جوی خون راند
زان تیغ زنان که لاف جستند / تا اول شب مصاف جستند
چون طره این کبود چتر / بر جبهت روز ریخت عنبر
وین زنگی طره بر کشیده / شد روشن چو طره بر بریده
وان هر دو بزخم بر دمیدند / بر معرکه جوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره برچید / ضحاک سپیده دم بخندید
در دست مبارزان بالیک / شد نیزه بسان مار ضحاک
در گرد قبیله گاه لیلی / چون کوه رسیده بود خیلی
از پیش و پس قبیله یاران / گردند بپیچ تیرباران
نوفل که سپاه آنچنان دید / جز صلح زدن دری زیان دید
انگیخت میانجی ز خویشان / تا صلح دهد میان ایشان
کاینجا نه حدیث تیغ تازیست / دلالگی بدلنوازیست
از هر پری زده جوانی / خواهم ز شما پری نشانی
وز خاصه خویشتن درین کار / گنجینه فدا کنم بخروار
گر کردن این عمل صوابست / شیرین تر ازین سخن جوابست
ور زانکه شکر نمیفروشند / در دادن سرکه هم بکوشند
چون راست نمی کنید کاری / شمشیر زدن چراست باری
چون کرد سخن میانجی آغاز / گشت آن دو سپه ز کینه کم باز
چون خواهش یکدگر شنیدند / از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد و دور باش در جنگ / تا از دو گروه دور شد جنگ

## عتاب کردن مجنون با نوفل

مجنون چو شنید بوی آزرم / گرد از سر کین بگیت آزرم
با نوفل تیغ زن برآشفت / کای از تو رسیده جنبش جفت
احسنت زهی امیدواری / بر زین بنود تمام کاری

لیلی بمن آورید حالی / ورنی من و تیغ لاابالی
تا من بنوازمش که دانم / او را به سرای او رسانم
هم کشتهٔ تشنه آب باید / هم آب رسان ثواب یابد
چون قاصد شد پیام آورد / شد شیشهٔ مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه راهست / لیلی نه کلیچه و قرص ماهست
او را چه بری که دست زین نیست / نه کار تو کار هیچکس نیست
شمشیر کشی کشیم خو جنگ / قاروره زنی زنیم بر سنگ
قاصد چو شنید کام ناکام / باز آمد و باز داد پیغام
بار دگرش بخشمناکی / فرمود که پای گرد خاکی
کای پنجبران ز تیغ تیزم / فارغ ز هیون گرم خیزم
از راه کسی که موج دریاست / خیزید وگر نه فتنه برخاست
پیغام رسان او دگربار / آورد پیام ناسزاوار
آن خشم درو چنان اثر کرد / کاتش ز دلش زبانه بر کرد
با لشکر خود کشید شمشیر / افتاد در آن قبیله چون شیر
وایشان بهم آمدند چون کوه / برداشته نعره با انبوه
وان نوفلیان عنان گشادند / شمشیر بشیر در نهادند
دریای مصاف گشته جوشان / گشتند مبارزان خروشان
شمشیر ز خون چو جام بر دست / میکرد بجرعه خاک را مست
سرپنجه نیزهٔ دلیران / پنجه شکن شتاب شیران
مرغان خدنگ تیز رفتار / برخورده ز خون گشاده منقار
پولاده تیغ مغز پالای / سرهای سران فکنده در پای
غریدن تازیان پرجوش / کر کرده سپهر و ماه را گوش
از صاعقهٔ اجل که بجست / پولاد بسنگ در نمی رست
ز و پین بلا سیاست انگیز / هم چون سر موی ترکان تیز
خورشید درفش ده زبانه / چون صبح دریده دم نشانه
گشته زمی از دم چو دریا / سنگ آبله روی چون ثریا
هر شیر سپاه ایستاده / چون مار سیه دهان گشاده
شیران سپاه در دویدن / دیوان سپید در غریدن
هر کس بمصاف در سواری / مجنون بحساب جانسپاری
هر کس فرسی بجنگ میراند / او جمله دعای صلح میخواند
هر کس ملکی به تیغ می‌کشت / او خویشتن از دریغ می‌کشت
میکرد چو عاشقان طوافی / انگیخته صلح از مصافی
گر شرم نیامدیش چون میغ / با لشکر خویشتن زدی تیغ
گر طعنهٔ زن شعاف کردی / با موکب خود مصاف کردی
گر خندهٔ دشمنان ندیدی / اول سر دوستان بریدی
گر دل به هوای خود بهشتی / پشتی کن خویش را بکشتی
می بود درین سپاه جوشان / در نصرت آن سپاه کوشان
اینجا به طلایه رخش رانده / آنجا بزکه دعا نشانده
از قوم وی ار سری فتادی / بر دست بریده بوسه دادی
وان کشته که بد ز خیل یارش / می‌شست بچشم سیل بارش
کرده سر نیزه زان طرف راست / سر نیزهٔ فتح از آن طرف خواست
گر لشکر او بدی قوی دست / هم تیر بر یکی دو هم شست

از جانب

با او بقرارگاه او تاخت / در سایه دوروارگه ساخت
گرمابه زد و لباس پوشید / آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه بربست / با او به شراب و رود بنشست
چندین غزل لطیف پیوند / گفت از جهت جمال دلبند
چون راحت و نوش و خورش یافت / آراسته شد چو پرورش یافت
شد چهره زردش ارغوانی / بالای خمیده خیزرانی
وان غالیه گون خط سیاهش / پرگار کشیده گرد ماهش
زان گل که لطافتش نفس داد / با آنچه ربود بازبس داد
شد صبح سپید باز خندان / خورشید نمود باز دندان
نخجیری دشت شد خردمند / از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام / واداد بدست سرخ گل جام
مجنون بشکوه گرانی / شد عاقل مجلس معانی
وان مهر سپهبان نوازش / میداشت بصد هزار نازش
بی طلعت او طرب نمیکرد / می جز بجمال او نمیخورد
ماهی دو سه در نشاط کاری / کردند بهم شراب خواری
روزی دو بدو نشسته بودند / شادی و نشاط می‌نمودند

## شکایت کردن مجنون با نوفل در خواستن لیلی

مجنون ز شکایت زمانه / چیزی دو سه گفت عاشقانه
کای فارغ از آه دردناکم / بر باد فریب داده خاکم
صد وعده مهر داده بیشی / با نیم وفا نکرده خویشی
پذرفته که پیشت آورم نوش / پذرفته خویش کرده فرموش
آورده مرا بدلفریبی / وا داده بدست ناشکیبی
دادیم و زبان به مهر پیوند / امروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو / یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شده و عقل رخت بربست / دریاب وگرنه رفتم از دست
دلداری و یکدلی نمودن / وانگه بخلاف قول بودن
دور از تو فتد از بزرگواری / یاران بر از این کنند یاری
قولی که درو وفا نه بینم / از چون تو کسی روا نه بینم
بی یار منم ضعیف و رنجور / چون تشنه ز آب زندگی دور
شرطست به تشنه آب دادن / گنجی بده خراب دادن
گر سلسله مرا کنی پاس / ورنی شده گیر شیفته پاس

## مصاف کردن نوفل با قبیله لیلی

گر لیلی را بمن رسانی / ورنی نه من و نه زندگانی
نوفل ز چنین عتاب دلکش / شد گرم چنان که موم از آتش
برجست و بعزم راه کوشید / شمشیر کشید و درع پوشید
از جای چو پیل مست برجست / بر پشت هیون چو شیر بنشست
صد مرد گزین کارزاری / پرنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان / چون شیر بسیه شکار جویان
چون بر در آن قبیله زد گام / قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشکری جوانش / حاضر شده ایم تند و سرکش

گوینده چو دید کان جوانمرد / بی دوست نواله می‌خورد درد
وان شیفته ز ره رمیده / زانها که شنیده آرمیده

از هر نمطی که قصه میراند / جز در لیلی سخن نمیخواند
با او به بدیهه خوش درآمد / چون یافت حریف خوش برآمد

میزد جگرش بمغز بر جوش / می‌گفت قصیده‌ای چون نوش
خوش دل شد و آرمید با او / هم خورد و خوش آرمید با او

بر هر سخنی به خنده خوش / می‌گفت بدیهه چون آتش
وان جوی زبان بگوهر آلی / میکرد عمارت خرابی

گه دوری آن چراغ رنجور / هان تا نشوی چو شمع بی نور
گر مرغ شود هوا بگیرد / هم چنگ منش قفا بگیرد

کو را به زر و به زور بازو / گردانم با تو هم ترازو
گر باشد چون شراره در سنگ / چون آهنش آورم فرا چنگ

تا هم سپر تو گرد آن ماه / از وی نکنم کمند کوتاه
کین قصه که عطرسای مغزست / گر زانکه پذیر نیست نغزست

مجنون ز سپهر امیدواری / میکرد بسجده حق گزاری
او را به چو من رمیده خویی / تا در ندهد به هیچ رویی

گل را نتوان به باد دادن / نه زاده به دیوزاد دادن
شستش بسی به چاره سازی / پیرامن ما نشد نمازی

او را سوی ما کجا طوافست / دیوانه و ماه نو گزافست
گردند بسی سپید سیمی / از ما نشد این سیه گلیمی

گر دست تراکرامتی هست / آن دستگهی بود نه زین دست
ناآمده آن نگار در شست / داری زمن وز کار من دست

اندیشه کنم که وقت یاری / در نیم رسم و نو گذاری
این باد که این دهل زبانی / باشد تهی از تهی میانی

گر عهد کنی بدانچه گفتی / مردت باشد که راه رفتی
ور چشمه این سخن سرابست / بگذار مرا اثر ثوابست

تا پیشه خویش پیش گیرم / خرم سر کار خویش گیرم

## عهد کردن نوفل با مجنون و او را بخانه بردن

نوفل ز نفیر و زاری او / شد تیز عنان به یاری او

کوته غرض و هم جوان بود / آزاده سرشت و مهربان بود
بخشید بر آن غریب هم سال / هم سال تهی نه بلکه هم حال

میثاق نمود و خورد سوگند / اول به خدای خداوند
وانگه به رسالت رسولش / کایمان ده عقل شد قبولش

گر زاده و فا بگنج و شمشیر / کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر
نه صبر کنم نه خورد و خوابم / تا آنچه طلب کنم بیابم

لیکن به تو ام توقعی هست / کین شیفتگی رها کن از دست
بنشینی و ساکنی پذیری / روزی دو سه دل بدست گیری

از تو دل آتشین نهادن / از من در آهنین گشادن
چون شیفته شربتی چنان دید / در خوردن آن بجای جان دید

آسوده و رمیده کی رها کرد / با وعده آن سخن وفا کرد
می بود بصبر پای بسته / آبی زده آتشی نشسته

با او بنواز

گردنش بطوق زر درآرم / با طوق زرش بتو سپارم
چون ابن سلام از آن نیازی / شد نامزد شکیب سازی
مرکب بدیار خویشتن راند / بنشست و غبار خویش بنشاند
لیلی پس پردهٔ عماری / در پرده دری ز پرده‌داری
از پرده نام و ننگ رفته / در پرده نای و چنگ رفته
نقل و من غزل سرایان / ریحانی مغز عطر سایان
در دفتر عاشقان خمیده / زخم دف مطربان چشیده
افتاده چو زلف خویش در آب / بی مونس و بی قرار و بی خواب
مجنون رمیده نیز در دشت / سرگشته چو بخت خویش می‌گشت
بی عذر همی دوید عذرا / در موکب وحشیان صحرا
بوری بهزار روز میراند / بیتی بهزار سوز می‌خواند
بر نجد شدی ز تیز وجدی / شیخانه ولی نه شیخ نجدی
بر خیمهٔ عشق کوفتی پای / ور صدمهٔ آه رفتی از جای
هر عاشق کآه او شنیدی / هر جامه که داشتی دریدی
از بزم دلان ملک آن بوم / بود آهن آب داده چون موم
نوفل نامی که از شجاعت / بود آن طرفش برنج طاعت
لشکرشکنی بزخم شمشیر / در مهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت گیر و هم حشم دار / هم دولتمند و هم درم دار
روزی ز سر قوی سلاحی / آمد بشکار آن نواحی
در رخنهٔ غارهای دیگر / می‌گشت بجست و جوی نخچیر
دید آبله پای دردمندی / بر هر بن موی ز مویه بندی
محنت زده و غریب و رنجور / دشمنکامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم / وحشی دو سه اوفتاده در دم
می‌خواند نشیدی از خروشش / کانکس که شنید گشت خاموش
پرسید ز خوی و از خیالش / گفتند چنان که بود حالش
گر مهر زنی بدین حزینی / دیوانه شد این چنین که بینی
کرده شب و روز بیت گویان / آن غالیه را ز باد جویان
هر باد که بوی او رساند / صد بیت و غزل بر او بخواند
هر ابر کزان دیار پوید / شعری چو شکر بر او بگوید
در کار همه شمارش اینست / اینست شمار کارش اینست
آیند مسافران زهر بوم / بینند در آن غریب مظلوم
آرند شراب یا طعامی / باشد که بدو رسند جامی
گیرد بهزار جهد یک جام / وان نیز بیاد آن دلارام
نوفل چو شنید حال مجنون / گفتا که ز مردمیست اکنون
کین دل شده را چنانکه دانم / کوشم که بکام دل رسانم
من در طلب شکار گردم / بخ بخ که چنین شکار کردم
از پشت سمند خیزران دست / ران باز گشاد و بر زمین جست
او را بنواخت و پیش خود خواند / با خویش نشستش و سفره بنشاند
می‌گفت فسانه‌های گرمش / چندان که چو موم کرد نرمش
هر چه آن ز حدیث دوست بودی / گر خود همه مغز و پوست بودی

مجنون ز فراق دل رمیدست / لیلی بحجت آرمیدست
لیلی چو سماع این غزل کرد / بگریست و بگریه سنگ حل کرد
زان پس ز بتان بوستانی / میدید درو یکی نهانی
کز دوری یار برچه سانست / بر دوست چگونه مهربانست
چون باز نشد بسوی خانه / شد در صدف آن در یگانه
داننده راز از راز نهفت / با مادرش آنچه دید برگفت
تا مادر مشفقش نوازد / در چاره گریش چاره سازد
مادر ز بی عروس بی کام / سرگشته شده چو مرغ در دام
می گفت اگرش گذارم از دست / آن شیفته گشت و این شود مست
ور صابری درو نمایم / برنامد ازو وزو برایم
بر حسرت او دریغ می خورد / می گفت دریغ و صبر میکرد
لیلی که چو گنج شد حصاری / می بود چو سایه در عماری
میزد نفسی گرفته چون میغ / می خورد غمی نهفته چون تیغ
دل خانه که بود می زیست / بی شکوه ای بعشق درگیست

## آمدن ابن سلام بخواستگاری لیلی

فرصت کش بساط این باغ / بر زان سخن چنین کشد داغ
کاهروز که به باغ میرفت / چون ماه دو هفته کرده سر هفت
گل پیرهن و دست بسته / بازار گلاب و گل شکسته
زلفین مسلسل گره گیر / پیچیده چو حلقهای زنجیر
در ره ز بنی اسد جوانی / دیدش چو شکفته گلستانی
شخصی هنری ز لشکر و سایه / در چشم عرب بلند پایه
بسیار قبیله و قرابات / کارش همه خدمت و مراعات
گوش همه خلق بر سلامش / بخت ابن سلام کرده نامش
هم مال خدای و هم قوی پشت / خلقی سوی او کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان / در چاره چو باد شد شتابان
واگه نه که گرد کج نبارد / با باد چو چراغ در نپارد
چون سوی وطن که آمد از راه / بودش طمع وصال آن ماه
مه را نگرفت کس در آغوش / این نکته شدش بکر فراموش
چاره طلبید و کس فرستاد / در جستن عقد آن پریزاد
تا لیلی را بخواستاری / در موکب خود کشد عماری
نیرنگ نمود و خواهش انگیخت / خاکی شد و زر چو خاک میریخت
بفرستد نزد کج شاهی / وارم کله پیش از کج کلاهی
چون رفت میانجی سخن گوی / در جستن آن نگار دلجوی
خواهشگری بدست بوسی / میکرد ز بهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند / وامید در آن حدیث بستند
گفتند سخن بجای خویشست / لیکن قدری درنگ پیشست
کین تازه بهار بوستانی / دارد عرضی ز ناتوانی
چون ما ز بهیش باز خندیم / شکرانه کنیم و عقد بندیم
آن عقد نشان سود باشد / انشاء الله که زود باشد
اما هنوز روزکی چند / می باید شد بوعده خرسند
تا غنچهٔ گل شکفته گردد / خار از در باغ رفته گردد

آمد ز

گل چون رخ لیلی از عماری     برون زده سر بتاجداری
در فصل گلی چنین همایون     لیلی ز وثاق رفت بیرون
بنفشه سر زلف تاب داده     گل را ز بنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله     گردش چو گهر یکی طویله
ترکان عرب نشینشان نام     خوش باشد ترک تازی اندام
در حلقهٔ آن بتان چون حور     میرفت چنان که چشم بد دور
تا سبزهٔ باغ را ببیند     در سایهٔ سرخ گل نشیند
با نرگس تازه جام گیرد     با لاله نبید خام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب     وز چهرهٔ گل شکوفه را آب
آموزد سرو را سواری     شوید ز سمن سپید کاری
از نامهٔ غنچه تاج خواهد     وز مرز چمن خراج خواهد
بر سبزه ز سایهٔ نخل بندد     بر صورت سرو و گل بخندد
نی نی غرضش نه این سخن بود     نه سرخ گل و نه سرو بن بود
بودش غرض آنکه در پناهی     چون سوختگان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید     غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی     از یار عزیز خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد     بار از دل او فتاده گردد
نخلستانی بدان زمین بود     کارایش نخل بند چین بود
زینت گاهی چنین گزیده     در بادیه چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس نازان     رفتند بدان چمن خرامان
چون گل بمیان سبزه بنشست     او سبزه و سبزه گل همی رست
هر جا که نسیم او در آمد     سوسن بشکفت و گل برآمد
بر هر چمنی که دست میشست     شمشاد دمید و سرو میرست
با سرو بتان لاله رخسار     آمد بنشاط و خنده در کار
تا گنجهٔ نشاط میساخت     واخر ز نشاطگه برون تاخت
تنها بنشست زیر سروی     چون در بر طوطی تذروی
بگریست بناله در نهانی     میگفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفادار     ای چون من و هم ز من بیزار
ای سرو روانه چون نمردی     ای با دل گرم و باد سردی
ای از در آنکه در چنین باغ     آیی و ستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی     من نارون و تو سرو بینی
گیرم ز منت فراغ منیست     پروای سرا و باغ منیست
آخر بزبان نیک نامی     کم زانکه فرستیم پیامی
ناکرده سخن هنوز پروا     کز رهگذری برآمد آواز
شخصی غزلی چو در مکنون     میگفت ز گفتهای مجنون
کای پرده در صلاح کارم     امید تو باد پرده دارم
مجنون بمیان موج خونست     لیلی بحساب کار چونست
مجنون جگری همی خراشد     لیلی نمک از که میتراشد
مجنون به خدنگ خار سفتست     لیلی بکدام ناز خفتست
مجنون بهزار نوحه نالد     لیلی چه نشاط میسگالد
مجنون همه درد و داغ دارد     لیلی چه بهار و باغ دارد
مجنون کمر نیاز بندد     لیلی برخ که باز خندد

هر کس که گذشت زیر بامش / میداد به پیکی پیامش
لیلی که جهان ملاحتی داشت / در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری و در همی سفت / چون خود همه بیت بکر می گفت
بیتی که ز حسب حال مجنون / خواندی به مثل چو در مکنون
آنرا دگری جواب گفتی / آتش بشنیدی آب گشتی
پنهان ورقی بخون سرشتی / وان پیک را بر آن نوشتی
بر رهگذری فکندی از بام / دادی ز سمن بسرو پیغام
آن رقعه کسی که بر گرفتی / بر خواندی و رقص در گرفتی
بردی و بدان غریب دادی / کز وی سخن غریب زادی
او نیز به بدیهه روانه / گفتی متناسب آن نشانه
زاوازه آن دو بلبل مست / هر بلبله که بود بشکست
زان گونه میان آن دو دلبند / میرفت پیام پیکی چند
زان هر دو بریشم خوش آواز / بر ساز بسی بریشم ساز
بر رود زنای و ناله چنگ / یک رنگ نوای این دو آهنگ
زیشان سخنی که تر براندند / از چنگ زدن زنای خواندند
از نغمه آن دو بیت ترانه / مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعنه باز کردند / در هر دو زبان دراز کردند
وایشان ز بد گزاف گویان / چون ابر سرشک دیده شویان
بودند برین طریق سالی / قانع به خیال چون خیالی

## رفتن لیلی به تماشای بهار

چون پرده کشید گل بصحرا / شد خاک بروی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان / چون سکه روی نیکبختان
از لاله لعل وز گل زرد / گیتی علم دو رنگ بر کرد
وز برگ نوای باغ و بستان / با برگ و نوا هزار دستان
سیرابی سبزهای نوخیز / از لولوی تر زمرد انگیز
لاله ورق فشانده شنگرف / کافتاده سیاهیش بر حرف
زلفین بنفشه از درازی / در پای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار میکرد / پیکار کشی ز خار میکرد
گل یافت ستبرق حریری / شد باد بگوشوار گیری
نیلوفر از آفتاب گلرنگ / بر آب سپر فکندی از جنگ
شمشاد به جعد شانه کردن / گلنار بنار دانه کردن
سنبل سر نافه باز کرده / گل دست به او دراز کرده
نرگس ز دماغ آتشین تاب / چون تب زدگان بجسته از خواب
خورشید ز قطرهای باده / خون از رگ ارغوان گشاده
زان چشمه سیم کز سمن رست / نسرین ورقی که داشت میشست
سوسن بزبان که تیغ در بر / نی نی غلطم که تیغ بر سر
گل دیده بسبزه باز میکرد / چون مثل ندید ناز میکرد
مرغان زبان گرفته چون زاغ / بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج ز دل کباب انگیخت / تری نمکی ز سینه میریخت
هر فاخته بر سر چناری / در زمزمه حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده / مجنون صفت آه بر کشیده

میرست بباغ دلفروزی … میکرد بغمزه خلق سوزی
از جادویی که در نظر داشت … صد ملک به نیم غمزه برداشت
میکرد بوقت غمزه سازی … بر تازی و ترک ترکتازی
صیدی ز کمند او نمی‌جست … غمزش بگرفت و زلف می‌بست
زان آهوی چشم نافه داریش … هم نافه هم آهوان شکارش
وز حلقهٔ زلف وقت نخچیر … بر گردن شیر بسته زنجیر
از چهره گل از لب انگبین کرد … کان دیده طرز آفرین کرد
دل داده هزار نازنینش … در آرزوی گل انگبینش
زلفش ره بوسه خواه میرفت … مژگانش خراج ماه می‌گفت
زلفش بکمند پیش میخواند … مژگانش بدور باش میراند
پرده بدو رخ ز ماه میشکی … گل را دو پیاله داد مشکی
قدش چو کشیده راد سروی … رویش چو بهر و تذروی
پنهانش چو خنده بر شکر زد … انگشت گزیده بر طبرزد
لعلش که حدیث بوس میکرد … بر تنگ شکر فسوس میکرد
چاه زنخش که پر گشاده … صد دل به غلط در او فتاده
زلفش رسنی فکنده در راه … تا هر که فتد در او ز چاه
با این همه ناز و دلستانی … خون شد جگرش ز مهربانی
در پرده که راه بود بسته … می‌بود چو مرغ پر شکسته
میرفت نهفته بر سر بام … نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند … با او نفسی کجا نشیند
او را بکدام دیده جوید … با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه … پوشیده به نیم شب زدی آه
چون شمع بزم خنده می‌زیست … شیرین خندید و تلخ میگریست
گل را به سرشک می‌خراشید … از چوب حریف می‌تراشید
میسوخت به آتش جدایی … نه دود درو نه روشنایی
پیدا شغبی چو باد میکرد … پنهان جگری چو خاک میخورد
آینه درد پیش میداشت … معلش ز خیال خویش میداشت
از بس که به سایه راز می‌گفت … همسایهٔ او بشب نمی‌خفت
جز سایه نبود پرده دارش … جز گریه کسی نه غمگسارش
می‌ساخت میان آب و آتش … گوشی که بر بیت آن پریوش
خیاکر زن حریر دوکست … تیر آلت جعبه ملوکست
او دوک دو سر فکنده از چنگ … برداشته تیر یکسر آهنگ
از یک سر تیر کار کر شد … سرگردان دوک از آن دو سر شد
دریا دریا گهر برانگیخت … گشتی گشتی ز دیده میریخت
در گوش نهاده حلقهٔ زر … چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقهٔ گوش خویش میساخت … وان حلقه بگوش کس نینداخت
در جستن نور چشمهٔ ماه … چون چشم نهاده چشم در راه
تا خود که بدو پیامی آرد … زارام دلش سلامی آرد
بادی که ز نجد بر دمیدی … جز بوی وفا در او ندیدی
وابری که از آن طرف گشادی … جز آب لطف بدو ندادی
هر جا که ز کنج خانه می‌دید … بر خود غزلی روانه می‌دید
هر طفل که آمدی ز بازار … بیتی گفتی نشانده بر کار

زد قهقهه موری گرانی
کای کبک تو اینچنین نمانی

شد کبک دری ز قهقهه مست
کین پیشه من نه پیشه تست

چون قهقهه کرد کبک حالی
منقار ز مور کرد خالی

هر قهقهه کان چنین زند مرد
سنگی که شکوه از او شود خرد

خنده که نه در مقام خویشست
در خورد هزار گریه پیشست

چون من ز بلی عذاب و رنجم
راحت بکدام عشوه سنجم

آن پرخری که میکشد بار
تا جانش هست میکند کار

آسوده کی آگهی پذیرد
گر زیستنی چنین بمیرد

در عشق مگو که تیغ تیزست
کین عشق در اصل خانه خیزست

هر کو ببرد ز عشق بازی
انداخته به نبرد غازی

در عشق چه جای بیم تیغست
تیغ از سر عاشقان دریغست

عاشق ز نهیب جان نترسد
جانان طلب از جهان نترسد

چون ماه من او فتاد در میغ
دارد سپر تیغ کو سر و تیغ

هر کو ز غذا دریغ باشد
آن به که سزای تیغ باشد

زین جان که بر آتش او فتادست
با ناخوشی خوش او فتادست

جانیست مرا درین تباهی
بگذار ز جان من چه خواهی

مجنون چو حدیث خود فرو گفت
بگریست بدرد و آنچه او گفت

زین گوشه بدر نشست گریان
زان سو پدر او فتاد عریان

بس بار دگر بخانه بردش
بنواخت و بدوستان سپردش

وان سوخته دل ز شور بختی
میکرد صبوری بسختی

روزی دو سه در شکنجه می زیست
زان گونه که هر که دید بگریست

هم پرده دریده وا برداشت
سوی در و دشت راه برداشت

می زیست برنج و ناتوانی
می مرد کدام زندگانی

چون گرم شدی ز عشق وجدش
بردی به نشاط کار جدش

برجد شدی چو شیر سرمست
آهن بربای و سنگ بر دست

چون بر زدی از نفیر جوشی
گفتی غزلی بهر خروشی

از هر طرفی خلایق انبوه
نظاره شدی بگرد آن کوه

هر نادره کز تو شنیدند
در خاطر و در قلم کشیدند

بردند به تحفه‌ها در آفاق
زان غنچه غنی شدند عشاق

## زاری کردن لیلی در فراق لیلی

سر دفتر آیت نکویی
شاهنشه ملک خوبرویی

فهرست جمال هفت پرگار
از صنعت خلیفه جا کی خوار

رشک رخ ماه آسمانی
رنج دل سرو بوستانی

منصوبه گشای بیم و امید
سیراب ستان ماه و خورشید

محراب نماز بت پرستان
قندیل سرای و شمع بستان

همخوابه عشق و همسر ناز
هم خازن و هم خزینه پرداز

پیرایه گر پرندپوشان
سرمایه ده شکرفروشان

دلبند هزار در مکنون
زنجیر بر هزار مجنون

لیلی که بخوبی آیتی بود
انگشت کش ولایتی بود

سیراب گلش پیاله بر دست
از غنچه نو بری برون جست

سرو سهیش کشیده تر گشت
میگون رطبش رسیده تر گشت

دل را بکسی چه بایدت داد | کو ناوردت بسالها یاد
او بی تو چو گل تو پای در گل | او سنگ دل و تو تنگ بر دل
گر با تو حدیث او بگویند | رسوایی کار تو چه جویند
زهریست بقهر بخش دادن | گر دم زده را کرفس دادن
مشغول شو ای پسر بکاری | تا کم زنی از چنین شماری
هند و ز چه مغز نیل خارد | تا هندوستان بیاد نارد
جانی و عزیزتر ز جانی | در خانه نشین که خان و مانی
از کوه که گر فشت چه خیزد | جز آب که آن ز رو بریزد
هم سنگ درین رهست و هم چاه | میدار ز هر دو چشم بر راه
مستیز که شحنه در کمین است | زنجیر مبر در آهنین است
تو طفل رهی و فتنه ره دار | شمشیر به پیش و سر نگهدار
پیش آر ز دوستان تهی چند | خوش باش برغم دشمنی چند

## جواب دادن مجنون پدر خود را

مجنون بجواب آن شکرریز | بگشاد لب طرب انگیز
گفت ای فلک شکوه مندی | بالاترت از فلک بلندی
شاه زمن و رئیس اطلال | روی عرب از تو عنبرین خال
درگاه تو قبله سجودم | زنده بوجود تو وجودم
خواهم که همیشه زنده مانی | خود بی تو مباد زندگانی
زین بند خزینه که دادی | بر سوخته مرهمی نهادی
لیکن چکنم من سیه روی | کافتاده بجهد نیم درین کوی
زینسان که نه بر قرار خویشم | دانی نه باختیار خویشم
من بسته و بندم آهنین است | تدبیر چه سود قسمت اینست
این بند بجهد گشاد نتوان | وین بار ز خود نهاد نتوان
گویم که چگونه چون کنم چون | آرام چو نیست میخورم خون
این صاعقه کو فتاد بر من | سوزید چنین هزار خرمن
شهانه هم سپستم رسیده | گو دیده که صد چنین ندیده
سایه نه بجهد فتاد در چاه | بر اوج بخویشتن نشد ماه
از پیکر پیل تا پر مور | کس نیست که نیست بر وی این زور
گر کار بخواست خلق بودی | ناخواسته کس نیاز نمودی
سنگ از دل تنگ من بکاهد | دل تنگی خویش کس نخواهد
بخت بد من مرا بجوید | بدبختی را ز خود که شوید
گر دست رسی بدی بتن راه | من بودمی آفتاب یا ماه
چون کار باختیار ما نیست | به کردن کار کار ما نیست
خوش دل نزیم من بلاکش | وان کیست که دارد او دلی خوش
خون ریز چو ریش خانه ریزم | سرگشته چو گرد خانه خیزم
چون برق ز خنده لب ببندم | ترسم که بسوزم ار بخندم
گوینده مرا چرا نخندی | گریه است نشان دردمندی
ترسم چو نشاط خنده خیزد | سوز از دهنم برون گریزد

## حکایت

کبکی بدهن گرفته موری | میکرد بران ضعیف زوری

چون خواهم و چون کنم درین سوز
چشم تو به بینم درین روز

از آمدن تو روسیاهم
عذرت بکدام روی خواهم

دانی که حساب کار چون است
هر رشته ز دست ما برون است

چون دید پدر جمال فرزند
آهی بزد و عمامه بفکند

نالید چو مرغ صبحگاهی
روزش شده چون شب از سیاهی

گفت ای ورق شکنج دیده
چون دفتر گل ورق دریده

## پند دادن پدر مجنون را بار دیگر

ای شیفته چند بیقراری
ای سوخته چند خام کاری

چشمی که رسید بر جمالت
نفرین که داد گوشمالت

خون که گرفت گردنت را
خاری که درید دامنت را

از کار شدی چه کارت افتاد
در دیده کدام خارت افتاد

شوریده بود ز چون تو بدبخت
بختیش رسد ز این چنین بخت

مانده نشدی ز غم کشیدن
وز طعنهٔ دشمنان شنیدن

دل سیر نگشت از ملامت
مانده نشدی بدین قیامت

بس کن هوسی که پیش بردی
کآب من و سنگ خویش بردی

در خورده کار خرده کاری
عیبیست بزرگ بیقراری

عیب ار چه برون توست بهتر
آیینه ز دوست دوست بهتر

آیینه ز روی راستگویی
ننماید عیب تا نشویی

آیینه ز خوب و زشت پاکست
این تعبیه خانه زاد خاکست

بنشین و رها کن از دل این درد
آن به که نکوبی آهن سرد

گیرم که بداری از صبوری
گر دوست کنی بصبر دوری

آخر کم از آن که گاه گاهی
آیی سوی ما کنی نگاهی

هر کس بهوای دل تکی راند
از بهر گریختن تکی ماند

بی باده کفایتست مستی
بی آرزو آرزو پرستی

تو رفته بباد داده خرمن
من مانده چنین بکام دشمن

تا در من و در تو سکه بشکست
این سکه بدر کن از دست

تو رود زنی و من زنم ران
تو جامه دری و من درم جان

عشق از تو چو آتشی برافروخت
دل سوخت ترا و جگر سوخت

نومید مشو ز چاره جستن
گر دانه شکست نیست رستن

کاری که از او امیدواری
باشد سبب امیدواری

در نومیدی بسی امیدست
پایان شب سیه سپیدست

با دولتیان نشین و برخیز
زین بخت گریزه پای بگریز

آواره مباد دولت از دست
چون دولت هست کام دل هست

دولت سبب گره گشاییست
فیروزهٔ خاتم خداییست

فتحی که به دو جهان گشادند
در دامن دولتش نهادند

گر صبر کنی به صبر میسنگ
دولت بتو آید اندک اندک

دریا که چنین فراخ رودست
بالایش قطره‌ای چو جوبست

وان کوه بلند کابرناکست
جمع آمده ذره‌ای خاکست

هان تا نشوی بصابری سست
دولت به درنگ میتوان جست

بی رای مشو که مرد بی رای
بی پای بود چو کرم بی پای

روباه ز گرگ بهره زان برد
کین رای بزرگ داشت وان خرد

فرمود بدوستان وی آزاد ... تا در پی او روند چون باد
آن سوخته را ز بینوایی ... آرند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش ... جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر اجل رسیدش ... یا جنگ درنده‌ای دریدش
هر دوست جدا ز قبیله گاهی ... می‌خورد دریغ و میزد آهی
گریان همه اهل خانهٔ او ... از گم شدن نشانهٔ او
آن گوشه نشین گوش آشفته ... چون گنج بگوشه‌ای نهفته
از مشغله‌های جوش و خروش ... هم گوشه گرفته بود و هم گوش
در طرف جهان شکار گاهی ... خرسند شده بگرد راهی
گرگی که بزور شیر باشد ... روبه بر او چو شیر باشد
بازی که نشسته بخورد محتاج ... رغبت نکند به هیچ دراج
چون طبع شود باشتها گرم ... کاور پس درشت را کند نرم
حلوا که طعام نوش بهرست ... در میمنه خوری بجای زهرست
مجنون که ز نوش بود بی بهر ... میخورد نوالهای چون زهر
میداد ز راه بی نوایی ... کالای کساد را روایی
نی نی غم او نه جنس او بود ... گر عادت غم نه انس او بود
کان غم که برو برات میداد ... از بند خودش نجات میداد
در جستن گنج رنج می‌برد ... بی آنکه پیی بگنج می‌برد
شخصی ز قبیلهٔ بنی سعد ... بگذشت برو بطالع سعد
دیدش بکنارهٔ سرایی ... افتاده خراب در خرابی
چون لنگر بیت خویش لنگ ... معنیش فراخ و قافیه تنگ
یعنی که کسی ندارم از کس ... بی قافیه هست مرد بی کس
چون طالع بخت خود کمان گیر ... در سجده کمان و در قفا تیر
یعنی که وبالش آن نشان داشت ... کامیزش تیر در کمان داشت
جز ناله کسی نداشت همدم ... جز سایه کسی نداشت محرم
مرد گذرنده چون درو دید ... سنگی و شمایلی نکو دید
پرسید سخن ز هر شماری ... جز خامشیش ندید کاری
چون از سخنش امید برداشت ... بگذشت و ورا بجای بگذاشت
زانجا بدیار او گذر کرد ... زو اهل قبیله را خبر کرد
کاینک فلان خرابه تنگ ... می‌پیچد همچو مار بر سنگ
دیوانه و دردمند و رنجور ... چون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن زخم سفته جانش ... پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدر که زو خبر یافت ... روی از وطن و قبیله برتافت
می‌گشت چو دیو گرد هر غار ... دیوانهٔ خویش را طلبکار
دیدش برفاق کوچه تنگ ... افتاده سپر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سگالید ... که نوحه نمود و گاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان ... چون بخت خود اوفتان و خیزان
از بادهٔ بیخودی چنان مست ... کاگه نه که در جهان کسی هست
چون دید پدر و سلام دادش ... بس دلخوشی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید ... در پای پدر چو سایه غلتید
کای تاج سر و سپهر جانم ... عذرم بپذیر تا توانم
می پای و مپرس حالتم را ... می‌کن بقضا حوالتم را

یارب بخدایی خداییت / وانگه بکمال پادشاییت
گر نیم ز عشق ده مرا نور / وین سرمه ز چشم من مکن دور

کز عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگر چه من نمانم
گرچه ز شراب عشق مستم / عاشقتر از این کنم که هستم

گویند که خو ز عشق واکن / لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی

از عمر من آنچه هست برجای / بستان و بعمر وی بیفزای
گرچه شده‌ام چو موی از غم / یک موی نخواهم از سرش کم

از حلقهٔ او بگوش مالی / گوش ادبم مباد خالی
بی بادهٔ او مباد جامم / بی سکهٔ او مباد نامم

جانم بفدای جمال بادش / گر خون خورَدم حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم

عشقی که چنین بجای خود باد / چندان که بود یکی بصد باد
میداشت پدر بسوی او گوش / کین قصه شنید گشت خاموش

دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت پدر بسوی خویشان / گفت آنچه شنید پیش ایشان

کین سلسله را که بند بگسست / چون حلقهٔ کعبه دید در دست
زو زمزمه شنید گوشم / کاورد چو زمزمی بجوشم

گفتم مگر آن صحیفه خواند / گر محنت لیلیش رهاند
او خود ز همه کام و رای آشفت / نفرین خود و دعای او گفت

## آگاه شدن پدر مجنون از قصهٔ قبیلهٔ لیلی

چون گشت بعالم این سخن فاش / افتاد ورق بدست اوباش
کز غایت عشق و دلستانی / شد شیفته نازنین جوانی

هر نیک و بدی که آن شنیدند / در نیک و بدی زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یاوه گویان / در خانهٔ غم نشسته مویان

شخصی دو ز خویش آن جمیله / گفتند بشاه آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت / بدنام کن دیار ما گشت

آید همه روز سرگشاده / جوقی چو سگ ابنی اوفتاده
در حلهٔ ما ز راه افسوس / گه رقص کند گهی زمین بوس

هر دم غزلی که می‌سراید / صد پرده دری همی نماید
او گوید و خلق یاد گیرند / ما را و ترا به باد گیرند

لیلی ز نفیر او بداغست / کان باد هلاک این چراغست
چون نیز بنمای گوشمالش / تا باز رهد مه از وبالش

چون آگه گشت شحنه زین حال / در زد آبله پای و شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تابش / گفتا که بدین دهم جوابش

از عامریان یکی خبر داشت / آن قصه بحی خویش برداشت
با سید عامری درین باب / گفت آفت نارسیده دریاب

کین شحنهٔ جان ستان خونریز / آبی شدست و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد / آنگه داند که سر ندارد

زان چاه گشاده سر که پیشست / دریابش بجای خویشتن است
سرگشته پدر ز مهربانی / برجست بشفقتی که دانی

زنود ب

با شیر بتن در آمد این راز / با جان بدر آید از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک / نظاره کنان شدند غمناک
گشتند بلطف چاره سازش / بردند بسوی خانه بازش

## رفتن پدر مجنون با مجنون بزیارت کعبه

عشقی کز عشق جاودانیست / بازیچهٔ شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد / تا باشد از آن قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالست / کو را ابد الابد زوالست
مجنون که بلند نام عشقست / از معرفت تمام عشقست
تا زنده بعشق بارکش بود / چون گل بنسیم عشق خوش بود
واکنون که گلش رحیق نابست / هر قطره که ماند از و گلابست
من نیز بدان گلاب خوشبوی / خوش میکنم آب خود درین جوی
چون رایت عشق آن جهانگیر / شد چون مه لیلی آسمان گیر
هر روز خجسته نام تر گشت / در شیفتگی تمامتر گشت
هر شیفتگی کز آن نوردست / زنجیر تن صلاح مردست
برداشته دل ز کار او بخت / درمانده پدر بکار او سخت
میکرد نیازش از سر سوز / تا از شب تیره بر دمد روز
حاجت گاهی نرفته نگذاشت / الا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او / هر یک شده چاره ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند / در چاره گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یکسر / کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جمله جهانست / محراب زمین و آسمانست
بذرفت که موسم حج آید / ترتیب کند چنانکه باید
چون موسم حج رسید برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد / بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پرجوش / چون حلقه نهاد برگوش
گوهر بمیان زر برانگیخت / چون ریگ بر اهل مکه میبیخت
شد در رهش از بسی خزانه / آن خانه گنج و گنج خانه
بگرفت برفق دست فرزند / در سایهٔ کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست / بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقهٔ زلف کعبه زن دست / کز حلقهٔ غم بدو توان رست
گو یارب ازین گزاف کاری / توفیق دهم برستگاری
رحمت کن و در پناهم آور / زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم / وازاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست وپس بخندید
از جای چو مار حلقه بر جست / در حلقهٔ زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم / بی حلقهٔ او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی / این نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق میپذیرم / گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم / جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی / سیلاب غمش براد حالی

کان شیشه‌ی کبود بر دست / افتاده شد آبگینه بشکست
گر در رسیدم آبگینه شد خرد / سیل آمد و آبگینه را برد

تا هر که بدین کشید رایش / نازارد از آبگینه پایش
ای بی‌خبران ز درد و آهم / خرند ورا آبگینه راهم

من گم شده‌ام مرا مجویید / با گم شدگان سخن مگویید
تا کی ستم و جفا کشیدم / بر محنت خود رها کنیدم

بیرون مکنید از این دیارم / من خود بگریختن سوارم
از پای فتاده‌ام چه تدبیر / ای دوست بیا و دست من گیر

این خسته که دل سپرده تست / زنده به تو به که مرده تست
بنواز به لطف یک سلامم / جان تازه کنم به یک پیامم

دیوانه منم برای و تدبیر / در گردن تو چرا است زنجیر
در گردن خود رسن میفکن / من به باشم رسن بگردن

زلف تو دریده هر چه دل دوخت / این جامه دری ور آگه آموخت
دل بردن زلف تو بزور است / سندو به که روزگار کور است

کاری بکن ای نشان کارم / زین چه که فرو شدم برآرم
یا دست بدار از این فسوسم / یا پای بدار تا ببوسم

بی کار نمی‌توان نشستن / در کنج خطاست دست بستن
بی رحمتم این چنین چه ماندی / از رحم ترحم مگر نخواندی

آسوده که رنج تن ندارد / از رنجوران خبر ندارد
سیری که بگشنه نهد خوان / خود کی شکند بکاسه در نان

آنراست خبر ز آتش گرم / کو دست فرو زند بآزرم
ای هم من و هم تو آدمی‌زاد / من شاخ خشک و تو برگ شمشاد

از رنج چو هر کجا عزیز است / زان بکمن از این پیک بستیز است
ای راحت جان من کجایی / در بردن جان من چرایی

جرم دل عذرخواه من چیست / جز دوستیت گناه من چیست
یک شب ز هزار شب فراش باش / یک رای صواب کو خطا باش

گردن مکش از رضای این کار / در گردن من خطای این کار
این غمزده را گناه کم نیست / کازرم تو هست هیچ غم نیست

صفرای تو گر مشام سوز است / رحمت ز پی کدام روز است
گر خشم تو آتشی زند تیز / آبی ز سرشک من برو ریز

ای ماه نوم ستاره تو / من شیفته نظاره تو
به کز بتوام نمی‌نوازند / کاشفته و ماه نو بسازند

از سایه نشان تو نترسم / گر سایه خویش می‌بترسم
من کار ترا بسایه دیده / تو سایه کار من بریده

بردی دل و جانم این چه شور است / این بازی نیست دست زور است
از حاصل تو که نام دارم / بی‌حاصلی تمام دارم

بر وصل تو گر چه نیست دستم / غم نیست چو بر امید هستم
هر چند طفل تشنه در خواب / گورا ببوی زرد منداب

لیکن چو ز خواب خوش در آید / انگشت ز تشنگی بخاید
بالم چو دو لام خم پذیر است / دستم چو بی شکنج گیر است

نام تو مرا چو نام دارد / کو نیز دو یا دو لام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست / وین راز بکس گشادنی نیست

دراعه درید و درع میدوخت / زنجیر برید و بند می‌سوخت
می‌گشت ز دور چون غریبان / دامن بدریده تا گریبان
در از صدف دو دیده می‌سفت / با خویشتن او دریغ می‌گفت
دل در غم تو صبور تا کی / وز روی تو دیده دور تا کی
معشوقه تبر و فا ندارد / جز تخم جفا دگر ندارد
می‌گفت و همی گریست مجنون / وز خون جگر کنار جیحون
برگشتن خویش گشته والی / لاحول ازو بهر حوالی
دیوانه صفت دوان بهر سوی / لیلی لیلی زنان بهر کوی
احرام دریده پر گشاده / در کوی ملامت او فتاده
با نیک و بدی که بود در ساخت / نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
می‌خواند نشید مهربانی / بر شوق ستاره یمانی
هر بیت که آمد از زبانش / می یاد گرفت این و آن را
حیران شده هر کسی در آن پی / میدید و همی گریست بر وی
او فارغ از آن که مردمی هست / یا بر حرفش کسی نهد دست
حرف از ورق جهان سترده / می‌بود نه زنده و نه مرده
بر سنگ فتاده خوار چون گل / سنگی دگرش نهاده بر دل
صافی تن او چو درد گشته / در زیر دو سنگ خرد گشته
چون شمع جگر گداز مانده / یا مرغ ز جفت باز مانده
بر چهره غبارهای خاکی / در دل همه داغ دردناکی
چون مانده شد از غذای اندوه / سجاده برون فکند از انبوه
از مردم دیده گوهر افشان / وان خاک بتارک سر افشان
بنشست و بهای های بگریست / کاوخ جگرم دوای من چیست
آواره ز خان و مان چنانم / کز خانه بکوی ره ندانم
نه بر در یار خود پناهی / نه بر سر کوی دوست راهی
قرابه نام و شیشه ننگ / افتاد و شکست بر سر سنگ
شد طبل بشارتم دریده / من طبل رحیل بر کشیده
کاهم نفسوس مست خوانند / که عاشق و بت پرست خوانند
چون زر منگر که بت پرستم / گل بر دو ستم نه گل بدستم
ترکی که شکار لنگ اویم / آماج که خدنگ اویم
یاری که چو جان مطیع او را / در کشتن خود شفیع او را
گر مستم خواند یار مستم / ور شیفته گفت نیز هستم
چون شیفتگی و مستیم هست / در شیفته مجوی و در مست
آشفته چنان نیم بتقدیر / کاسوده شوم بر هیچ زنجیر
ویران نه چنان شدست کارم / کابادی خویش چشم دارم
ای کاج که بر من اوفتادی / خاکی که مرا بیاد دادی
یا صاعقه در آمدی سخت / هم خانه بسوختی و هم رخت
کس نیست که آتشی در آرد / دود از من و جان من بر آرد
اندازد در دم نهنگم / تا باز رهد جهان ز ننگم
از ناخلفی که در زمانم / دیوانه خلق و خاندانم
خویشان مرا ز خوی من عار / یاران مرا ز نام من عار
خون ریز من خراب خسته / هست از دیت و قصاص رسته
ای همنفسان مجلس و رود / بدرود شوید جمله بدرود

گفتا که مراد هم آشنایی است
وان هم ز پی دو روشنایی است

آنگه پدر عروس را گفت
کاراسته باد جفت با جفت

خواهم بطریق مهر و پیوند
فرزند ترا ز بهر فرزند

کین تشنه جگر که ریگ زادست
بر چشمهٔ تو نظر نهادست

هر چشمه که آب لطف دارد
چون تشنه خورد بجان گوارد

زین سان که من این مراد جویم
خجلت ببرم بدانچه گویم

معروف ترین این زمانه
دانی که منم درین میانه

هم حشمت و هم خزینه دارم
هم آلت مهر و کینه دارم

من در خرم و تو در فروشی
بفروش متاع اگر بهوشی

چندان که بها کنی بدیدار
هستم بزیادتی خریدار

هر نقد که آن بود بهایی
بفروش چو آمدش روایی

چون گفته شد این حدیث فرخ
دادش پدر عروس پاسخ

کاین گفته که بر قرار خوبست
می‌گو تو فلک بکار خویشست

گرچه سخن آبدار بینم
بر آتش تیز کی نشینم

گر دوستیی درین شمارست
دشمن کامیش صد هزارست

فرزند تو گرچه هست بدرام
فرخ نبود چو هست خودکام

دیوانگیی همی نماید
دیوانه حریف ما نشاید

اول بدوا رعایتی کن
وانگه ز وفا حکایتی کن

تا او نشود درست گوهر
این قصه نگفتنست دیگر

گوهر بخلل خریدن نتوان
در رشته دغل کشیدن نتوان

دانی که عرب چه عیب جویند
این کار کنم مرا چه گویند

با من مکن این سخن فراموش
حجت برین و گشت خاموش

چون عامریان سخن شنیدند
جز بازشدن رهی ندیدند

نومید شده ز پیش رفتند
وازرده بجای خویش رفتند

هر یک چو غریب غم رسیده
از راه زبان ستم رسیده

مشغول بدان که چاره سازند
وان شیفته را علاج سازند

انگه به نصیحتش نشاندند
بر آتش خاری فشاندند

کانجا به ازین عروس دلبر
هستند بتان روح پرور

یاقوت لبان دُر بناگوش
هم غالیه باش و هم قصب پوش

هر یک بقیاس چون نگاری
آراسته تر ز نوبهاری

در پیش صد آشنا که هستی
بیگانه چرا همی پرستی

بگذار کزین خجسته نامان
خواهیم ترا یکی خرامان

تا زنگ دل ترا کند زد
چون شکر و شیر با تو سازد

لیلی نه که جان تست خاموش
آن به که کنی ورا فراموش

## قبول ناکردن مجنون پند خویشان و کوه گرفتن

مجنون چو شنید پند خویشان
از تلخی پند شد پریشان

زد دست و درید پیرهن را
کین مرده چه می‌کند کفن را

آن کز دو جهان برون زند تخت
در پیرهنی کجا کشد رخت

شد دل شده هر سوی شتابان
بگرفت چو کوه‌ها بیابان

چون وامق از آرزوی عذرا
گه کوه گرفت و گاه صحرا

ترکانه ز خانه رخت بربست
در کوچگه رحیل بنشست

لیلی بگذار باغ در باغ / مجنون علمی کرده داغ در داغ
لیلی چو قمر بروشنی جست / مجنون چو قصب براو شکست
لیلی بدرخت گل فشاندن / مجنون بنثار در فشاندن
لیلی چه سخن پرنیان بود / مجنون چه حکایت آتشی بود
لیلی سمن خزان ندیده / مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش می‌برد / مجنون چو چراغ پیش می‌مرد
لیلی بکرشمه زلف بردوش / مجنون بوفاش حلقه در گوش
لیلی بصبوح جان نوازی / مجنون بسماع خرقه بازی
لیلی ز درون پرند میدوخت / مجنون ز برون سپند میسوخت
لیلی چو گل شکفته می‌رست / مجنون نه ز می ز بوی می مست
قانع شده این ازان ببویی / وان راضی ازان بجستجویی
از بیم تجسس رقیبان / سازنده ز دور چون غریبان
تا چرخ بدین بهانه برخاست / کان یک نظر از میانه برخاست
چون راه دیار دوست بستند / بر جوی بریده پل شکستند

## زاری کردن مجنون در فراق لیلی

مجنون ز شگفت جدایی / کردی همه شب غزل سرایی
هر دم ز دیار خویش پویان / بر نجد شدی سرودگویان
شکّی دو سه از پس اوفتاده / چون او همه عمر در گشاده
سودای زده زمانه گشته / در رسوایی بهانه گشته
خویشان همه در شکایت او / غمگین پدر از حکایت او
پندش دادند و پند نشنید / گفتند فسانه چند شنید
پند ارچه هزار سودمندست / چون عشق آمد چه جای پندست
مسکین پدرش بماند در بند / رنجور دل از برای فرزند
در پرده آن خیال بازی / بیچاره شده ز چاره‌سازی
پرسید ز محرمان خانه / گفتند یکایک این فسانه
کو دل بفلان عروس داده است / کز پرده بدر چنین فتادست
چون قصه شنید رای آن کرد / کز چهره گل فشاند آن گرد
آن در که جهان بدو فروزد / بر تاج مراد او بدوزد
آن زینت قوم را بصد زین / خواهد ز برای قرة العین
پیران قبیله نیز یکسر / بستند بران مراد محضر
کان در شبشه را در آن شب / با گوهر طاق خود کند جفت
یک رویه شد آن گروه را رای / کاهنگ سفر کند ازان جای
ازراه نکاح اگر توانند / آن شیفته را به در نشانند
چون سید عامری جهاندید / از گریه گذشت و باز خندید
با انجمن بزرگ برخاست / گرد از همه روی کار زد راست
آراسته با جنان گروهی / میرفت به بهترین شکوهی
چون اهل قبیله دلارام / آگاه شدند خاص با عام
رفتند برون به میزبانی / از راه وفا و مهربانی
در منزل مهربی فشردند / وان نزل که بود پیش بردند
با سید عامری بیکبار / گفتند چه حاجت پیش آمد
مقصود بگو که پاسخ داریم / بر داده آن سپاس داریم

با خون دو دیده هر سحرگاه / رفتی بطواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی / با هیچکسی نداشت میلی
هر کس که جز این سخن گشادی / نشنیدی و پاسخش ندادی
آن کوه که نجد بود نامش / لیلی بقبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه / ساکن نشدی مگر دران کوه
بر کوه شدی و میزدی دست / افغان خیزان چو مردم مست
آواز نشید بر کشیدی / پیچیده شده بهر سویی دویدی
وانگه مژه را بر آب کردی / با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا بصبح برخیز / در دامن زلف لیلی آویز
گو آنکه بباد داده تست / بر خاک ره اوفتاده تست
از باد صبا دم تو جوید / با خاک زمین غم تو گوید
بادی بفرست از دیارت / خاکیش بده بیادگارت
هرکو نه چو باد بر تو لرزد / نه باد که خاک هم نیرزد
وانکس که نه جان بتو سپارد / آن به که ز غصه جان برآرد
گر آتش عشق تو نبودی / سیلاب غمت مرا ربودی
ور آب دو دیده نیستی یار / دل سوختی ز آتش غمت زار
خورشید که او جهان فروزد / از آه پر آتشم بسوزد
ای شمع بتان دلفروزی / پروانهٔ خویش را چه سوزی
ای درد غم تو راحت دل / هم مرهم و هم جراحت دل
بر آتش محنت تو تابم / تا گشت چنین جگر کبابم
قندست لب تو از توانی / از وی قدری بمن رسانی
کاشفتگی مرا درین بند / معجون مفرح آید آن قند
هم چشم بدی رسید ناگاه / گر چشم تو اوفتادم ای ماه
از چشم رسیدگی که هستم / شد چون تو رسیده زد دستم
بس میوهٔ آب دار چالاک / کز چشم بد اوفتاده بر خاک
زانگشت کشی ماه صد پشت / زجمعیت کشیده زخم انگشت
نیلی که کشند گرد رخسار / هست از پی چشم زخم اغیار
خورشید که نیلگون خسوفت / هم چشم رسیده کسوفت
هر رخ که برقعی نپوشد / در بردن او جهان بکوشد

## رفتن مجنون بدرخرگاه لیلی

روزی که هوای پرنیان پوش / طفلان فلک نهاد بر گوش
سیماب ستاره‌ها دران حرف / شد ز آتش آفتاب شنگرف
مجنون رمیده دل چو سیماب / با آن دو سه یار تاب بر تاب
آمد بدیار یار پویان / لبیک زنان و بیت گویان
چون کار روش ز دست بگذشت / بر خرگه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آن ماه / بر بسته ز در بشکنج خرگاه
آن دید درین و حسرتی خورد / وین دید در آن و نوحه‌ای کرد
لیلی چو ستاره در عماری / مجنون چو فلک به پرده داری
لیلی کله بند باز کرده / مجنون گله‌ها دراز کرده
لیلی چو خروش چنگ در بر / مجنون چو رباب دست بر سر
لیلی نه که صبح گیتی افروز / مجنون نه که شمع خویشتن سوز

زنفی بهزار حلقه زنجیر
بر خط شیفته دل شدن چه تدبیر

زان بس که بعقل پیش دیدند
وز دیده بروی خویش دیدند

چون شیفته گشت قیس را کار
در جنبش عشق شد گرفتار

از عشق جمال آن دلارام
نگرفت بهیچ منزل آرام

در صحبت آن نگار زیبا
می بود و لیک ناشکیبا

یکباره دلش ز پا در افتاد
هم خیک دریده و هم خر افتاد

آنان که نه او فتاده بودند
مجنون لقبش نهاده بودند

او نیز بوجه بی نوایی
میداد برین سخن گواهی

او نیز فسار سست میکرد
دیوانگی درست میکرد

از بس که سخن لطیفه گفتا
از شیفته ماه نو نهفتا

از بس که چو سگ زبان کشیدند
ز آهو بره سبزه را بریدند

لیلی چو بریده شد ز مجنون
می ریخت ز دیده در مکنون

مجنون چو ندید روی لیلی
از هر مژه ای گشاد سیلی

می گشت بگرد کوی و بازار
در دیده سرشک و در دل آزار

می گفت سرودهای کاری
می خواند چو عاشقان بزاری

او می شد و میزدند هر کس
مجنون مجنون ز پیش و ز پس

او در غم یار و یار ازو دور
دل پر غم و غمگسار ازو دور

چون شمع بترک خواب گفته
ناسوده بروز و شب نخفته

می کشتن زور خویشتن را
می جست دوای جان و تن را

می کند بران امید جانی
می کوفت سری بر آستانی

هر صبحدمی شده شتابان
سر پای برهنه در بیابان

او بنده یار و یار در بند
از یکدگران سوی خرسند

هر شب ز فراق بیت خوانان
پنهان بشدی بکوی جانان

در بوسه زدی و باز گشتی
باز آمدنش دراز گشتی

رفتنش به از شمال بودی
باز آمدنش بسال بودی

در وقت شدن هزار پر داشت
چون باز آمد خاک بر گذر داشت

میرفت چنان که آب در جاه
می آمد و صد گریوه در راه

پای آبله چون بیار میرفت
بر مرکب راهوار میرفت

باد از پس داشت و جاه در پیش
کامد بوصال خانه خویش

گر بخت بکام او زدی ساز
هرگز بوطن نیامدی باز

## رفتن مجنون بکوی لیلی و دوام نشاندن در لیلی

سلطان سریر صبح خیزان
سرخیل سپاه اشک ریزان

مستوری راه دلنوازی
زنجیری کوی پاکبازی

قانون مغنیان بغداد
بیاع معاملان بفریاد

طبال نفیر آهنین کوس
رهبان کلیسیای افسوس

جادوی نهفته دیو پیدا
هاروت مهوسان شیدا

کیخسرو بی کلاه بی تخت
دل خوش کن صد هزار بی رخت

اقطاع ده سپاه موران
اورنگ نشین شبکوران

دراجه قلعهای وسواس
دارنده پاس دیر بی پاس

مجنون غریب دل شکسته
دریای ز جوش نانشسته

یاری دو سه داشت دل بسته
چون او همه واقعه رسیده

زلفش چو رخی زخش چو باغی / یا مشعله بچنگ زاغی
کوچک دهنی بزرگ سایه / چون تنگ شکر فراخ مایه

شکرشکنی بهر چه خواهی / لشکرشکن از شکر چه خواهی
تعوید میان همنشینان / در حوزهٔ کار نازنینان

مجموعهٔ بیت زندگانی / شه بیت قصیدهٔ جوانی
عقد زنخ از خوی جبینش / در حلقهٔ زلف عنبرینش

گلگونه ز خون دیشب پرورد / سرمه ز سواد مادر آورد
هر رشتهٔ زلف و عقد خالش / آموده جوام جمالش

در هر دلی از هواش میلی / گیسوش چو لیل و نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش / دل داد بمهر دل خریدش

او نیز هوای قیس می‌جست / در سینهٔ هر دو مهر می‌رست
عشق آمد و جام کام در داد / جامی بدو جوی خام در داد

مستی بنخست بادهٔ بخت / افتادن نافتاده بخت
چون از گل مهر بو گرفتند / با خود همه روز خو گرفتند

این جان بجمال او سپرده / دل برده و لیک جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده / دل داده و کام دل نداده

یاران بحساب علم خوانی / وایشان بحدیث مهربانی
یاران لغت از سخن سرشته / وایشان لغتی دگر نوشته

یاران ورقی ز علم خوانده / وایشان نفسی بعشق رانده
یاران صفت مقال گفته / وایشان همه حسب حال گفته

یاران ز شمار پیش بوده / وایشان بشمار خویش بوده

## عاشق شدن لیلی و مجنون بهمدیگر

هر صبح که صبح بر دمیدی / یوسف رخ مشرقی رسیدی

گردی فلک ترنج پیکر / ریحانی او ترنجی از زر
لیلی ز سر ترنج بازی / گردی زد و رخ ترنج سازی

چون در کف او ترنج دیدند / از عشق چو نار می‌کفیدند
زان تازه ترنج نورسیده / نظارهٔ ترنج و کف بریده

شد قیس بجلوه گاه عشقش / نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز ده باغ دوستان رنج / خوشبوی ازو ترنج و نارنج

چون یکچندی برین برآمد / افغان ز دو نازنین برآمد
عشق آمد و کرد خانه خالی / برداشته تیغ لاابالی

غمزاده دل از کنارشان برد / وز دلشدگی قرارشان برد
زان دل که بکیدگر بدادند / در معرض گفت و گو فتادند

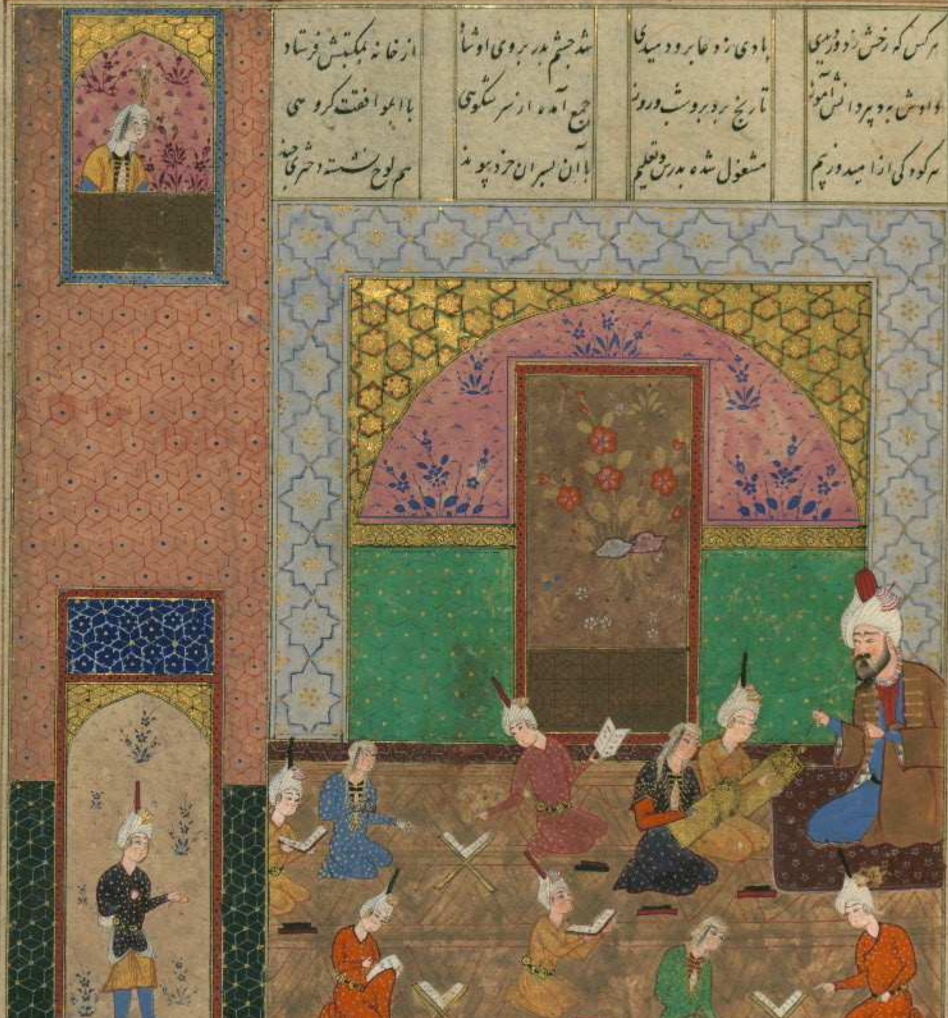
این پرده دریده شد بهر سوی / وان راز نهفته شد بهر کوی
زین قصه که محکم آیتی بود / در هر دهنی حکایتی بود

کردند بهم بسی مدارا / تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه خستست / بوی خوش او گواهی بشکست

بادی که ز عاشقی خبر داشت / برقع ز جمال خویش برداشت
کردند شکیب تا بکوشند / وان عشق برهنه باز پوشند

در عشق شکیب کی کند سود / خورشید بگل نشاید اندود
جستی و هزار غمزه غماز / در پرده نهفته چون بود راز

هر کس که زخش زد و دمیدی | بادی زد و خاک بر دمیدی
داوش بُده پر دانش آموز | تاریخ برده بروی شب و روز
هر کوه کی از امید و ز بیم | مشغول شده بدرس و تعلیم
شد چشم بد از بروی او شاد | از خانه بمکتبش فرستاد
جمع آمده از سر شکوهی | با اهل موافقت گروهی
با آن پسران خرده پیوند | هم لوح نشسته دختری چند



هر یک ز قبیله و جایی | جمع آمده در ادب سرایی
بوده از صدف دگر قبیله | ناسفته دری بسم طویله
آراسته لعبتی چو ماهی | چون سرو سهی نظاره گاهی
آهو چشمی که مرز مانی | کشتی بکرشمهٔ جهانی
قیس هنری بعلم خواندن | یاقوت لبش بدر فشاندن
آفت رسیده دختری خوب | چون عقل بنام نیک منسوب
شوخی که بغمزه بی‌سکینه | سفتی به یکی هزار سینه
ماه عربی برخ نمودن | ترک عجمی بدل ربودن

صاحب هنری بمردمی طاق / شایسته‌ترین جمله آفاق
سلطان عرب بکامکاری / قارون عجم بمالداری
درویش نواز میهمان دوست / اقبال درو چو مغز در پوست
هرچند خلیفه وار مشهور / از بی‌خلفی چو شمع بی‌نور
محتاج‌تر از صدف بفرزند / چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دانه بخشش / شاخی بدر آرد از درختش
یعنی که چو سرو بن بریزد / سروی دگرش ز بن بخیزد
تا چون بچمن رسد تذروی / سروی بنشیند بجای سروی
گر سرو بن کهن نچیند / در سایه سرو نو نشیند
زندست کسی که در دیارش / ماند خلفی بیادگارش
میکرد طمع بدین گرهها / میداد بسایلان درمها
بدری بهزار بدره میجست / میکاشت سمن ولی نمیرست
درجی طلبید و در نمی‌یافت / وز در طلبی عنان نمی‌تافت
واگه نه که در جهان درنگی / پوشیده بود سلاح رنگی
هرچه آن طلبی و چون نباشد / از مصلحتی برون نباشد
هر نیک و بدی که در شمارست / چون درنگری صلاح کارست
بس در که درو نیاز بینی / نایافته به چو باز بینی
بسیار غرض که در نوردست / پوشیدن آن صلاح مردست
هر یک بتکیست پیست در جست / واگه نه کسی که مصلحت چیست
سررشته غیب ناپدیدست / بس قفل که بنگری کلیدست
بیچاره کسیست آدمیزاد / خاکی که چو لعبتی برد باد
خوش باش درین چنین مغاکی / بر خاک فکن حدیث خاکی
چون در طلب از برای فرزند / می‌بود چو کان لعل دربند
ایزد بتضرعی که شاید / دادش پسری چنانکه باید
نورسته گلی چو نار خندان / چه نار و چه گل هزار چندان
روشن گهری ز تابناکی / شب روز کن سرای خاکی
چون دید پدر جمال فرزند / بگشاد در خزانه را بند
از شادی آن خزانه خیزی / میکرد چو گل خزانه ریزی
فرمود ورا بدایه دادن / تا رسته شود ز مایه دادن
دوران بحکم دایگانی / پرورد بشیر مهربانی
هر شیر که در لبش سرشتند / حرفی ز وفا بدو نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند / دل دوستی درو نهادند
هر نیل که در رخش کشیدند / افسون دلی درو دمیدند
چون لاله دمن بشیر میشست / چون برگ شجر بشیر میرست
گفتی که بشیر بود شهدی / یا بود میان شهد مهدی
از نه چو دو هفته بود رفته / شد ماه دو هفته چون دو هفته
شرط هنرش تمام کردند / قیس هنریش نام کردند
چون بر سر این گذشت سالی / بفزود جمال را کمالی
عشقش بدو دستی آب میداد / وز گوهر عشق تاب میداد
سالی دو سه در نشاط بازی / میرست بباغ دلنوازی
چون شد بقیاس هفت ساله / آمود بنفشه گرد لاله
وز هفت بده رسید سالش / افسانه خلق شد جمالش

آن می که کلید گنج شادیست / جان داروی جام کیقبادیست
خرسندی را بطبع دربند / ملی باش بدانچه هست خرسند
جز آدمیان مرا چه جستست / بر شقهٔ قانعی نشستست
در جستن رزق خود شتابند / مانند بدان قدر که یابند
چون وجه کفایتی ندارد / یارای شکایتی ندارد
آن آدمیست کز دلیری / گر آورد ش توقف سیری
گر وقت شود یکی نواله / بر چرخ رسد نفیر و ناله
گر تر شود تب بقطرهٔ نم / در ابر کشی زبان دشنام
وز رنگ چو سنگ تاب گیرد / خرسنگ در آفتاب گیرد
شرط روش آن بود که چون نور / ز آلایش نیک و بد شوی دور
چون آب ز روی جان نوازی / با جمله رنگها بسازی
ساقی ز ره بهانه برخیز / پیش آر می مغانه برخیز
وان می که به بزم یار جستست / در رزم سلاح کار جستست
افسرده مباش گر نهنگی / رهوار تر آی اگر نه لنگی
گر دار نه زین نمد فروتر / پای بسر نمد فرو کوب
در رقص رونده چون فلک باش / گو جمله راه بر خسک باش
مرکب بده و پیادگی کن / سیلی خور و روگشادگی کن
با همه می کش ار توانی / بهتر ز چه بار کس رهانی
ساقی می ارغوانیم ده / یاری ده زندگانیم ده
آن می که چو با مزاج سازد / جان زنده کند جگر نوازد
زین دامگه اعتکاف سازی / بر عجز خود اعتراف سازی
در راه تلی بدین بلندی / گستاخ شود بزورمندی
بانگ سپر دریده چون گل / تا چند شغب کنی چو بلبل
ره بر خسک است پر میفکن / تیغت قوی سپر میفکن
تا بار کی تو پیش تازد / سر بار تو چرخ پیش سازد
یکباره بیفت ازین هوائی / تا یابی راه رستگاری
چینی که چو بشکسته گردد / از عقدهٔ زخم خسته گردد
ساقی بنفس رسید جانم / تر کن بزلال می دهانم
آن می که نخورده جای جانست / چون خورده شود دوای جانست
فارغ منشین که وقت کوچست / در خود منگر که چشم لوچست
تو آبله پای و راه دشوار / ای یاره کار چون بود کار
بار رخت خود از میانه بربند / یا در برخ زمانه دربند
صحبت چو غله نمی دهد بار / جان در غله دان خلوت انداز
بر خشک سفینه چند رانی / بی آب جمازه چند رانی
آن به که نظامیا در این راه / بر چشمه زنی چو خضر خرگاه
سیراب شوی چو در مکنون / از آب زلال عشق مجنون

## آغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده داستان چنین گفت / آن لحظه که در این سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری / بوده است بخوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را / معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش / خوشبوی تر از رحیق جامش

چون جامه ما برای عزت    کوتاه و دراز را چه قیمت
ساقی بصبوح بام دادم    می ده که نخورده نوش بادم
آن می که چو آفتاب گیرد    ز چشمه خشک آب گیرد
تا چند چو یخ فسرده بودن    در آب چو موش مرده بودن
چون گل بگذار بزم خوبی    بگذر چو بنفشه از دورویی
جایی باید که خار باید    دیوانگی ای نگار باید

## حکایت

کردی خری که کعبه گم کرد    در کعبه دوید و اشتلم کرد
کین بادیه را رهی درازست    گم کردن خر ز من چه رازست
این گفته چو گفت و بارش دید    خر دید و چو دید پس بخندید
گشا خرم ار میانه گم بود    وایا فشم ز اشتلم بود
گر اشتلمی نمی زد آن گرد    خر می شد و بار نیز می برد
این ده که حصار بهشتانست    اقطاع ده زبان گشانست
بی بیشه دلی بسر نیاید    وز کاهدلان هنر نیاید
ساقی می ناب در قدح ریز    آبی بزن آتشی برانگیز
آن می که چو روی سنگ شوید    یاقوت ز روی سنگ روید
آن می که نشاط و شادی آرد    در طبع بخیل رادی آرد
با این طلب جهان چه باشی    دست خوش ناکسان چه باشی
گردون چه نهی بهر قفایی    راضی چه شوی بهر جفایی
چون کوه بلند پشتی کن    با بزم جهان درشتی کن
چون صبح سپس اگر حریر بافی    دردی خوری از رحیق صافی
خواری خلل درونی آرد    بیداد کشی زبونی آرد
میباش چو خار حربه بردوش    تا خرمن گل کشی در آغوش
نیرو شکنست حیف و بیداد    از حیف بمیرد آدمیزاد
ساقی منشین که روز دیرست    می ده که سرم ز شغل مستست
آن می که چراغ ره روانست    هر پیر که خورد ازو جوانست
با یک دو سه رند لاابالی    راهی طلب از غرور خالی
بادره نشین چو دردی خورشید    نو کن تو بساط شاه جمشید
بگذار معاش پادشاهی    کاوارگی آرد سیاهی
از صحبت پادشه بپرهیز    چون پنبه خشک از آتش تیز
آن آتش اگر چه پر ز نورست    ایمن شود آنکسی که دورست
پروانه که نور شمع افروخت    چون بزم نشین شمع شد سوخت
ساقی نفسم ز غم فروبست    می ده که ز غم نمی توان رست
آن می که صفای سم دارد    در دل اثری عظیم دارد
دل نه به نصیب خاصه خویش    خاییدن رزق کس میندیش
برگرد بجست ازان سبک رای    کافزون ز گلیم خود کشد پای
مرغی که نه اوج خویش گیرد    منخار هلاک خویش گیرد
ماری نه که راه خود بسیجد    از پیچش کار خود بپیچد
زاهد که کند سلاح پوشی    سیلی خورد از زیاده گوشی
روبه که زند طپانچه با شیر    دانی که بدست کیست شمشیر
ساقی می مغز جوش در ده    نوشی بصلای نوش در ده

با این غم و رنج بی کناره / وا روی فرامشت چاره
زان پیشترست کاس این درد / کاندازه هزار دم توان خورد

ساقی بی بارکم رشت / می ده که ز رحیل پیش است
آن می که چو شور در سر آرد / از پای هزار پر بر آرد

کو خواجه من که خال من بود / خالی شد نقش و بال من بود
از تلخ گواری نوا لم / در نای و گلو گرفت نالم

می ترسم ازین کبود زنجیر / کافغان شوم ار کنم گلوگیر
ساقی ز خم سرا بخانه / پیش آر می چو ناردانه

آن می که محیط بخش گشتست / هم شیره شیرهٔ بهشتست
تا کی دم اهل و اهل دم کو / هم راه کجا و هم قدم کو

نخلی که بشهد خو می کرد / آن نخل ز روی همدمی کرد
پیله که بر ابریشمین کلاهست / از یاری همدمان رهاست

از یاری همدمان کشد مور / چیزی کش از و فزون بود زور
در پردهٔ این ترانه تنگ / خارج بود ار بداری آهنگ

با هر که درین رهی هم آواز / در پردهٔ آن نوا همی ساز
در چین نه همه حریر بافند / که حله گهی حصیر بافند

در هرچه باعتدال یاریست / انجامش آن بسا نگارست
هر رود که با غنا بسازد / بر جو که غناگرش نوازد

ساقی می مشک بوی برد آر / بیدار زمن چاره جوی بردار
آن می که عصارهٔ حیاتست / پالوده چو کوزه نباتست

زین خانه خاک بوش تا کی / از خوردن زهر و نوش تا کی
کین خانه عنکبوت شاید / که بند و زخم و که گشاید

که بر کسی کند شبیخون / که دست کسی رهاند از خون
چون پیله ببند خانه در را / تا در شب خواب خوش نهی سر

این خانه که خانه وبالست / پیداست که وقف چند سالست
ساقی ز می نشاط مستین / می تلخ ده، شراب شیرین

آن می که جهان که حال مردست / ظاهر کند آنچه در نوردست
چون مار مکن بسر کشی میل / کانجا زرفقا همی رسد سیل

گر هفت سرت چو اژدها هست / هر هفت سرت نهند بر دست
نه کز حظری جهان بسنجی / روزی چو سپو فی برنجی

در وقت فتادن تو از بام / صد گز نبود بقدر یک گام
خالی شو و از خطر میندیش / خاک از تو گهر سباکی بیش

کان گهر ارچه تابناکست / منظورترین حجابه خاکست
او هست بدید در سه هم کار / وین هر سه درست ناپدیدار

ساقی می لاله رنگ برگیر / نصفی بنوای چنگ برگیر
آن می که مبادی صبوحست / آبادکن سرای روحست

تا کی غم نارسیده خوردن / دانستن و ناشنیده کردن
به گر سخنم بیاد داری / وز عمر گذشته یاد ناری

آن عمر گذشته پیش خوردست / پندار هنوز در نوردست
هم در ورق گذشته گیرش / واکرده و در نوشته گیرش

انگار که هفت سبع خواندی / یا هشت هزار سال ماندی
آخر نه چو مدت اسیری گشت / آن هشت هزار ساله بگذشت

زین فن مطلب بزرگنامی / کان ختم شدست بر نظامی
نظم ارچه بمرتبه بلندست / آن علم طلب که سودمندست
در جدول این و آن قیاسی / می کوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود بیاموز / کین معرفتیست خاطر افروز
پیغمبر گفت علم علمان / علم الابدان و علم الادیان
در ناف دو علم بوی طیبست / وان مرد فقیه یا طبیبست
می باش فقیه طاعت آموز / لیکن نه فقیه حیلت اندوز
می باش طبیب عیسوی هش / لیکن نه طبیب آدمی کش
گر هر دو شوی بلند گردی / نزد همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد باشی / صاحب خبر دو مهد باشی
می کوش بهر ورق که خوانی / کان دانش را تمام دانی
پالان گری بغایت خود / بهتر ز کلاه دوزی بد
گفتن ز من از تو کار بستن / بی کار نمی توان نشستن
با این که سخن بلطف آبست / کم گفتن این سخن صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد / از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون در / کز گفتن تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد / کان خشت بود که پر توان زد
مرواریدی کز اصل پاکست / آرایش بخش آب و خاکست
تا هست درست گنج کانهاست / چون خرد شود دوای جانهاست
یک دسته گل دماغ پرور / از خرمن صد گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش / تعظیم یک آفتاب از آن بیش
گرچه همه کوکبی بتابست / افروختگی در آفتابست
ساقی بکجا که می پرستم / تا ساغر می دهد بدستم
آن می که چو اشک من زلالست / در مذهب عاشقان حلالست

## در یاد کردن بعضی از گذشتگان

دری بامید آن زنم چنگ / تا باز گشاید این دل تنگ
شیریست نشسته بر گذرگاه / خواهم که ز شیر کم کنم راه
زان پیش بساطی آزمودم / امروز نه آنکسم که بودم
این نیز چو بگذرد ز دستم / عاجزتر از این شوم که هستم
ساقی بمن آور آن می لعل / کافگند سخن در آتشم نعل
آن می که گره گشای کارست / با جسم چو روح سازگارست
گر شد پدرم بسنت جد / یوسف پسرم زکی مؤید
تا دور بداوری چه کوشم / دورست نه جور چون خروشم
باقی پدر که ماند زادم / تا خون پدر خورم ز عالم
چون بر پدران رفته دیدم / عرق پدری ز دل بریدم
تا هرچه رسد ز نیش یا نوش / دارم بعزیمت تن فراموش
ساقی منشین بمن ده آن می / کز خون فسرده می کشد خوی
آن می که چو کبک از آن بنوشد / نطقش بمزاج در بجوشد
گر مادر من رئیسه کرد / مادر صفتانه پیش من مرد
آن لابه گری از آن کنم یاد / تا پیش من آردش بفریاد
غم بیشتر از قیاس خوردست / گر دانه فزون ز قدر مردست

دریای درست کان گنجم / از تف زبان چگونه رنجم
گنجینه به بند می‌توان داشت / خوبی به سپند می‌توان داشت
مادر که سپید بار دادم / با درع سپید باز زادم
بر خط نظامی از نهی گام / بینی عدد هزار و یک نام
واکنون کالف بری زبانش / هم با بود و نه است تا هش
زین گونه هزار و یک حصارم / با صد کم یک سلاح دارم
هم فارغم از کشیدن رنج / هم ایمنم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد / نقاش در او چه کار دارد
ایمن که گنج نیست بی مار / هر جا که رطب بود بود خار
هر ناموری که او جهان داشت / بدنام کنی ز همرهان داشت
یوسف که ز ماه عقد می‌بست / از حقد برادران نمی‌رست
عیسی که دمش نداشت دودی / می‌برد جفا ز هر جهودی
احمد که سر آمد عرب بود / هم خستهٔ خار بولهب بود
دیر است که تا جهان چنین است / بی نیش مگس کم انگبین است
تا من منم از طریق زوری / نازرد ز من جناح موری
دودی بجوشاب کس نشستم / شوریدن کار کس نجستم
زانجا که من حریف جویم / در حرف کسی سخن نگویم
بر فسق کسی چه شیرم داد / لاعیب که او دلیرم داد
دانم که عضب هیعه بهتر / وین گفته شد نگفته بهتر
لیکن بحساب کاردانی / بی غیرتیست بی زبانی
آنکس که ز شهر آشنائیست / داند که متاع ما کجائیست
وانکو بگزی غزی کشد دست / خصمش نه منم که جز منی هست
خاموش دلا به طیره گوئی / می‌خور جگری بتازه روئی
چون گل بر حیل کوس میزن / بر دست بریده کوس میزن
ماورز خون خویش میدار / سر نیست کلاه پیش میدار
آزار کشی کن و میازار / کازرده تو به که خلق آزار

## در نصیحت فرزند گوید

ای چارده ساله قرة العین / بالغ نظر علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی / چون گل به چمن نواله بودی
واکنون که به چارده رسیدی / چون سرو باوج سر کشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست / وقت هنر است و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت به خردسالیست / نسل از شجر بزرگ حالیست
جائی که بزرگ بایدت بود / فرزندی من ندارد سود
چون شیر بخود سپه شکن باش / فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگهدار / با خلق خدا ادب نگهدار
وانجا که فسانهٔ سگالی / از هر چه نه حد ابیاش خالی
آن شغل طلب ز روی حالت / کز کرده بناشدت خجالت
گر دل داری بسر بدین پند / از پند و بدر شوی برومند
گرچه سر سروریست چیزم / و آیین سخن دریست پیمم
در شعر مپیچ و در فن او / چون اکذب اوست احسن او

زین سحر سخن کهی کرامم	مجموعهٔ صنعت سبع خوانم
سحری که چنین حلال باشد	منکر شدنش محال باشد

## در شکایت حال خود و بعضی منکران گوید

در سحر سخن جهان تمامم	کائینهٔ عجب گشت نامم
شمشیر زبانم از فصیحی	دارد سپر معجز مسیحی
نظمم اثر آنچنان نماید	کز نهر اصم زبان گشاید
حرفم ز تبش جهان فروزد	کانگشت بر او نهی بسوزد
اجری‌خور دست‌رنج خویشم	گر محتشم ز گنج خویشم
شیر آب ز جویبار من یافت	آوازه به روزگار من یافت
این بی‌نمکان که نان‌خورانند	در سایهٔ من جهان‌خورانند
افکندن صید کار شیرست	روبه ز کباب شیر سیرست
از خوردن نان به کام حلقی	آن به که ز من خورند خلقی
حاسد ز قبول این روایی	دور از من و تو بر از خوایی
زین شیوه شنو یادی گیر	زان سو شنو و به بادی میر
چون سایه شده به پیش من پست	تعریض مرا گرفته بر دست
گر باز کنم قصایدی چست	او باز کند قلایدی چست
گر پیشه کنم غزل‌سرایی	او پیشه کند غزل‌درایی
بازم چو به نظم قصه راند	قصه چه کنم که غصه راند
من فال زنم به تابی خوب	او نیز زند ولیک مقلوب
گیتی همه آن کند که مردم	پیداست در آب تیره انجم
بر هر جسدی که تابد این نور	از سایهٔ خویش هست رنجور
سایه که نقیضه‌ساز دستست	در طنزگری گزاف کردست
طرزی که کند نه دار و آزرم	چون چشمش نیست کی کند شرم
پیغمبر که نداشت سایه	آزاد بود از این طلایه
دریای محیط کات پاک گشت	از چرک دهان سگ چه باک است
هر چند ز چشم‌زد و کوشان	هر خست رخم ز خون جوشان
چون بحر کنم گیاه‌شویی	آمانه ز روی تلخ‌رویی
زخمی چو چراغ می‌خورم چست	ور چند چو شمع می‌شوم سست
چون آینه گر نه آهنینم	با سنگ‌دلان چرا نشینم
کان کندن من میهن گه مردم	جان کندن خصم پنهن آردم
در مسکر صنعتم تهی نیست	کالا شب چارشنبهی نیست
دزد در من بجای مزدست	بد گویم و این چه جای دزدست
دزدان چو بکوی دزد پویند	در کوی دوند و دزد گویند
در دزدی من حلال بادش	بد گفتن من وبال بادش
پسند هنر و هنر ندانند	بد می‌کند این قدر ندانند
گر با بصرست بی‌بصر باد	گر کور شدست کورتر باد
او دزد و من گدا ز آزرم	دزد افشره الیت اولی آزرم
فی‌فی چو بگریه دل نهادست	گو خیز و بیا که در گشادست
آن گوست نیازمند شوی	گر من بدمی چه چاره بودی
گنج نو و جهان در آستینم	در دزدی و مفلسی چه بینم
واجب صدقم بریز و ستان	گو خواه بدزد و خواه بستان

این مرغ که فرخست بالش / نشگفت که بهر تست بالش
بارفعت و قدر نام داده / وز فتح و ظفر مقام داده
هر مرغ که مرغ صبحگاهست / ور نغز نفس دعای شاهست
عالم همه ساله خرم از تو / معزول مباد عالم از تو
اقبال وی مطیع و یار بادت / توفیق رفیق کار بادت
چشم همه دوستان گشاده / از دولت شاه و شاهزاده

## در مدح ملکسار سلطان شروان منوچهر

چون گوهر کان صبحگاهی / بنمود سپیدی و سیاهی
آن گوهر کان گشاده من / پشت من و پشت زاده من
گوهر بکلاه و کان برافشاند / در گوهر کان شه سخن راند
کین بی‌کس را بعهد و پیوند / درکش به پناه آن خداوند
بسیار مرا به عهدش امروز / گو نو قلمست و من نوآموز
تا چون کرمش کمال گیرد / اندرز مرا اقبال گیرد
کان تخت‌نشین که اوج سایست / خردست ولی بزرگ رایست
سیاره آسمان ملکت / چشم ملکت و جان ملکت
آن یوسف هشت تخت نه مهد / هم والی عهد و هم ولی عهد
نو مجلس نو بساط نو مهر / فرزند شه اخستان منوچهر
فخر دو جهان به سربلندی / مغز ملکان به هوشمندی
میراث ستان هفت کشور / منصوبه گشای چار گوهر
نور نظر بزرگواران / محراب نماز تاجداران
پیرایه تخت و مغز تاج / کاقبال بروی اوست محتاج
ای از شرف تو شاهزاده / چشم ملک اخستان گشاده
ممدوح دو مملکت بشاهی / چون سیب دو رنگ صبحگاهی
یک تخم بخسروی نشانده / وز تخمه کیقباد مانده
در مرکز خط هفت پرگار / یک نقطه تویی نشسته برکار
ایزد بخودت پناه داده / وز چشم بدت نگاه داده
دارم بخدا امیدواری / کز غایت ذهن و هوشیاری
کانجات رساند از عنایت / کاماده شوی بهر کفایت
هم نامه خسروان بخوانی / هم گفته بخردان بدانی
این گنج نهفته را در آن درج / بینی چو مه دو هفته در برج
بینی که چنین عروس مهدی / ناید ز خزان هیچ عهدی
گر در هنرش نظر نیاری / تیمار برادرش نداری
از راه نوازشی تمامش / رسم ابدی کنی بنامش
تا حاجتمند کس نباشیم / سرمست و نظر زبس نباشیم
این گفتم و قصه گشت کوتاه / اقبال تو باد و دولت شاه
او چشم گشاده باد ازین نور / وین سرو مباد از چمن دور
روی تو بشاه و پشت بسته / پشت دل دشمنان شکسته
زنده بتو شاه جاودانی / چون خضر بآب زندگانی
اجرام سپاه از اوج منگر / آویخته باد ازین دو پیکر
برجوش دلا که جای جوشست / گویای جهان چرا خموشست
میدان سخن تراست امروز / زین به سخن کراست امروز

دریای فرات شد ولیکن — دریای روان ذات پاکش
چون مه که سپهر بر ارد از کوه — صف بسته ستاره گرد انبوه

آن روز که روز بار باشد — نور تو بزرگوار باشد
نادیده نگویم از سر تخت — کو چون بود از شکوه بر تخت

با چشمهٔ آفتاب روشن — آید به بساط گاه گلشن
بار تو رحمت الهی — آید به نزول صبحگاهی

هر چشم که بیند آن جهان نور — چشم بد خلق ازو شود دور
یارب تو مرا که دین نامم — از عشق محمدی تمامم

## در خطاب زمین بوس گویم

زان شه که محمدی جمالست — روزی کنی آنچه در خیالست
ای عالم جان و جان عالم — دل خوش کن آدمی و آدم

تاج تو ورای تاج خورشید — تخت تو فزون ز تخت جمشید
آبادی عالم از تمامیست — وآزادی مردم از غلامیست

مولا شده جملهٔ ممالک — توقیع ترا به صبح ذنگ
هم ملک جهان تو کرم — هم حکم جهان ترا مسلم

هم خطبهٔ تو طراز اسلام — هم سکهٔ تو خلیفه احرام
گر خطبهٔ تو دمند بر خاک — رز خیزد ازو بجای خاشاک

در سکهٔ تو زنند بر سنگ — کس در نزند بسیم و زر چنگ
راضی شده از بزرگوارت — دولت به تیاق شهریارت

میر آخری تو چرخ را کار — کاه و جو ازان کشد به انبار
آنچ از جو و کاه او نشانست — چون خوشه و کاه کهکشانست

بردی ز هوا لطیف خویی — وز باد صبا عبیر بویی
فیض تو که چشمهٔ حیاتست — روزی ده اصل امهاتست

بالودهٔ راوق ربیعی — خاک قدم تو از مطیعی
هر جا که ولیست قاف تا قاف — از بندگی تو میزند لاف

جودش ظفر کلاه بخشی — چون فضل خدا گناه بخشی
گر پیش روی چراغ شاهی — گر پس باشی جهان پناهی

باقیست به ملک در اساست — پیش و پس ملک هست ثابت
چون مشعل پیش بین موافق — چون صبح بپیش بین و صادق

دیوان عمل نشان تو دادی — حکم عمل جهان تو دادی
آنها که درین جهان به مسند — بر خاک تو عبده نویسند

مستوفی عقل و شرع را ای — در مملکت تو کار فرمای
دولت که نشانهٔ مرادست — در حق تو صاحب اعتقادست

نصرت که عدو از تو گریزد — از سایهٔ دولت تو خیزد
گویی علمت که نور زدست — از دولت و نصرت آفریدست

با هر که بحکم سر نبردی — بندی کمر هزار مردی
بی آنکه بخون کنی برش را — در دامنش افکنی سرش را

وانکس که نظر بدو رسانی — بر تخت سعادتش نشانی
بر فتح نویس آیتش را — وآباد کنی ولایتش را

گر یک نظر تو بر نظامی — افکنده شد از بلندنامی
مرغی که همای نام دارد — بس فرخی تمام دارد

لطف از دم صبح جان فشاند
زخم از شب سحر جان ستاند

چون بختی شاهیش بجنبد
پولاد به صخره در بتند د

چون طره پرچمش بلرزد
غوغای زمین جوی نیرزد

در گردش روز دیر دیرست
کاتش زبرست و باد زیرست

تا او شده شهسوار ابرش
بگذشته محیط از آب و آتش

قیصر به درش جنیبه داری
فغفور گدای کیسه داری

خورشید بدان گشاده رویی
یک عطسه ز رزم اوست گویی

آن بدر که نام او منیرست
در غاشیه داریش حقیرست

کشته که بود ستیزه ترکش
چون نیزه خاریان سنان کش

با قدر مکان آن جهانگیر
در مخزن ناوک افکند آن تیر

گوینده که داشت شکل پرویز
سگلی و شمالی دلاویز

با گرد رکابش ار ستیزد
پروین به قبایی ریزد

بر هر که رسید تیغ ترکش
بر بست اجل ره گریزش

بر هر زرهی که نیزه راند
یک حلقه در آن زره نماند

زو پیش بزخم نیم خورده
شخص دو جهان دو نیم کرده

در مهر چو آفتاب ظاهر
در کینه چو روزگار قاهر

چون صبح بمهر بی نظیرست
چون مهر بکینه شیر گیرست

بر بست بنام خودش شش حرف
گرد کمر زمانه شش طرف

از نقش زدن حروف نامش
بر برد شده مذهب تمامش

گر دشمن او چو شب بشوشد
با صرصر قهر او چه کوشد

چون موکب آفتاب خیزد
سایه بطلایه خود گریزد

انجا که سمند او زند سم
شیر از غلط زمین شود گم

هر ترش چو برات مرگ راند
کس نامه زندگی نخواند

چون خنجر آب گون بر آرد
لعل از رگ سنگ خون بر آرد

چون تیغ دو روی برگشاید
ده ده سپر دشمنان رباید

بر دشمن اگر فراسیابست
شهازونش چو آفتابست

لشکر گره کمر نبسته
او باشد و خصم را شکسته

چون لشکر او بدو رسیده
از لشکر خصم کس ندیده

صد رستمش از چه در رکابست
لشکر شکنیش زین حسابست

چون بزم نهد به شهریاری
پیدا شود ابر نوبهاری

چندان که وجود ساز بیند
بخشد نه چنان که باز بیند

چندان که کند بروزی او خرج
دوران نکند بسالها درج

بخشیدن گوهرش بحیل است
تقدیر غلام خیل خیل است

زان حلقه که خم بگو د بخشد
او روز بود که صد بخشد

یک آدمی آن چنان ندارد
کز خلق او نشان ندارد

با جودش مشک قیر باشد
چینی نه که چین حقیر باشد

گیرد بجریده حصاری
بخشد به قصیده دیاری

از فیض که ریزد او بیک جوش
دریاش نیاورد در آغوش

نز باد دل او که بس فراخست
کوی نه زرست سنگ و لاخست

شه را گهر از خزینه خیزد
شاه اوست که زو خزینه ریزد

با بشه او چنان کند جود
کافزون کندش ز پیل محمود

دریا بتخت پیل پاشیش
پیلان نکشند پیل پاشیش

دخلی که بعقل درج کردم / در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت واکثر / گفتم بچهار ماه وکمتر
گر شغل دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی
بر حلوهٔ این عروس آزاد / آباد بود که گوید آباد
کاراسته شد به بهترین حال / در سلخ رجب بفی وثی دال
تاریخ عیان که داشت با خود / هشتاد و چهار بعد پانصد
برداختمش بنغزکاری / و انداختمش درین عماری
تاکس نبرد بسوی او راه / الا نظر مبارک شاه

## در مدح اتابک اعظم شروانشاه

دارندهٔ تخت پادشاهی / دارای سفیدی و سیاهی
سرخیل سپاه تاجداران / سرجملهٔ جملهٔ شهریاران
خاقان جهان ملک معظم / مطلق ملک ملوک عالم
صاحب عهد جلال و تمکین / یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابو المظفر / زیبندهٔ ملک هفت کشور
شروانشه آفتاب سایه / کیخسرو و کیقباد مایه
شاه سخن اخستان که نامش / مهربیست که مهر شد غلامش
سلطان وبه ترک چتر گفته / پیدا نه خلیفه نهفته
بهرام نژاد و مشتری چهر / در صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا بدور اول / شاهیش بنسل در مسلسل
نطقش که رسید گاه بگاه / تا آدم هست شاه بر شاه
اورنگ نشین ملک بی نقل / فرمان ده بی نقیضه چون عقل
گردن کش هفت چرخ گردان / محراب دعای نیک مردان
نزراق بآسمان ارزاق / سردار و سپهبد آفاق
فیاضهٔ چشمهٔ معانی / دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش / نزهت جنان که مهر نوش
این هفت قواره گشته انگشت / یک دیده و چار روی و مشت
تا درنکشد زچنبرش سر / ماندست چو حلقه سر بچنبر
دریای خوش آب تام داد / وز آب حیات وام داد
کان از کف او خراب گشته / بحر از کرمش سراب گشته
زینسو ظفرش جهان ستاند / زانسو کرمش جهان فشاند
گردون به بلارک روانه / بخشد بخراج تازیانه
کوثر چکد از مشام بخشش / دوزخ شرری بود ز خشمش
خورشید ممالک جهانست / شایستهٔ بزم و رزم از آنست
مریخ به تیغ و زهره با جام / بر اسب جنیبش گرفته آرام
زهره دهدش بجام یاری / مریخ کند سلاح داری
از تیغش کوه لعل خیزد / وز جام چو کوه لعل ریزد
چون بکری آن دو لعل خونخوار / خوبی و مهیبت لعل کردار
لطفش به که صبوح ساقی / لطفیست جهان که باد باقی
زخمش که عدو ز دست معمور / زخمیست که چشم بد از او دور
در لطف چو باد صبح تازد / هر جا که رسد جگر نوازد
در زخم چو صاعقه است قتال / برهم که فتاد سوخت در حال

لطف

این نامه که نازار تو درخواست / بنشین و طراز نامه کن راست
گفتم سخن تو هست بر جای / ای آینه روی آهنین رای
لیکن چکنم هوا دو رنگست / اندیشه فراخ و سینه تنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ / گردد ز شد آمدن سخن لنگ
میدان سخن فراخ باید / تا طبع سواریی نماید
این نامه اگرچه هست مشهور / تغییر نشاط هست معذور
افراط سخن نشاط و نازست / این مرد و سخن بهانه سازست
بر شیفتگی و بند و زنجیر / باشد سخن برهنه دلگیر
آرایش کردنی ز حد بیش / رخساره قصه را کند ریش
در مرحله که ره ندانم / پیداست که نکته چند رانم
نه باغ و نه بزم شهریاری / نه رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه / تا چند رود سخن ز انبوه
باید سخن از نشاط سازی / تا ثبت کند بقصه بازی
این بود که ابتدای حالت / کس گرد نگشت از ملالت
گوینده ز نظم این برافشاند / تا این غایت نکته زان ماند
چون شاه جهانیان کند باز / کین نامه بنام من بپرداز
با این همه تنگی مسافت / انجاش رسانم از لطافت
گر خواندن آن بحضرت شاه / ریزند گهر شکفته در راه
خواننده اگر فسرده باشد / عاشق شود ار نه مرده باشد
بازان خلف خلیفه زاده / کین گنج بدوست سرگشاده
یک دانه اولین فتوحم / یک لابه آخرین صبوحم
گفت این سخن تو همسر من / یعنی لقبش برادر من
در گفتن قصه چنین چست / اندیشه نظم را مکن سست
هر جا که بدست عشق خوانیست / این قصه برو نمک فشانیست
هر چه آن نمکی تمام دارد / بر سفره کباب خام دارد
چون سفته خارش تو گردد / تحفه بگزارش تو گردد
ز پیاده‌روی بدین نکویی / وانگاه بدین برهنه رویی
کس در نه بقدر او فشاندست / زین روی برهنه روی ماندست
جانست چو کس بجان نکوشد / پیراهن عاریت بپوشد
پیرایه جان ز جان توان ساخت / کس جان عزیز را نینداخت
جان بخش جهانیان دم تست / این جان عزیز محرم تست
از تو علم سخن گزاری / وز بنده دعا و بخت یاری
چون دل دهی جگر چشیدم / دل سوخته و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم / کان کندم و کیمیا گشادم
راهی طلبید طبع کوتاه / کاندیشه بدان درازی راه
کوته‌تر ازین ندید راهی / جا گیرتر ازین بهانه گاهی
بحریست سبک ولی رونده / ماهیست نه مرده لیک زنده
بسیار سخن بدین حلاوت / گوینده ندارد این طراوت
زین بحر ضمیر هیچ غواص / بر ناورد گوهری چنین خاص
هر بیتی ازو چو رشته در / از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم / یک موی نبود پای لغزم
من گفتم و دل جواب میداد / خائیدم و چشمه آب میداد

بر اوج سخن علم کشیده / از در دهن قلم کشیده
منقار قلم بلعل سفتن / در اوج زبان به نکته گفتن

در خاطر آنکه وقت کارست / اقبال رفیق و بخت یارست
تا کی قفس تهی گزینم / وز شغل جهان تهی نشینم

دوران که نشاط فربهی کرد / پهلو ز تهی روان تهی کرد
سگ را که تهی بود تهیگاه / نانی برسد تهی درین راه

بر ساز جهان نوا توان ساخت / آن راست جهان که با جهان ساخت
گردون به هواکشی فرازد / گر با همه چون هوا بسازد

چون آینه هر کجا که باشد / جبنی بدروغ بر تراشد
هر طبع که او خلاف خوییست / چون پرده کج خلاف گوییست

هان دولت اگر بزرگواری / گر دوش ز من التماس داری
من قرعه زنان ازان جهان فال / واختر بگذشتی اندران حال

مقبل که برد جهان برد رنج / دولت که دهد جهان دهد گنج
در حال رسید قاصد از راه / آورده مثال حضرت شاه

بنوشته بخط خوب خویشم / ده پانزده سطر نغز بیشم
هر حرفی ازان شکفته باغی / وافروخته‌تر ز شب چراغی

کای محرم حلقه غلامی / جادوی سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحرخیز / سحری دگر از سخن برانگیز

در لافگه شگفت کاری / بنمای فصاحتی که داری
خواهم که بیاد عشق مجنون / گویی سخنی چو در مکنون

چون لیلی بکر اگر توانی / بکری دو سه در سخن نشانی
تا خوانم و گویم این شکر بین / جنبانم سر که تاج سر بین

بالای هزار عشق نامه / آراسته شد بنوک خامه
شاهنشه ما مهاست این حرف / شاید که سخن درو کنی صرف

در زیور پارسی و تازی / این تازه عروس را طرازی
دانی که من آن سخن شناسم / کابیات تو از گهر شناسم

تا در دهی خزاینت هست / ده پنج زدن رها کن از دست
بنگر که ز حقه تفکر / در مرسله که می‌کشی در

ترکی صفتی وفای ما نیست / ترکانه سخن سزای ما نیست
آنکو ز نسب بلند زاید / او را سخن بلند باید

چون حلقه شاه یافت گوشم / از دل بدماغ رفت جوشم
نه زهره که سر ز خط بتابم / نه دیده که ره بگنج یابم

سرگشته شدم دران جهالت / از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نی که راز گویم / وان قصه بشرح باز گویم

فرزند محمد نظامی / آن بر دل من چو جان گرامی
این نسخه چو دل نهاد در دست / در پهلوی من چو سایه بنشست

داد از سر مهربانیم بوس / کای آنکه بر آسمان زدی کوس
خسرو شیرین چو یاد کردی / چندین دل خلق شاد کردی

لیلی مجنون ببایدت گفت / تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامه نغز گفته بهتر / طاووس جوانه جفته بهتر

خاصه ملکی چو شاه شروان / شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده و پایگاه سازست / زر بذل کن و سخن نوازست

تا چند زمین نهاد بودن / سیلی خور خاک و باد بودن
چون باد دویدن از پی خاک / مشغول شدن بکار خاشاک
بادی که وکیل خرج خاکست / فراش گریوه مغاکست
بستانه از آن بدان سپارد / کز مایه برد گهی نیارد
چندان که زمینست فراز و درز / خاکیست نهاده درز در درز
گر زلزله گاه سیل خیزد / زین ساید خاک و زان بریزد
چون زلزله ریزد آب شاید / درزی ز خریطه وا گشاید
وان طرز بطرزهای ایام / وادی که شود سر انجام
جویی که درین گل خرابست / خاریده باد و خاک و آبست
از گوز زمین چو بگذری باز / ابر و فلکست در تک و تاز
هر یک بنشانه دگر شرط / افتاده بشکل گوی در خط
وین شکل کری نه در زمینست / هر خط که بگرد او چنینست
هر دود کزین مغاک خیزد / با یک دو سه نیزه بر ستیزد
وانکه بطریق میل ناکی / گردد به طواف دیر خاکی
گردنده فلک چو خط پرگار / طیاره مگر نشد بدین کار
وابری که برآید از بیابان / تا مقصد وی شود شتابان
بر اوج صعود خود نکو شد / از حد صعود بر نجو شد
او نیز طواف دیر گیرد / از دایره میل می پذیرد
پیش چو خیمه ایستاده / سر بر افق زمین نهاده
تا در نگری باوج و جنبش / دانی که بدایره است میلش
هر جوهر فرد کو بسیطست / میلش بولایت محیطست
گردون که محیط هفت جوست / چندان که ضمیر ودر او جست
گر بر افق و وگر بر اعلاست / هر جا که رود بسوی بالاست
زانجا که جهان خرامی اوست / بالایی او تمامی اوست
بالا طلبان که اوج بویند / بالای فلک چرا نگویند
بر علم فلک گره گشاییست / خود در همه علم روشناییست
ور ماه جویست یا پشیزی / از چار گهر درست چیزی
اما نتوان نهفت از آن جست / لیکن دانه در آب و خاک چون رست
ور دانه زمین بدو رساند / بخشودن و صورتش چه داند
وانجا که ضمیر تیز پی بود / در دانه جمال خوشه کی بود
گیرد که ز دانه خوشه خیزد / در کالب صورتش که ریزد
در پرده این خیال گردان / آخر سببیست حال گردان
نزدیک تو آن سبب چه حرفست / بنمای که این سخن عزیزست
داننده هر آن سبب که بینه / داند که مسبب آفریند
زنهار نظامیا درین سیر / پابست مشو بدام این دیر

## در سبب نظم کتاب گوید

روزی به مبارکی و شادی / بودم به بساط کیقبادی
ابروی هلالیم گشاده / دیوان نظامیم نهاده
آیینه بخت پیش رویم / واقبال بشانه کرده مویم
صبح از گل سرخ دسته میکرد / روزم بنفش خجسته میکرد
پروانه دل چراغ بر دست / من بلبل باغ و باغ در دست

آن آینه در جهان که دیدست / کاول ز صیقلی رسیدست
بی صیقلی آینه محالست / هر دم که جز این زنی وبالست

در هر چه نظر کنی به تحقیق / آراسته کن نظر به توفیق
بنگر که چگونه آفریدست / کان دیده‌وری ورای دیدست

بنگر ز خود چگونه برخاست / وان وضع به خود چگونه شد راست
تا بر تو به قطع لازم آید / کان بر دگری ملازم آید

چون رسم حواله شد به نام / رستی تو ز جهل و من ز دشنام
هر نقش بدیع کاید از پیش / جز مبدع خود در آن میندیش

زین هفت پرند پرنیان رنگ / گر پای درون نهی خوری سنگ
پنداشتی این پرند پوشی / معلوم تو گردد ار بکوشی

سررشته راز آفرینش / دیدن نتوان به چشم بینش
این رشته قضا نه آنچنان تافت / کورا سررشته وا توان یافت

سررشته قدرت خدایی / کس را نکند گره‌گشایی
عاجز همه عاقلان شیدا / کین رقعه چگونه کرد پیدا

چون وضع جهان زنا محالست / چون پیش برون تر از خیالست
در پرده راز آسمانی / سریست ز چشم ما نهانی

چندان که جنیبه راندم آنجا / بی پرده نمی‌توانم آنجا
در هیکل تخته رو تمامی / خواندم همه نسخه بخوبی

هر چه از آن برون کشیدم / آرام گهی درو ندیدم
دانم که هر آنچه ساز کردند / در تعبیه‌اش نیاز کردند

هرچه آن نظری در آن توان بست / پوشیده خزانه در آن هست
آن کن که کلید آن خزینه / پولاد بود نه آبگینه

تا چون بخزینه در شتابی / شربت طلبی نه زهر یابی
دانی که خزانهای چالاک / خالی نبود ز زهر و تریاک

موسی چو خزانهای در داشت / قارون همه زان خزینه برداشت
لیکن چو خلاف در میان بود / این منفعت آن هلاک جان بود

پیرامن هر چه ناپدیدست / این دایره چون خطی کشیدست
آن خط که ز اوج برگذشته / عطفیت بمیل باز گشته

کاندیشه خوش بخط رساند / جز باز پس آمدن نداند
پرگار چو طرف ساز گردد / بر کام نخست باز گردد

این حلقه که گرد خانه بستند / از بهر چنین بهانه بستند
تا هر که ز حلقه برکند سر / سرگشته شود چو حلقه بر در

در سلسله فلک مزن دست / کین سلسله را هم آخری هست
گر حکم طبایعست بگذار / کو تیز رسد بآخر کار

بیرون تر ازین حواله گاهیست / کانجا بطریق عجز راهیست
زان پرده نسیم ده نفس را / کو پرده گشاد داد کس را

این هفت فلک به پرده بازی / هست از جهت خیال بازی
زین پرده ترانه ساخت نتوان / کین پرده بخود شناخت نتوان

گر پرده شناس این قیاسی / هم پرده خود نمی‌شناسی
گر باربدی به لحن و آواز / بی پرده مزن دمی بدین ساز

با پرده دریدگان خود باش / در خلوت هیچ پرده منشین
آن پرده طلب که چون نظامی / معروف شوی به نیک نامی

از مهر عنت آسمان خرامی
سری بگشای بر نظامی

موقوف نقاب چند باشی
در برقع خواب چند باشی

برخیز و نقاب رخ برانداز
شاهی ده و شه رخ برانداز

این سفره زپشت بار برکش
وین پرده زروی کار برکش

زنگ از دو سیه سفید بزدای
صدری ز چهار طبع بگشای

یک عهد کن این دو بیوفا را
یک دست کن این چهار پا را

چون تربیت جهان گردی
حل همه مشکلات کردی

زان نافه بیاد بخش طیبی
باشد که ببار پسه نصیبی

زان لوح که خواندی از بدایت
در خاطر ما فکن یک آیت

زان حرف که یافتی ز خاطر
بر دفتر ما نویس یک حرف

همای بیا که ما چه نامیم
وز بت گر و بت شکن کدامیم

ای کار مرا تمامی از تو
نیروی دل نظامی از تو

زین دل به دعا قناعتی کن
وز بهر خدا شفاعتی کن

تا پرده بما فرو گذارد
وین پرده که هست بر ندارد

## در ابتدای آفرینش گوید

در نوبت بار عام دادن
باید همه شهر جام دادن

فیاضه ابر جود گشتی
نیسانی هر وجود گشتی

باریدن بی دریغ چون مل
خندیدن بی نقاب چون گل

هر جا که چو آفتاب راندی
در راه به بدره زر فشاندی

دادن همه را ببخشش عام
وامی و حلال کردن آن وام

برسیدن هر که در جهانست
گر فاقه تو زنگار جون رست

کمتر سخنی که کار بندید
زان قطره چو غنچه باز خندید

من کیسه شکرم در آستینست
ریزم که حریف نازنینست

بر جمله جهان فشانم این نوش
فرزند عزیز خود کند گوش

من بر همه تن شوم غذا را
خود قسم جگر بدو رسد باز

ای ناظر نقش آفرینش
بردار خلل ز راه بینش

در راه تو هر که را وجودست
مشغول پرستش سجودست

بر طبل تهی مزن جرس را
بی کار مدان نوای کس را

هر ذره که هست اگر غبارست
در پرده مملکت بکارست

این هشت حصار بر کشیده
بر هر که نباشد آفریده

وین هفت رواق زیر پرده
آخر بگزاف نیست کرده

کار من و تو بدین درازی
کوتاه کنم که نیست بازی

دیباچه ما که در نورد است
نز بهر هوای خواب و خورد است

از خواب و خورش بهر نیابی
کین در همه خواب و خور نیابی

زان مایه که طبعها سرشتند
ما را ورقی دگر نوشتند

تا در نگریم و باز گوییم
سررشته کار باز جوییم

بینیم زمین و آسمان را
جوییم یگان یگان این و آن را

کین کار و کیای از پی چیست
او کیست و کیای کار او کیست

هر خط که برین ورق کشیدست
شک نیست درین که آفریدست

بر هر چه نشانه طرازیست
ترتیب گواه کارسازیست

سوگند خورم بدان خدایست
کین نکته بدوست رهنمایست

ربع ملک از چهار گوشه
واده ز درت هزار خوشه

از سرخ و سفید دخل آن باغ
بخشی بطریق مهر با زاغ

چون ابروی خوب تو دو آفاق
هم جفت شد این چهار هم طاق

از حلقه دست بند این فرش
یک رقص تو تا کجاست تا عرش

## نکته‌ای چند در معراج گوید

ای نقش تو معرج معانی
معراج تو قفل آسمانی

بر همت خزینه در گشاده
بر چار گهر قدم نهاده

از حوصله زمانه تنگ
بر فرق فلک زده شباهنگ

چون شب علم سیاه برداشت
شبرنگ تو رقص راه برداشت

خلوتگه عرش گشت جایت
پرواز پری گرفته پایت

سر بر زده از سرای فانی
بر اوج سرای آن جهانی

جبریل رسیده طوق در دست
گر نه بر تو آسمان کمر بست

بر هفت فلک که حلقه بستند
نظاره رست مرحبه هستند

برخیز دلا نه وقت خوابست
نه منظر تو آفتابست

بر طره بخت بام عالم
نه طاس گذاشتی نه پرچم

هم برجم چرخ را گسستی
هم طاسک ماه را شکستی

جبریل بهم ز هیبت مانده
امد معک زد و در خوانده

میکائیلت نشانده بر سر
آورده بخواجه تاش دیگر

اسرافیلت فتاده در پای
هم نیم رهت بمانده بر جای

رفرف که شده رفیق راهت
برده به سرین سدره گاهت

چون از حد سدره برگذشتی
اوراق حدیث در نوشتی

رفتی ز نشاط هم ز فرشی
بر طارم چل باز عرشی

سبوح زنان عرش پایه
از نور تو کرده غسل مایه

از جمله عرش بر بریدی
منفاه حجاب را دریدی

تنها شدی از کرانه رخت
هم کاخ گذاشتی و هم تخت

باز از جهت بهم شکستی
از زحمت فوق و تحت رستی

خرگاه برون زدی ز کونین
در گردن خاص قاب قوسین

هم حضرت ذوالجلال دیدی
هم سر کلام حق شنیدی

از غایت وهم و غور ادراک
هم دیدن و هم شنیدن پاک

درخواستی آنچه بود کامت
درخواسته خاص شد بنامت

از نوبت حضرت الهی
باز آمدی آنچنان که خواهی

گل بار شکفته از چه بیت
توقیع کرم وراستیت

آورده برات رستگاران
از بهر چو ما شکسته کاران

ما را چه محل که چون تو شاهی
در سایه خود کنی پناهی

زانجا که تو روشن آفتابی
بر ما بشگفت اگر بتابی

در پای مروت رایت
خضرای نبوتست جایت

شد بی تو بخلق بر مروت
در بسته تراز در نبوت

هر گز قدم تو سرکشیده
دولت قدمیش درکشیده

وان کو کمر وفاق بسته
بر منظره ابد نشسته

باغ ارم از امید و همت
جز بیت ده نافه نسیمت

ای مقصد آسمان نوشته
چون کنج نجاک باز گشته

دوران که فرس نهاد بر دست
با هفت فرس پیاده دست

چرخ از پی سجده تو می تاخت
تا مهرهٔ عشق جمله درباخت

طرح حرم تو ساز انجم
در کشتی چرخ پی کند گم

اکسیر تو داد خاک را لون
وز بهر تو آفریده شد کون

آن کیست که بر بساط هستی
با تو نکند چو خاک پستی

سرخیل تویی و جمله خیل اند
مقصود تویی همه طفیل اند

سلطان سریر کائناتی
شاهنشه کشور حیاتی

لشکرگه تو سپهر خضرا
گیسوی تو چتر و غمزه طغرا

وین پنج نماز کاصل نوبت
در نوبتی تو پنج نوبت

در خانهٔ دین به پنج بنیاد
بستی در صد هزار بیداد

هر کاره با تو خود پرستی
شمشیر ادب خورد دو دستی

آرایش ایزدیست امشب
معراج محمدیست امشب

ای بر سر سدره گشته راهت
وین منظر عرش تکیه گاهت

ای خاک تو توتیای بینش
روشن به تو چشم آفرینش

شمعی که نه از تو نور گیرد
از باد بروت خود بمیرد

ای قائم افصح القبایل
یک زخمی اوضح الدلایل

وارندهٔ حجت الهی
دانندهٔ راز صبحگاهی

ای سید بارگاه کونین
اسنا به شهر قاب قوسین

رفته ز ولای عرش والا
هفتاد هزار ساله بالا

ای سدره نشین هر دو عالم
محراب زمین و آسمان هم

گشته ز پی آسمان دینت
نی نی شده آسمان زمینت

ای شش جهت از تو خیره مانده
بر تخت فلک جنیبه رانده

شش هفت هزار ساله بوده
کین دمدمه را جهان شنوده

ای عقل نوال پیچ خوانت
جان بنده به پیش آستانت

هر عقل که بی تو عقل بوده
هر جان که نه زندهٔ تو مرده

ای کنیت نام تو مؤید
بو القاسم و انگهی محمد

سم مهر مؤیدی ندارد
تا دین محمدی ندارد

عقل ارچه خلیفه شگرفت
بر لوح سخن تمام حرفت

در نسخ عطارد از حروفت
منشور شد آیت وقوفت

زهره طبق نثار بر فرق
تا نور تو کی برآید از شرق

خورشید بصورت هلالی
رحمت زده تو گرد خالی

مریخ بجالش تیافت
کوکب رو کمترین وشاقت

دراجه مشتری در آن نور
از چشم تو گشته چشم بد دور

کیوان علم سیاه بر دوش
در بندگی تو حلقه در گوش

در کوکبه چنین غلامان
شه طلعت برون شدن خرامان

امشب شب قدر تست بشتاب
قدر شب خویشتن تو دریاب

آرایش ایزدیست امشب
معراج محمدیست امشب

ای دولت آن شبان که چون روز
گشت از قدم تو عالم افروز

پرکار بخاک در کشیده
جدول به سپهر بر کشیده

برقی که براق بود نامش
رفق روش تو کرد رامش

بر فرق جهان نشسته تختی
طیار شده چو نیک بختی

زانجا که جهان یک اسبه راندی
دوران دواسبه را بماندی

باهر که نفس برآرم آنجا / روزی پیش فرو کذارم آنجا
در هاى همه زعهد خالیست / الا در تو که لا یزالیست
چون شوق تو هست خانه خیزم / خوش خسبم و شاد خانه خیزم
هر عهد که هست در حیاتست / عهد از پس مرگ بی ثباتست
چندان که قرار عهد یابم / از عهد تو روی بر نتابم
چون عهد تو هست جاودانی / یعنی که بمرگ و زندگانی
بی یاد تو ام نفس نیاید / با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نه آفریده بودم / وین نعمتها ندیده بودم
یکمحنت اگر ز بیم کردی / باز از زمی آدمیم کردی
بر صورت من ز روی هستی / آرایش آفرین تو بستی
واکنون که نشانه گاه جودم / تا باز عدم شود وجودم
هر جا که نشانده ایم نشستم / وانجا که بریم زیر دستم
کرد مذه زهیبت من این راه / که بر سر تخت و گاه بر جاه
گر پیر بوم و گر جوانم / ره مختلفست و من همانم
از حال بحال اگر بگردم / هم سیدق او تین نوردم
چون خلقم آفریدی اول / واخر نگذاریم معطل
گر مرگ رسد چرا هراسم / کان راه بتست می شناسم
آن مرگ نه باغ و بوستانست / کوراه سرای دوستانست
تا چند کم ز مرگ فریاد / گر مرگ ازوست مرگ من باد
کز بنگرم آنجهان که زانست / این مرگ نه مرگ نقل جانست
از خوردگی بخوابگاهی / وز خواب کهی ببزم شاهی
خوابی که ببزم تست راهش / گردن نکشم ز خوابگاهش
گر بنده نظامی از سر درد / در نظم دعا دلیر میکرد
از بحر تو مینم آب خیزش / گر قطره بود بر دن ام ریش
گر صد لغت از زبان گشاید / در هر لغتی ترا ستاید
هم در تو بصد هزار تشویر / دارد رقم هزار تقصیر
ور دم بزند چو تنگ حالان / وانی لغت زبان لالان
گر تن حبشی سرشته تست / ور خط ختنی نوشته تست
گر هرچه نوشته ام بشوئی / شوئیم دهن از زیاده گوئی
گر باز برآورم نشانی / ای داور داوران تو دانی
ای حاکم کشور کفایت / فرمان ده فتوی ولایت
زان پیش که جل فرو سد تنگ / وایام عنان ستاند از چنگ
ره باز ده از ره قبولم / بر روضه تربت رسولم
آن شاه سوار ملک هستی / سلطان خرد بچرب دستی

## در نعت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم

ای ختم پیمبران مرسل / حلوای پسین و ملح اول
نوباوه باغ اولین صلب / لشکرکش عهد آخرین طلب
ای شاه مقربان درگاه / بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود / مقصود جهان و جان مقصود
سرجوش خلاصه معانی / سرچشمه آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم / نور تو چراغ مردم عالم

هم قصه نانموده دانی / هم نامه نانوشته خوانی
عقل آبله پای و راه تاریک / وانگاه رهی چو موی باریک

توفیق تو گر نه ره نماید / این عقده به عقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد / گر پای درون نهد بسوزد

ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو
من بی دل و راه بیمناکست / چون راهبرم تویی چه باکست

عاجز شدم از گرانی بار / طاقت بچگونه باشد این کار
می‌کوشم و در تنم توان نیست / کازرم تو هست هم زیان نیست

گر لطف کنی وگر کنی قهر / نزد تو یکیست نوش با زهر
شک نیست درین که من اسیرم / از لطف زیم ز قهر میرم

یا شربت لطف دار پیشم / یا قهر بکش به قهر خویشم
گر قهر سزای ماست آخر / هم لطف برای ماست آخر

تا در نفسم عنایتی هست / فتراک تو کی گذارم از دست
وانگه که نفس به آخر آید / هم خطبه نام تو سر آید

وان لحظه که مرگ را بسیجم / هم نام تو در حنوط پیچم
تا هست مرا حساب هستی / بر یاد تو می‌خورم دوستی

در عصمت این چنین حصاری / شیطان رجیم کیست باری
چون حرز توام حمایل آمد / هر هیکل دیو سر که بنمود

چون گرد شود وجود پستم / هر جا که روم ترا پرستم
احرام گرفته‌ام بکویت / لبیک زنان بجست و جویت

احرام شکن بسیست زنهار / ز احرام شکستنم نگهدار
من بی کس و رخنها نهانی / هان ای کس بی کسان تو دانی

چون نیست بجز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم
یک ذره ز کیمیای اخلاص / گر بر مس من نهی شوم خاص

آنجا که دهی ز لطف یک تاب / ز خاک گرد و در شود آب
من گر گهرم وگر سفالم / پیرایه تست روی مالم

از عطر تو لافد آستینم / گر عودم وگر درمنه اینم
پیش تو نه دین نه طاعت آرم / افلاس تهی بضاعت آرم

چون غرقه شود سفینه در آب / رحمت کن و دستگیر دریاب
بردار مرا که اوفتادم / وز مرکب جهد خود پیادم

هم تو بعنایت الهی / آنجا قدمم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهاییم ده / با نور خود آشناییم ده

تا چند مرا ز بیم و امید / پروانه دهی به ماه و خورشید
تا کی به نیاز هر نوالم / بر شاه و شبان کنی حوالم

از خوان تو بر نعیم‌تر چیست / وز حضرت تو کریم‌تر کیست
از خرمن خویش ده زکاتم / مسپر به برات این و آنم

تا مزرعه چو من خرابی / آباد شود بخاک و آبی
خاکی ده از آستان خویشم / و آبی که دغل برد ز پیشم

روزی که مرا ز من ستانی / ضایع مکن از من آنچه دانی
وانگه که مرا بمن دهی باز / یک سایه لطف بر من انداز

وان سایه نه کز چراغ دورست / زان سایه که آن چراغ نورست
تا با تو چو خاص نور گردم / چون نور ز سایه دور گردم

# کتاب لیلی مجنون

ای نام تو بهترین سرآغاز
بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هر چه هستند
نام تو کلید هر چه بستند

ای هیچ خطی نگشته ز اول
بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی
کوته ز درت دراز دستی

ای نام تو مونس روانم
جز نام تو نیست بر زبانم
ای خطبه تو تبارک الله
فیض تو همیشه بارک الله

ای هفت عروس نه عماری
بر درگه تو به پرده داری
ای هست نه بر طریق چونی
دانای درونی و برونی

ای هرچه رمیده وارمیده
در کن فیکون تو آفریده
ای واهب عقل و باعث جان
با حکم تو هست و نیست یکسان

ای محرم عالم تحیر
عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو بصفات خویش موصوف
وی نهی تو منکر امر معروف

ای امر تو را نفاذ مطلق
وز نام تو کارها محقق
ای مقصد همت بلندان
مقصود دل نیازمندان

ای سرمه‌کش بلندبینان
در بازکن درون نشینان
ای هر ورقی تو درس ایام
ز آغاز بگیر تا به انجام

صاحب تویی آن دگر گدایند
باقی تویی آن دگر فنایند
راه تو بنور لایزالی
از شرک و شریک هر دو خالی

در صنع تو کامد از عدد بیش
عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست
کردی به مثابتی که شایست

بر ابلق صبح و ادهم شام
حکم تو زده طویله‌ی نام
گر هفت گره به چرخ دادی
هفتاد گره بدو گشادی

خاکستری ار ز خاک سودی
صد آینه را بدو زدودی
بر سرورقی که حرف راندی
نقش همه در حروف خواندی

بی کوه کنی ز کاف و نونی
کردی و سپهر بیستونی
هر جا که خزینه شکرفست
قفلی بکلید این دو حرفست

حرفی بغلط رها نکردی
یک نکته درو خطا نکردی
در عالم و عالم آفریدن
به زین نتوان رقم کشیدن

هر دم نه بحق دست رنجی
بخشی بمن خراب گنجی
گنج تو به بذل کم نیاید
از گنج کس این کرم نیاید

از قسمت بندگی و شاهی
دولت تو دهی به هر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم
اسرار همه تراست معلوم

ز بی حرزی دران خاک خرام　　مسلمان بچه کافر خورده تا بام
چنان دادم جواب خاییان خویش　　که نعمت خواره را کفران میندیش
چرا می باید این صعلوک نقاب　　دران ویرانه افتادن چو مهتاب
بحمد من نگر حمد و ثنا چیست　　که یک حمد چنین به کان چنان بیست
اگر بینی دران ده کار و کشتی　　مرا در هر سخن بینی بهشتی
اگر او آورد یک خوشه بر　　من آرم خوشه خوشه دانه در
گر او را پیشه با استواریست　　مرا صد پیشه از عود و قماریست
چو من کشور بها گنجی خطرناک　　بارزانی که ارزانم بدین خاک
چو من کشور بها گنجی خطرناک　　بارزانی که ارزانم بدین خاک
ولیکن بر چنین مینو اساسی　　کنم هر لحظه ایزد را سپاسی
سپاس من نه از نوچه منانست　　بدان وجهی که آن وجه حلالست
ز خرواری صدف یکدانه در زد　　زلال اندک از طوفان برد
نه آن ده شاه عالم رای آن داشت　　که ده بخشد که خدمت جای آن داشت
ولیکن ملک خرسندیم را دید　　ولایت در خور خواهنده بخشید
مرا زان بس که این دولت شب و روز　　که بر عزم جهادم ماند آموز
بزرگ وار دعا الجا و دید　　همه شب تیغ همت بر کشیده
زنم هر شب بدان شمشیر تازی　　ز کاف کردنی بر مرد غازی
چو من خرسندم و بخشنده خشنود　　تو نقد بو الفضولی دور کن زود
چه میگویم سخن محمل کجا راند　　کجا میر فتم و رختم کجا ماند
بسلطانی چو شد نوبت فرو کوفت　　غبار فتنه از عالم فرو رفت
شکوهش پنج نوبت بر فلک برد　　نهادش گرد هفت اقلیم را خرد
خروش طبل گیتی تا دو مسلت　　که مبدا است کان طبل رحلت
نفیر کوس گیتی تا بجاست　　گره از دل گشاده را که چنگ است
بدان او رنگمش آرام گی بود　　چو بر قش زادن و مردن یکی بود
پری ناخورده از ملک و جوانی　　چو ذو القرنین از آب زندگانی
شهادت یافت از زخم بداندیش　　که بادش آن جهان از این جهان بیش
سه پایه بر فلک زد زین خرابی　　گذشت از پایه خاکی و آبی
گر آن دریا شد این در هست بر جای　　که بر ما پیش از آن در ها گشاید
گر او را سوی گوهر گرم شد جای　　نسب داران گوهر باد بر جای
گر او در خاک داد از تخت بندی　　مبادا این تخت گیر از گزندی
خصوصا وارث اعمار شاهان　　نظرگاه دعای نیک خواهان
مؤید نصرت الدین کافرینش　　ز نام او پذیرد نقش بینش
پناه خسروان اعظم اتابک　　فریدون وار بر عالم مبارک
ابو نصر محمد کر سر داد　　ابو نصر و محمد زو شده شاد
ستاره پایه تخت بلندش　　فلک را بوسه گه سم سمندش
سریرش باد در کشور خدایی　　وثیقت نامه کشور گشایی
جهان را تا ابد شاه جهان باد　　بدان کامید دارم کامران باد
سعادت یار او در کامرانی　　مساعد با سعادت زندگانی
سخن را بر سعادت ختم کردم　　ورق کانجا رسانم در نوردم
روانش باد جفت شادکامی　　که گوید یاد رحمت بر نظامی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب و الحمد لله رب العالمین

چو بر دندان ما کردی چالاکیش    چه دندان مزد شد با زلف و خالش
ترا هم بر من و هم بر برادر    معاشی فرض شد چون شیر مادر
برادر گو شهنشاه جهان بود    جهان زانم ملک هم پهلوان بود
بدین نامه که بردی سالها رنج    چه دادت دست برد از گوهر و گنج
شنیدم قرعه زد بر خلاصت    دو بار نه ده نوشت از ملک خاصش
بگویی کان ده است داد بانه    مثال ده فرستادند بانه
چو دانستم که خواهی فیض دریا    گر خواهد کرد کار ما مهیا
سمان خاک خراب آباد کرده    ز بند آزاده آزاد کرده
دعایی تازه بر خواندم چو بختش    بگوهر بر گرفتم پای بختش
گر من یاقوت از گنج مکلل    نه از بهر بها بر بستم اول
دری دیدم بکیوان بر کشیده    بتی مثل جهان مشکش دمیده
برو نقشی ببستم تا بماند    دهی بر من درودی هر که خواند
مرا مقصود ازین شیرین فسانه    دعای خسروان آمد بهانه
چو شکر خسروانه بر زبانم    حدیث شکر و شیرین چو خوانم
حدیث من حدیث مست و دریاست    گر از بی آبی او ترشی همی خواست
بجای خشت چون داوند نامش    ز دست افزار ترشی رست خوانش
بلی شاه سعید از بخت جو نیشم    پذیرفت آنچه فرمودی بچشم
چو بخت غزاو گشتی روان گرد    مرا و جمله عالم زبان گرد
بلی تا هست شاهی چون تو بر جای    همه شهزادگان کشور آرای
ازان بذر فنهای رغبت انگیز    دگر باره شود بازار من تیز
گر او را آب از فیض فرات است    مرادم فیض نطق آب حیاتست
وگر دارد خرابی سوی او راه    خراب آباد کن شد دولت شاه
چو شاه گنج بخش این نکته بشنید    چو صبح از تازه رویی باز خندید
پذیرفت آن شاه و حمد را شاه    ز اخلاصی که بود از من بدو راه
چو خو با حمد و با اخلاص من کرد    ره تحمید و ثنا را خاص من کرد
بملکت خطی دادم مسجل    بتوقیع قزل شاهم مسجل
که شه بخشیده آن ده بر نظامی    ز ما برزاد و برزاد نظامی
بملکی طاق تا یابد فراغت    بطلق ملک او شد تا قیامت
کسی کین راستی را نیست باور    منش خصم و خدایش باد داور
اگر طعنی زند بروی خسیسی    به بحر لعنت مباد او را انیسی
طبیعت باد تا باشد زمانه    تبارش تیر لعنت را نشانه
چو کار افتاده را کار شد راست    در گنجینه بگشاد و بیاراست
درونم را بتایید الهی    برویم زان خلعتهای شاهی
چو از تشریف خود مشهور دادم    بطاعت گاه خود دستور دادم
شدم نزدیک شه چون بخت مسعود    وزو باز آمدم چون بخت محمود
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج    جنان باز آمدم کاحمد ز معراج
شنیدم حاسدی زانجا که دانی    که دزد کیسه‌ها شد نهانی
بیوسف صورت گرگی همی داد    بلورینم در الماسی همی داد
گر ای گیتی بگشته حق شناست    ز بهر چیست چندینی سپاست
عروسی کاسمان بوسید پایش    دهی ویرانه باشد رستنیش
چه ده آنکه دهی چون گور تنگ    نباشد طول و عرضش نیم فرسنگ
ندارد دخل و خرجی کیسه پرداز    سوادش نیم کار ملک انجاز

نظامی

بریشم زن نوا را برکشیده / بریشم نوش پیراهن دریده
ز راو تار مغنی هر سرودی / باهنگ دگر بهتر زرودی

نواها مختلف در پرده سازی / نوازش مختلف در پرده بازی
غزلهای نظامی را غزالان / زده بر زخمهای چنگ نالان

گرفته ساقیان باده در دست / ملک می خورد و می به خواه مست
چو دادندش خبر کامد نظامی / فزودش شادی و بی شادکامی

شکوه زهره من بر من نگهداشت / نه زان پشتی که زاهد در کلاه داشت
بفرمود از میان می برگرفتن / مدارا مر مرا بی برگرفتن

بخدمت ساقیان را دست دربند / بسجده مطربان را کرده خرسند
اشارت کرد کین یک روز تا شام / نظامی را شویم از زهد و از جام

نوای نظم او خوشتر ز رود است / همه گفتار او یکسر سرود است
چو خضر آمد ز باده سرتاپایم / که آب زندگی با خضر یارم

پس آنگه حاجب خاص آمد و گفت / درای ای طاق تو با هر کسی جفت
درون رفتم تنی لرزنده چون بید / چو ذره کو گراید سوی خورشید

سر خود بحجابان برکردن خویش / سر افکنده فکنده مرد و در پیش
بدان تا بوسم او را چون زمین پای / چو دیدم آسمان برخواست از جای

گرفتم درکنار از دلنوازی / بموری چون سلیمان کرد یاری
من از تمکین او جوشی گرفتم / دو عالم را باغوشی گرفتم

قیام خدمتش را نقش بستم / چو گفت او اقبال او بنشین نشستم
در درج شکستم را گشادند / درستی چند ام از توفیق دادند

سخن گفتم چو دولت وقت می دید / سخنهایی که دولت می پسندید
نصیحتها که شاهان را بشاید / وصیتها کند در ها گشاید

وزان بذله که رضوان را پسندید / زمانی گر بجوش آید بخندید
بسی پالوده های زعفرانی / بشکر خنده شان دادم نهانی

گهی چون ابر شان گریه گشادم / گهی چون گل نشاط دیده دادم
چنان گفتم که شاه آهسته بشکفت / خرد بیدار می شد عقل می خفت

سماعم ساقیان را برده از هوش / مغنی را شده دستان فراموش
درآمد راوی و برخواند چون در / ثنایی کان بساط از گنج شد پر

چو بر پا ایستادم گفت بنشین / ببوسه گندم نشاندند ترک پرچین
بدان قانون که چون هر جاکه هستم / نشینم همچنان کانجا نشستم

حدیثم را چو خسرو گوش میکرد / ز شیرینی دهن پر نوش میکرد
حکایت چون بشیرینی درآمد / حدیث خسرو و شیرین بر آمد

شهنشه دست بر دوشم نهاده / ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
شکر میریخت و میکرد از عنایت / حدیث خسرو و شیرین حکایت

که گوهر بند بنیادی نهادی / بدان صنعت که بودی داد دادی
گزارش با بی اندازه کردی / بدو تاریخ شاهان تازه کردی

نه گل دارد بدین تری هوایی / نه بلبل زین نوا پرتر نوایی
گشادن خواندن او چیت بر مت / رگ مفلوج را بر روغن زیت

ز طلق آمده وده کامد حریرش / هم آتش دایه شد هم زمهریرش
چو حلوا پخته در جوش این حلیش / که هر کو میخورد میگوید العیش

دران پالوده پالوده چون شیر / ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
عروسی را بدین شیرین حصاری / که بودش برقع شیرین عماری

ز مرعقلی مبارک یادم آمد
طریق العقل واحد یادم آمد

شکایت کوته میکردم از بخت
که در بازو کمانی داشتم سخت

چنین مهدی که ماهش در نقابست
ز مه بگذر سخن در آفتابست

خریده بندش بهندی پسندی
رسانیدش بچرخ از سربلندی

پذیرفتند چندان ملک و مالم
که باور کرد آن محتشم حالم

بسی چینی نوزد نابریده
بچرخ مشک از هوا گردی ندیده

همان خیلی خرام چتر و لوانی
هزاوار زر و طوق کیانی

بشیرم حدیث از گنج میرفت
غلام ازده بکشتر از گنج میرفت

پذیرشها نکردم کار چون ماه
ستورم چون سقط شد بار چون ماه

پذیرنده چگونه رخت برداشت
زمین گشته زاندرون ده بگذاشت

بدین افسوس پس میخوردم دریغی
زدم با خویشتن بسیار تیغی

که ناگه پیکی آمد نامه در دست
بتعجیل و درودی داد و بنشست

که سی روزی سفر کن زانکه از راه
بسی فرسنگ آمد موکب شاه

ترا خواهد که بیند روزکی چند
کلید خویش را کند از در بند

مثالم داد کین توقیع شاهست
همت شحنه همت تعویذ راهست

مثال شاه را بر سر کشادم
سه جا بوسیدم و بر سر نهادم

فرو خواندم بفرمان فرهنگ
کلیدم زاهن آمد آهن از سنگ

بعزم خدمتش برجستم از جای
در آوردم بپشت بارگی پای

برون راندم سوی صحرا شتابان
گرفتم رقص در کوه و بیابان

ز کوران تنگ ربودم درد دیدن
گرو بردم ز مرغان در پریدن

ز رقص ره نمیشد طبع سیرم
ز من رقاص تر مرکب بزیرم

همه ره سجده می بردم قلم وار
بتارک راه میرفتم چو پرگار

ز هر منزل گران ره می بریدم
دعای دولت شه می شنیدم

بهر چشمه که آبی تازه خوردم
بشکرش سماعی تازه کردم

نسیم دولت از هر کوه و رودی
ز لطف شاه می دادم درودی

ز مشکین بوی آن حضرت بهر گام
زمین در زیر من شد عنبر خام

چو بر خود رنج ره کوتاه کردم
زمین بوس بساط شاه کردم

درون شد حاجب و شه را خبر کرد
که چشمه بر لب دریا گذر کرد

شه از اشراف جوهر خانه خویش
چو شمع افروخت از پروانه خویش

بشمس الدین محمد گفت برخیز
بیار آن زاده رو تازه را نیز

برون آمد ز درگه حاجب خاص
ز دریا داد گوهرها بغواص

مرا در بزمگاه شاه بردند
عطارد را ببرج ماه بردند

نشسته شاه چون تابنده خورشید
بجای کیقباد و جای جمشید

شکوه تاجش از فر جهانگیر
فتاده فیروز از جابه در قیر

طرف داران ز تعیین تا سمرقند
بنوبت گاه درگاهش کمربند

درش بر حمل کشورها گشاده
همه ره حمل بر حمل ایستاده

کف رادش بهر کس داده بهری
گهی شهری و گاهی حمل شهری

ز تیغ تنگ چشمان حصاری
قدرخان را ازان در تنگباری

بدریا مانده موج نیل رنگش
که سیم زر بود در دل نهنگش

شکر تاج قزل شاه از سر تخت
نهاده تاج دولت بر سر بخت

بهشتی زمینش از بزم بهشتی
چو در صحنهای می برکرده کشتی

خروش ارغنون و ناله چنگ
رسانیده بگوش زهره آهنگ

زجان

بس صد سال اگر گوید کجا او / ندا آید ز من حرفی که آهو
خدایا حرف گیران در کمینند / حصاری ده که حرفم را نگیرند

سخن بی حرف نیک و بد نباشد / همه کس نیکخواه از خود نباشد
ولی آنکه از معانی بی نصیبست / چه داند کین سخن طرزی غریبست

چو کرم قز شدم گز خورده خویش / بریشم بخشم ار برگی کلم ریش
بخسپم شب که گنجی بر نسنجم / دری بی قفل دارد کان گنجم

زمین اصلیم در برون ریخ / که از یک جو بدید آرم یکی گنج
چو دانه گر خورم مشتی بآغاز / دهم وقت درودن خرمنی باز

بران خاکی هزار آفرین پیش / که گر کم خورد کم خود دهد بیش
کسی کو بر نطاعی میبرد رشک / نفس بی آب چینه دیده بی اشک

بصد گرمی بدست آرم چراغی / بدست آرم بشبهای چراغی
فرستم تا تراز و دار شاهان / جوی جندم فرستد عذرخواهان

بی وزنان بی وزنی دهم گنج / جفا بر گاو و گردن ناله بر رنج
اگر شیری غریبانرا میفکن / غریبانرا سگان دارند دشمن

چنان کز طعنه خاکی و آبی / که دارم درع زرین آفتابی
ز من هر کو کسی شمعی برافروخت / کس از من آفتابی در نیاموخت

اگر در راه جود یک ذره دیدم / بصد دستش علم بالا کشیدم
اگر سنگی دمی بر کاس من زد / دری شد چو نکته بر الماس من زد

چو کوه آن کآنها گز من ستانند / چو زرم هم من اگر بر من فشانند
چو ابر از بحر من پیرایه نوشند / ز بس دردیده در چشمم فروشند

تحمل بین که چشم هندوی خویش / چو ترکانش چنین میکشم پیش
گهی این پرده را موزون تنگم ساز / گه آن گنجشک را گویم زهی باز

ز مردانگی بجز چشمی نجویم / بهر ربعی جز احسنتی نگویم
بگوش جام تحفها کنم نوش / بدیگر گوش دارم حلقه در گوش

نگه دارم بجنبش اوستادی / چراغی را درین طوفان بادی
ز هر کشور که برخیزد چراغی / دهندش روشنی از مردماغی

گر اینجا عبرین شمعی دهد نور / زباد سروش افشانند کافور
شکر ز مصری باید خریدن / بس هر نکته پیغامی شنیدن

چو گنجستای دل از ماران چه نالی / که از ماران نباشد گنج خالی
چو طاوس بهشت آمد بدیدار / بجای حلقه در پا نی کند یار

بدین طاوس ماران مهره تاشند / که طاوسان و ماران خواجه تاشند
بجویم عیب هر کو عیب گویست / مگر عیب کسی کو عیب جویست

نگاری زرکش است این نقش ممتاز / بر هندو و ماه در ترک طناز
مسی پوشیده زیر کیمیایی / غلط گفتم که گنجی و اژدهایی

دری در ژرف دریایی نهاده / چراغی بر چلیپایی نهاده
تو در بر دار دریا را رها کن / چراغ از قبله ترسا جدا کن

مبین کاتش گهی رازهمونست / عبارت بین که طلق اندود دودست
عروسی کز پرند بخت با تاج / سرو بن بسته در توحید و معراج

خدایا هر چه رفت از سهوکاری / بیامرز از کرم کامرزگاری

## در خاتمت کتاب گوید

جو دید اندیشه جادو دماغم / ز چشم افسای این لعبت فراغم

چو سرمایه ز ریزه پر بریزیم / همه در موی دام و دد گریزیم
بدین پا تا کجا شاید دویدن / بدین پر تا کجا شاید پریدن

ستمکاری کنیم آنگه به هر کار / زهی مشتی ضعیفان ستمکار
کسی بر تن موری ستم کرد / هم از ماری قفای آن ستم خورد

بچشم خویش دیدم بر گذرگاه / که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت / که مرغی دیگر آمد کار او ساخت

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات / که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آیینهٔ عدلست شاید / که هر چه آن از تو بیند وا نماید

منادی شد جهان را هر که بد کرد / نه با جان کسی با جان خود کرد
مگر نشنیدی از فرزانهٔ راه / که هر کو چه کند افتد در آن چاه

سرای آفرینش سرسری نیست / زمین و آسمان بی داوری نیست
بران سنگی که دریایی و کانست / در و دری و یاقوتی نهانست

چو عیسی هر که دارد توتیایی / کند دارو ز بیخ هر گیاهی
چو ما را چشم عبرت بین تباهست / کجا دانیم کان گل یا گیاهست

گرفتم خود که عطار وجودی / تو تیز آخر بسوزی گرچه عودی
اگر خود علم جالینوس دانی / چو وقت آید بجا لیبوس مانی

چو عاجز وار باید عاقبت مرد / چه افلاطون یونانی چه آن کرد
همان به کین نصیحت یاد گیرم / که پیش از مرگ یکباری بمیرم

ز محنت رست هر کو چشم دربست / بدین تدبیر طوطی از قفص رست
اگر با این کهن گرگ خشن پوست / بصد سوگند چون یوسف شوی دوست

مکافات را جهان بر کاو بندد / که چشمی گرید و چشمی بخندد
چه پنداری کزین بستان خوانی / بود موقوف خوانی استخوانی

بدین قاروره تا چند آب ریزی / بدین غربال تا کی خاک بیزی
نخواهد ماند بر کس جاودانه / درین نه مطبخ این چار خانه

چو وقت آید که وقت آید بآخر / نهانیها کند از پرده ظاهر
نه بینی گرد ازین دوران کمینی / جز آن قالب که در قلبش نشینی

ازینجا توشه بر کانجا علف نیست / درانجا جوی کانجا جز صدف نیست
درین سنگین صدف پنهان نهانی / بسا درها که یابی از معانی

تو آیین پرده بینی و لاین / نوای او نوازشهای دل تنگ
کهن کاران سخن پاکیزه گفتند / سخن بگذار مروارید سفتند

درنگ روزگار و گونه گرد / کند رخسار مروارید را زرد
سخنهای کهن کانجا مطراست / اگر زان نیست انکار عقیقات

نگویم از پیشین نو نیز زرد / چو دیبا نوس گیتی چو نیز زرد
گذشت از پانصد و هشتاد و شش سال / نزد بر خط خوبان کس چنین خال

چو دانستم که اندر هر دیاری / زمین ماند عروسی یادگاری
طلسم خویش را از هم شکستم / بهر بیتی نشانی باز جستم

بدان نامه که دارد دیده دوست / به پیوند مغز جانم را درین پوست
اگر من جان محجوبم تن اینست / وگر یوسف شدم پیراهن اینست

عروسی کان نقاب از گل نپوشید / اگر پوشید ز چشم دل بپوشید
همه پوشیدنی برهات ظاهر / چو کیخسرو خضر الحالات حاضر

نظامی را چو این منظومه خوانی / حضورش در سخن بینی نهانی
نهان کی باشد از تو جلوه سازی / که در هر بیت گوید با تو رازی

چو جبریل از رکابش باز پس گشت / عنان برزد ز میکائیل بگذشت
سرافیل آمد و بر پر نشاندش / بهودج خانهٔ رفرف رساندش
ز رفرف بر رف طوبی علم زد / وز آنجا بر سپهر سدره قدم زد
جریده بر جریده عرش می‌خواند / بیابان در بیابان رخش می‌راند
چو بنوشت آسمان را فرش بر فرش / باستقبالش آمد تارک عرش
فرس بیرون جهاند از کل کونین / علم زد بر سر بر قاب قوسین
جهت را جعد بر جبهت شکسته / مکان را نیز برقع باز بسته
قدم بر قع زد و حجی پیش برداشت / حجاب کاینات از پیش برداشت
محمد در مکان بی‌مکانی / پدید آمد نشان بی‌نشانی
کلام سرمدی بی نقل بشنید / خداوند جهان را بی جهت دید
ز هر عضوی نشش رقصی برآورد / ز هر مویی دلش چشمی برآورد
در آن دیدن که حیرت حاصلش بود / دلش در چشم و چشمش در دلش بود
خطاب آمد که ای مقصود درگاه / بر آن حاجت که مقصودست درخواه
سرای وصل بود از بخل خالی / برات گنج رحمت خواست حالی
گنه کاران امت را دعا کرد / خدایش جمله حاجتها روا کرد
چو پوشید از کرامت خلعت خاص / پیامد باز پس با گنج اخلاص
گلی شد سپر و قدی بود کامد / بلالی رفت بدری بود کامد
خلایق را برات شادی آورد / ز دوزخ نامهٔ آزادی آورد
ز ما بر جان چون او نازنینی / پیاپی باد هر دم آفرینی

## نکتهٔ چند در حال خود گوید

نظامی ان و ان تا زنده باشی / چنان خواهم چنان کافکنده باشی
نه چینی در که در یابد برآید / ز افتادن چگونه باز پس آید
چو دانه گر سپنجی با سر آیی / چو خوشه سرکشی گر باد را آیی
مدارا کن که خوی چرخ تندست / بهمت رو که پای عمر کندست
هوا مسموم شد با گرد می‌ساز / دوا معدوم شد با درد می‌ساز
طبیب روزگار افسون فروشست / چو زراقان ازان ده رنگ پوشست
کهت نیشی زند کین نوش اعضاست / گر آرد شربتی کین دفع صفراست
علاج از اپس او پیچیدن گوش / دم الاخوین او خون سیاوش
بدین مرهم جراحت بست نتوان / بدین دارو ز علت رست نتوان
چو طفل انگشت خود می‌خور درین مهد / ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
بگیر آیین خرسندی ز انجیر / که هم طفلست و هم پستان و هم شیر
بدین رقعه که شطرنج زبانست / کمینه بازیی پیل الرخانست
دریغ آن شد که از خط خطرناک / مقابل نیز شد رخ بر رخ خاک
درین خیمه چه گردی بند بر پای / کلوخ از این طنابی چند بگشای
قدم در نه که چون رفتی رسیدی / همان پندار کین ده را ندیدی
اگر عیشت صد تیمار با اوست / وگر برگ گلی صد خار با اوست
بتلخی و بترشی شد جوانی / بسود او بصفرا زندگانی
بوقت زندگی آشفته حالیم / که با گرگان وحشی در جوالیم
بوقت مرگ با صد داغ و حرمان / ز گرگان رفت باید سوی کرمان
ولایت بین که ما را کو حکایتست / ولایت نیست کین زندان ولایتست
ز گرمای چو آتش تاب گیریم / جگر در گرمی و برف آب گیریم

سریرش را سپهر از پیش برداشت  بسر درکشش شمشیر برداشت
بلی بر وجه از من بود بسته  درآمد پیل و آن پل شد شکسته

### معجز حضرت رسول صلی الله علیه وسلم

بنه شد لشکرش در حرب منقار  عقابش را کبوتر زد بمنقار
درآمد مردی از در چوب در دست  بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست
بدو بگشا من آن پولاد درهم  که دینت را بدین خواری شکستم
برآمد شد بادی قهر خونریز  نگهگاون ماند در آخر ز شبدیز
دران دولت ز معجزهای مختار  بسی عبرت چنین آمد پدیدار
تو آن سنگین دلا زانکین پدیدی  نیاید آلهی بکرو بدید
اگرچه شمع دین دودی ندارد  چو چشمی امی بود سودی ندارد
هدایت چون نباشد در بدایت  بدان ماند محروم از عنایت
زهی پیغمبری کز بیم و امید  قلم راند بر افریدون و جمشید
زهی گردن زنی کز چتر تاجش  کشیده هر گردنی طوق خراجش
زهی میری که مهر منت خیلت  زماهی تا به ماه او را طفیلت
زهی سرخیل سرهنگان اسرار  جهان را تا قیامت نوبتی دار
زهی بدری که او در خواب خفتست  زمین تا آسمان نورش گرفتست
زهی سلطان سواری کافرینش  ز خاک او کشته طغرای بینش
سحرگه پنج نوبت راند بر خاک  بس آنکه چار بالش زد بر افلاک
بشب رخ تافته زین دیر فانی  بخلوت در سرای ام هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور  براق برق سیر آورده از نور
نگاری پیکری چون صورت باغ  سرش بگر از لگام و رانش از داغ
نه ابر از ابر نیسانی فشانتر  نه باد از باد نیسان خوش عنانتر
چو دریایی ز گوهر کرده زینش  نگشته وهم کس زورق نشینش
قوی پیکر گران نعل و سبک خیز  بدیدن تیزبین و در شدن تیز
وشاق تنگ چشم هفت خرگاه  بدان خنگی شده پیش شهنشاه
چو مرغی از غذاان بر پریده  باقصی الغایة اقصی رسیده
نموده انبیا را قبله خویش  بتفصیل امامت رفته در پیش
چو کرده پیشوایی انبیا را  که رفته پیش راه کبریا را
برون رفته ز وهم تیزهوشان  ز خرگاه کبود سبزپوشان
ازین گرداب چون باد بهشتی  بساحل گاه قطب آورده کشتی
فلک را قلب و عقرب در دریده  اسد را داغ بر جبهت کشیده
بحجره کهکشان پیش براقش  درخت خوشه چو جوزا ز اشتیاقش
رحم بر باد ران در هم بسته  ز حیض دختران نعش رسته
زر هفت تاج داده مشتری را  ربوده آفتاب انگشتری را
بدفع بر کیان آسمان گیر  ز جبهه داده جوزا را کی تیر
چو یوسف شربتی در دلو خورده  چو یونس وقفه در حوت کرده
ثریا در رکابش مانده مدهوش  بسر سنگی حمایل بسته بر دوش
بنرگس نسر طایر پر فشانده  وزو چون نسر واقع بازمانده
ز رنگ آمیزی ریحان آن باغ  نهاده چشم خود را مهر مازاغ
چو بیرون رفت ازین دهلیز خضرا  رکاب افشاند و شد صحرا بصحرا
بران پرندگی طاووس اخضر  فکنده از سر عرش هم بال و هم پر

وگر بر عاصیی گوهر تابناک — فرستد در بهشت او نیستش باک
خداوند پیش علت سبب نیست — دو دیگر ز خداوندان عجب نیست

به یک پشه کشد پیل افسری را — بموری برد پیغمبری را
ز سیمرغی برد قلاب کاری — دهد پروانه را قلاب داری

سپاس او را کن از صاحب سپاسی — ثنا سازی بس از او را شناسی
نه آبی که بی او لب بگردان — ز هر چه او نیست آن مذهب بگردان

به هر دعوی که بنمایی اله اوست — به هر معنی که گویی پادشاه اوست
ز قدرت در گذر قدرت قضا راست — تو فرمان رانی و فرمان خدا راست

خدایی ناید از مشتی پرستار — خدایی را خدا آمد سزاوار
تو ای عاجز که خسرو نام داری — اگر کیخسروی صد جام داری

چو مخلوقی نه آخر مرد خواهی — ز دست مرگ چون جان برد خواهی
اگر بی مرگ بودی پادشاهی — بسا دعوی که رفتی در خدایی

که می داند که مشتی خاک محبوس — چه در سر دارد از نیرنگ و ناموس
مبین در خود که خود بین را بصر نیست — هنر بین زانکه خود بین را هنر نیست

ز خود بگذر که در قانون بینش — تنک باشد حجاب آفرینش
زمین از آفرینش هست بهری — وز آن بهره مدائن هست شهری

وران شهر آدمی باشند زین باب — توی زان آدمی یک شخص در خواب
قیاسی باز بین از بهر بینش — حد و مقدار خود از آفرینش

به پیش تا پیش تعظیم الهی — چه باشد در حساب آن پادشاهی
بتر کسی کزین سان پایمالست — خداوندی طلب کردن محالست

گواهی ده که عالم را خدا هست — نه بر جای و نه حاجتمند جا هست
خدایی کادمی را سروری داد — مرا بر آدمی پیغمبری داد

ز طبع آتش پرستیدن جدا کن — بهشت شرع بین دوزخ رها کن
چو طاوسان تماشا کن درین باغ — چو پروانه رها کن آتشی داغ

در آتش مانده‌ای وین نیست خوش — مسلمان شو مسلم گرد از آتش
مجوسی را مجس رد و د باشد — کسی کاتش کند نمرود باشد

چو نامه ختم شد صاحب نوردش — بعنوان بر محمد مهر کردش
بدست قاصدی چست سبکرو — فرستاد آن وثیقت سوی خسرو

چو قاصد عرضه کرد آن نامهٔ نو — بجوشید از نهیب آن نام خسرو
به هر حرفی کزان منشور برخواند — چو افیون خورده‌ای مخمور درماند

ز تیزی گشته هر مویش سنانی — ز گرمی هر رگی آتش فشانی
چو عنوان گاه عالم تاب را دید — تو گفتی سگ گزیده آب را دید

خطی دید استوار هیبت انگیز — نوشته از محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی بردش از راه — که گستاخی که دارد با چو من شاه

کرا زهره که با این احترامم — نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد — ز خشم آن نامه را بدرید و بد کرد

درید آن نامهٔ گردن شکن را — نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی — بر حجت پای خود در کرد خاکی

ازان آتش که او دادی بهی داد — چراغ آگهان را آگهی داد
ز گرمی آن چراغ گردن افراز — دعا را داد چون پروانه پرواز

عجم را زان دعا کسری در افتاد — کلاه از تارک کسری در افتاد
ز معجزهای شرع مصطفایی — بر آشفته گشت آن پادشاهی

ز ملتها برآرد پادشاهی / به شرع او رسد ملک خدایی
کسی را پادشاهی پیش باشد / که حکم شرع او در پیش باشد
بدو باید که دانا بگرود زود / که جنگ او زیان شد صلح او سود
چو شاه اندیشه در آن صورت نظر کرد / سیاست در دل و جانش اثر کرد
بعینه گفت کان شکل جهانتاب / سواری بود کان شب دید در خواب
جهان در کالبد چون شد جانش / که بیرون ریخت مغز استخوانش
بپرسیدش ز موبد وز جهانگرد / که در گیتی که دیدست این چنین مرد
همه گفتند کین تمثال مسطور / که دل را دیده بخشد چشم را نور
نماند جز بآن پیغمبر پاک / کزو در مکه عنبر بوی شد خاک
محمد کایزد از خلقش گزیدست / جهان خاص از برای آتش آفریدست
برون شد شاه ازان گنجینه تنگ / وزان کوه اوفتاده بر سرش سنگ
چو شیرین دیده شه را جوش در مغز / پریشان پیکرش زان پیکر نغز
بشه گفتا که ای زیبای آدمی / طراز تاج و تخت کیقبادی
دران پیکر که پیش از ما نهفتند / سخن دانی که بیهوده نگفتند
بچندین سال پیش از ما بن کار / رصد بستند و بنموده نمودار
چنین پیغمبر صاحب ولایت / گر از پیشینه کردند این حکایت
بخاصه حجتی دارد الهی / دهد بر دین او حجت گواهی
ره و رسمی چنین باری نباشد / بدو جای سرافرازی نباشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه / نماند خار و خاشاکی درین راه
به یاد افراه ایزد رسته گردی / باقبال ابد پیوسته گردی
بدو نام نکو خواهی بماند / همان در نسل او شاهی بماند
به شیرین گفت خسرو راست گویی / درین حجت اثر پیداست گویی
ولی زانجا که یزدان آفریدست / نیاکان مرا ملت پدیدست
ره و رسم نیاکان چون گذارم / ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد / نو آیین آنکه بخت او را نوازد
دران دوران که دوران نام او بود / ز مشرق تا بمغرب نام او بود
رسول با بحجتهای قاهر / نبوت در جهان میکرد ظاهر
گهی میکرد مه را خرقه بازی / گهی میکرد با مه خرقه سازی
گهی با سنگ خارا راز میگفت / گهی سنگش حکایت باز میگفت
شکوهش کوه را بنیاد میکند / بروت خاک را چون باد میکند
حصورش گنج را ناچیز میکرد / نسیمش کنج بخشی تیز میکرد
خلایق را ز دعوت جام در داد / بهر کشور صلای عام در داد
بفرمود از عطا عطری سرشتن / بنام هر کسی مهری نوشتن
حبش را تازه کرد از خط جمالی / عجم را بر کشید از نقطه خالی

## نامه نوشتن پیغمبر صلی الله علیه و آله بخسرو پرویز

جو از نام نجاشی باز پرداخت / بهر نام خسرو نامه ساخت
سرنامه بنام پادشاهی / که بی جا نیست و بی او نیست جایی
خداوندی که خلاق الوجود است / وجودش تا ابد فیاض جود است
قدیمی کاولش مطلع ندارد / عظیمی کاخرش مقطع ندارد
تصرف با صفاتش بد بوزد / خرد گر دم زند حالی بسوزد
اگر هر زاهدی کاندر جهانست / بدوزخ در کند حکمش روانست

والاهی

درین دوره بالا شادی خند / که خندیدیم ما هم روزکی چند
چو بدر انجمن گردد هلالت / برافروزند انجم را جمالت
بدانش کوش تا دنیات بخشند / تو اسما خوان که خود معنات بخشند
علم درکش بحرفی کان هواست / علم برکش بعلمی کان خداست
بناموسی که گوید عقل نامی / زهی فرزانه فرزند نظامی

## سبب تنزل کار خسرو از معجز رسول

چنین گفت آن سخن پرداز شب‌خیز / گران آمد خلل در کار پرویز
که از شبها شبی روشن چو مهتاب / جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته بر تازی برندی / مسلسل کرده گیسو چون کمندی
به چربی گفت با او کای جوانمرد / ره اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد تا بی سر نگردم / از آیینی که دارم برنگردم
سوار تند از آنجا شد روانه / هیونی زد برو یک تازیانه
ز خواب نوش چون خسرو درآمد / چو آتش دودی از مغزش برآمد
سه ماه از ترسناکی ماند بیمار / نخفتی هیچ شب ز انده و تیمار
یکی روز از خمار تلخ شد تیز / بخلوت گفت شیرین را که برخیز
بیا تا در جواهرخانهٔ گنج / به چشم آنچه از دلها برد رنج
ز عطر و جوهر و ابریشمینه / بسنجیم آنچه باشد در خزینه
وز آن بی مایگان آرایه بخشیم / روا از زین روش پیرایه بخشیم
سوی گنجینه رفتند آن دو همرای / ندیدند از جواهر بر زمین جای
خریطه بر خریطه بسته زنجیر / ز خسرو تا بگنجور و همی گیر
چهل خانه که او را گنج دان بود / یکی زو آشکارا ده نهان بود
بهر گنجینه‌ای یک یک رسیدند / متاعی را که خاطر بود دیدند
دگرها را به نسخت باز جستند / از گنجوران کلیدش باز جستند
کلید و نسخه پیش آورد گنجور / زمین از تاب گوهر گشت پرنور
چو شه گنجی که پنهان بود دیدش / همان با قفل هر گنجی کلیدش
کلیدی در میان دید از زر ناب / چو شمعی روشن از خوبی چو مهتاب
ز مردم باز جست آن گنج را در / که قفل آن کلیدش بود در بر
نشان دادند چون آگاه شد شاه / زمین را داد کندن بر نشانگاه
چو خاریدند آن سنگ آشکارا / پدید آمد نهان طاقی ز خارا
درو سربسته صندوقی ز مرمر / بدان صندوق یمین قفلی از زر
بفرمان شه آن در برگشادند / درون قفل را بیرون نهادند
طلسمی شاه دید از سیم ساده / برو یکپاره لوح از زر نهاده
بران لوح زر از سیم سرشته / رز انداز سیم ترکیبی نوشته
طلب کرد دبیری کان فروخواند / شهنشه زان فروخواندن فروماند
چو آن ترکیب را کردند خارش / گزارنده چنین کردش گزارش
که شاهی کاردشیر بابکان بود / نخستین پیشوای چابکان بود
ز راز انجم و گردون خبر داشت / در احکام فلک نیکو نظر داشت
ز بعث آخر چنین آورد برهان / که در چندین قران از دور گردان
ازین پیکر پدید آید نشانی / در اقلیم عرب صاحب‌قرانی
سخن‌گوی و دلیر و خوب کردار / امین و راست عهد و راست گفتار
بمعجز گوش مالد اختران را / بدین خاتم بود پیغمبران را

سلامت بایدت کس را میازار　　که و پر را در عوض ترتیب بازار
ازین جنبش که در نشو نبات است　　درخت از او و مرغ از او حیات است
درخت افگن بود کم زندگانی　　بدرویشی کشد نخجیربانی
علم بفگن که عالم تنگنای است　　عنان برکش که مرکب لنگ پای است
نفس برد ار ازین نای گلو تنگ　　گره بگشای ازین پای کهن لنگ
دلا منشین که یاران برنشستند　　بنه برنه که ایشان رخت بستند
نفس کو بر سپهر آهنگ دارد　　ز لب تا ناف میدان تنگ دارد
درین هستی که پاید نیستی زود　　بباید شد بهست و نیست خشنود
درین کشتی که شوان دیر ماندن　　بباید رخت در دریا فشاندن
درین دریا سر از غم بر میاور　　فرو خور غوطه و دم بر میاور
بدین خوبی جمالی کادمی راست　　اگر بر آسمان باشد زمین راست
بفرساید زمین و بشکند سنگ　　نماند کس درین پیغوله تنگ
بی غولان درین پیغوله بگذار　　وراستو قدم زین فرش بردار
جوانمردان که ره بر رنج بستند　　بجان دادن ز جان از رنج رستند
ز جان دادن کسی جان برد خواهد　　که پیش از مردن خود مرد خواهد
بسا پیکر که گفتی آهنین است　　بصد خواری کنون زیر زمین است
گر اندام زمین را باز جویی　　همه خاک زمین گشتند گویی
کجا جمشید و افریدون و ضحاک　　همه در خاک خفتند ای خوشا خاک
جگر آن به که در خوناب خاکست　　که واندیشم چه دریای هلاکست
که دیدی کامد اینجا کوس و پیلش　　که بر نامد بشی بانگ رحیلش
اگر در خاک شد خاکی ستم نیست　　سرانجام وجود الا عدم نیست
چه پیش آرد زمان کان بر نگردد　　چه بفزاید زمین کان در نگردد
سمان بین تا چه آسمان می کشیدت　　فلک بین تا چه خرم میکشیدت
درختی را که پیچی تازه بخشش　　کند روزی بخشکی چار بخشش
نظامی بس کن این گفتار خاموش　　چگویی با جهانی پنبه در گوش
بهاری کو کند کشور فروزی　　بیادی بر دهد ناگاه روزی
دهد بستاند و عاری ندارد　　جز از داد و ستد کاری ندارد
گل و سنگی شد این ویرانه منزل　　درو مان سنگ بر سر پای در گل
درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ　　نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ
تو گر عبرت بدین افسانه مانی　　گر بیداری مگر کافسانه خوانی
درین افسانه شرطست اشک راندن　　گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی　　چو گل بر باد شد روز جوانی
سبک رو چون بت قپچاق من بود　　گمان آمد که خود آفاق من بود
همایون پیکری نغز و خردمند　　فرستاده بمن دارای دربند
برندش درع و از درع آهنین تر　　قبایش از پرنیان تنگ آستین تر
سر از آغوش در مانش نهاده　　مرا در همسری بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج　　بترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم از خرگه نهانی　　خدایا ترک زادم خود تو دانی

## در نصیحت فرزند خود گوید

ببین ای هفت ساله قرة العین　　مقام خویشتن در قاب قوسین
منت پروردم و روزی خدا داد　　نه بر تو نام من نام خدا باد

چه بخشند مردان این علم ایام / که یک یک باز نستانند سرانجام
بصد نوبت دهم جانی بآغاز / بیک نوبت ستانند عاقبت باز
چو بر پای طلسمی هیچ هیچی / چو افتادی شکستی هیچ هیچی
درین چنبر که محکم شهربندست / نشان ده گردنی کو بی کمندست
نه در چنبر توان پرواز کردن / نه بتوان بند چنبر باز کردن
درین چنبر گشایش چون نمایم / که نگشادش کسی چون باز گشایم
همان به کاندرین خاک خطرناک / ز جور خاک بنشینم در خاک
بگریم از برای خویش یکبار / که بر ما کم چو ما گرید کسی زار

## حکایت

شنیدستم که افلاطون شب و روز / بگریه داشتی چشم جهان سوز
بپرسیدند ازو کین گریه از چیست / بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
ازان گریم که جسم و جان دمساز / بهم خو کرده اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنائی / همی گریم بدان روز جدائی
رهی خواهی شدن گر دیده بازست / بهی برگی مرو کین ره درازست
بپای جان توانی شد بر افلاک / رها کن شهربند خاک با خاک
مگو بر بام گردون چون توان رفت / توان رفت ار ز خود بیرون توان رفت
بپرس از عقل دوراندیش گستاخ / که چون شاید شدن بر بام این کاخ
چنان کز عقل فتوی می ستانی / علم برکش برین کاخ کیانی
خرد شیخ الشیوخ راه تو بس / ازو پرس آنچه می گوئی از کس
سخن کز نسل این پیر کهن هست / بوی بگذار و بگذر کین سخن هست
خرد پای و طبیعت بند پایست / نفس یک یک چو سوهان بند سایست
برین زرین حصار او شد برومند / که از خود بر گرفت این آهنین بند
زن و فرزند و مال و دولت و زور / همه مستند با تو تا لب گور
روند این همرهان غمناک با تو / نیاید هیچکس در خاک با تو
بمرگ و زندگی در خواب و مستی / توئی با خویشتن هر جا که هستی
خلاف آن شد که در هر بارگاهی / مخالف دید خواهی کارگاهی
رفیقانت همه بی ساز گردند / ز تو هر یک براهی باز گردند
ازین مستی خیال کاروان زن / عنان بستان علم بر آسمان زن
چو این خصمان کزین بارت برآرند / بدین کارند کز کارت برآرند
چو عیسی خر برون ران زین تنی چند / بمان در پای گاوان خرمنی چند
ازین خرمن مخور یک دانه گاورس / بروی لرز و بر خود نیز می ترس
بسا فتنه که بر بنداد به بود / خیال شوره گردش نمک سود
بسا حاجی که خود را ز اشتر انداخت / که تلخک را ز ترشک باز نشناخت
حصار چرخ چون زندان سرایست / کمربسته بگردش اژدهائیست
درین نه گاو پشت آدمی خوار / بنه بر پشت گاو افکن زمین وار
اگر زهره سوئی چون بار گاوی / درین خرپشته هم پشت گاوی
چگونه تلخ نبود عیش آن مرد / که دم با اژدهائی بایدش کرد
چو همین زین شبستان شب بند / حریفی کردن آن اژدها چند
گرت خود نیست سودی زین جدائی / نه آخر ز اژدها یابی رهائی
بملکی در چه باید ساختن جای / که غل بر گردنت و بند بر پای
چه داری دوست آنکش وقت مردن / بدشمن بر کسی باید سپردن

جهانداران شده یکسر پیاده    بگرد اگرد مهدش ایستاده
قلم زانگشت رفته باربد را    بریده چون قلم انگشت خود را

بزرگ امید خود امید گشته    بلرزانی چو برگ بید گشته
باوازی ضعیف افغان آورد    که با مرگ شاه از جان برآورد

پناه و پشت شاهان عجم کو    سر و سالار و شمشیر و علم کو
کجا آن خسرو و دیناش خواندن    کهی پرویز و که کسریش خواندن

چو در راه رحیل آمد روا رو    چه پرویز و چه کسری و چه خسرو
گشاده سر کنیزان و غلامان    چو سروی در میان شیرین خرامان

کشیده سرمه را در نرگس مست    عروسانه نگار افکنده بر دست
نهاده گوهرآگین حلقه در گوش    فکنده حلقهای زلف در گوش

برنده زرد چون ناهید بر سر    حریر سرخ چون خورشید در بر
پس مهد ملک سرمست میرفت    کسی کان فتنه دید از دست میرفت

گشاده پای در میدان مهدش    گرفته رقص در پایان مهدش
گمان افتاده هر کس را که شیرین    ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین

همان شیرویه را نیز این گمان بود    که شیرین را بر او دل مهربان بود
همه ره پای کوبان می‌شد آن ماه    بدینسان تا بگنبدخانهٔ شاه

چو مهد شاه در گنبد نهادند    بزرگان روی در روی ایستادند
میان دربست شیرین پیش موبد    بفراشی درآمد تا بگنبد

در گنبد بروی خلق دربست    سوی مهد ملک شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را دشنه برداشت    ببوسید آن دهن کو بر جگر داشت

بآیینی که دید آن زخم را ریش    هم آنجا دشنه زد بر تن خویش
بخون گرم شست آن خوابگه را    جراحت تازه کرد اندام شه را

پس آورد آنگهی شه را در آغوش    رخش بر رخ نهاد و دوش بر دوش
بنیروی بلند آواز برداشت    چنان کان خلق از آوازش خبر داشت

که جان با جان و تن با تن بپیوست    تن از دوری و جان از داوری رست
بزم خسرو آن شمع جهانتاب    مبارک باد شیرین را شکرخواب

بامرزش رساد آن آشنایی    که چون انجا رسد گوید دعایی
کالهی تازه دار آن خاکدان را    بیامرز آن دو یار مهربان را

زهی شیرین و شیرین مردن او    زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب کند در عشق مردن    بجانان جان چنین باید سپردن

نه هر کو زن بود نامرد باشد    زن آن مردست کو بی درد باشد
بسا رعنا زنا کو شیرمردست    بسا دیبا که شیرین در نوردست

برآمد ابری از دریای اندوه    فرو بارید سنگی کوه تا کوه
غباری بر دمید از راه بیداد    شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد

ز روی دشت بادی تند برخاست    هوا را گرد با خاک زمین راست
بزرگان چون شدند آگاه ازان راز    برآوردند حالی کمیر آواز

که احسنت ای زمان وای زمین زه    عروس آزاد اما و این چنین ده
دو صاحب تاج را هم تخت کردند    در گنبد بر ایشان سخت کردند

چو باشد مطرب و می و رودی    نشاید کرد ازین بهتر عروسی
وز آنجا باز پس گشتند غمناک    نبشتند این مثل بر لوح آن خاک

که جز شیرین که بر خاک در نشست    کسی از بهر کس خود را نکشت
منه دل بر جهان کین سرد ناکس    وفاداری نخواهد کرد با کس

بگریه ساعتی شب را سیه کرد / بسی بگریست و آنگه عزم ره کرد
گلاب و مشک با عنبر برآمیخت / بران اندام خون آلود می ریخت
فرو شستش بگلاب و بکافور / چنان کز رفتنی تا صبح حور
چنان بزمی که شاها را طراز زد / بسا زندش گران بهتر نشانا زد
چو شه را کرده بود آراسته جست / بکافور و گلاب اندام خود شست
همان آرایش خود تیز نو کرد / بدین اندیشه صد دل را گرو کرد
دل شیرویه را شیرین ببایست / ولی حوری زبانی را نشایست
نهانی کس فرستادش که خوش باش / یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته / شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم بر هر گروهش / ز چتر و چتر دارم شکوهش

## جواب دادن شیرین شیرویه را و کشتن او خود را

چو گنجش زیر زر پوشیده دارم / کلید گنجها او را سپارم
چو شیرین این حکایتها شنود / چو سرکه شد شد چون شیر خشنود
فریبش داد تا باشد شکیبش / نهاد آن کشتنی را دل فریبش
پس آنگه هرچه بود اسباب خسرو / ز منسوج کهن تا کسوت نو
بجود و مال و محتاجان ندا کرد / ز بهر روح شاهنشه فدا کرد
چو صبح از خواب نوشین سر برآورد / هلاک جان شیرین در سر آورد
بشیرویه پیغامی فرستاد / که گر خواهی که از وصلم شوی شاد
بجای آور مرا آنچیزی که گویم / که من خود بی گمان مهر تو جویم
بسی کامت و چندین روزگارست / که مهرت در دل من پایدارست
چو اندر دوستی آگاهم از تو / بجای آر آنچه من درخواهم از تو
اگر چه روی دارد در گرانی / دران سری بود ما را نهانی
چو آید با تو ما را وقت پیوند / ز مرکب بر تو خواهم نکته چند
بگو تا از تخت آن سقف ایوان / بپستی آورند از اوج کیوان
پس آنگاهی ز صحن سبز نیمش / کنند آواره تخت و جا قدیمش
چو جام بر کنند از جام جمشید / که تا باشد چون رخشنده خورشید
چو کوتاهی دهند این داوری را / ازان پس بر کنند کو آوری را
مفرح سازی از یاقوت شطرنج / که دل را غم زداید دیده را رنج
پس از پیروزه جای چاره سازی / نگین و تاج و جام و باده سازی
مکن یاری بمهر آن باربد را / بران از پیش خود آن پایه بد را
چو زین اندیشه داری بی نیازم / بخدمت کردنت گردن فرازم
ز جان همواره خشنودیت جویم / پس آنگه سر آن با تو بگویم
چو زی شیرویه شد پیغام شیرین / بداد از پادشاهی کام شیرین
هرانچیزی که فرمود او و او گفت / بکرد از بهر او تا کردش جفت
چو فارغ گشت شیرین را خبر داد / دل شیرین ازین غم شاد شد شاد
سیاهی از حبش کافور پرورد / شد اندر نیم ره کافوران چو زرد
ز قلعه زنگی در ماه می دید / چو مه در قلعه شد زنگی بخندید
بفرمودش که رسم شهریاری / کیانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را در تخت زر / بر آموده بمروارید و گوهر
بآیین ملوک پارسی عهد / بخوابانید خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهد را در دوش شاهان / بمشهد برد وقت صبحگاهان

بدین اندیشه چون دلشاد کردی / ز بند تخت و تاج آزاد کردی
وگر باشی تخت و تاج محتاج / زمین را لخت داد و خون شد از تاج

بدین تسکین ز خسرو سوز می برد / بدین افسانه شب را روز میبرد
شب آمد همچنان آن سرو آزاد / سخن میگفت و شه را بندگی داد

شبی تاریک نور از ماه می برد / فلک را غول وار از راه میبرد
جهان میگفت کامد شه سرمست / سیاسی بر لبش مسمار می بست

زمانه با هزاران دست بی زور / فلک با صد هزاران دیده شب کور
شهنشه پای را با بند زرین / نهاده بر دو سیمین ساق شیرین

بت زنجیرموی سیم گون دست / ز زنجیرش بر مهره می بست
بشفقت ساقهای بند سایش / همی مالید و می بوسید پایش

حکایتهای مهرانگیز می گفت / گر بابک حکایت خوش توان خفت
بهر لفظی دهان بر گوش میداشت / با آواز شهنشه گوش میداشت

## کشته شدن خسرو به دست شیرویه

چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش / بشیرین در سرایت کرد خوابش

دو یار نازنین در خواب رفته / فلک بیدار و ایشان خفته

فرود آمد ز روزن دیوچهری / نبوده در سرشتش هیچ مهری
چو قصاب از غضب خونی فشانی / چو نفاط از بروت آتش نشانی

چو دزد خانه را کالا همی جست / سر بر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت / جگرگاهش دریده و شمع کشته

چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ / که خون برجست ازو چون آب از میغ
ملک در خواب خوش پهلو دریده / گشاده چشم و خود را کشته دیده

چو از ماهی جدا کرد آفتابی / برون زد سر ز روزن چون عقابی
ز خونش خوابگه طوفان گرفته / دلش از تشنگی در جان گرفته

بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب / کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته / که هست این مهربان شبها نخفته

چو بیند بر من این بیداد و خواری / نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن ناگفته باشد / چو من مرده شوم او خفته باشد

بتلخی جان چنان داد آن وفادار / که شیرین را نکرد از خواب بیدار
شکفته گلبنی بینی چو خورشید / بسر سبزی جهان را داده امید

برآید تا که ابری تند سرمست / بخونریزی ریاحین تیغ در دست
بدان سختی فرو بارد تگرگی / گزان گلبن نماند شاخ و برگی

چو گرد و باغبان خفته بیدار / بباغ اندر نه گل ماند نه گلزار
بگوید گر غم گل خون نریزد / چو گل ریزد گلابی چون نریزد

ز بس خون کز تن شه رفت چون آب / درآمد نرگس شیرین ز خوش خواب
دگر شبها که بخشش یار بودی / ببانگ نای و نی بیدار بودی

فلک بنگر چه سردی کرد با یار / بخون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده / که بود آن زخم را از خواب دیده

پرند از خوابگاه شاه برداشت / یکی دریای خون دید آه برداشت
ز شب میجست نور آفتابی / دریغا بخشش آمد در خرابی

سر شاه جهان بی تاج کرده / چراغی روشنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده / سپه رفته سپهسالار مرده

تو در دستی اگر دولت از دست شد / بحمد الله چو تو هستی همه هست
شکر لب بزار تو فارغ نبودی / دلش دادی و خدمت می نمودی

که در دولت چنین بسیار باشد / گهی شادی گهی تیمار باشد
شکنج کار چون در هم نشیند / بمیرد هر که در ماتم نشیند

گشاده روی باید بود یکچند / که پای و سر نیاید هر دو در بند
نباید کرد بر آزار خود زور / که صد پاره و انگشت از لب گور

نه هر کو زنده ماند او را تب بگیرد / نه هر کس کو تبش باشد بمیرد
بسا قفلا که بندش ناپدیدست / چو وا بینی نه قفلست آن کلیدست

بدانایی ز دل بردار غم را / که غم غم زا کشد چون ریگ نم را
اگر جایی ترا بگرفت بدخواه / مقنع نیز داند ساختن ماه

ولیکن چونکه بخت آب گیرد / چنان از آسمانی کی تاب گیرد
درین کشور که هست از تیره رایی / سپه کافور و اعمی روشنایی

بباید ساخت با هر نابسندی / که از زه ریش گاوی ریش خندی
ستیز روزگار از شرم دوست / از او دوری طلب کاز زخم دورست

دو کس را روزگار از هم دادست / یکی کو مرد و دیگر کو نزادست
نماند کس درین دیر سپنجی / تو نیز از هم نمانی تا نرنجی

بزن چون آفتاب آتش درین دیر / که بی عیسی نیابی زین خران خیر
اگر بودی جهان را پایداری / بهر کس چون رسیدی شهریاری

فلک گر مملکت پاینده دادی / ز کیخسرو بخسرو کی فتادی
کسی کو دل درین گلزار بندد / چو گل زان بیشتر گرید که خندد

ز تو یا مال ماند یا تو مانی / بس آن به کو نماند تا تو مانی
اگر دنیا نباشد با تو مخروش / چنان دان کو فتد بارت از دوش

چو بربط هر که او شادی پرستست / ز درد گوشمالش ناگزیرست
چه مارست این که چون ضحاک خونخوار / هم از پشت تو انگیزد ترا مار

بشهوت ریزه گر پشت تاندی / عقوبت بین که چون بی پشت ماندی
بدین پشتت که هست از پشت واری / شکم واری طلب پشت واری

کسانی زین ملامت خانه رستند / که بر پشت و شکم چیزی نبستند
گرت علت بی نوشی باش / به الحمد هست از آن خرسند می باش

نه ایمن تر ز خرسندی جهانیست / نه به ز آسودگی تر هست یافت
چو نانی هست و آبی پای درکش / که هست آزاد طبعی کشور خویش

بخرسندی درآور سر که رستی / بلای محکم آمد تن پرستی
همان زاهد که شد در من غار / بخرسندی مسلم شد ز اغیار

همان گنبد که ناپید است در کوه / برو از قناعت رست از انبوه
جهان چون مار افعی پیچ پیچست / تر آن به کز و در دست هیچست

چو از دستت نیاید هیچ کاری / بدست دیگران می گیر ماری
چو در بندی بدان می باش خرسند / که من گنجم بود گنجینه در بند

وگر در جاه بینی پایه خویش / سعادت نامه یوسف بنه پیش
چو بالا نیست باید زیر شو زیر / که به باشد دم شیر از دم شیر

چو زیر از قدر تو جای تو باشد / علم دان هر که بالای تو باشد
تو پنداری که تو کم قدر داری / تویی خود گرد و عالم صدر داری

دل عالم تویی در خود مبین خرد / بدین همت توان گوی از فلک برد
جهان دان کایزد از خلقت گزیدست / جهان خاص از پی تو آفریدست

ز مریم بود یک فرزند خامش
چو شیران بی خرد شیرویه نامش

شنیدم من که آن فرزند قتال
در آن خردی که بودش نه بده سال

چو شیرین را عروسی بود می‌گفت
که شیرین کاشکی بودی مرا جفت

سرای شاه ازو پر دود می‌بود
ازو پیوسته ناخشنود می‌بود

ازین نافرخ اختر می‌هراسم
فساد طالعش را می‌شناسم

ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش
که خاکستر بود فرزند آتش

نه با فرش همی بینم نه با سنگ
ز فرش دیو بگریزد بفرسنگ

سرم تاج از سر افرازی ز نوبت
خلف بس ناخلف دارم حسودست

بچشمی بیند آن دیو این پری را
که خود در پیشها بالانگری را

بسا بیگانه کز صاحب وفایی
ز خویشان بیش دارد آشنایی

بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه
دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه

نشاید خصمی فرزند کردن
دل از پیوند بی پیوند کردن

درخت توت از آن آمد که خوار
که دارد بچه خود را نگونسار

اگر کو پس شد آن فرزند جماش
زمانه خود کند رامش تو خوش باش

تو نیکی بد نباشد نیز فرزند
بود تره بتخم خویش مانند

نسازد با همالان هم نشستی
کند چون موبدان آتش پرستی

بنوشانوش می درکاس میداشت
ز دوراندور شه را پاس میداشت

وران تلخی جهان بر داشت با او
که جز شیرین کسی نگذاشت با او

نشاندی ماه را کش بیند بیش
که روزی هست سرکش اهرمنیش

هر آنچه او مخل تر باشد ز نخچیر
شکار افکن بدو خوشتر زند تیر

بر آن بچه که دنبالش بزرگست
بدنبالش بسی دندان گرگست

خری خرمنو منوش تیز چنگ
بچه زوی و ازرق چشم و شیر مغز

وزو لشکر وزو آفاق دلتنگ
سزاوار خم گل نه خم رز

ز مهرش بازگویم یا ز کینش
ز دولت مانده وانیش باز بینش

بزرگ امید را گفت ای خردمند
دلم بگرفت ازین وارونه فرزند

ز بدفعلی که دارد بر سر خویش
چو گرگ ایمن نشد بر مادر خویش

نگوید آنچه کس را دلکش آید
همان گوید که او را ناخوش آید

چو دود از آتش خود گشت خیزان
ز من زاده و لیکن از من گریزان

نه بر شیرین نه بر من مهربانست
نه با همشیرگان شیر زبانست

نه هر زن زن بود هر زاده فرزند
نه هر گل میوه دارد هر نی قند

بسا زاده که گشت آزار کزو زاد
بس آهن کو کند بر سنگ بیداد

گرفتم کین پسر دارد سر تست
نه آخر پاره از گوهر تست

کسی بر نار بن نارد لگد را
که تاج سر کند فرزند خود را

قبای زر چو اندر آتش افتد
ازو هم زر بود گر آتش افتد

جوانی دارد و بستانش پر از جوش
به پیری تو سنی گردد فراموش

جهان افتاد از آن پس رای خسرو
که آتش خانه باشد جای خسرو

چو خسرو را باتش خانه شد رخت
چو شیر مست شد شیرویه بر تخت

بر آن نگذاشت آخر بند گردش
بکنجی از جهان خرسند گردش

ولی خسرو بشیرین آنچنان شاد
که اندر بند کس کی هست آزاد

ز بادی کو کلاه از سر کند دور
گیاه آسوده باشد سرو رنجور

چو کوه از زلزله گردد بدو نیم
از افتادن بلندان را بود بیم

هر آنجا کاتشی گردد زر اندود
بسوی نیکوان خوشتر شود دود

ز حرص جو زدن باید روی برتافت ‌‌ ز روزه گربه روزی پیش کو چون یافت

کسی کین گربه باشد نفس بدکیش ‌‌ نهد داغ سگی بر گوسفند خویش

ز فقه در وفا کن روی در روی ‌‌ چنان کز بیم دزدان زن در آن شوی

رهی چون باشد از خصمان ناورد ‌‌ چنان کز دیو دزد آن پایمرد

چه باید چشم دل را دیده بردوخت ‌‌ چو نجاری که لوح از زن بیاموخت

اگر بد نیستی با هشیار یار ‌‌ چنانک از موش نسل آدمی خوار

بواکشتن توانی زین طرف بست ‌‌ که آهو هم بدان فن از کشف بست

حساب نیمهای گر بیندیش ‌‌ چو از حلوای قندآن پر درو ریش

چو خر غافل نشاید بود درین راه ‌‌ گرین غفلت دل خر خورد روباه

بهشیاری رهان خود را ازین کار ‌‌ چو موش آن گربه را از دام تیمار

برون بر تا نفرسایی درین بند ‌‌ چو مرغ قبره زین قبه چند

بصدق ایمن توان شد از سر شیر ‌‌ چو آن زاهد شغال از زخم آن شیر

بخون خواری مکن چنگال را تیز ‌‌ گران بی بچه گشت آن شیر خونریز

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار ‌‌ به نیکی برد جان پیساخ از آن مار

بقدر مزد شد روزی نهاده ‌‌ ز بازرگان بچه تا شاهزاده

چو برگفت این سخن پر سخن سنج ‌‌ دل حسن و حصاری شد از آن کنج

پشیمان شد ز بدعهدهای بیداد ‌‌ سرای عدل او نو کرد بنیاد

ولا گر روشنی شمعی برافروز ‌‌ ز شمع آتش پرستیدن بیاموز

## کلمهٔ چند در حکمت گوید

منادا از خاطر آذرپرستی ‌‌ در آتش خانه خاطر شکستی

سر خاکی کزین محراب پیچم ‌‌ چو بو صدر الحکمت گوش پیچم

بسی دارم سخن کان دل پذیرد ‌‌ چه گویم چون کسم دامن نگیرد

همه دانسته در پرکار عالم ‌‌ بتعریف و بنحو اسرار عالم

همه زیج فلک جدول بجدول ‌‌ باصطرلاب حکمت کرده‌ام حل

گر پرسید از من اسرار فلک را ‌‌ گر معلومش نگردم یک بیک را

ز سرتاپای این دیرینه گلشن ‌‌ کنم گر گوش داری بر تو روشن

ازان نکته که خطش مختلف بود ‌‌ نخستین جنبشی کامد الف بود

بران خط چون دگر خط گشت پرگار ‌‌ بسیطی زان دو دوری شد پدیدار

سه خط چون گرد هم مرکز محیطی ‌‌ بجسم آباد شد شکل بسیطی

خطست آنکه بسیط آنگه ز اجسام ‌‌ که ابعاد ثلاثش کرده نام

توان دانست عالم را بغایات ‌‌ بدین ترتیب از اول تا نهایات

چو بر عقل این نمونه گشت ظاهر ‌‌ یکایک میرود ز اول بآخر

خدایست آنکه حد ظاهر ندارد ‌‌ وجودش اول و آخر ندارد

خدایی شو که پیش اهل بینش ‌‌ تنک باشد حجاب آفرینش

بدان خود را که از راه معانی ‌‌ خدا را دانی ار خود را بدانی

بدین نزدیک آیینه درپیش ‌‌ فلک جو و بدین دوری میندیش

تو آن نوری که جز خط شمعیت ‌‌ نمودار دو عالم در تو جمعیت

نظامی پیش ازین رمز نهانی ‌‌ بگو تا از حکایت وا نمانی

چو حسن نکته حکمت درآموخت ‌‌ بآزادی جهان را پرده بر دوخت

## کشتن شیرویه خسرو را

ز مرده هر کسی افسانه راند | نمرده راز مرده کس نداند
مگر پیغمبران کایشان امینند | بنامحرم نگویند آنچه بینند

سخن چون شد بمعصومان حوالت | ملک پرسیدش از تاج رسالت
گر شخصی در عرب دعوی کند گفت | بنسبت دین او با دین ما جفت

جوابش داد کان حرف الهی | برون نیست از سپیدی و سیاهی
بگنبد درکند این قوم ناورد | برون از گنبدست آواز این درد

نه زانجم گوید و نز چرخ اعلاش | که نقشند این و او شاگرد نقاش
کند بالای این نه پرده پرواز | بنم زین پرده من چون گویم این راز

مکن بازی شها در دین تازی | که دین حقست و در وی نیست بازی
بجوشید ازین پیغام پرویز | چو اندام کباب از آتش تیز

ولی چون بخت پیروزی نبودش | صلای احمدی روزی نبودش
چو شیرین دیدگان دانندهٔ استاد | در گنج سخن بر شاه بگشاد

ثنا گفتش که ای پیر یگانه | ندیده چون تویی چشم زمانه
چو بر خسرو گشادی گنج کانی | نصیبی ده مرا نیز از توانی

## درج کردن بزرگ امید از کلیله و دمنه

کلیدی کن نه زنجیری درین بند | ز دو خوان از کلیله نکته‌ای چند
بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت | چهل قصه بچهل نکته فرو گفت

نخستین گفت گر خود بر حذر باش | چو گاو و شیر به زان شیر جماش
هوا بشکن گرو کاری نیاید | که از کفی کدن کاری نیاید

به تلبیس آن توانی خورد ازین شاه | گران طبل دریده خورد روباه
مکن تا در غمت ماند درازی | چو زاهد ممسکی در خرقه بازی

مجوز بر خانهٔ کس هیچ زنهار | که با تو آن کند کان زاغ با مار
همان با آتش مینی و قتیر بنگ | که ماهی خوار دید از جنگ خرچنگ

ربا خواری مکن این پند بنیوش | که با شیر ربا چون کرد خرگوش
بجو و کشتن تو آن زمین خاکدان رست | چنان کان شیر ماهی اشغت

شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند | که از شخص شتر سر باز کردند
بچاره کین توان جستن ز اعدا | چنان کان جوز مرغ از موج دریا

بسا سر کز زبان زیر زمین رفت | بطا را با کشف فصلی چنین رفت
ز نا اهلان همان بینی گزان بند | که نادان ساده مرغی از کپی کند

بحیلت مال مردم خورد نتوان | چو بازرگان دانا مال نادان
چو بر دانا گشایی مال را در | چو غول مارکش در سر کنی سر

حیل بگذار و مسوز آن حیل ساز | که موش آهن خورد و کرد دل باز
چو نقش حیله بر جادو نشانی | بدان نقاش جادو سوز مانی

چو بیماری ز دانایی ده تن | چو زان پیکانه مرد آن یار رسان زن
بدانایی توان رستن ز ایام | چو آن مرغ نگارین رسته از این دام

مزن بی حیش مینی بر کس انگشت | چنان کان نر کبوتر ماده را کشت
مکن شوخی و فاداری درآموز | ز موش و دام در زاغ وفن سوز

مه ریکی چو زر گشت کین بیداد | که موش زاهد از جو برد و زر داد
مشو مغرور چون گرگ کمان گیر | که بر دل چرخ ناگه میزند تیر

رها کن حرص کین حمال محروم | نسازد با خرد چون زاغ با بوم
مبین از خرده مینی خصم را خورد | ز پیلان بین که خرگوشش آب چون برد

از جو خورد

دگره گفت بعد از زندگانی / بیاوه آرم حدیث این جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز / که ای روشن چراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاک / ولایت داشتی بر بام افلاک
ز تو گر باز پرسند آن نشانها / نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
چو روزی بگذری زین محنت آباد / از آن ترسم که زین هم ناوری یاد
کسی کو یاد نارد قصهٔ دوش / تواند کردن امشب را فراموش
دگر باره بگفت ای فرخ استاد / نگر چیست اندر آدمی زاد
نمودارش نمود او کاسمانست / تفکرها تصرفهای جانست
دگره گفت گرد دور فلک چیز / زمین را با هوا شرحی برانگیز
جوابش داد به گر بند بری / زمینی و هوایی چند بری
هوا بادیست کز بادی بلرزد / زمین خاکیست کز خاکی نیرزد
جهان را اولین بطنی زمین بود / زمین را آخرین بطن آدمی بود
دگره گفت حشو گای خرد بند / طبیبانه در آموزم یکی پند
جوابش داد کای باریک بینش / جهان جان و جان آفرینش
طبیبی در یکی نکته نهفتست / خدای آن نکته را با خلق گفتست
بپا شام و بخور خوردی که خواهی / کم و بسیار نه کارد تباهی
ز بسیار و ز کم بگذر که خامست / نگهدار اعتدال اینت تمامست
دو وزیرک خوانده کاندر نهاری / رسیدند از قضا بر چشمه‌ساری
یکی کم خورد کین جان می گزاید / یکی پر خورد کین جان میفزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند / بکوری و بسیری هر دو مردند
دگره باز پرسیدش که جانها / چگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز راه ندیده / نشاید گفتن الا از شنیده
شنیدم چار موبد بود هشیار / مسلسل گشته با هم جان چار
درین مشکل فرو ماندند یکچند / که از تن چون رود جان خردمند
یکی گفتا بدان ماند که در خواب / در اندازد یکی خود را بغرقاب
بسی کوشد که بیرون آورد رخت / ندارد سودش از کوشیدن سخت
چو از خواب اندر آید تا تو دیده / هراسی باشد اندر خواب دیده
دوم موبد بعقربی کرد مانند / که بر گردون کشد گیتی خداوند
از او شخصی فرو افتد گران سنگ / ز بیم جان زند در کنگره چنگ
ز بازو دست و دندان پیش باید / وز افتادن مضرت بیش باید
شکنجه گرچه پیچش را کند سست / کند سرپنجه را در کنگره چست
هم آخر کار کس بی تاب گردد / هم او هم کنگره پر تاب گردد
سوم موبد چنان زد داستانی / که با گرگی گله راند شبانی
رباید گوسفندی گرگ خونخوار / در آویزد شبان با او به پیکار
کشد گرگ از یکی سو تا تواند / ز دیگر سو شبان تا وا ستاند
چو گرگ افزون بود در چاره‌سازی / شبان را کرده باید حرفه بازی
چهارم مرد موبد گفت این راز / بشخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش خوب چون ماه / بد و دیوانگی دریافته راه
نتوان خاطر از خویش پرداخت / نه از دیوانگی با او توان ساخت
هم آخر چون شود دیوانگی خیر / گریزد مرد از او چون آهو از تیر
درین اندیشه گفتی قصه‌ها رانند / ورق نادیده حرفی چند خوانند
چو می‌مردند می‌گفتند شبهات / گران بازیچه دور افتاد شهمات

چو خسرو دید کان یار گرامی    زبانش خواهد او را نیکنامی
بزرگ امید را نزدیک خود خواند    بآیین بزرگ اندیشش نشاند

## سوال کردن خسرو از بزرگ امید

که ای از تو بزرگ امید خردان    مرا از خود بزرگ امید گردان
پریشان خاطر و شوریده حالم    همی با خاطر خود بر نیایم
مدام اندیشه‌ام بر چند چیز است    که این دانش بر دانا عزیز است
وقوفی نیستم بر سر اینها    نگشتست آشکارا از نهانها
جز او کاوین جنبش چه چیز است    گر آن نزدیک مردانا عزیز است
جوابش داد ماده راند کامم    وز اول پرده بیرون ماند کامم
ز بس وا ماندگان ماند در این    نخستین را نداند جز نخستین
دگر باره بپرسیدش جهاندار    که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم تا در اول آمد این چیست    درونش جا نور بیرون او کیست
جوابش داد مرد نکته پرداز    که نکته تا بدین دوری میانداز
حسابی را گر این گنبد برونست    بجز ایزد نبیند اند که چونست
هرانچه آمد شد این کوی دارد    درو روی از دو روزن سوی دارد
دران صورت که با چشم آشنا نیست    درو کس را سخن گفتن روا نیست
بلندانی که رازد هر کو نیند    سخنهای فلک سربسته گویند
دگر ره گفت کاجرام کواکب    بگو تا بر چه میگویند راکب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست    جداگانه زمینی و آسمانیست
جوابش داد کین باشم شنیدیم    درستی را بدین قائم ندیدیم
چو واجبتیم ازین جنبش که کار    رصد بنمود این معنی پدیدار
دگر ره گفت ما اینجا چرائیم    کجا خواهیم رفتن وز کجائیم
جوابش داد و گفت از نزد این راز    نگردد کشف تو با پرده مپساز
گره دورست ازین منزل که ماتیم    ندیده راه منزل چون بپاییم
چو زین ره بستگان یابی رهایی    بدانی تو که چونی وز کجایی
دگر ره گفت کای دانای اسرار    خبر دارند از اسرار هر کار
عجب دارم ز یارانی که خفتند    که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون ما در درون آی    نگوید کس که چون رفتیم و چون آی
جوابش دانای داد نهانی    که نقد آن جهانست این جهانی
بسند این ترنم راندن ساز    مخالف باشد از بردار آواز
نفس در آتش آری دم نگیرد    وگر آتش در آب آری بمیرد
دگر باره شه بیدار بختش    سوالی زیرکانه داد بختش
که گر جان زاجان کالبد خورد    چرا با ما کند چون چرخ ناورد
دگر جان ماند گر قالب جدا شد    بگو تا حال چندین کس کجا شد
جوابش داد کین محکم سوالیست    ولی جان بی جسد دیدن محالست
نه بی جان از جسد بر شد نشاید    ز بی پرگار جنبش دید شاید
چو آن پرگار تن بی کار گردی    فلک را جنبش پرگار گردی
دگر ره گفت اگر جان ست حاصل    ز نقش کالبد هاست باطل
چه می بینم به خواب این نقشها چیست    نگه دارنده این نقشها کیست
جوابش داد کز چندین شهادت    خیال مرده بایست ماهت
چو گردد خواب با فکرت خریدار    دران ماوت شود جانها پدیدار

جوانی چیست سودایی در سر
وزان سودا تمنای همه تیر

چو پیری بر ولایت گشت والی
برون کرد از سر آن سودای حالی

جوانی گفت پیری را چه تدبیر
که یار از من گریزد چون شوم پیر

جوابش داد پیر نغز گفتار
که در پیری تو خود بگریزی از یار

بران سر کآسمان سیماب ریزد
چو سیماب از همه شادی گریزد

سیه مویی چو زاغ غم زداید
که در چشم سپیدان غم نماید

غم از زنگی بگرداند علم را
نداند هیچ زنگی نام غم را

سپیدان توتیا در چشم ازان است
که فراش ره هندوستان است

مخنث ای سر که پیری در سر آید
سیاه صبحگاه از نوی بر آید

شد از پنبه بناگوش کهن گوش
هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش

چو خسرو در بنفشه یاسمین یافت
ازان سیماب کاری روی برتافت

اگر چه نیک عهدی پیشه می‌کرد
جهان بد عهد بود اندیشه می‌کرد

گهی بر تخت زرین نرد می‌باخت
گهی شبدیز را چون گرد می‌تاخت

گهی می‌کرد لحن باربد گوش
گهی می‌بود با شیرین هم آغوش

چو بخشش یار شد شیرین و شیرنز
شدند این چار ترسنگاه پرویز

ازان خواب گذشته یادش آمد
خرابی در دل آبادش آمد

چو میدانست کز خاکی و آبی
همان کآباد شد گیرد خرابی

به نو تا بیدری نور گیرد
چو در بدری رسد نقصان پذیرد

درخت میوه تا خامست خیزد
چو گردد پخته حالی بر بریزد

برزنت بود روزی با دلفروز
سخن در داد و دانش می‌شد ازروز

## پند دادن شیرین خسرو را

زمین بوسید شیرین کای خداوند
ز رامش سوی دانش کوش یکچند

بسی کوشیده‌ای در کامرانی
بکام دل بسی دیگر برانی

جهان آگه ده از نعمت آباد
خرابش چون توان کردن به بیداد

جهان گاوی که از وی شیر خیزد
ملک در شیر کوبد تا بریزد

حذر کن زانکه ناگه در کمینی
دعای بد کند خلوت نشینی

زنی پیر از نفسهای جوانه
ز تدبیری سحرگه بر نشانه

ندارد سود آنگه بانگ و فریاد
که نفرین داده باشد ملک بر باد

جهان سوزی بسست و مور سازی
ترا به گر رعیت را نوازی

بسا آیینه کاندر دست شاهان
سیه شد از نفیر دادخواهان

ازان ترسم که گردد این مثل راست
که آن شه گفت و کورا کس نمی‌خواست

کهن دولت که باشد دیر پیوند
رعیت را نیازارد هیچ در بند

ز مشتی جود جهان چون طاق مپسند
جهان خود را به استحقاق مپسند

ز معموری که در پیرانه گیرد
مراعات از رعیت باز گیرد

نوا قیاسی برارد دست ناگاه
کند دست دراز از خلق کوتاه

خلایق را چو نیکی خواه گردد
با جماع خلایق شاه گردد

درختی کاول از پیوند کج خاست
نشاید جز به آتش کردنش راست

چو دولت روی برگرداند از راه
همه کاری نه بر موقع کند شاه

چو برگ باغ گیرد ناتوانی
خبر مشتی دهد باد خزانی

چو دور از خاطران میرد چراغی
کشندش پیش ازان بر دیده داغی

چو سیلی ریختن خواهد با نوده
بغرد کوهه ابر از سر کوه

چو تخت وصل شه شد تخته عاج | حساب عشق رست از تخت تاراج
بصر بر دوستی در دست میزد | دو پیرانه یکی در شست میزد

نگویم بر نشانه تیر می‌شد | رطب بی استخوان در شیر می‌شد
شده جز میانی ز میانی | رسیده زان میان جانی بجانی

چکیده آب گل در سیمگون جام | شکر بگداخت در مهد بادام
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب | شبستان گشته پر شنگرف و سیماب

صدف بر شاخ مرجان عقد بسته | به یکجا آب و آتش عهد بسته
شبانروزی بترک خواب گفته | بمروارید یاقوت سفته

شبانروزی دگر خفتند مدهوش | بنفشه در بر و نسرین در آغوش
بیکجا هر دو چو طاوس خفته | کرانجی خوش بود طاوس خفته

زنوش خواب چون سر بر گرفتند | خدا را آفرین از سر گرفتند
به آب اندام را تادیب کردند | بپالش خانه را ترتیب کردند

ز دست خاصگان برده شهنشاه | نشد رنگ عروسی تا پگاه
همیلا و سمن ترک و همایون | ز حنا دستها را کرده گلگون

سمن ترک از برای باربد خواست | همیلا را نکیسا یار خود خواست
همایون را بشاپور گزین داد | طبرزد خورد و باد انگبین داد

بس آنگه داد با تشریف و منشور | همه ملک مهین بانو بشاپور
چو آمد دولت شاپور در کار | در آن دولت عمارت کرد بسیار

در آن بقعه که صحنش نور دارد | بنا گویند کز شاپور دارد
فلک را کار از آن بس خرمی بود | چو دولت با مرادش همدمی بود

جوانی و مراد و پادشاهی | ازین به گر بهم باشد چه خواهی
نبودی روز و شب بی باده و رود | جهان را خورد و باقی کرد بدرود

جهان خوردن بلی بس خوشگوارست | غم کار جهان خوردن چه کارست
بخوش طبعی جهان میداد و می خورد | قضای عیش چندین سال میکرد

پس از پنجه چو پیدا از دل شد | از آن بیهوده کاری بس خجل شد
چو مویش دیده‌بان بر عارض افکند | جوانی را ز دیده موی برکند

ز هستی تا عدم مویی امید است | ولیک آن موی خود مویی سپید است
چو در موی سیاه آمد سپیدی | پدید آمد نشان ناامیدی

بنفشه زلف را چندان دهد تاب | که باشد یاسمن را دیده در خواب
ز شب چندان توان دیدن سیاهی | که بر تابد فروغ صبحگاهی

سگ تازی که آهو گیر گردد | بگیرد روبهی چون پیر گردد
کمان ترک چون دور افتد از تیر | دفی کهنه بود با مطربی پیر

چو باشد تن درستی و جوانی | حلاوت چون ندارد زندگانی
هوای باغ چندانی بود گرم | که سبزی را سپیدی دارد آزرم

چو بر سبزه فشاند برف کافور | به آب سرو باشد باغ معذور
چو گندم را سپیدی داد سرکش | شود تلخ ار بود سالی درکش

چو گازر شوی گرد جامه خام | خورد مقراضه مقراض ناکام
بخار دیگ چون کف بر سر آرد | همه مطبخ بخاکستر برآرد

سیاه مطبخی را گو میندیش | که داری آسیای چرخ در پیش
اگر در مطبخت نامست عنبر | شوی در آسیا کافور پیکر

بر آنکس کآسیا گردی نشاند | نماند گرد چون خود را فشاند
کسی کافتد بروز آن آسیا گرد | بصد دریا نشاید غسل آن کرد

جوانی

بهاری تازه چون گل بر درختان / سزاوار کنار نیکبختان
خجل گشته ز رویش مشتری را / چنان کز رفتنش کبک دری را

ز خالش چشم بد از راه رفته / چو دیده نقش او در جاه رفته
ز گرمی داری آن مشک چون سنگ / ترازو کاه جو میزد کهی سنگ

لب و دندانی از عشق آفریده / لبش دندان و دندان کس ندیده
رخ از باغ سبک روحی نسیمی / دهان از نقطهٔ موهوم نیمی

ز گوش و گردنش لؤلؤ خروشان / که رحمت بر جهان لؤلؤ فروشان
نسیمش در بها هم سنگ جان بود / ترازو داری زلفش بر آن بود

عقیق بیم شکلش سنگ در مشت / که تا بر حرف او ننهد کس انگشت
کشیده گرد مشکین گنبدی / چراغی بسته در دود سپندی

بنازی قلب ترکستان دریده / ببوسی دخل خوزستان خریده
رخی چون سرخ گلهای دلاویز / گلاب از شرم آن گلها عرق‌ریز

سپید و نرم چون قاقم برو دست / کشیده چون دم قاقم ده انگشت
تنی چون شیر با شکر سرشته / طباشیری به ابریشم خرشته

ز تری خواست اندامش چکیدن / ز بازی زلفش از دنبش بریدن
گشاده طاق ابرو تا بر گوش / کشیده طوق غبغب تا بناگوش

کرشمه کردنی با دل‌جیان زن / خمار آلوده چشمی کاروان زن
ز خاطرها چو باده گرد می‌برد / ز دلها چون مفرح درد می‌برد

گل و شکر که این گل چه شکر / به روی ماند پس والله اکبر
ملک چون جلوهٔ دلخواه بودید / تو گویی دیو دیده ماه نو دید

چو دیوانه ز ماه نو بر آشفت / دران مستی و آن آشفتگی خفت
سحرگه چون بجادت گشت بیدار / ببالین دید سرو یاسمین بار

عروسی دید زیبا جان در او بست / تنوری گرم حالی نان در او بست
پسندیده نگه ساز کارش / شکسته بوسه شیرین خمارش

نهاده بر دو پایش ساغر و مل / شکفته در کنارش دسته گل
دو مشکین طوق در حلقش فتاده / دو سیمین نار بر دوشش نهاده

بنفشه با شقایق در مناجات / شکر می‌گفت فی الیتا خیر آفات
چو ابر از پیش روی ماه برخاست / حجاب شاه تیر از راه برخاست

خود بار روی خوبان ناشکیبست / شراب چینیان مانی فریبست
بخوزستان درآمد خواجه سرمست / طبرزد می‌ربود و قند می‌جست

ز خوشتر زان صبوحی بود دیده / نه صبحی زان مبارکتر دمیده
شه از اول بگل چیدن درآمد / چو گل زان رخ بخندیدن درآمد

پس آنگه عشق را آوازه در داد / صلای میوه‌های تازه در داد
گه از سیب و سمن می‌نقل سازیش / گهی با تازه نرگس عشق بازیش

گهی باز سپید از دست بجست / تذرو باغ را بر سینه بنشست
گهی از بس نشاط‌انگیز پرواز / کبوتر چیره شد بر سینه باز

گوزن ماده میکوشید با شیر / بر و هم شیر زن شد عاقبت چیر
شکر می‌کرد تا خازن خبر داشت / بیاقوت از عقیقش مهر برداشت

حصاری یافت از زر قفل بر در / چو آب زندگانی مهر بر سر
نه بانگ پای مظلومان شنیده / نه دست ظالمان بر وی رسیده

خدنگ غمزه با پیکان شده جفت / به پیکان لعل یکتانی همی سفت
مگر شه خضر بود و شب سیاهی / که در آب حیات افکند ماهی

بسا مستا که قفل خویش بگشاد ... بهشیاری ز در دوان کرد فریاد
خوش آمد این سخن شاه عجم را ... نگهداشت فرمان آن صنم را
ولیکن بود روز باده خوردن ... جگرخواری نمی شایست کردن
نوای باربد لحن نکیسا ... جبین زهره را کرده زمین سا
گهی گفتا به ساقی زخمه زن رود ... بده باده که باد این عیش بدرود
گهی با باربد گفتی می از جام ... بزن کاسال نیک باد فرجام
ملک بر یاد شیرین تلخ باده ... لبالب کرده و بر لب نهاده
بشادی مرزبان می خورد کاسی ... بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی
چو آمد وقت آن کاسوده و شاد ... شود سوی عروس خویش دلشاد
چنان شد مست کز وی هوش بردند ... بجای خاشیش بر دوش بردند
چو شیرین در شبستان آگهی یافت ... که مستی شاه را از خود تهی یافت
بشیرینی جمال از شاه بنهفت ... نهادش چهره زیباتر از جفت
طریقی کرد بیرون از طریقی ... نشاید کرد با مستان حریفی
عجوزی بود مادر خوانده او را ... ز نسل مادران وامانده او را
دو بستان همچو خاک آب رفته ... ز زانو زور و روز تن تاب رفته
تنی چون خرکمان از کوژپشتی ... برو بستان چو کیمخت از درشتی
دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه ... چو حنظل هر یکی زهری بشیشه
دهان بیغش از بس شاخ شاخی ... بگوری تنگ مانده از فراخی
شکنج ابروش بر لب فتاده ... دهانش را شکنجه بر نهاده
ز میخی خرکهی بر روی بسته ... بدندان یک دو زرنیخ بشکسته
مژه ریزیده چشم آشفته مانده ... ز خوردن دست و دندان سفته
بعمدا زیوری بربستش آن ماه ... عروسانه فرستادش سوی شاه
بدان تا پستیش را آزماید ... که مه را زابر فرقی می نماید
ز طرف پرده آمد پیر بیرون ... چو بومی کاید از نخجیر بیرون
گران جانی که گویی جان بخوردش ... بهندانی که یک دندان نخوردش
شه از مستی در آن حالت چنان بود ... که در چشم آسمانش ریسمان بود
ولیک آن ماه بودش هوشیاری ... که خوشتر ز آن رود کبک بهاری
کمان ابروان از زه در افکند ... بران دل کاهوی فربه در افکند
کلاغی دید بر جای همایی ... شده در مهد ماهی اژدهایی
چه صید افکند کان کاهی نیرزد ... وزان صد گرگ که روباهی نیرزد
بدل گفت این که اژدرها پرستست ... خیال خواب یا سودای مستست
ز بس شیرین شد آن تلخ دوتا پشت ... چه شیرین گر ترش روی مرا کشت
ولی چون غول مستی سرکشش بود ... گمان برد او که آن ماه از نشش بود
در آورد از سر مستی بدو دست ... بکرداری که پهلوهاش بشکست
بصد جهد و بلا برداشت آواز ... که مردم جان ما در چاره بساز
چو شیرین بانگ مادر خوانده بشنید ... بفریادش رسیدن مصلحت دید
برون آمد ز طرف هفت پرده ... بنامیزد رخی هر هفت کرده
چه گویم چون شکر شکرگه آنست ... طراز تیر او در آن علامت
چو سروی کان بود در دامنش نوش ... چو ماهی کو بود ماه قصب پوش
مه و خورشید با خوبیش درویش ... گلی از صد بهار ملکت بیش
بتی کامد پرستیدن حلالش ... بهشتی بود با آواز جمالش
بهشتی صورتی از جان سرشته ... ولی نام طمع بر یخ نوشته

هزار از ماه‌رویان قصب‌پوش / همه دُر در کلاه و حلقه در گوش
ز صندوق خزینه چند خروار / چو سنگ آگنده از لولوی شهوار
ز مفرشها که بر ده پاوزر بود / ز صد بگذر که با نصد بیشتر بود
ز طاوسان زرین در عماری / بهر طاوسی از کبکی بهاری
یکی مهد بزر ترکیب کرده / ز بهر خاص او ترتیب کرده
همه ره موکب ترکان چو شهد / عماری در عماری مهد در مهد
ز عد چستون تا طاق کرا / جنیبتها روان با طوق و سرا
زمین را عرض برق زنگ داده / هوا را موج نیزه تنگ داده
شکرریزان عروسان بر ره / قصبهای شکرگون بسته بر ماه
پریچهره بتان شوخ دلبند / ز خال لب سرشته مشک با قند
عراقی وار بسته فرق بندی / بگرد فرق بر زلفی کمندی
ز پشت زین اسبان روانه / ز گیسو کرده مشکی تازیانه
بدین رونق بدین آیین بدین نور / چنین آرایش از چشم بدان دور
یکایک بر نشاط و ناز رفته / باستقبال شیرین باز رفته
همه ره گنج و زیور گوهر انداز / بیاوردند شیرین را بصد ناز
بجای فندق افشان لولو تر / درافشان هر یکی چون لولو تر
بجای نافه گل نافه مشک / مرصع لولو تر بار زر خشک
چو آمد مهد شیرین در مدائن / غنی شد دامن خاک از خزائن

## عقد بستن و عروسی کردن خسرو و شیرین

بهر گامی که شد چون نوبهاری / شهنشه ریخت در پایش نثاری
فرود آمد به نزهتگاه جمشید / چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خواندن موبدان را / همان کارآگهان و بخردان را
ز شیرین قصه بر انجمن خواند / که هر کس جان شیرین بر روی افشاند
که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار / به هر چیزش که بنوازم سزاوار
زمن با کیست با این مهربانی / که داند کرد زینسان زندگانی
گر او را جفت سازم جای آن هست / بدو گردن فرازم جای آن هست
همان بهتر که با گل جام گیرد / که هر مرغی بجفت آرام گیرد
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین / چو بر جود خواند موبد را که بنشین
سخن را نقش بر آیین او بست / بر رسم موبدان کابین او بست
چو مهدش را بمجلس خاصگی داد / درون پرده خاصش فرستاد
سعادت چون گلی پرورد خواهد / بیار آید بس آنکه مرد خواهد
بتخت اقبال بر دو زد کلاهی / چو وقت آید نهد بر فرق شاهی
ز دریا دُر برآرد مرد غواص / بکم مدت شود بر تاجها خاص
چو شیرین گشت شیرین‌تر ز جلاب / صلا در داد خسرو را که دریاب
بخور کین جام نوشین نوش بادت / بجز شادی همه فرموش بادت
بخلوت بر زبان نیک نامی / فرستادش چو هوشیاران پیامی
گر جام باده در باقی کن امشب / مرا هم باده هم ساقی کن امشب
مشو شیرین ترست از پی مستی / که نتوان کرد بر نقلی دو مستی
چو مستی مرد را بر سر زند دود / کباب خواه تر خواهی نمک سود
دگر چون بر مرادش دست باشد / نگوید مست بود و مست باشد
اگر بالای صد بکری برد دست / بهشیاری بهشیاران دهد دست

گهی مرغول جعدش ساز میکرد | ز شب بر ماه مشک انداز میکرد
گه از فرق سرش معجر گشادی | علامانه کلاهش بر نهادی
گه از گیسوش بستی بر میان بند | گه از لعلش نهادی بر دهان قند
گهی سودای عشقش را به انگشت | که آوردی ز نخ چون سیب در مشت
گهی دستینه از دستش ربودی | بیازو بندیش بازی نمودی
چو خلخال سر بالیش فکندی | بجای طوق در گردن فکندی
که آوردی فروزان شمع در پیش | در و دیدی و در حال دل خویش
گهی گفتی مرا جانان توی تو | گهی گفتی مرا درمان توی تو
دلش در بند آن پاکیزه دلبند | بشاهد بازی آن شب گشت خرسند
نشاط هر دو در شهوت پرستی | به شیری مست ماند از شیرمستی
صدف میداشت در خویش را پاس | که تا در نشکند نوک الماس
زبانگ بوسهای خوشتر از نوش | زمانه ارغنون کرده فراموش
دهل زن چون دهل را ساز میکرد | هنوز این لابه و آن ناز میکرد
بدین سان هفته‌ای دمساز بودند | گهی با غمزه گه با ناز بودند
بشب نرد قناعت باختندی | ببوسه کعبتین انداختندی
شب هشتم که کار از دست میشد | عروس دیوانه شهوت پرست میشد

## بازگشتن شیرین بقصر خویش

ملک فرمود تا هم در شب آن ماه | ز برج خویشتن روشن کند راه
سپاهی چون کواکب در رکابش | ز بسیاری خدا داند حسابش
فرستد تا بقصر مشکینش آرند | چو مه در محمل زرینش آرند
چو رفت آن شمع سیمین باز در سنگ | ز نقد سیم شد دست جهان تنگ
فلک برگرد زرین باد بافی | نماند از سیم کشتیها نشانی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش | گرفته راه دار الملک در پیش
بشهر آمد طرب را کار فرمود | هر آسوده روزی خوردن نیاسود
بفیض ابروی سیما درخشی | جهان را زنده کرد از گنج بخشی
درآمد مرد را بخشنده دارد | زمین تا در نیارد بر نیارد
نریزد ابر بی توفیر دریا | نه بی باران شود دریا مهیا
نه هر مرد تهی دست باجی | نه از ویرانه کس جوید خراجی
اشی فرمود تا اختر شناسان | کنند اندیشه از دشوار و آسان
بجویند از شب تاریک تارک | ز روشن خاطری روزی مبارک
که شاید مهد آن ماه دل‌افروز | ز برج آفتاب آوردن آن روز
رصد بندان برو مشکل گشادند | طرب را طالعی میمون نهادند
به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت | عروس صبح را پیروز شد بخت

## اسباب جهاز شیرین بر طریق تهنیت

جهان‌ست از مرقع باره گردون | عجوز عالم از بس چاره گردون
شه از بهر عروس آرایشی ساخت | که چرخ از شرم او آرایش انداخت
هزار اشتر سیه چشم جوان سال | یکایک سرخ موی و زرد خلخال
هزار اشتر ستاره چشم و شبرنگ | که دوران بود با رفتارشان لنگ
هزار اسب مرصع گوش تا دم | همه زرین ستام و آهنین سم
هزار از لعبتان نار پستان | برخ هر یک چراغ شب پرستان

چو شخصی کو بکوهی راز گوید | بدان کوه آن حکایت باز گوید
ازان سو مه ترانه بر کشیده | وزین سو شاه پیراهن دریده
چو از شور دو عاشق آه برخاست | صداع مطربان از راه برخاست
ملک فرمود تا شاپور حالی | ز حجره خسرو سرا را کرد خالی
درآمد در زمان شاپور هشیار | گرفتش دست و گفتا ای نگهدار
اگر چه کار خسرو بی شد از دست | چو خود را دید بیگیری نشست
پس آنگه گفت کین آواز دلسوز | چه آوازست رازش من آموز
حکایت بر گرفته شاه و شاپور | جهان دیده نگیرد نور در نور

## بیرون آمدن شیرین از خرگاه

پری پیکر برون آمد ز خرگاه | چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرمست از سر مهر | بپای شاه در افتاد آن پری چهر

چو شه معشوق را مولای خود دید | سپر خود را بزیر پای خود دید
ز شادی ساختش بر فرق خود جای | که شه را تاج بر سر به که در پای
بخدمت که یارش یار میکرد | مکافات یکی ده بار میکرد
چو کار از پای بوسی برتر آمد | تقاضای دهن بوسی بر آمد
در آن آتش که بر خاطر گذر کرد | ترش رویی بشیرین در نگر کرد
ملک حیران که آن بت روی گلرنگ | چرا شد شاد و چون شد باز دلتنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاپور | که گر مه شد گرفته هست معذور
ز بهر آنکه خود را تا بامروز | بنام و ننگ پرورد آن دلفروز
کنون ترسد که مطلق دستی شاه | کشد خال خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان تخم برومند | بر او رحمت نیارد جز به سوگند
بسی سوگند خورد و عهدها بست | که بی کابین نیارد سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازد | بکاوین کردنش گردن فرازد
ولی باید که می در جام ریزد | که از دست آن زمان این بر نخیزد
یک امشب شادمان با هم نشینیم | بروی یکدگر عالم ببینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین | بخنده بر گشاد از ماه پروین
لبش با در بغواصی درآمد | سر لعلش برقاصی درآمد
خروش رود و زیور تاب داده | دماغ مطربان را خواب داده
لبش چون می قدح درست میکرد | بجرعه ساقیان را مست میکرد
ز غمها چون تواند بود باقی | که مه مطرب بود خورشید ساقی
دل از مستی چنان مخمور مانده | که اسباب غرضها دور مانده
دماغ از چاشنیهای نکو نوش | ز لذت کرده شهوت را فراموش
بخور عطر وانگه روی زیبا | دل از شادی کجا باشد شکیبا
فرو مانده ز بار زینهای دلکش | دو آب و آتش اندر آب و آتش
کششهایی بدان رغبت که باید | چو مقناطیس کاهن را رباید
ولیکن بود صحبت زینهاری | نگردند از وفا زنهار خواری
چو آمد در کف خسرو دل دوست | نمیگنجید چون غنچه در پوست
دل خود را چو شمع از دیده پالود | بر آن ماه را پروین برآمود
بمژگان دیده را بر ماه میدوخت | ولی بر مجمره چون عود میسوخت
گهی می سود نرگس بر پرندش | گهی می سود سنبل در کمندش
گهی زنار سیمینش زدی دست | گهی لرزید چون سیماب بر شست

در آغوش آنچنان گیرم شبت را / که بوسد آگهی پیراهنت را

چو لعبت باز شب پنهان کنم راز / من اندر پرده چون لعبت کنم ناز

گر از دستم چنین کاری برآید / ز هر خاریم گلزاری برآید

نشینم در بر تو خرم و شاد / دعاگوی تو باشم وز غم آزاد

ز یزدان دولت خواهم شب و روز / مگر باشم به دیدار تو پیروز

بس آنگه گفت با مطرب که برگوی / سخنهایی که من گویم تو میگوی

خدایا کار پیروزیم گردان / ازین به روزیی روزیم گردان

چو خسرو گوش کرد آن بیت چالاک / ز حالت کرد حالی جامه را چاک

بصد فریاد گفت ای باربد هان / قوی کن جان من در کالبد هان

نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت / نوای باربد آبی بدو ریخت

باستادی نوایی کرد در کار / گر از جنگ نکیسا شد نگونسار

ز ترتیب فلک بر داد جلجل را / برزیر افکند و بر گفت این غزل را

## غزل گفتن باربد از زبان خسرو

ببخشای ای صنم بر عذرخواهی / که صد عذر آورد بر هر گناهی

گر از حکم تو روزی سر کشیدم / بسی زهر پشیمانی چشیدم

پشیمانم ز هر بادی که خوردم / گرفتارم به هر حرفی که گردم

گرفتم هرچه من کردم گناهست / نه آخر آب چشم عذرخواهست

قلم بر حرف کش بی‌آبیم را / شفیع آرم بتو بی‌خوابیم را

ازین بس سر ز پایت بر ندارم / رخ از خاک سرایت بر ندارم

کم در خانهٔ یک چشم جایست / بدیگر چشم تو سم خاک پایست

سگم وز سگ بتر پنهان نگویم / گرت جان از میان جان نجویم

اگر محروم شد گوش از سلامت / زبان را تازه میدارم بنامت

نصیب من ز تو در جمله سختی / سلامی بود و آن هم باز بستی

درین تب گرچه بر زارم فغانی / کرم پرسی ندارد هم زبانی

ز تو پرسش مرا امید خامست / اگر بر خاطرت گردم تمامست

نداری دل که آیی در کنارم / وگر داری من این طالع ندارم

ز تو بد روزیم خوانند و گویم / مرا آن به که هم بد روز زادم

اگر راضی شدی کین دل خرابست / رضای دوستان جستن صوابست

نمایی گر غمت غمناکم ای جان / نگویی تا کدامین خاکم ای جان

منم عاشق مرا غم سازگارست / تو معشوقی ترا با غم چه کارست

تو بر من تا توانی ناز می‌ساز / که تا جانم برآید میکشم ناز

تو گر سازی وگرنه من بر آنم / که سوزم در غمت تا با توانم

وگر من جان دهم در مهربانی / ترا باید که باشد زندگانی

تو دانی هان که صحبت جاودان نیست / من ار مانم وگرنه باک از آن نیست

وگر من بر نخوردم از نکویی / تو بر خوردار باش از خوبرویی

مرا گر روز روزی رفت بر باد / ترا هر روز روز از روز آباد

چو بر زد باربد بر چنگ رودی / بدین تری که بر گفتم سرودی

دل شیرین بدان چربی برفروخت / که روغن در چراغ عقل بسوخت

چنان فریاد کرد آن سرو آزاد / کزان فریاد شاه آمد بفریاد

چو شاهنشه شنید آواز شیرین / حریفی کرد و شد دمساز شیرین

دران پرده که شیرین ساخت ساز / هم آهنگیش شه کردی به آواز

بنوری بر فروز افسرده را / ببویی زنده گردان مرده را
مرا فرخ بود روی تو دیدن / مبارک باشد آواز تو شنیدن
خلاف آنست کز چشم نهانی / چو از چشم بد آب زندگانی
خدایی کافرینش کرده اوست / ز تن تا جان پدید آورده اوست
امیدم هست کز آن روی دلسوز / بروز آرم شبم را هم یکی روز
چو شیرین دست برد یار دید / ز دست عشق خود را کار دید
نوایی برکشید از سینه تنگ / بچنگی گفت این ساز با چنگ
بزن راهی که شه بی راه گردد / مگر کین داوری کوتاه گردد
نکیسا در ترنم جادویی ساخت / پس آنگه این غزل در راه او ساخت

## غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

بساز ای یار با یاران دلسوز / که دی رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشای با ما بستگی چند / شتاب عمر بین آهستگی چند
زیاری حکم کن یا شهریاری / ندارد هیچ بنیاد استواری
بروزی چند با این سست رختی / بدین سختی چه باید کرد سختی
بسا تا به که ماند از تیزگی سرد / بسا سکبا که سکبان بخت و سگ خورد
چه خوش باشد که امشب باده نوشم / نگر باشد که فردا باز کوشم
چو بر فردا نماند امیدواری / بباید کرد امشب سازگاری
جهان بسیار بازیها نمودست / جهان نادیده جا چه سودست
بهاری داری از وی برخور امروز / همه روزت نخواهد بود نوروز
گلی کورا نبوید آدمیزاد / چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر کزو گلاب خیزد / گلابی گر گذارد گل بریزد
دران حضرت که نام زر سقالست / چو من کس در حساب آرد شمارست
لب دریا و آنگه قطره آب / رخ خورشید و آنگه کرم شب تاب
چو بازار تو هست از نکویی تیز / کسادی را چو من رونق برانگیز
بجز کالای کاسد تا توانی / بکار آید ترا روزی چه دانی
درستی گر چه دارد کار روی / شکسته بسته نیز آید بکاری
اگر چه زر بهر افزون عیارست / قراضه ریزه هم در شمارست
نهادستی ز عشقم حلقه در گوش / بدین سیم خریدی باز مفروش
تمنای من از عمر و جوانی / رضای تست و آنگه زندگانی
به پیغامی ز تو راضیت کوشم / برآیم زین اگر زین بیش کوشم
منم دریای عشقت رفته از دست / بزخمت خورده و شها شده هست
منم آن سایه کز بالا و زیر / ز پایت سر نگردانم بشمشیر
نگردم از تو تا بی سر نگردم / ز تو تا در نگردم بر نگردم
کنون باید که می در جام ریزد / که از دست این زمان آن بر نخیزد
بهر بختی که تا اکنون نمودم / چو لحن مطربان در پرده بودم
کنون در پرده خون خوانم افتاد / چو برق از پرده بیرون خوانم افتاد
چراغ از دیده چندانم جوی نوشد / که دیگ روغنش ز آتش نجوشد
سخن تا چند گویم با خیالت / برون رانم چنینت با جمالت
بجای توتیا گردت ستانم / گهی بوسه گهی درد سر ستانم
سر زلفت بگردون باز بندم / گهی گریم ز عشقت گاه خندم
جهان بر نقش دل بندم نگینت / گر دستت نه اندازد آستینت

کسی آن آینه بر کف چه گیرد | که هر دم نقش دیگر کس پذیرد
ترا آیینه جز چشم منی بس | که ننماید بجز تو صورت کس

بدان داور که او دارای دهرست | که بی تو عیش شیرینم چو زهرست
بهر رنگی که پیدا کنی دولت باد | زهی رحمت که رحمت بر دلت باد

تو با تریاک و من با زهر جانسوز | ترا این روز و آنگه بی من این روز
گمان بردم که چون سستی پذیرم | در آن سستی تو باشی دستگیرم

کنون کافتادم از سستی و مستی | گرفتی دست لیکن بار بستی
بس از یاران چو دود بیزار گشتن | جوانمردی نباشد بازگشتن

زنی هر ساعتی بر سینه خاری | مزن ور می زنی بنواز باری
حدیثی بی زبانی بر زبان آر | میان دربسته را با میان آر

ز بی رختی کشیدم بر در رخت | که سختی روی مردم را کند سخت
وگرنه من کیم کز حسن بولاد | چراغی را برون آرم بدین باد

ترا گر دست بالا می پرستم | بحکم زیردستی زیردستم
مشو در خون چون من زیردستی | چه نقصان کعبه را از بت پرستی

چه داریم از خیال خویش مهجور | رها کن تا ترا می بینم از دور
جوانی را بپایت می گذارم | بدین امید روزی می شمارم

خوش آن وقتی که آیی در برم تنگ | می ناب و دهی بر ناله چنگ
بپایم نیم شب زلفت بگیرم | چو شمع صبحدم پیشت بمیرم

شبی کز لعل مشکوبت شوم مست | بجنبم تا قیامت بر یکی دست
من و زین پس سر و بوی وثاقت | ندارم بیش ازین تاب فراقت

بتو دادم عنان کارسازی | تو دانی گر کشی ور می نوازی
بپشت گشته و افکنده بامم | از آن بهتر که بی تو زنده باشم

نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ | ستای باربد برداشت آهنگ
به آواز حزین چون عذرخواهان | روان کرد این غزل را در سپاهان

## غزل گفتن باربد از زبان خسرو

مرا در گوییت ای شمع نکویی | فلک دانه برافکندست گویی

اگر چون گوسفندم می بری سر | بپای خود روان آیم بدین در

دلم را می بری و اندیشه نیست | به هر گزلی دلی بر پشته نیست
تنی کو بار این دل بر نتابد | بسر باری غم دل بر نتابد

چو در خدمت نباشد بخت پیروز | نباید دل که از خدمت شود دور
بسی کوشم که دل بردارم از تو | که بس رونق ندارد کارم از تو

نه بتوان دل ز کارت بر گرفتن | نه از دل تیر بارت بر گرفتن
بدان جان کز چنین صد جان فزونست | که جانم بی تو در غرقاب خونست

بدان چشم سیه کاهو شکارست | کز آهوی تو چشمم رخ چمارست
فرو ماندم ز تو خالی و نومید | چو ذره کو فرو ماند ز خورشید

جدا گشتم ز تو رنجور و تنها | چو ماهی کو جدا ماند ز دریا
ندارم بیش ازین چون ماه در میغ | تو دانی و سر اینک تاج یا تیغ

چو در ملک جهانت تازه شد رای | عنایت را مثالی تازه فرمای
بعمری کان بود پنجاه یا شصت | چه باید صد گره بر پای خود بست

چنان دان کز لبم بر خنده گردی | که بی سنگ مرده را زنده کردی
بس از عمری که گرد دم دیده جایت | کم از یک شب که بوسم خاک پایت

مگر دیبا مگشت اردیبهشتی — گزین دوزخ بدید آید بهشتی
مگر شب هند شد آفاق قیصور — که می بارد بجای برف کافور
مگر در باغ شیرینست و خسرو — که می روید بهاری تازه از نو
مگر شیرینی شیرین در آمد — که ناگه شوری از خسرو برآمد
مگر عناب شیرین شد شکر ریز — که طوطی گشت سلطانی جو پرویز
مگر سروی ز طارم سر برآورد — که مارا سر بلندی بر سر آورد
مگر آن ماه از روزن در افتاد — که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باز سپید آمد فرادست — که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر باد بهشت آنجا گذر کرد — که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر با ماست آب زندگانی — که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر کاقبال شمعی نو برافروخت — که جون پروانه غم را بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی — که از هر گوشه می خیزد خروشی
جو در دام آمد آن آهوی طناز — که بر صیاد می کرد آن صنم ناز
بدشواری تواند رست ازین دام — که بود آنگاه توسن این زمان رام
ز ریحان جنین من جون کشم دست — که دی مستور بود و این زمان مست
بگوی ای دولت آن رشک پری را — که باز آور بما نیک اختری را
ترا بسیار خصلت جز نکو هست — بگویم راست مردی رایت کو هست
منم جو کشته و گندم درود — ترا جو داده و گندم نموده
مبین گر توسنی خشمی نمودم — تواضع بین که جون رام تو بودم
ببرد دزد هندو را کسی دست — که با دزدی جوانمردیش هم هست
ندارم هیچ دل در پادشاهی — ولیکن درد دل جندانکه خواهی
نگه کن ساعتی زان کشته روحم — که بخت بد لگد زد بر فتوحم
دلم خون گرید از غم جون نگرید — کدامین ظالم از غم خون نگرید
شم ترسد ز هجران جون نترسد — کدامین کافر از هجران نترسد
جو بی زلف تو بی دل بوده ستم — دل خود را ز زلفت باز بستم
بخلوت با لبت دارم شماری — وزینم گردنی تر نیست کاری
جه فرمایی گر هندم بدین کار — وگر بار نیست تا بر بندم این بار
کرم خواهی بخلوت بار دادن — بجای گل جه باید خار دادن
ازان حقه که جز مریم نیابد — بده زانچه بدادن کم نیابد
جه باشد گر جان آب حیاتی — بغارت برده را بخشی زکاتی
جو برزد باربد زینسان نوایی — نکیسا کرد ازان خوشتر ادایی
شکفته جون گل نوروز نو رنگ — بنوروز این غزل در ساخت با چنگ

## غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

زهی چشم بد دیدار تو روشن — سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت پیشوای خواب هر دم — غبارت توتیای چشم دردم
بتو خوشتر دماغ مشک بیزم — ز تو روشن جراغ صبحخیزم
مرا جشمی و جشم را جراغی — جراغ جشم را رخشنده باغی
بهی خوردی که رویت نوبهارست — ازان می خور که این بازار نگارست
خجالت جون جوانی جانفزا زد — کسی جان با جوانی در نبازد
تو تیر از آینه در دست داری — ز عشق خود دل خود مست داری
مبین در آینه چینی تب چاچن — که باشد خویشتن بین خویشتن چین

اگر گردن کشی گردم چو میران — رسن در گردن آیم چون اسیران
نتابد پای پیلان خانهٔ مور — نباشد پشه با سیمرغ هم زور
بگنجد آسمان در خانهٔ من — دو عالم در یکی ویرانهٔ من
سپهری کی فرود آید بجایی — کجا گنجد بهشتی در سرایی
سری کو نزل در پا برافشاند — نثار تخت سلطان زان فشاند
بجان آوردن دوشینه شکر — بجان چون کاوردم ز دیده بسر
دران حضرت که خواهش بر قدم نیست — شفیعی بایدم وان جز کرم نیست
بعذر آوردن چندان گناهم — اگر عذری بدست آرم بخواهم
وسم چندان زمین را بوس بر بوس — که بخشایش برارد کوس بر کوس
بچهره خاک را چندان خراشم — گر از خاک آب رویی بر تراشم
بساطت را برخ چندان کنم گرم — که اقبالت دهد منشور آزرم
چنین خواندم ز طالع نامهٔ شاه — که صاحب طالع پیکان بود ماه
من آن پیکم که طالع ماه دارم — چو پیکان پای از آن در راه دارم
ز جوش این دل جوشیده با تو — نپای داشتم پوشیده با تو
بریدم تا قیامت را گزارم — هم از گنج تو تاوانت گزارم
دلم گر ز خردی کرد یک ناز — بخورده در میان آوردش باز
زبان گر برزد از آتش زبانه — نهادم باد و لعلش در میانه
وگر چشمم ز تنگی ترکیی کرد — بعذر آمد چو هندوی جوانمرد
خم ابروم گر زه بر کمان بست — بزن تیرش ترا تیر و کمان هست
وگر زلفم سر از فرمان بری تافت — سر از سر تافتن پاداش آن یافت
وگر غمزم ز مستی تیری انداخت — بهشیاری ز خاکت توتیا ساخت
گر از جعد خودش آسوده دیدم — بزنجیرش نگر چون در کشیدم
چو مشعل سر برآوردم بر این در — نهادم جان خود چون شمع در بر
اگر خطت نگر بندد بخونم — بپای نقطه وار از خط برونم
وگر گیرد خیالت پای من سست — باب دیده گیرم دامنت چست
عقیقت گر خورد خونم ازین بیش — بمروارید دندانش کنم ریش
من آن باغم که میوم کس نچیدست — درش بند و کلیدش ناپدیدست
کسی کو جز تو بر نامم کشد دست — بشیوه زاب انگورش کنم مست
جز آن لب کو شکر دارد نهانی — ز بادامم نیابد کس نشانی
اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ — ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ
بر آن کس چون دهان پسته خندم — که جز تو پسته خواهد ز قندم
رطب چینی که با نخلم ستیزد — ز من جز خار پیچش بر نخیزد
دهانی کو طمع دارد به سیبم — برنگ سرخ چون طفلش فریبم
کسی کو با ترنجم کار دارد — ترنج آسا قدم بر خار دارد
ازین برگ گلاب آید وگرنه — برین در تا بد جز تو کس شاه
نکیسا چون زد این افسانه بر ساز — ستای باربد برداشت آواز

## غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نسیم دوست می‌آید دماغم — خیال گنج می‌بیند چراغم
کدامین آب خوش جوش ارد چنین جوی — کدامین باد را باشد چنین بوی
مگر برما گذشت آهوی سحرگاه — گره زد نافه را بر طرف خرگاه
مگر وقت شدن طاووس خورشید — برافشان کرد بر گلزار جمشید

بهاری خشک بود دیدم درین باغ ... بچنگ زاغ و در خون چنگ تا زاغ
گل صدبرگ را هر برگ خاری ... بزندان کرده کنجی در حصاری
حصاری لعبتی در بسته بر من ... حصاری قفل او بشکسته دشمن
بهشتی پیکری از جان سرشتش ... ز هر سویی درختی در بهشتش
ز چندان میوه‌های تازه و تر ... ندیدم جز خماری خشک در بر
پری رویی درین دل خانه کرد است ... دلم را چون پری دیوانه کرد است
تو پنداری و داغم هست بر جور ... که از خاطر نگردد دیو پری دور
وگر خسبم ز مغزم بر زند تاب ... پری وارم کند دیوانه در خواب
پری را مانم و دل دیوانه باید ... در آبادی نه در ویرانه باید
ندانم کان پری روی فسون سنج ... درین ویرانه چون پیچیده چون گنج
گر آن گنج آید از ویرانه بیرون ... بتا چشم بر نهم چون در مکنون
بخواب نرگس جادوش سوگند ... که غمزش کرد جادو در زبان بند
بدو وا افکندن آن زلف سرکش ... که چون دود افکنانی من روانش
ببانگ زیورش کز بانگ خلخال ... که دارد زاهد صد ساله را حال
به عنبر سودنش بر گوشهٔ تاج ... بعقد آمودنش بر تختهٔ عاج
بنازش کز خیانت بی نیاز است ... بعذرش کان بسی خوشتر ز ناز است
به طاق آن دو ابروی خمیده ... مثالی را دو طغرا بر کشیده
بدان مژگان که چون جان ریز خیش ... کند ز چشم دل هاروت را ریش
به چشمش کز غمانم کرد رنجور ... بچشمک کردنش کز در شود دور
بدان عارض کز و چشم آب گیرد ... ز ترکی نکته بر مهتاب گیرد
بدان گیسو که لعلش را کمند است ... چو سرو قامتش بالا بلند است
بمار افسای آن زلف دو تایش ... بچنبر بازی آن حلقه گوش
بمشکین دانهٔ آن خال چون تنگ ... که بر چین زد بترکی لشکر زنگ
بدان نرگس که از نرگس کرد ... بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
بدان سی و دو دندان لؤلؤ تر ... که دارد قفل از یاقوت بر در
بسحر آن دو بادام کمربند ... بلطف آن دو عناب شکر خند
بچاه آن زنخ در حسن ماه ... که دل را آب از چشمست آنجا
ز طوق غبغبش گویی که آلی ... معلق گشته است از آتش آبی
بدان سیمین دو نار مجلس افروز ... که تا دوان بسته از نارنج نوروز
بعقد قبهای سیمینش در انگشت ... که قاقم خون ز رشکش چون سمین گشت
بدان ساعد که از بس نور و تاب ... چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب
بدان نازک میان شوشه اندام ... ولیکن شوشه از نقرهٔ خام
بسیمین ساق او گفتن نیارم ... که گر گویم شب خفتن بیارم
بخاک پای او کز دیده بهشت است ... بدان سوگند من بر جای خویشست
که گر دستم دهد کارم به سیمش ... میان دل کنم جای نشستش
ز دستم نگذرد تا زنده باشم ... جهان را شاه و او را بنده نامم
چو رود باربد این پرده بنواخت ... نکیسا زود چنگ خویش بنواخت
دران پرده که خوانندش حصاری ... چنین بکری برآورد از عماری

## غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

دلم خاک تو شد ای سرو چالاک ... برافکن سایه ای هم بر سر خاک
ازین مشکین رسن گردن رهایی ... رسن در گردن آتش نیایی

نوا بر طرز این خرگاه میزن
رهی کو گویدت آن راه میزن
ازین سو باربد چون بلبل مست
ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست

فروغ شمعهای عنبرآلود
بهشتی بود از آتشهای ازدود
بگوش چنگ در ابریشم ساز
فکنده حلقه‌های بربط آواز

نوابازی کنان در پرده تنگ
غزل گیسوکشان در دامن چنگ
نگار خرگهی با مطرب خویش
غم دل گفت و گشای دل میندیش

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست
فرو گفت این غزل در پرده راست

## غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

مخسب ای دیده دولت زمانی
مگر کز خوشدلی یابی نشانی

برای از کوه صبر ای صبح امید
دلم را چشم روشن کن چو خورشید
بساز ای بخت با روزی چند
کلیدی خواه و بگشای از زبان بند

ز سر بیرون کن این طالع گرانی
رها کن تا توانی ناتوانی
بیاری بر آر ای دوست دستی
برافکن لشکر غم را شکستی

جگر در تاب و دل در موج خونست
گر آری رحمتی وقتش کنونست
نه زین افتاده‌تر بینی ضعیفی
نه زین جان بازتر بینی حریفی

اگر بر کف نه‌ام ریحان آبی
توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب گردون را نشایم
فقاعی زآب دست آخر گشایم

وگر نقشی ندانم دوخت آخر
سپند خانه دانم سوخت آخر
وگر چینی ندانم در نشاندن
توانم گردی از دامن فشاندن

میندازم چو سایه بر سر خاک
که من چون او فتادم زار و غمناک
سرایت را بهر دعوی که خواهی
کنیزی میکنم دعوی نه شاهی

چو مه در خانه پروینت باشم
چو زهره در جبینت چینت باشم
برابر بین که چون نی زار رویم
چو میدانی و می‌پرسی چگویم

غریبی چون بود بی یار مانده
ز کار افتاده در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده
ز عالم رفته و عالم ندیده

چو خاک آماجگاه تیر گشته
چو لاله در جوانی پیر گشته
ز تو گاهی ندیده در زمانه
شده تیر ملامت را نشانه

به همپشتی که پشتم گرم دارد
نه بختی کز غریبان شرم دارد
بامیدی جهان بر باد داده
به بیداری بدین روز اوفتاده

مثل زد مرد چون میرد بی رخت
که باید مرده را تیر از جهان بخت
ز بیکامی دلم تنها نشین است
بسازم چون ترا کام این چنین است

چو بر نابد مرا کاری که باید
بسازم تا ترا کاری برآید
مگر آن تلخ آمد لب او جودم
که وقت ساختن سوزد چو عودم

مرا این سوختن سودی بزرگست
که سوز کاسه آن دود دیگست
نخواهم کرد بر تو حکم رانی
کرم زین بهتر که داری تو دانی

نکیسا چون زد این افسانه را ساز
ستای باربد در داد آواز

## غزل گفتن باربد از زبان خسرو

عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت
بآهنگ عراق این بانگ برداشت

نوا را برده عشاق بربست
درو گفت این غزل چون عاشق مست
سحرگاهی که از می مست گشتم
بمستی بر در باغی گذشتم

سیاهان حبش ترکان چینی — بجوش با ماه کرده همنشینی
صبا را گشته در آیین او رنگ — ز تیغ تنگ چشمان راه در تنگ
ز گرد کهای دور او دور بسته — مه و خورشید چشم از نور بسته
طناب نوبتی یک میل در میل — به نوبت بسته بر در پیل در پیل
دران خرگه نشسته خسرو چین — دران دیگر فتاده شور شیرین
بساط شاهوار افکنده در تخت — که گنجی بود هر بادی کزو رفت
ز خاکش باد در گنج روان بود — مگر چون گنج باد آورد آن بود
منادی جمع کرده همدمان را — برون کرده ز در نامحرمان را
نمانده در حریم پادشاهی — وشاقی جز غلامان سرایی
ادب برده ندیمان خردمند — نشسته بر سر کرسی تنی چند
نهاده توده توده بر کرانها — ز یاقوت و زمرد مشکدانها
بدست هر کسی بر طرفه گنجی — ملک برگرفته از عنبر ترنجی
لبالب کرده ساقی جام چون نوش — پیاپی کرده مطرب خنده را گوش
نشسته باربد بربط گرفته — جهان را چون فلک در خط گرفته
بدستان دوستان را کیسه پرداز — بزخمه زخم دلها را شفاساز
ز دست دل گرفته بر عود میزد — که عودش بانگ بر داود میزد
همان نغمه دماغش در جرس داشت — که موسیقار عیسی در نفس داشت
ز دلها کرده در مجلس فروزی — بگاه عود سازی عود سوزی
چو دستان میزدی دستکه ریز — بخواب اندر شدی مرغ شباویز
بنوعی گوش بربط را بمالید — کزان بربط دل مالش بنالید
چو بر زخمه فکندی ابریشم ساز — در آوردی آفرینش را باواز
نکیسا نام مردی بود چنگی — ندیمی خاص و میری سخت سنگی
گره خوش کوتری در لحن آواز — ندیده هیچ چشمی ارغنون ساز
ز رود آواز موزون برآورد — غنا را رسم تقطیع او برآورد
نواهای جهان چالاک میزد — که مرغ از درد پر بر خاک میزد
چراو گاه فزون شرد از زهره خود را — ندادی یاری کس باربد را
دران مجلس که عیش آغاز کردند — بیکجا چنگ بربط ساز کردند
نوای مرد وان از بربط و چنگ — بهم در ساخته چون بوی با رنگ
ترنم شان خمار از گوش میبرد — یکی دل داد و دیگر هوش میبرد
بناله سینه را سوراخ میکرد — غلامان را بشه گستاخ میکرد
ملک فرمود تا یکسر غلامان — برون رفتند چون سرو خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور — شدند آن دیگران از پیشگه دور
ثنای باربد دستان همیزد — بهشیاری ره مستان همیزد
نکیسا چنگ را خوش کرد آواز — فکنده ارغنون را زخمه در ساز
ملک بر هر دو جان انداز میکرد — در گنج و در دل باز میکرد
چو زین خرگاه گرد آن ورد شه شاه — برآمد چون رخ خرگاهیان ماه
بگرد خرگه آن چشمه نور — طوافی کرد چون پروانه شاپور
ز کنج پرده گفت آن هاتف جان — کزان مطرب یکی را سوی من خوان
بدین در گه نشانش ساز در چنگ — که تا بر سوز من بر دارد آهنگ
بحسب حال من پیش آورد ساز — بگوید آنچه من گویم باواز
نکیسا را بر آن در برد شاپور — نشاندش یکدو گام از پیشگه دور
کزین خرگاه محرم دیده بر دوز — سماع خرگهی از وی بیاموز

جهان در کار خود بیچاره گشتم / که مهرهای صبر آواره گشتم
وزان بیچارگی گردم دلیری / کند وقت ضرورت گور شیری

چو این برخاست را برخاست اله / به حکم راست آمد راست اله
کنون خود را ز تو بی بیم کردم / بر آمد را بتو تسلیم کردم

دو حاجت دارم و در بند آنم / برآور زان که حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را گوش کرد / جهان آواز نوشانوش کرد

مرا در گوشه تنها نشانی / نگویی راز من با کس نهانی
بدان تا لهو و نازش را بچینم / جمال دلنوازش را ببینم

دوم حاجت که گر باید بمن راه / بجای این سوی من چند شهنشاه
گرین حاجت بجای آورد خواهی / بکن تدبیر تا ماند سیاهی

وگرنه تا ره خود پیش گیرم / سر خویش و سرای خویش گیرم
چو بر شاپور روشن گشت کارش / بصد سوگند شد بدرقه کارش

بر آخر بست گلگون را چو شبدیز / درایوان برد گلرخ را چو پرویز
دو خرگه داشتی خسرو مهیا / برآموده بگوهر چون ثریا

یکی پند از پی باده خوردن / دگر پنهان بهر خواب کردن
پری رخ را بسان پاره نور / سوی آن خوابگاه آورد شاپور

گرفتش دست و بنشاندش بر آن دشت / برون آمد در خرگه فرو بست
ببالین شه آمد دلگشاده / بخدمت کردن شاه ایستاده

زمانی طوف میزد گرد گلشن / زمانی شمع را میکرد روشن
ز خواب خوش درآمد ناگهان شاه / چنین افروخته چون بر فلک ماه

ستایش کرد بر شاپور بسیار / که ای من خفته و بخت تو بیدار
باقبال تو خوابی خوب دیدم / کز آن بر اوج گردون سر کشیدم

چنان دیدم که اندر صحن باغی / بدست آوردمی زرین چراغی
چراغم نور بود و شمع مهتاب / بکن تعبیر تا چون باشد این خواب

به تعبیرش زبان بگشاد شاپور / که حشمت روشنی یابد از آن نور
بروز آرد خدا این تیره شب را / بگیری در کنار آن نوش لب را

بدین مژده بیا تا باده نوشیم / زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارایم فردا مجلس نو / بیاد جانفزای نرگس نو

چو از مشرق برآمد چشمه نور / برانگیزد ز دریا گرد کافور
می و کافور تر در جام ریزم / وزین دریا در آن کشتی گریزم

رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت / چو نرگس در نشاط این سخن خفت
سحرگه چون روان شد جام جمشید / زمین پوشید زیورهای خورشید

برون جست از کمین دزد شبگیر / عروس صبح را زیور بهم بست
بجنبانیده مرغان پر و بال / برآوردند مرغان بانگ خلخال

## بزم آراستن خسرو

درآمد شه بیار از خواب نوشین / دلش خرم شده از خواب دوشین

ز نو فرمود بستن بارگاهی / که با او بود کوهی هیچو کاهی

برآمد نوبتی را سر بر افلاک / نهان شد جسم بد چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی شصت در شصت / ستاده خلق بر در دست بر دست

ز سرهنگان سلطانی حمایل / در و دیوار شد زرین شمایل
بدهلیز سراپرده سیاهان / حبش را بسته دامن در سپاهان

بیاراست بزمی

١

چنان مه ترک تازی کرد شبگون / که با مه دست بازی کرد گردون
زنت آخر درآید زود شبتاب / گمار روزن درآید همچو مهتاب
مگر مار و زن از تنگی فن برآید / که چون در بندی از روزن درآید
تو پنداری که او زین غصه دور است / نه دور است او نه دانم کو صبور است
گر از کوه و فاسنگی درآید / ترا بر سایه او را بر سر آید
وگر خاری ز وحشت حاصل آید / ترا در دامن او را بر دل آید
یکی امشب صبوری کرد باید / شب آبستن بود تا خود چه زاید
به صبر از بند گردد مرد رسته / که صبر آمد کلید بند بسته
همان صاحب سخن پیر کهن سال / چنین آگاه کرد از صورت حال
که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ / بدل برمیزد از سنگین دلی سنگ

## زاری کردن شیرین در فراق خسرو

گره بر نرگسان مست میزد / ز دست خویش بر سر دست میزد
هوا را بسته کرد از آه بریان / زمین را آب داد از چشم گریان
ز مژگان خون بی اندازه میراند / بهر نوحه سرشکی تازه می راند
چو مرغی نیم کشته افتان و خیزان / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
سر آن بهتر که در غم پای دارد / دل آن بهتر که دل بر جای دارد
چو از بی طاقتی شوریده دل شد / وز آن گستاخ رو بیها خجل شد
جگرگون برکشید آن تنگدل تنگ / فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بر آن خنگ خجسته / چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریک چون پرگار ابروش / شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
نگاور در ره باریک میراند / خدا را در شب تاریک میخواند
جهان پیمایش از گیتی نوردی / گرو برده ز چرخ لاجوردی
بآیین غلامان راه برداشت / پی شبدیز شاهنشاه برداشت
همی شد تا بلشکرگاه خسرو / بچستی راند بر خرگاه خسرو
زبان پاسبانان دیده بسته / حمایلهای سرهنگان شکسته
هم افیون خور مهتاب گشته / ز پای افتاده مست خواب گشته
بهم در شده در آن نظاره کردن / نمیدانست خود در چاره کردن
ز درگاه ملک می دید شاپور / که می آمد سواری تنگ از دور
بافسونها در آن تابنده مهتاب / ملک را کرده بود آن لحظه در خواب
برون آمد سوی شیرین خرامان / نگرد تا کسی را از غلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی / پری گر نیستی اینجا چه گردی
که اینجا شیر رسد بی زور گردد / وگر مار آید اینجا مور گردد
چو گل رخ دید در شاپور بشناخت / سبک خود را ز گلگون اندر انداخت
عجب در ماند شاپور از شناسش / وز آن تر شد که گردد حق شناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد / کله بر آسمان سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد راهت / که ما را توتیا شد خاک پایت
پری پیکر نوازشها نمودش / بلفظ درفشان گنجی ستودش
گرفتش دست و گیسو زلف پیچش / حکایت کرد با او قصه خویش
از آن شوخی و نادانی نمودن / خجل گشتن پشیمانی نمودن
وز آن افسانهای خام گفتن / سخن چون مرغ بی هنگام گفتن
نمود آنگه که چون شه بارگی راند / دلم در بند غم یکبارگی ماند

اگرچه شیرین سر پیکار دارد
رطب دانی که سر بر خار دارد

بود شیرین که شیرین خشم ریزد
ز شیرینی بجز صفرا نخیزد

اگر گرم است شیرین هست معذور
که شیرینی بگرمی هست مشهور

ملک چون دید خالی جای از اغیار
شکایت کرد با شاپور بسیار

## شکایت کردن خسرو از شیرین پیش شاپور

که دیدی کردی امروز با من
جگر دآن شوخ عالم سوز با من

چه بی شرمی نمود آن ناخدا ترس
چو زن کیشی کجا شرم و کجا ترس

کله چون نارون پیشش نهادم
باستغفار چون سرو ایستادم

تبر بر نارون گستاخ میزد
بداره سرو بن را شاخ میزد

نه زان سودا نوازش گرم گشتش
نه دل زان سخت رویی نرم گشتش

زبانش سر بسر تر و تر بود
یکایک عذرش از جرمش بتر بود

بلی تندی نماید یار با یار
نه تا این حد که باشد خار با خار

اگر دارد ز تندی او نشانی
مرا در کالبد هم هست جانی

اگر یاقوت بابل شد جمالش
وگر سر تا بک هندوست خالش

ز بس سردی که چون یخ شد سرشتم
فسون سرد او را یخ نوشتم

غمش را گر شکیبایی فزودست
من غمخوار دیده‌ام که چونست

مرا او دشمنی آمد نهانی
نهفته کین و ظاهر مهربانی

شب آمد روشنایی هم نبخشید
شکست و مومیایی هم نبخشید

چه خواهش کان نکردم دوش با او
نه بد رفت دنه بد خود موش باد او

سخنهایی خوش از مهر انجم وراهی
بگفتم سالی و نشنید ماهی

سرشت طفل مرا دایه داند
بد همسایه را همسایه داند

سبد گر آب دارد دارد آواز
که اینک گم کند او کم کند آز

اگرچه وصل شیرین بی نمک نیست
وز او شیرین تری زیر فلک نیست

مرا پیوند او خواری نیرزد
نمک خوردن جگر خواری نیرزد

بزیر پای پیلان در شدن پست
به از پیش خسیسان داشتن دست

بآب اندر شدن غرقه چو ماهی
از آن به کز وزغ زنهار خواهی

همه کس در در آب پاک باید
کسی کو خاک جوید خاک باید

چو من در خاک ریزه کان گم کان
چو بی روغن چراغی جان گم کان

چه باید ملک کو دادن بشوخی
که نشیند کلاغش بر کلوخی

مرا چون من کسی باید بناموس
که باشد همسر طاوس چاپلوس

نخستین خاک را بوسید تا بود
پس آنگه زد بر آتش آب کافور

گزین تندی نباید تیز بودن
جوانمردیست عذرانگیز بودن

ستیز عاشقان چون برق باشد
میان ناز و وحشت فرق باشد

بجور از نیکوان شوان بریدن
بباید ناز معشوقان کشیدن

همه خوبان چنین باشند بدخوی
عروسی کی بود بی رنگ و بی بوی

شبه با در بود عادت چنین است
کلید گنج زرین آهنین است

کدامین گل بود بی زحمت خار
کدامین خط بود بی زخم پرگار

ز خوبان توسنی رسمی قدیمست
چو مار آبی بود زخمش سلیمست

رهایی خواهی از سیلاب انبوه
قدم بر جای باید ماند چون کوه

گر از مه باد چون کاهی بلرزی
اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

چو از کامت به ناکامی برآید
که بوی عنبر از خامی برآید

چو خرگوش افکند در برد باری
کند هر کودکی بروی سواری

زبونی کان ز حد بیرون توان کرد
جهودی دان جهودی چون توان کرد

شتر گر هم جدا گردد قطارش
ز خاموشی کشد موشی مهارش

سگان وقتی که وحشت ساز گردند
ز یکدیگر بدندان باز گردند

بقدر گنبد فیروزه گلشن
به نور چشمهٔ خورشید روشن

بدان زنده که او هرگز نمیرد
به بیداری که خواب او را بگیرد

که بی کاوین اگر چه پادشاهی
ز من بر نایدت کامی که خواهی

تحمل کن بخود بر ره نمونی
بخندانی که بار آرد زبونی

چو شاهین باز ماند از پریدن
ز گنجشکش لگد باید چشیدن

کسی کو جنگ شیران آزماید
چو شیر آن به که دندانی نماید

بس آنگه بر زبان آورد سوگند
بهوش زیرک و جان خردمند

بهر نقشی که در فردوس پاکست
بهر حرفی که در منشور خاکست

بدارایی که دور از داورش داد
بمعبودی که جان را پرورش داد

بدین تندی ز خسرو روی برتافت
ز دست افکند گنجی را که دریافت

## بخشم رفتن خسرو از پیش شیرین

شبانگام کاهوی ختن کرد
بمشک ناف خود خود را ختن کرد

هزار آهو بره لبها پر از شیر
بدان سبزه شدند آرامگه گیر

ملک چون آهوی نافه دریده
عتاب یار آهو چشم دیده

ز هیبت کوه چون گل میخراشید
چو برق از تیز بر دل می تراشید

زبانش موی شد وز پیچ مویی
بمسکین موی در نگرفت مویی

نفیرش گرچه هر دم تیزتر بود
جوابش هر زمان خونریزتر بود

فرس میراند چون بیمار خیزان
ز دیده بر فرس سیلاب ریزان

نه پای آنکه راند اسب را تیز
نه دست آنکه بردارد شبدیز

در آن حیرت که آوخ کرد در راه
بدیدار آمدی یا کوه یا چاه

گهی میزد ز تندی بر سر دست
گهی دستارچه بر روی می بست

در آن ابر سیاه از روی گلشن
بر آمد آفتابی بخت روشن

نه از دل در جهان نظاره میکرد
بجای جامه جان را پاره میکرد

ندیم و حاجب و جاندار و دستور
همه رفتند خسرو ماند و شاپور

زدی بر آتش سوزان او آب
بر رویش در بخندیدی چو مهتاب

ز هر سو قطره‌ای برف باران
شده بارنده چون ابر بهاران

بریز خسرو از برف درم ریز
نقاب نقره خنگی بسته شبدیز

بسی نالید تا رحمت کند یار
بصد فرصت نشد یک نکته در کار

چو یاسی از شب دیجور بگذشت
از آن در شاه دل رنجور برگشت

سر از بس ماندگی شد بالش زین
رهی بی خویشتن بگرفته در پیش

سرشک راه را ره توشه میکرد
ز مروارید بر گل خوشه میکرد

مگر بودی درنگم را بهانه
بماندی رختم آنجا جاودانه

چو آمد سوی لشکرگاه نومید
دلش می سوخت از گرمی چو خورشید

شهنشه نوبتی تا چرخ پیوست
کنار نوبتی را شقه بربست

بآسایش نمودن سر نمیداشت
سر از زانوی حسرت بر نمیداشت

بصنعت هر دم آن استاد نقاش
برو نقشی طرب بستی که خوش باش

دلش دادی که شیرین مهربانست
بدین تلخی مبین کش در دهانست

بس آنگه شد چو شد چون کوه آتش / به خسرو گفت کای سالار سرکش
نباشد عاشقی جز کار آن کس / که معشوقیش باشد در جهان بس
مرا افتاد با آن مهربانی / برادرخوانده‌ای بود آن جهانی
بدان تلخی که شیرین کرد روزش / چو عود تلخ شیرین بود سوزش
مرا خاری که گل باشد بر آن خار / به از سروی که هرگز ناورد بار
مسی کز وی مرا دستینه سازند / به از سیمی که در دستم گدازند
بود عاشق چو دریا سنگ در بر / منم چون کوه دایم سنگ بر بر
مبادا آنکه دل را بشکند مستی / که با دیوانگی صحبت مستی
قلم در کش به حرف بی نوایم / که دست حرف‌گیر از آشنایم
مرا سیلاب غم گر پیش در گرد / تو رخت خویشتن برگیر و در گرد
هوا گاه خونریزی می‌نماید / هوای ما اگر مست است شاید
گره بر سینه‌ام مخراش و مخروش / ادب کن عشوه را یعنی که خاموش
جواب از شوربختی شد نمکبار / دل از شیرین شورانگیز بردار
شد آن افسانها کز من شنیدی / گذشت آن مهربانیها که دیدی
نه آن ترکم که من تازی ندانم / شکرکاری و طنازی ندانم
برو گر هیچ رویی در نگنجی / وگر مویی که مویی در نگنجی
اگر صد خواب یوسف دارنی بر / همانی و همان عیسی و بس خر
بدین رنگم گیاهی برگزیدی / بتر بفروختی زو پیش چندی
یکی را تلخ کرد از می و جام / یکی را عیش خوش‌تر دارم از نام
نبیند قائمم بگذارم از دست / نه گر بویم بمانی سالهاست
درشتی کردمت تر خار پشت است / بسا نرمی که در زیر درشت است

تو شاهی رو که شه را عشقبازی / تکلف کردنی باشد مجازی
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد / به نیکی کن غریب مرده را یاد
نه یکساعت رخ من تیز دیده / نه از شیرین جز آوازی شنیده
از او دیدم هزاران آزرم دلسوز / که نشنیدم سلامی از تو یک روز
از آهن زیر سر کرده ستونم / به از زرین کمر بسته نگونم
چراغی کو شبم را بر فروزد / به از شمعی که رختم را بسوزد
بزندان مانده چون آتش در سنگ / دل از شادی و دوست از دوستان تنگ
چو مستی دارم و دیوانگی هست / حریفی ماند از دیوانه و مست
همان انگار کامد تند بادی / ز باغت برد برگی بامدادی
چو من خود مانده‌ام در آتش تیز / تو در من پنبه و عنبر بگیر و بگریز
به زور و زرق و کب افروزی خویش / نشاید خورد پیش از روزی خویش
حلالی خور چو بازان شکاری / مکن چون کرکسان مردارخواری
هواداری مکن شب را چو خفاش / چو باز جره خود را تیز رو باش
شعیری زان شعار تو نماندست / وگر تازی ندانی جو نماندست
فلک را طره کوی من آمد / شکن خود کار گیسوی من آمد
دلت گر مرغ باشد در نگیرد / دمت گر صبح باشد در نگیرد
گر آنگه میزدی یک رویه چون تیغ / چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ
مرا شیرین از آن خوانند پیوست / که بار نیهای شیرین آرم از دست
کلامم گر کنم تلخی چه باکست / گلاب آن به که تلخی تلخناکست
دو شیرینی بهم باشد کجا نغز / رطب با استخوان به جوز با مغز
گهر در سنگ و خرما هست در خار / وزینسان در خرابی گنج بسیار

رطب بر خوان رطب خور نیز بر خوان / سکندر تشنه و زیشان آب حیوان
درم بگشای و راه کینه در بند / کمر در خدمت دیرینه در بند
وگر ممکن نباشد در گشادن / لبی را یک امشب بار دادن
برافکن برقع از محراب جمشید / که حاجتمند برقع نیست خورشید
گر آشفته شدم هوشم تو بردی / بر جوشم چو بر جوشم تو بردی
مفرح هم تو دانی کرد در دست / که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست
لب چون انگبین داری ز من دور / زبان در من کشی چون نیش زنبور
مکن با من تو کرّی و درشتی / که از قاقم نیاید خارپشتی
گذر بر مهر کن چون دلنوازان / بمن بازی مکن چون مهره بازان
مکن بر فرق خسرو سنگباری / چو فرهادش مکش در سنگساری
چنان کن کز تو خوشدل باز گردم / بدیدار تو عشرت ساز گردم
قدم گرچه غبار آلود باشد / نظر باری ز تو خشنود باشد
وگر با من نخواهد شد دلت راست / بدشواری توانی عذر آن خواست
کسی کاندازد او بر آسمان سنگ / بازار سر خود دارد آهنگ
شکست سرکشی چون در من افتد / قفای گردنان بر گردن افتد
نه هر عاشق که یابی مست باشد / نه هر که از دوست شد از دست باشد
گهی با من بصلح و گه بجنگی / خدا توبه دهادت زین دورنگی
سپیدی کن حقیقت یا سیاهی / که نبود مار ماهی مار و ماهی
شدی بد خو ندانم کین چه کینست / مگر کابین معشوقان چنین است
مرا تا بیش رنجانی که خاموش / چو دریا بیشتر بینی ز من جوش
ترا بیشتر گویم که بشتاب / شوی پس تر چو شاگرد رسن تاب
فزون چندین جراحت بر دل تنگ / دل است این دل نه پولادست و نه سنگ
بده یک وعده چون گفتار من راست / مکن کارم گره ای یار من راست
بکام دشمنم کردن نه نیکوست / که بد کاریست دشمن کامی دوست
برغم دشمنان بنواز ما را / نهان میسوز و می ساز آشکارا
به شور انگبین چندین مکن زور / که شیرین تلخ گردد چون شود شور
بکن چربی که شیرینیت یارست / که شیرینی و چربی ساز کارست
ترا در ابر پنهان چو مهتاب / که گوئی تافتم چون ابر بی آب
تو در آغاز افروزنده بودی / چو در دست آمدی سوزنده بودی
گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش / چو در دست آمدی هستی چو آتش
عتاب از حد گذشته جنگ باشد / زمین چون سخت گردد سنگ باشد
نه هر تیغی بود با زخم همپشت / نه یکسان روید از دستی ده انگشت
توانم من کز اینجا باز گردم / به از تو با کسی دمساز گردم
ولیکن حق خدمت می گزارم / نظر بر صحبت دیرینه دارم

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین بار لب را / که در گفت آورد شیرین رطب را
عقیق از نار که لولو برانگیخت / گهر می سفت و مروارید می ریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت / بتو آراسته هم تاج و هم تخت
ز نیروی تو بر بدخواه پیوست / قلم را پای باد و تیغ را دست
ببالای تو دولت را قبا چست / ببازوی تو گردون را کمان سست
زیارت بخت باد از بختیاری / که پشتیبان دولت روزگاری

درین سنگم رها کن زار و بی‌نور / دگر سنگی برو نه تا شود کور
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ / بنوسه گرچه باشد تنگ بر تنگ

جوانمردی کن از من بار بردار / گل افشانی بس از ره خار بردار
گل افشاندن غبار انگیختن چه / نمک خوردن نمکدان ریختن چه

زبس کز مهر تو بیچاره گشتم / ز خان و مان خود آواره گشتم
من مسکین که و شهر مداین / چه شاید کرد المعقد ور کابن

همان بیدارم ای دلدار دلسوز / که افتادم ز شبدیز اولین روز
ترا مثل تو باید سربلندی / چه برخیزد ز چون من مستمندی

چه انجا کن کزو آبی برآید / رگ انجا زن کزو خونی درآید
بنای دوستی بر باد دادی / مگر اکنون اساس نو نهادی

گلیم نو کزو گرمی نیاید / کهن گردد کجا گرمی فزاید
درختی کز جوانی گوژ برخاست / چو خشک و پیر گردد کی شود راست

قدم برداشتی ورنه نبودی / کرم کردی خداوندی نمودی
ولیک امشب شب درساختن نیست / امید حجره و پرداختن نیست

هنوز این زیره با را دیگ خامست / هنوز اسباب حلوا ناتمامست
تو امشب باز گرد از حکم رایی / که مستی گرد شوان میهمانی

چو وقت آید که گردد پخته این کار / توانم خواندنت مهمان دگربار
ز خامی وقت هر چیزی پدیدست / در هر گنج را وقتی کلیدست

زمینی مرغ چون بی وقت خواند / بجای پر فشانی سر فشاند
چو خسرو دید کان معشوق طناز / ز خود بیرون نخواهد کردن این ناز

## پاسخ دادن خسرو شیرین را

فسونی چند با لابه برآمود / فسون کردن ببابل کی کند سود
بلابه گفت کای مقصود جانم / چراغ دیده و شمع روانم

سرم را تاج و تختم را جوانی / دلم را جان و جانم زندگانی
چو گردون با دلم تا کی کنی حرب / میستوق تهی مسکین سرم چرب

نبینی عیب خود در تندخویی / بدبینان عیب من تا چند جویی
چو کوری کو نه بیند کوری خویش / بسی نقصان دیگر کس کند پیش

ز لعل این سنگها بیرون میفکن / بخاک افکندیم در خون میفکن
بلا کم کردی از زنهارخواری / عفاک الله زهی تیمارداری

شب آمد برف می بارد چو سیماب / ز یخ مهری چو آتش روی برتاب
مکن کامشب برغم خواب گیرد / بدان روزی که این برف آب گیرد

عذابم میدهی وین ناصوابست / بهشت این و در دوزخ عذابست
یک امشب بر در خویشم بده بار / که تا خاک درت بوسم فلک وار

بزانوی ادب پیشت نشینم / بدوزم دیده وانگه در تو بینم
ره آنکس راست در کاشانهٔ تو / که دوزد چشم خود در خانهٔ تو

مدان آن دوست را جز دشمن خویش / که یابی چشم او بر روزن خویش
بر آنکس دوستی باشد حلالت / که خواهد پیشی اندر جاه و مالت

رفیقی کو بود بر تو حسدناک / بخاکش ده که بر زد او بخنجر خاک
مکن جانا بخون خود مرا تر / ندارم بیش ازین چون حلقه بر در

بهشتی میوه داری رسیده / بجز باغ بهشتی کس ندیده
بهشتی قصر خود را باز کن در / درخت میوه را انصاف کن بر

تو آن رودی که با بانگ غرامم / چو دریا راز پنهانت ندانم
من آن خاچنه‌ام کابم عیانست / هر آنچم در دل آید بر زبانست
کسی در دل چو دریا کینه دارد / که دندان چون صدف در سینه دارد
شکر گفتاریت را چون ننوشم / که من خود شهد و شکر میفروشم
زبانی تیزی بینم دگر هیچ / جگرسوزی و بس تیغی دگر هیچ
هر شکست و نام و ننگ زنهار / مزن بر آبگینه سنگ بسیار
سخن تا چند گویی از سر دست / همانا هم تو مستی هم سخن مست
سخن کان از دماغ هوشمندست / گر از تحت الثری آید بلندست
سخن باید که با معیار باشد / که پر گفتن خر از ابار باشد
سخن تا کی ز تاج و تخت گویی / نگویی پخته اما سخت گویی
سخن را نیک و بد باشد ز روی / میان نیک و بد باشد یکی موی
سخن را تلخ گفتن تلخ راهست / که هر کس را درین غار اژدهاست
سخن باید بدانش درج کردن / چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن
چو من با تو نگویم تا نسنجم / نسنجیده مگو تا من نرنجم
قرار کارها دیر اوفتد دیر / که من آینه بر دارم تو شمشیر
بسی صد زین که میگویی بها را / بگوید مطرب لشکر گهی را
اگر نیکست ورد از سر کشیدن / ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن
گرت باید به پیک پوشیده پیغام / بر آوردن توانی صد چنین کام
عروسی را چو من کردی حصاری / عروسان دگر را چشم داری
میان در اشک مروارید جوشم / مکن بازی بمروارید گوشم
باه عنبرینم بین که جوشست / که عقد عنبرینم زیر جوشست
لب چون نار دانم را چه جرمست / که نارم را ز بستان دزد بردست
مکن بر فندق دستم زنی سنگ / که عناب لبم دارد دری تنگ
مبارک رویم اما در عماری / مبارک بادم این پرهیزکاری
مکن گستاخی از چشم بپرهیز / که در هر غمزه دارد دشنه تیز
بر آن مویی که در زلفم نهفتست / بر او ماری سیه چون سر نهفتست
ترا با من دم خوش در نگیرد / بقندیل یخ آتش در نگیرد
بطمع این رسن در چه نخفتم / بحرص این شکار از ره نیفتم
دلت بسیار کم میگردد از راه / در و رنگی بیاید پیشت از ماه
نمی بینی زانکه در هر کاروانی / زبهر پاس می دارد فغانی
سحرگه تا نیاید کاروان تنگ / نبندد هیچ مرغی بر گلو زنگ
غلط زانی که زحمت مطلق افتاد / برادهم هیزدی بر ابلقی افتاد
بهندستان چه پیشت می دواندی / غلط شد ره ببابل باز ماندی
بدریا می شدی در شط نشستی / بگل رغبت نمودی لاله بستی
بجان داروی شیرین ساز کردی / ولی روزه به شکر باز کردی
ترا من یار و آنگه جز منت یار / ترا این کار و آنگه با منت کار
مکن چندین برین غمخواره خواری / که کردی پیش ازین بسیار زاری
ز شیرین بر حصار خویشتن بر / غلط گفتم بکار خویشتن در
برو فرموش کن زانده را / رها کن دردهی و امانده را
چو فرزند پدر مادر ندیده / یتیما زابلمه پروریده
ز تو گامی ندیده در زمانه / شده هم تیر ملامت را نشانه
چو غولی مانده در بیغوله گاهی / که آنجا نگذرد موری بماهی

نه دانش باشد انگشت از فرهنگ / که وقت آشتی پیش آورد جنگ
خردمندی که در جنگی نهد پای / بماند آشتی را پای بر جای
درین جنگ آشتی رنگی برآمیز / زمانی تازه شو تا کی ستیز
بروی دوستان مجلس برافروز / که تا روشن شود هم چشم و هم روز
به بستان آمدم تا میوه چینم / منه خار و خسک در آستینم
در و بستان مرا کو خیز و بستان / ترنج غبغب و نارنج پستان
سنان خشم و تیر طعنه تا چند / نه جنگست این و پیکار تا چند
ز چشم و لب چو نقل مجلس و جام / گهی شکر گشای و گاه بادام
تو ای آهوی شیرین بهر جنگی / رها کن یاد زان خوی پلنگی
فرود آی از سر این کبر و این ناز / فرود آوردهٔ خود را مینداز
در اندیشم ار چه گلگشت نازنینست / که شاهینی چو شاهان در کمینست
هم آخر در کنار بستم افتی / باسانی همی در دستم افتی
همان بازی کنم با زلف و خالت / که با من میکند هر شب خیالت
با بوی مشفقی در سینه داری / ز حق صحبت دیرینه داری
گلیم خویشتن را برکش از آب / تواند برکشید ای دوست مهتاب
چه کار افتاد کین کار اوفتاده / برین در ماند چون بخت ایستاده
چو دورت چیدم از دمساز گشتن / رسم نزدیک شد در باز گشتن
اگر خواهی حسابم را دگر کن / ره نزدیک را نزدیکتر کن
گره بگشای از ابروی هلالی / خزینه پر گهر کن خانه خالی
نخواهی کاریم در خانه خویش / مبارک باد گیرم راه در پیش
بدین ره کامدم دانم شدن باز / جهان کاول زد و دانم زدن باز
بدار روی فراموشی کشم دست / ز جام ساقی دیگر شوم مست
به جلابی دگر نوشین کنم جام / بحلوای دگر شیرین کنم کام
ز شیرین مهر بردارم دگربار / شکرنامی بدست آرم دگربار
نپندم تلخ با او میکنم نوش / بتلخیهای شیرین کم کم کوش
دلم در باز گشتن کارسازست / سخن کوتاه شد منزل درازست

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شمع خوبان ز خلخ / زمین را بوسه داد و داد پاسخ
که دایم شهریارا کامران باش / بصاحب دولتی صاحبقران باش
مبادا ای تو همت اقلیم را نور / غبار چشم زخم از دولتت دور
هزارت حاجت از شاهی روا باد / هزاران سال در شاهی بقا باد
کسی کو باده بر یادت کند نوش / بجز شادی همه بادت فراموش
بس است این زهر شکرگون فشاندن / برافسون خوانده را افسانه خواندن
سخنهای فسون آمیز گفتن / حکایتهای بادانگیز گفتن
به نخچیر آمدن با چتر زرین / نهادن منتی بر قصر شیرین
ندارد پادشاهی را گزندی / زدن بر مستمندی ریشخندی
بصید اندر سگی توفیر کردن / بتوفیر آهوی نخچیر کردن
چو من کبکی که هم در خاک شکست / به سرمستی نیایم بر سر دست
تو زین بازیچها بسیار دانی / وزین افسانها بسیار خوانی
خلاف آن شد که با من در نگیرد / گل آرد بید لیکن بر نگیرد
حریف چرب شد شیرین درین بام / گزین چربی و شیرینی شود رام

به نیکو گردن زنجیر و خلخال | به نیکو کرده بر زنجیربان حال
زگیسو گه کمر میکرد و گه تاج | بدان تاج و کمر شه گشت محتاج
شقایق بستش بر گردن ماه | کمند انداخته در گردن شاه
دران حلوا پزی گرد تنش نرم | که حلوا را فشارد آتش گرم
چو هر صنعت کآنجا بایست از نکویی | بکرد آن خوبرو از خوبرویی
ز شوخی گشت بر مه گرد حالی | ز خورشید آسمان را کرد خالی
دران پیچش که زلفش تاب میداد | سرینش ساق را سیماب میداد
بگیسوی رسن وار از پس پشت | چو افعی هر که را میدید میکشت
بلورین گردنش در طوق یاری | بدان مشکین رسن میکرد بازی
ولی گر عشق آن گردن همی مرد | رسن در گردنش با خود همی برد
بر غنایی که گذشت از گوشه بام | ز شاه آرام شد چون شد دلارام
بسی دادش بجان خویش سوگند | که تا باز آمد آن رعنای دلبند
نشست و لؤلؤ از نرگس همی ریخت | بدان آب آتش از عالم برانگیخت
بهر دستان که آن شاید نمودن | نمود آنچه از فسون باید نمودن
عملهایی که عاشق را کند سست | عجب چست آمد از معشوقه چست
ملک چون دید ناز آن نیازی | سپر بفکند از آن شمشیربازی

## پاسخ دادن خسرو شیرین را

شکایت را به شیرینی نهان کرد | ز شیرین بانان شکایت چون توان کرد
به شیرین گفت ای چشم و چراغم | همای گلشن و طاوس باغم
سرم را تاج و تاجم را سری | سرم پای افگنی هم دستگیری
مراد دلبر تو و دلداری از تو | ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز تویی کآنجا گشتم بخت | نه تاجی به ز تو کآنجا زنم تخت
گرفتم کز من آزاری گرفتی | بلی خونم چرا باری گرفتی
بدین دیری که آیی در کنارم | بدین زودی مکش کحتی برآرم
نکو گفت این سخن دهقان بهرود | که کشتن دیر باید کاشتن زود
چه خواهی عذر با جان هر دو اینک | تو دانی عید و قربان هر دو اینک
مکن بازی که باز آرد نیازت | نوازم کن که از حد رفت نازت
بنومیدی دلم را پیش مشکن | نشاطم را چو زلف خویش مشکن
غم از حد رفت غمخوارم کسی نیست | تویی و در تو غمخواری بسی نیست
غمی کان با دل آزادان بود جفت | بهم حالان و هم سالان توان گفت
نشاید گفت با فارغ دلان راز | مخالف در نسازد ساز با ساز
فرو گیر از سر بار این هوس را | به آسانی بران این یک نفس را
جهان را چون من و چون تو بسی بود | نبد با من مقیم ار با کسی بود
از این دروازه کو بالا و زیرست | شنیدستی که تا در هست در هست
فریب دلکشت ای دلفریبم | مکن شوخی که از حد شد شکیبم
بساز ای دوست کارم را که وقت است | ز سر بنشان خمارم را که وقت است
بس است این طاق ابرو ناگشادن | ز طاقی با بطاقی وانهادن
در فغفار بر فغفور بستن | بجوی ملیان بر لب نشستن
غم عالم چرا بر دل نهادی | رها کن غم که آمد وقت شادی
بروز ابر غم خوردن صواب است | تو شادی کن که امروز آفتاب است
شبیخون بر شکسته چند سازی | گرفته با گرفته چند بازی

تو سیلی کآمدی و جوی ماهی / مرا و خویشتن را بر خواهی || ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز / درین ره خواه بنشین خواه برخیز
کمند افکندنت بر قلعهٔ ماه / چه باید چون نیابی ز فلک راه || به شب بازی فلک را در نگیری / با فسون ماه را در بر نگیری
در ناسفته را گر سفت باید / در سخن گوش دریا کفت باید || بر باغ ارم نوشیده تماشاخت / غلط گفتم که در عالم فراخست
من آبم نام آب زندگانی / تو آتش نام آن آتش جوانی || نخواهم کآب و آتش در هم افتد / کزیشان فتنها در عالم افتد
بر آنم من که هرگز گرد آن کس / نگردم کز من او را بس بود بس || بروسم با شکر بشکن شکاری / ترا با شهد شیرین نیست کاری
شکر نوش لب کس را نشاید / شکر دندان که او خرد نخاید || به شیرین بوسه باز تیز بست / که شیرینی لبش را خانه خیزست
ز قند شکرین چندین مزن لاف / که از قصاب دور افتد قصب باف || دو باشد منجنیق ارزوی فرسنگ / یکی ابریشم اندازد یکی سنگ
نه شکر بشکند شیرین کس / لب شیرین بود شکر شکن بس || ترا گر ناگواری بود زین پیش / ز شیرین خواستی گلشکر خویش
نباید شه پرستی دیگر از من / پرستاری طلب جا دیگر از من || هوای قصر شیرینت تمامست / سر کوی شکر دانی کدامست
شکر خوردی و شیرین تر خواهی / شکار ماه کن با صید ماهی || من از خون جگر باریدن خویش / نپردازم بسر خاریدن خویش
بیا و من که بادا عیش بدرود / نوا خوش میزنی گر بگسلد زود || بتندی چند گویی با اسیران / تو میگو تا نویسد تیر پران
ز غم خوردن دلی آزاد داری / بدم دادن سری بر باد داری || چه باید با تو خون خوردن بساغر / بدم فربه نگردد میش لاغر
ز من گر کار تو بد گشت یکبار / خدایی هست کو نیکو کند کار || بستم هم درین ویرانه وادی / بر انگیزم منادی بر منادی
که با شیرین چه بازی کرد پرویز / عروس انجا کجا گرد او شکرریز || بس این یک ره که در دام او فتادم / هم از برج و هم از بام او فتادم
چو شد ور نامها نامم شکسته / در این نام و ننگان باد بسته || ز در بستن رقیبم رسته باشد / خزینه به که در در بسته باشد
ز قند من سمرها در جهانست / در قصرم سمرقندی از انست || اگر بر در گشادن بستم دست / توانم بر تو از گیسو رسن بست
کرم باید چو می در جام آدم / بزلف چون رسن تا بام آدم || ولی باد از رسن تابت ربودست / رسن تابی نمیدانی چه سودست
همان به کالجه من دیدم ز داغت / بسوزم روغن خود در چراغت || ز جوش خون دل چون بازگفتم / شبت خوش باد و روزت خوش که رفتم
بگفت این و چو سرو از جای برخاست / جبین را چین گرفت و رفتن آراست || برند افشاند بر طرف بلندش / جهان بر شد ز قالبهای قندش
جمال خویش را در کوه خارا / بپوشیدن همی کرد آشکارا || گهی میکرد نسرین را قصب پوش / گهی میزد شقایق بر سر دوش
گهی بر فرق بند آشفته می بود / گره می بست و بر مشک می سود || بزیور راست کردن دیر میشد / که پا بستش سر شکر می شد

مکن بیداد بر یار قدیمی     که گر شد نگارانم حمیمی

چو باد از آتشم تا کی گریزی     نه من خاک توام آنم چه ریزی

زتو با آنکه استحقاق دارم     سر از طوق نوازش بر ندارم

همه دانند کاین راز است معلوم     که باشد مستحق پسته محروم

مرا تا دل بود دلبر تو باشی     ز دل بگذر که جان پرور تو باشی

اگر از بند تو یابم رهایی     ز بند دل کجا جویم جدایی

به شیرینی صلا در شهر دادن     بتلخی پاسخی چون زهر دادن

بس است اسب جفا بر من دواندن     گهم در خاک و گه در خون فشاندن

به شیرینی صلا در شهر دادن     بتلخی پاسخی چون زهر دادن

بسا رخنه که اصل محکمیهاست     بسا اندوه که در روی خرمیهاست

جفا کردن نه خوش خوی خنده ناکیست     مکن کامشب شبی آخر نه تا کیست

دلم خوش کن که غمخوار آمدستم     ترا خواهم بدین کار آمدستم

چو شمع از پای ننشینم بدین کار     که چون من هست شیرین جوی بسیار

همانا شمع ازین با آب دیده است     که او نیز از لب شیرین بریده است

گره بر دل چرا داری ز نی قند     مگر کو نیز شیرین راست در بند

چرا نخل رطب بر دل خورد خار     مگر کو هم بشیرین شد گرفتار

همیدون شیر اگر شیرین نبودی     بطفلی خلق را تسکین نبودی

به شیرینی دوند این یک دو مسکین     تو شیرینی و ایشان نیز شیرین

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

زراه پاسخ آن سرو قصب پوش     به شکر گرد شه را حلقه در گوش

کشاد از درج گوهر قفل یاقوت     رطب را قند داد و قند را قوت

مثالی داد مه را در سواری     برانی مشک را در پرده داری

ستون سرو از قصب در آموخت     چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت

به خدمت بوسه زد بر گوش بادام     که بادت خشت پخته عنبر خام

چو نوبت داشت در خدمت نمودن     برون از نوبتی در دل ربودن

نخستش گفت کای دارای عالم     برآورده علم بالای عالم

ز چین تا روم در توقیع نامت     قدرخان بنده و قیصر غلامت

نه تنها خاک تو خاقان چین است     جوابت چند خاکی در زمین است

مران پالوده را کان بود در خورد     بچربی پا به شیرینی توان خورد

من آن پالوده روغن گدازم     که جز نامی به شیرینی ندارم

بلی تا گشتم از عالم پدیدار     ترا بودم بجان و دل خریدار

نه بی تو جست و جوی کس شمردم     نه جز روی تو کس را سجده کردم

ندیدم در تو با این مهربانی     بجز گردن کشی و کامرانی

حساب از آرزوی خویش کردم     بروی دیگران در پیش کردم

ز عشق ار شهوتی باشد هوایی     کجا عشق و تو ای فارغ کجایی

مرا فیلی نزد گور ار نه بند     تو شاهی بر تو شاید پیل افگند

بمهمان غزالی کی شود شیر     بگنجشکی عقابی کی شود سیر

تویی چون سرو و من پیش تو خاشاک     نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک

سپند و عود را مجمر یکی دان     بخورش خاک و خاکستر یکی دان

کبابی باید این خار از نمک سود     مگس در پای پیلان سر کجا سود

زبانت آتشی خوش بر فروزد     خوش آن باشد که دیگی را بسوزد

چو یاقوتم نبید خام گیرد
برشوت با طبرزد جام گیرد

بغمزه گرچه ترکی دلستانم
ببوسه دلنوازی ترزبانم

ز برگ کان آورم در چشمها نور
ز ترکان تنگ چشمی کرده ام دور

زنگی کش بچشم در نیاید
کسی با تنگ چشمان بر نیاید

چو بر مه مشک را زنجیر سازم
لبش را شیر اگر نخجیر سازم

چو لعلم بر شکر ناورد گیرد
تو مرد آن کهی تا مرد گیرد

شکر هم شیر دندان من شد
وفا هم سهری پیمان من شد

جهانی ناز دارم صد جهان شرم
دری در خشم دارم صد در آزرم

لب لعلم همان گوهر فشانست
سر زلفم همان دامن کشانست

ز خوش لعلی که مرد جامم بزرم
شکر در دامن بادام بزرم

اگرچه نار سیمین گشت سیمم
همان عاقل کش عاقل فریبم

رحم روزی که بعزورد جهانرا
بزرنیمی فروشد اغوا

زر عنابی که هست این گس دست
نیالاید بخون هر کسی دست

چه سود شها که من دارم درین سر
چه مسکینان که من کشتم بدین در

برو تا بر تو نگشایم بخون دست
که در گردن بسی خونم چنین هست

نخورده زخم دست راست کار
بدست چپ کند عشقم چنین کار

تو سنگین دل شدی ای نازنین جان
چنین دل را نشاید جز چنین جان

## پاسخ دادن خسرو شیرین را

فلک بار دگر گفت ای دلفروز
بگفتن گفتن از نای شب و روز

مکن با من حساب خوب رویی
که صدره بیشتر زانی که گویی

تو در آیینه دیدی صورت خویش
بچشم من دری صدره از آن بیش

ترا گر بر دهن گویم دلارام
دهانم پر شکر گردد از آن نام

گرت خورشید خوانم نیز هستی
که مه را بر فلک رونق شکستی

دل شکر دران تاریخ شد تنگ
که یاقوت تو پیروزن آمد از سنگ

سهی سرو از زمان شد در زمین بست
که سیمین ناز تو بر نارون بست

رطب را استخوان آنگه شکستند
که خرمای لبت را نخل بستند

ارم را سکه رویت کلید است
وصالت چون ارم زان ناپدید است

اگر از موی خود دیبی فروشی
بخرم گر به اقلیمی فروشی

بدین خوبی که رویت سکه ماست
ببین در خود اگر میلی گناهست

مبادا چشم کس بر خوبی خویش
که زخم چشم خوبی را کند ریش

قمر با خوبی پیش دلداده تست
شکر مولا و مولازاده تست

گلت چون با شکر هم خواب گردد
طبرزد را دهن پر آب گردد

بهر مجلس که شهدت خوان درآرد
بصورتهای بی جان جان درآرد

صدف را در گشاید کام ناکام
کند در وام از آن دندان در نام

مریز آخر چو بر من پادشاهی
بدین سان خون من در بیگناهی

اگر شاهی نشان گوهرت کو
وگر شیرینی آخر شکرت کو

رها کن خشم و راه صلح بگشای
صلاح انگیز و عذری چند بنمای

نه بد گفتم نه بد گویست کارم
وگر گفتم یکی را صد هزارم

مرا سهل است گر خار آزمودم
مبارک باد پیمان آزمودم

اگرچه رسم خوبان تندخویست
نکویی نیز هم رسم نکویست

خداوندان یکی تندی نمایند
برحمت نیز هم لختی گرایند

روان کرد از عقیق آن لعل شکرخا | سخنهایی که آمد تر ز دریا
گران افزون که دور از جهان است | شب و روز زمین و آسمان است

جهاندار و جهاندار جهان باد | زمانه حکم‌کش او حکم ران باد
بیفزاشی کواکب در حسابش | به همرنگی سعادت در رکابش

مرا در دل ز خسرو صد غبار است | ز شاهی یک ز آن دیگر شمار است
نیازارد کسی کو عشقباز است | که عشق از بی‌نیازی بی‌نیاز است

نسازد عاشقی با سرفرازی | که بازی بر نتابد عشقبازی
هنوزم ناز دولت می‌نمایی | هنوز از راه جباری درآیی

هنوزت در سر از شاهی غرور است | دریغا کین غرور از عشق دور است
درین گرمی که باد سرد باید | دل آسانست و با دل درد باید

من آن مرغم که بر گلبن پریدم | هوای گرم تابستان ندیدم
چو سبزه لب به شیر و برف شستم | چو گل بر چشمهای سرد رستم

درین گور گلین و قصر سنگین | برامید تو کردم صبر چندین
نه دستی کین جریمه هم توان زد | نه غمخواری که با او دم توان زد

چو زر بالودم از گرمی کشیدن | فسردم چون یخ از سردی چشیدن
همه وقتی ترا امید اشتم یار | همه جایی ترا خواندم وفادار

که هرگز در دلم جایی نکردی | چو دلداران مدارایی نکردی
مراد دیگر ز گشتن کی بودم | چو جان کردم به شمشیرت تسلیم

ترا زور و زمین چون باشد آهنگ | حسابش خاک بهتر داند از سنگ
کرم عقلی بود جایی نشینم | وگرنه بینم از خود آنچه بینم

گر از من خود نیاید هیچ کاری | که بر شاید گرفت از من شماری
ز غم چندان تظلم بر زمانه | که هم تیری نشانم بر نشانه

چرا باید که چون من سرو آزاد | چنین در بند محنت ماند ناشاد
هنوزم در سر از شوخی شغبهاست | هنوزم در دل از خوبی طربهاست

هنوزم هندوان آتش پرستند | هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچهٔ گل ناشکفته است | هنوزم دُر دریایی نسفته است

هنوزم بر لب آب زندگانیست | هنوزم آب در جوی جوانیست
رخم سرخیل خوبان طراز است | کمینه خواجه‌تاشم کبر و ناز است

ولی نعمت ریاحین را نسیمم | ولی عهد شکر در یتیمم
چراغ از نور پروانه گردد | مه نو بیندم دیوانه گردد

عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ | گل رویم ز روی گل برد رنگ
چو سیب رخ در دست شاهان | شود کاسد همه سیب سپاهان

بهر در کز لب و دندان بخشم | ولی پسته‌ام و صد جان بخشم
ترنج غبغبم را گر کنی یاد | ترنج زر خورد زند نارنج بغداد

من آرم در پلنگان سرفرازی | غزالان از من آموزند بازی
گوزن از حسرت این چشم چالاک | ز مژگان زهر بالاید به تریاک

گر آهو یک نظر سوی من آرد | خراج گردنم بر گردن آرد
به نازی روم را در جست جویم | به بوسی باختن در کف دگویم

بهار انگشت‌کش شد در نکویی | در انگشتم دو صد چون او نکویی
بدین تری که دارد طبع مهتاب | نیارد ریختن در دست من آب

بهشت از قصر من دارد همه نور | عیار از نار پستانم برد حور
بگیرد نار پستانم هر آن کس | که آوازش بگریه ناید از بس

نگویم که بر بالا چرایی
بلا منمای چون بالا نمایی
سهی سرو ترا بالا بلندست
ببالا بر شدن نادلپسندست
نثاری را که چشمم می‌فشاند
کدامین منجنیق انجا رساند
مرا بر قصر کش یک میل بالا
نثار اشک بین صد میل بالا
چو بر من گنج قارون می‌فشانی
چو قارونم چرا در خاک مانی
دل انجا در کجا خواهم کشادن
تن انجا سر کجا خواهم نهادن
چو حلقه گر نیایم بر درت باز
درت را حلقه می‌بوسم فلک‌وار
شدم چون حلقه در طوقت ز دوش
غلط گفتم که چون در حلقه در گوش
مکن بر من جفا کز هیچ راهی
ندارم با تو در خاطر گناهی
وگر دارم گناه آن دل رحیمست
گناه آدمی رسمی قدیمست
همه تندی مکن لختی بیارام
رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی
مکن با پیر برزگان بزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن
بزرگان را چنین بی‌مایه کردن
مکن کین ظلم را بر باز پیچی
گر از من سر ز گیتی باز پیچی
چو خاک انداختی بر آستانم
پس انگه هیبت خاک انداز خوانم
مگو از راه من چون خاک برخیز
چو برخیزم نباشم فتنه‌انگیز
نه هر دری که پیش آید توان سفت
نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت
نه مردستی که تیغ تیز دارد
بخون خلق دست‌آویز دارد
من این خواری ز خود بینم نه از تو
گناه از بخت خود بینم نه از تو
جرس بی‌وقت جنبانید کوسم
دهل بی‌وقت زد بانگ خروسم
وگرنه در دمه سوزم که دیدی
چنین روزم بدین روزم که دیدی
غلط گفتم که عشقست این تباهی
نباشد عشق بی فریادخواهی
مکن چندان که خواهی ناز بر من
مزن چون راندگان آواز بر من
اگر بر من بسلطانی کنی ناز
بگو تا خط بمولایی دهم باز
وگر گوشم بگیری تا فروشی
کنم در بیعت بیعت خموشی
وگر چشمم کنی سر پیش دارم
پس این چشم دگر در پیش دارم
کمربندیت را بسته بخونم
کله‌داریت را بنگر که چونم
اگر بُرد سرم بر خنجر از تو
بسر گردم نگردانم سر از تو
مرا هم جان تویی هم زندگانی
گر آخر کس نمیداند تو دانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه
نگردم جز خیالت را نظرگاه
کسی کو جز من این شربت چشیدی
سر و کارش بسودایی کشیدی
بخلوت جامه از غم می‌دریدم
بزحمت جامه تو می‌خریدم
بدان تا لشکر از من برنگردد
بنای پادشاهی در نگردد
نه رندی بوده‌ام در عشق بازیت
که طنبوری بدست آیم بکوبت
جهان‌داور منم در کارسازی
جهاندار از کی و عشقبازی
بلی چون زلفت می‌شنیدم
بتاج و تخت موی می‌خریدم
بتی با دیگری خرسند بودم
ز دل با جان ترا در بند بودم
بعنوتی گژی آبی نخوردم
خلاف راستی کاری نکردم
اگر کامی زدم در کام رایی
جوان بودم چنین باشد جوانی

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر
گشاد از درج لولو تنگ شکر

تو با شکر توانی کردن این زور — که با شیرین که بر شکر کند زور
شکرریز ترا شکر تمامست — که شیرین شهد شد وین شهد خامست

تو از عشق من و من بی نیازی — همی بازی کنی در عشقبازی
مرا از عشق تو یک قبله در پیش — ترا قبله هزار از روی خامیش

دو دلبر داشتن در یکدلی نیست — دودل کردن کسی را غافلیست
سزاوار عطارد شد دو پیکر — تو خورشیدی ترا یک برج بهتر

نه ده گویی بده سوییست ناورد — ز یک گوی بده سوی رسد گرد
ترا مشکوی مشکین بر غزالان — میفکن سگ بدین آهوی نالان

نیاساید همه شب مرغ و ماهی — نیاسایم من از خارم چه خوابی
منم چون مرغ در دامی گرفته — دری در بسته و پایی گرفته

چو طوطی ساخته با آهنین تیغ — بتنهایی چو عنقا گشته خرسند
تو در خرگاه و من در خانهٔ تنگ — ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ

بط خانی چو بگریزد ز خانی — بود سرو آتش آب زندگانی
بدور اندازی مشکوی شاهم — که دور از مذان این دیر سیاهم

شوم در خانهٔ غمهای خویش — نگهدارم چو گوهر پاکی خویش
گل سر شوی ازین معنی که با تست — ببر بربسته ش گرچه خاکست

چو من با زخم خو کردم درین خار — نوم هم باد در خاطر نه گلزار
دو روزه عمر اگر دادت اگر دود — چنانکش بگذرانی بگذرد زود

بلی چون رفتنی شد زین گذرگاه — ز خارا به بریدن بار خرگاه
پری تن کو حمایل بر فلک بست — به سرهنگی حمایل چون کنی دست

بشیره چون پری شیر از کنارم — که شیرینم نه آخر شیرخوارم
نه آن طفلم که از شیرین نیابی — به حلوا یا کلیچم را ستانی

درین خرمن که سرتاسر عتابست — بنیک جو با منت سالی حسابست
چو زهره ارغنونی را که سازم — بیازارم بتخت انگه نوازم

چو آتش گرچه خود از نور پاکم — باول نوبت آخر دو ناکم
بتخت آتش ده ار چرخ اکمهی آب — بحال تشنگان چون در بیاب

بمعبودی که بخشد بار رطب خار — که بی خارم نیاید کس رطب بار
رطب بی استخوان آبی ندارد — چو مه بی شب بود تابی ندارد

ترا بسیار می باشد درین راه — ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه
بسی هم صحبت باشد درین دوست — ولیکن استخوان بهتر من ای دوست

رها کن نام شیرین از لب خویش — که شیرینی دهانت را کند ریش
اگر ز پیارخی رفت از کنارت — ازان زیباتر آید ده هزارت

کدامین ساعت از من یاد کردی — کدامین روزم از خود شاد کردی
کدامین پیک را دادی پیامی — کدامین شب فرستادی سلامی

کدامین جامه بر یادم دریدی — کدامین خواری از بهرم کشیدی
تو ساغر می زدی با دوستان شاد — قلم شاپور می زد تیشه فرهاد

## پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره جهاندار از سر مهر — بگلرخ گفت ای سرو سمن چهر
طرب چون با سهی سروت قرین باد — طرب زد با طرب خون هم نشین باد
دهان خود من از جام لب دور — سر خود من ز طوق غبغبت دور
عتابت گرچه زهر ناب دارد — بنا بر چشمه نوش آب دارد

گروایم تا زنده باشی ای شه آزاد / سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
جهان روشن بروی صبح خندت / فلک در سایهٔ سرو بلندت
دلم را تازه کرد این خرمیها / خجل کردی مرا از مردمیها
ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا / رهم کردی چو مهد خویش زیبا
ز لعلکهای گوش گوهرآویز / فکندی لعلها در نعل شبدیز
ز بس گوهر که در نعلم کشیدی / برخ بر رشتهٔ لعلم کشیدی
همین باشد نثار افشانی گوهت / بروی شادم ای شادی بروت
بمن در ساختی چون شهد با شیر / ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ولی در بستنت بر من خطا بود / خطا گفتم نگارا یا خطا بود
زمین وارم اگر کردی بپستی / تو رفتی چون فلک بالانشستی
نگویم بر توام بالایی هست / که در جنس سخن رعنایی هست
نه مهمان توام بر روی مهمان / چرا باید دری بستن به مهمان
گریبانی که با مهمان نشیند / جهان بهتر که زین بازش نبیند
نشاید بست در بر میهمانی / که جز تو نیستش جان و جهانی

## جواب دادن خسرو شیرین را

جوابش داد سرو لاله رخسار / که باقی باد دولت بر جهاندار
فلک بند کمر شمشیر با دست / تن پیل و شکوه شیر با دست
سری کز طوق تو جوید جدایی / مبادا از بلندیش رهایی
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت / کیتران ترا بالا بود رخت
جهانداری تو و فرمانروایی / خداوندی و شاهی را سزایی
هزارت حاجت از شاهی روا باد / هزارت سال در شاهی بقا باد
منم کز عشق تو نه خواب دارم / چو کشتی گشته‌ام نه آب دارم
علم گشتم بتو در مهربانی / علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن کردم که از راه تو شاید / اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو هستی از همه صاحب کلاهی / نشسته بر سریر پادشاهی
من از عشقت برآورده فغانی / بیابی بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان غلام دارند / به خدمت هندوی بر بام دارند
من آن ترک سیه چشم بدین نام / که هندوی سپیدت شد مرا نام
وگر بالای مه باشد نشستم / شهنشه را کمینه زیر دستم
وگر گفتی که آنان کار چندند / چنین بر روی مهمان در نبندند
نه مهمان توای بازش شکاری / طمع داری که یک گوشه سپاری
وگر مهمانی اینک دادمت جای / من اینک چون کنیزان پیش بر پای
به صاحب رویی و صاحب قبولی / نشاید کرد مهمان را فضولی
حدیث آنکه در بستم روا بود / که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور / ز تهمت رای مردم کی بود دور
ترا بایست پری چند هشیار / طلب کردن فرستادن بدین کار
مرا بردن به مهد خسروآیین / شبستان را بمن کردن نوآیین
چو من چابک سواری زین نیرزد / عروسی چون شکر کابین نیرزد
تو میخواهی مگر کز راه دستان / بغلتانم خوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون عاقلان مست / چو گل بویی کنی و اندازی از دست
مکن پرده دری در مهد شاهان / ترا آن بس که گردی در بیابان

گر مهمانی بخدمت می گراید / چه فرمایی درآید یا نیاید
تو کامد زلب شکر پوشیده داری / بمهمانی چرا در بسته داری
درم بگشای کاخر پادشاهم / بپای خویشتن عذر تو خواهم
تو خود دانی که من از هیچ راهی / ندارم با تو در خاطر خطایی
بباید با منت دمساز گشتن / ترا نادیده نتوان بازگشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم / رها کن کز سر پایت ببینم
بدین زاری پیام شاه بشگفت / شکرلب می شنید و آه می گفت
کنیزی کاردان را گفت ای ماه / بخدمت خیز و بیرون شو سوی شاه
غلامان شش طاق دیبا را برون بر / بزن با طاق این ایوان برابر
زخاره و بسنگ خالی کن میانش / معطر کن بمشک و زعفرانش
بساط گوهری بر وی بگستر / بیار آن کرسی شش پایه از زر
بنه بر پیشگاه و شقه بربند / پس آنگه شاه را گو کای خداوند
ز ترک این سرا هندوی این بام / چنین دادست سوی شاه پیغام
پرستار تو شیرین هوش جفت / بلفظ خود شهنشه را چنین گفت
که گر مهمان مایی ناز منمای / بدانجا کت فرود آیی فرود آی
صواب آن شد ز روی پیش بینی / که امروزی درین منظر نشینی
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ / زمین بوسم بر بیروی تو گستاخ
بگویم آنچه ما را گفت باید / چو گفتم آن کنم کانگه که شاید
که چون دولت ترا یاری نماید / مرا او از سنگ و از آهن برآید
کنیز کاردان پرورش از در / برون بر و آنچه فرمود آن سمنبر
همه ترتیب کرد آیین زر بفت / فرود آورد خسرو را و خود رفت
رخ شیرین زخجلت گشته چون می / که نزل شاه را چون سازد بابی
جو از نزل زر افشانی بپرداخت / زگلاب و شکر نزلی دگر ساخت
بدست جاشنی گیر چو مهتاب / فرستادش زشربتهای جلاب
پس آنگه ماه را پیرایه بربست / نقاب آفتاب از سایه بربست
فرو پوشید گلناری پرندی / بهر دو شاخ گیسو چون کمندی
حمایل بیکری از زر کانی / کشیده بر پرند ارغوانی
کمندی حلقه وار افگنده بر دوش / زهر حلقه جهانی حلقه در گوش
تراغوشی بر آموده بگوهر / برسم چینیان افگنده بر سر
سیه شعری چو زلف عنبرافشان / درو آویخته از ماه درافشان
بدین طاوس کرداری همایی / روان شد چون تذروی در هوایی
نشاط دلبری در پر گرفته / نیازی دیده و نازی گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان / زمین بوسید شه را چون غلامان
گشاد از گوش خود گوهر کشی لعل / سم شبدیز را کرد آتشین نعل
سمانه صدوانه مروارید خوشاب / بفرق افشان خسرو کرد پرتاب
چو خسرو دید ماه خرگهی را / چمن کرد از دل آن سرو سهی را

## عتاب کردن خسرو و شیرین با یکدیگر

بهشتی دید در قصری نشسته / بهشتی وار در بر خلق بسته
زعشق او که یاری بود چالاک / زکرسی خواست افتادن سوی خاک
بعیاری زجای خویش برجست / برابر دست خود بوسید و بنشست
زبان بگشاد با عذری دلاویز / زپرسش کرد بر شیرین شکرریز

که گر بگذارم اکنون در وثاقش | ندارم طاقت بار فراقش
ندانم چاره کارم چه باشد | درین اندوه و غم خوارم که باشد

تمنا کرد با خود آن دلارام | تمنایی کزو نیکو شدش نام
بالماس مژه گوهر همی سفت | بزاری با دل بختش همی گفت

بدل گفتا بمانم زار و غمخوار | چه سازم چاره و تدبیر این کار
که گر بختی ز شه دل رام کردم | چو ویسه در جهان بدنام گردم

بکوشم تا حظ پوشیده باشم | چو شوانم نه من کوشیده باشم
چو شاه آمد نگهبانان دویدند | زر افشاندند و دیباها گستریدند

بسا دهقان که صد خرمن نکارد | ز صد خرمن یکی جو بر ندارد
بسا ناکشتها کز در در آرند | سپهر دور بین تا در چه کارند

ملک بر فرش آن دیبای گلرنگ | جنیبت راند سوی قصر شد تنگ
دری دید آهنین چون سنگ بسته | ز حیرت ماند بر در دل شکسته



نه پای آنکه از در باز گردد | نه دست آنکه قفل انداز گردد
رقیبی را بنزد خویشتن خواند | که ما را نازنین بر در چرا ماند

چه تلخی دید شیرین از من آخر | چرا در بست از مهمان من آخر
درون شو گو نه شاهنشه غلامی | فرستادست نزدیکت پیامی

کرمانی

چنین فرمود خورشید جهانگیر — که خواهم کرد روزی چند نخچیر
همه الفت شاه بود این فسانه — که گرد دست او به نخچیر این بهانه

هوای گل رخش دیوانه کردست — شب انگیزش از آنجا خانه کردست
روان شد در هوا باز تکاپر — هوا خالی شد از کبک و کبوتر

یکی هفته در آن کوه و بیابان — ز رسته از عقابینش عقابان
پیاپی سرزمان نخچیر میکرد — به نخچیری دگر تدبیر میکرد

بنه در یک شکارستان نمی‌آمد — شکارافکن شکارافکن همی آمد
وز آنجا همچنان بر دشت نسرین — عنان افشاند سوی قصر شیرین

به یک فرسنگی قصر دلارام — فرود آمد چو باده در دل جام
شب از عنبر جهان را کله می‌بست — زمستان بود و باد سرد می‌جست

زمین گرگری آتش شب در زیر — برنده ابر را میکرد شمشیر
اگرچه مرد باشد سردسیری — نشاید کرد با سرما دلیری

ملک فرمود تا آتش فروزند — بمشک و بخرمن عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری — هوا میکرد خود کافورباری

بآسایش توانا شد دل شاه — غنود از اول شب تا سحرگاه
ملک سرمست بود از باده چون پیل — خناق شب کبودش گرد چون نیل

چو لعل آفتاب از کان برآمد — ز عشقش روز و شب را جان برآمد
چلیپان فلک مدخل گشادند — فلک را سرخی از کحل گشادند

ملک زان رامگه برخاست شادان — نشاط آغاز کرد از بامدادان
چو رطلی چند خورد از دست ساقی — نماند از شرمناکی هیچ باقی

چو آشوب سپیدش در سر افتاد — تقاضای مرادش در بر افتاد
برون شد مست و بر شبدیز بنشست — سوی قصر نگارین راند سرمست

دل از مستی شده رقاص با او — غلامی چند خاص الخاص با او
خبر دادند شیرین را رقیبان — که اینک خسرو آمد بی‌نقیبان

دلاراکش ز ننگ و نام ترسید — وزان پرواز بی‌هنگام ترسید
حصار خویش در فرمود بستند — رقیبی چند را بر در نشستند

ز مفرشهای چینی رهگذرگاه — یکی میدان بساط افکند در راه
همه ره را طراز گنج بر دوخت — گلاب افشاند و خود چون عود می‌سوخت

بیام قصر شد بنشست چون ماه — نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نوک مژه کرده سنانی — بر او از خون فشانده دیده‌بانی

برآمد گردی از ره توتیا رنگ — که روشن چشم شد زو چشمهٔ زنگ
در آن مشعل که برد از چشمها نور — چراغ انگشت بر لب مانده از دور

برون آمد ز گرد آن صبح روشن — پدید آمد در آن گل خانه گلشن
خدنگی رسته از زین خدنگش — ز شمشاد آب گشت از آب رنگش

مرصع پیکری بر نیمه گوشش — کلاه خسروی بر گوشهٔ گوشش
رخی چون برج گل نو بر دمیده — خطی چون غالیه گردش کشیده

گرفته دسته نرگس بدستش — زسیرابی چو نرگسهای مستش
گلش زیر عرق غواص گشته — تذروش زیر گل رقاص گشته

کمربندان بگردش دست بسته — بدست هر یک از گل دسته دسته
چو شیرین دید خسرو را بدان دست — ز پا افتاد و شد یکباره از دست

ز بیهوشی زمانی بی‌خبر بود — بهوش آمد نگارش بر در بود
چو منع شاه را عذری ندیدش — از اندیشه دل اندر طپیدش

اگرچه هر قضایی کان تو دانی / مسلم شد بهر که ورزند کانی
جو من رنجور بی طاقت غبارم / مده رنجی که آن طاقت ندارم
ز من باید بواجب هیچ کاری / گر از من ناید آید از تو باری
به انعام خودم دل خوش کن ای یار / که انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی / وگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار از دل پاک / به آب چشم خود غلطید در خاک
فراخی دادش از دل ایزد تنگ / کلیدش را برآورد آهن از سنگ
جوان شد گلبن دولت دگربار / ز تلخی رست شیرین شکربار
نیازش بر دل خسرو اثر کرد / دلش را چون فلک پیروزگر کرد
چو عالم برزد آن زرین علم را / کزو تاراج باشد خیل غم را

## حکایت

ملک را رغبت نخجیر برخاست / ز طالع همت تقصیر برخاست
بفالی چون رخ شیرین همایون / شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس و بانگ نای برخاست / زمین و آسمان از جای برخاست
سپهداران علم بالا کشیدند / دلیران رخت بر صحرا کشیدند
برون آمد مهین شهسواران / پیاده در رکابش تاجداران
ز گیسو دست در زین بسته فغفور / زده یکسو سپهسالار قیصور
کمر دربسته و ابرو گشاده / کلاه کیقبادی کج نهاده
نهاده غاشیش خورشید بر دوش / رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه / چو تختی ابر کافتد بر سر ماه
نبود از تیغها پیرامن شاه / یک میدان کسی را پیش و پس راه
گر افتادی سر یک سوزن از میغ / نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان کز راه شو دور / ز گیتی چشم بد را کرده رنجور
طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ / ادب کرده زمین را چند فرسنگ
زمین از بار آهن خم گرفته / هوا را از روارو دم گرفته
جنیبت کش وشاقان سرایی / روانه صد صد از هر سو که خواهی
کمر شمشیرهای زرنگارش / بگرد او شده زرین حصارش
دران بیشه که بود از تیر و شمشیر / زبان گاو برده زهره شیر
دهان دورباش از خنده می سفت / فلک را دورباش از دور می گفت
سواد چتر زرین باد بر سر / چو بر سیمین حصاری برجی از زر
غریو کوسها بر کوهه پیل / گرفته کوه و صحرا میل در میل
ز حلقوم درایهای درافشان / مشبکهای زرین عنبرافشان
هزار اشتر بمهدهای زیبا / رونده زیر زیورهای دیبا
همان پنجاه پیل کوه پیکر / برو بر دست و مجلسهای از زر
صد و هشتاد سقا در سپاهش / به آب گل همه شستند راهش
هزارش طوق زرین بود بسته / همه پر لعل و درهای دو رسته
بدان تا هر کجا کاسب براند / بهر گامی درستی باز ماند
غریبی کو گذر کردی بدان راه / بدانستی که کرد آنجا گذر شاه
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر / باستقبالش آمد گردش دهر
چو در نالیدن آمد طبل باز / درآمد مرغ صید افکن بپرواز
شده بر عارض لشکر جهان تنگ / که شاهنشه کجا دارد آهنگ

درین غم بد دل پروانه واری / گر شمع صبح روشن گرد کاری

کسی کو بر حصار گنج ره یافت / گشایش از کلید صبحگه یافت

نگو ملکیست ملک صبحگاهی / در ان کشور رسد پایی هر چه خواهی

غرضها را حصار انجا گشایند / کلید انجاست کار انجا گشایند

در آن ساعت که باشد جای بنها / گل تسبیح روید بر زبانها

زبان هر که او باشد تو بخشند / شود گویا به تسبیح خداوند

اگر مرغ زبان تسبیح خوانست / چه تسبیح آورد گو بی زبانست

در ان حضرت که آن تسبیح خوانند / زبان بی زبانان نیز دانند

## در دعا و مناجات

چو شیرین کیمیای صبح دریافت / ازان سیماب کاری روی برتافت

شکیبایش را مرغان برافشاند / خروس صبح مفتاح الفرج خواند

شبستان را بروی خویشتن رفت / بزاری با خدای خویشتن گفت

خداوندا شبم را روز گردان / چو روزم در جهان پیروز گردان

شبی دارم سیاه از صبح نومید / درین شب رو سفیدم کن چو خورشید

غمی دارم هلاک شهر مردان / درین غم چون نشاطم خرم گردان

ندارم طاقت این کوره تنگ / خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ

تویی یاری ده فریادم کس / بفریاد من فریاد خوان رس

بآب دیدهٔ طفلان معصوم / بسوز سینهٔ پیران مظلوم

به بالین غریبان بر سر راه / به تسلیم اسیران در بن چاه

بداور داور فریاد خواهان / بیارب یارب صاحب گناهان

بدان حجت که دل را بنده دارد / بدان آیت که جان را زنده دارد

بمقبولان خلوت برگزیده / بمعصومان آلایش ندیده

بپاکی ایمنی دین پرورانت / بصاحب سری پیغمبرانت

بهر طاعت که نزدیکت صوابست / بهر دعوت که پیشت مستجابست

بنوری کز خلایق در حجابست / بانعامی که بیرون از حسابست

بمحتاجان در بر خلق بسته / بمحرومان خون بر خون نشسته

بدردی کز نو آموزی برآید / بسوزی کز سر سوزی برآید

بریحان نثار اشک ریزان / بقربان چراغ صبح خیزان

بران آه پسین کز عرش بگذشت / بدان نام مهین کز فرش بگذشت

بواپس ماندگان از کاروانها / بدور افتادگان از خان و مانها

که رحمی بر تن پر خونم آور / وزین غرقاب غم بیرونم آور

اگر هر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی

هنوز از بی زبانی خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم

تو آن هستی که با تو نیستی نیست / تو هستی وان دگر جز نیستی نیست

تویی در پردهٔ وحدت نهانی / فلک را داده بر در قهرمانی

خداوندیت را انجام و آغاز / نداند اول و آخر کسی باز

فلک هستی و دوران گشادی / جهان و جان و روزی هر سه دادی

اگر روزی دهی ور جان ستانی / توانی هر چه خواهی کن تو دانی

بدرگاه تو در امید و در بیم / نشاید راه بردن جز بتسلیم

بتوفیق توام زین کوه برپای / برین توفیق توفیقی بیفزای

چو حکمی راند خواهی با قضایی / بتسلیم آفرین در من رضایی

شبی دم سرد چون دلهای بی‌سوز ... برات آورده از شبهای بی‌روز
کشیده در عقابین سیاهی ... درو منقار مرغ صبحگاهی
دهل‌زن را زده بر دستها مار ... کواکب را شده در پایها خار
فتاده پاسبان را چوبک از دست ... جرس جنبان و خر با پاسبان مست
سیاست بر زمین دامن گشاده ... زمانه تیغ را گردن نهاده
ز ناشویی بهم خورشید و مه را ... رحم بربسته زادن صبحگه را
گرفته آسمان زهره را در آغوش ... شده خورشید مشرق را فراموش
ز تاریکی جهان را بند بر پای ... فلک چون قطب حیران مانده بر جای
زمین در سر کشیده چتر شاهی ... برآسوده ز یکسر مرغ و ماهی
جنوبی طالعان را بیضه در آب ... شمالی پیکران را دیده در خواب
جهان از آفرینش بی‌خبر بود ... مگر کان شب جهان جای دگر بود
پراکنده فلک دریا صفت پیش ... ز دامن در فشانده بر سر خویش
بدر در دی ستاره کرده ده پر ... فرو افتاده تا که در خم قیر
نمانده در خم خاکستر آلود ... از آتش خانه گبران بجز دود
مجره بر فلک چون کاه بر راه ... فلک در زیر او چون آب در کاه
ثریا چون کفی جو بد بتقدیر ... که گرد اندر کف سندوزنی پیر
نه موبد را زبان زندخوانی ... نه مرغان را نشاط پرفشانی
بریده بال نسرین را پرنده ... چو واقف بود طایر پر فکنده
بهر گامی برای نور باشی ... ستاده زنگیی با دورباشی
چراغ پیرزن را نور مرده ... خروس پیره‌زن را غول خورده
چه بود این شب که با صد دیو چون قیر ... خروسی را نبود آواز تکبیر
شنیدم کز شب دیوی زند راه ... خروس خانه بر دارد علی‌الله
ز بیماری دل شیرین چنان تنگ ... که میکرد از ملامت با جهان جنگ
خوشست این داستان در شان بیمار ... که شب باشد هلاک جان بیمار
بود بیماری شب جان‌سپاری ... ز بیماری بتر بیمارداری
دل شیرین در آن شب خیره مانده ... چراغش چون دل شب تیره مانده
زبان بگشاد وی گفت ای زمانه ... شبست این یا بلای جاودانه
چه جای شب سیه ماریست گویی ... چو زنگی آدمی‌خواریست گویی
ازان گریان شدم کز تنگی تار ... چو زنگی خود نمی‌خندد دگر بار
چه افتاد ای سپهر لاجوردی ... که امشب چون دگر شبها نگردی
مگر دود دل من راه بستست ... نفیر من خسک در پا شکستست
مرا بنگر چه غمگین داری ای شب ... ندارم دین اگر دین داری ای شب
چرا بر جای ماندی چون سیه میخ ... بر آتش می‌روی یا بر سر تیغ
نه زین ظلمت همی یابم امانی ... نه از نور سحر بینم نشانی
دهل‌زن را اگر فرم دست بستند ... نه آخر پای پروین را شکستند
من آن شمعم که در شب زنده‌داری ... همه شب میکنم فریاد و زاری
چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش ... که باشد شمع وقت سوختن خوش
برآی ای شمع دوران منی‌وار ... جهان بستان ازین زنگی خونخوار
گره بین بر سرم چرخ کهن را ... بباید خواند چندین این سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی ... بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نه‌ای ای مرغ شبگیر ... چرا برناوری آواز تکبیر
وگر آتش نه‌ای ای صبح روشن ... چرا نایی برون از سنگ و آهن

بباید در کشیدن میل از میل | که کس را بر نیاید کار تعجیل
همی خواهی که زیر افتی چو سایه | فرو بر نردبان چرخ پایه

چنان راغب شو اندر جستن کام | که دریابی فتن برنجی سرانجام
طمع کم کن که تا گردی بیش یابی | فتوحی از فتوح خویش یابی

دل آن به که در مردی در آید | مراد مردم از مردی بر آید
به صبرم کرد باید رهنمونی | ز بی شد بازی کردن زبونی

بمردان بر زنا کردن حرامست | زنا کردن زنا کردن کدامست
مرا دعوی نباید کرد شیری | که آهویی کند بر من دلیری

اگر خود گوسفندی زنده پشم | نه بر پشم کسان بر پشم خویشم
چو پیلان راز خود با کس نگفتم | چو پیله در گلیم کس نخفتم

چنان در سر گرفت آن ترک طناز | که زو خسرو نگنجد وکشد ناز
چو گرد از دل ستاند سینه جوید | گرش خانه دهی گنجینه جوید

دلم را گر فراقش خون بر آرد | طمع بود و طمع طاعون بر آرد
ز معشوقان وفا جستن عجب نیست | نگوید کس که سکبا پر طبیبست

مرا مرهم بر آن آرد ستیزش | که روا استغفر الله خون بریزش
من این آزرم تا کی دارم اورا | چو آزردم تمام آزارم اورا

بگیلان در نکو گفت آن نکو زن | میازار ار بیازاری نکو زن
مزن زیرا ولی چون بر ستیزد | چنانش زن که هرگز بر نخیزد

چو در دیده نخواهی دانه خویش | مهل بیگانه را در خانه خویش
دل شه چاره آن غم ندانست | که راز خویش را محرم ندانست

دل آن محرم بود کز خانه باشد | ولی بیگانه هم بیگانه باشد
چنان کو راز خود با بهترین دوست | که پنداری که دشمن گشت اوست

مگو نا گفتنی در پیش اغیار | نه با اغیار با محرم ترین یار
بخلوت نیز هش از دیوار مشنوش | که پر باشد بس دیوار را گوش

وگر شوان که پنهانی داری از خویش | مگو هرگز بخود یعنی میندیش
سرودی کان بیابان را نشاید | سزد گر بزم سلطان را نشاید

میندیش انچه نتوان گفتنش باز | که اندیشه به از نا گفتن راز
درین مجلس چنان کن پرده سازی | که ناید تخته در شمشیر بازی

مکن با هیچ بد مهر نشستی | که نارد در شکوهت جز شکستی
اگر دانا و گر نادان بود یار | بضاعت را بکس بی مهر مگذار

درختی کار در هر گل که کاری | که زو آن بر که داری چشم داری
اگر صد وجه نیک آید فراپیش | چو وجهی بد بود زان بد میندیش

بچشم دشمنان بین حرف خود را | بدین حرف آشنای نیک و بد را
سخن در درج پرور گوهر جام | ز واگفتن ترا نیکو شود نام

چو خواهی صد قبا در شاد کامی | بدر پیراهنی در نیک نامی

## خواندن خسرو شاپور را از پیش شیرین

ملک دانسته بود از رای پرنور | که غم بردار شیرینست شاپور

به خدمت خواند و کرد از خاص درگاه | ز شبهای یکی تنگ آید آن ماه
چو شاهانه باده پر و بالا | فشانده از نرگسان لولوی لالا

بتنگ آمد شبی از تنگی حال | که بود آن شب بر و مانند ده سال
شبی به همچو کوهی زاغ بر بر | گران جنبش چو کوهش زاغ زاغ

متاع خویشتن را بار دارد　　کنیزی چند را در کار دارد
همه شب گرچه با هر کس نشست　　سنان دورباشش آهنین بست

عجوزان نیز گردند استواری　　عروسی بکر بود اندر عماری
ملک را فرخ آمد فال اختر　　که از نیشش مگس چون نیشکر

فرستاد از سرای خویش خواندش　　به آیین زناشویی نشاندش
شکفته دُر دریائیش را سفت　　نگین لعل را یاقوت شد جفت

سوی ملک مداین شد دگر بار　　شکر با او بد اما شکر بار
به شکر عشق شیرین خوار میکرد　　شکر شیرینی بر کار میکرد

چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه　　سوی شاباد شیرین شد دگر راه
شکر در تنگ و شه تیمار میخورد　　ز نخلستان شیرین خار میخورد

شه از سودای شیرین شور در سر　　گداز آن گشته چون در آب شکر
چو شمع از دوری شیرین بر آتش　　که باشد عیش موم از انگبین خوش

کسی کز خان شیرین باز ماند　　چه سود ار در دهن شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین　　بجوید بر شکر حلوای شیرین

چمن خاکست چون نسرین نباشد　　شکر تلخست چون شیرین نباشد
مگو شیرین و شکر هست یکسان　　ز نی خیزد شکر شیرین از جان

چو شمع شهد شیرین بر فروزد　　شکر بر مجمر انجا عود سوزد
شکر تا چاشنی در جام دارد　　ز شیرینی حلاوت نام دارد

ز شیرینی بزرگان ناشکیبند　　به شکر طفل و طوطی را فریبند
مرا بی کان بود شیرین بسازد　　شکر چون آب بیند واگدازد

ز شیرین تا شکر فرقی عیانست　　که شیرین جان و شکر جای جانست
بداند این قدر هر کش تمیزست　　که شکر هم به شیرینی عزیزست

دلش میگفت شیرین بایدم زود　　که عیشم را نمیدارد شکر سود
ز دل تنگی بدل گفت ای دل تنگ　　ندارم چون شکر زین بیش در تنگ

مرا با این شهی و تاج داری　　اسیر شکر و شیرین چه داری
گهی گویی مرا شکر نباید　　شکر گرمست و از گرمی تب آید

گهی گویی که حلوا ده دگر گیر　　دل از حلوای شیرین زود برگیر
نماند با شکر در چاشنی دیر　　به شیرین گر نه گشت از شکر سیر

گر از شکر به شیرینی شدی مست　　چرا بر شکر شیرین زنی دست
ز شیرین اند شکر شیرین تر آید　　نه گرمی وار شیرین شکر آید

بری رویت شیرین در عماری　　براه آورده شکر پرده داری
چو با دل شاه در جنگی در افتاد　　در آمد شاه عشق و صلحشان داد

شه از باکی بدل برزد خجل شد　　به شیرین خواستن دمساز دل شد
چو شیرین خوشترست از جان شیرین　　چه تلخ آمد مرا هجران شیرین

چو من با جان شیرین کار دارم　　نیاید عالمی شکر بکارم
یخ از بلور صافی‌تر بگوهر　　خلاف آن شد که این خشک و آن تر

گرم سنگ آسیا بر سر بگردد　　دل آن نیست کز دلبر بگردد
به سر گردم نگردانم سر از یار　　سری دارم فدای پای دلدار

دگر ره گفت کین تدبیر خامست　　صبوری کن که رسوایی تمامست
مرا آن به که از شیرین شکیبم　　ز طفلی تا به شیرینی فریبم

مرا شیرین و شکر هست در جام　　چرا بر من تلخی گردد ایام
دلم با این رفیقان بی رفیق است　　ز بس ملاح با آن کشتی غریقست

بخوش مغزی به از بادام تر بود / به شیرین کاری چون شکر بود
شبی کاب نشاطش تنگ رفتی / روا بودی که بی فرسنگ رفتی
مران روزی که نصفی کم کشیدی / چهل من ساغری در دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست / بدستان از ملک دستوری خواست
بنزدیک شکر شد کام و ناکام / بشکر باز گفت احوال بادام
هرانچه از شاه دید او را خبر داد / نهانیهای خلوت را بدو داد
شکر برداشت شمع و در شد از در / که خوش باشد بیکجا شمع و شکر
ملک پنداشت کان هم نیز او بود / کنیزک شمع دار و شکر او بود
بپرسیدش که تا مهمان پرستی / بخلوت با چو من مهمان نشستی
جوابش داد کای از مهتران طاق / ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزیت هست از خوب رویی / ز شیرین شکری و چرب گویی
یکی عیبست اگر ناید گرانت / که بویی از نمک دارد دهانت
نمک در مردم آرد بوی پاکی / تو با چندین نمک چون بوی ناکی
به سوسن بوی گفتا چیست تدبیر / سمنبر گفت سالی خوردن سیر
ملک چون رخت ازان کاشانه بربست / گرفت آن پند را یک سال در دست
برین افسانه چون بگذشت سالی / مزاج شه شد از حالی بحالی
بزیرش رام شد دوران توسن / برآورد از درخت سیر سوسن
شبی بر عادت پارینه برخاست / به شکر باز بازاری بیاراست
همان شیرینی پارینه دریافت / به شیرینی رسد هر کو شکر یافت
چو دوری چند رفت از عشقبازی / پدید آمد نشان بوس و بازی
همان حقه نهاد آن سیم ساقش / بجفتی دیگر افتاد اتفاقش
ملک نقل دهان آلوده میخورد / بامید شکر پالوده می خورد
چو لشکر بر رحیل افتاد شب را / ملک پرسید باز آن نوش لب را
که چون من هیچ مهمانی رسیدست / بدین رغبت کسی در برکشیدست
جواب شکرینش داد شکر / که پارم چون تو یاری بود در بر
ولیک آن شخص را بوی دهان بود / تو خوش بویی ازین به چون توان بود
ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز / ببین عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدامست / کزان عیبم نکویی زشت نامست
جوابش داد کین عیبست مشهور / که یک ساعت نه نزدیکی نه دور
چو دور چرخ با هر کس بسازی / چو گیتی با همه کس عشقبازی
نگارین مرغی ای تمثال چینی / که هر لحظه بر شاخی نشینی
خلاف نازکی داری دریغی / که هر ساعت کنی یاری و تیغی
جوابش داد شکر کای جوانمرد / تو پنداری که زین شکر کسی خورد
به ستاری که ستر اوست چشم / که تا من زاده ام بر مهر خویشم
کنیزان منند اینها که بینی / که در خلوت تو با ایشان نشینی
منم کاول بپایم می کنم نوش / چو من رفتم کنیز آید در آغوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش / بران معنی گواهی داد جانش
دری کو را بود مهر خدایی / دهد ناسفتگی بر وی گواهی
چو برزد آتش مشرق زبانه / ملک چون آب شد زانجا روانه
بزرگان سپاهان را طلب کرد / وزیشان پرسش آن نوش لب کرد
بیک رویه همه شهر سپاهان / شدند آن پاک دامن را گواهان
که شکر همچنان در تنگ خود هست / نیازرده گلی بر رنگ خود هست

بهر جایی چو باد آرام گیرد / چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد / که آن کس خان و مان را در نبازد

کسی کو را شبی گیرد در آغوش / نگردد آن شبش هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی / گذشت اندیشه کار از زبانی

فریبی خواست بر شیرین دواند / بطرزی غارت از ترکان ستاند
برد شیرینی قندی بقندی / گشاید مشکل بندی به بندی

بگوهر پایه گوهر شود خرد / بدریا آب دریا را توان برد
سرش سودای بازار شکر داشت / که شکر هم ز شیرینی اثر داشت

نه دل میدادش از دل راندن اورا / نشایست از سپاهان خواندن اورا
درین اندیشه صابر بود یکسال / نشد واقف کسی بر سر آن حال

پس از سالی رکاب افشاند بر راه / سوی ملک سپاهان برد شبگاه
فرود آمد بنزهتگاه آن بوم / سوادی دید بیش از کشور روم

گروهی تازه روی عشرت انگیز / بکار خوشدلی روشن تر از روز
نشاط آغاز کرد و باده میخورد / غم آن لعبت آزاده میخورد

نهفته باز می پرسید جایش / بدست آورد هنجار سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی / به بازار شکر انداخت دامی

چو خسرو بر سر کوی شکر شد / سفاهان قصر شیرینی دگر شد
حلاوتهای عیش آن عصر میداشت / که شکر کوی و شیرین قصر میداشت

سرا را حلقه زد خاموش خاموش / برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید نیکو روی بر در / نمودار جهانداریش در سر

فرود آوردش از شبدیز چون ماه / فرس را کرد خواری بر علف گاه
چو مهمان را بایوان اندرون برد / بران مهمان سرا از کیوان برون برد

ملک چون بر نشستنگاه بنشست / درستی چند را در کار بشکست
اجازت داد تا شکر بیاید / بمهمان بر زلب شکر گشاید

برون آمد شکر با جام جلاب / دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
ز گیسو نافه نافه مشک میریخت / ز خنده خانه خانه قند میریخت

چو ویسه فتنهٔ در شهد بوسی / چو دایه آیتی در چاپلوسی
کنیزان داشتی رومی و چینی / کز ایشان هیچ مثلی را نبینی

همه در نیم شب نوروز گشته / بکار عیش دست آموز گشته
نشست و باده پیش آورد حالی / بتی یا رب چنان و خانه خالی

نشسته شاه عالم مهترانه / شکر برداشته چون مه ترانه
پیاپی رطلها بر تاب میکرد / ملک را شهربند خواب میکرد

چو نوش باده از لب نیش برداشت / شکر برخاست و شمع از پیش برداشت
کلابی را بتلخی راه میداد / بشیرینی بدست شاه میداد

به عذری کان قبول افتاد در راه / برون آمد ز خلوتخانهٔ شاه
کنیزی را که هم بالای او بود / بلطف و چابکی همتای او بود

درو پوشید زر و زیور خویش / فرستاد و گرفت آن شب سر خویش
ملک چون دید کامد نازنینش / گرفت و زد شکر بر انگبینش

درو پیچید و آن شب کام دل راند / بمصروعی بر افسونی غلط خواند
کنیز آن شب ز خسرو ماند مدهوش / که شیرین آمدش خسرو در آغوش

فسانه بود خسرو در نکویی / فسونگر بود وقت چرب گویی
ز هر کس گو ببالا سروری داشت / سری و گردنی بالاتری داشت

نکوئی مونی

بفرمودی تنوری بستن از سیم  که بودی خرج آن دخل یک اقلیم
درو ده بار ده من عود چون مشک  بسوزاندی بجای هیزم خشک
چو بریان شد کبابی خواستی آن زود  تنور و هیزم و بریانش آن بود
بخوان زر نهادندی فراپیش  هزار و هشتصد مثقال کم بیش
بخوردی زان نواله لقمه‌ای چند  چو مغز پسته و پالوده و قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه  یکی چشمش بر افتادی ز ناگاه
بدو بخشیدی آن دوشیزه خوان را  تنور و هر چه آلت بود آن را
زهی خوانی که طباخان نورش  چنین نانها برآرند از تنورش
دگر روزه که خوان لاجوردی  گرفتی از تنور صبح زردی
همان دیگینه رسم آغاز کردی  تنور و خوانی از نو ساز کردی
همه روز این شگرفی بود کارش  همه عمر این روش بود اختیارش
چو وقت آمد نماند آن پادشاهی  بکاری نامد آن کار و کیاهی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد  که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار  نسیمش بوی مشک آرد بیازار
دگر آهو که خاشاکست خوردش  بجای مشک خاشاک است گردش
پدر کز من روانش باد پر نور  مرا فرزانه پندی داد مشهور
که از بی دولتان بگریز چون تیر  وطن در کوی صاحب دولتان گیر
چو صبحی بایدت روشنتر از روز  چراغ از مشعل روشن برافروز

## قصهٔ شکر اصفهانی و احوال او

بآیین جهانداری یکی روز  نشسته بود شاه مجلس افروز
بعزم دستبوسش قاف تا قاف  کمر بسته کله داران اطراف
نشسته پیش تختش جمله شاهان  ز چین تا روم و از ری تا صفاهان
ز سالار ختن تا خسرو زنگ  همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دوری چند می در داد ساقی  نماند از شرمناکی هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع برانداخت  سخن گفتی بگستاخی در انداخت
که خوبانی که در خورد فرشند  بعالم در کدامین بقعه هستند
یکی گفتا لطافت روم دارد  لطف گنجست و گنج آن بوم دارد
یکی گفت از ختن خیزد نکویی  فسانست آن طرف در خوبرویی
یکی گفت ارمنست آن بوم آباد  که پیکرهای او باشد پریزاد
مقام خوبرویان آن زمین است  بخوبی همچو فردوس برین است
چو زار من یاد کرد آن پاکدل مرد  قرار از منزل خسرو برآورد
بدان کشار دل داداش قراری  ز خلقش شرم بد تا گویدی آری
کسی کو قصه سند و نبو شد  چو پیلی بشنود بر جا بجوشد
یکی گفتا که در اقصای کشمیر  ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سپاهان ای بزم شاهان  شکر نامیست در شهر سپاهان
بشکر بر ز شیرینیش بیداد  وز او شکر بخوزستان بفریاد
بزیر هر لبش صد خنده‌هایی  لبش را چون شکر صد بنده‌هایی
قبا تنگ آید از سروش چمن را  درم واپس دهد سیمش سمن را
رطب پیش دهانش از ادب پست  شکر بگذار کو خود خانه‌خیز است
چو بردارد نقاب از گوشهٔ ماه  برآید ناله صد یوسف از چاه
چنین عیبی ندارد آن دلارام  که گستاخی کند با خاص و با عام

چو در بیمار دیدی چشم درویش / گرفتی بر سلامت شکر در پیش
چو در بندی فتادی چشم بیمار / به آزادی نمودی شکر بسیار

چو در خونی فتادی چشم بندی / گشادی لب به شکر بی‌پسندی
چو خونی دیدی امید رهایی / فزودی شمع شکرش روشنایی

چو بد خسرو همه ساله بدین داد / چو مصر از شکر بودی شکر آباد
همی هشت روزی بر سر تخت / برین حرفت حریفی کرد با بخت

بگرد اگرد تخت طاق و پیش / زبان تاج داران خاک پیش
همه تمثالهای آسمانی / رصد بسته بران تخت کیانی

ز مه تا مهر تا خرگاه کیوان / در و برداخته ایوان به ایوان
کواکب را ز ثابت تا به سیار / دقایق با درج بنموده مقدار

به ترتیب گهرهای شب افروز / خبر داده ز ساعات شب و روز
شناسایی که انجم را رصد راند / ازان تخت آسمانرا تحتی خواند

کسی کو تخت خسرو در نظر داشت / هزاران جام کیخسرو ز بر داشت
چنین تختی نه تختی کاسمانی / بدو شاهی ز شه صاحب قرانی

چو پیلی بود گر پیل آدمی روی / چو شیر از شیر باشد عنبرین موی
زمین تا آسمان راهی گشاده / ثریا تا ثری راهی نهاده

ارم را خشک شد در مجلس جام / فلک را حلقه زن بر درگهش نام
بزرگی بایدت دل در سخا بند / سر کیسه به برگ کنده تا بند

درم داری که از سختی در آید / سر و کارش به بدبختی بر آید
بشادی شغل عالم درج میکن / خراجش می‌ستان و خرج میکن

جهان می‌ده چنانکش می‌ستانی / وگر نه می ونستانی تو دانی
جهانداری به تنها کرد نتوان / به تنهایی جهان را خورد نتوان

بده اندر که با تو پیر باشد / که تنها خوار تنها میر باشد
مخور تنها گرت خود آب جوست / که تنها خور چو دریا تلخ روست

بباید خویشتن را شمع کردن / نه کار دیگران با جمع کردن
به پیش قارون چه دید از گنج دنیا / نیرزد گنج دنیا رنج دنیا

برنج آید به دست این خود سلیمت / چو از دستت رود رنجی عظیمت
چو آید رنج باشد چون شود رنج / تهی دستی شرف دارد بدین گنج

ملک پرویز کز جمشید بگذشت / بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بدش با گنج دادن خنده ناکی / چو خاکش گنج بود و گنج خاکی

دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام / خورش با کاسه دادی باده با جام
کشیده مانده یک میل در میل / کسی را گاو دادی شه را پیل

ز حلوا ها که بودی گرد خوانش / ندانستی و خوردی میهمانش
ز مرغ و گوسفند و گاو و ماهی / نگویم چند چندانی که خواهی

چو بزمش بوی خوش را ساز دادی / صبا دام ریاحین باز دادی
به هنگام بخور از عود و عنبر / خراج سند بودی خرج مجمر

چو خورد خاص او بر خوان بسیدی / گوارش تا بخوزستان رسیدی
کبابی تر بخوردی اول روز / برو سوده یکی در شب افروز

ز بازرگان بجز آن در نهانی / خریده بد به ده من زر کانی
شنیدم گر چنین در باشد آرام / رطوبتهای اصلی را از اندام

یکی اسب بور ازرق چشم نوزاد / معطر کرده چون ریحان بغداد
ز شیر مادرش چوپان بریده / به شیر گوسفندش پروریده

اگر با مرغ باشد مرغ را جفت
تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت

مرنج ار با تو آن گوهر نماند
تو کانی کان ز گوهر وا نماند

سر آن بهتر که او همسر ندارد
گهر آن به که هم گوهر ندارد

گر آهویی ز صحرا رفت بگذار
که در صحرا بود آهوی بسیار

اگر یک دانه رفت از خرمن شاه
فدا بادش فلک با خرمن ماه

گلی گر چه شد چه باید دید خاری
عوض باشد گلی را نوبهاری

بتی گر کم شد کسری بجا ماند
غم مریم مخور عیسی بجا باد

## رسیدن خبر نامه شیرین به خسرو

چو خسرو نامه شیرین فرو خواند
ازان شیرین سخن عاجز فرو ماند

بدل گفتا جواب این جنگهاست
کلوخ انداز را پاداش سنگست

کسی کاندازد او را آسمان سنگ
بآزار سر خود دارد آهنگ

بدیدم آنچه می بایست دیدن
شنیدم آنچه می باید شنیدن

دگر باره شد از شیرین شکر خواه
که غوغای مگس برخاست از راه

ز کار آشوبی مریم بر آسود
رطب بی استخوان شد شمع بی دود

چو مریم دست کرد از جشن کوتاه
جهان چون جشن مریم گشت بر شاه

چو دشمن شد همه کاری بکامست
یکی آب از پس دشمن تمامست

بشیرین چند جا پیغها فرستاد
بروغن نرم کردن خواست فولاد

بت فرمانبرش فرمان پذیرفت
که در وی داشت کان فرمان پذیرفت

بخسرو پیش ازانش بود پندار
گران نیکوترش باشد طلبکار

فرستد مهر و در کار پیش آرد
ببزم خود عروس آیینش آرد

بدو فرا عتاب آغاز میکرد
عتابش بیش شد تا ناز میکرد

متاع نیکویی در کار می دید
بها میکرد چون بازار می دید

ز بهر سود خویش این پند بنیوش
متاعی کان خریدارست بفروش

متاع از مشتری یابد روایی
بدیده قدر گیرد در شناسی

دران بازار یابی سودمندی
که چون بینی روایی در بلندی

ملک دم داد و شیرین دم نمیخورد
ز ناز خویش هیچ کم نمی کرد

چو عاجز گشت ازان بازار بخوار
نهاد اندیشه را بر کارگاه کار

که یاری مهربان آرد فرا چنگ
برهواری همی انداخت لنگ

سر کاری ز بهر خویش گیرد
شود کاری دگر در پیش گیرد

ز مرغوبی حکایت باز می جست
نگیرد مرد عاقل شغل را سست

## صفت پادشاهی خسرو

جهان داند که تا خسرو کمر بست
جهانداری چو او بر تخت ننشست

بروز بار کو را رای بودی
به پیشش پنج صف بر پای بودی

نخستین صف توانگر بود و درویش
دوم صف جای خاصگاه درویش

سوم صف جای بیماران لازور
همه رسته بموی از لب گور

چهارم صف بتقوی متصل بود
که بند با بیشان مسمار دل بود

صف پنجم گنه کاران خونی
که گر کس را بپرسیدی که چونی

ندا بر داشته دارنده بار
که هر یک زیر خود چندین سوار

به پیش خونیان زامیدواری
نشاط آورده حظ رستگاری

توانگر چون سوی درویش دیدی
تماشا گر خود پیش دیدی

زمین با آسمان خورشید با ماه — بترکستان فضلش هندوانه شاه
وهر بی حق خدمت خلق یاقوت — نگارد بی قلم در سنگ یاقوت

ز مرغ و مور در دریا و در کوه — نماند جاودان کس را در اندوه
که بعث ده نقصان بذیری — کند هنگام حیرت دستگیری

چو از شکرش فرامش کار گردیم — بمالد گوش تا بیدار گردیم
هم حکم اوست در قانون بنیش — تغیرهای حال آفرینش

گهی راحت کند قسمت گهی رنج — گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
ز هر قسمت که پیش آید نشاطست — ز هر پایه که زیر افتد بساطست

گر از پیداد این را می دهد داد — که از تیمار آن زا می کند شاد
چه خوش گفتست فردوسی طوسی — که هر که خز بود سنگ را عروسی

چو روزی بخش ما قسمت چنین کرد — گهی روزی دو انجشد گهی درد
جهان را نیست کاری جز دو رنگی — گهی رومی نماید گاه زنگی

خردمند آن بود کو در همه کار — گهی با گل بسازد گاه با خار
جهاندارا مهین خورشید آفاق — که زد بر پشت هفت اورنگ شش طاق

جهان دارد بزیر پادشاهی — سری و با سری صاحب کلاهی
بهشت از حضرتش میعادگاهی — ز باغ دولتش طوبی گیاهی

درین دوران که مه تا ماهی اوراست — ز ماهی تا به مه آگاهی اوراست
خبر دارد که این گیتی دورنگست — نواله که شکر گاهی شرنگست

درین صندل سرای آبنوسی — گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه گر در زیر خاکست — عروسان دگر دارد چه باکست

فلک زان کرد بر رفتن دلیرش — که بود آگه ز شاه زود سیرش
ازو به گرچه شه را همدمی نیست — شهنشه زود سیر آمد غمی نیست

نظر در گلستانی دیگر آرد — وزو به دلستانی دیگر آرد
دریغ آنست کان لعبت نماند — وگرنه هر که ماند عیش راند

مرنج ای شاه نازک دل ز هر رنج — که گنجست آن صنم در خاک به گنج
مخور غم گاه هی غم بر نتابد — چو کوه غم زمین هم بر نتابد

برنجد نازنین از غم کشیدن — نسازد نازکان را غم چشیدن
عنان آن به که از مرهم نتابی — که گر عیسی شوی گردش نیابی

اگر در تخته رفت آن نازنین جفت — بترک تخت شاهی چون توان گفت
همی جنبان ز مژگان می چه ریزی — غمت خیزد گر از غم برنخیزی

ز مرگ نازنینی پیش میرد — بدین سختی غمی در پیش گیرد
تو زی کو مرد و مرگ زاد رو زی — که مرگش تن بباید داد روزی

بنادانی مکن بر مرده بیداد — که مرده صابری باید نه فریاد
چو کار کالبد گیرد تباهی — نه درویشی بکار آید نه شاهی

ز هر چشمه مخور نوش و خراشش — ز فیض دجله گو یک قطره کم باش
به شادی بر لب شط جام جم گیر — کهن زنبیلی از بغداد کم گیر

دل نغنوده بی او بغنوادت — جهان گر دیده رفت از دل روادت
اگر سروی شد از بستان عالم — تو باقی مان که هستی جان عالم

مخور غم تا توانی باده خور شاد — مبادا گر سرت مویی برد باد
اگر مستی بشد دور از تو از دست — بحمدالله چو تو هستی همه هست

تو دُر قدری و دُر تنها نکوتر — تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
به تنهایی قناعت کن چو خورشید — که همسر شرک شد در راه جمشید

بنا بر مرگ دارو زند کانی    نخواهد زیستن کس جاودانی
تو ماهی او ستاره ای دل افروز    فروریزد ستاره چون شود روز
تو صبحی او چراغ از دل پر درد    چراغ آن به که پیش از صبح میرد
تو هستی شمع و او پروانه مست    چو شمع آید شود پروانه از دست
تو باغی او گیاهی کز تو خیزد    گیا آن به که هم در باغ ریزد
تو آتش طبعی او عود بلاکش    بسوزد عود چون افروزد آتش
اگر مرغی پرید از آشیانت    پرستد سبز طاز ز آسمانت
وگر شد قطره آب از سبویت    بسا دجله که بردارد بجویت
چو ماند بدر گو بشکن هلالی    چو خوبی هست گو کم گیر خالی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد    چه باک از زرد گل نسرین بماناد
نویسنده چو آن نامه بپرداخت    وزان یک حرف را نا خوانده نگذاشت
جگرها دید مسک اندوده کرده    طبرزدهای زهرآلود کرده
قصبهایی درو پیچیده صد مار    رطبهایی درو پیچیده صد خار
همه مقراضهای برنیان پوش    همه زهرابهای خوشتر از نوش
نه صبر آنکه آن شربت بنوشد    نه جای آنکه از تندی بجوشد
بسختی تو برنج آن رنج و سختی    فرو خورد از سر بیدادبختی
در اندیشید حکیم از کار ایام    که باداش عمل باشد سرانجام
نماند ضایع از نیک و بد دون    کمر بسته بدین کارست گردون
چو خسرو زین فسوس پس که فرماد    بر شیرین جهان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی    که بر مریم سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری    بخوردش داد ازان کو خورد بهری
وگر راست خواهی بگذر از زهر    بزهر آلود همت گردش از قهر
بهمت مندوان چون تیغ تیزند    ز شاخ خشک برگ تر بریزند
فسون سازان که از مهره بازند    بچشم افسای همت حقه بازند
چو مریم روزه مریم نگهداشت    دهان در بست از آن شکر که داشت
درخت مریمش چون از بر افتاد    ز غم شد چون درخت مریم آزاد
برست از جنگ مریم شاه عالم    چنان کابستنان از چنگ مریم
ولی از بهر جاه و احترامش    ز ماتم داشت آیین تمامش
نرفت از حرمتش بر تخت شاهی    بنوشید از لبسها جز سیاهی
چو شیرین را خبر دادند از این کار    همش گل در حساب آمد همش خار
بنوعی شادمان گشت از هلاکش    که رست از رشک بردن جان پاکش
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه    ز شادی کرد خود را دست کوتاه
پس از یک مه که خار از پیش برخاست    جهان زان غبار از پیش برخاست
دلش تخم هوس فرمود کشتن    جواب نامه خسرو نوشتن
سخنهایی که او را بود در دل    فشاند از طرکی چون دانه در گل
نویسنده چو بر نامه قلم زد    ترتیب آن سخنها را رقم زد

## جواب نامه شیرین بخسرو به مرگ مریم بطریق طنز

سخن را از حلاوت کرد چون قند    سرآغاز سخن را داد پیوند
بنام پادشاه پادشاهان    گنه آمرز مشتی عذرخواهان
خداوندی که ما را کارساز است    زما و خدمت ما بی نیاز است
به پیکر خالق پیکر نگاران    بحیرت زین شمار اختر شماران

سراینده چنین افکند بنیاد / که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش / که مرغی نازنین کم شد ز باغش
بر آن آزاده سرو جویباری / بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهتران حله بربست / بخاکش داد و آمد باز دربست
چو از فرهاد خالی شد زمانه / برست آن ماه تابان بی‌بهانه
وزان دلتنگ بود آن ماه رخسار / که بروی مهربان بود و وفادار
بجای او فرهاد آن ایرج نژاده / در آن محنت بناکامی بمرده
چو یکهفته گذشت از مرگ فرهاد / حسودان جمله گشتند از غم آزاد
خبر دادند خسرو را چپ و راست / که از ره زحمت آن خار برخاست
وزان بس بر سر خاکش خروشان / بسوی قصر شد گریان و جوشان
پشیمان گشت شاه از کرده خویش / وزان آزاد گشت آزرده خویش
در اندیشید و بود اندیشه را جای / که بادافراه را چون دارد پای
درین غم روز و شب اندیشه میکرد / وزان اندیشه هم روزی قفا خورد
کسی کو با کسی بد ساز گردد / بدو روزی همان بد باز گردد

## نامه نبشتن خسرو به شیرین جهة مرگ فرهاد بطریق طنز

دبیری خاص را نزدیک خود خواند / که بر کاغذ جواهر داند افشاند
گلش فرمود در شکر شکستن / بشیرین نامهٔ خسرو نوشتن
نخستین پیکر آن نقش دلبند / تولا کرد بر نام خداوند
بنام روشنایی بخش بینش / که روشن چشم ازو آمد آفرینش
فلک را کرده گردان بر سر خاک / زمین را کرده گردشهای افلاک
پس از نام خدا و نام پاکان / برآورده حدیث دردناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند / که خواندش خداوندان خداوند
شنیدم کز پی یار هوسناک / بماتم نوبتی زد بر سر خاک
ز سنبل کرد بر گل مشک‌ریزی / ز نرگس کرد بر گل اشک‌ریزی
دوتا کرد از غمش سرو روان را / بنیلوفر بدل کرد ارغوان را
بلاله تخته گل را خراشید / بلولو گوشه مه را تراشید
سمن را از بنفشه طرف بربست / رطبها را بزخم استخوان خست
برید ماه را پیوند بگشاد / ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد
جهان را سوخت از فریاد کردن / بزاری دوستانرا یاد کردن
چنین باید ز یاران شرط یاری / همین باشد نشان دوستداری
بدان حمال کوه افکن بخشود / بسر زانو بزانو کوه پیمود
غریبی گشته پیش از زندگانی / جهان کو تا برو گرید زمانی
بدینسان عاشقی در غم بمیرد / چو او باید کزو عبرت بگیرد
حساب از کار او دورست ما را / دل از بهر تو رنجورست ما را
چو دانم سخت رنجیدی ز مرگش / که مرد و هم نیکویی بر گش
چرا بایست اول کشتن از درد / چو کشتی چند باید اندهش خورد
غمش می‌خور که خونش هم تو خوردی / عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
اگر صد سال در خاکش نشینی / ازو خاکی تری کس را نبینی
چو خاک ار صد گهر داری بدستی / نداری مثل او شیرین پرستی
ولیکن چون ندارد گریه سودی / چه باید بی کباب انگشت دودی
بغم خوردن نگردی هیچ تقصیر / چه شاید کرد با تاراج تقدیر

برین پنجاه ساله حقه بازی
بدین یک مهره گل تا چند بازی

ز پنجه سال اگر پنجه هزار است
سرش بر نه که هم ناپایدار است

نباید آهنین تر بودن از سنگ
به پایان تاریک چون ریزد بفرسنگ

زمین نطعیست رنگش چون نریزد
که بر نطعی چنین جز خون نریزد

بسا خونا که شد بر خاک این دشت
سیاوشی نرست از زیر این طشت

کفی گل در همه روی زمین نیست
که در وی خون چندین نازنین نیست

هران ذره که آرد تند بادی
فریدونی بود یا کیقبادی

که میداند که این دیر کهن سال
چه مدت دارد و چون بود احوال

بهر صد سال دوری گیرد از سر
چو آن دوران شد آید دور دیگر

نماند کس که داند دور او را
بدان تا در نیابد غور آن را

بروزی چند با دوران دویدن
چه باید گشتن و جستن شنیدن

ز جور و عدل او در دور سازیست
دران پیشه ره را پوشیده رازیست

تو بی اندام ازین اندام رستی
که گاهی رخنه دارد که درستی

نمیخواهی که بینی جور بر جور
نباید گفت راز دور بر دور

شب و روز ابلقی شد تند و زنهار
برین ابلق عنان خویش مگذار

فلک چندان که دیگ خاک را پخت
نرفت از طبع او خامی چو کم بخت

قمارستان چرخ نیم خایه
بسی بی مایه را بر بست مایه

گران باد آید و گر ناید امروز
تو بر بادی چنین مشعل میفروز

مگر خشتی که خواهد بودن از باد
طلاق آب خواهد خاک را داد

فرو افتادن آسان باشد از بام
اگر در ره نباشد کسر اندام

چو گربه تا کی خود را پرستی
بچکن از بغل گربه که رستی

ز بیمی مرد چون افتاد در خواب
ز نجد گرفته صد تیر پرتاب

بصد فن گر نمایی ذو فنونی
نشاید برد ازین ابلق فزونی

درین یک مشت خاک ای باد در مشت
گر افروزی چراغی از ده انگشت

نه خاکت را جهان بر باد بندد
که چشمی گرید و چشمیت خندد

نشد ممکن کزین خط خطرناک
با انگشت بریده بر گنبد خاک

عروس خاک اگر بد مهر زشت است
بدست باد کن امرش که پرشت

ترنج از دود گو گرد آن ندیده
که مار این نه ترنج نارسیده

چو یوسف زین ترنج نارسیده
چو نارنج زلیخا زخم دیده

سحرگه مست شو کی بر انداز
ز نارنج و ترنج این خان پرداز

برون افکن بنه زین دار ادبیر
مگر ایمن شوی زین مار ادبیر

نفس کو خواجه تاش زندگانیست
و یا پرورده باد خزانیست

اگر یکدم زنی بی عشق دوست
که بر ما یک پیک ده ماهه مرد شست

بباید عشق را فرهاد بودن
بس انگاهی بمردن شاد بودن

مهندس دسته پولاد تیشه
ز چوب نار زر کردی همیشه

ز بهر آنکه باشد دستگیرش
بدست اندر بود فرمان پذیرش

چو بشنید این سخنهای جگرتاب
فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب

سنان در سنگ رفت و چوب در خاک
چنین گویند خاکی بود نمناک

ازان دسته برآمد شوشه تا بار
درختی گشت و نار آورد بسیار

نظامی گر ندید آن نار بن را
بنسخت در چنین خواند این سخن را

## شنیدن شیرین خبر مرگ فرهاد و دفن او

سهی سروی که بودت دل بدو شاد / برون رفت از جهان و جان بتو داد
دریغا آنچنان خورشید و آن ماه / گزینشان در خسوف افتاد ناگاه

چو خوردند آن همه اندوه و زاری / بسی دیدند آن اندوه و خواری
بهم آخر با غمش دمساز گشتند / سپردندش بخاک و باز گشتند

بدو هردم دروغی چند می بست / برویش هر دریغی چند می بست
چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا / زبانش چون نشد لال ای دریغا

کسی را دل دهد کین راز گوید / نبیند ور ببیند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی درافتاد

برآورد از جگر آهی چنان سرد / که گویی دورباشی بر جگر خورد
بزاری گفت آوخ رنج بردم / ندیده راحتی در رنج مردم

دریغا مزده رنج روزگارم / دریغا این دل امیدوارم
مرا زین کوه کندن حاصل این بود / نشد کارم بآخر مشکل این بود

چو ماه آنان طمع در لعل بستم / ندیدم لعل و سنگ آمد بدستم
چه آتش بد که زینسان بر من افتاد / چه طوفان بد که ناگه بر من افتاد

جهان خالی شد از مهتاب خورشید / چمن خالی شد از شمشاد و از بید
چراغ عالم افروز از جهان شد / نه شیرین آفتاب از من نهان شد

نبخشاید فلک بر هیچ مظلوم / نباشد مشفقش بر هیچ محروم
اگر صد گوسفند آید فرا پیش / برد گرگ از گله قربان درویش

بگرید بر دل من مرغ و ماهی / که شد آب حیاتم در سیاهی
چه خوش گفت آن گلابی با گلستان / مرا بخت باز باید داد مستان

چرا از روی آن دلبر جدا ام / چو شیرین رفت من اینجا چرا ام
اگر بی جان شیرین زنده مانم / سزد گر تن برآید استخوانم

فرو مرده بخاک آن سرو چالاک / چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان / چرا بر من نگردد باغ زندان

پریده از چمن کبک بهاری / چرا چون ابر نخروشم بزاری
فرو مرده چراغ عالم افروز / چرا روزم نگردد شب بدین روز

چراغم مرد و بادم سرد ازانست / بهم رفت آفتابم زرد ازانست
بشیرین در عدم خواهم رسیدن / به یک تک تا عدم خواهم دویدن

صلای عشق شیرین در جهان داد / جهان بر یاد او بوسید و جان داد
زمانه خود جز این کاری نداند / که اندوهی دهد جانی ستاند

چو کار افتاده گردد بی نوایی / درش در گیرد از هر مبتلایی
بهر شاخ گلی کو در زند چنگ / بجای گل بیارد بر سرش سنگ

چنان از خویشتن بی بهره گردد / که در کامش طبرزد زهر گردد
جهان تنگ آید از شومی بخت / که بر باید گرفتن زین جهان رخت

عنان عمر از میشان در نشست / جوانی را چنین بادی درشکست
کسی دارد ز دوران رستگاری / که بردارد عمارت زین عماری

مسیحاوار در دیری نشیند / که با چندین چراغش کس نبیند
جهان دیوست و قید دیو بستن / بخوش خویی توان زین دیو رستن

مکن دوزخ بخود بر خوی مردم را / بهشت دیگران کن خوی خود را
چو داری خوی نیکو مردم سرشتی / هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

مخسب ای دیده چندین غافل و مست / چو هشیاران برآور زین جهان دست
گر چندان خفت خواهی در دل خاک / که یادت ناورد دوران افلاک

جهانسالار خسرو بر زمانی
بجز بی جستی از شیرین نشانی
نزارش پیش صاحب غرض بود
که هر یک بر سر کاری دگر بود

گر انگشتی زدی بر مهر آن ماه
ملک را یک پیک کردندی آگاه
دران مدت که شد فرهاد در آید
ز کوه آن قلعهٔ فولاد در آید

خبر دادند سالار جهان را
که چون فرهاد دید آن دلستان را
در آمد زور دستش را شکوهی
بهر زخمی ز پای افکند کوهی

بدان آهن که از سنگ آزمون کرد
تواند بیستون را بیستون کرد
از آن ساعت نشاطی در گرفتست
ز سنگ آیین نحتی بر گرفتست

کلنگی میزند چون شیر جنگی
کلنگی نه که آن باشد کلنگی
بجز بدروبه از جیش باشد
اگر با کرگ هم خر پشتن باشد

جو از وی یار جو شد مشتری بار
ترازو سر کرد و ایند بیکبار
اگر ماند بدین قوت یکی ماه
ز پشت کوه بیرون آورد راه

ملک بی سنگ شد زین سنگ سفتن
که بایستش ترک لعل گفتن
برش گفت با پیران هشیار
چه باید ساختن تدبیر این کار

چنین گفتند پیران خردمند
که گر خواهی که آسان گردد این بند
فرو کن قاصدی را کز سر راه
بدو گوید که شیرین مرد ناگاه

مگر یکچند افتد دستش از کار
درنگی در حساب آید پدیدار
طلب کردند نافرجام گویی
گره پیشانیی دلتنگ رویی

چو قصاب از غضب خونی نشانی
چو نفاط از بروت آتش فشانی
چو سگ درد آوری باطل ستیزی
شبانگه زود خفتی دیر خیزی

نکردی هیچ کاری پای بر جای
وگر کردی فرو افتادی از پای
یکی خروار نان خوردی و بی زور
هزار افسانه بشنیدی و دل کور

سخنهای بدش تعلیم کردند
بزر وعده بآهن نرم کردند
فرستادند نزد بیستونش
شده بر بی‌حفاظی رهنمونش

سوی فرهاد شد آن سنگدل مرد
زبان بگشاد و خود در تنگدل کرد
چو چشم شوخ او فرهاد را دید
بدستش تیشهٔ فولاد را دید

بسان شیر وحشی رسته از بند
چو پیلی مست گشته کوه میکند
دلش در کار شیرین گرم گشته
بدستش سنگ و آهن نرم گشته

از آن آتش که در جان و جگر داشت
نه از جان و نه از عالم خبر داشت
به یاد روی شیرین بیت میگفت
چو آتش تیشه میزد سنگ میسفت

چو دید آن مرد را احوال فرهاد
زبان بگشاد و آواز حزین داد
که ای نادان غافل در چه کاری
چرا عمری چنین ضایع گذاری

بگفتا بر نشاط نام یاری
کنم زینسان که بینی دستکاری
چه یار آن یار کو شیرین زبانست
مرا صد بار شیرین‌تر ز جانست

که گر بینم بخواب آن نقش زیبای
بیک مه بیستون بردارم از جای
چو مرد ترش روی تلخ گفتار
دم شیرین ز شیرین دید در کار

بر آورد از سر حسرت یکی باد
که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آنچنان سرو شغبناک
ز باد مرگ چون افتاد در خاک

ز خاکش عنبر افشاندند بر ماه
بآب دیده شستندش همه راه
بمرگش عالمی کردند فریاد
عجب کاریست کاگه نیست فرهاد

از آن ساعت که شیرین گشت بی جان
ز آب چشمها بر خاست طوفان
بباد مرگ مرد آن ماه تابان
از آن ماتم سیه پوشید کیوان

زمینی را که آب دیده تا کمر رست / غریوان زان زمین صد شاخ بر رست
درون نی ز دردم نیشکر داشت / به سوز من نفیر و ناله برداشت

چو من بیدل درین عالم کسی هست / به پیش تا این ستم خود بر کسی هست
کسانی کز غم من شاد بودند / هلاکم را چنین شغلی نمودند

بدان فرمود اندرین شغلم شتابا / که مرگ من همی دیدند این کار
حقیقت این غمی جانسوز آمد / چو از خواب اندر آیم روز باشد

برین قصه که می بینم برابر / چو شطرنج بخت کار من سراسر
پیاده با رخی هر رنگ چون پیل / فرس را گرم می رانم بتعجیل

فرو ماندم که اسبم دست خون است / ندانم چاره هم دستم فزون است
ز من خصمان کنون بردند مهات / بفرزین باز یم کردند شهمات

به بین خود بخت فرهاد است زنده / بدست خویش گور خویش کنده
ندارم دوستی چندان که دانی / که بر من گرید او روز جوانی

بطرف شاه راهم گور سازد / بگردون نیز گورم سر فرازد
نویسید بر سر گورم که فرهاد / نبد روزی ز عمر خویشتن شاد

جوانی مرد غریب ناز پرورد / بکوی دلبری روزی گذر کرد
بتی بستش به بند زلف چون شست / دل بیچاره وارش بشد از دست

غم آن دلبرش آهنگ جان کرد / ندیده سود سرمایه زیان کرد
بسر شد زندگانیش بصد شور / بشد نادیده کام از گور تا گور

بگوید کای خدا بخشای این را / بیامرز این شهید راستین را
نگارینا من آن بیدل غریبم / که هجران آمد از عشقت نصیبم

ز بس گرید که کام اشک بارد / بمن بر سنگ و آهن رحمت آرد
بدین سنگ سیاه از کوه کندن / بجان کندن درم نه کوه کندن

چو من رفتم ترا خواهم که مانی / چو سرو باغ دایم در جوانی
رخت پیوسته شادان باد و خندان / مبادت درد دل چون مستمندان

سهی سروت همیشه شاد و گلشن باد / دلت مانند رخ پیوسته خوش باد
زمانی دیر آن خورشید انور / برد بی دل بی بال بی پر

دو داعش گر بخورشید سخن گوی / ز دو چشمش روان گوی ز صد جوی
که ای فرهاد من رفتم خوشت باد / بکام دوستان باشی و دل شاد

چو گفت این اسب را از جایگه راند / همی رفت او ز مستی اسب در ماند
شد اندامش گران از زر کشیدن / فرو ماند اسبش از کوه کشیدن

ز اسب آن کوه زر بودی ندیمش / سقط گشتی بزیر کوه سیمش
چو عاشق دید کان معشوق چالاک / فرو خواهد فتاد از باد بر خاک

چنین گویند کاسب بادرفتار / سقط شد زیر آن گنج گهربار
بگردن اسب را با شهسوارش / ز جا برداشت و آسان کرد کارش

سوی قصرش دوان بسپرد چون باد / چنان کز تاختن یکدم نیاساد
چنانش می دواند از کوه تا کوه / که خلقی ماندش از دنبال انبوه

پسش آن ماهرویان می دویدند / چنان رفت او که گردش را ندیدند
بقصرش برد از آنجا باز برگرد / که موی بر تن شیرین نیازرد

نشاندش بر بساط نوبتی کار / بنوبت گاه خود آمد دگر بار
همان آهنگری با خاره میکرد / همان سنگی با آهن پاره میکرد

## خبر یافتن خسرو از رفتن شیرین بکوه بیستون

بدو گفت آن بت خورشید رخسار
که صابر باش روزی چند در کار
اگر روزی دو افتد در میانه
بهم تا چه پیش آرد زمانه
نماند هیچ کس در رنج مادام
نباشد اعتماد کس ز ایام
نماند نیک و بد بر کس همه سال
بیک لحظه دگرگون گردد احوال
چو بر داری تو این سنگ از میانه
نماند شاه را دیگر بهانه
چو کردی بیستون را از ره بیدار
چنان باشد که میخواهی ترا کار
ازان پس آفتابت رو نماید
مه اقبالت از خاور برآید

## پاسخ دادن فرهاد شیرین را

دگر باره جوابش داد فرهاد
بشیرین گفت بادی از غم آزاد
زمین بوسی نگارینا که چونی
بگویم با تو بختم را که چونی
مرا تا عشق تو تعلیم کردند
دل و جانم بغم تسلیم کردند
زتاب عشقت ای دلدار بسوز
مرا روز از شب تنهایم نه بس دار از روز
چو در ناله خود شد هیچ اندام
بکوه اندر بمن گردید دد و دام
خروشان پیش از نیم دم بصحرا
نبودم یک زمان پروای خود را
گوزن و گور بودی همنشینم
پلنگ و شیر بودی همقرینم
دلم را محرم و همراز و دمساز
وحوش و دام و دد بودی بهم آواز
نمی خفتم نمی خوردم بآرام
ندانستم چه دارم در جهان نام
چو می بگذشت از غم ماه و سالم
خبر کردند خسرو را ز حالم
بفرمودش مرا خواندند بدرگاه
برفتم چون مرا کردند آگاه
چو نزد بارگاهش رفتم از راه
مرا بردند نزدیک شهنشاه
نشستم پیش او شاه جهاندار
بگرداگرد او گردان سپاه
زر افشان کرد بر من چون جوادی
پس آنگه یک پیک حالم بپرسید
بهر نکته که با من شاه میراند
جوابی دادمش کز من عجب ماند
پس آنگه با بزرگان کرد تدبیر
که این دیوانه چون سازم بتدبیر
گهی گر کان همه چون روبه پیر
بشه گفتند کای شاه جهانگیر
بلفظی خوش بدو فرمای کاری
فرستش مر ورا بر کوهساری
بگفتاری چو شکر ای خداوند
تو این را بر ستون بیستون بند
پس آنگه گفت با من مرد استاد
تویی کامل بفضل و دانش و داد
چنان خواهم ز روی اوستادی
بجای آری که نیکو باک زادی
بجان تو تم ادادند سوگند
که دل یکبارگی در شغلها بند
چو بشنیدم من آن سوگند کیش
بپذیرفتم من این کهسار سفتن
قرار آنست که گر من بنده مانم
بپایان آنچه بد رفتم رسانم
شهنشه خسرو پرویز ازان بس
نگیرد نام عشقت در جهان کس
بهانه عشق تو ای ماه رخسار
فراموش آمدست اینک کسانی
ز هجران تو ای ماه شب افروز
گرفتارم بدو رنج در شب و روز
همی گریم همی سوزم بر آذر
بدار روزا که من زادم ز مادر
چه گویی مرد را زین اختر شوم
که از شادی شدم یکباره محروم
نصیبم زین جهان گویی چه افتاد
گرستم روز و شب گریان و ناشاد
همی بارم ز دیده اشک انسان
که بارد در بهاران ابر نیسان
همی نالم چو رعد نوبهاری
همی سوزم چو برق از بیقراری
سحرگه ناله و زاری من برد
باطراف جهان زان ناله ببرد

تویی سرو روان مشکین‌بوی / علامت عنبر و گل جا گر گوی
سعادت بر خط تو سر نهاده / همیشه پای اقبالت گشاده

به بخت من چه طالع بود امروز / که گشتم بر مراد خویش پیروز
گدا ایمن بود خوشتر ز مسکین / که فرخ گشت بر فرهاد مسکین

همانا بختم از خواب اندر آمد / که ماه نازنینم بر سر آمد
دلم امروز روشن شد زاندوه / که افتادی تو ای دلبر بدین کوه

بدین طالع نیامد اختر من / که چون تو دلبری آمد بر من
مگر ره را غلط کردی تو ای ماه / که افتادی بدین معموله ناگاه

بدیدار تو ما را سرفرازم / نثار خاک پایت را چه سازم
دلم خود نیست جانی هست رنجور / قبولش گر کنی نور علی نور

خداوندت دهاد اعمر بسیار / خدیو ملک بادی خود تو هموار
چنان کین تنگدل را شاد کردی / امیدم هست کز غم شاد کردی

تو آن سروی که مستان غم ازاد / کجا دریافت آید نام فرهاد
من از روی تو دلبر شرمسارم / که چیزی لایق خدمت ندارم

ستام و اسب زرین و گهر هست / جز اشک و ناله چیزی نگیرم دست
درین محنت بجز جانی ندارم / اگر فرمان دهی حالی برآرم

چو اینجا آمدی رغبت نمودی / به دیداری غم از جانم ربودی
بمان تا یک زمان رویت ببینم / که بس دلتنگ و حیران و حزینم

بمان تا قصه‌های خود بگویم / یکی دم با تو نیک و بد بگویم
از آن ساعت که شیر از جوی خوردی / دگر نام من مسکین نبردی

که شبها نیز در خوابت ندیدم / نه از کس نام و پیغامت شنیدم
نباشد شرط یاران ای دل‌افروز / که تو در عیش باشی من بدین روز

مرا بس دلخوشی دادی ز اول / بدان گفتار تو کردم معوّل
بر خود چو خویشانم نشاندی / بمن بر گوهر و شکر فشاندی

بغمزه بودی مرا کاری چنان کار / کز آن حیران بماندم مرد هشیار
ترا دیدم که دل دربند بودت / ز بهر شیر فکرت می‌فزودت

اگر چه روزگاری رنج بردم / بامید تو راحت می‌شمردم
نهادم رنج بی‌پایان بجان بر / بجای آوردم آن خدمت سراسر

مرا گفتی که رو دل شاد میدار / که من خواهم بزودی علاج این کار
گمان بردم که باشی غمخور من / چو تاج و تخت باشی در خور من

بمن حاجت ترا چند آن ای ماه / که گردم بر تو رنج شیر کوتاه
بجان کندن چنین سختی کشیدم / چنان جویی که میدانی بریدم

چو شیری چند از آنجا نوش کردی / بیکبارم چنین فرموش کردی
امیدم بد که باشی غمگسارم / ازین بهتر خوری تیمار کارم

رها کردی مرا با ناله و سوز / نبردی نام من تا روز امروز
نگویی تا درین غم یار من کیست / درین بیچارگی غمخوار من کیست

همی‌ترسم که آن شاه جهانم / خورد زنهار با این خسته جانم
ز بهر رویت ای دلدار دلخواه / کند دست مرادم از تو کوتاه

اگر مقصود شه حاصل کنم زود / برآرد از وجودم آتشش دود
کند ای نور چشم و راحت جان / مه او زار ازین دیوانه پنهان

تو باشی از برم دور اوفتاده / من اندر کوه کندن جان بداده
چه مانی از برم دور ای دلارام / مرا با خاک باید بردن این کام

پیامی چشم چون بختت نیست در خواب / سعادت آمدت بشتاب دریاب
فرود آمد ز کوه آن کوه پولاد / به دیدش روی شیرین گشت دلشاد
بگفت امشب شب کامست برخیز / مرادت شد روا برخیز و مستیز
بدو گفتا که کامم بر نگیرم / مگر کز عشق تو در کوه میرم
بدستش آهن از دل نرم تر گشت / بآهن سنگش از دل گرم تر گشت
دلش را عشق آن بت می خراشید / چو بت بودش چرا بت می تراشید
نظر چون بر بت طنازش افتاد / دل شوریده در پروازش افتاد
بجوشید از هوای آن دلارام / دلش در بر طپید و خون در اندام
بسان سر بریده مرغ غمناک / جگر خسته همی غلطید در خاک
چو روی روشن آن ماه نو دید / بروی اندر فتاد و خاک بوسید
دگر باره چو سر برداشت از خاک / بو کیشی زهر خورده یافت تریاک
بخدمت صد ره اندر خاک غلطید / دو صد باره سم رخشش ببوسید
ز دیده خون روان گشتش بر خاک / نمیگردش ز حیرانی زبان کار
وز انجا نزد شیرین رفت فرهاد / شکر لب شربتی بر دست او داد
چو شیرین ساقی باشد هم آغوش / نه شیر ار زهر باشد هم شود نوش
برفتن عزم کرد آن ماه رخسار / بگرداند روی آن تازه گلنار
که چون بودی تو ای فرهاد جونی / چرا در بند کوه بیستونی
گشاد انگه زبان چون لاله بشکفت / چو بلبل با گل خوش بوی خود گفت
بناز ای یار خاص سرو صنوبر / پری رویا سمن بویا سمنبر
بگویم با تو جانا داستانا / گل خوشبو و سرو بوستانا
بدو گفتا ای چراغ چشم فرهاد / ز رویت دور بادا چشم بد داد

چو آن گفتار می آمد از آن ماه / شنید آن بانگ را فرهاد ناگاه
چو شیرین دید کامد کوه پیکر / بخواندش پیش خود آن ماه دلبر
بگردن در فکندش دست شمشاد / بخویشش در کشید آن سرو آزاد
چو فرهاد آن نگار خود چنان دید / بمهر خویش او را مهربان دید
بدستی سنگ را میکند چون گل / بدیگر دست میزد سنگ بر دل
شکر لب داشت با خود ساغری شیر / بدستش داد کین بر یاد من گیر
چو کوه آتشین گشت او پر از تاب / ز رنج کوه کندن غرقه در آب
دلش طاقت نبود از رنج دلدار / رمیده هوش گشت و شد نگونسار
پس از یکدم چو باز آمد بهوش / بهوش آمد دل مسکینش از جوش
دگر ره دیده آن مه را بدید آن / نمی شد باورش کان هست دلدار
چو دیدار نقش معلوم شد راست / بلرزید و ز خاک راه برخاست
نوازشهای بی اندازه کردش / دگرگون خدمتی هم تازه کردش
چو دید آن مه که شیدایی فرو ماند / بگفتار از دو پسته شکر افشاند
ستد شیر از کف شیرین چو او خورد / به شیرینی چگویم چون شکر خورد
چو عاشق گشت مست از جام باقی / ز مجلس عزم رفتن کرد باقی
دگر باره زبان بگشاد شیرین / که چونی در فراق روی شیرین
چه میخواهی چه میجویی چه رایی / ازین سنگ و ازین آهن چه خواهی
که یار دلبر دلدار دلبند / تویی بر نیکوان شاه و خداوند
خوشا خوبا نگارینا شکر لب / مرا آرام دل هم روز و هم شب
رخ اندر خاک پای او بمالید / چو ابر تند شد چون برق نالید
چو گل خندان همیشه خوبی بادت / پریشان دشمنان چون موی بادت

نه بندم دل دگر در صورت کس / وزین صورت پرستیدن مرا بس
چو زین گونه حدیثی چند راندی / دل مسکین بدان صورت فشاندی
چو شب روز از ولایت گوشه چیدی / سیاه روز رایت برکشیدی
دگر بار آن قیامت روز شبخیز / بزخم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تا روز گوهربار بودی / بروزش سنگ سفتن کار بودی
ز بس سنگ و ز بس گوهر که می‌ریخت / و داغش سنگ با گوهر برآمیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور / حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر بقعه شدندی سنگ‌یابان / بماندندی در او انگشت‌خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی / در آن سرگشته سرگردان شدندی
مبادا کس که برگردد ازو بخت / که بدبختی بود کاری عجب سخت

## رفتن شیرین بکوه بیستون بتماشای فرهاد

مبارک روزی از خوش روزگاران / نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن میرفتشان از هر نوردی / جهان کاید ز هر گرمی و سردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد / بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانهٔ دیرینه می‌خواند / که شادی بیشتر خواهیم ازین ماند
ز هر شیرین سخن کان دلنواز است / بگفته آنچه و الحقش دراز است
سخن چون شد مسلسل آخر کار / ستون بیستون آمد پدیدار
بخنده گفت با یاران دلفروز / علم بر بیستون خواهم زد امروز
ببینم کاهنین بازوی فرهاد / چگونه سنگ می‌برد به پولاد
مگر کز سنگ و آهن روزگاری / بدل گرمی فتد بر من شراری
بفرمود اسب را زین برنهادند / صبا را مهد زرین برنهادند
بنود آن روز گلگون در وثاقش / به اسبی دیگر افتاد اتفاقش
چو شیرین پای در مرکب برآورد / بجان آفتاب اندر تب آورد
چو ماه بدر بد در پشت کوهی / وزان سیمین بران با آن گروهی
برون آمد چگویم چون بهاری / بزیبایی چو یغمایی نگاری
روان شد نرگسان خواب گشته / چو صد خرمن گل سیراب گشته
بدان نازک تنی و آبداری / چو مرغی بود در چابک‌سواری
جهان جای نشین بود آن دلارام / که بر جستی ز زین مقدار یک گام
ز نعلش بر سما مسمار میزد / فلک را چون صبا در کار میزد
خرامان می‌شد آن بدر منور / بس و پیشش بتان مانند اختر
چو کوهی کوهکن نزد خود خواند / وز آنجا کوهکن زی کوه کن زند
چو آمد با نثار مشک و نسرین / بر آن کوه سنگین کوه سیمین
ز عکس روی آن خورشید رخشان / ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان
بیاد لعل او فرهاد جان کن / گسسته کوه را چون مرد کان کن
ز یار سنگدل خود سنگ میخورد / ولیکن عهده با سنگ میکرد
غبار رنج بر دوش از بر آن سنگ / ترازوی نیامد راست در چنگ
بشخص کوه پیکر کوه میکند / غمی در پیش چون کوه دماوند
بروت سنگ از آن میکند مادام / که از سنگش برون می‌آمدن کام
رخ خارا بخون لعل میشست / مگر در سنگ خارا لعل میجست
چو از لعل لب شیرین خبر یافت / بسنگ خاره در گشتی گهر یافت
همی زد ماه رخ فریاد فرهاد / شنید آن بانگ را ناگاه فرهاد

بخواهم دیده وام از روی لالا | ولی تا هست جانم میکنم جانان | تو قارونی بحسن و من گدایم | ازان داری ز وصل خود جدایم
و اگر نقره و زر نیست در بالا | که در پشت کشم خروار خروار | رخ زردم کند در عشقبازی | گهی زرکوبی و که نقره کاری
تویی چون ماه تابان در جهان نو | به پیش آفتابی همچو خسرو | من افتاده جبین چون گاو بر خور | تو میدانی خرک میرانی از دور
نشاید دیدن آن مه را بعد تیر | که باشد پیش خورشید جهانگیر | بپا گر فرو می جان بتو ریزم | ز دیوم کاجز از فردم گریزم
کسی در بند مردم چون نباشد | که او از سنگ مردم مبرا شد | اگر پیدا رم اندر بادیم خورد | و گر خواهم فزون باشد مرا درد
تراشم سنگ و زین بهتانم نیست | که در سنگست و در پیشانیم نیست | کسی را در بروی خلق نسبت | که چون آینه پیشانیش سخت است
بدان کس چون ندارد شوخ خاکی | که دارد چون بنفشه شرمناکی | ز بی شرمی کسی کو شوخ دیدست | چو نرگس با کلاه زر کشیدست
جهانرا نیست گردی بیش از من | ز بی چشمی هیچکس بی کس تر از من | بخندان دوستی دارم دلاویز | که گر روزی بچشم کو بیدم خیز
بخندانم کسی در خیل پیداست | که گر میرم کند بالین من راست | منم تنها درین اندوه جانی | فدا گرده سپری بر آستانی
اگر صد سال در جایی نشینم | کسی جز آه خود بالا نبینم | و گر گردم بکوه و دشت صد سال | بجز سایه کسم ناید بدنبال
چه سگ جانم که با این دردناکی | چو سگ داران دوم خونی و جاکی | سگان را در جهان جایی و مرا نه | گیا را در زمین پایی و مرا نه
پلنگان را بکوهستان پناهست | نهنگان را بدریا جایگاهست | منم بی سنگ و خاکی مانده بی سنگ | نه در خاکم نه آسایش در سنگ
چو در خاکم نبود از غم جدایی | شوم در خاک تا یابم رهایی | بتو با دها کم پی دوبند | غلط گفتم که خاکم می دوبند
چو تو هستی نگویم کیستم من | ده آن تست و در ده کیستم من | نشاید گفت من هستم تو هستی | که آنکه لازم آید خود پرستی
برفتن باز میگویم چه سود است | نیابم ره که پیش آهنگ دوراست | درین منزل که از تک های بر سود | رسیدن دیر می بینم شدن زود
مبادا کس چو من بی خانمانی | بدین تلخی ز ناخوش زندگانی | برفتن مرکبم بس تیزگامست | ندانم جان کدام و ره کدام است
چو از غم نیستم یک لحظه آزاد | نخواهم هیچکس را در جهان شاد | دلا دانی که دانایان چه گفتند | دران دریا که در عقل سفتند
کسی کو را بود در طبع سستی | نخواهد هیچکس را تن درستی | مرا عشق از کی درخورد باشد | که بر موی هزاران گرد باشد
بدین بی رونقی مغز و دماغم | غم دل بین که سوزد چون چراغم | زمین خاکستری ماند درین درد | بخاکستر توان آتش نهان کرد
همه خاکی چو باد از جای رفته | نشاط از دست و زور از پای رفته | اگر بایی بدست آرم دگر بار | بدامن در کشم چون نقش دیوار
چو نقطه زیر پرگار آورم روی | شوم در نقش دیوار آورم روی | بصد دیوار سنگی پیش و پس را | برارم تا نه بینم روی کس را

تو هستی خوشتر از جان و جوانی ... دلم را جان و جانا زندگانی
طمع در زندگانی بسته بودم ... امید اندر جوانی بسته بودم

ازان هر دو کنون نومید گشتم ... بلا را خانهٔ جاوید گشتم
بدل گفتم چو باشد او دلارام ... بکام دل رسم هم کام و ناکام

دریغا هر چه در عالم رفیقست ... ترا تا وقت سختی هم طریقست
گر سختی ترا آتش آسانی پذیرد ... تو گویی دستگیر او پای گیرد

مخور خونم که چون خوردم ز بهرت ... غم آخر ای من خاک شهرت
چه بد کردم که با من کینه جویی ... بدت باد ار بدی کردم نکویی

خیالت را پرستشها نمودم ... اگر جز بی جزین کردم جهودم
مکن با یار بی دل بی وفایی ... که کس با کس نکرد این ناسزایی

اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد ... سری چون بید در جنبان بدین باد
وگر خاکم تو ای گنج خطرناک ... زیارت خانه در ساز ازین خاک

وگر بگذاری ای شمع طرازم ... چو پیهی در چراغی میگدازم
منم آویخته چون مرغ شب آویز ... همه شب مونسم مرغان شبخیز

منم بر زار گریم تا که روز ... ز من رهبان و زاهد گریه آموز
شبی خواهم که پیشی زاریم را ... سحرخیزی و شب بیداریم را

گر از پولاد داری دل و از سنگ ... ببخشایی بدین مجروح دلتنگ
کشم هر لحظه جوری نو نو از تو ... بیک جو بر تو ای من جو بجو از تو

مکن بیداد بر دل بردهٔ خویش ... بکن لطفی بدین افسردهٔ خویش
من اندر دست تو چون کاه پستم ... وگرنه کوه عاجز شد ز دستم

چو من در زور دست از کوه بیشم ... چه باشد لشکری چون کوه پیشم
اگر من تیغ بر حیوان کشم تیز ... نه پرویز ارزد جوی نه شبدیز

چه شیرین و چه پرویز و چه فرهاد ... همه در حرف پنج اند ای پریزاد
چرا چون نام هر یک پنج حرفست ... برون پنجهٔ خسرو شگرفست

ندانم خصم را غالب تر از خویش ... که در مغلوب و غالب نام من بیش
ولیک ادبار خود را می شناسم ... وز اقبال مخالف می هراسم

هم او باری عجب در راه دارم ... کو مقبل تر کسی بدخواه دارم
مباد آنکس وگر خود شاه باشد ... که او را مقبلی بدخواه باشد

ازان ترسم که در پیکار این گو ... گرو بر خصم ماند بر من اندو
مگر آنکس که این پیکار فرمود ... طلبکار هلاک جان من بود

ازو کین مرا خواهد زمانه ... ولیکن من نباشم در میانه
چه راحت زانکه گر شیری مرا کشت ... رسد تیری و بیرون آید از پشت

چو دشمن تیغ زد پای مرا خست ... چه سود افتادن شمشیر از دست
مرا آنکس کو مرا اینجا فرستاد ... قرار من بهای خون من داد

نکرد و بیستون بر دست من بست ... ولیکن بر امیدی می زنم دست
درین سختی مرا شد مردن آسان ... چو جان در غصه بستم غصه در جان

مرا در عاشقی کاریست مشکل ... که دل در سنگ بستم سنگ بر دل
اگر عقلم بود جایی نشینم ... وگرنه بینم از خود آنچه بینم

حقیقت دان مجازی نیست این کار ... بکار آیم که بازی نیست این کار
توان خود را به سختی سنگدل کرد ... بدان سختی نه کامی را خجل کرد

مرا عشقت چو موم زرد سوزد ... دلم بر خویشتن زین درد سوزد
زمانه نیست خود با من مدارا ... قیامت هست بر من آشکارا

جگر پالوده را دل برافروز    نگار افتاده را کاری درآموز
مراد بی‌مرادی را روا کن    امید ناامیدی را وفا کن

تو خود دانم که از من یاد ناری    که یاری بهتر از من یاد داری
ترا تا دل بخسرو شاد باشد    غریبی چون منت کی یاد باشد

تویی کز من همیشه غافلی تو    بعشق شاه خسرو خوشدلی تو
منم یاری که بر یادت شب و روز    جهان سوزم بغم یاد جهان سوز

نشسته شاه شیرین چون گل نو    شکرریزان بیاد روی خسرو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین    برای جان شیرین جان شیرین

تویی دل در نوای چنگ بسته    منم دل در هوای سنگ بسته
اگر چه ناری ای مه بر سریرم    بس ارزی و عمری در ضمیرم

من از عشق تو ای شمع دل‌افروز    بدین روزم که می‌بینی بدین روز
درین دهلیزهٔ تنگ آوریده    وجودی دارم از سنگ آفریده

تو مستی با شراب و رود و همدست    مرا با سنگ پیکار است پیوست
مرا هم بخت بد دامن گرفته است    گرانسنگان سختی در من گرفته است

اگر نه ز آهن و سنگست رویم    وفا از سنگ و آهن چند جویم
مکن زین بیش خواری بر دل تنگ    غریبی را مکش چون مار در سنگ

ترا پهلوی فربه هست نایاب    که داری بر یکی پهلو دو قصاب
تو با جمعی نشسته خرم و شاد    نشاط آغاز کرده وز غم آزاد

منم تنها چنین بر شسته مانده    ز تنگ لاغری ناگشته مانده
ز عشقت سازم و می‌سازم از دوز    که پروانه ندارد طاقت سوز

از آن نزدیک تو می‌نایدم خاک    که باشد کار نزدیکان خطرناک
تو آوردی مرا در سنگ بستی    برفتی در بر خسرو نشستی

خطا باشد مرا در سنگ کشتن    روا نبود چنین دلتنگ کشتن
بحق آنکه یاری حق‌شناسم    که جز کشتن منه بر سر سپاسم

مگر کز بند غم بازم رهانی    که مردن به مرا زین زندگانی
ندانم طالع و مولود من چیست    بدین طالع که من زادم دگر کیست

ندانم کز کدامین خاک و آبم    که چون گردون همیشه در شتابم
بروز من ستاره برنیاید    ببخت من کس از مادر نزاید

اگر در تیغ دوران رحمتی هست    ترا ناخن چرا برد و مرا دست
وگر بی‌میل شد بستان گردون    چرا بخشد ترا شیر و مرا خون

بدان شیری که اول مادرت داد    که چون از خوی من شیری خوری شاد
گهی یادم بشیر و شکر آلود    که دارد تشنه را شیر و شکر سود

بشیری چون شبانان دستگیرم    که در عشق تو طفلی چون بپیرم
بیاد آرم چو شیر خوشگواران    فراموشم مکن چون شیرخواران

کرم شیری دهی ای جان نجات است    و من شیرین کنم دانم نبات است
بجز تو کس ندارم یار غمخوار    مرا بی یار و بی غمخوار مگذار

زبان ترکی بخوان این خشک لب را    بروز روشن آور تیره شب را
بدانی گر چه هستم بی تو درویش    تو اگر دور از جانی بیکم بیش

ز دولتمندی آن درویش باشد    که بی سرمایه سود اندیش باشد
مسوز آن دل که دلدار تو باشی    بکشتی چارهٔ کارش تو باشی

چو در جوی غریب افتادی ای ماه    غریبان را فرو مگذار در چاه
تو کامروز از غریبی بی‌نصیبی    بترس از محنت روز غریبی

جهان در خشم شد خسرو ز فرهاد  که حلقش خواست آزردن به پولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست  که سنگست این که من گفتم نه خاکست
دگر خاکست چون شاید بریدن  وگر بردن کجا شاید کشیدن
بگرمی گفت آری شرط کردم  وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان دربند و زور دست بگشای  برون رو دست برد خویش بنمای
چو بشنود این سخن فرهاد بیدل  نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش  که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا  بسختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش  برون شد کوهکن چون کوه آتش
چو شیر تند از آن ایوان برون شد  بدان گرمی روان تا بیستون شد
بدان کوه کمرکش رفت چون باد  کمر دربست و زخم تیشه بگشاد
بکه گفتا چو هستی سنگ خاره  جوانمردی کن و شو پاره پاره
نخست آزرم آن کرسی نگهداشت  بر او تمثالهای نغز بنگاشت
پس آنگه از سنان آهن تیز  گزارش کرد ماه و شاه شبدیز
به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ  چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بدان صورت شنیدی گر جوانی  جوانمردی جگر واز مهربانی
وزان دنبه که آمد چه پرورد  جگر دان پیرزن با آن جوانمرد
اگرچه دنبه با گرگان تله است  بدنبه شیرمردی زان تله رست
چو برج طالعت نامد ذنب‌دار  ز بس رفتن چرا باید ذنب‌دار
چو شد پرداخته فرهاد را جنگ  ز صورت کاری دیوار آن سنگ

## بیرون رفتن فرهاد از پیش خسرو و بکوه بیستون شدن

بکوه انداختن بگشاد بازو  همی برید سنگ بی‌ترازو
به هر خارش که با آن خاره میکرد  یکی برج از حصارش باز میکرد
نیاسودی ز وقت صبح تا شام  بریدی کوه بر یاد دلارام
شبانگاهان گر صحرای اندوه  رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی  علم بر خاستی سلطان نشستی
شدی نزدیک آن صورت نهانی  در آن سنگ از جگر جستی نشانی
زدی در پای آن صورت بسی بوس  بر آوردی ز عشقش نعره چون کوس
کای محراب چشم نقش‌بندان  دوا بخش درون دردمندان
بت سیمین بر سنگین دل من  بتو گم گشته مسکین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته  من از سنگی چو گوهر دل شکسته
دل من در حق من رای بد زد  بدست خود تبر بر پای خود زد
دلم خام شد و یارم ستمکار  ازین دل بیدلم جان بیدلم زار
نیاسودی ز وقت صبح تا شام  بریدی کوه بر یاد دلارام
نداری هیچ دردی بر دل از من  چرا گشتی چنین غافل از من
گر آری یک زمان اندر شمارم  و ما را زین سنگ وارستن برآرم
وگر بگذاریم زین سان که هستم  چه باشد بیستون در پیش دستم
بامید تو این کان میکنم من  چنان بنگر که چون جان میکنم من
زمانی پیش او بگریستی زار  پس از گریه نمودی عذر بسیار
وز آنجا بر شدی بر پشته کوه  به پشت اندر گرفته بار اندوه
نظر کردی سوی قصر دلارام  بزاری گفتی ای سرو گل اندام

هر نکته که خسرو ساز میداد / جوابش هم بنکته باز میداد
نخستین بار گفتش کز کجائی / بگفت از دار ملک آشنائی

## سؤال و جواب خسرو با فرهاد

بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان / بگفت از دل تو میگوئی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست / بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم مرده در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش / بگفت آن چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ / بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ
بگفتا چون نئی از عشق حالش / بگفت آن کس نه اندر خور خیالش
بگفتا چون بجوئی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا گر بخواهد هر چه داری / بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کین کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا جان مده بس دل که با اوست / بگفتا دشمنند این هر دو نا دوست
بگفتا زو صبوری کن درین درد / بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد و دل نیست
بگفتا در غمش می‌ترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ غمخواریت باشد / بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفت ار ره کند در وی نگاهی / بگفت آفاق را سوزم بآهی
بگفت آرام گیری بی دلارام / بگفت آرام دل کو بی دلارام
بگفتا کار عشقت سخت زارست / بگفت از عاشقی خوشتر چه کارست
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین / بگفتا چون زیم بی جان شیرین
چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد نیز پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم / چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد / فکند الماس را بر کوه بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل میتوان کردن بدان راه
میان کوه راهی کند باید / چنان کامد شدن ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست / که کار تست و کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند / کزین بهتر ندارم هیچ سوگند
که با ما سر درین حاجت در آری / چو حاجتمندم از حاجت برآری
نه بینی هرگز از من جز نکوئی / برآرم هر مرادی را که جوئی
بایوان در نشانم جایگاهت / بکیوان برفرازم پایگاهت
جوابش داد مرد آهنین چنگ / که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم / چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید / بترک شکر شیرین بگوید

دگر باره زمین بوسید آن مرد
بجان بخش جهان باری قسم خورد

که بیزارم ز یزدان روز فریاد
که خسرو قاصدم بر تو فرستاد

## سوگند خوردن قاصد و بردن فرهادش پیش خسرو

به معبودی که خلق او را پرستند
بجن و انس و حیوان هر چه هستند

که من کاری ندارم اندرین راه
بجز دیدن ترا از دیگ آن شاه

قبا در پوشش و در بند این کمر را
مشرف کن بتاج شاه سر را

سخن بسیار شد برخیز و منشین
بدین اسب تکاور زود بنشین

به سوگندی که خورد آن مرد هشیار
بگفتاری که با او رفت بسیار

بدانست او که شه میداند او را
ز بهر حاجتی می‌خواند او را

ز خاک راه همچون باد برجست
بدان تازی که قاصد داشت بنشست

پیاده عشق شیرین راه برداشت
پی دل جستن دلخواه برداشت

یکی هفته دگر در راه بودند
بهشتم روز در درگاه بودند

بدرگاه ملک بنشاندندش
که وی را آفرین میخواندندش

نهاده تخت چون گردون بتابی
برو بر شاه همچون آفتابی

نشسته شاه بر کف جام باده
بخاصه چند بار عام داده

نشسته شاه نو بر تخت زرین
بکامش در بمانده نام شیرین

شه از مستی کله کج برنهاده
بگرد تخت مهرویان ستاده

میی چون لعل اندر جام کرده
بتان نازنین دلها برده

میی چون آتش اندر جام چون آب
فکنده ساقی روشن چو مهتاب

برآورده شراب لعل در جوش
سماع مطربان دل برده از هوش

شهنشه خوش نشسته بادلی شاد
خبر دادند خاصانش ز فرهاد

ز شادی خواست از جا در رهیدن
بیک تک تا در درگه رسیدن

شکوه خسروی بر خود نگه داشت
خجل شد زانکه او تاج و کله داشت

بخدمت خاصگان بیرون دویدند
جو شیر خشمگین فرهاد دیدند

برون رفتند حاجبان هم آنگاه
بیاوردند او را تا بدرگاه

رقیبان پرده‌ها را برگشادند
ورا بر پیش خسرو بار دادند

جو بر درگه رسید آن عاشق مست
همیزد نعره چون شیران سرمست

بفرمود آنگهی کو را درآرند
ورا چندین زمان بر در ندارند

درآوردندش از در چون یکی کوه
فتاده در رهش خلقی بانبوه

نشان محنت اندر سر گرفته
رهی بی خویشتن در بر گرفته

ز رویش گشته پیدا بیقراری
برو بگریسته دوران بزاری

نه از شاهان مراو را بد هراسی
نه از دوران مراو را بود باسی

بردندش به پیش شاه شاهان
بنود اندر دلش مقدار شاهان

درآمد کوهکن مانند کوهی
گرو آمد خلایق را شکوهی

جو آمد پیش تخت شاه فرهاد
نمیکرد از که و مه هیچ بریاد

نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت
جو شیران پنجه کرده در زمین سخت

غم شیرین جهان از خود ربودش
که پروای خود و خسرو نبودش

ملک فرمود تا بنواختندش
بهر کامی نثاری ساختندش

ز پای آن پیل بالا رانشاندند
بگردش پیل بالا زر فشاندند

جو گوهر در دل پاکش یکی بود
ز جوهرها زر و خاکش یکی بود

جو مهمانرا نیامد چشم در زر
زلب بگشاد خسرو گنج گوهر

بزرگان جملگی در انتظارند / همه گوش و نظر سوی تو دارند
حکایتهای تو جمله شنیدست / بسی دیدست هر کو آن بدیدست
مگر کاری دگر دارند با تو / که روزی چند بشمارند با تو
اگر قصه تو بی شمارست / ملک دانم که ما را انتظارست
حدیثی چند چون قاصد فرو خواند / وصیتهای خسرو را بر او خواند
چو فرزاد آنچنان تدبیرها دید / از آن حال و از آن گفتار بشنید

## در عذر انگیختن فرهاد از قاصد پیش خسرو

زبان بگشاد و گفت ای مرد هشیار / ز مردان گوی برده در همه کار
به بیداری من از تو شاد گشتم / چنان کز بند غم آزاد گشتم
ولی زین گفتهای بی مدارا / قیامت گشت بر من آشکارا
سخن گفتن ز شاهان و بزرگان / مدار در پیش من چون دوزخ جندان
بترسیدم چو سنگ از زخم فولاد / بلرزیدم چو برگ از نهیب باد
که من مردی غریب ناتوانم / چنین افتاده و بی آب و نانم
چو من در عشق دور از یار باشم / بهل تا در غم و تیمار باشم
چنین خاکی که من هستم در این راه / کجا اندیشه دارم حضرت شاه
کجا دانند شاهان مرده را / کجا خواهند جان آزرده را
اگر خویش و اگر بیگانه از من / گریزد عاقل و دیوانه از من
چو عمری شد که هم صحبت ندارم / جز از وحشی دگر انسی ندارم
مرا چون کرگدن سینه چه خاری / پیاده پیل هندستان چه آری
ز شیرینم همه تلخست در کام / چو در غم مرد و پای افتاده در دام
چو کارم هیچ سامانی ندارد / مرا در خانه عاقل کی گذارد
کسی کاندر جنون افتاد در پیش / سزای بند و زنجیرست پاپیش
نه شاه از من نیست پنداری خبردار / وگرنه کی ملک ما را طلبکار
ز من مجلس همه بی نور گردد / همه نزدیکی از من دور گردد
شها نزد دل بود با نیکخواهان / ترسید چون منی را بزم شاهان
مرا دیدی چنین حیران و رنجور / خود از من شد یکبارگی دور
بشادی یاد دارم روزگاری / جفا نیکو کند اسباب کاری
چو می بینی که جانم در عذابست / اگر بگذاریم عین صوابست
طمع دارم ز تو ای مرد هشیار / که چون وقتی رسی نزد جهاندار
نیاری یاد از این بیجان رنجور / نگویی حال من با شاه و دستور
بگو رفتم ز هر سوی دویدم / بسی جستم من او را و ندیدم
بدین معنی ز من کوتاه کن دست / نه آخر زین سخن عالم شود پست
اگر مردی غریب رهگذاری / در این ره رو که اندر پیش داری
یکی صحبت که با من یکدم افتاد / مکن از شاه و از رفتن دگر یاد
بهر نیکی نباید بود زنگین / بهر دم هم نشاید بود غمگین
بنقد این دم که داری شاد گیر ار / مگو از شاه و از رفتن دگر بار
چه باید از پی پندار و برباد / کباب تازه را گردن نمک سود
دمی کامروز را با غم برآید / که داند گر شب فردا چه زاید
اگر پنهان کنی ما را ز دیده / ترا من بنده باشم ناخریده
بگفتار چنین از جوش بنشست / چو برگفت این سخن خاموش بنشست
بهر حرفی که برگفتی زبانش / بجز شیرین نبودی در دهانش

بدو گفت ای مبارک پی چه مردی / گزین گونه مرا جان تازه کردی
چه میپرسی ز حالم ای جوانمرد / دهان تلخ دارم گونه زرد
تنم از درد و رنج افتاده در تاب / دلم بر آتش و جانم بر آب
چو موم از آرزوی شیرین دور مانده / تنی چون شمع در آتش نشانده
ز آشوب زمانه دل پر از خون / جفا دیده و ز سیارات گردون
نشد کارم ز گردون هیچ والا / چو گردون کار من شد زیر و بالا
ز شیرین وعده شیرین ندارم / ز تلخی روزگاری می گذارم
چو می بینی مرا پیچان تر از مار / نباشد حاجت پرسش درین کار
ز شیرین تلخ گشته روزگارم / بدین بختی که می بینی گذارم
اگر در صد غمم یا در مغاکم / همیشه همچنین می پاش خاکم
فکندی ناگهانم در خیالی / مرا از عشق دادی گوشمالی
سخن با ما بسی از عشق راندی / مرا نادیده چون در غم نشاندی
ولی آنرا که از غم همرهی نیست / ورا از هیچ محنت آگهی نیست
چو فرهادی نیابد عاشق و مست / گر نام عاشقی بر وی توان بست
مرا گر عشق شوریده ست رایم / نمیدانم که چونم وز کجایم
تو مهجوری نداری عشق در دل / تو بی دردی نداری درد بر دل
که بی تعلیم کس خط بر نخواند / کسی ناخورده می مستی نداند
نه عاشق کجا دانی مرا حال / نه مشفق ترا چون گویم احوال
چو من در عشق آن دلبر چنینم / همان بهتر که روی کس نبینم
ز حال من کسی آگاه باشد / که شیرینیش را دلخواه باشد
کسی را کو دلش چون نخل فرخ دست / بکار عاشقی رنجی برد دست
منم عمری که عمرم رفت بر باد / نبودم در جهان یک لحظه آزاد
ز بخت خویش آسایش ندیدم / جز آن کامی زدم خارا بریدم
گهی جویی بریدم حوض بستم / گهی تیشه زدم خارا شکستم
اگر نه لطف شیرین یار بودی / کجا آن دست بردم کار بودی
چنان جویی چنان حوضی ز خارا / که گردم بر خلایق آشکارا
چنان صنعت نمودم من ز پرکار / که عاجز شد مهندس اندر آن کار
چنان مشهور گشت اندر ولایت / که نامش ماند خواهد بی نهایت
چو تلخی بهره آمد حاصل من / ز شیرین بهره کی یابد دل من
نمی خواهم کنون جان و جوانی / که بر من تلخ شد این زندگانی
چو گشت این زندگی بر من غرامت / تو خواهی لطف کن خواهی کرامت

## پاسخ دادن قاصد فرهاد را

دگر آن مرد گفت ای غم رسیده / فراوان اندُه و تیمار دیده
حساب رنج تو از حد برونست / دو صد چندین که میگویی فزونست
ترا این رنج و محنتها سر آید / همه کارت به آسانی بر آید
اگر رنجی بدیدی در زمانه / نماند رنج بر تو جاودانه
که شاه خسروان خورشید آفاق / بحاضر گشتن تو هست مشتاق
منم قاصد از آن خورشید ثانی / که هست او بر همه عالم گرامی
فرستاده بدست من پیامت / بر تو یکت مرا ای من غلامت
همی خواهد که رویت را ببیند / زمانی با تو در خلوت نشیند
بر آساید ز دیدارت زمانی / کند بر فرق تو گوهر فشانی

ازکان چلبی

یکی دستش بمانده زار بر سر　　یکی دیگر نهاده راست در بر
چو محرومان دل از شادی گسسته　　بغمبار عاشقی بر رخ نشسته
ز شیرین عشق بر جان و بر دل　　ز تلخی کام او چون زهر قاتل
نه گویای سخن از بی زبانی　　نه جویای طعام از ناتوانی
گهی نالان چو رعد از بیقراری　　گهی گریان چو ابر نوبهاری
نه همرازی که با او راز گوید　　نه دمسازی که درمان باز جوید
نه در غربت کس او را هم نشینی　　نه در قربت کس او را هم قرینی
نه اهلی کو بود غمخوار کارش　　نه یاری کو بود در کار یارش
ولی پر مانده و بی یار مانده　　ز کار افتاده و در کار مانده
چو شاخ زعفران گشته ز حالش　　بسان شمع بد سوزان دو بالش
طمع برداشته از خود بیکبار　　فرامش کرده نیک و بد بیکبار
ز سر تا پای آن مسکین نظر کرد　　غریبی دید با تیمار و با درد
بدانست او که فرهادست رنجور　　که از شیرین جدا ماندست مهجور
چو قاصد دید کان مجروح غمناک　　بسان مرده افتاده بر خاک
سلامش کرد و پرسیدش که چونی　　چرا از مجلس شادی برونی
چرا افتاده بر خاک زاری　　چه بود است این نشان بیقراری
ز غم خوردن چرا گشتی چنین زرد　　چرا افتاده تو نیستی فرد
چرا زینسان دو دست از کار افتاد　　کجا آن دست برد و زور فرهاد
سزای تو تاریخ جهان شد　　گذشتهای تو یکسر داستان شد
جهان مردی تو با سرپنجه شیر　　چرا ماندی چنین بی زور و تدبیر
ره اکنون بی کسی از خاک برخیز　　چو مردان با جهان رنگی برآمیز
ز غم برخیز و چون کار آگهان شو　　همی بنشین و یکدم شادمان شو
طرب در دل نیارد جز که باده　　غم از دل برندارد جز که باده
مخالف بر مدار از پرده آواز　　نوا چون نیست با پرده همی ساز
مکن با برده بازی عشقبازی　　مکن بر بیدلی در عشق بازی
چه بودت کین چنین اندر مغاکی　　چه افتادت که زینسان دردناکی
چو شربت بودت ای همواره بر کام　　چرا تلخست عیشت را سرانجام
بهر اندر چو شیرین بار داری　　چرا عمری به تلخی میگذاری
جهان با خویش دارد فتنه حاصل　　تو وا مانده چنین از کار غافل
چو عمرت آخر از غفلت سر آید　　زمانه کار دیگر گون نماید
روانت زین جهان چون رخت بربست　　تو باشی عمر رفته باد در دست
درین زندان که هستی بسته پای　　چه دانی گر نفس چندت بر جای
بسا فتنه که از ما در نهانست　　چو پیدا میشود زو بیم جانست
ازین سودای بیهوده جدا شو　　زمانی با خلایق آشنا شو
بسان سرو شو آزاده می باش　　غم از دل دور گردان شاد می باش
جهان پیر گنبد و چندین عذابست　　فلک پر گرد بی ما در شتابست
بغفلت هر کی در کار سازیست　　که داند کاندرین پرده چه بازیست
چو کار این جهان را هست باطل　　چرا در غم نشیند مرد عاقل
چو بشنید این سخن فرهاد غمناک　　بسختی سر بر آورد از سر خاک
جوابش داد مرد دل شکسته　　بگفتاری که دم از جان گسسته

## جواب دادن قاصد فرهاد

زده در باغ و بستان خیمه گلها — شده بستان درو چون پر طاووسها
ثناخوان در بن هر شنگ تیهو — برقاصی بصحرا گور و آهو

لب برق از هوا پر خنده گشته — جهان از نور دیده زنده گشته
زمین پوشیده تشریف حیاتی — هوا داده بدو روح نباتی

عروسان فلک در پرده‌بازی — عروس عالم اندر حجله‌بازی
رسیده مشتری در خانهٔ ماه — شه سیارگان اندر شرف گاه

بهزان در زحل بگرفته آرام — ز سر کرده برون آشوب بهرام
عطارد در شرف با زهره همدم — قران مشتری با ماه با هم

به تثلیثی گزو شادی فزاید — به تسدیسی گر او خوبی نماید
بوقتی کاختر سعدان نظر کرد — روان گشتند چون سیاره ده مرد

دو اسبه از پی فرهاد رفتند — بشام و صبحدم چون باد رفتند
نهاده پای در ره رنج بر خویش — گرفته هر یکی راهی فرا پیش

همی رفتند اندر راه پویان — همه یکدل شده فرهادجویان
خبرپرسان همی رفتند چون باد — نشد معلومشان احوال فرهاد

بباغ و راغ در هامون و کهسار — بگردیدند هر وادی و هر غار
بگردیدند روزی چند در کوه — نهان از آدمی و دور از انبوه

ره هر کوه و صحرا بر گرفتند — بهر جایی که دانستند رفتند
همه اندر طلب بشتافتندش — بسی جستند و کمتر یافتندش

کسی کاندر جهان خانه ندارد — سر خود را بجایی کی در آرد
که چون گل زآتش خود در خوی افتد — کسی کو عشق جوید در وی افتد

چنار و بید را دانه نباشد — پلنگ و شیر را خانه نباشد
چو بسیاری بگردیدند هر جای — دوان کوه و بیابان سر بپای

از و هر یک نهاده داستانی — ندیده هیچکس از وی نشانی
بجستندش همه کوه و بیابان — تهی می‌یافتند از کوهکن کان

چو تخت روز را تاراج دادند — ز دو زنگی دو شب را تاج دادند
همه شب آن جوانمردان چالاک — نخفتند از طلب تا روز شد پاک

چو شد رایات شاه زنگ منکوس — برآمد دیده‌بان قلعهٔ روس
جهان زاو پله زر لخت دادند — فلک را تاج زر بر سر نهادند

ازان کار طلب بی بار گشتند — یکایک سوی خسرو باز گشتند
همه با رنج و غم زان سعی بسیار — همه دلتنگ و سرگردان چو پرگار

ندیده راحتی بی سود ماندند — ازان مقصود بی مقصود ماندند
همی گفتند با خود هر یک این راز — که فرهادی چنین بی نام و آواز

اگر وی زنده بودی در زمانه — بسا مردم که گفتندی فسانه
عجب تر ز آنکه نه بنده نه آزاد — حدیثی کس نگوید زو فرا یاد

مگر ناگه در افتادی بجایی — که پیش و پس نبودش هیچ راهی
همی رفتند و پا در ره گشاده — از ایشان هر یکی جایی فتاده

### دیدن قاصد فرهاد را

یکی زان قاصدان یکروز ناگاه — بدیده آن تنگدل را بر سر راه
جوانی دید با فرّ فریدون — هژبری وز هژبران روزش افزون

قبا و دامن و پیراهنش چاک — سرش پر خاک و سر تا سم بسر خاک
رخی چون کهربا مانده ام چون قیر — بر و سر موی چون خاری بتقدیر

وصیت کردم یکی راز نهانی / فرو گفت از حکایت داستانی
به خدمت قاصدان برپای جستند / بدین خدمت میان را جست بستند

## در عزیمت قاصدان در فصل بهار در طلب فرهاد

نقیبان راه‌جویی برگرفتند / پی فرهاد را پی برگرفتند
بهر جانب فرو شد قاصدی جست / بفرمان ملک فرهاد را جست
دران وقت آفتاب اندر شرف بود / پر از مرجان زمین همچون صدف بود
زمین آبستن از مرجان و در بود / صبا را گلستان هم روی حور بود
جهان بود از خوشی چون گل شکفته / عروس مهر در زیور نهفته
هوا روشن شده از گل فشانی / زمین را رنگ داده رایگانی
بهر کنجی ریاحین بردمیده / بساط خرمی در وی کشیده
بسان پر طوطی کوه و صحرا / چو روی آسمان گشته مطرا
شمال از بهر دریده پرده گل / ولی در شانه کرده جعد سنبل
ز گلها خیمها در کنج باغی / ریاحین هر یکی بر سر چراغی
گوزن و گور در هر مرغزاری / همه شادی کنان از بهر یاری
ز هر شاخی نموده گوهر ناب / ز هر چشمی گشوده چشمهٔ آب
ز بس گلهای سرخ و لالهٔ زرد / تو گفتی آب و گل را پا برآورد
ریاحین صف زده در باغ و بستان / نسیم صبحدم در هر گلستان
چو بوی بر جمال گل نهاده / سمن را سایه بر سنبل نهاده
زده در سایهٔ هر سرو درختی / درم ریزان ز هر شاخ درختی
نخورده باده نرگس مانده مخمور / بسان عاشقان پیوسته رنجور
بمدح گل زبان سوسن گشاده / شقایق گشته مست از جام باده
بمانده شنبلید از فرقت یار / رخ از زردی بسان روی بیمار
شقایق سرخ‌روی از جام باده / ازان جامی بنرگس نوش داده
مرقع تن به نیلوفر نبشته / به نیلوفر مگر هم روی شسته
شکوفه بر سر شاخ درختان / بر پای چو روی نیکبختان
سحاب آشفته از باد بهاری / زمین آبستن از گوهر نثاری
رسیده عاشقی تا سرو شاداب / بهم پیچیده همچون برگ لبلاب
ازان نیت که باغ و آب گل داشت / بدو عاشق شدی نرگس که دل داشت
بران گلهای نوروزی نکونام / نسیم صبحدم آورده پیغام
صفیر فاخته در باغ و گلزار / خروش کبک زیر فرق کهسار
بوقت صبح بلبل در گلستان / غزل‌خوان آمده با ساز و دستان
چو در گلشن بدید او چهرهٔ گل / زبان بگشاد و بسرائید بلبل
ازان شادی ز هر مرغی نوایی / همی آمد ز هر شاخی نوایی
زهی صنع خدای بی چه و چون / به صنعت کارها آورد بیرون
ز عشق دل بجوش کردن طیر / ز نو آغاز کرده منطق الطیر
عقابان در هوا بگرفته پرواز / تذروان در چمن باهم به صد ناز
غرابان کرده با زاغان تماشا / گرفته بر سر کهسارها جا
کلنکان از نشاط عشقبازی / هوا بگرفته با بازان به یاری
چکاوک مژده‌خوان در نیمه روز / صفیر مدح‌خوان از بهر نوروز
بوقت صبحدم چون زنده‌خوانان / سرشک عاشقان بر گل فشانان
نوا سازی خوش آوای چو بلبل / فکنده شورشی در لاله و گل

ولی بر خود نکرد آن آشکارا | همی کرد اندران گرمی مدارا
بخندید از دل پر آتش و آب | نه آن خنده که بر شادی کند خواب
بفرمود آنگهی مر موبدان را | که حاضر کرد باید آن جوان را
فرستادن که تا او را بخوانند | بر آن پیر حال با او بگویند
اگر دانند کو پر چه دار از ما | دلش دادن که او تند شد از ما
ز پیش دادن و تحریص بر جاه | بزر و گوهرش بردن دل از راه
بهر نیرنگ و هر افسون که دانند | مگر او را بزر دیگر رسانند
بترتیبی که شایست اندران کار | طلب کردند مردی چند هشیار
بیاوردند ده مرد هنرمند | همه دانا بهر کار خردمند
بتن هر یک دلیر و پهلوانی | وزیشان هر یکی دیده جهانی
گشاده چشم بر پیمان خسرو | نهاده گوش بر فرمان خسرو
یکی گفت از بزرگان شاه کامی | که جایی هست فرهاد نامی
ازین آشفته بیهوده کاری | رمیده از جهان دیوانه ساری
ز بی نوری فرو مرده چراغش | شده سودای شیرین در دماغش
خیالش روی شیرین می نماید | از آن از شیر صفرا می فزاید
چو این افسانه شد اندر ولایت | بگوش خسرو آمد این حکایت
چنان آشفته شد در کار فرهاد | دلش شد گرم در دیدار فرهاد
بدین حالت شمار از رفت باید | طلب کردن بتدبیری که شاید
همه کاری توان کردن بتدبیر | نشاید ساخت از پولاد زنجیر
ازین رفتن پدید آرید باری | دهد خسرو شما را بی نیازی
خردمندان بپاسخ لب گشادند | زمین در پیش خسرو بوسه دادند
که ما شاه جهان را بندگانیم | همه فرمان بر شاه جهانیم
بهر اندیشه در هشیار و مستی | کمر بندیم در خسرو پرستی
بگردیم اندرین کوه و بیابان | چو شیر تند و چون بیر شتابان
سلیمان وار هر وادی شتابیم | مگر دیوی بغاری را بیابیم
چو اقبال ملک با ما بود یار | امید آنست کاسان گردد این کار
اگر در بیشه باشد گر بصحرا | وگر در کوه باشد یا بدریا
بروی خاک چون آتش دوانیم | بفر خسروش اینجا رسانیم
چنین فرمود خسرو قاصدان را | که هر جایی که بینید آن جوان را
رسانید از لبش از ما سلامی | بگوییدش که داریمت پیامی
نخست ایمن کنید از هر شمارش | کنید از ما به لطف امیدوارش
نشاید هیچ نوع آزردن او را | باعزاز تمام آوردن او را
بفرمود آنگهی از پیش شبدیز | دو تا اسب گران سنگ سبک خیز
بیاوردند هر دو شد چون باد | نهاده زین زر از بهر فرهاد
بدیشان گفت هشیار باشید | بجست و جوی او بیدار باشید
چو بینیدش بلطف و با مدارا | بدارید این چنین از آشکارا
که خسرو رای آن دارد که زودت | ببیند هست ازین جست و جویت
نقیبی خاص تر با چند سرهنگ | برون آمد چو آتش از دل سنگ
بیاران گفت چون بیدق بپویید | مگر آن پیلتن جایی بجویید
که خسرو را درین آوازه یار | دل از شادی جدا شد وحشت آزکار
غم فرهادش از شادی برآورد | حسابی بی شمارش در بر آورد
بهان کورا پار و نزد جنبره | ازین حضرت بیابد جاجهی نو

جهان اندازهٔ عمر درازت — سعادت یار و دولت کارسازت
گر این دیوانه را زنجیر سایم — ز آهن گر ز زرش زنجیر سایم

نخستش خواند باید با صد امید — زرافشانی بدو کردن چو خورشید
که سودا را مفرح زر بود زر — بزر گردد مفرح هم توانگر

بزرگش دوستان از دین برآمد — بدین شیرینی از شیرین برآمد
بسا بینا که از زر کور گردد — بس آهن کو بزر بی زور گردد

گرش بتوان ز مه معزول کردن — بسنگی بایدش مشغول کردن

که تا آن روز کاید عمر او تنگ — کند از عمر در پیکار آن سنگ

## سؤال کردن خسرو از بزرگان در مجلس حال فرهاد

چو شه بشنید قول انجمن را — طلب فرمود کردن کوهکن را
بدان تا بنگرد کان مرد خود کیست — وزین دیوانگی مقصود او چیست

کجا دیدست شیرین را کزینسان — بدو دادست یکباره دل و جان
چگونه یافت او دیدار شیرین — که دل بستست در گفتار شیرین

نقیبان را بفرمود آن جهاندار — مدارید این چنین اندیشه را خوار
که هست این داستانها بر زبانها — گر او ماند بعالم داستانها

حدیث من همه عالم برانند — عجب ماند اگر این را نخوانند
بباید خواند و پرسیدن ز حالش — بدین معنی بدادن گوشمالش

تفحص کرد باید هم درین کار — بدیدن تا چه دارد بر دل از بار
بدانستن که از گفتار و کردار — بشیرین میل دارد یا بدینار

اگر زر بایدش پیکار باشد — وگر عاشق بود دشوار باشد
بدان رخسار خندان چون بت نو — چو عاشق شد چه فرهاد و چه خسرو

بزرگان جمله همش پیش نشستند — یکایک دل درین اندیشه بستند
درین تدبیرها گردند بیدار — که چون سازند هر یک چاره کار

ملک زان قصه دل مدهوش ماند — حدیثش آنچنان در گوش ماند
دگر ره بازجست از نو نشانش — بپرسید از بزرگان آستانش

که فرهاد از کجا و کیست این مرد — که با من در جهان نامی برآورد
شبه قیمت ز در گیرد بهر سان — نبات و چوب را نیست یکسان

کجا باشد وی و خیل و سپاهش — کدامین مرز باشد جایگاهش
چنین گفتند خسرو را که فرهاد — ندارد دانش با هیچ آدمیزاد

نه اندر شهر و نه در خانه باشد — نه با خویش و نه با بیگانه باشد
نه در هیچ آبخور او را مقامیست — نه کس داند که جای او کدامست

بسان وحشیان در بیشه گردد — گهی با تیغ و گه با تیشه گردد
بهر وادی چو باران اشک ریزد — چو دیو توسن از مردم گریزد

بوقت جوی شیر و حوض بسته — دمی بودست با شیرین نشسته
چو با او یک نفس همخانه گشتست — از آن روز این چنین دیوانه گشتست

بمهر و عشق شیرین مانده مدهوش — جهان و خویشتن کرده فراموش
همیشه نام شیرین در زبانش — دهانش تلخ و شیرین در دهانش

چو این نکته بگوش شه درآمد — ز جانش آتشی تا سر برآمد

حمیت اندر و چندان اثر کرد — که آب از بن هر موی بدر کرد

## طلب کردن خسرو فرهاد را از معتمدان

بهر هفته شدی مهمان آن حور ... بدیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا برگرفتی ... غم آن دلستان از سر گرفتی

شبانگه آمدی مانند نخجیر ... ازان حوضه بخوردی شربتی شیر
جز آن شیر از جهان خوردی نبودش ... برون ها ز حوضه ناوردی نبودش

چو رفتی نزد آن حوضه غزلخوان ... تو گفتی خضر بود و حوض حیوان
چو زان حوضه دمی در جان کشیدی ... علاج درد را درمان چشیدی

چو خوردی یافتی یک لحظه آرام ... فرستادی گله نزد دلارام
که ای دوران بگوئی آن پری را ... که با ما پیشه دارد کافری را

تو ای شب نیز همیاری گری کن ... ز من نزدیک او پیغمبری کن
بگویش ای بغارت برده جانم ... بسویت زنده ماندست این روانم

جهان بر من خیالت چیر گشتست ... که جان از دل دل از جان سیر گشتست
چو آبی چند ازین سان بر کشیدی ... بگرد حوض پایه در چمیدی

بشب زان حوض پایه هیچ نگذشت ... همه شب گرد پای حوض میگشت
در آفاق این سخن شد داستانی ... فتاد این داستان در هر زبانی

## آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه ... فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین خرابست ... که در عالم حدیثش داستانست

دماغش را جهان سودا گرفتست ... گران سودا ره صحرا گرفتست
ز سودای جمال آن دلفروز ... برهنه پای و سر گردد شب و روز

دلم گوید به شیرین دردمندست ... بدین آوازه آوازش بلندست
هراسی نوجوان دارد نه از بهر ... نه از شمشیر میترسد نه از تیر

دلش زان ماه بی پیوند نیمی ... بآوازیش ازو خرسند نیمی
ز بس کاره بیاد آن سیمتن را ... فرامش کرد خواهد خویشتن را

کند هر هفته بر قصرش سلامی ... شود راضی چو بنیوشد پیامی
ملک چون گوش کرد این داستان را ... هوس در دل فزود آن دلستان را

دو بیم میدان بهم همبر گرایند ... دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند
چو نقدی را دو کس باشد خریدار ... بهای نقد پیش آید پدیدار

دل خسرو بنوعی شادمان شد ... که با او بیدلی همداستان شد
بدیگر نوع غیرت برد بر یار ... که صاحب غیرتش افزود در کار

درین اندیشه عاجز گشت رایش ... بحکم آنکه در گل بود پایش
چو بر تن چیره گردد زورمندی ... بزیر آید سهی سرو از بلندی

نشاید کرد خود را چاره کار ... که بیمارست رای مرد بیمار
سخن در تن درستی تن درستست ... که در سستی همه تدبیر سستست

طبیب ارچند گیرد نبض پیوست ... به بیماری بدیگر کس دهد دست
ز نزدیکان خود با محرمی چند ... نشست و زد درین معنی دمی چند

که با این مرد سودایی چه سازم ... بدین مهره چگونه بازم
گرش مانم بدو کارم تباهست ... وگر خون ریزمش خود بی گناهست

بسی کوشیدم اندر پادشاهی ... مگر عیدی کنم بی روستایی
کنون بر من کند عید آن نو آیین ... که کرد آشفته را یار خسرو

خردمندان چنین دادند پاسخ ... که ای دولت پدید از تو فرخ
مکن مولای تو صاحب کلاهان ... بخاکپای تو سوگند شاهان

چنان از عشق شیرین زار بگریست
که شد آواز گریش مست در دست

دلش نالان و چشمش زار و گریان
دلش بر آتش غم گشته بریان

شبی وصد دریغ و نوحه تا روز
دمی وصد هزاران ناله و سوز

دلش رفته قرار از بخت برده
بسی دل میدوید آن بخت مرده

غمش دامن گرفته وا و بغم شاد
چو گنجی کز خرابی کرده آباد

همی گفتی دگر کی باشد آن روز
که بینم روی آن ماه دل افروز

ز آب دیده گر بگریستی زار
سیاهی را بشستی از شب تار

چنان در می رمید از دوست و دشمن
که جادو از سداب و دیو از آهن

زغم ترسان بهشیاری و مستی
چو مار از گرگ چوب و از چوبدستی

علاج درد بی درمان ندانست
غم خود را سر و سامان ندانست

فرو مانده چنین تنها و رنجور
ز یاران منقطع وز دوستان دور

گرفته عشق شیرین را در آغوش
شده پیوند فرهادش فراموش

نه رخصت کز غمش جایی فرستد
نه کس محرم که پیغامی فرستد

گر از درگاه او گردی رسیدی
بجای سرمه در چشمش کشیدی

وگر در راه او دیدی گیایی
ببوسیدی و برخواندی دعایی

چو بردی نام آن معشوق چالاک
زدی بر یاد او صد بوسه بر خاک

چو سوی قصر او نظاره کردی
بجای جامه جان زا پاره کردی

چو وحشی توسن از مردم شتابان
گرفته انس با وحش بیابان

ز مهر و فای این دام نیوشین کم
برو گرد آمده یک دشت نخچیر

یکی بالین کهش رفتی یکی جای
یکی دامن کشیدی دیگری پای

گهی با آهوان خلوت گزیدی
گهی در موکب گوران دویدی

گهی اشک گوزنان دانه کردی
گهی دنبال شیران شانه کردی

بروزش آهوان دمساز بودند
گوزنانش بشب همراز بودند

نمودی روز و شب چون چرخ ناورد
نخوردی و نیاشامیدی از درد

بدان هنجار کادل راه رفتی
اگر ره یافتی یکماه رفتی

اگر بودیش صد دیو از در پیش
ندیدی تا نکردی چشم او ریش

وگر تیری بچشمش در نشستی
زبیهوشی مژه بر هم نبستی

وگر پیش آمدی جاهیش در راه
زبی پرهیزی افتادی در آن چاه

نشاطی کز غم یارش جدا کرد
به صد چندان نشاط از دل بدر کرد

غمی کان یاد شد دمساز می شد
دوا بیش آن غم باز می شد

ادیم رخ بخون دیده می شست
سهیل خویش را در دیده می جست

نخفت ار چند خوابش می بایست
که در بر دوستان بستن نشایست

دل از زخمت خودی بیگانه بودش
که رخت دیگری در خانه بودش

ازان بد نقش او شوریده سوست
که نقش دیگران بر خویشتن بست

نیاسودی بوقت صبح تا شام
مگر کز خویشتن بیرون نهد گام

زتن میخواست تا دوری گزیند
مگر با دوست در یک تن نشیند

بنوا آگه که مرغش در قفس جست
بمیدان شد ملک در خانه بنشست

چنان با اختیار یار درساخت
که از خود یاد خود را باز نشناخت

بهر نقشی که او را آمدی پیش
بنیک اختر زدی فال دل خویش

کسی در عشق فال بد نگیرد
وگر گیرد برای خود نگیرد

مران نقشی که آید خوب بایست
کند بر نام خویش آن نقش منسوب

اگر در خود اگر در یار دیدی
نشان بجز وصل یار دیدی

## رفتن شیرین به تماشای حوض و تحسین کردن آن

خبر بردند شیرین را که فرهاد / بماهی جوی بست و حوض بگشاد
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر / بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت / بگرد حوض و جوی شیر بگذشت
نه کز دست آدمی هست آفریده / چنان پنداشت کان حوض گزیده
بلی باشد ز کار آدمی دور / بهشت و جوی شیر و حوضه و حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد / گر رحمت بر چنان کس کین چنین کرد
چو رحمت دور شد نزدیک خواندش / ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت راحت چون گزارم / که ما خود مزد شاگردان ندارم
نه گوهر شب چراغی چند بودش / که عقد گوش و گردن بند بودش
گشاد از گوش با صد عذر خواهش / شفاعت کرد کین بستان و بفروش
ز نغزی هر دری مانند تاجی / ورو هر دانه شهری را خراجی
چو وقت آید کزین به نیز یابم / ز حق خدمت سر ز تابم
بدان گنجینه فرهاد آفرین خواند / ز دستش بستد و در پاش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت / چو دریا اشک ریزان ریز برداشت

## اندر حدیث عشق فرهاد و زاری کردن او

ز بیم آنکه کار از نو رمی شد / بصد حیلت ز مردم دور میشد
چو دل در عشق شیرین بست فرهاد / برآورد از خروش عشق فریاد
بسختی میگذشتش روزگاری / نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برگ دوری / ز برگ آنکه سازد با صبوری
فرو رفته دلش را پای در گل / ز دست دل نهاده دست بر دل
نه پیچیده سر از سودای شیرین / بشوریده دل از صفرای شیرین
زبان از کار و کار از آب رفته / ز تن نیرو و ز دیده خواب رفته
چو دیوانه ز زحمت مردم گریزان / فتان خیزان تر از بیمار خیزان
گرفته کوه و دشت از بیقراری / وز او در کوه و دشت افتاده زاری
سهی سروش چو برگ گل خمیده / چو گل صد جای پیراهن دریده
ز گریه بلبل و ز ناله بلبل / گره بر دل زده چون غنچه گل
غمش را در جهان غمخواره نه / ز یارش هیچ گونه چاره نه
دو تا زان شد که از ره خار میکند / چو خار از پای خود مسمار میکند
نه از خارش غم دامن دریدن / نه از تیغش هراس سر بریدن
ز دوری گشته سودایی بیکبار / شده دور از شکیبایی بیکبار
ز خون هر ساعت افشانده نثاری / پدید آورده از رخ لاله زاری
ز ناله بر هوا چون کله بستی / فلکها را طبق بر هم شکستی
چو یاد آوردی از آواز شیرین / خروشش بر شدی آنگه به پروین
گهی ناله گهی زاری نمودی / گهی چون بیدلان افتاده بودی
چو طفل تشنه کاتش باید از جام / نداند آب را و دایه را نام
ز گرمی برده عشق آرام او را / بجوش آورده سخت اندام او را
رسیده آتش دل در دماغش / ز چربی سوخته همچون چراغش
ز مجروحی دلش صد جای سوراخ / روانش بر هلاک خویش گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته / بلا زاندازه رنج از حد گذشته

چنان از

شنیدم نام او شیرین از آن بود
که در گفتن عجب شیرین زبان بود

ز شیرینی چو گفتی هر چه خواهی
بر آوازش گشتی مرغ و ماهی

در آن مجلس که او لب برگشادی
بنودی دل که حالی جان ندادی

کسی را کان سخن در گوش رفتی
گر افلاطون بدی از هوش رفتی

چو شد مسموع لفظش گوش فرهاد
به هفت اندام او لرزه در افتاد

چو شد فرهاد را آن نکته در گوش
ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش

برآورد از جگر آهی شغبناک
چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک

به روی خاک بر غلتید بیمار
وزان سرگوفتی پیچید چون مار

چو شیرین دید کان آرام رفته
دلی دارد چو مرغ از دام رفته

هم از راه سخن شد چاره سازش
بدان دانه به دام آورد بازش

پس آنگه گفت کای دانا استاد
چنان خواهم که گردانی مرا شاد

از اینجا تا به شام و مصر تا روم
هنرهای تو یک یک هست معلوم

تو مردی در صناعت اوستادی
هنرمند و حکیم و پاکزادی

چنان خواهم که از من درپذیری
در این حاجت که دارم دستگیری

بجا یک دستی و استادکاری
کنی در کار این قصر استواری

گله دور است و ما محتاج شیریم
طلسمی کن که شیر آسان بگیریم

چنان کز گوسفندان شام و شبگیر
به حوض آید به پای خویشتن شیر

ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ
بباید ساخت جویی محکم از سنگ

که چوپانانم آنجا شیر دوشند
پرستارانم اینجا شیر نوشند

در این کارم اگر دولت بود یار
بخواه از ما وجوه و راه برگیر

بخواهم هم بزودی عذر این کار
بکار اندر مکن سستی و تقصیر

ز شیرین گفتن و گفتار شیرین
نشد هوش از تن فرهاد مسکین

سخنها را شنیدن می‌توانست
ولیکن فهم کردن می‌ندانست

زبانش کرد پاسخ را فرامشت
نهاد از عاجزی بر دیده انگشت

وز آنجا رفت بیرون تیشه در دست
گرفت از مهربانی تیشه بر دست

حکایت باز جست از زیردستان
که مستم کور دل باشند مستان

ندانم کو چه می‌گوید بگوئید
ز من کاری که می‌جوید بجوئید

رقیبان آن حکایت برگرفتند
سخنهایی که رفت از سر گرفتند

چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد
فکند آن حکم را بر دیده بنیاد

در آن خدمت بغایت چابکی داشت
که کار نازنینان نازکی داشت

وز آنجا شد برون چون پیل سرمست
یکی تیشه چنان کالماس در دست

بدیشان گفت کان موضع کجاست
که شیرین را بدان میل هواست

چنان از بیم دریده اندام آن بوم
که می‌شد زیر زخمش سنگ چون موم

به تیشه روی خارا می‌خراشید
چو پید از سنگ مجری می‌تراشید

یکماه از میان سنگ خارا
چو دریا کرد جویی آشکارا

ز جای گوسفندان تا در کاخ
دو رویه سنگ را زد شاخ در شاخ

چنان ترتیب کرد از سنگ جویی
که در درزش نگنجد هیچ مویی

چو کار آمد به آخر حوضه بست
که حوض کوثرش بوسید بر دست

در آن حوضه که کرد از سنگ بستش
روان شد آب گفتی ز آب دستش

بنا چندان تواند بود دشوار
که بنا را نباید تیشه در کار

اگر صد کوه باید کند پولاد
زبون باشد بدست آدمیزاد

چه چاره کو بنی آدم نداند
بجز مردن کزان بیچاره ماند

دران خلوت که بود آن ماه دلسوز / چو مار حلقه می‌پیچید تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها / ز هر نوعی فروکرده سخنها

ازان اندیشه کان سرو سهی داشت / دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش او این قصه برگفت / نیوشنده چو برگ لاله بشکفت

نمازش برد چون هندی بتان را / ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مردی استاد / جوانی نام او فرزانه فرهاد

بوقت هندسی عبرت‌نمایی / محیطی دانی اقلیدس‌گشایی
به تیشه دست بوسندش همه روم / به تیشه سنگ خارا را کند موم

چنین استاد در عالم نباشد / چنین دیگر بنی آدم نباشد
بدستش موم و آهن هست یکسان / به پیشش خواه موم و خواه سندان

که ما هر دو به چین همزاد بودیم / دو شاگرد یکی استاد بودیم
گهر مایه که بود از پیشه برداشت / قلم بر من فکند او تیشه برداشت

به صنعت چون سر تیشه بخارد / زمین را مرغ بر ماهی نگارد
باستادی چنین کارت برآید / بدین چشمه گل از خارت برآید

بود هر کاری استاد دشوار / نخست استاد باید وانگهی کار
بدو بهر حساب انگشترین کرد / ولی از موم و گل تا آهن آرد

توان هر صنعتی کردن به تدبیر / ز روی هندسه نز روی تقدیر
گرم فرمان دهی فرمان پذیرم / بدست آور و نش بر دست گیرم

چو شاپور آن حکایت را بسر برد / غم شیرین ز دل شیرین بدر برد
جوابش داد شیرین شکربار / که باید بودنت در بند این کار

تو بی‌یاری ده و غمخوار شیرین / وگرنه وای بر شیرین مسکین
دل من بر تو دارد استواری / که تو در هر صناعت دست داری

زمین بوسید پیش ماه شاپور / که باد از جان شیرین رنج و غم دور
چو اندر بندگیت افکنده باشم / بهر حاجت که داری بنده باشم

چو روز آینه خورشید بربست / شب صد چشم هر صد چشم دربست
تجسس کرد شاپور آن زمین را / بدست آورد فرهاد گزین را

بگفت ای فرخ استاد ایام / ترا شیرین سخن خواند به پیغام
چنان پنداشت فرهاد سیه روز / که او را بود خواهد نیکی آن روز

بشادروان شیرین برد شادش / برسم خواجگان کرسی نهادش
درآمد کوهکن مانند کوهی / کزو آمد خلایق را شکوهی

چو یک پیل از تنومندی و بلندی / بمقدار دو پیلش زورمندی
چو میدانست کایام جگرتاب / وجودش را بجست کرد برتاب

بهر تیشه که کار آزمودی / دو هم سنگش جواهر مزد بودی
رقیبان حرم بنواختندش / بواجب جایگاهی ساختندش

برون پرده فرهاد ایستاده / میان در بسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت‌باز گردون / چه بازی آورد از پرده بیرون

جهان تا که بشی خونبازی کرد / پس آن پرده لعبت‌بازی کرد
به شیرین خنده‌های شکرین ساز / درآمد شکر شیرین به آواز

دو قفل شکر از یاقوت برداشت / وزو یاقوت و شکر قوت برداشت
رطبهایی که سروش بار میداد / رطب را گوشمال خار میداد

بنوشاباد آن خرمای در شیر / شکر خواند انگبین را جایگیر
ز بس کز دامن لب شکر افشاند / شکر دامن به خوزستان برافشاند

مکن کز گرمی آتش دود خیزد ‌ ‌ وزان ترسم که آتش نیز خیزد
خسک در راه مهجوران میفشان ‌ ‌ نمک در ریش رنجوران میفشان
رها کن تا درین محنت که هستم ‌ ‌ خدای خویشتن را می‌پرستم
هزاران بهر می خوردن ببود یار ‌ ‌ یکی از بهر غم خوردن نگهدار
مرا در کار خود رنجور داری ‌ ‌ کسی در دام و دد ایمن دور داری
مرو راهی که خر در گل بماند ‌ ‌ ز کارت چند لابه زاد دل نماند
وزان آتش درین جان ستمکش ‌ ‌ رها کن خانه از بهر آتش
ازین آتش که عشق افروخت از بیم ‌ ‌ دریغا عشق خواهد سوخت ازین
غمت اندر دلم پیچید باری ‌ ‌ شکسته در بن هر موی خاری
نه شب خسپم نه روز آسایشم هست ‌ ‌ نه از تو ذره بخشایشم هست
صبوری چون کنم عمری چنین تنگ ‌ ‌ بمنزل کی رسم با پای چنین لنگ
ز اشک و آه من در هر شماری ‌ ‌ بود دریایی دوزخ شراری
درین دریا کم آتش گشت کشتی ‌ ‌ مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی
به آب دیده کشتی چند رانم ‌ ‌ خیالت را به بازی چند خوانم
همه کارم که بی تو ناتمامست ‌ ‌ چنین خام از تمنای خامست
و گرنه بر در دوزخ نهانی ‌ ‌ چرا می جویم آب زندگانی
مرا چون به نباشد حال ازین تو ‌ ‌ که بودم با تو پارامسال ازین تو
ترا خاکیست خاک از در گذشته ‌ ‌ مرا آبیست آب از سر گذشته
نه چون مرگی که میرد تا نمیرد ‌ ‌ امید از جان شیرین بر نگیرد
خرد مارا بدانش رهنمونست ‌ ‌ حدیث عشق ازین دفتر برونست
مفرح ساختن فرزانگانراست ‌ ‌ چو شد پرداخته دیوانگانراست
برین بازی کسی چابک سوارست ‌ ‌ که در میدان عشق آشفته کارست
بنای عاشقی بر بی قرارست ‌ ‌ به عشق اندر صبوری خامکارست
صبوری از طریق عشق دورست ‌ ‌ نباشد عاشق آنکس کو صبورست
درین غم گر چه شیرینست رنجور ‌ ‌ ز خسرو باد دایم درد و غم دور
چو بر شاپور خواند این داستانرا ‌ ‌ سبک بوسید شاپور آستانرا
گر از تدبیر ما را ای تو پشتست ‌ ‌ همه گفتار تو بر جای خوبست
وزان پس گردش اندیشه رفتی ‌ ‌ سخن با او همه سنجیده گفتی
سخن باید بدانش درج کردن ‌ ‌ چو زر سنجیدن انگه خرج کردن
پری پیکر نگار پرنیان پوش ‌ ‌ بت سنگین دل سیمین بناگوش

## داستان قصر فرمودن شیرین

نگار خرگهی بت روی چینی ‌ ‌ سهی سرو چمن بانوی چینی
تولای شهان خاتون ایران ‌ ‌ دلارام جهان بانوی خوبان
دران وادی که جای بود دلگیر ‌ ‌ نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
گرش صد گونه حلوا پیش بودی ‌ ‌ غذاش از مادیان و میش بودی
ازو تا چارپایان دورتر بود ‌ ‌ ز شیر آوردن آنجا درد سر بود
که پیرامون آن وادی بخروار ‌ ‌ همه خرزهره بد چون زهر مار
ز چوب زهر چون چوبان خبر داشت ‌ ‌ چراگه گله جایی دگر داشت
دل شیرین حساب شیر میکرد ‌ ‌ چه فن سازد دران تدبیر میکرد
که شیر آوردن از جای چنان دور ‌ ‌ پرستاران او را گرد رنجور
چو شب زلف سیاه افکند بر دوش ‌ ‌ نهاد از ماه زرین حلقه در گوش

که گر شه گوید او را دوست دارم
بگو این عشوه ناید در شمارم
وگر گوید بدان صبحم نیاز است
بگو منشین که این شب دراز است
وگر گوید به شیرین کی رسم باز
بگو با روزهٔ مریم همی ساز
وگر گوید بدان حلوا کشم دست
بگو رغبت به حلوا کم کند مست
وگر گوید کنم لب را شکرریز
بگو دور از لبت دندان بکن تیز
وگر گوید کشم تنگش در آغوش
بگو این آرزو بادت فراموش
وگر گوید بگیرم زلف و خالش
بگو تا ناگزیری از محالش
وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه
بگو با رخ برابر کی بود شاه
وگر گوید ربایم زان زنخ گوی
بگو چوگان خوری از زلف بر روی
وگر گوید بخایم لعل خندان
بگو از دور می‌خور آب دندان
گر از فرمان ما سر برگراید
بگو فرمان فراقت را نشاید
فراقش گر کند گستاخ بینی
بگو برخیز مست یا می‌نشینی
وصالش گر بگوید کان اویم
بگو خاموش بنشین تا نگویم
اگرچه قامتم نیکو درخت است
دل سنگین من دانی چه سخت است
کنون خواهم بنای نو نهادن
خیال از پردهٔ دیگر گشادن
فرو می‌خواند ازین مستی فسانه
درو تهدیدهای ماه گانه
عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ
عقیقش نرخ می‌برید در جنگ
چو بر شاپور ریزی زد خمارش
ز رنج دل شکر گشت آشکارش
بزی گفت کای مرد سخن‌گوی
سخن در مغز تو چون آب در جوی
اگر وقتی کنی بر شه سلامی
بران دولت رسان از من پیامی
که شیرین گوید ای بدمهر بدعهد
کجا آن صحبت شیرین‌تر از شهد
مرا ظن بود کز من برنگردی
خریدار کسی دیگر نگردی
کنون در خود خطا کردی ظنم را
که در دل جای دادی دشمنم را
چو بخت خفته را با وی نشایی
چو دوران سازگاری را نشایی
نداری جز غم او خویشتن کار
نباید بود ازینسان خویشتن‌دار
چو تو دل بر مراد خویش داری
مراد دیگری کی پیش داری
چو من با رب بدم در کاخ و ایوان
همی خوردیم می در باغ و بستان
فروزان می‌شدی آن منزل تو
ز روی من بدی خرم دل تو
بخار تلخ شیرین بود گستاخ
چو شیرین شد رطب خارست بر شاخ
بباغ افکندنت بالود خونم
چو بر بگرفت باغ از در برونم
نگشتم ذات گشت گرم ای الغر
بدو دست کور میکردم شب و روز
جفا زین پیش کاندامم شکستی
چو نام‌آور شدی نامم شکستی
عمل‌داران که خود را باز بستند
بمزدولان ازین به باز بستند
بمزدی به چشمم بر نشستی
چو عاقل گشتی از من چشم بستی
چو بی‌یار آمدی من بودمت یار
چو با یار آمدی کس نیست از کار
مرا تا خار در ره می‌شکستی
کمان در کار ده دهی شکستی
چو کارم را برسوای فکندی
سرم در آب رعنایی فکندی
برات کشتنم را ساز دادی
بتیپ فراقم باز دادی
نماند از جان من جز رشته تایی
مکن کین رشته سر دارد بجایی
چو نقش کارگاه روم مست است
ز روی کار وار من دور کن دست
ز باغ روم گل داری بخرمن
مکن تاراج تاج و تخت از من
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم
ترا آن به که بردی تیر در روم

بلی آری

نه آن مرغم که کس بر من نهد قید / به سرباری تواند کردنم صید
گر آید خسرو از بتخانه چین / ز شورستان نیاید به شیرین
گر او را دعوی صاحب کلاهیست / مرا نیز از قصب سربند شاهیست
یکی در جست و دریا در کمین یافت / یکی سر که طلب کرد انگبین یافت
مزاحی کردم او در خواب پنداشت / دروغی گفتم او خود راست پنداشت
نبودم عاشق ار بودم به تقدیر / پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
سخن را رشته باریک ریسم / وگرچه در شب تاریک ریسم
ز دستی کین چنین پستم توان زد / ز غمخواری که با او دم توان زد
لب انگشت را دیدم کو را بناز است / ز دستی راست حلواگان دراز است
گرفتار سگان گشتن به نخچیر / به راز افسون شیران جهانگیر
هژبرانی که شیران شکارند / به پای خود به دام خود گرازند
به دوش دیگران زنبیل تابند / ز دونان کسان نخچیر خایند
مگر نشنیدی از هندوی چون زن / که داند دزد هر کس راه روزن
کسی سر را به دانایی برآرد / نگارد آنچه رسوایی برآرد
مرا این رنج و این تیمار دیدن / ز دل باید نه از دلدار دیدن
به افسون از دل خود رشت شویان / که دزد خانه را در بست شویان
چو کوران چند لعل از سنگ گیرم / چو ره بینم چرا فرسنگ گیرم
دلی دارم که زو حاصل ندارم / همان بهتر که گویم دل ندارم
غم روزی هر کس به تقدیر / چو من غم روزی افتادم چه تدبیر
وگر صبر کردن تلخ شد کام / سزد گر لعبت صبرم نهی نام
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد / یکی بر کم طمع دیگر بر آزاد

به نادانی فتادم اندرین دام / به دانایی برون آیم سرانجام
وگر شبدیز توسن را تگی هست / ز تیزی نیز گلگون را رگی هست
نخواهم کردن آن تلخی فراموش / که جان شیرین کند مریم کند نوش
چو بیند گردرانی دست تقدیر / جگر در پهلو آویزد چه تدبیر
همه وقتی نباشد سینه در دست / بهر جایی که رانی گردنی هست
دل من هست ازین بالا و ازین زار / قسم خواهی به دادار و به دیدار
چنین تا کی چو موم افسرده باشم / بر افروزم اگرچه مرده باشم
به نفرینش نگویم خسرو شه هیچ / خدا داند تو میدانی دگر هیچ
بهاری را که در خاکش فشانی / از آن به کش برد باد خزانی
به پا کو گر منت باید چو مردان / به پای خود کسی رنجه مگردان
چو دولت پای بوس تو نیابم / به پای دیگران خواندن نیابم
چه تدبیر از بسی تدبیر کردن / نخواهم خویشتن را پیر کردن
زبان خصم است و گر راز پوشم / که رسوایی بود گر باز پوشم
به پیری می خورم یادم قدح خرد / که هنگام رحیل آخر زند گرد
همه جا دزد از بیگانه خیزد / مرا بنگر که دزد از خانه خیزد
دل من در حق من رای بد زد / به دست خود تبر بر پای خود زد
دلم ظالم شد و یارم ستمکار / ازین دل بی دلم وز یار بی یار
شدم دلشاد روزی زان دل‌افروز / از آن روز اوفتادستم بدین روز
نهان تا کی کنم سوزی درونی / بسر تا کی برم روزی بروزی
اگر دورم ز کنج و کشور خویش / نه آخر هستم آزاد از سر خویش
وز آن پس مهد لولو بر شکر زد / به عناب و طبرزد بانگ بر زد

گمان بردم که او غمخوار باشد — ندانستم که بی گل خار باشد
زبس کز جان من آتش برآورد — که رفت از روم یاری کرد او گرد
دل شیرین بیک ره گشت بیزار — کنون با مریمش گرمست بازار
مبارک بادت آن یاری که داری — شفیقت باد دلداری که داری
کنون با مریم از جان آشنا شد — چو موم از صحبت شیرین جدا شد
ندانم تا چه دید او از من آزار — که سیر آمد ز مهر من بیکبار
فرس با من چنان در جنگ راندست — که جای آشتی رنگی نماندست
چو ما را نیست پشتی در کلاهش — کشیدم پشم در خیل و سپاهش
زبس سر زیر او بردم خمیدم — زبس بار غمش خود را ندیدم
برو گو عشق با مریم همی باز — که مریم هست با او یار دمساز
بخاک افتاده ام کو برگیرم — مرا بگذار تا در غم بمیرم
نه بس بود آنکه عیش از من نهانست — درین سنگم نشستن همچنانست
دلم کورست و بینایی گزیند — چه کوری دل چه چشم آنکو نبیند
سرم می خارد و پروا ندارم — که از شفقت سر خود را بخارم
زبانم خود چنین بر زخم از آنست — که هر چه او میدهد زخم زبانست
هنوز گر با من او همدم نباشد — زکس بختم بلند از هم نباشد
مرا بگذار تا گریم بدین روز — تو با در مرده را شیون میاموز
همم گر یاد او پیوسته شادم — که او در عمرها نارد بیادم
ز جهرم گرد او بویی نگردد — غم من بر دلش مویی نگردد
برین بختم چو او همخوابه باشد — سر زیبام را اگر مایه باید
دلم می جست دانستم کز ایام — زیانی دید خواهم کام و ناکام
بلی خود از هوس است این نشانها — که هر کس دل جهد چیند زیانها
کنونم می جهد چشم گهربار — چه خواهد دید بسم الله دگربار
مرا این قصر بیرون گر بهشتست — بباید رفت اگرچه سرنوشتست
بدستان می فریبندم نه مستم — که آزرده ازو دستان بدستم
اگر هوش مرا در دل بداند — من آن دانم که در بابل نماند
سر اینجا به بود سرکش نه آنجا — که نعل اینجاست در آتش نه آنجا
اگر خسرو نه گر خسرو بود شاه — بباید کشتنش سرپنجه با ماه
زمینم من بعقد او آسمان وار — زمین را کی بود با آسمان کار
بران کهتر که با مهتر ستیزد — چنان افتد که هرگز برنخیزد
گر آید دختر قیصر نشاید بود — ازین قیصرش رسوایی کنم دور
گران نامهربان از مهر سیرست — زمانه بر چنین بازی دلیرست
شکیبایی کنم چندانکه یکروز — در آید از در عذر آن دل افروز
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر — سمندش را برقص آرد بتکبیر
فرستم زلف را تا یک فن آرد — شکیبش را رسن در گردن آرد
خیالم را بفرمایم که در خواب — بدین خاکش دواند تیز چون آب
ولی تا هست با مریم دلش گرم — کجا دارد ز روی بی دلی شرم
کمند دل در آن سرکش چه پیچم — رسن در گردن آتش چه پیچم
کند هم جنس با هم جنس پرواز — کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را بر خاک بستن — نه با هم آب و آتش را نشستن
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم — شبی تا زنده ام از زندان چه ترسم
بود سرمایه داران را غم مار — تهی دستان امینست از دزد و طرار

فراق آمیز

رها کرده نشاط و پادشاهی / شده چون آب حیوان در سیاهی
امید از مال و از جان برگرفته / ز دلدار و جانان برگرفته

ز شهر و پادشاهی او فتاده / دل اندر وحشت غربت نهاده
بچشم اندر بمانده تخت و ایوان / بخاری در شده مانند دیوان

دل از هر کام و هر شادی گسسته / به بی کامی و تنهایی نشسته
بدین تلخی که شیرین منست امروز / مبادا کس چو من غمخوار و دلسوز

نیامد از بر او هیچ بادی / نکرد از من درین یک سال یادی
نبودی غافل از من شام و شبگیر / عفاک الله نکردی هیچ تقصیر

چو از مریم دلش بی مهر گردد / طلب کار من بی شهر گردد
کجا یاد آیدش از من بکاری / چه برخیزد ز چون من دلفکاری

اگر شیرین ورا همدم نباشد / ورا خود هم به از مریم نباشد
برو با او که هستی عیش می ساز / چو یارت هست با او عشق می باز

چه گویم من ازین بیهوده گفتار / چه می جویم من از شمشاد و گلزار
چو آن درگاه را در خور نیفتم / بزور آن به که از در دور نیفتم

ببین تا چند بار انجام دادم / بغم خواری و خواری دل نهادم
نیفتاد آن رفیق بی نوا را / که بفرستد سلامی خسته ما را

چنین طبل تهی تا کی زنم من / اگرچه شیرم آخر هم زنم من
به یک گز مقنعه تا چند کوشم / لباس مردی تا چند پوشم

روا نبود که چون من زن بشماری / کله داری کنم با تاج داری
کلاه وی که سر بر چرخ ساید / به یک گز مقنعه تا چند باید

چه کرد آن بی وفا خونخوار با من / چو آتش باره در بار با من
بسی کردم شکر فیها که شاید / بگویم ور نگویم شرمی نیاید

منم شاه و او با یار دیگر / ز مهر انگیخته بازار دیگر
اگر خود روی من رویست از سنگ / در او بیند فرو ریزد از ننگ

قضا و بد نگر کامدم از پیش / نمک بر خستگی زد خار بر ریش
ز گل چیدن بدیدم در خار ماندم / به کاری می شدم در کار ماندم

چو من خود کردم از کس چون خروشم / خطای بد ز خشم بد چه پوشم
یکی را کشتم او جان و جهانست / جهان بستد کنون در بند جانست

نه هر کس کاتشی گوید زبانش / تف آتش بسوزاند دهانش
ترازو را دو سر باشد بیکبار / یکی چون در حساب آرد یکی زر

ترازویی که ما را داد چرخ او / یکی سر دارد آن سر نیز بر جو
گرفتم سگ صفت گردیدم آخر / به خون سگ نه پروردیدم آخر

سگ از من به بود گر با تو آیم / ز پیش را چو سگ از در برانم
شوم پیش سگ اندازم دلی را / که خواهد سگ دلی بی حاصلی را

دل آن به کو با کس وا نبیند / که در سگ چند و در مانه بیند
نکندم خویشتن را در ملامت / بماندم در جهان بر من قیامت

درین محنت دل و جانم بفرسود / تن پاکم به صد آهو بیالود
مرا خود کاشکی مادر نزادی / وگر زادی بخورد سگ بدادی

بیا تا گر نشستم زانت گویم / چه خواهی با گر و آمد بردم
هزاران پرده بستم راست کارا / هنوزم پرده کژ می دهد بار

شده آبم به بردن تر نیاید / چنانک آبی با بی بر نیاید
چگونه راست آید رهنی را / که ریزد آب روی چون منی را

بتاج قیصر و تخت شهنشاه
که گر شیرین بدین کشور کند راه

بگردون درنهم مشکین رسن را
برآویزم ز جورش خویشتن را

همان به کو در آن وادی نشیند
که چندان به که آبادی ببیند

بگفتم آنچه دانستم درین باب
تو خواهی نرم باش و خواه بشتاب

یقین شد شاه را چون مریم این گفت
که هرگز در نسازد جفت با جفت

سخن را از دری دیگر بنا کرد
نوازش می‌نمود و صبر می‌کرد

سوی خسرو شدی پوشیده شاپور
بصد حیلت پیامی دادی از دور

جوابش هم نهانی باز بردی
ز خونخواری بغمخواری گذر دی

ازان بازیچه حیران ماند شیرین
که بی او چون شکیبد شاه چندین

ولی دانست کان ترسو فاست
شکیبش در صلاح پادشاهیست

## فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه به شاپور
که تا کی باشم از دلدار خود دور

بیار آن ماه را انگشت درین برج
که پنهان دارمش چون لعل در درج

من از بهر صلاح دولت خویش
نیارم رغبتی کردن برویش

همان بهتر که با آن ماه دلدار
نهفته دوستی ورزم پریوار

که ترسم مریم از بس ناشکیبی
چو عیسی برکشد خود را صلیبی

گر این شوخ آن پریرخ را ببیند
شود دیوانه بر دیوی نشیند

پذیرفتار زمان گشت نقاش
که بندم نقش چین اندر خوبی باش

بقصر آمد چو دریایی پر از جوش
که باشد جوش آن دریا همه نوش

حکایت کرد با شیرین سر آغاز
که وقت آمد که بر دولت کنی ناز

ملک را در شکارت رخش تنگست
ولی از مریمش تشویر تنگست

ازان او را چنین آزرم دارد
که از پیمان قیصر شرم دارد

اگر چه مریم او را هست همدست
همی خواهد که باشد با تو پیوست

کسی کو کرده باشد انگبین نوش
بجای شیرینیش باشد فراموش

بیا تا یک سواره بر نشینیم
ره مشکوی خسرو بر گزینیم

طرب میساز با خسرو نهانی
برآید خصم را دولت چه دانی

بشب شاهانشین ما تهی رو
تهی از خویشتن شه را ز خسرو

به تندی برزد آوازی به شاپور
که از خود شرم داری از خدا دور

مگو چندین که مغزم را برفتی
کفایت کن تمام آنچه گفتی

نه هر جو بر که پیش آید توان سفت
نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت

نیاید هیچ از انصاف یادم
به بی انصافیت انصاف دادم

ازین صنعت خدا دوری دهادت
خرد زین کار دستوری دهادت

برآوردی مرا از شهریاری
کنون خواهی که از جانم برآری

من از بی دانشی در غم فتادم
شد از خشم آب اندر نم فتادم

ترا چه بی مرا شیرینی هست
که از چربی به شیرینی توان رست

دران جان کز من بودی تکی سوز
بگیسو رفتمی راهش شب و روز

خر از دکان پالانگر گریزد
چو بیند چوب دوشش از خانه خیزد

گشادی چون کنم کو مرد آدم
نخوانده چون روم آخر نه بادم

چو زاب حوض نگشته تر نیم
خطا باشد که در دریا نشینم

مبادا کس چو من بی یار و مهجور
غریب و بیکس و غمخوار و رنجور

چه فرمایی دلی با این خرابی
کند با اژدهای هم نقابی

چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی … دهان مریم از غم تلخ گشتی
دران مستی نشسته پیش مریم … دم عیسی بر وی خواند مردم
چو میدادش سخن از دوری دست … حکایت را به شیرین بار بربست
که شیرین گرچه از من دور بهتر … ز ریش من نمک مهجور بهتر
دران سنگ سیه شیرین مهجور … نشسته بی کس و غمخوار و رنجور
بترک تاج و تخت از بهر من کرد … بسی تیمار و غم از بهر من خورد
همیشه خوب کاری کرد با من … وفاداری بجای آورد با من
بملک خویشتن در پادشاهست … بنسبت همچو ما صاحب کلاهست
ولی دانی که دشمن کام گشتست … بگیتی در ز من بدنام گشتست
چو من بنوازم و دارم عزیزش … روا باشد که بنوازی تو نیزش
اجازت ده کزان قصرش بیارم … بمشکوی پرستاران سپارم
بگویم من که تا او بنده باشد … ترا چون زر خریده بنده باشد
ز امر و رای تو سر برنتابد … سر از فرمان و حکمت برنتابد
نسب خواهی بزرگ و نیکنامست … ولیک از پادشاهی با نظامست
نشاید پیش ازین دلتنگ ماندن … بدلتنگی میان سنگ ماندن
مرا از صدق با تو عهد کردم … که گرچه بی دلم گردش نگردم
نه بینم سوی او ور باز بینم … در آتش باد چشم نازنینم
جوابش داد مریم کای جهانگیر … شکوهت چون کواکب آسمان گیر
خلافت را جهان بر در نهاده … فلک را خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای تر شد نام شیرین … نخواهد شد بزیر از کام شیرین
ترا ای برج حلوای چنین نرم … بیخ سرد تا کی داریش گرم
دگرباره شه از بس مهربانی … بمریم گفت ای جان و جوانی
بمن بخش این غریب غم رسیده … که هست از بهر من تیمار دیده
برو دلخوش کن و با من مستیز … بکلی از سر آزار برخیز
بفرما تا که بوسد خاک پایت … پرستاری کند اندر سرایت
چو مریم این سخن از شاه بشنید … چو آتش گشت و چون دریا بجوشید
ز غیرت چشمهاش گشت پرخون … ز رشک آتش فشاند از کام بیرون
رطب خور خار نادیدن ترا سود … که بس شیرین بود حلوای بی دود
ورا با جادویی هم خانه سازی … که بر سازد ز بابل حقه بازی
هزار افسانه از بر بیش دارد … به طنازی یکی را پیش دارد
ترا بفریبد و ما را کند دور … تو زو راضی شوی ما از تو مهجور
من این افسانها را نیک دانم … چنین افسانها را نیک خوانم
بسا زن کو صد از پنجه نداند … عطارد را برای ارزه براند
زنان مانند ریحان سفالند … درون سو خبث و بیرون سو جمالند
نشاید یافتن در هیچ برزن … وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردیست در زن چون توان جست … چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
بسی کردند مردان چاره سازی … ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی زن گویند برخاست … مجوی از جانب چپ جانب راست
چه بندی دل دران دور جدایی … گرو حاصل نداری جز بلایی
اگر غیرت بری با درد باشی … وگر بی غیرتی نامرد باشی
برو شاها و از شادی بر آور … چو سوسن نام آزادی بر آور
پس انگه بر زبان آورد سوگند … بهوش زیرک و جان خردمند

چو قند از خنده کالوس دادی / شکر حلوای او را بوس دادی
چو لحن ازماه بر کوهان گشادی / زبانش ماه بر کوهان نهادی

چو بر گفتی نوای مشک دانه / ختن گشتی ز بوی مشک خانه
چو در رامش زدی خورشید راهی / درآن آرایش خورشید ماهی

چو گفتی نیمروز مجلس افروز / خرد بیخود بدی تا نیمه روز
چو بانگ صوتش از سبزه شنیدی / ز باغ خشک سبزه بر دمیدی

چو قفل رومی آوردی در آهنگ / گشادی قفل روم از گنج و از زنگ
چو بر دستان سروستان گذشتی / صبا سالی به سروستان نگشتی

وگر سرو سهی را ساز دادی / سهی سروش به خون خط باز دادی
چو کردی رامش جانزا روانه / ز رامش جان فدا کردی زمانه

چو نوشین باده را در پرده بستی / خمار باده نوشین شکستی
چو در پرده کشیدی ساز نوروز / به نوروزی نشستی دولت آن روز

چو بر مشکویه کردی مشک مالی / همه مشکو شدی پر مشک حالی
چو بر کردی نوای مهرگانی / ببردی خلق را از مهربانی

چو بر مروای نیک انداختی بال / همه نیکی بدی مروای آن سال
مران شب کو گرفتی راه شبدیز / شدندی در همه آفاق شبخیز

چو بر دستان شب فرخ کشیدی / ازان فرخنده‌تر شب کس ندیدی
چو بارش رای فرخ روز گشتی / زمانه فرخ و فیروز گشتی

چو کردی غنچه کبک دری تیز / ببردی غنچه کبک آن دلاویز
چو بر نخچیرگان تدبیر کردی / بسی چون زهره را نخچیر کردی

چو زخمه راندی از کین سیاوش / پر از خون سیاوشان شدی گوش
چو کردی کین ایرج را سرآغاز / زمانه کین ایرج نو شدی باز

چو کردی یاد شیرین شکرباز / درخت باغ را شیرین شدی بار
نواهایی بدین سان رامش انگیز / همی زد باربد در پرده تیز

ز گفت باربد کز بار به گفت / زبان خسروش ده باره زه گفت
جهان بد رسم آن بدر منور / که بر هر زه بدادی بدره زر

بهر پرده که او بنواخت آن روز / ملک گنجی بدو انداخت آن روز
بهر راهی که او میزد نوایی / ملک دادش پر از گوهر قبایی

درین دوران گرت بر زین ببندند / زهی پشمین بگردن وانبندند
ز عالی همتی گردن برافراز / طناب هر زه از گردن بینداز

بحرص ار شد طمع را دیده بر دوز / ز چون من قطره دریا پاموز
که چندین گنج بخشیدم بشاهی / وزان خرمن نجستم برگ کاهی

به بی برگی سخن را راست کردم / نه او داد و نه من درخواست کردم
مرا این بس که پر کردم جهان را / ولی نعمت شدم دریا و کان را

نظامی گر ره زرین بسی هست / ره تو زهد شد مگذارش از دست
بدین ره گر بپایی زاطرازی / کنی بر گردنان گردن فرازی

## سخن گفتن خسرو با مریم از بهر آوردن شیرین

چو بدر از جیب مشرق سر برآورد / زمین عطف هلالی بر سر آورد
ز مجلس در شبستان رفت خسرو / شده سودای شیرین در سرش نو

زمانی پیش مریم در نشست / در شادی بروی خویشتن بست
حدیث از مهر دری با او همی راند / ز شیرین هر زمان افسانه می‌خواند

ترا حرفی بصد تزویر در مشت / منه بر حرف کس بیهوده انگشت
هنر بینند چو عیب این چشم جاسوس / تو چشم زاغ بین نه پای طاوس
بعیب خویش یک دیده نمایی / بعیب دیگران صد دیده بگشایی
نه کم ز آیینه‌ای کز عیب جویی / بآیینه رها کن سخت رویی
حفاظ آینه این یک هنر بس / که پیش کس نگوید عیب هر کس
چو سایه روسیاه آنکس نشیند / که وا پس گوید آنچه از پیش بیند
نشاید دید خصم خویشتن خرد / که رند از خام دستان گوی نتوان برد
مشعبد بدان خرگوش زر فام / که برخیزد نگار و مرد بر بام
که چون شیران بدان خو ستیزند / بدان خون بسی خرگوش ریزند
در آب نرم رو منگر بخواری / که شد آید که زنهار خواری
بر آتش دل منه کو رنج فروزد / که وقت آید که صد خرمن بسوزد
بگستاخی مبین در خنده شیر / که او دندان نماید بلکه شمشیر
مر آنکس کو زند لاف دلیری / زجنگ شیر یابد نام شیری
چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام / ز کین خسروان خسرو شدش نام
ستم در مذهب دولت روا نیست / که با دولت ستمگر آشنا نیست
خری در کاه دان افتاد ناگاه / نگویم وای بر خر وای بر کاه
مگس بر خوان حلوا کم کند گشت / به نخجیری غزالی چون توان گشت
به از کم بار خود خود در نسنجی / گر افکندن و ز افتادن برنجی
ستیزه با بزرگان نه توان برد / که از نیم دستی خردان شوی خرد
نهنگ آن به که با دریا ستیزد / گر از آب خرد ماهی خرد خیزد
چو خسرو گفت بسیاری ازین باب / بزرگان ریختند از دیدگان آب
فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ / روان کرده ز نرگس آب گلرنگ
سه روز اندوه خوردند از پی بهرام / نه با تخت آشنایی شد نه با جام
چهارم روز مجلس تازه کردند / غناها را بلند آوازه کردند
ببخشیدن در آمد دست دریا / زمین گشت از جواهر چون ثریا
دران مجلس که عنبر خام کردند / می همچون شفق در جام کردند

## صفت نواهای باربد در مجلس خسرو

ملک چون شد ز جام شادمان مست / غم دیدار شیرین بردش از دست
طلب فرمود کردن باربد را / وزو درمان طلب شد کام خود را
در آمد باربد چون بلبل مست / گرفته بربطی چون آب در دست
ستاره در هوای چنگ برداشت / ز رشک زهره تیز آهنگ برداشت
ستای باربد آواز در داد / سماع ارغنون را ساز در داد
ز صد دستان که او را بود در ساز / گزیده کرد سی لحن خوش آواز
چو بر بربط سر زخمه برآورد / ز رود خشک بانگ تر برآورد
ز خوش گویی دران سی لحن چون نوش / گهی دل دادی و گه بستدی هوش
چو یاد از گنج بادآورد راندی / ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
چو گنج گاو را کردی نوا سنج / برافشاندی زمین هم گاو هم گنج
ز گنج سوخته چون راندی راه / ز گرمی سوختی صد گنج از آه
چو شادروان مروارید گفتی / لبش گفتی که مروارید سفتی
چو تخت طاقدیسی ساز کردی / بهشت از طاقها در باز کردی
چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز / شدی اورنگ چون ناقوس از آواز

بدل گشا که کار عالم بدست　　چنین بود و چنین نبود و چنین است
جو بهرام از جهان بیرون برد رخت　　کجا ماند بخسرو تاج و هم تخت
بزرگانی که پیش شاه بودند　　ز احوال جهان آگاه بودند
دعای تازه برخوانند بر بخت　　نثاری نو برافشانند بر بخت
شهنشه از دل سنگین ایام　　مثل زد بر تن چوبین ایام
که بر ما تا زمانه خوب زن بود　　فلک چون یک زن چوبینه زن بود
جو چوب دولت باشد برآور　　مه چوبینه چوبین شد نجاور
نه آن بهرام اگر بهرام گور است　　سرانجام از جهانش بهره گور است
جهان تا در جهان یاری میکرد　　تمنای جهانداری میکرد
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد　　طپانچه با درفش کاویان زد
کجا آن شیر کز شمشیر گیری　　زمستی کرد با ما شیرگیری
اگر بهرام چوبین شد ازین دام　　بپا تا بنگری صد گور بهرام
بسا مردا که او خود شیر زاد است　　قراب خاکستان بر باد داد است
بسا گرگ جوان کز روبه پیر　　بافسون بسته شد در دام زنجیر
گروهی کز پلنگی شیر بستند　　بشیری شیرگش چون سگ بخستند
ازان بر گرگ روبه راست شاهی　　که روبه دام بیند گرگ ماهی
بسا شه کز فریب یاوه گویان　　خصومت را شود بی وقت جویان
سرانجام از شتاب خام و دم سر　　بجای برنیان بر دل نهد تیر
مبادا کس برو خویش مغرور　　که مغروری کلاه از سر کند دور
چراغ ار چه ز روغن نور گیرد　　بسی باشد که از روغن بمیرد
خورشها را نمک رونق ازو دارد　　نمک باید که نیز اندازه دارد
بحلوا گرچه طبعت میل دارد　　چو افزون خورده باشی هم تب آرد
مخور چندانکه خرما خار گردد　　گوارش در دهن مردار گردد
چنان خور کز خورشهای حلالت　　حرام دیگران باشد حلالت
میفکن را که این دروازه باشد　　عم و شادیش را اندازه باشد
مجو بالاتر از جولان خود جای　　مکش پیش از گلیم خویشتن پای
جو دریا بر مزن موجی که دارای　　مبر بالاتر از اوجی که داری
بعذر شغل خود باید زدن لاف　　که زردوزی نداند بوریا باف
چه نیکو داستانی زد هنرمند　　هلیله با هلیله قند با قند
نه نیکو شد نهاد نو نهادن　　ره و رسم کهن بر باد دادن
بسیم دیگران زرین مکن کاخ　　گرو دین رخنه گرد دیگ سوراخ
نگهدار اندرین آشفته بازار　　کزین کار زر و نارنج عطار
مشو خامش چو یار افتد بگوازی　　که باشد خامشی نوعی زبانی

## حکایت

شنیدم من که در زنجیرخانان　　یکی بودست از آن آشفته نامان
جو با او ساختی با لعل جنگ　　ببالغ ترکسی بر داشتی سنگ
پیر سید بد کز طفلان چو زنی خار　　ز پیران کین کشی چون باشد این کار
بخنده گفت اگر پیران بخندند　　کجا طفلان ستمکاری پسندند
جو دست از پای ناخشنوده باشد　　بجرم پای سر با خود باشد
بجاری مبین در هیچ درویش　　که او هم محتشم باشد بر خویش
رعیت نیک مردان دیده بر دور　　هنر دیدن ز چشم بد بپا مور

نبود از زادی ستی پای جای
که بی‌دل بود و بی‌دل نیافت جای

به گلگون روزه رخت بربست
زده شاپور در فتراک او دست

بمولایی سپرد آن پادشاهی
دلش سیر آمد از صاحب کلاهی

وزان پس چون که در پای بفشرد
کنیزی چند را با خویشتن برد

که در هر جای با او یار بودند
برنج و راحتش غمخوار بودند

بسی برداشت از دیبا و دینار
ز جنس چارپایان بیشمار

ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر
چو دریا کرده کوه و دشت را پر

وزانجا سوی قصر آمد به تعجیل
پس او چارپایان میل در میل

و گر زه در صدف شد لولو تر
بسنگ خویشتن در داد گوهر

بهور سندوان آمد خزینه
بشکستان درآمد آبگینه

از آن در خوشاب و سنگ الوان
چو آتشگاه موبد بد فروزان

ز گرمی کان هوا در کار او بود
هواکیشی که گرمی دار او بود

ملک دادش که آمد یار نزدیک
بدید امید را با کار نزدیک

ز مریم بود در خاطر هراسش
که هم روز و شب آمد ناسپاسش

بمهد آورد نقش رخصت نمی‌یافت
برفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت

به پیغامی قناعت کرد از آن ماه
به یادی دل نهاد از خاک آن راه

نبودی یکزمان بی یاد دلدار
از آن اندیشه می‌پیچید چون مار

چو شاهنشاه روم آمد به اورنگ
سپاه روم زد بر لشکر زنگ

برآمد یوسفی نارنج در دست
ترنج نه زلیخا وار بشکست

شد از خشم فلک نیرنگ سازی
گشاده ابرو جهان در دلنوازی

در پیروزه گون گنبد گشادند
به پیروزی جهان را مژده دادند

زمانه ایمن از غوغا و فریاد
زمین آسوده از تشنیع و بیداد

بفال فرخ و پیرایه نو
نهاده خسروانی تخت خسرو

سراپرده به سدره برکشیده
سماطینی به گردون سرکشیده

ستاده قیصر و خاقان و فغفور
یک آماج از بساط پیشگه دور

به هر گوشه مهیا کرده جایی
ستاده پیش هر کشور خدایی

طرف داران که صف در صف کشیدند
ز حیرت پشت پای خود ندیدند

کسی کش در دل آمد سر بریدن
نیارست از سیاست آرمیدن

ز بس گوهر کمرهای شب افروز
در گستاخ بینی بسته بر روز

قبا بسته کمربندان چون پیل
کمربندی زده مقدار ده میل

در آن صف کاتش از بیم آب گشتی
سخن گر زر بدی سیماب گشتی

نشسته خسرو پرویز بر تخت
جوان فر و جوان طبع و جوانبخت

دورویه گرد تخت پادشاهی
کمر بسته غلامان سپاهی

ز خاموشی در آن زرینه پرگار
شده نقش غلامان نقش دیوار

زمین را زیر تخت آرام داده
برسم خاص بار عام داده

به فتح الباب دولت بامدادان
ز در پیکی درآمد سخت شادان

## خبر یافتن بهرام چوبینه

زمین بوسید و گفتا شادمان باش
بصاحب دولتی صاحبقران باش

تو زین تخت باش و شاد بنشین
که چوبین بهره شد بهرام چوبین

نشاط از خانه چوبین برون تاخت
که چوبین خانه را چوبین برانداخت

ملک دل‌تنگ شد زان تلخ پیغام
که بیرون برد رخت از حجره بهرام

مباش ایمن گر این دریای خاموش / که دست آدمی خورد و فراموش
کدامین ربع را بینی ربیعی / گران بقعه برون آید بقیعی

جهان آن به که با ما تلخ میرد / که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی با درد و داغ است / بوقت مرگ خندان چون چراغ است

سرائی کز چنین سر بر فنوشند / چو گل گردن زنان زاد و بپوشند
اگر واعظ بود صد مرده گو شو / که پیراهن کفنی تا او بپوشد

وگر زاهد بود گوید که چون کاه / پلنگی تا منش بر دارم از راه
جهان از نام انگشت تنگ دارد / گر از بهر جهان دل تنگ دارد

غم روزی مخور تا روز ماند / که خود روزی رسان روزی رساند
چو نامد در جهان پاینده چیزی / همه ملک جهان نرزد به پشیزی

ره آورد عدم ره توشه خاک / سرشت صافی آمد گوهر پاک
چنین گفتند دانایان هشیار / که نیک و بد بمرگ آید پدیدار

بسا زن نام کاو بکار مرد یابی / بسا مردا که رویش زن یابی
خداوندا چو آید پای در سنگ / فتد کشتی در آن گرداب تنگ

نظامی را بآسایش رسانی / ببخشی و ببخشایش رسانی

## پادشاهی نشستن شیرین بجای مهین بانو

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی / فروغ ملک بر مه شد زماهی

به انصافش ولایت شاد گشتند / همه زندانیان آزاد گشتند
ز مظلومان عالم جور برداشت / همه آیین ظلم از دور برداشت

ز سر در واره‌ها برداشت باجی / بجست از هیچ دهقانی خراجی
مسلم کرد شهر و روستا را / که بهتر دید از دنیا دعا را

ز عدلش باز با تیهو شده خویش / بیکجا آب خورده گرگ با میش
رعیت هرچه بود از دور و پیوند / بداد و عدل او خوردند سوگند

فراخی در جهان چندان اثر کرد / که یک دانه ز صد تخم بیشتر کرد
نیت چون نیک باشد پادشا را / بجای گل گهر خیزد گیا را

درخت بدنیت خوشیده شاخست / شه نیکو نیت را پی فراخست
فراخیها و تنگیهای اطراف / ز عدل پادشاهان میزند لاف

بچشم پادشاه افتاد راهی / که بد راهی کند با پادشاهی
چو شاهنشه ز شیرین را خبر بود / در آن شاهی دلش زیر و زبر بود

اگرچه دولت کیخسروی داشت / چو مه هوشان سر صحرا روی داشت
خبر پرسیدی از هر کاروانی / مگر کارندش از خسرو نشانی

چو آگه شد که شاه مشتری بخت / رسانید از زمین تا آسمان تخت
ز گنج افشانی و گوهر نثاری / بجای آورد شرط دوستداری

ولیک از کار مریم تنگدل بود / که مریم در تعصب سنگدل بود
چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت / نفس را زین حکایت تلخ تر یافت

دلش چون چشم شوخش خفتگی داشت / همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
زبون گوری بکار و دل فرو ماند / در آن محنت چو خر در گل فرو ماند

در آن یکسال کو فرمان دهی کرد / نه مرغی بلکه موری را نیازرد
همی ترسید کز شوریده رایی / کند ناموس عدلش پر خطایی

جزین چاره ندید آن سرو چالاک / گران دعوی کند دیوان خود پاک
کند تنها روی در کار خسرو / به تنهایی خورد تیمار خسرو

مجنون لیلی

چو روزی چند بودی بیخ پند چرخ … تن از جان دور شد جان از جهان چرخ
جهان از جان شیرین هیچ گر کرد … به شیرین سم جهان سم جان گرد
فرورفت آفتابت در سیاهی … بدر خاک برد از تخت شاهی
چنین است آفرینش را بدایت … که باشد هر نهادی را نهایت
نیاید شیشه از سنگ درست … که باز آن شیشه را هم سنگ شکست
فغان از چرخ کز نیرنگ سازی … گهی شیشه کند گه شیشه بازی
به اول عهد زنبور انگبین کرد … به آخر عهد هم زان انگبین خورد
بدین قالب که بادش در هواست … مباش ایمن که مشتی خاک راست
زبادی گرگ کلاه از سر کند دور … گیاه آسوده باشد سرو بگذر
برین جان کو نباید باد و داد … مباش ایمن که بد بنیاد دارد
چه می‌بینی درین دام کلوخ … گر چوبی بود و بینی در میان
چو خرگوشان درو بازان کوش … برو با بازی این خوان خرگوش
بسا شیر شکار و گرگ جنگی … که شد در زیر این روباه بنگی
نظر کردم در روی تو نیست … خوشیهای جهان چون خارش دست
به اول دست را خارش خوش آمد … به آخر دست در وی آتش افکند
همه مدون جام دنیا خوش و ناخوش … به اول مستی و آخر خمار است
رها کن غم که دنیا غم نیرزد … مکش سختی که سختی هم نیرزد
اگر خواهی جهان در پیش گرفتن … شکم داری نخواهی بیش خوردن
گرت صد گنج هست ار یک درم هست … نصیبت از جهان جز یک شکم نیست
همی تا پای دار تن درستی … به تخته کبر و طبع سستی
چو برگردد مزاج از استقامت … به دشواری به دست آید سلامت
وزین چندان نمائی هوشمندی … که باشد در طبیعت زورمندی
چو گرد آمد هوای طبع کوش … گذر راه را پی را فراموش
جهان زهر است و خود را کشش … کم خوردن توان رست از بلاکش
مشو بر جوی آب چون گرگ رهزن … مکن خوردن که گردن بند خون کرد
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد … ز پر خوردن روزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن … بروا روا طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن تا کاهش افزاید … نباشد طبع را با کاسه کار
چو گلبن هر چه بگذاری بخندد … چو خوردی کرسنگی تا شکنند
چو دنیا را نخواهی چند خوری … بده گویی بده و چند گویی
غم دنیا کسی در دل ندارد … که در دنیا چو با منزل فزاید
درین صحرا کسی کو جای گیرد … ز مشتی خاک و آبش گرد پست
مکن دل تنگ ای شخص گل تنگ … که باشد دل تنگ گل تنگ
فلک با این همه ناموس و نیرنگ … شب و روز ابلقی دارد که نگ
درین ابلق که شد آمد گزینند … چو آید او و خرد او بنشینند
چو این سیلاب جان را بایدت برد … بسر چون زنده ماند چون بمیرد
کسی گر خون هندوی بریزد … چو وارث ماند آن هم بر نخیزد
چه فرزندی تو با این پیر زنی … که هندوی بدرکش انوازی
بزن تیری درین چرخ کمان پشت … که چندین نسل بر نسل برانگشت
فلک را تا کمان پای زه کرد … شکار کس نرو فربه کرد
کوزنی را که ره بر شیر باشد … گیا در زیر پی شمشیر باشد
تو ایمن چون نشینی بر متاع خویش … کو داری باد در پیش چراغ خویش

برنجم از تو تو از من بجوشی / که تو گندم نمای جوفروشی
بآب زندگانی دست کردی / نهان شد لاجرم گر زو نخوردی

ز مطبخ بهره جز آتش نبودت / وزان آتش نشانی جز دود نبودت
از آن آتش برآمد دودت اکنون / پشیمانی ندارد سود اکنون

گهی فرخ سروش آسمانی / دلش دادی که یابی کامرانی
گهی دیو هوس می بردش از راه / که می بایست رفتن از پی شاه

پشیمانی همی خورد آن دلارام / وزان تلخی بسر می برد ایام
بخود می گفت کای شوخ ستمکار / چرا کردی تو آن بیهوده گفتار

کدامین هدیه از ره برده بودت / کدامین دیو تلقین کرده بودت
اگر روزی رسم نزدیک آن ماه / چگونه عذر خواهم از شهنشاه

سزاوارم بصد چندین که هستم / که آب زندگی گم شد ز دستم
چو بسیاری درین محنت بسر برد / هم آخر از میان کشتی بدر برد

بصد زاری ز خاک راه برخاست / ز بس خواری شده با خاک ره راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد / ز کار شاه بانو را خبر کرد

دل بانو موافق شد بدان کار / نصیحت کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند / نماند هیچکس جاوید در بند

نباید تیز دولت بود چون گل / که آب تیز زود افکند پل
چو گوی افتان و خیزان تو بود کار / که هر کس کاو فتد خیزد دگربار

نروید هیچ تخمی تا نگندد / نه کاری برگشاید تا نبندد
نه بینی ابر چون شدی پذیرد / بگرید زار و آنگه خوش بخندد

مراد آن به که دیر آید فرا دست / که هر کو زود خور شد زود سست
نباید راه رو کو زود راند / که هر کو زود راند زود ماند

خری کو شصت من برگیرد آسان / ز شصت و پنج من باشد هراسان
بسی در کار خسرو رنج دیدی / بسی تلخی و دشواری کشیدی

کنون وقت شکیبایست مشتاب / که بر بالا بدشواری رود آب
بباید ساختن با تلخی اکنون / که داند کار فردا چون بود چون

بد از نیک آنگهی آید پدیدت / که قفل از کار بگشاید کلیدت
بسا دیبا که یابی رنج و دردش / کبود و زرد آید در نوردش

بسا درجا که پای سنگ بگشای / بود یاقوت یا فیروزه را جای
اگر سودی نخوردی زان زبان جفت / بود ناخورده تلخی پاک از آن بخت

چو خسرو ناجوانمردی ستمگر / ترا دست و نزاید هیچ مادر
چو وقت آید که آب آید فرا نهر / نماند دولتت در کار یاور

چو بانو زین سخن لختی فرو گفت / بت بی صبر شد با صابری جفت
وزین در نیز شاپور خردمند / بکار آورد با او نکته چند

دلش را در صبوری بند کرده / بیاد خسروش خرسند کرده
شکیبا شد درین غم روزگاری / نه در تن دل نه در دولت قراری

## ولیعهد کردن مهین بانو شیرین را

مهین بانو دلش دادی شب و روز / که تا خرسند گردد آن دلفروز
گهی روزش به خلوت پیش خود خواند / که عمرش آبستان بر دولت افشاند

کلید گنجها دادش که برگیر / که پشت مرد خواهد مادر پیر
درآمد کار راندش به سستی / به بیماری کشیدش تن درستی

چو دارای جهان

چو دولت هست بخت آرام گیرد / بدولت با تو جانان جام گیرد
سر از دولت کشیدن سرسری نیست / که با دولت کسی را داوری نیست
کس از بی دولتی کامی نیابد / به از دولت ملک نامی نیابد
به دولت یافتن شاید همه کام / تو با دولت نشین و زو طلب نام
تو کم کن کار تا هستی برآرد / گیا خود در میان هستی برآرد
بهر کاری در از دولت بود نور / گر با او از کار یابی دولتی دور
بسی برخواند ازین افسانه دل / چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
صبوری کرد با غمهای دوری / هم آخر شادمان شد از صبوری

## زاری کردن شیرین از فراق خسرو

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج / که برد از او ستادی در سخن رنج
که چون شیرین ز خسرو بازپس ماند / دلش در بند و جانش در هوس ماند
ز بادام تر آب گل برانگیخت / گلابی بر گل و بادام می ریخت
بسان گوسفندی گشته بر جای / فرو افتاده و میزد دست بر پای
تن از بی طاقتی پرداخته زور / دل از تنگی شده چون دیده مور
هوا بر باد داده خرمنش را / گرفته آب دیده دامنش را
چو زلف خویش بی آرام گشته / چو مرغی پای بند دام گشته
ز بس اندیشه هجران یارش / ز بحر دیده گوهر در کنارش
گهی از پای می افتاد چون مست / گه از بیداد میزد دست بر دست
دلش چون حراقه آتش زنی داشت / بر آن آتش سر دود افکنی داشت
نگردد خوش روز از آن بر که دل بود / گه افکندی بر سر پوشیده ها دود
گشاده رشته گوهر ز دیده / فرو چون رشته در گوهر کشیده
ز خواب این هوسهای باغ عشق / ز بی خوابی شده چشمش چراغ عشق
سهی سروش چو برگ بید لرزان / شده زو نافه گاه عود ارزان
دهان خشک و لب از گفتار بسته / ز دیده بر سپر گوهر نشسته
زمانی زر بدین غلتیده غمناک / ز مشکین جعد مشک افشانده بر خاک
چو نسرین برگشاده ناخنی چند / ز نسرین برگ برگ لاله می کند
گهی بر شکر از بادام زد آب / گهی خایید فندق را به عناب
گهی چون گوی هر سو می دویدی / گهی بر پای چون چوگان خمیدی
درختی بر شده چون گنبدی نور / که از آن گشته چون در آب کافور
نمک در نرگس بی خواب کرده / ز نرگس لاله را سیراب کرده
بهاری تازه چون رخشنده مهتاب / ز هم بگسسته چون در خاک سیماب
کمین سازان محنت بر نشسته / نیزه داران طاقت را شکسته
شبیخون غم آمد بر سر دل / شکست افتاد بر لشکرگه دل
ز بنگاه جگر تا قلب سینه / بغارت شد خزینه در خزینه
بصد جان از میان سلطان جان رست / ولی آنگه که بر خدمت میان بست
گهی دل را به نفرین یاد کردی / ز دل چون بیدلان فریاد کردی
گهی با بخت گفتی کای ستمکار / نکردی تا تو بودی زین بتر کار
مرادی را که دل بر وی نهادی / بدست آوردی و از دست دادی
فرو شد ناگهان با تیشه گنجی / ز دست افشاندیش بی پای رنجی
چراغی کز جهانش برگزیدی / ترا دادند و بادش بر دمیدی
بهاری را که بر رویم گشادی / ربودی گل بدل خارش نهادی

چه خوش گفتند شیران با پلنگان  که خر کره کند یارا ز زنگان
مرا خود مملکت گر بار بودی  دلم زین ملک برخوردار بودی
بخرّم کرد و نوشد بخت بیدار  بصد ملک چنین یکموی دلدار
شبی در خواب بودم خفته با یار  به بالین بر نشسته بخت بیدار
چو بختم خفت من بیدار گشتم  به مینسان بی دل و بیدار گشتم
مرا صد ملک اگر بی یار باشد  وگر صد گل بچشمم خار باشد
چو شد کار ممالک برقرارم  چه خوشتر زانکه باشد وصل یارم
به سروستان شدم وقت سحرگاه  سهی سروی دلم بربود ناگاه
کنون آن سرو را کز من ستد هوش  نمیدانم که چون گیرم در آغوش
کجا رفت ای دریغا ای دل ریش  که جان پرورد با جان پرور خویش
کجا آن نونو مجلس نهادن  بهشت عاشقان از در گشادن
نشستن با پری رویان چون نوش  شهنشاه پری رویان در آغوش
کجا آن نازکان و نازنینان  نمی بینم یکی زان همنشینان
کجا شیرین و آن شیرین زبانی  بشیرینی چو آب زندگانی
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن  همه شب تا بروز افسانه گفتن
کجا آن تازه گلبرگ شکربار  شکر چیدن ز گلبرگش بخروار
عروسی را بدین رویین حصاری  ز باز نوساختن سیمین عماری
گهی چون گل نهادن روی بر روی  گهی بستن چو سنبل موی بر موی
گهی مستی شکستن بر خمارش  گهی پنهان کشیدن در کنارش
گهی خوردن همی چون خون بخرگاه  گهی تکیه زدن بر مسند شاه
سخنهایی که گفتم یا شنیدم  خیالی بود یا خوابی که دیدم
ز چندان دلبران نازنینم  نمی بینم یکی را هم نشینم
مرا گویند خندان شو چو خورشید  که اندوه بر نتابد جام جمشید
دهن پر خنده یارا چون توان کرد  در و با خنده بخندد بادم سرد
اگر خوانم کرا خوانم نظر باد  بهاری بود کز من رد بسان باد
خیال از ناجوانمردی همه روز  بعشوه می فزاید بر دلم سوز
ز بی خصمی گر افزون گشت گنجم  ز بی یاری بر افزون است رنجم
من آن مرغم که افتادم بناکام  ز پشمین خانه در ابریشمین دام
چو من سوی گلستان پای دارم  چه سود از بند زر برپای دارم
ز بند از پای میشاید بریدن  نه با این بند می شاید بریدن
غم یک تن مرا خود ناتوان کرد  غم چندین کس آخر چون توان خورد
مرا باید که صد غمخوار باشد  چو من صد غم خورم دشوار باشد
ز خر بردارم و بر خود نهم بار  خر از آن خنده می آید بدین کار
پراکنده دلم بی نور از آنم  نیم مجموع دل رنجور از آنم
مه و خورشید را بر فرش خاکی  ز جمعیت رسید این تابناکی
ستاره نیز هم ریحان باغند  پراکنده از آن ناقص چراغند
شراره زان ندارد پرتو شمع  که آن نور پراکنده است نی جمع
نخواهد دل که تاج و تخت گیرم  نمیخواهم که با دل تخت گیرم
دل تاریک روزم را شب آمد  تن بیمار خیزم را تب آمد
نمیشد موش در سوراخ کژدم  بیاری جاروبی بست بر دم
سیاهک بود خود زنگی بدیدار  بزردی میکشد چون گشت تاتار
دگر ره بانگ بر خود زد به تندی  که با دولت نشاید کرد کندی

زنگوش کردن بهرام و نوش یافت جهان افکند چون بهرام گور گوش ندیدم کس که خود را دید و بگریست درست آمد کسی کز چشم خود رست
هران صوتی که جو در اجشم بود زچشم تنگ دیدن چشم بد یافت چو از خسرو عنان پیچید بهرام بکام دشمنان شد کام ناکام
جهان خوش من چنین داند بسی سوخت مشعبد را نباید بازی آموخت که این پرورا دید او بلندی که بازش خم نداد از دردمندی
که این سرخ گل را که برد نداد ش عاقبت رنگ گل زرد همه لقمه شکر شوان فرو برد گهی صافی توان خورد و گهی درد
چو شادی را و غم را جای روبند بجای سر بجای پای گوبند بجای بانگ مطرب بر کشیباز بجای نوحه کر بر دارد آواز
هر آوازی که هست از ساز و زبسوز بدین گنبد که می بینی تو امروز تو زی بخت کر هست این علف خوار تو خواهی بر گلش کن خواه برخار
جهان بر تو بسی ابلق سوارست نکه خوردن از و هم بی شمارست فلک بر سبز خنگی شد تیزرست ز راهش عقل را جای گریزست
نشاید بر کسی کرد استواری کر نمود ست با کس سازگاری چو بر بهرام چوبین شد بد بخت بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت
ستم شاهانه بر چون او کسی رفت درین پرده چنین بازی بسی رفت سوی چین شد در ابرو چین گرفته ادارت جای القضا بر سر نوشته
چو سر بر کرد ماه از برج ماهی مه پرویز شد بر برج شاهی

## نشستن خسرو به پادشاهی بار دوم

ز نورش زهره و زخرچنگ برجیس سعادت داده تثلیث و تسدیس
زحل کار حمل خورشید منظور بد لواند رفکنده از زحل دور عطارد کرده زاول خط خوزا سوی مریخ تیر افکن تماشا
ذنب مریخ را تی کرده در طاس شده چشم زحل همخوابه زا رس بدین طالع که پرویز شد بتخت ملک بنشست بر پیروزه گون تخت
بر آورد از سپیدی و سیاهی ز مشرق تا بمغرب نام شاهی چو شد کار ممالک برقرارش نوی نو گشت روز روزگارش
رسید از خاک تحتی بر ثریا در و گوهر بکشتی در بدریا جهان کز بس که ای تا بتابش به شب رخشنده تر بودی ز مهتاب
بران تخت مبارک شد چو شیران مبارک باد گفتند ش دلیران جهان خرم شد از بخت و نگینش همی خواندند هر کس آفرینش
زعکس آن رخ چون ماه مثالی خراسان زاد و راوفد و اعتابی شد آواز نشاط و شادکامی ز مرد شاه مجان تا بلخ نامی
چو فرخ شد بر او هم تخت و هم تاج در آمد غمزه شیرین تباراج نه آن غمخوار زدل شادت آمدن نه غم پرواز را شایست خواندن
به حکم آنکه مریم را نگهداشت گر او بر اوج گردون پا نگهداشت اگرچه پادشاهی بود و بخشش زبی یاری بپایانی بود بخشش
نگویم کو طرب حاصل نمیکرد طرب میکرد لیک از دل نمیکرد گهی قصه چند خام کردی گهی از گریه می در جام کردی
گهی گفتی بدل گاهی چنین خوی از این دو عاشقی یا پادشاهی که عشق و مملکت ناید بهم راست ازین مرد و یکی می بایدت خواست

بزرگ امید پیش پیل سرمست | بساعت سنجی اصطرلاب در دست | نظر میکرد و آن وقت جستی | که بازوی عدوی شه شود سست

چو وقت آمد ملک را گفت بشتاب | مبارک ساعتست این لحظه دریاب | بقطع کینه بر خون پی فشردی | در افکن پیل و شهرخ زن که بردی

ملک در جنبش آمد بر سر پیل | سوی بهرام شد جوشنده چون نیل | بروز و پیل های خویشتن را | بپای پیل برد آن پیل تن را



شکست افتاد بر خصم جهان سوز | بفرخ فال خسرو گشت پیروز | دلیران تیغ کینه بر کشیدند | چو شیران سوی شیران تیز گشتند

گریزان لشکر بهرام می شد | چو نخچیر از گریز دام می شد | ز خون چندان روان شد جوی در جوی | که خون میرفت و سر میبرد چون گوی

کمند رومیان بر شکل زنجیر | چو موی زنگیان گشته گره گیر | بهندی تیغ هر کس را که دیدند | سرش چون طره گرجی بریدند

دماغ آشفته شد بهرام را زا | جهان گز روشنی سرسامیان را | ز چندانی خلائق کس نرسته | مگر بهرام و بهری چند جسته

شبیخون کرد آمد سوی بهرام — نزه را جا به کرد و خود را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر — به جنگ آمد چو شیر آید به نخچیر

ولی چون بخت او با وی نبود خوش — ز شیری و جهانداری جنبوش
ملک میراند لشکر گاه و بیگاه — گرفته کین بهرام آن شهنشاه

چو شد نزدیک بهرام جهانجوی — سپاه آورد و حالی روی بر روی
دو لشکر روبرو خنجر کشیدند — جناح و قلب را صف برکشیدند

سواران اسب در میدان فکندند — دلیران رخش در میدان فکندند
سپاه روم چون دریای جوشان — چو ابر شد چون برق خروشان

دو رویه آن سپه درهم فتادند — در کینه بیکدیگر گشادند
چو برق تیز هر یک تیغ در دست — کف آورده به لب چون شیر سرمست

ز بانگ تیر و چاکاچاک شمشیر — دریده مغز پیل و زهره شیر
غو کوس داده مرده را گوش — دماغ زندگانی برده از هوش

جنیبتها زرین لعل پیوسته — ز خون برگستوانها لعل بسته
صهیل تازیان آتشین جوش — زمین را ریخته سیماب در گوش

سواران تیغ برق افشان کشیده — سر گردان سر [illegible] کشیده
اجل بر جان یکایک بازی نموده — قیامت در یکی بازی نموده

سنان از سینها [illegible] — جهان [illegible] روز [illegible] کرده
[illegible] — [illegible] باز [illegible] کرده

دران هنگامه [illegible] — [illegible] ز خون [illegible] شمشیر [illegible]
جهان [illegible] در عمامه — [illegible] کلیها [illegible]

عقابان خدنگ از خون نشسته — [illegible]
[illegible] آب داده — ز هر جانب [illegible] آب داده

ز موج خون که برقی شد به جیحون — [illegible] کشته [illegible] جیحون
بزرگی [illegible] پس [illegible] داده — نشانی [illegible] پس [illegible] نهاده

بخندان تیغ در خون شسته بادشان — که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی — کشیده تیغ گرداگرد میلی

فکندی چون فلک در سر کمندم / رها کردی چو گردی پای بندم
نخستم باده دادی مست کردی / ببستی در مرا پابست کردی
چو گشتم مست میگویی که برخیز / به بدخواهان هشیار اندر آویز
بلی خیزم در آویزم به بدخواه / ولی آنگه که بیرون آیم از چاه
بر آن عزمم که ره در پیش گیرم / سر خویش و سرای خویش گیرم
مرا از حال خود آگاه کردی / به نیک و بد سخن کوتاه کردی
بگیرم پند تو بر یاد ازین پس / بگوشم هرچه باد اباد ازین پس
من اول پس همایون بخت بودم / که هم با تاج و هم با تخت بودم
بگرد عالم آوارم تو کردی / چنین بی زور و بیچارم تو کردی
بدست دشمنان ملکم تو دادی / چنین داغی تو بر جانم نهادی
گرم نگرفتی اندوه تو فتراک / کدامین بادم آوردی بدین خاک
بلی تا با منت خوش بود پیوند / حدیثت بود با من خوشتر از قند
کنون کز مهر خود دوریم دادی / بباید شد چو دستوریم دادی
من از کار شدن غافل نبودم / که مهمانی چنان بد دل نبودم
نشستم تا همی خوانم نهادی / روم چون نان انبانم نهادی
چو من رفتم همه گیتی ترا باد / نمیگویم بهرجهت پاراد
پس آنگه پای بر گیلی بیفشرد / براه گیلکان لشکر بدر برد
دل از شیرین غبار انگیز کرده / براه روم رفتن تیز کرده
ز بیم تیغ داران بهرام / ز ره رفتن نبود آسوده یکدم آرام
عقابی تیز پران گشته در زیر / نهنگی در میان تیغی چو شمشیر
بدان رهبان دیر افتاد راهش / که دانا خواند دین آموز شاهش
فرس میراند تا رهبان آن دیر / که راند از اختران با او بسی سیر
ز رایش روی دولت برافروخت / وزو بسیار حکمتها در آموخت
وز آنجا تا لب دریا بتعجیل / دو اسبه کرد کوچ میل در میل
در آن ره کش از تشویش تاراج / بترک گنج و تخت و یاره و تاج
وز آنجا راند سوی روم یکسر / بقسطنطنیه شد نزدیک قیصر
چو قیصر دید کامد بر درش بخت / بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت
عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم / عظیم الروم را آن فال لزوم
حساب طالع از اقبال کردش / بفرخ طالع استقبال کردش
چنان در کیش عیسی شد بدو شاد / که دخت خویش مریم را بدو داد
دو شه را در زفاف خسروانه / فراوان شرطها شد در میانه
حدیث آن عروس و شاه فرخ / که اهل روم را چون داد پاسخ
همان لشکر کشیدن تا بطاطوس / جناح آراسته چون پر طاووس
چو روزی چند شاه آنجا گذر کرد / بیاری خواستن لشکر طلب کرد

## لشکر کشیدن خسرو بر بهرام چوبین

سپاهی داد قیصر بی شمارش / بزر چون زر مهیا کرد کارش
ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه / چو دریا گشت هامون کوه تا کوه
نگویم چون دگر گوینده گفت / که من چه دارم از گوینده جفت
چو من نرخ کسان را بشکنم باز / کسی نرخ مرا هم بشکند باز
چو کوه آهنین از جای جستند / زمین گشتی که سر تا پای خستند
چهل سنجه هزار از مرد کاری / گزین کرد از یلان کارزاری

ز دولت دوستی جان تو ریزم / نیم دشمن که از دولت گریزم
طرب کن چون در دولت گشایی / مخور غم چون بروز نیک زادی

برون از پادشاهی دولتی هست / که آن جوید کسی کا بخارست
نخست اقبال وانگه کام جستن / نشاید کنج بی آرام جستن

زبان انگه سخن چشم انگهی نور / نخست انگور وانگه آب انگور
بصبری می توان کامی خریدن / بآرای ولارای خریدن

بکری کار عاقل به نگردد / بیکدانه بزی فربه نگردد
درین آوارگی ناید برون مند / که سازم با مراد شاه پیوند

اگر با تو ببازی سر درآرم / من آن یارم که از کارت برآرم
تو ملک پادشاهی را بدست آر / که من باشم اگر دولت بود یار

گرت با من خوش افتد آشنایی / ازان ترسم که از شاهی برآیی
وگر خواهی بشاهی باز پیوست / دریغا من که باشم رفته از دست

جهان در نسل تو ملکی قدیمست / بدست دیگران عیبی عظیمست
جهان اورا بود کو به شتابد / جهانداری توقف برنتابد

اگر در پادشاهی بکری تیز / سبق بر دست برعزم سبکخیز
همه چیزی ز روی که خدایی / توقف باید الا پادشاهی

جوانی داری و نیروی شاهی / سری و باسری صاحب کلاهی
ولایت را ز فتنه پای گشایی / یکی ره دست برد خویش بنمای

مران منه و که رخت ار گرفتست / بترکی تاج و تخت ار گرفتست
بر تیغ آزده کن ترک جیش / مگر باطل کنی ساز طلسمش

که دست خسروان جستن کام / گهی با تیغ باید گاه با جام
ز تو یک تیغ تنها برگرفتن / ز شش حد جهان لشکر گرفتن

فلک بنده کمر در جنگ با تو / در انداز از دو دشمن سنگ با تو
مرا نیز ار بود دستی تمامم / وگر نه ورد عادستی گشایم

ملک را گرم کرد آن آتش تیز / جهان گر خشم شد بر پشت شبدیز

## پاسخ دادن خسرو شیرین را

بشدی کش من شوم شب خویش / گرم دریا به پیش آید گر آتش

خدا داند گر از آتش نگردم / ز دریا نیز موی تر نگردم
زمین را پیل بالا کند خواهم / د به دریا پای پیل افکند خواهم

چه پنداری که خواهم خویش ازین بس / بترک تو بگویم گفت ازین بس
شوم چون پیل بر نارم بنالین / ز پیلی کو بود پیل سفالین

مرا باید بخشم آتش برافروخت / بآتش سوختن باید درآموخت
کهی برنام رادی پیم کردن / کهی مردانگی تعلیم کردن

همه شیران بیشه بیم گیرند / که مردان از زنان تعلیم گیرند
مرا عشق تو از افسر برآورد / بسا کس را که عشق از سر برآورد

مرا گر عشق تو در سر نبودی / سر شوریده بی افسر نبودی
چو نادانان پیدل برگرفتم / خمار عاشقی در سر گرفتم

بنادانی خری بردم بدین بام / به انایی فرود آیم سرانجام
سوی راکه دانم ساخت آخر / توانم بر زمین انداخت آخر

دلم تا در تو و عشق تو پیوست / دریغا ملک و شاهی کان شد از دست
ز عشقت خرمی بسیار دیدم / بگل کردم طمع تا خار دیدم

بلابه گفت کای ماه جهانتاب / عتاب دوستان باشد شکرناب
صواب آید روا داری بسیدی / که وقت دستگیری پای بندی

دو دیدم تا تو و پیچی برآرم / بدست آرم ترا دستی برآرم
چو می‌پیچم کنون زلف تو در تاب / تو در دست آمدی من رفتم از دست

نگویم در وفا سوگند بشکن / خمارم را به بوسی چند بشکن
غمینی را بوعده شاد میکن / مبارک مرده آزاد میکن

ز باغ وصل بر گل کنارم / چو دانی کز فراقت رنجه دارم
مگر زان گل گلاب آلوده گردم / به بوسی از لبت خشنود گردم

تویی سرمست و من زلف تو در دست / اگر خوش دل نشینم جای آن هست
چو با تو می خورم چون نرگس ناخوشم / ترا میخم چرا دلخوش نباشم

مگر زین بود چون با تو بندم / و من شیرین بود چون با تو خندم
گر از من می‌بری چون مهره از مار / من از گل بازمی مانم تو از خار

گر از درد سر من می شوی فرد / من از سر بازمی مانم تو از درد
جگر خور گر تو یاری می نخوارم / ز تو خوشتر جگر خواری ندارم

وگر روی تو دلکش نباشد / دلم با شد ولیکن خوش نباشد
اگر دیده شود بر تو بدل گیر / بود در دیده چس لیکن تصغیر

وگر جان کرد از شفقت عنان تاب / بود جای نازعروسی لیک در خواب
عتابی گر بود یار از این بس / میانجی در میانه موی تو بس

چو یحیی قصه‌های خوش فرو گفت / گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت
همان شب تا بروز از شوره دل / ز گریه بود هر دو پاش در گل

فلک چون جام یاقوتی روان کرد / ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
چو شاه چرخ تیغ تیز برداشت / سپاه شب ولایت زود بگذاشت

بشاهی کوس نوبت در جهان زد / بسلطانی علم بر شقه خوان زد
ملک برخاست جام باده در دست / هنوز از باده دوشینه سرمست

همان سودا گرفته تو امنش را / همان آتش سیه کرد خرمنش را
هوای گرم بود و آتشی تیز / نمیگرد از گیاه خشک پرهیز

چو موم از آتش دل گرم شد / دل نرمش ز شیرین گرم تر شد
جهان افتاده بد آتش بجانش / که برمیزد زبانه از دهانش

گرفت آن نار پستان از جهان بخت / کرد پارا او زو بند بر تخت
همی کوشید شیرین تا بصد زور / فضای شیر گشت از پهلوی گور

## پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک را گرم دید از بیقراری / نمکن کنا بدینسان گرم خواری
نباید خویشتن را گرم کردن / مرا در روی خود بی شرم کردن

چو باشد گفت و گوی خواجه بسیار / بگستاخی پدید آید پرستار
بگفتش با پرستاران چگوشی / سیاست باید اینجا یا خموشی

ستور باد شاهی تا بود لنگ / بدشواری در آید در آهنگ
چو روز بی نوایی برسر آید / مرادت خود بروز از در درآید

نباشد هیچ هشیاری در آن مست / که گل بر پای دارد باده در دست
تو دولت جو که من خود هستم آن ننگ / بدست آر آن که من خود هستم آن ننگ

بدولت یابی آن کامی که خواهی / که بی دولت نیابی پادشاهی
نخواهم نقش بی دولت نمودن / من و دولت بهم خواهیم بودن

ازون

مدارم پیش ازین هجران و مهجور ... که من خود مستم از عشق تو رنجور
کمند زلف خود در گردنم بند ... بصیدی لاغر امشب باش خرسند

تو دل خوش باش تا من جان فروشم ... تو ساقی باش تا من باده نوشم
بپا تا از در دولت درآیم ... جو دولت خوش درآ تا خوش درآیم

شب وصلست لبی پرخنده دارم ... چراغ آشنایی زنده دارم
حساب حلقه خواهد کرد گوشم ... تو می خر بنده تا من می فروشم

شمار بوسه خواهد بود کارم ... تو می ده بوسه تا من می شمارم
یک امشب تازه داریم این نفس را ... که بر فردا ولایت نیست کس را

بنقد امشب جو باهم سازگاریم ... نظر بر نسیه فردا چه داریم
مکن بازی بدان زلف شکن گیر ... بمن بازی کن امشب دست من گیر

بجان آمد دلم درمان من کن ... کنار من حصار جان من کن
ز جان شیرین تری ای چشمهٔ نوش ... سزد گر گیرمت یکشب در آغوش

جو شکر گر لبت بوسم دگربار ... همه شیرین تر آید جای جای
دهان تنگ تو هیچست گویی ... شکنج زلف تو هیچست گویی

ببوی او فزون زمشک و عنبرهای تو ... حکویم هم گل و هم شکری تو
همه تن در تو شیرینی نهفته ... بکم کاری ترا شیرین نگفته

درین شادی به از غمگین نباشی ... ز شیرین باشی ار شیرین نباشی

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

شکرلب گفت ازین زنهار خواری ... پشیمان شو مکن در زینهاری

که شه را بد بود زنهار خوردن ... بد آید در جهان بد کار کردن
مخور نانی که آبم را بریزد ... مخور کامی که از من برنخیزد

من آن شیرین درخت آبدارم ... که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب ... که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب

باول شربت از حلوا میندیش ... که حلوا پس بود جلاب ازین پیش
گر این مقصود بی مقصود کردم ... تو آتش گشته من عود کردم

مرا با عشق خود دل مهربان بود ... جو عشق آمد فسرده جون توان بود
گر از بازار عشق اندازه گیرم ... بهر دم از نشاطی تازه گیرم

ولیکن نرد با خود باختن خوان ... همیشه با خوشی در ساختن خوان
جهان نیمی ز بهر شادکامیست ... دگر نیمی ز بهر نیکنامیست

جه باید طبع خود را کام کردن ... دو نیکو نام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم دارم ... بدین شرم از خدا آزرم دارم

زن افگندن نباشد مرد رای ... خود افگن باش اگر مردی نمایی
کسی کافگند خود را باز آید ... خود افگن با همه عالم برآید

جو مارا قند و شکر در میانست ... بخوزستان جرا باید زدن دست
زلال آب حیوانی بود خوش ... گرو بتوان نشاندن آتش خوش

جو از سرکه زدار و زیانی ... اگر خود باشد آب زندگانی
گرین دل جون تو جانانه نخواهد ... تنی باشد که او جان را نخواهد

ولی تب لرزه را حلوا چشیدن

## پاسخ دادن خسرو شیرین را

نیرزد سالها صفرا کشیدن

ملک جون دید کو در کار خامست ... زبانش توسنست و طبع رامست

حسابی دیگرش بود اندران کوی — که پشتم نرم گرد لب چون بوی
دگر وجه آنکه گر وجهی است از دست — ازان روشن ترم وجهی دگر است

چه خوش نازیست ناز خوبرویان — ز دیده رانده و در دیده جویان
بخشمی تیز کی گردن که برخیز — به دیگر خشم دل داده که مگریز

بصد جان ارزد آن رغبت که جانان — نخواهد گوید و خواهد بصد جان
چو خسرو دید کان ماه بنازی — نخواهد کردن او را چاره سازی

## پاسخ دادن خسرو شیرین را

بگستاخی درآمد کای دلارام — گرفته چند خواهی زد به بادام
چو می خوردی و می دادی بمن بار — چرا باید که من مستم تو هشیار

بهشیاری بگو با من که مستی — چو من بیدل نه‌ای حاکه هستی
ترا این کبک بشکستی چو دوست — که باز عشق صیدت را بود دست

اگر خواهی که بر دل راز پوشی — نشکست باده تا با دل بکوشی
تو نیز اندر هزیمت برق میزن — ز جای خیمه بر عیوق میزن

درین سودا که تا شمشیر تیز است — صلاح کردن افزون از گریز است
تو خود دانی که با شمشیر بازی — هلاک سر بود گردن فرازی

ولی گرچه بدلداری بکوشند — بگو تا عشوه رنگی می فروشند
بگوید دوستم ور خود نباشد — مرا نیک افتد او را بد نباشد

بسی فال از سر بازیچه برخاست — چو اختر میگذشت آن فال آن راست
چه نیکو فال زد صاحب معانی — که خود را فال نیکو زن بدانی

بد آید فال چون باشی بد اندیش — چو گویی نیک نیک آید ترا پیش
مرا از لعل تو بوسی تمام است — حلالم کن که این نزلم حرام است

وگر خواهی که لب زین بیش دوزم — بدین گرمی نه کانگاهی بسوزم
ولی ترسم که فردا رخ خراشی — گر چون من عاشقی را کشته باشی

ترا هم خون من دامن بگیرد — که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دمسازی نداری — ببوسی هم سر بازی نداری

ندارم زهره بوس دهانت — چه بوسم آستین آستانت
بگویم بوسه را میری بمن ده — لبت را چاشنی گیری بمن ده

بده یک بوسه تا ده واستانی — ازین به چون بود بازارگانی
چو بازرگان صد خروار قندی — چه باشد گر بقندی دردمندی

چو بگشایی گشاید بند بر تو — چو در بندی در و بندند بر تو
چو سقا آب چشمه پیش ریزد — ز چشمه کاب خیزد پیش خیزد

چه باید این همه اندیشه کردن — نشاید سخت رویی پیشه کردن
نباید از منت دامن کشیدن — بحالم بهتر که زین باز دیدن

ترا رخ چون گل و لب چون نباتست — غلط گفتم لب آب حیاتست
چو آب زندگی در سینه داری — بحاجت جان چرا در سینه داری

مرا دل فتنه آن قند کردی — چو بنمودی چرا در بند کردی
در آغوشت کشم چون تاب در میغ — مرا جانی تو با جان چون کنم تیغ

سر زلف تو چون هندوی ناپاک — بروز پاک رختم را برد پاک
دلم گر برد زلفت دلپذیرست — که هندو را ز دزدی ناگزیرست

به دزدی هندوت را گر بگیرم — چو هندو دزد تو تا زمانی پذیرم
اگرچه دزد با صد زهره باشد — چو با کمش برزنی بی‌زهره باشد

سگ قصاب را از پهلوی میش / جگر باشد ولی از پهلوی خویش
بسا ابرا که بندد کله مشک / به عشوه باغ دهقان را کند خشک
بسا شوره زمین کز تابناکی / دهان تشنگان را کرد خاکی
چه باید زهر در جامی نهادن / ز شیرینی بدو نامی نهادن
ترک لولوی تر چون توان گفت / که لولو را به تری میتوان سفت
بره در شیر مستی چون زند بانگ / که چون بچه شود گرگش بیاید
کبوتر بچه چون آید بپرواز / ز چنگ شه فتد در چنگل باز
پسر بچه مشو چون شیر سرمست / که ما را بچه شیر افکنی هست
گوزن کوه اگر گردن فرازست / کمند چاره را بازو درازست
گر آهوی بیابان گرم خیزست / سگان شاه را تگ تیزتر ست
مزن چندین گره بر زلف و خالت / زکوتی ده قضا گردان مالت
چو نیل خویش را یابی خریدار / اگر در نیل باشی باز کن بار
تو بازرگان صد خروار قندی / چه باشد گر بقندی در نبندی

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

شکر پاسخ بلطف آواز دادش / جوابی چون طبرزد باز دادش
که شاها مرا همتای جانی / گزیرم نیست از تو تنگ دانی
که فرخ ناید از چون من عیاری / که هم تختی کنم با تاجداری
خر خود را چنان جابک نه بینیم / که با تازی سواران برنشینیم
نیم چندان شگرف اندر سواری / که آرم پای در شیر شکاری
اگر نازی کنم معصوم ازانست / که در گرما شکر خوردن زیانست
چو زین گرمی برآسایم بخند / مرا شکر مبارک شاه را قند
وزان پس کز عقیق الماس سوداشت / زمرد را بافعی پاس میداشت
سرش گر سرکشی را رهنمون بود / تقاضای دلش یارب که چون بود
شده از رنج روی تیز چون خار / خوش آن ماراکه آرد رنج گل بار
ملک هر لحظه عشق از سر گرفتی / چو جانش هر زمان در بر گرفتی
چو بودی مست در پایش فتادی / برغبت بوسه بر پایش نهادی
بنرمی هر دمش لطفی نمودی / ز لعلش هر زمان بوسی ربودی
سمنبر شاه را چون گرم دیدی / به غارت کردنش بی بیم دیدی
ازان گرمی شه پرهیز کردی / ز پیش شه بگرمی خیز کردی
به هر مویی که تندی کرد چون شیر / هزاران موی قاقم داشت در زیر
سخن در غمزه کاهد نوبت جنگ / بهر جنگی درش صد آشتی رنگ
کمان ابروش گر شد گره گیر / کرشمه بر هدف میراند چون تیر
نمک بر خنده کی لب را مکن ریش / بهر لطفی نمکدان صد رای پیش
قصب بر رخ اگر پوشم نهانست / بنا گوشم بجز ده در میانست
ازین سو حلقه لب کرده خاموش / ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
به چشمی نازنی اندازه میکرد / بدیگر چشم عهدی تازه میکرد
چو بر پیچید گیسو مجلس آراست / چو رخ گرداند گردن عذر ازان خواست
چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت / مروت را درآن معنی خلل یافت
نمود اندر هزیمت شاه را پشت / بکوگرد سپید آتش همی کشت
بدان پشتی که پشتش ماند وا پس / گر پشت شاه پشتیبان من بس
غلط گفتم نمودش تخته عاج / که شه را نیز باید تخت با تاج

شدند از جرمقان سوی شهرود ٭ بنا کردند شهری از می و رود
گهی بر شط گره بستند نخچیر ٭ ز مرغ و ماهی افکندند نخچیر

گهی بر وفق نوشاب شهرود ٭ جهان بر نوش کردند از می و رود
گهی راندند سوی دشت شبدور ٭ تهی کردند دشت از آهو و گور

بدین سان روزها تدبیر کردند ٭ گهی عشرت گهی نخچیر کردند
عروس شب چو نقش افکند بر دست ٭ بشهر آرای انجم کله بربست

عروسان دگر با او شده یار ٭ همه مجلس عروس و شاه بی‌کار
چه خوش باشد که می در جام ریزند ٭ شکر در دامن بادام ریزند

شکر بسیار و بادام اندکی بود ٭ کبوتر بی حد و شاهین یکی بود
همه بر یاد خسرو می گرفتند ٭ یکایک خوش دلی را پی گرفتند

دمی بی رود و رامشگر نبودند ٭ زمانی بی می و ساغر نبودند
می و معشوق و گلزار و جوانی ٭ ازین خوشتر چه باشد زندگانی

چو باشد باده در سر یار در بر ٭ بروز خوش نباید بود غمخور
بباید سوی دشت و باغ رفتن ٭ ببودن مست و سم در باغ رفتن

بروی یار خود عشرت فزودن ٭ بطرف هر چمن شادی نمودن
تماشای گل و گلزار کردن ٭ می سرخ از کف دلدار خوردن

حمایل دستها در گردن یار ٭ درخت نارون پیچیده در نار
بمستی دامن جانان گرفتن ٭ بدیگر دست نبض جان گرفتن

گهی جستن بغمزه چاره‌سازی ٭ گهی کردن ببوسه نرد بازی
گر آوردن بهاری را در آغوش ٭ گهی بستن بنفشه بر بناگوش

گهی در گوش لب بر راز گفتن ٭ گهی غمهای دل پرواز گفتن
جهان اینست و این خود در جهان نیست ٭ وگر هست این عجب جز یکزمان نیست

## عشرت کردن خسرو با شیرین

شبی از جمله شبهای بهاری ٭ سعادت رخ نموده بختیاری
شده روشن تر از مهتاب چون روز ٭ قدح بر داشته ماه شب افروز

صفیر مرغ و نوشانوش ساقی ٭ ز دلها برده اندوه فراقی
شمایل با شمامه راز می‌گفت ٭ صبا تفسیر آیت باز می‌گفت

سهی سروی روان بر هر کناری ٭ ز هر شاخی شکفته نوبهاری
یکی بر جای ساغر دف گرفته ٭ یکی گلاب دان بر کف گرفته

چو دوری چند گشت از جام نوشین ٭ گران شد هر سری از خواب دوشین
حریفان از نشستن مست گشتند ٭ برفتند با ملک همدست گشتند

خمار ساقیان افتاده در تاب ٭ دماغ مطربان پیچیده بر خواب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار ٭ بنامیزد گلی بی زحمت خار

شه از راه شکیبایی گذر کرد ٭ نگار آرزو را تنگ‌تر کرد
سر زلف گره گیر دل آرام ٭ بدست آورد و رست از جور ایام

لبش بوسید و گفت ای من غلامت ٭ بده دانه که مرغ آمد بدامت
هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو ٭ کنون روز از نو است و روزی از نو

من و تو جز من و تو کیست اینجا ٭ حذر کردن ز بهر چیست اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش ٭ اگر روزی بوی امروز را باش

بسان میوه دار نابرومند ٭ امید ما و تقصیر تو تا چند
اگر خود روی تو از سنگ کبود است ٭ چه بی آبست و چه زان سوی رود است

بلطفه

ولی گر دست خسرو نقل و جامست　　نه گنجور و نه با خسرو غلامست
سرم در سایه این تاجور باد　　ندیمش بخت و دولت یار باد

## حکایت

چو دور آمد بخسرو گفت باری　　به شیری بدم در مرغزاری
کنون نی بر ره شیر آشیان کرد　　رسن در گردن شیر ژیان کرد

من آن شیرم که شیرم نخجیر　　بگردن برنهاده زلف و زنجیر
همیشه شیر بر آهو بود چیر　　کنون گشته زبون آهو بر شیر
وگر شیرین نباشد دستگیرم　　چو شمع از سوزش شادی بمیرم
وگر شیر ژیان آید بجرم　　چو سرزن سوی من باشد بجرم
حریفان جشن و یاران اهل بودند　　بهر حرفی که می شد دست سودند
دل محرم بود چون تخته خاک　　برو دستی زنی حالی شود پاک
دگر ره طبع شیرین گرم تر شد　　دلش در کار خسرو نرم تر شد
قدح بر باده کرد و طبع بر جوش　　بخسرو داد کین بر یاد من نوش
دل خسرو ز عشق یار بر جوش　　بیاد دوستش نوش کرد آن باده نوش
ملک مردم شدی چون گل شکفته　　ازان لعل شکفته لعل سفته
گهی گفتی قدح شب رخت بندد　　تو بکری تلخ تا شیرین بخندد
گهی گفت ای سحر منمای دندان　　مخند آفاق را بر من مخندان
بتان چون یافتند از خرمی بهر　　شدند آن ساعت از صحرا سوی شهر
به دست آن بتان مجلس افروز　　سپهر انگشترین می باخت تا روز
برد انگشترین صبح و برخاست　　که بر بانگ خروس انگشترین خواست
جهان خوردند و یک جو غم نخوردند　　ز شادی گاه برگی کم نکردند
چو آمد شیشه خورشید بر سنگ　　جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ
دگر ره شیشه می بر گرفتند　　چو شیشه بادها بر کف گرفتند
بران شیشه دلان از ترک و تازی　　فلک پیشه گرفته شیشه بازی
بمی خوردن طرب را تازه کردند　　به عشرت جان شب را تازه کردند
سمان افسانه دوشینه گفتند　　سمان لعل پرند دوشینه سفتند
می رنگین زهی طاوس بالی مار　　لب شیرین ز می خرمای بی خار
نهاده بر یکی کف ساغر مل　　گرفته بر دگر کف دسته گل
ازان می خورده وزان گل مست گشته　　بی دل جستن دل جوی میداشت
دل خسرو ز عشق یار بر جوش　　پیاده نوش لب میکرد می نوش
شراب تلخ در جانش اثر کرد　　به شیرین سوی شیرین نظر کرد
به غمزه گفت با او نکته چند　　که ای از بوسه لبها را خداوند
بهم از راه اسرار تمنای فرخ　　حدیث خویشتن را داد پاسخ
سخنها در کرشمه می نهفتند　　به نوک غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شب پاسبانی پیشه کردند　　همی شب را درین اندیشه کردند
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته　　صبوح خرمی رای گرفته
که شیرین را چگونه دست یابد　　بدان تنگ شکر چون دست یابد
نمی افتاد فرصت در میانه　　که تیر خسرو افتد بر نشانه
دل شادش بدیدار دلفروز　　طرب میکرد و خوش می بود تا روز
چو بر شد زین شب گلگون خورشید　　ستام افکند چون گلبرگ بر بید
مه و خورشید دل در صید بستند　　به شبدیز و به گلگون برنشستند

بهشتی مرغی آمد سوی گلزار
ازان به داستانی زد فلک ناز
بها جستی دگر گرد آشنایی
جوان شیری درآمد تشنه از راه
همایون گفت لعلی بود کانی
درآمد دولت شاهی بتاراج
فلک در عقد شاهی بند کردش
پری زاد پری رخ گفت ماهی
برآمد آفتابی ز آسمان پیش
دو پیوست ناگه سرو آزاد
زبان بگشاد گوهر ملک دلبند
سعادت برگشاد اقبال را دست
که شیرین انگبینی بود در جام
برنگ آمیزی و صنعت من آنم
بس انگه گرد شان در پهلوی باد
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد
بکام دل بمانا دان شهنشاه
بشرم اندر زمین می دید و می گفت
قضای عشق اگرچه سرنوشت است
به بادی این چنین بد رام گشتم
اگرچه رنج بی پایان کشیدم

## افسانه گفتن فلک ناز

که دو به پیوند از یک روشنایی | همایون گفت آری بود روشن

## افسانه گفتن همایون

نهاد آن لعل را بر گوشه تاج | سمن ترک سمنبر گفت یکروز

## افسانه گفتن پری زاد

گرفت آن ماه را در جنبر خویش | ختن خاتون بدین گفت از سر هوش

## افسانه گفتن گوهر ملک

قران مشتری بر زهره پیوست | چو آمد در سخن نوبت بشابور

## افسانه گفتن شابور

که احسنت ای جهان پهلو همزاد | جهان زام دو چون روشن درخشید

## افسانه گفتن شیرین

که دل بی عشق بود و یار جنت | چو شابور آمد آنجا چاره کار
مرا این سرنوشت او در نوشت | به صنعت در هوای عشقم افگند
بنقشی بسته این دام گشتم | بیکدم صد فسون افشاند بر من
وگر صد ره بلای عشق دیدم | چو سر رشته سوی آن نقش زیباست

ربود آن عنبرین گل را بهنجار
که ما را بود یک چشم از جهان باز
روان گشته میان سبزه گلشن
بران چشمه دمن ترکرد ناگاه
ز غارتگاه پیاغان نهانی
جدا گشت از صدف در شب افروز
بیاقوتی دگر پیوند کردش
بر تست بود در نخجیرگاهی
که تنها بود شمشاد قصب پوش
که خوش باشد بیکجا سرو و شمشاد
که زهره نیز تنها بود یکچند
سخن را تازه کرد از عشق منشور
شهنشه روغن او شد بفرجام
که در حلوای ایشان زعفرانم
ز یکدیگر مبر دید و مبخشید
هوا از مشک و صبح از شکر گرد
مبادا گرد غم زابروش راه
دلم را پاره کرد آن پاره کار
بافسون در بلای عشقم افگند
جواب تر فسون میخواند بر من
ز سرخی رنگ رویم بجو دیبات

الاذره

ثریا بر ندیمی خاص گشته — عطارد بر ادیبی رقاص گشته
جرس جنبانی مرغان شب‌خیز — چو سها بسته بر مرغ شب‌آویز

دو دو دام از نشاط دانه خویش — همه مطرب شده در خانه خویش
اگرچه مختلف آواز بودند — همه با ساز شب دمساز بودند

ملک بر تخت افریدون نشسته — دل اندر قبله جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش — فراغت داده از شمع و چراغش

نسیم سبزه و بوی ریاحین — پیام آورده از خسرو به شیرین
که ای مهتاب تابان سرو بستان — چراغ گلشن و شمع شبستان

چو باشد پادشاهی و جوانی — خطا باشد به تلخی زندگانی
چو میدانی که نیک و بد سر آید — ز غم خوردن کجا کاری برآید

نه زین خوشتر بهشتی خواهد رسیدن — نه زین شاداب‌تر بویی دمیدن
چرا چندین وصال از دور بینیم — اگر نوریم تا در نور بینیم

هوای معتدل چون خوش بخندیم — تنوری گرم نان چون در نبندیم
به عقل آن به که روزی خورده باشیم — که پیشک کارها را کرده باشیم

نه هر روزی ز نو روید بهاری — نه هر ساعت بدام آید شکاری
بسا نان کز پی صیاد بردند — چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند

مثل زد گرگ چون روبه دغا بود — نیت من کردم و روزی ترا بود
از آن فکرت که با آن ماه می‌رفت — چو ماه آن آفتاب از راه می‌رفت

## نشستن خسرو و شیرین با دختران و افسانه گفتن ایشان

وگر ره دیو را در بند می‌داشت — فرشتش بر سر سوگند می‌داشت

از این سو تخت شاهنشه نهاده — وشاقی چند بر پای ایستاده

بخدمت پیش تخت شاه شاپور — چو پیش گنج باد آورد گنجور
وز آن سو آفتاب بت‌پرستان — نشسته پیش او ده نارپستان

فرنگیس و سهیل و سرو بالا — عجب نوش و ملک ناز و همیلا
همایون و سمن‌ترک و پریزاد — ختن خاتون و گوهرملک دلشاد

گلاب لعل را در کار کردند — ز لعلی روی چون گلنار کردند
چو مستی خان شرم از پیش برداشت — خرد راه وثاق خویشتن داشت

جوان سیمبران در عیش رفتند — حجاب شرم خالی بر گرفتند
همه زیبارخ و موزون و دمساز — همه دستان‌سرای نکته‌پرداز

ملک فرمود تا هر دلستانی — بگوید بنوبت داستانی
نشسته لعل داران قصب‌پوش — قصب بر ماه بسته لعل برگوش

ز مژگان تیر و از ابرو کمان ساز — همه باریک‌بین و راست‌انداز
چو فرمان شه خسرو شنیدند — ز شادی همچو لاله بشکفیدند

## افسانه گفتن فرنگیس

ز شکر هر یکی تنگی گشادند — ز شیرین بر شکر تنگی نهادند

فرنگیس اولین مرکب روان کرد — که دولت در زمین گنجی نهان کرد

از آن دولت وزیری خبر داشت — زمین را باز کرد آن گنج برداشت
سهیل سیم‌تن گفتا که روزی — به بازی بود در باغ بهروزی

فرود آمد یکی شاهین شبگیر — تذرو نازنین را کرد نخجیر
عجب نوش شکرپاسخ چنین گفت — که عنبربو گلی در باغ بشکفت

کشاکش کرد مستی تا بآغوش    جهان بر شیر زد کز شیر شد هوش
بفرمودش هم آنگه سر بریدند    ز گردن پوستش بیرون کشیدند
وزان پس هم شهنشه که بد مست    بود در بزمگه شان تیغ در دست
اگرچه شیر شکر بود پرویز    ملک بوده و ملک باشد گران خیز
ز مستی کرد بر شیر آن دلیری    که نام مستی آمد شیرگیری
بدست آویز شیر افکندن شاه    مقام دست بوسی یافت آن ماه
دهان از بوسه چون جلاب تر کرد    ببوسه دست شیرانی شکر کرد
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست    که شکر در دهان باید نه در دست
لبش بوسید و گفت انگبین است    نشان دادش که جای بوسه اینست
نخستین پیک بود آن شکر جام    که از خسرو به شیرین داد پیغام
اگرچه کرد صد جام دگر نوش    نشد جام نخستینش فراموش
می اول جام صافی خیز باشد    بآخر جام دردآمیز باشد
میی کاول قدح آرد ترا پیش    ز صد جام دگر دارد بها بیش
گلی کاول شکم باشد صدف را    ز لولو بشکند بازار صف را
ز هر خوردی که طعم نوش دارد    حلاوت بیشتر سرجوش دارد
دو عاشق چون جهان بی خصم دیدند    عنان داری ز زحمت میکشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی    چو شیر و می بهم بشتافتندی
چو دزدی کو بگوهر دست یابد    بس آنگه یا بساز است یابد
بچشمی پاس دشمن داشتندی    بدیگر چشم ریحان کاشتندی
چو فرصت در کشیدی تنگ را میل    ربودندی یکی بوسه بتعجیل
سمن تا شکر کن بودی و هشیار    نبودی بر لبش سیمرغ را بار
در ان ساعت که از می مست میشد    به بوسه با ملک همدست میشد
چنان تنگش گرفتی شه در آغوش    که کردی قامتش را از بنان پوش
ملک را عشق او مدهوش کرده    ز عشقش حلقه را در گوش کرده
چو مجلس یافتی خالی ز اغیار    چو طاوسان در افتادی بگلزار
بر آن لعل لبش رغبت نمودی    ز شکر نکته و بوسه در ربودی
ز بس کز گاز تنگش بر کشیدی    ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
ز شرم آن کبودیهای بر ماه    که مه را چون کبود آمد گذرگاه

## عشرت کردن خسرو و شیرین با همدیگر

اگر هشیار و گر سرمست بودی    سپندانش چو گل بر دست بودی
فروزنده شبی روشن تر از روز    قدح برداشته تا ماه شب افروز
دماغ عالم از بوی بهاری    هوا را سوخته عود قماری
شبی با دو مسیحا در دم عیش    ز آن بادی که میشاند چراغ عیش
ز تاریکی در آن شب یک نشان بود    که آب زندگی در روی آن بود
سواد شب در آن مشکین عماری    چو آن عصمت که باشد پرده داری
شبی بود از در مقصود جویی    مراد آن شب ز مادر زاد گویی
صبا کرد از جبین جان فزوده    ستاره صبح را دندان نموده
از این سو زهره و ز پروین گسستن    وزان سو مه بمروارید بستن
زمین را مشک پیموده بخروار    هوا را غالیه سوده بصد وار
ز مشک افشانی باد طربناک    عبیرآمیز گشته نافه خاک
سماع زهره شب را در گرفته    مه یک هفته نقلی در گرفته

هوا بر سبزه گوهرها گسسته / زمرد را بمروارید بسته
غزال شیرمست از دلنوازی / بگرد سبزه با مادر به بازی

تذروان بر ریاحین پر فشانده / ریاحین بر تذروان پر نشانده
سهی سرو از چمن قامت کشیده / ز عشق لاله پیراهن دریده

بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش / گشاده باد نسرین را بناگوش
ز هر شاخی شکفته نوبهاری / گرفته هر گلی در کف نثاری

نوای قمری و آوای دراج / شکیب عاشقان را کرده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی / خطا باشد خطا بی عشقبازی

خرامان خسرو و شیرین شب و روز / بهر نزهت گهی شاد و دلفروز
گهی خندید گل از کوهساری / گهی خوردند می در مرغزاری

ریاحین زیر پای و باده در دست / به شهرود آمدند از رود و می مست
جنیبت بر لب شهرود بستند / به بانگ رود و رامشگر نشستند

حلاوتهای شیرین شکرخند / نی شهرود کرده چون نی قند
همان رونق ز خوبیش آن طرف را / گر از باران نیسانی صدف را

عبیرافشان ز جعد مشک بیزش / شکر از آن ز لعل قندریزش
ز بس خنده که لعلش بر شکر زد / به خوزستان شد افغان طبرزد

مفرح با نسیمش گشت دمساز / دوال مشک با بویش پرواز
قد چون سروش از دیوان شاهی / به طوبی داده تشریف گیاهی

چو گل در نرگسش کرده نظاره / بدندان کرده خود را پاره پاره
سمن بر خواجگی کز گل زدی دوش / غلام آن بناگوش از بن گوش

## کشته شدن شیر در مجلس بدست خسرو

ملک عزم تماشا کرد روزی / نظرگاهش چو شیرین دلفروزی
کسی را کاتخان و نخواه باشد / بهر جایش تماشاگاه باشد

ز سبزه یافته آرامگاهی / که جز سوسن نرست از وی گیاهی
دران صحن بهشتی جای کرده / ملک را بارگه برپای کرده

غلامان و کنیزان گرد خرگاه / ثریاوار گرد خرمن ماه
دو شاه هر دو چون ماهی مهیا / زده خرگاه زرین بر ثریا

ز بادام تر آب گل برانگیخت / گلابی بر گل و بادام بر بیخت
مغنی سازور ایوان کشیده / خروش چنگ بر کیوان رسیده

بصنعت ساقی موزون انگشش / بیکجا جمع کرده آب و آتش
نشسته خسرو و شیرین به یکجای / ز دور آورده دوری به یک پای

دل خسرو به شیرین گشته شادان / شده بر روی شه شادان و خندان
شراب و عاشقی هم دست گشته / شهنشه زین دو می سرمست گشته

برآمد تند شیری بیشه پرورد / که از دنبال میزد بر زمین گرد
چو بدمستان به لشکرگه درافتاد / وزو لشکر همه یکسر درافتاد

فراز آمد بتند بارگه تنگ / به تندی کرد سوی خسرو آهنگ
غلامان هر یک از سویی گریزان / وزان هر یک سلاح از دست ریزان

همه بگریخته از بیم آن شیر / که شیری بس خروشان بود و دلیر
چو خالی گشت از آن انبوه درگاه / ملک حالی برون آمد ز خرگاه

همیشه سوی خسرو شیر غران / همی زد نعره‌ها چون تیغ بران
شه از مستی شتاب آورد بر شیر / به یکتا پیرهن بی درع و شمشیر

سرین و چشم آهو دید ناگاه ‌‌ ‌ که پیدا شد بصید افکندن شاه
غزالی مست شمشیری گرفته ‌ ‌ بجای آهوی شیری گرفته
ازان نخجیر مردان جهانگیر ‌ ‌ جهانگیری چو خسرو گرد نخجیر
چو طاوس فلک بگریخت از باغ ‌ ‌ بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ
شدند آن جمله طاوسان گسسته ‌ ‌ به پر زاغ زنگاری نشسته
همه در آشیانها زاغ بنهفته ‌ ‌ ز رنج خستگی تا روز خفته
دگر روز اسپستان بوستان دویدند ‌ ‌ بدرگاه ملک صف برکشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند ‌ ‌ همان نخجیر کردن ساز کردند
درین گردندهای عمر خود صرف ‌ ‌ وزین حرف نیفکندند یک حرف
ملک فرصت طلب میکرد در کار ‌ ‌ که با شیرین کند یک نقطه پرگار
بیامد فرصتی با او بدیدش ‌ ‌ که در بند توقف بد کلیدش
شبانگه کان شکرلب بار برگشت ‌ ‌ همای عشق بی پرواز گشت
شهنشه گفت کای بر نیکوان شاه ‌ ‌ جمالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تا بامدادان اول روز ‌ ‌ شویم از کینهٔ فیروزه پیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم ‌ ‌ طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم اگر غمگین درین دیر ‌ ‌ نه ایم ایمن ز دوران کهن سیر
بگیر اندازه از جام و فریدون ‌ ‌ ز شاهان گذشته تا باکنون
خوشست این می اگر ساقی بماند ‌ ‌ کسی کو می خورد باقی بماند
ز رفعت گرچه بر عیوق رفتند ‌ ‌ ز تخت امروز در صندوق خفتند
چو می باید شدن زین دیر ناچار ‌ ‌ نشاط از غم به و شادی ز تیمار
جوانی هست و دولت نیز داریم ‌ ‌ جوانی را به تلخی خون گذاریم
نهاد انگشت بر چشم آن پریوش ‌ ‌ زمین را بوسه داد و گشت سرخوش
ملک بر وعدهٔ ماه دلفروز ‌ ‌ درین فکرت که امشب کی شود روز
دگر روز آن پری روی سمنبر ‌ ‌ روان شد با پری رویان دیگر
بساط خسروی را بوسه دادند ‌ ‌ کمر بستند و ابرو برگشادند
بیاد شاه می کردند نوشش ‌ ‌ نهاده چون غلامان حلقه در گوش

## می خوردن خسرو و شیرین

جهان خوذوذ و زنشان ناباقی ‌ ‌ ز نو خوانند آیات فراقی
چو پر سبز پوش آسمانی ‌ ‌ ز سبزه برکشیده تاج جوانی
جوانا نزاد و پیر ازاد گربار ‌ ‌ به سر سبزی در آرد سرخ گلزار
گل از گل تخت کاوسی برآرد ‌ ‌ بنفشه پر طاوسی برآرد
بسا مرغا که عشق آواز گردد ‌ ‌ بسا عشق کهن کان تازه گردد
چو خرم شد به شیرین جان خسرو ‌ ‌ جهان میکرد عهد خرمی نو
چو می خرم نهاد و خرمی دوست ‌ ‌ بگلها بر دمید از خرمی پوست
گل از شادی علم در باغ میزد ‌ ‌ سپاه فاخته بر زاغ میزد
سمن ساقی و نرگس جام در دست ‌ ‌ بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صبا برقع گشاده سادگان را ‌ ‌ صلا در داده کار افتادگان را
زمین نطع شقایق بوس گشته ‌ ‌ شقایق مهد مرزنگوش گشته
شمال انگیخته هر سو خروشی ‌ ‌ زده بر کار چشمی حلگوشی
عروسان ریاحین دست بر روی ‌ ‌ شکرفان شکوفه شانه در موی
نموده ناف خاک آبستنیها ‌ ‌ ز ناف آورده بیرون رستنیها

همه با هم

چو خسرو دید کان مرغان دمساز / چمن را بلبله و صید را باز
به شیرین گفت هان تا رخش تازیم / برین میدان زمانی گوی بازیم
ملک را گوی در چوگان فکندند / شکرفان شور در میدان فکندند
ز چوگان گشت پیدا ستان نیز / فلک زان پیه صندل سود بازو
به هر گوشه که بردی باد را آب / شکستی در گریبان گوی خورشید
گوزن و شیر بازی می‌نمودند / تذروان را به غارت می‌ربودند
زیک سو ماه بود و اختران پیش / ز دیگر سو شه و فرمان بران خویش
گهی خورشید بودی گوی و گه ماه / گهی شیرین گرو دادی و گه شاه



چو کام از گوی و چوگان برگرفتند / طوافی گرد میدان درگرفتند
به شبدیز و به گلگون گرد میدان / چو روز و شب همی گردند جولان
وز انجا سوی صحراها گشادند / به صید انداختن جولان گشادند
بخندان صید گوناگون فکندند / که حدش در حساب آید که چندند
بزخم تیرها مر نازنینی / نیستان کرده هر گوران زمینی
به نوک تیر مرغ خاتون سواری / شگفتی مانده در جا یک سواری
ملک می دید در شیرین نهانی / که آن صیدش چه آرد ارمغانی
ملک زان ماده شیران شکاری / فرو کرده ز آهو مرغزاری

دلش چون زان همه گلها بخندد | چگویی در گلی چون مهر بندد | بلی گر دست بر گوهر نیابد | سر از گوهرخریدن بر نتابد
چو میبیند نیک عهد و نیک نامست | زمین خواهد بکابینی تمامست | فلک را پارسایی بر تو گردد | ازو کمتر نه در پادشاهی
گرو ماهست با تیز آفتابم | وگر کیخسرو است افراسیابم | جهان را پادشاهی بر تو گردد | خزینت هست و هم اسباب شاهی
نباید کو ترا طفلی شمارد | چو طفلان زان لبش مزد آورد | وگر ور دست او فرسوده گردی | بدین پاکی به ننگ آلوده گردی
ترا باید که عقل و هوش باشد | گر عقل و زندگی چون نوش باشد | وگرچه شاه خسرو بی نظیرست | رخش مانند بدر منیرست
مشو دنبال مردان چون زلیخا | به صبر اندر صبوری کن چو عذرا | پس مردان شدن مردی نباشد | زن آن به کش جوانمردی نباشد
بسا گلرا که نغز و تر گرفتند | بیفکندند چون در بر گرفتند | بسا باده که در ساغر کشیدند | بجرعه ریختندش چون چشیدند
تو خود دانی که وقت سرفرازی | زناشویی به از معشوقه بازی | اگرچه تو به چندین مهربانی | من اینک گفتنی گفتم تو دانی
ولیکن گفت من با این درازی | همه بازیست پیش عشقبازی | چو شیرین نوش کرد این پند چون نوش | نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن هم داستان بود | که او را نیز در خاطر همان بود | ز بانو چون سخن بشنید شیرین | زخجلت سرخ و چون گل گشت غمگین
بهفت اورنگ روشن خورد سوگند | بروشن نامه گیتی خداوند | بماه و آفتاب و چرخ گردان | به بهرام و به تیر و جرم کیوان
که گر خون گریم از عشق جمالش | نخواهم شد مگر جفت حلالش | چو بانو دید آن سوگند خواری | پدید آمد دلش را استواری
رضا دادش که در میدان و در کاخ | نشیند با ملک گستاخ گستاخ | به شرط آنکه تنهایی نجوید | میان جمع گوید آنچه گوید
دگر روزینه کز لعل جهانتاب | طلی شد لعل بر لولوی خوشاب | ترک داری ز لشکرگاه خورشید | عنان افکند بر چین و تابید
همان یک شخص را کین ساز کرده | سمان انجمگری آغاز کرده | نشسته شاه و شیرین با شمیرا | شده حمرا دو دست آن حمیرا
چو شیر باده آن هفتاد دختر | بر شیرین شدند آشوب در سر | بمردی هر یکی رستم سواری | به تیر انداختن اسفندیاری
به چوگان خود چنان چالاک بودند | که گوی از چنبر گردون ربودند | خدنگ ترکش اندر سرو بسته | چو پروانه میان تنگ بسته
همه برقع فرو هشتند بر ماه | روان گشتند سوی خدمت شاه | درون شد حاجب و شه بارشان داد | شه آن کاره دل اندر کارشان داد
نوازش کرد شیرین را و برخاست | نشاندش پیش خود از جانب راست | چه دید آنگه بتانی چند دلبند | سرایی بر شکر شهدی بر از قند
ازان غافل که زور و زهره دارند | بمیدان از سواری بهره دارند | ز بهر عرض آن مشکین نقابان | بنزهت سوی میدان شد شتابان
چو در بازی گه میدان رسیدند | پری رویان ز شادی بر پریدند | روان شد هر مهی چون آفتابی | پدید آمد ز هر کبکی عقابی

که گر بر وزنش موری بگذرد پیل / فتد افتاده زو راه در نیل
دو اسبه پیش بانو کس فرستاد / ز مهمان کردن شاهش خبر داد
مهین بانو چو از کار آگهی یافت / بر اسباب غرض شاهنشهی تافت
باستقبال شد با نزل و اسباب / نثار افشاند بر خورشید و مهتاب
فرود آورد خسرو را بکاخی / که طوبی بود از آن فردوس شاخی
سرایی بر سپهرش سر فرازی / دو میدانش فراخی و درازی
فرستادش بدست عذرخواهی / چنان نزلی که باشد نزل شاهان
بحد آنش خزینه پیشکش کرد / که بتوان در حسابش دست خوش کرد
ملک را هر زمان در کار شیرین / چو جان شیرین شدی رخسار شیرین
چو دهقان دانه در گل پاک ریزد / ز گل چون دانه خیزد پاک خیزد
چو گوهر پاک دارد مردم پاک / کی آلوده شود بر دامن خاک

## نصیحت کردن مهین بانو شیرین را

مهین بانو که پاکی در گهر داشت / ز کار خسرو و شیرین خبر داشت
در اندیشید ازان دو یار دلکش / که چون سازد بهم خاشاک و آتش
به شیرین گفت کای فرزانه فرزند / نه بر من بر همه خوبان خداوند
یکی ناز تو و صد ملک شاهی / یکی موی تو و ز مه تا بماهی
سعادت خواجه تاش سایهٔ تو / صلاح از جمله پیرایهٔ تو
جهان را از جمالت روشنایی / جمالت در پناه پارسایی
تویی از تخمهٔ دارا و جمشید / گواهی داده بر پاکیت خورشید
تو گنجی پر بمهر نا گشوده / بد و نیک جهان نا آزموده
جهان نیرنگها داند نمودن / بدر دزدیدن و یاقوت سودن
چنانم در دل آید کین جهانگیر / به پیوند تو دارد رای و تدبیر
گر این صاحب جهان دل داد و دست / شکاری بس بزرگ افتاده‌ات دست
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش / نبینم گوش داری بر فریبش
که مردان از جهانی یار دارند / بهر وقتی منسونی کار دارند
نباید کز سر شیرین زبانی / خورد حلوای شیرین رایگانی
چو گرداند ترا آلودهٔ خویش / هوای دیگری گیرد فرا پیش
اگر با پارسا و نیک نامی / وگرچه با جمال و با نظامی
نیفتی از طریق پارسایی / زبان دارد بکار پادشاهی
گل ارچه سرخ و نغز و آبدار است / نه جایش بر سران تیز خار است
چنان زی با رخ خورشید پوزش / که پیش از نان نیفتی در تنورش
چه بود ار گوهرش را پاک باشی / بجای زهر او تریاک باشی
وگر در عشق بر تو دست یابد / ترا هم غافل و هم مست یابد
چو پس از نیک نامی دور گردی / بزشتی در جهان مشهور گردی
وگر خود آب حیوانی تو شیرین / ز مهرت سیر گردد همچو رامین
چو ویسه سرکش از عشقبازی / چو لیلی پاک شو در جان‌بازی
نباید در هوای دل فتادن / عنان دل بدست دیو دادن
رخ ماهت بجنگ تنگ‌خو باش / وگرچه عاشقی آهسته‌تر باش
به پیش هر که باشی تا توانی / بحرمت کرد باید زندگانی
زنان گر خود بموی شیر بندند / چه مردان بر زنان بسیار خندند
شنیدم ده هزارش خوبرویند / همه شکرلب و زنجیرمویند

همی گفت این همی پیشم ز بهرام — عتابست این که با من داد ایام
ز دوران آن همه سختی کشیده — به تلخی مرده و شیرین ندیده

بگوش شه دل از سودای شیرین — فتاده در سرش سودای شیرین
ازین سر دل شده بی یار مانده — وزان سر گل شده با خار مانده

دو صید افکن بیکجا باز خوردند — به صید یکدگر پرواز کردند
دو تیر انداز چون سرو جوانه — ز مهر یکدگر کرده نشانه

دو یار از عشق خود مخمور مانده — بصید اندر ز یاران دور مانده
یکی را سنبل از گل بر کشیده — یکی را گرد سنبل گل دمیده

یکی مرغول عنبر بسته بر گوش — یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
یکی از طوق خود مه را گسسته — یکی بر مه ز غبغب طوق بسته

نظر بر یکدگر چندان نهادند — که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین جدا می‌گشت پرویز — نه از گلگون گذر میکرد شبدیز

چو خسرو دید آن خورشید تابان — ندانست او که شیرینست و یاران
یکی ساعت درو نظاره میکرد — ز مژگان خون دل خود خواره

بپرسید از بتان سرو بالا — که این ماه بتان خورشید والا
چه خوانند این بهار دلبری را — چه گویند این نگار مشتری را

نژادی کین بت چون ماه دارد — بگوئید از کدامین شاه دارد
بگفتند ای شه خوبان فرخار — که شیرینست این خورشید دیدار

چه شه بشنید از ایشان نام شیرین — نشاطی کرد اگرچه بود غمگین
همیدون باز جست آن ماه خوبان — ازان سرو روان خورشید تابان

یکی را گفت هست این شاه پرویز — که گفتش سال و مه باشد گهر ریز
چو نام یکدگر هر دو شنیدند — یکی آه از دل و جان بر کشیدند

طریق دوستی را ساز بستند — ز یکدیگر نشانها باز جستند
چو نام خود شنیدند آن دو چالاک — فتادند از بر زین بر سر خاک

گذشته ساعتی سر بر گرفتند — زمین از اشک در گوهر گرفتند
بر آئین تر بپرسیدند خود را — فرو گفتند بختی نیک و بد را

سخن بسیار بود اندیشه کردند — به کم گفتن صبوری پیشه کردند
سوار از بر زمین چون مرغ بستند — بسان مرغ بر مرکب نشستند

عنان از هر طرف همدوش سواری — پری رویی ز هر کناری رسید
مه و خورشید را دیدند نازان — قران کرده به برج عشقبازان

فکنده عشقشان آتش به دل در — فرس در زیرشان چون خر بگل در
در ایشان خیره شد هر کس که می‌تاخت — که خسرو را ز شیرین باز نشناخت

خبر بردند موری چند پنهان — که این بلقیس گشت آن شه سلیمان
ز هر سو لشکری نو میرسیدند — بگرد هر دو صف بر میکشیدند

چو لشکر گرد شد در بره کوه — زمین بر گاو می‌نالید از انبوه
به خسرو گفت شیرین کای خداوند — به از چون من هزارت بنده در بند

ز تاجت آسمان را بهره مندی — زمین در زیر تختت سربلندی
اگرچه در بسیط هفت کشور — جهان خاص جهاندارست یکسر

بدین نزدیکی از بخشنده شاه — وثاقی هست ما را بر گذرگاه
اگر تشریف شه ما را نوازد — کمربند رهی گردن فرازد

ملک گفتا چو مهمان می‌پذیری — بجان آیم اگر جان می‌پذیری
دگر ره کرد شیرین در سپاسش — شکرریزی چگوئیم بی قیاسش

## لشکر کشیدن بهرام چوبینه و ملک گرفتن

چو آگه گشت بهرام قوی رای / که خسرو شد جهان را کارفرمای

سرش سودای تاج خسروی داشت / بدست آورد چون رای قوی داشت

دگر ره همتش بر طبع ره کرد / که خسرو چشم بر فرزانه کرد

نبود آگه که چون یوسف شود دور / فراق از چشم یعقوبان برد نور

به هر کس نامه پوشیده بنوشت / بروبر کرد نقش خوب را زشت

گزین کودک جهانداری نیاید / بدر کش پادشاهی را نشاید

کسی کو باده را این غدر سازد / دگر پیکان نگاری کی نوازد

ز گرمی ره بکار خود نداند / ز خامی هیچ نیک و بد نداند

برو یک جرعه می همرنگ آذر / گرامی تر ز خون صد برادر

به بخشد کشوری بر بانگ رودی / زنگی دو سه‌تر دارد سرودی

هنوز از عشق بازی گرم داغست / هنوزش شور شیرین در دماغست

ازین شوخ سرافکن سر بتابید / که چون سر شد سری دیگر بیابید

همان بهتر که او را بند سازم / چنین با آب و آتش چند سازم

مگر کز بند ما پندی پذیرد / وگرنه چون پدر مرد او بمیرد

شما گیرید راهش را به شمشیر / که اینک من رسیدم تند چون شیر

به تدبیری چنین آن شیرکین‌خواه / رعیت را برون آورد بر شاه

شهنشه بخت را برگشته دیدند / رعیت را ز خود برگشته دیدند

بزور اقبال را بر زورقی داشت / بکوری دشمنان را کور میداشت

چنین تا خصم لشکر بر در آورد / رعیت دست استیلا بر آورد

ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز / ز روی تخت شد بر پشت شبدیز

در آن سودا که تاج او را گرو بود / سری برد از میان کز تاج بود

کیانی تاج را بی تاجور ماند / جهان را بر جهانبانی دگر ماند

در آن گرمی که بهرام اسب کین تاخت / ز بازی شاه را منصوبه درباخت

چو شاهنشه ز بازیهای ایام / بقائم ریخت با شمشیر بهرام

به شطرنج خلاف آن نطع چون ریخت / به هر خانه که شد داوش انگیخت

چو در بازی صناعت کرد بهرام / ز عرصه شاه بیرون شد بانجام

به صد نیرنگ و دستان گاه و بیگاه / باور بایکجان آورد بنگاه

وز آنجا سوی موقان کرد منزل / مغانه عشق آن بتخانه در دل

چنین گوید جهان دیده سخنگوی / که چون می شد در آن صحرا جهانجوی

شکاری چون شکر میزد ز هر سوی / برآمد گرد شیرین از دگر سوی

## رسیدن خسرو و شیرین به یکدیگر

که با یاران جماش آن دلفروز / بعزم صید بیرون آمد آن روز

در آن صحرای خرم رخش میراند / سرودی عاشقانه زار میخواند

که گویی یار ما را کار چون شد / گران بازی ز ملک خود برون شد

چه گویی رست از آن بهرام بدرام / چه پیش آوردش این بدعهد ایام

ملک چون بیدلان سرگشته میشد / ز بخت و تخت خود برگشته میشد

بدان غمگین که ملک از دست رفته / بترکی هندوی تختش گرفته

دل اندر بر طپان از مهر یارش / چو شب تاریک گشته روزگارش

شکایت کرد از آن جور زمانه / گر پیش آورد چندانی بهانه

به فرخ‌تر زمان شاه جوانبخت / بدار الملک خود شد بر سر تخت
دلش گرچه به شیرین مبتلا بود / بترک مملکت گفتن خطا بود
یکسو ملک را بر کار میداشت / ز دیگر سو نظر با یار میداشت
جهان را در عمارت داد یاری / ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کانصاف و داد از داد میداد / جهان را عدل نوشروان شد از یاد
چو از شغل ولایت باز پرداخت / دگر باره بنوش و ناز پرداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر / نبودی یک زمان بی جام و نخجیر
چو غالب شد هوای دلستانش / بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست / که از قصر آن نگارین رخت بربست
نمیدانم که شاپورش کجا برد / چو شاهنشه ز نغز بشنود جان برد
شه از نیرنگ این گردنده دولاب / عجب درماند و عاجز شد درین باب
ز شیرین بر طریق یادگاری / تک شبدیز بودش غمگساری
بیاد ماه با شبرنگ می تاخت / بامید که با سنگ می ساخت

## باز آوردن شاپور شیرین را از قصر پیش مهین بانو

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور / ملک را دید از میعادگه دور
فرود آوردش از گلگون رهوار / به گلزار مهین بانو دگر بار
چمن را سرو داد و روضه را حور / فلک را آفتاب و دیده را نور
پرستاران و نزدیکان و خویشان / که بودند از پی شیرین پریشان
چو دیدندش زمین را بوسه دادند / زمین گشتند و در پایش فتادند
بسی شکر و بسی شکرانه کردند / جهانی وقف آتش خانه کردند
مهین بانو نشاید گفت چون بود / که از شادی ز شادروان برون بود
چو پیری کو جوانی باز یابد / بمیرد زندگانی باز یابد
سرش در بر گرفت از مهربانی / جهان از سر گرفتش زندگانی
ز چندان دلخوشی از مهر دادش / که در صد پیرهن نتوان گرفتش
ز گنج خسروی وز ملک شاهی / فدا کردش که میکن هرچه خواهی
بگنج شرم در رویش نیاورد / حدیث رفته با رویش نیاورد
مبادا کدمت از من جدایی / که تو جانی مرا و روشنایی
مکن دوری ز ما در تا توانی / که بس تلخست بی تو زندگانی
چو زین گونه حدیثی چند بر خواند / بر آن شیرین سخن چون شکر افشاند
مراعاتش نمود و دلخوشی داد / که دایم تازه باد ای سرو آزاد
چو میدانست کان نیرنگسازی / دلیلی روشن است از عشقبازی
دگر گر شه نشانها بود دیده / وز آن سیمین بران تلخی شنیده
دلش میداد تا فرمان پذیرد / قوی دل گردد و فرمان پذیرد
نوازشهای بی اندازه کردش / همان عهد نخستین تازه کردش
همان مشغله و لعبت راند و داد / که تا بازی کنند با دلبران شاد
دگر ره چرخ لعبت باز دستی / به بازی بود با لعبت پرستی
چو شیرین باز دید آن دختران را / ز سر پیرایه داد آن اختران را
همان لهو و نشاط آغاز کردند / همان بازار پیشین ساز کردند
کلید فتح را مدت بدیدست / که رای آهنین ازین کلید است
ز صد شمشیرزن رای قوی به / ز صد قالب کلاه خسروی به
برای لشکری را بشکنی پشت / به شمشیری یکی تا ده توان کشت

## آگاهی یافتن خسرو از مرگ پدر و رفتن به مداین

درآمد قاصدی از ره به تعجیل / ز هندستان حکایت کرد با پیل
مژه چون کاس چینی نم گرفته / میان چون موی زنگی خم گرفته
به خط چین و زنگ آورده منشور / که شاه چین و زنگ از تخت شد دور
گشاده چرخ از این ترک کیانی / ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو مرواریدش از مینو بریدند / بجای رشته در سوزن کشیدند
دو لعبت باز را پی برده کردند / ره سرمه بمیل آزرده کردند
چو یوسف گم شد از دولت گشادش / زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش ستاد / بجای نیزه در دستش عصا داد
چو سالار جهان چشم از جهان بست / بکین خواهی ترا باید میان بست
ز نزدیکان تخت خسروانی / نبشته هر یکی حرفی نهانی
که زنهار آمدن را کار فرمای / جهان از دست شد تعجیل بنمای
گرت سر در گلست آنجا مپو پیش / ورت لب بر سخن آنجا مگو بیش
چو خسرو دید کایام آن عمل کرد / کمند انداخت و شادروان مل کرد
درستش شد که این ایام بدعهد / بقم با نیل دارد سرکه با شهد
هوای خانهٔ خاکی چنینست / گهی زنبور و گاهی انگبینست
عسل با غول دارد مهر با کین / ترش تلخست و با تلخیش شیرین
ز ریگ ایمن نیابی آب جویی / مسلم نیست از سنگی سبویی
چو در بند وجودی راه غم گیر / فراغت بایدت راه عدم گیر
بنه چون جان بباد ار باک دربند / در زندان سرای خاک دربند
جهان هندوست تا رختت نگیرد / بگیرش سخت تا تختت نگیرد
درین دکان نیابی رشته تایی / که بود سوزنیش اندر قفایی
گر آتش آمد کدویی آب از و خورد / گر استسقا نگردد چون کدو زرد
درخت ار که برون آرد بهاری / که بگشاید سر هر شاخساری
جهان تا بشکند پشت دوتایی / مگس به جوی از مومیایی
چه باید شد بدین گلگونه محتاج / که باشد بر در گرمابه تاراج
چو بی مردن کفن در کس نپوشند / به از مردم چو کرم اطلس نپوشند
لباسی پوش چون خورشید و چون ماه / که باشد تا تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از خاکی که داری / قناعت کن بدین تنگی که داری
جهان تا چند ازین بیداد کردن / مرا غمگین و خود را شاد کردن
غمی خواهی مرا شادت نخواهم / خرابم خواهی آبادت نخواهم
تو آن گندم نمای جو فروشی / که در گندم جو پوسیده پوشی
چو گندم گوژ و چون جو زردم از تو / جوی ناخورده گندم خردم از تو
ترا بس باد ازین گندم نمایی / مرا زین دعوت سنگ آسیایی
همان بهتر که شب تا در این چاه / بقرصی جو گشایم روزه چون ماه
نظامی چون مسیحا شو طرفدار / جهان بگذار بر مستی علف خوار
علف خواری کنی و خرسواری / بس انکه نزل عیسی چشم داری
چو خر تا زنده‌ای رو بار میکش / که گوشت خر بود در زندگی خوش

## نشستن خسرو به پادشاهی

چو شد معلوم کز حکم الهی / بهرمز بر تبه شد پادشاهی

چو سر در نقش شیرین کرد شاپور  عقوبت باره دیده از جهان دور
نشسته گوهری در سینه سنگ  بهشتی پیکری در دوزخی تنگ

رخش چون لعل شد زان گوهر پاک  نمازش برد و رخ مالید در خاک
ثنا گفت بر روی چو ماهش  بپرسید از غم و تیمار راهش

که چون بودی و چون رستی ز بیداد  که از بندت نبود این بنده آزاد
چه جاییست این که بس دلگیر جاییست  که زو رایت که بس آشفته راییست

امیدم هست اگر سختی کشیدی  از آن سختی بآسانی رسیدی
درین ظلمت ولایت چون دهد نور  درین دوزخ قناعت چون کند حور

بهشتی حور چون مهجور باشد  چو در دوزخ بود رنجور باشد
مگر یک عذر هست آن نیز هم لنگ  که تو لعلی و باشد لعل در سنگ

چو نقش چین در آن نقاش چین دید  کلید کام خود در آستین دید
نهاد از شرمناکی دست بر رخ  سپاسش کرد و بازش داد پاسخ

که گر غمهای دیده بر تو خوانم  ستمهای کشیده بر تو رانم
نوای استاد عالم مرد فرهنگ  غلط گفتی که باشد لعل در سنگ

مرا در کوه آتش در نشاندند  درین جای جز ناخوش بماندند
چو وحش و دام و دد دور از گروهم  نشسته در میان سنگ و کوهم

مپرس از غصهای بی‌شمارم  مجو از جورهای روزگارم
نه در گفت آید و نه در شنیدن  قلم باید به حرفش در کشیدن

بران مشکو که فرمودی رسیدم  درو مشتی ملامت دیده دیدم
بهم کرده کنیزی چند جماش  غلام وقت خود کای خواجه خوش باش

همه پر مکر و پر دستان و کین‌ور  همه چون شعله پر دود از فروغی دور
چو زهره برگشاده دست و بازو  بهای خویش دیده در ترازو

چو من دیدند بر من رشک بردند  چنان کز رشک من گویی که مردند
چو من بودم عروس پارسایی  از آن مشتی طلب جستم جدایی

جدایی بر دل خود راست کردم  وزیشان گوشه‌ای درخواست کردم
مرا از سنگ دل چون آب کردند  بدین عبرت کهم پرتاب کردند

صبور آباد من شد آن سیه سنگ  که از تلخی چو صبر آید سیه رنگ
چو کردند اختیار این جای دلگیر  ضرورت ساختن می باید چه تدبیر

بس آنکه گفت شاپور شکرریز  که فرمان این چنین آمد ز پرویز
ملک پیش مهین بانوست امروز  شبش نوروز و روزش نیز نوروز

ولیک از بهر تو در انتظارست  نخورده می ورا در سر خمارست
بتو خرم کنم ایوان شه را  وز آن سازم بهم خورشید و مه را

شکرلب چون شنید از جای برجست  بکرد از بهر خسرو برگ ره بست
ز قصر آمد برون شیرین دلتنگ  چو لعل آمد برون از سینه سنگ

چو زین بر پشت اسب آورد شیرین  ببویه دست برد از چرخ پروین
وز آن گلشن بر آن گلگون نشاندش  به گلزار مراد شاه راندش

بدان پرندگی زیرش سمایی  پری می‌جست در هر زیر پایی
بزیر لب فسون عشق می‌خواند  بیاد روی خسرو رخش می‌راند

وزین سو خسرو اندر کار مانده  دلش در انتظار یار مانده
اگر چه آفت عمر انتظارست  چو سر با وصل دارد سهل کارست

چه خوشتر زانکه بعد از انتظاری  بامیدی رسد امیدواری
نشسته بزم روزی شاه هشیار  بعزم آنکه گردد بخت بیدار

چو باشد شادکامی و جوانی / همین باشد نصیب زندگانی
جهان خسرو که سالار جهان بود / جوان بود و عجب خوشدل جوان بود
مغنی را که با بربط نوا دادی / به هر دستان کم از گنجی ندادی
ملک تشریف خاص خویش دادش / ز دیگر وقتها دل بیش دادش
چو آمد وقت خوان دارای عالم / ز موبد خواست رسم تاج آدم
حساب تاج و رسم کی جهانست / که او بر چاشنی گیری نشانست
به می خوردن نشاند آنگه مهان را / همان فرخنده بانوی جهان را
ز شیرین قصه آوارگی کرد / به دل شادی به لب غمخوارگی کرد
شنیدم کو هم از توسن کشیدش / چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش
کز اینجا یک دو منقله باز مانم / بر آن عزمم که حالش باز دانم
مهین بانو چو کرد این قصه را گوش / فرو ماند از سخن بی صبر و بیهوش
که گو آن در که گر جستم بخواهش / نه در دامن که در دریای آتش
پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه / که مسندبوس بادت زهره و ماه
چنان کین خسته دل را شاد کردی / امیدم هست کز خود شاد گردی
چو اقبال تو با ما سر درآرد / چنین بسیار کار از در درآید
اگر قاصد فرستد سوی او شاه / مرا باید به قاصد کردن آگاه
که باشد نیز کس همتک نباشد / جز این گلگون اگر بدرگ نباشد
ملک فرمود تا آن رخش منظور / برندش از آخور سوی شاپور
سوی ملک مداین رفت پویان / گرامی ماه را یک ماه جویان
بسی کوشید در بند آن ماه رخسار / مع القصه بقصر آمد دگربار
در قصر نگارین زد زمانی / کس آمد دادش از خسرو نشانی
نبود از عهد او تا عهد آدم / ازو خوشدلتری در زیر عالم
نخوردی بی غنا یک جرعه باده / نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
به عشرت بود روزی باده در دست / مهین بانو درآمد شاد بنشست
بجام خاص می میخورد با او / حدیث از هر دری میکرد با او
به هر خوردی که خسرو سکه داشت / طریق تاج و رسم کی نگهداشت
اجازت باشد از فرمان موبد / خورشهایی که آن نیکست و آبد
چو از جام نبید تلخ شد مست / حکایت را به شیرین باز پیوست
که بانو را برادرزاده بود / چو گل خندان چو سرو آزاده بود
مرا از خانه یکی آمد امروز / نشان آورد از آن ماه دلفروز
فرستم قاصدی تا بازش آرد / بسان مرغ در پروازش آرد
بخدمت پیش شه غلطید در خاک / خروشی برکشید از دل شغبناک
بنوک چشمش از دریا برآرم / بجان بسپارمش پس جان سپارم
ز ماهی تا به ماه افسر پرستت / ز مشرق تا بمغرب زیر دستت
من آنگه کیستم تا آید فرادست / که اقبال ملک بر بنده پیوست
وزان پس بوسه بر دست شه داد / که شاها چاکرت رخشنده باد
بحکم آنکه گلگون سبک خیز / بدو بخشم ز همزادان شبدیز
وگر شبدیز بود مانده بر جای / جز این گلگون ندارد زیر او پای
وز آنجا یک تنه شاپور برخاست / دو اسبه راه رفتن را بیاراست
چو روزی چند آنجا راه پیمود / بدانجا شد که آن شاه جهان بود
دری دید از جفا بر ماه بسته / در آن سنگ سیه مهتاب نشسته
درون بردندش از در شادمانه / به خلوتگاه آن شمع زمانه

چو شه فرمود گفتن چون نگویم / وز او شه بجویم چون نجویم
ازان شها شدن چون مرغ از انبوه / وزان پیدا شدن چون چشمه از کوه

به هر چشمه رسیدن صبحگاهی / برآوردن مصنع وار ماهی
وزان صورت به صورت بازخواندن / بافسون فتنه را افسانه کردن

وزان چون هندوان کردن زرامش / فرستادن بترکستان سلامش
سخن چون زان بهار نو بشه آمد / خروشی بیخود از پرویز برآمد

شفاعت کرد کان خورشید رخسار / بگو تا چون بدست آید دگربار
زبان بگشاد دیگر باره شاپور / که ای از روزگارت چشم بد دور

مهندس گفت کردم هوشیاری / دگر اقبال خسرو کرد یاری
چو چشم تیزگر جاسوس گشتم / بدکان کان گهر بر کد گشتم

بهم بودم سراسر زان بوم / سواد آن طرف تا سرحد روم
بدست آوردم آن سرو روان را / بت سیمین بر لاغر میان را

چه دیدم تیز رایی تازه رویی / مسیحی بسته در هر زیر مویی
اگر وصف جمالش بر تو خوانم / فرو ماند در آن گفتن زبانم

کجا بتوان صفت کردن زرویش / چگویم زان کمند مشک بویش
بدو در من نگه کردم سراپای / قیاسی برگرفتم زان دلارای

همه گلرخ زباد است زنغزی / همه تن دل چو بادام از دو مغزی
دهانی کرده بر تنگیش روزی / چو خوزستانی اندر چشم موری

میانی یافتم از ساق تا روی / دو عالم را گره بسته بگیسوی
نکرده دست او با کس درازی / مگر با زلف خود وان هم ببازی

نبوسیده لبش را هیچ هستی / مگر بر آینه وان هم بمستی
بسی لاغرتر از مویش میانش / بسی شیرین‌تر از نامش دهانش

اگرچه فتنهٔ عالم شد آن ماه / چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو از حال شهش آگاه کردم / چو طفلانش بشیر از راه بردم

چو دیدم کو بشه پیوند دارد / ز عشق شاه دل در بند دارد
برو خواندم سراسر قصهٔ شاه / چنان کز خویشتن بیرون شد آنگاه

چو بر راه دل او چشم تیز کردم / پس آنگه چارهٔ شبدیز کردم
روانه ماه را بر پشت شبرنگ / روان کردم بصد افسون و نیرنگ

من اینجا مدتی بر کار ماندم / بدین عذر از کابش دور ماندم
چنان دانم که آن بختی کشیده / به مشکوی ملک باشد رسیده

شه از دل دادگی در بر گرفتش / قدم تا فرق در گوهر گرفتش
سراسر قصه‌های خویش بر گفت / چنان کز شاه خسرو هیچ ننهفت

سپاسش را طراز آستین کرد / برو بسیار بسیار آفرین کرد
ملک نیز آنچه در ره دید یکسر / یکایک باز گفت از خیر و از شر

حدیث چشمه و سر شستن ماه / درستی داد قولش را بر شاه
حقیقت گشت شان کان مرغ دمساز / باقصای مدائن کرد پرواز

قرار آن شد که دیگر باره شاپور / چو پروانه شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد باز / ریاحین را به بستان آورد باز

## رفتن شاپور بار دوم بطلب شیرین

خوشا ملکا که ملک زندگانیست / بها روزا که آن روز جوانیست
نه هست از زندگی خوشتر شماری / نه چون روز جوانی روزگاری

مگر گر روزگار آموخت نیرنگ / که از موی سیاه ما برد رنگ
به باغ شعله در دهقان انگشت / بنفشه می‌درود و لاله می‌کشت

سیه پوشیده چون زاغان کهسار / گرفته چون جغد در پای منقار
عقابی تیز کرده چنگ بر خویش / سیه ماری فکنده مهره در پیش

شبه در عقد یاقوتی کشیده / فرنگی را ز زنگی پرده دریده
مجوسی ملت هندوستانی / چو زردشت آمده در زندخوانی

دو پری از حبش رفته به بلغار / بلشکرگه مداوی کرده از کار
زمستان گشته چون نخجیران او خویش / گوزنان زمستان باشد آتش

صراحی چون خروسی ساز کرده / خروسی کو به وقت آواز کرده
ز رشک آن خروس آتشی تاج / گهی تیهو در آتش گاه دراج

روان گشته به قلقل کبابی / گهی کبک دری گه مرغ آبی
ترنج و سیب لب بر لب نهاده / چو در زرین صراحی سرخ باده

ز بس نارنج و نار مجلس افروز / شده در حقه‌بازی باد نوروز
جهان را تازه تر کرده فروحی / به سر برده صبوحی در صبوحی

ز چنگ ابریشم دستان نوازان / دریده پرده‌های عشقبازان
سرود پهلوی در ناله چنگ / فکنده سوز نالش در دل سنگ

گلابچه آه موسی وار میزد / مغنی راه موسیقار میزد
غزل برداشته رامشگر رود / که بدرود ای نشاط و عیش بدرود

چو خوش باغیست باغ زندگانی / گر ایمن باشد از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه / گرش بودی اساس جاودانه

ازان سرد آمد این قصر دلاویز / که چون جا گرم شد گویند برخیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد / به بادش داد باید زود بر باد

ز فردا و ز دی کس را نشان نیست / که دی رفتست و فردا در میان نیست
یک امروز است ما را نقد ایام / بر او هم اعتمادی نیست تا شام

بیا تا یک دمی بر خنده داریم / بمی جان و جهان را زنده داریم
بترک خواب می‌باید شبی گفت / که زیر خاک می‌باید بسی خفت

ملک سرمست و ساقی باده در دست / نوای چنگ می‌شد شصت در شصت
ز دلداران خسرو با دلی شاد / درآمد گلرخی چون سرو آزاد

گهر در بار خواهد بنده شاپور / چه فرمایی درآید یا رود دور
ز شادی خواست جستن خسرو از جای / دگر ره عقل را شد کارفرمای

بفرمودش درآوردند درگاه / ز دل گرمی بجوش آمد دل شاه
که بد مسکین دلش را امید در بیم / به شمشیر خطر گشته به دو نیم

همیشه چشم در ره دل دو نیمت / بلای چشم در راهی عظیمت
اگرچه هیچ غم بی درد سر نیست / غمی از خشم در راهی بتر نیست

مبادا هیچکس را چشم در راه / که او رنج ره کرده عمر کوتاه
درآمد نقش بند مانوی دست / زمین را نقشهای نو همی بست

گرامی کردش از تمکین خود شاه / ورا بنشاند و خالی کرد درگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش / شگفتیها که بود از سرگذشتش

و جا برداشت اول مرد هشیار / که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش / میفتاد از سر دولت کلاهش

مرادش را سعادت راه بر باد / ز نو هر روزش اقبالی دگر باد
حدیث بنده را در چاره سازی / بساطی هست با کمی درازی

کنیزانی کزو بارشک ماندند
بخلوت مرد بنا را بخواندند
بدو گفتند کای استاد دانا
مهندس بر همه کاری توانا

که جادوییست آنجا کاردیده
ز کوهستان بابل نورسیده
جهان در سحرسازی دست داده
که سحر سامری بازی شمرده

بدست تست ما را چاره سازی
دل ما از غم و اندوه پردازی
زمین را گر بگوید کای زمین خیز
هوا بینی گرفته ریزه در ریز

فلک را نیز اگر گوید بیارام
بماند تا قیامت بر یکی گام
همه سیلش بکوه و غار باشد
اندیشش گرگ و شیر و مار باشد

ز ما قصری طلب کردست جایی
گران سوزنده تر بنود هوایی
بدان تا مردم آنجا کم نشینند
ز جادو جادو سیها در نباشند

بدین جادو و شبیخونی عجب کن
هوایی هرچه ناخوشتر طلب کن
بسازد آنجا چنان قصری که شاید
ز ما در خواست کن مردی که باید

پس آنگه خز و دیبا داد و دینار
وجوه خرج داد و نقش بگذار
بنا گر شاد گشت از گنج بردن
جهان پیمای شد در رنج بردن

طلب میکرد جایی دور از انبوه
حوالی بر حوالی کوه بر کوه
بدست آورد جایی گرم و دلگیر
گر او طفلی شدی در هفته پیر

بده فرسنگی از کرمانشان دور
نه از کرمانشان بلکه از جهان دور
بدانجا رفت و آنجا کارگه ساخت
بدو رنج در جهان قصری برافراخت

که داند هر که آنجا اسب تازد
که شیرین را جهان تلخی نسازد
حسود از حسد بیرون چه باید
بهر کس آن دو بد بزدان که شاید

ز شیرین تلخ شد از جای دلگیر
بدان سیب زنخدان گشت نخجیر
چو بر شب گشت مشکین روی آن عصر
ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر

کنیزی چند با او نارسیده
جنابت کاری شهوت ندیده
در آن زندان سرای تنگ جا بود
چو کوه شهربند سنگ می بود

غم خسرو رقیب خویش کرده
ورا دل از دو عالم پیش کرده

## صفت مجلس خسرو

یکی شب از شب نوروز خوشتر
چه شب کز روز عید اندوز خوشتر

بکام دل نشسته شاه خسرو
چو جشن ساز داده مجلس نو
وشاقان ساغر از خم بهشتی
روان کرده اندر آب کشتی

مغنی ارغنون آواز داده
ز پرده نحو و عون ساز داده
ز عشرت چنگ را حالت رسیده
ز سودا نای ناله برکشیده

سماع خرگهی در خرگه شاه
ندیمی چند موزون طبع دلخواه
مقالتهای حکمت بازکرده
سخنهای مضاحک سازکرده

بگرد اگرد خرگاه کیانی
فرو هشته نمدهای الانی
دمه در مه کشیده تیغ فولاد
سر نامحرمان را داده بر باد

درون خرگه از بوی خجسته
بخور عود و عنبر کله بسته
نبید خوشگوار و عشرت جوش
نهاده منقل زرین بر آتش

ز گال ارمنی در آتش تیز
سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز
ز مشک نافه بر نشو گیاهی
کزان سرخی همی گیرد سیاهی

چرا آن مشک بید عود کردار
شود بعد از سیاهی سرخ رخسار
سیه را سرخ چون کرد از دورنگی
که بالای سیاهی نیست رنگی

شهنشه باز پرسید از شکر چونی / که بادت نو بنو عیشی فزونی
بمهمان تو آوردم گرانی / مبادت درد سر زین میهمانی
مهین بانو زمین بوسید و برجست / بخسرو گفت ما را حاجتی هست
که دار الملک ارمن را نوازند / زمستانی در انجا عیش سازند
مهین بانو چو آن گفتار بشنید / ز شاهنشه نوازشها همی دید
مهین بانو چو دید آن دلنوازی / به سجده داد خود را سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه / فرو خواند آفرینی در خور شاه
بران طالع که بشتش راه توی کرد / پناهش بارگاه خسروی کرد
یکی هفته بنوبت گاه خسرو / روان میکرد مردم تحفه نو
بس یکهفته روزی کان جهان روز / ندیده آفتاب عالم افروز
به سرسبزی نشست شاه بر تخت / چو سلطانی که با شهکله گیرد تخت
بر زنگوش خط بود دمیده / بسی دل را چو طره سر بریده
بساط شه ز یغمای غلامان / چو باغی بر سهی سرو خرامان
بگوش آمد سخن در کام هرکس / بمولایی بر آمد نام هرکس
برامش ساختن بی وقع شد شاه / بحاجت خواستن بی شمع شد ماه
مهین بانو زمین بوسید و برجست / بخسرو گفت ما را حاجتی هست
که دار الملک ارمن را نوایی / زمستانی در انجا عیش سازی
هوای گرمسیرست آن طرف را / فراخیها بود آب و علف را
اجابت کرد خسرو گفت برخیز / تو میر و کامدم من در قفا نیز
سپیده دم ازان درگاه خسرو / سوی باغ سپید آمد روانه
وطن خوش بود رخت انجا نهادند / ملک را تاج و تخت انجا نهادند
زهر سو خیمها کردند بر پای / گرفتند آن حوالی هر کسی جای
مهین بانو بدرگاه جهانگیر / نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر
شهنشه روز و شب عشرت همیکرد / می تلخ و غم شیرین همی خورد

## ساختن قصر شیرین در مداین

چو شیرین در مداین رخت بنهاد / ز شیرین لب طبقها شهد بگشاد
بس از ماهی کز آسایش یافت / ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
گراز بیم پدر شد سوی نخجیر / وزانجا سوی ارمن کرد تدبیر
بدرد آمد دلش زان بی دوایی / که کارش داشت الحق بی نوایی
چنین تا مدتی در خانه بی بود / ز بی صبری دلش دیوانه‌ای بود
حقیقت شد ورا کان بی‌نوایی / که میکرد آنجنان در وی نظاره
جهان آرای خسرو بوده گر زاه / نظر میکرد چون خورشید از ماه
سمن معشوق زیبا یار او بود / بت لشکرشکن دلدار او بود
بسی از خویشتن بر خویشتن زد / فرو خورد آن تغابن را و تن زد
صبوری کرد روزی چند در کار / بدو دانگه که خواهم گشت بیمار
مرا قصری بخرم مرغزاری / بباید ساختن بر کوهساری
که کوهستانیم گلزار پرورد / ز گرمی شد گل سرخم گل زرد
بدو گفتند گلرویان دمساز / گرای شمع بتان چون شمع بگداز
ترا سالار ما فرمود جایی / مهیا ساختن بر خوش هوایی
اگر فرمان دهی تا کارفرمای / بکوهستان ترا باید که جایی
بگفت آری بباید ساختن زود / چنان قصری که شاهنشاه فرمود

به نومیدی دل از دلخواه برداشت / به دار الملک ارمن راه برداشت
فلک چون کارسازیها نماید / نخست از پرده بازیها نماید

به دهقانی چو گنجی داد خواهد / نخست از رنج بر دوشش نهاد خواهد
اگر خار و خسک در ره نماند / گل و شمشاد را قیمت نماند

بیابد درد دوری روزکی چند / پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد / ز تنهایی به دوری مبتلا شد

به پرسش پرسش درگاه پرویز / به مشکوی مداین راند شبدیز
به آیین عروس شوی جسته / بر آیین عروسان روی شسته

فرود آمد رقیبانش نشان داد / درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شگرفان روی شیرین / گزیدند از حسد لبهای زیرین

به رسم خسروی بنواختندش / ز خسرو هیچ را نشناختندش
همی گفتند خسرو با نکویی / به آتش خواستن رفتند گویی

بیاورد آتشی چون صبح دلکش / وز آن آتش به لبها در زد آتش
پس آنکه حال او دیدن گرفتند / نشان باز پرسیدن گرفتند

که چونی وز کجایی وز چه نامی / چه مرغی وز چه اصلی وز چه دامی
پری رخ زان بتان پرهیز میکرد / دروغی چند را سر تیز میکرد

که شرح حال من گفتی دراز است / به حاضر گشتن خسرو نیاز است
چو خسرو در شبستان آید از راه / شما را خود کند از قصه آگاه

ولیک آن اسب را دارید با رنج / که هست آن اسب را قیمت دو صد گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز / نشاندندش آن کنیزانش به ناز

فشاندند آب گل بر چهره ماه / ببستند اسب را بر آخر شاه
دگرگون زیوری کردند سازش / ز در بستند بر دیبا طرازش

گل وصلش به باغ وعده بشکفت / فرو آسود و خوش خورد و خوش خفت
رقیبانی که مشکو داشتندی / پری رخ را کنیز انگاشتندی

شکرلب با کنیزان نیز میساخت / کنیزانه با ایشان نرد می باخت

## رفتن خسرو بارمن پیش مهین بانو

چو خسرو دور شد از چشمه آب / ز چشم آب ریزش دور شد خواب

به هر منزل که زانجا دورتر شد / ز نومیدی دلش رنجورتر شد
دگر ره شادمان می شد به امید / که بر ناید هنوز از کوه خورشید

چو من زین ره به مشرق می شتابم / مگر خورشید را باز ایابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد / نسیمش مرزداران را خبر کرد

عمل داران برابر میدویدند / زر و دیبا به خلوت میکشیدند
بنائی دید جان افروز و دلبند / به روشن روی خسرو آرزومند

خوش آمد با بتان پیوندش آنجا / مقام افتاد روزی چندش آنجا
وز آنجا سوی موقان سر بدر کرد / ز موقان سوی باخرزان گذر کرد

مهین بانو چو زین حالت خبر یافت / به خدمت کردن شاهنشه شتافت
به استقبال شاه آورد پرواز / سپاهی ساخته با برگ و با ساز

گرامی نزلهای خسروانه / فرستاد از ادب سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج / دبیر از قلم در خط شد از رنج

فرود آمد به درگاه جهاندار / جهاندارش نوازش کرد بسیار
به زیر تخت شه کرسی نهادند / نشست او و دگر قوم ایستادند

ز جنبش برد آن چشمه سیاهی / درو غلطید چون در آب ماهی
جهان نالید کز بس نالش او / پشیمان شد سپهر از مالش او
مه و خورشید را در باغ می جست / بچشمی باز و چشمی زاغ می جست
بهرسو حمله برد چون باز نخچیر / گه زاغی کرد بازش اگرگیر
ازان زاغ سیه برمانده با داغ / جهان تاریک بر روی چون پر زاغ
شده زاغ سیه باز سپیدش / درخت خار گشته مشک بیدش
زبیدش گر به بید انجیر گرده / ثمر شکش تخم بید انجیر خورده
خمیده بیدش از سودای خورشید / بلی رسم است چوگان گردن از بید
برآورد از جگر سوزنده آهی / که آتش در چو من مردم گیاهی
بهاری یافتم زو بر نخوردم / فراقی دیدم و لب تر نکردم
بنادانی ز گوهر داشتم چنگ / کنون می بایدم بر دل زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم باد دادش / دریغا چون شب آمد برد بادش
در آبی نرگسی دیدم شکفته / چو آب خفته ازوی آب خفته
شنیدم کآب چشمه زر شود خاک / چرا سیماب گشت آن سیم چالاک
همایی بر سرم افکنده سایه / سرم را ز گردون کرده پایه
بران سایه چو بیهوده فشاندم / چو سایه لاجرم در خاک ماندم
بنه زین نگرد و خشک ازین چون / بتر زین و بتر زین چون بود چون
برون آمد گلی از چشمه آب / نمیدانم به بیداریست یا خواب
کنون کان چشمه را با گل نبینم / چو خار آن به که در آتش نشینم
گه فرمودم که چشم از مه بگردان / چو بخت آمد ترا از ره بگردان
گدا این دیو طبعم را بدین داشت / که از باغ ارم یکدشت و بگذاشت
همه جای شکیبایی شود دست / جز این یکجا که جان از من بشد دست
چو برق از جان چرایی بر فروزم / شکیب خام را بر روی بسوزم
اگر من خوردمی زین چشمه آبی / بنانستی ز دل کردن کبابی
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود / که چون چرخی بپایی زود خود زد
درین ره از گل سرخ و گل زرد / پشیمانی نخورد آنکس که برخورد
من و زین بس جگر در خون کشیدن / ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
زنم چندان طپانچه برروی / که یارب یاربی خیزد ز هر سوی
مگر کاسوده تر گردم درین درد / تو ز آتش لحظه‌ی شو و پر درد
ز بحر دیده چندان در ببارم / که جز گوهر نباشد در کنارم
کسی کو را ز خون آماس خیزد / کی آسوده شود تا خون نریزد
زمانی گشت گرد چشمه نالان / ز گریه دستها بر دیده مالان
زمانی بر زمین افتاده مدهوش / گرفته چشمه را چون گل در آغوش
ازان سرو روان گر چنگ رفته / ز سروش آب و از گل رنگ رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک / شده لرزان چنان کز باد خاشاک
بدل گفتا گر این ماه آدمی بود / کجا کاخر نهانش می نبود
وگر بود او پری دشوار باشد / پری در چشمها بسیار باشد
بهر کس شوان نمودن آن پری را / که حسنش دوست میدارد پری را
سلیمانم بباید نام کردن / بس انگاهی پری را رام کردن
ازین اندیشه لختی بازمی گفت / حکایتهای غم پردازمی گفت

## رفتن شیرین بشکارگاه پرویز

فشاند از دیده باران سحابی
که طالع شد قمر در برج آبی

سمن بر غافل از نظارهٔ شاه
که سنبل بسته بد بر نرگسش راه

چو ماه آمد برون از ابر مشکین
بشاهنشه در آمد چشم شیرین

همایی دید بر پشت تذروی
به بالای خدنگی رسته سروی

ز شرم چشم او در چشمهٔ آب
همی لرزید چون در چشمه مهتاب

جز آن چاره ندید آن چشمهٔ قند
که گیسو را چو شب بر مه پراکند

عبیر افشاند بر ماه آن دلفروز
بشب خورشید می پوشید در روز

سوادی بر تن سیمین زد از بیم
چه خوش باشد سواد نقش بر سیم

دل خسرو در آن تابنده مهتاب
چنان چون زر در آمیزد به سیماب

ولی چون دید کز شیر شکاری
به هم در شد گوزن مرغزاری

زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر
که نبود شیر صید افکن زبون گیر

به صبری کاورد فرهنگ در هوش
نشاند آن آتش جوشنده را جوش

جوانمردی خوش آمد را ادب کرد
نظرگاهش دگر جایی طلب کرد

چو شه میکرد ره را پرده داری
که شوان برد خاتون بی عماری

نکرد و چشمه دل را دانه میکاشت
نظر جایی دگر مشغول میداشت

برون آمد پری رخ چون پری تیز
قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز

دو گل بین کز دو چشمه خار دیدند
دو چشمه از دو آب آزاد دیدند

هم از روز اول چشمه زد راه
همین را چشمه افتاد در جاه

بر چشمه گشاید هر کسی رخت
بچشمه نرم گردد توسن سخت

جوانیش را اگر رخت از چشمه بردند
زنیر میها به تختها سپردند

ز مینی چشمه کز آتش دل
ندارد تشنه را پای در گل

بدان کار است گردان گرد گردون
چو خورشید آورد از چشمه بیرون

حسابی کرد با خود کین چو ارزد
کز و در گرد من چون چرخ ناورد

شگفت آید مرا گر یار من نیست
دلم چون برد اگر دلدار من نیست

شنیدم لعل در لعل است کانش
اگر دلدار من شد گوشوانش

بود آگه که شاه آنجا براز است
دگر گو نکشد از بیم بدخواه

هوای دل رهش میزد که برخیز
گل خود را بدین شکر در آمیز

گر آن صورت بدین چشمه نشستست
خبر بود آن و این باری عیانست

دگر ره گفت ازین ره روی برتاب
روا نبود نمازی در دو محراب

ز یک ساغر دو شربت خورد نتوان
دو صاحب را پرستش کرد نتوان

دگر هست این چو آن آن نازنین شاه
نه جای پرسش است او را در این راه

مرا به گر درون پرده بیند
که بر بی پردگان چیزی نبیند

عقاب خویش را در لوبیه بر داد
ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد

تک از باد صبا پیشی گرفته
به جنبش با فلک خویشی گرفته

پری را میگرفت از گرم خیزی
بچشم دیو در می شد به تیزی

پس از یک لحظه خسرو بازپس دید
به جز خود ناکسی گر هیچکس دید

ز هر سو گرد مرکب را روانه
نه دل دید و نه دلبر در میانه

فرود آمد بر آن چشمه زمانی
ز هر سو جست از گوهر نشانی

شگفت آمد وزش اکنون چنین تیز
بدین زودی کجا رفت آن دل آویز

گهی سوی درختان دید گستاخ
که گویی مرغ بد پرید بر شاخ

گهی دیده به آب چشم می شست
چو ماهی ماه را در آب می جست

زمانی پل بر آب چشمه بستی
گهی بر آب چشمه پل شکستی

عروسی دید چون ماهی مهیا | که باشد جای آن مه بر ثریا || به ماه آینه سیماب داده | چو ماه نخشب از سیماب زاده

چو اصل خون بود در آب خون رنگ | همان رونق در و از آب و از رنگ || همه چشمه ز عکس آن گل اندام | گل بادام و در گل مغز بادام

در آب نیلگون چون گل نشسته | پرندی نیلگون تا ناف بسته || چو هر شاخی ز گیسو شانه میکرد | بنفشه بر سر گل دانه میکرد

اگر زلفش غلط میکرد کاری | گره دادم بر سر هر موی ماری || نهان با شاه می گفت از بناگوش | که ای من مولای تست این حلقه در گوش



تنش چون کوه برفین تاب میداد | ز حسرت شاه را برف آب میداد || چو گنجی بود و گنجش کیمیا سنج | بیازی زلف او چون مار بر گنج

فسونگر مار او بگرفته در مشت | گمان بردی که مار افسای را کشت || کلید از دست بستان بان فتاده | نه بستان نار بستان در گشاده

ولی کان نار شیرین کار دیده | ز حسرت گشته چون نار کفیده || میانی چابک و آورنشی چست | زمین مرده برابرو آسمان رست

بدان چشمه که جای ماه گشته | هوس پیچان کتابه از راه گشته || شه از دیدار آن مهتاب دلکش | شده جوشنده یعنی دل بر آتش

دگر شنگی آید از مشکوی خضرا
چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا

در آن صحرا که او خواهد بتازد
بهشتی روی را قصری بسازد

در آن صورت که دل دادش گواهی
جز آن نبود از الهام الهی

شنیدن این قصه دران پیر زن
سلیمان وار با جمعی پری زاد

افق گه کین را کرم کرده
معین را سوی آن مرغزار کرده

ز بیم شادمانی شد دل پر از درد
دو منزل را یکی منزل همی کرد

قضا را شهسواران در ره شدست
در آن منزل که آن مه محملی بست

ملک را زان نظر مقصود آن بود
ستوران را علوفه بر نهادند

تنی شها ز نزدیک غلامان
سوی آن مرغزار آمد خرامان

طوافی زد بر آن پیروزه گلشن
میان گلشن آبی دید روشن

چو جادوی عجایب دید پیوست
بر دیگر کنار آن برکه بنشست

یکی را زان پری رخ آهسته گفت
در آن آبشنگی آهسته بگفت

نشین بر جان من بودی تو دوری
در این آب ار تن بودی تو بوی

خود آگر کرد آن شه زنان ماه
به پیچ او فرو دانید ناگاه

بسا معشوق کامد مست بر در
بسی از دیدها باید خواب بر

بسا دولت که آید بر تو ناگاه
که بیدار آن نباشد گیر کند راه

چو لختی راند از آن دید منظر
که پیش آشفته شد تا مشتری

ز هر سو کرد بر عادت نگاهی
نظر ناگه در افتادش به ماهی

هزاران نرگس از چرخ جهانگرد
فرو شد تا برآمد یک گل زرد

پدید آمد چو مینو مرغزاری
درو چون آب حیوان چشمه ساری

ز شرم آب آن رخشنده جانی
شده در ظلمت آب زندگانی

ز رنج راه بود اندام خسته
غبار از پای تا سر بر نشسته

بگرد چشمه جولان زد زمانی
ده اندر ده ندید از کس نشانی

فرود آمد بیکسو بارگی بست
ره اندیشه بر نظارگی بست

چو قصد آب کرد آن چشمهٔ نور
فلک را آب در چشم آمد از دور

سهیل از شعر شکرگون برآورد
نفیر از شعری گردون برآورد

پرندی آسمان‌گون بر میان زد
شد اندر آب و آتش در جهان زد

فلک را کرد کحلی پوش پروین
موصل کرد نیلوفر به نسرین

حصارش نیلگون یعنی شبانگاه
ز چرخ نیلگون سر بر زند ماه

تن صافیش می‌غلطید در آب
چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب

عجب باشد که گل را چشمه شوید
غلط گفتم که گل بر چشمه روید

زهی چشمه که رونق برد آبش
از آن چشمه که خوانند آفتابش

چو اصل نیکوان سیمین بر و دوش
سواد ابر را کرده سمن پوش

در آب انداخته از گیسوان شست
ز ماهی به که ماه آورد در دست

ز مشک آراسته کافور می‌کرد
ز کافورش جهان کافور می‌خورد

مگر دانسته بود از پیش دیدن
که مهمانیش در خواهد رسیدن

## گریختن خسرو از پدر و رفتن بارمن

سخن گوینده پیر پارسی خوان
چنین گفت از ملوک پارسی دان

که چون خسرو به ارمن کس فرستاد
به پرسش کردن آن سرو آزاد

شب و روز انتظار یار می‌داشت
امید وعدهٔ دلدار می‌داشت

به شام و صبحگه در خدمت شاه
کمر می‌بست چون خورشید و چون ماه

چو طرف آرای شد طرف کلاهش
ز شادی تاج پر می‌خواند شاهش

گرامی بود در چشم جهاندار
چنین تا چشم زخم افتاد در کار

که از پولادکاری خصم خونریز
درم را سکه زد بر نام پرویز

بهر شهری فرستاد آن درم را
بشوراند از آن شاه عجم را

ز بیم سکه و نیروی شمشیر
هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر

جهان پنداشت آن مصوبه را شاه
که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه

بدان اندیشه که بعضی چند سازد
بگیرد شاه نو را بند سازد

حسابی برگرفت از راه تدبیر
بتوآگر زبانهای تقدیر

که شوان راه خسرو را گرفتن
نه در عقد مه نو را گرفتن

چه هر کو راستی در دل نورزد
جهان گیرد جهان او را نیرزد

بزرگ امید از این معنی خبر یافت
شه نو را به خلوتگاه دریافت

حکایت کرد کاختر در وبالست
ملک را با تو قصد گوشمالست

بباید رفت روزی چند از این پیش
شتاب آوردن و بردن سر خویش

چو خسرو دید کاشوب زمانه
هلاکش را همی سازد بهانه

بمشکو رفت پیش مشکبویان
وصیت کرد با آن ماهرویان

گر من خواهم شدن فردا بنخجیر
دو هفته بیش و کم زین جای دلگیر

گر آید نازنینی در این باغ
چو طاوسی نشسته بر پر زاغ

فرود آرید کان مهمان عزیزست
شما ماهید و خورشید آن کنیزست

بدرگاه مهین بانو شبانگاه
شدند آن اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش تختش راه رفتند
به تلخی حال شیرین بازگفتند
کر سیاره چه شب بازی نمودش
بیک طیاره از ما چون ربودش
مهین بانو چو بشنید این سخن را
صلا در داد غمهای کهن را
فرود آمد ز تخت خویش غمناک
بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد
به سوک برادر تازه میکرد
باب چشم گفت ای نازنین ماه
ز من چشم بدت بر بود ناگاه
گلی بودی فلک بر خارت افکند
عزیزی بودی و بس خوارت افکند
چه افتادت که مهر از ما بریدی
گدا این مهربان بر ما گزیدی
چو آهو زین غزالان سر کشیدی
گرفتار که این شیر گشتی
چو ماه از اختران خود جدایی
نه خورشیدی چنین پنهان چرایی
کجا سرو تو گر خانم چمن داشت
که هر شاخی رگی با جان من داشت
رخت ماهست تا خود بر که تابد
منت گم کرده ام تا خود که یابد
همه شب تا بروز این نوحه میکرد
غمش بر غم فزود و درد بر درد
همه لشکر بخدمت سر نهادند
بنوبتگاه سلطان ایستادند
مهین بانو بر رفتن میل ننمود
نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
که در خواب این بلا را بوده اند
که بودی بازی از شبدیز برده
چو حسرت خورده بود از دیرباز
همان بار آمده در دست او باز
به بیشان گفت اگر ما بازگردیم
وگر با آسمان هم راز گردیم
نشد ممکن که در هیچ آبخوردی
چه پایم از پی شبدیز گردی
نشاید شد بمرغ پریده
نه دنبال شکار دام دیده
کبوتر چون پرید از برج خالی
که در برج آید ار باشد هلالی
بلی چندان شکیبم در فراقش
که برقی یابم از نعل براقش
چو زان گم گشته ماه آگاه گردم
دگر ره با طرب همراه گردم
بگنجینه رسانم گنج را بار
برین شکرانه گردم گنج دار
سپه چون پاسخ بانو شنیدند
به از فرمان بری کاری ندیدند
وزان سوی دگر شیرین و شبدیز
جهانبانی نوشت از بهر پرویز
چو سیاره شتاب آهنگ می بود
زره رفتن بروز و شب نیاسود

## در آب شستن شیرین و رسیدن خسرو

قبا دربسته بر شکل غلامان
همیشه ده بده سا با بیابان
بنود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه
بکوه و دشت می شد راه بیراه
دو منزل کوه را چون باد می راند
به تک دریا و را چون کوه می ماند
رخش سیمای کم زختی گرفته
مزاج نازکش سختی گرفته
نبود شد بر تو آن افسانه راز
که در راهی زنی شد جادویی ساز
زنی کو شانه و آیینه بیفکند
ز سختی شد بکوه و بیشه مانند
شده شیرین در آن راه از بس اندوه
غبار آلوده همچون بیشه و کوه
شتابان کرد شیرین بارگی را
به تلخی داد جان یکبارگی را
نشان صحبت و مهر آن دلفروز
چو ماه چارده شب چارده روز
جنیبت را بیک منزل نمی ماند
خبر بر سان خبر بر سان همی راند
تکاور دست برد از باد میبرد
زمین را دور چرخ از یاد میبرد
سپیده دم چو بر زد سر سپیدی
سیاهی خواند حرف ناامیدی

دران گلشن چو سرو آزاد میباش
چو شاخ میوه تر شادی باش

تماشای جمال شاه میکن
مرادت را حساب آنگاه میکن

وگر من با توام چون شاه با تاج
بدین اندرز حاجت نیست محتاج

چو از گفتن فراغت یافت شاپور
دمش در مه گرفت و حیله در حور

از آنجا رفت جان و دل پر امید
بماند آن ماه را شبها چو خورشید

و دیدند آن شکرخایان شیرین
بنات النعش را کردند پروین

بفرمود آخر آن ماه تابان
گر آن منزل شوند آن شب شتابان

به نعل یکه شان کوه پیکر
گسسته آن کوه را چون کان گوهر

روان کردند مهد آن دلنوازان
چو مه تابان چو خورشید تازان

سخن گویان سخن گویا همی راند
بسر بردند ره را تا وطنگاه

از آن رفتن بر آسودند یکچند
دل شیرین فرو مانده دران بند

شبی کز شب جهان پر دود کردند
جهان را دیده خواب آلود کردند

به بانو گفت شیرین کای جهانگیر
برون خواهم شدن فردا به نخجیر

یکی فردا بفرمای ای خداوند
که تا شبدیز را لگام از بند

بدو بنشینم و صحرا نوردم
شبانگاهی بخدمت باز گردم

مهین بانو جوابش داد کای ماه
بجای مرکبی صد ملک در خواه

بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز
پگاه بویه بس شد شب و تب تیز

نباید کز نشاطی و تیزی
کند در زیر آب آتش ستیزی

وگر بر روی نشستن ناگزیرست
ز نشنیدم به از بد سرنوشت

نگاهی خسروانی بر سرش کن
بزیر زین ریاضت پرورش کن

## رفتن شیرین با مهین بانو پیش خسرو

رخ گلچهر چون گلبرگ بشکفت
زمین بوسید و خدمت کرد و خوش گفت

چو برزد بامدادان خازن چین
ز درج گوهرین بر قفل سیمین

برون آمد ز درج آن لعبت چینی
شدن را کرده با خود نقش چینی

بتان چین به خدمت سر نهادند
بنوبتگاه فرمان ایستادند

چو شیرین دید روی مهربانان
به خوبی گفت کای شیرین زبانان

گر بسم الله به صحرای خرامم
مگر بسمل شود صیدی بدامم

بتان از پسته و خایه بار کردند
دگرگون خدمتش را ساز کردند

بگرد آن کله داران چون نوش
کمر بستند بکران قصب پوش

گوزنی بود کان صحرانوردان
به صید آیند بر رسم غلامان

همه در گرد شیرین حلقه بستند
چو حالی بر نشست او بر نشستند

شدند از خوشه آن حوران دلکش
به صحرایی چو مینو خرم و خوش

زمین از سبزه نزهتگاه آهو
هوا سبزه فشان بر راه آهو

دران صحرا روان کردند رهوار
وزان صحرا به صحراهای بسیار

سرانجام اسب را پرواز دادند
عنان خود بمرکب باز دادند

بت لشکرشکن بر پشت شبدیز
سواری تند بود و مرکبی تیز

چو مرکب تیز کرد از پیش یاران
برون افتاد از آن هم تک سواران

کمان بردند کاهش سر کشیدست
ندانستند کو سر در کشیدست

بسی چون سایه دنبالش دویدند
ز سایه در گذر گردش ندیدند

به جستن تا به شب دمساز گشته
به نومیدی هم آخر باز گشته

ز شاه خویش هر یک دور مانده
به تن رنجه بدل مهجور مانده

یکی روی از ارم صد در گشاده   بدو رخ ماه را او رخ نهاده
بر ادهم زین نهد رستم نهادست   همی چون زو نشیند کیقباد است

شهی گوی کرم بخشی ربوده   کلاه کج فکنده بر ابرو داد
چو در جنبد رکاب قطب وارش   عنان دزدی کند باد از عنانش

سخن گوید در از مرجان بر آید   بماند شمشیر شیر از جان بر آید
لقب دارا و بخت افروز جمشید   صفت گوی ثنا پیرا و خورشید

جهان از نو گرفتش زه کشان داد   علم بالای هفت اورنگ داد
چو زر بخشد شتر باید پی سنگ   چو وقت آهن آید وای بر سنگ

چو سوی گنج زر و جام گیرد دست   به بوی جرعه دریا را کند مست
چو باشد نوبت شمشیر بازی   خطیبا بر از او شمشیر غازی

چو دارد دشنه پولاد را پاس   پشیمانی زره در پوشد الماس
قدم کامش زمین را خسته دارد   سنانش چرخ را آهسته دارد

فلک با او بمیدان کینه شمشیر   بگشتی تیز کرد بالا و که زیر
جمالش را که بزم آرای عید است   هنر اصلی و زیبایی مزید است

با قبالش دل استقبال دارد   چو هست اقبال کار اقبال دارد
بدین فر و جمال عالم افروز   هوای عشق تو دارد شب و روز

جمالت را بشب در خواب دیدست   از آن شب هوش و عقل از وی رمیدست
همی گیرد شراب نوش در دست   ز عشق تو همه روز است سر مست

نه می نوشد نه شکر کام گیرد   نه شب خسپد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد همنفس را   بدان تلخی مبادا هیچکس را

مرا قاصد بدین خدمت فرستاد   تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد
از ایشان گونه گونه در همی سفت   سخن چند آنکه می‌دانست می‌گفت

وز آن شیرین سخن شیرین بپسند   همی خورد آن سخن را خوشتر از قند
بر آن آمد که افتد صد بار از پای   به صنعت خویش را می‌داشت بر جای

زمانی بود و گفت ای مرد هشیار   چه میدانی کنون تدبیر این کار
درین گرداب محنت یار من کیست   گذشت آب از سر من چاره من چیست

که این غم در تن من کار کردست   تنم چون پرسش بیمار گردست
نشانم ده ره روی رهنمائی   رهی کارد مرا زین غم رهائی

بدو شاپور گفتا ای رشک خورشید   دلت آسوده بادا غم جاوید
صواب آن شد که گلگشتی کنی ساز   کنی فردا سوی نخجیر پرواز

از آنجا چون خرامی سوی خانه   برانگیز از پی رفتن بهانه
چو مردان بر نشین پشت شبدیز   به نخجیر آی و از نخجیر بگریز

نخواهد کس ترا دامن کشیدن   نه در شبدیز کس خواهد رسیدن
تو چون سیاره میرو میل در میل   من آیم گر توانم خود بتعجیل

یکی انگشتری از دست خسرو   بدستش داد و گفت این است پیرو
اگر در راه بینی شاه نو را   بشاه نو نمایی ماه نو را

سمندش را بزین لعل یابی   ز سر تا پا لباسش لعل یابی
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل   رخش هم لعل پابی لعل در لعل

وگر نه آمد این راه پیما   ره مشکوی شاهنشاه پیما
چو ره یابی باقصای مداین   روان بینی خزاین در خزاین

فلک راهست مشکوی چو فرخار   در آن مشکو کنیزان اند بسیار
در آن مشکوی مشک آگین فرودی   کنیز از آنگهین شاه نامی

به خوبیش آسمان خورشید خواند / زمین را تختی از جمشید ماند
شهنشه خسرو پرویز کام‌روز / جهانداری به دولت گشت فیروز
به بخشش هست چون دریای باذل / نیایش هست نوشروان عادل
رخی مانند ماه بدر دارد / ز مهر و عالم افزون قدر دارد
جوان و خوش دل و شیرین زبانست / جوانی دارد و شاه جهانست
وزین شیوه سخنهایی برانگیخت / که از جان پروری با جان برآمیخت
سخن میگفت و شیرین هوش داده / بدان گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فرو می شد زمانی / دگر ره باز می جستی نشانی
سخن را زیر پرده رنگ میداد / جگر میداد و لعل از سنگ میداد
ازو شاپور دیگر راز بنهفت / سخن را آشکارا کرد و پس گفت
پری رویا نهان میداری اسرار / سخن در پرده میگویی پری وار
چرا چون گل زنی در پوست خنده / سخن باید چو شکر پوست کنده
چو می‌خواهی که یابی روی درمان / مکن درد از طبیب خویش پنهان
بت زنجیرموی از گفتن او / برآشفت ای خوشا آشفتن او
ولی چون عشق دامن گیر بودش / دگر ره از ره لطف آزمودش
حریف جنس دید و خانه خالی / طبق پوش از طبق برداشت حالی
بگستاخی بر شاپور بنشست / در تنگ شکر از قفل بشکست
چو بر گفت او حدیثی خوشتر از جان / ز خجلت در نهان شد آب حیوان
همی گفت این سخن وز نرگس مست / ز لولو عقدها بر ماه می بست
بسان بیدلان در پا فتادش / بسی آنگاهی بسی سوگند دادش
که ای کعبه بحق گرد کارت / که ایمن کن مرا در زینهارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم / چو کار خود دلی شوریده دارم
درین صورت بدانسان مهر بستم / که گویی روز و شب صورت پرستم
بکار آی اندرین کارم سبک خیز / که هم روزی بکار آیم شبت نیز
چو من در گوش تو پرداختم راز / تو نیز ار قصه‌ای داری بپرداز
چو یاره دست بوسی آتش افتاد / چو خلخال از زر اندر پایش افتاد
فسونگر در حدیث چاره جویی / فسونی به ندید از راستگویی
بصد سوگند گفت ای شمع یاران / سرای تاج و فخر تاجداران
ز شب بدخواه تو تاریک‌تر / ز ماه نو دولت باریک بین‌تر
بحق آنکه در زنهار اویم / که چون زنهار دادی راست گویم
من آن صورتگرم کز نقش پرگار / ز خسرو کردم این صورت نمودار
بر آن صورت که صورتگر نگارد / نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورتگری آموختستند / قبای جان دگر جا دوختستند
چو تو بر صورت خسرو ببینی / به بین تا چون بود کاو را ببینی
چو این صورت نشان پیکر اوست / رخ پرنور تو هم در خور اوست
چو بینی یک نظر رخسان رخ شاه / میان انجمن رخشنده چون ماه
جوانی بینی از نو آفریده / جهان نادیده اما نور دیده
شکرنی چابکی چستی دلیری / بهر آهو بکینه شد شیری
گلی بی آفت از باد خزانی / بهاری تا بود بار جوانی
هنوزش گرد گل ناریسته شمشاد / ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد
هنوزش پر ز تعلیق درعقابست / هنوزش برگ نیلوفر در آبست
هنوزش آفتاب از ابر پاکست / ز ماه و آفتاب او را چه باکست

پرستاران برفتن راه رفتند / بکعبه حال صورت باز گفتند
به پاسخ گفت کین در شگفتی نیست / وگر هست از سر ناگفتنی نیست
فسونی زیر لب می‌خواند شاپور / چو نزدیکی که از کاری بود دور
چو پای صید را در دام خود دید / در آن جنبش صلاح کام خود دید
پرستاران به شیرین دویدند / بگفتند آنچه از کعبه شنیدند
چو شیرین این سخن ز ایشان نوشید / ز گرمی در جگر جوشش بجوشید
روان شد همچو سیمین کوه درحال / در افکنده بکوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی صبر و سامان / به قامت چون سهی سرو خرامان
بر و بازو چون بلورین حصاری / سر و گیسو چو مشکین نوبهاری
کمندی کرده گیسو از تن خویش / فکنده درکی در گردن خویش
ز گوش و گردنش لولو فروشان / گه رحمت باد بر لولو فروشان
نقاب از گوش گوهرکش گشاده / چو گوهر گوش بر دریا نهاده
لبی و صد نمک جسمی و صد ناز / بر سم گنبدان برداشت آواز
که با من یک زمان چشم آشنا باش / مکن بیگانگی یکدم مرا باش
ز مسند وجستن آن ترک نازش / همه ترکان شده هندوی نازش
دلش را برده بود آن هندوی چست / بترکی رخت هندو بازی جست
رخ چون لعبتش در دلنوازی / بلعبت باز خود میکرد بازی
ز شیرین کاری آن نقش خامش / فرو بسته زبان و دست نقاش
چو آن نیرنگ ساز از او شنیدند / درنگ آوردن آنجا خوش ندیدند
زبان مرد را زان نرگس مست / زمانی ماند و آن دیگر شد از دست
شتابان پری رخ بر زبان راند / پری بنشست و او را نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی و ز کجایی / که بینم در تو رنگ آشنایی
جوابش داد مرد کاردیده / که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدای از هر نشیب و هر فرازی / نه پوشیدست بر من هیچ رازی
ز حد باختر تا ملک خاور / جهان را گشته‌ام کشور بکشور
زمین بگذار گر نه تا بماهی / خبر دارم ز هر معنی که خواهی
چو شیرین یافت آن گستاخ رویی / بدو گفت اندرین صورت چه گویی
غریبست این چنین صورت ز انسان / ندیدم صورت انسان بدین سان
برآید در جهان از خلق فریاد / اگر باشد بدین شکل آدمی زاد
گرین صورت زنده بودی فتنه بودی / وگر جان داشتی بس دل ربودی
که دیدست این چنین صورت بعالم / کجا باشد چنین از نسل آدم
اگر داری ازین صورت نشانی / نشان ده تا به وی بخشیم جانی
چو شاپورش چنان آشفته دل دید / چو گل خندان برویش باز خندید
به پاسخ گفت رنگ آمیز شاپور / که ای آرزوی خوبت چشم بد دور
حکایتهای این صورت درازست / وزین صورت مرا در پرده رازست
یکایک هرچه میدانم سراپای / بگویم با تو گر خالی بود جای
بکام خود فسونی چند برخواند / بنام شاه و بر آتش پر افشاند
چنان در جان او آتش بر افروخت / کز آن آتش دل و جانش همی سوخت
بفرمود آن صنم تا آن پری چند / بنات النعش را از هم پراکند
چو خالی دید میدان آن سخندان / در افکند آن سخن حالی بمیدان
کرا هست این صورت پاکیزه گوهر / نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری / ز دارا و سکندر یادگاری

بیزدی

پریده مرغکان گستاخ گستاخ / شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
بهر گوشه دو مرغک گوش در گوش / زده بر گل صلای نوش بر نوش

در آن گلشن رسیده نقش پرداز / همان نقش نخستین کرده آغاز
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش / به می بنشست با جمعی پریوش

دگر ره دید چشم مهربانش / همان صورت که بود آرام جانش
شگفتی ماند از آن نیرنگسازی / گذشت اندیشه کارش ز بازی

دلش زان غم بخیلت ناتوان شد / گل سرخش برنگ زعفران شد
دلش سرگشته و حیران بماند / در آن سرگشتگی لرزان بماند

به تیغ عشق جانش نیم خسته / دل اندر صورت دلدار بسته
دل سرگشته را دنبال برداشت / به پای خود شد آن تمثال برداشت

در آن آینه دید از خود نشانی / چو خود را دید بی خود شد زمانی
لعاب عنکبوتان مگس گیر / همایی را مگر چون کرد نخجیر

در آن چشمه که دیوان خانه کردند / پری را این که چون دیوانه کردند
به چاره مرغ کابد پر سازند / بمردم دیو را نخجیر سازند

چنان شد در سخن با یار گفتن / گر آن گنجش نشاید باز گفتن
چو آن گلبرگ رویان بر خاک / گل صد برگ را دیدند غمناک

بدانستند کان کار پریست / عجب کاریست کار سرسری نیست
ازان پیشه پشیمانی گرفتند / بران صورت ثنا خوانی گرفتند

که سر بازی کنیم و جان فشانیم / مگر احوال صورت باز دانیم
چو شیرین دید کآسان راست گویند / به چاره راست کردن رای پویند

به یاری خواستن بنمود یاری / که یار از یار یابد استواری
ترا از یار نگزیرد بهر کار / خدایست آنکه بی مثلست و بی یار

بسا کاری که از یاری برآید / بباید یار تا کاری برآید
بدان مه پیکران گفت ای دلارام / کزین پیکر شدم بی صبر و آرام

بیا تا این سخن از کس نپوشیم / بدین تمثال نوشین باده نوشیم
دگر باره نشاط آغاز کردند / می آوردند و عشرت ساز کردند

پیاپی شد غزلهای عراقی / برآمد بانگ نوشانوش ساقی
بت شیرین چو شد تلخ در دست / ازان تلخی و شیرینی جهان مست

بهر نوبت که می بر لب نهادی / زمین در پیش صورت بوسه دادی
چو مستی عاشقی را تنگ بر کرد / صبوری در زمان آهنگ در کرد

یکی را زان بتان بنشاند در راه / که هرکس را که بینی بر گذرگاه
نظر کن تا درین سامان چه جویند / وزین صورت بپرسش تا چگویند

بپرسیده شد پنهان و پیدا / نمی شد سر آن صورت هویدا
تن شیرین گرفت از رنج سستی / کزان صورت نداد کس درستی

در آن اندوه می پیچید چون مار / فشاند از چشمها لولوی شهوار
برآمد تا که آن مرغ فسون ساز / برآیین مغان برداشت آواز

## آشکارا شدن شاپور بر شیرین

چو شیرین دید در سیمای شاپور / نشان آشنایی دادش از دور
به شاپور آن ظن او راست افتاد / نقط زد گرچه بر کاغذ بغداد

اشارت کرد کان مرغ را بخوانند / وزین در قصه با وی برانند
مگر داند که آن صورت چه نامست / چه آیین دارد و جایش کدامست

نگهبانان بترسیدند از آن کار / کزان صورت شود شیرین گرفتار
دریدند از هم آن نقش گزین را / که نقش روی او بد نقش چین را
چو شیرین نام صورت برد گفتند / که آن تمثال دیوان از او نهفتند
پری دارست ازین صحرا گریزیم / بصحرای دگر افتیم و خیزیم
جنیبت بر کران دشت راندند / کواکب را بدود آتش فشاندند
از آن مجمر چو آتش گرم گشتند / سپندی سوختند و برگذشتند
وز آنجا دل شکسته تا به ایوان / برفتند آن دلفروزان خرامان
چو گردون گشت از ایشان گاو گلشن / ز نور رویشان چون روز روشن
چو مجلس گرم گشت از روی شیرین / زمستی در سر آمد خواب دوشین
چو از عشرت ملالت یافت آن ماه / چو گل در خواب رفت آن سرو ناگاه
بتان هر یک بجای خویش خفتند / ز عالم بیخود و آسوده خفتند
چو برزد بامداد آن نور گلرنگ / غبار آتشین از لعل بر سنگ

## نمودن شاپور صورت خسرو به شیرین

گشاد از کنج در هر کنج رازی / ز دیبا گشت هر کوهی طرازی
دگر ره رفته بود از پیش شاپور / به پیش آهنگ آن بکران چون حور
همان تمثال اول ساز کردند / همان کاغذ برابر باز کردند
رسیدند آن بتان با دلنوازی / بدان سبزه چو گل کردند بازی
ز ده رباه خنده بر قصب راه / پری رویان قصب پوشان چون ماه
نشاطی نیم رغبت می نمودند / به تدریج اندک اندک می فزودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز / زمانه کرد لعبت بازی آغاز
دگر باره چو شیرین چشم برکرد / در آن تمثال روحانی نظر کرد
بپرواز آمد آن مرغ جانش / و زو بست از سخن گفتن زبانش
بود سرمست را خوابی کفایت / گل لب دیده را آبی کفایت
به خود بر بانگ بر زد کین چه حالت / غلط میکرد خود را کین خیالست
به سروی زان سهی سروان بفرمود / کز آن صورت بیاور زود بمن زود
برفت آن ماه و آن صورت نهان کرد / بگل خورشید کی پنهان توان کرد
بگفت این در پری با بر گشاید / پری زین سان بسی بازی نماید
وز آنجا رخت بربستند خالی / ز گلها سبزه را کردند خالی
بدشت آب جو آرام کردند / بنوشانوش می در جام کردند
شباهنگام کین عنقای زرتوت / شکم پر کرده زین یکدانه یاقوت
در آن صحرا فرو خفتند سرمست / ریاحین زیر پای و باده در دست
چو روز از دامن شب سر برآورد / زمانه تاج زرین بر سر آورد
بران پیروزه تخت آن تاج داران / رها کردند می بر جرعه خواران

## نمودن شاپور صورت خسرو به شیرین بار سیوم

وز آنجا تا در دیر پری سوز / برفتند آن پری رویان بیک روز
در آن میدان مینا گون خمیدند / فلک را رشته در مینا کشیدند
بساطی سبز چون جان خردمند / هوای معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی / زمین را در بر دیبا گل کشتی
شقایق سنگ را بتخانه کرده / صبا جعد سمن را شانه کرده
مسلسل کرده بر گلهای خمری / نوای بلبل و آوای قمری

خدا را گر چه عبرتهاست بسیار | قیامت را بس این عبرت نمودار
چو افزد چار صد از کم و بیش | رسد کوهی جهان را این جهان بیش
تو بر لختی کلوخ آب خوردی | چرا بی تکیه جاوید گردی
نظامی زین نمط در داستان پیچ | که از تو نشنوند این داستان هیچ

## نمودن شاپور صورت خسرو به شیرین بار اول

چو مشکین جعد شب را شانه کردند | چراغ روز را پروانه کردند
بزیر تخت نرد آبنوسی | نهان شد کعبتین سندروسی
برآمد مشتری منشور در دست | که شاه از بند و شاپور از بلا رست
در آن دیر کهن فرزانه شاپور | ز وا آسود کز ره بود رنجور
درستی خواست از پیران آن دیر | که بودند آگه از چرخ کهن سیر
که دانا جای آن خوبان کجا هست | که این آب و سبزه شان مقام است
خبر دادندش آن فرزانه پیران | ز نزهتگاه آن اقلیم گیران
که در پایان این کوه مرغزار است | چمن گاهیست گردش بیشه زار است
که در پایان این کوه گران سنگ | چمن گاهیست گردش بیشه تنگ
سحرگاه آن سهی سروان سرمست | بدان مشکین چمن خواهند پیوست
چو شد دوران سنجابی وشق روز | سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز برزد جرم خورشید | جهان را تازه کرد آیین جمشید
به کهتر زان بتان عشرت انگیز | میان بربست شاپور سحرخیز
بدان سبزه شبیخون کرد پیشی | کز آن مرغ گلها داشت خویشی
خجسته کاغذی بگرفت بر دست | بعینه صورت خسرو در او بست
بران صورت چو صنعت کرد لختی | بدو سانید بر شاخ درختی
وز آنجا چون پری شد ناپدیدار | رسیدند آن پری رویان پریوار
به سرسبزی بر آن سبزه نشستند | گهی شمشاد و گه گل دسته بستند
که از گلها گلاب انگیختندی | که از خنده طبرزد ریختندی
غو سانی ز ناشوئی ندیده | بکابین از جهان خود را خریده
نشسته هر یکی چون دوست با دوست | نمی گنجید کس چون غنچه در پوست
می آوردند و در دل می نشاندند | گل آوردند و بر گل می فشاندند
نهاده باده بر کف ماه و انجم | جهان خالی ز دیو و دیو مردم
همه تن شهوت آن پاکیزه کاران | جهان کابین بود و شیرکاران
چو محرم بود جای از چشم اغیار | ز مستی نقششان آورد در کار
که آن میداد بر گلها درودی | که این میگفت با بلبل سرودی
ندانسته جز نشاط و شادکاری | نه جز خرم دلی دیدند کاری
در آن شیرین لبان رخسار شیرین | چو ماهی بود گرد ماه پروین
بیاد مهربانان عیش میکرد | گهی میداد باده گاه می خورد
چو خوش بین شد که دارد صورت ماه | بران صورت فتادش چشم ناگاه
به خوبان گفت کان صورت بیارید | که کردست این رقم پنهان بدارید
بیاوردند صورت پیش دلبند | بدان صورت فرو شد ساعتی چند
ز دل میداد و از دل برگرفتن | نمی شایست اندر بر گرفتن
بهر دیدار از وی مست می شد | بهر جرعه که خورد از دست می شد
چو می دید از هوس می شد دلش سست | چو میکردند پنهان بازمی جست
نگه بانان بترسیدند از این کار | گر آن صورت شود شیرین گرفتار

وگر چون موم نقشی می پذیرد / بروزن مهر من تا نقش گیرد
زمین بوسید شاپور سخندان / که دایم باد خسرو شاد و خندان
به چشم نیک بنیادش نکوخواه / مبادا چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند / جوابش داد کای گیتی خداوند
چو من نقش قلم را برکشم رنگ / کشد مانی قلم در نقش ارژنگ
نخسبد بخت کو را من دهم سر / پرد مرغ کو را من نهم پر
به چاره کردن کار انچنانم / که هر بیچاره را چاره دانم
تو خوشدل باش جز شادی مبندیش / که من یکدل گرفتم راه در پیش
مدار از هیچ نوعی گرد بر دل / که باشد گرد بر دل درد بر دل
نگیرم در شدن یک لحظه آرام / ز گوران تک ز مرغان پر کنم وام
نخسبم تا نخسبانم سرت را / نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش گر ز آهن سازد ایوان / چو گوهر گر شود در سنگ پنهان
بروغنش آرم نیرو به نیرنگ / چو آتش ز آهن و چون لعل از سنگ
گهی با گل گهی با خار سازم / به پیچم کار و پس با کار سازم
اگر دولت بود کارم بدستش / چو دولت خود کنم خسرو پرستش
وگر دانم که گشتم عاجز از کار / کنم یاری شهنشه آگه از کار
سخن چون گفته شد گوینده برخاست / بسیج راه کرد از مردی راست
نمی خفت و نمی آسود در راه / ز خسرو سوی شیرین شد به یکماه
بریده ره بیابان در بیابان / بکوهستان ارمن شد شتابان
که آن خوبان چو آسوده اندی / بتابستان بدان کوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود / ریاحین را شقایق پیشرو بود
گرفته سبزهای لاجوردی / ز کسوتهای گل سرخی و زردی
کشیده بر سپهر کوهساری / زمرد گون بساط مرغزاری
ز فرق کوه تا میدان بغدا / کشیده خط گل طغرا به طغرا
وزان میدان که از کین عراقست / کمربند ستون اخراقست
ز خارا بوده دیری ساز کرده / کشیشانی بدو در سال خورده
فرود آمد در آن دیر کهن سال / بدان آیین که باشد رسم ابدال

## در بیان شکل شبدیز گوید

سخن‌های فرهنگی چنین گفت / به وقت آنکه در ای ای سفت
که زیر دامن آن دیر غارست / درو سنگی سیه کوهی سوارست
ز دشت رمه گله در مرتوانی / بکش آید تکاور را دیالی
همیشه مادیانان در بهاران / بگرد آیند گرد جویباران
ز صد فرسنگی آید بر در غار / درو جنبد چو در سوراخ جودما
بدان سنگ سیه رغبت نمایند / به شهوت خویشتن بر سنگ سایند
بفرمان خدا از وی کشن گیرد / خدا گیتی شگفتی دل پذیرد
مران کره گران تخمش بود بار / ز دوران تک بره وز باد رفتار
چنین گوید همایون مرد فرهنگ / که شبدیز آمدست از جرم آن سنگ
کنون زان دیر اگر سنگی بجویی / نیابی گرد بادش برد گوی
وزان کرسی که خوانند اخراقش / سری مینی فتاده زیر طاقش
به ماتم داری آن کوه گلگون / سیه جامه نشسته تیک جهان سنگ
به چشمی کامده بر سنگ لاخش / شکوفه وار کرده شاخ شاخش

ازان یاقوت وزان در شکرخند
مژه ساخته سودای دربند

سمن نوشسته بر جان پاکش
نوشته عهده عنبر به خاکش

رخش نسرین و زلفش نیز مشکین
لبش شیرین و نامش نیز شیرین

شکر لفظان لبش را نوش دانند
ولی عهد مهین بانوش خوانند

پریرویان کزان کشور ز مهرند
همه در خدمتش فرمان پذیرند

ز مهتر زادگان ماه پیکر
بود در خدمتش هفتاد دختر

به خوبی هر یکی آرام جانی
ز پیدایی دلاویز جهانی

همه آراسته با رود و جامند
چو مه منزل به منزل می‌خرامند

گهی برخرگه مه مشک نوشند
گهی بر خرمن گل باده نوشند

بدست آورده باغی پر ز بستان
گلی بستان همه پر بار بستان

بقامت هر یکی چون راد سروی
خرامان چون تذروی با تذروی

دهان تنگشان شیرین چو شکر
به خوش بویی بسی خوشتر ز عنبر

ز برقع مستشان بر روی بندی
گر از دو چشم بد آنجا گزندی

بخوبی در جهان یاری ندارد
به جز نوش و طرب کاری ندارد

به حمله جان عالم را بسوزند
به ناوک چشم گردون را بدوزند

چو باشد وقت زور آن زورمندان
گسسته از شیر چنگ از پیل دندان

اگر حور بهشتی هست مشهور
بهشت است آن طرف وایشان چو حور

مهین بانو که آن اقلیم دارد
بسی زین گونه زر و سیم دارد

بر آخر بسته دارد ره نوردی
گر او در تگ نه بیند باد گردی

سبق برده ز وهم فیلسوفان
چو مرغابی نترسد ز آب طوفان

پیک صفرا که بر خورشید راند
فلک را هفت میدان باز ماند

به گاه کوه کندن آهنین سم
که دریا را برید آن خیزران دم

زمانه گردش و اندیشه رفتار
چو شب کارآگه و چون صبح بیدار

نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
بر او عاشق‌تر از مرغ شب آویز

یکی زنجیر از پیوسته دارد
بران زنجیر پایش بسته دارد

ز شیرین تر ز شیرین خلق دیدم
نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم

چو بر گفت این سخن شاپور هشیار
فراغت خفته گشت و فتنه بیدار

نگارا مهر بر شیرین نهادند
بران شیرین زبان آواز دادند

که استادی که بر چین نقش بندد
پسندیده بود هر چه او پسندد

چنان آشفته شد خسرو ازان گفت
که از سودا نیاسود و نمی‌خفت

همه روز آن حکایت باز جستی
چرا آن تخم از دماغش برستی

درین اندیشه روزی چند می‌بود
به خشک افسانه خرسندی نمی‌بود

چو کار از دست شد دستی بر آورد
صبوری را به سرباری در آورد

بخلوت داستان خوانده را خواند
بسی زین داستان با وی سخن راند

بدو گفت ای نگار اندر وفادار
نگارایم کنون کز دست شد کار

چو بنیادی بدین خوبی نهادی
تمامش کن که مرد اوستادی

نکو سنگر حکایت مختصر کن
چو کبکی سوی خوزستان گذر کن

ترا باید شدن چون بت پرستان
به دست آوردن آن بت را به دستان

نظر کردن که در دل داد دارد
سرش پیوند مردم زاد دارد

گر آهن دل بود جنبش ور کرد
چه ره تا نگویم آهن سرد

## رفتن شاپور بارمن زمین بطلب شیرین

هزارش قلعه بر کوه بلندست / خزینه اش را خدا داند که چندست
ز جنس چارپا چندانکه خواهی / بافزونی فزون از مور و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی می گذارد زندگانی
ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر / شمیرا را مهین بانوست تفسیر
نشست خویش را در هر هوایی / بهر فصلی مهیا کرده جایی
به تابستان رود بر کوه ارمن / خرامد گل به گل خرمن بخرمن
بفصل گل بموقانست جایش / که تا سرسبز باشد خاک پایش
به هنگام خزان آید بابخاز / کند بر جستن نخجیر پرواز
زمستانش به بردع میل چیرست / که بردع را هوای گرمسیرست
چهارش فصل ازینسان در شمارست / به هر فصلی هوایی اختیارست
نفس یک یک بشادی می شمارد / جهان خوش خوش بیاری می گذارد
درین زندان سرای پیچ بر پیچ / برادرزاده دارد دیگر هیچ
پری دختی پری بگذار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون سرو سیمین / دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کاورد یاد آن نوش لب را / دهن پر آب شکر شد رطب را
بمروارید دندانهای چون نور / صدف را آب دندان داده از دور
دو شکر چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده / بگیسو سبزه را بر گل کشیده
فسون گر کرده بر خود چشم خود را / زبان بسته به افسون چشم بد را
به سحری کالتش دلها کند تیز / لبش را صد زبان هر صد شکرریز
نمک دارد لبش در خنده پیوست / نمک شیرین نباشد وان او هست
تو گویی بینیش تیغیست از سیم / که کرد آن تیغ را سیبی دو نیم
بشمعش بر بسی پروانه بینی / ز نازش سوی کس پروا نبینی
صبا از زلف بستش لعل بوشت / گهی قاقم گهی فندق فروشت
موکل کرده بر هر غمزه غنجی / زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
رخش تقویم انجم را زده راه / فشانده دست بر خورشید و ماه
دو بستان چون دو سیمین نار نوخیز / بران بستان گلستانی درم ریز
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد / که قفل او اگشاید در بریزد
نهادن گردن آهو گردنش را / بخون دیده تشنه دامنش را
گر اندازد ز چشم خویش گرد / بر آهویی صد آهو پیش گرد
هزار آغوش را برکرده از خار / یک آغوش از گلش ناچیده دیار
شبی صد کس فزون بیند بخوابش / نبیند کس شبی چون ماهتابش
بچشم آهوان چشمه نوشش / ده و بیش افکنان زا خواب خرگوش
ز رشک نرگس مستش خروشان / به بازار ارم ریحان فروشان
بعید آرای از ابرو هلالی / ندیدش کس که جان نسپرد حالی
مه از خوبیش خود را خاک خوانده / نمک از حسن او حیران بمانده
بغیرت مانده مجنون با خیالش / بقامم ریخته لیلی با جمالش
به فرمانی که خواهد خلق را کشت / به دستش ده قلم یعنی ده انگشت
حدیثی و هزار آشوب دلبند / لبی و صد هزاران بوسه چون قند
سراپایی ز ناز و دلبری پر / لب و دندانی از یاقوت و از در

ازان بوزن

از آن حضرت چو بیرون رفت خسرو
جهان در ملک داد آواز نو نو

رخش سیمای خیر از دور میداد
جهانداری ز روشن نور میداد

## در خواب دیدن خسرو نوشیروان را

چو آمد زلف شب را عطرسایی
بتاریکی فرو شد روشنایی

برون آمد ز پرده عطرسازی
شب اندازی بجای شیشه بازی

بطاعت خانه شد خسرو کمربست
نیایش کرد ایزد را و بنشست

به برخورداری آمد خواب نوشین
که برنا خورده بود از خواب دوشین

نیای خویشتن را دید در خواب
که گفت ای تازه خورشید جهانتاب

اگر شد چار مولای عزیزت
بشارت میدهم بر چار چیزت

یکی چون ترشی آن غوره خوردی
چو غوره زان ترش رویی نگردی

به شیرینی رسی در نیکویی طاق
که چون او دیگری ناید در آفاق

دلارامی ترا در بر نشیند
که زو شیرین تری دوران نبیند

دوم چون مرکبت را پی بریدند
وزان بر خاطرت گردی ندیدند

به شبرنگی رسی شبدیز نامش
که صرصر در نیابد گرد گامش

سوم چون شه به دهقان داد تختت
وزان تندی نشد شوریده بختت

به دست آری جهان زرینه تختی
که باشد راست شاهانه درختی

چهارم چون صبوری کردی آغاز
در آن پرده که مطرب گشت دمساز

نواسازی و شدت باربد نام
که بر یادش گوارد زهر در جام

بجای سنگ خواهی یافتن زر
بجای چار مهره چار گوهر

ملک زاده چو گشت از خواب بیدار
نیایش کرد یزدان را دگربار

زبان زد را وزو شب خاموش میداشت
نوا دارو نیا را گوش میداشت

سخن جز با خرد میدان نگفتی
حکایت باز پرسیدی و گفتی

ولش میداد گیتی این گواهی
که خواهد بود جای آشنایی

## صفت کردن شاپور از شیرین پیش خسرو

ندیمی خاص بودش نام شاپور
جهان گشته ز مشرق تا لهاور

به نقاشی ز مانی مژده داده
برسامی در اقلیدس گشاده

قلم زن چابکی صورتگری چست
که بی کلک از خیالش نقش میبست

چنان در لطف بودش نقش دستی
که بر آب از لطافت نقش بستی

زمین بوسید پیش تخت پرویز
فرو گفت این سخنهای دلاویز

که گر فرمان دهد شاه جهانم
بگویم صد یک از چیزی که دانم

اشارت کرد خسرو کای جوانمرد
بگو گرم و مکن هنگامه را سرد

زبان بگشاد شاپور سخنگوی
سخن را بهره داد از رنگ و از بوی

که تا گیتیست گیتی بنده بادت
زمانه سال و مه فرخنده بادت

جمالت با جوانی همنفس باد
همیشه بر مرادت دسترس باد

غمی باد آنکه او شادت نخواهد
خراب آن کس که آبادت نخواهد

بسی گشتم درین خرگاه شش طاق
شگفتیها بسی دیدم در آفاق

از آن سوی کهستان منزلی چند
که باشد خطهٔ دریای دربند

زنی فرمان دهست از نسل شاهان
شده جوش سپاهش تا سپاهان

همه اقلیم اران تا به ارمن
مقرر گشته بر فرمان آن زن

ندارد هیچ مرزی بی خراجی
همه دارد مگر تختی و تاجی

سحرگه کافتاب عالم افروز
سر شب را جدا کرد از تن روز

نهاد از حوصله زاغ سیه پر
به زیر پر طوطی خایه زر

شب انگشت سیه از پیش برداشت
ز حرف خاکیان انگشت برداشت

تنی چند از گران جانان که دانی
خبر بردند سوی شه نهانی

که خسرو دوش بی رسمی نمودست
ز شاهنشه نمی ترسد چه سودست

ملک گفتا نمیدانم گناهش
بگفتند آنکه بیداد است راهش

سمندش کشته زار سبز را خورد
غلامش غوره دهقان تبه کرد

شب از درویش بستد جای تنگش
بنامحرم رسید آواز چنگش

گرش بیگانه کردی نه فرزند
بریدی خان و مانش را ز پیوند

زند بر هر کسی فصاد صد نیش
ولی دستش بلرزد بر رگ خویش

ملک فرمود تا خنجر کشیدند
تکاور مرکبش را پی بریدند

غلامش را به صاحب غوره دادند
گلابی را به آب شوره دادند

وزان خانه که آن شب بود تختش
به صاحب خانه بخشیدند رختش

پس آنگه ناخن چنگی شکستند
ز روی چنگش ابریشم گسستند

سیاست بین که میکردند ازین پیش
نه با بیگانه با دردانه خویش

کجا آن عدل و آن انصاف سازی
که با فرزند ازین رو رفت بازی

کنون گر خون صد مسکین بریزند
ز بند یک قراضه بر نخیزند

جهان زاتش پرستی شد چنان گرم
که بادا زین مسلمانی ترا شرم

مسلمانیم ما او گبر نامست
گر این گبری مسلمانی کدامست

نظامی بس کن این افسانه شو باز
که مرغ پند را تلخ آمد آواز

چو خسرو دید کان خواری برو رفت
بکار خویشتن لختی فرو رفت

درستش شد که هر چه او کرد بد کرد
پدر با داش او بر جای خود کرد

## شفیع انگیختن خسرو پیش پدر خود

به سر بر زد به دست خویشتن دست
وزان غم ساعتی از پای ننشست

شفیع انگیخت پیران کهن را
که نزد شه برند آن سروبن را

مگر شاه آن شفاعت در پذیرد
گناه رفته را بر وی نگیرد

کفن پوشید و تیغ تیز برداشت
جهان فریاد و رستاخیز برداشت

به پوزش پیش شه رفتند پیران
پس اندر شاهزاده چون اسیران

که شاها پیش ازینم رنج منمای
بزرگی کن تو خرد ار بخشای

درین یوسف مگر کالوده گرگست
که بس خردست اگر جرمش بزرگست

اگر جرمیست اینک تیغ و گردن
ز تو کشتن ز من تسلیم کردن

که برگ مرغی دارم درین راه
ندارم طاقت خشم شهنشاه

بگفت این و دگر ره بر سر خاک
چو سایه سر نهاد آن گوهر پاک

چو دیدند آن گروه آن بردباری
همه بگریستند الحق بزاری

ازان زاری که گریه بر ره افتاد
ز گریه های های بر شه افتاد

که طفلی خرد با این نازنینی
کند در کار ازینسان خرده بینی

به فرزندی که دولت بد نخواهد
چرا اقبال پدر با خود نخواهد

چه سازد با تو فرزندت ازین پیش
همان آید ز فرزندانت در پیش

چو هرمز دید کان فرزند مقبل
مداوای روان و داروی دل

بدان فرزانگی و آهسته رایست
بدانست او که آن فر خدایست

سرش بوسید و شفقت بیش کردش
ولی عهد سپاه خویش کردش

دران آماج گو گردی کمان باز
ز طبل زهره کردی طبلک باز

کسی دو کمان حالی کشیدی
کمانش را به حمالی کشیدی

زده دشمن کمانش خام تر بود
زه قبضه خدنگش تام تر بود

چو شد عمرش بحد چارده سال
بر آمد مرغ دانش را پر و بال

چو برق آن تیغ را بر سنگ راندی
نشان در سینه خارا نشاندی

نظر در جستنیهای نهان کرد
حساب نیک و بدهای جهان کرد

### در صفت بزرگ امید گوید

بزرگ امید مردی بود دانا
بزرگ امید از عقل و توانا

زمین جوشیده در زیر زبانش
فلک را جو به جو پیموده رایش

بدست آورده از راز نهانی
کلید گنجهای آسمانی

طلب کردش بخلوت شاهزاده
زبان چون تیغ هندی برگشاده

جواهر جست از دریای فرهنگ
بدست آورد وزو در معنی خشنگ

دل روشن بتعلیمش بر افروخت
وزو بسیار حکمتها در آموخت

ز پرگار زحل تا مرکز خاک
فرو خوانده او منشهای افلاک

چو اندک عمر شد دریا درونی
بهر فن را که گفتی ذوفنونی

دل از غفلت به آگاهی کشیدش
قدم بر پایه شاهی رسیدش

ز خدمت نامدش خوشتر جهانی
نبودی فارغ از خدمت زمانی

جهاندار از جهانش دوستر داشت
جهان بگذر ز جانش دوستر داشت

ز بهر جان درازیش از جهان شاه
ز بهر دستی درازی کرد کوتاه

منادی راند فرموده در شهر
که وای آنکس که او بر کس کند قهر

اگر اسبی رود در کشته زاری
و یا غصبی رود بر میوه داری

وگر کس روی نامحرم ببیند
وگر در خانه ترکی نشیند

سیاست را ز من باشد سزاوار
برین سوگندها او خورد بسیار

چو شه در عدل خود بنمود چستی
پدید آمد جهان را تن درستی

خرابی داشت از کار جهان دست
جهان از دست زور این جهان رست

### ستایش نمودن هرمز خسرو را

قضا را از قضا یک روز شادان
به صحرا رفت خسرو بامدادان

به صحرا رفت و صید افکند بسیار
دهی خرم ز دور آمد پدیدار

بگرداگرد آن ده سبزه نو
بران سبزه بساط افکند خسرو

می سرخ از نشاط سبزه میخورد
چنین تا پشت بنمود این گل زرد

چو خورشید از بساط لاجوردی
علم زد بر سر دیوار زردی

چو سلطان از غنیمت عود میسوخت
علم رای از پید و عودی سوخت

عنان یک رکابی زیر میزد
دو دستی با فلک شمشیر میزد

چو عاجز گشت ازین خاک جگرتاب
چو نیلوفر سپر افکند در آب

ملک زاده دران ده خانه خواست
ز سرمستی در و مجلس بیاراست

نشست آن شب بنوشانوش یاران
صبوحی کرد با شب زنده داران

شراب ارغوانی نوش میکرد
سماع ارغنونی گوش میکرد

صراحی را ز می پرخنده میداشت
به می جان و جهان را زنده میداشت

مگر کز توسنان شد لگامی
دمی برگشته از صبح جامی

وزین عوری غلامی خوشتر از قند
ز غوره کرد غارت خوشه چند

نشاط عمر باشد تا چهل سال
پس از چل سالگی ریزد پر و بال

پس از پنجه نباشد تن درستی
بصر کندی پذیرد پای سستی

چو شصت آمد نشست آمد پدیدار
چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار

به هشتاد و نود چون در رسیدی
بسی سختی که از گیتی کشیدی

وز آنجا گر به صد منزل رسانی
بود مرگی به صورت زندگانی

پس آن بهتر که خود را شاد داری
در آن شادی خدا را یاد داری

چو صبح آن روشنان از خنده بستند
که برق خنده را بر لب ببستند

چو با گریه نشاید بود خندان
وز آن خنده نشاید بست دندان

بیاموزم ترا گر کار بندی
که بی گریه زمانی خوش بخندی

چو خندان گردی از فرخنده حالی
بخندان تنگ دستان را به مالی

ز پیشی آفتاب آسمان را
از آن خنده که خندد آن جهان را

## آغاز داستان

چنین گفت آن سخن گوی کهن زاد
که بودش داستانهای کهن یاد

که چون شد ماه کسری در سیاهی
به هرمز داد تخت پادشاهی

جهان افروز هرمز داد میکرد
ز داد و جود جهان آباد میکرد

همان رسم پدر بر جای میداشت
دهش بر دست و دین بر پای میداشت

سبب را در جهان پیوندی خواست
به قربان از خدا فرزندی خواست

به چندین نذر و قربانش خداوند
نرینه داد فرزندی چه فرزند

گرامی دری از دریای شاهی
چراغی روشن از نور الهی

مبارک طالعی فرخ سریری
بطالع تاجداری تخت گیری

پدر در خسروی دیده تمامش
نهاده خسرو پرویز نامش

رخی از آفتاب اندرکشی تر
شکر خندیدنی از صبح خوشتر

گرفته در حریرش دایه چون مشک
چو مروارید تر در پنبه خشک

چو میل شکرش پر شیر دیدند
به شیر و شکرش می پروریدند

به بزم شاهش آوردند با مل
بسان دسته گل دسته گل

از آن شد نام آن شهزاده پرویز
که بودی با همه پرویز و آویز

چو کار از مهد با میدان فتادش
جهان از دوستی بر جان نهادش

چو سالش پنج شد در هر شگفتی
تماشا کردی و عشرت گرفتی

چو سال آمد به شش چون سرو برجست
رسوم شش جهت را باز میجست

چنین تا شد گرامی هفت ساله
ز مشک افکند گل را بر کلاله

به هر سالی که دولت بر فزودش
خرد تعلیم دولت می نمودش

جهان مشهور شد در خوبرویی
که مطلق یوسف مصر است گویی

پدر ترتیب کرد آموزگارش
که تا ضایع نگردد روزگارش

بدین گفتار در بگذشت یک چند
که شد در هر هنر خسرو هنرمند

چنان قادر سخن شد در معانی
که بحری بود در گوهرفشانی

فصیحی کو سخن چون آب گفتی
سخن با او ز اصطرلاب گفتی

ز باریکی سخن چون موی می گفت
ز بس باریک بینی موی می سفت

پس از نه سالگی مکتب رها کرد
حساب جنگ شیر و اژدها کرد

چو بر ده سالگی افکند بنیاد
سری سالکان می داد بر باد

به هر پنجه شدی با پنجه شیر
ستونی را قلم کردی به شمشیر

به تیر از موی بگشادی گره را
به نیزه حلقه بربودی زره را

دران کاخ

بیاضش در گزارش نیست معروف / که در بردع سوادش بود موصوف
ز تاریخ کهن سالان آن بوم / مرا این گنج نامه گشت معلوم
کهن سالان این کشور که هستند / مرا بر شقهٔ این شغل بستند
نیارد در قبولش عقل سستی / که پیش عاقلان دارد درستی
ز پنهانست بلکه آن آشکارست / اثرهایی کز ایشان یادگارست
اساس بیستون و شکل شبدیز / همیدون در مداین کاخ پرویز
همان شهرود و آب خوشگوارش / نشان خسرو و جای شکارش
حدیث باربد با سازده رود / همان آرامگه شه را به شهرود
هوس کاری آن فرهاد مسکین / حدیث جوی شیر و قصر شیرین
حکیمی کین حکایت شرح کردست / حدیث عشق ازانجا طرح کردست
چو در شصت اوفتادش زندگانی / خدنگ افتادش از شست جوانی
نگفتم هرچه دانا گفت از آغاز / که فرخ نیست گفتن گفته را باز
فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه اینست / جزین صاحب دلان را پیشه اینست
اگر بی عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم
دلی کز عشق خالی شد فسردست / گرش صد جان بود بی عشق مردست
هم از قبله سخن گوید هم از لات / همش کعبه خزینه هم خرابات
مشو چون سگ بخواب و خورد خرسند / وگر خود گربه باشد دل درو بند
شنیدم عاشقی را بود مستی / وزانجا خاست اول بت پرستی
همه گبران که بر آتش نشستند / ز عشق آفتاب آتش پرستند
رکاب از شهربند گنجه بگشای / عنان شیر داری پنجه بنمای
وزین پرون فکن میدان فراخست / تو سرسبزی و دولت شاخ شاخست
زمانه نغز گفتاری ندارد / وگر دارد چو تو یاری ندارد
همای کن پر افکن سایه بر کار / ولایت را بجغدی چند مگذار
چراغند این دو سه پروانهٔ خویش / بدیدار آمده در خانهٔ خویش
دو منزل گر شوند از شهر خود دور / زمینی پیچکس را رونق و نور
تو آن خورشید نورانی قبایی / که مشرق تا بمغرب روشنایی
یکی از یک نان ستانند کسی دام / مگر قرصی که آن خورشید بام
درخت بادیه گر عود باشد / رطب در نخله محمود باشد
چو تو خالی نهادی پای در پیش / بگنجی هر کسی گیرد سر خویش
هم آفاق هنر یابد حصاری / هم اقلیم سخن گیرد سواری
به تندی گفتم ای بخت بلندم / نه تو قصاب و نه من گوسفندم
دمم دم تا چراغ من نمیرد / که در موسی دم عیسی نگیرد
به حشوی چندم آتش برمفروز / که من خود چون چراغم خویشتن سوز
من آن جامم که گر بر من زنی سنگ / ز نام و ننگم گیرد جهان تنگ
مسی مینی زری بروی کشیده / بهر داری کلابی بر دمیده
نه مینی بر هوای خویش رفتم / بجز بادی نیابی در بر دم
فلک در طالعم شیری نمودست / ولیکن شیر پشمینم چه سودست
نه آن شیرم که با دشمن برآیم / مرا آن بس که من با من برآیم
نشاطی پیش ازین بود ار قدم رفت / غروری گر جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی / رها کن کان خماری بود و مستی
چو عمر از سی گذشت و یا خود از بیست / نمیشاید دگر چون غافلان زیست

یگانه دوستی بودم خدایی / بصد جان و دل گروه آشنایی
درو دانش بدنیا بند کرده / ز دنیا دل بدین خرسند کرده

بشی درهم شده چون حلقهٔ زر / به نقره نقره زو بر حلقهٔ در
درآمد سر گرفته تیر گرفته / عتابی سخت با من درگرفته

که احسنت ای جهاندار معانی / که بر ملک سخن صاحب قرانی
بس از پنجه چله در عهد چل سال / مزن پنجه درین حرف ورق مال

نگرده آرزو هرگز ترا بند / که دنیا را بنودی آرزومند
درین روزه که هستی پای برجای / بمردار اپستخوانی روزه بگشای

چو داری در سنان نوک خامه / کلید گنج چندین گنج نامه
چرا چون گنج قارون خاک بهری / ز استاد سخن گویان دهری

در توحید زن کاوازه داری / چرا رسم مغان را تازه داری
سخن دانان دولت را مروه آیند / اگرچه زنده خوانان زنده خوانند

ز شورش گفتن این تلخ گفتار / ترش رویی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند / فرو خواندم بگوشش نکته چند

وزان دیبا که می بستم طرازش / نمودم نقشهای دلنوازش
چو صاحب طعنه دید آن نقش ارژنگ / فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ

بدو گفتم ز خاموشی چه جویی / زبانت کو که احسنتی بگویی
بصد تسلیم گفت ای من غلامت / زبانم وقف بر تسبیح نامت

چو بشنیدم ز شیرین داستان را / ز شیرینی فرو بردم زبان را
چنین سحری تو دانی ساز کردن / بتی را کعبه انباز کردن

مگر شیرین ازان کردی دهانم / که در حلقم شکر گردی دهانم
اگر خوردم زبان را من شکروار / زبان چون تویی بادا شکربار

به پایان بر چو این در بر گشادی / تمامش کن چو بنیادی نهادی
درین گفتن ز دولت یار بادت / برومندی و برخورداری بادت

چرا گشتی درین بیغوله پابست / چنین نقدی نهاده بر کف دست
نزارت مشرف بی جاگی هست / بصد افغان کشیده سوی تو دست

به غفلت برمیاور یک نفس را / مدان غافل ز کار خویش کس را
نصیحتهای هاتف چون شنیدم / چو هاتف روی در خلوت کشیدم

دران خلوت که دل دریابد انجا / همه سرچشمها انجاست انجا
نهادم تکیه گاه افسانه را / بهشتی کردم آتش خانه را

چو شد نقاش این بتخانه دستم / خر از آتش بر نقشی ببستم
اگرچه در سخن کاب حیاتست / بود جایز هر آنچه از ممکناتست

چو بتوان راستی را درج کردن / دروغی را چه باید خرج کردن
مبادا آنکس که او کژی گزیند / که از کژی بجز کژی نبیند

چو صبح صادق آمد راست گفتار / جهان در زر گرفتش محتشم وار
مرا چون مخزن الاسرار گنجی / چه باید در هوس پیمود رنجی

ولیکن در جهان امروز کس نیست / که او را در هوس نامه هوس نیست
هوس پختم به شیرین دستکاری / هوسناکان غم را غمگساری

چنان نقش سخن بستم برو پاک / که عقل از خواندنش گردد هوسناک
نه در شاخی زدم چون دیگران دست / که در وی چون رطب چیزی توان بست

حدیث خسرو و شیرین نهان نیست / وزان شیرین تر الحق داستان نیست
اگرچه داستانی دل پسندست / عروسی بی وقایه شهربندست

مطیعش زمی بر باد کشتی
چو باغی کشته باد از سبز کشتی

بقدر آنکه باد از زلف مشکین
گهی هندوستان سازد گهی چین

همه ترکان چین باشند هندوش
مباد از چینیان چینی در ابروش

حسودش بسته بند جهان باد
چو گرد دوست بندش بر میان باد

مقیم جاودانی باد جاهش
حریم زندگانی آستانش

چنین ترکی که یابی بر جهانش
مبارک باد بر جان و جوانیش

## در سبب نظم کتاب گوید

مرا چون هاتف جان گشت دمساز
برآورد از رواق همت آواز

که بشتاب ای نظامی زود دیر است
فلک بدعهد و عالم زودسیر است

بهاری نو برآر از چشمه نوش
سخن را دست بافی تازه در پوش

درین منزل به همت ساز بردار
درین پرده به وقت آواز بردار

زبان بگشای چون گل روزکی چند
کزین کردند بلبل را زبان بند

سخن پولاد کن چون سکه زر
برین سکه درم را سکه می بر

نخست آهنگری با تیغ بنمای
پس آنگه صیقلی را کار فرمای

سخن کان از سر اندیشه ناید
نوشتن را و گفتن را نشاید

سخن بسیار دانی اندکی گوی
یکی را صد مگو صد را یکی گوی

چو آب از اعتدال افزون نهد گام
ز سیرابی به غرق آید سرانجام

چو خون در تن ز عادت بیش گردد
سزای گوشمال نیش گردد

سخن کم گوی تا بر کار گیرند
که در بسیار بد بسیار گیرند

سخن کم گوی تا بر کار گیرند
که در بسیار بد بسیار گیرند

سخن گوهر شد و گوینده غواص
به سختی در کف آید گوهر خاص

ز گوهر سفتن استادان هراسند
که قیمت‌مندی گوهر شناسند

نبینی وقت سفتن مرد حکاک
بسا کردا که ده در خطر ناک

سخن جانست و جان داروی جانست
مگر چون جان عزیز از بهر آنست

تو مردم بین که چون بی‌رای و هوشند
که جانی را بنانی میفروشند

به عشقی کوش کز خود سیر باشی
از آن بهتر که با خود شیر باشی

اگر عشق اوفتد اندر سینه سنگ
به معشوقی زند در گوهری چنگ

که مقناطیس اگر عاشق نبودی
بدین سان آهنی را کی ربودی

وگر عشقی نبودی بر گذرگاه
نبودی کهربا جوینده کاه

بسی سنگ و بسی گوهر بجایند
نه آهن را نه که را می‌ربایند

هر آن جوهر که هست از عد بیش
همه دارند میل گوهر خویش

گر اندیشه کنی از راه بینش
به عشقست آفریده آفرینش

گر از عشق آسمان آزاد بودی
کجا هرگز زمین آباد بودی

چو من بی عشق خود را جان ندیدم
دلی بفروختم جانی خریدم

کمر بستم به عشق این داستان را
صلای عشق در دادم جهان را

مبادا بهره‌مند از نوخسیسی
بجز خوش‌خوانی و زیبانویسی

ز من نیک آمدست ار بد نویسند
بجرم من گناه خود نویسند

## عذر خواستن در نظم کتاب گوید

در آن مدت که من دربسته بودم
سخن با آسمان پیوسته بودم

گهی برج ملائک می دریدم
گهی برج کواکب می بریدم

ازان منسوخ کورا دور داوست / بکار ارکان کمربندی فتادست
وزان خلعت که اقبالش بریدست / بهفت انجم کله‌داری رسیدست

ازان آتش که ملاپس فروزد / عدو گر آهنین باشد بسوزد
زکال اژده و خصمش عود کرده / که ویخ از ذنب مسعود کرده

وجودش را مسیحا سم رکابست / صبوحش را قیامت در حسابست
جو دیو از آهنش دشمن گریزد / که بر هر شخص کامد بر نخیزد

بهر حاجت که خلق آغاز کرده / دلی دارد جو دریا باز کرده
زدرویش حرز تا منعم بروم / کس از دریای جودش نیست محروم

پی موریست از کین تا بمهرش / سر موییست از مهر تا سپهرش
گرگین پیش او مور دلاور / زمسکینی جو مسکین پیش داور

بران موری که یابد پرورش بار / سلیمانیش باید بوتی دار
بران پشه که برخیزد ز راهش / سر نمرود باشد بارگاهش

جو بر دریا زند برق هلاکت / بماهی گاو گوید کیف حالک
گر از نعلش هلال اندازه گیرد / فلک را حلقهٔ دروازه گیرد

ضمیرش کاروان سالار غیبست / توانا راز دانایی چه عیبست
بمجلس گرمی و ساقی نماند / جو باقی ماند او باقی نماند

ازان عهده که در سر دارد این عهد / بدین مهدی توانی رست ازین مهد
اگر طوفان زبادی سهمناکست / سلیمانی چنین داری چه باکست

وگر صد بار ضحاکت زند نیش / جو در خیل فریدونی میندیش
گر اهل روزگار از مهر قرانی / بنا شد بی ستمکاری زمانی

زخسف این قران مارا چه بیمست / که داور نوکر دانای رحیمست
قرانی را که با این داد باشد / جو فال از باده باشد باد باشد

جهان از نور کهش طاقی کهن است / بران طاق آسمان جون انگشت است
وزان اوج ار جو ما گردی بخیزد / که بر انگاره پید آبی بریزد

بدان درگه جو فرصت یافتی باد / بیار این خواجه تاش خویش را یاد
زمین بوسی تو از راه غلامی / چنین گو این چنین گوید نظامی

گر گر بودم ز خدمت دور یکچند / ببودم فارغ از شغل خداوند
جو شد پرداخته در سلک اوراق / مسجل شد بنام شاه آفاق

جو دانستم که آن جمشید ثانی / که بادش تا قیامت زندگانی
اگر برگ گلی چیند درین باغ / بنام شاه آفاقش کند داغ

## حکایت

مرا این رهنمونی بخت فرمود / که تا شه باشد از من بنده خشنود
شنیدستم که دولت پیشه بود / که با یوسف رخیش اندیشه بود

جنان در دل نشاندان دلستان را / که با خاکش مسلسل کرد جان را
جنان در کار آن دلدار بست / که از تیمار کار خویشتن رست

گرش صد باغ بخشیدندی از نور / بزدی منت یک خوشه انگور
جو داوندی گلی بر دست یارش / رخ از شادی شدی جون نوبهارش

بحکم آنکه یار او را جو جان بود / مدام از شادی او شادمان بود
مراد شه که مقصود جهانست / بعنیت با برادر هم عنانست

مبادا این درج دولت را نوردی / میفتاد اندرین نوشابه گردی
جمالش باد دایم عالم افروز / شبش معراج باد و روز نوروز

ز طبع تر گشاده چشمهٔ نوش / بر او خشک بسته بار بر دوش
دهان خشکم ارچه خشک خامیست / زبان رطبم آب زندگانیست

چو مشک از ناف عزلت برگرفتم / بشبهایی چو عنقا خو گرفتم
گل بزم از چو من خاری نیاید / بامن پیش از دعا کاری نیاید

ندانم کرد خدمتهای شاهی / مگر گنجی بجوید صبحگاهی
رعونت در دماغ از دو برم / طمع در دل ز کار خاتم ترم

طمع را خرقه بر خواهم کشیدن / رعونت را قبا خواهم دریدن
من و عشق مجرد باشم آنگاه / پاسایم چو مفرد باشم آنگاه

سر خود را بفتراکت سپارم / چو دولت سر ز فتراکت برآرم
کرم دور افکنی در بوسم از دور / وگر هوش از بیم بوز علی نور

پیک خنده گرت باید چو مهتاب / شب افروزی کنم چون کرم تاب
چو دولت هر که را داوی بخود راه / بهستی بر سرش پا میر باشاه

چو چشم صبح در هر کس که دیدی / بلاس ظلمت از روی برکشیدی
بهر کشور که چون خورشید راهی / زمین را بدره بدره زر فشاندی

زر افشانت همه سال چنین باد / چو تیغت حصن جانت آهنین باد
جهان پرون مباد از حکم و رایت / زمین خالی مباد از خاک پایت

بهر منزل که مشکافشان گذاری / مسوز باد چون خورشید چون ماه
بهر جانب که روی آری بتقدیر / رکابت باد چون دولت جهانگیر

جنابت بر همه آفاق منصور / سیاست قاهر و اعدات مقهور
مظفر باد بر دشمن سپاهت / میفتاد از سر دولت کلاهت

سرت زیر کلاه خسروی باد / ز خسرو زاده کان پشتت قوی باد
سبک باش ای نسیم صبحگاهی / تفضل کن بهر فرصت که خواهی

## در دعای دولت سلطان قزل ارسلان

زمین را بوسه ده در بزم شاهی / که دارد بر ثریا بارگاهی
جهان بخش آفتاب هفت کشور / کز دین و دولت ازوی شد منور

شه مشرق که مغرب را پناهست / قزل شه کافرینش بالای ماهست
چو مهدی گرچه مغرب شد وثاقش / گذشت از سر حد مشرق یتاقش

نگینش گر نهد یک مهر بر بوم / خراج از چین ستاند جزیت از روم
اگر خواهد بآب تیغ گلرنگ / برآرد نور روز از چشمهٔ زنگ

ورش باید بیک فتح الهی / ز هندستان فرو شوید سیاهی
ز بیم آنکه چو راز دور در دست / چو برق از فتنه زادست و مرو دست

چو ابر از جود دامن بی دریغش / جهان روشن شده از برق تیغش
بجای ابر چون بگشاید از بند / بصد نوبت فشاند قطره چند

ببخشد دست او صد کوه گنج / که در بخشش نیابد ناخنش تیغ
ببخشد دست او صد بحر گوهر / که در بخشش نگردد ناخنش تر

بخورشیدی سر برش هست موصوف / همه برگرده معروفیش معروف
زمین هفتاست اگر هفتاد بودی / اگر خاکش نبودی باد بودی

زحل گر نیستی هندوی این نام / بدین بهری در افتادی این نام
اگر دشمن رساند سر بر افلاک / بدین درگه چو بوسد خاک

ارس را در بیابان جوش باشد / چو در دریا رسد خاموش باشد
اگر صد کوه در بندد ببازو / نباشد سنگ بازش هم ترازو

هران شخصی که او راست ازو گنج / بزیر خاک به گر خود بود کنج
هران خاطر که او را زان عیارست / سرش بر باد اگر خود نوبهارست

## در خطاب زمین بوس گوید

رهی وارنده اورنگ شاهی / حوالت گاه تایید الهی
پناه سلطنت پشت خلافت / ز تیغش تا عدم موئی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی / غلط گفتم که حشوست این معانی
فریدون بود طفلی گاو پرورد / تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد
شد جمشید جانش مار ضحاک / ترا جان بخشد اژدرهای افلاک
گر ایشان داشتندی تخت با تاج / تو تاج و تخت می بخشی بمحتاج
کند هر پهلوی خسرو نشانی / تو خود هم خسروی هم پهلوانی
سلیمان را نگین بود و ترا دین / سکندر آینه دارد تو آیین
نه دیده آنچه تو دیدی ز ایام / سکندر آینه کیخسرو از جام
اتابک ایلدگز خورشید انور / که بگرفت این جهان را هفت کشور
اتابک ایلدگز شاه جهانگیر / که زد در هفت کشور جار تکبیر
چو بر عهد تو دید این جهان را / ولی عهد زمین کرد آسمان را
بود شاها ولی عهدت برین گاه / ولی عهدان تو هم شاه بر شاه
به تو سرسبز باد این تازه گلشن / بخسرو زاده کان چشم تو روشن
ز ناف نکته نامت مشک ریزد / چو سنبل خود از آهو مشک خیزد
ز کال از دود و حشمت عود گردد / چو مریخ از ذنب مسعود گردد
بآب تیغ رنگت برده تفضیل / چو نیلوفر سر از دجله هم از نیل
ز آوازت عطارد خوشه چینست / اگر خود نام خاتش خوشه زینست
اگر خود بخت تو در چشم بل است / چو بی نقش تو باشد جای سلست
زهی ملک جوانی خرم از تو / اساس زندگانی محکم از تو
بتیغ آهنی عالم گرفتی / بزرین جام جای جم گرفتی
بآهن چون فراهم شد خزینه / از آهن سقف زر آگین آبگینه
جهان فانی شدست از گرانی / مع الباقی والباقی تو دانی
بدستوری حدیثی چند کوتاه / بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
من شبخیز کز نیکان راهم / جرس جنبان و هاروتان شاهم
نخستین مرغ من بودم درین باغ / گرم بلبل کنی کنیت وگر زاغ
بعرض بندگی دیر آمدم دیر / وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر
چه خوش گفت آن سخن بیدار جهانگرد / که دیر آیی و درست آیی جوانمرد
درین اندیشه بودم مدتی چند / که ترتیبی سازم از بهر خداوند
نبودم تحفه چیپال و فغفور / که پیش آرم زمین را بوسم از دور
بدین مستی خیال فکرت انگیز / بساط بوسه کردم شکر ریز
اگرچه مور قربان را نشاید / ملخ نزل سلیمان را نشاید
نبود آبی جزین در مغز بیتم / وگر بودی هم نبودی دریغم
بذره آفتابی را که گیرد / بگنجشکی عقابی را که گیرد
چه سود افسوس من در کدخدایی / که جز مویی ندارد در گیایی
حدیث آنکه من در گاه و بیگاه / ملازم نیستم در خدمت شاه
نباشد بر ملک پوشیده رازم / که من جز با دعا با کس نسازم
نظامی یکدمش خلوت نشینست / گرش نی سرکه نی انگبینست

پنج

یکی برج عرب را تا ابد ماه
یکی ملک عجم را تا ابد شاه

یکی دین را ز ظلم آزاد کرده
یکی دنیا به عدل آباد کرده

زهی دولت که گرد از چشمهٔ نوش
دو عالم را دو میمش حلقه در گوش

ز فرهنگ نام او عالم دو قسمت
که عالم را یکی او را دو قسمت

برگان قلم بی حکم تاراج
یکی میمش کمر بخشد یکی تاج

بسوز تاج بخشی او درخشست
بدین تایید نامش تاج بخشست

فلک با او اگر گوید که برخیز
که هست این قائم از فلکی قائم انگیز

محیط از شرم جودش زیر افلاک
جبین واری عرق شسته بسر خاک

جو دریا در دهد بی تلخ رویی
گهر بخشد جو کان بی تنگ خویی

بنازش تیغ او جون آهنین میخ
کلید هفت کشور نام آن تیغ

جهت شش طاق او در پیش داره
فلک نه حلقه را در گوش داره

جهان جون مادران گشته مطیعش
بنام عدل داده جون ربیعش

سنانش از موی باریکی سترده
ز خشمش موی پیچان موی برده

ز هر مقراض کو جون صبح رانده
عدو جون میخ در مقراض مانده

ز هر شمشیر کو جون برق جسته
مخالف جون شفق در خون نشسته

سمندش در شتاب آسمان پیشی
فلک را هفت میدان داده پیشی

زمین زیر عنانش گاو ریش است
وگرچه هم عنان گاومیش است

صلیب زنگ را بر تارک روم
بدندان ظفر خائیده جون موم

سیاه هند را اگر ترک شد پیش
بهندی تیغ کرده هندوی خویش

زره پوشان دریای نکشن گیر
بفرق دشمنش بریده جون تیر

طرف داران کوه آهنین چنگ
برغم حاسدش بر داشته سنگ

گلوی خصم کو سکین درازست
جو مقناطیس از آن آهن ربانست

نشده غافل ز خصم آگاهی امنست
نخسبد شرط شاهنشاهی امنست

دو عالم را بدین یک جان گرو دست
جو جانش هست شوا گیتی مردست

جهان زنده بدین صاحب قرانست
درین شک نیست کو جان جهانست

جزاین یکسر ندارد جان عالم
مبادا اگر سرش موئی شود کم

کس از مادر بدین دولت نزادست
جهش تا چین بدین دولت گشادست

فکنده در عراق او باده در جام
فتاده هیبتش در روم و در شام

ز گنجه فتح خوزستان که کردست
ز عمان تا باصفهان که خوردست

نگارستان او ابخاز و دربند
شبیخونش بخوارزم و سمرقند

کله دارد به فرق چرخ و بر ماه
کلهداری چنین باید زهی شاه

همه عالم گرفت از تنگ رانی
چنین باشد زهی فرخ خدایی

سیاهی و سپیدی هر چه هستند
برون از گرد کار او رستند

خبرهایی که بیرون از اثرست
بکشف خاطر او را بر ضمیرست

کدامین عدل کو در دل ندارد
کدام اقبال کو حاصل ندارد

بسر پنجه جو شیران او دلیرست
بدان شیر افکنی یاریچه شیرست

نه با شیری کسی را پنجه دارد
نه از شیران کسی هم پنجه دارد

جو طوفی سوی خود دارد وجودش
ز جودی بگذرد طوفان جودش

فلک با او اگر گوید که برخیز
که هست این قائم الگسس قائم آویز

مهر آد این فروغ از روی آن ماه
بیفتاد این کلاه از فرق آن شاه

مران چیزی که او را نیست مقصود
به آتش سوخته گر خود بود عود

هر آنکس گر جهان با او زند سر
در آب افتد اگر خود هست شکر

من از شفقت پسند مادرانه
دبود صبحدم کردم روانه

بشرط آنکه گر بوی دهد خویش
نهد بر داغ من نعلی در آتش

بدان لفظ بلند گوهرافشان
که جان عالمست و عالم جان

اتابک را بگوید کای جهانگیر
نظامی و انگهی صد گونه تقصیر

که آمد وقت آن کو را نوازم
زکار افتاده کاری بسازم

چنین گوینده در گوشه تا کی
سخن دانی چنین بی توشه تا کی

بجشنی کار این غمگین گشایم
با برویش ز ابرو چین گشایم

بشی و صحبتی را از غم الماس
بشی صد گنج بخشیم از شبها خوش

گر او را خرمی از ما گشاید
ز ما واعده که یک جو کم نیاید

ز ملک و مال دولت آت بنیاد
چه باشد گر خرابی گردد آباد

از آن شد خانه خورشید معمور
که نزدیکان و دوران داده نور

سخای ابر از آن آید جهانگیر
که در طفلی گیاهی را دهد شیر

کنون عمریست کان مرغ سخن سنج
بشکر نعمت ما نیست در رنج

نخورده جامی از میخانه ما
کند در شکر ما شکرانه ما

شفیعی چون من و چون او غلامی
چو تو گنجینه ای کمتر ز جامی

بدان سر کز سریر عرش هست
که گر بنوازیش بر جای خود هست

نظامی چیست این گستاخ رویی
که با دولت کنی گستاخ گویی

خداوندی که چون خاقان و فغفور
بصد حاجت دری بوسند از دور

چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک
که گویایی درین خط خطرناک

یکی عذرست کو در پادشاهی
صفت دار در درگاه الهی

بدان در هر که بالاتر فروتر
کسی کافکنده تر گستاخ روتر

نه بینی برق چون آتش گه سوزد
چراغ پروزن خورشید زند

دبیر ار زاباتش گاه تبارک
گهی هم در حساب آید گهی خاک

سلیمانست شه با او درین راه
گهی ماهی سخن گوید گهی ماه

همان دریا که موجش بی نهایست
گلی در باغ و باغی را ملک هست

خدایا تا جهان ز آب و درنگست
فلک را دور گیتی را درنگست

ممتع دارش از جان و جوانی
ز هر چیزش فزون کن زندگانی

پناه دولت از نزدیک و از دور
مبادا تاج را بی فرق او نور

فراخی باد از اقبالش جهان را
ز چترش سربلندی آسمان را

مقیم جاودانی باد جانش
حریم زندگانی آستانش

به فرخ فالی و فیروزمندی
سخن را داده ام از دولت بلندی

## در دعای دولت خواجه شمس الدین محمد گوید

طراز آفرین بستم قلم را
زدم بر نام شاهنشه رقم را

سر سر خیل شاهنشاه آفاق
جواهر و با سری سم جفت و طاق

ملک اعظم اتابک داور دور
که افکند از جهان آوازه جور

ابوجعفر محمد کز پی جود
خراسان گیر گشته همچو محمود

جهانگیر آفتاب عالم افروز
بهر بقعه قران سازد قران نوروز

دلیل آن کافتاب خاص و عامست
که شمس الدین والدنیاش نامست

جهان چون شمس کانجم را دهد نور
کند ما را سعادت چشم بد دور

در آن بخشش که رحمت عام کرده
دو صاحب را محمد نام کرده

یکی خرم نبوت گشته ذاتش
یکی خرم ممالک در حیاتش

چنین فرمود شاهنشاه عالم  که راه نو برآر از راه عالم
که صاحب حالتان یکباره مردند  همه عالم ز بی سوزی فسردند
فلک را از سر خنجر زبانی  تراشیدی از سپر موی معانی
عطارد را قلم مسمار کردی  برید زهره بر تن خار کردی
چو عیسی روح را در تن درآموز  چو موسی عشق را شمعی برافروز
ز تو پیروزه بر خاتم نهادن  ز ما دست سلیمانی گشادن
گرت خواهیم کردن حق شناسی  نخواهی کرد آنرا ناسپاسی
وگر با تو رهی ناساز گیرم  چو فردوسی ز مزدت باز گیرم
فقاعی را توانی سر گشادن  بکلی مهر گنج از در گشادن
وگر چون مقبلان دولت پرستی  طمع را میل درکش باز رستی
دلم چون دید دولت را هم آواز  ز دولت کرد بر دولت یکی ناز
گر وقت یاری آمد یاری کن  درین غم خوردنم غمخواریی کن
ز من داناتر آن کین شعر گفته  به بازوی ملوک این لعل سفته
به دولت داشتند اندیشه را پاس  نشاید لعل سفتن جز بالماس
سخنهایی ز رفعت بر ثریا  باسباب مهیا شد مهیا
ستم روی از جهان در گوشه کرده  گهی بیت چوین را توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته  چو گنجی در بروی خویش بسته
چو زنبوری که دارد خانه تنگ  دران خانه بود حلوای صد رنگ
بعز شه که روزی زیر شاخت  کرم جا تنگ شد روزی فراخت
چو خواهم مرغم از روزن درآید  زبان بسکافد و ماهی درآید
ازان دولت که بادا اعداش در پیچ  به همت یاری خواهم دگر هیچ
بسا کارا که شد روشنتر از ماه  به همت خاصه همت همت شاه
گر از دنیا وجوهی نیست در دست  قناعت را سعادت باد کو هست
چو سلطان جهان شاه جوانبخت  که برخوردار باد از تاج و از تخت
سرافروز اقلیم معانی  ولایت گیر ملک زندگانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل  خداوند جهان سلطان عادل
بسلطانی بتاج و تخت پیوست  بجای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را در می گشادم  اساس این عمارت می نهادم
اشارت رفت از درگاه معمور  بشغل بنده القا کرد منشور
که زین سان تحفه عقلی نبازد  که عقل از دیدنش گردن فرازد
قبول بندگی را ساز دادم  شهادت را بخون خط باز دادم
بدین بنگر که مقصود دل آمد  بکم مدت مرادم حاصل آمد
مبارک بود طالع نقش بستم  فلک گفتا مبارک باد و هستم
بدین طالع که هست این نقش را فال  مرا چون نقش خود نیکو کند حال
چو نقش از طالع سلطان گشاید  چو سلطان را جهانگیریست شاید
درنگ ار نیز آن افتاد در راه  که تا از شغلها فارغ شود شاه
حبش را زلف در طمغاج بندد  طراز شوشتر در چاج بندد
به بازو چرخ عقارا بگیرد  به تاج زر ثریا را بگیرد
سکوهش چتر بر گردون رساند  سمندش گرد بر جیحون رساند
بتیغ هفت کشور سر برآرد  سر نه چرخ را در چنبر آرد
کهش خاقان خراج چین فرستد  کهش قیصر گزیت دین فرستد
بحمد الله با قدر بلندش  کمالی در نیابد جز سپندش

یتیما زانوارش در نسیمش / از آنجا نام شد در یتیمش
سرای شرع را چون چار حد بست / بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد / خرد را در پناهش پیروی داد
اساس شرع او ختم جهانست / شریعتها بدان منسوخ از آنست
جوانمردی رحیم و تند چون شیر / زبانش گه کلید و گاه شمشیر
ایازی خاص از خاصان گزیده / ز مسعودی بمحمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت داده در جنگ / گر آتش نقش داند بست بر سنگ
بمعجز ماه را از انجل کرد / جهانی سنگ دل را تنگ دل کرد
چو گل بر آب روی دوستان شاد / چو سرو از آب جور عالم آزاد
فلک را داده سروش سبزپوشی / عمامش باد را عنبرفروشی
زده بر موکب سلطان سوارش / بنوبت پنج نوبت هشت و چارش
سریر شرع را نعلین او تاج / امین وحی و صاحب سر معراج
ز جاهی برده مهدی را بانجم / ز خاکی کرده دیوی را بمردم
خلیل از خیل تاشان پناهش / کلیم از جاوشان بارگاهش
برنج و راحتش در کوه و غاری / حرم ماری و محرم سوسماری
گهی دندان بدست سنگ داده / گهی لب بر لب سنگی نهاده
لب و دندانش از آن در سنگ در جنگ / که دارد لعل و گوهر جای در سنگ
سر دندان کنش در زیر چنبر / فلک دندان کنان آورده بر در
بصر در خواب و دل در استقامت / زبانش امتی گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناک ادم / که او آب من و من خاک اویم
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر / چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم درخواستی زان روضهٔ پاک / که یک خواهش کنی در کار این خاک
برآری دست از آن برد یمانی / نمایی دستبردی آنکه دانی
کالهی بر نظامی کار بگشای / ز نقش کارورش زنار بگشای
ولیش در مخزن آسایش آور / بدان بخشودنی بخشایش آور
اگر چه جرم او کوه گرانست / ترا دریای رحمت بیش از آنست
بیامرزش روان آمرزی آخر / خدای رایگان آمرزی آخر

## در سبب نظم کتاب گوید

چو طالع مرکب دولت روان کرد / سعادت روی در روی جهان کرد
خلیفه‌وار نور صبحگاهی / جهان بسته سپیدی از سیاهی
فلک را چتر بر سلطان بنا بست / که الحق چتر بی سلطان نشایست
درآوردند مرغان دهل ساز / سحرگه پنج نوبت را به آواز
درین تخت روان با جام جمشید / بسلطانی برآمد نام خورشید
طغانشاه سخن بر ملک شد چیر / ز خاقان قلم را داد شمشیر
ز دولتخانهٔ این هفت فغفور / سخن را تازه تر کرد منشور
ز بهر آنکه مرکب را قلم کرد / قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
من از ناخفتن شب تا بگاه / چو شمشیری قلم در دست مانده
بدین دل گز گدا این در درآیم / گدایی گنج را سر برگشایم
چه طرز آرم که بپذیرد جهانرا / که برگیرم که برگیرد جهانرا
درآمد دولت از در باز در وی / هزارم بوسه خوش داد بر روی
که کار آمد برون از قالب تنگ / کلیدت را گشاده آهن از سنگ

در آن ساعت که ما مانیم و هیچی    ز بخشایش مرو یکتا ز موی
بیامرز از وفای خویش ما را    کرامت کن لقای خویش ما را

## در عذر تقصیر گوید

من آن خاکم که مغزم دانه نیست    بدین شمعی دلم پروانه نیست
تویی کاول ز خاکم آفریدی    بفضلم ز آفرینش برگزیدی
چو روی از تو ختی چشم برافروز    چو نعمت دادیم شکرم درآموز
بهیچی صبر ده تا پای دارم    در آسانی مکن فرموش کارم
شناسا کن بحکمتهای خویشم    برافکن برقع غفلت ز پیشم
ز تقصیری که از خدمت بکردم    خجالت را شفیع خویش کردم
بهر سهوی که اندر کارم افتد    قلم درکش گزین بسیارم افتد
دهی دارم بهفتاد و دو هنجار    ازان یک ره گل و هفتاد و یک خار
عقیدم را ازان ره کش بیاری    که هست آن راه راه رستگاری
ترا جویم ز هر نقشی که دانم    تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
ز سرگردانی است این کو بپوست    بهر نا اهل و اهلی در زنم دست
بعزم خدمتت برداشتم پای    گر از ره یاوه گشتم راه بنمای
نیت بر کعبه آور دست جانم    اگر در بادیه میرم ندانم
بهر نیک و بدی کامد میانست    کرم بر تست و آن دیگر بهانست
یکی را پای لنگ بستی و خواندی    یکی را بال و پر دادی و راندی
ندانم تا من مسکین چه نامم    ز مردودان و مقبولان کدامم
اگر دین دارم و گر بت پرستم    بیامرزم بهر نوعی که هستم
بفضل خویش کن فضلت مرا یار    بفعل من مکن با فعل من کار
منه بیش از کشش تیمار بر من    بقدر زور من نه بار بر من
مدار و فعل من آن زور و بازو    که با فضل تو باشد هم ترازو
بلی از فعل من فضل تو بیشست    وگر بنوازیم بر جای خویشست
بخدمت خاص کن خرسندیم را    بکس مگذار حاجتمندیم را
چنان دانم که در نابود و در بود    چنان باشم که باشی زان تو خشنود
فراغم ده ز کار این جهانی    چو افتد کار من با تو تو دانی
چراغم ده ز فضل خویش را نور    سرم را ز آستان خود مکن دور
دل مست مرا هشیار گردان    ز خواب غفلتم بیدار گردان
چنان جنبان چو آید وقت خوابم    اگر ریزد گلم ماند گلابم
زبانم را چنان ران بر شهادت    که باشد ختم کارم بر سعادت
سرم را در قناعت زنده دل دار    مزاجم را بطاعت معتدل دار
دماغ دردمندم را دوا کن    دوایش از خاک پای مصطفی کن

## در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و سلم

محمد کافرینش هست خاکش    هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش    طراز کارگاه آفرینش
سر سرخیل مردان صفا را    سپهسالار خیل انبیا را
مرقع برکش نر ماده چند    شفاعت خواه کار افتاده چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی    کلید مخزن گنج الهی
بمعنی کیمیای خاک آدم    بصورت توتیای چشم عالم

جهان کرد آفرینش را آغاز — کزو بی بردن نماند هیچکس باز
جهانش در نورد آرد سرانجام — که شواند درو فکرت زدن گام

نشاید بازجست از خود خدائی — خدای برترست از که خدائی
بفرساید همه فرسودنیها — همو قادر بود بر بودنیها

چو بخشاینده و بخشنده جود — نخستین نام او را کرد موجود
بهر مایه نشانی داد اخلاص — که او را در عمل کاری بود خاص

ببخشنده خبر دارد ز دادن — نه آنکس کو پذیرفت از نهادن
یکی را داد بخشش تا رساند — یکی را کرد ممسک تا ستاند

نه آتش را خبر کو هست سوزان — نه آب آگاه هست از دل فروزان
خداوند ملک با کس مشترک نیست — همه حمال فرمانند و شک نیست

گرانمایه ز حمالان راهش — که تخلیطی کند در بارگاهش
نسنجد خاک و موی برندارد — نیارد باد و بویی برندارد

زهی قدرت که در غیرت فزودن — جنین ترتیبها داند نمودن
خبرداری که پیساران افلاک — چرا گردند گرد مرکز خاک

## در استعمال نظر بر توفیق گوید

درین محرابگه معبود ما کیست — وزین آمد شدن مقصود ما چیست
چه میخواهند ازین محمل کشیدن — چه میجویند ازین منزل بریدن

چرا این ثابت است این منقلب نام — که گفت این را بجنب آن را بیارام
قبا بسته چو گل در تازه رویی — پرستش را کمر بسته گویی

مرا حیرت ازین آورد صد بار — که بندم در چنین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت تیزگامی — عنایت بانگ بر زد کای نظامی

مشو فتنه برین بتها که هستند — گر این بتها نه خود را می‌پرستند
همه هستند سرگردان چو پرگار — پدید آرنده خود را طلبکار

همی تا ز خط فرمان نتابند — بجشم هیچ نیکو جان نیابند
نه هر کو خود پرست ایزدپرستست — چو خود را قبله سازد خودپرستست

ز خود برگشتن است ایزدپرستی — چو برگشتی ز خود آنگاه رستی
خدا از عابدان آن را گزینند — که در راه خدا خود را نبینند

نظامی جام وصل آنگه کنی نوش — که بر یادش کنی خود را فراموش

## مناجات

خدایا چون ز گل ما را سرشتی — وثیقت نامه بر ما نوشتی

بما بر طاعت خود فرض کردی — جزای آن بجود خود قرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم — که بگزاریم خدمت تا توانیم

تو با چندین عنایتها که داری — ضعیفان را کجا ضایع گذاری
بدین امیدهای شاخ بر شاخ — گره‌های تو ما را کرد گستاخ

وگر نه ما که ایمن خاک باشیم — که از دیوار تو رنگی تراشیم
تو راهی ده که روی از تو نتابیم — بخدمت کردنت توفیق یابیم

زما خود خدمتی شایسته ناید — که شادروان حضرت را بشاید
ولی چون بندگی مان گوش گیرست — ز خدمت بندگان را ناگزیرست

وگر خواهی بما خط برکشیدن — ز فرمانت که خواهد سر کشیدن
اگر گردی ز مشتی خاک خشنود — ترا بنود زیان ما را بود سود

نظر در دیدش چو نقش خویش داشت / ولی آنگه که خویش از پیش برداشت
بتر احکمتش از نزد و دوری / منزه داشتش از بالا و زیری

حروف کاینات ار باز جویی / همه در تست و تو در لوح اویی
چو گل صد پاره کن خود در این باغ / کر شوان تن درست آمد درین باغ

تو زانجا آمدی اینجا رسیدی / ازاینجا در گذر کانجا رسیدی
شناسایی‌اش بر کس نیست دشوار / ولیکن هم بحیرت می‌کشد کار

ز هر شمعی که بینی روشنایی / بوحدانیتش یابی گوایی
تو خود در این همه ایزد شناسی / چه دانی جز دلیلی یا قیاسی

قیاس عقل تا آنجاست کار / که صانع را دلیل آید پدیدار
مده اندیشه را زان بیشتر راه / که یا راه آیدت در پیش یا چاه

چو دانستی که معبودی تراهست / بدار از جست و جوی کار او دست
خرد بخشید تا او را شناسیم / بصارت داد تا زو هم هراسیم

فکنده از سیاست زحرف افلاک / رقوم هندسه بر تخته خاک
تو آخر نیز ازین دست بلندی / چرا تبخانه را در در نه بندی

جوابر بیم با بت عشق می‌باز / ولی تبخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی / قدم بر بت نهی رفتی و رستی

نموداری که از نه تا عمامت / طلسمی بر سر گنج الهیت
طلسم بسته را با رنج یابی / چو بشکستی بزیرش گنج یابی

طبایع را یکایک مثل در کش / بدین خوبی خرد را مثل در کش
مبین در نقش گردون کن حکایات / گشادن بند این مشکل محالست

ترا بهتر ز گردون رهبری نیست / چرا کین نقش دایم سرسری نیست
اگر دانستنی بودی چنین راز / یکی زین رفتها وردادی آواز

ازین گردنده گنبدهای پر نور / بگردش چه شاید دیدن از دور
درست آنست کین گردون بکارست / درین گردنده کی هم اختیارست

بلی در طبع هر دو استاده هست / که با گردنده گرداننده هست
ازین چرخه که گرداند زن پیر / قیاس چرخ گردنده از آن گیر

اگرچه از خلل یابی درستیش / نگردد تا نگردانی نخستش
چو گرداند ورا دست خردمند / در ان گردش بماند سالها چند

همیدون دور گردون این قیاست / شناسد هر که او گردون شناسست
اگر نارد نمودار خدایی / در اسطرلاب فکرت روشنایی

نه بر وی جستن این بار تو / نه از آثار ناخن جامه تو
بدو جویی بیابی از جنش جور / نه زو جویی نیابی از فلک نور

بهر نقشی که بنمود او جمالی / گرفته اختران زان نقش فالی
یکی ده داده چو محراب گرده / یکی سنگی دو اسطرلاب گرده

زگردشهای این چرخ سبک رو / همان آید گران سنگ و زان جو
نکوکاران پدید آید مردم / چنانک از آسمان سیارات انجم

که قدرت را حوالت کرده باشی / حوالت را بآلت کرده باشی
اگر تکوین بآلت شد حوالت / چه حالت بود در تکوین آلت

اگرچه خاک و آب و باد و آتش / گسسته آمد شدی با یکدگر خوش
نبات روح را آب از جگر داد / چراغ دیده را پیه از بصر داد

کر از خاکی چو گل گنجی برآرد / گر از آبی چو ما نقشی نگارد
جهت را شش گریبان در افکند / زمین را چار گوهر در سر افکند

کتاب خسرو و شیرین

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را سراید

مده ناخوب را بر خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز

بداود دلم را تازه گردان / زبورم را بلندآوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش

چنان کز خواندنش فرخ شود رای / ز مشک افشاندنش خلخ شود جای
سوادش دیده را پرنور دارد / دماغش مغز را مخمور دارد

مفرح نامه دلهاش خوانند / کلید بند مشکلهاش خوانند
معانی را بدو ده سربلندی / سعادت را بدو کن نقشبندی

بچشم شاه شیرین کن جمالش / که خود بر نام شیرینست فالش
نسیمی از عنایت یار او کن / ز فیضت قطره در کار او کن

چو فیاضی عنایت کرد یاری / بیارای کان گوهر تا چه داری

## در ستایش کردن حق سبحانه و تعالی

بنام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت

تعالی الله یکی بی مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند
خدایی کافرینش در سجودش / گواهی مطلق آمد در وجودش

فلک برپای دار و انجم افروز / خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهر بخش حکمتهای باریک / بروز آرنده شبهای تاریک

غم و شادی نگار و بیم و امید / شب و روز آفرین و ماه و خورشید
نگهدارنده بالا و پستی / گواه هستی او جمله هستی

وجودش بر همه موجود قاهر / نشانش بر همه پیدا و ظاهر
کواکب را بقدرت کارفرمای / صنایع را بصنعت گوهرآرای

مرا دو دیده بر باریک بینان / انیس خاطر خلوت نشینان
ورای هرچه در گیتی سیاست / برون از هرچه در فکرت قیاست

خرد در جنبشش هشیار برخاست / چو دانستش ندانستش بدر راست
بجست و جوی او در بام افلاک / دریده وهم را نعلین ادراک

[illegible]

باید جامش بنقد آراستن | تا ابدش باید برخاستن
گر ز نظامی زبانی زیورش | غرقه گوهر ز قدم تا سرش

از نظر سهو و تمامی تو | خاص بی‌عیب تر آواز او
سر بنگاه وزر هیچ | رخت باز داد و دیگر هیچ

کی کی کرده پایان من | بنگر نبی جهان آن من
آنکه برآورد جهان کام | سنجه و نظامی کرد امر

باد مبارک گهر افشان او | بر ملکی کین گهرست آن او
شکر که این نامه بعنوان رسید | پیشتر از عمر بپایان رسید

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
والحمد لله رب العالمین و
صلی الله علی محمد و آله و
سلم

جون تو همه زخم زبانی تمام | گرم خور و خوار نشین والسلام
صبح که بر بانگ خروست و بس | خنده او از ره فسوست و بس

## در ختم کتاب گوید

چرخ که در معرض فریاد نیست | هیچ سر از چنبرش آزاد نیست
برکش آوازه نظم بلند | تا چو نظامی نشوی شهربند
صبحک الله صباح ای پسر | چون قلم از دست شدم شکر
کین نمط از چرخ فزونی کند | با قلم بو قلمونی کند

زین همه الماس که سفتم بسی | آنکه از هر ملک
گفت همه بر سر زبان بود | گوهر من سلم بلند بود

دولت عمدی ما نخم | بیست و پنج این در زر دو
درد مرا کرده‌ام | هست درین جمله سر کرده‌ام

هیچ درین جوهر دکان نیست | جلوه گری جز به کمالی نیست
زین ره معنی بزرگی و ... | ... درین بنگه ...

پیش رو آینه مسکین ... | سخن ... اندیشه بامدید
... از دو ... درویست | دست درو مال که دشوار نیست

... زنان ... و علم | آنکه ... حرف ... کش ...
... و دردو ... و آن ... | ... نفس ...

این طرز گرده بجنین بالی بست | جمله اطراف مراد درست
گفت زبانم نه زمینی بحجب | جون زمستان جند نشینی بجب
بکر معانیم که همتاش نیست | صدره با بدانه بالاش نیست
نیم تنی تا سر زانوش هست | از پی آن بر سر زانو نشست

گر هنری در تن مردم بود
چون نپسندی که هنری کم بود

گر به پسندیش دگرسان شود
چشمهٔ آن آب دو چندان شود

مردم پرورده بجان پرورند
گر هنری در طرفی بگروند

خاک زمین جز بهنر پاک نیست
وان هنر امروز درین خاک نیست

گر هنری سر ز میان بر زند
بی هنری دست بدان در زند

کار هنرمند بجان آورند
تا که هنرشان بزبان آورند

حمل ریاضت بتماشا کشند
نسبت اندیشه بسودا کشند

نام کرم ساخته مشتی زنان
اسم وفا بنده کی رایگان

کهنه شخا را قدری ریشخند
خوانده سخن را طرفی نو کنند

نقش وفا بر سر یخ می‌زنند
بر مه و خورشید زنخ می‌زنند

گر نفسی مرهم راحت بود
بر دل این قوم جراحت بود

گر ز لبی شربت شیرین چشند
دست بشیرینی گردن کشند

بر جگر پختهٔ انجیرفام
سرکه فروشند چو انگور خام

چشم هنربین نه کسی را درست
جز خلل عیب ندانند جست

حاصل دریا نه همه در بود
یک هنر از آدمی پر بود

دجله بود قطره از چشم کور
پای ملخ پر بود از دست مور

عیب خرند این دو سه ناموس گر
بی هنر و پر هنر افسوس گر

پرده گل از گوهر گل در کشند
طرح تر از عقدهٔ گوهر کشند

دود شوند ار به باغی رسند
باد شوند ار بچراغی رسند

حال جهان بین که بر آتش کنند
نام ور و ناموراتش کنند

این دو سه بدنام کن عهد خویش
می‌شکنندم همه چون عهد خویش

من بصفت چون مه گردون شوم
تنگم ار تنگم افزون شوم

رنج گرفتم ز حد افزون برند
با فلک این رقعه بسر چون برند

بر سخن تازه‌تر از باغ روح
منکر دیرینه چو اصحاب نوح

ای علم خضر غزایی بکن
وی نفس نوح دعایی بکن

دل که ندارد سپر بیدادشان
دشمنش باد ار بکند یادشان

با همه شان کان نه باندازه است
خامشی من قوی آوازه است

حقه بر آوازهٔ یک در بود
گنگ شود چون شکمش پر بود

حقهٔ بی مهره برآرد خروش
لیک چو پر گردد گردد خموش

## حکایت

در چمن باغ چو گلبن شکفت
بلبل با باز درآمد بگفت

کز همه مرغان تویی خاموش ساز
گوی چرا برده‌ای آخر بساز

تا تو زبان بسته گشادی نفس
یک سخن نغز نگفتی و بس

منزل تو دستگه سنجری
طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری

من که بیک چشم زد از کان غیب
صد گهر نغز برآرم ز جیب

طبع ترا کرم نگاری چراست
خانهٔ من بر سر خاری چراست

باز بدو گفت همه گوش باش
بازی من بنگر و خاموش باش

من که شدم کارشناس اندکی
صد کنم و باز نگویم یکی

رو که نوای شغبه روزگار
زانکه یکی هیچ کنی از هزار

من که همه معنیم آن صیدگاه
سینهٔ کبکم دهد از دست شاه

خطبه چو بر نام فریدون کنند
حکم بر آواز دهل چون کنند

دور خلافت چو بهارون رسید
رایت عباس بگردون رسید
همنفسی شب بهم خوابه کرد
روی در آسایش گرمابه کرد

موی تراشی که سرش می سترد
موی بمویش بغمی می سپرد
گاه شده آگاه ز استادیم
خاص کن امروز بدامادیم

خطبهٔ تزویج پراکنده کن
دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه قدری گرم گشت
باز بدیرندهٔ آزرم گشت

گفت سیاست جگرش تا فتد
دهشتی از وحشت آن یافتد
پخته دیش کرد چنین یاوه گوی
گر نه نگردی ز من این جست و جوی

روز دگر نیک ترش آزمود
بر درم قلب همان سکه بود
تجربتش کرد چنین چند بار
قاعدهٔ مرد نگشت از قرار

کار چو بی رونقی از نور زرد
قصه بدستوری دستور برد
گر قلم موی تراشی درشت
برهم این آمد و این بر نوشت

منصب دامادی من بایدش
ترک ادب بین که چه فرمایدش
هرکه گاید چو قضا بر سرم
سنگ نهد در من و در گوهرم

در دهنش خنجر و در دست تیغ
سر بدو شمشیر سپارم دریغ
گفت وزیرا ایمنی از زای او
بر سر گنجست مگر پای او

چونکه رسد بر سرت این پیاده گرد
گو ز قدمگاه نخستین بگرد
گرنه نخوهد گردن او را بزن
ورنه قدمگاه نخستین بکن

پیر مطیع از سر طوعی که بود
جای بدل کرد بنوعی که بود
چون قدم از منزل اول برید
گونهٔ حجام دگرگونه دید

کم سخنی دیده و من دوخته
چشم و دهانی ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود
صورت شاهیش در آئینه بود

چون قدم از گنج تهی باز کرد
کلبهٔ حجامی خود باز کرد
رفت و قدمگاهش بشکافتند
گنج بزیر قدمش یافتند

هرکه قدم بر سر گنجی نهاد
چون سخن آمد در گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افکنست
سینهٔ صافی و دل روشنست

## مقالت هشتم در ابنای عصر

اکه بجود دست برافشانده ام
بر سر خاکی چه فرو مانده ام
صحبت این خاک ترا خوار کرد
خاک چنین تعبیه بسیار کرد

عمر همه رفت نه بس گرمترم
قافله از قافله واپس‌ترم
این دو سه شه در بند ما
دیو زده نامی چو مذهب ما

گرم رو و سرد چو گلخن گرم
سردی و گرم چو خاکسترم
نور دل و روشنی سینه کو
راحت و آسایش پارینه کو

صبح شب آهنگ قیامت رسید
شد علم صبح روان ناپدید
خندهٔ غفلت بدهان در شکست
آرزوی عمر بجان در شکست

از کف این خاک بافسونگری
چارهٔ آن ساز که جان چون بری
بر پر ازین دام که خونخواره ایست
زیرکی از بهر چنین چاره ایست

گرگ زر و باد بدندان ترست
روبه از آن ست که بدوان ترست
جهد بدان کن که وفادار شوی
خود پرستی و خدا را شوی

خاک دلی شو که وفایی در اوست
وز گل انصاف گیایی در اوست
هر هنری کان ز دل آموختند
بر ره منسوج وفا دوختند

خود مبین گرچه شوی خرده‌بین    خود شوی گر نشوی خودبین

خانه پر از دزد چو ابر سیه‌پوش    بادیه پر غول به پیچ گوش

ترسم ازان شب که شبیخون کنند    خوارت ازین بادیه بیرون کنند

آب نه پیچند نهان شو چو خواب    تا نرانند روان شو چو آب

گر نشوی در حکمت خون نهند    خوارت ازین دایره بیرون نهند

تا نکند دیو گریبانت خرز    دامن ازین گیر و در ایمان گریز

شرع نسیمیست بجانش سپار    طبع غباری بجهانش سپار

از در هر کس چو صبا در متاز    با دم هر خس چو هوا در مساز

جز نه تست این فلک چنبری    تا تو ازین چنبره جان چون بری

تنگ بود عوز تو با غور او    هیچ بود عمر تو با دور او

تا بجهان در نفسی میزنی    به که در عشق کسی میزنی

هیچ قبای نه بر اندر آسمان    کوه و کله‌وار بزد از میان

آنچه گشایی ز در عذر و ناز    بر تو همان در بگشایند باز

نیک و بد آنان که بسی دیده‌اند    بد به بلی نیک پسندیده‌اند

صورت اگر نیک اگر بد بری    نام تو آنست که با خود بری

قلب مشو تا نشوی وقف گاز    هم ز خود و هم ز خدا شرمسار

زخم کن این شیشهٔ شنگرف را    در قلم نسخ کش این حرف را

تا فلک از کینه نه خرگهی    بر تو کند خطبهٔ شاهنشهی

آدمی و رفع فلک می‌کنم    دعوی از آن سوی فلک می‌کنم

با همه خردی بقدر مایه زور    میل کش پنجهٔ شیرست مور

غارتیانی که ره دل زنند    راه به نزدیکی منزل زنند

قافله بر ده بمنزل رسید    کشتی برگشته بساحل رسید

پای درین صومعه تنها و سست    چون نهی آواز شدن زو دست

گر سفر عشق نبودی هنر    چرخ شب و روز نکردی سفر

چرخ ترا خواند تماشش مکن    طبع ترا نیست وداعش مکن

شرع ترا ساخته ریحان دست    طبع پرستی مکن او را پرست

گر همه چون سایه تو چون نور باش    گر همه وادی ز همه دور باش

گر بتو بر قصه کند خال خویش    یا خبری گوید از اسرار خویش

آخر گفتار تو خاموشیست    حاصل کار تو فراموشیست

لیکن دو نفس با تو تو افتاده    خوش بود خبر بجهان باده

هر چه کنی عالم کار فرستند    بر تو نویسند قلمهای سر

چشم تو گر پردهٔ طنازیست    با تو درین پرده همین بازیست

هر که رهی رفت نشانی بداد    هر که بدی کرد ضمانی بداد

خار بود نام گل خاربوش    عنبر نام آید و عنبرفروش

تا نک برین جوهر جگر تاب زن    سنگ برین شیشهٔ خوناب زن

دست درین قلعهٔ نیلی برآر    پای درین ابلق ختلی برآر

کار تو باشد علم افراختن    کار منست این علم انداختن

قیمتم از قامتم افزونترست    دور هم ازین دایره بیرون ترست

آب نه و بحر شکوهی نگر    جبه نه و کنج ثروهی نگر

چون فلکم بر سر گنجست پای    لاجرم تخت بلندست جای

## حکایت

می شنوم من که شب آینه بار / پیش زبان گوید سر زینهار
سر طلبی تیغ زبانی مکن / روز نه راز فشانی مکن

مرد فرو بسته زبان خوش بود / آن سگ دیوانه زبان کش بود
مصلحت تست زبان زیر کام / تیغ نپسندیده بود در نیام

راحت این بند بجانها درست / کآفت جانها بزبانها درست
دار درین طشت زبان را نگاه / تا سرت از طشت نگوید گواه

لب مگشا گرچه درو نوشهاست / گر زبس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بنفشه نفست شود / هم بزبان تو سرت در رود

بد مشنو وقت گران گوشی است / زشت مگو نوبت خاموشی است
چند نویسی قلم آهسته دار / بر تو نویسند زبان بسته دار

آب صفت هر چه شنیدی بشوی / آینه سان هر چه ببینی مگوی
آنچه به بینند غیوران شب / باز نگویند بروز ای عجب

لاجرم این گنبد انجم فروز / آنچه بشب دید نگوید بروز
گر تو درین پرده ادب دیده / باز نگوی آنچه بشب دیده

شب که نهان خانه گنجینهاست / در دل او گنج بسی سینهاست
برق روانی که درو سر برند / آنچه نه پیشه از آن بگذرند

هر که سر از عرش برون می برد / گوی بمیدان درون می برد
چشم و زبانی که درو دوستند / از سر مو بند و ز تن پوستند

عشق چو در پرده کرامات شد / چون بدر آمد بخرابات شد
این گره از رشته دین کرده اند / پنبه حلاج بر این کرده اند

غنچه که جان پرده این راز کرد / چشمه خون شد چو دهن باز کرد
کی دمن این مرتبه حاصل کند / قصه دل هم دمن دل کند

این خورش از کاسه دل خوشتر بود / چون بدهان آوری آتش بود
اینت فصاحت که زبان بستگیست / اینت شتابی که در آهستگیست

روشنی دل خبر آزاد [illegible] / گو دهن خود و گر [illegible]
آن لغت دل که میان دلست / ترجمتش هم بزبان دلست

گر دل خرسند نظامی تراست / ملک قناعت بتمامی تراست
مجلس خلوت نگر آراسته / روشن و خوش چون مه ناکاسته

شمع فروزان و شکر ریخته / تخت زده غالیه آمیخته

با تو دنیا طلب دین کدام / بانگ برآورده نقیبان کار

## مقالت نوزدهم در استقبال

گر در سیداد گران باز کرد / گرد و سپرا پرده این راز کرد
از تف این بادیه جوشیده / بر تو سوسند که پوشیده

سر و نفس بود سگ گرم کین / روبه از آن دوخت نگر پوستین
دوزخ کو گرد شد این تیره دشت / ای خنک آنکس که بشکر گذشت

آب دهانی باد ب گرد کن / در تف این چشمه کو گرد کن
بازده این دام فلک داده را / طرح کن این خاک زمین زاده را

حمله در انداز به استاده / تا تو فرو مانی و آزاده
هر چه درین راه کمی می گشت / بر من و تو راه زنی می گشت

خصمی کردم بر از آزاد هاست / کان ز تو پنهان شده وین برملاست
دشمن خود وست بلائی بزرگ / غفلت از و مست خطایی بزرگ

آدمین

دوستی کان ز تو پی منفعتست — نسبت آن دوستی از دشمنیست

زهر ترا دوست چه داند شکر — عیب ترا دوست چه داند هنر

دوست بود مرهم راحت رسان — گر نه رها کن سخن ناکسان

گربه بود گر بسر هم بوستی — بچه خود را خورد از دوستی

دوست کدام آنکه بود پرده دار — پرده در نه این همه چون روزگار

حمله بران گر تو سبق چون برند — سگ که گزد بچه افسون برند

با تو غمان بسته صورت شوند — وقت ضرورت نظر دور شوند

دوستی هر که ترا دشمنست — چون دلت انکار کند دشمنست

تن چو شناسد که ترا یار کیست — دل بود آگه که وفادار کیست

یک دل داری و غم دل هزار — یک گل نشکفته و صد نوک خار

ملک هزار است و فریدون یکی — غالیه بسیار و دماغ اندکی

پرده دری هر که درین عالمست — راز ترا هم دل تو محرمست

چون دل تو بند ندارد بر آن — قفل چه خواهی ز دل دیگران

چون تتق دل شده وین خطاست — راز تو چون روز بصحرا چراست

گر دل تو نه از تنگی راز گفت — شیشه که می خورد چرا باز گفت

چون بود از همنفسی ناگزیر — هم نفسی راز نفس وا مگیر

پای نهادی چو درین داوری — گوش که نشنود بدست آوری

تا نشناسی گهر از خویشتن — طرح مکن گوهر اسرار خویش

## حکایت

خاصگی محرم جمشید بود — خاص تر از ماه بخورشید بود

کار چو از مردمه او در کشید — گر همه عالم فلکش برکشید

چون بوثوق از دگران گوی برد — شاه خزینه بدل وی سپرد

با همه نزدیکی شاه آن جوان — دور تری جست چو تیر از کمان

راز ملک جان جوانمرد نهفت — با کسی آن راز نیارست گفت

پیرزنی ره بگو امرد یافت — لاله او چون گل خود زرد یافت

گفت که سرو ار چه خزان کرده — کاب ز جوی ملکان خورده

زرد چرایی که از آن می کشی — تنگدلی چیست در آن دلخوشی

بر تو جوان کونه پری چراست — لاله خود روی تو خیری چراست

شاه جهان را نه تویی عشق آن — رخ بگشا چون دل شاه جهان

رخ شود روی رعیت سیاه — خاصه رخ خاصگیان سپاه

گفت جوان رای تو زین غافلست — بی خبری زانچه مرا در دلست

صبر مرا همنفس درد کرد — روی مرا صبر چنین زرد کرد

شاه نهادست بعهد از خویش — در دل من گوهر اسرار خویش

هست بزرگ آنچه درین دل نهاد — راز بزرگان نتوانم گشاد

در بخشش دل بجان بسته ام — گر نه کنم کار زبان بسته ام

زان نکنم با تو در خنده باز — تا ز زبان پر نزند مرغ راز

گر ز دل این راز به بیرون شود — دل نهم آنجا که دلم خون شود

گر بکنم راز نهان آشکار — بخت خود و بر سر من زینهار

پیرزنش گفت بهر نام کس — همدم خود هم دم خود دان و بس

هیچ کسی محرم این دم مدان — سایه خود محرم خود هم مدان

زرد به این چهره دینار گون — زانکه شود سرخ بتو تاب خون

دیدن هر مصلحت دیده نیست — خنده بسیار پسندیده نیست
گر کهنی بینی وگر تازه‌ای — بایدش از نیک و بد اندازه‌ای
خیز غمی می‌خور و خوش می‌نشین — گاه چنان باید و گاهی چنین
در دل خوش ناله دلسوز نیست — با شب شب گهر روز نیست
هیچکس آبی ز هوایی نخورد — گر ز پس آن آب قفایی نخورد
هر شه را جرسی داده‌اند — هر شکری را مگسی داده‌اند
دایه دانای تو شد روزگار — نیک و بد خویش بدو وا گذار
گر دهدت سرکه چو شیره بنوش — خیز تو خواهی به توجه دانی خموش
بابت این راه مقیمی بود — همسفر خضر کلیمی بود
بار بزرگانت بباید کشید — تا به بزرگی بجوانی رسید
یار مساعد به که ناخوش‌وشی — دام کشی کرد نه دامن کشی

## حکایت

رهروی از جمله پیران کار — می‌شد و با هر مریدی نزار
بر در آن قافله یک بانگ — داد بضاعت به امینان خاک
هر یک از آن آستی افشاندند — تا همه رفتند یکی شخص ماند
پیر بدو گفت چه افتاده‌ای — کان همه رفتند تو ماندی بجای
گفت مریدای دل من جای تو — تاج سرم خاک کف پای تو
من نه بیاد آمده‌ام اول نفس — تا بهمان باد شوم بازپس
مسطر داد و بدادی شود — آمده باد و ببادی شود
زود رود و زود نشیند غبار — زان بیکی جای ندارد قرار
کوه به آهستگی آمد بجای — از سر آهسته چنین دربای
پرده دری پیشه دوران بود — بارکشی کار صبوران بود
بارکش زهد شوارتر نه‌ای — بار طبیعت کش از خر نه‌ای
تا خط زهدست فزون‌تر نشد — دیده بد او تر شد و او تر نشد
زهد که در ترکش سلطان بود — قصه ز پیل و سلیمان بود
شمع که هر شب بزر افشانیست — زیر قبا زاهد پنهانیست
زهد غمیست بمیخانه در — گنج عزیزست بویرانه در
زهد نظامی که طرازی خوشست — زیر نشین علم زرکشست
قلب زنی چند که برخاستند — قالبی از دوستی آراستند
جون سگم از روی کمر پشتشان — حرف نهند از ز انگشتشان

## مقالت ششم در حسب حال

پیش تو از نور موافق‌ترند — ور نبت از سایه منافق‌ترند
ساده‌تر از شمع و گره‌تر ز عود — سایه بدیدار و گره در وجود
جور بدیران عنایت گذار — عیب نویسان شکایت نگار
مهر دهی در و هین آموخته — کینه گره بر گره اندوخته
گرم ولیک از جگر افسرده‌تر — زنده ولیک از دل خود مرده‌تر
صحبتشان بر محک دل مزن — مست نه‌ای پای درین گل مزن
خازن گوهند گو رازشان — غمز نخواهی مده آوازشان
لاف زنان گر تو عزیزی شوند — جهدکنان کز تو تمیزی شوند
جون بود آن صلح زنادا ستی — خشم خدا باد بر آن آشتی
هر نفسی کو غرض آمیز شد — دوستی دشمنی انگیز شد

چون ز کم و بیش فلک درگذشت
کار نظامی ز فلک درگذشت

## مقالت هفتم در تجرید و وحدت

ای ز خدا غافل و از خویشتن
در غم جان مانده و در رنج تن

این من و من کو که درین عالمست
هیچ مگو جنبش این آلت است

روز جهان پیش ز بازوی ماست
سنگ وی افزون ز ترازوی ماست

هر گری کان ز حساب بیش شد
تا ابد از خدمت تن ریش شد

کیسه بر است درین رهگذر
هر که تهی کیسه تر آسوده تر

گوشه کم ریش ولی داشت تنگ
ریش کنان دیده و کس را بچنگ

مصلحت کار در آن دیده‌اند
گر خرد تو بار تو بخریده‌اند

مومنی اندیشه گبری مکن
در تنگی کوش و بستری مکن

به که تهی دست و خراب ایستی
تا چو گدا بر سر آب ایستی

مرده مردار نه چون زغن
زاغ شو و پای بخون در مزن

خون جگر دان شرابی شده
آتشی از شرم بآبی شده

خو مبر از خورد و بسیارگی
خرده مکن دار بکم خوارگی

روز یک قرص جو خورشید گشت
روشنی چشم خردمند گشت

عقل ز بسیار خوری کم شود
دل چو پر غم شد پر غم شود

کی دهد این گنج ترا روشنی
تا تو طلسم در او نشکنی

گر همه عمرت بغم آری بسر
از پی تو غم بخور و غم مخور

گفت چو هستم بجهان نا امید
روی سیه بهتر و دندان سپید

چون تو نداری سر این شهربند
برق شو و بر همه عالم بخند

خنده چو بی وقت گشاید گره
گریه از آن خنده بی وقت به

سوختن و خنده زدن برق وار
کوته عمری دهدت چون شرار

چون خم گردون بجهان در مپیچ
آنچه نه آن تو به آن در مپیچ

قوت کوهی ز غباری مخواه
آتش دیگی ز شراری مخواه

حرص بخواره محرومی است
تاج رضا بر سر محکومی است

محتشمی در دو سپری مگیر
ورنه برو دامن افلاس گیر

گفت اگر ریش کنی ناخوش است
ایمنی از ریش کنان هم خوش است

تا تو چو عیسی بدر دل رسی
بی خر و بی بار بمنزل رسی

موج هلاکت بشکم شد شتاب
جان ببر و بار در افکن بآب

قدر نه بر خوردی و خوابی درست
گنج بزرگان بخرابی درست

گر تن بی خون شده چون نگار
ایمنی از زخمه مردار خوار

تا قدری قوت خون بشکنی
شربت آهن خوری از آهنی

شیر ز کم خوردن خود سرکش است
چیره خوری قاعده آتش است

شب که صبوحی نه بهنگام کرد
چون زنیاوش سیه اندام کرد

عقل تو جانیست که جسمش توئی
جان تو گنجی که طلسمش توئی

خاک بنا معتمدی گشت فاش
صحبت نا معتمدی گو مباش

گفت ز نگی بدر این خنده چیست
بر بهی چون تو بباید گریست

نیست عجب خنده ز روی سیاه
کار سیه برق ندارد نگاه

خنده طوطی لب شکر شکست
قهقهه را بر دهن کبک بست

بی طرب این خنده چون صبح چیست
بس که برین خنده بباید گریست

تا نزنی خنده دندان نمای
لب بگه خنده بدندان بخای

دهر نکوهی مکن ای نیک مرد / دهر بجای من و تو بد چه کرد
چند بسی گرد و شکر نی بسی / تا نکند از ما بتکلف کسی

چون من و تو هیچکسانیم هم / بهره بر دهر چه تاوانیم
تا نبود جوهر لعل آبدار / مهر قبولش ننهد شهریار

سنگ بسی در طرف عالمست / آنچه ازو لعل کند آن یکست
خار و سمن هر دو ز نبت گیاست / این خسک دیده و آن توتیاست

گرچه بپاید بد و آب جوی / از گل اصلی نشود رنگ و بوی
آب گر از لطف افزون کند / خار خسک را به سمن چون کند

گر نه بدین قاعده بودی قرار / قلب شدی قاعدهٔ روزگار
کار بدولت نه بتدبیر ماست / تا بجهان دولت و روزی کراست

روز بی دولتی آمد بخاک / دولتیان زا بجهان در چه باک
زنده بود طالع دولت پرست / بندهٔ دولت شو هر جا که هست

ملک به دولت نه بمجازی دهند / دولت کس را نه به بازی دهند
گر دو سه دولتیان چرخ ساز / تا شوی از چرخ زدن بی نیاز

باد دو سه کم زن شو آرام گیر / مقبل ایام شو ایام گیر
بخت ور از طالع جوزا برای / جوز شکن آنکه و بخت آزمای

گر در دولت زنی افتاده شو / از گره کار جهان ساده شو
سادهٔ دولت آنکه دل خویش سید / از گرهی عود بر آتش رسید

بی رو دل باش و مده دل بکس / خود تن تو زحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاخ دگر / کام بر آن دولت از این بیشتر

جمله عالم تو گرفتی رواست / چون بگذاری طلبیدن چراست
حرص بهل گوهر طاعت بزن / گردن حرص تو قناعت زند

مرکز این خانه پرواز رنگ / بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ
پا مکن اندیشه به تنگ آورش / پای یک اندیشه بچنگ آورش

همرهی تو در گل آدم نماند / اهل دلی در همه عالم نماند
درد و سر نامهٔ این دهر پر / نیست یکی صورت معنی بدر

دوستی از دشمن معنی مجوی / آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود

## حکایت

کودکی از جمله آزادگان / رفت برون با دو سه همزادگان
پای چو در راه نهاد آن پسر / پویه قوی گشت درآمد بسر

پایش از آن پویه درآمد ز دست / مهرهٔ دل و مهرهٔ پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او / تنگ تر از حادثهٔ حال او

آنکه ورا دوستترین بود گفت / در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار / ما نشویم از پدرش شرمسار

عاقبت اندیش ترین کودکی / دشمن او بود در ایشان یکی
گفت همانا که در این همرهان / صورت این حال نماند نهان

چونکه مرا زین همه دشمن نهند / تهمت این واقعه بر من نهند
زی پدرش رفت و خبردار کرد / تا پدرش چارهٔ آن کار کرد

هر که در او جوهر دانایی است / بر همه چیزیش توانایی است
بند فلک را که تواند گشاد / آنکه برو پای تواند نهاد

قصه شنیدم که در اقصای غور
بود ملکزاده جوانی چو حور
مضطرب از دولتیان دیار
ملک بر او شیفته چون روزگار

نازکش ملکستان هم ستیز
بر خط او زان خطرم خیز
یکشب ازین قصه براندیشه خفت
دید که پیریش در آن خواب گفت

کای مه نوبرج کهن را بکن
وی گل نو شاخ کهن را بزن
تا بتو بر ملک مقرر شود
عیش تو از خوی تو خوشتر شود

شه چو سر از خواب گران برگرفت
آن دو سه تن را ز میان برگرفت
تازه بنا کرد و کهن در نوشت
ملک بر آن تازه ملک تازه گشت

زخمه گر ملک سر افکنده به
لشکر به عهد پراکنده به
سر نکشد شاخ نو پیروزمن
تا نزنی گردن شاخ کهن

تا نشود بسته لب جویبار
بچه ز دعوی نگشاید ز خار
تا نکنی رهگذر چشمه پاک
آب برآید ز دل چشمه پاک

با تو برون از تو درون پرورست
گوش ترا اینک نصیحت گرست
یکسخن آن تیغ برآر از غلاف
چند غلافش کنی ای بر خلاف

آن نفس از حقهٔ این پاک خیست
این حق آن همنفس پاک نیست
پیش چنین کس نکنی پیشکش
نام کرم بر همه خویش کش

دولتیان کام و درم یافتند
دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سلامت بود
چون برسد زاد قیامت بود

یارب ازان گنج که احسان تست
کار نظامی سره کن کان تست

ای نفسی علم افراخته
پیش عیاری قلم انداخته

## مقالت یازدهم در چابک‌روی

دیده نه و آوازه دهقان زده
ملک نه و تخت سلیمان زده
تیغ نه و زخم بی‌اندازه چیست
گو پس ازین همه آوازه چیست

چون دهن تیغ درم ریز باش
چون شکم کوس تهی خیز باش
می‌کشدت دیو نه افکنده‌ای
دست مده مرده نه زنده‌ای

پیش مغی بت صیقلی مکن
دعوی شمشیر خطیبی مکن
خطبهٔ دولت بفصیحی رسید
عطسهٔ آدم بمسیحی رسید

هر که چو پروانه دمی خوش زند
یکتنه بر لشکر آتش زند
یکه و نقش خوش زن و جائی بگیر
خرقه در انداز و جهانی بگیر

بخشش تو جز بریا کی هست
نیست خدایی بخدایی که هست
شیر شو از گربهٔ مطبخ مترس
طلق شو از آتش دوزخ مترس

گرد علی باش بر آتش حلال
گر زره یاقوتی از آتش مثال
چند غرور ای دغل خاکدان
چند منی ای دو سه من استخوان

چشم از آن با دگران بوده‌اند
گر طلب جاه نیاسوده‌اند
حاصل آن جاه ببین تا چه بود
سوده شد اما بزبان شد حسود

گر تو زمین ریزه چو خورشید شو
پای نهی بر فلک از قدر و جاه
گرچه ازان دایره دور افتی
چون که زمینی نه بزور افتی

تا سر خود را نبری طره‌وار
پای برین طره منه زینهار
مرغ نه بر نتوانی پرید
تا نکنی جان نتوانی رسید

با فلک از راه سکندر درآی
تات شکر خانه در افتد بپای
باده تو خوردی گنه زهره چیست
جور تو کردی خلل دهر چیست

هر نفس این پرده جانکاه تب
بازی ازین پرده برآرد عجب

نطع پر از زخمه و رقاص نی
بحر پر از گوهر و غواص نی

از درم و دولت و از تاج و تیغ
نیست دریغ از تو نداری دریغ

گر رسدت دستگه جبرئیل
نیست قضا ممسک و قادر بخیل

زان سه چند آنکه بری دیگرست
دخل وی از خرج وی افزونترست

پای درین ره منه و رفتار بین
حلقه این در زن و اسرار بین

سنگش یاقوت و زمین کیمیاست
چون نشناسی تو خواهی کراست

دست تصرف قلم آنجا شکست
کین همه گنجینه درین پرده هست

مردم ازین باغ بری می‌برد
تازه تر از تازه تری می‌برد

رشته دلها که درین گوهرست
هر سلسله از سلسله زیباترست

راه روان گر پس یکدیگرند
طایفه از طایفه زیرک‌ترند

عقل شرف جز بمعانی نداد
قدر به پیری و جوانی نداد

سنگ شنیدم که چو گردد کهن
لعل شود مختلف است این سخن

هرچه کهن تر بتر اندر گروه
هیچ نه جز بانگ چو با نوی کوه

آنکه ترا دیده بود شیرخوار
شیر تو زهری بود ناگوار

در کهن انصاف نوان کم بود
پیر هوا خواه جوان کم بود

گل که نو آمد همه راحت در اوست
خار کهن شد که جراحت در اوست

از نو اگر نو بود تو تیا
وز کهنی مار بود اژدها

عقل که شد کاسه سر جای او
مغز کهن نیست بدی رای او

آنکه رصد نامه اختر گرفت
حکم ز تقویم کهن بر گرفت

پیرسگانی که چو پیران خرند
گرگ صفت ناف غزالان درند

گر کهم اندیشه زرکان پر
یوسف من بین و من پیر نگر

صوت یکی زخمه پیران خوشست
آب جوانی که کم کاشتست

گرچه جوانی همه فرزانگیست
آخر یک شاخ ز دیوانگیست

یاسمنی چند که پیری کشند
دعوی مهدی و سپیدی کنند

من که چو گل گنج فشانی کنم
دعوی پیری بجوانی کنم

خود منشی کار خلق کرده نیست
خصمی چو نو یاری حق کردنست

آن نه نوی را که تو دیدی هلال
بدر نهش نام چو گیرد کمال

نخل که بر پایه بالا رسد
دست جهان کش که به خرما رسد

دانه که طرح است فرا گوشه
دانه مخوانش چو شود خوشه

حوصله کو دریا شود از آب جوی
تا به همان چشم نه بینی در وی

شب چو نیست آن همه چشم اختر
روز در او دیده بچشمی دگر

نی شکر گر چو گیا می‌رسد
در شکرستش نه کجا می‌رسد

دل بهنر نه به دعوی برست
صید هنر باش بهر جا که هست

آب صدف گرچه فراوان بود
دُر ز یکی قطره باران بود

بس که بباید دل و جان تافتن
تا گهر تاج نشان یافتن

هر علمی را که قضا گون کند
حفظ تو باید که روا رو کند

بر نشکستند هنوز این رباط
در نوشتند هنوز این بساط

محتسب منع مشو زینهار
تا نخوری دره ابلیس وار

هر که نه بر حکم تو اقرار کرد
چرخ سرش در سر این کار کرد

## حکایت

کر ترشی از جگر غرض پاک نیست / نی همه زهر خ بود باک نیست
گر سخن از پاکی عنصر شود / معده و دوزخ ز نکار پر شود
ز آتش شهانه که از گرم و سرد / راستی مرد بود درع مرد
از کژی افتی بکم و کاستی / از همه غم رستی اگر راستی
گر چو ترازو شده راست کار / راستی دل ز ترازو بدار
هرچه و هرچه زبان روی تو / کم کنه از کیل ترازوی او
هست یکایک همه بر جای خویش / روز بسین جمله بیارند پیش
با تو نمایند نهانیت را / کم دهی و بیش ستانیت را
خود مکن این تیغ ترازو روان / ورنه فزون می ده و کم می ستان
گل ز کژی خار در آغوش یافت / نیشکر از راستی آن نوش یافت

## مقالت پانزدهم در نوآیند کاه

راستی آنجا که علم بر زند / یاری حق دست بهم بر زند
پادشهی بود رعیت شکن / از سر حجت شده حجاج فن
هرچه بتاریخ شب از صبح زاد / بر در او درپس شه بامداد
رفت یکی پیش ملک ارزراه / راز گشاینده تر از صبحگاه
از قم اندوخته شب بازیی / وز سحر آموخته غمازیی
گفت فلان پیر ترا در نهفت / حیزه کش و ظالم و خونریز گفت
شاه ملک از کشتن او خشمناک / گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع چه افکند و بر او ریگ ریخت / دیو زد و دیو انگیش پیکر بیخت
شد بر پیر جوانی چو باد / گفت فلان بر تو جنایت نهاد
پیشتر از خواندن آن دیو رای / خیز برو تاش بساری بجای
پیر وضو ساخت و کفن برگرفت / پیش ملک رفت و سخن درگرفت
دست بهم سوده شه تیز رای / وز سر کین دید سوی شاه پای
گفت شنیدم که سخن رانده‌ای / کینه کش و حیز کشم خوانده‌ای
آگهی از ملک پس پیمانیم / دیو ستمکار چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته‌ام / زیر چه تو کوهی بترت گفته‌ام
پیر و جوان بر خطر از کار تو / شهر و ده آزرده ز نکار تو
من که چنین عیب شمار توام / در بد و نیک آینه دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آینه شکستن خطاست
راستیم پیش و بمن دار پیش / گر نه چنین است بدار ام بکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد / گفتن او در دل شه کار کرد
گفت حنوط و کفنش برکشید / غالیه و خلعت ماورکشید
از سر بیداد گری گشت باز / داد گری گشت رعیت نواز
راستی او کژی خویش دید / راستی ور است روی گزید
راستی خویش نهان کس نکرد / بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست بود جمله در / تلخ بود تلخ که الحق مر

## حکایت

چون بسخن راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش راستند / کارش ازین راستی آراستند

شیر نگیرد تیغ ازان گشت چو دود
گر نه پس مرکش نخورد دام و دود

شمع ز بر خاستن خود نشست
موز نمای طلبت نشکست

باد که با خاک بگیرد آشتی است
ایمن ازین راه ز نا داشتی است

مرغ بهی را که گرانگاهیست
کافت ماهی درم ماهیست

گنج نهی کن طلب ای بی نهاد
گنج روان بین که نظامی نهاد

هر که ترازوی نیاز تو شد
فاتحه پنج نماز تو شد

باک نکردی ز ره این نیاز
تا چو نظامی نشوی پاکباز

ای شده خشنود به یکبارگی
چون خر و گاوی بعلف خوارگی

## مقالت چهاردهم در شرط بیداری

فارغ ازین مرکز خورشید گرد
غافل ازین دایره لاجورد

از پی صاحب نظران کار
بی خبر ازاجه غم روزگار

بر سر کار آی چرا خفته‌ای
کار چنان کن که پذیرفته‌ای

مست چه خفتی که کمین کرده‌اند
کارشناسان نه چنین کرده‌اند

برنگر این پشته غم پیش بین
درنگر و عاجزی خویش بین

عقل تو پرست فراموشکار
تا ز تو یاد آرد و یادش بیار

گر شرف عقل نبودی ترا
نام که بردی که شنودی ترا

عقل مسیحاست ازو سر مکش
گر نه خری خر بوحل درمکش

یاره عقل برو نور گیر
باز درش دامن خود دور گیر

مست مکن عقل ادب یار را
طعمه گنجشک مکن باز را

می که حلال آمده در هر مقام
دشمنی عقل تو کردش حرام

می که بود آب تو در جام اوست
عقل شد آن چشمه که با نام اوست

گرچه می اندوه جهان را برد
آن مخور ای خواجه که آبت برد

می مکی و ان جگر امتحنت
بر جگر بی نمکان ار محنت

گر خردت باید چیزی مخور
گر همه چیزیت کند بی خبر

بی خبر آن مرد که چیزی چشید
کش قلم بی خبری درکشید

میل کش چشم خیالات شو
کهنه نه‌ای پای خرابات شو

ای چو الف عاشق بالای خویش
الف تو با وحشت سودای خویش

گر الفی مرغ پراکنده باش
گر نه چو بی حرف سر افکنده باش

چون الف آراسته مجلسی
هیچ نداری الف مفلسی

خار نه کاوج گرایی کنی
به که چو گل بی پر و پایی کنی

طفل نه پای ببازی مکش
عمر به سر بردی بازی مکش

روز به آخر شد خورشید دور
سایه بود پیش تو کم شو چو نور

آری چون روز بپایان شود
سایه هر چند دو چندان شود

سایه پرستی چه کنی همچو باغ
سایه شکن باش چو نور چراغ

گر تو ز خود سایه بدانی برید
عیب تو چون سایه شود ناپدید

سایه نشینی چو فن هر کس است
سایه نشین چشمه حیوان بس است

ای زبر و زیر سپهر و پای تو
زیر و زبر تر فلک رای تو

صبح بدان میدهد طشت زر
تا تو ز خود دست بشویی مگر

چون تو درین طشت کنی جامه شوی
آب ز سر چشمه خورشید جو

قرصه خورشید که صابون تست
شوخ کن از جامه پر خون تست

از بس آتش که طبیعت فشاند
در جگر عمر تو آبی نماند

کیست که این دزد کلاهش نبرد
واقف این غول ز راهش نبرد

## حکایت

کعبه روی عزم ره آغاز کرد
قاعده کعبه روی ساز کرد

آنچه فزون از غرض کار داشت
مبلغ یک بدره دینار داشت

گفت فلان صوفی آزاد مرد
کاستی از مشغله کوتاه کرد

در دلم آید که دیانت درست
در کس اگر نیست امانت درست

رفت بنامیش و فراغت ببرد
بدره دینار بصوفی سپرد

گفت نگهدار درین پرده راز
تا چو من آیم بمن آریش باز

خواجه ره بادیه را درگرفت
شیخ زر عاریه را برگرفت

خواجه ره بادیه را درگرفت
شیخ زر عاریه را برگرفت

یارب ازین زنهار که تا چند بود
تا دل درویش در آن بند بود

گفت بزرگان خود آراستم
یافتم آن گنج که می خواستم

زود خورم تا نکند بسکی
آنچه خدا داد بآهستگی

باز گشاد از گره آن بند را
داد طرب داد شبی چند را

دست بدان جعبه دینار کرد
زلف بتان حلقه زنار کرد

جمله آن زر که بر خویش داشت
بذل شکم کرد و شکم پیش داشت

خرقه بکنجی نه شده شاخ شاخ
تنگدلی مانده و عذری فراخ

صید چنان خورد که داغش نماند
روغنی از بهر چراغش نماند

حاجی ما چون ز سفر گشت باز
کرد سوی هندوی خود ترکتاز

گفت بیاور بمن ای تیزهوش
گفت چه کار زر کجا خاموش

ور کرم آویز رها کن لجاج
از ده ویران که ستاند خراج

صرف شد آن بدره بهوای مرموا
مفلس و بدره ز کجا تا کجا

غارت ازین ترک بهر دست گشت
خانه بهند و نبرد دست کس

رکنی تو ترکن دلم را شکست
خوردم از آن خورده که بر من نبشت

مال بصد خنده بتاراج داد
رفت و بصد گریه بپا ایستاد

گفت کرم کن که پشیمان شدیم
کافر بودیم و مسلمان شدیم

طبع جهان از خلل آبستنست
گر خللی رفت خطا بر منست

تا گرمش گفت بصد رستخیز
خیز که درویش بجا نیست خیز

سیم خدا جو که بجود بازگشت
سیم کسی کرد و از آن درگذشت

ناصح خود شد که باین در مپیچ
هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ

زوجه ستانم که جوی نیستش
جز گرویدن گروی نیستش

هرچه از آن مال که با صوفیست
سیم دو پر و الف کوفیست

گفت نخواهی که وبالت کنم
وانچه حرامست حلالت کنم

دست بدارای چو فلک ساق ساز
راستی کوته و دست دراز

هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست
معتقدی بر سر این خاک نیست

وین سره نقد تبت شیطان
یاره فغفور بسنگ بات

گردنی ای خواجه غرامت تراست
مایه ز مفلس نتوان بازخواست

منزل عیبست و هنر توشه رو
دامن دین گیر و فراگوشه رو

شحنه این راه چو غارتگریست
مفلسی از محتشمی برترست

چرخ نه بی درمان میزند
قافله محتسبان میزنند

دیدم از آنجا که جهان پیشه نیست
کافت زنبور ز شیرینی است

آن بعلاج از تن خود زهر برد
وان زیکی گل بتبسم برد
هر گل رنگین که بباغ زمیست
قطره از خون دل آدمیست

باغ زمانه که بهارش تهی
خانه غم دان که نگارش تهی
سنگ درین باغ مطبق نشان
خاک درین آب معلق فشان

بگذر ازین آب و خیالات او
برپر ازین خاک و خرابات او
بر مه و خورشید میاور وقوف
مه خور و خورشید شکن چون شکوف

کین همه زرین که برین خرگهست
غول ره عشق خلیل اللهست
روز ترا صبح جگر سوز کرد
چرخت ازان روز بدین روز کرد

گر دل خورشید فروز آوری
روزی ازین روز بروز آوری
اشک فشان تا بگلاب امید
بستردت این لوح سیاه و سپید

تا چو عمل پنج سلامت شوی
چرب ترازوی قیامت شوی
دین که قوی دارد بازوت را
راست کند کیل و ترازوت را

هیچ سر پیشه آزاده مرد
در غم دنیا غم دنیا نخورد
چون که بدین نیست تمنا ترا
دین بنظامی ده و دنیا ترا

پری عالم بنگر و کیش
تا نفریبی بجوان رنگیش

برکف این پیر که برناوشست
دسته گل می نگری آتشست

## مقالت سیزدهم در شکایت علائق

جسمه سرابست فریبش مخور
قبله صلیبیست نمازش مبر
زین همه گل بر سر خاری منه
گر همه مستند تو باری منه

چون پری زانچه طمع کرده
آن پری از خانه که آورده
چون بنه در بحر قیامت بنه
بی کهنان جان بسلامت بنه

خواه بنه مایه و خواهی بباز
کابچه دهند از تو ستانند باز
گرچه یکی کرم بریشم گرست
بازیکی کرم بریشم خورست

شمع کن این زر دگل جعفری
تا چو چراغ از گل خود برخوری
تن بشکن نه دریی گو مباش
زر بفکن بیشش دریی گو مباش

پای کرم بر سر زر نه نه دست
تات نخوانند چو زر دست پرست
زر که برو سکه مقصود نیست
آن زر و زرنیخ به نسبت یکیست

دوستی زر چو نشان زنست
در دم طاوس نشان مکرست
سکه زر چو تکه آهن برند
بادشهان بیشتر آهنگرند

ساخت از دو همت قارون کلاه
باز از آن رخنه فرو شد بچاه
بار تو شد تا بسرت شد جای
بارگیت شد چو نهی زیر پای

دادن زر گر همه جان دادنست
تا ستدن بهتر از آن دادنست
در شدن حرص جهانت دهد
در شدن آسایش جانت دهد

زانکه ستانی و ببخشایش
بهتر از آن نیست که بستانیش
زر چو نهی روغن صفرا کرست
جون بخوری میوه صفرابرست

زر که ز مشرق بدر افشانده اند
بی خبران مغربش خوانده اند
مغرب وآن قوم سخا دشمنند
مشرق و اهلش سخا روشنند

هرچه ده مشرقی صبح بام
مغربی شام ستاند بشام
والی جان همه کانها زرست
تاب دست همه مرجان برست

آن زر روی که بسنگ دمشق
راست برآید بترازوی عشق
گرچه فروزنده وزینده است
خاک برو کن که فریبنده است

بر

ز حکمهٔ چرخ منقط مباش / از خط این دایره در خط مباش
تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار

گر ز خط و روز وی افزون شوی / از خط این دایره بیرون شوی
در همه کاری که گرایی نخست / رخنهٔ بیرون شدنش کن درست

شرط بود دیده بره داشتن / خویشتن از خانه نگه داشتن
رخنه کن این خانهٔ سیلاب ریز / تا بود فرصت ره راه گریز

روبه یک فن نفس یک شنید / خانه دو سوراخ نوا جست گزید
وا که بیش نی که شود راه گیر / دوده این گنبد روباه گیر

این چه نشاطست که خوش دلی / غافلی از خود که ز خود غافلی
عهد جهان شد که درین تنگنای / تنگدل آیی و شوی باز جای

گر شکنی عهد الهی کنون / جان تو از عهده کی آید برون
راه جهان رو که جهان دیدهٔ / هر دو جهان زن که جهان دیدهٔ

زیر نشین تا نشوی باز پس / بس منگر تا نشوی سایه پس
توشه ز دین کن که عمارت کمست / آب ز خشم آر که ره بی نمست

سم بصدف ده گهر پاک را / باز ره و باز زبان خاک را
دور فلک چون تو بسی یار گشت / دست قوی تر ز تو بسیار گشت

بوالعجبی ساز درین دشمنی / تا کش زمانی ز زمین افکنی
رو که درین سایه هنر پیشه نیست / گر کشی یکی باد توانی شکست

سیم کشان کاتش زر گشته اند / دشمن خود را بسگر گشته اند
از پی رو تیغ وی اندیشه نیست / در غم این شیشه چه باید نشست

مار مخوان کین رسن پیچ پیچ / با کشش عشق تو هیچست هیچ
تا بتوان ای دل دانش فروز / دشمن خود را بکلی کش چو روز

## حکایت

باد و حکیم از پی همخانگی / شد سخنی چند ز بیگانگی

لاف منی بود و تویی برنتافت / ملک یکی بود و دویی برنتافت

حق دو نشاید که یکی بشنود / سر دو نباید که یکی بدرود
بزم دو جمشید مقامی کرید / جای دو شمشیر نیامی کرید

در طمع آن بود دو فرزانه را / کز دو یکی خاص کند خانه را
چون عصبیت کمر کین گرفت / خانه ز پرداختن آیین گرفت

مرد و شبگیر نوایی زدند / خانه فرو شانه صلایی زدند
گر نه تا ساختگی کم زدند / ساخته خویش دو شربت خورند

هر که در آن باره قوی دل تر است / شربتی از زهر هلاهل تر است
ملک دو حکمت بیکی فن دهند / جان دو صورت به یکی تن دهند

خصم نخستین قدری زهر ساخت / کز عفنی سنگ سیه را گداخت
داد بد و کین می جان پرورست / زهر مدانش که به از شکرست

شربت از استد آن شیرمرد / زهر بیاد شکر آسان بخورد
نوش گیا بخت و مدد در نشست / رهگذر زهر به تریاک بست

سوخت چو پروانه و پر بازیافت / شمع صفت باز بمجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل برید / خواند فسونی و بر آن گل دمید

داو بدشمن ز پی قهر او / آن گل پرکار تر از زهر او
دشمن از آن گل که فسون خوانده داد / ترس و بر و چهره شد و جان بداد

مرحله دید منقش رباط / مملکتی یافت مزوّر بساط

غنچه بخون بسته چو گردون کمر / لاله کم عمر ز خود بی‌خبر

## حکایت

از چمن انگیخته گل رنگ رنگ / در شکر آمیخته نی تنگ تنگ
خار سپر خسته به پیکان خویش / بند بر زده شده بر جان خویش

زلف بنفشه رسن گردنش / دیدهٔ نرگس درم دامنش
لاله گهر سوده و پیروزه گل / یکنفس لاله و یکروزه گل

مهلتشان تا نفسی پیش نه / یکنفسی عاقبت اندیش نه
هر چو بر آن روضهٔ مینو گذشت / بعد مهی چند بر آن سو گذشت

زان گل و بلبل که در آن باغ دید / نالهٔ مستی زغن و زاغ دید
دوزخی افتاده بجای بهشت / قیصر آن قصر شده در گذشت

سبزی بتحلیل مجازی شده / دستهٔ گل بستهٔ خاری شده
تیر دران باغ و خزان بنگریست / بر همه خندید و بخود بر گریست

گفت بهنگام نمایندگی / هیچ ندارد سر پایندگی
هر چه سر از خاکی و آبی کشید / عاقبتش سر بخرابی کشید

به ز خرابی چو دگر کوی نیست / خوش بخرابی شدنم روی نیست
چون نظر از پیش توقف ساخت / عارف خود گشت و خدا را شناخت

صیرفی گوهر آن راز شد / تا بعدم سوی گهر باز شد
ای که مسلمانی و گبریت نیست / چشمه و قطرهٔ ابریت نیست

کمتر ازان موبد هندو مباش / ترک جهان گوی جهان گو مباش
چند چو گل حقه سری ساختن / سر بکلاه و کمر افراختن

خیز رها کن کمر گل ز دست / کو کمر خویش بخون تو بست
هست کلاه و کمر آفات عشق / مرد و گرو کن بخرابات عشق

گوش کزین خواجه غلامی رهی / تا چو نظامی ز نظامی رهی
کز کلهت خواجگی دل دهد / کز کمرت بندگی دل دهد

خیز وداعی بکن ایام را / از بس دامن فلک این دام را

## مقالهٔ دوازدهم در وداع منزل خراب

مملکتی بهتر ازین ساز کن / خوشتر ازین حجره دری باز کن

چون دل و حشمت بهم آورد سر / ناله و اشکی بهم آورد بر
تا بکی آخر که درین گل زنی / لاف ولی نعمتی دل زنی

گر شتری رقص کن اندر رحیل / گریه میفکن ده به دریای نیل
چونکه ترا محرم یکموی نیست / جز بعدم رای زدن وقت نیست

طبع نوازان و طرب غافلند / با که نشینی که حریفان شدند
گرچه بسی طبع لطیفی کند / با تن تنها چه حریفی کند

به که بجوید دل پرهیزناک / روشنی آب درین تیره خاک
تا نرسد تفرقه از پیش / تفرقه کن حاصل معلوم خویش

رخت رها کن که گران رو کسی / گر سبکی رو که بمنزل رسی
بر فلک آی ار طلب دل کنی / در گل و آبی تو چه حاصل کنی

چون شده بستهٔ این دامگاه / رخنه کنش تا بدر آیی ز راه
کین خط پیوسته بهم در چو میم / ره بنه تا بکشندش دو نیم

چیست درین حلقه انگشتری    کان نبود طوق تو چون چنبری
گر نه یکی طوق ثریا کشی    ورنه خری بار مسیحا کشی
کیست فلک پیرشده پیسهٔ    چیست جهان دزد زده بیوهٔ
جمله دنیا ز کهن تا بنو    چون گذرانست نیرزد دو جو
اندهٔ دنیا مخور ای خواجه خیز    ور تو خوری بخش نظامی بریز
خیز بساط فلکی در نورد    زانکه وفا نیست درین تخته نرد

## مقالت یازدهم در صعوبت این منزل

نقش مراد از در وصلش مجوی    خصلت انصاف ز خصلش مجوی
پای درین بحر نهادن که چه    بار درین موج نهادن که چه
باز بسیط گفت که صحرا خوشست    گفت ترا خوش نشین کو مرا جا خوشست
ای که درین کشتی غم جای تست    خون تو در گردن کالای تست
بار در افکن که خدایت دهد    مشترک زانکه بآبت دهد
کج امان نیست درین خاکدان    مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی ذره جهان نازبخش    مایه زهمبازی او باز بخش
آنچه درین مایده جز گه نیست    کاسه آلوده و نان تهیست
هر که درو دید و پاسش سوخت    هر که بدو گفت زبانش بسوخت
هیچ نه در محمل و چندین جرس    هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر که ازین کاسه یک انگشت خورد    کاسه سر حلقهٔ انگشت کرد
نیست همه ساله درین ره صواب    فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب
خلوت خود ساز عدم خانه را    باز گذار این ده ویرانه را
روزن این خانه رها کن که دود    خانه فروشی بزن آخر چه بود
دست بعالم چه در آوردهٔ    تر شکم خود بدر آوردهٔ
خط بجهان در کش و بیغم بزی    دور شو از دور و مسلّم بزی
راه تو دور آمد و منزل دراز    برگ ره و توشهٔ منزل بساز
خاصه درین بادیهٔ دیوسار    دوزخ محرور کش تشنه خوار
کاب جگر چشمهٔ حیوان اوست    چشمهٔ خور نمکدان اوست
شورهٔ او بی نمک از سراب    شور نمک دیده درو چون کباب
آب نه و زیر نمک آب گون    زهرهٔ دل آب و دل زهره خون
ره که دل از دیدن او خون شود    قافلهٔ طبع درو چون شود
در تف این بادیهٔ دیو لاخ    خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بادیه با طبع ساخت    چون جگر افسرده چو زهره گداخت
تا جگر این گل دوزخ سرشت    خیز بده دوزخ و بستان بهشت
تا بره این هیکل خاکی غبار    پای بپایست سپر در روزگار
عاقبتت چون که بمردم کنند    دست بدست زمیان گم کنند
چونکه سوی خاک بود بازگشت    بر سر این خاک نباید نشست
زیر کف پای کسی را مسای    کو چو تو سود است بسی زیر پای
کس بجهان در ز جهان بر نبرد    هیچکس این رقعه بپایان نبرد
پای منه بر سر این خارخیز    خویشتن از خار نگه دار خیز
آنچه مقام تو نباشد مقیم    هم بگهی شد جگری جای بیم
منزل فانیست فرو آیش همین    باد خزانست بهارش همین
موبدی از کشور هندوستان    رهگذری کرد سوی بوستان

پای ترا در سپری می رسان
ره نتوان یافت بپای کسان
گر بفلک بر شوی از زر و زور
گور بود بهره بهرام گور

در نتوان بست ازین کوی در
بر نتوان کرد ازین بام سر
باش درین خانه زندانیان
روزن و در بسته چو بیچارگان

چند حدیث فلک و باد او
خاک تهی بر سر پر باد او
از فلک و راه مجو بس مرنج
گاه گشا زاینکی چو بسنج

بر پر ازین گنبد دولاب رنگ
تا رهی از گردش پرگار تنگ
وهم که باریک ترین رشته است
زین ره باریک خجل گشته است

عاجزی و هم خجلی روی بین
موی بموی این ره چون موی بین
بر سر موی سر موی مگیر
گر نه برون آی چو موی از خمیر

چون به ازین پایه بدست آوری
به بود اینجا که نشست آوری
پشته این گل چو وفادار نیست
روی درو مصلحت کار نیست

هر علمی جای صد افگندگیست
هر کم آلوده صد بندگیست
هر هنری طعنه شهری درو
هر شکری زحمت شهری درو

آتش صبحی که درین مطبخست
نیم شراری ز تف دوزخست
مه که چراغ فلکی شد شمش
هست ز دریوزه جان عنش

ابر که جان دارو پژمردگیست
هم قدری بلغم از افسردگیست
آب که آسایش جانها دروست
کشتی وامانده زیانها دروست

خانه پر عیب شد این کارگاه
خود مکن هیچ بعیبش نگاه
چشم فرو بسته ازین عیب خویش
عیب کسان را شده آیین خویش

دیده ز عیب دگران کن فراز
تا نشوی از نفسی عیب دار
یا بدر افکن هنر از جیب خویش
یا بشکن آینه عیب خویش

عیب نویسی مکن آینه وار
صورت خود بین و درو عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست
عیب مبین تا هنر آید بدست

مه نتوان یافت بشب در چراغ
در قفص روز توان دید زاغ
در پر طاووس که زر پیکرست
سرزنش پای کجا درخورست

زاغ که او را همه تن شد سیاه
دیده سپید است درو کن نگاه

## حکایت

پای مسیحا که جهان می نوشت
بر سر بازارچه می گذشت

گرگ سگی بر گذر افتاده دید
یوسفش از چه بدر افتاده دید
بر سر آن جیفه گروهی نظار
بر صفت کرکس مردار خوار

گفت یکی وحشت این در دماغ
تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت نه بس حاصلست
کوری چشمست و بلای دلست

صورت هر مرغ نوایی نمود
بر سر آن جیفه جفایی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید
عیب رها کرد و بمعنی رسید

گفت ز نقشی که در ایوان اوست
در بسپیدی نه چو دندان اوست
وین دو سه تن کرده ز بیم و امید
زان صدف سوخته دندان سپید

عیب کسان منگر و احسان خویش
دیده فرو کن بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست
خود شکن آن روز مشو خودپرست

خویشتن آرای مشو چون بهار
تا نکند در تو طمع روزگار
جامه عیب تو تنک رشته اند
زان بتو این پرده فرو هشته اند

بعیب دران

طالع به بود و بد اختر شدم
گم شده کوی قلندر شدم

چشم ادب زیر نقاب از منت
کوی خرابات خراب از حیفت

گر نه قضا بود من و لات که
مسجدی و کوی خرابات کو

همت از آنجا که نظر کرده بود
گفت جوانی که در آن پرده بود

کین روش از راه قضا دور دار
چون تو قضا را بجوی صد هزار

بر در عذر آی و گنه را بشوی
آنکه ازین شیوه حدیثی بگوی

چون تو روی عذر بد ریت بند
گر نه خود آینه وا بسرت برند

سبزه چرید ز سر خاک بس
نیلگی سبز تو افلاک بس

تا بزد خوابت ازو گوشه کن
اندکی از مهر عدم توشه کن

خوش بود دیده بخوناب در
زنده و مرده یکی خواب در

وین که ترا دید چنین مست خواب
چهره نهان کرد بزیر نقاب

خیز نظامی که فلک برنشست
هم تو از آنجا چه شوی پای بست

ای فلک آهسته تر این دور چند
وی زمی آسوده تر این دور چند

از پی هر شاگهی جا شتست
آخر برداشت فرود واشتست

## مقالت دوازدهم در نمود آخر الزمان

در طبقات زمی افکنده ایم
زلزلة الساعة شیء عظیم

شش جهت خاک بیابان شود
حلقه زنجیر فلک را چه سود

با تن شیشه در سم شکست
شیشه زنجیر نخواهد گسست

با که گرو بست زمین گر میان
باز گشاید کمر آسمان

شام ز رنگ و سحر از بوی شد
چرخ ز چوگان زمین از گوی شد

خاک در چرخ برین می زند
چرخ میان گرد زمین می زند

حادثه چرخ کمین برگشاد
یک یک اندام زمین برگشاد

پر فلک خرده نخواهد درید
مهره گل رشته نخواهد برید

چرخ بزیر آید و یکتا شود
چرخ زنان خاک ببالا شود

رسته شود هر دو سپر از وردها
پاک شود هر دو ره از گردها

هم فلک از شغل تو ساکن شود
هم زمی از مکر تو ایمن شود

شرم گرفت انجم و افلاک را
چند برستند کفی خاک را

مارصفت شد فلک حلقه وار
خاک چو زد مار سر انجام کار

ای جگر خاک بخون ازشما
کیست درین خاک برون ازشما

خاک درین چنبره غم خراست
رنگ حسش ازرق ماتم خراست

گر بتو اتند کمین ساختن
این گل ازین خم بدر انداختن

دامن ازین چنبره دور از ناک
پاک بشویند بهشت آب و خاک

خرقه انجم ز فلک بر کشند
خط خرابی بجهان در کشند

بر سر خاک از فلک تیر گشت
واقعه سخت نخواهد گذشت

تعبیه را که درو کارهاست
جنبش اطراف نمودارهاست

سر بجهد چونکه نخواهد شکست
وین چه شمار روز درین خاک هست

دشمن تست این صدف سنگ رنگ
دیده براز گوهر و دل پر ز سنگ

این نه صدف گوهر دریا هست
کین صدف گوهر دریای است

هر که درو دیده و دانش فزود
دیده چو افعی ز زمرد سپرد

لاجرمش نور نظر هیچ نیست
دیده به نیزار ست و بصر هیچ نیست

راه عدم را چه پسندیده
زانکه بچشم دگران دیده

زادنی آمده ما را اثر / وز شدنی‌ها شده صاحب خبر
خوانده بجان ریزه اندیشه پاک / ابجد مکتب ازین لوح خاک

کس نه بدین باغ تو بودی و من / نوبر این باغ تو بودی و من
خاک تو آن روز که می‌بیختند / از پی معجون دل آمیختند

خاک تو آمیخته رنجهاست / در دل این خاک بسی گنجهاست
قیمت این خاک تو واجب شناس / خاک شناسی بکن ای ناشناس

منزل خود بین که کدامست راه / وآمدن و رفتن ازین جایگاه
زادن ازین سفرت رای چیست / باز شدن حکمت ازین جای چیست

اول کین ملک بنامت شود / وین ده ویرانه مقامت شود
پر همای حملی داشتی / اوج همای ازلی داشتی

گرچه پی عشق تو غایت نداشت / راه ابد نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد زمین ساختی / سایه برین آب و گل انداختی

باز چو تنگ آیی ازین تنگنای / دامن خورشید کشی زیر پای
گرچه مجرد شوی از هر کسی / بر سر این تیر نمانی بسی

جز بنه خود سر و کاریت نیست / بر سر یک رشته قراریت نیست
مفلس بخشنده تویی گاه جود / تازه و دیرینه تویی در وجود

بگذر ازین مادر فرزندکش / آنچه پدر گفت بدان وارهش
در پدر خود نگر ای ساده مرد / ملت او گیر و ببین تا چه کرد

منتظر راحت نتوان نشست / کان بچنین عمر نیاید بدست
گر نفسی طبع تو بازآمدی / عمر ببازی شده بازآمدی

بگذر و بنگر که درین گلی / شاد نشسته که درین چلی
آنکه بدو گفت فلک شاد باش / آن نه منم وان نه تو آزاد باش

ما ز پی رنج پدید آمدیم / نه از جهت گفت و شنید آمدیم
باستد و داد جهانی که هست / راست بداریم بجایی که هست

زادنت رنگ چرا چون نمیست / کامدنی را شدنی در پیست
تا کی و تا کی بود این روزگار / آمدن و رفتن بی اختیار

سنگ نه در آن شد که عدم هیچ نیست / سنگ بوجودست که هم هیچ نیست
تیز مپر چون بدرنگ آمدی / زود مرو در پی جنگ آمدی

وقت نیامد که روا دور زنند / سکه ما بر درم نو زنند
تازه کند این گل افکنده را / باز هم آرد پراکنده را

ای که ز امروز نه‌ای شرمسار / آخر ازان روز یکی شرم دار
این همه محنت که فراپیش ماست / آیت صبوری که دل ریش ماست

مرکب این بادیه دیدست و بس / چاره این کار همین است و بس
سجده ره پیر و بشو دست ازان / سست کمانی بکن ای سخت جان

آینه جهد فراپیش دار / در نگر و پاس رخ خویش دار
عذر ز خود پیر و قبول از خدای / جمله ز تسلیم و قدر رهنمای

مسجدی بسته آفات شد / نامزد کوی خرابات شد

## حکایت

می ده بر دو جوی می‌گریست / کای من بیچاره مرا چاره چیست

مرغ هوا در دم آرام کرد / دانه تسبیح مرا دام کرد
کعبه مرا در سر اوقات بود / خانه اصلیم خرابات بود

آتش در خرمن خود می‌زنی | دولت خود را لگد می‌زنی
می کش و می باز که دوران تراست | کار بفرمان تو فرمان تراست

این دو سه روزی که شدی جام گیر | خوش خور و خوش خسب و خوش آرام گیر
هم بتو بر بخت جفا کرده‌اند | زان سببست ار رها کرده‌اند

کنده شده پای و میان گشته کوز | سوخته روغن خویشی هنوز
لاجرم اینجا دغل مطبخی | روز قیامت علف دوزخی

پرسنده گیر این شکم از آب و نان | ای سبک انگاره بباشی گران
گر بخورش پیش کسی زیستی | هر که بسی خورد و بسی زیستی

عمر گذشت از پی آن بر بهات | قیمت عمر از پی عمر خواست
کم خور و بسیاری راحت نگر | پیش خور و نیش جراحت نگر

عقل تو با خورد چه بازار داشت | حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص ترا عقل بدان داده‌اند | کان بخوری گت نفرستاده‌اند

حرص تو از فتنه بود ناشکیب | بگذر ازین ابله زیرک فریب
ترسم ازین پیشه که پیشت کند | رنگ پذیرندهٔ خویشت کند

## حکایت

مرده و بنگی که درین محضراند | رنگ پذیرندهٔ یکدگراند

میوه فروشی که یمن جاش بود | روبهکی خازن کالاش بود

چشم ادب بر سر ره داشتی | کلبهٔ بقال نگه داشتی
کیسه بری خنده شکر می‌نمود | هیچ قوامیش نگهی در سود

دیده بهم زد چو شتابش گرفت | خفت و نخفتن رگ خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید | خواب درو آمد و سر در کشید

کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد | آمد و از کیسه غنیمت ببرد
هر که درین راه کند خوابگاه | یا سرش از دست رود یا کلاه

خیز نظامی که نه بس خفتنیست | وقت بترک تکلی گفتنست

## مقالت نهم در ترک مؤونات دنیوی

ای زشب وصل گرانمایه‌تر | وز علم صبح سبک سایه‌تر

سایه صفت چند نشینی بغم | خیز که بر پای کبوتر علم
چون ملکان عزم شد آهنگ کشند | نقل بنه پیشتر از خود کشند

گر ملکی عزم ره آغاز کن | زین هنوا تر سفری ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست | توشهٔ فردای خود اکنون فرست

از پی آنست که شد پیش بین | خانهٔ زنبور پر از انگبین
مور که مردانه ضعفی میکشد | از پی فردا علفی می‌کشد

آدمی غافل اگر کور نیست | کمتر ازان کرم و ازان مور نیست
هر که جهان خواهد کاسان خورد | تا بستان ز زمستان خورد

جز من و تو هر که درین طارمند | صیرفی جوهر یک ساعتند
همت کس عاقبت اندیش نیست | پیش کس تا نفسی بیش نیست

منزل ما گر فلکش پیشی است | هنر لیتش عاقبت اندیشی است
نیست بهر نوع که بینم کسی | عاقبت اندیش‌تر از ما کسی

کاه وقت از چه ز جان خوشترست | عاقبت اندیشی از آن خوشترست
ما که ز صاحب خبران دلیم | گوهریم ارچه ز کان گلیم

پیشتر از پیشتران وجود … کاب نخورد ابر ز دریای جود
در کف این ملک بیاری نبود … در ره این خاک غباری نبود

وعده تأخیر بسر نامده … لعبتی از پرده بدر نامده
روز و شب آویزش هستی نداشت … جان و تن آمیزش هستی نداشت

کش مکش جود در اعضا هنوز … کن مکن عدل نه پیدا هنوز
فیض کرم کرد مواسای خویش … قطره درافکند ز دریای خویش

حالی از آن قطره که آمد برون … گشت روان این فلک آبگون
زاب روان گرد برانگیختند … جوهر تو زان عرض آمیختند

چون تو که برخیزی ازین کارگاه … باشد و برخاسته گردی ز راه
ای خنک آنکش که جهان بلی تو بود … نقش تو و صورت جان بلی تو بود

چشم فلک فارغ ازین جستجوی … گوش زمین رسته ازین گفتگوی
تا تو درین ره ننهادی قدم … شکر بسی داشت وجود از عدم

باغ جهان زحمت خاری نداشت … خاک سراسیمه غباری نداشت
فارغ از آبستنی روز و شب … نامیه عنین و طبیعت عزب

طالع جوزا که کمر بسته بود … از ورم مورک زدنش رسته بود
بر که سیه روی شدی در زمین … طشت تو رسوا نکردی چنین

زهره هنوز آب درین گل نریخت … شهپر هاروت ببابل نریخت
از تو مجرد زمی و آسمان … تو بکنار و غم تو در میان

تا بتو طغرای جهان تازه گشت … گنبد پیروزه پر آوازه گشت
از بدی چشم تو کوکب برست … کوکبه مهد کواکب شکست

بوده به هر سال ز گردش بری … تا تو نکردیش تعرف گری
روی جهان کاینه خاک شد … زین نفسی چند خلل ناک شد

مشعله صبح تو روی شام … صادق و کاذب تو نهادیش نام
خاک زمین در دهن آسمان … گر نه چرا پیش تو بندد میان

بر فلکت میوه جان کم‌نه‌اند … می شنویش آن زبان گم‌نه‌اند
تاج تو افسوس که از سر بجست … جل ز تنگ و توبره از خر بجست

لاف بسی شد که درین لافگاه … بر تو جهانی بجوی خاک راه
خود تو گفتی خاک بجانی دهی … یک جو کهگل بجهانی دهی

ای ز تو بالای زمین زیر رنج … جای تو هم زیر زمین به چو گنج
روغن مغز تو که سیمابست … سرد به این فندق سنجاب پست

تات چو فندق نکند خار تنگ … بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
روز و شب از قاقم و فندق جداست … این وله پیس پلنگ از دهاست

گر بنه دست درازی مکن … با ولد ده وله بازی مکن
شیر تنیدست برین زه لعاب … همچو گوزنان چه روی سوی آب

گر فلکت عشوه آبی دهد … تا نخوری که سرابی دهد
تیر ز ران کاب فلک دیده … آب دهن خور که نمک دیده

تا نشوی بسته تدبیر باش … سوخته خرمن چو طباشیر باش
یوسف تو تا ز بر چه بود … نور الهیش نظر که بود

زر و رخ از چرخ کبود آمدی … چونکه باین کاه فرود آمدی
این همه صفرای تو از روی زرد … سرکه ابروی تو کاری نکرد

پنبه تو چون روغن صد ساله نو … سرکه ده ساله در ابرو مشو
خون بدر و دیده درین تنگ خوان … آب مریز از نی این تنگ نان

بشنو ازین پرده و بیدار شو / خلوتی پردهٔ اسرار شو

جسم ترا تا کثر از جان کنی / چون که چهل روز به زندان کنی

مرد به زندان شرف آرد به دست / یوسف ازین روی به زندان نشست

قدر دل و پایهٔ جان یافتن / جز به ریاضت نتوان یافتن

سیم طبایع به ریاضت تمام / از طبیعت به ریاضت سپار

تا ز ریاضت به بقایی رسی / گفت بکسی در کشد این ناکسی

توسنی طبع چو رامت شود / سکهٔ اقبال به نامت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد / قصهٔ آهنگر و عطار شد

کین ز تبش آبله رویت کند / وان ره وفا غالیه بویت کند

در پی طبع نجاتی که نیست / در نفس مرگ حیاتی که نیست

هرچه خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود

سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست

گر نفسی نفس به فرمان تست / در کفش آور که بهشت آن تست

از جرس نفس بر آور غریو / بندهٔ دین باش نه فرزند دیو

در حرم دین به نجات گریز / تا رهی از کشمکش رستخیز

زآتش دوزخ که جهان غالبست / بوی نبی شحنهٔ تو طالبست

مت حقیقت نظر مقبلان / درع بنا مانده روشن دلان

## حکایت

صبح دمی با دو سه اهل درون / رفت فریدون به تماشا برون

چون به شکار آمد در مرغزار / آهوکی دید فریدون شکار

گردن و گوشی ز خصومت بری / جسم و سری ز شجاعت گری

گفتی از آنجا که نظر پیشه بود / از نظر شاه برون رسته بود

شاه جهان شاد بدان صید شد / گوش همی بستهٔ آن صید شد

رخش برو چون جگرش گرم کرد / پشت کمان چون شکمش نرم کرد

تیر بدان مایه ازو در گذشت / رخش بدان پویه بگردش نگشت

گفت به تیر آن پر کینت کجاست / گفت به رخش آن تک دینت کجاست

هر دو درین باره نه بس یاره‌اند / خردهٔ آن حرز کجا خوانده‌اند

تیر زبان شد همه کای مرزبان / بود نظرگاه تو این بی‌زبان

در کنف درع تو جولان زنند / بر سر درع تو که پیکان زنند

خوش نبود با نظر مهتران / بر ورق او چو کف حناگران

داغ بلندان طلب ای هوشمند / تا نشوی از داغ بلندان بلند

صورت خدمت صفت مردمیست / خدمت کردن شرف آدمیست

نیست بر مردم صاحب هنر / خدمتی از عهد پسندیده‌تر

دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهدشکن جهد کن

گنج نشین مار که درویش نیست / از سر تا دم کمری پیش نیست

از پی آن گشت فلک تاجور / گر نه ز خدمت همه تن شد کمر

گرچه ز مام هنری می‌کشد / بر ره خدمت کمری می‌کشد

شمع که او خواجگی نور یافت / از کمر خدمت زنبور یافت

## مقالت بیستم در [illegible] آفرینش

خیز نظامی که نه بر بسته‌ای / از پی خدمت چه کمر بسته‌ای

هر که یقین را بتوکل سرشت / بر کرم الرزق علی الله نوشت
پشه‌ی خوان و مگس کس نشد / هرچه ز پیش آمد از پس نشد

روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او شو که ازین باب اوست / روزی از او خواه که روزی ده اوست

از من و هر که بدان در گذشت / هیچ کسی بی غرضی وا نگشت
اهل یقین طایفه‌ی دیگرند / ما همه پاییم گر ایشان سرند

چون سر سجاده بر آب افگنند / رنگ عسل در نی ناب افگنند
عمر چو یک روزه و قارت نداد / روزی ده ساله چه باید نهاد

صورت ما را که عمل خواستند / قسمت روزی به ازل ساختند
روزی از آنجات فرستاده‌اند / آن خوری آنجا که ترا داده‌اند

گرچه درین خلق بسی جهد کرد / پیشتر از روزی خود کس نخورد
جهد برین کن که بر اینت عهد / روزی و دولت نفزاید بجهد

تا شوی از جمله‌ی شهها عزیز / جهد تو می باید و توفیق نیز
جهد نظامی نفسی بود سرد / گرمی توفیق بجز بیش کرد

## مقالت

ای بزمین بر چو فلک نازنین / نازکش همت فلک وهم زمین
کار تو ز آنجا که خبر داشتی / برتر از آن شد که تو پنداشتی

اول از آن دانه که پروردهٔ / شیر نخوردی که شکر خوردهٔ
نیکویت باید کافزون بود / نیکویی افزون به ازین چون بود

از سر آن خامه که خاریده‌اند / نغز نگاریت نگاریده‌اند
رشته‌ی جان بر گهرت بسته‌اند / گوهر تن بر کمرت بسته‌اند

به که ضعیفی که درین مرغزار / آهوی فربه بد و با زار
جانور آنی که علام تواند / مرغ علف خواره‌ی دام تواند

چون تو همای شرف کار باش / کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هرچه تو بینی ز سپید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه

چند که حسنوست با فسانه دار / بلبل گنجیست بویرانه در
هر که درین پرده نشانیش هست / در خور تن قیمت جانیش هست

گرچه ز بحر تو بگوهر کمند / چون تو همه گوهری عالمند
چشم و کی را که کشی در شمار / رنج بقدر دهیش خشم دار

پاره کن این پرده‌ی عیسی گرای / تا پر عیسیت بروید ز پای
هر که چو عیسی رگ جانش گرفت / از سر انصاف جهانش گرفت

نیک و بد ملک بکار تواند / در بد و نیک آینه دار تواند
کفش دهی باز دهندت کلاه / پرده دری پرده درندت چو ماه

خیز و مکن پرده‌دری صبح وار / تا چو شبت نام شود پرده دار
پرده‌ی زنبور کل سوریست / آن تو این پرده‌ی زنبوریست

چند پری چون مگس از بهر قوت / ور ده من این تنه‌ی عنکبوت
پرد کیانی که جهان داشتند / راز تو در پرده نهان داشتند

از ره این پرده فرون آمدی / تا جرم از پرده برون آمدی
دل که نه در پرده بود فاش مکن / هرچه نه در پرده تماشاش مکن

شعبده بازی که درین پرده هست / از سر این پرده ببازی نشست
دست جز این پرده بجایی مزن / خارج این پرده نوایی مزن

بار عنا کش بشب قیرگون / هر چه عنا بیش عنایت فزون
ز اهل وفا هر که بجایی رسید / پیشتر از راه عنایی رسید

نزل بلا عافیت انبیاست / وانچه ترا عافیت آمد بلاست
زخم بلا مرهم خودبینی است / تلخی می مایه شیرینی است

سرو شو از بند خود آزاد باش / شمع شو از سوز دل خود شاد باش
خارسی اژدرها گنج راست / خازنی راحتها رنج راست

رنج ز فرهاد بری ساحت است / در عقب رنج بسی راحت است
چرخ نه بندد گرهی بر سرت / تا نگشاید گرهی دیگرت

در سفری کان ره آزادی است / شحنه غم پیش رو شادی است

## حکایت

صیدگری بود عجب تیزبین / بادیه پیمای مراحل گزین

شیر سگی داشت که چون بو گرفت / سایه خورشید بآهو گرفت
سهم زده کرگدن از گردنش / گور ز دندان گوزن افکنش

در سفرش مونس و یار آمده / چند شبانروز بکار آمده
بوده دل مهر فزونش بر او / با شب و روزی نوازش بر او

گشت کم آن شیرسگ از شیر مرد / مرد بدان دل که جگر گربه خورد
گفت درین ره که میانجی قضاست / پای سگی را سر شیری بهاست

گرچه دران ره دلش از جان گرفت / هم جگر خویش بدندان گرفت
صابری کان نه بر او بود گرد / هر چو صبری ار بی سود کرد

طنز کنان روبهی آمد ز دور / گفت جسوری بکن ای ناصبور
می شنوم کان هنری سگ نماند / باد بقای تو که آن سگ نماند

وی که ز پیش تو به نخجیر شد / تیز تکی کرد و عدم گیر شد
آنکه سگ امروز شکار تو کرد / تا دو مهت بس بود ای شیرمرد

خیز کبابی بدل خویش ده / مغز تو خور پوست بدرویش ده
چرب خورش بود لبت بیش ازین / روبه فربه نخوری بیش ازین

صیدگرش گفت شب آبستن است / وین غم یکروزه برای منست
شاد بر آنم که درین دیر تنگ / شادی و غم هر دو ندارد درنگ

این همه سیری و همه بندگی / هست درین قالب گردندگی
انجم و افلاک بگشتن درند / راحت و محنت بگذشتن درند

شاد بر آنم که دل من غنیست / کامدن غم سبب خرمیست
ان مع العسر چو یسر ار قفاست / شاد بدانم که کلام خداست

گرگ که مرا حالت یوسف رسید / گرگ نیم جامه نخواهم درید
گرسنه ندش ز من ای حیله ساز / با چو تو صیدش بتن آید باز

او سخن ار که بر آمد غبار / گشت سگ از ره گرد آشکار
آمد و کردش دو سه جولان گرفت / نیفه روباه بدندان گرفت

گفت بدین مژده که دیر آمدم / روبه داند که چو شیر آمدم
طوق من آویزش و این توشه / گر به روباه یقین توشه

هر که یقینش بارادت کشد / خاتم کارش بسعادت کشد
راه یقین جوی ز هر حاصلی / نیست مبارکتر ازین منزلی

پای برفتار یقین پر شود / سنگ به پندار یقین زر شود
گر قدمت شد بیقین استوار / گرد ز دریا نم از آتش برآر

قالب این خشت در آتش فکن | خشت نو از قالب دیگر بزن
چند کلوخی متکلف کنی | در گل و آبی چه تصرف کنی

خویشتن از جملهٔ پیران شمار | کار جوانان بجوانان گذار
پرده و کفت جوانی مکن | در گذر از کار و گرانی مکن

خشت زدن پیشهٔ پیران بود | بارکشی کار اسیران بود
دست بدین پیشه کشیدم که هست | تا نکشم پیش تو دیگر دو دست

دست کش کس نیم از بهر گنج | دست کشی می خورم از دسترنج
از پی این رزق وبالم مکن | گرنه چنین است حلالم مکن

با سخن پر ملامت گرش | گریان گریان که گذشت از برش
چند نظامی در دنیا زنی | خیز در دین زن اگر می زنی

لعبت بازی پس این پرده هست | گر نه بر او این همه لعبت کوست
دیدهٔ دل محرم این پرده ساز | تا چه برون آید ازین پرده باز

## مقالت ششم در اعتبار موجودات

گر بس این پردهٔ زنگارگون | غارتیان تند ز غایت فزون
گوهر چشم از ادب افروخته | بر کمر خدمت دل دوخته

هیچ درین نقطه و پرگار نیست | گر خط این دایره بر کار نیست
این دو سه مرکب که برین گرده‌اند | از پی ما دست گزین کرده‌اند

پیشتر از جنبش این تازگان | نو سفران کهن آوازگان
با که عشق نه ما کرده ایم | دست بر عشق نه ما خورده ایم

در دو جهان عیب و هنر بسته اند | هر دو بفتراک تو بر بسته اند
نیست جهان را چو تو بتخانه | مرغ زمین را ز تو به دانه

بگذر ازین مرغ طبیعت خراش | بر سر این مرغ چو مسیحا باش
مرغ قفص برگ مسیحای تست | زیر تو بر دارد و بالای تست

یا ز قفص حنظل او کن جدا | یا قفص خویش بدو کن رها
تا به چه چون سوی ولایت برد | در بر خویشت بکفایت برد

چون گذری زین دو سه دهلیز خاک | لوح ترا از تو بشویند پاک
ختم سپیدی و سیاهی شوی | محرم اسرار الهی شوی

سهل شوی بر قدم انبیا | اهل شوی در حرم کبریا
راه دو عالم که دو منزل شدست | نیمه ره یک نفس دل شدست

آنکه اساس تو برین گل نهاد | کعبهٔ جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل روشن پذیر | گرد گلیم سیه تن مگیر

نقش قبول از در خصلت مجوی | خصلت انصاف ز خصلت مجوی
سرمه کش دیدهٔ نرگس صباست | رنگ رز جامهٔ میش گیاست

تن که بود ریزش مشتی گلست | همدل و همدل که سخن با دلست
بندهٔ دل باش که سلطان شوی | خواجهٔ عقل و ملک جان شوی

نرمی دل میطلبی پنبه وار | ناف صفت تن مده از درشتی بار
ای که ترا به ز خشن جامه نیست | حکم ربا بر بریشم و بادامه نیست

خوبی آهو ز خشن پوستیست | رفتن از آن نافه دو دوستیست
مشک بود در خشن آرام گیر | گرد بود بید چو بو شد حریر

گر نگری با نفس تنگ ساز | گر گهری با صدف تنگ ساز
گاه چو شب لعل سحرگاه باش | گه چو سحر زخم کش آه باش

دولت اگر دولت جمشید نیست ‌ ‌ موی سپید آیت نومیدیست
ملکه جوانی و نکویی گراست ‌ ‌ زینت هر مایه بگویی گراست

رفت جوانی به تغافل بسر ‌ ‌ جای دریغست دریغی بخور
گم شده هر که چو یوسف بود ‌ ‌ گم شدنش جای تأسف بود

فارغی از قدر جوانی که چیست ‌ ‌ تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه خود آتشست ‌ ‌ پیری تلخست و جوانی خوشست

شاه باغست درخت جوان ‌ ‌ پیر شود بشکندش باغبان
شاخ نو از بهر گل نوبرست ‌ ‌ هیزم خشک از پی خاکسترست

موی سیه غالیه پیر بود ‌ ‌ سنگ سیه صیرفی زر بود
عهد جوانی بسر آمد مخسب ‌ ‌ روز شد اینک سحر آمد مخسب

آتش طبع تو چو کافور خورد ‌ ‌ مشک تر از طبع تو کافور کرد
چونکه هوا سرد شود گاه گاه ‌ ‌ برف سپید آرد و ابر سیاه

گازری از رنگرزی دور نیست ‌ ‌ کلبه خورشید و مسیحا یکیست
گازر کاری صفت آب شد ‌ ‌ رنگرزی پیشه مهتاب شد

رنگ خرست این حرف لاجورد ‌ ‌ عیسی ازان رنگرزی پیشه کرد
چون شب و چون روز دو رنگی مدام ‌ ‌ صورت رومی دل زنگی مدام

تا کی ازین رنگی و رومی تراست ‌ ‌ داغ غلامی و جهولی تراست
در کمر کوه ز جوی دو رنگ ‌ ‌ پشت بریدست میان تنگ

تا چو عروسان درخت از لباس ‌ ‌ گاه مقصب پوشی و گاهی پلاس
داری ازین جوی مخالف بسیج ‌ ‌ گرمی و صد جبه و سردی و هیچ

وان خور و آن پوش خوش و بیدرنگ ‌ ‌ کاوری آزا همه ساله بجنگ
تا بکی و نان دگی آب هست ‌ ‌ کجه مکن بر سر هر کاسه دست

نان اگر آتش بنشاند ز تو ‌ ‌ آب و گیا را که ستاند ز تو
زانکه زنی نان شکار اجلا ‌ ‌ به که چری چون خر عیسی گیا

آتش این خاک غم آباد کرد ‌ ‌ نان ندهد تا بزد آب مرد
گر نه درین دخمه زند آینان ‌ ‌ بی تبش است آتش و خامست نان

گرگ دمی یوسف جانی چراست ‌ ‌ شیر دلی گربه خوانی چراست
از پی مشتی جو گندم نمای ‌ ‌ دانه دل چون جو و گندم نمای

نان خورش از سینه خود کن چو آب ‌ ‌ از دل خود ساز چو آتش کباب
خاک خور و نان بخیلان مخور ‌ ‌ جان بده و زخم ذلیلان مخور

بر دل و دست همه خارا زن ‌ ‌ تن مزن و دست بکاری بزن
به که بکاری بکنی دست خویش ‌ ‌ تا نشوی پیش کسی دست کش

## حکایت

در طرف شام یکی پیر بود ‌ ‌ چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود ز گیا بافتی ‌ ‌ خشت زدی روزی ازان یافتی

تیغ زنان چون سپر انداختند ‌ ‌ در لحد آن خشت سپر ساختند
هر که جز آن خشت نقابش نبود ‌ ‌ گرچه گنه کرد عذابش نبود

هر یکی روز درین کار و بار ‌ ‌ کار فزایش در افزود کار
آمد ازآنجا که قضا ساز کرد ‌ ‌ پیر به زبانی سخن آغاز کرد

کین چه زبونی و چه افکندگیست ‌ ‌ گاه و گل این پیشه خربندگیست
خیز و مزن بر سر خاک تیغ ‌ ‌ گر تو ندارند یکی نان دریغ

آگه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینه مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار / روز شمار از تو رود این شمار
داوری و داد نمی‌بینمت / وز ستم آزاد نمی‌بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد / از تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر ازین غارت ابخاز نیست
بر بنه پیرزنان ره مزن / شرم بدار از بنه پیرزن
بنده‌ای و دعوی شاهی کنی / شاه مشو چون که تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت به رعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیت بر دل و بر جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده‌ای / تا تو ای آخر چه هنر کرده‌ای
دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت
چون تو که بیدادگری پروری / ترک نه‌ای هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو بیگانه شد / خرمن دهقان ز تو بی‌دانه شد
زامدن مرگ شماری بکن / می‌رسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب‌افروز تست / مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را به سخن شاد دار / وین سخن از پیرزنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشه‌ای / غافلی از تیشه بی‌توشه‌ای
فتح جهان را تو کلید آمدی / نز پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی / گرد کران ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیفان به تو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود
گوش به دریوزه انفاس دار / گوشه‌نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخت رخت / در پر سیمرغ وطن ساخت سخت
شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل خوناب شده خون گری
روز خوش عمر به شب خوش رسید / خاک به باد آب به آتش رسید

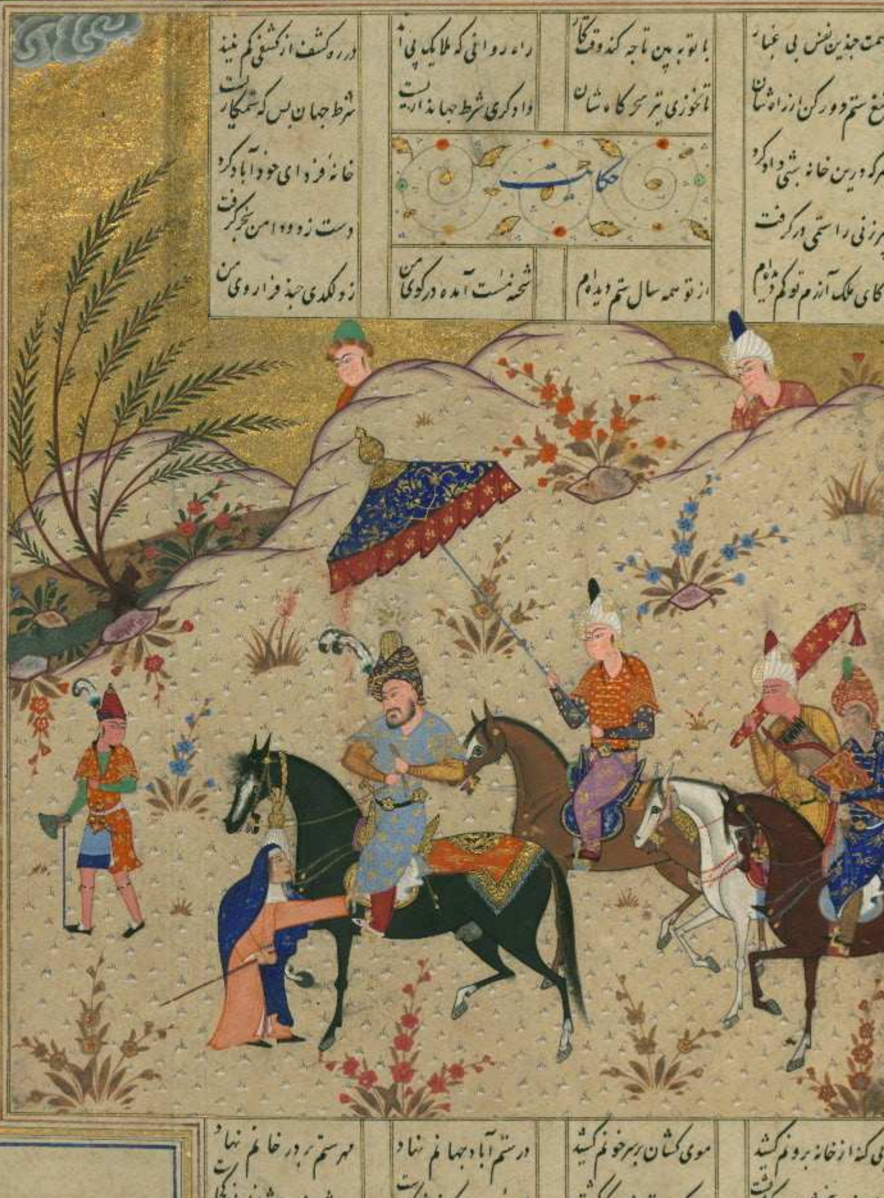
## مقالت پنجم در اختلاف حالات

صبح برآمد چه شوی مست خواب / کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پی که جهانگیر نیست / حکم جوانی مکن این پیر نیست
خشک شد آن غم که ز دل‌کش بود / کان نمکش نیست که زین پیش بود
شیفته شد عقل و بگشت از رای / آبله شد دست و زمین گشت پای
با تو زمین را سر بخشایشست / پای فروکش که ز آسایشت
نیست درین پاکی و پالودگی / خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمه مهتاب تو بر روی گرفت / لاله سیراب تو زردی گرفت
موی بمویت ز حبش تا طراز / تازی و ترک آمده در ترکتاز
پرده مویی که شب و روز تست / روز جوانی ادب آموز تست
گر تو جوانی شه جهان چند بود / خود نشد او پیر درین چند بود
پرده گل باد خزانیش برد / آمد پیری و جوانیش برد
عذر جوانی بنه رفته‌اند / پیری و صد عیب چنین گفته‌اند

همت چندین نفس بی غبار / با تو به پی تا چه کند وقت کار
راه روانی که ملایک پی‌اند / در ره کشف از کششی کم نیند
تیغ ستم دور کن از راهشان / تا نخوری تیر سحرگاهشان
دادگری شرط جهانداریست / شرط جهان بس که ستمکاریست
هرکه درین خانه شبی داد کرد / خانهٔ فردای خود آباد کرد

## حکایت

پیرزنی را ستمی درگرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام / از تو همه سال ستم دیده‌ام
شحنه مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من



بی گنه از خانه برونم کشید / موی کشان بر سر خونم کشید
در ستم آباد جهانم نهاد / مهر ستم بر در خانم نهاد
گفت فلان نیم‌شب ای گوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت
خانهٔ من برد که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شحنه بود مست که آن خون کند / عربده با پیرزنی چون کند
رطل زنان دخل ولایت خورند / پیرزنی را به جنایت برند

دانه بهبازی شیطان مکار / تا زکی مفتقد آید ببار
دانه شایسته بباید نخست / تا گره خوشه گشاید درست

هر نظری را که بر افروختند / جامه باندازه تن دوختند
رخت مسیحا نکشد هر خری / محرم دولت نبود هر سری

کرگدنی گردن پیلی خورد / مور ز پای ملخی نشکرد
بحر بصد رود شد آرام گیر / جوی بیک سیل برآرد نفیر

هست درین دایره لاجورد / مرتبه مرد بمقدار مرد
دولتی باید صاحب درنگ / کز قدری بار نیاید بتنگ

هر قفسی حوصله باز نیست / هر شکمی حامله راز نیست
باز نگویم که زن خامی بود / بارکشی کار نظامی بود

## مقالت چهارم در رعایت رعیت

ای سپر افکنده ز مردانگی / غول تو پیغوله دیوانگی

غره بمالی که وفاییش نیست / زنده بعمری که بقاییش نیست

بی‌خبر جرعه می‌خوارگان / دست خوش بازی بیکارگان
مصحف و شمشیر بینداخته / جام و صراحیش عوض ساخته

آینه و شانه گرفته بدست / چون زن رعنا شده گیسوپرست
ای که بمعنی شده شیطان‌پرست / بس زن زنده است که [illegible]

رابعه این ربع آن [illegible] زد / کسوت موی تو [illegible]
ای هنر از [illegible] / از هنر بیوه زنی [illegible]

[illegible] از زن او نیست / گر چو عقل از هنر آزاد نیست
کم زن و کم زن که کم از یک زنی / تیغ زنی و دعوی مردافکنی

زنده شد این آب [illegible] / [illegible] این نال [illegible]
[illegible] بس / [illegible] بنج لب

جز گهر خویش نباید نمود / سود توان کرد بدین مایه سود
نیست مبارک ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن

رفت بسی دعوی ازین بیشتر / تا دو سه همت بسر آید مگر
داد کن از همت مردم بترس / نیم شب از تیر تظلم بترس

همت از آنجا که نظرها کند / خوار مدارش که اثرها کند
همت آلوده آن یک دو مرد / با تن محمود به پهن تا جگر

عمر به بازیچه به سر می‌بری / بازی از اندازه به در می‌بری
گردش این گنبد بازیچه رنگ / بر زنی بازیچه گرفت این درنگ
پیشتر از مرتبهٔ عاقلی / غافلی بود خوش آن غافلی
چون نظر عقل به غایت رسید / دولت و شادی به نهایت رسید
غافل بودن ز تو فرزانگیست / غافلی از جمله دیوانگیست
غافل منشین ورقی می‌خراش / گر ننویسی قلمی می‌تراش
سرکش از خدمت روشن‌دلان / دست مدار از کمر مقبلان
خاک که همصحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند
روز قیامت که برات آورند / بادیه را در عرصات آورند
کای جگر آلوده زبان بستگان / آب جگر خورده دل خستگان
رنگ تو و آب حیات از کجا / بادیه و فیض فرات از کجا
رنگ زند ناله که خون خورده‌ام / رنگ مریزید نه خون کرده‌ام
بر سر خوانی نمکی ریختم / باجگری چند بر انگیختم
تا چو سم آغوش صبوحان شوم / محرم در سینهٔ حوران شوم
حکم چو بر حکم پرستش کند / مطرب خلخال بهشتش کند
هر که کند صحبت نیک اختیار / آید روزیش ضرورت به کار
صحبت نیکان ز جهان دور گشت / خان عسل خانهٔ زنبور گشت
دور مگر کز پی نامردمی / بر حذر است آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده‌اند / آدمیان از میان برده‌اند
چون فلک از عهد سلیمان بِیَست / آدمی آنست که اکنون پریست
با نفس هر که در آمیختم / مصلحت آن بود که بگریختم
سایهٔ کس فرخ همایی نداد / صحبت کس بوی وفایی نداد
تخم ادب چیست وفا کاشتن / حق وفا چیست نگه داشتن
برزگران دانه که می‌پرورند / از پی روزی که از آن برخورند

## حکایت

روزی از آنجا که فراغی رسید / باد سلیمان به چراغی رسید
مملکتش رخت به صحرا نهاد / تخت بدین تختهٔ مینا نهاد
دید سوی که دلش تازه گشت / برزگری بر سر آن ساده دشت
خانه ز مشتی غله پرداخته / در غله‌دان عدم انداخته
دانه فشان گشته به هر گوشه / رسته ز هر دانه چو خوشه
برده از آن دانه که دهقان گشاد / منطق مرغان سلیمان گشاد
گفت جوانمرد که ای پیرمرد / کین قدرت بود بیابت خورد
دام نه و دانه فشانی مکن / با چو منی مرغ زبانی مکن
پیل نداری گل صحرا مخار / آب نداری چو دهقان مکار
ما که به بی آب زمین کاشتیم / زانکه بکشتیم چه برداشتیم
تا تو درین مزرعه دانه بسوز / کشتهٔ بی آب کی آری به روز
پیر بدو گفت مرنج از جواب / فارغم از پرورش آب و خاک
با تو و با خشک مرا نیست کار / دانه ز من پرورش از کردگار
آب من اینک عرق پشت من / بیل من اینک سر انگشت من
نیست غم ملک و ولایت مرا / تا زیم این دانه کفایت مرا
آنکه بشارت به خودم می‌دهد / دانه یکی هفتصدم می‌دهد

تا من ازین مرد ولایت کمست / عاقبت الامر چه دارم بدست / چونکه بملکی که ولایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید
حالی ازان خطه قلم برگرفت / راه بد و رسم ستم برگرفت / داد بگسترد و ستم درنوشت / تا نفس آخر ازان برنگشت
بعد بسی گردش چرخ آزمای / او شد و آوازه عدلش بجای / یافته در خطبه صاحب دلی / سکه نامش رقم عادلی
عاقبتی نیک سرانجام یافت / هرکه در عدل زد او نام یافت / عمر بخشنودی دلها گذار / تا ز تو خشنود بود کردگار
سایه خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب / درد ستانی کن و درمان دهی / تات رسانند بفرمان دهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش / چون مه و خورشید جوانمرد باش / هرکه به نیکی عمل آغاز کرد / نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس / هست به نیکی و بدی حق شناس / حاصل دنیا چو یکی ساعتست / طاعت کن کز همه به طاعتست
عذر میاور نه حیل خواستند / این سخن است از تو عمل خواستند / طاعت کن روی متاب از کتاب / تا نشوی چون خجلان عذرخواه
گر بسخن کار میسر شدی / کار نظامی بفلک برشدی

## مقالت سیوم در اختلاف جم و ثبات

کم نفس ای خواجه دامن کشان / ساعتی از محتشمی دور باش / حکم چو بر عاقبت اندیشی است / آستین برهمه عالم فشان
رنج مشو راحت رنجور باش / ملک همانست سلیمان کجاست / حجله همانست که عذراش بست / محتشمی بنده درویش نیست
ملک سلیمان مطلب کان کجاست / وامق افتاده و عذرا شده / سال جهان گرچه بسی درگذشت / بزم همانست که وامق نشست
حجله و بزم اینک و شه شده / چرخ همان ظالم گردن زنست / صحبت گیتی که تمنا کند / از سر مویش سر مویی گذشت
خاک همان خصم قوی گردنست / خاک چه داند که درین خاک چیست / هر ورقی چهره آزاده‌ایست / با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که درین خاک زیست / پیر چرائیم گر نو زاده‌ایم / سام که سیمرغ بسر برداشت / هر قدمی فرق ملک‌زاده‌ایست
ما که جوانی بجهان داده‌ایم / جز بخلاف تو گراینده نیست / گر ملک جانورانت کند / بود جوان گرچه بسر برداشت
گنبد بوینده که پاینده نیست / هرکسی از کار ز تنگ آمده / گوشه گروهی که بصحرا درند / گاه گل کوزه گرانت کند
هست بدین فرش دو رنگ آمده / نعل در آتش که بیابان خوشست / آدمی از حادثه بی غم نیند / ای خنک آنانکه بدریا درند
وانکه بدریا در و کشتی کش است / زین بنه بگذشتن و بگذاشتن / هرکه درین حلقه فرو مانده است / بر تر و بر خشک مسلم نیند
فرصت شد این قافله برداشتن / در عدم از دور نشان میدهند / ملک رها کن که غرورت دهد / شهر برون کرده و ره مانده است
راهروی را که امان می‌دهند / ظلمت ازین سایه چه نورت دهد

هر چه بدین پرده بپیچیدنی است
بازی این لعبت ازین تختی است

چند چو پروانه بر انداختن
پیش چراغی پر انداختن

باده ور و دم چو مسیح از دماغ
باز رهان روغن خود زین چراغ

پاره کن این پرده عیسی گرای
تا بر عیسیت بروید ز پای

هر که چو عیسی رگ جان زو گرفت
از سر انصاف جهان زو گرفت

هر چه نه عدلست چه داوت دهد
وانچه نه انصاف به باد دهد

رسم ستم نیست جهان یافتن
ملک به انصاف توان یافتن

عدل بشیریست جهان شاد کن
کارگه مملکت آباد کن

مملکت از عدل شود پایدار
کار تو از عدل تو گیرد قرار

## حکایت

صید کنان مرکب نوشیروان
دور شد از کوکبه خسروان

مونس خسرو شده دستور و بس
خسرو و دستور و دگر هیچ کس

شاه در آن ناحیه صید یاب
دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده در یکدگر
وز دل شه قافیه شان تنگ تر

گفت به دستور چه دم می زنند
چیست صفیری که به هم می زنند

گفت وزیر ای ملک روزگار
گویم اگر شه بود آموزگار

این دو نوا از پی رامشگریست
خطبه از بهر زناشوهریست

دختری این مرغ بدان مرغ داد
شیربها خواهد ازو بامداد

کین ده ویران بگذاری به ما
نیز چنین چند سپاری به ما

این دگرش گوید ازین درگذر
جور ملک بین و برو غم مخور

گر ملک اینست نه بس روزگار
زین ده ویران دهمت صد هزار

با ملک این لفظ چنان درگرفت
کآه برآورد و فغان درگرفت

شاه در آن باره چنان گرم گشت
کز نفسش نعل فرس نرم گشت

دست به سر برزد و لختی گریست
حاصل بیداد بجز گریه چیست

زین ستم انگشت به دندان گزید
گفت ستم بین که به مرغان رسید

جور نگر کز جهت خاکیان
جغد نشانم به دل ماکیان

ای من غافل شده دنیاپرست
بس که زنم بر سر ازین کار دست

مال کسان چند ستانم به زور
غافلم از مردن و فردای گور

تا کی و کی دست درازی کنم
با سر خود بین که چه بازی کنم

ملک بدان داد مرا کردگار
تا نکنم آنچه نیاید بکار

من که مسم را به زر اندوده‌اند
می کشم آنها که نفرموده‌اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم
با سر خود بین که چه بازی کنم

بهتر ازین در دلم آزرم باد
یار خودم بار خدا شرم باد

ظلم شد امروز تماشای من
وای بر سوای فردای من

سوختنی شد تن بیحاصلم
سوزد ازین غصه دلم بر دلم

چند غبار ستم انگیختن
خون دل بی گنهان ریختن

روز قیامت ز من این کارها
باز بپرسند و بپرسند بار

شرم زدم چون ننشینم خجل
سنگدلم چون نشوم تنگدل

بنگر و تا چند ملامت برم
کین خجلی را به قیامت برم

بار سنت آنچه مرا بارگیست
چاره من بردن بیچارگیست

زین گهر و گنج که نتوان شمرد
سام چه برداشت و فریدون چه برد

هر چه درین پرده ستانی بدست / خود مستان تا بتوانی بدست
تا بود آز ورکه باشد بسی / گردنت آزاد و دهانت تهی

وام یتیمان نشود وامست / بارکش سوده زمان گردنست
باز هل این فرش کهن بوده را / طرح کن این دامن آلوده را

یا چو غریبان بی ره توشه گیر / یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

## مقالت دوم در عدل

ای ملک جانوران رای تو / وی گهر تاجوران پای تو

گر ملکی خانهٔ شاهی طلب / ور گهری تاج الهی طلب
زان سوی عالم که گذرگاه تست / جز من و جز تو کسی آگاه نیست

زان ازلی نور که پرورده اند / در تو زیادت نظری کرده اند
نقد غریبی و جهان شهر تست / نقد جهان یک بیک از شهر تست

ملک بدین کار و کیایی تراست / سینه کن این سینه گشایی تراست
دور از تو دایره بیرون تراست / از دو جهان قدر تو افزونترست

آینه دارا ز پی آن شد سحر / تا تو رخ خویشتن بینی مگر
جنبش این مهد که محراب تست / طفل رهی از پی خوش خواب تست

مرغ دل و عیسی جان هم توی / چون تو کسی گر بود آن هم توی
سینهٔ خورشید که بر آتشست / روی تو می بیند ازان دلخوشست

مه چو شود کاسته چون موی تو / خنده زند چون نگرد روی تو
عالم خوش خور که کسی کم نه / غصه مخور بندهٔ عالم نه

با همه چون خاک زمین پست باش / وز همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی بنده در آمیخته / گرد بود خاک بر انگیخته

دل بخدا بند و خرسند نی / اینت جدا گانه خداوندی
کو خبر دین و دیانت کجاست / ما کجاییم و امانت کجاست

آن دل کز دین اثرش داده اند / زان سوی عالم خبرش داده اند
چارهٔ دین ساز چو دنیات هست / تا مگر آن نیز بیاری بدست

وین چه بنا بتوانی خرید / کن مکن دیو نباید شنید
هر دو از جوهر این گوهرند / هر چو سگی بینی کمیب

سنگ پسند او و گهر می ستان / خاک زبان می ده و زر می ستان
آنکه ترا توشهٔ ره می دهد / از تو کی خواهد و ده می دهد

بهتر ازین پایه ستانی نیست / سود کن آخر که زیانیت نیست
کار تو بیرون روش من کرده اند / دادگران کار چنین کرده اند

دادگری مصلحت اندیشه است / رستن ازین قوم بهین پیشه است
شهر و ده را چو شوی نیکخواه / نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه بر ملک ستمکار نیست / دولت باقی ز کم آزاری است
عاقبتی هست پیاپیش ازان / گرده خود پای و بپندیش ازان

راحت مردم طلب آزار چیست / جز خجلی حاصل این کار چیست
مست شده عقل بخوش خواب در / کشتی تدبیر بغرقاب در

ملک ضعیفان بکف آورده گیر / مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری / شرم نداری که چه عذر آوری

روی بدین کن که قوی پشتی است / پشت بخورشید که زردشتی است
لعنت زرینه شد این گوی نرد / چون زن حایض بن لعبت مگرد

هرچه بد و خار زمین دوش داد
جمله درین حجره نه در نهاد

برخور ازین مایه که سود دست تراست
کشتن او را و درود دست تراست

ناله عود از نفس مجمرست
رنج خود از راحت بالاترست

کار ترا ای تو چو پرداختند
تا مزد لطف ترا ساختند

گشتی گل باش چو باد بهار
تا نشوی لنگر بستان چو خار

راه بدل شو چو بریدن بجان
کاب بسر میشود آتش بجان

صورت شیر علم شیر نیست
گرچه دلت هست دلیری نیست

شیر تو آن بت ز نقش سرای
لیک بصد سال نجنبد ز جای

خلعت افلاک نمی زیبدت
خاکی و جز خاک نمی زیبدت

دایره کردار میان بسته باش
در فلکی با فلک آهسته باش

تیزتکی پیشه آتش بود
باز نمانی ز تک آن خوش بود

آب صفت باش سبک تر ازان
کاب سبک هست بقیمت گران

کوهر تن در تنگی یافتند
قیمت جان در سبکی یافتند

باد سبک روح بود در طواف
خود تو گران جان تری از کوه قاف

گرنه فریبنده رنگی چو خار
رخ چو بنفشه بسوی خود مدار

خانه مصقل همه جا روی تست
از پی آن دیدن او سوی تست

گرچه پذیرنده هر حد شدی
از همه چون هیچ مجرد شدی

عاشق خویشی و تو صورت پرست
زان چو فلک آینه داری بدست

گرتو چو سنگی بنمک غم خوشی
دامن ازین بی نمکی درکشی

ظلم رها کن بوفا در گریز
خلق چه باشد بخدا در گریز

نیکی او بین و بر او کار کن
بر بدی خویشتن اقرار کن

چون تو خجل وار برآری نفس
فضل کند رحمت فریادرس

## حکایت

واد گری دید برای صواب
صورت بیدادگری را بخواب

گفت خدا با تو ظالم چه کرد
در شبت از روز مظالم چه کرد

گفت که برمن چو سرآمد حیات
در نگریدم همه کاینات

تا بمن امید هدایت کراست
یا بجز از چشم عنایت کراست

در دل کس شفقتی از من نبود
هیچ کسی را کرم ظن نبود

لرزه برافتاد بمن بر چو بید
روی خجل گشته و دل نا امید

خویش بعرقاب در انداختم
تکیه بآمرزش حق ساختم

کای من مسکین بتو در شرمسار
از خجلان در گذر و در گذار

گرچه ز فرمان تو بگذشته ام
رد مکنم گر همه رد گشته ام

یا ادب من بسزاواری مکن
یا بخلاف همه کاری مکن

چون خجلم دید زیاری رسان
یاری من کرد کس بی کسان

فیض کرم را بخم در گرفت
بار من افکند و مرا برگرفت

هر نفسی کان بندامت بود
شحنه غوغای قیامت بود

جمله نفسهای تو ای بادسنج
کیل زیانست و ترازوی رنج

کیل زیان سال و مهت بوده گیر
این مه و این سال بهم بوده گیر

ماند ترازوی تو بی سنگ و در
کیل تهی گشته و پیمانه پر

سنگ زمین سنگ ترازو مکن
مهره گل مهره بازی مکن

یکدرمست آنچه بدو زنده
یکنفس آنکه بدو زنده

علم آدم صفت پاک اوست / خمر طینت شرف خاک اوست
آن گهر هم پدر و هم صدفی / هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاهد قبله افلاکیان / نوخط دیوانه خاکیان
پاره او ساعد جانان نگار / ساعدش از هفت فلک یاره‌دار
آن ز دو گهواره برانگیخته / هر دو عالم بهم آمیخته
پیش کش خلعت زندانیان / محتسب و ساقی روحانیان
سرحد خلقت شده بازار او / بکری رحمت شده در کار او
طفل چهل روزه گنج زبان / پیر چهل ساله بر او درس خوان
خوب خطی عشق نبشت آمده / گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری از آن دیده که بینا ترات / مرغی از آن شاخ که بالا ترات
زو شده مرغان فلک دانه‌چین / زان همه را آمده سر بر زمین
واو یکی وانه ز راه کرم / حلقه در انداخته و حیله هم
آمده در دام جهان دانه / گمره از آوازه تنگراه
زان بدعا با بوجود آمده / جمله عالم بسجود آمده
بر در آن قبله مردیده / سهو شده سجده شوریده
گشته گل افشان وی از نفحت باغ / بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ
بی تو نشاط طیش در اندام نی / در ارمش یکنفس آرام نی
طاقت آن کار کیایی نداشت / گر غم تو جای پای نداشت
زار زوی ما که شده نوبرو / خوردن گندم بکی جو برو
گرمی گندم جگرش تافته / چون دل گندم بدو بشکافته
او که چو گندم سره پایی نداشت / بی زر و سنگ نوایی نداشت
تا فکنه بد نرست از امید / تا نشکسته نشد رو سپید
گندمگون گشته ادیمش چو کاه / یافته جو دانه چو گندم تباه
چون جو و گندم شده خاک آزمای / در غم توای جو گندم نمای
خوردن آن گندم نامردمش / گرد برهنه جو دل گندمش
آن همه خواری که ز بدخواه برو / یکدلی گندمش از راه برد
گندم بخت از جگر افسرده گشت / خردی او مایه بی‌خردگیست
ای تو سر رشته جان گم شده / دام تو از دانه گندم شده
قرص جوی می‌شکن و بی‌شکیب / تا نخوری گندم آدم فریب
گندم چون خوردن تو ساز کرد / از سر تا پای دامن باز کرد
نیک دلی پی رو شیطان مباش / شیر امیری سگ دربان مباش
جز که نشاید ز ادیم تو شست / تا نکنی توبه آدم درست
عذر به او را که خطایی رسید / کادم از آن عذر بجایی رسید
چون ز پی دانه هوسناک شد / مقطع این مزرعه خاک شد
دید که در دانه طمع خام کرد / خویشتن افکنده ادیم کرد
آب رسانید این گل پرورده را / زود برانید پس سراپرده را
روی سیاه از گنه انگیخت / بر سر آن خاک سیاهی بریخت
مدنی از نیل خم آسمان / رنگ رزی کرد به هندوستان
چون گنهش از نیل فلک شسته شد / نیل گیا در قدمش رسته شد
ترک خطایی شده یعنی چو ماه / زلف خطا بر زده زیر کلاه
چون دلش از توبه لطافت گرفت / ملک زمین را بخلافت گرفت
تخم وفا در زمی عدل کشت / وقفی ازین مزرعه بر ما نوشت

کان به نوکوکم از نور داشت — ماه نو از شیفتگان دور داشت
شیفته شیفته خویش بود — رغبتی از من وه ازو بیش بود
دل به تمنا که چه بودی ز روز — گر شب ما را نشدی پرده سوز
امشب اگر بخت سلامت شدی — هم نفس صبح قیامت شدی
روشنی آن شب چون آفتاب — جویم و بسیار نه بینم بخواب
خیز کجان شب طربم خوش غنود — تا شب خوش کرد شبم خوش غنود
زان همه شب یارب و یارب کنم — بو که شبی چاره آن شب کنم
روز سپید آن شب داج بود — بود شب اما شب معراج بود
ماه که بر لعل فلک کان کند — در غم آن شب همه شب جان کند
روز که شب دشمنش آمد بعیب — هم تمنای جهان یک شبست
من شده فارغ که ز راه سحر — تیغ زبان صبح در آمد بسر
آتش خورشید ز مژگان من — آب روان کرد در ایوان من
ابر بآب آمده بازی کنان — جامه خورشید نمازی کنان
حوصله آن چشمه که خورشید بست — چون من و تو خنده سبو را شکست
جرعه ستاره زده بر سیم ناب — زر طلی از ورق آفتاب
صبح گران خیز سبک خیز شد — دشنه بدست از پی خونریز شد
من ز مصافش سپر انداختم — جان سپر دشنه او ساختم
از پی جانم سحر از جوی جست — تشنه کشی کرد و بر و پل شکست
بانگ برآمد ز خرابات من — کای سحر اینست مکافات من
پیشترک زین که کسی داشتم — شمع شب افروز بسی داشتم
آن شب و آن شمع نماند جسود — نیست جهان شد که تو گویی نبود
نیش دران زن که ز نوش تو خورد — پیشم دران کش که ترا پنبه خورد
خام کشی کن که صواب آن بود — سوخته را سوختن آسان بود
صبح چو در گریه من بنگریست — بر شفق از شفقت من خون گریست
سوخته شد خرمن روز از غمم — چشمه خورشید فسرد از دمم
با همه زهرم فلک امید داد — مار شبم مهره خورشید داد
چون اثر نور سحر یافتم — بی جرم بخت جز یافتم
هر که درین مهد روان راه یافت — پیشتر از نور سحرگاه یافت
ای ز خجالت همه شبهای تو — روسیه از روز طربهای تو
من که ازان شب صفتی کرده‌ام — آن صفت از معرفتی کرده‌ام
شب صفت پرده تنهاییست — شمع درو گوهر بیناییست
عود و گلابی که برو بسته‌اند — ناله و اشک دو سه دلخسته‌اند
وان همه خوبی که در آن صید بود — نور خیالات شب قدر بود
محرم این پرده زنگی نورد — کیست درین دایره لاجورد
صبح که پروانگی آموختست — خوشتر از آن شمع نیفروختست
گوش گران شمع بداغی رسی — تا چو نظامی بچراغی رسی

## مقالت اول در صفت آدم علیه السلام

اول کین عشق پرستی نمود — در عدم آوازه هستی نمود
مقبلی از کنج عدم سازکرد — سوی وجود آمد و در بازکرد
باز ببین طفل پریزادگان — پیشترین بشری زادگان
آن بخلافت علم آراسته — چون علم افتاده و برخاسته

آتش مرغ سخن از آب زن / بر جگر خوش نمکان آب زن
مرغ گران خواب تر از صبحگاه / پای فلک بسته تر از دست ماه
حلقه در پرده پیکانگان / زلف پری حلقه دیوانگان
در خم آن حلقه دل مشتری / تنگ تر از حلقه انگشتری
تا ختن آورده پری زادگان / همچو پری بر دل افتادگان
بر ره دل شاخ سمن کاشته / خار بنوک مژه برداشته
میوهٔ دل نیشکر خندشان / گلبن جان نارون قدشان
فندقه شکر و بادام تنگ / سبز خط از بسته عناب رنگ
در خط شب ساخته سحر حلال / بابلی غمزه و هندوی خال
هر نفس از غمزه و خالی جبان / گشته جهان بابل و هندوستان
چون نظری چند بسندیده رفت / دل بزیارتگری دیده رفت
غمزه زبان تیزتر از خارها / جعد گره گیرتر از کارها
شست کرشمه چو کماندار شد / تیر نینداخته بر کار شد
باد مسیح از نفس دل دمید / آب حیات از دهن گل چکید
گل چو سمن غالیه بر دوش داشت / مه چو سمن غاشیه بر دوش داشت
چون رخ و لب شکر و بادام ریخت / گل بحمایت شکر در گریخت
هر نظری جان و جهانی شده / هر مژه خانه جانی شده
زلف سیه بر سر سیم سپید / مسک فشان بر ورق مشک بید
غبغب سیمین که کمر بست از آب / قوس و قزح شد ز تف آفتاب
زلف براهیم و رخ آتش گرش / چشم سماعیل و مژه خنجرش
آتش ازین دسته ریحان شده / خنجر از آن نرگس خندان شده
بوسه چو می مایه افکندگی / لب چو مسیحا سبب زندگی
خوی چو برخ بر گل و نسرین شده / خرمن مه خوشه پروین شده
باد شده گوی گریبان حور / خط سحر یافته طغرای نور
همت خاصان و دل عامیان / شیفته زان نور چو سرسامیان
غمزه منادی که دهان بسته بود / چشم سخن گو که زبان بسته بود
می چو گل آرایش اقلیم شد / جام چو نرگس ز زر و سیم شد
عقل در آن دایره سرمست ماند / عاقبت از صبر تهی دست ماند
در دهن از خنده که راهی نبود / طاقت را طاقت آهی نبود
صبر پسی زیر نوا تنگ داشت / فتنه سر زیر و دو آهنگ داشت
یافته در نغمه داود ساز / قصه محمود و حدیث ایاز
شکر نظامی شکر افشان شده / ورد غزالان غزلخوان شده
غمزه بران وحش خبر یافته / آنچه شده باز ز سر یافته
دیده در آن سجده تحیات خوان / گوش در آن نامه تحیت رسان
تنگ دل از خنده ترکان شکر / سرمه بر از چشم غزالان قمر
ترک قصب پوش من آنجا چو ماه / کرده دلم را چو قصب زخم گاه
ماه بشب دست برافشانده بود / آن شب تا روز در او مانده بود
ناوک غمزش چو سبک پر شدی / جان بزبان بوس برابر شدی
ز شمع نورش مژه پر اشک داشت / چشم و چراغ آبله از رشک داشت
هر ستمی کان ز جفا در گرفت / دل بتبرک بوفا بر گرفت
گر شده او سبزه و من جوی آب / گر شده من کالبد و او آفتاب
زان رطب آن شب که بری داشتم / بی خبرم گر خبری داشتم

جرعه ز خورشید جگرسوزتر   لعل ز مهتاب شب‌افروزتر
از بنه دل که بغر سنگ داشت   راه چو میدان دهن تنگ داشت
زان دل سختش که جگرخوار گشت   بر جگر من دل من پاره گشت
لب بسخن خنده شکرخوری   رخ بدعا غمزه بافسونگری
بسته چو حقه دهن مهره دید   بوالعجبی کرد و بساطی کشید
کیسهٔ صورت ز میانم گشاد   طوق تن از گردن جانم گشاد
کار من از طاقت من درگذشت   آب حیاتم ز دهن برگذشت
عقل غنیمت کرم او بود دید   نقرهٔ آن کار ز آهن کشید
دل که بشادی غم دل میگرفت   چشمهٔ خورشید بگل میگرفت
مونس و غمخوارهٔ غم می‌بود   چاره‌گری زاده هم می‌بود
ای تپش ناصیه از داغ من   بی‌خبر از سبزه و از باغ من
سبزهٔ فلک بود و نظر تاب او   باغ سخن بود و سرشک آب او
وانکه رخش بردگی خاص بود   آینهٔ صورت اخلاص بود
بس که سرم بر سر زانو نشست   تا سر این رشته بپا آمد بدست
عشق چو آن حقه و آن مهره دید   بوالعجبی کرد و بساطی کشید
این سفر از راه یقین رفته‌ام   راه چنان رو که چنین رفته‌ام
محرم این ره تو نه‌ای زینهار   کار نظامی بنظامی گذار

## صفت خلوت دوم در کنایت

خواجه یکی شب بتمنای جنس   زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس
یافته شبی چون سحر آراسته   خواسته‌ای بدعا خواسته
مجلسی افروخته چون نوبهار   عشرتی آسوده‌تر از روزگار
آه بجوز از نفس روشنش   شرح ده یوسف و پیراهنش
شحنهٔ شب چون عسس ریخته   بر شکرش ترمگس ریخته
پرده‌شناسان بنوا در شگرف   پرده‌نشینان بوفا در شگرف
پای سهیل از سر نطع ادیم   لعل فشان بر سر درهٔ یتیم
شمع جگر چون جگر شمع سوخت   آتش دل چون دل آتش فروخت
در طبق و مجمر مجلس فروز   عود شکرساز و شکر عودسوز
شیشهٔ گلابی ز گهر میفشاند   شمع بدستارچه زر میفشاند
از پی نقلان و می بوسه‌خیز   چشم و دهن شکر و بادام‌ریز
شکر و بادام بهم نکته‌ساز   زهره و مریخ بهم عشقباز
وعده بدروازهٔ گوش آمده   خنده بدریوزهٔ نوش آمده
تیغ رو به چو پلنگی بزیر   نافهٔ آهو شده زنجیر شیر
یار گریبان‌کش و دامن‌کشان   آستی از رقص جوانان فشان
شمع چو ساقی قدحی می بدست   طشت می آلوده و پروانه مست
خواب چو پروانه پر انداخته   شمع بشکرانه سر انداخته
بر وی زهره در آن پرده جست   نغمه شکسته بادائی درست
خواب ربایندهٔ دماغ از دماغ   نور ستانندهٔ چراغ از چراغ
آنچه بصد عمر کسی یافته   همنفسی در نفسی یافته
نزل فرستنده ز مان تا زمان   دل بدل و تن بتن و جان بجان
کشتی از آن حجره که برداشتند   دخت عدم در عدم انداختند
مرغ طرب نامه بپا باز بست   هفت پر مرغ ثریا شکست

ترکش خیری تهی از تیر خار گاه سپر خواست گهی زینهار
سحر زده پیه و بلرزه تنش مجمر لاله شده دود افکنش

خواست پریدن چمن از چالکی خواست چکیدن سمن از نازکی
نی شکر از خنده برون آمده رز دو گل لعل بخون آمده

آن گل خودرای که خودروی بود از نفسش باد سخن گوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان آمده نارنج بدست آسمان

چون فلک آنجا علم آراسته سبزه بگستیش در و خواسته
هر که از آن شسته آن سبزخوان جان زمین بوده و دل آسمان

اختر تر سبز نگر بامداد گفت زمین را که سرت سبز باد
یا فلک آنجا که ز آورده بود سبزه به سجاده فرو کرده بود

چشمه درفشنده تر از چشم حور تا بره از چشمه خورشید نور
سبزه بدان چشمه وضو ساخته شکر و صنو کرده و پرداخته

مرغ ز گل بوی سلیمان شنید ناله و او دوی از آن برکشید
جنگل بخون دراج تذرو سلسلها ریخته در پای سرو

محضر منشور نویسان باغ فتوی بلبل شده بر خون زاغ
بوم گران بوم شده پیکرش سرو دلش گشته قضای سرش

باد بیانی بسهیل نسیم ساخته کیمخت زمین را ادیم
لاله تعجیل که بشتافته زان جهتش دل خفقان یافته

سایه شمشاد شمائل بدست سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن صبح فام برده ز شب ناخنه گل تمام

صبح که شد یوسف زرین رسن چاه کنان در زنخ یاسمن
خاک منش گشته دوا ساخته هر چه فرو برده برانداخته

زر و قصب خاک بر سیم جهود کاب چو موسی ید بیضا نمود
نور سحر یافته میدان فراخ سایه روی را بصبا داده شاخ

باده گزیده لب خورشید را شانه زده باد سر بید را
سایه و نور از علم شاخسار رقص کنان بر طرف جویبار

عود شد آن خار که مقصود بود آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل سبز بلبل شده زلف بنفشه کمر گل شده

مرغ زد آواز خوش آوازتر گل ز نظامی شکر اندازتر
باد نقاب از طرفی برگرفت خواجه سبک عاشقی از سر گرفت

گل نفسی دید شکر خنده را بر گل و شکر نفس افکنده را
فتنه آن ماه قصب دوخته خرمن مه را چو قصب سوخته

ناگهم از زلف زره یافته تا قدم از فرق نمک یافته
دیدن او چون نمک انگیز شد هر که درو دید نمک ریز شد

تا نمکش با شکر آمیخته شکر شیرین نمکان ریخته
طوطی باغ از شکرش شرمسار چون پر طوطی زنخش طوقدار

زان زنخ گرد چو نارنج خویش غبغب سیمین چو ترنجی بکش
مست نوازی چو گل بوستان توبه فریبی چو می دوستان

لب طبری وار طبرخون بدست مغز طبرزد به طبرخون شکست
نرخ گلی سبزتر از نیشکر خشک نباتی همه جلاب تر

خال چو عودش که جگرسوز بود غالیه سای صدف روز بود
در غم آن دانه خال سیاه جمله تن خال شده روی ماه

خواجه مع القصه که در بند ماست / گرچه خدا نیست خداوند ماست
شحنهٔ راه دو جهان همت است / ورنه چرا در غم جان منست
گرچه بسی ساز ندارد ز من / شفقه خود باز ندارد ز من
گشت چو من بی ادبی را غلام / آن ادب آموز مرا کرد رام
گر چو منی سر نهد بیت برد / صحبت خاکی بغنیمت شمرد
روزی ازین مصر زلیخا پناه / یوسف شب گرد برون شد ز چاه
چشم شب از خواب چو بر دوختند / چشم و چراغ سحر افروختند
خواجه گریبان چراغی گرفت / دست من و دامن باغی گرفت
دامنم از خار غم آسوده کرد / تا گریبان بگل آلوده کرد
من چو دل لاله شده خشمناک / جامه بصد جای چو گل کرده چاک
لاله دل خویش بکامم نبرد / گل بگر خود بمیانم سپرد
گر چو می آلوده بخون آمدم / که چو گل از پوست برون آمدم
گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب / می شدم ایدون که شود شو ز آب
تا علم عشق بجایی رسید / گر طرفی بوی وفایی رسید
گفته بادی بزبان فصیح / زنده دم کرد چو باد مسیح
زر بزمین ریخت عمارم را / تک بصبا داد سواریم را
گفت فرود آی ز خود دم مزن / ورنه فرود آرمت از خویشتن
من که دران آب چو کشتی شدم / ساکن آن باد بهشتی شدم
آب روان بود فرود آمدم / تشنه روان بر لب رود آمدم
چشمه افروخته تر ز آفتاب / خضر نه خضر اش ندیده بخواب
خوابگهی بود سمن زار او / خوابگه نرگس بیدار او
دایره خط سپهرش مقام / غالیه بوی بهشتش غلام
گل ز گریبان چمن کرده جای / خارکشان دامن گل زیر پای
آهوی و روباه دران مرغزار / نافه بگل داده و نیفه نگار
طوطی از آن گل بشکر خنده بود / بر سر سبزیش پراکنده بود
تازه گیاهیش چو شکر بدست / آهوکان از شکرش شیرمست
جلوه گر از حجله گلها شمال / گل شکن از شاخ گیاها غزال
حیری و نسرین که مرکب شده / مروحه عنبر اشهب شده
سر نه پیسته ده چو نرگس نماش / سوسن افعی چو زمرد گیاش
قافله زن یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم
سوسن بگروزه چو عیسی زبان / داده بصبح از کف موسی نشان
فاخته تو یاد کنان صبحگاه / فاخته گون کرده فلک را ز آه
باد نویسنده بدست امید / قصه گل بر ورق مشک بید
گر بسلام سمن آمد بهار / گه بستانش بر گل رفت خار
برگ سمن خیمه بصحرا زده / نه زبر خیمه ثریا زده
لاله با آتش که راز آمده / چون مغ هندو بنماز آمده
هندوک لاله و ترک سمن / سهل عرب بوده و سهیل یمن
آب ز نرمی شده قاقم نمای / طرفه بود قاقم سنجاب سای
روزن باغ از علم سرخ و زرد / پنجره ساخته بر لاجورد
شاخ ز نور فلک انگیخته / در قدم سایه درم ریخته
سایه سخن گو لب آفتاب / زنده شده ریگ بتسبیح آب
نسترن از بوسه سنبل بخم / از مژه غنچه لب گل بزخم

گوش در آن حلقه زبان ساختم / جان هدف هاتف جان ساختم
ریختم از چشمه گرم آب سرد / کاتش دل دیگ مرا گرم کرد
چرب زبان گشتم از آن فربهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی
دست برآوردم از آن تب بلند / راه زنان چاره جو من زورمند
در ره آن راه دو منزل شدم / تا بیکی تک بدر دل شدم
من سوی دل رفته و جان سوی لب / نیمه عمرم شده تا نیم شب
بر در مقصوره روحانیم / حلقه شده قامت چوگانیم
گوی برست آمده چوگان من / دامن من گشته گریبان من
پای ز سر ساختم و سر ز پای / گوی صفت گشته و چوگان نمای
ره نه گران در بتوانم گذشت / پای درون نی و سر بازگشت
کار من از دست و من از خود شده / صد ز یکی دیده یکی صد شده
هم سفران جاهل و من نوسفر / غرقترم از بی کسیم تلخ تر
چونکه در آن نقب زبانم گرفت / عشق حریفانه عنانم گرفت
حلقه زدم گفت درین وقت کیست / گفتم اگر بار دهی آدمیست
پیش روان پرده برانداخته / پرده ترکیب درانداخته
از حرم خاص ترین سرای / بانگ بر آمد که نظامی درآی
خاص ترین حاجب آن در شدم / گفت درون آی درون تر شدم

## در حضور دل گوید

بارگهی یافتم افروخته / چشم بد از دیدن او دوخته
هفت خلیفه بیکی خانه در / هفت حکایت بیک افسانه در
ملکی از آن بیش که افلاک راست / دولتی آن باد که آن خاک راست
در نفس آباد دم نیم سوز / صدرنشین گشته شهنشاه روز
سرخ سواری به ادب پیش او / لعل قبایی ظفر اندیش او
تیغ جوانی بیزک در شکار / زیرتر او سیهی درد خوار
قصه کمین کرده کمند افکنی / سیم زره ساخته رویین تنی
این همه پروانه و دل شمع بود / جمله پراکنده و دل جمع بود
من بقناعت شده مهمان دل / جان بنوا داده بسلطان دل
چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم
دل بزبان گفت که ای بی زبان / مرغ طلب بگذر ازین آشیان
آتش من محرم این دود نیست / آن جگر آن نمک پاره سود نیست
سایم ازین سرو توانا ترست / بام ازین پایه ببالاترست
گنجم و در کیسه قارونیم / با تو یتیم و ز تو بیرونیم
مرغ لبم با نفس گرم او / پر زبان از سر شرم او
ساختم از شرم سرافکندگی / گوش ادب حلقه کش بندگی
خواجه دل عهد مرا تازه کرد / نام نظامی فلک آوازه کرد
چون که ندیدم ز ریاضت گزیر / گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر

## در خلوت اول و پرورش آن صفت گوید

رابعه من چون ادب آغاز کرد / از گره نه فلکم باز کرد
گرچه گره در گرهش بود جای / برنگرفت از سر آن رشته پای
تا سر این رشته بجایی رسید / کان گره از رشته بخواهد برید

خاک شده باد مسیحای او / آب زن آتش سودای او
ریخته رنجور یکی طاس خون / گشته ز سر تا قدم انغاس گون
هر نفسی از سر طنازیی / بازی شب ساخته شب بازیی
من بچنین شب که چراغی نداشت / بلبل آن روضه که باغی نداشت
با سخنم چون نه سخنی چند رفت / بی کم اندیشه درین بند رفت
آب درین آتش ناکت چراست / باد چنین کش خاکت چراست
تیر میفکن که هدف رای تست / مقرعه کم زن که فرس پای تست
در خم این خم که کبودی خوشست / قصه دل گو که سرودی خوشست
عرش پرانی که ز تن رسته اند / شهپر جبریل برو بسته اند
دیده و گوش از غرض افزون بینند / کارگر پرده پرو بینند
نرگس و گل راچه پرستی چو باغ / ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
طبع که با عقل بدلالگیست / منتظر نقد چهل سالگیست
یار کنون بایدت افسون مخوان / درس چهل سالگی اکنون مخوان
غم مخور البته چو غمخوار هست / گردن غم بشکن اگر یار هست
چون نفسی تازه شود با دو کس / نیست شود صد غم ازان یک نفس
پیشترین صبح بخواری رسد / گر نه بپیشین صبح یاری رسد
گرچه همه مملکتی خوار نیست / چون نگرم هیچ به از یار نیست
این دو سه یاران که تو داری ترند / خشک تر از حلقه در بر درند
چون ملک الموش جهان آفرند / مملکت و صورت و جان آفرند
زین دو سه آغوش دل آید پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید
نور او دیت ز سهیل دلست / صورت و جان هر دو طفیل دلست

شربت در بخور بهم ساخته / خانه سودا شده پرداخته
رنگ درونی شده بیرون نشین / گفته قضا کان من الکافرین
گر قصب ماه گل آمیز کرد / کاهدف زهره درم ریز کرد
چون جگر با سخن آمیختم / آتش از آب جگر انگیختم
هاتف خلوت بمن آواز داد / وام چنان کن که توان باز داد
خاک تب آرنده بتابوت بخش / آتش تابنده بیاقوت بخش
غافل ازین بیش نباید نشست / بر در دل ریز گرآبیت هست
دور شو از راه زنان حواس / راه تو دل داند دل را شناس
وانکه عنان از دو جهان تافتند / قوت ز دریوزه دل یافتند
پنبه در آگنده چو گل گوش تو / نرگس چشم آبله هوش تو
دیده که آیینه هر ناکسست / آتش او آب جوانی بس است
تا بچهل سال که بالغ شود / نقد سفرهاش مبالغ شود
دست برآور ز میان چاره جوی / این غم دل را دل غمخواره جوی
آن نفسی را که زبون غمست / یاری یاران مددی محکمست
صبح نخستین چو نفس بر زند / صبح دوم بانگ بر اختر زند
از تو نیاید بتو هیچ کار / یار طلب کن که بر آید زیار
هست زیاری همه را ناگزیر / خاصه زیاری که بود دستگیر
دست درآویز بفتراک دل / آب تو باشد که شوی خاک دل
داد بترکیب کرم زیرشی / صورت و جان را بهم آمیزشی
دل که بد و خطبه سلطانیست / یکدش جسمانی و روحانیست
چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید

سیم کشانی جو زر مرده اند
سکهٔ این کار بزر برده اند

هر که بزر نکته جون روز داد
سنگ ستد لعل شب افروز داد

باج سرم این قوم که داناترند
زیر تر اندار چه ببالا ترند

آنکه سرش زر کش سلطان کشید
بازپسین لقمه نه آهن چشید

وانکه جو سیماب غم زر نخورد
نقره شد و آهن سنجر نخورد

جون سخنت شهد شد ارزان مکن
شهد سخن را مگس افشان مکن

تا نه مسندت مستان کرد غاست
تا نیوشند مگو کر دعاست

آنکه شرع ترا نا مدار
نا مزد شعر مشو زینهار

شعر تو از شرع بانجا رسد
کز کمرت پایه بجوزا رسد

شعر ترا سدره نشانی دهد
سلطنت ملک معانی دهد

شعر برآرد بامیریت نام
کالشعراء امراء الکلام

جون فلک از پای نباید نشست
تا سخنی بر فلک آری بدست

بر صفت شمع سر افکنده باش
روز فرو مرده و شب زنده باش

جون تک اندیشه بگرمی رسد
شدر و جرخ بنرمی رسد

مرچه بوی نام و نشانت دهند
گر بفسندی بهزارانت دهند

سینه مکن گر گهر آری بدست
بهتر از آن جوی که در سینه است

به که سخن دیر پسند آوری
تا سخن از دست بلند آوری

هر که علم بر سپر این راه زد
گوی ز خورشید کمند از ماه زد

گر نفسش گرم روی سحر نکرد
یکنفس ار گرم روی کم نکرد

در تک فکرت که روش گرم داشت
بر دو فلک راوی آزرم داشت

بارکی از شهپر جبریل ساخت
بادزن از پر اسرافیل ساخت

بی سپر کس مکن این کشته را
باز مده سر بکس این رشته را

صفرهٔ ابجد شدی صفر دار
گر همه مرغی شدی انجم خوار

من که بدین شیوه مصیب آمدم
دیدنی ارزد که غریب آمدم

شعر بمن صومعه بنیاد شد
شاعری از مصطبه آزاد شد

زاهد و راهب سوی من تاختند
خرقه و زنار در انداختند

سرخ کلی غنچه مثالم هنوز
منتظر باد شمالم هنوز

گر بنمایم سخن تازه را
صور قیامت کنم آوازه را

مرچه وجود است ز نو تا کهن
فتنه شود بر من جادو سخن

صنعت من برده ز جادو شکیب
سحر من افسون ملایک فریب

بابل من گنجهٔ هاروت سوز
خاطر من زهرهٔ انجم فروز

زهرهٔ این منطقه میزانیست
لاجرمش منطق روحانیست

سحر حلالم سحری قوت شد
نسخ کن نسخهٔ هاروت شد

شکل نظامی که خیال منست
جادویی از سحر حلال منست

## در طلب حقایق و شناختن دل گوید

جون سپر انداخت آفتاب
گفت زبان را سپر افکن بر آب

گشت جهان از نفسش تنگ تر
وز سپرش من سپرک زنگ تر

با سپر افکندهٔ او لشکرش
تیغ کشیدند بقصد سرش

گاو که خرمهره باو در کشند
جون که بیفتند همه خنجر کشند

طفل شب آمخت جو پرواز دست
زنگله روز فرو باش بست

از پی سودای شب اندیشناک
ساخته معجون مفرح ز خاک

نگارد

ملک طبیعت بسخن خورده اند / مهر شریعت بسخن کرده اند
کان سخن ما و زر خویش داشت / هر دو بصراف عوض پیش داشت

از سخن تازه و زر کهن / گفت چه به گفت سخن به سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد

سیم سخن زن که درم خاک اوست / زر چه سگ آهوی فتراک اوست
صدرنشین تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن راست بس

هرچه نه دل بیخبرست از سخن / شرح سخن بیشترست از سخن
تا سخن است از سخن آوازه باد / نام نظامی بسخن تازه باد

## در مرتبت سخن منظوم گوید

چون که نسخته سخن سرسری / هست بر گوهریان گوهری

نکته نگه دار ببین چون بود / نکته سنجیده که موزون بود

قافیه سنجان که سخن برکشند / گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخته کرد / تخت ور از ابنی تخته کرد
بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند باین دیگران

زاتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جملهٔ خویشان شوند
پرده رازی که سخن پروریست / سایه‌ای از سایهٔ پیغمبریست

پیش و پسی بست صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یک دوستند / آن همه مغز آمد و این پوستند

هر رطبی کز سر این خوان بود / آن نه رطب پاره‌ای از جان بود
جان تراشیده بمنقار گل / فکرت خایید بدندان دل

چشمه حکمت که سخن دانی است / آب شده زین دو سه یک نانی است
آنکه درین پرده نوایش هست / خوشتر ازین حجره سرایش هست

با سر زانوی ولایت ستان / سر ننهد پیش بر آستان
چون سر زانو قدم دل کند / در دو جهان دست حمایل کند

آید و فرقش بسلام قدم / حلقه صفت پای و سر آرد بهم
در خم آن حلقه که جنبش کند / جان شکند باز در پیشش کند

گاهی از آن حلقه زانو قرار / حلقه ده گوش فلک را بغرار
گاه باین حلقه پروزه رنگ / مهره یکی ده بدر آرد بجنگ

چون بسخن گرم شود دم کشش / جان بلب آید که ببوسد لبش
از پی لعلی که برآرد ز کان / رخنه کند بیضه هفت آسمان

نسبت فرزندی ابناست جست / بر پدر طبع مدار و درست
خدمتش آرد فلک چنبری / بار رهد ز آفت خدمتگری

هم نفسش راحت جانها شود / هم سخنش مهر زبانها شود
هر که این نگارنده پیکرست / بر سخنش زن که سخن پرورست

مشتری سحر سخن خوانمش / زهره هاروت شکن دانمش
این بنه کاسکن سواران گرفت / پایه خوار از سر خواران گرفت

رای مرا این سخن از جای برد / کاب سخن را سخن آرای برد
میوه دل را که بجائی دهند / کی بود آبی که بنانی دهند

ای فلک از دست تو چون بسته اند / این کرهانی که کمر بسته اند
کار شد از دست بانگشت پای / این گره از پای سخن واگشای

خدمتم آخر بوفایی کشید / هم پس این رشته بجایی کشید
گرچه درین درگه پایندگان / روی نهادند ستایندگان

پیش نظامی بحساب ایستند / او دگرست این دگران کیستند

## در مرتبه نظم گوید

من که درین منزل شان مانده‌ام / مرحلهٔ پیش ترک رانده‌ام

تیغی از الماس سخن ساختم / هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این مایه بی بیشترست / پای مرا نیم پسر بالاترست

اوج بلندست در او می‌برم / باشد کز همت خود بگذرم
تا مگر از روشنی رای تو / سر بنهم آنجا که بود پای تو

گر تو نگیرم که بگردون برم / تا ز سنائی تو بتو چون برم
بود بپیچم که درین یکدو ماه / تازه کنم عزم زمین بوس شاه

گرچه درین حلقه که پیوسته‌اند / راه برون آمدنم بسته‌اند
پیش تو از بهر فرود آمدن / خواستم از پوست برون آمدن

باز چو دیدم همه ره شیر بود / پیش و پسم بسته بشمشیر بود
لیک درین خطهٔ شمشیر بند / بر تو کنم خطبه بنام بلند

آب سخن بر درت افشانده‌ام / ریگ منم اینک بجا مانده‌ام
ذره صفت پیش تو ای آفتاب / باد دعای سحرم مستجاب

گشت دلم بحر گهرریز تو / گوهر جانم کمرآویز تو
تا شب و روزست شبت روز باد / گوهر شاهیت شب افروز باد

این سرت مست به نیک اختری / بهتر باد آن سرت زین سری

## در فضیلت سخن و تفضیل سخن ... گوید

جنبش اول که قلم برگرفت / حرف نخستین ز سخن درگرفت

پردهٔ خلوت چو برانداختند / جلوهٔ اول به سخن ساختند
تا سخن آوازهٔ دل درنداد / جان تن آزاده بگل درنداد

چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم جهان را بسخن باز کرد
بی سخن آوازهٔ عالم نبود / این همه گفتند و سخن کم نبود

در لغت عشق سخن جان ماست / ما سخنیم این طلل ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته‌اند / در پر مرغان سخن بسته‌اند

نیست درین کهنهٔ نوخیزتر / موی شکافی ز سخن تیزتر
اول اندیشه پسین شمار / این سخنست این سخن اینجا بدار

تاجوران تاجورش خوانده‌اند / وان دگران آن دگرش خوانده‌اند
گر بنوای علمش برکشند / گر بنگاری قلمش برکشند

او ز علم فتح نماینده‌تر / وز قلم اقلیم گشاینده‌تر
گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستندهٔ مشتی خیال

ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم / مردهٔ اویم و بدو زنده‌ایم
سر و تنان آتش از او یافتند / گرم روان آب در او یافتند

اوست درین ده زده آبادتر / تازه‌تر از چرخ کهن زادتر
رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید بزبانی که هست

با سخن آنجا که برآرد علم / حرف زیادست و زبان نیز هم
گر نه سخن رشتهٔ جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی

ملک خطائی و سلیمان پناه	صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گرچه بشمشیر صلابت پذیر	تاج ستانی آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانی کنی	تاج دهی تخت ستانی کنی
هست سر تیغ تو بالای تاج	از ملکان چون بستانی خراج
دولت آن سر که برو پای تست	بخت ور آن دل که در او جای تست
چند بد و ر تو همایی کند	هر که رسد پیش تو پایی کند
عدل تو معروف عنایت شده	وز تو شکایت بشکایت شده
در سم اسبت که زبان است تیغ	خصم تو چون نعل شده جای تیغ
هفت فلک با کرت حقه	هست بهشت از علمت شقه
هر که نه در حکم تو باشد سرش	بر سرش افسار شود افسرش
در همه فن صاحب یک فن توئی	جانی و عالم یکی تن توئی
گوش صبا را ادب آموز کن	شمع سخن را نفس افروز کن
خلعت گردون بعلافی فرست	بوی قبولی بنظامی فرست
گرچه سخن فربه و جان پرورست	چون که بخوان تو رسد لاغرست
بی گهر و لعل شد این بحر و کان	گوهرش از کف ده و لعل از زبان
وانکه چنو هست بر او بی دریغ	لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود داد	عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو	ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو چون سر علم افراخته	خصم تو سر چون قلم انداخته

## در ترتیب این کتاب گوید

من که سراینده این نو گلم	باغ ترا نغز نوا بلبلم
در ره عشقت نفسی میزنم	بر سر کویت جرسی میزنم
عاریت کس نپذیرفته ام	آنچه دلم گفت بگو گفته ام
شعبده تازه بر انگیختم	هیکلی از قالب نو ریختم
صبح روی چند ادب آموخته	پرده ز سحر سحری دوخته
پایه درویشی و شاهی در او	مخزن اسرار الهی در او
بر شکر او ننشسته مگس	نی مگس او شکر آلای کس
نوح درین بحر سپر بفکند	خضر درین چشمه سبو بشکند
بر همه شاهان ز پی این جمال	قرعه زدم نام تو آمد بفال
نامه دو آمد ز دو ناموسگاه	هر دو مسجل بدو بهرامشاه
آن زری از کان کهن ریخته	وین دری از بحر نو انگیخته
آن بدر آورده ز غزنین علم	وین زده بر سکه رومی قلم
گرچه در این سکه سخن چون زرست	سکه زر من از آن بهترست
گر کم از آن شد بنه و بار من	بهتر از آنست خریدار من
شیوه غریبست مشو نامحب	گر بنوازیش نباشد غریب
کین سخن رسته تر از نقش باغ	عاریت افروز نشد چون چراغ
خوان ترا این دو نواله سخن	دست مگر دست کسی دست کن
گر نمکش هست بخور نوش باد	ورنه زیاد تو فراموش باد
با فلک آن شب که نشینی بخوان	پیش من افکن قدری استخوان
کا خلاف یکت میزنم	دبدبه بندگیت میزنم
از ملکانی که وفا دیده ام	بستن خود بر تو پسندیده ام

تا ز کدام آینه تابی رسد / یا ز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل برآید درست / گرد جهان دست برآورد چست
دیدم از آنجا که در همتست / پایه دهی را که ولی نعمتست
شاه قوی طالع فیروز جنگ / گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ
خضر سکندر منش چشمه رای / قطب رصد بند مجسطی گشای
آنکه ز مقصود وجود اولست / آیت مقصود بدو منزلست
شاه فلک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر دین
نسبت داودی او کرده چست / بر شرفش نام سلیمان درست
رایت اسحاقی از و عالیست / خنده‌ش اکرمت سماعیلیست
یک دله شش طرف هفتگاه / نقطهٔ نه دایره بهرامشاه
آنکه ز بهرامی او وقت زور / گور بود بهرهٔ بهرام گور
سرور شاهان بتوانا تری / نامور و ور بدانا تری
خاص کن ملک جهان بر عموم / هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت اورنگ خلافت سریر / روم ستانندهٔ ابخاز گیر
عالم و عادل تر اهل وجود / محسن و مکرم تر ابنای جود
دین فلک و دولت او حضرتست / ملک صدف خاک درش گوهرست
چشمه و دریاست بجاهی و در / چشمهٔ آسوده و دریای پر
با کفش این چشمهٔ سیماب ریز / خوانده چو سیماب گریزا گریز
خنده زنان از کمرش لعل ناب / بر کمر لعل کشش آفتاب
رفعت این پنجرهٔ لاجورد / پنجه در وزه که چنین پنجه کرد
کوس فلک را چو پسش بشکنند / شیشهٔ نه را قفسش بشکنند
خوب سر آغاز تر از خرمی / نیک سرانجام تر از مردمی
جام سحر را که کشش ساقیست / باقی بادا که همین باقیست

## در خطاب زمین بوس

ای شرف گوهر آدم بتو / روشنی دیدهٔ عالم بتو
چرخ که یک پشت ظفر سازتست / ز شکم آبستن یک نازتست
گوش شب و ماهی ز بر و زر تو / سند صدف گوهر شمشیر تو
هر که به شب تیغ در انداختست / با سر تیغت سپر انداختست
چشمهٔ تیغ تو چو آب فراتست / ریخته قرابهٔ آب حیات
هر که بطوفان تو خواهش نبرد / گر مثل نوح شد آبش ببرد
جام تو کیخسرو و جمشید هش / ظل تو پروانهٔ خورشید کش
شیر ولی کن که دلیر افکنی / شیر خطا کُش و شیر افکنی
چرخ ز شیران چنین پیشه را / از تو کند پشت اندیشه را
این دل و این زهره که داری مصاف / گر دل و از زهره زند با تو لاف
هرچه بزیر فلک از رفعتست / دست مراد تو بر و مطلقست
دست نشان هست ترا بنده کس / دست نشین تو فرشتست و بس
دور تو خاتم دوران نوشت / باد به خاک تو سلیمان نشست
ایزد کو داد جوانی و ملک / ملک ترا داد و تو دادی و ملک
خاک به اقبال تو زری شود / زهر بیاد تو شکری شود
ای که فریدون نکند با تو نوش / رشتهٔ ضحاک برادوزه دوش
می خور و می مطرب و ساقیست / غم چه خوری دولت باقیست

توبهٔ دل در حرمش بوی تست / گلشکرش خاک سر کوی تست
دل ز تو چون گلشکر توبه خورد / گلشکر از گلشکری توبه کرد
گوی قبولی به ازل ساختند / در صف میدان دل انداختند
آدم نوزخمه در آمد به پیش / تا برد آن گوی بچوگان خویش
بارکشی چون ز بنی خوشه رفت / گوی رها کرد و فراگوشه رفت
نوح که لب تشنه بدین خوان رسید / چشمه غلط کرد بطوفان رسید
مهد براهیم چو راه اوفتاد / نیم ره آمد دو سه جای اوفتاد
چون دل داود نفس تنگ داشت / در خور این زیر کم آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب خود نگاه / مملکت آلود بخت این کلاه
یوسف ازین آب عیانی ندید / جز رسن و دلو نشانی ندید
خضر عنان زین سفر خشک تافت / دامن خود تر شد و چشمه یافت
موسی ازین جام تهی دید دست / شیشه بکه پایهٔ ارنی شکست
عزم مسیحا نه بدین خانه بود / کو ز درون تهمتی خانه بود
هم تو فلک طرح در انداختی / سایه برین کار بر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدوران تو
خیز و برون از چرخ مداری بکن / او نکند کار تو کاری بکن
خط فلک خطبهٔ میدان تست / گوی زمین در خم چوگان تست
تا ز عدم گرد فنا برخواست / می تک و پی تاز که میدان تراست
کیست فنا کاب ز جامت برد / یا عدم سفله که نامت برد
پای عدم در عدم آواره کن / دست فنا را بفنا پاره کن
ای نفست نطق زبان بستگان / مرهم سودای جگرخستگان
عقل بشرع تو ز دریای خون / کشتی جان برده ز ساحل برون
قبلهٔ نه چرخ بکوی تو درست / عمرهٔ شش روزه بموی تو درست
ملک چو موی تو همه در هم شود / گر سر مویی ز سرت کم شود
با قلم از پوست برون آن تری / با سخن از مغز درون آن تری
زان نزد انگشت تو بر حرف پای / تا نشود حرف تو انگشت سای
حرف همه خلق شد انگشت رس / حرف تو بی زحمت انگشت کس
بست و شکر گشت غبار درت / بستهٔ خرما صدف گوهرت
یک کف دست تو صحرای عشق / برگ چهل روزه تماشای عشق
تازه ترین صبح نجاتی مرا / خاک تو آمد که آب حیاتی مرا
خاک تو خود روضهٔ جان منست / روضهٔ تو جان جهان منست
بر سر آن روضه چو جان پاک / خرم و چون باد نشینم چو خاک
خاک تو در چشم نظامی کشم / غاشیه بر سفت غلامی کشم
تا چو سپر از غالیه تر گشته / خاک ترا غالیه بر سر کنند
من که درین دایره دهربند / چون گره نقطه شدم شهربند
دست رس پای گشاییم نیست / سایهٔ یکی فرق نماییم نیست

## در ثنای ابو المظفر بهرامشاه

پای فرو رفته بدین خاک در / با فلکم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم انداختم / وز سر زانو قدمی ساختم
گشته ز بس روشنی روی من / آینهٔ دل سر زانوی من
من که بدین آینه پرداختم / آینه دیده در انداختم

چرخ مقوس ز شرف راه توست / جنبش دولش رسن جاه توست
این دو طرف گرد سپید و سیاه / رایت او راست چو نیکان راه
عقل شفاجوی طبیبش تویی / ماه سفر ساز غریبش تویی
خیز و شب منتظران روز کن / شمع نظامی طرب افروز کن

## نعت سیوم

ای مدنی برقع و مکی نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب
گر مهی از مهر تو بویی بیار / ور گلی از باغ تو بویی بیار
منتظر از لب آمد نفس / ای ز تو فریاد بفریاد رس
سوی عجم ران منشین در عرب / ابلق روز اینک و شبدیز شب
ملک برآرای و جهان تازه کن / هر دو جهان را پر از آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند / خطبه تو کن تا خلفا دم زنند
خاک تو بویی بولایت سپرد / باد نفاق آمد و آن بوی برد
بازکش این مسند آسودگان / غسل کن این منبر آلودگان
خانه غولند بپرداز شان / در غله دان عدم انداز شان
کم مکن اجری که زیادت خورند / خاص کن اقطاع که غارتگرند
ما همه جسمیم بیا جان تو باش / ما همه دیویم سلیمان تو باش
شحنه تویی قافله تنها چراست / قلب تو داری علم اینجا چراست
از طرفی رخنه دین میکنند / وز دگر اطراف کمین میکنند
یا علمی در صف میدان فرست / یا عمری بر در شیطان فرست
شب بسر ماه یمانی درآر / سر چو مه از برد یمانی برآر
یا دو سه در بند کمربند باش / کم زن این کم زده چند باش
پانصد و هشتاد بس ایام خواب / روز بلندست بمجلس شتاب
خیز و بفرمای سرافیل را / تا بدمد این دو سه قندیل را
خلوتی پرده اسرار شو / ما همه خفتیم تو بیدار شو
زآفت این گنبد آتش‌پذیر / دست برآور همه را دستگیر
هر چه رضای تو بجز راست نیست / با تو کسی را سر درخواست نیست
گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی
دایره بنمای بانگشت دست / تا تو بجنبیده شود هر چه هست
با تو تصرف که کند وقت کار / از بی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده برانداختن / وز دو جهان خرقه درانداختن
مغز نظامی که جز از بوی توست / زنده دل از غالیه بوی توست
از نفسش بوی وفایی ببخش / ملک فریدون بگدایی ببخش

## نعت چهارم

ای کهر تاج فرستادگان / تاج ده گوهر آزادگان
هر چه ز بیگانه و خیل تواند / جمله درین خانه طفیل تواند
اول بیت ار چه بنام تو بست / حکم تو چون قافیه آخر نشست
این ده ویران چو اشارت رسید / از تو و آدم بعمارت رسید
آنچه بد و خانه بآیین بود / خشت پسین و آن نخستین بود
آدم و نوحی تو به از هر دوی / مرسله یک گره از هر دوی
آدم از آن دانه که شد هیضه‌دار / توبه شدش گلشکر ناگوار

هر گهری کز دهن تنگ خاست / با لبش از جمله دندان بهاست
گوهر سنگی که زمین کان اوست / کی دیت گوهر دندان اوست
فتح بدندان ز پیش جان کشان / از بن دندان شده دندان کشان
چون دهن از سنگ بخوناب شست / نام کرم کرده بخود بر درست
از بن دندان سر دندان گرفت / داد بشکرانه کم آن گرفت
زار زوی داشته دندان که داشت / گر دو جهان هیچ بدندان نداشت
در صف ناورد که لشکرکشش / دست علم بود و زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار / خوشش بود خنجر دندانه دار
این همه چون باکرمش نگرند / خار نهند از گل او برخورند
باغ پر از گل سخن خار چیست / رشته پر از مهره دم مار چیست

## نعت دوم

طبع نظامی که بدو چون گلست / برگل او نغز نوا بلبلست
ای تن تو پاکتر از جان پاک / روح تو پرورده روحی فداک
نقطه که خانه رحمت تویی / خانه پر نقطه رحمت تویی
راه روان عربی را تو ماه / یاوگیان عجمی را تو شاه
ره بتو یابند و تو ره ده نه / مهتر ده خود تو و در ده نه
چون تو کریمان که تماشا کنند / رستی شهانه بتنها خورند
از سر آن خوان که رطب خورده / از سر بی مایه جو آورده
لب بگشا تا همه شکر برند / ز آب دهانت رطب تر خورند
ای شب گیسوی تو روز نجات / آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفته روی تو / سلسله شیفتگان موی تو
چرخ ز طوق کمرت بنده / صبح ز خورشید رخت خنده
عالم تر دامن خشک از تو یافت / ناف زمین نافه مشک از تو یافت
ای اثر خاک تو مشکین غبار / پیکر آن قوم شده مشکبار
خاک تو از باد سلیمان بهست / روضه چه گویم که ز رضوان بهست
کعبه که بجاده تکبیر تست / تشنه جلاب طباشیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان / تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری تو که نور مهی / رو که تو خود سایه نور الهی
چار علم رکن مسلمانی است / پنج دعا نوبت سلطانی است
خاک ز لیلان شده گلشن تو / چشم عزیزان شده روشن بتو
تا قدمت در شب گیسو فشان / بر سر گردون شده دامن کشان
پر زر و در گشته ز تو دامنش / خشک ز سوده بپیراهنش
در صدف صبح بدست وفا / غالیه بوی تو ساید صبا
لاجرم آنجا که صبا تاختست / لشکر عنبر علم انداختست
بوی گران عنبر لرزان دهی / گر بدو عالم دهی ارزان دهی
سدره از آرایش صدرت رهیست / عرش در ایوان تو کرسی نهیست
روزن جانت چو شود صبح تاب / ذره بود عرش در آن آفتاب
گر نه ز صبح آینه پیش اوفتاد / نور تو بر خاک زمین چون فتاد
ای دو جهان زیر زمین از چه / گنج نه خاک نشین از چه
تا تو بخاک اندری ای جان پاک / شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج ترا فقر تو ویرانه بس / شمع ترا ظل تو پروانه بس

تا تن هستی دم جان می‌شمرد    خواجه جان راه بتن می‌سپرد
چون بنه عرش بپایان سپرد    کار دل و جان بدل و جان سپرد

تن بگهرخانه اصلی شتافت    دیده چنان شد که خیالش نیافت
راه قدم پیش قدم درگرفت    پردهٔ خلوت ز میان برگرفت

گرد وجود از ره رفت زغایت فزون    سر ز گریبان طبیعت برون
همتش از غایت روشن‌دلی    آمده در منزل بی‌منزلی

غیرت ازین پرده بهانش گرفت    حیرت از آن گوشه عنانش گرفت
رفت ولی زحمت پایی نداشت    جست ولی رخصت جایی نداشت

چون سخن از خود بدر آمد تمام    تا سخنش یافت قبول نظام
پرده برانداخته دست وصال    از در تعظیم سرای جلال

پای شد آمد بسر انداخته    جان بتماشای نظر ساخته
آیت نوری که زوالش نبود    دیده بحیثی که خیالش نبود

مطلق از آنجا که پسندیدنیست    دیده خدا را و خدا دیدنیست
دیدنش از دیده بباید نهفت    کوری آنکس که بدیده نگفت

دیدن معبود پسندیدنیست    دیدنی و دیدنی و دیده نیست
دیدن او بی عرض و جوهرست    کز عرض و جوهر از آن سوترست

دیدن آن پرده مکانی نبود    رفتن آن راه زمانی نبود
هر که در آن پرده نظرگاه یافت    از جهت بی‌جهتی راه یافت

کفر بود نفی صفاتش مگوی    جای بود وقف جهاتش مگوی
هست ولیکن نه مقرر بجای    هر که چنین نیست بنا شد خدای

دید محمد نه بچشمی دگر    بلکه بدین چشم و سر آن چشم سر
خورده شرابی که حق آمیخته    جرعهٔ آن در دل ما ریخته

لطف ازل با نفسش همنشین    رحمت حق نازکش او نازنین
لب بشکرخنده بیاراسته    امت خود را ز خدا خواسته

همتش از گنج توانگر شده    جمله مقصود میسر شده
پشت قوی گشته از آن بارگاه    روی درآورده درین کارگاه

زان سفر عشق بتاز آمده    در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما    بوی تو جاندار جانهای ما

دور سخا را بتمامی رسان    ختم سخن را بنظامی رسان

## نعت اول در نبوت

شمسهٔ نه مسند هفت اختران    ختم رسل خاتم پیغمبران

احمد مرسل که خرد خاک اوست    هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
تازه‌ترین سنبل صحرای ناز    خاص‌ترین گوهر دریای راز

سنبل او سنبلهٔ روز تاب    گوهر او لعل گر آفتاب
خندهٔ خوش زان زده نی شکرش    تا بزد آب صدف گوهرش

چون گهر او دل سنگی بخست    سنگ چرا گوهر او را شکست
آری از آنجا که دل سنگ بود    خشکی سوداش درآهنگ بود

کی شدی آن سنگ مفرح گرای    تا نشدی در شکن لعل یابی
گرد جدا سنگ ملامت گرش    گوهری از زه گذر گوهرش

یافت فراخی گهر از درج تنگ    نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
سیم دیت بود و گهر سنگ را    کامد و خست آن همه تن سنگ را

داده فراخی نفس تنگ را / نعل زده خنگ شب آهنگ را
وز پی بازآمدنش پای بست / موکبیان تحت ابلق بدست
چون تک ابلق بتمامی رسید / غاشیه داری بنظامی رسید

## در معراج پیغمبر صلی الله علیه وسلم

نیمشبان کان ملک نیمروز / کرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیده عماری گرو / زهره و مه مشعله داری گرو
کرد رها در حرم کائنات / هفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده با قدمش در وداع / زآمدنش آمده شب در سماع
دیده اغیار گران خواب گشت / کو سبک از خواب عنان تاب گشت
با قفص قالب از آن دامگاه / مرغ دلش رفته بآرامگاه
مرغ پر انداخته یعنی ملک / خرقه در انداخته یعنی فلک
مرغ الهیش قفص شده / قالبش از قلب سبکبر شده
کام بکام او چو تحرک نمود / میل مبلیش به تبرک ربود
خود دو جهان دیده درو واشده / سر زپی سجده فرو داشته شد
پایش از آنجمله که سر پیش داشت / مرحله بر مرحله صد پیش داشت
رخش بلند آخرش افکنده است / غاشیه را بر کتف مرجه هست
بحر زبان کان شد و او گوهرش / برد سپهر از پی تاج سرش
گوهر شب را بشب گوهرین / کار فلک برده ز گاو زمین
او شده پیش کش آن سفر / از سرطان تاج وز جوزا کمر
خوشه گر و سنبل تر ساخته / سنبله را بر اسد انداخته
تا شب او را چه قدر قدر هست / زهره شب سنج ترازو بدست
ریخته نوش از دم آن سبزی / در دم این عقرب نیلوفری
چون زکمان تیر شکر زخمه ریخت / زهره ز برغاله چو آتش گریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب / یونس حوتی شده چون دلو آب
تا بحمل تخت ثریا زده / لشکر گل خیمه بصحرا زده
شب شده روز از نیت بیداری شگرف / گل شده سرو از نیت سواری شگرف
زان گل و آن نرگس کان باغ داشت / نرگس او سرمه مازاغ داشت
عشر او بر خوانده ز سبع سما / عشر قدم خواسته از انبیا
شهر کواکب قدمش میبرید / سقف فلاک اطلسش میکشید
ناف شب آگنده ز مشک ابلقش / نعل به افکنده سم مرکبش
در شب تاریک بدان اتفاق / برق شده پویه پای براق
کبک وش آن باز کبوتر نمای / فاخته زو گشته بفر همای
صدره بسدره شده بر آهنش / عرش گریبان زده در دامنش
چون گل از آن پایه فیروزه فرش / دست بدست آمده تا پای عرش
هم سفرانش سپر انداخته / بال شکسته و پر انداخته
او متحیر چو غریبان راه / حلقه زنان بر در آن بارگاه
پرده نشینان که رهش داشتند / هودج او یک تنه بگذاشتند
رفت بدان راه که همره نبود / این قدمش زان قدم آگه نبود
هر که جز او بر در آن راز ماند / او هم از آمیزش خود باز ماند
بر سر هستی قدمش تاج بود / عرش بدان مانده محتاج بود
چون همه حرف قلم درکشید / راستی عرش علم برکشید

چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی به که روی آوریم
داغ تو داریم و سگ داغدار / می به پذیرند شهان در شکار
هم تو پذیری که ز باغ توایم / قمری طوق و سگ داغ توایم
گنه و ناگفته پشیمانی است / این چه زبان این چه زبان دانی است
دل ز کجا وین پر و بال از کجا / من که و تعظیم جلال از کجا
جان بچه دل راه بدین بحر کرد / دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفت گنگ فرو مانده‌ایم / من عرف الله فرو خوانده‌ایم
چون خجلیم از سخن خام خویش / هم تو بیامرز با نعام خویش
پیش تو گر بی سر و پای آمدیم / هم بامید تو خدای آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد وای بسی ما بیین / ای کس ما بی کسی ما بیین
با که پناهیم توئی بی نظیر / در که گریزیم توئی دستگیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما / زاری ازین پیش که آرد که ما
درگذر از جرم که خواهنده‌ایم / چاره ما کن که پناهنده‌ایم
ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی بتو
نزل تحیت ز زبانش رسان / معرفت خویش بکامش رسان

## در نعت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم

تخته اول که الف نقش بست / بر در محجوبه احمد نشست
حلقه حا را کالف اقلیم داد / طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت از آن میم و دال / دایره دولت و خط کمال
از گل این روضه باغ رفیع / ربع زمین یافته رنگ بدیع
بوده درین گنبد فیروزه خشت / تازه ترنجی ز سرای بهشت
رستم زبخت که در روزگار / پیش دهد میوه پس آرد بهار
گشت بنیا که علم پیش برد / ختم نبوت به محمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد بست / خاتم او مهر محمد شدست
گوش جهان حلقه کش میم اوست / خود دو جهان حلقه تسلیم اوست
خواجه مساح و مسیحش غلام / اینت بشر آنت مبشر بنام
ای گویا بزبان فصیح / از الف آدم و میم مسیح
چون الفی راست بعهد و وفا / اول و آخر شده بر انبیا
نقطه روشن‌تر پرکار کن / نکته پرکارترین سخن
گر جهان گرچه پس در نگرد / سر ز جهان هم ز جهان بر نگرد
از سخن او ادب آوازه / وز کمر او فلک اندازه
عصمتیان در حرمش پردگی / عصمت از او یافته پروردگی
ترتیش از دیده جنابت ستان / غرقش از نکته جنابت ستان
خامشی او سخن دلفروز / دوستی او جو سر عیب سوز
تشنه فرو گشتن از و دلپذیر / تشنه شدن نیز بدو ناگزیر
بر همه سر خیل و سر خیر بود / قطب گران سار سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته / در پس ازل تا ابد آموخته
چشمه خورشید که محتاج اوست / نیم هلال از شب معراج اوست
تخت نشین شب معراج بود / تخت نشان کمر و تاج بود

آنچه تغیر نپذیرد تویی / وانکه نمردست و نمیرد تویی
ما همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست
جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ حسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ بر ابلق زند / جز تو که یارد که انا الحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو / طاقت عشق از کشش نام تو
گر رمت راه جهان برگرفت / پشت زمین بار گران برگرفت
گر نه ز پشت کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود
عقد پرستش بتو گیرد نظام / جز بتو بر هست پرستش حرام
هر که نه گویا بتو خاموش به / هرچه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دستکش نام تست / مرغ سحر دستخوش نام تست
پرده برانداز و برون آی فرد / گر منم آن پرده بهم درنورد
عجز فلک را بفلک وانمای / عقد جهان را بجهان وانمای
فسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را
حرف زبان را بزبان بازده / وام زمین را بعدم بازده
ظلمتیان را بنه بی نور کن / جوهریان را ز عرض دور کن
کرسی شش گوشه بهم درشکن / جبهه مه بر کل این مهره زن
سنگ زحل بر قدح زهره زن / هفت نه پایه بهم درشکن
واله کن این عقد شب افروز را / برشکن این مرغ شب و روز را
از زمی این چشته گل برتراش / قالب یک خشت زمین گو مباش
گرد شب از چهره گردون بریز / چهره صفت آینه گو برمخیز
تا کی ازین راه نوردوز کار / پرده آن راه قدیمی بیار
طرح درانداز و برون کن ز کون / گردن و مهر از حرکات سکون
آب زن این آتش بیداد را / زیر تر از خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز / دیده خورشید پرستان بدوز
طرح کن این برج ز جوی ظلال / بازکن این پرده ز مشتی خیال
تا بتو اقرار خدایی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند
گرچه کنی قهر بسی را زما / روی شکایت نه کسی را زما
بی بدلست آنکه تو بنوازیش / بی وثقیست آنکه تو خوانی ز پیش
روشنی عقل بجان داده / چاشنی دل بزبان داده
منزل شب را تو فراز آوری / روز نو و رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت
نسترن از غمزه باد صبا / از اثر لطف تو شد توتیا
غنچه کمربسته که تا بنده ایم / گل همه تن جان که بتو زنده ایم
بنده نظامی که سگ کوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از بند غم آزاد کن

## در ستایش ایزد تعالی گوید

ای بازل بوده و نابوده ها / وی باد سوده و فرسوده ها
دور جنیبت کش فرمان تست / سفت فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن خانه فروش توایم / چون در تو حلقه بگوش توایم
بی طمعیم از همه سازنده / جز تو نداریم نوازنده
از بی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

اول و آخر بوجود و حیات
هست کن و نیست کن کاینات

با جبروتش که دو عالم کمست
اول ما آخر ما یکدمست

کیست درین مرحلهٔ دیر پای
کو لمن الملک زند جز خدای

بود و نبود آنچه بلندست و پست
باشد و این نیز نباشد که هست

پرورش آموختگان ازل
مشکل این کار نگردد حل

از ازلش علم چه دریاست این
تا به شب ملک چه صحراست این

کش مکش هرچه درو زندگیست
پیش خداوندی او بندگیست

پردهٔ ترکیب ترا حور ازوست
نرگس مینای ترا نور ازوست

منت اوراست هزار آستین
بر کمر کوه و کلاه زمین

تا کرمش در تتق نور بود
خار ز گل نی ز شکر دور بود

چونکه بجودش کرم آباد شد
ملک وجود از عدم آزاد شد

در هوس این دو سه ویرانه ده
کار ملک بود گره بر گره

تا نگشاد این کرم و سم سوز
جعد شب ایمن نشد از دست روز

چون گهر عقد فلک دانه کرد
جعد شب از گرد عدم شانه کرد

زین دو سه چنبر که بر افلاک زد
جعد گره بر کمر خاک زد

کرد قبا جبهٔ خورشید و ماه
زین دو کله دار سفید و سیاه

چشمهٔ خضر از لب خضر آگشاد
زهرهٔ مرغ از دل دریا گشاد

جام سحر در گل شبرنگ ریخت
جرعهٔ آن در دمن سنگ ریخت

ز آتش و آبی که بهم درشکست
رسته در و گوهر و یاقوت بست

خون دل خاک ز بحران باد
در جگر لعل بدخشان نهاد

باغ فلک راز سخا تازه کرد
مرغ فلک را سخن آواره کرد

پرده نشین کرد سر خواب را
کسوت جان داد تن آب را

زلف زمین در بر عالم فکند
خال عطا بر رخ آدم فکند

لوح زر از صورت خوارزمی بشست
حیض گل از ابر بهاری بشست

رنگ هوا را بکواکب سپرد
جان صبا را بریاحین سپرد

خون جهان در جگر گل گرفت
نبض خرد در مجس دل گرفت

خنده بغمخوارگی لب گشاد
زهره بخنیاگری شب گشاد

ناف شب از مشک فروشان اوست
ماه نو از حلقه بگوشان اوست

پای سخن را که درازست دست
سنگ سراپردهٔ او سر شکست

وهم تهی پای بسی ره نوشت
هم ز روش دست تهی بازگشت

راه بسی رفت ضمیرش نیافت
دیده بسی جست نظرش نیافت

عقل در آمد که طلب کردمش
ترک ادب بود ادب کردمش

سدره نشینان سوی او پر زنند
عرشیان نیز همین در زنند

گر سر چرخست پر از طوق اوست
ور دل خاکست پر از شوق اوست

دل که ز جان نسبت پاکی کند
بر در او دعوی خاکی کند

رشتهٔ خاک در او دانه ایست
از گل باغش ارم افسانه ایست

خاک نظامی که بتایید اوست
مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

## در مناجات گوید

ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کاینات
ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت و پیوند نه
تو بکس و کس بتو مانند نه



بسم الله الرحمن الرحیم





*Text:* Iskandarnāmah

*fol. 325b*:

*Title:* Incipit page with illuminated titlepiece
*Form:* Incipit; titlepiece
*Text:* Iskandarnāmah
*Label:* This incipit page has an illuminated titlepiece inscribed with the title of the second part of the fifth poem of the Khamsah: Kitāb-i Iqbālnāmah-i Iskandarī.

*fol. 338b*:

*Title:* The seventy Greek scholars struck dead by the curse of Hermes
*Form:* Illustration
*Text:* Iskandarnāmah

*fol. 345a*:

*Title:* Alexander the Great and the seven philosophers
*Form:* Illustration
*Text:* Iskandarnāmah

**Acquisition** Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

**Binding** The binding is original.

Dark brown leather (with flap); central ovals and pendants, all brushed with gold; dentelle-style doublures with filigree work, decorated central ovals, pendants, and cornerpieces in blue and gold

*fol. 235a*:

*Title:* The hanging of Bahrām Gūr’s unjust vizier
*Form:* Illustration
*Text:* Haft paykar

*fol. 238b*:

*Title:* Incipit page with illuminated titlepiece
*Form:* Incipit; titlepiece
*Text:* Iskandarnāmah
*Label:* This incipit page has an illuminated titlepiece inscribed with the title of the first part of the fifth poem of the Khamsah: Kitāb-i Sharafnāmah-i Iskandarī.

*fol. 249a*:

*Title:* The birth of Alexander the Great
*Form:* Illustration
*Text:* Iskandarnāmah

*fol. 256b*:

*Title:* Alexander the Great kills an Ethiopian warrior
*Form:* Illustration
*Text:* Iskandarnāmah

*fol. 270a*:

*Title:* Alexander the Great mourns the death of Darius
*Form:* Illustration
*Text:* Iskandarnāmah

*fol. 284a*:

*Title:* Alexander the Great meets Nushābah in her palace
*Form:* Illustration
*Text:* Iskandarnāmah

*fol. 295b*:

*Title:* Alexander the Great hunting on his way to China
*Form:* Illustration
*Text:* Iskandarnāmah

*fol. 320a*:

*Title:* Alexander the Great and the prophet Khiḍr (Khiẓr) in front of the Fountain of Life
*Form:* Illustration

*Form:* Incipit; titlepiece
*Text:* Laylá va Majnūn
*Label:* This incipit page has an illuminated titlepiece inscribed with the title of the third poem of the Khamsah: Kitāb-i Laylá va Majnūn.

*fol. 130a*:
*Title:* Laylá and Majūn (Qays) at school
*Form:* Illustration
*Text:* Laylá va Majnūn

*fol. 145a*:
*Title:* An old woman leads Majnūn by a chain in front of Laylá's tent
*Form:* Illustration
*Text:* Laylá va Majnūn

*fol. 167a*:
*Title:* Laylá and Majnūn faint at the sight of each other
*Form:* Illustration
*Text:* Laylá va Majnūn

*fol. 175b*:
*Title:* Incipit page with illuminated titlepiece
*Form:* Incipit; titlepiece
*Text:* Haft paykar
*Label:* This incipit page has an illuminated titlepiece inscribed with the title of the fourth poem of the Khamsah: Kitāb-i Haft paykar.

*fol. 194b*:
*Title:* Bahrām Gūr watches Fitnah carry a bull
*Form:* Illustration
*Text:* Haft paykar

*fol. 206b*:
*Title:* Bahrām Gūr in the yellow pavilion
*Form:* Illustration
*Text:* Haft paykar

*fol. 212a*:
*Title:* Bahrām Gūr in the red pavilion
*Form:* Illustration
*Text:* Haft paykar

*fol. 2a*:

*Title:* Double-page illuminated frontispiece
*Form:* Frontispiece; titlepiece
*Label:* This is the left side of a double-page illuminated frontispiece with the beginning of the text of the first poem of the Khamsah: Makhzan al-asrār. The inscription above the text in light pink (on both sides) reads: Kitāb-i Khamsah-i Shaykh-i Niẓāmī.

*fol. 16a*:

*Title:* An old woman implores Sultan Sanjar for help
*Form:* Illustration
*Text:* Makhzan al-asrār

*fol. 31b*:

*Title:* Incipit page with illuminated titlepiece
*Form:* Incipit; titlepiece
*Text:* Khusraw va Shīrīn
*Label:* This incipit page has an illuminated titlepiece inscribed with the title of the second poem of the Khamsah: Kitāb-i Khusraw va Shīrīn.

*fol. 47a*:

*Title:* Khusraw watching Shīrīn bathing
*Form:* Illustration
*Text:* Khusraw va Shīrīn

*fol. 55a*:

*Title:* Khusraw and Shīrīn play polo
*Form:* Illustration
*Text:* Khusraw va Shīrīn

*fol. 62b*:

*Title:* Khusraw fights Bahrām Chūbīnah
*Form:* Illustration
*Text:* Khusraw va Shīrīn

*fol. 91b*:

*Title:* Khusraw comes to visit Shīrīn at her palace
*Form:* Illustration
*Text:* Khusraw va Shīrīn

*fol. 119b*:

*Title:* Incipit page with illuminated titlepiece

Comment: Six short colophons (31b, 119a, 175a, 238a, 325a, and 371a) in Arabic with neither date nor scribe's name

**Support material** Paper

Laid paper

**Extent** Foliation: ii+371+ii
Pencil foliation: 373 (includes two flyleaves at the end)

**Collation** Catchwords: Written obliquely on versos

**Dimensions** 20.0 cm wide by 32.5 cm high

**Written surface** 10.0 cm wide by 19.5 cm high

**Layout** Columns: 4
Ruled lines: 21

**Contents** *fols. 1b - 371a:*

*Title:* Khamsah-i Niẓāmī

*Incipit:*

بسم الله الرحمن الرحيم هست كليد در گنج حكيم...

*Text note:* Contains the following poems: Makhzan al-asrār (fols. 1b-31a), Khusraw va Shīrīn (fols. 31b-119a), Laylá va Majnūn (fols. 119b-175a), Haft paykar (fols. 175b-238a), and Iskandarnāmah (fols. 238b-371a; divided into Sharafnāmah--fol. 238b and Iqbālnāmah--fol. 325b)

*Hand note:* Written in black nastaʿlīq script with captions in blue on a decorated ground

*Decoration note:* Twenty illustrations; double-page illuminated frontispiece; titlepieces; tailpieces; frame

**Decoration** *fol. 1b*:

*Title:* Double-page illuminated frontispiece

*Form:* Frontispiece; titlepiece

*Label:* This is the right side of a double-page illuminated frontispiece with the beginning of the text of the first poem of the Khamsah: Makhzan al-asrār. The inscription above the text in light pink (on both sides) reads: Kitāb-i Khamsah-i Shaykh-i Niẓāmī.

| | |
|---|---|
| **Shelf mark** | Walters Art Museum Ms. W.610 |
| **Descriptive Title** | Five poems (quintet) |
| **Text title** | Khamsah-i Niẓāmī<br>*Vernacular:*<br>خمسه نظامی<br>*Note:* Title on fols. 1b-2a above the text reads: Kitāb-i Khamsah-i Shaykh-i Niẓāmī |
| **Author** | *Authority name:* Niẓāmī Ganjavī, 1140 or 41-1202 or 3<br>*As-written name:* Ilyās ibn Yūsuf Niẓāmī Ganjavī<br>*Name, in vernacular:*<br>الیاس بن یوسف نظامی گنجوی<br>*Note:* Author dates preferred by cataloger: d. 605 AH / 1209 CE |
| **Abstract** | This illuminated and illustrated copy of the Khamsah (quintet) of Niẓāmī Ganjavī (d. 605 AH / 1209 CE) was executed in Safavid Iran and dates to the middle of the tenth century AH / sixteenth CE. There are six colophons in Arabic that supply neither the date nor the scribe's name (fols. 31b, 119a, 175a, 238a, 325a, and 371a). The text is written in black nastaʿlīq script with section headings in blue. Twenty paintings attributable to the Shiraz school illustrate the text. The dark brown leather binding with central ovals and pendants, all brushed with gold, is original to the manuscript. |
| **Date** | Mid 10th century AH / 16th CE |
| **Origin** | Iran |
| **Form** | Book |
| **Genre** | Literary -- Poetry |
| **Language** | The primary language in this manuscript is Persian. The secondary language of this manuscript is Arabic. |
| **Colophon** | *371a:*<br>Transliteration: Fol. 371a: tammat al-kitāb bi-ʿawn al-Malik al-Wahhāb /1/ wa-al-ḥamd li-Llāh rabb al-ʿālamīn wa-ṣallá /2/ Allāh ʿalá Muḥammad wa-ālih wa- /3/ awlādih /4/ ajmaʿīn /5/ |

A digital facsimile of Walters Ms. W.610, Five poems (quintet)
Title: Khamsah-i Niẓāmī



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
http://www.thewalters.org/


Published 2011